



exchange GROUP

با ما همراه باشید

@VIP_ROMAN

ما محکومیم به قلم فائزه سعیدی

۱

مقدمه

کسی میگفت درد را از هر طرف بنویسی همان معنی را
میدهه..درد هیچ وقت معنای دیگری ندارد..هیچ
وقت چیز
دیگری مثلا ردا یا دام یا هر چیز دیگری نمیشود..فقط
میشود

درد..دردی که اگر میخواست درمانی داشته باشد از
هر طرف
نوشتنش باز سر خانه اول رهايت نمیکرد.

۲

به نام خدا
_گمشو از جلو چشمام نمیخوام ببینمت.. حالم از
قیافه گه ات بهم
میخوره..دیگه چطوری باید حالت کنم زنیکه
نفهم؟ بابا گورتو گم کن از

زندگيه من..من نميخوامت!
 فرياد بلندش دلم را ميلرزاند و باران اشک هاي
 راشديدتر ميکند؛ بلوزش را
 چنگ ميزند و از خانه خارج ميشود و در را محکم بهم
 می.

کوبد. با رفتنش انگار دنيا با همه غم هايش به قلبم
 سراريز ميشود. تنم از اين
 هجوم مهمان ناخوانده در هم ميشکند!
 _مامان؟

در جايم تکان ميخورم. صدای ترسيده دخترکم پشتم را
 لرزاند. با همه تلاشم
 برای نفهميدنشان باز هم از فرياد هاي پدرش بينصيب
 نمانده است؛ دستانم
 به سرعت بالا ميآيند و اشکهاي که خيال بند آمدن
 ندارند را پاک ميکنند،
 صدايم را صاف ميکنم و از جا بلند ميشوم؛ ميچرخم و
 لبخندی نقاب صورتم
 ميکنم. لبخندی که بوی بغض ميدهد، بوی اشک و
 طعمی گس و تلخ. هر چه

هم که میشد نباید اینگونه میشد. هر چه هم که بود
 نباید بچه‌ها خصوصا
 دخترکم شاهد این له شدن مادرش میشد اما... چه
 میکردم وقتی که او بویی
 از این مسائل نبرده بود و در هر فرصتی برای کوبیدنم
 پیش قدم میشد.
 نزدیکش میشوم و میگویم:

۳

_جانم عزیز دلم؟
 _بابا چرا داد زد؟
 _چیزی نبود عزیزم.. بابا عصبانی بود.. بیا.. بیا بریم
 بخواب..
 دخترکم را به اتاقش میبرم و روی رخت خواب صورتی
 رنگش میخوابانم.
 ترسیده است و چشمان دو دو زنش و سوال هایش
 اینرا میگوید. دستی به
 موهای لخت و مشکی رنگش میکشم و با همه درد
 هایم، با همه مشکلات ریز

و درشت و بی حوصلگیم قصهای میگویم تا شاید
خیالش آسوده شود. خوابش
که میبرد همانجا کف اتاق زانوهایش را در شکمم
میکشم و نگاهم را در اتاق
تاریک میچرخانم. چه شد که به اینجا رسید؟ چه شد
که دلش را زدم؟ که از
قلبش خط خوردم؟
اهم بیاختیار از میان لب هایم بیرون میپرد. این روزها
زیاد اه میکشم. اه
هایی که جایی میان سینه ام رشد کرده اند و تنم را دربر
گرفته اند.
ناله ریز سام باعث میشود به سمتش کشیده شوم.
گهواره اش را تکان میدهم
و با پشت انگشت صورت لطیفش را لمس میکنم.
زندگی ام خلاصه میشد
میان این دو. این دو طفلی که از وجودم بودند، که
پدرشان بی مهری را در
حق همهمان تمام کرده بود، که نمیخواستمان. نه مرا
نه بچه هایی که از ما

بودند را! هردو؟ پوزخند دردناکی روی لبم مینشیند.
 مدت‌هاست که مای
 وجود ندارد. که تمام شده است و به آخر رسیده
 است. حال فقط یک من مانده
 است. یک من با تمام مشکلات کوچک و بزرگ، یک
 من با مسوولیت‌هایی
 سنگین‌تر از توانم. یک من که فقط مادری برایش مانده
 است و طفل هایش.

۴

صدای زنگ موبایل از خلسه بیرونم میکشانند به
 سرعت خودم را از اتاق بیرون
 می‌اندازم که مبادا بچه‌ها بیدار شوند. ساعت از ده
 شب گذشته است و مردی
 در این خانه نیست. حضورش مانند نقطه چین‌های
 کتاب‌های آموزشی است.
 گاهی هست و گاهی نیست و باید بودنش در این خانه
 را با مداد به هم وصل
 کرد! از کی به اینجا رسید؟!

تماس از خواهرم است؛ نامش را که روی صفحه
 میبینم داغ دلم تازه میشود،
 بغضم بزرگ میشود و راه نفسم را میبندد. بغضی به
 بزرگی تیله های مشکی!
 همانقدر سفت و سرد که در گلو میماند و نه بالا میرود
 و نه پایین.
 لب لرزانم را داخل دهانم میکشم و آیکون سبز رنگ را
 میکشم.
 _الو؟ عاطفه؟
 _جانم؟
 جانم طعم درد میدهد، طعم بغض..
 _چیزی شده خواهری؟ هرچی زنگ میزنم برنمیداری
 نگرانت شدم..
 _نه خوبم..
 _بچه ها؟ علی؟
 نامش که میاید دلم در سینه شرحه شرحه میشود. این
 نام را چه به او؟ او
 که از انسانیت چیزی نفهمیده و از دین و خدا و پیغمبر
 فقط ادایش را در می
 آورد!

_ نه خوبیم همه.. شما چطورین؟

۵

بحث را عوض میکنم تا دیگر گنداب زندگیام را هم
نزند.

_ ممنون خوبیم. چه خبر؟ نمایای یه سر بزنی بهمون
دلمون برات تنگ شده.
لبخند تلخی روی لبم جان میگیرد. شاید تنها داریم بعد
از ان دو کودک میان
رخت خواب خواهرانم باشند!
سر و ته تماس را هم می اورم. دلمرده تر از ان ام که به
پای صحبت های
خواهرم بنشینم. من اینجا میان این زندگی پوچ و تو
خالی زندان شده ام؛
زندانی با قفسی میلهای و طلایی با ظاهری دلربا اما
درونی زشت و نازیبا.
زندانی که میله هایش لحظه به لحظه به من نزدیکتر
میشوند و زندان بان
بیرحمم بدون کوچکترین توجه ای به من دور میشود
دور و دورتر.. حال من

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

مانده ام و میله هایی که نزدیکند.. نزدیکتر از یک دم
 و بازدم!
 میگویم زندان چون همه چیز برای او آزاد است و برای
 من ممنوع. من حتی
 از طبیعت‌ترین حق‌هایم هم محروم‌ام! من میان این
 دیوارهای سنگی که به
 هر چیزی شبیه است جز خانه اسیر‌ام؛ خانه وقتی
 خانه است که گرما داشته
 باشد که لبریز از عشق و محبت باشد که بوی غذایش
 تا هفت کوچه انورتر
 پیچد. نه اینگونه سرد و خاموش و تاریک که انگار
 قبرستانی از گورهای
 خاموش بیش نیست! اگر سرو صدای بچه‌ها نبود و
 دلش به حضورشان گرم
 بی شک من اکنون دیوانه‌ای بیش نبودم!
 ساعت‌ها منتظر میمانم. قدم رو میروم، از بیکاری به
 محدود کتاب‌های موجود
 درخانه پناه میبرم. کتابهایی که تعدادشان به انگشت
 دست هم نمیرسد!

انقدر منتظر میمانم که آسمان رنگ میبازد، صدای
اذان از مسجد شنیده

۶

میشود و دلم را به تکاپو می اندازد. قطعا زیباترین
موسیقی است! حتی صدای
اذان نیز من در هم شکسته را ترمیم نمیکند با آنکه دلم
پر میکشد برایش اما
قهر کرده ام. با او که نگاهش را از من برداشته و چشم
هایش را به روی ناله
ها و التماس ها و دعا هایم بسته قهر کرده ام. هوا
گرگ و میش میشود.
خورشید بساطش را پهن میکند و شب با همه عظمت
و رازهای مگویش به
پایان میرسد اما نمی آید!
سوره را برای رفتن به مهد آماده و لباس های فرمش را
تنش میکنم.
_ مامان؟
_ جانم دختر خوشگلم؟
_ بابا نیمد؟

انقدر دروغ گفته ام که استاد شده ام؛ گول زدن دختر
 بچه ۴ ساله اش که
 کاری ندارد!

_اومد خوشگلم ولی صبح زود رفت سرکار..
 پوزخندی روی لبم جاخوش میکند و صدای درون
 سرم بلند به حرف می
 آید:

_کار؟ کدام کار؟ مگر او جز یلی تلی و علافی کار
 دیگری هم بلد بود؟!
 موهای سوره را میبافم و مقنعه سفید رنگش را روی
 سرش میکشم؛ کارش که
 تمام میشود میچرخد و صورتش را به صورتم
 میچسباند و محکم بوسه میزند
 و تشکر میکند. شادی شاید همین لحظه است. همین
 لحظه که دخترکم با

۷

دنیای کوچک و کودکانهاش غم را از قلبم میتکاند.
 دخترکم را میبوسم و کیف

عروسی کوچکش را با لقمه های آماده شده درون
 ظرف به دستش میدهم.
 با برداشتن چادر مشکی رنگم از خانه خارج میشویم.
 حس انزجار دارم نسبت
 به تکه پارچه ی روی سرم. نسبت به تحمیلی که
 مجبور به پذیرشش شدم؛
 چادر را دوست نداشت هیچ وقت! قبل از ازدواج با او
 حتی یک بار هم نپوشید
 اما آغاز زندگی با علی آغاز تحمیل ها بود به سان
 کشوری بود بی دفاع که هر
 بار متعرض میشد به من! یادم نمی آید از کی با شال
 های رنگارنگم خدا حافظی
 کردم و روسری های بدرنگ و دل مرده جایشان را
 گرفت.. روسری هایی که
 باید تا پیشانی ام جلو کشیده میشد و گیره ای که زیر
 گلویم فیکس
 میشد.. مانتو و شلوار های گشادی که جز من یکی دیگر
 هم در آن
 جامیگرفت! و چادری که لاینفک همه اینها شده بود.

با رسیدنمان به مهد سوره را راهی کرده و خود راه آمده
 را باز میگردم اما
 سریعتر از قبل..میتروسم سام بیدار شود.
 خواب است و من از خستگی نایی برای بیداری
 ندارم..به راستی ارزش شب
 بیداری هایم را داشت؟ نه نداشت! هیچ وقت
 نداشت..او حتی لیاقت این زندگی
 و بچه ها را هم نداشت..او شاید بی لیاقت ترین مردی
 بود که به عمر دیده
 بودم!

روی زمین کنار گهواره سام بالشی میگذارم و دراز
 میکشم..دلم دیگر به ان
 اتاق و خوابیدن روی تختی که بوی تعفن میدهد
 نیست..پتو را رویم میکشم
 و چشمهای خسته ام را روی هم میگذارم شاید کمی
 این درد وامانده کم
 شود..شاید دست بردارم از خودم و ذهن خسته ام!

با صدای شدید گریه کودک چند ماهه ام از خواب
 میپریم؛ میلم عجیب به
 خواب است و چشمهایم تمایلی به باز شدن ندارند. با
 همان چشمهای بسته
 مینشینم و گهواره اش را تکان میدهم اما آرام
 نمیشود. خمیازه میکشم و دستی
 به چشمهای خسته ام میکشم و پلک باز میکنم. نگاه
 سرخم را به او که وسط
 گهواره اش دست و پا میزند و گریه میکند میدوزم و
 دستانم را برای
 برداشتنش دراز میکنم اما با برخورد به خیزی پتو
 چشمانم گرد میشود. پوفی
 کلافه میکشم و خواب از سرم میپرد! جایش را خیس
 کرده بود.
 با همه وسایلیش بلندش میکنم و به حمام میروم. پتو و
 لوازمش را گوشه ای
 میگذارم که بعد بشویم و لباس ها و پوشکش را از تنش
 بیرون میکشم؛ در
 اغوشش میکشم و آب را تنظیم میکنم. حمامش
 میدهم و او دست از گریه

هایش بر نمی دارد و مدام سرش را به سینه ام نزدیک
 میکند. حوله را دور
 تنش میپیچم و به اتاق برمیگردم به سرعت خشکش
 میکنم و لباس گرمی به
 تنش میپوشانم.. روی پایم میخوابانمش و دستم را زیر
 سرش میگذارم و با
 دست ازادم مشغول شیر دادنش میشوم.. طفلکم انقدر
 گرسنه بود که با ولع
 میخورد و میک میزد و گاهی گاز میگرفت و اخم را در
 می آورد.. سیر که شد
 بلندش کردم و روی شانه ام گذاشتم و آرام به پشتش
 ضربه زدم. قربان صدقه
 اش رفتم و صورتش، دست هایش را بارها بوسیدم و
 نوازش کردم.
 سام در بغل از جا بلند شدم و به آشپزخانه
 رفتم.. نگاهم را در اتاقک کوچک
 ۹ متری چرخاندم و سراغ یخچال رفتم.. پر بود از
 خالی.. به جز چند بادمجان و
 گوجه یک تخم مرغ و ظرف خالی پنیر چیزی
 نبود.. پوفی میکشم و سام را به

اتاق برمیگردانم.. جفجغه را به دستش میدهم و خود
به اشپزخانه

۹

برمیگردم.. بادمجان ها را پوست میکنم و ورقه ورقه در
ظرفی میریزم.. گوجه
ها را هم حلقه ای خرد کرده و بعد از سرخ کردن
بادمجان انها را سرخ میکنم
و کنار میگذارم.. کارم تمام میشود در ماهیتابه را
میبندم و سراغ سام
میروم.. مشغول بازی با جفجغه بود و از خود صدا در
می آورد.. نزدیکش میشوم
و لب باز میکنم.
_ای جانم.. جانم پسر خوشگلم.. خسته
شدی؟ اره؟ الان باهم میریم دنبال ابجی
سوره.
لبخند کمرنگی که به لبش می اید خنده را مهمان لب
هایم میکند.. میبوسمش
و نگاهی به ساعت می اندازم.. هنوز تا آمدن سوره وقت
بود.. گوشی موبایلم را

برمیدارم و مشغولش میشوم..وارد واتس اپ میشوم و
پیام ها را میخوانم..تنها
سرگرمی من همین ها بود..همین قدر ساده و پیش پا
افتاده!

در باز میشود و نگاهم به او که بی خیال وارد میشود
خیره میماند؛نگاه میگیرم
و خود را مشغول چیدن سفره نشان میدهم که با
تمسخر به حرف می اید:

_سلام هم بلد نیستی؟پس تو چی بلدی؟!
تحقیر مشهود و تمسخر کلامش دلم را می ازارد اما
کلامی نمیگویم؛شاید من
هم خسته شده ام!
وقتی توجهی نمیبیند با غرغر و بدخلقی به اتاق میرود.
_سوره مامان؟بیا غذا..
سوره دوان دوان می اید و کنار سفره مینشیند.

۱۱

_چی داریم مامان؟
در ماهیتابه را که برمیدارم اخمش در هم میشود و
صدای اعتراضش بلند.

_بازهم بادمجون؟
 شرمنده ام.. شرمنده دخترکم که مدتهاست غذاهای
 تکراری و بی رنگ و رو
 سق میزند!
 لبم را به دندان میکشم و ظرفش را پیش رویش
 میگذارم.
 سوره مشغول میشود که او هم می آید؛ کسی منتظرش
 نبود.. اما پرو تر از این
 حرفها ست. سر سفره مینشیند و ظرف را به طرف
 خودش میکشد. نگاهم به
 ظرف غذا خیره میماند. دلم به خوردنش
 نمیرود.. انچنان در نظرم بد رنگ و بد
 مزه شده که انگار زهر است تا غذا!
 _بخور دیگه بانو.. نکنه پسندتون نیست؟
 نیم نگاه هم برایش حرام است! از جا بلند میشوم که
 مچم را محکم میگیرد و
 با لحن غضب الودی میگوید:
 _کجا؟!
 دستم را تکان میدهم اما زورش میچربد.
 _گرسنه نیستم ولم کن..

پوزخندی به لب میراند.
 _چه عجب به ما افتخار دادیم صداتون رو بشنویم
 حضرت والا..

۱۱

سوره با نگرانی نگاهمان میکند و من بخاطر دخترم هم
 که شده عقب نشینی
 میکنم..تنش های این مدت روانش را از رده بود؛تند
 مزاج و عصبی شده بود
 دخترک آرامم.هر چند که از همان کودکی به عزیز
 جاننش کشیده بود و زبان
 تند و تیزی داشت!از این وجهه تشابه راضی بودم.در
 این دنیا جایی برای زنان
 ضعیف و بی زبانی چون من نبود..ما لگدمال میشدیم
 به جرم سکوت
 مان،ضعفمان و مظلومیتمان! میشینم و تکه نانی بر
 میدارم نگاه خیره و
 مرمودش را حس میکنم اما اهمیتی نمیدهم رو به
 سوره لبخندی تلخ میزنم
 و مشغول سق زدن لقمه ام میشوم.

_ غذا بلد نیستی بیزی؟ این چه کوفتیه اخه؟ من موندم
ننه ات چی بهت یاد
داده؟

در جا تکان سختی میخورم.. نگاهم را به سوره
میکشانم.. از داد بلند پدرش
ترسیده و چشمانش به اب افتاده است و بغض را
میتوان در نگاه دو دو زنش
حس کرد.. چشم غره ای به او میروم و رو به سوره
میگویم:

_ سیر شدی مامان؟
حواسش پرت بشقاب نیم خورده اش میشود و با
نگاهی کوتاه کنار میکشد..
_ ممنون مامان اره سیر شدم..
میدانم میلش را به غذا از دست داده..
_ میشه به سام سر بزنی؟

۱۲

سر تکان میدهد و به سرعت از انجا دور میشود.. نگاهم
را به علی میدوزم و
میگویم:

_ حالا بگو؟ بگو چته؟ دردت چیه که زندگی رو به کام
 همه مون زهر کردی؟
 نیشخند زشتی روی لب های نازکاش مینشیند.
 _ نمیفهمی دردمو؟!
 مات نگاهش میشوم. چشمهای تیره ای که روزی دنیایم
 بود که عاشقانه
 میبافتم و به تنش میپوشاندم در چندسانی ام متوقف
 شده و برای اولین بار
 بعد از مدتها این چنین نزدیک و متصل به من زل
 زده. دلم در سینه پرشور
 میتپد؛ چشم هایم اینینه تمام قد احساسم میشود. دلم
 باز هم میلرزد برای او
 و او.. با تمسخر لبخند به لب های باریکش میکشد و
 من
 کور میشوم و او را که به رذالت، با تمسخر و تحقیر
 خیره ام است را نمیبینم،
 کور شده ام و نگاه او را که پر از ریشخند است
 نمیبینم! سرش را جلو میکشد
 و من ابلهانه دلم در سینه به تکاپو می افتد و چشمانم
 برق میزند. لبخندی به

لبم کشیده میشود. اما با شنیدن صدایش دنیا روی
 سرم خراب میشود!
 _ن..می..خوا..مت..
 مات میشوم.. گوش هایم سوت میکشد و آنچه شنیده
 ام را باور نمیکنند. تحکم
 صدایش حس نخواستنش را، واقعی بودنش را و از ته
 دل بودنش را به من القا

۱۳

میکند. بغض تار میبندد در گلویم و نگاهم ناباور به او
 که پوزخند به لب خیره
 به من است میماند. قهقه بلندش گوشم را آزار میدهد.
 _چی فکر کردی با خودت دختر ابراهیم؟! من؟
 ببوسمت؟
 ببوسمت را با چندش ترین لحن ممکن میگوید و پیش
 نگاه یکه خورده و
 ناباورم بلند میخندد و با خودش تکرار میکند.
 _کودن..زنیکه احمق!
 بلند میشود و از آشپزخانه بیرون میرود. نگاهم را از
 جای خالی اش میگیریم

و دیدم تار میشود. شاید تکه های ریز شکسته دلم به
چشمم پریده که اینگونه
میسوزد و خون آبه روان میکند! چقدر حقیر شدم در
نظرش.. انگار دستمال
چرکی بودم که او بعد از استفاده گوشه ای انداخته
بود؛ حتی سطل زباله هم
نه.. فقط گوشه ای انداخته بود و هر چند وقت یکبار
با تمسخر و رذالت نگاهم
میکرد!

حیف.. حیف تمام روزهای جوانی ام که پای او
سوخت، حیف تمام پل هایی
که پشت سرم شکست و ویران شد. راستش از خودم
حالم بهم میخورد. از خود
عاجزی که هنوز هم دلش بند نگاه اوست، از خودی
که ته دلش هنوز هم
جایی برای او ست متنفرم!
دست لرزانم را بلند میکنم و شکسته های قلبم را به
هم میچسبانم.. تکه های
تیز و برنده را با درد کنار هم میگذارم.

نمی دانم چقدر زمان میگذرد، چقدر طول میکشد تا
به خود بیایم..تا ترمیم
کنم چینی بند خورده دلم را.

۱۴

از جا بلند میشوم آشپزخانه را سامان میدهم و ظرفها را
با دیوانگی تمام بارها
میسابم، وسواس گرفته ام انگار..ظرف های شسته را
دوباره بیرون می آورم و
میسابم.انقدر که دستم به خون پی افتد و کبود شود،
آن قدر که سرمای آب
بند بند وجودم را یخ بزند!
از آشپزخانه خارج میشوم با دستهایی سرخ و تنی یخ
زده.من در آن آشپزخانه
برای بار چندم مردم را نمیدانم فقط میدانم بازهم
نفس میکشم..فقط نفس!
زیبا نیست؟ زنی در اوج جوانی به سان پیرزنی در هم
شکسته است که گوشه
ای افتاده و طلب کمک میکند اما هیچ کس نه صدایش
را میشنود و نه او را

میبیند!

به اتاق بچه ها میروم..سام مشغول تکان تکان خوردن
 میان گهواره اش بود و
 سوره میان رخت خوابش؛ خود را به سام میرسانم و با
 او مشغول میشوم.
 صدای باز و بسته شدن در را میشنوم..باز هم رفت..او
 گویی با ماندن اصلا آشنا
 نبود.شاید هم بلد بود و ادای نابلد ها را در می آورد!
 سام که خسته میشود بعد از خوردن شیر میخوابد و
 من چون روحی سرگردان
 بازهم تنها مانده ام.
 خانه را وجب میکنم، آنقدر راه میروم و دور خود
 میچرخم که پاهایم درد می
 آید و سرم گیج میرود.. اما دست برنمیدارم، از ازار
 خود بی پناهم دست
 برنمیدارم.
 پشت پنجره مشرف به خیابان می ایستم و نگاهم
 آدمک های زیر پنجره را
 می پاید و ذهنم جایی میان آشپزخانه، میان آن نگاه
 مشکی رنگ که به تنم

۱۵

ناجوانمردانه تاخت مانده و هنوز هم گیر آن چند
 جمله است. چه شد؟! از کی
 به اینجا رسیدیم که دلش را زدم! اصلاً مگر دلی بود؟!
 جوابی ندارم؛ او مجهول
 ترین فردی بود که میشناختم، روی احساساتش هیچ
 وقت نمیشد حساب باز
 کرد! همیشه تا میگفتم همه چیز خوب و درست
 است طوفان میشد و از این
 رو به آن رو، دردش چه بود را نمیدانم فقط میدانم که
 این زندگی به زوال
 میرود!
 ساعت ها می ایستم و مردم را نگاه میکنم.. خارج از
 گود و میدان می ایستم
 و بدون قضاوت فقط نگاه میکنم. زنی دست دخترش
 را گرفته و خرامان در
 کوچه را میرود، مردی با تکان دادن مداوم دستش سعی
 میکند چیزی را به

زن مقابلش بفهماند و مرد دیگر سر کوچه دست
 پسرش را با تمام قوا میکشد
 و پاهای پسرک رو اسفالت زمخت کشیده میشود!
 دلگیر تر از قبل پرده را میکشم و نگاهم در خانه ای که
 نزدیک ۶ سال است
 شاهد ماست میچرخد. خاطرات خوب؟! نمیدانم،
 یادم نمی آید.. شاید داشته
 ایم! اما خاطرات تلخ و عذاب آور تا دلت بخواهد!
 شاید شیرین ترین خاطره
 من در اینجا تولد سام و سوره باشد و دیگر هیچ!
 گوشه کنار این خانه بوی زنی را میدهد که با چشمانی
 اشکبار منتظر مردی
 ست! پارسال بود.. با ذوق و شوق و آن شکم بزرگ
 خانه رو برق انداختم و
 کیکی که خودم به زحمت پخته بودم را روی میز
 کوچکی گذاشتم و منتظرش
 ماندم.
 _مامانی بابا کی میاد؟

_میاد دخترم..میاد..
 دوساعت بعد.
 _مامان من گشتمه..بابا کی میاد؟!
 _بیا برات غذا بکشم عزیزم.
 _نه منتظر بابا میمونم..
 ۲ ساعت بعدش سوره با شکم گرسنه وسط خانه
 خوابش برد و من خیره به
 شمع که آب شد و کیکی که از رنگ و رو افتاد دلم در
 سینه باز هم ترکید.
 با تمام پس اندازم برایش ست کمر بند و کیف پول
 خریده بودم. کادوها رو
 کنار همان کیک رها کردم و پا در شکم کشیدم و سر
 روی زانوهایم گذاشتم..
 نگاهم به در ماند اما او نیامد!
 آهی میکشم و آن شب را جایی در گوشه ای ترین جای
 ذهنم رها میکنم.
 امشب هم مثل همان شب. مثل تمام شب های این
 چند وقت سر به زانو
 میگذارم و نگاهم به در خشک میشود، اما نمی آید.

از آن شب که مرا کشت و جنازه ام را وحشیانه رها کرد
 و رفت سه روز
 میگذرد.. اما نیامده. خنده دار است! نه؟ زن و دو
 کودکش را با دست خالی
 رها کرده و در کمال بی غیرتی و بیخیالی خودش پی
 عیش و نوشش سرش
 جایی غیر از اینجا، غیر از جایی که قاندا باید باشد گرم
 ست که حتی یادش
 نمی آید زن و بچه ای هم دارد.. حتی یادش نمی آید که
 خانه خالی است و

۱۷

یخچالش حکم دکور را در خانه ایفا میکند. اگر مردی
 این است و معنای شوهر
 بودن و پدر بودن اینگونه معنا پیدا میکند...
 رشته افکارم با لمس خیزی زیر پایم پاره میشود،
 مبهوت نگاهی به فرش می
 اندازم. تا جایی که یادم می آید اینجا خشک بود و آبی
 نریخته بود؛ فرش را

کنار میزنم و با دیدن زمین خیس ابروهایم متفکر جمع
 میشود. رد خیزی را
 میگیریم؛ حمام نشتی کرده بود!
 دستی به پیشانی میکشم. نه چیزی از لوله کشی
 میفهمیدم نه مردی داشتم
 که در این جور مواقع پی چاره باشد!
 باید خودم دست به کمر میزدم و همین نیم بند زندگی
 را جمع و جور میکردم!
 حداقل بخاطر خود و بچه هایم!
 لباس میپوشم.

سوره

_ مامان؟ جایی میری؟
 _اره مامان میرم بیرون لوله حموم ترکیده به دادش
 نرسم خونه رو آب
 برمیداره..
 بچگانه میگوید:
 _غرق میشیم؟
 لبخند غمگینی میزنم.
 _ما خیلی وقته غرق شدیم.. دخترم.

۱۸

لبخند روی لبم جایش را به زهر خندی کج میدهد.
 _مراقب سام باش.. باشه عزیز دلم؟ من زود
 برمیکردم، شیرشو آماده گذاشتم
 یخچال.. هر وقت گریه کرد از آب داخل فلاسک روش
 یکم بریزک ولرم بشه
 بعد بده بخوره. باشه دختر خوشگلم؟
 سوره سر تکان میدهد.
 _مامانی من مراقب داداشمم.. ولی شما زود بیا..
 خم میشوم و صورتش را کوتاه میبوسم.
 _نمیترسی که؟
 دست به کمر میشود.
 _من از هیچی نمیتروسم..
 دخترک شیرین زبانم.. دوباره صورتش را میبوسم و با
 گفتن زود می آیم چادر
 را روی سرم می اندازم و از خانه خارج میشوم.
 کیفم را باز میکنم، با دیدن چند اسکناسی که برای
 موقعیت اضطراری گذاشته
 بودم لبم کج میشود.
 «؟ وضعیت اضطراری تر از این»

آهی میکشم و شماره علی را میگیرم.. چندین بار زنگ زده ام، یا خاموش بوده یا مشغول و یا روشن اما جواب نمیداد!
بی عقل و ملاحظه تر از او در زندگی ام ندیده بودم!

۱۹

به دنبال چند لوله کش میروم و سر انجام با یکی که قیمت پایین تری میگوید راهی خانه میشوم.. مرد جوان بود و من ته دلم میترسیدم اما چاره ای نداشتم.. حمام پر از آب بود و حتی خیزی اش به سالن هم کشیده بود و علی..
علی با بیخیالی تماس هایم را بی جواب میگذاشت.
دودل در را باز میکنم، مرد با حجب و حیا یاالله بلندی میگوید و داخل میشود.

مرد

_ کجا ست ابجی؟

جلوتر میروم و بفرما بفرما گویان حمام را نشانش میدهم.

_ سلام..

با صدای سلام سوره میچرخم، مرد هم..
 _سلام عمو جان.
 مرد میگوید و مشغول بیرون آوردن ابزارش میشود.
 سوره
 _مامانی سام بیدار نشد.
 باشه ای میگویم و به اتاق میروم، چادر مشکی ام را
 روی تخت میگذارم و
 دوباره شماره را میگیرم اما تماسم بی پاسخ میماند.
 جلوی حمام می ایستم و نگاهی به مرد که سخت
 مشغول است میاندازم؛
 سینی چایی را جایی همان نزدیکی میگذارم.

۲۱

_خیلی کار داره؟
 _اره آبجی لوله ها پوشیده اگه براتون مقدور باید کل
 حموم رو لوله اش رو
 عوض کنید.
 لب میگزم و در ذهن دو دوتا چهارتا میکنم، من فقط
 به اندازه دست مزد
 امروزش پول داشتم و دیگر هیچ!

_اگه ممکنه فعلا همینو سامون بدین.. با صاحب
 خونه حرف میزنم.
 _باشه چشم..
 _بفرمایید چایی..
 _دستتون درد نکنه دستم بنده..
 باشه ای میگویم و گوشه ای می ایستم و نگاهش
 میکنم. سوره هم کنار من
 می ایستد.
 _مامان درست شد؟
 _درست میشه عزیزم..
 _بابا کی میاد؟
 زیر چشمی به مرد که مشغول است نگاه میکنم و در
 دل خبر مرگش بیایدی
 میگویم و بلند جواب میدهم.
 _میاد عزیزم، زنگ زدم تو راه بود.

۲۱

به دو منظور دروغ گفتم. اول اینکه آن مرد را
 نمیشناختم و میترسیدم، دوم

اینکه بداند این خانه مردی دارد و کم کم سر و کله اش پیدا میشود و اگر فکر سویی داشته از سرش بیرون بیندازد! مرد بعد از اتمام کارش دست کثیفش را زیر شیر میشوید و میگوید:
 _درست شد آبجی، فقط این لوله ها از کار افتاده دیگه درست بشو نیست
 پوشیده ست. به اقاتون بگو قبل اینکه خونه رو آب برداره فکر به چاره باشه..
 _بله حق با شماست، بفرمایید..
 سینی را جلوش میگیرم. در حالی که دستی به صورت نم دارش میکشد
 تشکر میکند و دستم را رد.
 مقدار پولی که با هم طی کرده ایم را به سمتش میگیریم و میگوییم:
 _بفرمایید آقا، قابل شما رو نداره..
 همان موقع کلید در، در میچرخد و در باز میشود.
 نگاهم به سمت در برمیگردد
 و علی یکه خورده به من و مردی که رو به رویم ایستاده زل میزند، اخم کم

کم بین صورتش جمع میشود.
 مرد پیش دستی کرده و سلام میدهد .. علی به تلخی
 پاسخ داده و جلو می
 آید. دهان باز میکنم چیزی بگویم اما مرد سریعتر
 توضیح میدهد.
 _لوله حمامتون ترکیده به خواهرم هم گفتم کل
 ساختمون لوله هاش پوسیده؛
 من جلوی نشی رو گرفتم اما باید چاره اساسی بشه.
 اگه میتونید چند روز

۲۲

برید جایی و بگین بیان درستش کنن.. تو این وضع
 گرونی خرج بالا خرج
 براتون نشه..
 علی با همان اخم های درهم نیم نگاه تندی حواله ام
 میکند. عقب میکشم و
 با گفتن با اجازه با قدمهای تند به اتاق بچه ها میروم.
 در اتاق که محکم باز میشود هراسان سر بلند میکنم.
 سوره کنارم جا میگیرد و با چشمهایی گشاد شده به
 پدرش که با نگاهی غضب

آلود ما را زیر نظر گرفته، نگاه میکند.
 آب دهانم رو قورت میدهم و او میگوید:
 _پاشو بیا بیرون بینم.
 دستم محکوتر دور سام حلقه میشود.
 _دارم به سام شیر میدم.
 با اخمی پررنگ نگاهش را بین من و سام که مشغول
 شیر خوردن است جابه
 جا میکند و با کوبیدن کف دستش به در از اتاق فاصله
 میگیرد. از صدای ضربه
 سام در جا میپرد و بلند گریه میکند، نگاهم را از جای
 خالی اش جمع میکنم
 و سام را در آغوش تکان میدهم.
 جلوی در اتاق می ایستم و نگاهش میکنم. با گوشی ور
 میرفت و باید ابله
 میبودم که نمیفهمیدم مشغول چت کردن است!
 پوزخندی میزنم و سعی میکنم جری اش نکنم! من او را
 میخواهم، برای ادامه
 این زندگی او را میخواهم!

_ کجا بودی؟

لحتم آرام و در عین حال دلخور است. سرش را یک
وری کج کرده و بدون
اینکه گوشی را رها کند نیم نگاهی به من میندازد و
زمزمه میکند:

_ کجا میخواستی باشم؟!

قدمی نزدیکش میشوم و او گوشی را خیلی سریع قفل
کرده و کنارش
میگذارد. از این عکس العمل سریع و هولش چینی بین
پیشانیم مینشیند اما

باز هم خودم را میزنم به کوچه قشنگ علی چپ!
_ علی؟ کجا بودی؟

_ نمیفهمی؟ نفهمی؟! کجا میخواستی باشم؟ پی سگ
دو زدن واسه شماها..

قد علم میکند و من گامی به عقب برمیدارم هیبتش
ترسناک بود و ته دلم را
خالی میکرد. ناگافل دست میاندازد و موهایم را از
پشت سر بین دستش

میپیچد و میکشد. صورتم از درد پوست سرم جمع
میشود و آخ از بین لبهایم

رها میشود.

_چیک... ار می... کنی؟ ااااخ..

_نگفتم حق نداری پاتو از خونه بذاری بیرون زنیکه؟

بعد تو نبود من چادر

چاقچور کردی و رفتی پی هرزه بازیت؟ ها؟ خون در تنم

یخ میبندد و شاید

من الان با یک مجسمه یخی خشک شده هیچ فرقی

نداشته باشم! دست و پا

۲۴

میزنم و او با فشار رهایم میکند. دست و پایم را جمع

میکنم و تند و پشت

سر هم میگویم:

_یعنی چی؟ چی داری میگی؟ سه روز ول کردی ما رو به

امان خدا...

حرف در دهانم میماسد وقتی در صورتم عربده

میکشد

_ دهن تو ببند، این مرتیکه کیه راهش دادی به

خونه؟ هان؟

دست و پایم را گم میکنم، خطایی نکرده ام اما این
حالت عصبانی و عصیانگر
چهره اش ته دلم را میلرزاند. به سختی و با من من
میگویم:

_ لوله کش بود دیگه.. خودت که دیدی!
صورت جلو میکشد و با صدایی بلند در صورتم شمرده
شمرده میگوید:

_ با اجازه کی راهش دادی تو خونه؟ کی گفت وقتی من
نیستم دست یه نر
خر رو بگیری بیاری تو این خراب شده زنیکه؟
سعی میکنم متقاعدش کنم، سعی میکنم به او بفهمانم
با زبان نرم. مادرم
میگفت با زبان نرم مار از لانه بیرون می آید مرد که
جای خود!

_ لوله ترکیده بود علی.. خونه رو آب برداشته بود
_ برداشته که برداشته کی گفت پاشی دوره بی افتی تو
خیابون؟ نمرده بودم
که هر قبرستونی بودم برمیگشتم به این خراب شده.
_ اصلا تو خودت کجا بودی که سه روز نه جواب
تلفنتو میدی نه میای خونه؟

_ربطش به تو ربطی نداره، گرفتی؟ جواب منو بده.

۲۵

عاصی میشوم.

_به من ربط داره. تا وقتی که اسمت تو اون کاغذ پاره
ست و من تو این خونه
همه چی بهم ربط داره، اگه یه جو مردونگی و غیرت
داشتی زن و بچه ات رو
سه روز به امون خدا به خونه و یخچال خالی ول
نمیکردی و بری. اگه
میفهمیدی...

_صداتو بیر ماده سگ.. انگ داداشاترو به من
نچسبون. اونی که داد میزنه
منم! و اونی که حق اعتراض داره تو نیستی! بار آخرت
باشه که صدات تو این
خونه بالا میره! دهن تو ببند و بتمرگ سرجات تا غذاتو
پرت کنم جلوت.. آب
و دونات زیاد شده که دم در آوردی سگ پدر؟
_چی داری میگی لعنتی زبون نفهم؟ من زنتم.. من...
بین حرفم میپرد.

_تو هیچی من نیستی، تو فقط یه تیکه زباله ای که
 حتی ارزش تف انداختن
 هم نداری چه برسه زندگی کردن!
 دلم خرد و خاکشیر میشود و چه بی رحمانه به غارت
 میروم!
 _چطور میتونی اینطوری باشی علی؟ ما بچه داریم،
 بخاطر بچه ها..
 _هههه، اون توله سگایی که تو مادرشونی هیچ اهمیتی
 برام ندارن، من همینم
 که هستم میخوای بخواه نمیخوای هم راه باز.. در هم
 که بلدی هر چی باشه
 زیاد ازش استفاده کردی!
 _منظورت چیه؟

۲۶

_منظورم واضحه، چند بار تو نبود من آدم آوردی
 خونه؟
 جمله آخرش به صورتم سیلی میزند. صدای سوت
 قطار در گوشم میپیچد و

من ناباور با چشمهایی که درشت شده اند با پایینترین
 صدای ممکن "چی"
 میگویم. دهنم باز مانده و انگار این "چی" هم غیر
 ارادی از دهانم پریده. زخم
 این تهمت ها از کتک خوردن با کمر بند و حتی سیخ داغ
 هم بدتر بود!
 طول میکشد تا به خودم بیایم، میدیدم که در صورتم
 خم شده و با اعصابانیت
 و تکان دستش حرف میزند.. اما گوش هایم کیپ شده
 بود و نمیشنید. مگر
 اصلا شنیدن داشت؟!
 _حالیته چی میگم زنیکه؟
 تکان سختی میخورم و انگار تازه به این دنیا و آن اتاق
 منحوس برمیگردم.
 _چ..چی؟
 پوزخند میزند.
 _تو نبود من مگس هم نباید بیاد تو این خراب شده
 آدم و جنس نرش که
 سهله؟ حالیته یا یه جور دیگه حالت کنم؟
 تنه محکمی به تنم میزد.

_تاپاله گه.

و میرود.

۲۷

کتفم از ضربه اش درد میگیرد و دلم از همه بیشتر؛
 کاش کسی بود چسب
 زخم به دست مداوایش میکرد، کاش میشد دستی روی
 سر و رویش بکشم.
 نازش دهم و پانسمنش کنم. یک تکه از وجودم
 امشب میان تهمت هایش
 مفقودالاثر شد.
 زانوهایم خالی میشود و روی زمین رها میشوم، تنم سر
 بود و از درون سرد و
 گرم میشد، صدایش در گوشم زنگ میزند. بی غیرتی تا
 کجا؟ یک مرد چطور
 میتواند همسر خودش را فاحشه خطاب کند و با بی
 غیرتی تمام از رابطه اش
 با دیگری سخن بگوید؟ حتی شوخی اش هم تهوع آور
 است. دلم بالا آوردن

میخواست، دلم میخواست انگشت بیندازم در گلو و
 تمام این سالها را که با او
 به سر شد یکجا بالا بیاورم. کاش این عذاب تمام
 نشدنی تمام میشد..

جلوی تلویزیون دراز کش افتاده بود و با کنترل ور
 میرفت.
 جلو تر میروم با اینکه دلم نمیخواهد اما.. ما نیازمند او
 هستیم! در خانه حتی
 تکه نانی خشک هم محض رضای خدا پیدا نمیشود و
 او عین خیالش نیست،
 سوره شدیدا لاغر شده و استخوان های تنش بیرون
 زده، آنقدر که از او یک
 لا پوست مانده و چند استخوان!
 _علی؟
 _چته؟
 لب میگزم و بغضم را قورت میدهم؛ کاش میفهمیدم
 گناهم چه بود که این
 گونه مجازات میشدم!

۲۸

_خونه خالیه علی، بچه ها گرسنه ان، هیچی تو
 یخچال پیدا نمیشه برو یکم
 خرید کن..
 گردنش را میچرخاند.

علی

_ مگه من سر گنج نشستم؟! نه بگو مگه من سر گنج
 نشستم؟! یکم قناعت
 کن.. با این همه گرونی و فشار شکم گشاد شما رو باید
 پر کنم؛ پول ندارم
 من.. خودت داری برو بخر..
 اشک در چشمانم برق میزند، کلماتش سراسر تحقیر
 بود و توهین. دلم بازهم
 شکست اما بی توجه ادامه دادم:
 _من پولم کجا بود علی؟ من که دیگه سرکار هم
 نمیرم..
 _داری خوبم داری، من سگ دو میزنم و تو پولها رو از
 جیبم میقای و قایم
 میکنی!

_چی داری میگی تو؟ مگه من دزدم؟ کی از تو قاپیدم؟

کاری از گروه EXOTANG GROUP

_باهام بحث نکن عاطفه حوصله ندارم، همین که
 گفتم من پولی برا خرج تو
 و بچه هات ندارم! داری برو بخر نداریم به من چه!
 ته غیرت و مردانگی اش همین بود. با بغضی که هر دم
 بین گلویم شعله
 میکشید و چشمانی به خون نشسته عقب گرد کردم و
 به اتاق رفتم، ته مانده
 پول هایم را شمردم. همان که آن روز برای دستمزد
 مرد لوله کش کنار
 گذاشته بودم و قسمتش نشد.

۲۹

صدای به هم کوبیده شدن در نوید رفتنش را میدهد،
 لبه تخت مینشینم و
 به رو به رو خیره میشوم. چه باید میکردم؟ به پولها
 نگاه می اندازم. شکم بچه
 ها واجب تر بود تا بحث با علی و به راه آوردنش او
 مدتها بود از ما بریده بود.
 اشتباه کردم که علاوه بر سوره سام را هم به دنیا
 آوردم... مثل تمام قدیمی

های اطرافم ابلهانه فکر کردم بچه که بیاید احساس
 پدرانه اش برانگیخته
 میشود و دلش به زندگی گرم.. اما نه تنها نشد که بدتر
 هم شد، علی بعد از
 به دنیا آمدن سام عملاً بدتر شد و دیگر هیچ چیز و
 هیچکس انگار جلو دارش
 نبود.

بلند میشوم.. باز هم باید خودم چاره ای پیدا میکردم
 از او برای ما آبی گرم
 نمیشد.

لباس عوض میکنم و از اتاق بیرون میروم.
 سام بیقراری میکرد، چند شبی بود که به خودش
 میپیچید و ناله میکرد.
 کودکم ناآرام شده بود و میدانستم که چیزی آزارش
 میدهد اما دلیلش را
 پیدا نمیکردم. در آغوشش میکشتم و سعی میکنم گریه
 اش را بند بیاورم.. اما
 بیفایده ست، یک دم گریه میکند. لباسم را برای شیر
 دادنش بالا میدهم اما

از خوردن هم امتناع میکند. بلند میشوم و در اتاق
میچرخم شاید کمی آرام
شود.

_ مامان داداشم چی شده؟
_ چیزی نیست مامان، مشقاتو نوشتی سوره؟
_ دارم مینویسم..

۳۱

_ تموم شد بیار نگاه کنم..
چشمی میگوید و با نگاهی به منو سام کنار دفتر
مشقش مینشیند. سام کم
کم آرام و آرامتر میشود، دلش بغل میخواست پسرک
تخسم.

به آرامی او را در گهواره اش میگذارم و رویش را
میپوشانم.
با صدای آرامی میگویم:
_ سوره من میرم خرید حواست به داداشت باشه
خب؟ زود برمیگردم..
_ باشه مامان من حواسم هست..
_ دست به گاز یا برق نزن عزیز دلم باشه؟

— چشم.

— افرین عروسکم.. من زود برمیگردم.
 با انداختن آن تکه پارچه بی ارزش روی سرم از خانه
 بیرون میروم. من از
 چادر متنفر نبودم و قداستش را هم زیر سوال نمیبردم
 اما علی جوری مرا در
 هم کوبیده بود که از هر چه به اجبار تنم کرده بود
 متنفر بودم، از این زندگی
 که مرا محتاج او میکرد متنفر بودم.
 قول میدهم سوره را جدای این همه تنفر و تبعیض
 بزرگ کنم، قول میدهم
 هیچ وقت او را به دست کسی نسپارم مگر اینکه ان
 شخص آنقدر عاشق باشد
 که آینده اش تضمین شود. علی عاشق نبود، من هم
 نبودم.. اما حداقل من
 دل به دل او دادم اما او... گذشته را شخم زدن چیزی
 را عوض نمیکند. او
 بریده است از ما و جایی دیگر خوش است و باید خر
 بود که نشنید بوی خیانت

۳۱

را؛ میدانی خیانت بویش بوی عطر و ادکلن های زنانه
 برجای مانده روی
 پیراهن مردات نیست! یا حتی رد جا مانده سرخ روی
 یقه بلوزش! خیانت بوی
 گندی دارد شبیه بوی گنداب های فاضلاب، خیانت
 یک گردباد است که می
 آید ویران میکند و مخروبه ای بیش به جا نمیگذارد؛
 من مدتهاست بوی این
 ویرانی را حس میکنم و دلم میگوید اینجا ته خط زندگی
 ساله من با اوست،
 زندگی ای که در آن از یک دختر بچه زنی پخته بیرون
 آمد با تمام کمبود ها
 و حسرت ها. یک زن کودکی نکرده، خاله بازی نکرده،
 نوجوانی نکرده!
 باورش سخت است اما من اجازه یک رنگ کردن مو را
 هم ندارم! نه که چون
 موهای مشکی ام را بیشتر دوست دارد، نه ابداً.. او از
 هر چه که یک سرش به

من برسد متنفر است؛ بارها خودش گفته! در واقع
اینقدر ذهنش مریض و
خراب است که فکر میکند من برای جلب توجه مردم
کوچه و خیابان رنگ
میدارم!

صدای خودم در گوشم میپیچد.
_علی عروسی دختر عمومه بذار رنگ کنم خب!
_عروسی دختر عموته که دختر عموت، چه ربطی به
تو داره؟ مگه تو عروسی؟
_علی؟ این چه حرفیه اخه؟ منم دوست دارم تغییر
کنم..

_من پولی برای این آتو آشغالا ندارم خرج کنم..
فهمیدی؟
_علی؟

_چیه هی علی علی؟؟ حرفم همونه اصرار نکن..

۳۲

جلو تر رفتم و دست روی سینه اش گذاشتم.
_علی بذار دیگه.. مگه چیه؟ بخدا یه رنگ موی ساده
ست، همه زن ها رنگ

میدارن..

_زنهای دیگه رنگ میدارن دام پهن کنن تو چی
میخوای؟

دستم از روی سینه اش می افتد و ناباور زمزمه میکنم:
_من؟ من چی میخوام؟ منم دلم میخواد مثل بقیه
زندگی کنم علی، منم

دوست دارم موهامو رنگ بذارم، دلم میخواد لاک
بزنم، دلم میخواد آرایش
کنم؛ همون کارهایی که قبل تو انجام میدادم و الان از
همشون محروم شدم!

_هه.. من بی غیرتم؟ بی غیرتم که زنم با موهای رنگ
شده و صورت ماتیک
زده تو یه گله مرد جولون بده؟!

_چی داری میگی علی؟ چی از من دیدی که اینطوری
تهمت میزنی؟!

_اون عروسی مختلطه و همین که دارم میبرمت هم
خدا روشکر کن..

_چی؟ یعنی تو نمیخواستی بیای؟

_نمیخواستیم بریم! اگه بابات زنگ نزده بود نه خیر
نمیرفتیم.

دهانم از این حجم از زور گویی باز ماند. با رفتنش از
 اتاق روی زمین وا رفتم
 واشک هایم با سادگی روان شد. دلم پر شد، آن روز و
 آن لحظه منفورتر از
 علی در زندگی ام نبود!

۳۳

گریه کردم برای یک رنگ موی ساده نبود برای زخم
 حرفهایی بود که مثل
 تازیانه روی تن و بدنم فرود می آمد. علی به نظر
 خودش غیرت داشت و
 مردانگی بلد بود اما از نظر من او جز ادعا و جز ادا
 درآوردن هیچ چیز بلد نبود!
 عروسی شکوفه بود و من مثل مادر مرده ها با آن چادر
 دورم فرقی با زن های
 سن و سال دار نداشتم؛ خواهرانم وسط پیست رقص
 بودند و من جز تماشا
 کاری نداشتم.
 _تو نمیای برقصیم؟
 صدای فرزانه بود.

_نه..

_پاشو دیگه، مثلاً عروسی دختر عموته.. دوما دهم که
پسر عمه مونه، غریبه
که نیستن!

_بیخیال فرزانه حال ندارم..
_خیلی نازت زیاد شده عاطی..
پوزخند میزنم.

_نگاش کن..
رد نگاهش را گرفتم:

_از همه ما خوش شانس تر بود این دختر عمو!
_اره.. با هاتف خوشبخت میشه؛ کسی که همه
دخترای فامیل ارزوشو داشتن!

۳۴

فرزانه با حسرتی عمیق لب زد:
_خیلی وقت ها خودم رو کنار هاتف تصور کردم اما
حالا..

_زشته فرزانه تو دیگه شوهر کردی..
_چرا پسرای عمه هیچ کدومش سهم ما نشد؟ نیما که
انگار از دماغ فیل افتاده

هومن هم که بچه ست، موند همین آقا هاتف که
شکوفه از تخم سر در نیاورده
برش زد!

_قسمت بوده آجی، پاشو برو رقصتو کن.. پاشو..
_تو هم بیا خب، یادم خیلی خوب میرقصی..
_من حامله ام دیونه با این شکم بیام بگم چند منه؟!
پاشو برو..

آن عروسی به کامم زهر شد، نه که حسرت شکوفه را
داشته باشم.. نه؛ شکوفه
خوش شانس ترین دختر فامیل بود و اینرا چیزی عوض
نمیکرد، چون مجبور

بودم مثل مادر مرده ها یک گوشه بنشینم و بقیه را
تماشا کنم، چون به لطف
علی باز هم مثل پیرزن های بیوه ظاهر شده بودم!
تمام طول مدت خرید و حتی بازگشتم به خانه ذهنم
جایی میان گذشته

پرسه میزد و من توانی برای کنترلش نداشتم.
هر بار که به عقب برمی گشتم جز لعن و نفرین به
خودم چیزی برای گفتن

نداشتم. سخت گذشت این زندگی و وای از من که قرار
بود یک عمر با او به
سر کنم.
صدایی در سرم پوزخند زد.

۳۵

_یک عمر؟ با علی؟ نخندون منو عاطی!
و چه بد که همه کائنات میگفتند که سوت پایان این
زندگی نزدیک است،
من میفهمیدم.. میفهمیدم که دیگر امیدی به ادامه
نیست و ما مدتهاست
ادای یک زندگی زناشویی را درمی آوریم!
گوشی را بین سر و شانه ام گذاشتم و همانطور که به
حرفهای زهرا گوش
میدهم غذا را هم حاضر میکنم.
_بیاین دیگه، میدونی چند وقته سر نزدی؟ حالا ریحان
و فاطی هم هستن.
لوس نشو عاطی بیا خب!
_زهرا جان مگه من دلم نمیخواه پیام که تو اینطوری
میگی؟! والله علی نیست،

بود میومدم..
 _ حالا یه روز تعطیل کنه نمیشه؟
 _ چی بگم..
 _ بگو باشه.. خیر سرم خواهر بزرگترم بعد باید برایه
 دور همی ساده منتو
 بکشم..
 _ قربونت برم این چه حرفیه، بخدا شرایطش جور
 نیست.. اگه بود با کله
 میومدم. اصلا شما جمع کنین بیاین... نمیگین یه
 خواهری هم داریم تک و
 تنها اینجا گیر افتاده یه سر بهش بزنین!
 _ خوبه خودت میدونی مصطفی ماشینو فروخته و
 درگیر راه انداختن مغازه
 شه..

۳۶

_ من خواستم پیام بهت خبر میدم..
 _ خواستم و تونستم نداریم باید بیای..
 با خنده میگویم:
 _ ببینم چی میشه..

_حرف حرف خودته لجباز..
 با خنده تماس را قطع میکنم. دلم برای جمع های
 خانوادگی و خواهرانه های
 مان لک زده اما چند وقتی ست نرفته ام. نه که
 نخواهم علی مثل همیشه با
 دبه درآوردن و اذیت و ازار از بردن ما سر باز زده است!
 آهی میکشم و تلفن را از گوشم پایین می اورم. مرغ های
 سرخ شده را زیر و
 رو میکنم و بعد گاز را خاموش؛ ته مانده جیبم بود اما
 ارزش لبخند دخترکم
 را داشت. من مثل علی سنگدل و بی رحم نبودم! تحمل
 دیدن سوره با این
 وضع و حال دل سنگ میخواست که من نداشتم! برق
 چشمانش با دیدن
 خرید های میان دستم اشک را همان چشتم کرد و
 دلم آتش گرفت وقتی
 دخترکم با ولع به خرید ها زل زد و بعد ملتمسانه
 درخواست پخت مرغ را
 داد؛ چند وقت بود نخورده بودند؟ یادم نمی آید!
 _مامان آمده است؟

_اره عزیز دلم... صبر کن سفره رو آماده کنم..
 علی ندار نبود که بگویم تکه نان خشک هم غنیمت
 است و خواهش دل
 دخترم را نادیده بگیرم. علی داشت... آن همه کار کردن
 پس پولش کجا

۳۷

میرفت؟! میدانستم که کربلای هر چند وقت یکبار
 مقدار پول به او میدهد
 و او باز آتش زیرش میکشد.
 _دست درد نکنه مامان خیلی وقته نخورده بودم..
 بغضم تا پشت لب های بسته ام بالا می آید، بینی هم
 تیر میکشد و چشمانم
 سوزن سوزن میشود. قاشق غذا در دستم میماند و
 خشک میشوم. نگاهم با
 حسرتی عمیق و دلی سنگین روی سوره که قاشقش با
 ولع پر و خالی میشود
 میماند.

بمیرم من.. بمیرم و نبینم برایه لقمه غذای خوب
 اینطوری شدی.. خاک تو

سرمن... خاک تو سر تو علی که بچه ات حسرت یه
 لقمه غذای خوب رو
 داره..خوشا به غیرت..
 لقمه های غذا در دهانم مثل سنگ میشود و به کامم
 زهر... از مزه غذا هیچ
 نمیفهمم وقتی سوره با آن حالش پیش چشمانم است
 دلم میخواهد زمین
 دهان باز کند و مرا ببلعد تا دیگر شرمنده فرزندم
 نباشم..
 زهرا باز هم زنگ زده و برای رفتنمان اصرار دارد و من
 واقعا نمیتوانم با بهانه
 های مختلف فرار کنم. نگاهی به علی می اندازم،
 دستش را زیر سرش جک
 زده و همانطور که با موبایلش ور میرود نیم نگاهی هم
 به تلویزیون میاندازد.
 سام را روی تشکچه اش میخوابانم و دودل دهانم باز
 و بسته میشود، نمیدانم
 چگونه بگویم که دوباره بازی درنیامورد.
 _مامان گوشیت زنگ میخوره..

علی سر میچرخاند و منتظر نگاهم میکند. پوزخندی
روی چهره ام مینشیند.

۳۸

_بیارش دخترم..

می آورد و علی با چشمهایی تیز نگاهش را به من
میدوزد.

_جانم زهرا جان..

_سلام، حرف زدی؟ بخدا اگه نیای پول شارژموازت
میگیرم... رئیس جمهورو

دعوت کرده بودم کمتر برام خرج برمیداشت!

_سلام، الان به علی میگم ببینم چی میگه..

_اصلا بده خودم حرف بزنم..

_نمیخواه میگم دیگه..

_نه کارش دارم..

علی همچنان خیره نگاهم میکند. باشه ای میگویم و

گوشی را به سمت علی

میگیرم.

_زهرا ست میخواد باهات حرف بزنه..

اخم کمرنگی بین ابروهایش جان میگیرد، گوشی را از
 دستم میکشد و مشغول
 سلام و احوال پرسی میشود.
 _سلام زهرا خانم.. بچه ها خوبن؟ اقا مصطفی؟
 _باشه چشم مزاحمتون میشیم، بله بله حتما میایم...
 ایشالا همیشه به
 خوشی... بله من گوشی رو میدم به عاطفه.
 گوشی را به طرف میگیرد.

۳۹

_جونم زهرا؟
 _دیدی کاری نداشت؟ علی گفت فردا میارتنون... بیا
 یه چند روز بمون
 پیشمون..
 _سوره میره مهد..
 _حالا دو روز نره! چی میشه مگه؟
 _ببینم چی میشه، دستت درد نکنه... خدا فظ..
 قطع میکنم.
 _تو بهش گفتی؟
 متعجب نگاهش میکنم.

_چی بهش گفتم ؟ از صبح تا الان ده دفعه زنگ زده،
 الانم که دیدی خودش
 اصرار داشت دعوت کنه.
 کله بالا پایین میکند.
 _بدم میاد از این ادا اصول های خواهرت که دارایشو
 به رخ بقیه میکشه..
 ابروهایم بالا میپرد.
 _علی بهونه جدید؟ زهرا کی اینکارو کرد؟
 پوزخندی میزند.

۴۱

_به هر حال، میدونی بنزین چنده؟ لیتری سه هزار! من
 باید فردا بیست لیتر
 بزنم شمارو ببرم و بیارم... یه دو روزی بمون آخر هفته
 هم که هست؛ جمعه
 میام دنبالت..
 _ولی سوره میره مهد
 _شد یه بار حرف بزنم با من یکی به دو نکنی؟ مثل یه
 زن خوب بگو چشم و
 تمام..

لب به دهان میکشم، همین که فردا بعد از مدتها
میتوانم آزادی را تجربه کنم،
خوب است. دلم برایشان تنگ میشد و حالا ذوق
دیدنشان به جانم نشسته
بود.

سام را بلند میکنم و به اتاق سوره میروم.
_مامان کوله اتو بیار لباسات رو بذارم توش..
_جایی میریم؟
_یه چند روزی میریم خونه اقاجونت..
_اخ جووووون.

لبخندی به شادی کودکانه اش میزنم. ساک سام را
جمع میکنم و بعد لباس
های سوره را، نجمه سادات مادر علی را میگویم هر
وقت می آمد برای بچه ها
یکی دو دست لباس نو می آورد و من واقعا نمیدانم
چگونه از مادری مثل او
پسری بی مسولیت مثل علی بیرون آمده است!
_خیلی خوش اومدین..

با لبخند تشکر میکنم.
 _بفرمایین تو؛ علی جان شما هم بفرما..
 علی متواضعانه سر خم کرده و با تشکری کوتاه داخل
 میشود.
 _خوبی عاطی؟ اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده
 بود ته تغاری!
 لبخند محوی میزنم، از آن وقت های ته تغاری و نازک
 نارنجی بودنم گذشته.
 پدرم خسیس بود و عصبی، به هر چیزی مشکوک بود
 و در تمام دوره ای که
 در آن خانه بودم از جنگ اعصاب رهایی نداشتم. هیچ
 وقت لوسم نکرد، هیچ
 را هیچ « شاه نداره » وقت مثل عمو مسعود نازم را
 نخرید، شعر دختری دارم
 وقت برایم نخواند. اما باز هم از نظر خواهرانم من ته
 تغاری لوس خانه بودم!
 این لقب ها به شکوفه بیشتر می آمد! لب گزیدم، چرا
 هر لحظه یاد او می
 افتادم را نمیدانم... شاید بخاطر خوشبختی اش بود و
 یا شاید بخاطر اینکه

گوشه ای از ذهنم همیشه به او حسادت میکرد،
 رذلانه نه؛ من او را دوست
 داشتم، مثل خواهران خودم. شکوفه بین ما بزرگ
 شد، اوقات فراغتش بین ما
 خواهر گذرانده شد اما همیشه هم من و همه بقیه
 حسرت زندگی آرام و بی
 سروصدایش را داشتیم!
 _به چی فکر میکنی دوساعته؟
 صدای زهرا مرا به خودم می آورد. سری تکان داده و
 میگویم:
 _هیچی، کی داخله؟
 _دختر... مامان و بابا..

۴۲

اهانی میگویم و با هم به سمت ساختمان میرویم.

بعد از نهار علی بهانه ای پیدا میکند و از اینجا میرود.
 جز این میشد تعجب
 میکردم!

به مامان سادات زندگی میزنم و میگویم که اگر بشود
 فردا به دیدنشان میروم.
 _عاطی چه خبر؟
 نگاهی به ریحانه میاندازم، همانطور که آرسام را روی
 پایش تکان میدهد
 منتظر و خیره به من نگاهی میکند.
 _سلامتی... خبری نیست..
 نیم نگاهی به در باز اتاق می اندازد و با صدای ریز و
 پایین میگوید:
 _علی درست شد؟
 پوزخند تلخی میزنم.
 _مگه قرار بود درست شه؟! به اینجام رسیده ریحان.
 با دست جایی زیر گلویم
 را نشان میدهم (اگه دلم گرم بود تا الان صدبار
 برگشته بودم.
 _نچ نگو اینطوری؛ ایشالا که درست میشه... نشد
 هم..
 با آمدن فاطمه حرفش را میخورد و چیزی نمیگوید،
 همه وضعیت مرا

میدانند... اما طی یک قرار ننوشته مهر و موم شده
کسی رو در رویم چیزی
نمیگوید!

۴۳

عاطفه

_ زهرا بیا بشین تو رو خدا! اومدیم خودتو ببینیم...
همش در حال پذیرایی
هستی، بشین خب مگه ما غریبه ایم!
اخم ظریفی میکند.
_ چیکار کردم مگه... یه ظرف میوه و چندتا استکان
چایی که این حرفارو
نداره... بیا نشستم..
می نشیندو با خنده میگوید:
_ جریان محمد رو شنیدین؟
چشمهایم بالا میاید.
_ یا خدا... چی میخوای بگی؟
فاطمه با خنده میگوید و زهرا جواب میده.
_ شکوفه یه کیس مناسب برا ازدواج به محمد و زن
عمو معرفی کرده... با

خنده ادامه میدهد (زن عمو راضیه هم با زن منیره
 هلاک و هلاک پاشدن رفتن
 کیس رو ببینن..
 دستم مشت میشود و کامم تلخ، زیر چشمی به ریحانه
 که با اخمی نازک
 حواسش به من است نگاهی می اندازم و لبخند تلخی
 میزنم.

_ حدس بزن چی میشه؟! گویا شکوفه یه دختر
 خوشگل به اسم زینب رو
 معرفی کرده، اینا هم زنگ میزنن خونه طرف و قرار
 خواستگاری میدارن..

۴۴

_ بعد که میرن اونجا میبینن یه دختر زشت میاد سلام
 میکنه و تعارفشون
 میکنه؛ خلاصه منیر جون هم زیر گوش راضیه میگه
 این بود دختره؟ شکوفه
 که میگفت خوشگله، این که سبزه ست، چاق هم
 هست. محمد به اون

خوشگلی بیاد اینو بگیره؟ خلاصه راضیه هم میگه
 بشین ببینم جریان چیه...از
 قضا یهو مادر دختره میگه سکینه جان چای رو بیار!
 زن عمو ها هردو با هم میگن:
 _سکینه؟؟؟!

زنه هم میگه آره...دیگه راضیه هم میگه مگه نگفتی
 اسم دخترت زینب؟ زن
 مکاریه خنده ای میکنه و میگه نه زینب دختر عمو شه
 و قصد ازدواج
 نداره...منیر هم پا میشه و سریع میان بیرون...
 دخترها خندیدند و من جایی ته دلم مرد.
 _نچ...عجب دور و زمونه ای شده ها؛ تا حالا دیدی
 خواستگار یکی دیگه رو
 بدزدن؟

فاطمه میگوید و بعد میپرسد:
 _زهرا از کی شنیدی؟ آخرش چی شد؟
 _از فائقه..هیچی دیگه سر شکوفه هوار
 شدن...شکوفه هم از همه جا
 بیخبر...آخرشم بهش گفتن نمیخواه کسی رو معرفی
 کنی..

ریحانه میگوید:

۴۵

_ حالا چه ربطی به اون بدبخت داشته! یکی دیگه از
 حسادتش خواستگار رو
 بر زده..اون چیکاره ست؟!
 بحث حول و هوش محمد و خواستگاریاش میچرخد و
 من...دلم تند و بیقرار
 میتپد..

موبایلم را بیرون میآورم و سریع به هومن پیام میدهم.
 «!؟ هومن؟ جریان محمد چیه»
 طولی نمیکشد که جواب میدهد.
 «!؟ هر چی که هست...به تو چه»
 لب میگزیم و با دستی لرزان تایپ میکنم.
 هومن تو رو خدا...اذیتم نکن، من دارم بین آتیش
 میسوزم، تو روم نفت»
 «..نریز

_ عاطی؟! سرتو درآر از اون ماسماسک مثلا دور هم
 جمع شدیم این چی میگه
 این وسط؟

در جواب فاطمه لبخند کمرنگی میزنم.
 _باشه الان...یه پیام از مربی سوره است!
 پیام هومن را باز میکنم.
 عاطفه؟ دختر احمق، دختر الدنگ...
 بسه...بسه...محمد تموم شد...بس کن، «
 «!؟ گذشته رو زیر و رو میکنی که چی بشه

۴۶

«... نمیدونم...نمیدونم»
 بیخیال محمد شو؛ بیخیال شو و بذار زندگی شو
 کنه...حق نداری برای بار «
 «. دوم زندگی شو خراب کنی...سایه اتو از رو زندگیش
 بردار عاطفه
 لبم میلرزد..گوشی را کنار میگذارم.
 _عاطفه حالت خوبه؟ چرا اینطوری شدی؟
 نگاهی به چهره نگران زهرا میاندازم و با دلی که میان
 سینه آرام و قرار ندارد
 لبخند تلخی میزنم.
 _چیزی نیست..خوبم.

ریحانه مشکوک نگاهم میکند اما با باز و بسته کردن
 پلک هایم میگویم که
 آرامم و چیزی نیست. چیزی نیست و من دلم
 میخواهد برای حماقت های
 تمام نشدنی زندگیام خودم را در خلیج غرق کنم!
 داشتم ظرفهای کثیف میوه را میشستم که ریحانه به
 سمت آمد. اطراف را
 میپاید و با آرامی حرف میزند:
 _قرار نبود بهش فکر کنی!
 چیزی در دلم تکان میخورد، خشک میشوم و متحیر به
 سمت او میچرخم.
 بی توجه به من و حال نزارم ظرفهای کفی را آبکشی
 میکند.
 _ریحان...
 _توجیح نکن، دروغ هم نگو؛ میدونم حالت رو اما
 عاطفه میفهمی که دیگه
 تموم شده؟ خودت تمومش کردی یادته؟!

چیزی بین گلویم را میگیرد، نگاه میدزدم و محکم اسکاج
را روی بشقاب
میکشم.

_ اشتباه فکر میکنی ریحانه!
بشقاب را با فشار از بین دستانم بیرون میکشد.
_ خوشحال میشم اگه حق با من نباشه؛ نگرانتم
عاطفه... نگرانتم آجی...

حواست به خودت هست؟
_ خوبم ریحان... شلوغش نکن.
_ خودت آره؛ دلت چی؟!

زهرخندی به لبم مینشید و بلاخره نگاهم به چشمهای
نگرانش دوخت و دوز
میشود.

_ دلم؟!
نگاهش محزون بین چشمانم دو دو میزند.
_ رها کن عاطفه... گذشته رو رها کن... اون بار سنگین
از پا میاندازت!

نگاه میگیرم و به آبی که از شیر پایین میریزد خیره
میشوم؛ چگونه میشد رها

کنم روزهایی را که هنوز هم تاوانشان را پس میدهم؟
 من تقاص نگاه حسرت
 زده و اشکآلودی را پس میدادم که با بی رحمی دلش را
 شکستم و روی
 خرابه های رویایش زندگی ساختم. ان نگاه دردالود، آن
 اشک های میان کاسه
 چشمانش که مجالی برای خالی شدن پیدا نکرد طناب
 شده بود و بیخ گلویم
 را میفشرد.

۴۸

— چی پچیچ میکنید شما دوتا؟
 تکانی میخورم و دستی انگار مرا از وسطه گذشته به
 حال خانه زهرا هول
 میدهد!
 ریحانه جواب زهرا را میدهد.
 — داریم قیمه شما دوتا رو بار میذاریم
 نیشخندی میزنم و دستم را زیر شیر میشویم... ریحانه
 ظرفها را شسته بود!
 — به به چشمم روشن!

فاطمه هم میآید.

_من زنگ زدم عماد تو راهه... عاطفه بیا بریم خونه
ما.

_دستت درد نکنه عزیزم، الان که دیدمتون... یه سر
هم باید برم خونه مامان
سادات...

ریحانه بین چین میده.

_خونه اون عجوزه نری نمیشه؟!
لب میگزم.

_هیس... سیده ریحان... گناهه.
_برو بابا...

دستی برایم تکان میده؛ میخندم. هیچ وقت ریحانه
از نجمه سادات خوشش
نیامد!

۴۹

_کجا میخوای بری فاطی بمون امشب هم دور هم
باشیم خب.

_نه قربونت باید برم، عماد فردا باید بره بوشهر
لباساشو حاضر کنم.

_ خاله بیا بریم خونه ما... خاله تورو خدا...
 لبخندی به مهنار میزنم.
 _ عزیز دلم... ما که تا الان پیش هم بودیم.
 _ نه بیا بریم یه شب هم خونه ما بمون.
 خم میشوم گونه اش را میبوسم.
 _ خاله فدات شه ایشالا دفعه بعد اول میام خونه
 شما...
 لبخند میزند.
 _ قول دادیا...
 _ چشم؛ قول دادم.
 عقب میکشد. فاطمه باز هم اصرار میکند اما رد
 میکنم.
 برای دیدن مامان سادات با پدر به خانهاشان آمدم، از
 خانه پدرم تا آنجا حدودا
 یک ربع راه بود دو شهر کوچک نزدیک به هم با
 فرهنگ و آدابی متفاوت...
 چیزی که من تا قبل از ازدواج با علی نمیدانستم!
 _ خوش اومدی دخترم..
 تشکر میکنم، ساده و آرام.
 _ علی چرا نموند؟

۵۱

فنجان چایی را از سینی برمیدارم و زمزمه میکنم:
 _گفت کار دارم.
 سر تکان میدهد.

_عزیز جون؟ شکلات ندارین؟
 با صدای سوره سر میچرخانم و چشم غرهای به او
 میروم. از نگاهم میترسد
 و خودش را جمع و جور میکند. مامان با خنده
 میگوید:

_بچه مو چرا میترسونی؟ چیزی نگفته که...
 بعد رو به سوره با مهربانی میگوید:
 _برات خریدم عزیزدلم بیا بریم بهت بدم.
 _نه مامان دستتون درد نکنه... این چه کاریه اخه؟!
 _هیس... دختر تو هنوز با من تعارف میکنی؟ نوه هامن،
 غریبه که نیستن...
 میگوید و با گرفتن دست سوره به آشپزخانه میرود.
 نفسم را آه مانند بیرون
 میدهم؛ سوره تقصیری نداشت.

هورتی از چای میکشم و فنجان نیمه را روی میز
میگذارم.

_ همه چی رو به راهه؟
نگاهم را به مامان میدوزم.
_ مامان؟

نگران میشود کنارم جا میگیرد و منتظر خیرهام
میشود.

۵۱

در ذهن دو دوتا چهارتا میکنم، حرفهایم را سبک و
سنگین میکنم اما نمیتونم
چیزی بگویم. گفتنش راحت نیست؛ چطور می گفتم
که علی ما را نمیخواهد
و من... من دیگر...
_ بگو دیگه دخترم نصف عمرم کردی!
رشته افکارم پاره میشود و خاموش لب باز میکنم اما
هر چه میکنم توان
گفتنش را ندارم... نمیتوانم... نمیدانم چگونه بگویم و
چطور به او بفهمانم که
کسی که این زندگی را نمیخواهد علی است نه من!

_عاطفه؟

_هیچی مامان چیز مهمی نیست..

همین؛ با همه تلاشم اما زبانم قاصر شد و دلم معذور.

شاید هم چیزی از ته

مانده غروری که به دست علی لگد مال شده بود مانده

بود که دلم به حرف

زدن نمیآمد. حسی در دل به صبر دعوتم میکرد و من

اینبار هم صبر

میکردم. مثل تمام این سال صبر میکردم و منتظر

میماندم. خنده دار است

اما هنوز هم جایی میان سینه ام برای علی میتپید! من

با قلبی مرده پا به

خانه اش گذاشتم و روی تمام گذشته ی رنگین کمانی

رنگم خط تیره کشیدم

و ادمم... پذیرای او شدم، سخت بود اما پذیرفتمش و

او چه عادلانه زندگی را

برایم ساخت! آن چشمهای سرخ و ناباور، آن نگاه

پژمرده اشک بار هنوز هم

در خاطرم هست!

عصر جمعهای دلگیر علی به دنبالمان میآید؛ در
چهرهاش هیچ اثری از
دلتنگی نیست. آدمها به هم عادت میکنند، حتی
حیوانات هم به هم عادت

۵۲

میکند و بعد از چندی حتی اگر دشمن هم باشند، هم
با هم اخت میشوند
و اگر یک دیگر را نبینند دلتنگ که نه اما حداقل کمی
حس تعلق دارند و
علی نمیدانم از چه فرمانروایی بود، از کدام نوعشان که
بیوفایی را به حد آخر
رسانده و نه تنها در چهره اش که در قلب و روحش
هم یک نشانه از ما نبود!
تمام این یکی، دو روزی که مهمان خانه مادرش بودم
بارها دهان باز کردم که
بگویم اما چیزی مانع میشد. نمیدانم شاید آن
تهتهای دلم هنوز هم به
اینکه روزی میرسد که علی کمی عاشقانه نگاهم کند،
کمی دوستم داشته

باشد. کمی در خانه بماند و با هیچ بهانه‌ای خانهاش را
 رها نکند امید داشتم!
 من بیشک احمقترین زن دنیا بودم؛ بعد از آن همه
 تحقیر، آن همه توهین
 و چپ رفتن و راست آمدن دلم برای مردی میتپید که
 بارها به بدترین شکل
 ممکن گفته بود من را نمیخواهد! دردناک است و
 دردناکتر اینکه نمیتوانی
 تکه پاره‌هایت را جمع کنی و از او دور شوی. نمیدانم
 شاید این هم یک نوع
 بیماری است یا نوعی مرض که آدم میداند کسی
 دوستش ندارد اما... بازهم
 نه تنها متنفر نمیشود، نه تنها دمش را روی کولش
 نمیگذارد و نمیرود که
 باز هم میماند و برایش میجنگد.
 _ چیه مادمازل؟ میخوای تا دیر نشده سر خر رو
 بچرخونم و بذارمت خونه
 بابات؟
 نگاهم را میچرخانم و نیم نگاهی به او میاندازم؛ دلم
 میخواهد به لبش چنگ

بیندازم و آن نیشخند اعصاب خرد کن روی صورتش را
 بکنم و دور بیندازم!
 _ به هر حال تو اون خونه کسی منتظرت نیست! اینو که
 دیگه میدونی؟

۵۳

لبم به هم فشرده میشود. تمام خوشی این دو سه روز
 از دماغم بیرون
 میزند. اینکه اینقدر راحت بگوید در خانه جایی ندارم و
 من باز هم نگاهش
 کنم از بی دست و پایی من است! از سکوت بیپایانی که
 انگار قصد شکستنش
 را ندارم!
 تمامش نمیکند و این شکنجه را ادامه میدهد.
 _ آدم اینقدر حقیر؟ اینقدر پست؟ واسه چی موندی
 تو؟ چرا گورتو گم
 نمیکنی؟
 اشک به چشم هایم بیشتر میزند، نگاهش میکنم اما او
 بی اهمیت مسیرش
 را میرود.

سام را محکم تر به خودم میچسبانم و جواب علی را
در سرم میدهم. من
جایی نداشتم وگرنه تا کنون بیش از صدبار بازگشته
بودم. من در خانه ابراهیم
خان پدرنام جایی نداشتم که به امیدش رها کنم و
بازگردم!

من از آن خانه فرار کردم و به علی پناه آوردم اما؛ علی
جوری مرا در هم
شکست که نفسم هنوز هم بالا نیامده و این جنگ
تمام نمیشود مگر با مرگ
من و یا شاید او! من آدم طلاق و جدایی نبودم. پشت و
پناهی نداشتم که دلم
امنش باشد و علی از همین استفاده میکرد و
میتازاند. صدای هومن در سرم
زنگ میزند.
_ حواست به شوهرت هست؟

_منظورم چیه؟ میگم چشمتو باز کن و مثل کبک
سرتو نکن تو برف، چشم
باز کن و همه رو ببین..
_هومن؟

_زهرمار و هومن؛ نمیخوام بگم ولی خاک تو سرت.
و هم من و هم خودش میدانستیم آن "خاک تو
سرت" آخرش برای چه بود
و واقعا هم خاک بر سر من که...
آهی میکشم و مشغول تمیز کردن خانه میشوم. درحال
جا به جایی لباس
های تمیز و اتو کشیده علی هستم که صدای جیغ گریه
های سام بلند
میشود. لباس ها را رها کرده و با شتاب به اتاق سوره
میروم. این روز ها
زیادی ناآرامی میکرد، گریه هایش بند بند تنم را میلرزاند.
هیچ علائمی جز
بیتابی نداشت و من نمیدانستم چه چیزی روح
کوچکش را آزار میدهد که
ناآرام و بیقرار است.
بغلش میکنم و در خانه قدمرو میروم.

آرام نمیشود، شیر نمیخواهد، پوشکش هم تمیز است.
 سوره نگران کنارم راه میآید و یکبند از برادرش میپرسد.
 _سورررره؟ سرسام گرفتم؛ بشین دیگه..
 بغض کرده چشمی میگوید و به اتاقش میرود. نگاهم
 به مسیر رفتهاش خیره
 میماند. دل دخترک بیگناهم را رنجاندم. آهی میکشم و
 دلجویی از او را به

۵۵

بعد موکول میکنم. سام را در آغوشم تکان میدهم و
 لالایی میخوانم. چیزی
 نمانده خودم هم، همپایش اشک بریزم. دلم، یکدل
 سیر گریه میخواهد.
 نگاهی به تقویم روی میز میاندازم. بیست و ششم
 آذرماه. لبم یکوری میشود
 و پوزخند دردناکی روی صورتم نقش میبندد. خاطرها
 با دهان کجی هجوم
 میآورند و من باز هم به غارت میروم!
 لبه صندلی توالت مینشینم و با نگاهی به زن درون آینه
 غرق سالهای دوری

میشوم که از آن هیچ نمانده.
 _ عزیزم کمک کنم لباس عوض کنی؟
 _ بیا برو بیرون تا با دمپایی نیفتادم به جونت دختر...
 شیدا خندید و نجمه‌سادات با اخمی مصنوعی رو به
 من گفت:
 _ عزیزم، به لباس دست نزن. اینکار رو باید علی
 انجام بده. صدایش را پایین
 آورد و با ولومی زیر شروع به صحبت راجع به چیزهایی
 کرد که من از
 شنیدنشان میخواستم آب شوم و در دل زمین فرو
 روم. شیدا ریزریز
 میخندید و نجمه‌سادات با اخم به او تشر میزد. اما من
 بیتوجه به آن دو، کم
 مانده بود از اتاق فرار کنم. خجالتی نبودم اما این
 حرفها...
 _ خب دخترم؛ خجالت نکش و نترس. یه اتفاق طبیعی
 و چیزی نیست... شیدا
 بیا گلگاوزبونی که دم کردم براش ببر...
 شیدا با خنده چشمی کشیده گفت و همراه با
 نجمه‌سادات بیرون رفت.

۵۶

جلوی آینه ایستادم و دستی روی صورتم کشیدم.
 تصور اتفاقاتی که تا چند
 لحظه به بعد رخ میداد، ضربان قلبم را بالا برده بود.
 قلبم انگار در دهنم
 میکوبید. بوم... بوم... آب دهانم را بلعیدم.
 _ بیا جاری جون، بیا اینو بخور از ترس پس نیافتی!
 و خودش زیر خنده زد و خندید.
 _ شیدا؟

_ هوم؟

_ من... من میترسم..

با خنده گفت:

_ ترس نداره که دیوونه؛ منم همسن تو بودم تجربه
 کردم. فقط کافیه آروم

باشی و به مردت اعتماد کنی!

_ ولی شیدا...

رو با خودت « أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ »

_ هیش... اینقدر تکرار نکن؛ آیهی

بخون، آروم میشی... اینم بخور ارومت میکنه.

سر تکان دادم و لیوان دمنوش را از دستش گرفتم.
چشمکی زد.

_منمیرم آقاتون پشت دره الان میاد.
از اتاق بیرون رفت و من با نگاهی خشک شده خیره به
زمین ماندم. حس
ندامت و ترس در تمام تنم میپیچید.

۵۷

در به آرامی باز شد. علی بین چارچوب ایستاد و با
نگاهی به من آهسته جلوتر
آمد و در را پشت سرش بست. نگاهم را به زیر کشیدم.
قدم هایش که نزدیکم
میشد را میدیدم.
_چرا نمیخوری؟

تکانی خوردم. تنم خشک شده بود. در نیم قدمیام
ایستاده بود و با نگاهی
تبدار براندازم میکرد. آب دهانم را بلعیدم و او دست
جلو آورد و دستم را

لمس کرد. با فشارش لیوان را بالا آوردم و درحالی که
 هنوز هم از بالای لیوان
 خیرهایش بودم نوشیدنی را نوشیدم.
 لیوان خالی را پایین آوردم و او هنوز خیره نگاهم میکرد.
 _اونجا بشین.
 رد نگاهش را گرفتم و درسکوت به سمت صندلی رفتم.
 پشت سرم ایستاد و
 مشغول باز کردن گره موهایم شد. حرکات نرم
 انگشتان دستش دلم را
 میلرزاند. چیزی مدام از زیر سینهام راه میگرفت و در
 تنم میپیچید.
 _میخواهی حموم کنی؟
 سرم را به معنای نه بالا انداختم.
 _موش زبونتو خورد؟
 نگاهش کردم. لبخندی زد و زمزمه کرد:
 _از من نترس؛ ما که تو دوره عقدمون شیطونی
 داشتیم. اینم مثل همونا..

سرخ شده نگاهم را از آینه گرفتم. دوره دو ماهه
 عقدمان با شیطنتها و
 لمسهای بی حد و مرز او گذشت. پدرم متعصب بود اما
 علی توجهی نداشت.
 با شیطنت کار خودش را پیش میبرد و جوابش به همه
 اعتراضاتم این بود که
 «! تهش مال همیم، باید همو بلد باشیم»
 نفهمیدم کی لباسم را بیرون کشید و تن برهنه ام را
 مهمان تخت خواب
 دونفرهای کرد که بوی نوایش بینیم را نوازش میداد.
 اخی گفتم.

_ببخشید... ببخشید... خوبی؟

_نه... وای...

تقی به در کوبیده شد. هراس زده به علی نگاه کردم. او
 هم دست کمی از من
 نداشت. چشمهایش گرد شده روی من مانده بود. با
 تق دوم تکانی خورد و از
 روی تنم کنار رفت.

دستی به موهای پریشان روی صورتش کشید و با
 پوشیدن شلوار به سمت در

رفت.

_بله؟

_علی؟ عاطفه خوبه؟

علی برگشت و نیم نگاهی به من انداخت.

_خوبه مامان. چطور؟

۵۹

صورتش سرخ شده بود و دستش مدام بین موهایش

چنگ میشد. ملحفه بین

دستهایم فشرده میشد هم از خجالت و هم از دردی

که در تنم پیچیده بود.

_در رو باز کن پیام ببینمش...

وای گویان نیم خیز شدم که درد در تنم شعله کشید.

علی دوباره برگشت و با دیدن حال و روز من، تند و

سریع گفت:

_مامان صبح میبینی دیگه...

_یه چیزی تنش کن پیام ببینمش بچه... یکی به دو نکن

با من.

علی مستأصل نگاهی به من انداخت و با گفتن صبر کن
به سمتم آمد.

_خوبی؟ عاطفه؟ درد داری؟

سر تکان دادم که پوفی کشید. صورتم را نوازش کرد و
زمزمه کرد:

_مامان نگرانته؛ بیا کمک کنم یه چیزی تنت کن..
لبم را گاز گرفتم. صورتم از شرم به سرخی میزد و نگاهم
نم زده بود. بغض

داشت تیغه میشد و گلویم را پاره میکرد. من با
ارزشترین چیزی که داشتم

را از دست داده بودم! بلوز مردانه‌ای آورد و به تنم
کشید. دکمه هایش را بست

و روی پاهای لختم ملحفه را کشید.

دوباره خم شد و اینبار پیشانیام را بوسید.

بلند شد و به طرف در رفت.

۶۱

نجمه‌سادات با یک سینی داخل شد و علی سرش به
زیر افتاد.

_مبارکه دخترم..

لبم را زیر دندان کشیدم. از خجالت گر گرفته بودم.
 _خوبی مادر؟ درد نداری؟
 سرم به سینهام چسبید. واقعا لازم بود این موقع شب
 وقتی هیچ کدام حال
 درستی نداشتیم بیاید و از حال من پرسد؟! آن لحظه
 از نهمه‌سادات بدم
 آمد!

سینی را به علی سپرد و بعد از دقایقی کوتاه از اتاق
 بیرون رفت. با رفتنش
 علی نفس حبس شده‌اش را رها کرد و زمزمه کرد:
 _امان از این رسم و رسوم مسخرتون..
 سینی را روی پایم گذاشت.
 ظرفی حاوی انواع مغزها، یک لیوان شیر، یک پیاله
 کاجی و بشقابی حاوی
 میوه‌های پوست شده. علی لیوان را به دستم داد.
 _بخور عزیزم.. با شرم لیوان را گرفتم و او نگاه سنگینش
 را برنمیداشت! مشتی
 آجیل بین دستم ریخت و گفت:
 _اینارم بخور؛ میخوای کمک کنم بری حموم؟
 سرم را چپ و راست تکان دادم.

— چی زبونت رو بند اورده؟ چرا حرف نمیزنی باهام؟

۶۱

با خجالت سرم را به سینهایش نزدیک کردم و چشمانم
را بستم. صدای خنده
ته گلویش را شنیدم و بعد دستی که دور تنم پیچک
شد.

— بخواب خانم کوچولوم...
نگاهم به زن شکسته میان آینه گره می خورد. هشت
سال از آن روز و آن
لحظه های عاشقانه میگذشت. عاشقانه؟ یا شاید هم
تظاهر عاشقانه! هر چه
بود شیرین بود! چه شد که علی از من دست کشید؟
من که همیشه اولویتم
او بود و بعد بچه ها. من که مثل هر چه نجمه سادات
و مادرم گفتند را آویزه
گوشم کردم و مردم را مادرانه پرستیدم، عاشقانه
نگاهش کردم و زنانه محبت
ورزیدم. چه شد که علی از من برید؟!

نگاهم در اتاق چرخ میخورد. قاب عکس های روی
 دیوار به چشمانم دهان
 کجی میکند، لباس سپید عروسی و لبخند دنداننمای
 زن داخل عکس زیادی
 غریب بود! زنی میان آغوشی مردانه با لبخندی واقعی و
 چشمهایی که برق
 میزد؛ اولین سالگرد ازدواجمان. دومی هم همانطور... و
 سومی... زنی با
 چشمهای غمگین و لبهای خندان. چه تضاد دردناکی
 داشتند آن چشمها و
 لبها. نگاهم میچرخد. عکس چهارم، شکم زن جلو آمده
 بود. خنده زن اینبار
 کمی واقعی تر میزد! عکس ها تمام میشوند. چهارسال
 اول زندگی را
 نجمه سادات تدارک میدید و این روز را جشن
 میگرفت، با آرایشگاه هماهنگ
 میشد، حتی آتلیه هم میرفتیم. میگفت این روز نباید
 فراموش شود. علی اما
 بیمیل همراهی میکرد. حوصله نداشت و از نظرش این
 خرج کردنها زیادی

الکی و مسخره بود!

۶۲

آهی میکشم. نجمه‌سادات مادرشوهر خوبی بود،
 حواسش به ریزترین چیزها
 بود و نمیگذاشت اذیت شوم. اما او هم گاهی در برابر
 پسر کلهش‌شکم
 می‌آورد. این دو سال اخیر هم کلا از ما خسته شده بود و
 رهایمان کرده بود.
 حق داشت... علی نفوذ ناپذیر بود.
 از اتاق بیرون می‌روم. این اتاق بوی مسومی دارد. خاطره
 ها... آخ امان از خاطره
 ها... می‌ایند هر چه رشته‌های پنبه می‌کنند، ویران
 می‌کنند و بعد گم و گور
 میشوند. انگار که از اول نبوده‌اند!
 به آشپزخانه می‌روم. دلمرده تر از آنم که حسی برای
 بزم و شادی داشته باشم
 اما با خودم می‌گویم امتحانش ضرری ندارد!
 آستین لباسم را بالا می‌زنم و با لبخند مشغول می‌شوم.
 عجیب شده‌ام امروز

و انگار فراموش کرده‌ام چه بر من میگذرد!

انکار نمیکنم که دست به دامن غذا شده‌ام که حداقل
بتوانم راهی برای
رسیدن به قلعه سنگیاش پیدا کنم. من و علی خاطرات
مشترک زیادی
داشتیم؛ تا دلت بخواهد... اما رنگ و بوی دونفره نه!
عطر تن من و او دیگر
بوی یکدیگر را نمیداد! ما، ما نبودیم. ما یک من تنها
بود و دو بچه قد و
نیمه قد! و حکم علی چه بود را نمیدانم! افکارم را پس
میزنم. با خود میگویم:
_یک امروز را شادی کن!
سام به خواب رفته و سوره مهد است. فرصت خوبی
است کمی رسیدگی به
خانه و حتی خودم!

۶۳

با آنچه در خانه است، هنرمندانه غذا میپزم، پاستا و
زرشک پلو. کیک درست

میکنم. آنقدر با همزن دستی تخممرغ ها را زدهام که
 مچ دستم کش میآید!
 نگاهی به دور و اطرافم میاندازم. کاری نمانده. از
 آشپزخانه بیرون میروم.
 حالا نوبت خودم است!
 با برداشتن حوله راهی حمام میشوم.
 یک امروز را میخواهم به هیچ چیز فکر نکنم،
 میخواهم خوشحال باشم.
 میخواهم ذوق آمدن علی را بکشم و ببینم دوباره نگاه
 بیقرارش را روی
 خودم! افکارم موریانهوار دور مغزم جمع شده و
 نزدیک است هر چه رشتهام را
 پنبه کنند اما کوتاه نمیآیم. اینبار عقب نمیکشم.
 اینبار میخواهم زنیت کنم... به حمام میروم. آنقدر
 طولش میدهم که
 صدای جیغ و گریهی سام بلاخره بیرونم میکشاند. با
 همان حوله تنم و
 قدمهای شتاب زده به سمتش میروم و آرامش
 میکنم. سام را در کریرش

میگذارم و با به دست دادن جغجغهاش خودم از اتاق
 بیرون میروم. جلوی
 آئینه اتاقمان میایستم و خودم را برانداز میکنم. پوستم
 شفاف شده بود و
 نگاهم برق میزد. انگار دلم نوید خیر میداد! کرم
 مرطوب کننده را که رایحه
 خوبی هم دارد برمیدارم و روی پوستم میکشم و بعد
 دستهایم. دستهایم
 را بچگانه جلوی بینیم میگیرم و از حس بوی خوشش
 مست شده لبخند
 عمیقی میزنم.
 به سراغ کمد لباسهایم میروم. رگالها را بیهدف کنار
 میزنم. هیچ کدام
 چشمم را نمیگیرد! به اجبار پیرهن سبز رنگی که پارچه
 لطیفی دارد انتخاب

۶۴

میکنم. بلندباش تا بالای زانو است و یادم نمیاید کی
 پوشیده ام! پیراهن را

رها میکنم و با نگاهی به ساعت وای گویان لباس
میپوشم؛ سوره را باید از
مهد میآوردم.
نگاهی به میز خاصی که چیده‌ام میاندازم و با لذت
لبخند میزنم. برق
چشمهایم را ندیده حس میکنم. در دلم یک شادی
کودکانه به پا بود یک
ذوق و شوق شیرین. یک هلله و رقص و شادی... من
امشب را جشن
میگرفتم و گذشته‌ها را برای آخرین بار دور میانداختم!
سوره و سام سر شب غذا خورده و خوابیده‌اند. سام
هر یک ساعت بیدار میشود
و نق میزند. او را آخرین بار ده دقیقه پیش آرام کردم.
شام نخورده‌ام؛ منتظر
علی هستم. یک شام عاشقانه دونفره به این گرسنگی
میارزید! ساعت به
۱. شب نزدیک میشد. برای بار آخر جلوی آینه
میایستم و سر و وضعم را
چک میکنم شبیه دخترکان نوجوان بودم که در دل
رویا میبافتند و شادمانه

در قلبشان طبل شادی میزدند.
 میچرخم و نفسم را با خوشحالی رها میکنم. حرکت
 تند عقربه های ساعت
 که از ده هم میگذرد این شادی، این ذوق و این لذت را
 از بین نمیبرد. یک
 جور خاصی سر شدهام و فقط به آمدنش فکر میکنم.
 افکار منفی به صورت
 خودکار بدون خوانده شدن از سرم پاک میشوند. فقط
 امشب. فقط همین
 امشب...

عقربه کوچکتر یازده شب را نشان میدهد که بالاخره
 کلید در قفل میچرخد
 و در باصدا باز میشود.

exChange Group

۶۵

لبخند میزنم، عمیق و دندان نما... بلند میشوم و
 دستی به لباسم میکشم.
 محال است امشب باز هم مرا به باد تمسخر بگیرد!
 با سری پایین افتاده داخل میشود و بعد در را میبندد.

سلام میدهم. با شنیدن صدایم سرش را بالا میآورد و با
دیدن من یکه خورده
نگاهم میکند.
تای ابرویش را بالا میاندازد و سوتی کشدار میزند.
چه خبره؟!

ناز میان مردمک هایم میریزم. با قدمهای آرام و
خانومانه جلو میروم و رو
به رویش میایستم. قبلترها وقتی هنوز علی به زندگیام
پا نگذاشته بود به
الهه ناز فامیل مشهور بودم. همه میگفتند عاطفه
خدادادی طنازی را بلد
است! و من امشب از این طنازی برای به زانو درآوردن
علی استفاده می کردم.

دستم را بالا میآورم و روی سینه اش میگذارم. لبخندی
میزنم و چال لپم
را به رخش میکشم.
خسته نباشی...
ناباور و متعجب پلک میزند.

_بسم الله الرحمن الرحيم... تو کی هستی؟ اینجا
 کجاست؟ عاطفه رو چیکارش
 کردی؟!
 لبخندی به این مسخره بازیش میزنم و نادیده میگیرم.

۶۶

_تا لباس عوض کنی شام حاضر میکنم.
 با گیجی سر تکان داده و به اتاق میرود. برای این گیجی
 زود است علی
 غفوری... هنوز زود است!
 میچرخم و با آشپزخانه میروم. لبخند از لبم پاک
 نمیشود. غذاها را میکشم
 و چقدر دلم میخواست میز نهارخوری داشتیم تا بهتر
 به استقبال بزم
 امشبمان بروم!
 لبخند از گوشه لبم پاک نمیشود. گویا قرارداد بسته‌ایم
 که هیچ چیز این لبخند
 را پاک نمیکند!
 از درگاه داخل میشود و همانطور که هنوز چشمانش
 پر از تعجب است

می‌نشیند و در سکوت شام را می‌خوریم.
 _ بچه ها خوابن؟!
 _اره زود خوابیدن.
 نگاهش رویم کش می‌آید. لبهای سرخم را کش می‌دهم.
 نگاهش بین لب و
 چشمانم دودو می‌زند و با جلو کشیدن خودش اعلام
 بوسه میکند. اما من
 عقب میکشم. هنوز زود است علی غفوری.. هنوز زود
 است.
 گوشه لبم را به دندان می‌گیرم و بیتوجه به او ظرفها را
 در سینک می‌گذارم.
 _خوشمزه بود دستت درد نکنه.
 ابرویم بالا می‌پرد. مدت هاست تشکری از کلامش
 نشنیده‌ام. یعنی... ذهنم را
 منحرف میکنم. قرار نبود امشب را از دست بدهم!
 ۶۷
 به سالن میرود و با دیدن میز کوچکی که تزیین شده
 چشمک می‌زند فقط
 خیره نگاهم میکند.

کیک را برمیدارم و در یک قدمیاش میایستم.
 _ سالگرد ازدواجمون مبارک.
 چشمهایش به من و کیک میان دستم خیره میماند.
 لبخندی کمرنگ روی
 لبانش طرح میاندازد.
 _ من... من فراموش کردم.
 لبخندم را گشادتر میکنم.
 _ عیبی نداره. عوضش من یادم بود.
 سرتکان داده و جلو میآید کیک را از دستم میگیرد و
 زمزمه میکند.
 _ ببخش اگه این مدت اذیت شدی...
 به چشمهایش خیره میشوم اما نمیتوانم صداقت را
 ببینم. قبل از اینکه تحلیل
 کنم دستم را میکشد و به اتاق میرویم.
 دردناک است... اینکه باز هم مثل همیشه از تو مثل
 یک ابزار، مثل یک
 عروسک استفاده شود دردناک است. علی باز هم
 نشان داد که نفوذ ناپذیر
 است که همه ان نگاهها و حرفها برای رسیدن به امیال
 مردانهاش بوده است!

یادآوری لحظه به لحظهایش آتش زیر هیزم عذابم
میشود.

دلم سنگین بود انگار وزنه های به اندازه دوتن از
گوشهایش آویزان بود.

۶۸

دستم را جلوی دهانم میگیرم تا حق هقم را خفه کنم.
حماقت کردم.. باز هم

حماقت کردم و او چه زیبا مرا بازی داد... صورتم از
اشک برق میزد و تنم از

این تاراج شبق در هم میسوخت. کاش من امشب
مرده بودم!

باورم نمیشود که چه آسان بازی خوردم. آمده بودم
بازی دهم. آمده بودم اغوا

کنم و او را به چنگال بکشم اما او که بازی خورد و به
چنگال کشیده شد من

بودم!

نگاهم که به پایین تخت و لباس پاره شدهام میافتد

کنترل صدای گریههایم

از دستم خارج میشود.

_آه چه خبرته زنیکه؟ بذار کپه مرگمون رو بذاریم
نصفه شبی افتاده به عر
زدن....

فحشی هم ضمیمه حرفهایش میکند و به نافم میبندد.
بالش را بین دندان
هایم میگذارم و فشار میدهم... اشکهایم خیال بند
آمدن ندارند. کاش
امروز که برایش آماده میشدم عجل میآمد و جانم را
میگرفت... کاش
میمردم و نمیدیدم.
سزاوار منی که بعد از این همه سال دست از حماقت
برنداشتهام شاید همین
است.

تنم له و لورده است. انگار از میدان کشتی بیرون
آمدهام!
آلارم موبایلم برای چندمین بار زنگ میخورد اما خیال
بلند شدن ندارم. حتی
نایی برای دست دراز کردن و خاموش کردنش هم
ندارم. چشمهایم از گریه

های شب گذشته میسوخت و سرم دنگدنگ صدا میداد.

۶۹

ملحفه را بالا میکشم و خودم را زیرش پنهان میکنم.
چشمهای تب دارم را
میبندم. افکارم در سرم شناور است. سوره...
مهدکودکش، سام... گریه هایش،
علی، علی... بی وفایی هایش.
پلک میبندم و دنیا را رها میکنم. فقط همین امروز...
فقط همین یکبار
خودم مهم باشم. نه علی، نه سوره و حتی نه سام...
علی با غرغر بلند میشود. صدایم میزند، حتی شانهام را
تکان می. دهد. اما
اهمیتی نمیدهم. خودم را به خواب میزنم انگار که
مرده باشم! زیر لب غر
میزند. آماده میشود سوره را بیدار میکند. صبحانه
میدهد و بعد از خانه
خارج میشوند. میبینی زندگی بدون من متوقف
نمیشود. باز هم ادامه دارد.

علی سرکار میرود. سوره به مهد میرود و سام شاید اگر
 او هم کمی بزرگتر
 بود بدون من از پس خودش بر میآمد. فقط من
 ماندهام که بین همه آنها بی
 هیچ پایانی انتظار میکشم. انتظاری کشنده که فرای من
 و توانم است.
 سر شدهام حتی گریه های سام هم رویم اثری ندارد.
 تنم انگار با یک سوزن
 بزرگ مخصوص کفش دوزی به تخت دوخته شده که
 هر چه زور میزنم جدا
 نمیشود.
 نمیدانم چطور از بین افکارم بیرون میپریم و خودم را به
 اتاق بچه ها میرسانم.
 بین راه پایم پیچ میخورد و کم مانده نقش زمین شوم
 که دستم را بند دیوار
 کنارم میکنم. صدای گریه اش خفه و خفه تر میشود.
 یا حسین را ترسیده
 زیر لب میگویم و خودم را به او میرسانم. سام از فرط
 گریه به کبودی میزد

و سینه‌اش کندتر از همیشه بالا و پایین میشد انگار
دیگر یاریاش نمیکرد.

۷۱

وحشتزده بغلش میکنم و در آغوشش میکشم. با گریه
صورتش را نوازش
میدهم. لعنت به من... لعنت به منی که نام مادر را
یدک میکشم اما با
لجبازی خودم را به کری زدم. انتقام علی و غارت
دیشبش را از طفل
چندماه‌های گرفتم که هنوز درک درستی از این جهنمی
که میانش دست و
پا میزدیم نداشت...
با حق حق به خودم فشارش میدهم و زیر لب نجوا
میکنم.
_ببخشید... ببخشید... مامانتو ببخش سامی... مامان
دیوونهاتو ببخش... تو
میبخشی مگه نه؟ تو پاک تر از اونی که اینطوری منو
بازی بدی.

به سرم زده بود. دیوانه شده بودم و به جای سام علی
 را میدیدم! لحظهای
 طلب بخشش داشتم. لحظهای در صورت سام علی را
 با آن نیشخند کریهات
 میدیدم و لحظهای بعد انگار از دنیا و آدمهایش طلب
 داشتم. سام چشمهای
 خیسش را به من دوخته بود و ترسیده در صورتم
 میگشت... زیر پلکم را
 دست میکشم و با لبخندی دردناک زمزمه میکنم.
 _منو ببخش پسر... منو بخاطر به دنیا آوردنت
 ببخش...
 سرش را به لباسم نزدیک میکند. لباس بالا میدهم و با
 گریه شیرش میدهم.
 یادم میآید قبلترها میگفتند شیر عصبانیت و ناراحتی را
 نباید به بچه داد.
 میگفتند مریض میشود. میگفتند بعد ها روی
 روحیه اش آثار مخربی دارد
 اما سام من هر روزش با تنشهای روزانه و شیرهای
 آغشته به زهر سپری
 میشد. من در حق این طفل چند ماهه جفا کردم!

۷۱

سام که آرام میشود داخل کریش میگذارمش و
زانوهایم را در آغوشم جمع
میکنم.

چانهام را روی زانویم میگذارم و باز هم به جان خودم
میافتم و خودم را
سرزنش میکنم.

سوره را علی به خانه میآورد و با دیدن وضعیت نزارم
پوزخندی زده و خیره

نگاهش را رویم میچرخاند. مسکوت به تماشایش
مینشینم که چطور با

از « زنیکه احمق » تمسخر و ریشخند قامت را برانداز
میکند و بعد با گفتن
خانه بیرون میرود.

سوره ساکت لباس عوض میکند و کنارم مینشیند. او
هم متوجه وضعیت یخ
زده میانمان است!

نقد و نظر فراموشتون نشه

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

درست مثل خودم زانوهایش را جمع میکند و سرش را
روی زانویش
میگذارد. لبخندی گذرا مثل یک نسیم از روی لبم
میگذرد.
دست دراز میکنم و کمرش را نوازش میکنم.
_گرسنهای مامان؟
_نه...

۷۲

میدانم که هست. دخترکم انگار مرا میکرد
شاید هم واقعاً اشتهاپی
به غذا نداشت. یاعلی گویان از جا بلند میشوم و به
آشپزخانه سری میزنم.
باقی مانده غذای دیشب را گرم میکنم و برای سوره در
بشقاب میکشم.
نگاهم به کیک نصف شده که میافتد غم مثل حریری
مشکی روی نگاهم
سایه میاندازد.
کاش میشد دیشب و تمام لحظهای عذابآورش را مثل
یک کاغذ باطله

مچاله کرد و دور انداخت.
 ساعت چهار عصر را نشان میدهد. سام خوابیده را در
 گهوارهاش میگذارم و
 سوره را بیدار میکنم تا مشغول نوشتن مشق هایش
 شود. دفترش را که
 میآورد نگاهم به نوشته مربیاش در بالای صفحه
 خشک میشود. پنجاه هزار
 تومان پول خواستهاند برای جشن شب یلدا در مهد.
 پنجاه هزار تومانی که در
 این روزها برایم اندازه پنج میلیون زیاد است! شاید به
 نظر کم برسد، شاید
 پولی نباشد اما برای من زیاد است. من که مردم پی
 علافی است و جوهر
 مردانگیش خشک شده، من که عهده دار زندگی ای
 شدهام که مسئولیتهایش
 شانهام را خم کرده است! برایم زیاد است.
 آهی میکشم و دفتر را به سوره میدهم. شعرهایش را با
 هم تمرین میکنیم
 تا در ذهنش بماند. مشقهایش را مینویسد و بعد
 مشغول دیدن کارتون

محبوبش از تلویزیون میشود. دستی به صورتم میکشم
و نگاهم به کاپشن
از رنگ و رو افتاده ی سوره خیره میماند. دلم برای
دخترکم آتش میگیرد.
این روزها که تمام همسن و سالهایش غرق قر و
فرهایشان هستند، که غرق

۷۳

در محبت هستند و ناز؛ دختر من... دختر من در میان
جهنمی که پدرش به
راه انداخته میسوزد. خاکستر میشود و هیچ کاری از
من برنمیآید.
با اینکه دلم نمیخواهد. با اینکه حالم از کاری که
میخواهم انجام دهم به
هم میخورد اما انجامش میدهم. ته مانده غرورم را به
آتش میکشم و خرج
زندگیای میکنم که دیگر امیدی به دوامش، به ابدی
بودنش نیست!
دو دلم؛ تردید دارم برای انجام کاری که ته مانده
شخصیتم را خرد و خاکشیر

کاری از گروه                  

میکند... اما برای حفظ این زندگی نیمبند مجبورم...
 مجبورم کمک بخواهم.
 مجبورم کسی را در جریان بگذارم تا حداقل کمی از بار
 این درد کم شود تا
 همه سختیها روی شانههای من تنها آوار نشود.
 تماس میگیرم و منتظر میمانم. بعد از چند بوق
 صدایش در گوشی میپیچد:

_الو؟

_سلام مامان... خوین؟

_سلام مادر... الهی شکر... شما خوین؟ نوههای گلم
 چطورن؟

_ممنون همه خوبیم..

_الهی شکر..

_مامان؟

_بله؟

۷۴

_میخوام یه چیزایی رو باهاتون در میون بذارم. میشه
 لطفا بینمون بمونه؟

_چی شده عاطفه؟ داری منو میترسونی.

_ نه نه نترسین... چیزی نیست... یعنی هست.

_ بگو دیگه دختر؟ جونم به لبم رسید.

_ علی...

_ علی چی؟ بلایی سر پسرم اومده؟

_ نه..

_ پس چی؟

_ راستش مامان...

همه چیز را گفتم. از حال این روزهایش. از نبودن

هایش و سرکار نرفتن

هایش. از خرجی ندادنش و بیخیالیش... اما نگفتم که

بارها فریاد زده مرا

نمیخواهد. نگفتم که خانه پر از تشنج است و

فرزندانش با ترس و لرز زندگی

میکند. نگفتم که حرفهایش حرف نیست و داد و قال

است! مادرش اما

گفت صحبت میکند. گفت الان زنگ میزند به او و

میخواهد که آخر هفته

را به آنجا برویم. گفت نگران نباشم. اما... دلم آرام و

قرار ندارد. نمی دانم چه

پیش میآید و چه میشود و همین بدتر دلم را آشوب
 میکند.
 ساعت نزدیک به ۶ عصر است که میآید و میگوید به
 خانه پدرش میرویم.
 خود را بیخبر نشان داده و میپرسم:

۷۵

— چیزی شده؟ سوره فردا باید بره مهد.
 — نه... حالا به روز نره چی میشه؟
 بی حرف رو میگیرم و به اتاق میرویم لوازممان را جمع
 میکنم و گوشهای
 میگذارم. به مربی مهد سوره پیام میدهم که سوره فردا
 را نمیآید و بعد
 لباسهایم را عوض میکنم و به سراغ بچهها میروم. او در
 حمام بود.
 بلوز گلبهی رنگ را تن سوره میکنم با شلوار ست
 سفیدش. موهایش را آزاد
 روی شانهاش میریزم و ست سرمهای رنگ را هم تن
 سام میکنم. نوترین
 لباسهایی ست که دارند!

حاضر و آماده منتظرش میمانیم. طولی نمیکشد که با
 ظاهری شیک پیدایش
 میشود. من در کنار او وصلهای ناجور بودم! قد بلندی
 نداشت. فیس جذاب و
 خوشگل هم نداشت. اصلا او هیچ نداشت! اما لباس
 های تنش او را شیک و
 به روز نشان میداد. اما من به واسطه دوبار حاملگیام
 چاق شده بودم و از
 ریخت و هیکل افتاده بودم. راستش از همان نوجوانی
 هم تپل بودم. اما حال
 کاملا زشت و بدترکیب شده بود اندامم. شاید بخاطر
 همین بود که من را
 نمیخواست!
 حالم بد میشود و دلم میسوزد به حال خودم که هنوز
 هم در پی توجهی از
 او بود.

نمیدانم مادرش چه میگوید و او چه جواب میدهد و
 چه بینشان رد و بدل
 میشود؛ اما بعد از آن صحبت دونفره در فکر فرو رفته
 و جلوی مادرش هم
 که شده کمتر به پروپای من میپیچد.
 _عاطفه جان؟
 _جانم مامان؟
 _بلندشو حاضر شو با هم بریم یه دور بزنیم.
 _اخه بچه ها...
 میان کلامم میپرد و میگوید:
 _علی هست مادر. بچه ها بمونن پیشش...
 نگاهی به علی میاندازم که در سکوت نگاهمان میکند.
 نگاه خیرهام را که
 میبیند سر تکان میدهد و تایید میکند. سوره اما
 ناسازگار میشود و با اصرار
 میخواهد که همراهان شود. او را هم حاضر میکنم و
 سام خوابیده را به علی
 میسپارم و با مادرش از خانه خارج میشویم.
 در یک شهر کوچک و کم جمعیت زندگی میکردند.
 همه تقریباً یک دیگر را

میشناختند. اوایل نمیدانستم سختگیرهای علی به
 چه خاطر است... اما
 حال خوب می فهمیدم. مردم این شهر همه بدبین و بد
 دل بودند! علی هم
 مستثنا نبود. در این شهر زن فقط سرکوب میشد به
 جرم زن بودنش!
 نگاهی به اطراف میاندازم و میگویم:
 _ کجا میریم؟

۷۷

_ بریم خرید...
 لبم را شرمنده میگزم. اگر مرد من هم مردانگی بلد بود و
 به جای علافی کار
 میکرد حال مجبور نبودم دست جلوی مادرش دراز
 کنم و اینقدر خوار شوم.
 آهی میکشم و به معدود مغازههای شهر میرویم. سوره
 همان اول کاپشن
 دخترانه شیکی برای خود انتخاب میکند و بعد سراغ
 قفسهی لاک ها میرود

و چند لاک هم برمیدارد. دخترم علاقه زیادی به رنگ
 زدن به ناخن هایش
 دارد. من هم زمانی لاک زدن را دوست داشتم. زمانی
 رنگش از روی ناخن
 هایم پاک نمیشد و حال مدتهاست رنگ به آنها
 نپاشیده‌ام. شاید به اندازه
 هشت سال. هشت سالی که همهاش با بغض و آه و
 حسرت گذشت! هشت
 سالی که خوشبختیم فقط همان یک سال اول بود و
 بعد همه چیز رنگ تکرار
 گرفت!
 مادر به سلیقه خودش چند دست لباس خانگی و
 بیرونی برای بچه‌ها می‌خرد
 و رو به من می‌گوید:
 _هر چی دلت می‌خواه برادر مادر...
 شرمنده می‌گویم:
 _چیزی احتیاج ندارم مادر. دستتون درد نکنه... میشه
 بریم؟ می‌ترسم سام
 بیدارشه بهونه بگیره.
 _یه نگاهی به این مانتو ها بنداز؛ بعدش میریم..

۷۸

نگاهی به مانتوهای زمستانه میاندازم و دلم یکی از آنها
 را میخواهد. اما
 خب پولی نبود که خرج کنم. دندان روی خواهش دلم
 میگذارم و میگویم:
 _چیزی نمیخوام.
 و دست سوره را میگیرم و از مغازه بیرون میزنم..مادر با
 کمی تاخیر میآید.
 کیسه را به دستم میدهد و میگوید:
 _مبارکت باشه عزیزم...
 _اما...
 _هیس... هدیه است مادر... هدیه شب یلدا.
 تشکر میکنم و راه آمده را کنار هم باز میگردیم. در راه
 با زبان مادرانه کمی
 نصیحتم میکند، دعوتم میکند به صبر و سپردن
 مشکلات به خدا.
 اما کدام صبر؟ کدام یاری از خدا؟
 ما در تمام این سالها فقط نقش یک زن و شوهر عاشق
 را بازی میکردیم.

که با به دنیا آمدن سام آن نقش هم تمام شد. علی
 دیگر ابایی نداشت و چه
 در خلوت و چه در جمع مرا میکوبید. انگار دیگر
 حوصلهام را نداشت. بلیط
 زندگی ما تمام شده بود.
 برای شب یلدا مادرم زنگ میزند و دعوتمان میکند.
 وقتی شنید اینجا
 هستیم اصرارش بیشتر شد و من ماندهام که چه
 کنم؟! انجا بروم یا اینجا
 بمانم؟ دلم برای جمع خواهرانه‌هایمان تنگ شده؛ اگر
 بروم دلم انجا پیش آنها
 میماند و اگر بروم ممکن است مادر را ناراحت کنم.

۷۹

لب‌هایم آویزان میشود از فکر اینکه همه خواهرهایم
 امشب جمعشان جمع
 است و من نیستم.
 برنج را دم میکنم و از آشپزخانه خارج میشوم. مادر
 مشغول بازی با سوره و

سام است و پدر بیرون از خانه به دنبال کارو بارش.
 علی نیست و تعجبی هم
 ندارد. او در جایی بند نمیشود. یادم میآید ماما بزرگم
 میگفت:

فلانی مته دومک شلواره هر چی میکنی بگیریش باز و
 دست در »

کنار مادر مینشینم و سام را در اغوش میکشم. سوره با
 زبان شیرین *». میره

و چرب و نرمش دل عزیزجانش را میبرد. هر روز که
 میگذشت شباهتش به

عزیز جانش بیشتر میشد و شاید بخاطر همین جایگاه
 ویژه‌ای در قلب او
 داشت.

مادر قربان صدقه‌اش میرود و او خود را برایش لوس
 میکند. لبخندی که از
 ادا اصولهایش به لبم آمده با یاد اوری خاطره‌های کهنه
 میماسد.

—
 *ضربالمثل قدیمی با زبان محلی روستایی اطراف
 بوشهر به معنای اینکه

فلانی غیر قابل کنترل است و مثل ماهی از دست لیز
 میخورد.
 دامنی چین دار پوشیده بود؛ موهای فرش صورت گرد
 و تپش را قاب گرفته »
 بود. در حیاط خانه پدرش میچرخید و با خنده شعر
 میخواند.
 _بسه دختر سرمو بردی! خندید و با شیطننت دور
 خواهرانش گشت و بلند تر
 شعر خواند. ته تغاری ابراهیم یک جا بند نمیشد.
 _عاطی بیا اینجا...

۸۱

با خنده برای مادرش دست تکان داد و به سمت پسر
 عمویش رفت.
 _هوم؟ پسر دست دراز کرد و صورت گل انداختهاش را
 نوازش داد.
 _ایتقدر بدو بدو نکن شیطونک؛ چرا آروم و قرار
 نداری؟!
 شانه بالا داد.
 _مگه چیکار کردم؟

پسر با خنده لب قرمز شده‌اش را کشید و گفت:
 _بذار دلم آروم بگیره...
 _دلم آروم بگیره یعنی چی؟ مگه دل هم تکون
 میخوره؟
 پسرک قهقهه زد و چهار چشمی اطراف را دید زد و بعد
 گونه نرم و نازک
 دخترک را بوسید.
 _یعنی اینقدر قشنگ نباش که دلم بخواد ماچت کنم.
 _یعنی زشت باشم دیگه ماچم نمیکنی؟
 این را با بغض گفته بود.
 آهی میکشم از ان «». _تو چه زشت باشی چه قشنگ
 من باز هم میبوسمت
 روزها، از ان عاطفه، از ان ناز و ادا هیچ نمانده است.
 علی قاتلشان بود. قاتل
 خنده‌های دلنشینم که چال لپم را مشخص میکرد.
 قاتل ناز و کرشمه‌هایم.
 جسدش را شبانه و در کجا دفن کرد نمیدانم. اما کاش
 پیدایشان میکردم.

کاش میتوانستم دست خودم را، خود خوم را نه اینی
 که او ساخته بود بگیرم
 و از او دور شوم. انقدر دور که حتی دلم هم هوایاش
 نشود!

_تو فکری؟

نگاهم از روی سوره به مادر که منتظر است کشیده
 میشود نه گرفتهای
 میگویم و او ادامه میدهد.

_بین مادر جان با فکر کردن و غصه خوردن که چیزی
 درست نمیشه. تو

خودت باید راه و چاه شوهر تو یاد بگیری. حالا هر
 چیم که من بگم، که

گوششو بیچونم ممکنه دوصباح خوب باشه بعد
 دوباره همون آش و کاسه.

خودت ماشالا عاقلی بشین موشکافی کن بین شوهرت
 از چی ناراحته از چی

عصبیه. بعدش بشین باهاش حرف بزن و مشکل و رفع
 کن.

پوزخندی که میآید روی لبم بنشیند را میخورم.

نمیداند پسرش از وجود

من در زندگیش ناراحت است. نمیداند هر دم و هر
 لحظه چوب نخواستنش
 را محکم بر فرق سرم میکوبد. نمیداند منت تحمل این
 زندگی را هر دقیقه
 میگذارد. نمیداند نفس کشیدن برایم کم از خودکشی
 ندارد. من بارها
 میمیرم. شاید روزی صد بار. با نگاه پر تمسخرش، با
 تحقیر کوچک و بزرگ
 کلامش، با بدبینیاش. آه چه بگویم که تمام نمیشود.
 که اگر بخوام همه را
 لیست کنم شاید کاغذ کم بیاید!
 سری تکان میدهم و او میگوید:
 _برای شب برنامتون چیه؟

۸۲

_والا برنامه‌های که ندارم. مامانم زنگ زد گفت شب
 همه هستن ماهم بریم اما
 گفتم نه پیش شما مییم.
 دل تنگی را از خط نگاهم خوانده.

_اگه دلت میخواد برو مادر. منم امشب تنها نیستم
 رضا و شیدا هم میان.
 رضا برادر شوهرم بود. چند سالی از علی بزرگتر بود اما
 او کجا و علی کجا. او
 که پخته تر و با تجربه تر بود و از رنگ و روی شیوا
 هم مشخص بود که زندگی
 به گامش است. دو پسر داشتند، مهدیار و سبحان،
 مهدیار یک سالی از سوره
 بزرگتر بود، شیطانتر و فضولتر. سبحان هم که یک
 سال داشت اما به نظر
 میآمد از برادرش آرام تر باشد.
 علی و پدرش که میآیند مشغول پهن کردن سفره
 میشوم.
 مادر رو به علی میگوید:
 _با عاطفه و بچه ها امشبو برین پیش خالت؛
 منتظرتونه...
 علی نگاهی به من میاندازد و من سریع میگویم:
 _میمونیم همینجا مادر...
 _خیلی وقته سر بهشون نزدین؛ هر چی باشه چشم
 انتظارن... امشبو

پیششون باشید بهتر.
 باشهای میگویم و در دلم انگار قند اب میکنند. فکر
 می کردم دیگر چیزی
 خوشحالم نمیکند ولی همین فرجه های ریز و کوچک
 هم دلم را گرم میکرد.

۸۳

بازگشت به خانه پدری حتی شده برای یک شب هم
 برایم غنیمت است. انجا
 خودم را پیدا میکنم. همان خودی را که جا گذاشتم.
 بازگشت به انجا یعنی
 آزادی، یعنی در آوردن نقاب تظاهر. یعنی ظهور انقلابی
 که به عاطفه نوید
 پیروزی میداد!
 سوار ماشین میشویم. همین ماشین را هم از صدقه سر
 پدر و مادرش دارد!
 یک تیبای سفید رنگ که دو سال پیش پدرش خرید و
 زیر پایش انداخت.
 در ماشین سکوت حکم فرمایی میکند. نه او چیزی
 میگوید و نه من. هردو

طبق یک قرار نانوشته لب باز نمیکنیم تا شاید امشب
زهرمارمان نشود!

جلوی خانه پدرم پارک میکند و بلاخره به حرف میآید.
_امشبو بمون اینجا فردا میام دنبالت.
_مگه تو نمیمونی؟

سر بالا میاندازد؛ یعنی که نه، که نمیماند... البته
تعجبی هم ندارد، او

مدتهاست همین رویه را در پیش گرفته است.
پیاده میشویم و علی مسولیت حمل ساک سام را
برعهده میگیرد. در نیمه

باز است. هولش میدهم و سوره را داخل میفرستم و
خودم هم به دنبالش

داخل میشوم. حیاط نسبتاً بزرگی که یک طرفش را
درخت های لیمو

گرفتهاند و یک نخل. طرف دیگرش مرغ و خروسهای
مادرم نگه داری میشد!

علاقه زیادی به آنها داشت و نگهداریشان را دوست
داشت.

مسیر کوتاه را طی میکنیم و با دیدن کفشهای پشت در
 خانه لبم به لخندی
 عمیق که از عمق جانم برمیخیزد و روی لبم مینشیند
 کشیده میشود.
 کفشهایم را در میآورم و همزمان تقی به در میزنم. سر و
 صداها میخوابد
 و در توسط یاسمین باز میشود با دیدنمان با ذوق و
 جیغ میگوید:
 _ خاله عاطفه هم اومد.
 صدای همه شنیده میشود و من جانم برای این
 خانواده شلوغ و پر جمعیت
 میرود.
 خم میشوم و با محبت لپش را میبوسم و داخل میروم.
 خواهرانم همه هستند به همراه بچه های شان.
 ریحانه بچه به بغل نزدیکم
 میشود. صمیمیتم با او بیش از همه بود. شاید بخاطر
 اختلاف سنی کم مان.
 میبوسمش و احوال پرس میکنم. بعد از آن نوبت به
 فاطمه خواهر بزرگم
 میرسد و بعد زهرا...

با پدر و مادرم هم سلام و احوال پرسی میکنم و بعد
نوبت به بچه ها میرسد.
مهدیه و طاها بچه های فاطمه اند که ۰.۱ و ۰.۱ ساله
هستند. بعد از ان یاسمین
و یکتا ۰.۲ و ۱ ساله.
علی کنار پدرم مینشیند و مشغول صحبت میشود. به
اتاق میروم و چادرم
را از سر برمیدارم. سوره کیفش کوک است و سام در
آغوش مهدیه بالا پایین
میشود. ریحانه داخل اتاق میاید و میگوید:
_چه خبر؟

۸۵

_سلامتی؟ تو چه خبر؟
_سلامتی؟ مامان گفت نمیای..
_اره، مادر راهیمون کرد.
_بازم دستش درد نکنه. اون نباشه علی که از این بخارا
نداره.
_ریحانه
لحنم پر از اعتراض است. شانه بالا میدهد و میگوید:

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

_ چیه مگه دروغ میگم؟ حیف تو نبود؟
 دلگیر و آشفته لب میزنم:
 _ خواهش میکنم این قصه قدیمی رو دوباره از نو
 شروع نکن...
 دستش را به نشانه تسلیم بالا میآورد و باشه ای
 میگوید.
 نگاهی به سر و وضع میکنم. دامن مشکی بلند و بلوزی
 ابی رنگ. روسری
 بزرگ سرمهای رنگ که لبنانی بسته شده است. نگاهم
 روی صورت بیآرایش
 میماند. چند وقت است که حتی یک رژ نردهام؟
 نمیدانم. نگاهم از روی
 خودم به روی ریحانه میلغزد. صورتش با آرایش ملیح
 زیبا تر شده و موهایش
 یک طرف صورتش ریخته است. شومیز زرد رنگ با
 شلوار سفیدش واقعا به او
 میآید. با اینکه بزرگتر بود اما من با این سر و شکم از او
 بزرگتر میزدم!
 علی که چیزی را بهانه میکند و میرود حکم آزادی من
 امضا میشود. دامن

و روسری را گوشه ای می اندازم. حال، حالِ بهتری دارم.
انگار تازه راه نفسم
باز شده و میتوانم نفس بکشم!

۸۶

بعد از خوردن شام و شستن ظرفها همه به تکاپو می
افتند. سوره را صدا
میزنم و با خواهرانم وارد اتاق کوچک میشویم.
_خب چه خبر ته تغاری؟
زهر است که میپرسد. لبخند یک طرفه ای میزنم.
_سلامتی عزیزم.
ریحانه لباسهای آرسام را تنش میکند. یک شلوار کتان
مشکی با بلوز سفید
رنگ و پایون مشکی. دلم ضعف میرود و محکم
بوسش میکنم.
از صدقه سر مادر حداقل امشب لباس بچه هایم نه
بود!
سوره بلوز قرمز رنگی تنش میکند با شلوار مشکی. گل
سری که زهر داده را
به موهایش میزنم و او بدو بدو از اتاق خارج میشود.

_دستت درد نکنه زهرا
 _این چه حرفیه عاطی؛ چه تعارفی شدی تو.
 چیزی نمیگویم و به خواهرانم که مشغول پوشیدن
 لباسهایشان هستند نگاه
 میکنم. جلوی دلم را محکم میگیرم که مبادا حسرت
 بخورد، که حسود شود
 و چشمش پی زندگی عزیزانش برود. اگآهم را در نطفه
 خفه میکنم. فاطمه
 میگوید:
 _تو چرا نشستی؟ پاشو حاضر شو.
 نگاه میدزدم و میگویم:

۸۷

_همینا مگه چشه؟
 ریحانه چشم غرهای به طرفم میرود و زهرا لباسی هم
 شکل و همرنگ لباس
 ریحانه را به طرفم میگیرد و میگوید:
 _بین این بهت میاد.
 اخم هایم میروند که جمع شوند که فوری میگوید:

_من دوتا اوردم گفتم هر کدوم بهم اومد بپوشم. ظهر
 پوشیدم دخترا گفتن
 بهم نمیاد؛ تو بپوش بین بهت میاد.
 دهانم بسته میشود و بیحرف لباس را میگیرم.
 میفهمیدم که نمیخواهند
 خجالت زدهام کنند. میپوشم، اندازه است. هیکل
 ریحانه هم بعد از زایمانش
 بهم ریخته بود و شبیه من بود اما همسر او به جای
 سرکوفت و طعنه قربان
 صدقه‌اش میرفت!
 از لوازم آرایش ریحانه استفاده میکنم و بعد از مدتها
 صورتم رنگ و لعاب
 میگیرد. با دخترها از اتاق خارج میشویم. دور هم جمع
 میشویم و عکسهای
 یادگاری یکی یکی گرفته میشوند. لبها پر از خنده است و
 صدای هیاهو و
 بازی بچه‌ها از هر طرفی میآید. از ته دل خوشحالم که
 علی رفت. اگر او بود
 من مثل مادر مردها گوشهای با چشمان پر حسرت
 نشسته بودم و شادی

بقیه را تماشا میکردم!
تا دیر وقت کنار هم مینشینیم و از هر دری حرف
میزنیم. ساعت به نیمه
شب که نزدیک میشود پدرم حوصله‌اش از سرو
صدای خانه سر میرود، اخلاق
تندش با پا به سن گذاشتنش شدید تر هم شده. همراه
زهره به خانه‌اش میروم

۸۸

و ریحانه هم می‌آید. شوهرش برای کار به یکی از
شهرهای اطراف رفته بود و
تنها بود. فاطمه هم به همراه خانواده‌اش به خانه
خودش میرود. او در شهر
کوچکی در نزدیکی اینجا زندگی میکرد و فقط من را هم
دور بود!
بچه‌ها خسته در اتاق یاسمین خوابشان برده و فقط
ما سه خواهر بیداریم.
بالش‌هایمان را نزدیک هم گذاشته‌ایم و بحث غیبت‌مان
داغ است.
_راستی دخترها؛ میگن پروانه اومده خونه باباش قهر.

پروانه یکی از دختر عموهایمان بود، یک سالی از من
برگتر بود. راستش او
هم حیف شد. دختران این خانواده فقط حیف شدند،
فقط سوختند در
زندگیای که رنگی میدیدنش و سیاههای بیش نبود.
زهر با تعجب میگوید:
_وا چرا؟ تو مطمئنی ریحانه؟
_اره بابا... نزدیک دوماه اینجا بود. وقتیم می‌رسیدیم
میگفت حسین)شوهر
پروانه(رفته ماموریت. آخرشم دیگه با سلام و صلوات
و نمیدونم چی
فرستادنش رفت ولی مثل اینکه مشکلشون خیلی
حاده.
_بیخیال ریحان ایشالا که حل بشه...
ریحانه نگاهی به ما می‌اندازد و با صدایی پایین میگوید:
_بین خودمون باشه ها... ولی مثل اینکه حسین
معتاده.
ابروهایم به سقف سرم می‌چسبد. زهر هم دست کمی
از من ندارد.
زهر

۸۹

_ دست بردار ریحان؛ یعنی چی اخه؟!
شانه بالا میدهد.

ریحانه

_ منم شنیدم ولی مطمئنم که هست. یه بار قبلا عمو
مسعود بهشون گفته

بود دختر تو جای درستی ندادی بهشون برخورد کرده بوده
و تا چند ماه رفت و
آمد رو قطع کردن.

_ خب تهش دودش رفت تو چشم کی؟ پروانه بدبخت!
ولش کن حرفشو نزنیم.

من میگویم و او دیگر ادامه نمیدهد. بحث از او به آن
یکی دختر عمویمان
کشیده میشود.

زهره

_ ماما میگفت مثل اینکه فرزانه حامله ست.
عاطفه

_ ع... به سلامتی مبارکش باشه.
زهره

_ اَره خدا کنه این براش بمونه. طفلی گناه داره چند بار
 حامله شده و بچه یا
 قلب نداشته یا سقط شده.
 از ته دل خوشحال میشوم. من و فرزانه کودکیما با
 هم گذشت. هم سن و
 سال بودیم و زیاد با هم رفت و آمد داشتیم. شاید
 دلیل اتفاقاتی که بعداً هم

۹۱

افتاد همان رفت و آمد های زیاد بود! هر چند که پدرم
 با مادر فرزانه هیچ وقت
 آبشان در یک جوب نرفت. در ظاهر دوست بودند اما
 در باطن هیچ کدام چشم
 دیدن دیگری را نداشت!
 علی مسکوت و بی حرف رانندگی میکرد و من بد تر از او
 با حالی گرفته و
 دلی که از همین حالا تنگشان میشد به مسیر پیش
 رویم زل زده بودم. مسیری
 که انگار تهش جهنم بود و خودش نگهبانش.

مسیر به پایان میرسد و ماشین رو به روی خانه ساخت
قدیممان متوقف
میشود. روبه او که مشغول باز کردن کمربندش است
میگویم:

_میشه وسایلو بیاری؟ سام خوابه.
سر تکان میده و از آینه نگاهش روی سوره میچرخد.
او هم خوابش برده
بود.

از ماشین پیاده میشوم و کلید را از دستش میگیرم.
درکوچه را باز میکنم
و مسافت چند متری و کوتاه را تا پلههای ساختمان طی
میکنم. از پله ها
بالا میروم و کلید آسانسور را میزنم. طولی نمیکشد که
همزمان با پایین
آمدن آسانسور علی هم سوره به بغل میرسد. یک
دستش وسایلمان بود و
دست دیگرش دور کمر دخترکم حلقه شده بود داخل
میشد. کلید طبقه ۱ را
فشار میدهم. با متوقف شدنش بیرون میرویم و من در
را با کلید باز میکنم.

علی بعد از درآوردن کفشش مستقیم به اتاق بچه ها
 میرود. در را با پشت پا
 میبندم و راه رفته او را تعقیب میکنم. سوره را روی
 دشکش خوابانده بود و
 داشت پتو را رویش میکشید. میخوامم سام را در
 گهوارهاش بگذارم که

۹۱

جیغی کشید و در خواب پرید. هرچه در دست تابش
 دادم و لالایی خواندم
 بیفایده بود. نگاهی به پوشکش میاندازم و بینیم چین
 میخورد. حوله اش را
 برمیدارم و به سرویس میروم اب را تنظیم میکنم و
 میشویمش. حوله را
 سریع دور پاهایش میپیچانم و به سرعت به اتاق
 برمیگردم پوشکش کردم و
 به او که حال به چشمهای مشکی رنگش مرا میپایید
 لبخندی میزنم و
 صورتش را میبوسم. خواب از سرش پریده بود، بلند
 میشوم و سام در بغل از

اتاق بیرون میروم. نگاهم در سالن کوچک خانه
 میگردد و پیدایش نمی. کنم!
 به اتاق سر میزنم. مشغول برداشتن حولهاش بود. بی
 حرف راه آمده را
 باز میگردم و تلویزیون را روشن میکنم. با سام بازی
 میکنم و با لحنی بچگانه
 برایش شعر میخوانم، تا اینکه خسته شد و بعد از
 خوردن شیر خوابش برد.
 پتوی سوره از رویش کنار رفته بود، پتو را رویش مرتب
 میکنم و با دلی که
 میلی برای بودن در آن اتاق نداشت؛ راهی اتاقی شدم
 که مثلا مشترک بود.
 گوشهای از تخت خوابش برده بود و دستش سایبان
 پیشانیاش شده بود. اه
 هایم دست خودم نیست. نفسم را تلخ بیرون میدهم
 پتو را رویش میکشم و
 خودم گوشهای ترین جای تخت دراز میکشم. پشت
 به او. نگاهم را به سفیدی
 دیوار بخیه میزنم و افکارم را، احساسم را، کاش ها و
 شایدهایم را گوشهای در

پستو زندانی میکنم. کاش و شاید زندگی من خیلی وقت
 است تمام شده.
 خیلی وقت است!
 پیام هایم را چک میکنم و بعد وارد گروه خانوادگی
 میشوم. بحث سر زن
 گرفتن و ازدواج هومن است. لبخندی به لبم میاید و
 در بحث شرکت میکنم.
 پروانه گفته که در هر شرایطی که باشد برای عروسی
 هومن خود را میرساند.

۹۲

هومن هم به شوخی گفته که عروسیاش جشنی ندارد
 و به ماه عسل میرود.
 اموجی خنده را میگذارم و زیرش مینویسم:
 _چقدر تو خسیسی هومن.
 مینویسد:
 _خرج سنگینه. تو میخوای کمکم کنی؟!
 علامت خنده میگذارم و پاسخ میدهم.
 _به من چه؟ من فوقش بتونم برات کف بزنم.

با ورود شکوفه بحث بیشتر به شوخی کشیده میشود.
 خنده کم کم به لبم
 هم شکل میدهد. بحثشان بیهوده است ولی با این
 حال خنده را به لب آدم
 میآورد. هومن مجرد است و خب کیسی هم برای
 ازدواج در نظر ندارد. به جز
 همان دوست دخترش که همه میدانستند چند سالی
 است فقط با اوست
 .تنها کسی که ریز و درشت زندگی مرا میدانست همین
 هومن بود. او چیزهایی
 را از گذشته میدانست که حتی خودم هم نمیدانستم!
 آن حماقت و
 ماجراهای بعدش را از زبان او شنیده بود. سرزنشم
 کرده بود و داغ دلم را تازه.
 آهم را خفه میکنم و از صفحه چت خارج میشوم.
 میخواهم گوشی را
 خاموش کنم که پیام هومن بالای صفحه میآید.
 بازش میکنم.
 «؟ چه خبر دختره»
 «. خبر خاصی نیست؛ علی همون ادم منم همون»

۹۳

« بهت گفته بودم که لیاقتتو نداره، گفته بودم که یه جایی سرش گرمه »

« هیچجنس مونثیتو زندگیش نیست »

« به احمق بودن تو ادامه بده دختره نفهم. بالاخره به حرفم میرسی »

از چت خارج میشود. حرفهایش، حرفهایش ذهنم را مشغول میکند.

رفتارهای علی را هر چه کنکاش میکنم به نتیجه نمیرسم. او خیلی وقت

است که روشش را تغییر داده. یا او زیادی مارموز است یا من زیادی کودن و احمق!

با صدای گریه سام عطای کارها و رفتارهای علی را به لقایش میبخشم و فحشی زیر لب به او میدهم و به سراغ پسر میروم. از گهواره بلندش میکنم و همانطور که برایش شعری را نجوا میکنم به اشپزخانه میروم. بعد از مدتها

خرید کرده بود و تقریباً یخچال پر بود!
 برنج را با آب گرم خیس میکنم و یک بسته ماهی را مزه
 دار میکنم که برای
 نهار بپزم. سام را در کریرش میگذارم و جوجه زردرنگی
 که جیک جیک
 میکرد را به دستش دادم. و خودم مشغول پخت و پز
 میشوم. در حین پختن
 غذا میدیدم که وقتی به جوجه فشار میآورد و جیک
 جیک میکند. میخندد
 و صدایی از خودش در میآوردم. میخندم و قربان
 صدقه‌اش میروم.
 _ای جانم؛ جانم پسر خوشگلم. اخمالوی خودم.
 عروسکت جیک جیک
 میکنه؟ اره؟ جیک، جیک...
 جیک جیک که میگفتم توجهش به من جلب میشد و
 نگاهش متعجب بین
 من و جوجه جا به جا میشد. غش غش میخندم و
 لپش را بوسه باران میکنم.

زیر برنج را کم میکنم از آشپزخانه خارج میشوم. نگاهی
 به ساعت میاندازم
 نزدیک تعطیلی سوره است. به اتاق میروم و مانتوی
 اهدایی مادر را میپوشم.
 روسری مشکی سادهام را روی سرم میاندازم و دستم را
 برای لوازم آرایشی
 که ماهها بود استفاده نکرده بودم دراز میکنم. انگار
 یادم رفته علی و
 حساسیتهای مسخرهایش را، تعصبات دروغینش را،
 بددلی و شکاک بودنش
 را. بعد از مدتها دلم میخواست آنطور که دلم
 میخواهد بپوشم، آرایش کنم
 و بگردم. رژ را نازک و کمرنگ روی لبم میکشم و
 چشماهیم را با سرمه سیاه
 میکنم، همین کافی بود. سام را برمیدارم و با نگاهی به
 چادر سیاه که روی
 تخت رها شده بود از خانه بیرون میزنم. در دلم
 انقلاب به پا شده بود. من
 داشتم پوسته سلطه پذیرم را پاره میکردم و آزادی را
 لمس میکردم. نوارهای

رنگی از دور برایم چشمک میزدند و من کودکانه برای
 لمسشان میدویدم!
 با همه این شوق و ذوقم اما حس گناه دارم. حس
 میکردم همه نگاهها به من
 است. حس میکردم همه مرا به هم نشان میدهند و
 پچیچ میکنند. اسید
 معدهام میجوشید و درچله زمستان گرم شده و عرق
 به تنم نشسته بود.
 علی چه کرده بود با من؟! سربه زیر میاندازم؛ اینطوری
 حس آن نگاههای
 آزاردهنده کمتر میشود. نصف عمرم تمام شد تا به
 مهد رسیدم و سوره را
 تحویل گرفتم. حتی سوره هم از ظاهر جدیدم متعجب
 بود!
 لب میگزم و او را با خود همراه میکنم.
 _مامان؟
 _جانم؟

اخی میکنم و با اوقات تلخی میگویم:
 _ به تو فسقل بچه هم باید جواب پس بدم؟
 سر به زیر میشود و میدانم که تند رفتهام و دلش را
 شکستهام. اما در این
 شرایط که حس دزدی را دارم که برایش کمین کردهاند
 و پر از اضطراب و
 حس بد است ناخودآگاه چنین حرفی زدم.
 _ ببخشید عروسک مامان، حالم خوب نیست.
 نگران سرش را بالا میآورد و من با دیدن مرواریدهای
 گوشه چشمش در دل
 خودم را لعنت میکنم.
 _ چیزی شده مامانی؟
 _ نه عزیز دلم؛ یکم سرم درد میکنه.
 _ الان که رفتیم خونه تو دارو بخور بخواب من سام رو
 نگه میدارم.
 سرخوش میشوم از حسی که میان قلبم رشد میکند.
 دخترکم انقدر بزرگ
 شده بود که داوطلب نگهداری از برادرش میشد تا
 مادرش استراحت کند.

انقدر بزرگ شده بود که خیلی چیزها را میفهمید و من
 نمی دانم این خوب
 است یا بد!
 به خانه که میرسیم با ندیدن علی نفسم را آرام بیرون
 میدهم و خدا رو شکر
 میکنم. لباسهایم را عوض میکنم که صدای در میاید.
 آرامشم را با نفس

۹۶

عمیقی که میکشم حفظ میکنم و سعی میکنم مردمک
 های لرزانم را
 کنترل کنم تا لو ندهند زیادهروی امروزم را.
 سوره با لبخند کنار پدرش نشسته. نیم نگاهی به من و
 میاندازد و میگوید:
 _بابایی؟

علی سرش را کج میکند و بیخیال جواب میدهد.
 _بله...

سوره دوباره نگاهی به من میاندازد. حرف در دهانش
 بالا و پایین میشد و من

حس میکردم جملاتی را که تا نوک زبانش میآمد و باز
میگشت! سوره برای
گفتن و نگفتن جمله‌اش دست دست میکرد.
_چی میخواستی بگی گلم؟
سوره لبش شکوفه میشود. همیشه از اینکه علی او را
اینگونه خطاب میکرد
کیفش کوک میشد.
_بابایی میشه فردا زود بیای بریم پارک؟
علی توجهش به سوره جلب میشود. انتهای موهای
بلندش را نوازش میدهد
و میگوید:
_پارک؟ چه خبره؟
سوره بچگانه با انگشتان دستش بازی میکند.
_هیچی بابایی؛ من دلم میخواد.

۹۷

نگاهی به من میاندازد و با شک و تردید میگوید:
_تو خبر داری؟
با تعجب میگویم:
_من؟ من از کجا بدونم؟!

علی با نگاهی به سوره نه میگوید. اما سوره با بغض
 درخود جمع میشود.
 علی بلاخره دلش به رحم میآید.
 _من وقت ندارم دخترم. تا دیروقت باید بیرون باشم
 ولی...
 نگاهی به من میاندازد و نامطمئن میگوید:
 _میتونی با مامان بری...
 سوره مشت زیر پلکش میکشد و با گفتن آخ جون از
 گردن علی آویزان
 میشود. علی با خنده در آغوشش میکشد و موهایش را
 میبوسد. این روی
 علی سالی یکبار نمایان میشد و این رونمایی را مدیون
 چه بودیم نمیدانم!
 راستش هیچ وقت نفهمیدم او فرزاندنمان را دوست
 دارد یا نه. در پایان همه
 حرفهایش کلمه زشت نخواستن پررنگ بود. آنقدر
 پررنگ که محبتهایش
 به چشم نمیآمد و خار چشمم شده بود! گاهی هم با
 خود میگفتم مگر

میشود؟! هر چه که سنگدل باشد، هر چه که مرا
 نخواهد؛ سوره و سام
 بچه‌های خودش بودند. از جان و گوشت و خون
 خودش. مگر میشد با جانت
 دشمن شد؟!
 شانهای بالا میدهم.

۹۸

عقربه‌ها که به ساعت ۱۰ نزدیک میشوند خمیازه
 های سوره هم شروع
 میشود دفتر مشقش را میبندم و میگویم:
 _برو مسواک بزن بعد هم بخواب.
 باشهای میگوید و با کیفش از جا بلند میشود و به اتاق
 میرود نگاهی به
 علی که مشغول دیدن فوتبال است میاندازم و منتظر
 میشوم سوره بخوابد.
 از خوابیدنش که مطمئن میشوم نگاهم را به او
 میدوزم. فاصله را کوتاه
 میکنم و نزدیکش مینشینم. توجهش به من جلب
 میشود و نگاهی به من

میاندازد و با صدای پرهیجان گزارشگر نگاهش به
سرعت از من به صفحه
جادویی کشیده میشود. اب دهانم را قورت میدهم و با
لرزه‌های که به جانم
نشسته صدایش میزنم.

_علی؟

_هوم..

_میشه حرف بزنیم؟

نگاهش دوباره به سمت من میاید و روی صورتم
میچرخد.

_چیه؟

_بریم تو اتاق؟ بچه‌ها بیدار میشن.

پوفی میکشد و ناراضی تلویزیون را خاموش میکند. با
هم از جا بلند میشویم

و راه اتاق را در پیش میگیرم. من اول میرم و او پشت
سرم داخل میشود.

روی تخت مینشینم و او هم با فاصله کنارم لم میدهد.

اب دهانم را قورت میدهم و سعی میکنم از در صلح
وارد شوم. سعی میکنم
به نصیحت های مادر جامه عمل بپوشانم.
_علی... ما... یعنی من... من کاری کردم؟ چیزی گفتم
که باعث ناراحتی تو
شده؟

اخم میکند و میگوید:
_منظورت چیه؟

_من؟ منظوری ندارم علی جان، فقط میخوام
زندگیمون رو سروسامون بدم.
میخوام باهم خوشبخت باشیم و بچه هامون تو تشنج
و عصبانیت بزرگ نشن..
حرفامو گوش میدی و بعد لب میزنه:

_من مشکلی با تو ندارم عاطفه.
« دروغ اول »
_بیرون مشکلاتم زیاده؛ از صبح تا شب رو این ماشین
سگ دو میزنم واسه
چندر غاز. وقتی هم سن و سالامو میبینم که تو رفاهن
و آسایش عصبی

میشم و سرشما خالی میکنم.
« دروغ دوم »

۱۱۱

حرفهای علی دروغی بیش نبود. او بارها گفته بود مرا
نمیخواهد. تحقیرم
کرده بود و با بیادبی جملههایش ر در صورتم تف کرده
بود. ناچار بودم که
گول بخورم و نقش یک آدم زودباور دراز گوش را بازی
کنم. ناچار بودم که
باور کنم و گوشم را به شنیدن واقعیتها ببندم و چشم
هایم را هم بگیرم.
برای حفظ این زندگی نیمبند ناچار بودم!
لبهایم را خیس میکنم و نگاه او به دنبالش کشیده
میشود. حسی که از
نگاهش دریافت میکردم آن حس عاشقانه و پر شور
و شعی که دنبالش
بودم، نبود. در میان نینی نگاهش شهوت موج میزد و
هوس میرقصید. بینیم

چین میخورد و دلم به جوش میآید و سرخورده خود را
کنار میکشم که
مچ دستم کشیده میشود.
_ کجا؟

لبم را با مکث باز میکنم و تند و بدون مکث بهانه هایم
را ردیف میکنم:
_ به بچه ها سر بزنم.
_ نمیخواه اونا تازه خوابیدن..
_ برم آب بیارم.
_ کسی تشنه نیست!

روی تنم خیمه میزند و من در دل آه میکشم.
چشمهایم را محکم میبندم
تا نبینم، تا نبینم که او چطور بنده هوسش شده تنم را
به تاراج میبرد. مدت

۱۱۱

ها بود که هم اغوشی هایش طعم کثیف هوس گرفته
بود و انگار جز یک ابزار
جنسی، یک کلفت بیست و چهارساعته برایش در
زندگی نقشی نداشتم!

کارش که تمام میشود مرا مثل یک دستمال چرک، مثل
 یک شیء بیارزش
 به کناری هل میدهد و بی هیچ حرفی، بی هیچ نگاه و
 نوازشی راهش را
 میکشد و به طرف حمام میرود. کاش اکنون و در همین
 لحظه، همین لحظه
 که چوب حماقتم به سرم کوفته میشد میمردم،
 میمردم و بیش از این تحقیر
 نمیشدم!
 چشمهایم به اشک مینشیند و آسمان دلم پر باران.
 دلم برهوت است. برهوتی
 از یک عشق نافرجام، از یک آه عمیق پرسوز...
 صدایی در سرم نجوا میکند:
 _بس کن خود خوری هایت را، بس کن اشک و
 گریههایت را، هیچ کس...
 هیچ کس برایت دل نمی.سوزاند!
 ندای درونم راست میگفت. هیچ کس، هیچکس برای
 عاطفه که میان یک
 زندگی پر درد رها شده بود دل نمیسوزاند.

پیراهن بلندی تنم میکنم و دراز میکشم و پتو را تو روی
سرم بالا میکشم.

سعی میکنم چشمهای متورمم را به خواب دعوت کنم.

گوشی که زنگ میخورد لای پلکهای بهم چسبیده‌ام را
باز میکنم. طول

میکشد تا به خودم بیایم و مغزم شروع به تحلیل کند.
نگاهم چرخ میخورد

۱۱۲

و روی او که پشت به من خواب است میماند. نگاهم
را برمیدارم و از جا بلند

میشوم. هوا گرگ و میش است و تاریکی با سپیدی
صبح می‌جنگد. نگاهم را

از پنجره میگیرم و به حمام میروم. باید تنم را از آن
همه تحقیر پاک

میکردم!

زیر دوش افکارم موریانه‌وار مغزم را می‌خوردند. آن نیمه
ابله وجودم بر این

باور بود که حال که بعد از مدتها با من بوده حتما
 زندگی روی دیگرش را
 نشان میدهد، اما عqlم... عqlم میگفت که او آدم
 ماندن نیست. او خیلی وقت
 است که راهش را از ما جدا کرده!
 دوش را میبندم و حوله تن پوش قرمز رنگ را تنم
 میکنم و از حمام بیرون
 میروم.
 پیراهن کهنه و از رنگ و رو افتادهای تنم میکنم و
 شلوار گشاد گورخری را
 میپوشم. جلوی آینه که میایستم انگار تازه میبینم که
 هیچ اثری از عاطفه
 هشت سال پیش نیست! زن داخل آینه با چشمهای بی
 فروغش و لبهای
 که به عزای جوانیاش نشستهند هیچ تشابهی با
 عاطفهای که چشمهایش پر
 از برق بود و شیطنت از نگاهش مبارید نداشت.
 عاطفه لبهایش همیشه به
 خنده باز بود و چال لپش دلبری میکرد؛ اما این زن...
 این زن داخل آینه

عاطفه نبود، عاطفه نبود!
بدون شانه زدن به موهای که یادم رفته بود بار آخر کی
شانه خورده‌اند از
اتاق خارج میشوم. کتری کوچک را آب میکنم و روی
گاز میگذارم. تخم
مرغی اب پز میکنم و پنیر و گوجه و خیار را هم کنارش
میگذارم. به سراغ

۱۱۳

سوره میروم و آرام بیدارش میکنم؛ حداقل سام بیدار
نشود. طفلکم تا صبح
بی قراری میکرد و من بین اتاقها در رفت و آمد بودم.
سوره بیانرزی بیدار میشود و برای شستن دست و
رویش به دستشویی
میرود. نگاهم روی در باز اتاق میچرخد. اما به ان
سمت نمیروم. دلم به صدا
زدنش نمیرفت.
_ مامان جان؟ باباتو صدا کن بیاد.
باشهای میگوید و به طرف اتاقمان میرود. نان بیات
شده را کمی گرم میکنم

و جای را آماده میگذارم. سوره همراه با علی از اتاق
خارج میشود.
لقمههای کوچک را برایش آماده میکنم و کنار دستش
میگذارم. علی هم
بیهیچ حرفی با اخمهای در همش کنارمان جا میگیرد.
نگاهی به من
میاندازد و میگوید:
_موهاتو خشک کن سرما نخوری.
آه از آن نیمه احمق وجودم که منتظر یک حرف
است، یک توجه، یک اشاره
تا داستان ببافد. لبم را میگزیم و باشهای میگویم.
نگاهش دوباره روی صورتم
چرخ میخورد؛ اما دیگر چیزی به زبان نمی آورد.
_بابایی بدو بپوش بیرم دخترمو مهد...
خواب میدیدم؟ علی و این همه مهربانی؟ ولی او
همیشه با بچه ها ملایم بود.
یعنی حداقل ملایمتر از من بود. نه که پدر نمونه باشد
نه! رفتارهایش در هالهای
از ابهام بود. یک روز مثل امروز خوب بود و روز دیگر
عصبی و تند مزاج!

۱۱۴

به دنبال سوره روانه میشوم. لباس هایش را به کمک
 خودش تنش میکنم و
 موهایش را دم اسبی میبندم. وجه تشابه‌مان خیلی کم
 بود. انگار اصلاً من
 مادرش نبودم! ولی سام... او بیشتر به من و برادرم
 وحید شبیه بود تا علی و
 خانواده‌اش!
 مقنعه را مرتب سرش میکنم و کیفش را به دستش
 میدهم جوراب‌های
 تمیز را هم به دستش میدهم تا خودش بپوشد.
 علی هم حاضر و آماده میاید و با خداحافظی از خانه
 میروند. خمیازهای
 میکشم و بهتر بود تا بیدار شدن سام من هم کمی
 میخوابیدم.
 « محمد »
 دو دستم را دو طرف نیمکت میگذارم و نگاهم را به آبی
 بیانتهای رو به رویم
 میدوزم.

_ممد؟

هوم کوتاهی میگویم بدون اینکه حتی سر بچرخانم و
نیم نگاهی خرجش
کنم.

_سیگار؟

از گوشه چشم نگاهش میکنم. جعبه سیگار استیلش را
به سمتم گرفته و
منتظر نگاهم میکند. دستش را رد نمیکنم. نخ
برمیدارم و با فندک جانش
را به آتش میکشانم. دودش را عمیق همان ریهایم
میکنم.

_نهه... پسر اونجا رو...

۱۱۵

دود را آرام بیرون میدهم و بی اهمیت میگویم:
_باز تو چهار تا در و داف دیدی آب از لب و لوچها
آویزون شد. جمع کن
بابا...

پوک دوم را میزنم. محکمتر و عمیقتر...

_میزنم ناکارت میکنما... چشمتو باز کن و ببین بعد دُر
و گوهر بخور.

بیاعتنا به هومن و جلز و ولزش مشغول سیگارم بودم.
_پسره گاو عاطفه ست...

یکه خورده صاف مینشینم و چشمم روی آن آبی های
خوشرنگ خشک

میشود. صدا در گوشم شکسته میشود و من غرق
اسمی میشوم که... با

تکان دستم به خودم میآیم. چشمهایم بیاختیار
دنبالش میگردند. بدون

اجازه من! بالاخره بین جمعیت پیدایش میکنم.
احمقانه است اما من او را

بین هزار نفر و حتی پوشیده در چادر هم تشخیص
میدهم.

سر که میچرخاند شکم به یقین تبدیل میشود. دستم
مشت میشود. از

اینکه ذهنم تمام او را از بر بود اصلاً راضی نبودم. روی
نیمکتی نزدیک به پارک

بچهها مینشیند و سوره با شادی کودکانه به سمت
وسایل بازی میرود.

نیمخیز میشوم که هومن دستم را میکشد.
_ها؟ کجا؟

آب دهانم را قورت میدهم، نگاهم را خالی میکنم و
دست پیش را میگیرم
که پس نیفتم.

۱۱۶

_چته تو؟ مگه دزد گرفتی... ول کن بینم...
با چشم برایم خط و نشان میکشد. در نگاهش یک
"خر خودتی" بزرگ است
که دلم نمیخواهد ببینمشان!
دستم را از بین مچش آزاد میکنم. صاف میایستم و
دستی به کت چرمم
میکشم. آب بینیم که بخاطر باد سرد دریا سرریز شده
را بالا میکشم. حتم
دارم نوک بینیم قرمز شده. قدمهایم خودسرانه به
سمت زن نشسته روی
نیمکت روان میشوند. ذهنم شلوغ و پرسر صداست.
پلکم را محکم باز و بسته

میکنم. نمیخواستم... این دیدار را نمیخواستم اما
 نمیتوانستم از این پوئن
 تصادفی بگذرم! او یک مار خوش خط و خال سمی
 بود. نمیخواستم نزدیکش
 شوم. عقم تند و پشت سر هم آژیر قرمز میزد و
 وضعیت خطر را اعلام میکرد
 و دلم بزدلانه در سینهام تند و بیقرار میتپید. حتی دلم
 هم... آن موجود زبان
 نفهمی که هیچ وقت پیرو عقل نبود و همیشه خدا
 سازش ناکوک امروز سازش
 با عقم عجیب کوکِ کوک بود. من نمیخواستم اما
 نیروی عجیبی مرا به آن
 سمت و آن زن میکشاند. در یک متریش میایستم.
 کالسکه پسرش در
 دستش بود و چرخش را روی زمین میکشید.
 پوزخندی با یادآوری اسمش میزنم.
 "محمد سام" هومن گفته بود که عاطفه راضی نبوده
 و میخواسته اسم پسرش
 را فارسی انتخاب کند اما علی... پوزخندم پررنگ تر
 میشود. علی با خودرایای

ترکیبی گذاشتیم « تمام خودش شناسنامه گرفته و بعد
برای گول زدنش گفته
« که نه حرف تو بشه نه من

۱۱۷

دلَم دل میزد. دستم مشت تر از این نمیشد و در این
سرما و بادی که سرگشته
حریر زنانه دریا را نوازش میداد؛ بی رحمانه به صورتم
سیلی میزد. جلو تر
میروم و اینبار بدون مکث نیمکت را دور میزنم و با
فاصله کنارش جا
میگیرم.
نگاهش به سرعت به سمتم میچرخد. ترس را بین
مردمکهایش حس
میکنم. من او را از بر بودم!
با دیدنم متعجب میشود. گیج میشود و چشمهایش با
شک و تردیدی همراه
با سوءظن در صورتم دو دو میزند. من روزی جانم را
برای این نگاه، این

چشمهای کشیده یک دست تیره میدادم. او سهم
دیگری بود اما دل من
بیتابانه هنوز هم برایش میتپید. نمیخواستم.
نمیخواستم اما این دل زبان
نفهم نمیفهمید. هیچ وقت نفهمید او آن دیگریست
و وصله تن من نه. من
فراموش میکردم، همه چیز را دور میریختم و دیگر به
گذشته برنمیگشتم.
در قاموس محمد چشم به ناموس دیگری نبود اما دل
بی دل من نمیفهمید.
_ت...تو؟
لکنت از سر ترسش نیشخند را همان لبم میکند. از
من چه ساخته بود در
ذهنش که اینگونه ترس و هراس به تنش چنگ
میانداخت؟!
_چی شد؟ ترسیدی؟
نگاهش را برمیدارد و سر به زیر میاندازد. صدایش انگار
از قعر چاه عمیقی
که خودش با دست خودش برایمان کنده بود بیرون
میآمد.

_این... اینجا چیکار... میکنی

۱۱۸

_اتفاقی دیدمت گفتم یه سلامی عرض کنم به
دخترعموی که سال به سال
نمیبینمش.

_از اینجا برو...

یک تای ابرویم بالا میپرد.

_برو... تو رو خدا برو...

_نیومدم که بمونم دختر عمو... از چیت رسیدی؟ راستی
شوهرت چطوره؟
زندگی متاهلی؟

نگاهم در صورت زرد و بیمار گونه‌هاش دودو میزند.

چشمهایش بی فروغ بود

و لبخندش را انگار جایی گم کرده بود که پیداش نبود.

هومن گفته بود. همه

چیز را. از صفر تا صد زندگی این دختر عمو در مشتم

بود اما به کارم نمیآمد!

شاید دلم نمیفهمید اما من همان روز که در باغ پشت

خانهشان انگشت نشان

کردهاش را دیدم دورش را خط سرخ کشیدم و تمامش
 کردم. جایش را گوشه
 دلم خالی گذاشتم. یک عشق ناتمام که هنوز هم جای
 خالیاش میسوخت.
 عاطفه یک ناتمام شروع نشده بود که حسرت تمام
 کردنش تا ابد روی این
 دل میماند. من محکوم شدم به حسرت و او...
 نمیدانم شاید او هم محکوم
 شد به مردی که او را نمیخواست!
 _دلم نمیخواست اینو بگم. میخواستم بذارم مثل
 بعضیا وقتی کار از کار
 گذشت تو رو هم مثل بقیه خبر کنم. میدونی دختر
 عمو تو دیگه زیادی
 غریبه شدی برام. اما گفتم که شاید اگه از زبون خودم
 بشنوی بیشتر خوشحال
 شی...

۱۱۹

نگاهش با گنجی رویم میچرخد.
 _چ...چی؟

با پوزخند تیر خلاص را رها میکنم.
 _دارم ازدواج میکنم...
 نگاهش مات و حیران به من خیره مانده است.
 دستی به زانویم میکشم و بلند میشوم.
 _به شوهرت سلام برسون...دستم را کنار شقیقهام
 میگذارم و زمزمه میکنم:
 _با اجازه.
 میچرخم و از او دور میشوم. قدمهایم سنگین بود.
 نگاهش انگار غل و
 زنجیرهام کرده بود که اینگونه پاهایم روی زمین
 کشیده میشد و همراهیم
 نمیکرد.
 هومن دستم را میکشد.
 _چی بهش گفתי؟
 با اخم نگاهم را بالا میکشم و خیره نگاهش میکنم.
 پوفی میکشد و دستم را
 رها کرده و لای موهایش میکشد.
 _نگران دختر داییتی؟ نگرانش نباش اونو خدا زده من
 دیگه کی باشم که بزنم.
 اخم میکند.

_تو چرا دل از این خدازده بی وفا نمیکنی؟ هوم؟

۱۱۱

_دارم میرم رستوران. بمون اگه خواست بره برسونش.
پوزخندی میزند.

_د اگه اون شوهر ناتوش منو دید یه جای سالم براش
نمیداره. پوزخندی

میزنم. پوزخندی زهردار. میشد که اینطوری نشود
اما... نگاهم به عقب

میچرخد. نگاهش به بازی دخترش بود. شانه بالا
میدهم و با زدن ضربهای

به شانه هومن از کنارش میگذرم. در ماشین را باز
میکنم و سوار میشوم.

(اسم تو همش میاد یادم
به خودم میگم چقدر ساده ام

گیر اون چشمت این قلبم
کاش دلو دستت نمیدادم

افتادم، چقد به پای تو افتادم
تو دیوونگی من استادم

کاش دلو دستت نمیدادم)

تلفنم زنگ میخورد صدای پخش را کم میکنم و با
دیدن شماره مادرم اخی
میکنم و جواب میدهم.
_الو سلام مامان...
_سلام پسرم. کجایی مادر؟ رستورانی؟
_نه بیرونم... چطور؟ چی شده؟

۱۱۱

_فکراتو کردی محمد؟
اخمم محکمتر به هم گره میخورد. نفسم را با آه بیرون
ميفرستم با اینکه
میدانم منظورش چیست اما باز زمزمه میکنم:
_در چه مورد؟
_در مورد دختر خالهات، ساره.
پوفی میکشم و میگویم:
_چرا بند کردی به ساره؟
_دختر خوبیه مامان... فامیله میشناسیمش...
پوزخند بلندی میزنم.
_دختر؟ تو رو خدا منو نخندون... بار آخره دارم میگم
مامان... تموم کن این

بحث مسخره رو... زن نگرفتم نگرفتم که برم زیادی
مردمو بگیرم؟ لا اله الا الله
دهن منو باز نکن...
تلفن را روی صندلی بغل دستم پرت میکنم و دستم را
لبه شیشه تکیه
میدهم.

گیر سه پیچ مادرم به ساره، دختر خاله مطلقهام،
زیادی روی اعصابم بود.
گذشته از مطلقه بودنش اصلا علاقهای در میان نبود
که بخوام چشم روی
همچین ضعف بزرگی ببندم و پایم را وسط زندگی یک
زن باز کنم. از اعترافی
که دلم میکند خشکم میزند. پلکهایم را روی هم
میگذارم. سریع و گذرا.

۱۱۲

فکرش هم مسموم بود. من گفته بودم که او یک مار
خوش خط و خال اغواگر
است. یک زن مکار و آشوبگر. ولوم پخش را بالا میبرم.
(این منم که از همه دیوونه ترم

که دوست دارم با تو بپریم
 از همه دیونه ها بدترم
 عاشقم کردی با ترفند و نامردی
 میون راه رفتی ولم کردی
 نمودی برام رفتی بی مرام
 تو با جای خالیت نابودم کردی)
 تکه آخر را زیر لب تکرار میکنم:
 _نمودی برام، رفتی بی مرام. تو با جای خالیت نابودم
 کردی.

به حال و روزم میآمد. بیوفا. بی وفا... آخ از بیوفایت
 یار بیوفا...
 ماشین را در پارکینگ رستوران میگذارم و پیاده میشوم.
 باید به کارها سامان میدادم.

دلم از هم باز شده بود. انگار زلزله آمده و صحرای
 خشک دلم را از هم شکافته
 بود. سام بیقرار بود و سوره خسته از بازی و بدو
 بدوهایش به خواب رفته بود.
 امشب هم انگار علی نمیآمد. مهم نبود. همین یک
 امشب را از ته دلم

۱۱۳

میخواستم که نیاید. نباید این حال بدم را میدید. نباید
 اینگونه در خود فرو
 رفتم را میدید و به چیزی مشکوک میشد. آهی
 میکشم. گهواره سام را تکان
 میدهم و امروز را برای خودم دوره میکنم. صدایش که
 با تمسخر میگفت "
 دارم ازدواج میکنم" بلند در سرم اکو میشد. جایی بین
 سینهام، عجیب
 میسوخت. محمد عوض شده بود. دیگر آن پسر بچه
 نوزده سالهای که عادت
 کرده بود مرا تا جلوی دیپرستان اسکورت کند نبود.
 من خودم او را از خودم راندم. به بدترین شکل ممکن
 جنایت کردم و قلبش
 را با بیرحمی تمام زیر پایم لگدمال کردم. آخ کاش من
 میمردم.
 بعد از رفتن او هومن آمد. چند لحظهای نشست و من
 با نگاهی گیج و مات،

با سری که به دوران افتاده بود و میچرخید و میچرخید
به زیر پایم زل زده
بودم. به کفشهای کهنهای که از رنگ و رو افتاده
بودند.

— چی میگفت بهت؟
بدون بالا آوردن سرم جواب دادم:
— تو میدونستی؟
— با هم اومدیم اینجا یه هوایی عوض کنیم...
— داره زن میگیره.
پوزخند بلندی زد.

۱۱۴

— چته تو؟ ها چته؟ میگیره که میگیره... به تو چه؟
نکنه حق زندگی نداره؟
نمیتونه تا آخر عمر عذب بمونه که... لا اله الا الله...
خیلی خودخواهی عاطفه...
خیلی خودخواهی... پاشو برسونمت خونهای.
دستم را روی صورتم میکشم. آن صحنهها دست از
سرم برنمیداشت. آن نگاه

خوشرنگ و جنگلی که باران مرطوبش کرده بود. آن
 ناباوری و بهت... آن دلی
 که به چشم دیدم شکست!
 دست روی صورتم میگذارم و حق میزنم. من بد کردم.
 من قولم را، عشقم را
 همه چیزم را رها کردم و با سینه‌های خالی به علی جواب
 مثبت دادم. کاش او
 هم یکبار گوش میداد. من از خانه ابراهیم نام پدرنام
 فرار کردم و به علی
 پناه آوردم. من مجبور بودم... کاش این ها را میفهمید
 و کمی دلش به حالم
 میسوخت. کاش آتش به جانم نمیزد و رهایم نمیکرد.
 کاش...
 کاش چی؟ کاش بازم مثل پروانه دورت میچرخید؟ دور
 یه زن متأهل؟ بسه»
 عاطفه... بسه... این دیگ گند رو هرچی بیشتر هم
 میزنی بیشتر گنداب از
 «توش درمیاد
 لبم را میگزیم و افکارم را همانجا رها میکنم.

زنگ خانه باعث میشود متعجب به طرف در بروم.
 علی که کلید داشت. ایفون
 را برمیدارم.
 _کیه؟

۱۱۵

_باز کن عاطی.
 لبخندی مهمان لبم میشود. برادرم بود و بچه‌هایش.
 بفرماید میگویم و
 در را باز میکنم. نگاهی به خودم میاندازم که سوره
 میگوید:

_کی بود مامانی؟

_دایسته عزیزم.

چشمهایش برق میزند و طولی نمیکشد که برادرم با زن
 و بچه‌هایش رو به
 رویم ظاهر میشوند. با لبخند و خوشرویی بعد از سلام
 و احوال پرسی به
 داخل تعارفشان میکنم.
 مجید نگاهش را کنکاش گرانه به اطراف میاندازد و
 میبینم که اخمهایش به

هم دوخته میشود. لب میگزم و روبه نازنین،
 همسرش، میگویم:
 _ خوش اومدین؛ چطور شد یاد ما کردین؟
 _ نازنین نوبت دکتر داشت؛ گفتیم به تو هم یه سر
 بزنینم. علی نیست؟
 لبخندم کمرنگ میشود اما روی لبم ماندگار است.
 همین که در این شهر
 دراندشت به یاد خواهرش هم بوده جای شکر دارد!
 _ نه نیست.
 تنهایشان میگذارم و به آشپزخانه میروم. کتری را آب
 میکنم که نازنین
 میآید.

۱۱۶

_ عاطفه جون زحمت نکش.
 _ چه زحمتی، یه چای دیگه.
 لبخندی میزند و نگاهش رویم بالا پایین میشود.
 _ موهات چقدر به هم ریخته است!
 نازنین اهل کنایه و طعنه نبود. حرفش را رک و راست
 میگفت. لبم را گاز

میگیرم و میگویم:

_صبح حموم بودم وقت نشد شونه کنم.
آهانی میگوید و من برای کش دار نشدن بحث میگویم:
_خدا بد نده؛ چی شده؟

_همون تیروئید همیشگی نمیبینی چطوری شدم؟!
چاق شده بود و پوست سبزه اش چند درجه تیرهتر.
_اومدم یه دکتر بهتر شاید این لامصبو کنترلش کرد.
سری به تایید تکان میدهم و فنجانها را در سینی مرتب
میچینم.

_ان شاء الله که خوب میشی.
لبخندی به لب میآورد و تشکر میکند همراه هم با
سینی چای از اشپزخانه
بیرون میزنیم.
صدای بچه ها از اتاق سوره میآمد.
_خب چه خبر؟

۱۱۷

شانه بالا میدهم و سلامتی را زمزمه میکنم.
_دیگه اذیتت که نکرد؟

چشمهایم به غم میشیند. دیگه؟ مگر قرار بود عذاب
 این زندگی تمام شود؟
 او هر لحظه و هر ثانیه مرا میکشت!
 سری به نشانه نفی تکان میدهم، اخلاق مجید تند بود،
 مثل پدرم. زود عصبی
 میشد اما دلش دریا بود. مهربان بودنش را پشت
 اخلاق تندش قایم میکرد.
 ساعت به چهار بعد از ظهر که نزدیک میشد از جا
 بلند میشوند.
 _ای بابا شما تازه اومدین که...
 _ایشالا یه وقت بهتر. آرمان، اریا؟ بدوین میخوایم
 بریم.
 _بچه ها رو کجا میبری مجید؟ بذار بمونن بعد دکتر
 هم بیاید همینجا یه
 چیزی پیدا میشه دور هم بخوریم.
 نازنین
 _زحمتت نمیدیم عاطفه جان. بچه ها اذیت میکنن.
 _نه بابا چه زحمتی؟ بچه ها هم با سوره بازی میکنن..
 مجید قبول میکند اما میگوید برای شام نمیمانند و
 میروند. اصرار من هم

بیفایده است.
 با دیدن یخچال خالی آه از نهادم بلند میشود، اگر می
 ماندند چه مقابلشان
 می گذاشتم؟

۱۱۸

در خانه فقط کمی برنج پیدا میشد و دیگر هیچ.
 یخچال و فریزر کاملاً خالی
 بود. گوشی را برمیدارم و با شماره علی تماس میگیرم.
 بوق ها پشت سرهم
 کش می آیند اما جوابی نمیدهد. پوفی میکشم و پشت
 سر هم شمارهایش را
 میگیرم اما باز هم فقط بوقهای انتظار نصیبم میشود.
 گوشی را جایی میاندازم و به بچه ها سر میزنم. آریا
 مشغول بازی با سام بود
 و برایش شکک در میاورد و او را میخنداند. لبخندی
 میزنم. آریا دوازده
 ساله شده و دیگر مثل بچگیهایش شیطان نبود.
 شیطنتش کمتر شده بود و

از یک پسر بچه بازیگوش به یک پسر آقامنش تبدیل
 شده بود.
 نگاهم روی سوره میچرخد که آرمان را مجبور کرده
 عروسک به بغل بگیرد
 و هم بازی خاله بازیاش شود.
 بی حرف اتاق را ترک میکنم و استکانهای چایی را از
 وسط خانه جمع
 میکنم و در سینک میگذارم. باز هم شماره علی را
 میگیرم اما قصد
 پاسخگویی ندارد و تماسهایم بیجواب میمانند. به اتاق
 مشترکمان میروم
 تا حداقل اگر پولی هست خودم به خرید بروم اما هر
 چه سوراخ سنبههای
 خانه را میگردم هیچ خبری نیست. پساندازهایم زودتر
 از آنچه که فکرش را
 میکردم تمام شده بود.
 لبم را جلو میدهم و خسته روی تخت مینشینم.
 با صدای زنگ در میگویم:
 _آریا جان؟ عمه میتونی درو باز کنی؟

۱۱۹

سری تکان میدهد و از جا بلند میشود و به طرف در
میرود. گوشی را
برمیدارد و "کیه" ای میگوید و بعد کلید را فشار
میدهد.

_ کی بود عمه؟

_ مامانم اینا..

سری تکان میدهد و سام را از خودم جدا و لباسم را
درست میکنم آریا در
را باز کرده و منتظرشان است.

به آن سمت میروم و رو به مجید و نازنین که تازه
جلوی در رسیده‌اند
میگویم:

_ سلام خسته نباشی؛ چیکار کردین؟

نازنین لب جلو میدهد و میگوید:

_ یه سری دارو نوشته. گفت ماه دیگه برم برای
چکاپ...

سری تکان میدهد و به داخل دعوتشان میکنم که
مجید رد میکند.

_دستت درد نکنه عاطفه؛ بریمبهره. از ظهر زحمت دادیم.

_ای بابا این چه حرفیه داداش. یه استکان چایی که دیگه این حرفها رو

نداره، بخدا ناراحت میشم تا اینجا اومدی و خونه من نموندی!

زبانم به تعارف باز شده بود در حالی که در خانها تکه نانی هم محض رضای خدا پیدا نمیشد! میگویند تعارف امد نیامد داردآ. نقل الان است؛ گمان

۱۲۱

نمیکردم مجید تعارفم را در هوا بقاید و بخواهد بماند! شاید هم بهتر بود که

میمانند و مجید حال و روز خواهرش را با چشمهای خودش میدید!

به آشپزخانه میروم و دور خودم میچرخم. یخچال خالی به من دهان کجی

میکرد. ناچار همان مقدار اندک برنج را خیس میکنم که نازنین هم میآید.

_ افتادی تو زحمت آ.. چیکار کنم من؟
 _ نه بابا چه زحمتی؛ چقدر تو و شوهرت تعارفی شدید!
 یه دورهمی که این
 حرفهارو نداره.
 نازنین تشکر میکند.
 مشغول شمارهگیری میشوم. با جواب ندادنش با
 غیض گوشی را کف دستم
 میکوبم.
 _ عاطفه؟
 با صدای نازنین لبم را میگزیم. حضورش را به کل
 فراموش کرده بودم.
 _ ها... بله...
 _ چیزی شده؟
 _ نه...
 میخواهم از سر بازش کنم اما..
 _ میخوای سیب زمینی چیزی اگه هست من پوست
 کنم؟

نگاهش روی سبد سیب زمینی خالی که میچرخد لپم را
از تو گاز میگیرم.

دلم میخواست زمین دهان باز میکرد و مرا میبلعید تا
اینگونه جلوی برادرم
و زنش خوار و خفیف نمیشدم. نگاهش روی من
میچرخد و میگوید:

_خب عیب نداره سیب زمینی که مهم نیست. مرغو
بده من درست کنم.

سرم به زیر میافتد. چه میگفتم؟ میگفتم در یخچالم
فقط آب پیدا میشود؟

_عاطفه؟ تو چرا هیچی نمیگی دختر؟ اون مادرشوهرت
نمیاد یه سر بزنه

بهتون؟ اصلا متوجه هست که شما تو چه وضعی
هستین؟

چیزی نمیگویم که از اشیخانه خارج میشود. صدایش
را میشنیدم که برای

مجید همه چیز را شرح میدهد. دلم میخواست قطره
شوم و در زمین گم و

گور. از خجالت تنم گر گرفته بود و در حال فروپاشی
بودم.

_عاطفه..

صدای بلند و عصبی مجید در جا پراندم. بی صدا خود
را به آنها رساندم و بی
حرف نشستم.

_نازنین راست میگه؟

_چيو؟

_این که یخچالت خالیه؟ این که اون شوهر بی غیرت
معلوم نیست سرش از

صبح تا شب کجا گرمه که وضع تو و دختری اینه.

سوره رو دیدی؟ اونقد لاغر

شده که استخون های بدنش رو میشه شمرد. خودتو

چی؟ خودتو دیدی؟ تو

همون عاطفهای؟ عاطفه ای که ما هشت سال پیش

دادیم دست این نامرد؟

exChange Group

۱۲۲

ها؟ چرا حرف نمیزنی؟ چرا به کلمه به یکی نمیگی. به به

بزرگتری، به به

عقل تری که بتونه مشکلاتونو حل کنه. تا کی میخوای

بسوزی؟

_اون مادر زبون بازمون کجاست بیاد ببینه وضع
 دخترشو. همون که دودستی
 سنگ نوه خالهاش رو به سینه میزد بیاد ببینه تو چه
 وضعی هستین. یا اون
 مادر عفريتهاش چی؟ اون زبون چرب و نرمش فقط
 واسه ما میچرخه؟ عرضه
 نداره بزنه پس کله پسرش بلکم سر عقل بیاد. مگه تو
 چیت از بقیه کمتره؟
 به والله که علی بی سروپا لیاقت یه تارموی تو رو هم
 نداره.
 ساکت که میشود در خودم جمع میشوم. اشکهایم هی
 تا پشت پلکهایم
 میآیند و هی به عقب میفرستمشان. حرفهای مجید در
 عین تلخ بودن
 حقیقت بود. یک حقیقت تلخ مثل زهرمار.
 _پاشو..
 توجهم جلبش میشود.
 _پاشو وسایل خودتو و بچه ها تو جمع کن. میریم
 شهر خودمون اول خونه
 مادرشوهرتو رو سرش خراب میکنم بعدم میریم خونه.

مردمکهایم نگران رویش میچرخد.
 _نه... نه مجید... این راهش نیست... همه چی بدتر
 میشه..
 _د پاشو میگم.

۱۲۳

عجیب است که علی غیبتش زده، از صبح که رفته تا
 حالا که ساعت نه شب
 را نشان میداد از او خبری نبود. عجیب تر اینکه ذره ای
 نگران نبودم! نازنین
 دلداریم میداد و راغبم میکرد به گله و شکایت به
 خانوادهها. به گفتن بی
 بند و باری های علی؛ شاید وضعیت بهتر شود. اما...
 زنگ در، در جا تکانم میدهد. آریا دوباره به سمت در
 میرود و کلید را میزند.
 نازنین
 _کی بود آریا؟
 _بابام..
 لبم را به داخل دهانم میکشم و منتظر به ورودی
 چشم میدوزم. با دیدن

دست پر و صورت سرخ برادرم که از سنگینی کیسه‌های
دستش که نفسش
تنگ شده بود و به هن هن افتاده بود نفسم میگیرد.
خشکم میزند. از خجالت
دلم به هم میجوشد و آسمان چشمم هوایش بارانی
میشود. چه کسی
میداند من در این لحظه‌ها که حکم قربانی غرورم امضا
میشود چه حالی
دارم. که چقدر سرشکستهام پیش برادرم و همسر و
فرزندانش. که چقدر دلم
میخواست بمیرم اما این لحظه‌ها را نبینم.
با بغض تشکر میکنم و بعد خود را در سرویس
میاندارم.
اگر علی هم مثل بقیه شوهرها وظایفش را انجام
میداد. اگر او هم پی یک
لقمه نان حلال بود امروز من جلوی برادرم که از قضا
مهمان خانها بود خوار
و حقیر نمیشدم.

زن درون آینه اشکهایش را پاک میکند و لبخندی لرزان
روی لب مینشاند.

آبی به صورتش میزند و با زمزمه این هم میگذرد خود را
دلداری داده و از

دستشویی بیرون میرود!

_نازنین یه چیزی پیز برای شام؛ من امشب تا تکلیف

این دختر و روشن نکردم

پامو از اینجا بیرون نمیذارم.

خود را به آنها که در آشپزخانه مشغول بودند می‌رسانم

و با خجالت بازهم

تشکر میکنم.

_نشوم دیگه عاطفه، تو خواهرمی و جات رو تخم

چشمام. حساب اون مرتیکه

دو هزاری هم امشب میرسم. مجید نیستم اگه حالشو

جا نیارم...

سر به زیر میاندازم و مجید با اعصابی خراب از

آشپزخانه بیرون میرود. نازنین

آرام می‌پرسد:

_چی بذارم؟

شانهام بی اختیار بالا میپرد و خودش مشغول میشود.
صدای گریه سام که
از اتاق میآید به دنبالش آرمان دوان دوان خود را به من
میرساند.

_عمه؛ سام داره گریه میکنه.
سر تکان میدهم و به اتاق بچها میروم. با سام مشغول
میشوم و متوجه
نمیشوم کی غذا آماده میشود!
نازنین کتلت پخته؛ تشکر میکنم. مثلاً آنها مهمان من
بودند اما.. آهم را
کشیده و نکشیده خفه میکنم.

۱۲۵

کنار هم غذا را در سکوت میخوریم مجید اخمهایش
در هم است و به جز
چند لقمه نمیخورد. من هم... بغضم سنگ شده و راه
گلویم را بسته است.
بعد از خوردن بچها ظرفها را جمع میکنم و خودم
مشغول شستنش

میشوم. اصرار نازنین را رد میکنم و با آنها سرگرم
 میشوم تا مجید و اعصاب
 داغانش را نبینم. تا نگاه سنگین نازنین را حس
 نکنم. ساعت نزدیک یازده شب
 است اما خبری از او نیست.
 مجید

_ همیشه اینقدر دیر میاد؟
 لبم را به دهان میکشم و "نه" را زمزمه میکنم.
 مجید خودخوری میکند و در جایش با غضب تکان
 میخورد. عصبانی بود و
 این را حالات چهرهاش نشان میداد. ساعت یازده را رد
 میکند و باز هم از او
 خبری نیست. مجید نج کشیده‌های میگوید.
 و رو به من ادامه میدهد:
 _ پاشو جمع کن بند و بساطتو میریم خونه بابا...
 مردمک چشمانم رقص ترس میگیرند.
 _ نه.. نه داداش بخدا اینطوری درست نیست.
 _ چی درست نیست عاطفه؟ من تا این موقع شب
 اینجا موندم تا حساب اون

مرتیکه زالو صفت رو برسم، ولی میبینی که نیومد. و
 تو... بلند میشی و مثل
 یه دختر خوب بچهها تو بر میداری و میریم.

۱۲۶

چند فحش هم نثار علی و بیغیرتیش میکند و به نازنین
 اشاره میکند
 کمک کند لوازممان را جمع کنم. لبم را میگزیم. مجید
 عصبیتر از آن بود که
 بشود با او منطقی صحبت کرد. از طرفی از ته دل
 میخواستم علی گوشمالی
 شود. مجید و خانوادهاش امشب شاهد زندگی نیمبند
 من بودند!
 وسایلم را جمع و جور میکنم. به فاصله ۱۰ روز دوباره
 به شهرم باز میگشتم.
 برای مربی مهد سوره مسیح میدهم که دو روز آخر
 هفته را نمایم و بعد
 سام را بغل میکنم و با مجید و خانوادهاش از خانه
 خارج میشویم. در را قفل

میکنم و با آسانسور پایین میرویم. مجید آرام و قرار
 نداشت و به خود
 میژکاید. علی و خانوادهاش را به باد ناسزا گرفته بود و
 هر چه به دهانش
 میآمد میگفت. اما من... من عجیب آرام بودم. شاید
 این زندگی باید تمام
 میشد. شاید از خودگذشتگیهای من دیگر بار این زندگی
 را کم نمیکرد.
 من هم زن بودم. من هم یک جنس لطیف بودم که
 دلم میخواست بیهیچ
 فکر و خیال و ترسی از آینده به شانهای محکم مردم
 تکیه کنم. من هم دلم
 ناز و نوازش میخواست. خنده های از ته دل، هیجان
 و هیاهو میخواست. اما
 من... من فقط سرکوب شدم. من اسیر شدم و به قول
 ریحانه و مجید من در
 زندگی علی مثل یک گنج باارزش که دزدان میربایند
 حیف و میل شدم و به
 مقصد نرسیدم.

ساعت ۱۱:۰۲ شب است و دریغ از یک زنگ یا حتی
 اس ام اس خشک و
 خالی؛ علی گویا کلا مارا فراموش کرده. از ماشین پیاده
 میشوم. چراغ های
 خانه پدرم خاموش است و آنها این موقع شب
 خوابیده‌اند. مجید نگاهم را که
 میبیند میگوید:

۱۲۷

_مگه من مردم که اونطوری آه میکشی. قدمت رو
 چشمم...
 لبخند تلخی میزنم. مجید انگار اصلا شبیه پدرم نبود!
 _خدا برای ما نگهت داره داداش...
 سر تکان میدهد و ساک بچه ها را برمیدارد.
 باقی مانده وسایل را برمیدارم و داخل میشوم. خانیشان
 یک خانه حیاط دار
 بزرگ است. مسیر را طی میکنم و نازنین بفرما گویان در
 را باز میکند و به
 سرعت به اتاق خواب میرود و جایی برای سام خوابیده
 در آغوشم میاندازد.

سام را میخوابانم و به کمک نازنین مشغول پهن کردن
 رختها میشوم. رخت
 خواب مجید و بچهها را در اتاق خودشان میاندازد و
 برای من و سوره را در
 اتاق بچه ها. تشکر میکنم و بالش را زیر سر سوره
 فیکس میکنم. دکمهای
 مانتوام را باز میکنم و گوشه ای میاندازم. پتو را رو تنم
 میکشم و با تکیه به
 دیوار زانوهایم را در شکم جمع میکنم.
 سرم را روی زانوهایم میگذارم و امشب را مرور میکنم.
 اشک به کاسه چشمم
 هجوم میآورد و بغض بین گلویم سنگین میشود. آنقدر
 سنگین که راه نفسم
 را میبندد. هر بار که علی رفتار زشتش را به نمایش
 می گذاشت با خود فکر
 میکردم مگر چه کم دارم؟ مشکش چیست؟ و بازهم
 بی نتیجه میماندم.
 عادت شده بود تکرار مکررات این زندگی... نه زندگی
 نه... مردگی!

گوشی را بالا میآورم ساعت یک نیمه شب است. وارد
واتس اپ میشوم و به
هومن پیام میدهم.
_هومن؟

۱۲۸

فقط صدایش میزنم. دردهایم انقدر زیاد است که
ندانم از کجا شروع کنم و
به کجا ختمش کنم!
طولی نمیکشد که ان لاین میشود. میدانم که او را هم
با درد ها و مشکلاتم
خسته کرده‌ام. میدانم که دوست ندارد مدام با من
حرف بزند و زندگی خودش
را دارد. اما یک حس، مانع میشود و هربار بیاختیار به
او پناه میبرم. شاید
او را مرهمی میبینم برای زخم های ریز و درشتی که
خیال ندارند تن کوفته‌ام
را رها کنند.
_بله؟
لبم را به دندان میکشم.

_مجید منو آورد خونهاش.

_چرا؟

توضیح میدهم.

_کار خوبی کرد بالاخره یه ادم عاقل تو خونواده شما

پیدا شد! تو هم آدم باش

و بمون. بمون بین اصلا میاد دنبالت یا انقدر سرش

گرمه که نبودت از خداشه!

_هومن...

با اعتراض گفتم... با درد، با غصه های تلنبارشده.

۱۲۹

_زهر مارو هومن. من که میگم یه غلطی کن، نه و نو

میاری واسم بعد که

کارت گیر شد یاد هومن می افتی؟

_علی همچین آدمی نیست... منو دوست داره.

خودم هم از صحت جمله ای که نوشتم مطمئن

نبودم. ایموجی پوزخند

میفرستد و مینویسد.

_تورو با خیالات خوشت تنها میذارم دختر دایی...

اف میشود. شاید باید آن پوسته احمق بودنم را
 میشکافتم. شاید باید باور
 میکردم که علی جای دیگری تامین میشود. شاید باید
 تمام دانسته‌هایم را
 که با خوش خیالی دروغ میپنداشتم، به عنوان
 واقعیت میپذیرفتم. مثلاً آن
 عطرهاى زنانه که از لباسهایش میآمد. یا مثلاً دیر
 آمدنهایش. یا اس ام
 اسهای پی در پی گوشی موبایلش. تلفنی حرف زدنهای
 آرام و مشکوکانهاش.
 میدانی احمقترین زن ها هم رد خیانت را از صد فرسخی
 حس میکنند.
 آنها شاید از همان اولین بارها بدانند اما برای حفظ
 زندگی‌شان مجبورند خود
 را احمق نشان دهند! شاید من هم باید میپذیرفتم که
 علی یک خائن است
 که با وجود من و بچه‌هایم سر و گوشش می‌جنبد.
 مجید با رگی که از گردنش بیرون زده و عصبانیتی که از
 میان چشمانش

شعله میکشید اول صبح روی سر پدر و مادرمان آوار
شده بود.

_دختر مثل دسته گلمون رو بهشون دادیم شده یه
بنجه خار. ازش هیچی
نمونده. ببینیش... این اون عاطفه ست؟ چشمهاشو
دیدین؟ صورتشو چی؟
این یه زن بیست و پنج ساله است؟ چرا بیرون گود
نشستین و میذارین اون

۱۳۱

علی نامرد یلاقبا هر بلای دلش میخواد سر این دختر
بیاره؟ مگه چی کم
داره؟ من رفتم خونهاش تو یخچالش محض رضای
خدا یه تخم مرغ هم پیدا
نمیشد. یخچالش از کله بابام خالی تر بود. ولش کردین
به امون خدا تو اون
خراب شده نه تو نه نجمه سادات یه سر بهش
نمیزنین. شوهرش معلوم نیست
کدوم گوریه. بی غیرتی رو به آخرش رسونده. مگه از
دخترت سیری پدر من...

یه بار جلو این... در بیا بفهمه دنیا دست کیه. دیشب
 تا ساعت یازده شب
 منتظرش موندم و نیومده خونه. هرچی زنگ میزنم
 گوشی رو جواب نمیده.
 به ولای علی قسم اگه دیشب میومد یه دندون سالم
 تو دهنش نمیداشتم
 مرتیکه جوالق...
 نفسش را پر حرص و شتاب به بیرون پرت میکند.
 خالی نمیشود و اینبار انگشت اتهامش را به سمت
 مادرم نشانه میگیرد.
 _بفرما تحویل بگیر... اینم از نوه خالهات. اینم همون
 آقا مهندس سربه زیرت
 که پزشو به عالم و آدم میدادی و سرکوفتشو به
 بچهها میزدی... بیا ببین
 چطوری مزدتو گذاشت کف دستت... آخ گلبهار... آخ
 که زندگی هممون رو
 تو و شوهرت به گند کشیدین...
 پدرم با اخم و صورتی جدی رو به مجید میگوید.
 _تموم کن این معرکه رو مجید. سر صبحی خبر خوش
 آوردی که داد و قال

هم راه انداختی؟ من اینجا ابرو دارم. همسایه ها رو
جمع کردی.
مجید با خشم نگاهی به پدر میاندازد و پرحرص هوای
سینه‌اش را خالی
میکند.

۱۳۱

مادر با چشموهای ریز شده که رد اشک در آن مشخص
ست نگاهی به من
میاندازد.

در خود جمع میشوم و سرم را روی شانهام گذاشتم.
دلم کمی مردن

میخواست. شاید آنجا از این همه فکر و خیال و صدا
و تحقیر رها میشدم!

زنگ بزن نغمه سادات بهش هر چی که مجید گفت
رو بگو. بگو بیاد تکلیف
این دختر و روشن کنه.

این هم از پدرم. نهایت لطفش شاید همین بود.
مادر با دستپاچی گوشی مجید را که شماره را گرفته
برمیدارد و مشغول

صحبت میشود. عین همان جملات را که نه، ولی
 منظورش را می رساند.
 نازنین سام گریان در بغل میآید.
 _خودشو کشت از بس گریه کرد گمونم گشنه باشه.
 هرچی تکونش دادم آرام
 نشد.

سری تکان داده و تشکر میکنم.
 سر و صدا ها به همین جا ختم نمیشود. مجید آرام و
 قرار نداشت و
 بیچاره «! میرم خونه نجمه سادات رو روی سرش
 خراب میکنم» میگفت
 نجمه سادات! او چه گناهی داشت. البته شاید بی
 تقصیر، بی تقصیر هم نبود.
 او هرگز نباید علی را در آن سن و سال به زندگی مشترک
 هل میداد. علی
 فقط بیست و دو سال سال داشت که با من ازدواج کرد
 و من هفده ساله بودم!
 دو بچه که هیچ درکی از زندگی زناشویی و آینده پیش
 رویشان نداشتند.

۱۳۲

من سریع بزرگ شدم، سریع مثل یک خانم خانه دار با
 تجربه، کوه تجربه
 شدم اما علی... علی طول کشید تا خودش را وفق
 دهد. تا بپذیرد که در این
 زندگی خودش تنها نیست و من هم هستم! یک سال
 اول ازدواجمان مثل همه
 زن و شوهرها رنگ و بوی تازگی داشت و عشق. اما بعد
 از آن... تکرار و تکرار!
 مثل کارتون انشرلی پشت پنجره های غبار گرفته خانه
 دلگیرمان مینشستم
 و زمزمه میکردم:
 _تکرار غریبانه روزهایت چگونه گذشت؟!
 کم مانده بود دیوانه شوم. حس حضور سوره دوباره
 مرا به وجد آورد!
 گوشی که زنگ میخورد، خیالاتم را رها میکنم و نگاهم
 رویش میماند. علی
 بود. چه عجب! بعد از بیست و چهار ساعت چه دری
 به تخته خورده بود که
 تازه یاد ما افتاده بود؟!

نگاهها به سمت من کش میآید. سر به زیر می اندازم و
تماس را وصل میکنم.

همانطور که از جا بلند میشوم تا زیر نگاهشان ذوب
نشوم الو را زمزمه میکنم.

علی

_ کجا بلند شدی رفتی؟

چه لحن طلبکار و قلدر مآبانهای! دست پیش را گرفته
بود که پس نیفتد!

_ ببخشید؟ الان من نباید پرسم که از دیروز صبح
ساعت هفت صبح که از

خونه زدی بیرون تا الان که ساعت ۹ صبح روز بعدشه
کجا تشریف داشتی که
تازه یادت افتاده؟

۱۳۳

گستاخ شده بودم. شاید هم به آخر خط رسیده بودم
و ترسی نبود. شاید پی
همه چیز را به تن مالیده بودم.
_ کدوم گوری رفتی زنیکه ؟
دلم از حرص میجوشید.

_ به تو چه؟ مگه تو میگی که از دیروز کجا بودی؟
 _ مگه دستم بهت نرسه عاطفه... وای به حالت...
 تماس را که قطع میکند. چشمهایم به اشک مینشیند.
 این عذاب کی تمام
 میشد؟

از اتاق بیرون میروم و نگاهها به من دوخته میشود.
 مجید

_ چی میگه این بیغیرت؟
 _هیچی..

مجید لبش را میجود و زیر لب علی و خانوادهاش را به
 توپ فحش هایش
 میندد.

صدای در حیات که میآید پدر رو به مجید میگوید:
 _ خودتو جمع کن مجید. یه وقت بیا احترامی نکنی،
 زشته. ما یه عمر نون و
 نمک همو خوردیم و سر یه سفره نشستیم و بلند
 شدیم. آبروی ما رو نبر...

مجید پوزخند به لب میگوید:
 _والا تا قبل از اینکه پسر الدنگ و شکاکشونو به ریش
 ما ببندن، یاد ندارم
 این قومو دیده باشم.
 دلم از حمایتهای مجید پر از شعف بود. زن که باشی
 مدام به دنبال
 تکیهگاهی برای روزهای دردآورت. مجید برادری را در
 حق من تمام کرده بود
 از دیشب تا به حال.
 نگاهم پر از قدردانی است وقتی به او گره میخورد.
 لبخند کمرنگی به لب میآورد.
 صدای نازنین و مادر که به داخل تعارفشان میکردند؛
 نزدیک تر میشود.
 مادر
 _ بفرمایید؛ خونه خودتونه..
 از جا بلند میشوم و نجمهسادات و کربلایی داخل
 میشوند. نجمهسادات که
 از سلام و حال پرسى با پدر و مجید فارغ شده به
 سمت من میآید.
 _سلام.

نمیدانم شنید یانه! صدایم انگار از قعر چاه بالا میآید.

۱۳۵

صورت‌م را میبوسد و با شرمندگی نگاهم میکند. طاقت این نگاه را نداشتم.

پُر از حرف بود و من دیگر تحمل نصیحت و حرفهای گولزنک را نداشتم.

من به مادر راجعه علی و رفتارهایش گفته بودم اما... با کربلای خوش و بش میکنم اما سر سنگین و نه مثل همیشه. گوشهای از

دلم از آنها هم گرفته بود. مادر به نشستن دعوتشان میکند و خودش به

همراه نازنین به آشپزخانه میروند.

نجمه‌سادات کنارم مینشیند و با نگاهی صورت‌م را کنکاش میکند سر به زیر

میاندازم. بحث بین پدر و کربلای راجعه اقتصاد خرما بالا میگیرد. انگار نه

انگار که محور این جلسه اضطراری من بودم و

زندگیام! انگار فرصتی فراهم

شده بود تا دیداری تازه کنند و به گپ و گفت
بنشینند!

مادر با فنجانهای چای و نازنین با ظرف میوه از
آشپزخانه خارج میشوند

تعارف میکنند و بعد گوشه ای مینشینند.

_خب آقا ابراهیم داستان چیه؟

_چی بگم والا. مجید رفته بوده خونه خواهرش...

میگه یه نون خشک هم تو

خونه پیدا نمیشه. تا دیر وقت هم منتظرش مونده

اما دیده نمیاد خواهرشو

برداشته آورده.

کربلای نگاهی به من میاندازد و شرمنده رو به پدر

میگوید:

_چی بگم آقا ابراهیم. ما هم دیگه موندیم که این

چشه!

مجید تند و بیحوصله میگوید:

۱۳۶

_نمیدونم که نشد حرف، کربلای. نمیدونمهای شما

برای خواهر من و

بچه‌هاش نون و اب نمیشه. برای خواهر من
 شوهر نمیشه. دیشب تا دوازده
 شب منتظرش موندم تو خونه‌اش تا بحث به اینجا
 کشیده نشده و خودم یه
 جوری حل و فصلش کنم اما چی شد؟ شازده تشریف
 که نیاورد هیچ، موبایلشم
 جواب نداد. آخه تو این شهر بی در و پیکر کی زن و
 بچه‌اش رو ول میکنه به
 امون خدا؟ خواهر منم جای دخترت کربلایی... ریش و
 قیچی دست خودت.
 تو بودی چیکار میکردی؟
 کربلایی شرمندتر میشود و نجمه سادات رو به من
 میگوید:
 _ مشکلی بین تون بوده؟ دعوایی چیزی؟
 نه که میگویم، نفسش را سخت بیرون میدهد.
 کربلایی
 _ بخدا ما هم موندم که این بچه چشه. دوتا بچه
 داری مثل دسته گل، یه
 خانم داری که هیچی کم نداره. بتمرگ تو خونه‌ها و
 زندگیتو کن. پدر زمزمه

میکند.

_این مشکل باید همینجا حل و فصل بشه. زنگ بزنین
به علی که بیاد. اگه

مشکلش دختر منه، اگه دختر من کاری کرده، خطایی
کرده من خودم گوششو

میپچم و میفرستمش سر زندگیش... اگه هم مشکل
اونه...

نفسش را تلخ بیرون میدهد. انگار دلش نمیخواهد مهر
طلاق روی پیشانی

دخترش بخورد. واقعا چه کسی این را میخواهد؟ خب
مسلماً هیچ کس!

۱۳۷

مجید تلخ زمزمه میکند.

_انگار ما خواهرمونو از سر راه آوردیم...

نجمه سادات آرام زیر گوشم میگوید:

_بعد از اون دفعه که گفتم و من باهاش حرف زدم

دیگه مشکلی چیزی

نداشتین؟

چه میگفتم؟ اه خدا این مثلاً حل و فصلهای خانوادگی
 بیشتر عذاب داشت.
 بیشتر درد داشت.
 _نه... مامان من که بهتون گفته بودم اما شما گفتی
 خودت درستش میکنی!
 من از دیروز صبح که از خونه رفته تا همین نیم ساعت
 پیش هر چی زنگ
 زدم گوشیشو برنداشته. الان هم زنگ زده با یه لحن
 بد و زشت با من حرف
 میزنه. خب شما بگو من چیکار کنم؟ به خدا اگه
 بخاطر بچه ها نبود...
 دستش روی لبم مینشیند و هیس را کشیده میگوید.
 _نگو عاطفه جان خدا قهرش میاد.
 دلم شدید میخواهد پوزخند بزنم و بیپروا و گستاخ در
 چشمانش زل بزنم و
 همه چیز را با زشتترین لحن ممکن در صورتش بکوبم.
 اما... عاطفه اهل
 بیادبی و گستاخی نبود. عاطفه زبانش نیش نداشت، که
 اگر داشت شاید الان

وضعیتش این نبود که با دو بچه راهی خانه پدرش
شود و برای بازگرداندنش
مجلس حل اختلاف خانوادگی بگیرند!

۱۳۸

جلسه اضطراریشان به آخر میرسد بی آنکه نتیجه
درستی گرفته باشند.
کربلایی قول میدهد درستش میکند اما من مطمئنم که
دیگر درست بشو
نیست! کشتی زندگی ما به گل نشسته بود و من باید
پیاده میشدم. توشه
راهم تمام شده بود و خودم را فدا کرده بودم اما از
آنچه پیش خواهد آمد
گریزی نیست. من هر چه در چنته داشتم در این
زندگی ریختم تا مانع شوم.
تا همان نیم بند زندگی را حفظ کنم اما آخرش...
آخرش من ماندم و درد
بیپایانی که تازه شروع شده بود.
زنگ زدم به ریحانه و همه چیز را گفتم. جز لعن و
نفرین علی چیزی نداشت

که بگوید.

_فرید الاناست که بیاد خونه. بعد از نهار میام اونور
مفصل حرف میزنیم.

باشهای میگویم و تماس را قطع میکنم.
روسی را از سرم برمیدارم و با سام مشغول میشوم.
_این چه وضعشه عاطفه؟

صدای متعجب مادر است. متعجب به سمتش
میچرخم.

_چی شده مگه؟

_دختر مگه تو تو جنگل گیر افتادی؛ یه شونه هم تو
خونहत نیست که موهاشو
شونه کنی؟

با کدام دل و دماغ؟ با کدام عشق و شور به خودم
میرسیدم؟ اصلا برای چه
باید به خودم میرسیدم؟

۱۳۹

با دست به زانویش میکوبد و اشاره میکند سرم را روی
زانویش بگذارم.

بی هیچ حرفی خواسته‌هاش را انجام میدهم. کش
 موهایم را که میکشد اخ
 بلندی میگویم زیر لب غرغر میکند و من آخر صبرم
 لبریز میشود.
 _دلت خوشه مادر من؛ با کدوم دل و دماغ بشینم پای
 آینه خودمو درست
 کنم؟ اصلاً واسه کی درست کنم؟ اون که یا بیرونه یا
 خواب؛ از بیست و چهار
 ساعت شبانه روز ۲۱ ساعتش درگیره. کار نه ها... کار
 کجا بود آخه. درگیر یلی
 تللی و رفیق بازی! اونقدر سمن دارم که یاسمن موهام
 توش گمه.
 صدایم به لرز مینشیند و بغض در گلویم منفجر
 میشود.
 _کاش می‌مردم و این روزها رو نمیدیدم.
 لبم به لرز میافتد از صدای گرفته و بغض دارش. اما
 دست برنمیدارم. انگار
 کبریت زیر نارنجک درد و دلی هایم گذاشته‌اند.
 _چرا شوهرم دادین؟ چرا تو اون سن و سال شوهرم
 دادی؟ همش تقصیر تو

بود مامان. منو از دنیای رنگی آرزو هام بیرون کشیدی و
 پرت کردی ته جهنم.
 یادم نمیره که با من چیکار کردی. و اشکهایم مثل سرب
 داغ روی گونهام
 غلت میخورند. راه نفسم بسته میشود. آرام که
 نشدهام هیچ؛ آن دمل چرکین
 که هشت سال نادیده اش گرفتم، حال به بدترین
 شکل ممکن سر باز کرده
 است.
 _تو خودت قبول کردی علی رو...

۱۴۱

_خودم؟ خودم چی رو دقیقاً قبول کردم؟ اومدی از
 وجنات نداشته قوم و
 خویشت گفתי. اومدی از آینده قشنگ با اون بودن
 گفתי. گفתי خودش
 دانشجوئه، داره مهندس میشه تو هم کنار خودش
 درس میخونی و به
 آرزوهات میرسی. منو هوایی کردی. هوایی چیزی که جز
 سراب هیچی نبود.

هوایی گریختن از قفستون. من از سر دل خوشی نرفتم
 با علی. از رو شکم
 سیری نبود که گفتم باشه و زنش شدم. از تو و
 شوهرت خسته بودم. از اینکه
 برای یه قرون دوزار باید انقدر گریه میکردم که سوی
 چشمام میرفت و شاید
 فرجی میشد و یه چیزی از دستتون میافتاد. من از سر
 بی کسی بود که علی
 رو قبول کردم. اون هم دستش درد نکنه جوابمو خوب
 داد.

آهی میکشد. ندیده میدانستم که اشکش میآید.
 موهایم را شانه میکند و
 میبافد و من هنوز سر روی پاهایش گذاشتم و
 خیرهام به گل قالی و آینده
 نامعلومی که برایم رقم خورده بود. هشت سال پیش
 که بله را به او دادم هیچ
 وقت فکر نمیکردم که به اینجا برسم. به خیالم درس
 میخواندم و پزشکی
 موفق می شدم. به خیالم خوشبخت می شدم... به
 خیالم هرگز پشیمان

نمیشدم. حتی یکبار هم درنگ نکردم. او را از خاطر
 برده بودم!
 لعنت به آن روزها. لعنت به روزهای بعدش تا الان که
 یک جرعه آب خوش از
 گلویم پایین نرفت. لعنت به روز به دنیا آمدنم. انگار
 نفرین به دنبالم بود که
 رنگ خوشی را ندیدم. که تباه شدم و از آن دخترک
 نوجوان خوش برو جز
 زنی شکسته و دلمرده دیگر چیزی نماند.
 ان روزها اگر زخمی هم میشدم دلیلی برای خنده‌هایم
 داشتم، دلیلی برای
 زندگی داشتم اما الان... الان چه؟ الان که دیگر از من
 هیچ نمانده بود. هیچ

۱۴۱

بودم، پوچ بودم و تهی از خودم. من مردهای بیش
 نبودم و کسی مرگم را باور
 نمیکرد. کسی به عذایم ننشسته بود، کسی لباس
 سیاهی برای من نپوشیده
 بود.

صدای سوره میآمد. حتی صدای سام هم... اما من گیر کرده بودم. نمیدانم کجا و در چه لحظهای اما گیر کرده بودم و میان خلأ دست و پا میزدm.

_الان میخوای چیکار کنی؟
سرم را روی زانوهایم میگذارم و مینالم
_نمیدونم...

ریحانه

_نمیدونم که نشد حرف. باید تصمیم بگیری عاطفه.
الا بختکی نه. مثل

تصمیمی که هشت سال پیش گرفتی هم نه. یه تصمیم درست و حسابی و

محکم. یه تصمیم که تهش چندسال دیگه اینجایی که
الان نشستیم. نشینی

و مرور کنی که وای بر من! تصمیمتو بگیر عاطفه.
میمونی یا...

انگار همه به آن کلمه نحس آلرژی داشتند که به
زبانش نمیآوردند.

_مگه راهی هم برای برگشت هست ریحانه؟ با چه
روی برگردم؟ با دوتا بچه

کجا بیام؟ زندگی کی رو ویرون کنم؟
 آهی میکشد و دستش نوازش وار روی موهای که بعد
 از مدتها مرتب
 شده. اند کشیده میشود.

۱۴۲

_ کاش هیچ وقت نجمه سادات پا تو خونمون
 نمیگذاشت.
 لبم طرح پوزخند میگیرد.
 _ بابا رو بگو که هول بود زودتر منو از سر خودش باز
 کنه. کاش حداقل یه
 دوران قبل عقدی بود. کاش دوبار باهاش این ور اون ور
 رفته بودم که حداقل
 بدونم دارم با کی میرم زیر یه سقف.
 _ غصه نخور عاظمی. اون مارموز هفت خط یه جوری
 خودشو موجه نشون داد
 که ما گفتیم خوشبختترین دختر روی زمین میشی. الکی
 نبود که دانشجو
 بود با یه رشته نون و آبدار، همسایه و فامیل داماد
 درس خونده نداشتن که...

همه از دم به زور دیپلم بودن و کارگر. ما هممون گول
خوردیم. گول ریخت
و قیافه و اون مدرکشو!
آهم بیرون میپرد.

_کاش بی سواد بود ولی یه جو مردونگی، یه جو غیرت
داشت. کاش فقیر بود
و نیازمند اما...

ریحانه با ناراحتی پلک به هم میزند و نگاهش را به
دیوار روبه رویمان
میدوزد.

_اگه قصدت برگشته زیاد نمون، این جماعت بیکار و
خاله زنک دنباله سوژهان
که بشه نقل مجلس خاله زنکیشون.
حرف مردم... وای از حرف مردم. مردمی که پشت در
نشسته‌اند و ندیده و
ندانسته حرف میزنند.. ندیده حکم میدهند و قضاوت
میکنند. ندیده محکوم

میکنند. آه بخاطر همین مردم من هشت سال
 سوختم. هشت سال شبانه روز
 اشک ریختم و دنبال نجات بودم. مجبور شدم بمانم.
 سام... آه که به دنیا آمدن
 سام فقط یک خیریت بود. من ابلهانه فکر کردم اگر
 باردار شوم، اگر دوباره
 فرزندی به او بدهم او هم به زندگی میچسبد. حداقل
 برای بچههایش هم که
 شده دل به زندگی میدهد اما... معکوس شد... همه
 چیز برخلاف من و
 خواستههایم پیش رفت.

Forwarded from] "مامحکومیم"

([faezeh.si)

« شکوفه »

از کنار تخت اهورا بلند میشوم. دستی بین موهای
 خوشحالتش میکشم و
 از اتاقش بیرون میروم. از پنجره نگاهی به بیرون
 میاندازم و بعد نگاهی به
 ساعت صفحه گرد بزرگ میخ شده روی دیوار. نزدیک
 به ده شب بود. پوفی

میکشم و روی کاناپه مینشینم. موبایلم را از جیب
 تونیک گشادم بیرون
 میآورم و با ناخن شست پای راستم روی زمین ضرب
 میگیرم. مشغول چک
 کردن پیام هایم هستم که صدای آیفون میآید. سریع
 خودم را جلوی در
 میرسانم و با دیدن تصویرش بدون حرف کلید را
 میزنم. لب جلو داده و جلوی
 در منتظرش میمانم. طولی نمیکشد که قامت
 مردانه اش از در داخل میشود.
 سلام میدهم که با خستگی جوابم را میدهد.
 کفشش را در میآورد و من بیاختیار بینی چین میدهم.
 دستی به گونهام میکشد.

۱۴۴

الان میرم حموم...
 _کفشاتو بردار از جلو در هاتف... بوش همه جا رو
 برداشت..._
 با خنده باشه کش داری میگوید و کفشش را پایین پلها
 میگذارد.

_تا دوش میگیری شامو آماده میکنم.
 _دستت طلا؛ اهورا کو؟
 _خسته بود خوابش برد.
 سر تکان داده و به حمام میرود. برنج را میکشم و قیمه
 را در ظرف میریزم.
 بشقاب و قاشق و چنگال میگذارم و با برداشتن دوغ از
 یخچال او هم سر
 میرسد.

_دستت در نکنه... باز شام نخوردی؟
 _تنهایی از گلوم پایین نمیره. میدونی که؟
 سری تکان میدهد و مشغول میشود.
 _از کار و بار چه خبر؟ این دیر اومدنات نمیخواد تموم
 شه؟

شانه بالا میدهد و همانطور که لیوانش را پر میکند
 میگوید:

_سرپرست اون بخش منم شکوفه جان. تا کارگارا
 هستن باید بمونم بالا سر
 دستگاہها. خدایی نکرده مشکلی پیش نیاد.
 لبم را کج میکنم و پی بحث را نمیگیرم. باز هم خدا را
 شکر که بعد از یکسال

بیکاری، کاری مناسبش پیدا شده بود. ما کم سختی
نکشیدیم در آن یکسال.

۱۴۵

فکر و یادآوریش هم عذابم میداد. ظرفها را در سینک
میگذارم که بعد
بشویم. صدای تلویزیون میآمد. به سالن میروم.
گردنش کج شده بود و
چشمهایش بسته. اخم ظریفی میکنم و تلویزیون را
خاموش میکنم. صدایش
میزنم.

_هاتف... هاتف... بلند شو. مگه اینجا جای خوابه که
خوابیدی اخه؟ هاتف
میشنوی صدامو؟
هومی میگوید بدون اینکه پلکش را باز کند. محکوتر
تکانش میدهم که گیج
چشمهای خمارش را باز میکند. نگاهی با گیجی به من
میاندازد و پلکهای
سنگینش دوباره روی هم میافتد. بلند تر صدایش
میزنم که زمزمه میکند.

_چی شده؟

_پاشو برو رو تخت. مگه اینجا جای خوابه؟ پاشو
هاتف...

گیج بلند میشود. تلوتلو میخورد و انگار روی هوا قدم
برمیداشت.

[Forwarded from "مامحکومیم"

([faezeh.si)

کنارش دراز میکشم و نگاهم روی صورت خسته و
غرق خوابش دو دو میزند.

ذهنم جایی میان چهار سال پیشمان را شخم میزند.
زمین گذشته من

حاصلخیز و پر بار نبود. تا بود خشکی بود و خشکی...
دست مشت شدهام را زیر چشمم کشیدم و میان گریه
و هق هقم با صدایی «
که عجز را فریاد میزد گفتم:

۱۴۶

_نمیخوام... نمیخوام... مامان... تو رو خدا، تو رو خدا
بگو نیان. من

نمیخوامش. من بچهام مامان. مامان مگه چندساله
که شوهر کنم؟

مادرم نگاهی به صورت سرخ شده و چشمهایی که از
شدت گریه ریز شده بود
انداخت و گفت:

_ شکوفه مادر این حرفها چیه؟ دستم را زیر پلکهای
خیسم کشیدم که ادامه
داد:

_ ببین دخترم. هاتف خیلی پسر خوب و سر به زیریه.
وضعشم خدا رو شکر

خوبه، دستش هم به دهنش میرسه. از همه مهمتر
پسر عمته و از بچگی تو
دست و بال خودمون بزرگ شده و میشناسیمش.
خوشبختی تو با هاتف
تضمین شده است.

_ نمیخوام مامان... نمیخوام. من هنوز بچهام؛ ازم
سیری؟ جاتو تنگ کردم؟

_ تو بچه منی شکوفه، پاره تنمی.. از خون و گوشت
منی. ما فقط خوشبختی
تو رو میخوایم. فقط همین.

_تو این دنیای بزرگ فقط هاتف میتونه منو
 خوشبخت کنه؟ چرا نمیداری
 وقتش برسه مامان. من فقط پونزده سالمه.
 مامان با ناراحتی نگاهم کرد و بیحرف روچرخاند. اشکم
 تمام نمیشد. من
 راضی به این ازدواج آنهم در این سن نبودم. هاتف
 برای من هیچ فرقی با
 بقیه نداشت. حسی نبود که بخوامم برایش سر و
 دست بشکنم.

۱۴۷

فکر میکردم مادرم راضی شده و همه چیز به خیر و
 خوشی تمام شده اما...
 درست یک روز بعد. پدرم با اخم گفت:
 _یعنی چی این حرفات شکوفه؟
 نگاه دزدیدم و ترسیده گفتم:
 _کدوم حرفم بابا؟
 _همین که به مادرت گفتم مگه ازم سیرین که میخوان
 شوهرم بدین؟

همین که گفתי جامون رو تنگ کردی. بین شکوفه این
ازدواج سر میگیره.

هاتف رو من چشم بسته قبولش دارم تو هم بهتر بگی
چشم و بری سر زندگی
خودت. کاسه چشمم لبالب از اشک بود و خانوادهام
کور شده بودند و
نمیدیدند.

_اما بابا...

پدرم دستش را به نشانه سکوت بالا آورد.

_حرفم همونه شکوفه.

نگاه پر اخمی به مادرم انداخت.

_زنگ بزن خونه زیبا بگو مسعود جوابش مثبت.

به حق حق افتادم.

_من نمیخوامش بابا، نمیخوام شوهر کنم...

نمیخوام... میخوام درس بخونم.

۱۴۸

_اون موقع که چشم و دلت پی اون نامرد بود چطور

شوهر خوب بود؟ چطور

راضی بودی؟

خشکم زد. دهانم نیمه باز ماند و هق هقم فراموشم
 شد. چطور میتوانست؟!
 او پدر من بود چطور میتوانست به همین راحتی طعنه
 و کنایه بار دخترش
 کند؟

مسعود...

_چیه هی مسعود، مسعود... به دختری حالی کن
 ماهی، حالی کن که من
 کوتاه بیا نیستم. که شرمنده خواهرم نمیشم. چه
 بخواد و چه نخواد این ازدواج
 سر میگیره. قوم خویش های ننهایش چشم بسته
 قبوله، قوم خویش من میشه
 کافر و شمر ذل جوشن.
 همان هم شد. نه اشک و گریه هایم، نه اعتصاب
 غذایم، نه فریاد های بلند
 نمیخواهم موثر نشد. پدرم در نهایت یک دندگی
 اولتیماتوم داده بود که اگر
 هاتف را رد کنم، که اگر او را جلوی خواهر بزرگترش که
 به گردنش حق

مادری دارد سکه یک پول کنم اجازه تحصیل را
 میگیرد. ناچار بودم که سر
 سفره عقدی بنشینم که بدون رضایت من باطل بود
 اما کسی گوشش بدهکار
 فریادهای بلند نمیخواهم نبود. ناچار بودم که با
 بغض بله بگویم. که در دلم
 همیشه یک حفره سیاه خالی بماند. که هیچ وقت ان
 حسی که باید در دلم
 نسبت به هاتف داشته باشم، نداشته باشم.
 [Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]

۱۴۹

همه چیز همانطور که باید میشد، شد. من ناتوان تر از
 ان بودم که جلوی پدرم
 بایستم. فقط یک شرط داشتم و همه چیز را به جان
 خریدم. شرطم ادامه
 تحصیل بود و هاتف با جان و دل پذیرفت. پذیرفت و
 در یک مراسم بزرگ که
 کم از عروسی نداشت عقد کردیم.

دوران عقدمان با کم محلی ها و سردی های من
گذشت.

_داداشی.

_جون داداشی.

_من خیلی تنهام.

_قربونت برم، من چیکار کنم؟ چیکار کنم برات؟
با بغض نوشتم:

_نمیدونم..

_میدونم... میدونم همه چی رو. میدونم ولی تو اروم
باش. اینقدر عذاب نده

خودتو... هر چی هم که بشه من دوستت دارم..
جواب با تاخیر امد.

_وای هومن.

_جون هومن؟

_هاتف...

_هاتف چی؟

۱۵۱

_پیامکو به جای تو فرستادم به هاتف.

_چی داری میگی؟ یا امام حسین، چی بود توش؟

_دوستت دارم داداشی..
 _وای... وای چیکار کردی شکوفه؟
 غلت میزنم و نگاهم به سفیدی سقف خیره میماند.
 آن شب را خوب بخاطر دارم و با گذشت سه سال
 هنوز فراموشش نکرده‌ام.
 هاتف به راحتی دست برنداشت و خانواده ها هم در
 جریان قرار گرفتند.
 بدترین چیزی که میتوانست اتفاق بیافتد. هاتف با
 توجه به کم محلیهای
 سابقم فکر میکرد هومن را دوست دارم و بخاطر همین
 با او سرد شده‌ام. اما
 ادا اینطور نبود. من فقط از زور بیکسی و تنهایی که
 گریبانم را سفت و
 سخت گرفته بود به هومن پناه آورده بودم. ماجرا به
 همین جا ختم نشد و
 هاتف به مامانم زنگ زد و گفت:
 _زندایی اگه شکوفه و هومن همو میخوان، اگه همو
 دوست دارن من میکشم
 کنار. من بخاطر داداشم تمومش میکنم. هر چند که
 چیزی هم بینمون نبوده.

مادرم وحشت زده دست به صورت کوباند.
 _این چه حرفیه هاتف؟! تو اشتباه متوجه شدی. بین
 شکوفه و هومن هیچی
 نیست.

اما تا مدتها هاتف به ما شک داشت و زیر نظرمان
 داشت.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.s)]

۱۵۱

صبح که بیدار میشوم هاتف نیست. نفسم را تند
 بیرون میدهم. دیشب تا
 نزدیکیهای صبح به مرور خاطرات گذشته مشغول
 بودم. و اکنون کسل و بی
 حال. نگاهی به ساعت می اندازدم و سرم را میخارانم.
 _ماما..

لبخند نیمه جانی میزنم.
 _جان ماما... جان...
 بلند میشوم و کنار تخت پسرکم زانو میزنم.
 _جونم اهورا جان. جونم خوشگل ماما. خسته
 شدی؟ اره؟

نرده تخت را پایین میدهم و پسر را در اغوش میگیرم.
 اهورا با دست به
 سینهام میزند و میگوید:
 _مَم... مَم...

لبخند به لب میاورم و بلند میشوم. پسر را به
 دستشویی میبرم و بعد از
 آن صبحانهای آماده میکنم و به کودک دوسال و
 نیمهام میخوارانم. خودم اما
 میلی به غذا ندارم. اهورا را کنار وسایل بازیاش میگذارم
 و خودم مشغول
 شستن و جمع و جور کردن میشوم. از آن همه عشق و
 علاقه به درس و
 تحصیل که کمتر از مهندسی را در شان خودم نمی
 دیدم حال فقط زنی مانده
 خانه دار، که شب و روزش درگیر تکرار است. تکرار
 روتین لحظه لحظههایی
 که تمام نمیشوند!
 موبایلم که زنگ میخورد دست از کار میکشم و جواب
 میدهم. هاتف است.

۱۵۲

حرف خاصی جز گرفتن اخبار یک دیگر نداریم. مکالمه
هایمان همیشه

همینقدر کوتاه بود و سرد. عادت شده بود روزانه یکی
دوبار تماس بگیریم.

ذهنم فلش بک میزند و آن روزهای سخت را یادآور
میشود.

پدرم وقتی از همه چیز خبردار شد خون جلوی
چشمش را گرفت. اگر »

میتوانست و دلش به رحم نیامد مرا حلق آویز
میکرد. میخواست لکه

ننگ را بردارد و هیچ کس باورش نمیشد من تقصیری
نداشته باشم. که من

بی منظور به هومن نزدیک شده باشم.

_تو نمیشناسی هومن رو؟ نمیدونی چه هفت خطیه؟

بین چطوری بازیت

داده. خدا میدونه به هاتف چی گفته که این بچه میگه
عقب میکشم.

دست مشت شدهاش را جلوی دهانش گرفت.

_ع ع... مرد حسابی تو خجالت نمیکشی. شکوفه
زن برادر خودته.

با گریه گفتم:

_بخدا دارین اشتباه میکنین. هومن اصلا همچین آدمی
نیست. منم نیستم...

مامان، مامان بخدا من به هومن چشم ندارم.

بخدا...حق هق کردم و در خود

مچاله شدم. اثار کتک های بی رحمانه پدرم پوستم را
میسوزاند.

ماهی

_تو منظوری نداشتی ولی اون داشته. حتما به چیزی
هست که داداشش

فهمیده و اونطوری زنگ زده و میگه وگرنه ازار نداره
که!

exChange Group

۱۵۳

چشمهایم گرد شد و با بهت خیره به مادرم ماند. محال
بود. محال بود هومن

به من حسی داشته باشد. هومن فقط و فقط برایم
برادر بود، همین. نه کمتر

نه بیشتر.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]

« محمد »

صندلی را عقب میکشم و پشت پیشخوان کنار هومن
جا میگیرم. سخت
مشغول پیامک بازی بود. لبم را جمع میکنم و بیهوا به
شانهایش میکوبم.

_دل بده به کار بچه... همش سرت تو اون
ماسمکاسکه که چی؟

سرش را بالا میآورد و لبخند نیمبندی میزند.
_مجردی و هزار و یک دردرس.

چپ چپ نگاهش میکنم که امیر صدا میزند.

_اقا هومن یه لحظه میان آشپزخونه؟

نگاهش به سمت من میچرخد. شانهای بالا میدهم که
بلند میشود و با غرغر
همراه امیر میرود.

صدای زنگ تلفن نگاهم را از مسیر رفته هومن
برمیدارد. موبایلش را جا

گذاشته بود. چشمم میخ اسم روی اسکرین
میشود. "عاطفه" او چرا باید با

هومن تماس بگیرد؟ آنقدر زنگ میخورد که قطع
میشود. تلفن را برمیدارم.
هنوز قفل نشده. دستم را روی صفحه میکشم. باورم
نمیشود. صفحه چتشان
درست روبه رویم است.

۱۵۴

«؟ داری تاوان پس میدی. میدونی خودت دیگه مگه
نه»

«! من تاوانمو همون هشت سال پیش پس دادم.
نمیدونم چرا تموم نمیشه»

«؟ خب که چی؟ تصمیمتو گرفتی»

هومن دارم خفه میشم. نمیدونم چیکار کنم. میخوام
جدا شم اما کو کسی»

«!؟ که پشتمو بگیره و پناهم بشه؟ بچه هامو اواره
کجا کنم

پوزخندی میزنم. گوشی دوباره در دستم میلرزد. نگاهم
روی اسمش میماند.

چه کردی تو با خودت و من... چه کردی؟! پول
ارزشش را داشت؟ طی یک

تصمیم احمقانه تماس را باز میکنم. گوشم لهله میزد.
 آخ که من هنوز هم
 دیوانهاش بودم.

_الو هومن... بخدا خسته شدم دیگه. بریدم. لبریز
 لبریزم. اگه بخاطر اون دوتا
 بچه نبود تا حالا صدبار خودمو خلاص کرده
 بودم... سکوت میکنم و دلم آن
 لعنتی بیحیا نگران که هیچ قالب تهی میکند از ترس
 اینکه مبادا خار به
 پایش رود.

_الو... هومن؟ چرا حرف نمیزنی؟
 تماس را قطع میکنم و تلفن را روی میز رها میکنم. با
 قدمهای بلند به
 سمت خروجی میروم. بین راه یزدان سرراهم سبز
 میشود. نمیشنوم چه
 میگوید. با دست کنارش میزنم و شتاب زده خودم را از
 رستوران بیرون
 میاندازم. چه بر سرش آمده بود؟ چرا خوشحال
 نبودم. چرا از اینکه تقاص دل

شکستهام را به بدترین نحو پس میداد خوشحال
 نبودم؟ روی نیمکت روبه روی
 دریا مینشینم. ذهنم خاطراتم را با او مرور میکرد و
 مرور میکرد.

۱۵۵

با زهرا و شوهرش برای تفریح آمده بود. از قبل خبر
 داده بود که به بوشهر
 میروند. در پوستم جا نمیشدم. انگار گنجایشم را
 نداشت. اینکه برای اولین
 بار یک خاطره دونفره رو به روی ان آبی های کبود
 داشته باشیم دلم را از
 شوق لبریز کرده بود. سر از پا نمیشناختم. نفهمیدم
 چطور نقشه چیدم. چطور
 فرزانه را با خودم راهی کردم و چطور سر از همان پارکی
 که آنها میرفتند در
 آوردم. وقتی به خودم آمدم که طوطی وار آنچه را
 ذهنم برنامه ریزی کرده
 بود میگفتم و خیلی راحت عاطفه و ریحانه با من و
 فرزانه به بهانه گشت و

گذار راهی شدند.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]

بین راه اما فرزانه و ریحانه در پارک نشستند و من با
دستی که از خوشی

میلرزید و چشمی که برق میزد. دستش را گرفتم. قلبم
لرزید.

یک آن همه تنم گرم شد و حسی خوش و نوبرانه در
تنم به رقص درآمد.

لبخندش هنوز هم در خاطرم است. چشمش

درخشید و مالا مال از حس دستم

را فشرد. انگار روی زمین نبودم. انگار دو بال پشتم بود

و راهی بهشت برینم

بودم.

ساحل گلی مقصدم بود. کنارش ایستادم و او با

چشمهای پرشور نگاهش به

موجسواری موجها بود. دریا صدایمان میزد. صدای بیا

گفتنهاش با

بازیگوشی در گوشمان مینشست.

_اولین باره اومدی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

۱۵۶

_نه اولین باره با تو اومدم. چشمم درخشید وقتی در
 گوشه‌هایش میخواندم.
 _دیگه بدون من نمیای... اینجا میشه زیارتگاه من و تو.
 من اینجا عاشقانه
 طوافت میدم و تو... تو میشی همه زندگی من...
 چرخید و چشمم به چشمهای شکلاتی رنگش خورد.
 لبخندش برایم طعم
 عسل میداد.
 _محمد؟
 با تمام جانم جواب دادم.
 _جان محمد، گل یاسم...
 خندید. بین خنده‌های او و دل من انگار بندی باریک و
 نامرئی وصل بود که
 زلزله به پا میکرد در این دل وامانده.
 _مرسی که اومدی دنبالم. میدونی محمد؛ من... من...
 خیلی دوست دارم باهم
 بریم بیرون اما... اما بابامو که میشناسی. به دلم مونده
 بود. دستم لرزید وقتی

روی گونهاش نشست و لمس کرد آن پوست لطیف و
 براق را. سرم را خم
 کردم.

_مگه محمد مرده باشه که تو به دلت بمونه بیرون
 رفتن. میبینی عاطفه...

امروز اولین باری میشه که آخرین بار نداره.
 لبخندش دل میبرد. دستم را گرفت و چشم چرخاند.
 روی پا بلند شد و انگار
 زیر پایم خالی شد. انگار چیزی بین قلب عاشق من
 منفجر شد. انگار یک کوره
 روی صورتم رد گذاشت که گرمایش در تمام وجودم
 پیچید. وقتی فاصله

۱۵۷

گرفت انگار هوا تازه برای نفس کشیدن به ریه‌هایم باز
 گشت. خجول و
 شرمگین سرش را پایین انداخت و چشمانش را از من
 پنهان کرد.

دستم روی جای بوسه‌اش نشست و لبخند جایی آن
 حوالی دست تکان داد.

_اخ من قربونت برم گلبرگ یاسم.
 لبش به زیبای نسیم کش آمد و پلک بست.
 _عاطی به قول خودت من بی سواد حساب کتابم
 میلنگه اما چون تو یک
 هیچ جلوتری من این نتیجه رو تاب نمیارم و مساویش
 میکنم.
 سرش را با گیجی بالا آورد که لبهایم به نرمی روی گونه
 لطیفش نشاندم.
 بوی لیمویی که پوستش میداد مستم کرد و دل
 دیوانهام با دیوانگی کوبید. آهی
 میکشم؛ نشد که قبلگاهمان این پهنای ابی باشد. نشد
 که آواز دلانگیز شروع
 زندگیمان صدای قهقههای دلبرانهاش باشد.
 [Forwarded from "ما محکومیم" (faezeh.s)]
 نشد. دلم گیر بود هنوز هم و من دنبال رهایی. میگویم
 رهایی اما تو باور نکن.
 دل من بنده در بند آن بیرحم سنگدل بود و دیگر هیچ.
 قلب من اینچنین آسان نمی‌لرزید عشقت اما به
 غمهایش نمی‌لرزید »
 دنیا را بردی همراهت به نابودی

«؟ دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی

۱۵۸

دیدی دنیایت جمع شود در یک نفر؟ دیده‌های همه
آدمها و آدمکها برایت کنار
بروند و دنیایت با همه وسعتش فقط یک نفر را جا
دهد؟ آخ که او دنیای من
بود. دنیایی که بیوفایی کرد و نماند. نماند...
چرا فراموشم نمیشد. چرا نمیفهمیدم حرام است. حتی
یک نگاه هم به او که
وصله دیگریست حرام است و آخ از من که
نمیتوانستم افسار این لعنتی را
بکشم و نگهش دارم. باید جایی می‌خش می‌کردم قبل از
اینکه دیر شود و سر
هر دویمان را به باد دهد. آن زن مسموم بود؛ هم
خودش و هم خاطراتش.
نگاهم جمع نمیشد. او هم دیگر اطاعت نمی‌کرد.
چشمم خیره مانده بود و سرم
از این خاطره به آن خاطره می‌پريد. خودم را میدیدم که
با دلی که آرام

نداشت خیره‌اش میشدم و اوی که با صورتی گر گرفته
 از خجالت نگاه
 میدزدید و زیرزیرکی لبخند به لبش شکوفه میشد.
 خودم را میدیدم که در
 برش گرفت‌هام و کاشانه‌اش جایی بین بازوان لاغر و
 پسران‌هام است و اوی که
 نگاهش لبریز از حس خواستن بین اغوش پیشکش‌هایم
 می‌چرخید و دل میبرد.
 آخر که آخر من دیوانه میشدم از فکر به او و
 خاطره‌هایی که دیگر برایم خوشی
 نبود. عذاب بود و عذاب. در برزخ دست و پا میزد و
 من چرا بیرحم نمیشدم
 به او. چرا دلم سنگ نمیشد. طول کشید. طول کشید
 تا روی پا شوم. طول
 کشید تا خودم را جمع کنم. تا بگویم عاطفه زن علی و
 تمام. اما انگار فقط
 یک پوسته بود. یک ظاهر سازی سینمایی پر از دروغ و
 دغل که در پیشش
 مردی در نوزده سالگی زندگیش مانده و تمنای زنی را
 دارد که مدتهاست

همسر و همبستر دیگر است.

۱۵۹

_اینجایی؟

بدون اینکه بچرخم سرم را تکان میدهم.

_چی شده؟ نیمکت را دور میزند و کنارم جا میگیرد.

_تماس عاطفه رو تو جواب دادی نه؟

بیحرف دریا و کولی بازیش را تماشا میکنم.

_خوبه که انکار نمیکنی. محمد دست بردار از اون زن.

محض رضای خدا به

خودت بیا و تمومش کن. چرا نمیخواهی بفهمی اون زن

مسمومه. میاد با

دلبری، با اغواگری گولت میزنه و بعد... بعد با بیرحمی

ولت میکنه و میره.

زندایی میگفت برات دختر زیر نظر گرفته. چرا با کیس

انتخابی مادرت نمیری

زیر یه سقف که این قصه همینجا تموم شه.

_حرفات تموم شد؟

هومن با حرص نگاهم میکند. اهمیتی ندارد.

_پاشو. پاشو بریم رستوران تا یه ملتو نفرستادن رو هوا.

_کاش بدونم چی تو سرت میگذره محمد! نگاهش میکنم.

_فکر منی؟ نباش! حالم خوبه، سر پام. دارم زندگیمو میکنم و خیلی هم از این تجردم خوشحالم. هومن نفسش را تلخ بیرون میدهد.

_د از من که نمیتونی پنهون کنی مرتیکه. تو باز فیلت یاد هندستون کرده.

۱۶۱

_هندستونی برای من وجود نداره. سفارش شرکت گلریز رو تحویل دادین؟ پوفی میکشد.

_قبل از اینکه پیام فاکتور کردم.
[Forwarded from "ما محکومیم" (faezeh.s)]
سری تکان میدهم و به رستوران میروم. باید دست دلم را جمع میکردم. اما

انگار بعد از هشت سال بد هوای مستی به سرش
 خورده بود که نخورده می،
 مست و لایعقل طوفان به پا میکرد.
 تماس مادرم اعصابم را به هم میریزد. گیر سه پیچش
 به ساره را درک
 نمیکردم. اوی که روزگاری دخترعمویم را در شأن من
 نمیدید حال روی
 دختر بیوه خواهرش انگشت گذاشته بود و خیال رها
 کردنش را نداشت. من
 از ساره خوشم نمیآمد. هیچ وقت نیامد. اصلاً بعد از
 او یادم نمیآید دختری
 به دلم نشسته باشد یا خواهان کسی شده باشم!
 تماسش را باز میکنم و در
 دل دعا میکنم موضوع تماسش ربطی به آن دخترک
 استخوانی نداشته باشد!
 _بله مامان؟
 _علیک سلام محمد!
 نفسم را با آه بیرون میدهم.
 _چرا آه میکشی؟ چیزیت شده؟

با انگشت شست و اشاره دو گوشه چشمم را مالش
میده‌م.

نه مامان... جانم؟ چی شده؟!

۱۶۱

_جونت سلامت پسرم. شب قراره بریم تا جایی زودتر
بیا.

اخم کمرنگی میکنم.

کجا؟

خونه خالت...

_شرمنده من امشب تا یک شب رستورانم. نمیرسم که
بیام. اگه میخوای

محسن تو رو ببره. اگه نه هم که بذاریه وقت دیگه.
محمد؟

نمایشی گوشی را فاصله میدهم.

_اومدم، اومدم

دوباره گوشی را به لبم نزدیک میکنم.

_مامان من باید برم. خداحافظ.

منتظر جملهای نیمانم و تماس را فیصله میدهم.

نفسم را سخت میکنم.

نه مثل اینکه از او رهایی نداشتم!
 باید فکری میکردم. قبل از اینکه دیر شود. قبل از
 اینکه هشت سال پیشم
 اینبار معکوس شده تکرار شود. لعنت به آن عدد
 نحس و شوم که تمام این
 سالهای جدایی از او را با زشتی به رخم میکشید.
 « عاطفه »

۱۶۲

پلک روی هم میگذارم. دو روز از آمدنم به خانه پدری
 گذشته بود؛ اما نتیجه
 حاصل نشده بود. همه چیز همانطور است که بود.
 آهی سوزناک میکشم که تا پشت لبم را میسوزاند. از
 صبح که بلند میشدم
 تا شب که دوباره سر روی بالش میگذارم فکر
 میکردم و فکر میکردم. در
 خودم غرق میشدم و زندگیام را بالا پایین میکردم.
 _عاطفه... عاطفه، عاطفه با تو ام دختر؟
 تکانی می خورم و چشم می چرخانم. نگاهی به مادرم که
 گوشی به دست

بالای سریم ایستاده میاندازم.
_بله؟

_کجایی تو؟ یک ساعت بالا سرتم، بیا گوشیت زنگ
میخوره ببین کیه.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.s)]

بی حرف گوشی را از مادرم میگیرم. سواد درست و
حسابی نداشت ولی حساب
کتابش عالی بود. درست مثل پدرم. اون دو مثال بارز
در و پاشنه بودند. آنقدر
پول دوست و خسیس که حالم را به هم میزدند. هنوز
هم گریه های مان
برای وسیله یا حتی لباس یادم است. تعجبی ندارد که
چطور ریاضی را
میتوانند. در واقع آنها بخاطر پول دوستی شان مجبور
بودند حساب کتاب را
یاد بگیرند تا کسی سرشان کلاه نگذارد! شانه ای بالا
میدهم.. فکر میکردم علی
باشد اما زهرا بود. تماس را باز میکنم..
_سلام..

۱۶۳

_سلام خوبي؟

_ممنون..

_پاشو بيا اينجا .ريحان هم زنگ زد داره مياد..

بيحال نچي ميگويم.

_حال ندارم جون تو..

_يعني چي كه حال ندارم؟الان تو تو خونه حبس بشي و

غصه بخوري درست

ميشه؟اون نامرد پي يللي تللي خواهر خل ما نشسته

زانوي غم بغل گرفته.

بيحوصله از غزغرهايش ناليدم.

_باش ميام..

تماس را قطع ميكنم و سوره را صدا ميزنم. هر دو را

حاضر ميكنم و خودم

باز هم بدون پوشيدن چادر از خانه بيرون ميروم. از

اينجا تا خانه ريحانه راهي

نبود و پياده ميرفتيم.

_اگه خواستيد اونورا بيابن ساك سام هم بيارين..

بعد از شنيدن باشهي مامان دست سوره را ميگيرم و

ميرويم. بين راه يكي

دو تا آشنا و همسایه از کنارمان رد میشود و من مجبور
 به سلام و احوال
 پرسی میشوم. حتی در چشمانشان تعجب هم میبینم
 اما اهمیتی ندارد. این
 پوشش جدید را به خودم مدیون بودم!
 جلوی خانه زهرا میایستم و ایفون را میزنم. در بدون
 پرسش باز میشود. در
 را هل میدهم و سوره با شیطنت و هیجان از مادرش
 جلو میزند و دوان دوان

۱۶۴

داخل میشود. در را میبندم؛ زهرا جلوی در خانه
 منتظرمان بود یکی دو پله
 کوتاه را پشت سر میگذارم و سلام میدهم.
 _خوش اومدی.. بیا تو..
 و دستش را دراز کرده و سام را میگیرد. نفس نفس زنان
 داخل میشوم.
 _اوووف مردم تا اومدم..
 _شربت بیارم؟

_نه بابا، سر زمستون و شريت. يکم خسته شدم الان درست ميشه.

زهرا سر تکان میده.

_لباساتو میخوای عوض کن..مصطفی خونه نیست.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]

باشهای میگویم و همانطور نشسته روسری از سرم

میکشم و دکمهای

مانتوام را باز میکنم.

سوره مشغول بازی با یکتا و یاسمین میشود و صدای

خندهها و حرف

زدنشان خانه را پر میکند. زهرا میگوید:

_چه خبر؟ از اون نامرد خبری نشد؟

سری به نشانه نفی تکان میدهم و میگویم:

_انگار منتظر بود ما بریم، روزی یه بار هم زنگ میزنه

حساب پس میگیره

و تهدید میکنه.

۱۶۵

_غلط کرده مرتیکه ازگل...

ادامه حرفش با شنیدن صدای در، در دهانش میماند.

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

_حتما ریحانه است.

زهرا برای باز کردن در بلند میشود.

_سلام. سلام.

_سلام.

ریحانه ارسام را روی زمین میگذارد و او تاتی تاتیکنان
یک راست به طرف

اتاق دخترها میرود. لبخند ریزی میزنم و حواسم را به
احوال پرسی ریحانه
میدهم.

با آمدن ریحانه؛ حول و هوش حرفهایمان راجع به علی
میچرخد و در نهایت

به شکوفه میرسد. ریحانه با حسادت آشکاری میگوید:
_اصلا این دختر خدای شانس بود؛ میون همه ما اون
انکار مهره مار داشت

دیدین چطوری هاتف رو بر زد؟!
زهرا تایید میکند.

_اره نیم وجبی خیلی زرنکه!
ریحانه

_یه خانواده چشمشون به هاتف بود و اون چشمش
پی شکوفه عمو مسعود.

با حسرت و حسادت که در کلامش عیان بود میگوید:

۱۶۶

_همیشه دلم میخواست دختر عمو مسعود باشم.

همیشه حسرت خوردم که

چرا شکوفه باید تو ناز و نعمت بزرگ شه و ما با

بدبختی. اون لای پر قو بزرگ

شد و ما لای پتوهای کهنه. اون خوشبخت شد با

هاتف و ما فقط درجا زدیم!

لب میگزم.

_تو که خبر نداری شاید اون هم خوشبخت نباشه.

ریحانه نگاه پر اخمی حوالهام میکند.

_خوشبخت نباشه؟ با هاتف؟ برو بابا تو چه ساده

ای. هاتف به این خوبی و

مردونگی مگه میتونه خوشبخت نباشه؟! خرشانس با

کل هیکل قناسش افتاد

تو ظرف عسل!

ریحانه چشم ریز میکند و میگوید.

_میدونین وقتی هاتف اومد خواستگارش چیکار کرد؟

کنجکاو به او چشم میدوزم.

_ داشت گریه میکرد که نمیخوادش اما شرط میبندم
 ناز میکرد و گرنه
 عمو مسعود و ماهی که من میشناسم محاله که زورش
 کنن.

زهرا

_ اره کیان هم بابابزرگش نداشت وگرنه همه راضی
 بودن و شکوفه خودش
 هم میخواست.

۱۶۷

_ اره دختره فقط سیزده سالش بود اما فکر و ذکرش
 کیان بود. اخرم رفت با
 مرد فامیل. کسی که چشم همه روش بود و
 خوشبخت شد. ما هم موندیم با
 بدبختیهامون.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.s)]
 دستم بین موهایم میچرخید و ذهنم جایی میان
 روزهایی که گذشت.
 حرفهای تازه ریحانه در سرم جرقه میزند. با این
 وضعیت اسفناک خودم دلم

برای شکوفه هم میسوخت. اگر حرفهایی که ریحانه
 خودش هم باورش ندارد
 راست باشد چه؟ او قربانی چه شد؟ یاد آن سالها
 میافتم که مدام دنبال فرار
 بود. از رو در روی با هاتف فراری بود. این را همه
 فامیل فهمیده بودند. من
 آن روزها درگیر مشکلات خودم بودم و برایم اهمیتی
 نداشت اما... حالا باز هم
 وقتی وسط چرخ گردون زندگیام درگیر و آشفته بودم
 موضوع او پیش آمده
 بود. لبخندی از یادآوری خاطرات بچگیاش میزنم. کم
 از خواهر نبود برایم.
 علاقه عجیب و غریبش به خرما... و حتی من و
 ریحانه. بیشتر با من. دخترک
 با همه بچگیاش علاقه ای به بازی با هم سن و
 سالهایش نداشت. وقتش تماما
 با ما پر میشد. اگر مادرش میگذشت حتی شب هم
 پیش ما میخوابید.
 لبخندم تکرار میشود. چه زود گذشت. انگار همین
 دیروز بود که کنار ریحانه

نشسته بود و رقصیدنم را تشویق میکرد. من خوب
میرقصیدم اما دنیا رقاصه
های بهتری داشت. با صدای مادرم از جا میپریم.
_خب...مادر...

۱۶۸

نگاهی به او میاندازم. گرد پیری انگار راهش به سمت او
کج نشده بود.
چهره‌اش تا یادم می‌آید همین بود! چشمهای ریز و
ابروهای نازک و هشتی.
بینی گوشتی و لبهای نسبتا درشت. زیبایی خاصی
نداشت اما پدرم مثل موم
بین مشتش بود. دعوا میکردند. تا دلت بخواهد. پر
بودند از اختلاف نظرهای
بی سر و ته اما آخر حرف مادرم به کرسی مینشست.
این چند سال اخیر هم
که گویا عشق پیری پدرم تکان خورده بود که با یک بار
گلبدار گفتنش صد
هزار گلبدار از دهانش چکه میکرد!

_بهتره که برگردی سر خونه و زندگیت مادر؛ ولش
کردی به امون خدا که
چی؟

چشم در کاسه میچرخانم. مادر بود درست. نصیحت
وظیفه اش بود باز هم
درست. اما من فراموش نمیکنم که چطور مثل گوشت
حیوان قربانی تکه
تکهام را خیرات کردند.

نگاه تلخم را روانهاش میکنم. کاش میتوانستم
نصیحت هایش را فاکتور بگیرم،
خواهشا تو نصیحتم نکن..تویی که هیچ وقت « کاش
میتوانستم فریاد بزنم
نتونستی با بابام بسازی و همیشه ازش شاکی بودی و
هرماه بیست و نه روزش
«.. رو قهر بودی

اما هر چه کردم هیچی از بین لبهای به هم دوخته
لعنتیم بیرون نیامد. من
از تمام دنیا دلم بیشتر از او گرفته بود. مادر بود.
[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.s)]

۱۶۹

هم جنسم بود. پس چرا حتی یکبار هم صدایم را
 نشنید. چرا آنقدر جو و
 محیط خانه را بد کردند که همه فراری شدیم.
 فراری... من، ریحانه، زهرا و
 فاطمه حتی وحید و مجید همه فراری شدیم. لزوم
 تکثیر و تولید مثل چه
 بود؟ وقتی حتی از برآورده کردن کوچکترین نیازهایمان
 هم بر نمیآمدند. نه
 که نداشته باشند. پدرم تا یادم میآید اهل کار بود.
 ندیدم یکبار بیکار جایی
 نشسته باشد.
 صدایش را کلفت میکرد.
 _ جوهر مرد به کار و مردونگیشه. مردی که بخوابه تو
 خونه و کار نکنه از صدتا
 زن کمتره. و خودم که اعتراض میکردم.
 _ یعنی چی بابا... همش هی زن رو میاری پایین!
 چپ چپ نگاهم میکرد.
 _ کسی زن رو پایین نیاورده که تو جبهشو گرفتی. تا
 بوده همین بوده. از زن

جماعت کار و حرفه نخواستن. مرده که باید بازوی
 کلفت داشته باشه و یه ذره
 جنم که از هیچ سرمایه بسازه و زندگیشو بچرخونه.
 زن همین که تو خونه
 بمونه و بچه هاشو ترتبیت کنه و یه چیزی بذاره جلوی
 مردش که خسته و
 گشنه از کار میاد بسه.
 سر تکان میدهم. آن روزها، آنقدر پدرم این حرفها را در
 گوش تک تکمان
 خوانده بود که همه گمان میکردیم. محدوده زن بین
 چهار دیواری خانه
 خلاصه میشود و لاغیر....

۱۷۱

من سرکش بودم. یاغی بودم. بارها قوانین خانه را
 شکستم. بلند حرف زدم.
 داد کشیدم. حتی آن قرارهای پنهانی با محمد و خنده
 های بلندی که گوش
 کوچه و خیابانها را کر میکرد شاهد است. اما در
 نهایت من هم مغلوب شدم

وافسار آینده و تمام روزهای نیامده ام را به دست آنها
سپردم. بزرگترین اشتباه

زندگیم همین بود. مادرم برای خودش حرف میزد و
نصیحت میکرد اما

گوشه‌ایم اینقدر حرفهای تکراریش را شنیده بود که
لبریز شده بود. گاهی

میگویم لعنت به آن شبی که پا در آن عروسی مسخره
گذاشتم و مادر علی
مرا دید.

با ریحانه بودیم و مادر با خوشحالی با او احوالپرسی
میکرد اما او نگاهش

خریدارانه بین من و ریحانه میچرخید. بعد از
معارفهمان. او ریحانه را چندین

بار نگاه کرد و لبخند زد. لبخند شیطانی به لبم آمد.
فامیل مادر از ریحانه

خوشش آمده بود. برای ریحانه چشم و ابروی آمدم که
اخم کرد. وضعیت وقتی

جدیتر شد که پسرش به دنبالش آمد و او با دیدن علی
با خوشحالی ما را

معرفی کرد. نگاهش مرتب بین علی و ریحانه تاب
میخورد و بعد از آن... بعد
از آن وقتی بحث خواستگاری پیش آمد ریحانه جنگ
به پا کرد.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si)]
یاغیتر و سرکش تر از من بود. آنقدر نترس که رو به
روی پدرم بایستد و
بگوید حالش از علی خشک مقدس که با آب قند
موهایش را به کلهاش
چسبانده و دکمهای پیرهنش را سفت و سخت تا
خرخره بسته و شلوار
پارچهای مخصوص قرن پیش را میپوشد به هم
میخورد. که حتی تصور
ازدواج با او برایش عین مرگ است. ریحان جسور بود.
آنقدر جسور که روی

۱۷۱

خواسته‌هایش بایستد و با پافشاری و شده تهدید به مرگ
خودش پدرم را

منصرف کند. نجمه سادات هم که یکی دوبار پر زبان
 تند و تیز ریحانه به گوشه
 چادرش گیر کرده بود از نظری که داشت منصرف شد
 و با اطمینان روی من
 انگشت گذاشت. روی من. روی منی که آن روزها
 بخاطر رفتنش به سربازی
 در لاک خودم فرو رفته بودم و هیچ چیز خوشحالم
 نمیکرد. روی من که قلبم
 را مردی دیگر در ابتدای نوزده سالگیش به خودش
 پیوند زده بود. مردی که
 بخاطر من در آن سن کم مسئولیت پذیر شده بود و
 حاضر بود بار یک زندگی
 را به دوش بکشد. تهدید ریحان کار خودش را کرده
 بود.
 پدرم چشمش ترسیده بود. از مرگ و یا فرار ریحان
 نه... اصلاً... او از ابرویی که
 مثل آب رو زمین میریخت میترسید. وگرنه من مطمئنم
 ما برایش ارزشی
 نداشتیم. یاد حرف ننه خدایا مرزم که میافتم؛
 میگویم:

_هی ننه خدا بیا مرزدت. یه حرفی گفتمی که باید با طلا
نوشت و قابش
کرد. میگفت:

_بچه برای همه چراغ امید خونه نیست! برای یه عده
سرگرمیه. برای یه عده
خالی کردن عقده هاشون اما گروه سوم از همه بدترن.
حتی هیچ دلیلی هم
ندارن. اونا بچه میارن که بگن ما هم داریم! هر چی
تعدادش بیشتر خب چه
بهتر. این بین اگه تعداد پسرها بیشتر باشه که نور علی
نور میشه. اون خانواده
اونقدر ریشه دار میشه که حتی زلزله هم از جا درش
نمیاره. میدونی ننه. به
قول شما امروزیا بچه بهانه ست. اما نه بهانه زندگی
بلکه بهانه چشم هم
چشمی. همین ننه خودت فکر میکنی چرا این همه
پشت هم زاید؟ همین
که خبر حاملگی یه زن رو میشنید دست به کار میشد و
سریع یکی میزاید

۱۷۲

که نغن گلبهار از قافله زنهای زائو عقب مونده. فقط
نمیدونم بعد تو چی شد

که دیگه بچه نیاورد. گمونم اجاقش کور شد وگرنه
اون رقابتی که اون گذاشته

بود حالا حالاها تموم نمیشد!

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.s)]

میخندم. تلخ و زرد. آخ ننه کجایی ببینی بعد از سالها
به حرفهایت رسیدهام.

سواد درست و حسابی نداشت. حتی خواندن و نوشتن
هم نمیدانست. اما

آنقدر سرش را روی یک بالش کنار اقا جانم گذاشته بود
که همه حرفهایش

را از بر بود. مردی بازاری که زندگیش بین حساب و
کتاب و چرتکه میگذشت.

اما اهل کتاب بود. طاقچه گوشه اتاقش به جای گل و
گلدان پر از کتاب با

صفحههای قهوهای و زرد رنگ گاهی بود که

نوشتههایش عجیب به دل

مینشست.

حق با ننه بود پدر و مادرم از آن دسته سوم بودند.
 بچه فقط چیزی برای ابراز
 خودشان در جامعه آن زمان بود. از پس نیازهایمان
 برنمیامدند با اینکه در
 قشر ضعیف نبودند اما نمیتوانستند و نمیخواستند که
 از پول های عزیزشان
 کمی برای ما خرج کنند! آنها همان دسته سومی بودند
 که ننه میگفت وگرنه
 دخترانشان را قربانی نمیکردند. من ترسیده بودم. من
 ازدواج با او را
 نمیخواستم. از ته قلبم دعا میکردم محمد برسد و مثل
 قهرمان داستانها
 نجاتم دهد اما نشد، نرسید... من محکوم شدم به
 مردی که اول برای خواهرم
 آمده بود اما... تقدیر چیز دیگری را رقم زد.

۱۷۳

حتی هومن هم این قسمتش را نمیدانست. اینکه من
 نه بخاطر پول. نه بخاطر

موقعیت بهتر علی و حتی نه بخاطر اجبار خانواده سر
 آن سفره عقد نشستم.
 من بخاطر خواهرم پذیرفتم! ریحانه وقتی جوابم را
 شنید خواست دوباره وسط
 معرکه بایستد اما وقتی جانم را قسم دادم. با اشک سر
 تکان داد و فقط از دور
 تماشا کرد. شاید همه آنها بازی روزگار بود و من در
 نهایت به این نقطهای
 که اکنون نشسته‌ام میرسیدم. شانه بالا میدهم و با
 صدای گریه سام از جا
 بلند میشوم. همانطور که مشغول شیردادنش هستم؛
 فکر میکنم که باید
 سریعتر تصمیمی بگیرم. اینجا ماندن برایم نان و آب
 نمیشود. شوهر نمیشود.
 پدر برای بچه‌هایم نمیشود. اجبار یا اختیار من محکوم
 بودم به او. شاید قصه
 من هم این ست! علی انقدر از ما بریده بود که حاضر
 نبود حتی بخاطر دو طفل
 کوچکمان زندگی را تحمل کند! ظرفهای کثیف شام را
 جمع میکنم و به

آشپزخانه میبرم. میخواهم شستن را شروع کنم که
صدای پدرم میآید.
_اینقدر بدو بدو نکن بچه؛ بگیر بشین سرجات.
پلک میزنم.
_مگه با تو نیستم؟ بگیر بشین دیگه دختر... سرسام
گرفتم.
[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]
_نمیخوام. خسته شدم حوصلهام سر رفته.
_سرفته که سر رفته. بگیر بشین یه جا... لا اله الا الله.

۱۷۴

صدای مادرم میآید. و بعد صدای گریهی سوره.
_با بچه چیکار داری مرد؟! بیا دخترم. بیا پیش خودم
بشین. آفرین دختر
قشنگم. موهاتو ببافم مادر؟
پلک میزنم و تارهای صوتیام را انگار به هم دوختهاند.
اشکهایم روان
میشوند. پدرم آستانه تحملش به صفر رسیده بود و
دیگر تحمل ماندن مرا

نداشت. چقدر دردناک بود حس سربار بودن. حس
 اضافه بودن. اینکه حتی
 در خانه پدریت هم زیادی باشی. اینکه حتی پدر و
 مادرت هم بعد از ازدواجت
 تو را غریبه بشمارند و اگر روزی هوای برگشت به سرت
 خورد پشیمان شوی.
 چگونه میتوانستم علی را رها کنم و بازگردم؟ اصلاً به
 کجا باز میگشتم؟
 اینجا؟ اینجایی که پدرم حتی تحمل دو سه روز ماندنم
 را نداشت برای یک
 عمر ماندنم چه میکرد؟ پدرم هیچ وقت مثل دیگر
 پدرها پشتیبان و
 تکیهگاهمان نبود. پدری کردن را انگار اصلاً بلد نبود!
 آهی میکشتم و ظرفها را میشویم. باید فکری میکردم.
 اینجا ماندن و نون
 خور اضافه بودن غرورم را به تاراج میبرد.
 دست سوره را میگیرم و سرسنگین به اتاق میبرم. پدرم
 اخمهایش در هم
 بود و نگاه پر غیضش به تلویزیون گوشه پذیرایی. یک
 لحظه فقط نگاهم

میکند و بعد سریع نگاه میگیرد. در اتاق را میبندم و
سوره را در آغوش
میکشم.
_مامانی؟
_جان مامان؟

۱۷۵

_بابابزرگ منو دوست نداره.
با ناراحتی پلک میزنم. اینقدر رفتارهای پدرم توی ذوق
میزد که نمیتوانستم
با دلیل و برهان الکی بچه را گول بزنم!
_بین مامانی. اخلاق بابابزرگت همینطوره. آدمها
وقتی پیر میشن و پا به
سن میذارن دیگه حوصله سر و صدا و شلوغی رو
ندارن. بابابزرگ همتون رو
دوست داره اما چون خسته و بی حوصله ست
اینجوری میگه. ناراحت نشو
باشه عشقم؟
سر تکان داده و میپرسد.
_کی برمیگردیم خونمون مامان؟

_دلت تنگ شده؟

سر تکان میدهد.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh . si]

_اره اینجا بابابزرگ حوصله نداره. نمیتونم بازی کنم.

مهد هم که دیگه نمیشه

برم. مامان جون هم که با مرغ و خروساشه. دوست

هم که ندارم. آرمان هم

اذیتم میکنه همش باهام دعوا میکنه.

چه دل پری داشت دخترکم. انگار این چند روز حسابی

خستهایش کرده بود

و دلش را آزرده بود. سوره عادت به کم محلی و

بدرفتاری نداشت. آنقدر

نجمهسادات قربان صدقههایش میرفت که بد رفتاریهای

خانوادهام دل

کوچکش را زخم میکرد.

۱۷۶

_برمیگردیم مامان... برمیگردیم.

بخاطر راحتی بچه هایم... اینجا کسی مارا نمیخواست!

*

_خر مغزتو گاز گرفته احمق؟
 پوفی میکشم و تند تند تایپ میکنم.
 _بچهام اینجا راحت نیستن هومن. بابامو که خوب
 میشناسی.
 _وظیفه‌اشه حمایت کنه. بین اصلا به این فکر کردی
 که چی میشه اگه
 برگردی؟ خصوصا اگه خودت دست از پا درازتر
 برگردی؟ اون علی افسار
 گسیخته‌تر از اینی که هست میشه. دیگه هیچی جلو
 دارش نیست. من نگرانتم
 دختر دایی!
 پلک میزنم.
 _چیکار کنم؟ یه هفته ست اینجام. عین خیالش هم
 نیست. بچهامم اینجا
 راحت نیستن.
 _من زبونم مو درآورد. دیگه نمیدونم. هر غلطی
 خواستی بکن.
 _مادر نیستی بدونی هومن. من بخاطر این دوتا هشت
 سال تحمل کردم
 بقیهش هم تحمل میکنم. شاید قسمت منم اینه.

_ کدوم قسمت و سرنوشت؟ خودت لگد زدی به
 بخت خودت. فکر کردی اونجا
 خبریه و دارن حلوا با بیل پخش میکنن... نبود اما...
 پوچ بود هیچ بود.
 نتونستی چندماه منتظرش بمونی... اون احمق فقط تو
 یه نفر رو دوست داشت

۱۷۷

و تو... حرص و طمعت برای پول کاری کرد که حتی
 چشمتو روی اونم ببندی.
 ارزششو داشت دختر دایی؟
 بغض مثل یک مهمان ناخوانده دوست نداشتنی باز
 هم سر و کلهاش پیدا
 میشود. لبم را گاز میگیرم و با انگشتی که میلرزد شتاب
 زده تایپ میکنم
 _ گشتن تو گذشته دردی رو دوا نمیکنه پسر عمه!
 شب بخیر.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si)]
 عدم تمایلیم به ادامه این صحبت را میفهمد که دیگر
 پیامی نمیفرستد.

گوشی را کنار میگذارم و پلک میبندم. پوزخندی از
 یادآوری پیامک هومن
 میزنم؛ بگذار بگویند او عاشق نبود. او حرص چشمش
 را کور کرد و طمع
 آتش عشقش را خاموش و شعله هوسش را روشن
 کرد. بگذار بگویند او
 زهرآگین بود و با اغواگری و دلربایی خاصش دل هر
 مردی را میلرزاند. اصلا
 بگذار بگویند او بود که چشم بسته عاشق علی شد و
 تمام. چه فایدهای دارد؟
 این زندگی تمام میشود؟ علی پدر میشود؟ آن مرد
 دست از آن حس برباد
 رفته میکشد؟ نمیشود! چه اهمیتی دارد جار زدن
 واقعیت و حقیقتها وقتی
 گوشی برای شنیدنشان نیست. آنقدر از گفتنش زمان
 گذشته که بیات
 شدهاند. که دیگر حتی گفتنش هم معجزه نمیکند.
 چه فرقی میکند
 گفتنش وقتی آنقدر دروغ را باور دارند که دلشان
 نمیخواهد جز آن چیزی

بشنوند. چه اهمیتی دارد گفتن حرفهایی که مثل یک
 غده بین گلویم رشد
 میکرد؛ که نه توانایی بلعیدنش را داشتم و نه جان بالا
 آوردنش را. بگذار همه

۱۷۸

بگویند آن مار خوش خط و خال پسرک ساده قصه را
 گول زد و بعد روی
 خرابه‌های دلش خانه ساخت. چه میشود مگر؟
 هیچ... هیچ... هیچ!
 چشم میبندم و سرم بازار شام است و افکارم مثل یک
 کلاف به هم پیچیده.
 ذهنم از این شاخه به ان شاخه میپرد.
 بیشتر از این نمیتوانم خانه پدرم بمانم. پدری که
 دمدی مزاج است و حوصله
 سر و صدا‌های بچه‌هایم را ندارد. پدری که از زندگی
 فقط حرص زدن برای
 جمع کردن بیشتر پول را بلد است. یاد بچگی سختی که
 گذرانیدیم که میافتم

دلم آتش میگیرد. نه از بچگی چیزی فهمیدم نه از
 جوانی. شاید من در این
 عمر دراز فقط چندماهش را زندگی کردم. چندماهش را
 خندیدم. صدای
 موتورش که میآمد دلم پر از شور و شوق به تکاپو
 میافتاد. شرطی شده بودم.
 نسبت به صدای موتوری که از صد فرسخی هم داد
 میزد اوست شرطی شده
 بودم. کف دستم خیس میشد و نفسهایم تندتر از
 همیشه. قلبم با نزدیکتر
 شدن صدا فرومیرخت و دوباره ساخته میشد. لبخندم
 بزرگ میشد و با
 صدای بگو مگوی پدرم با مادر از میان گذشتهای که
 حلاوتش به شیرینی
 عسل بود بیرون میآیم. زهرمارم میشود این خاطره
 بازی نصفه شبی!
 [Forwarded from "ما محکومیم" (faezeh.s)]
 بحثشان جدی است گویا؛ که نه تنها تمام نمیشود
 بلکه هر لحظه بلندتر هم
 میشود.

یک بار دیگر صدای ریحانه در گوشم زنگ زد.
 «. همیشه دلم میخواست دختر عمو مسعود باشم»

۱۷۹

من هم دلم میخواست دختر مسعود باشم. اصلاً مگر
 کسی هم بود که حسرت
 زندگی شکوفه را نخورد؟ نبود! گاهی با خودم میگویم
 چرا عمو مسعود هیچ
 یک از این تندخویی و حرص پدرم را نداشت؟! مگر
 میشود دو برادر اینقدر
 متفاوت باشند؟! آهی میکشم و کاش خوابم میبرد و این
 فکر و خیالهای
 تمام نشدنی دست از سرم برمیداشت. با شنیدن اسمم
 از میان مکالمه‌هایشان
 خواب از من فراری میشود. اخم کرده گوش تیز میکنم.
 _این دختره نمیخواه بره خونهایش؟ والا ما تو این محل
 ابرو داریم. ده روزه
 اینجاست. شوهرشم که انگار که نه انگار. بین گلبهار
 قشنگ بشین دخترتو

نصیحت کن. اون کربلائی هم که رفت حاجی حاجی
 مکه. فردا طلاقش ندن
 دست از پا دراز تر برگرده اینجا.
 نفسم میگیرد. سقف دور سرم میچرخد و صداها با
 ولومی بالا در گوشم
 میپیچند. من میدانستم سربارم. میدانستم این
 حضورم خاطرشان را مکدر
 کرده اما... اما اینقدرش را نمیدانستم. پدرم انگار از
 دختر همسایه حرف میزد.
 این همه بی احساسی را از کجا آورده بود؟ کی قلبش
 اینقدر سنگ شده بود
 که مرا نمیدید؟ مگر من از رگ و خونش نبودم؟ تاوان
 دختر بودنم این
 است؟! اشکهایم جمع نمیشوند. نگاهی به سوره
 میاندازم.
 یعنی روزی من هم نسبت تو اینقدر بیرحم میشوم؟
 یعنی فراموش میکنم
 که جانم به جانت بند بود؟
 نفسم را لرزان بیرون میدهم. چه میشود که اینقدر بی
 رحم و سنگدل

میشوند؟ چه میشود که قلبشان شبیه صخره‌های
سخت و تیز خلیج

۱۸۱

میشود یخ زده و بی محبت، سرد و بیعاطفه انگار که از
قطب جنوب آمده
باشند!

نگاهم به سقف میماند. بدون پلک زدن اینقدر نگاه
میکنم که صبح شود
و صدای اذان از مسجد نزدیک خانه پدرم به گوش
برسد. اینقدر نگاه میکنم
که خورشید سربازهای نیزه به دستش را از لای پنجره
به جنگ چشمان
نیمه بازم بفرستد.
گوشی را در دستم بالا پایین میکنم. به کاری که میکنم
و درستیش
اطمینان ندارم. چشم میبندم و غرغره‌های ناخوشایند
پدرم در گوشم با
فرکانس بالا از نو تکرار میشود. تندمزاجی و خشم و
حرص بیموردش. عدم

توجه به بچه ها و حتی منی که دخترش بودم.
 [Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.s)]
 چشم باز میکنم. این کار باید اینجا تمام میشد. بدون
 توجه به ساعت شماره
 را میگیرم و منتظر میمانم...
 _الو...تماس را که قطع میکنم انگار کسی همه انرژی را
 با سرنگ میکشد.
 هیچ و پوچ میشوم. به درستی کارم مطمئن نیستم و
 بذرترس از آینده
 نامعلومی که رقم زدم ته دلم کاشته میشود.

« شکوفه »

۱۸۱

تا مدتها به خاطر یک سوءتفاهم جرئت نزدیک شدن
 به هومن را نداشتم و
 این برایم از مرگ هم بدتر بود. از قبل هم تنهاتر شده
 بودم و درلاک خودم
 فرورفته بودم. کسی را نداشتم که به درد و دلهایم
 گوش کند. کسی نبود که

یک دل سیر حرف بزnm و او بدون قضاوت و حتی کلامی
 گوشش را به من
 قرض دهد و آرامم کند. یک هومن بود که...
 پلک میزنم و از یادآوری آن روزها و لحظههای تلخ کامم
 تلخ تر میشود. اه
 سوزناکی میکشم. شاید حق با بقیه بود؛ شاید هومن...
 شاید من...
 با صدای گریه اهورا غذا را روی گاز رها میکنم و به تنها
 اتاق خواب خانهمان
 میروم دستش لای نردههای تخت گیر کرده و ترسیده
 دست و پا میزند و
 گریه میکند. لبخند نیم بندی به لب میکشم و آرام
 همانطور که قربان صدقه
 یکی یک دانهام میشوم دستش را به آرامی از میان نرده
 بیرون میکشم و
 بغلش میکنم. اهورا سفت دست دور گردنم حلقه
 میکند و به بدنم میچسبد.
 لبخندی میزنم.
 _اهورا... اهورا جان مامان بیا پایین. بیا عزیزم مَم رو
 گازه میسوزه.

چشمهای پر ابلش را به من میدوزد.
 _نه... نهههه.
 کلافه لبخندی به پسرک لجبازم میزنم و با همه
 خطرهای احتمالی به سمت
 گاز میروم. زیر گاز را کم میکنم تا ماکارونی دم بکشد.
 اینجا دیگر کاری
 نداشتم. به اتاق برمیگردم و اهورا را روی زمین کنار
 خودم مینشانم. جعبه

۱۸۲

رنگ و دفتر نقاشیاش را دم دستش میگذارم تا مشغول
 باشد و خودم کتاب
 ریاضیات را باز میکنم.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si)]
 ذهنم هنوز هم درگیر بود اما اهمیتی نمیدهم. کتاب رو
 به رویم مهمتر بود.
 اصلا همه دنیا و گذشته به درک. مگر میتوانستم به
 گذشته برگردم و سفت
 و سخت بگویم نه؟ مگر میتوانستم با گستاخی چشم
 در چشم پدرم از

خواسته‌هایم دفاع کنم؟
 سودی نداشت.
 عجیب‌ترین تصمیم امسال ادامه تحصیل بود. ان هم
 دم هومن گرم که این
 فکر را در سرم انداخت و انقدر حرف زد از
 استعدادهای ندیده‌ام که خودم هم
 مشتاق شدم. لبخند تلخی می‌زنم. از هر طرف که
 حساب می‌کنم نقش او هیچ
 وقت بین زندگی من کمرنگ نشده و حتی پررنگ‌تر از هر
 کسی ست!
 از این تصمیم ناگهانی هیچ کس جز هومن و هاتف خبر
 نداشت. می‌ترسیدم
 خانواده سنتیام اینبار سد راه موفقیت‌م شوند. همانها
 که خوشبختیام را با
 مصلحت و گمان پیوند زدند اینبار از من زنی خانه دار
 بسازند که افسردگی از
 سر و رویش چکه میکند. خودم را میشناختم آدم در
 خانه ماندن نبودم.
 خسته میشدم و بی حوصله. روزهای بی‌حوصلگیم حتی
 حوصله رسیدگی به

اهورا را هم نداشتم. گاهی از او هم متنفر میشدم. حتی
 از خودم هم!
 چشمهایم با اشتیاق معادلات را زیر و رو میکرد. ذهنم
 مثل یک ماشین
 حساب چندکاره تند و بدون توقف پشت سر هم
 ضرب و تقسیم ها را انجام

۱۸۳

میداد. ریاضی را دوست داشتم. هیچ وقت از
 خواندنش، از یادگیریاش کلافه
 و بی حوصله نمیشدم و شاید تنها همان کتاب بود که
 افکار در هم و برهم
 ذهنم را سامان میداد!
 با گردن درد آخرین سوال مشتق را حل میکنم و سرم را
 بالا می آورم. با
 دیدن فضای رو به رویم کم مانده جیغ بکشم. اهورا
 رسماً خانه را تبدیل به
 میدان جنگ کرده. پوفی میکشم و با نگاهی به چشمان
 مشکی رنگ و
 شیطاناش با بهت مینالم:

_چیکار کردی اهورا؟ وایای مامان...
 با زاری نگاهم روی وسایل روی زمین ریخته چرخ
 میخورد.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh . si]
 کتابهایم را از کتابخانه کوچک کنار دستش روی زمین
 ریخته و حتی جلد
 یکی دو تا را پاره کرده است. کشوی کمدش را هم به هم
 ریخته و نیمی از
 لباسهایش روی زمین پخش شده‌اند.
 اسباب بازیهایش هر کدام طرفی افتاده اند و بد تر از
 همه خودش که رژ
 قرمز رنگم را به صورتش مالیده و با لبخندی گشاد که
 دندانهای سپیدش را
 به نمایش میگذارد خیرهام شده.
 داد میکشم.
 کشار صدایش میزنم.
 _اهورا؛ میکشمت!

و به سمتش خیز برمیدارم. جیغی از خنده میزند و
بدون حرکت سر جایش
ریسه میرود. پسرک بازیگوش و شیطانم زیادی
میفهمید. از همان بچگی
باهوش بود و تنبل!
خسته مشغول جمع کردن ریخت و پاشهای اهورا
میشوم. آخرین عروسک
را در سبد میاندازم و با خوردن بوی ماکارونی به بینیم
بیخیال اهورا میشوم
و سریع به آشپزخانه میروم. زیرش را خاموش کرده و
دوباره برمیکردم.
_ماما...جیش...
اهورا را به دستشویی میبرم و بعد از تمام شدن کارش
برمیگردانم. نزدیک
آمدن هاتف بود و خانه مثل بازار شام. هر چند که او
عادت کرده بود. از بعد
از شروع درس خواندنم نمیرسیدم که همه کارها را
باهم انجام دهم و هاتف
هم نادیده میگرفت و زیر سبیلی رد میکرد. خانه به هم
ریخته مسلما

خوشایند هیچ کس نبود اما او حتی به زبان هم
نمیآورد.

«! هیچ وقت لیاقتشو نداشتی»

از ذهنم میگذرد و عجیب ست که خودم هم موافقم!
واقعیت همین بود من

لیاقت عشق و علاقه و محبت‌های هاتف را نداشتم. من
بعد از گذشت چهار

سال هنوز هم تهی از هر حسی بودم. چرا نمیشد که
کمی به او نزدیک شوم؟

چرا نمیتوانستم ذرهای محبت را به او ابراز کنم؟ هر
چه در دلم می‌گشتم سر

سوزنی حس پیدا نمی‌کردم. به چشمم نمی‌آمد.
نمیتوانستم. وقتی یاد آن

اجبارهای پشت سر هم و نخواستن خودم که علنی چه
قبل و چه بعد عقد

ابرازش می‌کردم می‌بینم باز هم تاثیری نداشت.
آن اجبارها و روابط

خانوادگی مشمئز کننده حالم را به هم میزد. من
 نمیتوانستم چون هربار به
 من نزدیک میشد یاد آن روزها میافتادم و کینه بین
 سینهام رشد میکرد و
 قد میکشید. آنقدر پرورشش دادهام که حال به بلندی
 یک سرو است. اما چه
 فایده؟! نمیشد از او بکنم. پای اهورا در میان است.
 اهورایی که اجبار بود اما
 بر عکس همیشه این اجبار را عجیب دوست
 داشتم! سری تکان میدهم تا
 افکارم را دور کنم اما بیفایده است.
 برایم هدیه خریده بود و منتظر باز کردنش بود. حتی
 دلم به نگاه کردنش هم
 نمیرفت. کادو را به طرفش گرفتم.
 _دستت درد نکنه. نیازی نبود.
 لبخند روی لبش ماسید.
 _هدیه ست شکوفه جون.
 شانه بالا دادم.
 _باشه. اما نیازی ندارم.

[Forwarded from "ما محکومیم" (faezeh. si)]

جعبه را کنارش گذاشتم و با بیرحمی از کنارش گذشتم.
 او انگار پشت سرم
 خشکش زد که حتی نچرخید که رفتنم را ببیند.
 لبخند تلخی میزنم. حقش نبود اما قلب لعنتی اینرا
 نمیفهمید. او را گذاشته
 بود وسط سیبل و مرتب خنجر به قلبش فرو میکرد.
 خودم حالم از این کارها
 به هم میخورد اما ناخواسته به بدترین شکل ممکن
 عذابش میدادم و او در

۱۸۶

سکوت صبوری میکرد و صبوری. دفعههای بعدی با
 دست خالی میآمد. فوق
 فوقش با ترس و لرز یک شاخه گل میخريد. از
 عکسالعمل هایم میترسید.
 اولین بار بعد از آن فضاحت که به خودش جرئت داد
 هدیه بیاورد را به خاطر
 دارم. جلوی در منتظرم بود. بیخیال سوار شدم و
 کوتاه سلام دادم. حتی
 نچرخیدم که نگاهش کنم! صدایم زد.

_ شکوفه جان؟

چرخیدم که شاخه گل را رو به رویم گرفت.

_ اگه از شیشه پرت نمیکنی بیرون؛ تقدیم به تو!

لبخند خشکی زدم و بیحس گل را گرفتم. لبخندش

خشک شد از این بی

حسی و خنثی بودنم اما سکوت کرد و ماشین را راه

انداخت.

روز به روز بیشتر دور میشدیم و اهمیتی برایم نداشت.

هر که از راه میرسید

به خودش اجازه دخالت میداد و سرکی به زندگی نیم

بندمان که به تار مویی

بند بود میکشید. برایم مهم نبود. یکی نصیحت میکرد.

یکی تهمت پشت

سر هم ردیف میکرد. یکی از آب گلالود ماهی میگرفت.

یکی دور هاتف

میچرخید و بد مرا با رذالت تمام میگفت. روز به روز

مگس های دور و بر

هاتف بیشتر میشد و من از او دور و دورتر. به گوشم

میرسید خبرها و برایم

مهم نبود. سر و خنثی شده بودم. از خدایم بود هاتف
 بکند و برود دنبال
 زندگیش. اما انگار آمده بود بماند و خیال رفتن
 نداشت. دعوایمان روز به
 روز بزرگتر میشد. این شد که خانواده‌ها چشمشان
 ترسید و مثل همیشه به
 جای ریشه‌یابی تصمیم گرفتند صورت مسئله را پاک
 کنند! سریع سور و سات

۱۸۷

عروسی را راه انداختند؛ آن هم برای دو نفر که حتی
 کوچکترین تفاهمی
 نداشتند. حتی در مسخره‌ترین مسائل. هاتفی که صبور
 بود و کوتاه می‌آمد
 در برابر من و منی که هر بار بی پروا تر و گستاختر حرمتها را
 میدیدم و بیتوجه
 به خرابیهایی که پشت سرم دهان کجی میکرد
 میگذشتم و میرفتم.

[Forwarded from "ما محکومیم" (faezeh. si)]

تمایلی به بچه دار شدن نداشتم. اما با خودخواهی
 تمام اینرا به من تحمیل
 کرد. گفت همین یکی... بعدش را هر وقت تو خواستی.
 نخواستی هم نخواستی!
 سعی میکرد خوشحالم کند اما در لاک خودم فرو رفته
 بودم و توجهای به
 این در و آن در زدنهایش نداشتم.
 حریفش نمیشدم. در این یک مورد خودخواه شده
 بود. نمیدانم شاید هم
 چشمش ترسیده بود و به دنبال راهی برای پابند
 کردنم بود که دست
 برنمیداشت و آن قدر گفت و در گوشت خواند که
 دیگر اعتراض نکردم. راضی
 نبودم. خودش و بچهایش بزرگترین تحمیلیهای زندگیم
 بودند. با این تفاوت
 که اگر میخواستم هم نمیتوانستم اهورا را دوست
 نداشته باشم. اما هاتف...
 هیچ وقت دلم با او صاف نمیشد. حسی پیدا نمیکردم.
 درون قلبم چاه عمیقی

بود که هر چه میکردم، هر چه تلاش میکردم و به این
 در و آن در میزدم
 فایده‌ای نداشت. به این آسانی پر نمیشد.
 از هر راهی برای سر حال آوردنم استفاده میکرد. از
 خریدهای کوچک و
 بزرگ. تفریحات دو نفره و حتی جشنها و مهمانیها.
 حالم خوش نبود. انگار

۱۸۸

در شکمم به جای بچه بمبی ساعتی حمل میکردم که با
 ترکیدنش تمام هست
 و نیستم را به آتش میکشاند.
 آرزوهایم را برباد رفته میدیدم. هیچ وقت طالب
 ازدواج در آن سن نبودم. من
 بارها خودم را هنگام تدریس کتابها به بچه‌ها تصور
 کرده بودم و آن روزها با
 رشد نطفه میان بطنم محال به نظر میرسید. شب‌ها
 با اشک میخوابیدم و
 نزدیکی سحر آن اشک و گریه‌ها کار دستم میداد و
 هاتف وحشت زده به

بیمارستان میرساندم. فشارم به شدت افت میکرد و
 یک شب درمیان سرم
 نوش جان میکردم.
 سخت میگذشت. روزها برایمان از سخت هم سختتر
 میگذشت. نیمه شب
 تا صبح در بیمارستانها سرگردان و بعد او که با چشم
 های سرخ و خون
 افتاده و خمیازههای پی در پی راهی محل کارش میشد.
 دلم به حالش
 میسوخت. گاهی حتی برایش غصه میخوردم که چرا
 باید اسیر من بیرحم
 شود و زندگیش را جهنم کند.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si)]
 « عاطفه »

از استرس دستهایم به هم میپیچید و ته دلم آشوب
 بود. موبایلم زنگ
 آشفتهتر تماس را باز میکنم. « علی ». میخورد. نگاهم
 به سمتش کش میاید
 گلویم را صاف میکنم که صدایم نلرزد اما باز هم
 لرزشش عیان است.

الو...

_علیک؛ اردو دیگه تموم شد آماده باش میام دنبالت.

۱۸۹

پوزخندی میزنم. دست و دلم به جمع کردن نمیرفت.

میترسیدم. از علی و

کارهایش میترسیدم. تماس بدون حرف اضافهای قطع

شد. ساکمان را جمع

میکنم و گوشه اتاق میگذارم.

داری میری مادر؟

از گوشه چشم نگاهش میکنم.

_بله... جای زن خونه شوهرشه نه خونه باباش. هر

چی باشه ابرو از بچه عزیزتر.

در لفافه کنایه میزنم. تیز است و سریع نیش کلامم را

دریافت میکند که

کنارم جا میگیرد.

_این چه حرفیه دختر؟ معلومه که جای زن پیش

شوهرشه. بین عاطفه. علی

مرد خوبیه. حالا رواست به خاطر اینکه دستش تنگه

ول کنی بیای قهر؟ من

روز اول بهت نگفتم اینارو که نگی خونه بابام هم برام
 غریبه ست. آدم که
 بخاطر نداری قهر نمیکنه؛ میکنه؟ دست به زن داره؟
 معتاده؟ زبونم لال خدا
 اون روز رو نیاره چشمش ناپاکه؟ نه والا... مرد به این
 خوبی و کاری رو که آدم
 ول نمیکنه؟ دو دستی میچسبه بهش که چهارتا بی پدر
 دورش نکن.
 عاطفه گوش کن. حالا که داری میری سر زندگیت یکم
 زنیت کن. تو موهات
 گنجشک لونه کرده بود. این دیگه چه زندگیه؟ مگه
 مرد چی میخواد؟
 به سمتش میچرخم و تلخ و زهردار میگویم:
 _یه مثال قدیمی هست که میگه تا کفش کسی رو
 نپوشیدی قضاوتش نکن.
 مامان مگه تو وسط زندگی منی که قضاوتم میکنی؟

۱۹۱

نمیشینم تا حرفش را ادامه دهد و بیشتر از این به قلبم
 نیش بزند. بلند

میشوم و بدون نگاه به او با صدا زدن سوره مشغول
رسیدگی او میشوم.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si)]
ژست طلبکاری که به خودش گرفته و اخم های در هم
گره خوردهاش همزمان
انزجار و ترس را به ته دلم سرریز میکند.
_عمو جان مجید واسه چی زن و بچه منو برداشته
اورده؟

بابا گره کوری به ابروهایش میدهد.
_مرد حسابی دست پیش رو گرفتی پس نیفتی؟
خونهات یه دونه پوک هل
هم توش نبوده؛ خجالت نمیکشی؟ به تو هم میگن
مرد اصلاً؟ زن و بچه رو
ول کردی به امون خدا که چی؟
_من ولشون نکردم عمو. دستم خالیه. مگه
مسافرکشی چقدر درآمد داره؟ اون
شب هم که مجید برداشته خواهرشو آورده من پی
سگ دو زدن واسه یه لقمه
نون حلال مسافر برده بودم اصفهان. صبح خسته و
کوفته رسیدم دیدم هیچ

کی نیست...
 پوزخندم را وسیعتر می کنم. اگر جایش بود شیشکی
 میکشیدم و میگفتم
 «! اره خانواده دوست، اره نون حلال»
 پوزخند دیگری میزنم.
 «! چرا همه مسافرات شب به پستت
 میخورن؟ خودت خری علی، خودت»
 بقیه توجیههای مسخرهایش را گوش نمیدهم. پیامکی
 به هومن میزنم.

۱۹۱

_علی اومد دنبالم...
 طول می کشد شاید به اندازه یک دقیقه.
 _خب؟ برمیگردد؟
 _مگه چارهای هم دارم؟
 _اوکی. فقط حواست بهش باشه. این ادم صد در صد
 سروگوشش میجنبه.
 باشهای مینویسم و با صدای علی صفحه چت را
 میبندم.
 _آماده شو.

لبخند زشتی که روی لبش بود نشان میداد که چیز
 خوبی در انتظارم نیست.
 دلم بنای بیقراری میگذارد و حس میکنم ترسی را که در
 من به دنبال لانه
 کردن است. گیج و منگ سر تکان میدهم و به اتاق
 برمیدرم. دستم میلرزید
 و آرام و قرار نداشتم.
 سام خواب الود را در کریش میگذارم و با برداشتن
 وسایل سنگینش با یک
 دست هن هن کنان از اتاق بیرون میروم که مادر با
 دیدنم به کمکم میاید و
 وسایل دستم را سبک میکند.
 صدا میزنم:
 _سوره، سوره... بدو بابا منتظر.

[Forwarded from "ما محکومیم" (faezeh.si)]

۱۹۲

سوره چشم بلندی میگوید و تا بیرون رفتنمان از سالن
 خودش را به من
 میرساند. علی جلو میاید و میگوید:

_ خاله جون شما زحمت نکش. (مکثی میکند و با نگاهی
 که لرز به تنم
 میاندازد) خودم نوکرش هم هستم..
 نگاه میدزدم و مادرم لبخند میزند.
 _ دستت درد نکنه پسرم خیر ببینی.
 علی نیشخندی میزند و با اشاره چشم و ابرو جلو میرود
 و زودتر از خانه
 بیرون میرود.
 _ خیالت راحت؛ باهاش حرف زدم. تو هم یکم مدارا
 کن... شوهرت مرد خوبیه!
 میل عجیبی به پوزخند زدن به پدرم دارم اما جلویش را
 میگیرم و با
 چشمهای پر حرف نگاهی به هردو میاندازم و با
 خدا حافظی کوتاهی راه
 خروجی را در پیش میگیرم.
 قدمهایم روی زمین کش میآمد. دلم زجه میزد و من به
 مسلخ میرفتم انگار.
 بوی ترس خودم ازارم میداد و چیزی هی از زیر سینهام
 به پایین میریخت.

آن نیشخند و حرفهای طعنه دار، ان چشمهای
 ترسناک طبل ترس را در
 دلم به صدا درآورده بود. پدر و مادر سادهلوح که نه اما
 زود باورم را پشت سر
 گذاشتم و سوار ماشین شدم. سوره هم سوار شد و
 علی بدون اینکه چیزی
 بگوید یا اشارهای کند ماشین را به راه انداخت.
 _خب؟ خوش گذشت؟

۱۹۳

لحن پر تمسخر و نیشخند کنار لبش ابروهایم را در هم
 جمع میکند.
 جوابی نمیدهم و به جادهای که به سرعت پشت سر
 میگذارد خیره میشوم.
 _نگفتی؟ خوش گذشت؟ حالا دیگه شکایت منو میبری
 پیش باباجونت اره؟
 لحن ترسناک و زهرآلودش دلم را مچاله میکند.
 ترسیده و بی پناه سام را در
 اغوشم میفشارم و باز هم انگار لبهایم را به هم
 دوختهاند.

دستی که بی هوا و با زور بازویم را میگیرد و محکم
میکشد جیغم را در
میاورد.

نگاه لرزانی به چهره عصبی و غضبناک علی میاندازم.
_د بگو دیگه... لال شدی؟ اون مجید دیوونه ادم شده
حالا؟ اررررره؟ به چه

حق پاتو از خونه گذاشتی بیرون؟

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]

تقلا میکنم تا از دستش رها شوم اما زور علی میچربید.
دستم از فشار

دستش درد میکرد و مطمئنم که کبود

میشود. چشمهایم تمایل عجیبی به

بارش دارند اما من نمیخواهم. نمیخواهم بیشتر از این

ضعیف و خوار

شوم. حرفهایش تازیانه ست انگار. که بیملاحظه و

درنگ پشت سرهم به

جای تنم روی قلبم فرو میایند.

طاقتم تمام میشود و اشکم میچکد.

علی تند نفس میکشد و با چشمهایی که یکی روی من و

یکی روی جاده

است محکم تکانم میدهد.

۱۹۴

_خفه خون گرفتی چرا؟ د یالا... بنال ببینم با اجازه
 کدوم بی پدر و مادری
 رفتی یللی تللی؟ سوره به حق میافتد و گوشه
 ماشین روی صندلی عقب
 کز میکند. سام هم از خواب میپرد و با صدای بلند
 شروع به گریه میکند.
 علی بیتوجه به صدای گریه‌های بچه‌ها و جو متشنج
 ماشین با فریاد حرفهای
 رکیکی به ریشم میبندد. طاقت از کف میدهم و همپای
 بچه‌هایم شروع به
 گریه میکنم. سام را در آغوشم تکان تکان میدهم و با
 دیدن ناآرامیاش
 دکمه مانتویم را باز میکنم و چادرم را روی سر سام
 میاندازم.
 علی مثل یک گاو وحشی زخمی حتی منتظر رسیدن به
 خانه نماند و به من
 حمله کرد.

_ مثل گفتار میمونی عاطفه... با خودت گفתי اون
 مجید الدنگو میکشونی
 خونه و ننه من غریبم بازی در میاری و پا میشی میای
 خونه بابات میام
 دنبالت؟ یا نازتو میکشم؟ نه... کور خوندی آخرشم
 خود بی پدرت کم آوردی
 و زنگ زدی بیا دنبالم. باید میداشتم همونجا بمونی و
 موهات بشه رنگ
 دندونات تا بفهمی یه من ماست چقدر کره داره. چی
 فکر کردی با خودت
 خاله سوسکه بدبخت؟ اگه من نمیگرفتمت که بوی
 گند ترشیت کل محله
 رو برمیداشت. چاقالوی بیرخت. نیمنگاهی به من
 میاندازد و با پوزخند
 میگوید:
 _ اونقدر زشتی که حتی رغبت نمیکنم نگات کنم. چه
 برسه دلم بکشه باهات
 زندگی کنم. اما اونقدر بدبختی که دلم برات میسوزه و
 به نظرم لیاقت کلفتیمو
 داشته باشی. شک نکن لیاقت همینه.

۱۹۵

[Forwarded from "ما محکومیم" (faezeh . si]
 در هم میشکنم. نگاهم مات او میشود و نفس کشیدن
 را فراموش میکنم.
 آخر از زخم زبانهایش....
 علی ارام نمیگیرد. آن همه حرف نامربوط و زشت
 آرامش نمیکند. ماشین را
 به شدت جلوی در پارک میکند و میگوید:
 _یالا پیاده شو زنیکه خراب تو خونه نشونت میدم.
 اشک ریزان پیاده میشوم. سوره حق میگرد و سام
 بقراری. برایش
 اهمیتی نداشت. اصلا انگار کر شده بود و گوشهایش
 هیچ چیز را نمیشنید
 و چشم هایش کور شده بود و چیزی را نمیدید.
 نمیبیند که سام را بغل
 کردهام؛ محکم بازویم را میکشد و وسط سالن خانه
 پرتم میکند. جیغی
 میکشم و سام را محکم به خودم فشارش میدهم. مثل
 یک آدم مست بود که

تعادل نداشت. سام را از خودم دور میکنم و سوره را
 صدا میزنم. دخترکم
 کنار در کز کرده بود و اشک میریخت.
 یقه لباسم را میکشد و با داد میگوید:
 _ حالا برا من میری قهر؟ آدمت میکنم پتیاره. آدمت
 میکنم زنیکه نفهم. نفس
 نفس میزد و مردمک چشمهایش میخواست از جا در
 بیاید. سرخ شده بود و
 این حالش بیشتر مرا میترساند. من از این دعوا جان
 سالم به در نمیبردم!
 با لگدی که به پهلویم میکوبد و صدای ناله‌ام را در
 میآورد؛ میگوید:
 _ حالا برو زنگ بزن بیان دنبالت..

۱۹۶

در خود مچاله میشوم و چشمهای خیس و سرخم را با
 درد میبندم. دلم
 کمی مردن میخواست. سوره با رفتن او کنارم مینشیند و
 با حق حق

مظلومانهاش دست کوچکش را روی صورت کبودم
میکشد.

_مامانی...

پلکهایم میلرزد و قطره اشک بزرگی از گوشه چشمم
سرریز میشود.

_مامانی... گریه نکن؛ بوست میکنم الان خوب میشی!

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.s)]

منتظر عکسالعملم نمیماند و خم میشود و تند تند با
گریه صورتم را
میبوسد.

به حق حق میافتم.

_جونم رو بگیر اما خلاصم کن. خسته شدم از کیسه

بوکشش بودن. جرم زن

بودن من اینه؟ اگه امتحانه، اگه ازمونه بخدا دیگه این

حدش زیاده! من بریدم

از این زندگی... منو بکش و راحت کن.

سام گریه میکرد و من جانی برای بلند شدن و رسیدگی

به او نداشتم.

_سوره... داداشت...

سرش را از روی صورتم برمیدارد و با گریه میگوید:

_مامانی چیکار کنم؟
بریده بریده میگویم:

۱۹۷

_تکونش بده.

چشمهایم روی هم میافتد و دیگر چیزی نمیفهمم.
« محمد »

_شورشو دیگه درآوردین. این چه وضعیه؟ مگه اینجا
خونه خالتونه که هر
وقت دلتون می خواد میاین. هر وقت دلتون می خواد
میرین. بفرما اینم
نمونهایش.

دستم را به سمت حسین که تازه از راه رسیده بود دراز
میکنم و میگویم:

_میشه بگی الان ساعت چنده؟

حسین با اخم کمرنگی سر پایین میاندازد.

_اندازه یه بچه دوساله نظم حالیتون نیست. شیفت
شب شروع شده و هنوز
یه عده تو خونه و خیابونها مشغول گشت و گذارن.
بقیه باس جور

بینظمیاتونو بکشن؟ فردا راس ساعتصبح باید تو
 رستوران باشین. ببینم یکی
 دیر اومده از همون راهی که اومده تسویه کنه و
 برگرده. رستوران من به
 پرسنل منظم و انتایم نیاز داره هر کی نمیتونه یاعلی.
 آقای صدری منتظر
 شه.

نیم نگاهی به هومن که به سمت تراس میرفت میاندازم
 و میگویم:
 _برگردین سرکارتون. بینظمی نبینم دیگه!

۱۹۸

قدمهایم تعقیبش میکنند. دستی به صورت سرخ
 شدهام میکشم. عصبانی
 بودم و بی دلیل از زمین و زمان طلبکار. روز به روز
 سختگیریهام روی آن
 بندگان خدا بیشتر میشد و پیاله صبرم لبریزتر. نفسم را
 رها میکنم و به در
 تراس تکیه میدهم. گردنم از این حجم از فشار سرخ
 شده بود. دستی به یقه

پیراهنم میکشم و سعی میکنم کمی از خودم دورش
کنم.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]

همچنان درگیرم که با شنیدن صدای هومن کنجکاو
گوش تیز میکنم.

_عمو جون مامانت کو؟ ابروهایم بالا میپرد.

_یا فاطمه زهرا... نترس عمو جون باشه؟ من خودمو

الان میرسونم... عمو

گریه نکن. سوره عمو میشنوی؟

سوره؟ کدام سوره؟ نکند... دختر عاطفه؟ چه بلایی

سرش آمده بود؟

هومن میچرخد و با دیدنم یکه خورده قدمی به عقب

برمیدارد.

_کی اومدی؟

_شنیدم. عاطفه چی شده؟

اخم در هم میکشد.

_محمد برو تو رستوران و به کارات برس. این قضیه

ربطی به تو نداره.

داد میکشم.

_میگی یا نه؟

۱۹۹

جلو می آید و نفس نفس زنان چشم در چشم
میگوید:

_اون زن یکی دیگه ست و تو از صدتا غریبه غریبه تر.
یقه جر میدی و گلو
پاره میکنی برا کی؟ برا ناموس مردم؟
یقه بلوزش را میگیرم و از میان دندان های کلید شده ام
میگویم:

_صبر منو سر نبر هومن. بنال بگو چش شده؟
نیشخند حرص داری میزند.

_دست خوش محمد. دست خوش. با مکث میگوید:
_چی رو میخوای بشنوی؟ اون مرتیکه نامرد تا
میخورده زدتش و الان بیهوش

کف خونه افتاده. دخترش داره از ترس سکته میکنه.
دستم شل میشود. کتک خورده بود؟ دست آن بی
غیرت روی تنش بلند شده

بود؟ بیهوش شده بود؟ حس میکنم گوش هایم سوت
میکشد. حس میکنم
قلبم میایستد.

_حالا فهمیدی؟ بکش کنار باید برم ببینم چش شده.
 با دست کنارم میزند. انگار تازه به خودم میآیم که با
 قدمهای بی جان پشتش
 راه میافتم. در ماشینش را باز میکند و من بی فوت
 وقت صندلی کنارش را
 اشغال میکنم.
 نگاهی به من میاندازد. اهمیتی نمیدهم و میگویم:
 _راه بیفت.

۲۱۱

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh . si)]

چپ چپ نگاهم میکند و استارت میزند.
 _اگه جاتون راحت نیست. عقب هم خالیه. نکه
 راننده شخصیتیم. برا همون.
 _هومن میری یا نه؟
 پوفی میکشد و ماشین را از پارک بیرون میآورد. دست
 چپم تیر میکشید.
 قلبم داشت از جا در میآمد. دستم را باز و بسته میکنم
 و میبینم که حواسش
 به من است.

_ چیه؟ حالت خوب نیست؟
 سر بالا میاندازم و جواب نمیدهم. رو به روی خانهاش
 ترمز میکند و من با
 عجله پیاده میشوم.
 پلهها را دو تا یکی بالا میروم و به در میکوبم. صدای
 بچگانه ای میگوید:
 _ کیه؟

هومن من را کنار میزند.
 _ برو کنار بچه میترسه.
 _ منم عمو جون درو باز میکنی؟
 در باز میشود. دخترک به پهنای صورت اشک
 میریخت. صورتش سرخ بود و
 چشمهایش سرختر. با داخل شدن هومن پشت سرش
 وارد میشوم. نگاهم

۲۱۱

میچرخد و با دیدن زنی که وسط سالن خانه چشم
 بسته دنیا با همه بزرگیش
 روی سرم آوار میشود.

قدمهایم دست خودم نیست. جلو میروم و کنارش زانو
 میزنم. صورتم از
 دردی که میکشید و میکشیدم جمع میشود و نگاهم
 روی او مبهوت و ناباور
 میماند.

« سکوت سرد خانه و بی تابی شبانهوی یک دل پر بهانه و
 باران و حسرت »

چشمهایش بسته است و صورت نازش پر از رد
 کبودی. گونهایش ورم کرده و
 کنار ابروی راستش خون خشک شده است. گوشه
 لبش باریکه خون رد
 انداخته. جای انگشتهای یک جلاد روی گردن ظریفش
 خودنمایی میکرد.

دستم مشت میشود. هومن صدا میزند.
 _عاطفه؟ عاطفه میشنوی دختر؟ تکان نمیخورد. انگار
 که... حتی از تصورش
 هم دلم میمیرد.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.s)]

« شکست عاشقانه و حال من دیوانهوی رحمی زمانه
 و باران و حسرت »

هومن روی زانو خم میشود و کمی آب روی صورتش
 میپاشد. کارش را تکرار
 میکند. دفعه دوم پلک میزند. گیج است انگار. دوباره
 پلکش روی هم میافتد.
 ترسیده دستم را به سمتش دراز میکنم و گوشه شالش
 را میگیرم. قلبم بین
 گلیم میتپد.
 نفهمیدی که عشق و جان منی جان که چه گویم جهان
 منی »

۲۱۲

« نفهمیدی که بر دلم چه گذشت تو قرار دل بیقرار
 منی
 خشم و غصب جلوی چشمم را گرفته بود. یادم رفته
 بود این زن مدتهاست
 ربطی به من ندارد. گوشه شالش را با لیوان آبی که کنار
 دست هومن است
 خیس میکنم و روی صورتش میکشم. هومن دستم را
 میکشد.
 _چیکار میکنی؟

چشم بالا میکشم و با صدایی که به زور بالا میآید
میگویم:

_ سعی میکنم بیدارش کنم.

دروغ میگفتم. برای بیدارشدنش تلاش نمیکردم! سعی
داشتم خونهای

خشک شده روی صورتش را تمیز کنم که با هر بار نگاه
کردنشان آن مردک

را به چند قطعه تقسیم نکنم. خونم به جوش آمده
بود. چطور دلش آمد با او
چنین کند؟

دستم نزدیکی لبش خشک میشود. گوشه شالش بین
دستم مچاله میشود

و انگار تازه به خودم میآیم.

نفهمیدی که عشق و جان منی جان که چه گویم جهان
منی »

« نفهمیدی که در دلم چه گذشت تو قرار دل بیقرار
منی

دستم را سریع عقب میکشم و محکم پلک میزنم. نگاه
خیره هومن آخرین
چیزیست که میخواهم.

۲۱۳

نگاه سنگینش را با صدای فین فین دختر عاطفه
 برمیدارد و دوباره روی
 صورتش آب میپاشد. اینبار اخم کرده چندین بار پلک
 میزند و بعد کم کم
 چشم باز میکند. نفسم رها میشود.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]

انگار که وزنه سنگینی را از روی سینه ام برداشته
 باشند.

پلک میزند و اخی زیر لب میگوید. ناخنهای کوتاهم کف
 دستم را زخم
 میکنند.

_عاطفه؟ میشنوی صدامو؟ بریده بریده میگوید:

_هومن... بچه ها... نیم نگاهی به هم میاندازیم و

هومن سریع میگوید:

_حالشون خوبه. تو خوبی؟ میتونی بلند شی؟ سر تکان

داده و به زور بلند

میشود. ناله‌های پر دردش دلم را تکه و پاره

میکند. چشم میچرخاند و

بیا همیت نگاهش از من میگذرد. ابروی بالا میدهم اما
 نگاه ناباورش به
 سرعت برمیگردد و خیرهام میشود.
 لبش میلرزد و اشک بین کاسه چشمش قل میزند.
 شرمندگی و معذب
 بودنش را حس میکنم. من برای عذابش نیامده بودم.
 حتی برای خنک کردن
 دلم هم نه. من فقط یک لحظه فراموش کردم که او و
 من دو خط موازی جدا
 از هم هستیم!
 همین که حالش خوب بود برایم کافی بود. دیگر اینجا
 کاری نداشتم. به زور
 لب میزنم.

۲۱۴

_بلا به دور...
 بلند میشوم و با قدمهای سنگین از آن خانه که هوایش
 روی دلم زیادی
 میکرد بیرون میروم.

دستم را توی جیب شلوارم میفرستم و خودم را به باد
سرزنش میگیرم.

_رفتی اونجا که چی؟ به تو چه ربطی داشت؟ بست
نیست هربار خودتو،

غرورتو، شخصیتتو براش خورد میکنی و اون حتی
نگاهتم نمیکنه.

پوزخندی با یادآوری خیالاتی که در سرم میپیچید میزنم
و لعنتی به این

حماقت خودم میفرستم.

_خاک تو سرت کنن ممد. خاک. چی فکر کردی با
خودت؟ که طلاق میگیره

و...

دندان روی هم میسابم. وقتی آن روز موبایل هومن را
دیدم که عاطفه برایش

از طلاق گفته بود؛ نفهمیدم چه شد اما انگار جان تازه
گرفتم. لبخند به لبم
آمد؛ او جدا میشد!

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]

اینکه در گذشته چه شد و چرا شد اهمیت نداشت.
حتی اینکه بعد از طلاقش

یک زن بیوه با دو بچه هم بود باز هم مهم نبود. اینکه
 باز هم سد راهم میشدند
 به درک. من فقط او را میخواستم. او را با همه
 تعلقاتش. او را با بچههایش.
 من عاطفه را میخواستم. باز هم میخواستم و لعنت
 به من و دلم که
 فراموشمان نمیشد. که رهایش نمیکردیم!

۲۱۵

از آن روز مثل نوزده سالگیم دوباره نقشه کشیدم.
 دوباره با هم بودنمان را در
 خواب دیدم. دوباره پسر بچه نوزده سالهای شدم که
 خیال شیرین رسیدن در
 سر میپروراند و رویای شبانهام او بود و او...
 روبه روی دریا میایستم. شلوغ بود. مثل همیشه و من
 تنها باز هم مثل
 همیشه. این معقوله تنهایی من و دریا انگار نمیخواست
 ختم به خیر شود. او
 معشوقهایش ساحلی بود که هر چه زور میزد
 نمیتوانست فتحش کند و هر

چه کش میآمد او عقبتر میرفت و من... ترسیده افکارم
 را میخورم. آدمی
 موجود ترسناکی ست.
 گاهی از فکر و خیالهایی که به ذهنم میرسد مو به تنم
 سیخ میشود. من تا
 این حد شیطان صفت بودن را نمیخواستم!
 چشم میچرخانم و دستهایی که به هم پیچ خوردهاند
 و عاشقانهایی که زیر
 گوش نجوا میشوند و حتی نگاهها و لبخندهایی که یک
 زوج به هم تحویل
 میدهند خار چشمم میشود. با حسرت چشم میگیرم و
 دوباره به دریا و
 تنهاییای بیپایانش خیره میشوم.
 اهل حسادت نبودم اما... بعد از او ناخواسته با دیدن
 خوشبختی بقیه آه
 میکشیدم. قلبم میگرفت و با خودم میگفتم:
 _اگر من و او هم مثل هزاران هزاران نفر این دنیا
 خوشبخت میشدیم چه
 میشد؟ اصلاً به کجای این دنیا بر میخورد که همین
 یک ذره هم به ما ندید؟!

نفسم را که بیرون میفرستم بخار از دهانم خارج
میشود. لبخند میزنم و
چشمم برق میزند.

۲۱۶

_وایسا وایسا... باز حرف بزن. ابرو بالا دادم.
_چی بگم؟ مگه خون منو با دیرمه، دیرمه به جوش
نیاوردی؟ برو دیگه...

بیخیال زهر کلامم ذوق زده گفت:

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh . si]

_ووی محمد وقتی حرف میزنی بخار میاد بیرون.
چشم چرخاندم.

_هوا سرده خانم دکتر. ما بیسواد ولی تو که درس
خوندی نباید بدونی بخاطر
سردی هواست؟

لبه کاپشنم را به بازی گرفت. دلخوریم را از صدایم
فهمیده بود و برای جبران
چشم چرخاند و لب جنباند.

_من کی جسارت کردم اقا؟ مگه مهمه تو چقدر درس
خوندی یا من چقدر؟

ضمنا من تازه سال اول دیپرستانمه. کو تا اونجا... من
 تو رو همون طوری که...
 حرفش را خورد و گونهاش گل انداخت و سرش به زیر
 افتاد. تشنه شنیدن
 قدمی جلو گذاشتم و گفتم:
 _من تو رو همون طور که؟
 _هیچی. آها... داشتم میگفتم کو تا اونجا...

۲۱۷

شکست خورده عقب کشیدم. چقدر خسیس بود
 برای بروز احساساتش. برای
 به حرف گرفتنش دل به دلش دادم و بحث را عوض
 کردم.
 _باشه؛ لوح تقدیرات که اینو نمیگه. همش بیست،
 بیست. ته تغاری عمو درس
 خون و زرنک از آب دراومد که اونم مال منه.
 ناز ریخت.
 _محمد؟ نگاهم مات او شد. دلبرک طنازی را خوب بلد
 بود. کرشمه میریخت

و افسار این دل دیوانه را به بازی میگرفت. قدمی جلو
 گذاشتم. حالا جز
 لباسهای تنمان فاصلهای نبود! مات و مبهوت نگاه
 گرمش را بالا کشید و من
 خیره به چشمهای قهوه‌ای رنگش لب زدم:
 _جون محمد؟ کی میشه من تو رو یه دل سیر بغلت
 کنم؟ نترسم از عمو و
 بقیه. خیالم راحت باشه که هیچکس نمیتونه
 جدامون کنه. وجدانم راحت
 باشه که به ناموس عموم چشم نداشتم!
 سر به زیر انداخت.
 _من که حرفی ندارم. همین فردا بیای بگی بریم باهات
 میام. بگی تو چادر
 میام. بگی بیابون میام. هر جا و هر شرایطی با تو
 قشنگه. چه فرقی میکنه
 مگه؟ قصر شاهانه بدون تو مثل یه زندونه.
 لبخند زدم.

[Forwarded from "ما محکومیم" (faezeh.s)]

_یعنی تا این حد دوستم داری؟
 با شرم و حیای دخترانهاش پلک خواباند و نگاه دزدید.
 کشدار و با اعتراض
 صدایم زد.
 _محمد؟

_جان محمد گل یاسِ مَن. مگه دروغه؟
 _دروغ نیست اما... میشه اینقدر واضح نگی. خجالت
 میکشم، خب.

_چه انتظاری داری از من؟ مثل پنبه و آتیش رو
 شنیدی؟ ننه همیشه همینو
 میگه مگه میشه نشنیده باشی! تو دقیقا مثال اون
 پنبهای و من یه کوره آتیش
 که زبونه میکشه برای سوزوندن!
 نگاهش را بالا کشید.

_نترسون منو...
 خندهام گرفت. دستهایم را به زور مشت کرده بودم
 که بیهوا دورش پیچ
 نخورد. بیقراری میکردند و تمنای بغل کردنش را
 داشتند اما دندان روی
 جگر گذاشتم. ظاهرهم را حفظ کردم و گفتم:

_به نظرم این ترستو بذار برای شب عروسیمون که
میخوام بسوزونمت.
لپش گل گلی شد و گوشه لبش را محکم گزید. دلم
ضعف رفت. چه میکنی
دختر با دل من؟
قدمی به عقب برداشت و بعد بدون نگاه به من چرخید
و پا به فرار گذاشت.

۲۱۹

_بیخداحافظی میرن آخه نامرد؟
نگاهم مسیر رفتهاش را دنبال کرد. پاورچین پاورچین به
ته باغ رفتم و کنار
دیوار ایستادم. طبق قرارمان منتظرش بودم.
_محمد؟
صدای آرامش خیالم را راحت کرد.
_جونم گل یاس. همه چی مرتبه؟
_اره تو دیگه برو. بابام میاد میبینه شر میشه!
_عاطفه اون پشت چیکار میکنی دختر؟
با صدای مادرش سریع از دیوار دور شد و رفت. نفسم
را بیرون دادم. کی این

قایم باشک بازی تمام میشد؟! قدم زنان در امتداد
ساحل راه میروم. سرم
پایین بود و نگاهم به موزاییک ها و ذهنم جایی بین
آشفته بازار.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]

تصمیمی که در سرم میچرخد چیزی نیست که
بخواهم. دلم میسوخت و
من امشب حال همان شبی را داشتم که وقتی رسیدم
صدای هلهله و شادی
آمد و گل یاس من مثل یک مروارید بین جمعیت
میدرخشید. آب دهانم را
قورت دادم و خاطره آن شب را جایی میان پستوی زخم
فرستادم.
امشب انگار دوباره از همان بلندی محکم پرت شدم و
عقلم سر جایش آمد.
تصمیمم این نبود اما راه دیگری نداشتم....
« عاطفه »

چشمهایم به زور باز میشوند. نگاه از هومن که مات
 من است میگیرم و با
 دیدن کریر سام خودم را به زور به سمتش میکشم. به
 آرامی سینه‌اش بالا و
 پایین میشد.
 _عاطفه...

سر میچرخانم و گردنم و گوشه چشمم تیر میکشد.
 _اون... اون اینجا چیکار داشت؟
 چپ چپ نگاهم میکند. چشمهای روشنش را به من
 میدوزد و میگوید:

_حیف... حیف اون آدم که...
 دستش را در هوا تکان میدهد و لبش را محکم به هم
 فشار میدهد.

_هی میخوام هیچی نگم، هی میخوام این زبون لامصب
 رو بسته نگه دارم
 که بهت زخم نزنم اما نمیداری. اینقدر در گوشت
 گفتم دیدی حق با من بود
 که خودم از تکرار این جمله مزخرف حالم به هم
 میخوره. چیکارت کنم که

یه جو عقل تو سرت نیست. اون ادمو دیدی؟ تموم راه
 دستش رو سینه‌هاش
 بود... واسه خاطر کی؟ واسه خاطر توئه احمق. هر چی
 فکر میکنم میرسم
 به این که خر چه داند قیمت نقل و نبات!
 سرم به زیر میافتد. هر چه میگفت حق داشت. از فکر
 اینکه تمام راه دستش
 روی سینه‌هاش بوده و برای من قدرشناس غمگین بوده
 دلم مالا مال از غم
 میشود. لبم را زیر دندانم میکشم و در سکوت خیره
 میشوم به گلهای قالی.
 _ بیا بذار رو صورتت... یه جوری باد کرده آدم
 میگرخه.

۲۱۱

اشکم که رها میشود اخمهایش به هم میپیچد.
 _ ای تف تو شرفت....

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si)]

بیحال روی زمین دراز کش میشوم و هومن کیسه یخ را
 روی صورتم

میگذارد. از سردیاش به خودم میلرزم و دندانهایم به هم میخورند.

_تکون نخور ورم صورتت بخوابه.

_مامان...

_جان...

_ناراحت نباش. تو خوشگلترین مامان دنیایی. خیلی دوست دارم.

لبخندم را دست و دلبازانه نشانش میدهم. ابراز احساسات خالصانه‌اش همه دردهایم را می‌شست و میبرد.

_عمو جون چی دوست داری سفارش بدم؟
ناله وار می‌گوییم:

_محض رضای خدا هومن اون دیو رو دوباره به جون من ننداز. دستت درد

نکنه اومدی کمک کردی اما من خوبم دیگه برو. میاد میبینه تو رو شر به پا میکنه.

_غلط کرد مرتیکه...

نگاهش روی سوره که مینشیند جمله‌هاش را میخورد و
لبخندی مصنوعی
میزند.

_خب عمو جون؟ کباب دوست داری؟ سوره نگاهی به
من میاندازد. هومن با
گرفتن رد نگاهش با لبخند میگوید:
_مامانت با من. تو بگو چی دوست داری من همونو
سفارش بدم.

_عمو پیتزا هم دارین؟
_پیتزا هم داریم پرنسس... تلفنش را برمیدارد.
_سفارش نده هومن. بخدا اگه بفهمه منو زنده
نمیداره.

انگار آب در هاونگ میکوبیدم. اهمیتی نمیدهد.
_الو... دو پرس چلو کباب با یه پیتزا بفرستین به
آدرسی که میگم. سریع
فقط. نیم ساعت دیگه غذا برسه.
_نباید این کارو میکردی.

_ببین باز اون لب و دهنتو تکون بدی و برا من باید و
نباید کنی یه جوری

میزنم که لب با دندونات گره بخوره. کار نیمه تموم
اون مردکو من تموم
میکنم.
چشم میبندم. امان از زخم لای حرفه‌ایت هومن.
امان...

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]

۲۱۳

غذا میرسد و هومن خیلی سریع سفرهای انداخته و
غذاها را میکشد. صدای
نالهای ریز سام باعث میشود به زور کمرم را از زمین
جدا کنم و به سمتش
بروم.
پوستش را نوازش میکنم و با آه و ناله بغلش میکنم.
دستم تیر میکشید و
همه جانم درد میکرد.
لباسم را بالا میدهم.
_عاطفه من...
نگاهش روی من میماند. دستی پشت سرش میکشد و
زمزمه میکند.

_شرمنده نمیدونستم. غذا حاضره. سام که سیر شد بیا.

نگاهم را از مسیر رفتهاش جمع میکنم. حس عجیبی دارم. حس تکیهگاه

داشتن. حامی داشتن. هومن روز به روز جایش بین زندگی من محکمتر میشد

و گاهی از افکاری که رنگ و بوی شیطانی داشتند میترسیدم. زیر لب تکرار میکنم:

_هومن فقط یه پسر عمه است که از قضا دل بزرگی داره. همین. هومن پسر

عمه منه. نمیتونه چیز دیگهای باشه. نمیتونه کس دیگهای باشه.

سام را در کریرش میگذارم. سیر شده و چشمهایش برق میزند. نگاهش همه

جا را کندوکاو میکند و روی صورت ترکیده مادرش بیشتر از همه جا.

جانی برای بلند شدن ندارم، میلی هم به غذا. بالش را تکان داده و کنار سام دراز میکشم.

۲۱۴

پلکهایم را به هم میکوبم. سرم میدان جنگ است و
صدای طبل و شیپور و
زدن شمشیرها به هم آرامش را برایم حرام میکند.
با چشم های بسته بیدارم.
عاط...

حرفش را میخورد.
_هییش مامانت خوابه عمو. با کمی مکث میگوید:
_سالن هم که شده یخچال. ما چطوری تا الان متوجه
این سرما نبودیم! ببینم
بخاری ندارین عمو؟
_اونجاست.
_خب... روشنش کردم. بدو یه پتو برا مامانی بیار تا یخ
نزده.

_چشم عمو.
زمزمه وار پتو را رویم میکشد.
_ای بر پدرت لعنت مرتیکه. محمد کجا رفت؟ باز نزنه
به سرش.

[Forwarded from "ما محکومیم" (faezeh. si)]

www.ExchangeGroup.ir کاری از گروه

پوفی میکشد. سنگینی نگاهش را حس میکنم.
 _نمیدونم دلم برات بسوزه و بشم سنگ صبورت یا یه
 جوری بزخم تو دهنه
 بلکه سر عقل بیای و بفهمی دور و برت چه خبره. چی
 میشد لال میشدی و
 میگفتی نه؟! این نه گفته اینقدر سخت بود عاطی؟
 تو که خون اون محمد

۲۱۵

بیچاره رو تو شیشه کردی چطوری نتونستی به اون
 مرتیکه نه بگی؟ بین
 چیکار کردی با خودت و اون بدبخت... هشت سال
 گذشته و اون هنوز تو
 هشت سال پیشش زندگی میکنه و تو... نفسش را بیرون
 میده و بلند
 میشود.
 _سوره؟
 _بله عمو؟
 _مامانی خوابه منم دارم میرم. در رو برای کسی باز نکن.
 بین این شماره منه.

اگه چیزی شد بهم زنگ بزن. بلدی که؟
 _اره تو مهد بهمون یاد دادن.
 _افرین دختر باهوشم. مراقب مامان و داداشت باش.
 باشه؟
 _چشم.
 صدای در میآید. او رفته. آهی میکشم. سالن سرد
 است و بچهها تحمل این
 سرما را ندارند. بلند میشوم.
 _سوره؟
 _جونم مامانم؟
 چشمم تار میدید. از خستگی یا شاید هم از شدت
 ضربات بیرحمانهای که
 معلوم نبود کجا فرود میآمد.
 _عمو رفت؟

۲۱۶

میدانستم اما باز هم میپرسیدم.
 _اره مامان. عمو رفت. کلی غذا آوردن. من تو نبودم
 چیزی نخوردم. همه رو

عمو گذاشت تو یخچال. ظرفهاشون هم انداخت
 سطل. اومد دیدی خوابی
 گفت پتو بیارم. خودش هم بخاری رو روشن
 کرد. لبخندی به این گزارش
 دادنش میزنم. دستم درد میکرد اما از نوازش موهایش
 نمیگذرم. موهایش
 را پشت گوشش میزنم و تشکر میکنم.
 قامت راست میکنم و سام را برمیدارم و به اتاقشان
 میبرم. سوره جوجه
 اردکوار پشت سرم میآید. سام را در گهوارهایش
 میگذارم. چشمهایش باز
 است و نگاهش اطراف را رصد میکند. پتو را رویش
 میکشم و درجه بخاری
 را بالاتر میبرم که سریعتر گرم شود.
 [Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]
 به آشپزخانه میروم. غذاها رو بیرون میآورم. میلی
 نداشتم اما سوره گرسنه
 بود و میدانستم تا نخورم لب به غذا نمیزند.
 غذاها را گرم میکنم و برایش میکشم.
 _مامان خودت چی؟

بشقابم را نشان میدهم.
_منم میخورم فدات شم.
لبخند زیبای میزند.

۲۱۷

قاشقم را در ظرف بیهدف میچرخانم. با دیدن نگاه
مستقیم سوره قاشق را
پر میکنم و به دهان میگذارم. عضلات صورتم کش
میآمد و تیر میکشید.
چشمم را میبندم و صورتم از این درد در هم میشود.
لقمه را جویده نجویده
قورت میدهم.

_مامان؟

قاشق را پر میکنم و جانمی زیر لب میگویم.
_مامان اون آقاهه کی بود همراه عمو هومن؟
چشمم گرد میشود و سرم چنان با شتاب بالا میآید که
صدای مهرهای
گردنم را میشنوم. لبم را از درد میگزیم و چشم تنگ
میکنم.

"محمد" قاشق بین مشتم فشردہ میشود. نگاهش
 امروز برعکس همیشه تیره
 بود. آنقدر تیره که انگار به چاهی عمیق نگاه میکنی و
 هر چه فرو میروی
 جز سیاهی و تاریکی چیزی نصیبت نمیشود. لبم
 میلرزد. صدایش در گوشم
 میپیچد.

_بلا به دور...

این سردی صدایت را باور کنم یا پلکی که میپرید و
 دستی که مشت شده
 اونی که عاشقتر و وفادارتر بود تو بودی محمد و اونی
 ». بود. زهرخندی میزنم
 که دل شکستن رو خوب بلد بود من بودم. من بارها
 آزارت دادم، بارها زخم
 زبون زدم اما خم به ابرو نیاوردی. ارزششو داشت؟
 دست گذاشتن رو دختری
 که از عشق چیزی نمیفهمید و ریختن کرور کرور
 محبت به پاش؟ به خدا که
 نداشت. به خدا که لایقش نبودم. عاشقها دل یه دنیا
 رو برای عشقشون

۲۱۸

«... میشکن و من... دل تو رو برای بقیه شکستم.
تو... از اولم عاشقتر بودی
آهی میکشم و تازه نگاهم به صورت منتظر سوره
میافتد.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.s)]

— چی میگفتیم مامان؟
قاشقش را تکان میدهد و همراه با حرکت سر و گردنش
لب میزند.

— پرسیدم اون آقاهه کی بود؟
لبم را به هم فشار میدهم و میگویم:
— اون دوست عمو هومنه و فامیل من.
— یعنی کیه؟

زبانم را روی لب خشکیدهام میکشم.
— یعنی پسرعموی منه.
تای ابرویش را بالا میدهد و اهانی میگوید و بعد بیخیال
بدون سوال و جواب
مشغول شامش میشود. انگار آنقدرها هم برایش مهم
نبوده که سرسری رد

میشود.

سوره را میخوابانم و خودم شکسته و دلمرده به
گهواره سام تکیه میدهم و
چشم میبندم. چشم میبندم و مسافر بد اقبال زمان
میشوم.

۲۱۹

تصویری که پشت پلکهایم جان میگیرد جان را از تنم
میرباید. چه تناقض
عجیبی. او هم جان بود و هم... آهی میکشم و بقچه
خاک خورده خاطرات
گذشته را از میان انبار گاه ذهنم بیرون میکشم. دستی
رویش میکشم و با
لبخندی تلخی و چشمهای بیرمق خاک را از رویش
میتکانم. گره‌اش را باز
میکنم. یادگاریهایی که جا ماند از ما مثل تیغ در قلبم
فرو میشوند.
_ کجا دختر عمو؟
با شنیدن صدای دقیقا از پشت سرم ترسیده چرخیدم.
سر ظهر بود و در این

کوچه و در این گرمای افتابسوز اوایل مهر کمی
 ترسناک بود تنهایی. با دیدن
 او نفس راحتی کشیدم و تلخ زبان چرخاندم.
 _مثل جن ظاهر میشی که چی؟ به تو چه!
 لبخند گل و گشاد روی لبش را خورد. چرخیدم و
 بیاهمیت به او مسیرم را
 ادامه دادم.

_بیا بالا برسونمت.
 پلکم را محکم باز و بسته کردم. پسرک شیرین عقل. با
 آن موتور زیرتیاش
 چنان گلو باد میکرد و میگفت بیا برسونمت انگار طیاره
 سوار بود نه موتور
 درب و داغانی که نوکش را میگرفتی جانش در میآمد.
 [Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si)]
 زبانم به تندی چرخید:

۲۲۱

_بین رو اعصابم نرو باشه؟ هلاک گرمام. بیا برو
 خونتون تا با سنگ از خجالت
 در نیومدم.

صدایی که نیامد با خیال راحت دستم را توی جیب
 مانتوی گل و گشاد
 مدرسهام فرو کردم و قدمهایم را بلندتر برداشتم که
 حداقل کمی زودتر برسم
 و از شر این گرما خلاص.
 _ بیا سوار شو لجباز... هلاک شدی. لپات... تند
 چرخیدم که حرف در دهانش
 ماند و دهانش باز ماند.
 _ لپام چی؟ به خودش آمد و زمزمه کرد.
 _ هیچی... چهره آفتاب سوختهاش را از نظر گذراندم.
 زمردهایی که بین آن
 چالهای خالی خودنمایی میکرد زیادی جذاب بود. پلک
 زد و گفت:
 _ بین سر ظهره. تنها تو این کوچهها خوب نیست. من
 که دارم میرم خونه
 بیا بالا تو رو هم برسونمت. خیره به چشمهایش اینبار
 زبانم نیش نزد. انگار که
 نیش زبانم را حلاوت چشمهایش به یغما برده بود.
 _ عمو تو نمیشناسی ممد؟
 دستش را بین موهایش فرستاد.

_ غیرت عموم اجازه میدہ دخترش تک و تنها این مسیر
رو هر روز بره و بیاد
اون وقت من که پسر عموشم نتونم یه قدم نزدیکش
شم؟!
شانه بالا دادم.

۲۲۱

_ بیا برو منو نگیر به حرف. یکی ببینه برای من بدبخت
روزگار جهنم
میشه. پوفی کشید.
_ نمیتونم تو رو اینجا تنها ول کنم و برم. آهنگ
صدایش آنقدر محزون بود
که دلم در سینه بلرزد.
ترسیده چرخیدم. از این لرزش دلم برای صدای گرفته
پسرعموی که
میخواست فقط مرا به مدرسه برساند؛ ترسیدم!
_ برو ممد. برو...

_ اخ عاطفه خیلی لجبازی. چطوری ول کنم و برم؟
خودم را زدم به آن راه و گفتم:

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si)]

_اصلا سر ظهري مثل عجل معلق از کجا پیدات شد؟
کار و زندگی نداری؟ از
درس و مشق که چیزی برات درنیومد حداقل یه کار یاد
میگرفتی که فردا
روز چشمت به دست مامان جونت نباشه!
_زبونت مثل نیش مار میمونه دختر عمو. زهر داره
حرفات. بیخیال شانه بالا
دادم.
_راحتو بکش برو تا بیشتر از این عصبیم نکردی و دق و
دلیامو سرتو خالی
نکردم.

۲۲۲

_باز برگشت سر خونه اول. راحتو برو کی جلوتو
گرفته؟ نفسم را به تندی رها
کردم و به راهم ادامه دادم.
_پیس پیس...
کلافه پلک زدم. چرا این مسیر لعنتی تمام نمیشد؟
_هی عاظمی، دختره؟
_زهرمار...

قهقهه زد. یک تخته‌اش کم بود پسرک مسخره!
 _عاطی منو ببین...
 خم شدم از روی زمین سنگی برداشتم و چرخیدم که به
 طرفش پرت کنم. با
 اینکه میتوانست همان دم گاز موتور قراضه‌اش را پر
 کند و برود اما موتور را
 نگه داشت و صاف به چشمم زل زد. این سر نترس
 بودنش بدتر روی اعصابم
 بود. سنگ را بالا آوردم و گفتم:
 _ببین ممد کله پوک یا میری یا این سنگ رو محکم
 میزنم تو سرت بلکه
 مخت یکم تکون بخوره و عقلت بیاد سرجاش و ظهر
 گرما جلوی منو نگیری
 و مسخره بازی درنیاری.
 _یادته بچگیتو؟
 سوال بیربطش دهانم را بست. این بشر آدم نمیشد.
 توجهی به سوالی که
 منتظر جوابش بود نکردم. دندان روی هم ساییدم و
 سنگ را به طرفش پرت

کردم که دستش را سریع بالا آورد و جلوی صورتش
گرفت و سنگ به سینه

۲۲۳

اش خورد و صدای آخش را درآورد. راضی از کارم
چرخیدم و به راهم ادامه
دادم.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]

دست بردار نبود. با آن همه حرف و تندی و حتی
سنگی که قفسه سینهاش
را نشانه رفته بود و صدای آخش را درآورده بود باز هم
تا جلوی در مدرسه
دنبالم آمد. اما اینبار بیحرف. زیر لب زبان نفهمی زمزمه
کردم و کولهام را
روی دوشم جا به جا کردم.
در کلاس را باز کردم و مستقیم به سمت کولر گازی
رفتم و جلویش ایستادم.
صدای اعتراض ها بلند شد اما اهمیتی ندادم.
مقنعهام را کمی از خودم فاصله دادم.
_خوشگل گل گلی کی بودی تو؟

_مردم از گرما ساناز. این فصل کی تموم میشه؟
_حالا حالاها هست. من نمیدونم اون بابات با اون
همه پول میخواد چیکار
کنه که...

بین حرفش پریدم.
_بیخیال ساناز. هر کی یه جوریه. بابای منم یه نمونه
عجیب غریب کشف
نشده ست که پولاشو شبا تو گاوصندوق دیواریش
قایم میکنه و روزی پنج
بار مثل نماز یومیه میشمیره که یه وقت کم نشده
باشه.
چشمش از شیطننت برق زد.

۲۲۴

_اگه یه روز به عمرم باشه من باید این گاوصندوق رو
خالی کنم. حالا ببین!
نیشخندی زدم.
_محاله بتونی! یه گاوصندوقی درست کرده که از صدتا
گاوصندوق بانک

امنیتش بیشتره. انواع و اقسام قفلها رو داره. تونسستی
نصفش مال من.

خندید و گفت:

_تو کاریت نباشه. خونه خالی شد منو خبر کن.

با دست کنارش زدم.

_مثل دزدهای حرفهای که چندسال اینکارهان حرف
نزن.

شانه بالا داد.

_چه معلوم؟! شاید شدم. همه که از شکم ننه

باباشون دزد نبودن. لامصب

نمیدونی چه کیفی داره. پول بی مزد و منت آ مثل رطب
شیرین میمونه

که...

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh . si]

با صدای در کلاس دهانش باز ماند. دیر شیمی وارد

شد و همه بدو بدو

سرجایشان جا گرفتند.

_خب شاه دزد مثل رطب چی؟

آب دهانش را قورت داد.

— بیا بگیر بشین تا اسدی به دیوار وصلمون نکرده.
بقیه‌اش رو بعد بهت می‌گم.

۲۲۵

ابروی بالا دادم و نشستم.
نگاهم به تخته سیاه بود و گوشم پی حرفهای بیسر و
ته اسدی. از آن
دیرهایی بود که اطلاعات زیادی در سرش گنجانده بود
اما راه مناسب
انتشارش را بلد نبود. فن بیان خوبی نداشت و در
توضیح و تعریف لنگ میزد.
یک مسئله ساده را چندین بار با کلمات قلمبه سلمبه
توضیح میداد و وقتی
نگاههای گیج را میدید جیغ میزد:
— خودتون بفهمید دیگه. چرا اینقدر گیجید!
— پیس...
حواسم جمع ساناز شد.
گوشه کتابم نوشته بود.
— اگه بدونی امروز چی شد.

کنجکاو یک تای ابرویم را بالا دادم. هر چه که بود
 برایم از حرفهای بیسرو
 ته اسدی جالبتر بود. اخمی به رد مداد گوشه کتابم
 انداختم. میدانست
 متنفرم از اینکه گوشه کتابم خط خطی باشد و باز
 کارش را میکرد.
 با اخم و تلخی پاکش کردم و گوشه دفتر خودش
 نوشتم.
 _چندبار بگم گوشه کنار من جای دردودلیای تو
 نیست؟!
 اخم کرده چشم جمع کرد.
 _حالا قهر نکن. اما بار آخرت باشه. چی شده؟!

۲۲۶

چپ چپ نگاهم کرد و از آنجایی که حرف مثل یک
 بمب ساعتی در دلش
 پیچ و تاب میخورد طاقت از کف داده تند و سریع
 نوشت.
 _یه پسره امروز افتاد دنبالم.

چشمم گرد شد. خواستم چیزی بنویسم که صدای
اسدی هر دوی ما را از جا
پراند.

_چه خبره اونجا شاهین؟ لبم را به دندان گرفتم و
گفتم:

_دارم نت برداری میکنم خانم. ایرادی داره؟
[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.s)]

_پاشو این مبحثو توضیح بده.
لبم را خیس کردم. نگاه ساناز با ترحم روی من بود.
_مبحث...

هر چه که گفته بود را بهتر از خودش توضیح دادم.
دهان نیمه باز و چشمهای
براقش لبخند پیروزی به لبم نشانده.

_از قبل این مبحث رو خوندی؟
_نه... ابرویی بالا داد و با تحیر گفت:

_باشه بشین. حواست به من باشه و تو کلاس با بغل
دستیت حرف نزن.
_حرف نزدم.

و نشستم. تحیر و تعجبش را تا آخر کلاس حس
 میکردم. مثلاً آمده بود مرا
 تنبیه کند اما... نیشخندی زدم. عشقی که به خواندن
 و یادگرفتن داشتم هیچ
 وقت تمام نمیشد. وقتی چشم و دستم پیش ساناز بود
 گوشم پی حرفهایی
 که او میگفت و توضیحات مسخرهایش.
 کلاس که تمام شد بیمه‌ها با ساناز را گوشهای کشیدم و
 گفتم:

_چی شده؟ پسره کی بود؟ چیکارت داشت؟
 دست برد داخل جیبش و کاغذ مچاله کاهی را بیرون
 کشید.

_بخونش.
 سلام. نمیدونم چی باید بگم. راستش اصلاً تجربهاشو
 ندارم. من از تو خیلی »

«؟ خوشم میاد. اگه ایراد نداره میشه با هم حرف
 بزنیم

کاغذ را پس دادم.
 _اونجای آدم دروغگو. با دهان کجی گفتم:
 _تجربهاشو نداشتم.

خندید.

_ نیش تو ببند. چه خوشش اومده.

_ عاطی چیکار کنم حالا؟

شانه بالا دادم و بیخیال گفتم:

_ چیکار کنی؟ هیچ. اهمیتی نده. اینا چرت و پرت زیاد میگوین. پوفی کشید.

۲۲۸

_ این از کجا پیدا شد؟

صورتتم را به نشانه ندانستن کج کردم.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.s)]

باز هم سر و کلهاش پیدا شده بود. انگار اصلا حرف نمیفهمید.

یک هفته‌ای بود که هر روز مثل دم دنبالم بود. درکش نمیکردم. در علاف

بودنش که شکی نیست اما اینکه چرا دست از سرم برنمیداشت هنوز برایم

مجهول بود.

بدون آنکه بچرخم گفتم:

_ بازم تو؟

_سلام از ماست. حال و احوال دخترعمو؟
 بیحرف به راهم ادامه دادم.
 _یه نگاه هم قبوله. چرا دماغتو بالا میگیری دختر
 عمو؟ ما غریبه‌ایم؟ به تلخی
 ادامه داد.

_اره خب ما از ما بهترون نیستیم!
 بیتامل چرخیدم و گفتم:
 _منظورت چیه؟
 لبش کش آمد.
 _حالت خوبه؟

۲۲۹

چشم بستم و نفسم را رها کردم.
 _ممد میزنم تو سرتا... دست بکش از من. چی می
 خوای هی فرط و فرط
 جلوم سبز میشی.
 شانه بالا داد.
 _بده نمیخوام گرم‌تر شه؟ حیف این صورت نیست؟
 سه سوته میرسونمت.
 _نه مثل اینکه واقعا دلت برا ضرب دستم تنگ شده.

_تو اگه تخته سنگ هم بکوبی وسط سینهام من باز
 هم میام سنگ که چیزی
 نیست. چشم میبندم و با حرص نفس میکشم.
 _مرتیکه تو کار و زندگی نداری راه افتادی دنبال من؟
 دلت بسوزه برام و
 دست از سرم بردار. بابام بیینه نمیداره رنگ مدرسه رو
 ببینم. صبح به این
 زودی چی میخوای دنبال من اخه؟
 _دست خودم نیست... برو من نگات میکنم.
 _ممد...
 _هیش... برو عاطفه. برو تا رفتی نمیرم.
 سر پایین انداخت و گفت:
 _این پاها جون رفتن ندارن.
 قلبم جنبید. نفسم در گلو گره خورد و آب دهانم به
 سختی فرو رفت. چشم
 دزدیدم و چرخیدم. چه میخواست از من...

۲۳۱

Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.s)

صدای موتورش دیگر نیامد اما گوش من پر از صدای او
بود و مثل یک نوار

« این پاها جون رفتن ندارن » مرتب پشت سر هم
تکرار میکرد

جمله خاصی نبود. عاشقانه نبود. ساده بود. خیلی
ساده... اما گوش من عادت

به شنیدنش نداشت. آنهم بین نفس نفسهای یک
پسرک تازه مرد

شده! پاهایم شتاب زده گام برداشتند و از او دور و
دورتر شدند. کاش گوشهایم

هم تا جان داشتند از صدای گرمش فرار میکردند. کاش
کر

میشدند. نفسنفسزنان دستم را به بدنه سرد آبسردکن
تکیه دادم و پلکم را
بستم.

_عاطفه...

ترسیده هینی کشیدم و سریع چرخیدم. با دیدن ساناز
نفسم را رها کردم.

_چی شدی؟ باز سگی چیزی دیدی؟ سرم را به چپ و
راست تکان دادم.

جلو آمد. دستش را زیر شیر آب برد و کمی به صورت
رنگ پریده‌ام پاشید.
_حالت خوبه؟
سر تکان دادم و خم شدم و دستم را زیر شیر گرفتم و
آب خوردم. دستم را
خیس کردم و روی صورتم پاشیدم.
_میگی چی شده یا نه؟
_اگه یکی بگه پاهام جون رفتن ندارن یعنی چی؟!
سرش را کج کرد و با گیجی گفت:

۲۳۱

_ها؟ چی؟
ساکت ماندم. چندثانیه بیشتر طول نکشید تا پیش
خودش جملاتم را حلاجی
کند و به حرف بیاید.
_کی اینو گفته؟
مات نگاهش کردم.
_با توام عاطی. کی بهت گفته اینو؟
راهم را کشیدم و گفتم:
_هیچی ولش کن. من چرت و پرت زیاد می‌گم.

_خرا!

در حالت عادی اگر حرفی میزد از خجالتش درمیآمدم
اما... الان که فکر و
ذهنم پیش آن جمله لعنتی بود حتی کلمات در ذهنم
هم شکل نمیگرفت.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]

_بسم الله؛ خودتی دختر؟
گیج نگاهم را بالا کشیدم.
_هوم؟

_کوفت. اون آدمی که برا دو تا خط ناقابل گوشه
کتابش منو جر میداد
کو؟ نگاهم از او به کتاب زیر دستم کشیده میشود که
از گزند مداد سیاه رنگ

۲۳۲

در امان نماند و گوشه گوشه‌هاش بامعنی و بیمعنی
کلمات حک شده‌اند. دستم
را تکان دادم و زیرش تاریخ امروز را حک کردم. پلک
بستم و زمزمه کردم:
_منتظر روزهای بعدش میمونم.

کاری از گروه EXCHANGING GROUP

سرم را تکان میدهم. از بین گذشته باتلخی بیرون می‌آیم.
 نزدیک صبح است
 و هوا گرگ و میش. بدنم درد میکند و خسته و کوفته
 هستم اما خواب به
 چشمم نمی‌آید. جلوی پنجره میایستم و نگاهم را به
 بیرون میدوزم. خیابان
 خالی و ابرهای تیره‌ای که آسمان را پوشانده‌اند.
 زمینی که تشنه است و آسمانی که برای بخشش بخیل.
 آه حسرت زده‌ای
 میکشم و از کنار پنجره کنارم میروم. مثل شبی
 سرگردان خانه را
 میچرخم. جلوی آینه که میایستم از صورت زن
 چندشم میشود. نگاهش پر
 از حسرت بود. پر از یاسی بیپایان و پر از دلگیری
 غروب جمعه آخر سال.
 همانقدر منتظر، همان قدر گرفته و همانقدر نارنجی و
 کبود. لبهایش کویر
 خشکی بود که جان میکند برای قطره‌ای باران. نگاه
 میگیرم. انگار سنگینی

غم نگاه آن زن درون آینه به دلم سرریز شده بود که
 احساس سنگینی
 میکردم.
 چشمم که به تخت خواب میافتد عق میزنم. تمام این
 هشت سال را عق
 میزنم و کاش میشد همه را یکجا بالا آورد.
 [Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]
 « شکوفه »

۲۳۳

با دستی که از هیجان میلرزید اینستاگرام را راهاندازی
 میکنم. پیج هومن را
 از بین مخاطبینم پیدا میکنم و با نیشخندی شرورانه
 دایرکت میدهم.

« سلام؛ خوبی »

تیک سبز فعال میشود و طولی نمیکشد که پاسخ
 میدهد.

« سلام عزیزم، خوبم »

متعجب یک تای ابرویم را بالا میدهم و با لبخندی باز
 زمزمه میکنم:

_اینقدر دوست دختر داره که نمیدونه الان داره با کی
حرف میزنه!

ریز ریز میخندم و به تایپ کردم سرعت بیشتری
میدهم.

«؟ خب، چه خبرا»

«سلامتی عشقم»

قهقهه میزنم. تیرم به هدف خورده بود. دست

انداختن او که خدای دست

انداختن فامیل بود عالمی داشت!

«؟ من رو میشناسی»

«!؟ مگه میشه آدم عشقشو نشناسه»

نه مثل اینکه هومن پاک به جاده خاکی زده که حتی

یک صدم هم شک

نمیکند. ابرو چین میدهم.

«؟ خب من کیم»

«شکوفه»

۲۳۴

مات و مبهوت به اسمی که روی اسکرین خودنمایی

میکند خیره میمانم.

واگویه میکنم:

_مگه من فقط شکوفهام تو این دنیا؟ بیخیال معلوم نیست با کی اشتباه گرفته

این برادرشوهر مازمور.

«!؟ کدوم شکوفه»

شکوفه دیگه... مگه چند تا شکوفه داریم که دل منو

برده باشه؟ شکوفه خانم»

«! شاهین

میشناخت. از اولش هم میشناخت و من بازی خوردم

از او. مات و مبهوت

به نوشتهها خیره میشوم. یک بار که نه چندین بار

پیامها را از اول به آخر

میخوانم.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.s)]

با شنیدن صدای بلند گریههای اهورا به خودم میآیم.

نگاه از آن لیوان شکسته

میگیرم و به او نگاه میکنم.

_جانم مامان...

با زبانی بچگانه و پس و پیش کردن کلمات میگوید:

_کارتن تموم شد ماما...

بلند میشوم و دستش را میگیرم.
 رو به روی تلویزیون میایستم و شبکه کارتنی دیگری را
 انتخاب میکنم.
 مشغول که میشود من هم عقب میکشم و به اتاق
 برمیگردم. خرده شیشهها

۲۳۵

را با دست جمع میکنم. سرم مثل یک دفتر خاطرات
 باز است و خاطرات به
 آخرین سرعت میتازند. صداها جان میگیرند و من
 مغلوب در میدانی که از
 هر سو به من هجوم میآورند سواران مهاجمش گیج و
 حیران میمانم.
 «؟ هومن چرا هر جا میره برای تو یه چیزی میگیره
 میاره»
 «هومن با تو کار داره»
 «.. اینقدر به هومن نزدیک نشو»
 «.. اینقدر به این پسر هفت خط رو نده»
 «هومن با منظور به تو نزدیک شده»

«!؟ این مرتیکه فکر سوء تو سرشه وگرنه چرا با زن
 نیما صمیمی نمیشه»
 جیغ میزنم.
 _بسه... بسه... خدا لعنت کنه هومن... خدا لعنت
 کنه عوضی... همه حق
 داشتن... همه میدونستن تو چه کثافتی هستی و من
 چقدر کودن و سادهلوح
 بودم که تو اینطوری گولم میزدی...
 حواسم نیست و با سوزش انگشتم به خودم میآیم.
 لبه تیز شیشه در انگشتم
 فرو رفته و سرخی خونی که به تیرگی میزند خبر از زخمی
 میدهد که تحفه
 امروز آن دیوانه است!
 [Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si)]

۲۳۶

چشمهایم سرخ شده و متورم است. کنار کتابهایم
 چمباتمه زده و نگاه
 خالیام به کتاب تست است. پیامهایم، حرفهایم،
 حتی لبخندها و نگاههایم

در سرم میچرخد. چشم از کتابها میگیرم و سرم را روی
 دستم میگذارم.
 این چه آتشی بود میان زندگی من. از کجا آمده بود این
 حرفها. هومن؟ آن
 هم علاقه به من؟ مگر میشود؟ علاقه به زنی که
 همسر برادرت است مگر
 میشود؟ این همه وقاحت از کجا آمده بود؟ من چه
 کرده بودم که او به خودش
 چنین اجازه‌های داده بود؟!
 با صدای زنگ از جا میپریم. قلبم یک آن میایستد و بعد
 بوم بوم کنان نواختن
 را از سر میگیرد. کاش قطع بشود. کاش نزند. من حال
 از این دنیای جهنمی
 که گفتارها در آن جا خوش کرده‌اند به هم میخورد.
 دستی زیر پلکم میکشم
 و بلند میشوم.
 نکنه «. هاتف است. نیم نگاهی به ساعت میاندازم.
 زود بود برای آمدنش
 «؟ فهمیده؟ مزخرف نگو شکو از کجا فهمیده؟ پس
 چرا زود اوامده

افکارم به سرعت نور به من حمله میکنند. خودم را
 جمع و جور میکنم و
 جلوی در میایستم.
 _س...سلام...
 زبانم را گاز میگیرم. این لکنت از کجا پیدایش شد. با
 اخمی کمرنگ نگاهم
 میکند و من قالب تهی میکنم از اخمش. جانم میرود و
 حس میکنم پاهایم
 دیگر توان نگه داشتنم را ندارند. دستم کنار در را دور
 از چشمش چنگ میزند
 و او میگوید:

۲۳۷

_گریه کردی؟ چیزی شده؟ حالت خوبه؟! رنگت چرا
 پریده؟!
 آب دهانم را نامحسوس قورت میدهم.
 _نه... یعنی اره. پیاز خورد کردم.
 زبانم را محکم گاز میگیرم. کدام پیاز... من امروز اصلا
 غذایی نپختهام که
 پیازی خورد کرده باشم!

[Forwarded from "ما محکومیم" (faezeh.si)]

_خب... چرا اینطوری راهمو سد کردی؟ نمیخوای
بذاری پیام تو؟

لبخند «! خاک تو سرت شکوفه. خاک تو سرت که
اینقدر گیج و منگی»
دستپاچه‌های میزنم.

_چرا چرا... چی شد زود اومدی؟

_کاری نبود منم گفتم امشب زودتر پیام بریم بیرون.
_بیرون؟

_اره. نکنه باز حال نداری؟!

سوالش را با دلخوری و حرصی مشهود میپرسد جوری
که به دهانم قفل
میزند.

۲۳۸

من مات او میمانم و او با ابروی بالا رفته براندازم
میکند. از نگاه قهوه‌های
رنگش همه آزار و اذیتهای این مدت را میخواندم. همه
نخواستنها و همه

فرار کردنهایم و گلههایی که زبانش برای گفتنشان باز
نمیشد.

سر تکان میدهم و باشهای میگویم. تعجبش را میبینم
اما ساکت و بی حرف

به طرف سرویس میروم. خم میشوم و صورتم را
چندین بار با آب سرد
میشویم شاید این التهاب و سرخی کوتاه بیاید و عقب
نشینی کند. شاید

دست بردارد از این صداقت مسخره و کمتر دستم را
برای او رو کند!

_گفتی پیاز خورد کردی؟

با صدایش در جا تکان میخورم. این لرزش آنقدر
محسوس است که از
چشمش دور نمیماند.

نفسی میکشم و زبان نیش دارم دوباره مجالی برای
عرضه خودش پیدا
میکند.

_اره گفتم. دروغ گفتم. گریه کردم. که چی؟ راه افتادی
دنبال من و هی منو

چک میکنی که چی هاتف؟ تو دنبال چیا؟ به چی
 میخوای برسی؟ مات و
 مبهوت نگاهم میکند.
 _مگه چی گفتم که اینطوری از کوره در میری شکوفه؟
 فقط یه سوال پرسیدم.
 چرا دروغ میگی؟ چند بار بگم متنفرم از دروغ؟ چند بار
 بگم چشمت دستتو
 همون لحظه رو میکنی و با دروغات آزارم نده.
 ([faezeh.si "مامحکومیم" Forwarded from])

۲۳۹

نفسنفسزنان به هم خیره میشویم. کلمات در دهانمان
 یخ زده‌اند. از گوشه
 چشم متوجه اهورایی میشوم که کنار دیوار ایستاده و
 با بغض خیره ماست. لبم
 را به دندان میگیرم و سر و تهش را هم میآورم.
 _مگه نگفتی بریم بیرون؟
 _چرا بهم دروغ گفتی؟ چی رو داری قایم میکنی؟
 _هاتف معلومه چته؟ حالم خوب نبود اعصابم خرد
 بود گریه کردم. این همه

بزرگش میکنی که چی؟!
_گوشیت.

خشک میشوم. به زمین میچسبم و حس میکنم
معد هام به جوش میافتد.
گوشیم؟! او متوجه شده؟ فهمیده... هاتف همه چیز
را میداند و ادای آدمهای
فکر کن شکوفه. فکر کن. از کجا «؟ بیخبر را
درمیاورد؟ یا... یا شک کرده
میخواود بفهمه؟ مگه هومن گفته باشه که بعیده. اون
جیگر همچین کارهایی
«رو نداره. هرگز نداشته
گوشی را به دستش میدهم.

_رمز؟

_ahora

گوشی را به طرفم میگیرد.
با پوزخند لب میزنم:

۲۴۱

_برای ذهن مریضت متاسفم هاتف. برای این همه
شکاک بودن

متاسفم. میگویم و از کنارش رد میشوم. عجب روز
گندی بود امروز. چرا تمام
نمیشد؟!

_ پاشو آماده شو بریم بیرون. بیحرف شبیه یک ربات
بلند میشوم. نگاهش
خیره است به من و من بیتوجهی را خیلی وقت است
از برم.

اهورا را حاضر و آماده به دستش میدهم و با قفل
کردن درها از خانه خارج
میشوم.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.s)]

لیوان آیسپک را به طرفم میگیرد.
_ شکلاتی گرفتم همون که دوست داری.
سر میچرخانم.

_ نمیخورم. بده اهورا.

_ گرفتم برای اون. تو خودت بخور. شکوه؟
_ هوم...

_ اخماتو وا کن زشت میشی. چیپ نگاهش میکنم که
میخندد.

_ بین مامانتو... خودش کم زشته اخم هم میکنه.

_هر چیم از تو خوشگلترم.
لبخند میزند و لیوان آیسپک را به دستم میدهد.

۲۴۱

_گردن ما از مو باریکتر تو خوشگل شاه پریون ما زشت
و آوازه و گدا. حالا
بخور. لبخندی کمرنگ میزنم.
_آبخند... بخند که با همین خنده‌ها پدرمو
درآوردی.

_من چیکار کردم مگه؟
_نمیدونی؟ سری به چپ و راست تکان میدهم و او باز
خاطره تکرارش را
برای بار هزارم تعریف میکند.
_پنج سالی میشد که ندیده بودمت و تو خاطرم هنوزم
یه دختر بچه سفید با
موهای باز و اخمالو بودی که بینیشو هوا میگرفت و
راه میرفت. وقتی اون
شب اومدی خونه محمد اینا چشم گرفتم و سرم زیر
افتاد فکر کردم غریبه‌های!

وقتی فرزانه صدات کرد شکوفه یه جوری سرمو بالا
 آوردم که صدای مهرهای
 گردنم دراومد. باورم نمیشد اون تو باشی. اون دختر
 بچه کجا و این خانم با
 لبخندهای محجوب کجا؟ چشمام بهت خشک شد و
 دلم رفت پی لبخندی
 که رو لبِت بود. اگه محمد نمیکوبید تو پهلوم و به
 خودم نمیومدم شاید همه
 اون شب میفهمیدن من چمه... تو تازه متوجه ما
 شدی و خیلی راحت سلام
 دادی و کنار فرزانه نشست. حرف میزدی و من چشمام
 دنبالت بود. دنبال
 حرف زدنت، خندیدنت، دست تکون دادنت، روسری
 جلو کشیدنت و حتی در
 گوشی برای فرزانه حرف زدنت. دلم آروم نداشت و
 حالم دست خودم نبود.
 باورم نمیشد اون شکوفه تو این پنج سال اینقدر تغییر
 کرده باشه. باورم نمیشد
 بزرگ شده باشه... نمیدونم شاید هم انتظار داشتم
 هنوزم همون قدری باشی.

[Forwarded from "ما محکومیم" (faezeh.si)]

۲۴۲

_بعدش وقتی به خودم اومدم که دیدم تمام روز دارم
به تو فکر میکنم.
شنیدی میگن فلانی تو یه نظر عاشق شد؟ مسخره
ست اما من شدم. من دلم
رفت پی دختری که میخندید و لپهای گرد و
برجسته‌هاش سرخ میشد. دلم
رفت پی دختری که نگاهش رو از محمد میدزدید و با
حیای خاص خودش
باهاش حرف میزد. اون شب تا صبح خوابم نبرد.
باورت نمیشه اما من تا صلاة
صبح به تو فکر کردم و صبح خروس خون زنگ زدم به
نسیم که عاشق شدم!
آهی میکشد.
_قصه امروز و دیروز نیست نقل این حرفها. همه
فهمیدن راز دل منو و تو
که محرمترین من بودی نه. نگاهم به او میخ میشود.
لبخند تلخی به لب

میآورد.

این قصه تکراری را بارها گفته بود و هربار من گوش میدادم. نمیدانستم چه علاقهای داشت به این قصه نخما که تا جایی گیر میکرد دست به دامنش میشد. نه تنها جذاب نبود و شور و شوقی برایم نداشت بلکه اعصابم را به هم میریخت. هاتف نمیفهمید اما با هربار یادآوری این تلخ همیشگی روزهای سخت و عذاب آور من برایم تداعی میشد. دردی که از هر طرف میرفتم باز هم همان بود و دست از سرم برنمیداشت. این خاطره بازیهای هاتف خار چشمم بود. اجبارها. در به دریا گریه‌های بیپایان و بغضهای سنگی که نه بالا میآمد و نه پاییت میرفت، تنشها و جیغ و دادهایی که هنوز هم برایم

تازه بود. داغش بر دلم بود و سرد نمیشد. نگاه
 خیرهایش را دوست ندارم. سر
 میچرخانم و برای فرار از او کمی از بستنی میخورم.
 _شکوه... اگه ناراحت کردم...
 _مهم نیست. بریم؟ دهان بازش را تکان میدهد و
 میگوید:
 _بریم.

[Forwarded from "ما محکومیم" (faezeh.si]
 اهورا را بغل میزند و با هم به طرف ماشینش میرویم.
 سکوتی پر حرف بینمان در جریان است. چشمهایم میخ
 چراغهای روشن
 خیابان است و ذهنم جایی بند نیست. هاتف هم که
 تکلیفش معلوم است. زل
 زده به روبه رویش و از چشمهایی که دوباره میزبان
 سرماست هیچ چیز را
 نمیشود خواند. چراغهای روشن خیابان تند و بیتوقف
 از کنارمان میگذرد
 و من خیره به زردی پرنور چراغها به این فکر میکنم که
 ما، من و اوپی بودیم
 که هیچ وقت نشد "ما" شود.

« عاطفه »

باز هم شیفث ظهرم شروع شده بود.
 و مجالی برای او که بیاید و آتیش بسوزاند. سنگهای زیر
 پایم را شمردم و با
 کلافگی لب و لوچهام را جمع کردم. امروز نبود. شنبه
 بود و شاید حساب کتاب
 روزها از دستش دررفته بود. با کلافگی چرخیدم و به
 مسیر پشت سرم چشم
 دوختم. ساده بگویم به اینکه هرروز دنبالم باشد و با
 مسخره بازی و حرفهای

۲۴۴

به نظر خودش جُک اما از نظر من یاوه بخندد عادت
 کرده بودم. پفی کشیدم
 و زمزمه کردم:
 _ چته؟ هر کی ندونه فکر میکنه قرارمداری چیزی
 باهاش داشتی... خاک تو
 سر به خودت بیا دیگه. همون بهتر که نیستش پسره
 بیشعور گاو. خل و چل

و ملنگ. نمیفهمم چرا اینقدر رده پایینه این پسره.
اسکول!

ته ته دلم هنوز هم منتظرش بود اما عقم و نیمه
بزرگی از وجودم از این
نیامدنش خوشنود. شاید هم خودم را گول میزدم!
با شنیدن صدای موتور لبخندی به لبم انحنای داد اما او
مردی که پاهایش توان
رفتن نداشتند نبود! یک رهگذر بود که مثل برق و باد
از کنارم گذشت.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh. si]
آهی کشیدم و با نیشگون گرفتن از ران پایم به قدمهایم
سرعت بیشتری دادم.
کتابچه درس عربی را از جیب کیفم برداشتم و برای
مشغول کردن ذهنم
شروع کردم به مرور واژههایی که معنیشان را از حفظ
بودم!
_سلام دختر عمو...

صدایش دقیقا از پشت سرم آمد. لرزیدم و یکه خورده
به عقب چرخیدم. نگاهم

روی او که اینبار با صورتی تیره‌تر از همیشه و عرقهای
شفاف روی پوستش
و چشمهایی که به رنگش حسودی میکردم چرخید.
لبخند بیرنگ و رویی زد و گفت:

۲۴۵

_چقدر تند راه میری تو... جونم دراومد تا خودمو
بهت رسوندم. ابرو در هم
کشیدم و گفتم:
_خبه خبه انگار من گفتم راه بیفته دنبال من که
منتشو میذاره روی دوشم.
موتور قراضهات جونش دراومد؟
_نه... دوستم لازم داشت دادم بهش. خودمم از اونجا
تا اینجا رو دویدم که
بهت برسم.
_دویدی؟ مگه واجب بود حالا؟!
لبخندش عمیق‌تر شد و چشمش قشنگتر برق زد. این
برق نگاهش ته دلم
را مثل یک پس لرزه کوتاه لرزاند.

_دیگه نمیتونی با نیش زدن از اینجا برونی منو. آب
 دهانم را قورت دادم و از
 ادامه دادن به نگاه کردنش صرف نظر کردم. چیزی بین
 زمردهای سبز
 عسلیاش داشت که وادارم میکرد به ادامه دادن نگاه و
 پشت سر آن نفسم را
 در گلو حبس میکرد و بعد کف دستم شروع میکرد به
 خیس شدن از عرقی
 که معلوم نبود از کجا پیدایش شده بود. گریختم... از
 نگاه به چشمانش
 گریختم و به سختی رو چرخاندم.
 آب دهانم را به سختی بلعیدم و با صدایی که دیگر مثل
 اولش محکم نبود
 گفتم:

_خسته نشدی از این علافی؟ یک ماه تموم گذشت و
 تو هرروز پروتر از دیروز
 دنبال منی. بسه ممد...

_بیا باز این تکرار همیشگی رو شروع نکنیم. مثلاً تو
همون کتابی که دسته
و یادت رفته بخونیش رو وانمود کن به خوندنش منم
وانمود میکنم که یه
رهگذرم و تو رو ندیدمت.
نفسم گره خورد. او چرا اینقدر بیپروا بود؟
_ممد...

بلافاصله و بیدرنگ پاسخ داد.
_جونم.
کلام در دهانم ماند. تارهای صوتی گوشم صدایش را با
همان دم و بازدم
کوتاهی که بینش کشید بلعید. جوری که انگار آن
"جونمش" به جای مغز
مستقیم به قلبم فرستاده شد!
چرا دلم میخواست هزار بار دیگر صدا بزنم ممد و او
هر بار بگوید جونم؟ چه
بلایی سرم آمده بود؟ چرا جونمش اینقدر شیرین بود
که به تهمه‌های دلم
بچسبد و یک جوری قلبم را به تپش بیندازد انگار که
اولین بار است میتپد.

قدمهایم داشت سست میشد که به خودم آمدم. جان
 دادم به پاهایم تا از این
 پسرک تازه مرد شده که خوب بلد بود چگونه دل من
 دختر را بلرزاند دور
 شوم. هر چقدر که درس و سوادش لنگ میزد و نابلد
 بود هر چقدر که خنگ
 و بیسواد بود الحق بازی با قلب یک دختر را خوب بلد
 بود. اخم در هم شد

۲۴۷

با فکر اینکه مبادا این چنین محبت آمیزی به کس
 دیگری هم جونمش را
 گفته باشد.
 قدم هایم کم از دویدن نداشت وقتی از او فاصله
 گرفتم.
 _چت شد یهو؟ مسابقه دو و میدانی؟ حداقل یه ندا
 بده منم باهات بدوئم...
 اینطوری جرزنی نکن بدجنس.
 _بدجنس خودتی.
 صدایش متعجب به گوشم رسید.

چرا؟

چیزی نگفتم و به جایش شتابان قدم برداشتم.

عاطفه... خدایا چه به سرم آمده بود. این چه حالی

بود که داشتم. مسخره

است اما حتی صدایش هم حین نجوای اسمم تغییر

میکرد و لطیف میشد.

محمد برو... برو... دیگه نیا دنبال من. این دفعه به

بابام می...

داشتم تند تند حرف میزد و قدم برمیداشتم که

ناگهان بند کیفم را کشید

و نگهم داشت. هینی از سر ترس کشیدم که چرخید و

سد راهم شد و چشمش

را کوبید به صورتم.

مشکلت چیه با من؟

[Forwarded from "ما محکومیم" (faezeh.si)]

نفسنفس زنان با چشمهای از تعجب گرد شده خیره اش

شدم.

_ها بگو... بگو چیکارت کردم که راه به راه تهدیدم
 میکنی و با زبون مثل
 مارت نیشم میزنی؟ بگو خودمم بفهمم... چون سواد
 درست حسابی ندارم؟
 چون صورتم سبزه‌ست و آفتاب پوستمو سوزونده؟
 بگو عاطفه... دردت چیه با
 من؟
 اخم بین ابروهای نازکش را گره کوری داده بود که با
 دندان هم نمیشد بازش
 کرد. مشکل من نه تحصیلاتش بود، نه رنگ پوستش.
 راستش محمد خوش
 چهره‌ترین پسری بود که دیده بودم. فقط من از خودم
 می‌ترسیدم!
 _مزام درس خوندمی.
 پوزخندی زد.
 _مزخرف نگو...
 _محمد...
 _صدام نکن محمد. من ممد بودم و ممد می‌مونم برای
 تو. ترجیح میدم بگی
 یارو تا بگی محمد!

نگاهش کردم. در چشمانش یک دلخوری بزرگ رد
 انداخته بود.
 _بین ممد، محمد، یارو هر کی که میخوای باشی باش.
 دیگه دنبال راه
 نیافت. قبل اینکه بابام بفهمه و تو خونه حبسم کنه
 خودمم که میرم و میگم.
 _منو از چی میترسونی؟ کاری نکن کاری کنم که دلم
 نمیخواد.
 دندان به هم فشار دادم.
 _منو تهدید نکن یارو... از سر راهمم برو کنار دیگه
 نبینمت.

۲۴۹

شانه کشیدم و از کنارش رد شدم و رفتم. اخمم در هم
 بود و زیر لب به باد
 ناسزا گرفته بودمش. اینبار حتی سنگینی نگاهش هم
 حس نمیکردم. به عقب
 برگشتم دیدم همانجا ایستاده و سرش پایین است. لبم
 را جلو دادم و با دندان
 قروچه به راهم ادامه دادم.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]

یک هفته گذشت. نیامد. رفته بود. دیگر حتی در
جمعه‌های خانوادگی هم اثری
کج کردم. مثل همیشه « ننه بزرگ » از او نبود.
نمی‌آمد. راهم به سمت خانه
در حیاط پشتی خانهاشان بین گل و گیاهها پیدایش
کردم. موهای حنایی
رنگش را دو طرف روی شانه انداخته بود و مشغول
شانه زدنش بود.
_سلام ننه.

_سلام مادر خوش اومدی. از مدرسه اومدی؟
_اره. حوصله خونمونو نداشتم. دستی به کنارش زد و
گفت:

_بیا بشین بینم. نهار خوردی؟
_نه... گشنه نیستم. چپ چپ نگاهم کرد.
_دختر باید به خودش برسه. چهار روز دیگه موقع
شوهرته باید بنیه داشته
باشی از پس زندگی و بچه بریبای یا نه؟
لبخند عمیقی زدم.

_ای بابا ننه... شوهر کیلو چند؟ من میخوام درس
بشم. خانم دکتر بشم.
_الهی امین. گفت و مشغول بافتن موهای حنا زدهاش
شد.

۲۵۱

_درس بخون، دکتر شو. ولی باید شوهر هم کنی. دختر
به نازی تو حیفه
بمونه تو خونه... چهار صبح دیگه از رنگ و رو میافتی
و دیگه کسی نگات
نمیکنه. لبخندم جوابش بود. بلند شد و پیراهنش را
تکاند. به سمت دیگ
بزرگی که گوشه حیاط بود رفت و نگاه من متعجب
دنبالش کرد.
_چیه تو این دیگ ننه؟!
_دارم عطر میگیرم. زن همیشه باید بوی خوب بده
ننه.
_از چی عطر میگیری؟
_حاجی از بوی لیمو خوشش میاد. عطر لیمو میگیرم.
_عاشقیا ننه.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]
 _فضولیش به تو نیومده. گوشاتو وا کن بین چی میگم.
 بعد که این عطرها
 آماده شد دو تا شیشهشو میدم بهت برای خودت.
 مادرت که از این هنرها
 نداره یادت بده. بیا خودم یادت بدم پس فردا شوهر
 کردی شوهرت یه چیزی
 نداره روت پست بیاره.
 کمی بیحیا شدن که ضرری نداشت، داشت؟ بلند
 خندیدم و یاد چشمهایی
 که موقع خندیدنم برق میزد پشت پلکم ظاهر شد.
 _هیس... چته صداتو انداختی سرت؟ دختر این همه
 بیحیا؟ دستش را گاز
 گرفت.

۲۵۱

_عه عه خجالت هم نمیکشه. هم میگه شوهر
 نمیخوام هم صداشو میندازه
 رو سرش مرد نامحرم بشنوه! درد بگیری دختر پس این
 گلبهار چی یادت

داده؟!

شانه بالا دادم.

_ننه یه خندیدن این همه گناه داره که پشت هم

ردیفشون میکنی؟ یعنی

چون دخترم نباید یخندم؟ نباید دلم شاد باشه؟

زیر چشمی چپ چپ نگاهم کرد.

_برای خودت میگم. دختری که صدایش بلند شه کسی

نمیخواه. همون

خواستگارهای نداشتهات هم فراری میدی.

_هر چی میگم میگی خواستگار... ولش کن من پاشم

برم خونمون.

_حالا کجا میری؟ بمون باغچه رو بیل بزنیم.

آهی کشیدم. برای فرار از فکر و خیال او که بد نبود. به

روی خودم نمیآوردم

و نمیخواستم قبول کنم اما چشمهایم نافرمانی میکرد و

تمام این هفت روز

را دربهدرش بود و گوشهایم منتظر شنیدن صدای

موتورش.

_ننه...

_ها.

_میگم عمو احمد اینا نمیان اینجا پیشت؟ چیزی شده؟

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si]

۲۵۲

ننه ابرو چین داد. رابطهاش با عروسهایش ستودنی بود. از هیچ کدام خوشش نمیآمد!!

_چه بگم والا... حتمی با زنش رفته دور فامیلای زنش. مادر کیه. ابروهایم بین هم رفت.

_از کی نیمدن؟

_دیشب ممد اومد یه سر زد سریع رفت. گفت اومدم عمو مو ببینم.

_عمو؟

_ها اومده بود پیش یحیی. مثلی که مدرسه رو ول کرده. رفته تو یه مغازه

شاگردی. یحیی هم بهش گفت به درد نمیخوره اونجا. بره یه فنی کاری

چیزی یاد بگیره. آش فروختن هم شد کار؟!

_آش؟

_اره آش.

اخم تیزی کرد و با اطمینان پرسید.

_مثل طوطی هر چی میگم تکرار نکن؛ حالا تو چرا ممد

برات مهم شده

سراغشو مگیری؟

دستپاچه شدم و دهانم باز ماند. نگاه خیره و سنگینش

نمیگذاشت فکرم را

جمع و جور کنم و جواب درست و حسابی به او بدهم.

۲۵۳

_ها؟ چی؟ بابا من چی کار اون الدنگ دارم آخه. یه

حرفی میزنیا. فرزانه رو

ندیدم گفتم شاید بدونی. ننه که انگار قانع شده بود

لبش را چین داد و با درهم

کردن صورتش گفت:

_فرزانه؟! (با دهن کجی گفت و ادامه داد) این دختره

سر و گوشش می جنبه.

یحیی ازش پرسید درس رو چیکار میکنی صداش در

نیومد. همین روزهاست

که اینم مدرسه رو ول کنه بشینه ور دل نش تا یکیش
بیاد بگیردش. اینقدر
هم چاق شده از در نمیاد تو. یکی نیست بهش حالی
کنه هیچکی نمیگیردش
با این وضع چاقی.

[Forwarded from "مامحکومیم" (faezeh.si)]
نگاهی به من انداخت.

_مثل تو خوبه. تپلی و قشنگ. همین دیروز ننهجعفر
گفت دختر ابراهیم رو
بدین برا جعفر گفتم نوهام میخواد درس بخونه. بعدم
تا خودم پسر مجرد دارم
نمیدمش به غریبه. خندهام گرفت.
_بیا هی میگی خواستگار نداری. همین خودت
میپرونیش دیگه.

چپ چپ نگاهم کرد و بیلچه سبز رنگ داخل دستش
را بالا آورد.

_هر هر چه خوشش اومده. خجالت بکش.
_آقات به عموها و عمههات گفته تا دیر نشده و کسی
نبردت بیان جلو. اما
از بس سبک سری و بچه هیچ کدوم پا جلو نداشتن.

بلندتر خندیدم.

۲۵۴

_ننه مگه زمان قدیم که دختر تعارف میکردن؟ من
هنوز بچهام به خدا. بذار
به وقتش. بعدم کی گفته من این پسرهای کج و کوله
فامیلو میخوام؟ سنگی
که از کنارش برداشت و به ظرف پرت کرد که به موقع
سرم را دزدیدم.
_پاشو پاشو برو خونتون دیگه داری روده دراز میکنی.
عه عه خجالت هم
نمیکشه. دختر تو چرا اینقدر بیحیایی؟ مثلاً یه شرمی
یه چیزی.
_وا ننه از کی خجالت بکشم؟ مگه من و تو داریم؟
عطرها کی آماده میشه؟
_پشیمون شدم دیگه. پاشو برو خونتون.
_عه ننه. بدجنسی نکن خودت گفتی دو تا شیشهاش
برا من.
_بهت میدم ولی ندی دست همه. با اون خواهر زبون
درازت ریحانه هم

نمیدیش فهمیدی؟ اینو فقط برای حاجی میزنم. نبینم
 دادی دست بقیه همه
 بوی عطر مو بدن.
 _چشم ننه. چشم. قایمش میکنم ته کدم. حالا کی
 آماده میشه؟!
 _عصر بیا بدم بیر.
 شیشه ناز و خوشگلی داشت. ننه با این سلیقه مد
 روزش نمیتوانست برای
 چند دهه پیش باشد. شیشه باریک عطر را جلوی
 بینیم نگه داشتم. بویش
 فوقالعاده بود، بیاغراق.
 لبخند شیطانی لبم را مزین کرد.
 _پس با همینا اقا جونمو عاشق کردی ننه. ای
 کلک. لبخندم عمیقتر شد. میله
 شیشه‌های که قسمت بالایش طرح گل رز بود را
 چرخاندم و میله آغشته به

۲۵۵

عطر را از شیشه استوانهای شکل بیرون کشیدم و روی
 مچ دست و گردنم

کشیدم. لبخندم عمیقتر شد حالا تمام تنم بوی برگهای
 لیمو میداد. انگار
 که وسط یک تن لیمو غلتیده باشم.
 با شنیدن صدای ریحانه سریع درش را بستم و ته
 کمدم قایمیش کردم. به ننه
 قول داده بودم. از طرفی میترسیدم بفهمد ریحانه را
 هم شریک خود کرده‌ام
 و دیگر روی عطرهای خوش بویش را نبینم! برایم عزیز
 بودند جوری که حتی
 دلم نمیخواست با خواهری که جانم را برایش میدهم
 شریک شوم. دلم
 میخواست این بو فقط از تن من به مشام
 برسد. خنده‌ام گرفت.
 _خاک تو سرم کن. کی میخواد بوی منو بشنوه که
 فانتزی میزنم؟! اگه
 نومزدی...
 _عاطی... ته تغاری کوشی؟
 رشته کلامم پاره شد. بلند جواب دادم.
 _ها... چیه؟!
 _پاشو حاضر شو میریم خونه آقا. عموها هم هستن.

_چه خبر؟

_ننه تازه پیغوم داده که شب اونجا باشیم.
 باشهای گفتم و در کمد را دوباره باز کردم. لباس
 جدیدی نداشتم. یکی دو
 دستش لباس ریحان بود و بقیه هم کهنه و از رنگ
 افتاده. پفی کشیدم و سراغ

۲۵۶

کمد ریحان رفتم. اصلا نمیدانم برای چه همان
 لباسهای قدیمی خودم را
 نمیپوشیدم.

_هی هی چیکار میکنی؟

_لباس نداری؟ من چی بپوشم؟

چشم در کاسه چرخاند.

_حداقل قبلش اجازه بگیر.

_خب حالا. ادا نیا. رو کن ببینم چی داری.

ریحان همیشه با تهدید و گاهی التماس پول میگرفت و
 لباسهایش حداقل

کمی نوتر از من بود. من هم گاهی اصرار میکردم اما به
 در بسته میخوردم!

احم در هم کشیدم که ریحانه گفت:
 _قهر نکن. هر کدومو خواستی برا تو.
 لبخندی زورکی زدم. درد من لباس نبود. درد من پدر و
 مادری بود که بین
 دریای پول غرق بودند اما خساستشان اجازه نمیداد
 ریالی خرج فرزندانسان
 کنند. این همه خسیس بودن و پول پرست بودن
 بیشتر بیمارگونه میزد تا
 آیندهنگری. درد من مهربانی خواهری بود که هر چه
 داشت با من قسمت
 میکرد اما من شیشه عطری که ننه داده بود با خباثت
 قایم کرده بودم که
 فقط خودم آن بو را بدهم!
 _نمیخواه همونا رو میپوشم.

۲۵۷

_ناز نکن نازت خریدار نداره. بیا هر کدومو دوست
 داری بردار. لبخندی زدم و
 لپش را بوسیدم.

_ چه بوی میدی. عطر گرفتی؟ لبخندم ماسید.
 تهپتهکنان دروغی سر هم
 کردم و گفتم:
 _ نه بابا عطر کجا بود ننه یه چیزایی داشت به منم
 کشید. بو اونو گرفتم.
 سر تکان داد و پیراهن بلند گلکاری را به سمتم گرفت.
 _ اینو بین بهت میاد. باشهای گفتم و لباس را پوشیدم.
 به من میآمد.
 بلندپاش تا مچ پایم بود. زمینه زرد رنگی داشت با
 گلهای ریز سفید. لبخندی
 زدم.
 _ خیلی قشنگه ریحان. مطمئنی نمیخواهی خودت
 بپوشیش؟
 شانه بالا داد.
 _ نه به من نمیاد. پوستمو تیره میکنه. لب کج کردم.
 _ کجاش تیره میکنه؟ لباس به این خوشگلی... آی دلبر
 خوشگلم.
 _ برا خودت. با خنده تشکر کردم.
 جلوی آینه چندباری خودم را واری کردم. شال آبی
 رنگ را روی سرم

انداختم و موهایم را پوشاندم. اهل روسری جلو
 کشیدن و حجاب گرفتن نبودم
 برای همین موهای فر دارم را کج ریختم فقط در حدی
 که قسمت کوچکی
 از آن معلوم باشد. دور از چشم ریحان کمی عطر به
 خودم زدم و از خانه خارج
 شدم. پدرم چپ چپ سر تا پایم را از نظر گذراند و
 گوشه سبیلش را جوید.

۲۵۸

خودم را به ندیدن این نگاه خیره و سنگین زدم و با
 ریحانه هم قدم شدم.
 عمو مسعود و خانوادهاش عمه سمیه و سکینه و
 بچههایشان در حیاط فرش
 انداخته و نشسته بودند. هنوز هم مناسبت این
 دورهمی را نم‌دیدانستم. چشم
 چرخاندم. نه از عمو احمد و خانوادهاش و نه از عمو
 مهدی خبری بود. لبم
 به‌خاطر نبود فرزانه آویزان شد. سلام بلند بالایی گفتم
 و گوشهای نشستم. عمو

یحیی بلاخره از اتاقش دل کند سلام بلندی گفت و
ادامه داد.

_خوش اومدین. ببخشید من درسام مونده بعد به
خدمت میرسم.

و دوباره وارد اتاقش شد و در را بست. دانشجوی سال
اول پزشکی بود و وقتی

برای سر خاراندن نداشت. رویایی پزشکی را او در سر
همه ما انداخت. اما

وقتی دید از پسرها آبی گرم نمیشود بیخیالش شد و
اینبار بغل گوش ما

خواند. ریحانه که با رفتن به هنرستان تکلیفش را
معلوم کرد. فرزانه هم که

به گفته ننه اسم درس که می آوردی رو ترش میکرد!
میماند یک من و

پروانه. که سرمایه گذاریش روی من بیشتر از همه بود.
خودش چکم میکرد.

حواسش بود چطوری درس بخوانم که بتوانم مثل
خودش آن روپوش سپید

رنگ را بپوشم. شکوفه بدو بدو کنارم نشست. لبخندی
زدم.

_سلام کجا بودی امروز؟
 _خونه بودم چطور مگه؟
 لبش آویزان شد
 _اومدم در زدم کسی در رو باز نکرد. میخواستم پیام
 پشست. موهای لختش
 را کنار زدم.

۲۵۹

_درس دارم آجی. میرم تو باغ درس بخونم. میخوای
 فردا بیا.
 _فردا هم درس داری؟
 _اوهوم.
 _ریحانه چی؟
 _نه اون مستم آزاد. هر وقت بیای هست. ضبط و
 رقصشم به راهه. خندید و
 دیگر چیزی نگفت. عموها هم رسیدند و کسی که من
 انکار میکردم انتظار
 برای دیدنش را با موتورش آمد. چشمهایم با نافرمانی
 رویش چرخیدند. اخمی

تند بین ابرویش سایه انداخته بود. موهایش به سمت
 بالا شانه شده بود و ته
 ریشی چند روزه روی صورت تازه مرد شده‌اش
 خودنمایی میکرد. اگر سر بالا
 می‌آورد و این نگاه خیره مرا میدید چه فکری میکرد.
 دنبال دل کردن از
 صورتش بودم اما چشمهایم جوری میخ شده بود به
 قاب صورتش که هیچ
 جوره کنده نمیشد.
 چشمهایم خط به خط صورتش را مثل کتابی دوست
 داشتنی به خاطر
 می‌سپرد. یک آن سرش را بالا گرفت و من مات و مبهوت
 به چشمهایی که
 دلخویش را حتی از این فاصله هم میتوانستم ببینم
 خیره ماندم. توان چشم
 گرفتن نداشتم و او هم انگار دلش نمیخواست این
 خیرگی آشکار را تمام
 کند. قلبم بین گلویم میکوبید. شاید هم بغضی بود که
 درست از همان روز

به بعد که جونمش به خورد گوش هایم رفت بین
 گلویم ماند. تسلیم شدم.
 من در این جنگ تن به تن حریف محمد نبودم. چشم
 گرفتم و نگاهم را
 گلهای پیراهنم دوختم. تازه به خودم آمدم و فکر اینکه
 کسی شاهد این نگاه

۲۶۱

بازی اشکار باشد همه جانم را لرزاند. ترسیده سرم را
 بالا آوردم و به بقیه
 دوختم. هیچکس حواسش به من نبود نفسم را راحت
 بیرون فرستادم که نگاهم
 به چشمهای باریک ریحانه که زیر نظرم داشت خشک
 شد. در نگاهش چیزی
 موج میزد که من از درکش عاجز بودم.
 سر تکان دادم و او بلاخره نگاهش را گرفت. فرزانه بغل
 گوشم یک بند حرف
 میزد اما گوشم بدهکار نبود. دلم باز هم خیره شدن به
 آن سبز عسلیهای
 دلربا را میخواست.

پلک زدم محکم و نگاهم را بین جمع چرخاندم. شکوفه دوباره از راه رسیده و نرسیده بین منو فرزانه نشست. دوست داشت از همه چیز سر در بیاورد.

علاقهای به دوستی با هم سن و سالهایش نداشت. دوستهایش من و ریحانه و فرزانه بودیم. با نشستنش بالاخره فرزانه زبان به کام گرفت و دیگر از هاتف حرفی نزد. هاتفی که با قدی بلند و اندامی چهارشانه دل فرزانه را برده بود.

اما راستش اصلاً به هم نمیآمدند. نمیدانم شاید هم میآمدند!

_محمد دو روزه مریض بود تازه سر پا شده دادمش. الهی دورش بگردم. خشکم زد. چشمم به دهان فرزانه که انگار برای حرف زدن داشت جان میکند ماند و او با فراغ خاطر حرف میزد اما نه از چیزی که من دنبالش بودم. اگر میشد مشت به دهانش میزدم و میگفتم:

_زر نزن فقط بگو اون پسر تازه مرد شده که عادتشه
آزار من چش شده؟!
اما نشد و نتوانستم به جایش اینقدر به خزعبلاتش
گوش کردم که حرفش
تمام شد و تازه یادش آمد از محمد حرف می.زده!

۲۶۱

_ها داشتم میگفتم محمد دو روز تب داشت.
هیچیش نبودا. نه سرماخوردگی
نه چیزی. افتاد تو رخت خواب. دو تا آمپول و یه سرم
تقویتی هم دکتر نوشت
عمو یحیی اومد براش وصلش کرد رفت. قلبم کند میزد
یا من اینطوری فکر
میکردم؟ نگاهم چرخید و بین پسرها دنبالش گشت.
گوشه حیاط بین هاتف
و هومن ایستاده بود. گاهی میخندید و حرف میزد.
محمد و هاتف در جمع
ساکتترین بودن و البته شیطانتترین!
تو دو روز مریض بودی؟! اصلا چرا باید ناگهانی تب
کنی و بین رخت خواب »

«؟ بیفتی

نگاه سنگینم سرش را به این سمت چرخاند اما اینبار
معطل نکردم که مچم
را بگیرد. سریع نگاهم را دزدیدم.
_عه محمد داره اینوری نگاه میکنه. چی میخواد یعنی؟
نیمخیز شد اما دوباره نشست.
_عه سرشو چرخوند. برم به نظرت؟
نیم نگاهی به شکوفه که درست وسطمان نشسته بود
انداخت. بیصدا لب زد.
_برم حداقل هاتف رو از نزدیک ببینم؟!
چشم غرهای به او رفتم که لب و لوچهایش آویزان شد
و سر جایش نشست.
فرزانه
_شکوفه میخوای بری پیش ریحانه؟ اونجا با پروانه و
پروین دارن حرف
میزنن. برو بگو نقاشی بهت یاد بده.

۲۶۲

نگاهش را بین ما جا به جا کرد.

_باشه میرم اما فهمیدم میخواین درگوشی حرف
 بزنین.
 دهان فرزانه باز ماند. لبخند بزرگی زدم. دستی به
 موهایش که از روسری
 بیرون بود کشیدم و گفتم:
 _برو منم الان میام. با لبخند سر تکان داد و رفت.
 _چرا بچه رو دک میکنی فرزانه؟!
 _مثل کنه چسبیده ول نمیکنه. اههه...
 _چیکارش داری؟ بچه‌ست هم سن و سالش هم کسی
 نیست. میاد پیش ما.
 _میخوام حرف بزnm نمیداره.
 _از هاتف؟
 با دهان کجی گفتم و او صورتش آویزان شد.
 _اینطوری نگو. خیلی مرده. هر شب خوابشو میبینم.
 چی میشه به چشمش
 پیام؟
 _اول یکم وزن کم کن بعد. اندازه خیک شدی. ناراحت
 لب جلو داد.
 _ناراحت نشو فرزانه. بخاطر خودت میگم به خدا.
 یکم حواست به خورد و

خوراکت باشه مطمئن باش اون موقع به چشم همه
میای. اینقدر هم نگاهش
نکن. همه فهمیدن تو دلت چه خبره. اصلاً بین این
همه مرد چرا گیر دادی
به هاتف؟

۲۶۳

_یه جور خاصی مرده!
چپ چپ نگاهش کردم. اگر برادر خودش را میدید از
مرد بودن هاتف حرفی
نمیزد. هاتف خوش برخورد و خوش اخلاق بود. مثل
نیما خودش را
نمیگرفت. با همه رفتارش یکی بود. لبخندش پاک
نمیشد اما به نظر من آن
پسرک تازه مرد شده از او یک هیچ جلوتر بود.
نگاهم داشت به سمتش کشیده میشد که به موقع
افسارش را کشیدم. این
همه خیرگی برای او و بقیه جز یک معنای روشن
معنای دیگری نداشت و
من این را نمیخواستم.

_عروسها، دخترها باشید بریم سر دیگ. غذا حاضره دیگه.

_چی پختی ننه؟

_اش رشته پختم. دیدم عروسام بی معرفت شدن یادشون رفته من و حاجی چشم انتظار بچه هامونیم گفتم به این بهونه دور هم جمعتون کنم بلکه یادتون اومد یه خونواده‌ایم.

_ای من قربونت برم ننه. دستت درد نکنه. پروانه
_ ایییش زبون باز چاپلوس. لنگه دمپاییم را برای پروانه بلند کردم که خندید و سرش را دزدید.

_بیام کمک؟

_نه بگیر بشین ورتو بزن. نمیدونم شما دو تا خسته نمیشید. چقدر حرف دارین...

۲۶۴

زن عموها آش را در ظرف میریختند و پروانه و ریحانه پیاز داغ و کشک

میزدند.

کاسه‌های آماده را در سینی گذاشتم که دستی برای برداشتنش دراز شد.

نگاهم از دست‌ها بالا و بالاتر رفت تا به صاحبشان رسید. محمد بود. با دستی

دراز شده و چشمی که فقط به سینی بود. چشم‌های را بالا بیاور باز هم مرا

بین. بگذار در نینی چشمانت باز هم فقط خودم را ببینم. زبانم به گفتنش نچرخید.

پرش می‌کنی بپر؟

حتی موقع حرف زدن هم نگاهم نمی‌کرد. بی‌حرف و بغض کرده کاسه‌ها را

در سینی چیدم. عادت به بی‌محلی آن هم از طرف او نداشتم.

انگار نه انگار او همان پسری بود که ماه‌ها زندگی را برای جهنم کرده بود و

هر روز به دلیلی سر راهم سبز میشد و مرا به حرف می‌گرفت. انگار او نبود

« جونم » انگار او نبود که میگفت « پاهام جون رفتن
 ندارن » که میگفت
 چانهام لرزید. نکند جونمش را خرج دیگری کرده
 باشد؟ نکند پاهایی که دنبال
 من میآمد برای کس دیگری هم قدم برداشته باشد.
 یعنی حرفم اینقدر
 سنگین بود؟ آخ محمد...
 سینی پر بود اما بلندش نکرد. نگاهم را متعجب بالا
 کشیدم. چشمهایش
 خیرهام بود.

۲۶۵

_زرد و آبی بهت میاد. بیصدا گفتم و با یک حرکت
 سینی را برداشت و
 رفت. رفت و ندید چه زلزلهای به پا کرده در دلم. رفت
 و ندید حرفش صاعقههای
 بود که به به صورتم خورد و خشکم کرد.
 طول کشید تا خودم را جمع و جور کنم. این جملهایش
 را به پای چه

میگذاشتم؟! نفسم را رها کردم و شالم را کمی جلو
 کشیدم. با لبخند ظرفهای
 آش را در سینی بزرگتری چیدم.
 _لبخندت خیلی قشنگه. دستم خشک شد.
 سرم را با خجالت بالا آوردم. روی دو زانو مقابلم
 نشسته بود. لبخندی کمرنگ
 دو طرف لبهای باریکش را انحنا داده بود. بیصدا لب
 زدم.

_یکی میبینی.

_ببینی.

سرخ شده صدایش کردم.

_محمد...

_جونم...

نفسم گرفت. سرم را بالا آوردم. واکنشم غیر ارادی
 بود. لبخندش عمیقتر شده

بود و چشمهای ستاره بارانش با حسی عمیق روی
 صورتم دو دو میزد. خیره

به من بلند گفت:

_زن عمو...

ترسیده نگاه دزدیدم و صورتم از شرم گل انداخت.

۲۶۶

_ظرف نیست دیگه؟

_نه مادر. دستت درد نکنه. ایشالا دوما دیتو

ببینیم. چشمهایش را از من

برنمیداشت، با لبخندی بزرگ و چشمهای براقش از ته
دل گفت:

_ایشالا.

لبم را زیر دندان کشیدم.
پروانه

_ای کلک راستشو بگو کی رو زیر سر داری که اینطوری
از ته دل میگی

ایشالا...

_به زودی میفهمین خانما.

_اخه کی به تو زن میده یالغوز. هومن گفت و کنار من
نشست.

_احوال عاطی خوشگله؟

محمد اخم کرده دستش را که برای برداشتن سینی دراز
شده بود عقب کشید.

_هومن نشین پاشو این سینی رو ببر.

هومن یک تای ابرویش را بالا داد.
 _من چرا. خودت داری میری دیگه... اینم بیر جون
 داداش من از مصاحبت با
 خانما فیض بیرم. پروانه قاشقش را برایش بلند کرد و
 گفت:
 _پاشو ببینم داداشم کمرش گرفت. همه سینیها رو
 خودش برد.
 _ایی داداشم، داداشم. خدایا یه خواهر اینطوری نبود
 بدی به ما؟!

۲۶۷

ریحانه

_خودم خواهرت میشم داداشم. پاشو حالا این سینی
 رو بیر. هومن پوفی
 کشید و ناراضی بلند شد و سینی را برداشت. محمد
 خیلی ریز و آرام بدون
 جلب توجه کنارم جای گرفت.
 کاسه آشی برداشت و بیصدا لب زد.
 _این آش خوردن داره دختر عمو...
 _داری زیاده روی میکنیم محمد.

_دارم آشمو میخورم مگه چیکار کردم؟!
 _یکی میبینه محمد... تو رو خدا برو پیش بقیه مردها.
 _بعد دوهفته روا نیست باز هم برونیم.
 _کجا بودی؟!
 بلند شد و زمزمه کرد:
 _بمونه بعد
 چشمم به قدمهایش خشک شد. کاسهام را برداشتم و
 کنار سفره نشستم.
 _عاطفه ظرف کشک رو بده. سرم را بالا آوردم. چپ
 چپ نگاهش کردم اما
 لبخندش بزرگتر شد.
 با سر به ظرف کشک اشاره کرد. یک ظرف دقیقا بغل
 دست هاتف بود و به او
 نزدیکتر.

۲۶۸

ظرف را برداشتم و با جلو کشیدن خودمم او هم
 خودش را جلو کشید.
 چشمهایش هم میخندید وقتی ظرف را از دستم گرفت
 و لب زد.

_دستت درد نکنه.

گر گرفتم از نگاه مستقیم و نافذی که از رویم برداشته
نمیشد.

سفره را جمع کردیم و مسئولیت شستن ظرف ها را
عمه سکینه و زن عموها
به عهده گرفتند. دخترها دوباره کنار هم جمع شده و
بازار صحبت هایشان

داغ بود. جذابیتی برایم نداشت آن حرفهای
تکراری. نگاهم را در حیاط

چرخاندم. گوشه حیاط تنها ایستاده بود و موبایلش
کنار گوشش. خنده اش

حتی از اینجا هم مشخص بود. لبم را کج کردم و پشت
به او به سمت ته

حیاط رفتم. به لطف چراغ ها روشن بود و چیزی برای
ترسم وجود نداشت.

کنار باغچه ننه ایستادم عطر گل هایش محیط را
معطر کرده بود. نفس عمیقی

کشیدم و دست دراز کردم و به نرمی گلبرگ گل
محمدی را لمس کردم.

_خیلی قشنگن... خیلی ظریفن... اما نه به اندازه
 تو. یکه خورده به عقب
 چرخیدم. درست در یک قدمیم ایستاده بود. نگاهش
 به آفتاب سوزان روزهای
 گرم تابستان میماند. همانقدر گرم، همانقدر سوزان و
 همانقدر
 نفسگیر. دستش را در جیبش فرستاد و قدمی به جلو
 برداشت و شانه به
 شانهام ایستاد. سرش را کج کرد و از گوشه چشم
 نگاهم کرد.
 _پرسیدی کجا بودم.
 نفسش را ها کرد و ادامه داد:

۲۶۹

_گفتی نیا و نیومدم. میدونی عاطفه این نیا گفتنت
 برام زیادی سنگین اومد.
 غرورم ترک خورد اما به نظرم تو ارزششو داری و گرنه
 که من آدم جبر و زور
 نیستم!

گوشه لبم را زیر دندان کشیدم و خواستم قدمی به
 عقب بردارم که با حدس
 ریاکشنم سریع گفت:
 _فرار نکن. برای یه بار هم که شده گوش بده.
 هرم صدایش به آتش میماند و من دانسته در آتشی که
 با کلمه به کلمه
 حرفهایش در قلبم به پا میکرد میسوختم.
 اینقدر میشناختمش که بدانم این لحن خمار و بم، این
 چشمهای لبریز از
 حس مختص هرکسی نیست و من قلباً خوشحال بودم
 از مخاطب خاص او
 بودن!
 لبم را زیر دندانم کشیدم.
 _محمد...
 صدایم را خجالت جوری خفه کرده بود که بالا
 نمیآمد.
 _جونم.
 زمان نداد حتی به این جونم گرم و شیرینش فکر کنم
 تند و سریع جملاتش
 را ردیف کرد.

_همیشه همه میگفتن ممد. یاد ندارم کسی اسممو
کامل صدا زده بشه.
کسی گفته باشه محمد. اون روز وقتی از تو شنیدم.
حالم یه جوری شد. بدم

۲۷۱

اومد. حس کردم کسی که رو به روم ایستاده دختر
عموی که...نگاهش را بالا
کشید. آفتاب با همی وسعتش در چشمانش جا
خوش کرده بود. لبخند
شرمگینی زد.

_دختر عموی که... بگذریم حس کردم غریبه‌ای. حس
کردم غریبیم به هم.
ذهنم بین آن جای خالی مانده بود. چه میخواست
بگوید که حرفش را خورد
و نگفتنش را به گفتنش ترجیح داد؟!
نگاهش کردم.
بیربط پرسید:
_موبایل نداری نه؟!

سرم را به نشانه نه تکان دادم. موبایلم کجا بود؟! من
لباسم را به لطف ریحانه
داشتم دیگر چه برسد به موبایل.
_بخرم برات؟
اخمم محکم به هم پیچید نگاه خشمگینم را روانهاش
کردم که دستش را به
علامت تسلیم بالا آورد و با خنده گفت:
_شوخی کردم مثل تشی گارد نگیر. خندهاش کم کم روی
لبش کمرنگ شد
و نگاهش مستقیم به من دوخته شد.
_من تو...

۲۷۱

_عاطفه...
با شنیدن صدای بلند و کشدار ریحانه جمله‌اش را
خورد و با کشیدن دستش
پشت سرش زمزمه کرد.
_انگار قسمت نیست امشب. (لبخند جذابی زد) فردا
منتظرم باش. پیراهنت

خیلی قشنگه اما نپوشش دیگه. گفت و سریع از اینجا دور شد. حتی نماند که
 با زبانم به خدمتش برسم و داد بزنم به تو چه؟!
 خشکم میزد کنار باغچه تا صبح و به او و جملاتش فکر میکردم اگر ریحانه
 نمیآمد و با اخم تشر نمیزد.
 _معلوم هست کجا گم و گور شدی؟ این موقع شب
 چی میخوای اینجا؟ بابا
 یه ساعته با اخم زل زده بهم. نمیشناسیش؟! همین که
 تا الان دندون سر
 جگر گذاشته و آبروداری کرده باید خداتو شکر کنی.
 یالا راه بیفت بینم. مثل
 خل و چلها زل زده به باغچه. بینم جنی روحی چیزی
 نرفته باشه تو جلدت؟
 بسم الله الرحمن الرحيم. اللهم صل الیه محمد و آل
 محمد. دور شید دور
 شید. بلند قهقهه زدم. با اخم نگاهم کرد.
 _دیوونه شدی؟ راستی راستی جن زده شدی.
 _جن کجا بود قربونت برم؟ بیا بریم. قبول کن که
 باغچه ننه خیلی قشنگه.

لبش را کج کرد.
 _قشنگه که قشنگه. حیاط پر پسره؛ نمیدونم این پسره
 ممد کجا غیبش زد
 از اون موقع تا الان بابا داره خودخوری میکنه. لبخندم
 خشک شد. وای که

۲۷۲

اگر بابا میفهمید. بی شک تکه بزرگهام گوشم
 بود. قدمم کند شد و ریحانه
 سریع چرخید به سمتم. چشم غرهای رفت و با حرص
 گفت:

_چه گهی خوردی احمق؟!
 آب دهانم را قورت دادم و گوشه پیراهن را بین مشتم
 فشردم. سرزنشهایش
 را نمیخواستم. من حتی خودم هم نمیدانم چرا نسبت
 به محمد نرم شده
 بودم. اگر میگفتم هم ریحانه نمیفهمید. حسی
 نداشتم. حداقل این یکی را
 مطمئن بودم. اما این نرمش... نمیدانم از کجا آمده
 بود.

_هیچی بخدا. من فقط کنار باغچه بودم.
 _میدونی بابا بفهمه چی میشه مگه نه؟!
 _ریحان من...
 بین حرفم پرید.
 _فقط دارم یه بار دیگه قانونهای خونمون رو برات
 بازگو میکنم. دختر لوس
 بابایی دلم نمیخواد اذیت کنه و یا حتی حرف بشنوی.
 ما تو این زندگی
 سراسر گه عذاب میکشیم حداقلش خودمون هوای
 همو داشته باشیم. من
 سرکشم و حرف زور تو کتم نمیره بدم چطوری از
 خودم دفاع کنم اما تو
 چی؟ تو میتونی؟ ساکت نگاهش کردم. او مرا از خودم
 بیشتر میشناخت.
 جوابم به سوالش یک نه بزرگ بود. هیچ وقت به
 اندازه او جسور نبودم. دستم
 را گرفت و کشید.

—بریم پیش بقیه بعد مفصل حرف میزنیم. تو فقط به
درسات فکر کن. عاطی
فقط درسات.

زیر چشمی به بابا که با اخمهای در همش مرا زیر نظر
داشت نگاهی انداختم
و لبم را محکم گزیدم. محمد نبود و نمیدانم باز کجا
غیبش زده بود. جای
خالیهای بین جملاتش ذهنم را مشغول کرده بود. مثل
معلمهای سختگیر و
مرموز به عمد بین حرفهایش جای خالیهای گیج کننده
میگذاشت و فکرم
یعنی چی میخواست بگه؟ ای بگم چی بشی «». را
آشوبتر از آشوب میکرد
ریحانه که نداشتی حرفشو کامل کنه. جفت پا پریدی
وسطش. اه حالا نمیشد
پفی کشیدم و بیحوصله به حرفهای دخترها گوش «؟
دو دقیقه دیرتر بیای
دادم.

ذهنم گیر مسئله حلی نشدنی فیزیک بود. راه‌حلاها را
 دوباره چک کردم.
 فکر «. کلافه جزوه را ورق زدم و هر چه فرمول بود
 روی کاغذی جداگانه نوشتم
 کن. فکر کن عاطی. مسئله که از تو هوا نیمده. برا
 همین کتابه. تو همه
 « فرمولها رو داری فقط یکم تمرکز و دقت میخواد. تو
 میتونی
 درست لحظهای که مدادم را حرکت دادم صدای
 گرومپ افتادن چیزی ته باغ
 آمد. یکه خورده تکانی خوردم و مداد در دستم خشک
 شد. بلند شدم و خواستم
 به ته باغ بروم که با دیدن محمد نفس حبس شده‌ام
 رها شد و اخم روی
 پیشانیام سایه انداخت.

۲۷۴

_تو چیکار میکنی اینجا؟ مگه دزدی از رو دیوار بالا
 میای؟ لبخند روی لبش

انگار قرارداد دراز مدت داشت که به هیچ وجه پاک
نمیشد.

_ احوال دختر عمو؟!

_ مزاحمت‌های هر روزها کم بود از دیوار بالا رفتنت
هم باید بهش اضافه
کنم؟

_ نرسیدم امروز پیام. گفتم اینطوری جبران‌ش کنم.
درس میخوندی؟

کف‌ری نگاهش کردم که دستش را بالا گرفت.

_ چندبار بگم مثل تشی گارد نگیر؟ یکم مهربون باشی به
جایی برنمیخوره
بخدا.

_ داد میزنم...

_ میل خودته اما گلوت درد میگیره خانم. از من بهت
نصیحت. چشمکی

ضمیمه حرفش کرد. چیپ نگاهش کردم و پشت
کردم به او و به طرف
کتابهایم رفتم.

_ یا برو یا صدات در نیاد فردا امتحان دارم.

_ چشم. هیچی نمیگم.

دندان ساییدم نه خیر از رو نمیرفت که نمیرفت.
*

تشی: یه حیوون شبیه جوجه تیغی

۲۷۵

بیتوجه به او کنار کتابهایم نشستم. زیر چشمی دیدم
که چشمش را در باغ
چرخاند و بعد یک متر آنطرفتر روی کنده نخل
نشست. سرم را زیر انداختم
و دوباره به مسئله خیره شدم اما حالا یک دلیل بزرگتر
و پررنگتر داشتم
برای تمرکز نکردن. آنهم حضور بدموقع محمدی بود
که درست یک متر
آنطرفتر نشسته بود و با چشمهای نافذش به من خیره
شده بود. سنگینی
نگاهش آنقدر نفسگیر بود که دست از تقلا برای تمرکز
بردارم و صاف زل
بزنم به چشمانش. نگاهم را که دید لبخندش را تکرار
کرد. مردمک چشمانم را
در کاسه چرخاندم و گفتم:

_ممد. چی بهت گفتم؟
 _گفتی صدات در نیاد امتحان دارم. با شنیدن عین
 جمله خودم از زبانش
 چشمغره‌های به او رفتم و گفتم:
 _آ... الان که یادته اون چشمهای صاحب مردتو بردار
 از رو من نمیداری
 تمرکز کنم. پاشو برو اونور باغ اصلا. یا برو خونتون.
 بابام بیاد قیامت به پا
 میکنه.

_نمیخوای بدونی کجا بودم؟!
 _نه خیر...
 تازه معنی جمله‌اش را درک کردم. با کنجکاوی آشکاری
 پرسیدم:
 _کجا بودی؟
 _درستو بخون بعد حرف میزنیم. دندان قروچه کردم.

۲۷۶

_داری رو اعصابم راه میری حالите دیگه؟!
 _باشه. فقط این تو بودی که نداشتی ساکت بمونم و
 خودت شروعش کردی.

بعد چماقش نکنی بزنی تو سرم!
 با حرص نگاهش کردم و دستم بیکار نماند. دنبال چیزی
 بودم که بردارم و
 محکم به سرش بکوبم بلکه به خودش بیاید و دست از
 این مسخره بازی
 مسخره‌اش بردارد اما با جمله‌اش کیش و ماتم کرد.

نگاهم را با زنگ موبایلم از شیشه میگیرم و دستی زیر
 پلک خیسم میکشم. با
 دلی که در گذشته جا مانده به آشپزخانه میروم. آخرین
 بار آنجا گذاشته
 بودم. شماره وحید است. سرفهای میکنم و تماس را باز
 میکنم.
 _سلام داداش. خوبی؟ بچه‌ها خوبن.
 _امون بده دختر. سلام منم خوبم. بچه‌ها هم خوبن.
 سلام میرسونن.
 _الهی شکر. طاهره خوبه؟ نمیخواهی بیای یه سر بزنی.
 _نه قربونت برم. میذارم عید دیگه. بچه‌ها چطورن
 عاطفه؟
 _خوبیم داداش.

_شماره کارتو بده قربونت برم. ابروهایم به هم پیوند
میخورند.

_برا چی داداش؟ چیزی شده؟

۲۷۷

_نه عزیزم. چی بشه؟ یه پولی از علی قرض گرفته بودم
الان دستم اومده

گفتم براش بزنم. زنگ زدم جواب نداد. گفتم به تو
زنگ بزنم بریزم برا
تو. ابروهایم بالا میپرنند.

_علی؟ پول؟ قرض؟ مطمئنی وحید؟

_ای بابا... ولش کن خودت چطوری؟ اصل حالت
چطوره؟!

پوزخندی میزنم. اگر بدن آتش و لاشم را فاکتور بگیرم و
زخمهای ریز و

درشت روی پوستم و از همه مهمتر روح درب و داغانم
را... خوب بودم. خیلی
خوب بودم.

زبانم به دروغ میچرخد. این روزها استاد شده‌ام.
بدون لکنت و لرزش صدایم

دروغ میگویم!
 _خوبم داداش. خدا رو شکر.
 _خدا رو شکر. شماره کارتو یادت نره برام بفرستی.
 میترسم خرجش کنم.
 _ای بابا. خرج هم شد فدای سرت. پول خودته.
 _قربون مهربونیت آبجی کوچیکه.
 تماس را قطع میکنم و با فکری درگیر شماره کارتم را
 میفرستم. طولی
 نمیکشد که مبلغ نسبتاً بالایی به حسابم واریز میشود و
 بعد پیامکی از وحید
 میآید.

۲۷۸

_پول مال خودته. از اون از خدا بیخبر نه پولی گرفتم
 نه طلبی دارم. نزدیک
 عیده؛ عیدی من برای ته تغاری خونمون. زنگ زن و
 اعتراض نکن که جواب
 نمیدم. ایشالا به خوشی استفاده کنی.
 اشک به چشمم نیش میزند. گوشی از دستم رها
 میشود و من باز هم شاهد

شکستن غروری هستم که از او جز چند تکه ریز و
 بیارزش چیزی نمانده. با
 دستی لرزان گوشی را برمیدارم. توصیه آخر حرفش را
 نشنیده میگیرم و
 تماس را برقرار میکنم.
 _جونم عاطفه...
 _وحید...

صدای لرزان و پر بغضم گواه همه چیز است.
 _دورت بگردم. دورم و نیستم که اون کثافتو بشونم
 سرجاش. مجید گفت چی
 شده. بذار پیام نشونش میدم یه من ماست چقدر کره
 داره.

_راضی نیستم حق بچهها تو بدی من. راضی نیستم از
 شکم زن و بچهها
 بزنی. شماره کارتو بده پولتو برگردونم. شاید بیکس و
 کار باشم. شاید شوهرم
 مرد نباشه اما من اهل صدقه گرفتن نیستم.
 _چرت و پرت نگو. این چیه تو میگی؟ یعنی حق
 برادریم تا چندرغاز پول هم

قد نمیده؟ اونقدر دارم که شکم زن و بچهام سیر باشه.
گفتم که عیدیه. عیدو
پس نمیدن.

۲۷۹

_ کی تا حالا عیدی گرفتیم سر عید؟ تا یاد دارم عید و
روز عادی برامون فرقی
نداشته.

_ عاطفه چقدر چونه میزنی دختر... رو حرف داداش
بزرگتر چرا حرف
میاری؟ شرمندتم که تا همین حد تو دست و بالم بود.
خواستم لباس بگیرم
برا خودت و بچهها پست کنم. اندازها رو نداشتم
گفتم بریزم برا خودت هر
جور دوست داری خرجش کنی.

_ وحید به قرآن راضی نیستم. منم یه غروری دارم چرا
هر کدومتون یه لگد
بهش میزنه و میره.

_ لاله الله عاطفه... تو خواهر منی. نیمه جون منی.
من مگه بیغیرتم خواهرم

سختی بکشه؟ اگه بابامون یادش رفته مردونگی رو،
 یادش رفته ناموس رو من
 و مجید نمردیم. اینبار که اومدم مفصل حرف میزنیم.
 یا اون مرتیکه آدم
 میشه و میشینه سر زندگیش یا تو رو برمیدارم و با
 خودم میبرم. طلاق تو
 میگیرم و تا آخرش هم هستم.
 _داداش...
 _قربونت برم. فقط یکم دیگه تحمل کن. از این وضع
 خلاصت میکنم. عاطفه
 صدام میکنن عزیزم. بچه ها رو از طرف من ببوس.
 خدا حافظ.
 گوشی را کنار میگذارم. به این کار اصلا راضی نبودم
 اما... آهی میکشم. زمان
 زیادی تا عید نمانده بود بگذار این بار هم بنشینم ببینم
 چه خوابی برایم
 دیده‌اند.

تصمیم ندارم حتی یک هزاری از پولی که وحید داده
 خرج کنم. انگار که با
 اینکارم خودم، شخصیتم و غرورم را زیر یک علامت
 سوال بزرگ میبرم.
 دوست ندارم عادت کنند به صدقه دادن. من محتاج
 آنها نیستم. من
 محبتشان را میخواهم نه پولشان. من گوشی برای
 شنیدن حرفهایم
 میخوام نه اینکه با پول دهانم را ببندند. ذهنم تمایل
 عجیبی دارد به گذشته
 سر بزند اما دیگر حال و حوصله آن روزها را هم ندارم.
 آن گذشتههای که
 زندگیش کردم حالا به نظرم بیشتر شبیه به خواب
 خوشی میماند که درست
 در اوجش بیدارم کرده باشند.
 لبخندم زهر دارد. درد دارد. کاش میشد دست عاطفه
 ۶۰ ساله را بگیرم و از
 اینجا دور شوم. کاش میشد در همان ۶۰ سالگی
 میماندم و او باز هم برای یاد
 دادن دوست داشتن به من تلاش میکرد.

« شکوفه »

هومن با چشمهایی دریده و لبخندی کریه جلو میآمد.
 ترسیده عقب عقب
 میروم. از نگاهش هوس میبارد و مثل گفتاری که به
 شکارش زل زده. دورم
 میچرخد و چیزی نمانده آب از دهانش سرریز
 شود. نگاهم با گیجی، با ترس
 به او خیره مانده و مثل پاندول ساعت روی او که آرام
 نمیگیرد در نوسان
 است. آب دهانم را قورت میدهم.
 _هو... هومن...

۲۸۱

بیحرف دایره محاصره‌اش را تنگ تر میکند. یک
 چشمم به او و حرکات
 دیوانه‌وارش و چشم دیگرم به دنبال راه نجات. اما
 نیست. انگار هیچ پنجرهای،
 هیچ دری وجود ندارد که از این تاریکی ترسناک که
 شهوت در آن موج میزند

و پلیدی با پوزخندی حریص صدر مجلسش نشسته
است گریخت.

به التماس میافتم این حالت نگاه، این لبخند ترسناک
و مرموز نمیتواند خبر
از واقعیات خیر بدهد. شوم است و مسموم. هر چه
که هست خیری در آن
نیست.

_هومن... تو رو خدا... در رو باز کن من برم. اهورا
تنهاست میترسه...بلاخره

دست از چرخیدنش بر میدارد. روبه رویم میایستد.
_اون توله حرومزادهت بره به درک. پوزخندی کثیف
گوشه لبش منعکس

میشود، انگشت سبابه‌اش را بالا می‌آورد که ترسیده
صورتش را عقب میکشم.

_برای من فقط تو مهمی لعبت. چشمم گرد میشود.
چیزی به سرش خورده

بود؟! یا شاید هم چیزی مصرف کرده بود.

_خجالت بکش. من زن داداشتم احمق. پوزخند بلند و
کشداری میزند.

چشمش برقی ترسناک میزند. براق میشود در
مردمکهای لرزانم.
_زبونت درازه شکوفه. خیلی دراز و همین باعث میشه
بخوام به روش خودم
برات قیچیش کنم. قهقهه بلندش مو را به تنم راست
میکنه. دستش به سمت
دراز میشود که با جیغی بلند از خواب میپریم. نفس
نفس زنان روی تخت
مینشینم. چشمهایم گشاده شده و با وحشت به رو به
رو خیره شده. صدای

۲۸۲

گریه اهورا را میشنوم و اما تنم لمس شده و نمیتوانم
حتی انگشتم را تکان
بدهم.

_شکوفه... شکوفه عزیزم...
با برخورد دست گرم هاتف به صورت یخزدهام جیغ
میزنم و در خود جمع
میشوم. دستم را محاذ تنم میکنم و به سختی خودم
را از او دور میکنم.

متعجب به عکسالعملهای غیرارادیم نگاه میکند.
دستش را به نشانه تسلیم
بالا میاورد.

_خیلی خب. باشه دست نمیزنم... آروم باش. آروم...
آروم... بیتوجهست به
گریه‌های بلند و از ته دل اهورا و همه زورش را میزند
که مرا آرام کند. اما... به
سختی لبم را تکان میدهم.
_اهورا...

تازه انگار صدای گریه‌های دلخراشش را میشنود.
از تخت پایین میرود و اهورا را از تخت خودش
برمیدارد. نگاهم را از آنها
میگیرم و پتو بین دستم مشت میشود. هنوز هم از
ترس میلرزم. اینقدر آن
صحنه‌ها واقعی است که تمام جانم از فکر به آن
لحظات مرگبار درد میکند
انگار که مشت خورده باشم.
اهورا به بغل کنارم مینشیند. اهورا مظلومانه به من زل
میزند. پلک میزنم و

خیسی چشمهایم آزارم میدهد. متنفرم از این ضعف
دست و پاگیر. از این
جنسیت که مرا محکوم میکند به چیزهایی که
نمیخواهم. که دوست

۲۸۳

ندارم. نگاهم را از او و پسرش میگیرم و روی تخت
میافتم. میترسم از
خوابیدن. میترسم از چشم روی هم گذاشتن و دیدن
لحظههای که پشت
پلکم هنوز هم زنده است.
_بابایی بخواب پیش مامان من الان
برمیگردم. صدایشان را میشنوم اما
ساکت به سقفی که سفیدیش چشم را میزند زل میزنم.
اهورا نق میزند و بعد صدای خشخش و بالا و پایین
شدن تشک تخت میآید.
هاتف از اتاق بیرون میرود. نگاهم همچنان خیره به
سقف است. آلازایمر هم
خوب است. خوش به حالشان. شاید دردناک باشد
فراموشی روزهای قشنگ

اما برای من که روز قشنگی نداشتم بزرگترین نعمت
 است. اصلاً چطور
 میشود آلازیم گرفت؟! شاید اگر مغازهای بود که کمی
 فراموشی میفروخت
 الان پولدارترین بود. آدمهای این شهر محتاجند به
 کمی فراموشی، به کمی
 از یاد بردن تلخیهایی که اگر تمام میشد باید تعجب
 کرد.

_ شکوفه؟ پاشو عزیزم. پاشو یکم آب بخور. میشنوم
 اما سر شدهام. نای برای
 تکان خوردن ندارم. بیحرکتیم را که میبیند نفسش را
 رها میکند و خم
 میشود. دستش را با تردید به طرفم دراز میکند و کمی
 سرم را بالا میآورد.

لیوان آب را به دهانم میچسباند و من بیاختیار چند
 قلوپ مینوشم.

_ چی دیدی تو خواب؟ نگاهش میکنم. از این حرمت
 دریدن برادرش باخبر
 است؟! چرا کاری نمیکند؟! شاید هم یک امتحان
 مسخره است. و بدتر از آن...

شاید خودش پشت این قضایا ست. مشکوک نگاهش
 میکنم و خودم را از او
 دور. غلتی میزنم و بیتوجه به او و اهورا پتو را تا روی
 سرم بالا میکشم و

۲۸۴

سعی میکنم فراموش کنم چه دیدم و چه شنیدم. انگار
 که نه خانی آمده و
 نه خانی رفته.

*

یک هفته است که در لاک خودم فرو رفته‌ام. با همه
 تلاشم برای فراموشی
 این درد بیپدر دست از سرم برنمیدارد. آن خواب، آن
 لبخندهای کزیه و
 چندش دست از سرم برنمیدارند. روز میگذرد و من
 وقتی به خودم می‌آیم
 که میبینم شب شده و کتابم پیش رویم باز است. گذر
 زمان را حس نمیکنم.
 درگیر یک نوع خلأ مطلق هستم.

ذهنم قاضی شده و چکش به دست هربار یکی را در
 جایگاه متهم مینشانند.
 اظهارات و دفاعیاتش را میشوند و بعد... بعد میماند
 که حکمش چه باشد.
 بین این همه متهم پوشالی هاتف و برادرش هومن
 متهم ردیف اولمانند. این
 دو که وقتی در جایگاه اتهام حاضر میشوند با پوزخندی
 خاص براندازم
 میکنند و هیچ چیز نمیگویند. و همین نگفتنشان درصد
 اتهام را مثل بازار
 بورس مرتب بالا و پایین میکند. این دو قاتل روح و
 روانم هستند... هریک به
 طریقی. و خدا نکند که در این بازی مسخره هاتف
 نقشی داشته باشد. صدایی
 خدا کند فقط یک بازی مسخره باشد. که، یک شوخی
 « از ته دلم میگوید
 دردش کمتر است. خیلی کمتر از حالا... آهی میکشم و
 پلک «... بیمزه باشد
 میزنم. کمرم خشک شده. بلند که میشوم صدای ترق و
 تروق مهرهای

کمرم را میشنوم. اهورا کنار اسباببازیهایش خوابش
برده. لبم را گاز میگیرم
و بمیرم را زیر لب ادا میکنم. بلندش میکنم و روی
تختش میگذارمش. چشم
میچرخانم و مثل شبی سرگردان در خانه میچرخم.
دل و دماغ درس

۲۸۵

خواندن ندارم. همه رmqم را انگار با سوزن کشیده‌اند
که تنم له و لورده
است. روی تخت میافتم. هاتف باز هم دیر کرده و من
دیگر حال و حوصلهای
برای بیدار ماندن و انتظار ندارم. هر چه بیشتر
میگذشت اعصابم ضعیفتر
میشد و هر آن احتمال میدادم مثل آتشفشان با یک
بوم وحشتناک بترکم.
باز هم همان خواب مسخره. باز هم همان صداها...
همان حرفها و همان
تاریکی دلهره آور. از جا میپریم و با گیجی نگاهم را در
خانه میچرخانم.

روشنی اتاق چشمم را میزند اما برایم لذت بخش است.
 آب دهانم را می. بلعم
 و پاهای خشک شدهام را از تخت آویزان میکنم
 میخواهم بلند شوم که
 چشمم به هاتف میافتد که بین چارچوب دراتاق
 ایستاده است.

_بیدار شدی؟ باز هم کابوس دیدی؟!
 با حالی بد سر تکان میدهم. درسکوتی کشدار نگاهم
 میکند و من بلاخره جان
 به پاهایم میدهم و بلند میشوم.
 _نمیخواهی بگی چی میبینی؟ چرا اینطوری شدی تو...
 هر شب هرشب...
 چی اذیت میکنه شکوفه...
 بیحرف و گیج نگاهش میکنم.
 _شکوفه... با تو دارم حرف میزنم... معلوم هست
 چته؟!
 سرم را تکان میدهم.
 _خستهام همین... خیلی خسته....

اولین بار است از خودم حرفی میزنم. اولین بار است از
خستگیم پیشش ناله
میکنم. از در اتاق فاصله میگیرد و همپایم قدم
برمیدارد.

_میخواهی بریم سفر؟
برقی از رضایت از چشمم میگذرد. شبیه یک شادی
لحظهای.

_هر جا که تو دوست داشته باشی... چی میگی؟!
نگاهش میکنم. مهربانی در چشمانش انگار ته نداشت.
لبخندش یا حتی
نگاهش پر از حسهای عجیب و غریب ناشناخته
بود. دستی روی صورتم
میکشم.

_درسام چی؟
لبخندش کمی رنگ میبازد اما همچنان با سماجت روی
لبش نگهش میدارد.

_راه دور نمیریم. شیراز خوبه؟ سه، چهار ساعت
بیشتر راه نیست. یه روز
بیشتر نمیمونیم. اصلا باز هم هر چی تو گفتی.
_کارت چی میشه؟

_مرخصی میگیرم. کافیه فقط تو راضی باشی. در ذهنم
دو دو تا چهارتا
میکنم. بد نبود کمی دل به دلش دادن. این مسافرت
شاید کمی حالم را
عوض میکرد... شاید از این کابوس مسخره نجاتم
میداد.
بارضایت سر تکان میدهم.
_باشه حرفی نیست. کی میریم؟

۲۸۷

_فردا عصر... صبح میرم مرخصیمو پر کنم تو هم
وسایل خودت و اهورا رو
جمع و جور کن. سری تکان میدهم.
_شام خوردی؟
سرم را به نشانه نه بالا میاندازم و از کنارش میگذرم.*
حوالی اسفندماه است و جادهها شلوغ. تعطیلات
نزدیک است و عدهای زودتر
به دل سفر زدهاند. جاده بوشهر
_ شیراز مثل همیشه شلوغ و پر رفت و آمد است.
ترافیکی اعصاب خورد کن

مسیر را بسته است و زمان را هدر میدهد. کلافه و
 بیحوصله آفتابگیر را
 پایین میآورم. چشمهایم خسته و خواب آلود است.
 مدت‌هاست خواب راحت
 نداشته‌ام... شاید به اندازه یک هفته شاید هم
 چند سال...

_ خوابت میاد؟

هاتف دنده را روی یک میگذارد و با جلو رفتن ماشین
 جلویی، مورچهوار
 ماشین را جلو میبرد.
 _ نه حوصله‌ام سر رفته.

دست دراز میکند و از صندلی عقب مشمای بزرگی
 حاوی خوراکی برمیدارد.
 روی پایم میگذارد.

_ بیا عزیزم. هر چی بخوای هست. مشغول باش.
 لبخند کمرنگی میزنم. قصد ندارم این مسافرت یک روزه
 را به کام هردویمان
 زهر کنم. طی یک قرار با خودم قرار است این پيله
 مسخره دست و پا گیر را

۲۸۸

رها کنم. میخوامم از این روزها لذت ببرم هر چند که
 هاتف مهم نباشد و به
 دلم نشیند. نمیتوانم روزهایم را بسوزانم!
 تخمه را برمیدارم و کنار دستش میگذارم. برای اهورا
 هم بیسکویت مادر و
 شیر باز میکنم و در ظرف مخصوصش میگذارم و خود
 را کمی به سمت
 عقب میکشم و با لبخندی عمیق ظرف را کنارش
 میگذارم.

_ بیا عزیز دلم. گشتهای مامان؟
 سرش را تکان میدهد و دلم ضعف میرود برای لپهای
 آویزان و ژست
 کلافهایش.

_ شکوه... به جلو برمیکردم.

_ بله...

راه باز میشود بالاخره. ماشین را راه میاندازد.
 میخواهد حرفی بزند که تلفنش زنگ میخورد.
 ولوم ضبط را کم میکند و جواب میدهد.

_بله...مشغول حرف زدن است و بعد کم کم رنگ
نگاهش تغییر میکند و
لحنش عصبی میشود. نیم نگاهی به من میاندازد و بعد
از قطع کردن تماس
گوشی را روی داشبورد پرت میکند. با ابروی بالا رفته
نگاهش میکنم. لبش
را میچود و با اخم میگوید:
_مامانم به تو زنگ زده؟!

۲۸۹

آب دهانم را میبلعم. چند روز پیش زنگ زد، همان
روزهایی که من در لاک
خود فرو رفته بودم و حوصله هیچ کس را نداشتم.
تماس آن روز و دو روز
بعدش بیپاسخ ماند. با حدس موضوع پوزخندی میزنم.
_زد. که چی؟
_چرا جواب ندادی؟!
_خواب بودم. بازجوییه هاتف؟
_چندبار بگم خودم به درک... احترام خانوادهمو نگه
دار. میدونم دوسم نداری.

میدونم یه مرد اجباریم تو زندگیت و هیچ وقت برات
اندازه یه ارزن مهم
نبودم... اما حداقل برای حفظ ظاهر هم که شده یکم
جلو خانوادهام مراعات
کن. کار سختیه شکوفه؟
چشم در حدقه میچرخانم و با بچگی تمام هر چه در
دلم هست به صورتش
میکوبم.

_دلم نخواست جواب ندادم. حوصله هیچ
کدومشونو ندارم. از همشون بدم
میاد. پوزخندی میزند.

_اینکه تازه نیست. من خرم که...
عصبی میشوم.

_خری که چی؟ چی کم داری؟ چی کم گذاشتم؟ خودت
کم بودی؟ بچه توبه

اجبار تو دامنم گذاشتی. زندگی را برام کردی اندازه
قفس. حالم از خودم و
روزهای گندی که گیرش افتادم بهم میخوره. از این
اجبارهای تموم نشدنی

۲۹۱

متنفرم. تا آخر دنیا دلم قبولت نمیکنه، مقصر هم
خودتی. همین ده دقیقه
پیش داشتم به خودم میگفتم حالا که تو این همه
تلاش میکنی یکم راه
پیام باهات. پوزخندی میزنم.
_اما نمیذاری. خانواده تو به من ترجیح میدی. منو
نمیبینی.

_من تو رو نمیبینم؟! من... تو رو خدا بس کن
شکوفه... منه احمق که هرچی
تلاش میکنم به چشم تو نیام.
_بس کن نمیخوام دیگه بشنوم... تا دیر نشده دور بزن
برگرد خونه. من جایی
نیام

_خاک تو سر من که عاشق یه الف بچه شدم که رو
انگشتش منو
میچرخونه. براق شدم در صورتش.
_وقتی شهوت چشمتو کور میکرد باید فکر اینجام
میکردی. اون لحظه
فقط به یه بچه و...

با حدس حرف بعدیم از کوره در میرود و داد میزند.
 _خفه شو... خفه شو... هزار بار معذرت خواستم.
 هزار بار غرورمو شکستم و
 تو... پلک میبندم و کاش سرم خاموش شود. کاش مغزم
 بمیرد و اینقدر آن
 کثافت‌های ثبت شده را مثل یک فیلم سینمایی
 مستهجن پخش نکند.
 سکوتی مرگبار بینمان در جریان است. نه من خواهان
 شکستنش هستم نه
 او. اخمش را محکم روی پیشانیش نشانده. بیچاره
 پدال گاز بدبخت که قربانی
 حرص و عصبانیت‌های او میشود. دلم برای او هم
 میسوزد. اصلا من دلم

۲۹۱

برای هر چیزی که جزو دارایی هاتف محسوب میشود
 میسوزد. نور چراغها
 چشم‌هایم را میزند. چشم‌هایی که بغضی خفته را در
 خود پنهان کرده‌اند،

چشمهایی که رازدار دردی نگفته‌اند. بغض پنجه‌های
 تیزش را در گلویم فرو
 کرده و دست بردار نیست. میدانم این بغض آخرش
 جانم را میگیرد. آخرش
 قاتلم میشود. به ورودی شهر چیزی نمانده و من با
 تمام گرسنگیم دلم به
 خوردن غذا نمی‌رود. این فشار روحی عذاب‌آور از من زنی
 بی‌حوصله و افسرده
 ساخته که در نوزده سالگی شبیه هیچ کدام از هم سن
 و سالهایش نیست.
 آهی میکشم. متنفرم از گذشته‌ام. متنفرم از خانواده
 متعصبم و متنفرم از زن
 بودنم. حکم، حکم مردان است. در اینجا هر چه مردت
 بگوید همان است. به
 سان عربهای عهد جاهلیت زنها فقط ابزاری برای رفع
 نیاز، پرورش بچه‌ها،
 جمع و جور کردن یک زندگی هستند و دیگر هیچ. کم
 پیدا میشود مردی
 عاشق. صدایی از ته قلبم با ترس و لرز زمزمه میکند.
 _هاتف هم عاشقه.

پوزخندی دردناک میزنم.
 _یه جلاد هم هست.
 کفه ترازوی جلاد بودنش آنقدر سنگین هست که آن
 چند مثقال عشق به
 چشمم نیاید. انتظار زیادی ست از من هزار بار لطمه
 خورده از او که دوستش
 داشته باشم... خیلی زیاد است.
 روبه روی یک هتل نگه میدارد. نگاهی به من میاندازد
 و بعد بی حرف پیاده
 میشود. خسته چشم روی هم میگذارم که صدای نق
 نق اهورا بلند میشود.

۲۹۲

بعد از داد بلند پدرش با گریه به خواب رفته بود. پوفی
 میکشم و زمزمه
 میکنم:
 _بگیر بخواب دیگه بچه... چته؟
 از دور میبینم که هاتف میآید. به سمت من میآید و
 تقی به شیشه میزند.
 شیشه را پایین میکشم.

_اتاق گرفتم. با اهورا برید تو منم ماشین رو پارک کنم
 و وسایل رو بردارم
 پیام. سری تکان میدهم و از ماشین پیاده میشوم. کلید
 اتاق را میگیرم که
 رسیشن هتل میگوید:
 _فقط صبحانه سلف سرویسه، نهار و شام با
 خودتونه. اگه بخواید میتونید از
 رستوران هم استفاده کنید اما هزینه باز هم با
 خودتونه. سر تکان میدهم. این
 هم از وضع هتل داریشان.
 _پول خون باباشون رو میگیرن برایه شب اون وقت
 زورشون میاد یه نهار و
 شام بدن. هه صبحانه... کمرتون نگیره یه وقت.
 _با کی حرف میزنی؟
 محکم تکان میخورم و با عقب میچرخم با دیدن
 هاتف، عصبی از این حضور
 بدموقعش اخم تندی حوالهاش میکنم.
 _چندبار بگم اینطوری پشت سر من ظاهر نشو؟

این ترس مسخره هم یادگار زخمهای خود اوست. اخم
 هم اخم میآورد انگار
 که مثل خودم اخمی پررنگ روی پیشانیاش مینشاند و
 بی حرف همقدم
 میشود.

_ شکوفه... شکوفه جان... عزیزم. پلکم تکان میخورد و
 با گیجی چشم باز
 میکنم. هومی کشدار زیر لب میگویم. لبخندش در
 معرض دیدم است.

_ پاشو عزیزم... پاشو بریم بیرون. با اخم چشمهایم را
 میمالم و با صدای گرفته
 و دورگه شده زمزمه میکنم:
 _ ساعت چنده؟!

_ نه صبح عزیزم. تا تو بلند میشی منم اهورا رو حاضر
 میکنم. با خستگی روی
 تخت مینشینم. نگاهی به چشمهای باز اهورا میاندازم
 و لبخند نصف و
 نیمهای به رویش میزنم. هاتف مثل یک پدر نمونه
 صورتش را شسته و

موهایش را شانه زده. این اتفاق شاید سالی یک بار
اتفاق بیفتد!

لباس پوشیده و حاضر و آماده بغل دستش
مینشینم. عینک آفتابیش را روی
چشمش میگذارد و میگوید:

_خب... کجا برم؟

شانه بالا میدهم.

_فرقی نمیکنه هر جا دوست داشتی.

_شکوفه...

۲۹۴

لحنش پر از شماتت است.

_بله...

_تمومش کن؛ باشه؟!

_من که حرفی ندارم. پوفی میکشد و ماشین را با سرعت

از جا میکند. و باز

هم بیچاره این ماشین!

رو به روی پاساژ بزرگی که میایستد. با طعنه میگویم:

_چه خبره آقا هاتف... دست و دلباز شدی؟

چپ چپ نگاهم میکند.

_خدا نکنه بیفتی رو دور لج شکوفه... خدا نکنه. بسه
 دیگه از دیروز تا الان
 شدی مثل مته و فرو میری تو مغزم. هی هیچی نمیگم
 بلکه آروم بگیری اما
 بیفایده هست، بدتر میشی که بهتر نمیشی. زهرمارون
 کردی... خیالت
 راحت. نیشخندی میزنم و بارضایت از ماشین پیاده
 میشوم. نگاه غضبناکش
 رویم میچرخد اما اهمیتی ندارد. در قانوننامه دلم این
 مجازاتهای کم و
 جزئی برایش کم است!
 ناچار پیاده میشود و مثل برج زهرمار با نگاهی
 خشمگین اهورا به بغل کنارم
 راه میرود. لبخند پررنگی با دیدن فروشگاهها
 میزنم. ***
 بعد از حافظیه نوبت به شاهچراخ میرسد. وضو
 نداشتن را بهانه میکنم و کنار
 حوض مینشینم. چشم میدوزم به گنبدش و دلم در
 سینه جمع میشود. لب

۲۹۵

باز میکنم برای گلایه، برای درد و دل اما صدایی از
 دهانم بیرون نمیآید. پلک
 روی هم میکوبم و با مکث باز میکنم:
 _عدالتت اگه اینه... قربون ظالمها... میگویم و بلند
 میشوم. کمی بعد هاتف
 هم میآید و با هم به بازار میرویم. در اوج ناراحتی هم از
 مسقطیهای طعم
 دار شیراز نمیتوانم بگذرم. چند بسته از مسقطیهای
 دوست داشتنی، یکی
 دو بسته سوهان قم و چند کیلویی گز اصفهان از بازار
 مجاور حرم میخریم و
 به ماشین برمیگردیم.
 اهورا خسته روی صندلی عقب خوابش برده. گوشه
 چادر رنگیای که با خودم
 آورده بودم را تا روی پهلویش بالا میکشم و میچرخم و
 صاف میشنشیم.
 _نهار چی میخوری بگیرم؟!
 _نمی دونم... زیاد گشتم نیست.
 _جز چند تا دونه مسقطی مگه چی خوردی؟

_هر چی گرفتی میخورم. با رضایت سر تکان میدهد.
 _بعد نهار بریم تخت جمشید؟ نگاهی به ساعت
 میاندازم نزدیک به پنج بعد
 از ظهر است.
 _فردا باشه بهتر نیست؟ امشب رو همینجا بمونیم.
 _باشه.
 جلوی آینه میایستم که پشت سرم ظاهر میشود.
 چشمغره‌های به او میروم
 که اهمیتی نمیدهد. دستش را بالا میآورد و روی
 شانهام میگذارد. چشم

۲۹۶

میبندم و لبم را محکم گاز میگیرم. برایم از جان کردن
 سختتر است.
 ناخنهای کوتاهم جور شانه خالی نکردنم را میکشند.
 اینقدر به کف دستم
 فشارشان داده‌ام که حس میکنم به خون
 افتاده‌اند. سرش را خم میکند و
 بیتوجه به حال داغان من لبش را روی گردنم میگذارد
 و تا پایین سرشانهام

خط میاندازد.
 آب دهانم را قورت میدهم بوسههای تبار و ریش
 بیشتر و بیشتر میشود
 تا جایی که طاقت از کف داده بازویم را میگیرد و روی
 تخت پرتم میکند.
 آخر ریزی از بین لبهایم خارج میشود. رویم خیمه میزند.
 موهایم را ناز
 میدهد. سرم بیاختیار کج میشود و چشمهایم روی هم
 میافتد. انکار
 نمیکنم. من هم نیاز دارم اما کاش طرف مقابلم جلادم
 نبود. شاید آن وقت
 به میل خودم به او نزدیک میشدم نه با جبر غریزه و
 نیاز!
 پلک میزنم که دستش روی صورتم مینشیند و موهایم
 را کنار میزند.
 _خوبی عزیزم؟
 عادتش بود پرسیدن حالم بعد از هربار رابطه.
 _خوبم... میرم حموم...
 با شیطننت رویم خم میشود.
 _نظرت چیه منم بیام؟

چیچپ نگاهش میکنم.

۲۹۷

_پرو نشو. اهورا تنهاست. تا بیدار نشده میرم و
میام. شکست خورده عقب
میکشد.

_آرزوی یه حموم دونفره باید به دلم بمونه... برو
عزیزم. با حرص بلند میشوم
و حوله خیس را از پایین تخت برمیدارم و دوباره راهی
حمام میشوم.
حمام را با یک دوش سرپایی تمام میکنم. حوله را دور
خودم میپیچم و از
حمام بیرون میزنم که صدای حرف زدنش را با تلفن
میشنوم.

_من بوشهر نیستم داداش؛ اومدم شیراز. نه نمی رسم...
حالا ببینم چیکار
میکنم.

نیمنگاهی به من میاندازد. با لبخندی بزرگ براندازم
میکند. چشمکی میزند
و بعد از خداحافظی تماس را قطع میکند.

_ عاشقتم شکوفه... میدونی مگه نه؟
 لبخند بیرنگی میزنم و به جای جواب میزنم به کوچه
 علی چپ!
 _ کی بود؟
 _ هومنه... میگه کار واجب دارم. زود خودتو
 برسون. اخم میکنم.
 _ ولی قرار شد فردا هم بمونیم.
 _ مهمه عزیزم. همیشه بیشتر بمونیم. حموم که کردم
 اهورا رو بیدار کن که
 بریم.

۲۹۸

_اما...

بوسهای باعجله روی صورتم مینشانند و سریع به
 طرف حمام میرود.
 مات و مبهوت به زمین خیره میمانم. باز هم هومن...
 باز هم او و لنگ درازش
 که از زندگی ما جمع نمیشد. لباس میپوشم و روی
 تخت مینشینم.
 _ چرا نشستی؟ پاشو جمع کن بریم. دیر شد.

_ ساعت ۸ شب کجا بریم؟ بمون صبح میریم دیگه.
 بعدم مگه قرار نبود بمونیم.
 _ گفتم ولی کار واجب پیش اومد. دست من نیست که
 قربونت برم. منم دلم
 میخواد تا هروقت که تو بخوای بمونیم و کنارت
 خوش بگذرونم. اما اونم
 داداشمه. حتما یه چیزی شده که عجلهای میگه
 بیا... پلک میزنم.
 _ دفه اولت نیست هاتف... همیشه باید خوشی ما
 نصف و نیمه باشه چون
 خانوادت دست از سرمون برنمیدارن. تی شرتی که
 دستش گرفته را محکم
 پرت میکند.
 _ باز قراره شروع کنی؟ چرا از کاه کوه میسازی تو؟
 همیشه یه بار بی جنگ و
 دعوا بگی باشه و تموم؟ سر هر موضوعی باید بحث
 کنیم؟
 با حرص و خشم میگویم:
 _ این تویی که سر هر ننه قمری خوشی رو به ما زهر
 میکنی.

باورش سخت است اما هاتف با آن همه ادعای
عاشقانه پای خانوادهاش که
درمیان باشد من را فراموش میکند. درست مثل همین
امشب که حاضر شد
اعصاب مرا به هم بریزد اما یک نه ناقابل به داداشش
نگوید. آهی میکشم و

۲۹۹

سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و سعی میکنم
بخوابم تا مجبور نباشم
این قصه تکراری را چندین بار با خودم مرور کنم. ***
« عاطفه »

روزهای آخر سال و بوی بهاری که نیامده شور و
حالش را پیش پیش فرستاده
است. دلم کمی بیشتر خیابانگردی و قدم زدن
میخواست. دلم میخواست
همپای سوره شوم و از این بساطی به آن بساطی برویم
و با دست ماهی گلیها
را نشان دهیم. دلم میخواست بچگانه ماهی بخرم و به
تماشایش بنشینم. دلم

قهقهه های بلند کودکانه میخواست. دلم میخواست
 این تابو سن را بشکنم
 و بیتوجه به نگاهها شادی کنم... به دلم، به خودم
 یک کودکی نکرده، یک
 نوجوانی نگذرانده بدهکار بودم.
 اما به جای همه اینها دست سوره را محکمتر میگیرم.
 _مامان دستم له شد.
 کوتاه نگاهش میکنم و قفل دستم را شلتر. یک دل
 میگفت بیخیال علی
 برو خوش باش!
 یک دل هم بنای ناسازگاری گذاشته بود و با بدجنسی
 تمام رد زرد جا مانده
 از کتکهای او را در چشمم فرو میکرد و میگفت سریعتر
 برگردم.
 پلک میزنم و در نهایت تسلیم دلی میشوم که با تمام
 قوا مرا به سمت
 خیابانها میکشاند.

سوره سر از پا نمیشناسد و من بدتر از او... کاش میشد
 این پيله را پاره کنم
 و پروانهوار بچرخم و برقصم. لبخند تلخی میزنم.
 سالهاست حتی دستم را
 هم تکان ندادهام... دنیا حسرت یک رقص را هم به
 دلم گذاشت. با دیدن آباژور
 تزیینی چوبی چشمم برق میزند. مرد فروشنده که نگاه
 خیرهام را میبیند.
 _خانم بخر حتما شوهرت خیلی خوشش میاد. این
 مخصوص زوج هاست.
 خونه عشق خیلی پرفروشه. لبخندم یخ که نه قندیل
 میبندد. زمستان انگار
 روی شانههای من بارش را میگذارد که به یکباره یخ
 میزنم. انگار مرد
 فروشنده کبودیهای ریز و درشت روی صورتم نمیبیند.
 انگار چشمهای سرد
 و غمزده ام را نمیبیند که هم چنان از جنس آن خانه
 چوبی شیک که دیگر
 مثل اولش برایم جذاب نیست حرف میزند.
 _چی شد خانم بیچم؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم که صدای مو به
 تنم راست میکند.
 _میشه از نزدیک ببینم؟
 صدایش قلبم را فرو میریزد. او اینجا چه میکرد. محکم
 پلک میزنم و مرد
 آباژور خانه چوبی را به دستش میدهد. میخواهم
 دست سوره رو بگیرم و هر
 چه جان دارم در پاهایم بریزم و از اینجا دور شوم اما
 صدایش درست زیر
 گوشم بلند میشود و دوباره دلم فرو میریزد.
 _خونه ما هم یه همچین خونه‌های بود، یادته؟
 چشم روی هم میگذارم و کاش دست بردارد از این
 خاطره بازی شکنجهاور.

۳۱۱

_یه خونه به همین کوچیکی و به همین قشنگی... یه
 خونه که فقط من و تو
 رو تو خودش جا بده. یه خونه که نورش عشق باشه و
 گرماش...

ساکت میشود و من دلم مثل یک پرنده گیر افتاده در
کنج سینهام بال بال
میزند.

چشمم را محکم به هم فشار میدهم. زبانم به سقم
چسبیده و یاریم نمیکند.

_اما... الان اینو پیکشی میبرم برا نامزدم... یکی که
بدونه وفا یعنی چی... یکی

که بفهمه قدر عشق و دوست داشتنو، یکی که بلد
باشه شاگردی رو...

میچرخم و نگاهش میکنم. چشمهایش سرخ ست. یک
سرخ زیبا که عجیب

به سبز عسلیه‌های خسته و بی‌حالش می‌آید. بغضم را با
درد قورت میدهم.

زمخت است، تیغه دارد انگار لامذهب که گلویم را پاره
میکند تا پایین برود.

اما بالاخره میرود.

_مبارکت باشه پسرعمو، ایشالا با هم خوشبخت
شید. صدایم به گوش خودم

هم ناآشنا بود چه برسد به او که مثل کف دست مرا از
بر بود. پوزخندی میزند.

_دعای خیر تو حتما زندگی مو قشنگتر از قبل میکنه
 دختر عمو. میگوید و
 پول را کف دست مرد میگذارد. جعبهای که آن خانه
 زیبا و نفرتانگیز را در
 دل خود جا داده را برمیدارد و میرود. بغض سک سک
 میکند و چشمم از
 اشک لبریز است. اگر اشکهایم آب پشت پایش
 باشد... باز هم برمیکردد؟
 لبم را محکم گاز میگیرم و مخالف مسیری که او رفت
 راه میروم.

۳۱۲

سوره غر میزند و من غرق در خاطرها دست او را
 میکشم و با خودم میبرم.
 دیگر بازار و بساط، بساطیها سر و جدم نمیآورد. دیگر
 بوی بهار را حس
 نمیکنم. انگار که در زمستان جا مانده باشم. حالم
 شبیه حال مسافریست
 که تمام راه را دویده باشد اما وقتی رسید دروازههای
 شهر به رویش قفل و

کلون شده بودند. او ماند پشت دروازه ها و از دور
 شاهد بزم مردم شد.
 سام را از زن همسایه تحویل میگیرم. امروز وقتی به
 دنبال سوره میرفتم
 خواب بود و من فکر کردم فرصت بیشتری برای قدم
 زدن دارم.
 _دستت درد نکنه زینب جون. افتادی تو زحمت.
 اذیتت که نکرد؟
 لبخند پررنگی میزند.
 _نه عزیزم چه اذیتی... پسر به این آرومی. تازه بیدار
 شده بود که زنگ در رو
 زدی. خودش را کمی جلو میکشد.
 _علی آقا مشکلی چیزی داره؟ ابرو در هم میکشم.
 _نه... چطور؟
 چشم میدزد و میگوید:
 _چی بگم والا، همش صدای داد و بیدادتون میاد. تو
 ماشالا به این خانومی
 دیگه چی میخواد؟
 زهرخندی میزنم.

_دستت درد نکنه زینب جون. من غدام رو گازه برم تا
ته نگرفته. و در مقابل
چشمهای حاج و واجش پلها را بالا میروم. چه انتظاری
دارم من... اینکه این

۳۱۳

رویه علی همیشه مخفی بماند و همه خیال کنند من
بیمشکلم؟ معلوم ست
که همه میفهمند. کور و کر که نیستند! بارها رفتارهای
زشتش را شاهد
بوده‌اند. هر چقدر که خانواده‌ها خودشان را به
نفهمی زده‌اند تا دلت بخواهد
چشم و گوش مردم و در و همسایه باز است. آنها
میبینند و مثل امروز
حرفشان را مستقیم به صورتت می‌گویند.
از بیکاری دور خودم می‌چرخم و کتمان میکنم حال بدم
را. انکار میکنم
خاطرهایی را که خوره شده و به جانم افتاده‌اند.
پلک میزنم و تصاویر سنگدلانه پشت پلکم مثل
حبابه‌ای شفاف بالا و پایین

میشوند. مغلوب میشوم. این هجوم تصاویر توان
مقابلهام را از بین میبرد.

_چیکار میکنی؟

چشم چرخاندم و با غضب گفتم:

_باز هم...

_بیخیال منو. تو بگو چیکار میکنی؟

چپ نگاهش کردم اما انگار برایش با نگاهم مجوز صادر
کردم که جلو آمد و

کنارم نشست. نمیدانم مشکل از چشمهای من بود که
حسها را بد منتقل

میکرد یا گیرندههای او ضعیف بود؟ دندان به هم
ساییدم.

_ببینم...دست دراز کرد که محکم روی دستش
کوبیدم.

_مگه نمیبینی تازه چسبوندمش هنوز خشک نشده.
دست زن دیگه

آه. دستش را عقب کشید و چهرهاش کمی جمع شد.
انگار تازه فهمیدم چه

کردهام که دستم را عقب کشیدم و گیج نگاهش
 کردم. پوست دست سبزهاش
 کمی سرخ شده بود. مگر چقدر محکم زده بودم؟!
 سرش را خم کرد.
 _حتی تنبیه کردنم هم برام شیرینه. انگار که عسل به
 خوردم داده باشی! با
 خشم و غیظ نگاهش کردم که بیپروا تر لب زد.
 _چه اخم کنی چه نکنی، چه چپ نگاه کنی چه نکنی،
 چه تنبیه کنی چه
 نکنی من از حرفام برنمیگردم. حالا بده ببینم اون کار
 دستیتو...
 _خیلی پرویی... ضمنا من بچه نیستم که کاردستی
 داشته باشم. این مال
 شکوفهست.
 _باشه مال شکوفه. بذار کمکت کنم.
 بیحرف کارتن نازک زیر کار را به سمتش کشیدم.
 حقیقتا خسته شده بودم
 از چسباندن چوب کبریتها روی کارتن... کاردستی جالبی
 میشد اما پدر

گردن و کمرم را درآورده بود. اگر زن عمو ماهی اصرار
نمیکرد محال بود
قبول کنم.

_ هوم... بذار ببینم... با دقت نگاهش را روی کارتن
چرخاند و گفت:

_ خستهای تو استراحت کن بقیه‌اش با من. ابرو بالا
دادم و از خدا خواسته
خودم را کنار کشیدم. بدنم را کش و قوسی دادم و کمی
گردنم را مالیدم.
_ درس نداشتی امروز؟

۳۱۵

دستم روی گردنم خشک شد و نگاهم مستقیم
شکارش کرد. سرش پایین بود
و مشغول چسباندن چوب کبریتها اما انگار هر طرف
سرش یک جفت چشم
داشت که همه جا را زیر نظر داشت.
_ سبک بود، ظهر خوندم. زن عمو خواهش کرد نشد
روشو زمین بندازم. اصلا

نمیفهمیدم چرا برای او توضیح میدهم. اخمی به
 خودم کردم که گفت:
 _من تمومش میکنم اما... گمون نکنم دلم بیاد اینو بدم
 شکوفه بیره مدرسه.
 _یعنی چی؟ میخوای چیکارش کنی؟ اصلا پاشو برو
 خودم درستش میکنم.
 _بذار فعلا... بعد بهت میگم. اخم کردم و با شک
 نگاهش کردم که دیگر چیزی
 نگفت و سرش را گرم کارش کرد.
 از بیکاری بلند شدم و باغ را متر کردم. زیر چشمی
 حواسم به او هم بود که
 سخت درگیر تمام کردن کاردستی بود.
 به سمت شیر آب رفتم. شیلنگ را برداشتم و کنار
 بوته یاسی که به تازگی
 کاشته بودم ایستادم. تا چند وقت دیگر به بار
 مینشست و غرق گلهای سپید
 میشد.
 _عاطفه...
 سریع چرخیدم. در چند قدمیم ایستاده بود و نگاهم
 میکرد.

_نمیخواهی چیزی بگی؟

۳۱۶

خوب میدانستم منظورش چیست اما خودم را به
 نفهمیدن زدم و با اخی
 کمرنگ گفتم:
 _راجع به چی؟

دستش را توی جیبش فرستاد و نگاه سوزانش را به
 صورتم دوخت. چشم
 گرفتم و سرم را پایین انداختم. او بلد بود... بازی با دل
 یک دختر را بلد بود!
 انگشتهایم مشت شد.

_اگه بخوای من هزار بار دیگه هم تکرارش
 میکنم. ابروهایم به هم نزدیکتر
 شد.

_اما...

_اما و اگر نداریم عاطفه... راست و حسینی بگو... من
 خسته نمیشم. تا قیام
 قیامت هم میتونم منتظر بمونم اما...
 دستش را روی سینه اش کوبید.

_این دل لاکردار نمیفهمه... تو بگو و آرومش کن.
_محمد...

_صدام نکن... نخواه که یادم بره. نخواه که باز ساکت
شم و نگات کن...
بین حرفش پریدم.
_چرا نمیداری حرف بزنم؟
ساکت شد و نگاهم کرد.

۳۱۷

_فعلا نه... الان نه... آهی کشید و گفت:
_باشه هر چی که تو بخوای. هر چی که تو بگی. بیا
خونه رو ببین. چشمم برق
زد.

_درستش کردی؟
لبخند تلخی زد.

_درستش کردم اما دلم نمیاد بدمش به اون...
_نچ... ممد مسخره بازی در نیار. زن عمو یکم دیگه
میاد دنبالش چی بگم
بهش؟

چیزی نگفت و من نگاهم روی کلبه چوب کبریتی
خشک شد.

کارتن زیر کار را تبدیل به محوطه‌های باز کرده بود که
نرده‌های چوب کبریتی
اطرافش را گرفته بودند. خانه هم تکمیل شده بود و
چند سنگ ریزه از جلوی
در خانه تا کنار نرده ها چسبانده بود و راه پر پیچ و خم
جاده را نشان میداد.

_دلم نمیاد بدمش به شکوفه...نگاهش کردم و او
گفت:

_گفته بودی بلد نیستی و گفته بودم که یادت میدم...
اینم قدم اول...گیج
نگاهش کردم.

_داری منو مسخره میکنی؟ یعنی چی قدم اول؟
لبخند زیبایی زد. در لبخند زدن دست و دلبازی خرج
میکرد. گوشه لبهایش
همیشه صاحبخانه لبخندهایی بود که گاه و بیگاه سر و
کلهاشان پیدا

میشد. خیره شدم به او و ذهنم چند روز پیش را مرور
 کرد. همان روز که با
 جمله ناگهانی و بیتاملش کیش و ماتم کرد. (فلش بک به
 چند روز پیش
 مکان: باغ پدر عاطفه)
 با حرص نگاهش کردم و دستم بیکار نماند. دنبال
 چیزی بودم که بردارم و
 محکم به سرش بکوبم بلکه به خودش بیاید و دست از
 این مسخره بازی
 مسخره اش بردارد اما با جمله‌هایش کیش و ماتم کرد.
 _دوست دارم...
 در همان حالت ماندم. با دستی که برای برداشتن
 سنگ دراز شده بود و تنی
 که کش آمده بود و چشمهای که گرد شده به سنگ
 خیره بود. انگار صاعقه
 به تنم خورده بود که مثل مجسمه خشک شده بودم
 و موهای بدنم مثل مرغ
 بال و پر کننده سیخ شده بود. شاید هم حرفش
 بارالکتریکی داشت که با

گذشتن از گوشم در همه جای بدنم الکترونهای
 بارمنفیاش را گذراند.
 به زحمت زبان چوب شدهام را چرخاندم و گفتم:
 _چ...چی؟
 _دوست دارم. سخت بود اما خودم را جمع کردم و
 اخم روی پیشانیام نشان
 دادم.
 _میزنم تو سرتا ممد؛ جمع کن خودتو...
 از روی کنده درخت بلند شد و با قدمهای آرام جلو
 آمد. قدم زدنش لرز بر
 تنم میانداخت.

۳۱۹

زانو زد. سبزه‌های درخشانش برق میزد. انگار چلچراغ
 بارانش کرده باشند.
 _دوست داشتن کسی که یه تیکه از وجودته
 مسخره‌ست؟!
 چشم گرفتم که صدایش مثل آواز پرندگان در گوشم
 نشست.

_از وقتی یادم میاد دوست داشتم. از وقتی فهمیدم مرد
 شدم و یا حتی قبلتر
 از اون از وقتی که دست چپ و راستمو تشخیص دادم.
 از وقتی که تو با
 پیرهن چیندار و موهای قشنگی که خرگوشی بسته
 بودی دل میبردی.
 دوست داشتم و دارم.
 نفس کشیدن را از یاد برده بودم. گوشهای تشنه
 جملاتش را میبلعید و
 قلب بیحیایم مثل یک اسب رم کرده چنان بلند به در
 و دیوار سینهام خودش
 را میکوبید که مطمئنم صدایش به گوش او هم
 میرسید.
 _اون شب وقتی تو دورهمی ننه دیدمت طاقتم طاق
 شد و توانم ته کشید.
 اگه ریحانه صدات نمیکرد. شاید همونجا دوست دارم
 را داد میزد و به گوش
 تک تک آدمهای اون مهمونی میرسوند. تو رو من
 فقط برای خودم میخوام.
 برای خودم تنها.

آب دهانم را قورت دادم و از چشمهایی که خریدارانه
 خیرهام بود چشم گرفتم.
 _نگاه نگیر از من. جونم به نگاهت بنده، جونمو نگیر.
 صورتم میسوخت. انگار که بادهای سوزان تابستان
 وحشیانه دورهام کرده
 باشند. گرم بود و در پاییز عرق میریختم. گوشهایم
 سوت میکشید و
 چشمم سوزن سوزن میشد. با دست صورتم را
 پوشاندم.

۳۱۱

حس گرمی غیر منتظره روی دستم از جا پراندم. صدایی
 که گم کرده بودم
 بالاخره پیدایش شد.
 _چی کار میکنی؟
 خودش را جلوتر کشید. حالا بین من و او فقط چند
 سانتیمتر فاصله بود نه
 بیشتر.
 _فقط نمیخوام که خودتو ازم پنهون کنی
 همین. نگاهش آنقدر صاف و بیریا

بود که نتوانم چشم بگیرم. جز به جز صورتش را از
 نظر گذراندم و باز روی
 چشمهای روشنش خیره ماندم. چه باید میگفتم؟ یا
 چه باید میکردم؟ مغزم
 خاموش بود و حاکم تنم دلم بود.
 _دوست داشتن یعنی چی؟
 انگار من نبودم که این جمله را به زبان آوردم. حتی
 خودم هم تعجب کردم و
 دستم را روی لبم گذاشتم. لبخندش به زیبایی روی
 صورتش نقاشی شد.
 _من یادت میدم.
 نگاهش کردم و چشمش درخشید. انگار که او هم به
 خاطره آن روز فکر کرده
 باشد.
 _این اولین قدم منه برای دوست داشتن تو. این خونه
 رو میبینی؟ یا جا شبیه
 این خونه میشه لونه عشق من... و تو... میشی
 معشوقی که من مجنونوار
 میپرستمش.

۳۱۱

گوشه‌ایم داغ کرد. لعنت به او که اینقدر زبان باز بود.
 صورتم از گرما گل
 انداخته بود. صورتم که نه تمام جانم در حرارت
 حرفهایش میسوخت. چیزی
 از ته قلبم فرو میریخت. صدایم بالا نمیآمد... از شرم
 حرفهایش بود یا از
 حسی که شبیه عسل به جای خون در رگ هایم جاری
 بود. همانقدر شیرین
 و همانقدر گرم و لذیذ.
 _محمد...

_جون محمد... تو فقط لب تر کن... هر چی که تو بگی
 چشم بسته رو جفت
 چشمم جا داره. حرفی ناخواسته از زبانم پرید که بارها
 به آن فکر کرده بودم.
 _به همه اینطوری حرف میزنی؟
 لبم را محکم گاز گرفتم و شرمگین نگاهش کردم.
 نمیخواستم حساسیت
 نشان دهم. او نزده میرقصید وای به حال اینکه من
 کمی در برابرش کوتاه

بیایم!

دلخور نگاهم کرد.

_دستت درد نکنه عاطی خانم...چشمم را به زیر پایم

دو ختم. تقصیر خودش

بود. تا به حال نشنیده بودم کسی اینطور قربان صدقه

نزدیکانش برود. این

حرفها را من حتی از زبان وحید که تلفنی با نامزدش

حرف میزد هم نشنیده

بودم.

۳۱۲

که گاهی ته باغ با تلفنش حرف میزد و فکر میکرد کسی

نیست اما من پشت

یکی از درختها نشسته بودم و صدایش واضح به گوشم

میرسد. از این

فالگوش ایستادن ناخواستهام شرمگین میشدم ولی

نمیتوانستم بلند شوم و

بروم چون او مرا میدید و ترجیحم این بود که خیال

کند کسی نیست تا

اینکه مرا ببیند و من از خجالت در زمین فرو بروم.

[کاری از گروه EXCHANGE GROUP](http://www.ExchangeGroup.ir)

_من اینطور آدمیم عاطفه؟ باشه قبول ممدی که رو
 به روت از خواستن حرف
 میزنه رو نمیشناسی. پسر عموت هم نمیشناسی؟ من و
 تو باهم بزرگ شدیم
 برخلاف خونواده هامون که همیشه خدا سر جنگ
 داشتن همیشه با هم کنار
 اومدیم و دوست بودیم. کف دستش را بالا آورد و
 ادامه داد.
 _جز صداقت هیچی ندارم که بگم. زیر و بمم دستته و
 حرفات مثل نیش
 عقرب دلمو نیش میزنه.
 دستم را مشت کردم. چه فکر میکردم و چه شد. انگار
 حرفم زیادی برایش
 سنگین آمده بود. لبم را خیس کردم و خواستم با
 منمن چیزی بگویم که به
 سمت کاردستی رفت و یک خانه ریز و کوچک که به
 اندازه کف دست هم
 نمیشد و با چوب کبریت تزیین شده بود را بالا گرفت.
 _اینو بده شکوفه...

لبم را محکتر گاز گرفتم. صدایش چه بلایی سرش
آمده بود که اینقدر سرد
و غریبه بود؟ لعنت به من و زبانم...
_محمد...نگاهم کرد...

۳۱۳

_من... من... منظوری ندارم... بین... یعنی چطوری
بگم... بین حرفم پرید و با
اخمی کمرنگی گفت:
_عاطفه تو چی فکر میکنی راجعه من؟
گیج نگاهش کردم.
_اعتماد اولین خشت یه رابطه هست. میگم که نگفتهای
بینمون نباشه. بر و بر
نگاهش کردم. گوشه لبش را جوید و با حرصی کمرنگ
نگاهم کرد. زمزمه
زیر لبی لا اله الا الهیش را شنیدم و به سختی جلوی
لبخندم را گرفتم. کفری شده
بود.
_فکر کردی دوست دختر دارم؟ یا چه میدونم با کسی
رابطه دارم؟ خجالت

نمیکشی راجع به من همچین فکری میکنی؟ کی دیدی
 زل بزنم به دختر
 مردم؟ صدایش از حرصی خفته میلرزید.
 _من که با تو رویا ساختم، با تو همه چی رو خواستم.
 قشنگی این دنیا اگه تو
 توش نباشی نفرتانگیزه. چشمم کور بشه اگه به کس
 دیگهای نگاه کنم. من
 زندگی رو با تو میخوام عاطفه... فقط با تو...
 حالم را نمیدانستم. اینکه چشمم برق میزد یا نه. اینکه
 لبخند میزدم و یا
 اینکه رضایت از چهرهام مشخص بود یا نه را
 نمیدانستم... اما در درونم بلوایی
 به پا بود. قلبم انگار ریتم نواختنش متفاوتتر از همیشه
 شده بود. نقل و نبات
 بود که ته دلم آب میشد. کف دستم به عرق نشسته
 بود و حس میکردم از
 درون میلرزم.

_ حرفهایی که میزنم رو نذار به پای زبون بازیم. به
 اختیار من نیست. قلبم
 میگه و من من به زبون میارم. من فقط یه گویندهم
 که صدای قلبمو به گوش
 های تو برسونم. با هیچکس اینطوری حرف نزدن و
 نمیزنم. چون دلم فقط
 خونه یه نفره.
 سرم را پایین انداختم. حالا با خیال راحت میتوانستم
 به حرفهای شیرینش
 فکر کنم و رویا ببافم. کف دستم که از عرق مرطوب
 شده را به لباسم کشیدم.
 متوجه نبودم اما انگار لبهایم میخندید چون که گفت:
 _ بخند که دنیام بین لبخندای دلبرت خلاصه میشه.
 عاشق چال روی
 گونیهاتم. عاشق چشمتم وقتی برق میزنه... من
 دیوونتم عاطفه... یه دیوونه
 کله خراب که وقتی اسمتو میاد هرجای دنیا که باشه
 خودشو میرسونه بهت...
 سرم تا یقه در گردنم فرو رفت. کاش اینقدر بیپروا
 نمیشد. منکر حس خوبی

که از حرفهایش میگرفتم نمیشوم اما... صدایش... آخ
 از صدای لعنتیاش
 که با بیحیایی و بیروایی در راهروهای تنگ و تاریک
 گوشم میپیچید و به
 جای مغزم به قلبم میرفت و قلب بیجنهام را به تپشی
 بیوقفه وا میداشت.
 ائورت انگار مستقیم به گونهام میرفت. خون در
 صورتم جمع میشد و گرمی
 حرارتش صورتم را گرم و سرخ میکرد. دستم را حفاظ
 صورتم کردم تا بیشتر
 از این دست دلم را برایش رو نکنم اما حس گرمای
 ناشناخته روی دستم دلم
 را زیر و رو کرد و نفس را جایی میان گلویم زندان کرد.
 دستم را برداشتم و
 نگاه وحشت زدهام به چشمهای آرام او گره خورد.
 طوفان تمام شده بود و حالا
 چشمهایش مثل همیشه آرام بود.

دستش هنوز هم به سمتم دراز بود. نوک انگشتش را
 روی گونه راستم گذاشت
 و من گر گرفتم از حرارتی که به صورتم منتقل میشد.
 دستش شبیه زغال سرخ میسوخت و حرارت و
 گرمیاش تا مغز استخوانم را
 میسوزاند. کیش و مات شده نگاهش میکردم که با
 جسارت و بیپروایی
 دستش را آرام حرکت داد و کف دستش را به گونهام
 چسباند. چیزی از ته دلم
 یه یکباره فرو ریخت و تنم لرزید. دهانم باز ماند و
 حرف زدن از یادم رفت.
 شبیه آدم لالی شدم که در به در صدایش بود و هر چه
 به این در و آن در
 میزد نمیتوانست پیدایش کند. شاید چند ثانیه هم
 طول نکشید که چشمهای
 سبزش را از من گرفت و بلاخره نفس به جانم برگشت.
 _با مامانم حرف میزنم. گفت و دستش را برداشت و
 پشتش را به من
 کرد. پوست گونهام به گزگز افتاده بود و هنوز هم
 میسوخت. آب دهانم را به

سختی پایین فرستادم و قلب بیجنبهام آرام شد و
 ضربان عادیش را از سر
 گرفت. هاج و واج نگاهش میکردم. دستم را بالا آوردم
 و روی گونهام گذاشتم.
 انگار الکتریسیته داشت که شبیه برق گرفتهها پشت
 سرش خشکم زده بود.
 دستش را بین موهایش فرستاد و چندین بار چنگ
 زد. به یک باره چرخید و
 نگاه گیج و سردرگم را شکار کرد.
 _به مامانم میگم چقدر دوست دارم شاید...
 نفسم پیچ خورد و از ترس به خودم لرزیدم. بین
 حرفش پریدم و هراسان و
 ترسیده، بلند و کشار گفتم:
 _نه!

۳۱۶

حرف در دهانش ماسید. مبهوت گفتم:
 _نه؟ چرا نه؟!

_محمد... اخم روی پیشانیاش سایه انداخت. او هم
 اخم کردن را بلد شده بود.

با همان رد کمرنگ اخم و صورت جمع شده‌اش جواب داد.

_جونم.

_اگه بابام بفهمه منو میکشه. نمیداره دیگه درس بخونم و... و نمیداره یه...

یه آب خوش از گلومون بره پایین. چرا میخوای زندگی رو برام زهر کنی؟

کم مانده بود از ترس پدرم زار زار گریه کنم. اگر میفهمید قیامت را زودتر از

موعد در همین باغ به پا میکرد. میدیدم روزی را که با غضب و تعصب چشم

روی نسبتمان میبندد و در همین باغ چالم میکند. با صدایش از جا پریدم

و جیغی کشیدم.

_مگه...

مات و مبهوت زمزمه کرد:

_عاطفه...

جلو آمد و فاصله را برداشت. اشک به چشمم هجوم

آورد و من با بغض ناشی

از ترس خیره به چشمهای نگران محمد زمزمه کردم.

۳۱۷

_منو میکشه محمد... بخدا که میکشه. سر ناموسش
 با هیچکس شوخی
 نداره. چرا اومدی اینجا... من چرا... چرا به تو گوش
 دادم... چرا باهات حرف
 زدم... خدا منو بکشه. به گریه افتادم.
 _هیش... عاطفه... عزیزم... عاطفه گوش کن به من.
 (داد زد) یه دقیقه گریه
 نکن. ترسیده نگاهش کردم که ناراحت چشمش را روی
 صورتم چرخاند.
 دستش را تا نزدیکی گونهام بالا آورد اما مشت شده
 پایین انداخت. و لعنتی را
 زیر لب گفت.
 _مگه من مردم؟ پس من اینجا چیم؟ فکر کردی
 میذارم انگشت یکی بهت
 بخوره؟! دستتو میگیرم و همه این آدمهارو پشت
 سرمون جا میذاریم و
 میریم. اشکم را پاک کردم و با واقعبینی گفتم:
 _هردومون میدونیم که قدرتشو نداری...

ساکت شد و با دلخوری نگاهم کرد.
 آب دهانم را قورت دادم و منمنکنان گفتم:
 _مگه نگفتی صبر میکنی؟ مگه نگفتی تا هروقت که
 بخوام منتظر میمونی؟
 مگه نگفتی استادم میشی و یادم میدی؟ اینطوری
 میخوای یادم بدی؟ با
 فرار؟ اینه عشقی که میگفتی؟ اینه دوست داشتنی که
 از قشنگیش حرف
 میزدی؟ با بیآبرو کردن خودم و خونوادهام؟
 حالم را نمیفهمیدم. حرفهایی که به زبان میآوردم پر از
 تناقض بود. بودن
 محمد را میخواستم اما از پدرم میترسیدم. قلبم از
 نبودش میلرزید و کفهی
 ترازوی خواستنش به کفهی ترسی که در دلم
 بود میچربید. باورم نمیشد به

۳۱۸

این سرعت دل بسته باشم. باناباوری نگاهش کردم و او
 هنوز هم اخمالود
 خیرهام بود. نفسش را رها کرد و گفت:

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

_باشه حق با توئه... هرچی که تو بگی من لال شم اگه
رو حرفت حرف

بیارم.نفسم با راحتی بالا آمد.

_اخ که خندیدنت دنیا ست. بخند... تا نبینم که
میخندی از اینجا

نمیرم.باشرم سرم را پایین انداختم و گوشه لبم را گاز
گرفتم تا لبخندم را
پنهان کنم.
_نکن...

لبم را رها کردم و سرم را بالا آوردم.
_لبخندتو نخور... این گوشه زندگی درجریانه... زندگی
رو تلخ نکن.

_خیلی زبون بازی...
_قلبم میگه...)(حرف را ماهرانه عوض کرد) میگم یهو
زنعمو نیاد شر بشه؟

خیالم از آمدن زن عمو راحت بود برای همین مکالمه را
کش دادم.

_پس چرا اینجا پی؟ تو کار و زندگی نداری؟ مدرسه هم
که ول کردی...

اخم پررنگ روی پیشانیش نقش بست. عادت به این
 ظاهر جدیدی که به خود
 گرفته بود نداشتم. در همه حالتی خنده بر لبش بود.
 _اگه میخوای مثل یحیی حرف بارم کنی بگو همین الان
 برم...
 اتمام حجتش دهانم را بست. مظلومانه زمزمه کردم:

۳۱۹

_مگه چی گفتم؟!
 اخمش کمرنگ شد و ابروهایش از هم دیگر دور شدند.
 _ببخشید نمیخواستم اونطوری بگم. از بس این چند
 روز یحیی در گوشم
 حرف زده که دیگه اسم درس میاد کهیر میزنم... آقا
 نمیخوام بخونم به بقیه
 چه. سرم را پایین انداختم و با احتیاط زمزمه کردم:
 _بد تو که نمیخوان. اینطوری که نمیشه...
 _من از جون و دل برای تو مایه میدارم عاطفه. فکر
 نکن چون درس نخوندم
 نمیتونم از پس زندگی بریام.

لبخندم دوباره پیدایش شد. اینقدر جملاتش در عین
 ساده بودن شیرین بود
 که خواهی نخواهی لبخند را به لبم میآورد و پر میشدم
 از حسی خوب که
 قلبم را به بازی میگرفت.
 _آها همینه. بخند، عاطی یادته بچه بودیم؟
 سرم را بالا آوردم با لبخندی محو از خاطرهای دور
 نگاهش کردم و او خیره به
 من لب زد:
 _داشتیم تو باغچه ننه بازی میکردیم... تو باز هم مثل
 همیشه یه پیرهن
 چیندار پوشیده بودی. رنگش نارنجی بود. موهای
 خوشگلتم تا کمرت
 میرسید. من حتی اون موقع هم آرزوم بود دست بزنم
 به موهات. هومن با
 بدجنسی موهاتو کشید و تو جیغ کشیدی از
 درد. صدایش عصبی و ناراحت
 شد.

_وقتی دیدم اونطوری گریه میکنی تا میخورد هومن رو
 زدم. لگد زدم وسط
 شکمش و اون با گریه دوید رفت تو خونه که به بقیه
 بگه. اما من برام مهم
 نبود. کتک بخورم یا نخورم مهم نبود. چشمهای تو که
 اشکی میشد قلبم درد
 میگرفت. نشستم جلو پات و دستتو از رو صورتت
 برداشتم. صورتت خیس
 اشک بود. ناراحت نگات کردم و...
 گفتم گریه نکن... با هقهق گفתי دیگه با هومن بازی
 نمیکنم موهامو کند و
 بعد با گریه دستتو باز کردی و گفתי بین... همه
 موهامو کنده. بغض کردم
 عاطی... بغض کردم وقتی دیدم یه مشت موی پرکلاغی
 وسط دستته و خودت
 داری اونطوری مثل ابر بهار اشک میریزی. یادته چی
 گفتم؟
 سرم را تکان دادم. صدایش هنوز هم توی گوشم بود.
 _گفתי اگه گریه کنی منم گریه میکنم.

_بعدش تو با بهت و تعجب نگام کردی. مشت تپل و
 کوچولو تو زیر چشمت
 کشیدی و من گفتم. اگه بخندی برات یه سربندگل
 درست میکنم که بذاری
 رو موهاش. با بغض گفتم برای فرزانه و بقیه هم
 درست میکنی؟ دستمو روی
 صورتت کشیدم و اشکاتو پاک کردم و گفتم نه... فقط
 برای تو. اصلا موهای
 هیچکس به قشنگی موهای تو نیست که سربند بهش
 بیاد. تو خندیدی و
 خندهت دل منو برد. تو خندیدی و من بچگونه فکر
 کردم همیشه وقتی با
 منی میخندی... تو خندیدی و من چشمم رو چال لپت
 موند. دلم جا موند
 تو اون گوشه قشنگ روی صورتت و دنیام شد دختر
 ته تغاری عمو ابراهیم.

هوای دم و آسمان ابری خبر از بارش باران میداد. دستم
 را توی جیبم
 میفرستم و به درخت پشت سرم تکیه میدهم. اینجا
 چه میکردم من؟ خودم
 هم نمیدانم... نفسم را رها میکنم و بهانه میآورم.
 _ آخرین باره، اومدم خدا حافظی!
 پوزخندی به خیال خامم میزنم و طولی نمیکشد که در
 خانهای که متعلق
 به اوست باز میشود. بیرون میآید و من متعجب
 خیره‌اش میشوم. از بعد از
 آن روز که توی خیابان زبانم به جانش نیش زد دیگر
 ندیده بودمش. روزگار
 جایمان را عوض کرده بود. بد هم عوض کرده بود.
 دیگر او نیش نمیزد و من
 با صبوری نیش کلامش را به جان نمی‌خریدم!
 حالا من بودم که حرص داشتم، که نیش میزدم و او
 جز سکوت هیچ
 نمیگفت. هشت سال گذاشته بود و ذرهای تنفر در
 قلبم رشد نکرده بود.

کفری بودم از زمین و زمان، از این دل لامذهب بی دین
و ایمان که هنوز هم
برای کسی میزد که برای دیگری بود اما تنفر نه!
راه میرو و دل ساده لوح من را با خودش میکشاند.
دستم را مشت میکنم
و من چه میگویم وقتی ذره ذره تنم دنبال او میرو و.
سرش را پایین انداخته و چادر سیاه روی سرش انگار
برایش سنگینی میکند
که روی زمین کشیده میشود.
قدم به قدم پشت سرش راه میروم. آنقدر سرش را در
لاک خودش فرو برده
که متوجه نمیشود مردی با نگاهی سنگین در تعقیب
اوست. انگار که در

۳۲۲

خواب راه میرو و دلم در سینه جمع میشود و نفرین به
من... این عشق چرا
ریشهاش نمیخشکد؟ کرم همه جایش را خورده بود
اصلا از این عشق هیچ

نمانده بود اما لعنتی جوری ریشه دوانده بود که هیچ
 جوهر ریشه کن
 حیف تو حیف عشق ما ». نمیشد
 آسمان نرم نرمک میبارد. سر خیابان راهش « شدی
 دوست داشتنیتر اشتباه
 را کج میکند و به داروخانه میرود. عصبی از خودم
 مشتی روی سینهام
 میکوبم و از بین دندانهای کلید شدهام میگویم:
 _ نکوب لعنتی... نکوب لامصب... اون ناموس یکی
 دیگهست چرا نمیفهمی...
 دوتا بچه داره، سر زندگیشه... چرا دندون لق این
 عشق کثیفو نمیکنی و
 نمیندازی دور... خدا لعنتم کنه... خدا لعنتم کنه...
 من از کی تا حالا اینقدر
 کثیف شدم که...
 پیشانیم نبض میزد و سرم داشت میترکید. از داروخانه
 بیرون میآید و همان
 مسیر آمده را برمیگردد. لبم را به هم فشار میدهم و باز
 هم نمیتوانم که رها
 کنم و برگردم.

_خدایا قربونت برم این عشق رو از من بگیر... این
خاطرات رو از من بگیر یه
جوری که یادم بره از بچگی دلمو دادم دست یه آدم
اشتباهی... بگیر یا کورم
کن.

صدایم از عجز می لرزید. بغض را حس میکردم. و من
هیچ وقت حالم اینقدر
داغان و آشفته نبود. پلک میزنم و کاش این اشکهای
که کاسه چشمم را
پر کرده اند سرریز نشوند و دستم را رو نکنند.

۳۲۳

نزدیک خانیشان است که ماشینی با سرعت ترمز
می کند و راننده پیاده
میشود. اخمی از تعجب میکنم و قدمی برمیدارم که با
دیدن شوهرش پاهایم
خشک میشود. با عصبانیت جلو میرود. از این فاصله
هم چهره عصبی اش
معلوم است. دستش را تند در هوا تکان میدهد و او...
او بی صدا سر به زیر

انداخته و هیچ نمیگوید. پوزخندی میزنم. دنیا
 عوضش کرده بود. لجبازیش،
 یکدندگیش، لوس بازیش همه و همه را گرفته بود. او
 محال بود سکوت کند...
 محال بود زبانش به کسی نیش نزند. محال بود
 نخندد... چشمم به اوست و
 طرح لبخندش جلوی چشمم...
 پلکم را محکم بهم فشار میدهم. جانم میسوخت از
 این عذابی که دور و برم
 را گرفته بود و شعلهی نفسی که سرکش شده رام
 نمیشد. بینیم را بالا میکشم
 و او سوار ماشین میشود.
 پلک میزنم و انکار میکنم اشک های را که گوشه
 چشمم جمع شده اند. درد
 دارد اما بغضم را فرو میدهم و زمزمه میکنم:
 به قول فروغ: عشق اگر عشق باشد، فاصله و زمان
 حرفِ احمقانه‌ای است.
 _خدا حافظ برای همیشه.
 دستم را در جیبم میفرستم و وسط پیاده‌رو میایستم
 و ماشینی که دور و

دورتر میشود را با چشم تعقیب میکنم.
بانیشخندی لبریز غم زمزمه میکنم:

۳۲۴

_خدا بیامرزه عشقی که تو دلم پرورش دادم. خدا
بیامرزه خاطرات تو رو... خدا
بیامرزه محمد عاشقو. امروز همینجا وسط همین
خیابون چال میکنم دلی
رو که برای تو میکوبید و خودم از روش رد میشم.
تموم شد... تموم شد... میرم
که برای همیشه رفته باشم. میرم که حتی جمعه شبها
هم یادم بره عشقی
رو که دفن کردم. براش فاتحه نمیفرستم. براش خیرات
نمیکنم بلکه تا آخر
باید ته مونده خاطرهاتو چالش کنم «! عمر یادم نیاد
چه قدر عاشق بودم
«؟ این روزها میگذره ولی شبها رو چیکارش کنم
تلفنم زنگ میخورد.
_الو...
_محمد کجایی؟

_بیرونم. بگو فرزانه... چی شده؟!
 _واقعا میپرسی چی شده؟ مگه دیشب حرف نزدیم؟
 صبح تا الان ما رویه
 لنگه پا کاشتی اینجا سبز شدیم به...
 نفسم را عصبی از غرغره‌های تمام نشدنیاش فوت
 میکنم.
 _دیشب حرف زدین و من گفتم باشه. اینقدر تحت
 فشار ندارین منو. محمد
 سرش بره حرفش نمیره. حالا هی مته شین و برین تو
 سرم. صدایش با جیغ
 همراه میشود. پلکم را محکم روی هم میگذارم و
 دندانم را فشار میدهم.
 _مگه چی گفتیم که بل میگیری؟ عجا...
 خسته و بیجان زمزمه میکنم:

۳۲۵

_فرزانه قطع کن الان حتی حوصله خودمم ندارم!
 _لیاقت نداری دیگه. آه. تلفن را قطع میکند و زمزمه
 میکنم:

_اگه لیاقت داشتم کسی که عاشقش بودم. دوسال
 ناقابل برام صبر میکرد نه
 اینکه هنوز دو ماه نگذشته از رفتنم بدو بدو بره
 تو... پوفی میکشم. هم زدن
 دیگ گذشته برایم سودی نداشت. جز حزن و
 حسرت، جز غم و کرب چیزی
 از آن دیگ بالا نمیآمد...

« عاطفه »
 بین آغوش وحید فشرده میشوم.
 _خوبی عزیزم؟
 رهایم میکند و چشمش با دقت روی صورتم
 میچرخد. سرم را تکان میدهم.
 _خوبم داداش. بیا تو... از پشت سرش سرکی میکشم و
 با ندیدن بچهها و
 طاهره میگویم:
 _طاهره و بچهها کو؟ نیاوردیشون؟
 سرش را بالا میاندازد.
 _نه. ترجیح دادم تنها بیام اینجا.

۳۲۶

یک تای ابرویم را بالا میدهم و شانهام به سمت بالا
میرود. با این حال
میگویم:

_خوش اومدی. بفرما تو.
در را پشت سرش میبندم و نگاهی به او که هنوز سرپا
وسط خانه ایستاده
میاندازم.

_بشین داداش. تعارف نکن. مینشیند و نفسش را رها
میکند.

به سمت آشپزخانه میروم که میگوید:
_برای دیدنی نیومدم عاطفه. برگرد و بشین حرف دارم
باهات.

میچرخم. شک به دلم میافتد و ناخودآگاه ترس به
قلبم سرریز میشود.

_چیزی شده؟ کسی چیزیش شده؟

_نچ... بیا بشین تعریف میکنم.

دو به شک تعارف میکنم.

_ای بابا وحید. بعد یک سال اومدی حداقل یه چای
بخور. نمک گیر نمیشی

خیالت راحت.

_بحث این نیست؛ باشه تعارف ندارم که. یه چای بیار
ولی بیشترش اضافه
ست. بچه‌ها کجان؟
_خوابن...

۳۲۷

سری تکان می‌دهد و من به آشپزخانه می‌روم. چای را
آماده می‌کنم و با
استکانهای لبریز از آن مایع خوش طعم قرمز برمی‌گردم.
_ظاهره چطوره؟ کاش می‌آوردیشون منم میدیدمشون.
_وقت بسیاره. دستت درد نکنه بشین. مینشینم.
_علی کجاست؟
_میگه سرکار.
_میگه؟! پوزخندی می‌زند و بعد از سکوتی لحظهای
می‌گوید:
_اهل طفره رفتن نیستم. یکراست می‌رم سر اصل
مطلب میدونم که تو هم
از مقدمه چینی خوشت نمیاد. با مکث می‌گوید:

_مشکل شما از کجا شروع شد عاطفه؟ این آدم از اول همین بود یا تازگی
اینقدر بی‌غیرت شده؟ بی‌کم و کاست تعریف کن
عاطفه. این مشکل باید حل
بشه. بسه هرچقدر اون حرف بارت کرد و تو سکوت
کردی. نگاه تیزی به چشمم
میاندازد.

_دروغ نشنوم، جانبداری بیخود هم که اصلاً دلم
نمیخواد از تو یکی بشنوم.
به اندازه کافی مادرمون سنگشو به سینه میزنه!
دستم را طبق عادت به هم میپیچم و با منْ منْ
میگویم:

_داداش... خب... ما از اول هم یه سری مشکل
داشتیم اما نه اینقدر زیاد.
علی... علی بعد از به دنیا اومدن سام بدتر شده.
تحقیر، توهین، دیر کردنش،
عصبی بودنش، خرجی ندادنش... خسته‌ام داداش.
اونقدر خسته که حتی

نای حرف زدن از علی و کاراشو ندارم. فکر میکردم اگه
 یکی یه روز ازم پرس
 عاطفه چته؟! به اندازه یک عمر براش حرف بزنم اما
 حالا هیچی برای گفتن
 ندارم... علی شده یه آدم بیغیرت متوهم و شکاک که
 راه و بیراه به من تهمت
 میزنه. منم خسته شدم از اثبات بیگناهی خودم. دیگه
 سکوت میکنم و فقط
 نگاه میکنم. منتظرم ببینم تهش چی میشه.
 ابروهایش به هم گره میخورند. سکوت را میشکند:
 _تهی نداره عاطفه. شاید درست نباشه این حرفم اما
 مردی که خونه و
 زندگیش براش مهم نیست حتما یه جای دیگه سرگرمه
 و تو... تو هم بلاخره
 خسته میشی... یه زن جوونی و نیاز داری. الحمدلله از
 خوشگلی و خانومی
 هیچی کم نداری نمیخوام تهش چیزی بشه که از تو
 چیزی نمونه. شفاف
 حرف میزنم. از علی جدا شو. این یه پیشنهاد نیست
 که بخوای سبک و

سنگینش بکنی و تهش بگی آره یا نه. یه تصمیم قاطع
 میخواد و یه اراده
 فولادی. عاقلی و میفهمی از چی حرف میزنم. این زندگی
 غیر مشترک باید
 همینجا تموم بشه.
 سرم با شتاب بالا میآید. با چشم گرد شده به وحید
 نگاه میکنم. متحیر زمزمه
 میکنم:

_جدا؟ طلاق بگیرم یعنی؟ پ...پس بچهها چی؟
 با اطمینان سرتکان میدهد.
 _نذار بچهها دست و پاتو ببندن. نباید بشن یه طناب
 که وصلت کنن به این
 زندگی. علی دلش قرصه به اینکه تو بچهها رو ول
 نمیکنی برا همین

۳۲۹

میتازونه... و این تویی که توی این زندگی داری میسوزی
 و صدات در نمیاد.
 هر چی خودتو ندید گرفتی بسه. وقتش یکم به فکر
 خودت باشی. اینطوری

ادامه دادن با این آدم فقط توهین به شخصیت خودته.

نیم نگاهی به من میاندازد.

_عاطفه کاری کردی؟ گیج و گنگ نگاهش میکنم که سریع توضیح میدهد.

_بین نمیخواد از چیزی بترسی اگه دست علی آتو داری و میترسی ازش

کافیه همین الان بگی من خودم میدونم چیکار کنم. اصلا هم نترس هر چی

هم که بشه. هرچی هم که باشه من پشتتم.

_منظورت چیه داداش؟ پلک میزند و گوشه لبش را میجود.

_ولش کن اصلا... اینا مهم نیست. خدای بچهها

بزرگه. اگه داد به تو که چه

بهتر اگه نداد هم...

وحشتزده بین حرفش میپریم.

_نه... نه... من بدون بچهها حتی یک روز هم دووم

نمیارم. جونمو میدم اما

از جگر گوشهها نمیگذرم.

وحید چه راحت حرف میزد. چه راحت حکم میداد و
 قضاوت میکرد. علی
 درست بشو نبود اما جدایی... نمیدانم... هیچ وقت
 اینقدر همه چیز جدی نبود
 که من بخواهم به آن فکر کنم. وحید دوباره حرفهایش
 را تکرار میکند. اینکه
 علی مرد زندگی نیست. اینکه برای من بیشتر از همه
 نگران است. اینکه ازدواج

۳۳۱

با علی از اولش هم یک اشتباه بزرگ بوده اما ماهی را
 هر وقت از آب بگیری
 تازه است. اما... بچهها؟ تا دم رفتن هم یکبند از
 تصمیمی که گرفته میگوید
 و بعد با یک خداحافظی میرود.
 در را پشت سرش میبندم و شتاب زده به اتاق بچهها
 میروم. تکیه میدهم
 به چارچوب در و خیره نگاهشان میکنم. بغض گلویم را
 میگیرد. مگر میشود

شما را رها کنم؟ در لغتنامه مادری رفیق نیمه راه شدن
را معنا نکرده بودند.

علی شما را نمیدهد و من... سر میخورم و بغض
میشکند. جوری نگاهشان

میکنم انگار که امروز روز آخر است و همین حالا
جدایی با هیبتی ترسناک

و دهشتناک چنگالهای سیاه و کریهاتش را باز کرده و
نیشخند زنان منتظر

است. با یک غفلت به راحتی آب خوردن دربرشان
میگیرد و میرود... میرود

و من آرزویم میشود دیدنشان. علی آنها را به من
نمیدهد... نمیدهد. هقهقم

بلند میشود. دستم را روی لبم میگذارم و سعی میکنم
صدایم را خاموش
کنم.

تمام روزم با فکر و خیال میگذرد. طلاق واژه‌ی
ترسناکیست حداقل برای

من که اینطور است. شاید هم برای تمام زنان شبیه
من ترسناک است،

خوفناک است و مسخره است که حرف چند خاله
 زنک برایت از عمری که
 مثل آب روان میگذرد مهمتر باشد. پلک میزنم و انگار
 که درگیر یک خلا
 بزرگ هستم. یک بی وزنی مطلق و یک خیال ناآرام که
 واقعیت‌های زشت را
 دانه دانه جلوی چشمم بزرگ میکند و مثل یک
 آنالیزور حرف‌های همه چیز
 را با دقت بررسی میکند. هیچ خیری ندارد. دست خالی
 با مهر طلاق روی

۳۳۱

پیشانیم کجا بروم؟ دست جلوی چه کسی دراز کنم؟
 آن هم خانواده سنتی و
 دهانبین من. آن هم ابراهیم خانی که جز آبرو هیچ چیز
 برایش اهمیتی ندارد.
 آهی میکشم. کفه کدام سنگینتر است؟ تحمل
 رفتارهای علی یا رفتارهای
 دیگران و برچسب بزرگ مطلقه بودن؟ بدتر از همه
 نگاه جامعه به یک زن تنها

و مطلقه... حرف و حدیثها... رو گرفتنها و فراری
 بودنها. زنی که طلاق
 گرفته به زعم این مردم از یک قاتل جانی خطرناکتر
 است. انگار جزام دارد...
 اینقدر در نظرشان کریه و بدچهره است که هیچ کس
 حتی حاضر نیست
 قدمی به سمتش بردارد. این بین هستند کسانی که این
 جزامیها را عجیب
 دوست دارند. مثل عروسکهای پشت ویتروین که دختر
 بچهها برایش سر
 و دست میشکنند آنها هم همانطور. توجه خرج
 میکنند. محبت را مثل بذر
 پخش میکنند. و خدا میداند چه درسشان میگذرد.
 فکر تصاحب یک زن
 و زنانگیهایش آنقدر برایشان شیرین است که به هر
 ریسمانی چنگ میزنند
 و با آیه و وساطت خدا و پیغمبر کار غیرانسانیشان را
 انسانی جلوه میدهند
 و بعد باد در گلو میاندازند و غبغب کنان از کارهای
 خیری میگویند که

شمارشان از دستشان در رفته و خدا میداند که آنها
 جز یک نمایش برای
 مردمی که از جنس خودشاناند نیست. در پستوهای
 کارهای خیرشان چنان
 تعفن در جریان است که صد رحمت به مردارها...
 پلک میزنم و سرم خالی است. از جلوی پنجرهای که
 انگار به آن دخیل بستهام
 کنار میروم. دور خودم بی هدف میچرخم و نمیدانم
 اصلاً چه میخواهم.
 کاش وحید اینقدر با صراحت حرف نمیزد و تحت
 فشارم نمیگذاشت. دلایل
 جورواجورش برای قانع کردنم خوره شده بود و سرم را
 سوراخ میکرد.

۳۳۲

*

_سوره سرسام گرفتم... مگه نمیبینی داداش تو؟ تو یکی
 آروم باش بذار آرومش
 کنم.

لبش را جمع میکند و دست به سینه و بق کرده
 میشیند. شیرش را میدهم.
 پوشکش را عوض میکنم و نگاهی به بیرون میاندازم.
 نزدیکی غروب است و
 خبری از او نیست. طی یک تصمیم ناگهانی بلند
 میشوم.
 _لباساتو عوض کن و هر چی دوست داری بپوش.
 دهانش باز میماند.
 _مامان؟
 حتی او هم متوجه شده که در این زندگی ما محکومیم
 به این چار دیواری که
 حکمش برایمان قفس است!
 بیرمق زمزمه میکنم:
 _پوش و بیا. شانه بالا داده و به اتاقش میرود. سام را
 آماده میکنم و خودم
 هم آماده میشوم. نگاهم به چادر میماند. دستم برای
 برداشتنش دراز نمیشد.
 هوفی میکشم. چارهای ندارم. بحث با او آنهم حالا که
 همه فکر و ذکرم درگیر

است آخرین چیز است که میخوام! میپوشمش و با
 بچهها از خانه بیرون
 میزنیم. نسیمی که میوزد خنکی مرموزانهای را به همراه
 دارد. سرما آخرین
 نفسهایش را میکشد.

۳۳۳

راهم را به سمت ساحل کج میکنم و بوی شوری دریا را
 به مشام میکشم.
 بعد از طلاق غیرممکن است دوباره اینجا باشم!
 پوزخندی میزنم. آپشنهایی که به واسطه تاهل به
 دست آوردهام را یکی یکی
 از دست میدهم!
 _سوره از کنارم تگون نخور. ساحل شلوغه گم
 میشی. گوشه چادرم را بین
 مشتش میگیرد و من حین تذکر دادن به او نگاهم میخ
 میشود به...
 « شکوفه »
 مهمان ناخوانده از اسمش مشخص است که خوشایند
 هیچ صاحبخانهای

نیست. وای به حال اینکه شخصی مثل او باشد!
 شخص صاحبخانه‌ای که من
 باشم می‌خواهم صد سال سیاه مهمانی مثل او مزاحمم
 نشود. حالا بگذریم از
 اینکه زبانم تعارف میکرد که مراحمی! لبم را جمع
 میکنم و لبخندی زورکی
 به لبم می‌آورم.
 _بفرما تو؛ خوش اومدی...
 سر میتکاند. کفشش را در می‌آورد و با یالله بلندی میرود
 تو. چشم غرهای به
 اداهایش می‌روم.
 دنبالش راه می‌روم و او مستقیم روی مبل میشیند و من
 به آشپزخانه می‌روم.
 _هاتف نیست؟!
 حالا انگار نمیداند هاتف کمتر از ساعت ده شب
 پیدایش نمیشود!
 _نه، سرکاره.

۳۳۴

_ای بابا... کارش داشتم!

گویا من را با آن حیوان دراز گوش اشتباه گرفته! چپ
 چپ نگاهش میکنم و
 ترجیح میدهم اصلاً دهان به دهانش نگذارم. دهان
 بیچاک و دری داشت.
 هر دری و وریای را بدون در نظر گرفتن جنسیت و
 شخصیت مقابلش به
 زبان میآورد. البته از حق نگذریم... چندماه است فقط
 اینقدر رک و دهانپاره
 شده قبل از آن مودب بود!
 چای میریزم و با اینکه دلم میخواهد همچنان در
 سنگرم بمانم به ناچار از
 آشپزخانه بیرون میروم. مثلاً مهمان بود و احترامش
 واجب!
 روی مبل لم میدهم و برای از بین بردن جو سنگین
 میپرسم:
 _ عمه اینا چطورن؟
 از بالای فنجان چای داخل دستش نیم نگاهی به من
 میاندازد.
 _ خوبن... سلام رسوندن. اهورا رو نمیبینم.
 _ سر شب میخوابه. هورت دیگری از چای میکشد.

از آب و هوا و شلوغی دم عید و قیمت و اقتصاد و همه
و همه صحبت میکند
و من ناچار گوش میدهم. بی حوصله نگاهی به ساعت
میاندازم. نزدیک آمدن
هاتف است و همچنان جاخوش کرده و انگار که اصلا
خیال رفتن ندارد. دلیل
آمدنش هم که همچنان سکرت مانده. ذهنم فلش بک
میزند به پیش از
آمدنش. فکر میکردم اگر تنها با او مواجهه شوم مثل
خواب و رویاهایم یا بهتر

۳۳۵

بگویم کابوسهایم به من حمله میکند و افکار شومش را
به واقعیت تبدیل
میکند اما هیچ کدام اتفاق نیفتاد....
وقتی او را از مانیتور آیفون دیدم نفسم گم و گور شد و
سینهام از هوا خالی
ماند. ترس از او دست و دلم را لرزاند و چشمهایم
خشک شد به تصویر کوچک

شده‌اش داخل مانیتور و همه کابوسهایم مثل یک
 فیلم سینمایی ترسناک از
 جلوی چشمم گذشت. با صدای متوالی زنگ به خودم
 آمدم. تلفنم هم
 بینصیب نبود و او با سماجتی کنه‌وار پشت سر هم
 شماره‌ام را میگرفت. این
 شد که بیشتر از این نتوانستم مقاومت کنم و در را
 برایش باز کردم و او هم
 مثل بچه آدم آمد و یک جا نشست. چیزی که از او
 بعید است!
 از قرار معلوم واقعا با هاتف کار دارد حالا چه هست
 که اینقدر مهم است را
 خدا داند!
 سوالی ذهنم را مشغول کرده و برای به زبان آوردن و
 نیاوردنش مانده‌ام سر
 دوراهی. نگاهم بدون اینکه متوجه باشم روی او مانده
 و با دقت زل زده ام به
 چهره مردانه‌اش. زیبایی که زیاد چنگی به دل نمیزند؛
 حداقل برای من که

اینطورست! و چشمهای عسلیای که شرارت حرف
اولشان را میزند. همچنان
درگیر سبک و سنگین کردنم که با صدایش تکانی
میخورم.
بگو...

تک کلمه است اما کلی حرف پشتش دارد. نگاه
متعجبم را جمع و جور میکنم
و نیم نگاهی به چشمهای شرورش میاندازم. فرصتی
برای فکر به اینکه چطور

۳۳۶

دست نگاهم را خوانده ندارم. یک راست میروم سر
اصل مطلبی که منجرم
میکند.

_بین یه سوال دارم ولی خواهشاً داستان برای خودت
نساز و بزرگش نکن.
یه سوال ساده ست!
_خیالت راحت من خیلی وقته از داستان ساختنم
گذشته. اینطور که میگی
بیشتر کنجکاو میشم!

چپ نگاهش میکنم و او بیخیال پاکت سیگارش را از
 جیبش برمیدارد و
 نخ ییرون میکشد و بین لبهایش میگذارد. سری به
 معنای اجازه هست
 تکان میدهد و من با رودروایی تایید میکنم اما
 همچنان اصرار دارم به زبان
 بیاورم نارضایتیم را...
 _نکش برای سلامتیت خوب نیست. حین آتش زدن آن
 سفید لاغرمردنی نیم
 نگاهی به من میاندازد. پک محکمی به سیکارش میزند و
 دودش را توی
 دهانش نگه میدارد.
 _نگران سلامتی می جوجه؟!
 نگاه خشمگینم با آخرین سرعت به سمتش آتش پرت
 میکند. خنده نیمبندی
 میکند.
 _بیخیال بگو اونی که تو سرت میگذره. دهانم باز
 میماند. اینقدر خوانا بودم؟!
 _وقتی میدونی چی رو بگم؟ جوابمو بده.
 دود سیگارش را بیرون میدهد و با لذت میگوید:

۳۳۷

_تو فکر کن دلم میخواد همه دونسته‌هامو یه بار دیگه
از زبون تو بشنوم!
با حرص صدایش میکنم. نیشخندی میزند.
جان؟!

خشمم را فرو میخورم. حتی سرهمبندی جملاتی که در
ذهنم بود هم باعث
استرسم میشود. گوشم ناخنم را با دست میکنم و
منمن کنان میگویم:
_میگم... خب... میگم تو یه حرفای زدی که... خب...
چطوری بگم. به همین
سرعت همه شجاعت پوشالیای که برای خودم دست
و پا کرده‌ام فرو میریزد.
از این ضعف دستوپاگیر و استرسی که ته دلم را به
جوشش میاندازد متنفرم.
قلبم شبیه قلب یک گنجشک افتاده در تله تند و بلند
میکوبد.

با لذت و لبخندی بزرگ نگاهم میکند انگار از این
استیصال و ناتوانیام کیفور

میشود. با حرص تن صدایم را بالا میبرم و رگباری
میگویم:
_ تو رو چه حسابی اون حرفهای مسخره رو به من
زدی؟!
نفسم با هینی کشدار از سینه ام بیرون میپرد. یک
سبکی لطیف را روی قلبم
حس میکنم. اگر نمیگفتم سر دلم میماند!
خاکستر ته سیگارش را توی سینی چای میتکاند و من
دندان قروچه میکنم.
از چشمش دور نمیماند.
_ اوپس ببخشید. فراموش کردم حساسی!
نگاهم دوباره راهش را کج میکند و سراغ چشمانش
میرودم.

۳۳۸

_ مگه من بهت نگفتم فراموش کن؟! با جمله
بیمقدمهاش به خودم میآیم و
سرم را پایین میاندازم. نیشخندی میزنم. انگار که از
معمولترین حرفها

حرف میزنیم. مثلاً انگار آن جملاتش یک راز کوچک و
 جزئی ست! کاش
 میفهمید من بیجنبهتر از آنم که راز دار باشم. ترسم به
 طرز شگفت آوری
 ریخته بود. از او نمیترسیدم. از راز مخفیش هم که اگر
 فاش میشد کربلا با
 آن عظمتش دوباره برپا میشد هم نمیترسیدم.
 انگار که ترس بقچه‌اش را پیچیده و همراه زمستان آرام
 و بیصدا از من دور
 شده بود بدون اینکه متوجه باشم و حالا من در به در
 به دنبالش میگشتم.
 ترس خوب است. کسی که میترسد بیشتر احتیاط
 میکند و محتاط‌تر
 قدمهایش را برمیدارد و من در روزهای پایانی سال
 خورشیدی ترسم را جایی
 که نباید گم کرده‌ام!
 چشم میچرخانم و زمزمه میکنم:
 _ سرکاری بود مگه نه؟! پوزخندی میزند.
 _ اگر اینطوری فکر میکنی لزومی نداره راجع بهش حرف
 بزنیم!

_حرف رو نیچون هومن خوب میدونی از چی حرف
میزنم!
کنایهام را میگیرد و خیره به سینی روی میز با آرامترین
لحن ممکن میگوید:
_نمیدونم کی شد و چی شد... و حتی نمیدونمم چرا
دهن باز کردم و اون که
نباید رو به زبون آوردم تو بذار به پای جاهلی، چه
میدونم بیعقلی... آدما
گاهی به کارهایی میکنند که وقتی به خودشون میان
میگن ای دل غافل

۳۳۹

چیکار کردم من. منم همینم. یه حس بچگانه رو نباید
اونقدر بزرگ میکردم
و بال و پر میدادم که یهو با سر بزنم زمین. تو فکر کن
اون شب قصدم یه
شوخی بیمزه و تاریخ مصرف گذشته بود. چه میدونم
شاید هم بدجنس شده
بودم و اینطوری میخواستم انتقام بگیرم! رد شو و
مرور نکن. فراموش

کن... خشکم میزند. انکار نمیکند. صدایش موقع ادای
 کلمه انتقام خشک و
 بیان عطف شده بود. انگار که واقعا به همین منظور
 گفته باشد. نمیدانم به چه
 فکر میکند که دوباره به حرف میآید.
 _مهم نیست اصلا نباید ازش حرف میزد. اینکه تو
 هم باورت نشده خیلی
 خوبه... عذاب وجدانم رو کم میکنه!
 تمسخر نگاهم را میبیند و زیر سبیلی رد میکند! بعید
 است از هومن! همیشه
 تکه‌های، درشتی چیزی دارد که به طرف مقابل پیراند و با
 خاک یکسانش کند.
 دست برنمیدارم و با لحنی نیش دار و پوزخندی روی
 لب میگویم:
 _عذاب وجدان؟!
 لحن سنگینم به مذاقش خوش نمیآید که چپ نگاهم
 میکند و بی حرف و
 در سکوتی کشدار به کشیدن سیگار دوشم ادامه
 میدهد.

من هم زبان به دهان میگیرم و ترجیح میدهم این
بحث را بیشتر از این
کش ندهم. با فکری مشغول دستم را روی ران پایم
میکشم. هومن صادق
نبود. حداقل چشمهایش که نبود.

۳۴۱

این بازی را برای این راه انداخته بودم که به نقشهای
که کشیده پی ببرم اما
ذهی خیال باطل... او نم پس نمیداد. اصلا از اولش هم
نباید اینقدر بچگانه
بازی میکردم. او زیادی زیر و زرنگ بود و من زیادی
ساده.
*

پچپچشان تمامی ندارد. انگار واقعا مسئله مهمی
ست. نگاه از آنها میگیرم و
سرم را به کشیدن شام گرم میکنم. ادامه مکالمه با
هومن سودی نداشت.
دهانش را جوری مهر و موم کرده بود که هیچ جوره
نمیشد حرف از آن بیرون

کشید. من هنوز هم در جدال بودم با خودم که هاتف
 رسید و بحث بینتیجه
 مختومه ماند. هر چند که حتی اگر هاتف هم نمیرسید
 ادامه آن بحث مسخره
 سودی نداشت. هنوز هم از خودم بابت آن مثلا
 زرنگ بازی شاکی بودم. کاش
 راهی وجود داشت که درون آدم ها را کند و کاو کرد.
 چه میدانم چشم سومی،
 چیزی... آن موقع میشد ذات خلیها را در صورتشان
 کوبید. از آن دست
 آدمهای دودره باز و مکار بود. جوری فیتله پیچت
 میکرد که نفهمی از کجا
 خوردی. مهارت بالایی در حرف توی حرف آوردن
 داشت و بازی با آدمها و
 احساساتشان شاید برایش یک سرگرمی پیش پا افتاده
 بود و همین من را
 میترساند.
 اینکه چه چیزی پشت این قضایا در جریان است...
 اینکه هومن و هاتف دست

به یکی کرده باشند و بدتر از همه اینکه هومن با رذالت
 تمام روی زنی که
 عضوی از خانواده‌هاشان است چشم داشته باشد حالم
 را بهم میزد. ته نامردی
 بود... حتی حیوانها هم با همخونشان چنین نمیکردند
 و خدا میداند او از
 چه راستهای بود که انسانیت را از راه دور هم بو نکرده
 بود! گاهی این

۳۴۱

بدذاتیاش را در صورتش میکوبیدم و او در امتداد نگاهی
 سنگین و دلخور
 سر تکان میداد و ترجیح میداد آدم حسابم نکند. شاید
 هم از اینکه کسی
 اینقدر رک ذات بدش را به صورتش بکوبد خوشش
 نیامد! که خب حق هم
 داشت!
 بدبختی اینکه همیشه صدای پدرم که از هفت خطی
 هومن میگفت توی

سرم زنگ میزد. انگار واقعا حق با او بود. یاد اون روزها
 که میافتم و حماقت
 های پشت سرهمم دلم میخواست خودم را وسط خلیج
 بیندازم. چقدر گفتند
 هومن آدم نیست و من ساده لوح گفتم چون از او
 خوشتان نمیآید بدش را
 میگویند! خیلی بد است که آدم بعد از چندسال به
 نقطهای برسد که دیگران
 بجهای من اعتقادی به درس « بارها هشدارش را
 دادهاند. پدرم میگفت
 گرفتن از تجربهی دیگران ندارند. با خیریت و غفلت به
 راه کجشان اینقدر ادامه
 میدهند که سرشان گرومپ بخورد به تخته سنگ...
 شاید آن موقع به
 «! خودشان بیایند. تازه هنوز هم شاید
 آه خدا چه بد که همه چیز همانطوری که او پیشبینی
 میکرد پیش رفت.
 این یکی از توانم خارج بود. خودم را درگیر گردابی
 میدیدم که لحظه به

لحظه بیشتر و بیشتر فرو میرفت و چیزی به نابدیدیم
 نمانده بود. کاش کسی
 از این خواب مسخره که نامش را زندگی گذاشته بودند
 بیدارم میکرد. مطمئنا
 دست و پایش را محکم ماچ میکردم و با شیرینیای
 چرب و چیلی حسابی
 دهانش را شیرینی میکردم.
 سلام عزیزای دلم

۳۴۲

وقتتون بخیر... امیدوارم که حال دلتون تو این روزها
 خوب باشه. دوستای
 مهربونم با عرض معذرت من از امشب به مدت یک
 هفته نیستم و نمیتونم به
 مجازی دسترسی پیدا کنم. شرمنده روی ماهتونم که
 منتظر میمونید اما واقعا
 شرایط خوبی برای نوشتن ندارم. امیدوارم که باز هم
 مثل همیشه درکم
 کنید. مرسی از وجودتون...
 یاعلی...

با فکری درگیر میز را میچینم و سرکی میکشم. واقعا این
 چه حرفی ست
 که تمام نمیشود؟ این مخفیکاری شاخکهایم را بدجور
 قلقک میداد.
 بیصدا قدم برمیدارم که خودم را به نزدیکیشان برسانم
 شاید چیزی
 دستگیرم شود اما صدای بلند هاتف سر جا نگهم
 میدارد.
 _پاشو بریم شام فعلا. بعد دوباره حرف میزنیم.
 یک تای ابرویم بالا میپرد. هنوز تمام نشده؟!
 راه آمده را برمیگردم و خودم را مشغول مرتب کردن
 میز نشان میدهم که
 سر و کلهشان پیدا میشود. هاتف
 _دستت درد نکنه عزیزم.
 _ببخشید دیگه منم سر شام مزاحمتون شدم. تو
 زحمت انداختمت زنداداش!
 پشت چشم نازک میکنم.
 _زحمتی نیست. بفرمایید؛ نوش جان.

بعد از شام دوباره کنارهم نشستند و با صدای ریز
 شروع به صحبت کردند.
 تعجبم از هاتف بود. او هیچ وقت به این آرامی
 صحبت نمیکرد؛ صدایش تن
 بلندی داشت و حتی اگر میخواست هم نمیتوانست
 زیاد پایین نگهش دارد و
 حالا انگار به خاطر برادر عزیزش جوری صدایش را
 کنترل میکرد که اگر
 احیانا مورچهای از گوشه و کنارشان رد میشد هم
 صدایشان را نشوند.
 ظرف میوه را برمیدارم و با قدمهای سبک به سمتشان
 میروم هاتف با دیدنم
 لبخندی میزند و زیر لب انگار آمار آمدنم را میدهد که
 هومن ساکت میشود
 و تکیه میدهد به مبل و خیره میشود به میز رو به
 رویش.
 *
 کنجکاوای امانم را بریده بود و بدتر از همه ته دلم یک
 حس ناشناخته در حال

قلیان بود. هومن نیم ساعتی بود که رفته بود و در برابر تعارفات پشت سر هم برادرش سری تکان داده و با لبخند تشکر کرده بود. لباسهایش را میاندازد توی ماشین و تنظیمش میکند.
 _ هومن چی میگفت؟
 دستش حین ریختن پودر مخصوص لباسشویی بی حرکت میماند. سرش را روی شانه کج و از گوشه چشم نگاهم میکند.
 _ چیز خاصی نبود. ابرویم بالا میپرد. لحن آرامش بدتر کنجاوم میکند.
 _ این همه پچ پچ میکردین هیچی؟!!

۳۴۴

_ یه مسئله راجع به خودش بود.
 یعنی دهانت را ببند و بیشتر از این فضولی نکن!
 _ اما...
 میچرخد و با اخمی تیز نگاهم میکند. بر و بر زل میزنم به چشمانش و میگویم:

_ امیدوارم این درگوشی حرف زدنتون آسیبی به زندگی
 منو بچهم نزنه چون
 میدونی که کوتاه نمیام تو این موضوع!
 _ توهم زدی؟ چته تو؟ شانه بالا میدهم و حق به
 جانب میگویم:
 _ همین که گفتم هاتف. کم سختی نکشیدم. اجازه
 نمیدم با یه فوت هر چی
 ساختم رو خراب کنی.
 _ چی میگی برا خودت؟ باز از کاه کوه ساختی تو؟!
 حرص زده به درکی میگویم و به اتاقم میروم.
 *

سفره هفت سین را چیده بودم. اهورا با شلوغ بازی
 مرتب به شیرینیهای
 داخل ظرف پاتک میزد و من هر بار تشر میزدم که
 "نکن" اما گوشش بدهکار
 نبود. با لبخندی شیرین دندانهای سفیدش را نشانم
 میداد و دوباره کارش
 را تکرار میکرد.
 هاتف سرسنگین شده بود من هم برایم چندان اهمیتی
 نداشت. هرکدام در

لاک خود فرو رفته بودیم و تا میشد از هم فرار
میکردیم. در یک خانه زندگی

۳۴۵

میکردیم، کنار هم مینشستیم و غذا میخوردیم حتی
کنار هم میخوابیدیم
اما یک پرده نامرئی بینمان فاصله انداخته بود. هیچ
کدام برای برداشتن این
پرده تلاش نمیکردیم. از هاتف بعید بود اما او هم انگار
بریده بود!
تلویزیون را روشن میکنم و میگذارم روی کانال سه.
خودم هم خیره میشوم
به تنگ ماهی و ماهی نارنجی رنگ دم سفیدی که با
طنازی دمش را تکان
میدهد. حتماً ته دلش به خودش میبالد و احساس
غرور میکند. طفلکی
نمیدانست عمرش چقدر کوتاه است و گرنه حتماً
احساس درد میکرد و حالا
به جای دلبری، کنج این تنگ زانوی غم بغل میگرفت و
به بخت و اقبال

بدش لعنت میفرستاد. هنوز هم فکرم درگیر ماهی
 بخت برگشته است که
 صدایش از کنار گوشم بلند میشود.
 _دم عیدی نرو تو لک...
 یک تای ابرویم را بالا میدهم مثل اینکه بالاخره به
 چشمش آمده بودم و
 فهمیده بود منی هم هست!
 کنارم جا میگیرد.
 _شکوفه...

دست به سینه و قهرآلود به نگاه ممتد به تنگ ماهی
 ادامه میدهم.

_عزیز من خب خودت بیخود بزرگش کردی. بین
 منو...

باز هم توجهی به جلت و ولزش نشان نمیدهم.

۳۴۶

_شکوه... اینورو نگاه کن... آ باریکلا. بینم اون صورت
 خوشگلتو، سگرمهاتو
 باز کن قشنگم. با فشار دست سرم را میچرخاند و
 گونهام را چندین بار

پشتسر هم میبوسد.
 _ تلخی نکن شکوفه. موضوع اصلا به ما ربطی نداره
 راجع به خودشه. میخواد
 از محمد جداشه و رستوران خودش رو بزنه. نظر منو
 میخواست؛ همین!
 با رد کمرنگی از اخم و دلخوری نگاهش میکنم.
 _ بعد این همه سال چرا میخواد جدا شه؟
 شانه بالا میدهد.
 _ چه عجب به ما افتخار دادی صداتو بشنویم شکوه
 خانم!
 بیتوجه میگویم:
 _ نگفتی!
 _ من چه بدونم. تازه به نظرم اینطوری بهتر هم
 هست... هر کی سی خودش!
 شانه بالا میدهم که میگوید:
 _ بخند ببینم... سفت و سخت در آغوشم میگیرد و پر
 سر و صدا گونهام را
 میبوسد.
 _ نکن...

۳۴۷

_ ناز تو کم کن خانوم من. خودم را جمع و جور میکنم و
 خیره میشوم به
 تلویزیون. چیزی به تحویل سال نمانده و من با فکری
 مغشوش و تنی که میل
 شدیدی به پس زدن هاتف دارد صمم بکم فقط نگاه
 میکنم. هاتف نفسش را
 کشدار بیرون میفرستد و خیره میشود به نیم رخم.
 نگاهش آنقدر سنگین
 و نفسگیر است که انگار چندین هزار تن وزن دارد. آب
 دهانم را میبلعم و
 سرم را با کلافگی میچرخانم که با دیدن نگاه من به
 خودش لب میزند:
 _ با من اینقدر سرد نباش شکوفه. درست همان
 لحظهای که شکوفه را زمزمه
 میکند صدای انفجار توپ تحویل سال از تلویزیون
 میآید و نگاه هر دوی ما
 با دستپاچگی عجیبی از یکدیگر فرار میکنند و ترجیح
 میدهند خیره بشنود

به آن جعبه جادویی سیاه و تصویرهای متحرکی که تند
 و پشت سر هم رد
 میشوند تا اینکه جایی میان هم حل شوند و نگفتهها را
 فریاد بزنند!
 مشغول پیامک زدن است. نگاهی به او میاندازم و با
 شک و تردید میگویم:
 _راستی هاتف گفתי واتس ایت درست حسابی کار
 نمیکنه بذاریه نگاه
 کنم. نگاهش با مکث بالا میآید. گوشی را خاموش
 میکند و با زیرکی میگوید:
 _نه درست شد دیگه.
 جواب قانع کنندهایست. دهانم را میبندد و من
 نمیتوانم بیشتر از این کشش
 بدهم چون باعث شک او میشود. چک کردن موبایلش
 را به وقت دیگری
 موکول میکنم و با زنگ خوردن تلفنم فرصتی برای فرار
 پیدا میکنم. نمیدانم
 شاید هم اشتباه میکردم اما این چند روز قهر هاتف و
 بدتر و مشکوکتراز

همه آنلاین بودن بیست و چهارساعتهاش کمی که نه
زیادی شک برانگیز بود.

۳۴۸

هاتف تا قبل از این اهل پیامک زدن نبود. در روز شاید
نیم ساعت آنلاین
میشد ولی حالا...دستی به صورتم میکشم. خدا کند
اشتباه فکر کرده باشم.
خدا کند...

« عاطفه »

نگاهم را در خانه میچرخانم. هیچ رنگ و بویی از عید
ندارد. انگار که نه انگار
سالی میگذرد و سالی جدید میآید. برخلاف بقیه مردم
که این لحظه را
جشن میگیرند و دعا میکنند سالی که هنوز شروع
نشده پرخیر و برکت
باشد من با نگاهی خالی زل زدهام به پنجره...افکار
نامنظمم را رها کرده و به

بیرون چشم دوختم، زهر این تنهایی همیشگی کمرنگ
 که نه پررنگتر
 میشود وقتی میبینم هیچ عابری از کوچه و خیابانهای
 این شهر نمیگذرد.
 خیابان زیادی خلوت است... این لحظهها مردم کنار
 خانواده و عزیزانشان
 هستند و کمتر کسی را میتوانی پیدا کنی که بیرون باشد.
 نگاهم میچرخد
 و انگار به دنبال چیزی میگردم... شاید هم ته دلم
 دوست ندارم اینقدر متفاوت
 باشم. دلم میخواهد کسی در این ثانیههای آخر سال از
 کوچه عبور کند و
 نشانم دهد تنها نیستم! که پیدا میشوند آدمهایی شبیه
 من که در لاک
 تنهایی خود فرو رفته و از یادها رفتهاند. صدایی از ته
 دلم میخواند؛ خدا کند
 آن فرد یک زن نباشد. آن وقت نمیدانم برای دل
 بیکس خودم اشک بریزم
 یا تنهایی او که عجیب به من شبیه است و غمی که
 سنگینتر میشود.

۳۴۹

ذهنم فلش بک میزند و چند سال پیش را به خاطر
 میآورد. چند سالی که
 برایم به اندازه یک عمر گذشت. حالا به جایی
 رسیده‌ام که فهمیده‌ام گذر
 زمان باعث پیری نمیشود! فرقی ندارد
 _ساله باشی یا زنی ساله حال دلت که خوش نباشد
 پیری. زمان گاهی بی
 تقصیر ترین است و زمانه مقصرترین! لبخندی نیم بند
 میزنم... قدیمترها عاشق
 این لحظه‌ها بودم. عید که نزدیک میشد. پدرم دستش
 را در جیب مبارک فرو
 میبرد و کمی از خزانهای که جمع کرده بود خرج میکرد.
 یک دست لباس
 نو میخرید و کمی نونوارمان میکرد. سفره هفت سین را
 همیشه روی زمین
 پهن میکردیم البته میزی هم نداشتیم! با اینکه پدرم
 اوقات فراغتش را با

چوب ها میگذراند و نجاری برایش یک جزء جدا
 نشدنی بود اما میز را از
 ملزومات نمیدانست و هیچ وقت برای ساختنش
 خودش را به زحمت
 نمیانداخت.

سفرهای رنگی و نو که بوی نوبی مواد پلاستیکیش بینی
 را جمع میکرد پهن
 میکردیم و قد و نیم قد حلقه میزدیم دورش، با چشم
 های پرهیجان زل
 میزدیم به تلویزیون قدیمی و منتظر میماندیم.

هفت سینمان همیشه خدا یکی دو سین کم داشت ولی
 تا دلت بخواهد سبزه
 داشت. از سبزه گندم گرفته تا حبوبات... شاید چون
 تنها چیزی بود که در
 دسترس بود و پولی برایش پرداخت نمیشد!

ماهی هم نداشتیم... مثل خیلی چیزها که نداشتیم!
 فوق فوقش دو ظرف را
 از آجیل و شیرینی پر میکردند و میگذاشتند وسط
 سفره! ما هم مثل طفلان

۳۵۱

مسلم با بینوایی چشم میدوختیم به آن و آه
 میکشیدیم و افسوس
 میخوردیم که حتی نمیتوانیم یواشکی ناخنک بزنیم.
 آخر چارچشمی ما را
 میپاییدند! از عیدی هم خبری نبود و کسی اعتراضی
 نداشت. بعید میدانم
 آن روزها میفهمیدیم عیدی یعنی چه!
 نگاهم بیرون از خانه در پی حیات میدود و ذهنم
 خاطرات را زیر و رو میکند.
 با دیدن مردی که وسط کوچه پیدایش میشود
 ناخودآگاه لبخند ماتی میزنم.
 پس تنها نبودم. قدی بلند و اندامی لاغر داشت.
 قدمهایش آرام و بیجان بود.
 انگار که روی هوا راه میرفت. شاید او هم در این
 واپسین ثانیهها دلش جایی
 بود و خودش جایی دیگر... شاید او هم در جدال بود و
 با افکار ضد و نقیضش
 دست و پنجه نرم میکرد. آهی میکشم و سال تحویل
 آن سال آنچنان در

نظرم پررنگ میشود که همه چیز این زندگی برایم رنگ
 میبازد و من پرت
 میشوم در درهای که مرا به گذشتهم میبرد. به
 روزهایی که از آنها جز
 خاطرات قشنگ و یک کاشکی چیزی باقی نمانده است.
 با شعفی باور نکردنی زل زده بودم به دروازه بزرگ خانه
 آقا. منتظر بودم...
 منتظر محمدی که حتما برای عید دیدنی میامد و من با
 لی گل انداخته و
 دلی که توی سینه بیقراری میکرد انتظار را با رنگی قرمز
 روی صفحهای
 سفید با طرح قلبهای خونی و برجسته میکشیدم.
 دست خودم نبود. حتی
 اگر همه اهل خانه میفهمیدند هم دلم دست
 برنمیداشت. شکوفه کنار دستم
 نشسته بود و نگاهش مدام بین من و دروازه‌های که
 چشم از آن برنمیداشتم با
 کنجکاو روی رد و بدل میشد.
 _ آجی عاطفه...

۳۵۱

پوست لبم را کردم.

_جانم...

_میگم تو دروازه دنبال چیزی میگردی؟ برای لحظهای

کوتاه نگاهم را جمع

کردم و به شکوفه دوختم.

_نه؛ چطور مگه؟

شانه بالا انداخت.

_زل زدی به در آخه. گفتم شاید دنبال چیزی باشی.

امان از زبان این نیم وجب بچه...

خواستم جوابی بدهم که مادرش صدایش زد و او دوان

دوان از من دور

شد. چیزی طول نکشید که صدای موتورش صاف آمد

و به گوشم نشست.

گوشه‌هایم... آخ از گوشهای عاشقم که بال در آوردند و

به سمت دروازه

دویدند. چشمهایم با ذوقی غیر قابل انکار به در دوخته

شده بود و انتظارش

را میکشید. چیزی نمانده بود... سایهای از مردی موتور

سوار توی حیات افتاد.

زلزله زد و تمام جانم را لرزاند. چشمهایم برق افتاد و
 به جای ترسیدن و کز
 کردن دلم بغل باز کردن و در آغوش گرفتن این بلای
 جان را میخواست.
 حیف که نمیشد. حیف که دست و بالمان را چیزی به
 نام محرمیت بسته
 بود. موتورش را زیر سایه نخل پارک کرد. دستی به
 موهای مشکباهش کشید.
 چپ و راستش را دید زد. قلب بیجنه من ریز به ریز
 حرکاتش را ضبط و
 ربط میکرد و قربان صدقه‌اش میشد. سنگینی نگاهم
 نگاهش را به این سمت
 کشاند. چرخید و چشم چشم کرد. نگاهش که به من
 افتاد... انگار همه صورتش

۳۵۲

خندید. چشمهای بهاری رنگش براق شد. لبش کش
 آمد و گامهایش با
 شوریدگی به سمت من آمد.

راه کش آمده بود یا دل من دیگر تحمل انتظار را
 نداشت؟! جان کندم تا آن
 چند متر فاصله را برداشت و مقابلم ایستاد. چشمهایم
 قابش شده بود.
 لبخندش با دست و دلبازی وسیعتر شد. صدایش وقتی
 در پیچ در پیچ
 مجراهای گوشم نشست عشق مثل یک دختر بچه
 بازیگوش با لبخندی شیطان
 برایم دست تکان داد.
 _چه خوشگل شدی عشق من... همچنان به نگاه خیره
 و ممتدش ادامه میداد
 و من زیر آفتابی سوزان نگاهش رنگ عوض میکردم اما
 حاضر نبودم چشم از
 چهره مردانه‌اش بردارم. انگار یک جور دیگری مرد بود.
 اصلا انگار شبیه هیچ
 کس نبود. من پسر ندیده نبودم. خانواده بزرگ و
 پرجمعیت‌مان گواهِش بود اما
 محمد...
 با صدای بلند آقا دستپاچه نگاه از هم گرفتیم. داشت
 گلویش را صاف میکرد

و ما مدیون همین سرفه بلندش بودیم. اگر نه که بی
 هوا میآمد و همه چیز
 را جوری برملا میکرد که دیگر هیچ چیزی نتواند
 درستش کند!
 دست و پایم را گم کرده بودم حتی نمیدانستم چه باید
 میکردم. مثل مرغ
 سرکنده دور خودم میچرخیدم.
 _عاطفه...
 حیران نگاهش کردم.
 _برو تو باغ منم میام. خیره خیره نگاهش کردم که با
 عجله گفت:

۳۵۳

_د برو دیگه... مات چی موندی؟
 آب دهانم را قورت دادم. قدمی به عقب برداشتم که
 به تخت فلزی داخل
 حیاط خوردم و پشت زانویم درد گرفت. صورتم در
 هم رفت و با آخ آرامی
 دستم را به زانویم نزدیک کردم. صدای لخ لخ دمپایی
 آقا میآمد و چیزی

نمانده بود که مچ ما را بگیرد. محمد اما بیخیال، خیال رفتن نداشت.

_چی شد؟ دردت اومد؟ خاک تو سر من... تقصیر منه ترسیدی. بشین

بشین... با صورتی جمع شده لب زدم.

_محمد، آقا الان میبینه. اخمی کرد و محکم پلک زد.

چند قدم از من فاصله

گرفت و در نقش کسی فرو رفت که تازه دارد به سمت ساختمان می‌رود در

حالی که نگاه نگرانش همچنان پی صورت جمع شده از درد من بود. آب دهانم

را قورت دادم و صدای آقا و محمد در گوشم پیچید. لبه باریک تخت کار

خودش را کرده بود. لعنتی انگار زخم شمشیر بود که اینقدر درد میکرد. لبم

را گاز گرفتم. نامحسوس زیر نظرشان داشتم.

آقا هم آنچنان سرگرم گپ و گفت با او بود که اصلاً نگاهش به این سمت

نیفتاد. مستقیم به سمت اتاقک گوشه حیاط رفت تا بساط قلیانش را آماده

کند. نفسم را راحت بیرون دادم. با رفتنش محمد
 شتاب زده به سمتم آمد.
 _هنوز درد میکنه؟ میتونی بلند شی ببرمت تو باغچه
 ننه؟
 ترس را هنوز هم حس میکردم. با ترس و تشویش
 گفتم:
 _محمد تو برو تو منم میام. الان یکی میاد. تو رو خدا
 برو.

۳۵۴

ابروهایش صمیمانه یک دیگر را بغل گرفتند و خواست
 دهان باز کند و چیزی
 بگوید که سریع گفتم:
 _نذار روز عیدی کام همه مون تلخ بشه. خواهش
 میکنم. نفسش را با حرص
 بیرون داد.
 _لعنت به چشمای سگ مصبت که تا نگاهم میکنی
 دست و پام شل میشه...
 میرم تو اما تو برو باغچه... خواهش نیست
 دستوره! تیکه آخر حرفش لبخند را

به لبم آورد. با دیدن لبخندم اخم شیرینی کرد.
_بر پدر چشما...

اخمم باعث شد زبان به کام بگیرد. چند بار دهان باز
کرد چیزی بگوید اما در
نهایت دستش را در هوا تکان داد و به سمت ساختمان
رفت. نفسم را رها
کردم و بدنم از انقباض غیر ارادی که درگیرش بودم رها
شد.

بلند شدم و لنگان به سمت باغچه رفتم. نگران غیبت
طولانیام نبودم. اینقدر
داخل شلوغ بود و دسته دسته مهمان میآمد که کسی
مرا به یاد نمی آورد؛
از طرفی پدرم برای سر زدن به زمین زراعی که همین
اطراف داشت رفته بود
و حالا حالاها برنمیگشت. با خیالی آسوده کنار باغچه
پر از گل ننه ایستادم.
محمدیهایش غرق گلهای سرخ بود. سرم را نزدیک کردم
و عمیق بو
کشیدم. چشمهایم روی هم افتاد. عطرش انگار آرامش
تزریق میکرد.

کمی فاصله گرفتم و دستم را به سمت غنچه ریزی که
تازه متولد شده بود
دراز کردم. با نوک انگشت سرخی کمرنگی که از لابه لای
کاسبرگش بیرون
آمده بود لمس کردم. حتی این غنچه هم برای زندگی
میجنگید.

۳۵۵

_عطری که تو میزنی حتی از عطر این گلها هم
خوشبوتره. صدایش درست
زیر گوشم اکو میشد. صدای لعنتیش با گونه‌هایم
ارتباط مستقیمی داشت...
همین که صدایش از راهروهای گوشم میگذشت...
صورتم تبار و سرخ
میشد. آب دهانم را قورت دادم. قلبم بعد از یک
توقف ثانیهای دوباره نواختن
را از سر گرفته بود.
_بچرخ... بچرخ بذار اون صورت قشنگتر از ماهتو
بینم...

چرخیدم. در چند قدمیم ایستاده بود. نگاهش از
چشمانم گذشت و تمام
صورتم را عاشقانه طواف داد. با شوریدگی و بیپروایی
زمزمه کرد:

_این سرخی روی گونه‌هاست اینقدر برام قشنگه که...
اینقدر برام شیرینه که...
وسوسه گاز گرفتن و کندن گوشتتو میندازه به سرم. و
پر سر و صدا آب
دهانش را قورت داد. انگار که واقعا در سرش نقشه گاز
گرفتن و کندن گوشتم
را میچید. ترسیده دستم را روی صورتم گذاشتم که
نیشخندی زد. نگاهش
را با مکث برداشت و از روی صورتم تا زانویم کشید.
چشمانش جوری دقیق
نگاهم میکرد که انگار میخواست به درونم نفوذ کند.
خودم را زیر نگاه
آتشینش جمع و جور کردم. اولین بار بود او اینچنین
بیپروا میشد. هرچند
که ذاتا پرو و گستاخ بود! اما در این حدش... مکثی
کرد و پرسید:

_ چرا سر پا وایسادی؟ درد نداری دیگه؟
 تازه داشت خیالم از او راحت میشد. محمد گاهی
 زیادی بیپروا میشد و این
 من را میترساند. کف دستم را به لباسم کشیدم و
 گفتم:

۳۵۶

_ خوبم... کسی شک نکرد؟
 نگاهش را بالا آورد. چشمهایش را مستقیم به چشمانم
 کوبید. نگاهش پر از
 دلدادگی بود وقتی زمزمه میکرد:
 _ عیدت مبارک همه زندگیم. نسیم با بازیگوشی شاخه
 ها را به بازی گرفته
 بود و به آرامی لبه های شالم را بازی میداد. لبخندی
 شیدا صورتم را روشن
 کرد. نوک انگشتش را طبق عادت توی چال لپم
 فرستاد.
 _ این چال لپت تبر شده و میزنه به ریشهام... دارم له
 له میزنم برای

بوسیدنش... برای بوسیدن... راه نمیدی وگرنه... با
 حرصی فروخورده گفت:

_ الان تا میتونی بتازون... تا میتونی منو تشنه ببر لب
 چشمه و تشنه‌تر

برگردون... شب دراز است و قلندر بیدار... زنم که
 شدی حتی یک ثانیه هم
 راحت نمیدارم.

رنگ پوستم مرتب از سرخ به سفید و دوباره از سفید
 به سرخ تغییر میکرد.

کاش زبان به دهان بگیرد... شرمگین سر پایین انداختم
 و دل بی‌حیایم یواش
 گفت:

_ من که از خدامه!

صورت‌م سرخ‌تر شد و آتش زیر پوست‌م شعله کشید. من
 خودم هم دست کمی

از او نداشتم. وسوسه بغل کردن و سر روی سینه‌اش
 گذاشتن مثل خوره مغزم

را می‌خورد. چشم‌هایم خیره سینه فراخش بود و در سر
 خیال‌ها می‌پروراندم.
 که قدمی برداشت.

۳۵۷

قدم دیگرش فاصله را بینمان تمام کرد. اگر دستش را
 باز میکرد بین آغوشش
 بودم! اما او دستش را توی جیبش فرستاد و با
 بیرونآوردن جعبهای آن را به
 سمتم گرفت. آب دهانم را قورت دادم.
 _عیدیته زندگیم. ایشالا امسال تو رسماً مال من بشی!
 با کنجکاوای گفتم:
 _عیدی؟ سر تکان داد.
 _اینطوری میگن!
 چپ نگاهش کردم و او دستدلبازانه لبخندش را نشانم
 داد. نگاهم به سمت
 جعبه کشیده شد. جعبه کوچکی داشت. لبم را گزیدم
 و با دستی که هیجان
 غالبش شده بود و میلرزید جعبه را گرفتم. قلبم بلند
 میکوبید، صورتم از
 هیجان گل انداخته بود، آخر اولین عیدی یا حتی
 هدیهای بود که میگرفتم.
 قبلتر از آن... هیچ وقت!

صورتم از فرط هیجان سرخ شده بود. نفسی کشیدم و
 جعبه را باز کردم.
 نگاهم روی انگشتر طلایی رنگ ثابت ماند.
 _به این نیت خریدم که تا چند ماه دیگه مال خودم
 بشی... حقوقمو جمع
 کردم این مدت که یه چیزی بخرم که در حد و اندازه
 گل یاسم باشه!
 در اولین روز از بهار، پنهانی از همه و در باغچه‌های که
 ننه همیشه از عشق
 خودش به آقاچون میگفت، جایی که معطر بود به او و
 نفسهایش قلبم یک

۳۵۸

بار دیگر از بام سینهام افتاد. پسرک تازه مرد شده این
 روزهایم انگشتر به
 دست از پیمانی عمیق و ریشهدار میگفت و آخر از دل
 بکر و بیجنه من و
 کارتنهای قندی که پشت سر هم آب میشد!
 لبخند روی لبم و اشکی که کاسه چشمم را پر کرده بود
 یک تضاد دوست

داشتنی غریب بود.
 _ببخش اگه کمه. عاطفه... بین منو... گریه میکنی؟
 ناراحت کردم؟
 سرم را به چپ و راست تکان دادم. بغض خفهام کرده
 بود و مجالی برای حرف
 زدن نمیداد. دستش را زیر چانهام گذاشت. گر گرفته
 سرم را بالا آوردم و
 نفس کشیدن از یادم رفت. چشمانش مانند هوای بهار
 ابری بود. از آن برق تیز
 لابه لای بهار نگاهش چیزی نمانده بود. حالا فقط یک
 بغل نگرانی بود و
 نگرانی...

_چی شده قربونت برم؟ خوشت نمیاد ازش؟ ناراحت
 شدی؟ عیب نداره باهم
 میریم عوض میکنیم هر چی که تو دوست داشتی
 میخرم. برای توئه و تو
 باید یه عمر دستت کنی. اگه نپسندی که...
 آب دهانم را قورت دادم و بغض گردو شده مانده بین
 گلویم را به زحمت کمی
 پایین فرستادم. با صدای خفه بین حرفش پریدم:

_نه... خیلی قشنگه...
 اخم پیشانیاش را چین داد:
 _پس؟

۳۵۹

_اولین باره یکی کادو میده بهم. صدا به زور راهش را از
 بین بغض پیدا کرد و
 به گوشش رسید. طاقت از کف داد انگار که دستش
 دورم حلقه شد و محکم
 به تنش کوبیده شدم. نفسم هین مانند از گلویم خارج
 شد و دستانش
 بیحواس محکم به خودش فشارم میداد انگار که
 میخواست همه
 استخوانهایم را بشکند و من را جایی میان خودش حل
 کند!
 دستهایش شبیه گرز گداخته بود و من خودم را بین
 آتشی حس میکردم
 که هر ثانیه بیشتر و بیشتر داغ میشد اما اعتراضی
 نداشتم. این سوختن را با

تمام وجود میخواستم. بوسهای روی سرم گذاشت و با
 نفسی عمیق بینمان
 فاصله انداخت، اما دستانش همچنان دورهام کرده
 بود.

_نمیدارم حسرت به دلت بمونه گل یاسم. یه روزی
 میرسه که تو غرق
 خوشی میشی و هیچ حسرتی به دلت نمیمونه. اون
 موقع من نگات میکنم
 و حظ میکنم. ته دلم به خودم میگم دمت گرم، راهو
 درست اومدی! بین

بغض خندیدم. چشمهایش با شعف توی صورتم
 دوید. فاصله را بیشتر کرد.
 دستانش را از دورم برداشت. دست چپم را بالا آورد.
 چندین بار پشت دستم
 را بوسید و هربار من سرختر میشدم و میلم برای پس
 زدن و فرار کردن از
 دستش بیشتر میشد!
 حرارت تنم جوری بالا رفته بود که انگار در یک حوض
 آب جوش افتادهام

شاید هم جای خون یک گالون مواد مذاب قلبم پمپاژ
میکرد! با یادآوری
چیزی سریع و شتابزده گفتم:

۳۶۱

_ نه... نه... صبر کن. دستش از حرکت ایستاد. سرش را
بالا آورد. یک تای
ابرویش بالا رفته بود و با چشمهایی گیج و مبهوت
نگاهم میکرد. آب دهانم
را قورت دادم.
_ اگه... اگه ببین...
_ تو بد در دسری میافتم. نمیتونم قبولش کنم. و دستم
را عقب کشیدم. کمی
خیره نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم. هیچ چیز از
نگاهش مشخص نبود.
ترسیده از اینکه ناراحتش کرده باشم زبان به توضیح
باز کردم.
_ هیچ بهونه‌های نمیتونم دست و پا کنم. بگم طلا از
کجا آوردم آخه؟!

و در امتداد نگاهی مظلوم با خواهش و کمی دلبری
 دخترانه گردنم را کج
 کردم و نگاهم را به چشمانش دوختم و گفتم:
 _دست خودت باشه جاش امنتره. هر وقت موقعش
 شد بنداز دستم. به نگاه
 ممتد و مسکوتش ادامه داد. کلافه از این سکوتش
 خواستم چیزی بگویم که
 سر تکاند. لبش را کشید توی دهانش. انگار داشت
 سبک و سنگین میکرد و
 بعد لب زد.
 _حق با توه. انگشتر را به جعبه‌اش برگرداند و توی
 جیبش گذاشت.
 _بمونه برای روزی که رسماً میام خواستگاریت. اون
 موقع دیگه هیچکس
 نمیتونه بگه از کجا اومده چون صاف میزنم تو دهنش!
 ابرویم بالا پرید. راست راستی یک چیزیش میشد. دو
 دستش را به سمت
 گردنش برد و گفت:

_اما... همیشه که بدون عیدی از اینجا بری...
 در « الله » با کنجکاوای نگاهم را به دستش دوختم.
 زنجیری نقرهای رنگ با اویز
 دستش تاب میخورد. لبخند زد و پشت سرم ایستاد.
 _همه لطفش به اینه که خودم بندازم گردنت. بهونه
 هم نیار که اینبار اگه
 خدا هم بگه با این کارات کار دست این دختر مظلوم و
 معصوم میدی دست
 نگه نمیدارم. یه نشونه از من باید همراهت باشه که
 دل لامروتم قرص بشه
 که تو مال خودمی...
 موهایم را نوازش وار کنار زد و من غرق حسی لطیف
 گردنم را کج کردم.
 گردنبند را با مکئی طولانی دور گردنم انداخت و قفلش
 را بست. دستش را
 همانجا نگه داشته بود و خیال برداشتنش را نداشت.
 قلبم بوم بوم شبیه یک
 اسب رم کرده میکوبید. توان مخالفت نداشتم. اصلا
 چرا باید مخالفت

میکردم. مگر نه اینکه او جزی از من بود. شاید هم
تمام من!

_صاحب اسم این گردنبند همیشه هواتو داره یاسِ
مَن...

شنیدن صدایش درست زیر گوشم تمام جانم را
میلرزاند. شبیه یک زلزله

چندین ریشتری بود... بی هوا میآمد و هر چه بود و
نبود را ویران میکرد.

نفسهای داغ و گداختهاش روی پوست گردنم
مینشست، مورمور میشدم.

نفسم جایی بین استخوانهای سینهام گیر افتاده بود که
راهی برای رها شدن

پیدا نمیکرد. بوم بوم بلند قلبم کم از یک رسوایی
عظیم نداشت. دستهایم

مشت شده بود و چشمهایم تا آخرین درجه گرد.
چیزی نمانده بود... شاید

اگر سرش را عقب نمیکشید و هوا به پوستم نمیرسید
روی دستش میافتادم

از بی نفسی... با کنار کشیدنش آن توده هوایی بلاخره
 راه گریزی پیدا کرد و
 از سینهام بیرون پرید. پوستم از عرق خیس شده بود.
 چرخ زده و رو به رویم ایستاد. روی نگاه کردن به
 چشمهایش را
 نداشتم. صدایش پر از خش و شوریدگی بود وقتی
 دوباره نجوا کرد:
 _خطر ازت دور باشه... که اگه نباشه من میدونم و
 اونی که به سرش زده به
 گل من نزدیک بشه.
 نفسم را برید و امان از زیر و بم صدایش وقتی زیر
 گوشم مینشست و شیدا ترم
 میکرد.
 *

«عاطفه- زمان حال»
 دستی روی سینهام میکشم. جای خالی گردنبندش
 دهان کجی میکند.
 لبخندی تلخ دو طرف لبم را انحنا میدهد. بعد از
 گذشت از آن روزها... زمانی

که علی را پذیرفتم او و تمام خاطراتش را یک جایی از
 دلم پنهان کردم. آن
 تهممها... همان جایی که دست کسی نمیرسد و کسی
 فاتحش
 نمیشود. لبخندم طعم زهر میدهد از یادآوری اینکه او
 فاتحش شد و جوری
 جای پایش را محکم و استوار کرد که هیچ چیزی نتواند
 او را از جا بکند. در
 یک قلب شاید چند نفر جا شود اما آنکه با زور و هزار
 مصیبت و سختی قفل
 و کلونش را شکسته و پا بر آن گذاشته هیچ وقت
 بیرون نمیشود. هیچ وقت
 نمیروند که نمیروند نه با خواهش و لابه نه با چک و
 زور. محمد هم آمده بود
 که بماند. ماندنی هم بود اما من... نیشخند دلخراشی
 میزنم سخت است

۳۶۳

اعتراف اینکه من پشت پا زدم به همه چیز... زیادی
 سخت و دردناک است. به

سمت چمدان طوسی رنگم میروم. لباسها را برمیدارم و
 داخلش جا میدهم.
 علی میتواندست جای خودش را سفت و محکم کند
 چون من درهای قلبم را
 به دلخواه برایش باز کرده بودم.
 از همان شب عقد پذیرفته بودمش. با دلش راه آمدم.
 از آن مرد و
 یادگاریهایی که جزئی از وجودم بود گذشتم تا
 خوشبختش کنم و خوشبخت
 باشم. اما انگار یک جا را حساب نکرده بودم. اینکه
 نمیشود روی خرابههای
 دل دیگری زندگی ساخت! اینکه او آه میکشد و آهش
 مثل یک گردباد سیاه
 و دهشتناک میآید و همه چیز را تباه و ویران
 میکند. آخر خط زندگی
 چندسالهام با علی میشود یک چمدان لباس و دو
 بچهی قد و نیمه قد. تماس
 میگیرم و کوتاه میگویم:
 _میخوام برگردم.

تا آمدنش لباسهای بچه‌ها را جمع میکنم. انگار که روی
 آب قدم برمیدارم.
 همانقدر سبک و همانقدر متذلل و ناپایدار. بچه‌ها را
 بیدار میکنم و در
 جواب سوره میگویم:
 _یه چند وقتی میریم خونه اقا جونت. پا به زمین
 میکوبد.
 _اما اونا دوستمون ندارن، هربار که میریم باهام بد
 حرف میزنن و مرتب
 دعوا میکنن. ماما همیشه نریم؟

۳۶۴

چیزی توی دلم تکان میخورد. نگاهم برای چند ثانیه
 مات و مبهوت خیره به
 دختر بچه‌ها میماند که از نخواستن حرف میزنند.
 پوزخندی میزنم و در دل
 میگویم:
 _کجای کاری ماما... کجای کاری دختر یکی یدونهم
 اونا منو که بچه‌شونم
 نخواستن دیگه چه برسه به تو...

_ فقط برای یه مدت کوتاهست سوره. به اندازه کافی
 دارم اذیت میشم تو نشو
 مته و نرو لای خشخاش.
 _ مته و خشخاش یعنی چی؟
 کلافه پلک میزنم و به جای جواب ترجیح میدهم از
 سر بازش کنم.
 _ برو آماده شو. نارضایتی از تک تک حرکاتش مشخص
 است و من چاره‌های جز
 ندیده گرفتن ندارم. وحید بچه‌ها را میگیرد و میرود و
 من بعد از رفتنش
 نگاهم را با تلخی توی خانهای که شش سال شاهد ما
 بود میچرخانم و زیر
 لب زمزمه میکنم:
 _ از طرف من بهش بگو جونم به لبم رسید اما ندیدی
 منو. حالا یا نخواستی
 یا... زبانم بیشتر از این نمیچرخد بغض لالم میکند.
 چانهام می‌لرزد و من به
 سختی جلوی ریزش اشک‌هایی که منتظر رهایی هستند را
 میگیرم. نگاهم

را جمع میکنم و با قامتی شکسته و شانهای خم شده از
 خانه بیرون میزنم.
 هشت سال زندگی با او با تمام سختیها و درد و رنج
 هایش. با تمام تحقیر و
 توهینهایش روی دوشم سنگینی میکند. دهانم مزه
 زهرمار میدهد. دلم با
 بیچارگی آه میکشد و عقلم... خودش را به باد سرزنش
 گرفته است. انتهای

۳۶۵

همهی انتخابهای عقلانی همیشه هم خوب نیست.
 قلبم چقدر آن روز زنجه
 موره زد و خودش را به در و دیوار کوبید که مانع شود.
 که نگذارد اما نشد.
 تصمیم عقلم میچربید. او علی را انتخاب کرده بود و
 دل سادهام راهی به جز
 پذیرش برایش نمانده بود. بدقلقی را کنار گذاشت و بی
 حرف علی را جایی
 بین خودش جا داد. حالا بعد از هشت سال من رو به
 روی مسیری نامعلوم که

سنگلاخهای تیزش از همینجا هم معلوم است
 ایستادهام. با خراب کردن یک
 به یک پل های پشت سرم به نقطهای رسیدهام که
 تقدیری مجهول و ناشناخته
 را برایم رقم زده.
 قدمهایم روی زمین کشیده میشود. وحید دوان دوان
 خودش را به من
 میرساند. چمدان را از دستم میگیرد و خودش میبرد.
 شاید فکر میکند
 خواهرش از ناتوانی حمل یک چمدان به هن هن افتاده
 اما بار یک زندگی
 جوری مرا از هم پاشانده بود که یک چمدان برایم
 چیزی نیست. نگاهی به
 ساختمان قدیمی میاندازم و با اندوهی که جمع شده و
 روی سینهام مانده
 سوار ماشین میشوم. گریه‌هایم را پشت سد چشم‌هایم
 جمع کردهام و
 سرسختانه اجازه ریزش نمیدهم. قرارمان اشک ریختن
 و دلتنگی برای این

جهنمی که او برایمان دست و پا کرده بود، نبود. سرم را
 به پشتی صندلی تکیه
 میدهم. وحید با نگاهی به من ماشین را راه میاندازد و
 بی حرف پایش را
 روی پدالهای پی جان ماشینش فشار میدهد.
 _تصمیم خوبی گرفتی!

۳۶۶

صدایش انگار از دور دستها به گوشم میرسید. نیم نگاه
 منتظری به من
 میاندازد و بعد وقتی میبیند چطور در خود فرو رفته و
 لبم را به سکوت مهر
 زدهام نفسش را کشدار رها میکند و حواسش پی
 رانندگیاش میدود. اما
 دوباره بعد از چند لحظه انگار که زبان در دهانش
 سنگینی کند به حرف
 میآید و زهر حرفهایش را به جانم میریزد.
 _اینقدر ناراحتی بگو دور بزنم برگردم. یکی ندونه انگار
 به زور کشون کشون
 از اون جهنم درت آوردم و با خودم آوردم!

نگاهم از زمینهای خشک و بی آب و علف کنار دست
 جاده زمخت کنده
 میشود و به سمت او میچرخد. واقعا نمیفهمد؟ یعنی
 اینقدر درک این
 موضوع سخت است که نمیفهمد من نه بخاطر علی
 که برای جوانی از دست
 رفته خودم، برای دو طفلی که از حالا دیگر رنگ آرامش
 را نخواهند دید عزا
 دارم؟
 _اون مرتیکه اگه یه سر سوزن معرفت حالیش میشد
 الان حال تو این نبود.
 همون بهتر که ولش کردی و برگشتی. خونه بابا هر
 چقدر هم بد باشه جهنمتر
 از اون خونه نیست!
 بازهم در امتداد سکوتی کشدار نگاهش میکنم. جانی
 برای گفت و گو ندارم.
 دهانم پر از بغضهای فروخورده است و میترسم دهان
 باز کنم و اشک
 چشمانم سیل شود و دنیا را بگیرد. وحید چه میداند از
 دردهای کوچک و

بزرگ یک زن. چه میداند از جوانیای که هیچ و پوچ
شد. از عمری که تلف
شد و روزهایی که میتوانست بهتر از این باشد و نشد.
چه میداند که چقدر

۳۶۷

دردناک است در سن بیست و پنج سالگی با دو کودک
راهی خانهی پدری
شوی. چه میداند ابراهیم و زنش هرطور شده دوباره
من را به آن جهنم
برمیگردانند. نمیداند. وحید از دردهای کوچک و بزرگ
خواهرش، از درهای
یک زن هیچ چیز نمیفهمد. شاید عنوان مهندس را
یدک بکشد. شاید عدهای
جلویش خم و راست بشوند اما... او هم مرد است
شبهه بقیه همجنسانش. آهی
میکشم. آنقدر پرم که برای این حرفهای وحید و زخم
زبانهای برادرانهاش
جایی ندارم. قلبم پر از رد چاقوهای تیز و تیغهای سمی
روزگار است.

رو میچرخانم و وحید عصبی از اینکه واکنشی جز
 سکوت از من نمیگیرد
 دندان قروچه میکند و پدال گاز بیچاره را بیشتر و بیشتر
 زیر پایش له
 میکند. نگاهی به در حیات میاندازم و بلاخره قفل زبانم
 را میشکنم.
 وحید...

صدایم حتی خودم را هم متعجب میکند. انگار که
 قوتش را جایی بین
 بغضهای فروخوردهام جا گذاشته و رها کرده باشد. با
 تعجب نگاهم میکند و
 من میگویم:

_الان حرفی از دلیل اومدنم نزن. روز عیدی اوقاتشون
 تلخ نشه. پوزخندی
 میزند و سر تکان میدهد.

_اخرش که چی؟! ولی باشه. خودمم موافق نیستم.
 مکث میکند.

_ولی فقط تا امشب دندون رو جیگر میذارم. نیشخند
 مرموزی میزند.

۳۶۸

_بعدش حرفها دارم با ابراهیم خان و گل‌بهار خانم!
 تسلیم قبول میکنم و از ماشین پیاده میشوم. اینطور
 برگشتن دلم را چاک
 چاک میکرد و غرورم را ریزه ریزه. اما دندان لق این
 زندگی یک بام و دو هوا
 باید کنده میشد. علی کفتر جلد بام خودش نبود! زرق
 و برق بام این و آن
 جذبش میکرد. هوایی میشد. تقصیر خودش هم شاید
 نبود! بیچاره دلش، دله
 بود!

آهی پر افسوس میکشم و سلانه سلانه وارد حیات
 میشوم. سوره هم به
 دنبالم. وحید ترجیح میدهد فعلا ساکها را از صندوق
 عقب ماشینش بیرون
 نیاورد من هم بدون چون و چرا راهم را میکشم و
 میروم. هنوز برای نمایش
 غریبانه جدایی زود است. بقیه چه گناهی داشتند که
 روز عیدی باید کامشان

برای زندگی نیم بند من تلخ میشد. بگذار درد این زندگی
 با همه بزرگی و
 سنگینیش روی سینه خودم بماند.
 خوشحالی از چهره تک تکشان مشخص بود به جز
 پدرم که با ابروهایی به هم
 گره شده زیر نظرم گرفته. تمام سعیم را به کار گرفته
 بودم که چیزی از صورتم
 مشخص نباشد. نمیخواستم کلاغ شوم اخبار بدشگون
 باشم.

_علی کجا بود؟

این را پدرم میپرسد و به دنبالش نگاهها به سمت من
 میچرخد. لبخند یک
 طرفهای میزنم. قبل از این جواب سوالهای احتمالیشان
 را آماده کرده بودم.
 _مثل همیشه گرفتار. با سوءظن نگاهم میکند که مادرم
 انگار ترس به جاناش
 میافتد از اینکه چیزی این وسط درست نباشد که
 سریع میگوید:

_هر جا هست سلامت باشه. شیرینی بردار مادر. زیر
نگاههای سنگینشان
دست دراز میکنم و چند شیرینی برمیدارم و توی پیش
دستی مقابلم
میگذارم. لبخندی به نگاههای هاج و واجشان میزنم و
سعی میکنم همچنان
پوستهام را حفظ کنم. هنوز زود است!
*

_بیا ببینم؛ علی کو؟
کلافه نفسم را رها میکنم.
_خسته نشدین اینقدر گفتین علی؟ بابا ول کن دیگه.
_عاطی رو مخ من نرو. من آخر این حرفهام. راست و
حسینی بگو کجاست.
_نمیدونم. نیشخندی میزند.
_چی تو سرته؟! با دست کنارش میزنم.
_میشه بیخیال شی ریحانه؟ جاتو تنگ کردم مگه که
اینطوری بازجوییم
میکنی؟
چشم گرد میکند و ابروهایش سریع به هم میپیوندند.
دهان باز میکند که

در اتاق باز میشود و فاطمه میآید داخل. با اخم از همان دم در تذکر میدهد.
 _چه خبرتونه خونه رو گذاشتین رو سرتون؟ خجالت نمیکشین شما دوتا؟
 تمام طول روز سعی میکنم چیزی بروز ندهم. ریحانه همچنان با نگاهی
 مچگیرانه پیگیر است. پدرم هم. اما آنقدر خوب در نقشم فرو رفتهام که دیگر
 چیزی نمیپرسند. همین کافی است. انگار همه میدانند که خبرهایی

۳۷۱

ناخوشایند در راه است و دانسته از مواجهه با آن میگریزند. همه از واقعیت به زعم خود زشت پشت این ماجرا فراریاند!
 دو طرف صورتم را آنقدر با لبخندهای الکی کش دادهام که درد میکند اما
 مهم نیست، نمایش مضحکانه درست وقتی خانه خالی از جمعیت میشود؛
 شروع میشود.

وحید با چمدانها داخل میشود. مادرم رنگش میپرد و
 پدرم با اخمی کلفت
 نگاهش به چمدانها میماند و رنگ صورتش به کبودی
 میزند. نقاب از صورتم
 میافتد. حالا با صورتی خالی و چشمهایی بیتفاوت زل
 میزنم به آنها.
 _عاطفه...

صدای ریحانه است. پر از تعجب و شک. سر
 برمیکردانم. بیحرف و با
 چشمهای پر از حرف نگاهش میکنم. دستی به
 صورتش میکشد که من نگاه
 پر از حرفهای ناگفتهام را برمیدارم و به یک یکشان
 میدوزم.

وحید با صورتی که از حرص جمع شده میگوید:
 _مدیون این دختر باشین که با اینکه تو دلش دریای
 خون بود دهن باز نکرد
 که عید شما خراب نشه. بابا... حواست به زندگی
 دخترت هست؟ مگه از سر
 راه آوردیش؟ یعنی نمیفهمی اون علی... چی به سرشون
 میاره؟ پدرم گوشه

سبیلش را عصبی میجود و مادرم محکم به صورتش
 میکوبد و با نگاهی به
 من میگوید:
 _یا فاطمه زهرا... باز چی شده دختر؟

۳۷۱

وحید با چشمهای خشمگین نگاهش میکند.
 _باز؟ مگه تموم شده بود که باز شروع بشه؟!
 _اون سر دنیام و خبر زندگی آشفتهش بهم میرسه.
 میخوای بگی شما که
 بغل گوشته خبر نداری؟ نمیدونی چی بهش میگذره یا
 میبینی و خودتو
 زدی به کوری!
 و بعد با لحنی جدی و محکم ادامه میدهد:
 _اینجا دیگه اهمیتی نداره. اون موقع که باید میدیدین،
 ندیدین و نزدین پس
 گردن این پسره جعلق که بتمبرگه سر جاش حالا هم
 دیگه فایدهای نداره. آب
 از سرش گذشته. نفسی میگیرد و با همان لحن قاطع
 ادامه میدهد:

_من با عاطفه حرف زدم و اون هم تصمیمش رو
 گرفته. عاطفه برمیگرده
 اینجا و قدمش سر چشم همهمونه. پدرم تکانی به
 خودش میده و با همان
 اخمهای درهم شده و ظاهر برآشفته میگوید:
 _جای زن تو خونه شوهرشه. با لباس سفید رفته با
 کفن سفید هم برمیگرده...
 انگار پسر بچه‌های بازیگوش زیر پایش ترقه گذاشته که با
 این حرف پدرم از جا
 میپرد و عصبی و خشمگین داد میزند:
 _دست بردارین از این خرافات مسخرهتون. شوهر؟
 کدوم شوهر؟! دلت خوشه
 پدر من. مردک... پی کثافت بازیشه و خواهر من تو
 اون خونه داره مثل شمع
 آب میشه. کی میخواین بفهمین و به روی خودتون
 بیارین؟ مادرم کنار در

۳۷۲

آشپزخانه ایستاده و های های گریه میکرد. دلم ذرهای
 برایشان نمیسوزد.

انگار که آنها غریبه‌اند و آن کسی که آن وسط مثل کالا
 گذاشته‌اند و سر
 ماندن و نماندنش چک و چانه میزنند من نیستم. من
 قبلتر از اینها پی همه
 چیز را به تنم مالیده بودم. ریحانه دستم را میکشد و
 قبل از اینکه بتوانم
 اعتراضی کنم من را داخل اتاق میکشد و در را میبندد.
 صدای بحث و جدل
 وحید با پدرم میآید حالا مجید هم آمده و هر دو
 حرفشان یک چیز است؛
 طلاق و آزادی از بند آن زندگی!
 _میخواهی چیکار کنی عاطفه؟
 با اخمی پررنگ زل میزند به چشمانم. در نی نی
 چشمانش ترس از آینده به
 خوبی مشخص است.
 _معلوم نیست؟
 نفسش را سنگین رها میکند.
 _فکراتو کردی؟
 سرم را تکان میدهم که ناراحت میگوید:

_ایشالا که هر چی به صلاحته پیش بیاد. و بازویم را
 میکشد و بغلم میکند.
 سرم روی شانهاش میافتد و کهنه بغض لعنتی مانده
 توی گلویم پر سر و صدا
 میشکند.
 باصدای گرفته که حاکی از بغض گلویش است؛
 میگوید:

۳۷۳

_بمیرم من. گریه نکن آبی... اما سیل تمام نشدن
 چشمهایم خیال متوقف
 شدن ندارد. دستش نوازشوار روی سرم کشیده میشود
 و من بیتابتر و
 بیپناهتر اشکهایم را روی دوشش جا میگذارم.
 _هیچ وقت خودمو نبخشیدم. رفته رفته آرام میشوم و
 سر از روی شانهاش
 برمیدارم. چشمهای خیس را به چشمهای خیس و
 شرمزدهاش میدوزم.
 انگار که با خودش حرف میزند. آرام و بیرمق،
 سرافکنده و شرمسار زمزمه

میکند:

_به خاطر من زندگیت اینطوری شد...قطره اشکی که
از گوشه چشمش سر
میخورد را با نوک انگشت میگیرد و مثل آدمهای
خطاکار چشمهایش را از
من میدزدد.

_میدونستم محمد رو دوست داری. میدونستم هر دو
چقدر عاشق
همدیگه‌اید اما به خدا نمیدونستم اگه بگم نه بابا تو رو
میندازه جلو... عاطفه
من...دست روی دستش میگذارم. چه اهمیتی دارد این
حرفها... در این

لحظه ها به تنها چیزی که فکر نمیکنم همین است!
حالا که همه چیز رو به
پایان است مگر مهم است که من یا ریحانه؟
اگر ریحانه جای من بود؟! پوزخندی میزنم.
_فکر میکنی اگه تو جای من بودی فرقی هم داشت؟
این قصه از اول تا
آخرش بدبختی بود. من و تویی هم نداشت. اگه تو
الان جای من ایستاده

۳۷۴

بودی مطمئن باش منم جای تو وایساده بودم و
 غصه‌تو میخوردم. کی تا حالا
 ما از هم جدا بودیم؟
 لبخند تلخی میزند.

_خودخواهی من باعثش شد. منی که اون روزها برای
 فرار از ازدواج اجباری
 با اون کثافت چشم‌مو بستم و نفهمیدم تو داری قربانی
 میشی... چرا ندیدم
 نگاه‌های خستو... چرا ندیدم دل خونتو...
 دستی روی صورتش میکشم. خیزی صورتش را تمیز
 میکنم و بالبخندی
 که بوی پاییز میده زمرمه میکنم:
 _نبش قبر میکنی که چی بشه؟ چی درست میشه به
 نظرت؟ اگه به‌خاطر
 من عذاب وجدان داری، نداشته باش. دروغه اگه بگم
 خوبم. نه خوب نیستم.
 اصلاً هم خوب نیستم. من دارم تظاهر میکنم به سر پا
 بودن. به محکم بودن.

من خیلی وقته وسط راه افتادم ریحان. خیلی وقته
 جونی برای بلند شدن
 ندارم. اما تو مقصر این حال من نیستی! اولین و آخرین
 نفری که تو این قضیه
 مقصره باز هم خودمم. خود احمقم...
 دهان باز میکند که چیزی بگوید اما مهلت نمیدهم.
 _مقصر این حال و روز من، جز خودم هیشکی نیست.
 عشق یه هدیه ست، یه
 امانت. اونی که عاشق میشه باید تا پای جانش امانت
 نگه دار باشه. من نبودم
 ریحانه... من امانتدار خوبی برای دل صاف و ساده
 محمد نبودم. نتونستم
 بجنگم. نتونستم از عشقمون دفاع کنم. میبینی... اونی
 که ضرر کرد هم تهش
 منم. من تقاص دل پاک و بیرای اونو با زندگی درب و
 داغون الانم دادم.

۳۷۵

مکثی میکنم.

_ یادته تو خونه آقا جون چی بهم گفתי؟ گیج نگاهم
 میکند و من با لبخندی
 که بوی نای ماندگی میدهد جمله به جمله حرفش را
 تکرار میکنم.

_ میتونی از خودت دفاع کنی؟
 در امتداد پوزخندی تلخ آه میکشم و زمزمه میکنم:
 _ آدمی که عرضه نداره از خودش و حقش دفاع کنه
 چطوری میتونه از یکی
 دیگه و یه چیز دیگه دفاع کنه؟! من حتی عرضه
 نداشتم بگم نمیخوام. بگم

علی نه! مثل یه بره احمق بیزبون هر چی بریدن تنم
 کردم. هر چی گفتم
 گفتم چشم. ریحان تو مقصر این حال و روز من
 نیستی. نیستی چون آدمی
 که تا چشمش به علی و دک و پزش افتاد محمد و
 عاشقی رو یادش رفت من
 بودم. اونی که هوایی بوم یکی دیگه شد من بودم. من
 خاک برسر نادون گول
 خوردم. گول ظاهرشو. گول اون مدرک دو هزاری و
 لقب آقا مهندسی که

جلوی اشمش به ریشش میبستن. چه میدونستم از
 چرخ گردون. چه
 می.دونستم یه روز زمین میخورم و فانتزی های صورتی
 رنگم همیشه یه
 فانتزی میمون... چه میدونستم که آرزوی یه زندگی
 آروم و عاشقونه رو با
 خودم به گور میبرم. هیشکی بهم نگفته بود این دنیا
 خیلی بیرحمه... نگفته
 بود با شقاوت و سنگدلی تمام خون به جگرت میکنه. با
 ناراحتی و غمی
 سنگین میگوید:
 _خدا نکنه... هر چی هم که باشه حق تو این زندگی
 نبود. براش کم نداشتی
 اما اون... نفسش از حرص میلرزد.

۳۷۶

_مرده شور خودش و تیر و طایفهشو بیرن. پسره جعلق
 کفترباز... آق مهنس!
 هه!

لبخندی به لحن پر حرصش میزنم و او هم با غم
 میخندد. میخندم اما تلخ
 و خزان زده، شبیه آخرین جمعه عصر پاییزی که هر
 چه منتظر میمانی تمام
 نمیشود. نه خودش و نه حسرت اندوهبارش.
 صدای مجید که بالا میگیرد نگاه از هم برمیداریم.
 _حتما باید جنازهشو بفرسته برامون تا خیالتون
 راحت بشه؟ دم از آبرو میزنی
 اما نمیترسی از روزی که تو اون لجن زاری که براش
 درست کرده جون بده؟ و
 بعد صدای کوبش محکم در و سکوتی وهمناک که
 روی خانه سایه میاندازد.
 انگار که هیچ سکنهای در آن نیست. انگار که این سر و
 صداها جایی در دور
 دست ها بوده. حالا اینجا مسکوتترین نقطه جهان
 است.
 نگاهمان دوباره به هم تلاقی میکند. آهی میکشم و کنار
 دیوار بیتاب و توان
 سر میخورم. رمقی نمانده بود. همهاش ضعف بود و
 ضعف. از طاهره ممنون

بودم که با نازنین بچه‌ها را به خانه مجید برده بودند.
 هیچ دوست نداشتم
 بچه‌هایم شاهد این دعوایا باشند. اگر به من بود اصلاً
 دلم نمیخواست این
 روزها را ببینیم اما افسوس که زندگی آن روی سگیاش را
 مدام نشانمان
 میداد. مانده بودم آن روی خوشی که میگفتند
 کجاست و کی بلاخره خودش
 را نشان میدهد.
 _رخت پهن میکنم بخواب؛ خب؟

۳۷۷

شل سر تکان میدهم و ریحانه خجل جاها را پهن
 میکند. دلسوزانه نگاهش
 را به من میدوزد و حتماً باز هم توی دلش عذاب
 وجدان گرفته که گوشه
 چشمش اشک برق میزند.
 _ریحانه اگه میخوای بشینی بالا سرم نگاهم کنی و آه
 بکشی پاشو برو

بیرون. جدی میگویم و او دستش را زیر چشمش
 میکشد و با بغض میگوید:
 _چطوری برم؟ خدا منو بکشه که باعث و بانی حال
 الانتم. هوای سینهام را
 عصبی بیرون میدهم.
 _برای بار هزارم دارم میگم. تو مقصر نیستی. هیچکس
 جز خودم مقصر نیست.
 تو این حال و روزم نمیتونم بشینم دل به دلت بدم و
 نازتو بکشم و اینقدر
 این جمله لعنتی رو تکرار کنم که باورت بشه تو مقصر
 نیستی. پس بیخیال
 شو و بذار به درد خودم بمیرم.
 اشک چشمش که میجوشد لعنتی به خودم میدهم و
 کلافه پلک میبندم و
 میگویم:
 _از طاهره و نازنین تشکر کن و برو بچهها رو بیار. این
 تنها کاریه که الان
 میتونی برام کنی. صدای خش خش میآید و بعد او که به
 آرامی از اتاق بیرون

میرود. پلک باز میکنم و خیره میشوم به سقف.
 آخرش چه میشود؟!
 این سوال بی جواب دست از سرم برنمیدارد. در
 برهوتی یخ زده از ناکجای
 زندگی ایستاده بودم و نه پیش رویم معلوم بود و نه
 پشت سرم. تا چشم کار
 میکرد سیاهی بود و تاریکی... با صدای در فوری چشم
 میبندم. صدای پا
 میآید و بعد صدای آرام نازنین.

۳۷۸

_آرسام رو کجا بذارم ریحان؟
 _بذار کنار عاطفه تا من اینور برایش جا بندازم. دستت
 درد نکنه تو میخوای
 بری برو. تو زحمت انداختمت.
 _نه بابا این چه حرفیه. پس شب بخیر.
 _شب بخیر... فقط حواست به سوره باشه. کنار
 خودت یا طاهره بخوابونش. یه
 وقت نره قاطی پسرا. عاطی حساسه.

_خیالت راحت. من برم. چشم باز میکنم. ریحانه برای
برداشتن آرسام خم
شده که چشمش به من میافتد.
_بیداری؟

بیحرف سر تکان میدهم. آرسام را برمیدارد و بغل
خودش میخواباند.

زحمت تمیز کردن سام را هم کشیده و پوشکش را
عوض کرده. تشکرآمیز
نگاهش میکنم و میپرسم:
_سوره خواب بود؟

_آره وسط هال جلو تلویزیون خوابش برده بود منم
دلم نیومد بیدارش کنم
اما به طاهره و نازی گفتم حواسشون بهش باشه. با
سردرد پلک میزنم.

چراغ که خاموش میشود. سکوتی که در بطن خانه در
جریان است
وحشتناکتر میشود. حتی صدای جیرجیر جیرجیرکهای
باغچه که همیشه

خواب را برایمان حرام میکردند هم در نمیآید. حتما
آنها هم از ترسشان

خفه شده‌اند.

۳۷۹

خواب امشب از چشم ابراهیم خان و همسرش هم
 فراریاست. صدای خر و
 پفشان عیارغم همیشه که تا سر روی بالش
 می‌گذاشتند بلند میشد، به گوش
 نمیرسد حتی صدای نفس کشیدنشان هم در نمی‌آید.
 شاید آن دو هم به
 بخت بد خود که فرزندی ناخلف شبیه من دارند
 لعنت می‌فرستند یا توی
 دلشان پیشاپیش غصه حرف مردم را می‌خورند. شاید
 هم یک گوشه از دلشان
 گرفته باشد برای زندگی سیاه ته‌تغاری خانه‌شان که
 البته بعید میدانم. ریحانه
 ناآرام غلتی می‌زند. حتما خواب از چشم او هم فراری
 است. وجدان بیخ‌گلویش
 را گرفته و بازخواستش میکند. بیخود خودش را آزار
 می‌دهد. من او را مقصر

نمیدانم. بعد از هشت سال هم دنبال مقصر نمیگردم.
 اصلاً مگر فایده‌ای هم
 دارد مقصر کردن این و آن؟ من تلاش نکردم. من
 نتوانستم. من سکوت کردم،
 من... من... من... این من لعنتی خیلی کارها میتوانست
 بکند و نکرد. این من
 از خودراضی خودش، خودش را فروخت. به پول، به
 آینده‌ای که از آن دم
 میزدند، به خیال‌های دخترانه پوچش! و با سر توی
 چاهی افتاد که خودش
 با دست خودش کنده بود. این من حتی عشقش را هم
 به رویاهایش
 فروخت. بیچاره اوی که بیخبر از همه جا عاشق این
 من شده بود و وقتی
 روزگارش را در کیلومترها فاصله میگذراند فکر و
 ذکرش او بود و او... طفلکی
 چه میدانست این من به درد نخور چوب حراج زده به
 همه چیز. و حالا همین
 من به درد نخور چوب دل شکسته او را میخورد. چه
 تقاص دردناکی!

خطهای بزرگ افتاده روی سقف نگاهم را مثل یک
جاذبه عمیق به سمت
خود میکشانند.

۳۸۱

بین ترکهای بزرگ و عمیقش زنی ایستاده، زنی با قدی
کوتاه و فرتوت که
انگار که زمین و زمان روی شانهای ناتوانش است.
نگاهش سردی زمستان
را در آغوش کشیده و لبهایش شبیه زمین گورستانها
ترک خورده و چاک
چاک است. گونهای گردش آب رفته و استخوانهای
صورتش توی ذوق
میزند. لباس سیاهی که به تن دارد را باد به بازی گرفته و
او گیج و سرگردان
نگاه خشک و برهوتش را به باغی که خشک شده و
حالا آرمگاه درختهای
سوخته است دوخته. انگار که زمان را گم کرده باشد.
نگاهش حسرتی عمیق را به دوش میکشد. جای جای
باغ را با حسی عجیب

رصد میکند و بوته گل یاسی خشکیده را که میبیند
 همه خود داریش را از
 دست میدهد. نگاهش طوفان میشود. ابرهای سیاه
 آسمان چشمانش را پر
 میکنند و او غریبانه میبارد. چه دردی دارد اشکهای
 سوزناکش. دل سنگ
 را هم آب میکند. کاش کسی بیاید. دستی روی شانهاش
 بکشد و آرامش کند.
 کاش کسی پیدا شود و مرهم زخمهای قلبش شود. یکهو
 فضا عوض میشود.
 زمان خودش را گم میکند و باغی که سوخته بود عطر و
 بوی تازگی و بهار
 میگیرد. چشم چشم میکنم و نگاهم قفل دخترکی
 میشود که کنار بوته‌ی
 یاس ایستاده. دستش گلبرگها را نوازش میدهد و لبش
 شبیه انارهای ترک
 خورده‌ی قرمز میخندد. برق چشمهای قهوه‌ای رنگش
 از همینجا هم معلوم
 است. در نگاهش زندگی در جریان است. صدای
 قدمهای کسی روی برگهای

ریخته‌ی کف باغ؛ سر دخترک را با کنجکاوی
 میچرخاند. پسرک را که میبیند
 لپهای برجسته و گردش خون جمع میکند و سرختر
 میشود. چشمهایش
 قشنگتر برق میزند و سر جایش با بیقراری میجنبند.

۳۸۱

انگار برای چیزی لحظه شماری میکند. پسرک نزدیک
 میشود، دست دراز
 میکند و محکم بین آغوشش میکشد. صدای
 خنده‌های مستانه دخترک
 چرت عصرانه پرنده‌ها را میپراند و او بیخیال همه چیز
 بین آغوشی که
 نصیبش شده میخندد و دلبری میکند.
 پلک میزنم و با تعجب خیره به تصویر رو به رویم
 میمانم. نه از آن باغ سرسبز
 و نه از آن دخترک هیچ نمانده. جز باغ سوخته و زنی
 که در خود زندانی کرده
 هیچ چیزی نیست. با گنجی دور خودم میچرخم اما
 هیچ کسی نیست.

صدای خنده‌های دلبرانه دخترک دیگر نمیآید و های
 های گریه‌های ناتمام
 آن زن جایش را گرفته است. میخواهم جلو بروم و
 کمکش کنم اما پاهایم به
 زمین چسبیده است. هر چه تلاش میکنم نمیشود. آن
 زن محکوم است به
 کشیدن دردی بیبدیل و نفس کشیدن در باغی که هر
 جایش را نگاه میکند
 یک خاطره قد علم میکند و جانش را مثل زالو میمکد.
 او محکوم است و
 هیچکس نمیتواند او را از این برزخی که گرفتارش است
 بیرون بکشد. شب
 کش میآید و چه قصه دردناکی بین ترکهای سقف در
 جریان است. نگاهم
 همچنان به خطهای باریک و عمیق روی سقف است
 اما از آن زن و آن باغ
 دیگر خبری نیست. بیشتر شبیه رویایی در بیداری بود
 با هزاران هزاران تلنگر
 خفته میانش.

تمام شب من خیره به سقف میمانم و آینده نامعلومم
 را برای خودم
 پیشبینی میکنم. در بهترین حالت ممکن پدرم اجازه
 میدهد اینجا بمانم
 آن هم به بهای شنیدن سرکوفت و سرزنش و طعنه و
 کنایههای درشت تا

۳۸۲

پای جانم. در دخمهای که برایم زیادی میدانند میمانم
 و مثل قبل روزهای
 عمرم را میشمارم که کی تمام میشود و از دستشان
 خلاص میشوم.
 و در بدترین حالت من مثل یک موجود اضافی به درد
 نخور که انگار از روز
 اول هم وجود نداشته از خانواده خط میخورم. طلاق
 برای خانواده من یک
 تابو مسخره است و من... شاید اولین کسی هستم که
 تابو شکنی میکنم و
 تنبیهش میشود طرد شدنم از خانه و یکه و تنها
 ماندنم برای همیشه. چه

میدانم شاید باز هم ترس از آبرو از تعصب و منطق
 خاص پدرم پیشی بگیرد
 و این لکه ننگ خانواده را جایی در خانهاش مثل یک
 سگ بیپناه اسکان دهد
 روزانه جیره غذایش را پرت کند جلویش و آنقدر زخم
 زبان بزند که از زهر
 حرفهایشان مسوم شوم و برای همیشه از هستی
 ساقط شوم. پوزخندی
 دردناک یک طرف لبم را بالا میکشد. چه سرنوشت
 بدشگونی! چه اقبال
 نحسی!
 دستم را روی پیشانیم میگذارم تا حداقل شده کمی
 صدای درونم را کخ مثل
 زنان و راج یک دم حرف میزد و دست بردار نبود؛
 خاموش کنم. سرم داشت
 میترکید اما خیال دست برداشتن نداشت. ریحانه دیگر
 غلت نمیخورد. حتماً
 بین بحث و جدل وجدان و عقلش خسته شده و
 خوابش برده بود. صدای خر

و پف پدرم هم میآمد. خواب مثل مرگ دهانش را باز
 کرده و همه را توی
 خودش کشیده بود و من با چشمهایی وق زده زل زده
 بودم به کمد گوشه
 اتاق و سرنوشت تلخم را دوباره مرور میکردم.
 _پیس... پیس...

۳۸۳

یکه خورده و ترسیده به عقب چرخیدم. در چند
 قدمیم ایستاده بود و خیره
 نگاهم میکرد. گوشه لبش لبخندی نقاشی شده بود و
 چشمانش با گرمی
 رصدم میکرد. دستم را برای انداختن شال روی سرم
 بلند کردم و همزمان
 پرسیدم:
 _کی اومدی؟ قدم زنان جلو آمد. شال را از دستم کشید
 و جواب داد:
 _همین الان. با بیروایی دستش را دراز کرد و دور کمرم
 انداخت. صورتم

سوخت و نگاهم روی دستهایی که در برم گرفته بود
 ماند. بینمان انگار آتش
 میسوخت. داغی از او بود یا من را نمیدانم اما من از
 گرمای آغوشش تب
 کرده بودم.
 سرش را خم کرد و روی موهایم را بوسید. دمی گرفت.
 صدایش آرام زیر گوشم
 بلند شد.
 _میای با من؟

لرز ریز بدنم را متوجه شد. محکوتر دستانش را دورم
 پیچید و من بین خلسه
 سگراور آغوشش به آرامی زمزمه کردم:
 _کجا؟

_هر جا که فقط من باشم و تو. مدهوش و مست
 باشهای گفتم که با بوسه
 روی پیشانیم رهایم کرد و من با چشمهایی تب کرده و
 سرخ خیره به زمین
 ماندم. زمان میخواستم برای بال و پر دادن به حسهای
 شیرینی که به قلبم

سرازیر میشد اما مهلت نمیداد. شال را که به طرفم
گرفت به خودم آمدم.

۳۸۴

_بذار رو موهای قشنگت، بیا بریم.
_با... با این لباسها؟
تونیک بنفش رنگ و شلوار مشکی زیرش مناسب بیرون
رفتن نبود. اما او
چشمکی زد.
_تو همه جوری خوشگلی گل من. بپوشون موهاتو
بریم. انگار تازه داشتم به
خودم میامدم و عقم سر جایش میآمد.
_اخه بابام اینا...
دو دلی و شکم را که دید شالم را بیحرف روی سرم
گذاشت. موهایم را زیرش
فرستاد و من دوباره مثل آدمهای مسخ نگاهش کردم.
_کسی چیزی نمیفهمه. سر موقع میرسونمت.
_اخه... ب
اخم کمرنگی روی پیشانیاش سایه انداخت و من گفتم:
_خب اگه یکی ببینه چی؟

_من تو رو یه جوری میبرم کسی نبینه. خوبه؟!
 ناچار سر تکان دادم.
 _حالا همیشه همینجا بمونیم؟
 کلافه نگاهم کرد. مچ دستم را گرفت و با ملایمت
 کشید.

۳۸۵

_بیا بریم عزیز من. خیالت راحت نه کسی میبینه نه
 کسی متوجه
 میشه. میترسیدم اما او عین خیالش نبود. فکر اینکه اگر
 به گوش پدرم برسد
 چه میشود دلم را زیر و رو میکرد اما محمد با بیخیالی
 دستم را میکشید و
 با خودش میبرد. استرس به جانم افتاده بود و ته دلم
 میجوشید. دهانم خشک
 شده بود و کم مانده بود تهوع کار دستم دهد. چادری
 به سمتم گرفت و انگار
 تازه نگاهش به صورتم افتاد که ابروهایش از تعجب
 بالا رفت. دست به کمر زد
 و صدایش بلند شد.

_چیکار کردی با خودت؟ مگه میخوام بدزدمت؟ رنگ
 و روشو نگاه. از ژستش
 بیرون آمد و به آرامی زمزمه کرد:
 _قربونت برم همه چی پای من. بهم اعتماد کن خب؟
 من که تو رو تو در دسر
 نمیندازم یاس قشنگم. بریم حالا؟
 با تشویش و استرس سر تکان دادم که دست توی
 جیبش برد و شکلاتی
 بیرون آورد. بازش کرد و به طرف دهانم آورد.
 _اینو بخور میزون بشی. دهان باز کردم و با خجالت گاز
 ریزی زدم که با
 شگفتی خندید و گفت:
 _همین؟ یالا دهن تو باز کن ببینم. صورتم قرمز شد.
 شکلات را روی لبم کشید
 و من به اجبار گاز دیگری زدم و او با خنده ته مانده
 شکلات را توی دهانش
 فرستاد و با چشמהایی که برق شیطنت تویش مشخص
 بود در یک چشم به
 هم زدن قورتش داد.

۳۸۶

_اگه خوبی این چادر رو بنداز سرت و خوب خودت رو
 بپوشون که کسی نبینه
 صورت ماهتو بعد از باغ برو بیرون. دو تا کوچه پایینتر
 منتظرتم. باشه؟!
 با ترس سر تکان دادم.
 _نچ... حواسم به همه چی هست عاطفه. هیچی
 نمیشه؛ باشه؟
 _باشه.

لبخندی زد و بوسهای در هوا برایم فرستاد که صورتم
 رنگ به رنگ شد. دست
 پاچه چادر را پوشیدم و سریع از باغ بیرون رفتم. از
 ترس عرق کرده بودم.
 کوچهها در این ساعت از ظهر خلوت بود اما من حس
 میکردم چندین جفت
 چشم از سوراخ دیوارها و پشت تیرهای چراغ برق در
 تعقیبم است. قدم تند
 کردم و با دیدن موتور محمد که پشت دیوار خرابهی
 ته کوچه پنهان شده بود

سریعتر به سمتش رفتم و او انگار صدای پایم را شنید
 که موتورش را روشن
 کرد و من بیفوت وقت پشتش سوار شدم. گاز را پر کرد
 و موتور را از جا کند.
 در حالی که من از ترس میلرزیدم.
 _آروم باش عزیزدلم. هیچی نمیشه. حتی صدای مملوء
 از آرامشش هم
 نمیتوانست آرامم کند. آنقدر ترسیده بودم که تمام
 بدنم یخ زده بود.
 چشمهایم را بسته بودم و اصلا نمیفهمیدم او موتور را
 به کدام سمت هدایت
 میکند.
 با توقفش کم کم چشم باز کردم. کنجاو اطراف را
 رصد کردم. با گیجی
 نگاهی به او انداختم که از موتور پایین پرید و با لبخند
 قشنگی نگاهم کرد.
 _نچ... تو که باز هم رنگت پریده... دستتو بده من و
 بیا پایین...

بیحرف کاری که گفته بودم را انجام دادم. کف دستش
آنقدر گرم بود که تنم
را به لرز بیندازد.

_چرا سردی تو؟ حالت خوبه؟ بیحال پیاده شدم. اصلا
متوجه بود چه استرسی
را به جانم میریزد؟!

دستش را دورم حلقه انداخت و تنم را به خودش
چسبانده.

_دورت بگردم من... بخاطر من اینطوری شدی؟
بی حرف چشمم را محکم به هم فشار دادم.
_چشماتو باز کن گل قشنگم...

تعلم را که دید بیشتر اصرار کرد.

_باز کن عزیزم. نگاه کن اینجا هیشکی جز من و تو
نیست. زیاد هم از شهر

دور نشدم. نیم ساعت دیگه تو باغتونی باشه؟ فقط
همین نیم ساعت رو به من
وقت بده... قبوله؟

بیجان سر تکاندم. از نایلونی که از ترمز موتورش آویزان
بود آب میوه‌های
برداشت و به دستم داد.

_بخور یکم حالت جا بیاد. میدونم ترسوندمت اما اگه
بدونی من با چه ذوقی
دیشب تا حالا این لحظه رو برای خودم تو خیالم
دیدم یکم بیشتر دل به دلم
میدادی. نمیخواستم در نظرش اینقدر ترسو و بی
دست و پا بیایم اما... نفسم

۳۸۸

را رها کردم و به ناچار دل به دلش دادم تا حداقل این
همه تلاشش برای کنار
هم بودنمان نقش بر آب نشود.
_چرا اینجا؟

با شنیدن صدایم چشم از روبه رویش گرفت و به
طرفم برگشت. شانه بالا داد
و گفت:

_اینجا که جز باغ خرما و گندم زار جای دیگه ای رو
نداره. باغ که همیشه
رفت. هر لحظه یکی از یه جایی رد میشه و میبینه.
خبرشو دارم که بابات هم

امروز رفته اونجا. قرار بوده آب رو باز کنن؛ حتما بالا
 سر باغشه. برا همین
 برنامه چیدم و اومدم دنبالت. لبخندی زد.
 _گندمزار اما انتخاب قشنگتری بود. تو بین این
 خوشه‌های طلایی میچرخ
 و چشم من از دیدنت سیر نمیشه. دستش را دراز کرد.
 _بریم گل یاسم؟
 لبخندم را خوردم و با اطمینان بیشتری دستم را بین
 دستش گذاشتم. او
 بیگدار به آب نمیزد. معلوم نبود خبر اینکه پدرم امروز
 تا امشب را باغش
 میگذرانند از کی شنیده که برایش برنامه چیده بود.
 پسرک آب زیر گاه فرصت
 طلب از هیچ فرصتی نمیگذشت.
 دستم را گرفته و انگشتهایش را به زور بین انگشتهای
 نازک و ظریفم جا
 داده بود. قفل دستهایمان به هم انگار یک جریان
 سیال الکتریسته بود که
 مرتب سیگنال میفرستاد و قلب بیچاره‌ام را دچار
 شوک میکرد.

۳۸۹

سرش را خم کرده و نجوای عاشقانه‌اش را به خورد
 گوشه‌هایی میداد که
 این لحن و این حرفها برایش غریب بود، عجیب بود.
 عادت نداشت کسی
 اینقدر محبت‌آمیز با آهنگ دلنشین صدایش برایش از
 رویاهایش بگوید. بگوید
 از روزهای نیامده‌ای که رنگشان طلایی است. شبیه
 گندمهای مزرعهای که
 کنارش قدم میزدیم...
 دورین عاریهایش را بالا گرفته بود و چلیک چلیک
 عکس می‌گرفت. اینقدر
 حس خوب به قلبم ریخته بود که تمام استرسم دود
 شده بود و حالا جز
 راحتی خیال و حسی شیرین که در قلبم در چرخش بود
 هیچ نبود. هربار که
 نگاهش میکردم دلم عاشقانه‌تر برایش ضعف می‌رفت.
 دلم شیداتر از پیش

میخواند و به طرفش فوت میکرد. آنقدر « لاحول و لا
 قوة الا بالله » برایش
 عاشق بود... آنقدر دوستم داشت که هیچکس تا حالا
 نداشته! همین یک گوشه
 از دلم را میترساند. میترسیدم خواب و رویا باشد.
 میترسیدم بیدار شوم و او
 نباشد. من وقتی به او نگاه میکردم علاوه بر حسی
 عمیق که تمام تنم را به
 تسخیر درآورده بود ترس را هم حس میکردم. دورین را
 بالا گرفته و اشاره
 میکرد که دسته گل شقایق و شببوها را به خودم
 نزدیکتر کنم و لبخند
 بزنم. لبخندی به چشموهای منتظرش زدم و فکر کردم
 قصه ما شبیه هیچ
 کدام از داستانهای عاشقانه‌ای که یواشکی میخواندم
 نیست. محمد نه
 مجنون بود که دیوانهوار لیلیاش را بپرسد و نه فرهاد
 کوه کن بود که برای
 رسیدن به شیرین کوه را بکند. او شبیه هیچ کس نبود.
 نه خودش و نه عشقش.

سرش را روی شانهام گذاشت و درحالی که دستهایش را
روی شکمم قلاب
میکرد؛ غافلگیرم کرد. تکان محکمی خوردم که با
ملایمت زمزمه کرد.

۳۹۱

_هیش، به چی فکر میکنی گل من؟
صادقانه جواب دادم.
_به اینکه تو شبیه هیچ کدوم از عاشقهای افسانه‌های
که داستانشون رو خوندم
نیستی. چرخ دورم زد و رو به رویم ایستاد. سرش را
خم کرد و زمردهای
روشنش را به چشمانم دوخت.
_به اندازه اونا عاشق نیستم؟ سرم را به چپ و راست
تکان دادم.
_تو حتی بیشتر از اونا عاشقی... محمد؟
_جان محمد... کیف میکنم وقتی میگی محمد. با
مودیگری گفتم:
_کی بود میگفت وقتی صدام میکنی محمد انگار بهم
فحش میدی؟!

احم دلنشین روی پیشانیش لبخند را به لبم هدیه داد.
 _هر کی گفته غلط کرده. مگه قشنگتر از محمد هم
 هست وقتی که تو واج
 به واجشو، حرف به حرفشو زمزمه میکنی؟!
 لبخندم را به چشمان شیفتهاش ریختم و او سرش را
 خم کرد و بیطاقت
 پیشانیم را بوسید.
 _یه روز هم زنده نباشم اگه تو رو نداشته باشم. احمم
 محکم به هم گره خورد.
 _این حرفها چیه میزنی؟
 نگاه صاف و بیربایش را به من دوخت. شانهای بالا داد.

۳۹۱

_چه میدونم زندگیه دیگه. کی میدونه تهش چی
 میشه... اما تو مال
 منی... نوک انگشتش را روی سمت چپ قفسه سینه
 ام گذاشت.
 _قلب مال منه. مبادا خونه منو پیشکش کنی به یکی
 دیگه... اون روز انگار
 منو کشتی عاطفه... انگار زندگیمو سیاه کردی.

اتمام حجت همراه با لحن جدی و محکمش و صورت
سختش به تنم ریشه
میانداخت.

_میفهمی چی میگي؟ تو به من اعتماد نداری؟ آشوب
نگاهش نگرانم میکرد.

_خواستگار داری... آخ از صدایش... آخ از لحن غریب
و خفهاش وقتی آن جمله
را به زبان میآورد. انگار تارهای صوتیاش را به زور راضی
کرده بود که آن

جمله دو کلمهای نحس را بگویند. اخم پیشانیم را پر
کرد اما با خونسردی
گفتم:

_خب؟ داشته باشم! همه دخترها قبل اینکه ازدواج
کنن خواستگار دارن.

ابروهایش مثل یک کلاف به هم پیچید و گره کور
بینشان افتاد. رگ روی
گردنش مثل تنه درخت کلفت شد و بیرون زد. نگاهم
با شوریدگی روی رنگ
سرخ گردنش بود. آن نیمه بیحیای وجودم در حال
نقشه کشیدن بود که

چطور از گردنش آویزان شود و رگ بیرون زده گردنش
 را بوسه باران کند. سرخ
 شدم از افکاری که توی سرم میچرخید.
 پوفی کشید و چرخید و پشت به من ایستاد. خندهام
 گرفته بود و دلم بیتابتر
 برایش نوای عشق و خواستن مینواخت. مگر میشود
 در دلی که خانه یک نفر
 است نفر دومی هم جا داد؟ قلب من برای او بود...
 اصلا آن خواستگار هرکس

۳۹۲

که بود بگذار باشد. چه فرقی میکند؟! وقتی او تمام
 جانم را فتح کرده بود.
 وقتی روحم متعلق به او بود و خواسته قلبی و عقلیم
 خواستن او چه فرقی
 میکرد خواستگار دارم یا نه؟! یعنی متوجه نبود که
 عشقش رج به رج قلبم را
 بافته و آن ماهیچه لعنتی را تمام و کمال برای خودش
 تصاحب کرده است؟

به خودم جرئت دادم و فاصله بینمان را به صفر
 رساندم. دستم از فرط هیجان
 میلرزید و قلبم عنان از کف داده میتاخت. خجالت،
 ترس، عشق و هزار و
 یک حس با هم دست به دست هم داده بودند و من
 سردرگم بین همه‌ی حس
 های خوب و بدی که قلبم را آماج خود قرار داده بود،
 دستم را جلو بردم و در
 آغوشش کشیدم.
 زمان انگار برای ما متوقف شد. چه شانس بزرگی. سرم
 را روی کتف سمت
 چپش گذاشتم و ریتم تند و آشوبگر قلبش را گوش
 دادم. دستم محکم روی
 شکمش حلقه شد. هر چند که به هم نرسید اما محکم
 در آغوشش
 کشیدم. انگار انتظارش را نداشت چون گیج و سرگشته
 سرش به عقب چرخید
 و من با دیدن چشمهای متعجبش، شرمگین سرم را بین
 کتفش پنهان کردم.

دستش را روی دستم گذاشت و من خجالت زده‌تر
 سرم را بیشتر فشار دادم.
 نفسی گرفت و من با شوریدگی توی دلم قربان
 صدقه‌اش رفتم.
 _اخ عاطفه... آخ که تو چیکارا که نمیکنی با این دل
 بیصاحب من. نفسش
 را سنگین و کشار بیرون داد.
 _یه درد افتاده رو دلم که درمونی نداره. نگران و آشفته
 زمزمه کردم:

۳۹۳

_من میشم درمونت. دستم را از روی شکمش برداشت
 و بالا کشید. بوسهای
 روی نوک انگشتهایم گذاشت. لبهایش آتش بود انگار،
 حرارتش از نوک
 انگشت تا فرق سرم را میسوزاند. خون به صورتم
 هجوم آورد و او بیآنکه
 بداند چه بر سر من میآورد با آهنگی محزون شروع به
 صحبت کرد.

_این درد یه درد بیدرمونه که درمونی نداره. یه درد بی
 پدر بی دین که افتاده
 به جونم و ول کنم نیست. نگران به صدای قلبش
 گوش میدادم که حزناآلود
 با بغضی که توی صداش بالا و پایین میشد گفت:
 _میخوان عروست کنن عاطفه... دارن جلوی چشمم
 میدنت به یکی دیگه...
 به یکی که من نیستم. میدونی چه دردی داره بشینی تو
 مجلسی که دارن از
 عروس شدن دختری حرف میزنن که سالها عروس
 خودت دیدیش؟ تو
 رویاهات بارها اون لباس سفیدشو پوشیده و دست تو
 دست با تو پا به خونهایش
 میذاره. دنیا دور سرم چرخید. همه دلخوشیای که
 دیشب تا صبح نداشته
 بود بخوابم و نقشه بکشم برای دیدنت تو یک ثانیه
 دود کرد و برد هوا. کاش
 وسط این سینه دل نبود.
 _دلم از همه و همه گرفته. تعجب میکنم ازشون.
 فقط خواجه حافظ شیرازی

نمیدونه که من تو رو میخوام و نمیدونم چرا کوچیک
و بزرگ خودشونو
میزنن به اون راه. شاید به اندازه پسر کریمیه پول و پله
نداشته باشم. شاید
هنوز آماده زندگی مشترک نباشم اما یه دل دارم که
فقط به عشق تو میزنه...
آهی کشید.

۳۹۴

_دیشب تا صبح نقشه کشیدم که امروز خوشحالت
کنم... که یه جایی بیرون
از اون باغ با من باشی... اما وقتی شنیدم روزگرم سیاه
شد. نمیخواستم پیام
ولی دلم نیومد... ترسیدم دیگه مال من نباشی و من تا
آخر عمر حسرت
امروزی رو بخورم که میتونستم کنارت بگذروم اما
الکی به بادش دادم. به
اینجای حرفش که رسید انگار بغض کرده باشد.
صدایش گرفت و ناواضح به
گوشت رسید.

_گفتم چه معلوم شاید دیگه حتی نشه ببینیش. این
 شد که اومدم و اصرار
 کردم بیای. آوردمت اینجا که حداقل یه خاطره بیرون
 از اون باغ با هم داشته
 باشیم... وقتی میخندیدی و من ازت عکس میگرفتم
 این دل وامونده شور
 اینو میزد که نکنه آخرین بار باشه. کشتم خودمو که
 نفهمی چه مرگمه و بهت
 خوش بگذره.
 مکث کرد و با لحنی تلخ ادامه داد:
 _تا آخر عمرم هر جا گندم و شقایق رو باهم ببینم،
 دنبال تو میگردم... این
 چشمها، این دل، این آغوش محاله بونهتو
 بگیرن. اشکم کی چکیده بود را
 نمیدانم... اما دلم گرفته بود وقتی او از جدایی و غربت
 بعد از آن میگفت. بین
 دستم چرخید. چشمهای او هم برق میزد. عارغم
 همیشه برق چشمانش از
 اشک و بغضی خفته بود. چیزی توی نگاهش موج میزد
 که من معنیش را

نمیفهمیدم. دندان روی هم سایید و به زور جملهای
که تک زبانش بود را به
زبان آورد. انگار جان کند تا گفت.

۳۹۵

_ حالا تو بگو... پسر پولدار کریمیه یا ممد آس و پاس
خدمت نرفته و
بیکار؟ خودم را محکم به آغوشش زنجیر کردم. نفسم از
گریه میلرزید و صدایم
از بغض.

_ من جز تو دست هیچ مرد دیگهای رو نمیگیرم، به
چشم هیچ مرد دیگهای
نگاه نمیکنم. برای هیچکسی جز تو لباس سفید
نمیپوشم، قلبمو برای هیچ
مرد دیگهای باز نمیکنم.
چشمانش همچنان خیره به من بود که نگاهم به پایین
کشیده شد. سبیک
گلویش تکانی خورد و تمام ارادهام را در هم کوبید.
خودم را بین دستانش بالا

کشیدم لبم را به گلویش نزدیک کردم و وقتی لبهایم زیر
گلویش را

میبوسید چشمهایم با بیتابی و ترس از دست دادنش
میبارید. لبم را پایینتر

کشیدم و سبک گلویش را بوسه زدم که تکانی خورد و
بالا پایین شد. محکمتر

خودم را به او فشردم... گردنش بوی کاپیتان بلک
میداد. عطری که هربار بین

آغوشش فرو میرفتم بویش زیر ببینیم میپیچید و
دگرگون میکرد.

بعد از آن بوسه غیرمنتظره نگاهم از او فراری بود. شرم
زیر پوستم خزیده بود

و گونهایم از این بیپروایی خودم گلگون شده بود.
وجدانم شماتت بار به

قلب افسار دریدهام چشم غره میرفت و انگشت
اشارهایش را با تهدید برایش

پررنگ « بریم خونه حسابت رو میرسم » تکان میداد.
ته نگاهش جمله معروف

بود. با آن حال خراب رهایم کرده بود و به سمت تپهها
رفته بود. لبم را گزیدم

کاش اینقدر از خود بی خود نمیشدم. حالا در مورد
 چه فکر میکند؟! کاش
 توی دلش از خواستن دختر سبک سر و سست و بی
 ارادهای مثل من پشیمان
 نشود. لبم را جلو دادم و با بغض نگاهم به مسیر
 رفتهاش بود. شالم را کمی

۳۹۶

جلو کشیدم و چشمم را پایین انداختم که با داد اسمم
 را صدا زد. ترسیده
 سرم را بالا آوردم.
 _عاطفه...

بلند و کشدار صدایم میزد و من داشتم قبض روح
 میشدم. از فکر اینکه
 حیوانی چیزی به او حمله کرده باشد داشتم پس
 میافتادم. چشمهایم به
 سرعت لبریز از آب شد. دوان دوان مسیر رفتهاش را
 دنبال کردم.
 _جونم... محمد؟ محمد چی شد؟

با گریه به سمتش میرفتم. پایین تپها روی دو پا
 نشسته بود؛ نفهمیدم چطور
 خودم را به او رساندم و او به سمتم برگشت. نفس
 نفس زنان در چند قدمیش
 متوقف شدم.
 _خو... خوبی؟ سا... سالمی؟
 _خوبم من... ترسوندت؟ ببخشید... بیا اینو ببین...
 نفسم به زور بالا میآمد. وقتی دید هیچ عکسالعملی
 نشان نمیدهم و
 چشمهایم همچنان با ترس رویش میچرخد؛ دستش را
 دراز کرد و گفت:
 _عزیز دلم... خوبم... ببخش اونطوری ترسوندت...
 بیا...
 نفسی کشیدم و دهان باز کردم چیزی بگویم که دردی
 شدید توی کف پای
 راستم پیچید. جیغی کشیدم و قبل از اینکه بتوانم
 چیزی بگویم زیر پایم خالی
 شد و روی زمین افتادم. محمد با چشمهای گرد شده
 خودش را روی زمین
 به سمتم کشاند و با نگرانی گفت:

۳۹۷

_چی شد؟ نفسم به سختی بالا میآمد. سوزش توام با
درد امانم را بریده بود.
به سختی زمزمه کردم:
_پ...پام...

سریع روی پایم خم شد و با دستپاچگی مشغول
وارسایش شد.
_جای نیش مار، لعنتی... داره ورم میکنه باید
ببندمش...

با گریه به خودم پیچیدم.
_دردات به جونم... الان درست میشه... کمر بندش را
دور پام بست. خم شد و
با گرمی غیرمنتظره روی کف پام چشانم تا ته باز شد
و سرم بالا آمد. خم
شده بود و داشت با مکهای عمیق زهر را از بدنم بیرون
میکشید. با گریه
صدایش زدم.

_مح...محمد... نک... نکن... تو... هم... مس...
مسموم... می... میشی... نکن...

اما او بیتوجه به عجز و لابه من کارش را تکرار
 میکرد. سرش را بلند کرد و
 خودش را به سمت کشاند. دستش را روی گونهام
 کشید و با حب و بغض
 زمزمه کرد:
 _خوبی قربونت برم؟ داری میسوزی... تب کردی. الان
 میرسونمت درمانگاه...
 نمیذارم چیزیت باشه. نترس باشه؟ دستش را زیر بدنم
 گذاشت که ترسیده
 پلکهای داغم را به صورتش دوختم و با عجز زمزمه
 کردم:
 _فقط... بیرم... خونمون...

۳۹۸

چشمان پر آتش را به من دوخت و گوشه لبش را
 محکم گزید.
 _نمیتونم اینطوری ولت کنم... نمیتونم...
 و صدای داد بلندش سکوت گندمزار را شکست...
 حالم هیچ خوب نبود. سرم گیج میرفت و معدهام به
 هم میجوشید اما با

لجبازی مجبورش کردم جلوی در خانه پیادهام کند و
 خودش برود. به سختی
 قبول کرد و ناچار با نگاهی براق و نگران بدرقهام
 کرد. لنگان در نیمه باز حیاط
 را هول دادم و نفس نفس زنان همانجا وا رفتم. ریحانه
 داشت باغچه را آبپاشی
 میکرد که با دیدنم شتاب زده به سمتم آمد.
 _خاک تو سرم چی شدی تو؟
 سریع دروغی سر هم کردم و گفتم:
 _مار نیشم زده...
 ریحانه به صورتش کوبید و زیر بال و پرم را گرفت...
 مستأصل زمزمه کرد.
 _نه مجید خونه ست نه وحید... نه بابا... مامان هم
 رفته روضه. هنوز داشت با
 دودلی و شک به اطرافش نگاه میکرد که سرم کج شد،
 با نگرانی به طرف در حیاط کشاندم. چشمهایم رفته
 رفته روی هم میافتاد.
 _تو اینجا چیکار میکنی؟
 لای چشمم را به سختی باز کردم. محمد بود. با همان
 ظاهر آشفته و رنگ

پریده. نگاهش که به من افتاد نگرانی توی چشمش قل زد.

۳۹۹

_من؟ من... عاطفه چشه؟

ریحانه خواست توضیح بدهد که سریع گفت:

_بذارش رو موتورم ببریمش درمونگاه.

_ولی...

_ولی چیه؟ استخاره میکنی؟ داره از حال میره. ریحانه

نگاهی به من انداخت

و ترسیده باشهای گفت.

سرم روی شانهاش افتاده بود و بیحال و تبدار چشم

بسته بودم. موتور متوقف

شد و او سریع دست دورم انداخت و به آغوشم

کشید. نگاه پر دردم روی

چشمهای نگران و خیسش بود. مردمکهای قشنگش

آرام و قرار نداشتند.

_دکتر کو؟ سنگینی نگاهها را حس میکردم اما بیحستر

از آن بودم که خودم

را بالا بکشم و از آغوشش جدا شوم. ته دلم ترس
 سوسو میزد. در این حال
 فاتحه خودم و او را میخواندم. این قصه همینجا تموم
 میشد.

_ کو دکتر این خراب شده؟
 _ چه خبرته پسر؟ اینجا رو گذاشتی رو سرت... بعد انگار
 چشمش به من بیجان
 بین آغوشش افتاد که با ملایمت گفت:
 _ بخوابونش رو تخت.
 با حس سوزش دستم با بیحالی پلک زدم. دکتر که مرد
 جافتاده و مسنی
 بود لبخند مهربانی زد.

۴۱۱

_ داشتی خودت رو به کشتن میدادی دختر خوب...
 اگه اون پسر، زهرمار رو
 به موقع از بدنت بیرون نمیکشید الان اینجا
 نبودى. سرش را خم کرد و با
 صدای آرام گفت:

_ قدرشو بدون... همچین مردی کم پیدا میشه... به
 یقین میگم اون تو اون
 لحظه اصلا به فکر خودش نبوده. الانم حال خودش
 بد شده...
 چشمهایم با ترس خیره‌اش شد که زمزمه کرد:
 _ نگران نباش... پاد زهر رو به هردوتون تزریق کردیم...
 کم کم حالش اوکی
 میشه. و با گفتن خدا سلامتی بده از کنار تخت گذشت
 و رفت.
 آهی کشیدم و چشم دوختم به قطراتی که توی لوله
 باریک سرم در حال
 حرکت بود.
 پرده کشیده شد و چشمم به ریحانه افتاد که با اخم
 نگاهم میکرد. آب دهانم
 را قورت دادم و چشم از نگاه دقیق و ریزبینش دزدیدم.
 _ ممد کجا تو رو دید؟
 سکوتم عصبیاش کرد. در حالی که سعی میکرد
 صدایش را پایین نگه دارد
 از بین دندانهای کلید شده‌اش غرید:

پیش هم بودین نه؟ خدا لعنت کنه جفتتونو، حیا رو
 خوردین و آبرو رو قی
 کردین... تو نمیدونی بابا و پسر بفهمن چه بلایی سرت
 میارن؟ چالت میکنن
 تو همون باغ آب هم از آب تکون نمیخوره. بیشعور تو
 یه ذره مغز تو اون کله
 پوکت هست؟ راهش دادی تو باغ که چی بشه؟

۴۱۱

نگفتی یهو یکی کلید میندازه میاد تو؟ وای عاطفه...
 وای... وای من چی بگم
 بهت... درس دارم درس دارم اینه؟ با ممد قرار مدار
 میداشتی؟! از فردا حق
 نداری پا بذاری تو اون باغ لعنتی؟ فهمیدی؟ الانم دعا
 کن مجید نفهمه و
 آدمهای خاله زنک اینجا به گوشش نرسونن وگرنه که
 این درمونگاه رو روی
 سر دوتاتون خراب میکنه. و در ادامه حرفهایش دختر
 احمقی به ریشم بست
 و با عصبانیت از کنار تخت گذشت.

چشم بستم و اشک روی صورتم راه گرفت. حق با او بود. این همه بیاحتیاطی... این همه دل و جرئت از کجا آمده بود؟! دلم بیشتر از خودم شور او را میزد. کاش سعی نمیکرد زهر را از بدنم خارج کند. اگر چیزیش میشد چه؟! اگر پادزهر رویش اثر نکند؟ اگر... اگر... اگر... اگرها شبیه موریانه به سرم شبیخون زده بودند مغز سرم را میخوردند. همه هم و غم او و حالش بود. دعا میکردم محمد چیزیش نشود. دلم مثل سیر و سرکه جوش میزد. کاش جرئت داشتم از ریحانه حالش را بپرسم. کاش اصلاً میشد بلند شوم و خودم را به او برسانم اما ترس از چشمهایی که رویمان بود توانایی انجام هر کاری را از من سلب میکرد. پلک زدم و با بغض زمزمه کردم:
_میشه خوبش کنی؟

هنوز فرصت برای اشک و آه پیدا نکرده بودم که با
صدای پایی که محکم روی
زمین کوبیده میشد و به تخت نزدیک میشد چشمهایم
با ترس گرد شد. پرده

۴۱۲

کنار رفت و هیبت مجید بالای سرم ظاهر شد. از ترس
دهانم قفل کرد و
چشمهایم میخ صورت سرخ و خشمگینش شد.
خدا میداند چه به او گفته بودند که اینقدر عصبی بود.
مردمکهای لرزانم
چیزی نمانده بود همه چیز را لو بدهند.
_حالت خوبه؟
منتظر هر چیزی بودم جز این جمله... خیره نگاهم کرد
که با ترس سر تکان
دادم.
_چرا حرف نمیزنه؟
ریحانه کنارش ایستاد.
_چیزی نیست یکم ترسیده. مجید پوفی کشید و دستی
به گردن سرخ

شدهاش کشید.

_ممد کو؟

رنگم به آنی پرید. با التماس به ریحانه نگاه کردم که با
اخم نگاهم کرد.

_تزریقات آقایونه داداش. دستش درد نکنه عاطفه رو
که مار زد مونده بودم

چه خاکی تو سرم کنم در رو که باز کردم جلو در
دیدمش سریع اومد تو زهر

رو از بدنش بیرون کشید. اگه اون نبود معلوم نبود چه
بلایی سرش میومد.

مجید سر تکاند و دستی به گردنش کشید.

_دستش درد نکنه من برم ببینمش و با دکتر حرف
بزنم. اگه مشکلی ندارن

مرخصشون کنیم بریم. ریحانه با آرامش تایید کرد و او
رفت. ریحانه با رفتن

۴۱۳

مجید رویش را از من برگرداند. با بغض صداش زدم و
جملات را پشت سر هم
ردیف کردم.

_ریحان... ریحان... من... دستت درد نکنه که کمکمون
 کردی. با چشمهای
 غضبناک به سمتم برگشت.
 _این آخرین کاریه که برات میکنم... فهمیدی؟ من
 نمیفهمم تو این دل و
 جرئت رو از کجا آوردی!
 با حب و بغض نالیدم:
 _دوستش دارم...
 چشمهایش گرد شد و به سمتم برگشت. نگاهم را از او
 گرفتم و به انگشتیهای
 دستم خیره شدم.
 _محمد اولین و آخرین کسیه تو این دنیا که حاضرم
 براش همه چی رو به
 جون بخرم. به جهنم که یه عمر آب بابام و مامانش تو
 یه جوب نرفته. به
 جهنم که کلی اختلاف بینمونه... به جهنم که درسشو
 ول کرده. من محمد
 رو همینطوری که هست میخوام... برای خودم
 میخوام... تو عمرم یه چیز برا
 من باشه نمیشه؟ حقم خوشبختی نیست؟

_با ممد؟ دیوونه شدی تو؟ تو کجا اون کجا... این
عشق دو روزه رو فراموش
کن و بچسب به درست. بابا بو بیره شاید بگذره از
جونت اما شوهرت میده.
خودت هم از خواستگارات باخبری. پسر کریمها کم
آدمی نیست. ممد رو
میداره تو جیبش. تموم کن این حس بچگانه رو وگرنه
چشم میبندم روی
خواهریمون و همه چی رو به بابا و مجید میگم.

۴۱۴

ملحفه را روی صورتم کشیدم و بلند به گریه افتادم.
چرا ریحانه نمیفهمید...
چرا درک نمیکرد. برای من محمد مهم بود؛ نه جیبش،
نه تحصیلاتش و نه
حتی مادرش که یک عمر آتش با ما توی یک جوب
نرفت.
با خشم ملحفه را از روی صورتم کشیدم.
_چته؟
سرخ شده از گریه زمزمه کردم:

_بخدا دوشش دارم. حتی بیشتر از خودم. الان... جای
اینکه دلم شور خودمو
بزنه فکرم پیش اونه که مبادا چیزیش بشه... میفهمی
چی میگم؟ ملحفه را
مشت کرد.

_زوده برات عاطی... خیلی زوده برای هر دوتون. الان
داغی. خامی،
نمیفهمی... خودتو بدبخت نکن. بابا رو به جون
خودت ننداز.

_میتونم دیگه نخوامش؟ چشمهای خیس شدهاش را
از من دزدید و سکوت
کرد.

مجید با خبر ترخیصم آمد. نگاهی مشکوک به چهره
پنجر شده هردویمان

انداخت و در نهایت سکوت کرد و چیزی نپرسید.
از تزریقات که بیرون میرفتیم چشمم روی اتاق رو به
روپی که برای مردان
بود مانده بود. ریحانه با حرص دستم را کشید اما باز
هم نگاه نگرفتم. دلم تاپ

تاپ میکوبید و بیقرار شنیدن یک خبر بود. که خودش
از اتاق بیرون آمد.
نگاهم روی قد و قامت بلندش خشک شد. اشک بیهوا
مثل باران بهاری

۴۱۵

گونهام را تر کرد. ته دلم خدا را شکر کردم. همین که
سالم بود. همین که باز
هم میتوانست اینقدر شیفته و نگران نگاهم کند برایم
کافی بود. لبخند
کمرنگی زد و برایم سر تکان داد. مجید
_ خب داداش دستت درد نکنه... خیلی کمک کردی
بهمون امروز... بفرما این
سویچ برین بشینن منم از داروخانه دارو ها رو بگیرم
و برگردم.
_ زحمتت نمیدم مجید. من خودم میرم.
_ این حرفها چیه. تو برو سوار شو من یکی رو پیدا
میکنم موتورت رو برات
بیاره تا خونتون.

سویچ را به محمد داد و خودش به طرف داروخانه
رفت. ریحانه نگاه تهدید
آمیزی به ما انداخت.

_ بار اخرته سر راه عاطفه سبز میشی. حالیه؟
محمد براق شده توی چشمش بدون ترس گفت:
_ تا وقتی خودش نخواد پا به پاشم. هیچکس هم
نمیتونه جدامون کنه.
خودش اگه گفت...

نگاه تلخ و بغض داری حواله من کرد.
_ روی جفت چشمام... هر جور که اون دلش
بخواد. ریحانه دندان قروچهای
کرد و دستم را کشید و وادارم کرد کنارش قدم بردارم.
این بیروایی محمد
را دوست داشتم. اینکه از عشقی که بینمان دفاع
میکرد و نمیترسید ته دلم

۴۱۶

را شیرین میکرد. نگاهی بهش انداختم. با قدمهای بلند
کنارم راه میآمد.
بیتوجه به حضور ریحانه بامهر زمزمه کرد:

_خوبی دورت بگردم؟ جاییت درد نمیکنه؟ لبخند که
 زدم چشمش برق زد.
 _خوبم... تو چی؟ کاش اون کار رو نمیکردی؛ اگه
 چیزیت میشد چی؟
 _تو خوب باشی برا من کافیه...
 ریحانه با حرص نگاهی به محمد انداخت و با پوزخند
 زمزمه کرد:
 _خوب مخشو شستوشو دادی... کاش اون مار جای
 پای این احمق زبون توئه
 زبون باز رو نیش میزد.
 _ریحانه... دست از جلز و ولز کردن بیخود بردار... به
 همتون ثابت میکنم که
 من تا پای جونم پای عشقی که به عاطفه دارم
 هستم. ریحانه اینبار از در
 نصیحت وارد شد. متوجه شده بود که زور توی کت
 محمد نمیروود و حالا
 سعی داشت با لحنی نرم رامش کند.
 _هنوز برای هردوتون زوده. مگه چندسالتونه؟ یکم
 صبر کنید. نه عاطفه فرار

ميڪنه نه تو... قول ميدم اڳهه يڪ سال ڊيگه هم حسي
 كه الان دايرد رو
 داشتيد خودم كمك كنم كه با هم ازدواج كنيد.
 محمد با پوزخندي از بالا نگاهش كرد.

٤١٧

_تو؟ من نيازي نه به نصيحتت دارم نه به كمكت...
 خون به دل عاطفه نكني
 و نري تو سرش با اين حرفهات همه چي حله. لب گزيدم
 و اخطار آميز
 نگاهش كردم. داشت تند ميرفت.
 _محمد...
 نگاه از ريحانه برداشت و نگاهم كرد.
 _چشم.

ريحانه با حرص دندان رو هم ساييد. كه محمد آرام
 گفت:

_تو مثل خوارهاي مني ريحانه... برام هيچ فرقي با
 فائقه و فرزانه نداري...
 ميدونم از چي ميترسي اما قول ميدم مرد و مردونه
 حواسم به همه چي

باشه... نمیذارم بلای سرش بیاد. نمیذارم چیزیش
بشه...

_بابام بفهمه هر دوتون رو چال میکنه. مگه
نمیشناسیش...

_تو مثل یه خواهر پشتمون باش... هوامونو داشته
باش...ریحانه برخلاف

انتظارم فقط سر تکان داد و با تذکر گفت:

_سوارشید مجید الان برمیگرده.

انگار ریحانه به جای که ما را قانع کند خودش مجاب
شده بود.

ریحانه با مدیریت خاص خودش جوری موضوع را
جمع کرد که هیچ کس

نفهمید واقعیت آن روز چه بوده. هیچ کس حتی اندازه
سر سوزن هم به حضور

به موقع محمد شک نکرد و همه این را به پای خوش
شانسی و چه میدانم

تقدیر گذاشتند. محمد چند روز بعد با یک بچه
خرگوش سر و کلهاش پیدا

شد. میگفت آن روز که آنطوری صدایم زده
 میخواست این بچه خرگوش را
 نشانم بدهد. میگفت مریض و نزار بوده و حالا به
 کمک یکی از دوستانش که
 چند حیوان خانگی نگه میداشت مداوایش کرده.
 _ بیا عزیزم... پیش تو باشه.
 با شگفتی گفتم:
 _ من؟!
 سری تکان داد.
 _ اره عزیزم... تو بهتر میتونی مراقبتش باشی... فقط
 حواست بهش باشه...
 خب؟!
 دست دراز کردم وبا ذوق آن پشمالوی سفید را گرفتم.
 یک خط نازک
 خاکستری رنگ روی کمرش داشت که زیبایی اش را
 چند برابر میکرد. انگشتم
 را روی سرش کشیدم و نازش کردم.
 _ وای چطوری زنده مونده؟ ما که رفته بودیم
 درمونگاه و بعدش...

نگذاشت زیاد ذهنم مشغولش باشد. سریع جواب داد:

_بعد که خیالم از تو راحت شد، یکی از بچه‌ها رو فرستادم رفت آوردش. دوباره دستم روی تن نرمش حرکت کرد. با ذوق گفتم:
_ولی خیلی نازه محمد... نگاش کن چه ملوسه؟

۴۱۹

_بازم بگم؟

متعجب نگاهش کردم و با کنجکاو پرسیدم:
_چی رو؟

_اینکه هیچی تو این دنیا به اندازه تو برای من ناز و خوشگل نیست.

زیر نگاه داغش داشتم ذوب میشدم. لبم را جلو دادم و گفتم:

_اسم برایش انتخاب نکردیم!

_تو بگو اسم دخترمون چی باشه...

_دختره؟ وای ملوسکم... میشه صداش کنم مروارید؟

نگاه چه ریز و سفیده!

_هر چی تو بگی یاس قشنگم...

*

عاطفه »

« _ زمان حال

محال است کسی از گذشته ما خبر داشته باشد و باور
کند من با محمد چنین
کرده باشم. آن همه عشق... آن همه علاقه و به جان
خریدن همه چیز چه
شده بود؟ انگار کسی حافظهام را دستکاری کرده بود.
شاید هم چشمم را
بسته بودند و من را کورمال کورمال به سمت مسیری
هول میدادند که هیچ
از آن نمیدانستم.

۴۱۱

من بادبادکی گیر افتاده به دست باد بودم که به هر کجا
میلش میکشید
میکشاندم.
آهی میکشم... همین حالا هم فرقی با آن بادبادک بی
دست و پا ندارم. شبیه

روحی سرگردان در دره گذشتهها پرسه میزنم و با
 یادآوری یک به یک آن
 روزها خودم را آزار میدهم. انگار میخواهم با یادآوری
 عشق او همه چیز را
 توی سر خودم بکوبم و با یک خاک برسرت قاطعانه از
 لیاقت نداشتهم
 بگویم. لبخند تلخی که جامانده خاطرات شیرینم است
 را میخورم. حتی یکبار
 هم از او بدخلقی ندیدم... در خاطرات من او مردی
 صبور و عاشق بود که وقتی
 نگاهم میکرد سبز عسلی نگاهش میدرخشید. چطور
 یادم رفت که کسی
 چشم به انتظار من نادان روزهایش را میشمارد؟
 فاصله انگار تاثیر خودش را
 گذاشته بود. فراموشش کرده بودم. شاید هم عشقی
 که از آن دم میزدم عشق
 نبود... به قول ریحانه یک تب تند زودگذر بود که
 گذشت و رفت... پس این
 دردی که توی سینهام میجوشد، این چشمهایی که
 محال است او را به یاد

بیاورند و نبارند چه میگویند؟! من احساسم به او را گم کرده‌ام!

صدای خودم توی گوشم زنگ میزند.

_من جز تو دست هیچ مرد دیگهای رو نمیگیرم، به

چشم هیچ مرد دیگهای

نگاه نمیکنم. برای هیچکسی جز تو لباس سفید

نمیپوشم، قلبمو برای هیچ

مرد دیگهای باز نمیکنم.

چه خوب سر قولی که میدادم ماندم. آن روز فکرش را

هم نمیکردم کسی

که عقب بکشد... کسی که بیوفایی میکند و از او

میگذرد من باشم! اصلا

۴۱۱

مگر کسی میتواندست از او بگذرد؟ من دیوانگی کردم...

دیوانگی! اسم آن

تصمیم عجولانه و سرسری مگر چیزی جز آن هم

میتواند باشد؟! هر چند که

اگر قبول هم نمیکردم به جبر پای سفره عقد

مینشاندم... پدر و مادر هیچ

دلشان نمیخواست پسر کربلایی و سادات از دستشان
در برود.

آنقدر هول بودند که یک تحقیق درست و حسابی
نرفتند. اینطرف آنها
ریحانه را خواستند و آنطرف پدر و مادرم آب از لب و
لوچهایشان آویزان شد

و بیحرف پس و پیش گفتند دختر مال خودتان!
همچین دختر شوهر دادنی
نوبر است! انگار که سر دلشان سنگینی میکردیم! آخ
بمیرم برای خودمان...*

مادرم کنارم کشیده و از صبح خروس خوان یک دم
بغل گوشم از علی و
کمالات و آقای نداشتهاش میگوید. انگار کسی که
هشت سال با علی زیر

یک سقف بوده من نبودهام! انگار که علی را
نمیشناسم. گمانم مادرم خیال
میکند من همان دختر بچه هفده سالهام که سرم را
شیره مالیدند... نه که

بار قبل گول خوردم فکر میکنند گول خوردنم ملس
است! من هر چه که

باشم فراموش نمیکنم جهنمی را که علی برایم درست
 کرد. از آنطرف پدرم
 با اخمی سنگین از من نگاه میگیرد و حتما توی دلش با
 خودش میگوید
 من تاوان کدام گناه بزرگش هستم! حتی من را قابل
 همصحبتی نمیداند و
 انگار که یک لکه ننگ را میبینید نه دخترش را! این
 همه انکار حضورم از
 طرف او برایم دردناک است. گوشهای از دل زخم
 خوردهام را زخم میزند و
 باران را به چشمم. یعنی هیچ کجای دلش به حال
 دخترش نمیسوزد که
 گوشه چشمی هم برایش زیاد میداند و دریغ میکند از
 من. آخ نفرین به تو
 عاطفه. نفرین به تو و بخت سیاهت که حتی پدرت
 هم نمیتواند تحملت کند!

۴۱۲

وحید دوباره سر و کلهاش پیدا شده و اینبار یک گوشه
 از حیاط پدرم را گیر

انداخته و دارد آرام حرف میزند. پوزخندی میزنم؛
 هیچکس به اندازه من
 نمیداند که این به آب و آتش زدنها هیچ تاثیری ندارد.
 اگر من پدر و مادرم
 را میشناسم که میدانم این قصه سر دراز دارد.
 _ناراحت نباش. وحید نمیذاره دوباره برگردی به اون
 جهنم!

_از ناراحتیم گذشته... الان فقط بیحس بیحسم.
 آهی میکشد و باز شرمندگی توی نگاهش سر و کلهاش
 پیدا میشود. چیزی
 که از دیشب تا به الان آنقدر دیده‌ام که دلم را میزند.
 برایش سر تکان میدهم
 و باصدای گریهی سام خلوت خواهرانهمان را ترک
 میکنم و به سراغ پسرک
 بهانه‌گیر این روزهایم میروم. تماسهای مکرر علی و
 تهدیدهای پشت سر
 همش خواب و خوراک را از من گرفته. حتی وقتی دور
 هستم هم دست از
 سرم برنمی‌دارد. نمیفهمم این همه تقلا برای چیست!
 او که میلی به حضور

من ندارد چرا حالا با رفتنم خودش را به آب و آتش
 میزند که برگردم. به
 وحید گفته بودم و او گفته بود:
 _بذار هر چقدر دلش میخواد هارت و پورت کنه
 مرتیکه... تا اینجام
 دادخواست طلاق رو به دادگاه میدم و میافتم
 دنبالش که هر چه سریعتر از
 این انگل جامعه جدا بشی!
 وحید و مجید برخلاف پدرم که حضورم را انکار میکرد
 سخت در پی
 برنامههای طلاقم بودند. نجمه سادات و کربلایی باز
 هم با شرمندگی آمده
 بودند و خواسته بودند برگردم اما اینبار وحید قاطعانه
 گفته بود من برنمیگردم

۴۱۳

مگر برای برداشتن باقی مانده وسایلم! نجمه سادات
 اول کمی چهرهاش توی
 هم رفت و بعد با زرنگی حرف بچهها را پیش کشید.
 میخواست با بازی با

احساساتم من را مثل یک بره بدرد نخور به قربانگاه
 بکشاند. اما باز هم این
 وحید بود که با حربه خاص خودش توپ را توی زمین
 آنها انداخت و از
 تماسهای مشکوک و خانه نیامدنیهای شبانه‌ی علی
 گفت و گفت پایش برسد
 حاضر است عدم صلاحیت علی برای نگهداری از
 بچه‌ها را در دادگاه اثبات
 کند! نجمه سادات رنگش پریده بود. انگار انتظارش را
 نداشت. فکر نمیکرد
 وحید اینقدر چنتهاش پر باشد! شاید هم فکر میکرد
 باز مثل دفعات پیش
 پدرم گوش مرا میپیچد و به آن جهنم برم میگردداند. اما
 اینبار هیچ چیز
 طبق تصور او پیش نرفت. وقتی دیدند هر حرفی میزنند
 وحید سنگ جلوی
 پایشان میاندازد رفتن را به ماندن ترجیح دادند و سر
 سنگین خداحافظی
 کردند و رفتند.

حمایتهای مجید و وحید ته دلم را قرص میکرد. شاید
به اندازه پدرم نه. اما
حضورشان دلگرمی این روزهای سرد و یخ زدهام بود.
زمستان برای من تمام
نمیشد!

شاید اگر او هم یکبار... فقط یکبار میگفت نگران
نباش... من هستم! من
همه چیز را به دست او میسپاردم و دلم را آرام
میکردم... آن وقت حتی اگر
میگفت برگرد هم بیرو برگشت اطاعت میکردم. ته
دلم میدانستم که پدرم
مثل کوه پشتم است و نمیگذارد آب توی دلم تکان
بخورد شاید آن موقع
این زمستان لعنتی برایم قشنگتر میشد اما از آنجایی که
تقدیر سر ناسازگاری
با من داشت قرار نبود هیچ کدام از خواستههای من
برآورده شود.

چیزی که بیشتر از همه نگرانم میکرد سوره بهانهگیر
 بود و بیقراریهای
 سام. حال هیچ کدام از بچه هایم خوب نبود. سام
 زمان طولانی از روز را در
 گریه میگذراند و کاری از من برنمیآمد. هر چه بغلش
 میکردم... هر چه
 نوازشش میدادم. فایدهای نداشت. سوره هم از او
 بدتر. بچتر از برادرش شده
 بود و مرتب بغل گوشم میخواند که مامان پس کی
 برمیگردیم؟! خسته
 شدم! و منی که بین همه و همه گیر افتاده بودم و چیزی
 نمانده بود له بشوم!
 « شکوفه »
 _نمیشه من نیام؟
 از روی شانه چپ نگاهم میکند.
 _شکوفه... شکوفه به خدا که داری عصبیم میکنی!
 یعنی چی که من نیام؟!
 مامانم ما رو دعوت کرده.
 لبم را زیر دندان میبرم. چطور میگفتم من از آن هومن
 لعنتی میترسم که

حتی دلم نمیخواهد ریخت نحسش را ببینم. پوفی
 میکشم. چاره‌های ندارم...
 اگر بیشتر اصرار کنم هاتف شک میکند و من اصلاً این
 را نمیخواهم. به
 اجبار همراهیاش را میپذیرم. امیدوارم که مهمانی
 زهرمارم نشود. کاش او
 نباشد... اصلاً دلم نمیخواهد چشمم به قیافه نحسش
 بخورد!
 با ندیدن هومن انگار دنیا را دو دستی به من میدهند.
 اما خیال ناآرامم آرام
 نمیشود. با من من از عمه میپرسم:
 _عمه جون بچه‌ها نیستن؟!

۴۱۵

_والا نیما و خانمش تو راهن. یکم دیگه میرسن. نسیم
 هم زنگ زد گفت
 مهون داره نمیتونه بیاد. دلم میخواست همه بچه‌ها
 باشن، دور هم باشیم
 که انگار قسمت نبوده. جوابی که میدهد به دلخواه من
 نبود. پوست لبم را

میکنم و با تشویش میپرسم:
 _ هومن چی؟!
 _ جانم؛ کارم داشتی؟!
 صدایش مثل صاعقه از تنم عبور میکند. با دهانی باز
 مانده و چشمهایی
 وحشتزده به زمین میخ میخوم. توی دلم خودم را به
 باد ناسزا میگیرم؛
 لعنت به زبانی که بیموقع باز شود.
 صدایش که توی گوشم بلند میشود گوشت بدنم را
 آب میکند. خودم را
 جمع میکنم و سعی میکنم فاصله را بیشتر کنم اما او
 باگستاخی توی گوشم
 زمزمه میکند:
 _ میدونستم دل تنگمی سریعتر میومدم. پلکم را محکم
 میبندم و او با تفریح
 چرخ دورم میزند و رو به رویم میایستد. لبخند شرور
 روی لبش مثل خار
 توی چشمم فرو میرود. کاش قدرتش را داشتم دست
 میانداختم و تخم

چشمش را از کاسه بیرون می‌آورد و میانداختم جلوی
 سگهای هاری که
 خودش نگهداریشان میکرد. ذات سگیاش به سگهای
 وحشیش کشیده بود.
 کمال همنشین اثر خودش را گذاشته بود. صد رحمت
 به سگ ذاتش به
 گفتارها کشیده بود!

۴۱۶

با اخم نگاه از او میگیرم و خودم را عقب میکشم و او
 شبیه کسی که
 ماموریتش را انجام داده باشد با پیروزی سوت زنان از
 آشپزخانه بیرون میرود.
 زیر لب نکبتی میگویم و بعد لیوانی برمیدارم تا آب
 بخورم. شاید کمی سرخی
 جامانده از خشم را از روی صورتم کمرنگ کند.
 بیهدف در آشپزخانه خودم را سرگرم میکنم. ترجیح
 این است که حالا که
 به این مهمانی اجباری پا گذاشتهام تا میشود از او دوری
 کنم. هیچ دلم

نمیخواهد با حرفهایش اعصابم را به هم بریزد و از
آمدن بیشتر از این
پشیمانم کند. دارم وسایل سالاد را آماده میکنم که
گوشی موبایلی رو به روی
دوست دارم ». صورتم گرفته میشود. ناخودآگاه جمله
روی اسکرین را میخوانم
« شکوفه

قلبم میایستد. سرم را به شدت بالا میآورم و با
دیدنش... با دیدنش وحشت
زده خودم را عقب میکشم و دست روی سینهام
میگذارم. گوشی را به طرف
خودش میگیرد و تند تند چیزی تایپ میکند و دوباره
به طرفم میگیرد.
عشق ترسناکه؟ یا از من میترسی؟ چرا از من فرار
میکنی؟ من آسیبی »
« بهت نمیزنم. من تو رو حتی بیشتر از خودم دوست
دارم
سرم را با چپ و راست تکان میدهم و دستم را روی
صورتم میگذارم... خدایا

این چه امتحانی ست؟ این چه سرنوشت تلخ و
 عذابآوری است؟ هومن از
 یک برادر دوست داشتنی تبدیل شده به عزرائیلی که
 جان من را میگیرد...
 با شنیدن صدای مادرش سریع شیشه آب را از یخچال
 برمیدارد و وانمود
 میکند دارد آب میخورد.

۴۱۷

هاتف کجا بود که او اینقدر گستاخ برای من نامه
 فدایت شوم میفرستاد؟ آخ
 خدا کاش جانم را بگیری...
 من آدم این زیرآبی رفتنها، این هرز پریدنها نبودم... با
 تکان سرش بلاخره
 تن لشش را جمع میکند و از آشپزخانه بیرون میرود.
 توی خودم مچاله میشوم... قرار نبود اینعذاب تمام
 شود. کاش میشد دهان
 باز کنم و به هاتف بگویم... کاش کسی بود که بدون
 قضاوت من فقط گوش

بدهد. چطوری میگفتم من هیچ کاری نکرده‌ام و او
 مثل بختک سایه نحسش
 را روی زندگیام انداخته. او اصلاً از برادرش خجالت
 نمیکشید؟! آدم حتی
 دلش نمیآید آرزوی مرگ دشمنش را داشته باشد اما او
 وقاحت را به جایی
 رسانده بود که من ته دلم آرزو میکردم خدا وجود
 کریهاتش را از روی زمین
 بردارد!
 تمام مدت مهمانی سرم توی لاک خودم بود. نه
 حوصله حرف زدن داشتم نه
 حالی برای گوش دادن. من در مردابی از لجن فرو رفته
 بودم و هیچ
 دستاویزی برای نجاتم پیدا نمیکردم. انقدر گیج بودم
 که حتی متوجه نشدم
 هاتف مدام سرش توی موبایلش است و چت میکند!
 یعنی چشمهایم میدید
 اما هیچ دستوری از مغزم دریافت نمیکرد. انگار که ما
 دو آدم جدا از هم

غریبه بودیم که هیچ نقطه مشترکی نداشتیم. آخرین
نگاه را به هاتف میاندازم
و بلند میشوم که اهورا را آرام کنم. شیر را توی
شیرجوش میریزم و منتظر
میمانم کمی گرم شود. صدای زنگ پیامک موبایلم
باعث میشود از جیبم
بیرونش بیاورم.

۴۱۸

_ شکوفه... آخ شکوفه... تو کی شدی عشق دست
نیافتنی من؟! دلم میخواد
بدزدمت و بیرمت یه جایی که فقط من باشم و من...
وحشتزده نگاهی به اطرافم میاندازم... دندان روی هم
میکشم و با دستی که
از خشم میلرزد تایپ میکنم.
_ مگه نگفتی فراموش کنم چه زری زدی؟! بس کن
لعنتی... تو غیرت نداری؟
داری به کی حرف میزنی؟! خدا از رو زمین برت
داره. گوشی را کنار میگذارم

و شیر گرم شده را توی لیوان میریزم. اهورا را صدا
 میکنم و با ریختن یک
 قاشق عسل داخلش. لیوان را به دستش میدهم.
 _ مواظب باش نریزی؛ باشه مامان؟!
 سرش را تکان میدهد و مشغول خوردن میشود. نفسم
 هنوز هم میلرزد نه
 از ترس... که از خشمی که توی رگم قل میزند. لیوان
 آبی میخورم و با شنیدن
 صدای پیامک دوم لیوان را محکم روی کابینت میکوبم
 و پلکم را میبندم.
 خدا لعنتت کنه عوضی... خدا لعنتت کنه.
 _ میدونی برای چی هاتف به چشمت نمیاد؟! تو... قبل
 از اینکه پای اون
 درمیون باشه دلتو باختی... دلتو به من باختی...
 انکارش نکن... تو هم منو
 دوست داری... نه به اندازه من اما ته دلت دوستم
 داری!
 دود از سرم بیرون میزند. این روانی از کدام دوست
 داشتن حرف میزد؟! کدام

حس؟ کدام عشق؟ مردک دیوانه پاک به سرش زده
 بود. دستم را به لبه کابینت
 تکیه میدهم و با بغض واگویه میکنم:

۴۱۹

_خدایا اینو انداختی تو تقدیر من که جونمو بگیره؟
 داری تقاص دل شکسته‌ی
 هاتف رو ازم میگیری؟! اینطوری؟ بس کن قربونت
 برم. به غلط کردن افتادم...
 اگه امتحانه... اگه آزمونه... اگه تقاصه... به خدا که
 من آدمش نیستم... نیستم...
 کم میارم. کم میارم...
 اشک صورتم را میشوید. چقدر احساس تنهایی میکنم.
 انگار همه چیز روی
 شانه‌هایم افتاده. حق گریهام را با دست میگیرم. دلم به
 حال خودم میسوزد.
 _خدایا من پناهی جز تو ندارم. تو این دنیایی که برادر
 به برادر رحم نمیکنه
 من... من جز تو هیچکی رو ندارم. نجاتم بده از این
 برزخ... نجاتم بده. با التماس

میگویم و اشکهای روان شدهام را پاک میکنم. دستم را
 زیر شیر آب میبرم
 و صورتم را میشویم. نمیخواهم شاهد حال بدم باشند
 اما با سرخی چشمهایم
 چه کنم؟! گوشی را سایلنت میکنم و پیامکها را پاک. و
 بعد آن را توی جیبم
 میفرستم. با نفسی عمیق به پذیرایی برمیدرم. کنار
 هاتف که جا میگیرم
 گوشیش را میبندد. این حرکتش از چشمم دور
 نمیماند. اخم میکنم. چرا
 همه اینقدر عجیب شده بودند؟! هاتف داشت چه
 میکرد که از من مخفیاش
 میکرد؟!
 با شک سر تکان میدهم و سعی میکنم افکار آزاردهنده
 را از خودم دور
 کنم. سرم را زیر گوشش میبرم و زمزمه میکنم:
 _حالم خوب نیست. بریم؟

چشمش توی صورتم میچرخد و باشهای میگوید.
عجیب است اما حتی
سرخي چشمهایم را هم انگار نمیبیند. دهانم باز میماند.
او... انگار خودش
نبود!

*

زیر چشمی هاتف را میپایم. لبخند از روی لبش پاک
نمیشد. دستی به
پیشانیم میکشم. او داشت چه میکرد؟! چه کسی
پشت موبایل مشغولش
کرده بود که حتی سنگینی نگاهم را حس نمیکرد؟!
_هاتف... هاتف... هاتف...
بلاخره سرش را بالا میآورد و منتظر نگاهم میکند.
_چه عجب! اگه گرسنهای میز رو بچینم.
_بچین...
همین و دوباره سرش مثل آهنربا جذب موبایل داخل
دستش میشود. لبم
کج میشود. یک چیزی این وسط درست نبود. یک
جای کار میلنگید. با

فکری که به سرم میزند میز را میچینم و دوباره صدایش
 میزنم که اینبار
 بدون معطلی سر و کلهاش پیدا میشود. با غذا بازی
 میکنم. قاشقم بیهدف
 توی بشقاب میچرخد و پر و خالی میشود. طاقت
 نمیآورم و در حالی که
 وانمود میکنم دارم قاشقم را پر میکنم صدایش میزنم:
 _هاتف...
 _جان؟

۴۲۱

خدایا این چه دردی بود که به جانم افتاده بود؟!
 هاتف محال بود این کار را
 کند. محال بود... با شک و تردید میپرسم:
 _سرکار مشکلی داری؟!
 _نه چطور؟
 من من کنان میگویم:
 _همش درگیری آخه. گفتم شاید چیزی باشه که
 حواستو با خودش برده.
 حواست به من و اهورا نیست اصلا!

لبخند مهربانی میزند.
 _ مگه میشه حواسم از شما پرت بشه؟! خستگی کاره
 عزیزم.
 خیالم آرام نمیشود. چشمم بین لبخند لب و چشمش
 دو دو میزند. باور
 نمیکنم. چیزی مانع میشود. شاید چتهای پنهانی
 مکررش! شاید هم
 حواسپرتی این مدتش... هاتف با مردی که همهی این
 سالهای کنار هم
 بودنمان تمام حواسش پی من بود فرق میکرد. با کسی
 که امکان نداشت
 چشم از من بگیرد و توجهش را خرج نکند متفاوت
 بود. زیادی هم متفاوت
 بود. وسوسه چک کردن موبایلش مثل خوره افتاده بود
 به جانم. مطمئن بودم
 که در آن جعبه ناگفتههای زیادی است. خدا نکند...
 خدا نکند که هاتف کج
 رفته باشد. من دنبال بهانه بودم برای جدایی و او با این
 کارش نقطه پایان

زندگی‌مان را می‌گذاشت. دستم از استرس به هم
می‌پیچید. حال روحیم با
جملاتی که با خودم تکرار میکردم تناقض داشت. توی
سرم انگار هزاران فکر

۴۲۲

با هم درگرددش بود. آنقدر سر و صداهايشان بلند بود
که سرم داشت می‌ترکید.
هیچ کدام هم کوتاه بیا نبود.
_هاتف به تو خیانت نمی‌کنه. نچ اهل خیانت نیست!
_اگه خیانت کرده باشه چی؟ اگه از این زندگی بریده
باشه؟!

_خب که چی؟ تو که نمی‌خواستیش! پا میشی میری
خونه بابات.
_نه نمیتونم. حالا بعد از این چند سال. با وجود
اهورا... برم چی بگم؟!
_اونا تو رو مقصر میکنن. می‌گن به شوهرت نرسیدی.
_اره حق با توئه. همیشه وقتی یه مرد پا کج می‌ذاره
می‌گن زنش بهش نرسیده.
تو هم که از تابلو گذشتی و بیل‌بورد شدی!

چشمم را محکم به هم فشار میدهم و روی تخت
 غلت میزنم. نفسهای منظم
 هاتف خبر از خواب سنگینش میدهد. چه راحت
 خوابیده بود و من چه
 مذبوحانه با خودم سر و کله میزدم. چیزی مدام ترغیبم
 میکرد به برداشتن
 موبایلش. نچ کلافهای میکشم.
 _نه نمیتونم... اگه... اگه توش چیزی ببینم چی؟!
 اگه... اگه رفته باشه با یکی
 دیگه... خسته از این صداهای درونی به سقف چشم
 میدوزم. نه توان برداشتن
 موبایلش را داشتم نه توان مقابله با افکاری که ذهنم را
 پر کرده بود. چشمم را
 میبندم و سعی میکنم بی گتوجه بخوابم اما نمیشود.
 بلند میشوم و با
 نگاهی به هاتف آرام تخت را دور میزنم. با دستی که
 میلرزد تلفن را برمیدارم.
 رمزش را قبلا دیده بودم همان را میزنم اما... رمز اشتباه
 است. دوباره تکرار

۴۲۳

میکنم. حتی سه بار دیگر هم پشت هم میزنم اما رمز
 اشتباه است و تلفنش
 قفل میشود. پلکم را محکم روی هم فشار میدهم و
 انگشتم را به دهان
 میگیرم. در امتداد نگاهی مأیوسانه به خودش و
 موبایلش؛ به اجبار موبایل را
 به همان حالت قبل میگذارم و پاورچین پاورچین شبیه
 دزدهای شبانه آرام
 سر جای خودم برمیگردم. حالا صداهایی که میگفتند
 هاتف یک خیانتکار
 است بیشتر و بیشتر میشود. تصمیم آخرم یک جمله
 است!
 «اگر واقعا خیانت کرده باشه صبر نمیکنم و
 دادخواست طلاق میدم»
 با همین فکر ذهن مغشوشم را آرام میکنم و چشم
 میبندم. تمام شب با چشم
 بسته بیدارم. صداهای ذهنم یک دم راحتم
 نمیگذارند... کاش یک دیازپام

قوی بود. بتردید میخوردم و برای چند روز
میخوابیدم. حداقل تا وقتی که
خیالم آرام شود. پوزخندی میزنم. من هیچ وقت آدم
مبارزه نبودم! هیچ وقت
نتوانستم سرسختانه در برابر مشکلاتم بایستم
ترجیحم پاک کردن مسئله بود
تا پیدا کردن راه حلش!
کارم شده زل زدن به هاتف و موشکافی کردنش. اینقدر
زیر نظرش گرفتهام
که چشمم خسته شده اما فایدهای ندارد. حرکاتش
مشکوک است و من هنوز
نتوانستهام آن رمز لعنتی را پیدا کنم و کم مانده توی
صورتش بکوبم و مثل
اما میدانم که نتیجهای ندارد. با این کار متهم میشوم «
رمز» خودش بگویم
به بیاعتمادی و او دست پیش را میگیرد که پس نیفتد.
یک بازیکن خوب
هرگز حرکت بعدیش را لو نمیدهد و من هم
نمیخواستم تا روشن شدن

حقایق شک و تردیدهایم را جار بزنم. آهی میکشم؛
خودم را درک نمیکنم
مگر نمیگفتم هاتف مهم نیست؟ مگر از ته دلم
خواهان پایان این زندگی

۴۲۴

نبودم پس حالا چرا خودم را به آب و آتیش میزدم که
نکند خیانت کرده
باشد؟! این دل لعنتی انگار یک چیزیش میشد.
بهانههای مختلف نشناخته
میکرد. چه غلطها! اخم پررنگی میکنم اما این وامانده
توی سینه مانده دست
برنمیدارد که نمیدارد. دل لعنتیم میخواهد بنشینم
کنارش و او دوباره مثل
قبلترها... با عشق خیرهام شود. دل واماندهام
میخواهد نگاهم کند و
مهربانیش را به جانم بریزد. ولی انگار دیگر نمیشود.
چیزی من را از درون
میخورد و او را از من دور و دورتر میکند.

آدمی تا از دست ندهد نمیفهمد و من این را حالا درک
 میکنم. همین
 حالایی که زندگیم روی هواست و خودم یک لنگه پا
 منتظرم مدرک خیانت
 شوهرم رو شود!
 هاتف اگه...

با دیدن چشمهای بستهای صدایم را میخورم. نگاهم
 را روی صورتش
 میچرخانم و با دیدن موبایل روی سینهایم، آرام برش
 میدارم که بگذارمش
 کنار اما با دیدن صفحه روشنش کنجکاو نگاهم را به
 صفحه چت میدوزم و با
 دیدن پیامک آخر صدای شکستن چیزی را میشنوم.
 شاید هم توهم زدهام اما
 انگار که دل لعنتیام بود.
 زانوهایم خالی میشود؛ دستم را به مبل تکیه میدهم تا
 از سقوطم جلوگیری
 کنم. هر چند که از پیش سقوط کرده بودم و با خوش
 خیالی فکر میکردم
 هنوز امیدی هست!

۴۲۵

دستم میلرزد. قلبم هم. چه ساده بودم من... آن
 مدرک لعنتی که چند روز
 است خواب و خوراک را ازم ربوده بود حالا پیدا شده
 بود. چرا خوشحال نبودم
 پس؟! چرا داد نمی‌زنم خیانتکار عوضی؟ چرا وسایلم را
 جمع نمیکنم و از
 اینجا نمیروم؟ چرا رمقی ندارم. انگار که یک کامیون از
 رویم رد شده باشد.
 بیجان و بینفس سر میخورم.
 باورم نمیشود. حتی حالا که با چشم خودم دیده‌ام
 هم. مبهوت و ناباور با
 چشمهای گشاد شده دوباره و دوباره پیامک را
 میخوانم... جملات محبت
 آمیزشان مثل پتک توی سرم کوبیده میشود. من کجا
 بودم وقتی هاتف عشق
 را برای دیگری معنا میکرد؟! آنقدر بهش زل میزنم که
 چشمم خیس

میشود... و از پشش نمیشود آن جملات لعنتی را
خواند. اما توی سرم حک
شده بود. آنقدر تکرار میشود... آنقدر تکرار میشود که
تاب و توان را از من
میگیرد. با دستی که میلرزد پیامها را زیر و رو
میکنم. دریافت شده:
«! دلم برات تنگ شده، کاش بیشتر میموندی»
ارسال شده:
«منم عزیزم. میدونی که نمیشد. دفعه بعد»
دریافت شده:
«حالت خوب نبود اوکی شدی؟ نچ کاش پیشت بودم»
دریافت شده:

۴۲۶

خوابیدی؟ حتما خیلی خستهای خوب بخواب عزیزم
که فردا قراره حسابی»
«بهت خوش بگذره
دریافت شده:

« هاتف واقعا خوابی؟ بیدار شدی بهم زنگ بزن،
 نگرانتم »
 قلبم میگیرد و نفسم به کندی بالا میآید. آن جملات
 لعنتی... حالم بهم
 میخورد از عشق کثیفی که بینشان است، عشق! بعید
 میدانم. جز یک هوس
 چند روزه چیزی نمیتواند باشد. عشق مقدستر از آن
 است که بازیچه شود.
 میخواهم گوشی را کنار بگذارم که پیامکش میآید.
 اسمی که برایش گذاشته
 نگو که این زنیکه خانه خراب راهنمایش است؟! «
 هدایت » . هم جالب است
 اصلا به چه هدایتش میکند؟ لابد به هرزگی!
 _بیداری عزیزم؟
 از آن سمجهای پررو است. سه بار مسیج زدی جواب
 نداد. چرا از رو نمیروی؟!
 با افتادن شمارهاش روی گوشی با خشم دستم را
 مشت میکنم. دست خودم
 نیست که تماس را باز میکنم و ساکت گوش میدهم.
 شاید میخواهم خودم

را زجرکش کنم.
 _هاتف عزیز دلم خوبی؟!
 پوزخندی میزنم.
 _جواب نمیدی عزیزم؟! نکنه پیشته؟! باشه حالا که
 همیشه حرف بزنی من
 قطع میکنم. میدونم که دلت نمیاد رو من گوشی قطع
 کنی!

۴۲۷

اوهوع! چه غلطاً... دلت نمیاد گوشی رو من قطع کنی!
 نچای زنیکی خونه »
 «! خراب کن
 با خشم تماس را رویش قطع میکنم...اسکرین
 موبایلش رو به تاریکی میرود
 که به موقع انگشتم را رویش میزنم و از صفحه
 چتشان شات میگیرم و برای
 خودم میفرستم. شاید لازم میشد. شاید هم
 میخواستم خودکشی کنم که
 آینهی دق برای خودم دست و پا میکردم!

درست لحظه ای که انتظارش را نداشتم مدرکی پیدا
 کرده‌ام که این زندگی
 را تمام کند اما دست و دلم به هیچ چیز نمی‌رود. از
 خیزی چشمم متنفرم...
 از اینکه حالم شبیه آدمهایی ست که خبر فوت
 عزیزشان را گرفته اند بدم
 می‌آید. او برایم مهم نیست. مهم نیست...
 اولین قطره اشک که رها میشود بقیه هم پشت سرش
 رها میشوند. انگار قلب
 و چشمم با من ناسازگاری داشتند؛ انگار آنقدرها هم کم
 اهمیت نبود، این را
 اشکهایی که بند نمی‌آید می‌گوید. با حرص و خشم، با
 کینه و نفرت برای آن
 زنی که خانه خراب کن مسیج می‌زنم. انگشتم آنقدر
 صفحه موبایل را فشار
 میدهد که کم مانده دل و روده‌اش بیرون بریزد. دندان
 می‌سابم و تایپ
 « شمارهت رو روی گوشیم نبینم »: می‌کنم
 این کمترین کاری است که میتوانم برای این زندگی از هم
 گسسته انجام

دهم. پای آن زنیکه باید از زندگی ما بریده میشد. حتی
اگر منی هم
«! چی شده هاتف؟ قلبم داره وایمیسه... بگو که
شوخیه»! نباشد

۴۲۸

همین که گفتم... نمیخوام «. نیشخندی میزنم و
صورتتم را تمیز میکنم
« خانوادهام از هم بیپاشه
هه خانواده... کی بود از زنش مینالید؟ چی شد عزیز
شد؟! منتظرم معذرت «
« خواهی کنی هاتف و بگی یه شوخی مسخرهست
وای هاتف... وای... یعنی اینقدر برایت کم بودم که به
هر که رسیدی از من بد
گفتی؟!
به همین خیال باش. اون هرچی که هست «. خون
جلوی چشمم را میگیرد
« مادر بچه‌مه فهمیدی؟ اما تو جزیه زن بدبخت
خیابونی هیچی نیست

«؟ خوابنما شدی؟ داری دلمو میشکنی، حواست هست»

نچ؛ فایده ندارد. این زن از رو نمیرفت که نمیرفت. عکسش را از پروفایلش بر میدارم و با چندش و اکراه نگاهی به هاتف غرق خواب میاندازم.

_خاک تو سرت کنن با این سلیقهت. این چیه افتادی دنبالش! هق میزنم و با بغض میگویم:

_حداقل میرفتی دنبال یکی که وقتی دیدمش دلم نسوزه برای خودم! و بعد در امتداد پوزخندی تمسخرآمیز زمزمه میکنم:

_خلایق هر چه لایق!

موبایلم را بر میدارم و مرموزانه میگویم:

_میدونم چیکارت کنم زنیکهی خراب. یه کاری باهات کنم که تا آخر عمر پاتو وسط زندگی یه مرد متاهل باز نکنی.

از بین چتهایش خوانده بودم که برادرش زیادی رویش
 حساس است و اگر
 بو ببرد زندگی را برایش جهنم میکند. عکس چتها را با
 موبایل خودم برایش
 تلگرام میکنم و زیرش مینویسم:
 _منتظر روزی باش که عکسهای مبتذل خودت و
 پیامهای کثیفت رو بدم
 دست داداش جونت. اون روز زیاد هم دیر نیست. این
 فقط یه چشمهشه!
 طولی نکشید که به تته پته افتاد. از یک طرف به
 موبایل هاتف زنگ میزد و
 از یک طرف با التماس به من پیامک میداد. با آسودگی
 پیامک میزنم.
 _نچ... اون وقت که با یه مرد زندار میریختی رو هم باید
 فکر اینجاشم میکردی.
 صبر کن یکم... نشونت میدم با کی طرفی. شجاع شده
 پیامک میزند.
 _تو کی هستی اصلاً؟! به تو چه!
 _من؟ عزرائیل تو... عکسا که اومد بهت میگم کیم.

طولی نکشید که دلیت اکانت زد و موبایلش خاموش
 شد. قهقهه مستانه‌های
 زدم. این از این. حالا نوبت مردی بود که آسوده روی
 مبل خوابش برده بود.
 بلند میشوم. موبایلش را همانجا رها میکنم و با
 قدمهای آرام به اتاق خواب
 میروم. نگاهم روی اهورا میچرخد و اشک کاسه
 چشمم را پر میکند. متاسفم
 که نمیتوانم زندگی خوبی برای کنارت بدارم و تو
 بدترین ضربه‌ها را
 میبینی. این وسط تو بین ما اب میشوی. کاش
 میتوانستم ندیده بگیرم. کاش
 میشد چشم ببندم و زندگی کنم اما نمیتوانم...
 شرمندهام پسرم که مثل بقیه‌ی
 زنهای جامعهام سرم را مثل کبک زیر برف فرو نمیبرم.
 متاسفم.

۴۳۱

لباسهایم را بیرون میکشم و چندین دست داخلش
 میاندازم. نگاهم باز هم

به سمت اهورا پرواز میکند. پشیمان از این تصمیم
 ناگهانیم لباسها را توی
 کمد برمیگردانم. نه دل ماندن دارم نه پای رفتن...
 پلکم را محکم روی هم فشار میدهم. کارهای قبلیش به
 کنار با زخم خیانتش
 چه میکردم؟ میتوانم سکوت کنم و به روی خودم
 نیاورم؟ میتوانم چشم
 ببندم و انگار که نه انگار روزمرگیهایم را زندگی کنم؟!
 آدم گاهی سر دوراهی میماند. تصمیم سختی ست،
 برای من که اینطور است.
 حتی اگر مدرک بیاورم هم باز نوک تیز پیکانشان به
 سمت من است. کسی
 باورش نمیشود. اگر هم بشود باز من مقصرم که مردم
 کج رفته. نگاهی به
 تخت میاندازم. خواب امشب به من حرام است.
 بوسهای روی صورت غرق
 خواب اهورا میزنم و با قدمهای سبک از اتاق بیرون
 میروم. رو به روی پنجره
 مشرف به حیاط میایستم و حیاط فرو رفته در دل
 تاریکی را به ظاهر رصد

میکنم اما آنقدر ذهنم درگیر است که محال است
 مغزم به محرکهای که
 پیغام دیدن میفرستند توجهی نشان دهد. امشب
 فهمیدم که از آدم جماعت
 همه چیز بر میآید. با چه اطمینانی میگفتم او به من
 خیانت نمیکند اما چه
 شد؟ مدرکش آنقدر آسان توی دستم افتاد که نشانم
 دهد در این دنیا هر
 چیزی ممکن است...
 *

_بیدار شدی؟ صبح بخیر... سکوت و سکوت.

۴۳۱

_شکوفه... صدایش با شک و تردید میآید و بعد صدای
 قدمهای سنگینش.
 دستش را روی بازویم میگذارد.
 _شکوفه چی شده؟! چرا زود پاشدی؟ خودم را کج
 میکنم و به آسانی حلقه
 انگشتش از دور بازویم باز میشود. گیج و ناباور
 میگوید:

_چی شده؟

پلکم را محکم به هم فشار میدهم و با جان میکنم تا
بدون لرزش تارهای

صوتی لعنتیم حرف بزنم. نمیخواهم ضعیف باشم.
نمیخواهم اشک بریزم و

او فکر کند سلاحی جز اشکهایم ندارم، که میمانم!
_ساکم رو جمع کردم. دارم میرم.

محکم به سمت خودش میچرخاندم. چشمهای
خوابآلود و سرخش پر از

بهت است. نگاهم را به سرعت میگیرم.

_چی میگی؟ چه رفتنی؟

تکانم میدهد که نگاهش کنم اما من از چشم توی
چشم شدن با او فراریام.

میترسم تمام ارادهام در هم شکسته شود و بغض
جلوی حرف زدنم را بگیرد.

_جایی که بهم خیانت میشه برای یک لحظه هم
نمیمونم.

_چه خیانتی... زده به سرت؟ حالت خوبه؟! با توام!

نگاهش میکنم. اخمش گره کور انداخته روی

پیشانیاش. نه تنها چشمش

حالا صورتش هم سرخ است.
_انکار نکن... پیامکها تونو دیدم.

۴۳۲

دهانش چند بار باز و بسته میشود. دنبال حرف
میگردد اما انگار پیدا نمیکند
چون بی هیچ کلامی دهانش را به هم میدوزد. دستم را
رها میکند و یک
قدم به عقب برمیدارد. دستی بین موهای آشفته‌اش
میکشد و زل میزند به
زیر پایش. بغض مثل یک نارنجک توی گلویم دل دل
میزند. اشکهای سر به
هوایم باز پیدایشان شده و دنبال فرصتی برای شیطنت
میگردند.
وقتی میبینم حرفی برای گفتن ندارد دست مشت
میکنم و قدم برمیدارم
که شانه میکشد و جلویم میایستد.
_نکن...
نارنجک بغض حالا تا پشت لبهایم رسیده. اگر دهان
باز کنم میترکد. با

چشمهای خیس نگاهش میکنم. چشمانش پر از
ندامت است. اما به چه دردم
میخورد؟ کاری که نباید میکرد، کرد. ساکم را همین یک
ساعت پیش جمع
کردم. نمیتوانستم بمانم. زخمش کاری بود و من کم
آورده بودم اینبار. نگاهم
به زیر میافتد میخواهم از کنار دستش رد شوم که
سریع دستم را میگیرد.
_معذرت میخوام... نکن اینطوری.
دستم را با زور از دستش بیرون میکشم و اشکم راه
میگیرد.
پشیمانی چشمش را پر میکند.
_بخدا نمیخواستم اینطوری بشه شکوفه... این کارو با
زندگیمون نکن. گلویم
تیر میکشد. دهانم آنقدر سنگین است که انگار به هم
قفل شده و من به زور
تکانش میدهم. نارنجک وسط گلویم ترکیده است و
ترکشش به زبان بینوایم

رسیده که از حرکت افتاده است. جان میکنم تا صدایم
 را پیدا کنم... بغض
 بیحیا کارشان را ساخته است.
 _من؟ من هاتف؟ من اینقدر برات غیر قابل تحمل
 بودم که به یه خیابونی
 حرفمو زدی؟ دستم را محکم روی صورتتم میکشم و از
 کنارش میگذرم. بیشتر
 از همه این روی دلم سنگینی میکرد.
 _شکوفه... شکوفه میخوای چیکار کنی؟ صبر کن
 حرف بزنیم. مانتویی از کمد
 برمیدارم و بیتوجه به او میپوشم.
 _شکوفه... نکن... نکن... ساکم را برمیدارم که با
 دیدنش وا میرود.
 از کنارش رد میشوم و از اتاق بیرون میروم.
 _وایسا شکوفه... صبر کن...
 _اگه... اگه... من بودم... اگه جامون عوض میشد...
 تو... صبر میکردی؟
 _حداقل میشنیدم حرفاتو... بخدا داری اشتباه فکر
 میکنی؛ به جون اهورا...
 داد میزنم باخشم و گریه...

_قسم جون بچھو نخور. هنوز بی مادر نشده که سر
 هرزه‌های خیابونی قسم
 جونشو میخوری.
 _باشه... باشه... به جون خودم. به جون تو که
 میخوام دنیا نباشه اگه نخندی
 من... من... من فقط یه گوش میخواستم برای
 شنیدنم. اشتباه کردم میدونم.
 میدونم ولی بخدا نمیخواستم تو رو برنجونم. من تو
 رو با دنیا عوض

۴۳۴

نمیکنم. توی چشمش عشقی که همیشه میدیدم
 میدرخشید اما دیر بود...
 خیلی دیر... چانهام از فشاری که رویش است میلرزد.
 _عذر بدتر از گناهت بدتر عصبیم میکنه هاتف...
 اولین کار امروزم اینه که
 برم دادگاه و دادخواست طلاق بدم. حوصله کشمکش
 ندارم توافقی جدا
 میشیم... تو برو دنبال همونایی که لیاقتت منم...

_همیشه خواستی این زندگی رو نابود کنی. هیچ وقت
 به دلت نبودم. هیچ
 وقت نخواستی... خراب کردن اینقدر آسونه برات؟!
 _تو اینطوری خواستی هاتف... تو... اولش... اولش...
 _هیچی نگو. زبان در دهانم میماند... میدانست که به
 زبان آوردنش جان
 هردویمان را میگیرد. من میمردم از زنده کردن لحظه
 به لحظهاش و او
 میمرد از پشیمانی و سرشکستگیاش. قدمی برمیدارم که
 با نگاهی غمگین
 براندازم میکند.
 _واقعا میخوای بری؟
 _انتظار داری بمونم با مردی که بهم...
 _اینقدر تکرارش نکن... من خیانت نکردم. پوزخندی
 میزنم.
 _نکردی؟! پس این چیه؟ نکنه اینا دوستای
 اجتماعیتن!
 دستی روی صورتش میکشد.
 _به اهورا فکر کردی؟
 دندان روی هم میکشم.

۴۳۵

_ پای اهورا رو وسط نکش که ازش طناب بسازی برای
نجات خودت.

_ چیکار کنم؟ تو بگو من همون کار رو میکنم اما نخواه
که بذارم بری...

نمیتونم...

_ اگه من...

_ هییش... نگو... نیشخندی میزنم.

_ میبینی؟ تو حتی تحمل شنیدنش هم نداری... قدمی

برمیدارم که صدای

فریادش میخکوبم میکند.

_ من تحمل ندارم؟ منی که دیدم دختری که دوسش

دارم دلش برای یکی

دیگه میره و چشم بستم؟ منی که هنوز که هنوزه بعد

چهارسال دلم برای

زنی میره که دلشو قبل من به یکی دیگه باخته!

چهارساله دارم باهات زندگی

میکنم اما یک بار هم منو ندیدی... فکر و ذکرت، قلب

و روح اون کیان

لعنتیه... و من هر بار خودم رو زدم به اون راه و
 غیرتمو کشتم که دل زخم با
 یه مرد دیگه ست و وقتی کنار منه به یکی دیگه فکر
 میکنه. اره راست میگی...
 من نه لیاقت دارم نه عرضه و نه تحمل... وگرنه این
 عشق لعنتی رو تو سینهام
 میکشتم و زودتر از این تمومش میکردم.
 گوشه‌ایم سوت میکشد. ناباور نگاهش میکنم. دستی
 به صورت سرخ
 شده‌اش میکشد و من با قدمهای کم جان به سمت در
 میروم. حرفی نمانده
 بود.

_نکن شکوفه... نکن... این کار رو نکن. بمون درستش
 می کنیم. بیا از اول
 شروع کنیم. حتی لایق یه فرصت هم نیستیم؟!

۴۳۶

صدایم از دور دستها بیجان و آرام به گوش میرسد.
 خشمش اما زیادی
 پررنگ است.

_فرصت؟ اونم از زنی که یه عمر چشمش به یکی دیگه بوده؟

صورت سرخش کبود میشود.

_میفهمی چی میگي؟

یک طرف لبم بالا میرود. معلوم نبود با خودش چند چند است!

_تو چی؟ تو میفهمی؟ منو متهم میکنی به چی هاتف؟ آرامش تصنعیم از بین میرود و من با غیظ توی صورت کبودش براق میشوم.

_من یه خائن عوضی نیستم فهمیدی؟

نفسم با خشم از سینهام بیرون میپرد.

_اصلا مگه تو گذاشتی فرصتی داشته باشم... جوری... دستش را روی دهانم میگذارد.

_ببخشید. نگاهش را میدزد.

_نفهمیدم چی گفتم... ببخش... زیر دستش میزنم.

_دست پیش رو گرفتی که پس نیفتی آقا هاتف اما اشتباه اومدی. من تو طول

مدت زندگیم با تو با وجود همه کارهایی که در حقم کردی حتی یکبار...

حتی یکبار هم کج نرفتم اما تو... با اون همه ادعای
عاشقی... دست دور بدنم
میاندازد.

۴۳۷

_ معذرت میخوام... بگم گه خوردم خوبه؟ ببخش
منو... به جون خودت تو
اونقدر برام عزیزی که...
_ اینه عشق؟ دم از عشق بزنی و بری با یکی دیگه؟ تو
گوش چند نفر از عشق
خوندی؟
اخم گره کور میاندازد بین ابروهایش.
_ اشتباه رو اینقدر نمیکوبن. تو خانمی کن... تو بمون و
نرو بذار جبرانش کنم.
قسم میخورم جز چند روز تلفنی حرف زدن هیچ کاری
نکردم.
_ داری حالمو به هم می زنی! خیانت خیانت حتماً شده
یک دقیقه... تو... اون
بتی که من ازت ساخته بودمو شکستی! کنارش میزنم
که دوباره دستم را

میکشد. چشم را محکم به هم فشار میدهم.
 _ گوش کن برای یک بار هم که شده منو گوش کن.
 منو بین. خسته از این
 جنگ و جدل و کشمکش بی نتیجه سر میخورم و روی
 زمین مینشینم و او
 هم کمی آنطرفتر رو به رویم. سرش را پایین انداخته و
 دستش را به سرش
 گرفته. شبیه سربازهای بازمانده از جنگ هستیم. بینا
 و توان... خسته و آزرده...
 زخمی و دلشکسته...
 _ من هیچ وقت نمیخواستم بهت آسیب بزنم.
 پوزخندی میزنم که عتاب آلود نگاهم میکند و دوباره
 فرو میرود توی حال
 و هوای خودش.

۴۳۸

_ من نمیفهمیدم؛ عقم دست خودم نبود. نمیفهمیدم
 دارم چیکار میکنم
 توهم... توهم... به قرآن قسم نمیفهمیدم. مگه من
 چند سالم بود؟ حتی

صدایم زخمی است.

_دوره نکن...

_هیچ وقت نمیخواستم تبدیل بشم به یه کابوس

برات. حتی از همون موقع

هم دلم نمیومد اذیت کنم. من تشنه بودم و تو یه

آب شیرین و گوارا که دم

دستم بود. میشه یکی عطش داره رو برد لب چشمه و

گفت تو فقط میتونی

نگاه کنی؟ نمیشه... هیچ جوره هم نمیشه... اون سالها

من بیشتر میومدم

خونه آقاجون و تو هم که همیشه اونجا بودی

و... حرفش را میخورد. هر دو

خوب میدانستیم بعدش چه میشد. اوایل با گول زدنم

و دفعات بعد با زور و

اجبار... دستش را روی جای جای تنم میکشید و

بوسههای خیس و مرطوبش

این فقط یه بازیه... چون « صورتم را نشانه میرفت.

توی گوشم زمزمه میکرد

« و منه احمق ساده لوحانه میگفتم » تو رو دوست

دارم باهات بازی میکنم

اونا به اندازه تو « و او میگفت »؟ با اچی عاطفه و
 ریحانه هم بازی میکنی
 « ! دوست داشتنی نیستن که دلم بخواد باهاشون
 بازی کنم
 آتش میگیرم از یادآوریش و او ادامه میده.
 _یهویی سرباز شدنم و بعدش درس و دانشگاه و کار
 فکرت رو از سرم انداخت...
 اما باز هم وقتی چشم میبستم تو پشت پلکام جون
 میگرفتی و میشدی یه
 خیال دست نیافتنی که خواب رو ازم میدزدید و دلمو
 هوایی میکرد. بعدها

۴۳۹

وقتی دیدمت... باورم نشد تو باشی. هنوزم تو خیالم تو
 رویه دختر بچه تصور
 میکردم غافل از اینکه...
 _زمان تو همون نقطهای که من برای آخرین بار
 بوسیدمت نمیمونه. اینبار
 عقل و دلم هر دو با هم رفت. دست دست نکردم.
 میترسیدم از دستت بدم.

یه جور غیرت داشتم روی دختری که اولینش من
 بودم. نمیتونستم تصور
 کنم حتی اینو که یکی دیگه تو رو ببوسه یا نوازش
 کنه. اما دیر رسیده بودم.
 زمزمه خواستگاری کیان تو خونواده پیچیده بود. تو
 راضی بودی. همه
 میگفتن دوشش داری و من خون خنمو میخورد از
 فکر اینکه تو فراموش
 کردی منو و دلت برای یکی دیگه رفته. من تمام این
 سالها رو با یاد تو
 زندگی کردم و تو...
 دندان روی هم میسابم و با خشم و نفرت میگویم:
 _فراموش کرده باشم؟ من از تو متنفر بودم... از
 کسی که بچگی مو خراب
 کرد از کسی که رذلانه گولم میزد و برای سرکوب میل
 جنسی خودش منو
 مثل یه عروسک به درد نخور تو دستاش میچرخوند
 حالم بهم
 میخورد. بیجان زمزمه میکند:

_حتی هنوزم ازم متنفری... منی که بارها خواستم منو
 ببخشی. بارها بهت
 گفتم اشتباه کردم و خواستم فراموش کنی. به پیر به
 پیغمبر نفهمیدم شکوه...
 نفهمیدم تاوان چندتا بوسه میشه یه عمر فراری
 شدنت از من به والله اگه
 میدونستم قراره تو سرت ازم یه دیو دو سر بسازی
 محال بود بهت نزدیک

۴۴۱

بشم. کاش برگردیم عقب و من هزارتا اتفاق برام بیفته
 تا نیام اونجا و تو رو
 نبینمت. تو حتی هنوز هم منو نبخشیدی...
 نبخشیدی که ازم فرار میکنی.
 تا بهت نزدیک میشم چشمتو میبندی و خودتو جمع
 میکنی... فکر میکنی
 نمیفهمم؟ چقدر التماس کردم که بریم پیش دکتر.
 چند بار رفتیم خودت
 بگو؟ ده ها بار رفتیم پیش روانشناس و هربار منو
 بیرون در کاشتی و بعد

اومدی و گفתי هیچی حالیش نبود! نخواستی درستش
کنم. نخواستی
ببخشی...

_حسرت یه بار بغل کردنت مونده به دلم. دلم
میخواد یه بار سرتو بذاری رو
شونهام و بگی از درد و دلالت اما من هیچ وقت قابل
اعتماد نبودم برات. هیچ
وقت منو شوهر ندیدی. هیچ وقت. من تو چشمت یه
اجبار بودم که به زور
خودشو جا داده تو سرنوشت تو.
نگاهم میکند و اخمش هنوز هم محکم است روی
پیشانیاش.
_گریه نکن...خودش را روی زمین سمتم میکشد و
محکم در آغوشم
میکشد. هق هق گریهام بلند میشود.
_یه خواب خوش به چشمم نیמד. همه زندگیم
ترسیدم ازت... با این سن و
سال... با این قد و هیكل از نیم وجب دختر ترسیدم که
نکنه بذاره و بره. من

یه گهی خوردم تو نوجونیم و هنوز که هنوزه دارم
تاوانش رو پس میدم. تقاص
کاری که کردم اینقدر سنگینه که یه آب خوش از گلوم
پایین نرفته تو این
چندسال.

۴۴۱

_حاضر بودم بمیرم اما مجبورت نکنم... ولی راهی برام
نداشته بودی مجبور
بودم اونقدر اصرار کنم که بذاری بچه دار بشیم. تنها
دل خوشی من بعد تو
اهورایی بود که میدونستم دلت نمیاد ولش کنی و بری.
گفتم شاید منو
نخواد... شاید از من متنفر باشه اما از بچه‌هاش
نمیگذره. ببخش شکوه... ببخش
بخاطر همه دردایی که بهت دادم. که بازم دلتو
شکستم. بریده بودم از زندگی...
از خودم شاکی بودم... باز هم نفهمیدم دارم چه غلطی
میکنم. نفهمیدم دارم

با دستای خودم تیشه میزنم به ریشه زندگیمون.
 شکوفه... وقتی اینطوری از
 گریه میلرزی دلم میخواد نفت بریزم رو خودم و
 خودمو بسوزونم... هقهقم
 تمام شده بود و حالا اشکهایم بیسر و صدا راه
 میگرفتند و میرفتند. از
 خودش جدایم میکند. چشمهایش قرمز و مرطوب
 است.
 _بمون... بمون بذار درستش کنم... اگه نتونستم...
 اگه نشد... (سنگین زمزمه
 میکند) خودم بال میشم برات...
 نگاهش را از من میدزد و دستش دزدکانه چشمش را
 نشانه میرود.
 لبخند تلخی میزنم. از آن جوش و خروش هیچ نمانده
 بود. کاش آدم بزرگها
 هم همین بودند. دلشان کوچک بود و زود
 میبخشیدند. اما قدشان که بزرگ
 شد. سال به سال که سنشان اضافه شد قلبشان هم
 همانقدر کدر شد. آسان

نبخشیدند. دنبال تلافی افتادند و خشمشان ماندگارتر
از هر چیزی توی دلشان
رشد کرد. آهی میکشم.
_سوره آدما گاهی...
_عاطفه...

۴۴۲

حرف در دهانم میماند. به عقب برمیگردم. ریحانه
شتابان به سمت من
میآید.

_چی شده؟!
نگاهی به سوره میاندازد.
_ما رو تنها میذاری خاله؟
سوره اخمالود چشمی میگوید و راه آمده را برمیگردد.
_چی شده؟!
از صورت گرفتهاش چیزی مشخص نیست.
_تو بیا...
همگام با او قدم برمیدارم که زمزمه میکند:
_تصمیمت جدیه عاطفه؟

نگاهم دوباره به عقب برمیگردد و به سوره خیره
 میشوم. زمزمه کنان دستی
 به صورتم میکشم.
 _نمیدونم. دیگه مطمئن نیستم. تا همین ده دقیقه
 مطمئن بودم و مصمم
 اما الان...
 و نفسم را خسته از این مجادله رها میکنم.
 _منظورت چیه؟!
 نگاه از سوره میگیرم و به سمتش میچرخم.

۴۴۳

_سوره التماس میکنه که برگردیم. دخترم داره آب
 میشه. بابام هم دستش
 درد نکنه خوب هوای نوهشو داره. اینقدر بهش تشر
 زده که تا نگاهش میکنه
 میزنه زیر گریه. من از علی بریده بودم. بچه‌هام آرامش
 نداشتند اما اینجا بدتر
 دارن آسیب میبینن.
 _اما وحید گفت دادخواست طلاق دادی...!

_دادم اما پشش میگیرم. منی که هیچ پشیبانی ندارم
 باید اونقدر تو اون
 خونه بمونم تا زجرکش بشم. غلط اضافه است واسه
 من طلاق! به من
 نمیخوره! عتاب آلود نگاهم میکند و دهان باز میکند
 برای مواخذهام که
 تلفنش زنگ میخورد و من چشم ازش میگیرم. نگاهم
 تو باغی که پر از
 خاطره است میچرخد. لبم یک طرفه کج میشود.
 _مبارکش باشه. ایشالا خوشبخت بشن. کنجکاو نگاهی
 به ریحانه میاندازم که
 نگاهش را از من میدزدد.
 _باشه عزیزم حتما میایم. چرا که نه. نه بابا نیازی به
 کارت نیست. ایشالا
 خوشبخت بشن. تماسش تمام میشود اما من چرا حس
 میکنم یک تخته
 سنگ شبیه تخته سنگهای خلیج همانقدر تیز،
 همانقدر بیرحم و
 همانقدر سخت مثل بختک افتاده روی
 سینهام؟ چشمش به من میافتد. حتی

نمیتوانم پرسم کی بود! یک جایی از ناخودآگاه ذهنم
انگار میدانست که
خبر خوبی در راه نیست. حداقل برای من که نیست.
_فائقه بود. دستم مشت میشود.

۴۴۴

_محمد داره ازدواج میکنه! با... با دخترخاله‌اش،
ساره! پلکم را محکم به هم
فشار میدهم. چیزی ته دلم سر میخورد. به جان کندن
زمزمه میکنم:
_مُبارکش... باشه. نفسم به سختی بالا میآید.
_عاطفه...
_تنهام بذار ریحان.
_عاط...
با اصرار صدایم میزند و من قاطعانه میگویم:
_حالم خوب نیست. برو بذار تنها باشم. با نگاهی نگران
به من عقب عقب
برمیگردد.
دستم را روی صورتم میگذارم.

_خب که چی؟ نکنه باید تا آخر عمر مجرد باقی بمونه؟
 اونم حقشه یه زندگی
 خوب داشته باشه.
 _اره ولی با ساره؟
 جایی گوشه دلم آتش میگیرد. زن عمویی که من را در
 حد پسرش
 نمیدانست حالا انگشت روی دختر بیوه خواهر
 خودش گذاشته بود! نگاهم
 توی گوشه و کنار باغ میچرخد و قلبم گوشه سینه به
 یاد او عزا میگیرد و
 سیاهش را به تن میزند.
 گذشته »

۴۴۵

« _عاطفه
 دستی جلوی چشمم را گرفت. لبخند زدم و بدون اینکه
 بترسم دستش را
 لمس کردم.
 _کی اومدی؟
 _نمیشد یکم بترسی؟ چه میدونم هیجانزده بشی؟

شانه بالا دادم و گفتم:
 _من صدای پاتو میشناسم. حتی دستاتو و بوی که
 دستات میده. آدم برای
 چیزی که از قبل میفهمه که هیجان زده نمیشه!
 _عه... دستام چه بوی میده گل یاس؟
 لبخندم عمیق شد.
 _نمیخوای دستتو برداری؟
 دستش را برداشت و رو به رویم دراز کشید. دستش را
 زیر سرش جک زد و
 بی توجه به خار و خس باغ نفسش را عمیق بیرون
 فرستاد. انگار که
 خستگیاش را تکانده باشد و همه جوارح بدنش بلند
 "آخیش" بگویند. و من
 میدیدم آثار خستگی را توی صورتش. آه دلسوزانه‌ای
 کشیدم.
 _خسته‌ای؟
 لبخند شیرینی زد.

_از زیرش در نرو. نگفتی دستام چه بوی میده؟ لبم را
 زیر دندان بردم که
 زمزمه کرد.
 _اینطوری لبهاتو گاز میگیری هر چی اراده برا خودم
 دست و پا کردم خرد
 و خاکشیر میشه. قول لمس این لبها رو به شب
 عروسی دادم یهو دیدی
 نتونستم و همین حالا یه دل سیر نوشیدم. از گونه‌هایم
 آتش بیرون زد. دست
 دراز کرده و به نرمی گونه‌هام را نوازش داد.
 _فدای اون خجالتت بشم. بیا بغلم...
 چشم‌هایم گرد شد که قهقهه‌های زد.
 _دورت بگردم من. خودم را به سمتش کشیدم که
 مروارید لای دستم پیچید
 و سریع خودش را بین آغوشم جا داد.
 _بدو برو بچه... بدو برو پی بازیت... چی میخوای از زن
 من!
 با شیطنت گفتم:
 _هنوز که زنت نشدم!
 چشمکی زد.

_اول و آخرش که برای خودمی گل یاس.و بعد با اخی
 تصنی چشم غرهای
 به حیوان بیچاره رفت.
 _پاشو برو اونور دیگه. خوبه تو گربه نیستی.دستم را
 به آرامی روی تن نرمش
 کشیدم.

۴۴۷

_عه دلت میاد محمد؟ چیکار دخترم داری؟
 _نمیدونی حسودیم میشه وقتی اینطوری نازش میکنی؟
 من حسودم به تو.
 حتی دلم نمیاد تو رو با خودمم قسمت کنم.خون به
 صورتم دوید و نتوانستم
 لبخندم را بخورم. حرفهایش گوشت میشد و به تنم
 میچسبید. رویاهای
 فانتزی صورتی رنگم تمامی نداشت اگر مروارید روی
 پایم نمیپرید. سرم را
 بلند کردم. این سکوت طولانی محمد عجیب بود!
 مات و مبهوت نگاهش کردم. دستش را زیر سرش جک
 زد و چشمهایش با

خستگی روی هم افتاده بود. لبخندم پر کشید. این
 روزها زیادی خسته و تکیده
 به نظر میرسید. خودش را گم کرده بود و در نوزده
 سالگی همه چیزش شده
 بود کار و کار... خودم را جلو کشیدم و بغض جمع شد
 یک گوشه از چشمم.
 خواستم بالشتکی که با خودم آورده بودم بگذارم زیر
 سرش اما قبل از اینکه
 دستم نزدیکش بشود؛ سرش پرت شد پایین و از چرت
 کوتاهش پرید. گیج و
 منگ زمزمه کرد:
 _چی شده؟ با لحنی گرفته و حزناآلود گفتم:
 _چیزی نشد. اشاره ای به بالشتک زدم) بخواب. اما او
 برخلاف تصور من با
 گذاشتن سرش روی پام تمام موهای تنم را سیخ کرد.
 شق و رق نشستم و
 نفسم توی گلویم ماند.
 _اخ چه بالش گرم و نرمی. مگه من حالا خوابم میبره؟

چشمم گرد شد و تنم منقبض. گر گرفته بودم از این
 نزدیکی و او چرا اصلاً
 به فکر من بخت برگشته نبود. نمیگفت از این
 نزدیکیاش سنکوپ کنم و
 بیفتم روی دستش؟!
 تنم میسوخت. انگار که روی زغال داغ نشسته باشم.
 بیقرار و ناآرام خودم را
 تکان میدادم. کاش سرش را بلند میکرد و من را از این
 آتشی که جان و تنم
 را میسوزاند رها میکرد.
 _هیش... بذار دو دقیقه بخوابم. خیلی خستهام
 عاطی...
 فراموش کردم همه چیز را و همه حواسم رفت پی
 خیلی خستهامش!
 دلسوزانه گفتم:
 _الهی بمیرم. بیشتر استراحت کن. پلک باز کرد و جنگل
 سبز نگاهش را به
 چشمانم دوخت.
 _خدا نکنه؛ مگه فکر تو میذاره آروم باشم؟ خواب و
 خوراک رو ازم گرفتی.

نقل امروز و دیروز نیستا. چند ساله خواب و خوراگو
از من به قول بابات
پاپتی گرفتی! لبم لرزید.
_ بیا باز شروع کرد. چرا سریع بغض میکنی؟
_ من...

_ جون دلم. تو چی؟ بخاطر توئه؟ اره هست. اینا که
چیزی نیست من بخاطر
تو کوه جا به جا میکنم. بین بغض خنکای لبخند را روی
لبم حس کردم. هیچ

۴۴۹

کس نمیتوانست این حال خوب را از من بگیرد. دل به
دلش دادم اما بیشتر
برای دل عاشق خودم!
_ شبیه فرهاد؟

_ عاشقتر از فرهاد. یه دختری میگفت من از فرهاد هم
عاشقترم.

لبخندی زدم و و باید دیوانه باشی که او را با چیزی
معاوضه کنی! شوریده و
شیدا صدایش زدم.

محمد...

جان محمد...

مروارید دوباره خودش را به ما رساند. جستی زد و روی
پام نشست و به محمد
خیره شد.

با نگاهشان با هم دوئل میکردند انگار. هیچ کدام هم
قصد کوتاه آمدن
نداشتند.

_چته بچه؟ برو اونور ببینم. خدایا ما دشمن تراشیدیم
برا خودمون... حقت

بود و لت میکردم اونجا خوراک حیوونا بشی. نج... برو
بر منو چرا نگاه

میکنی؟! برو پایین دیگه نگفتم وقتی من اینجا دور و
بر زن من نپلک. وقتی

دید بر برو نگاهش میکند زمزمه کنان تهدید کرد:

_نمیری نه؟ دارم برات. اگه من تو رو نبردم تو یه قفس
پیش جک و جونورای

دانیال... حالا هی با من نگاه بازی راه بنداز غلط کردنتم
میبینم! قهقهه هام به

هوا رفت. اینقدر بامزه خط و نشان میکشید که انگار
حیوان بیچاره میفهمد

۴۵۱

او چه میگوید! باور کردنی نبود اما او به توله خرگوشی
که پیشکشی خودش
بود هم حسادت میکرد. وقتی خرگوش را بلند کرد و
روی زمین گذاشت
ناباور صدایش زدم.
_محمد!

_نه مثل اینکه تو از رو نمیری تولهی بدجنس. آخ که
من باید ادب کنم تو
رو. نبینم دور و برش میپلکی. حالیه؟! جوری زل زده
بود به خرگوش بیچاره
که انگار انتظار داشت زبان باز کند و جوابی بدهد.
_نچ بین چه لوسش کردی. آه...
_محمد...

لحنش به سرعت تغییر کرد. نرم و آهسته خیره به من
نجوا کرد:

_جان محمد... چی سر زبونت که هی میخوریش؟

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

آب دهانم را قورت دادم. هر چه میکردم نمیتوانستم
 به زبان بیارم. صدایم
 که زد حواسم جمعش شد. نگاهش کردم، چهره آفتاب
 سوخته‌اش با دل
 دخترانهام بازی میکرد. حتی تک و توک موهای روی
 صورتش هم به نظرم
 جذاب بود. دلم دل دل میکرد برای گفتنش و شرم
 دخترانهام مانع میشد.
 _چی تو دلته قربونت برم؟ "خدا نکنه" را زمزمه کردم
 که با اصرار و انتظار
 نگاهم کرد. دمی گرفتم و با تردید گفتم:

۴۵۱

_نگی چه دختر بدیهها... به خدا من بد نیستم. دستم را
 از روی پایم برداشت
 و خیره به من پشت دستم را بوسید. لب گزیدم و
 دستم مشت شد که آرام
 نوازشش کرد.
 _من گلمو میشناسم. شاید زبونش تند باشه. شاید
 لجباز و یکمی کینه شتری

باشه اما بد نیست! با غیظ نگاهش کردم که خندید و
ردیف دندانهایش را
نشانم داد.

_چی میخوای بگی که هی میاد سر زبونت و تو
میخوریش؟

_میشه ما... یعنی وقتی... وقتی خواستیم... خواستیم
عروسی کنیم... میشه تو
ساحل باشه؟ چشمش برق زد و لبخند صورتش را
روشن کرد.

_تو جون بخواه عروس خانم. تو مال من بشی بقیهش
دشواری نداره. یه محمد

مجنونه و یه لیلی نازک نارنجی که هر چی بگه چشم
بسته رو چشمش جا

داره. بهت قول میدم عاطی... قول میدم همه چیز
اونطوری که تو دلت میخواد

باشه. رسم و رسوم کیلو چنده وقتی دل زخم با یه چیز
دیگه خوشه. بذار هر

چی میخوان بگن. تو که حال دلت خوش باشه، لبخند
به لب باشه یعنی

راه رو صاف و مستقیم اومدم.

چشمکی زد و در ادامه حرفهای نفس گیرش گفت:
 _ شنیدم خیلی خوشگل میرقصی!
 دو به شک گفتم:
 _ خب که چی! سر بالا انداخت و گفت:

۴۵۲

_ خودت چی فکر میکنی؟ شانه بالا دادم و گفتم:
 _ من چیزی فکر نمیکنم! موبایلش را از جیبش بیرون
 کشید و با پلی کردن
 موزیکی منظورش را به من رساند.
 _ اینطوری فکر کن که من دلم میخواد لیلی خوشگلم
 برام برقصه! اخم کردم
 و محکم گفتم:
 _ اصرار نکن که اصلا نمیتونم انجامش بدم. بادش خالی
 شد. بلند شد و روبه
 رویم با فاصلهای کم نشست. چشمانش هنوز هم ردی
 از خستگی و بیخوابی
 را در خود جا داده بود. هنوز هم قرمزی چشمش با
 سفیدیش در جدال بود و

با دلم بازی میکرد. حالت غمگینانهای به خودش
گرفت و با چنان مظلومیتی
زمزمه کرد:

_دلت میاد بهم بگی نه؟ که دلم کباب شد. اما یک
سری چیزها هنوز هم دست
و بالم را میبست و نمیگذاشت بپاهمیت دل به دلش
بدهم. اگر دلم قرص
بود به بودنش، به داشتنش برای همیشه محال بود نه
بیاورم اما حالا که هر
دو یک لنگه پا یک طرف این رابطه ایستاده بودیم
نمیتوانستم. دلم نمیآمد
اما با سنگدلی شانه بالا دادم و گفتم:
_الکی بهت گفتن من جز رقص محلی هیچی بلد نیستم!
_داشتیم خانم؟ نرقص ولی دروغ هم نگو. لبم را روی
هم فشردم و چشم
دزدیدم.
با ضربهی دو دستش به هم به خودم آمدم.

_افته اینقدر زود بگم باشه! اما دل من آدم زور گفتن
 به لیلی نازک نارنجیش
 نیست! ولی یادت باشه یه رقص به من بدهکاری. تو
 همون ساحلی که گفתי
 باید برام برقصی و من حظ کنم از دیدنت تو اون لباس
 سفید عروس زیر نور
 ماهی که تو ازش قشنگتری!
 عاطفه »
 « _ حال

حتما حالا او برایش زیر نور ماه توی ساحل میرقصید و
 آرزویش را برآورده
 میکرد. حتما حالا خیرهایش میشد و با عشق برایش
 دست میزد.
 حتما... حتماهای تمام نشدنی ذهنم را پس میزنم و با
 آهی عمیق به زندگی
 خودم فکر میکنم. زیر و رو کردن خاطرات خاک کرده
 گذشته که کمی
 نمیکرد، میکرد؟! دستی به صورتم میکشم و نادیده
 میگیرم اشکهای را

که یک گوشه از چشمم جمع شده‌اند و با شیطنت
 در فرو ریختن از یک دیگر
 سبقت میگیرند. من کجای این زندگی هردمبیل بودم؟
 سرنوشت باز چه
 خوابی برایم دیده بود؟ درست وقتی که من در آستانه
 جدایی بودم او با آغوشی
 باز به استقبال زندگی جدیدش میرفت. چرخ گردون
 جای ما را عوض کرده
 بود. هشت سال پیش و نگاه دردناک او... و حال الان
 من. آخ که چه دردی
 داشت چشمهای خیس و قرمزش. من... لعنت به من
 که زندگی را برای
 هردویمان زهرمار کردم.
 هر چه میکردم فکرش از سرم نمیرفت. بغض کرده با
 خودم میگویم

۴۵۴

به او هم میگوید لیلی نازک نارنجی؟ میگوید گل یاس
 قشنگم؟ برایش از

رویاهایش میگوید؟ اصلاً عاشقانه نگاهش میکند؟
 کاش حداقل بین ما او
 خوشبخت شود. با من که نشد، من لیاقتش را نداشتم
 حداقل با او زندگیش
 پر از عشق باشد. دلم در سینه بیقراری میکرد. بیحیا
 فراموش کرده بود
 هشت سال پیش همه چیز بینمان تمام شده. خیره‌سر
 خجالت نمیکشید و
 طلب چیزهای دست نیافتنی میکرد. چه غلطها!
 _عاطفه... اینجا؟
 با صدای وحید به خودم می‌آیم. سریع دست زیر پلکم
 میکشم و اشکهای
 را که با سماجت از پلکم آوایزانند پاک میکنم.
 _جونم داداش...
 رو به رویم میایستد.
 _صدات چرا گرفته؟ گریه کردی؟ اون ملعون باز چی زر
 زده؟
 _چیزی نشده. نگاهش با ردی از شک و تردید توی
 صورتم میدود و وقتی

چیزی دستگیرش نمیشود سر پایین میاندازد و همزمان
 که با دسته
 کلیدهای توی دستش بازی میکند میگوید:
 _ کارهای اداری دادگاه رو انجام دادم و... شتابان با سر
 توی حرفش میپریم و
 نطقش را کور میکنم.

۴۵۵

_ پشیمون شدم! صدا در گلویش میماند. دهانش باز
 مانده و دستی که لای
 کلیدها میچرخید صاف و بی حرکت مانده. انگار انتظار
 شنیدنش را از من
 ندارد. گردن کج میکند و با تمسخر یک طرف لبش را
 بالا میکشد و حین
 اینکه نگاهش روی من دو دو میزند با حالتی از گیجی و
 ناباوری چی را هجا
 میکند. نگاه میدزدم از نگاهش. لبم را فشار میدهم به
 هم و گوشه لباسم
 طبق عادت همیشگی توی دستم مشت میشود. لبم
 زیر دندانهایم کشیده

میشود و شرمگنانه زمزمه میکنم:
 _نمیخوام طلاق بگیرم!
 میزند زیر خنده و شلیک خندهاش خواب روزانه
 گنجشکهای آشیانه کرده
 میان شاخ و برگ درختها را میپرانند. طفلکی آن
 گنجشکها که اینقدر
 ناگهانی از خوابشان پریدند.
 _شوخی میکنی دیگه!
 سرم را به چپ و راست تکان میدهم و با صدای ریز و
 آرام با لحنی که بوی
 دلجویی و عذرخواهی میدهد من من کنان میگویم:
 _داداش... سوره... دخترم التماس میکنه که برگردم.
 داداش تو که مادر
 نیستی بفهمی دیدن این حال بچهم چه به روز منه
 مادر مرده میاره. آدم
 سنگ بشه مادر نشه. خدا سر شاهده دلم نمیاد
 بچههامو از خودم برونم.
 برمیکردم و خفت و خواری رو به خاطر بچههام به
 جون میخرم. طلاق برای

آدمهای باکلاسه! آدمهایی که سرشون به تنشون بیارزه
و یه حرفی برای
گفتن داشتن باشن.

۴۵۶

_برای من و امثال من غلط اضافه ست. من به کی
پشتم گرم باشه که برگردم؟
که بمونم؟ منه تو سری خور نه از خونه بابام شانس
آوردم نه از خونه شوهر.
رفتار بابامو دیدی؟ انگار من دشمن خونیشم. یه
جوری با چشمهای براق
خودمو بچه‌هامو رصد میکنه انگار ارث ازم طلب داره.
گفتنش درست نیست
اما داداش من خانواده‌های ندارم! خانواده من
بچه‌هامن. تنها چیزایی که برام
مونده و من نمیتونم از خیرشون بگذرم. نمیتونم! به
قیمت جونمم که شده
از تنها داشته‌هام دست نمیکشم.
چشم ریز میکند.

_حالیته چی میگی دیگه؟ دختر عقلتو از دست
 دادی؟ سکوت میکنم و او
 نفسش را با خشم و عصبانیت بیرون میدهد. صدای
 بلند دم و بازدمش از
 درجه حرص و جوشش خبر میدهد. نگاهم میکند و من
 سریع نگاهم را به
 زیر میکشم. شرمندهاش بودم. چند روزی بود که
 خواب و خوراک، زن و
 زندگی و بچههایش را رها کرده و دنبال کارهای من
 اینطرف و آنطرف
 میرفت و حالا... حالا من با یک جمله آب پاکی را روی
 دستش میریزم و
 میگویم پشیمان شدم! حق داشت عصبی شود. حق
 داشت سرم داد بکشد و
 بگوید نفهم، بگوید دیوانه، بگوید معلوم الحال به خدا
 که حق داشت. اما به
 جای همه اینها جلویم قدم رو میرود و همچنان
 نفسش با خس خس همراه
 است.

_خدایا خودت بهم صبر بده. لعنت بر شیطان.

۴۵۷

زیر لب تند تند شیطان را لعنت میکند. آخر چه فایده
 وقتی همه آتشها از
 گور خودمان بلند میشود! دلم گاهی برای او هم
 میسوزد. اگر او نبود آدمها
 اشتباهاتشان را گردن کی میانداختند؟ دوره زمانهای
 شده که شیطان یک
 گوشه نشسته و انگشت به دهان گرفته و بازیهای
 مردم را میبیند بلکه یک
 چیزی یاد بگیرد!
 نگاه تیزی روانه من میکند و من باز هم سر به زیر
 میاندازم که تیر غیب
 نگاهش من را نشانه نرود.
 _دختر تو میفهمی الان کجای کاری؟ مگه زندگی
 عروسک بازیه؟ یه روز آره
 یه روز نه! اون روز بهت چی گفتم؟! گفتم مطمئن و
 تو سینه پر کردی و
 گفتم اره! گفتم پشیمون نمیشی، گفتم نه. گفتم
 بچهها... گفتم بچهها به

جای مهربام، فکر شو کردم فقط جایی رو ندارم.
 گفتم جات رو چشمای من.
 حالا وایسادی اینجا و میگی پشیمون شدم؟ حالیه
 اصلاً؟ راسته میگن رو
 حرف زن جماعت نباید حساب کرد! و با نگاهی تیز و
 غضبناک به من لب
 میجنباند.

_محض رضای خدا اینبار مثل آدم بشین فکر کن. دو
 روز دیگه بیا بگو
 تصمیمت چیه. اینبار اگه برگردی من پشتت نیستم! با
 دلی مالا مال از غم
 جرئت به خودم میدهم و سرم را بالا میآورم.
 _خیالی نیست داداش. بابا که ندارم خیال میکنم من از
 اول هیچکس رو
 نداشتم. از چشمهایش آتش میزند بیرون.

۴۵۸

_چرا چرت و پرت میگی؟ مگه ما عروسک خیمه شب
 بازی هستیم که هی بازی

رو میچرخونی؟ میفهمی خودت چیکار کردی؟ تو یه
 قدمی درخواست طلاق
 عقب کشیدی و میگی نمیخوام! من همه این مدت
 بخاطر تو به این در و اون
 در زدم منی نیست خواهرمی و بیشتر از اینا وظیفمه.
 حرف من اصلا اینا
 نیست. میگم عاقل شو، بزرگ شو! بفهم از این زندگی
 وامونده چی میخوای.
 با دو تا بچه هر روز بیای اینجا و دو صبح بمونی چی
 درست میشه؟ زن
 موندنی بسم الله این گوی و این میدون... بفرما... برو
 و با اون آدم از خدا
 بیخبر هر جوری میتونی بساز. اگه هم نه که رو
 تصمیمت وایسا و جا نزن.
 فکرات رو کن. اگه آدم موندنی بگو بیرمت خونهت من
 آوردمت و خودم برت
 میگردونم اگه هم نه که فاتحه این زندگی رو یخون و
 هر چی که شد کوتاه
 نیا. ببینم چند مرده حلاجی.

اتمام حجتش را میکند و با چهره توی هم رفته
 میرود. نگاه از مسیر رفتهاش
 میگیرم و دوباره من میمانم و باغی که گوشه گوشهاش
 خاطره است و عذابی
 که تمام نمیشود. یاد قسمتی از نامهی جلال آل احمد
 میافتم که برای
 سیمینش نوشته بود:
 آنقدر دلم گرفت که میدیدم در غیابِ تو همان کوه و
 تپه، همان پستی و «
 بلندیاها، همان درختها و جویها هستند، من هم
 هستم، ولی تو نیستی
 حق با او بود؛ باغ همان باغ بود. درخت ها همان
 بودند، حتی بوته گل یاس
 هم سرسختانه به حیاتش ادامه داده بود و رشد کرده
 بود. من هم بودم اما او
 نبود! چه دردی داشت این قصه یکی بود و یکی نبود ما.
 انگار از ازل قرار را بر
 این گذاشته بودند که یکی باشد و آن یکی نه. انگار از
 همان اول اول هم

۴۵۹

قصهها را با جدایی جفتها شروع کرده بودند که آخرش
تعداد آن بادهای
کنار هم به تعداد انگشتهای دست هم
نمیرسید! خاطرات با بدجنسی قد
علم کردهاند و با صورتکهای شیطانی جلو میآیند اما
اینبار فریب نمیخورم.
نمیخواهم توی دام آنها بیفتم. وحید منتظر تصمیم
من است. سوره التماس
میکند و سام بیقرارتتر و بیتابتر از همیشه نوای گریه سر
داده است. همه
منتظر مانند و من در خیالم غرقم و روزهای خوش
گذشته را زندگی
میکنم. قدمی به عقب برمیدارم و بدون توجه به تصویر
زنده پشت پلکهایم
میچرخم و از آن باغ لعنتی جادوگر بیرون میزنم.
نفس نفس زنان دست روی سینهام میگذارم. انگار که
کسی دنبالم کرده باشد
و من مسیری را دویده باشم. اما نه کسی دنبالم بود و
نه من دویده بودم!

سینهام شتاب زده بالا و پایین میشود. آن خاطرات
 لعنتی دست از سرم
 برنمیداشتند نه با چنگ و دندان نه با فرار. لعنتیهای
 نفرین شده باز هم
 پشت سرم می آمدند و جانم را میگرفتند. با صدا زده
 شدنم دستی روی صورتم
 میکشم و خودم را مرتب میکنم. ریحانه نزدیک میشود
 و من بیحرف بانفس
 عمیقیسام را از آغوشش میگیرم و تشکر میکنم.
 _وحید عصبی بود وقتی اومد. چی شد؟ چی بهش
 گفتی؟
 با تعلل و گیجی زمزمه میکنم:
 _چی؟
 با نگرانی نگاهم میکند و دوباره حرفهایش را طوطیوار
 تکرار میکند. جواب
 سر بالا میدهم و با سامی که بین آغوشم دست و پایش
 را تکان تکان میدهد

وارد خانه میشوم. به سمت اتاق خواب میروم.
 بیا همیت به چشمهای تیز و
 ریزین مادرم داخل میشوم و در را میبندم. سام را روی
 زمین رها میکنم و
 خودم پایم را توی سینه جمع میکنم و سر دردناکم را
 رویش میگذارم. حالم
 هیچ خوب نبود. حس میکردم وسط یک دایره
 چرخان ایستادهام و دایره
 میچرخد و میچرخد و من میچرخم. میچرخم و با هر
 بار چرخیدن
 خاطرهای از او زنده میشود. لعنت به هر دوی ما که
 اینقدر از خود رد به جا
 گذاشتیم. چه میدانستیم تهش میشود یک انبار
 خاطره‌ی به درد نخور که
 هیچ دردی را دوا نمیکند و خود لامصبش درد است و
 درد است. چه
 میدانستیم سهم هم نیستیم! سرگیجه حالم را بد کرده
 و زمین و زمان دور
 سرم میچرخد. شاید هم همه چیز ثابت است و این
 منم که دور همه چیز با

سرعت نور میچرخم! بعدش چه میشد؟ راست میگوید
 وحید. این چه تصمیم
 گرفتنی ست که با هر بادی فیلم یاد هندوستان میکند
 و با هر پس لرزهای
 قدمهایم متزلزل میشود.
 من از این زندگی چه میخواهم؟ کجای زندگی
 ایستادهام. گذشتهام چیست.
 حالم چه؟ آینده را چطوری میخواهم... هیچ نمیدانم.
 من خودم را گم
 کردهام. شاید بین نگاههای سبز پسری که خوب بلد
 بود عاشقانه زمزمه کند.
 یا شاید هم در همان باغ لعنتی وقتی او زمزمه میکرد گل
 یاسم. سرم را با
 دست فشار میدهم. تمام نمیشود. دست از سرم
 برنمیدارند و من شبیه
 بچگیهایم او را میخواهم. مثل وقتی که هومن اذیتم
 میکرد، مثل وقت
 هایی که پسر عموها مسخرهام میکردند و دستم
 میانداختند و او مثل برق و

باد خودش را میرساند و نمیگذاشت کسی بگوید تو!
من در این برهه از

۴۶۱

زندگیام که از همه خسته و زخم خوردهام دستهای
مهربان او را میخواهم.
کاش در همان بچگی میماندیم. حداقلش باز هم
یکدیگر را داشتیم. من که
یاد گرفته بودم سر هر چیزی راهم به سمتش کج شود و
به او پناه ببرم و او پی
که از همان بچگی کوه بودن را آموخته بود. برای منه
دختر بچه / ساله با همان
/ سالگیش سینه سپر میکرد. الان کجا بود که بیاید باز
هم برایم سینه سپر
کند؟ آخ که خودم... خود نحسم چها که نکردم. پلک
میکوبم و با درد
دردودل میکنم. خدایا این چه تقدیری ست. من دلم
دارد میترکد از باور
اینکه او عروسی به حجله میبرد. یعنی او هم حالش
همین بود وقتی من را

دید... وقتی من را کنار مردی که خودش نبود دید
 حالش همینقدر داغان و
 آشفته بود؟ زمین گرد است. شاید تا پیش از امروز زیاد
 قبولش نداشتم اما
 حالا... حالا که در همان جایی که او با چشمهای آتش
 کشیده نگاهم کرد و
 صدایش در نیامد ایستادهام به این باور رسیدهام که
 زمین گردتر از آن است
 که میگفتند. چه کس فکرش را میکرد من بعد از
 هشت سال سر جای او
 بایستم؟ اصلا آن روز به این فکر نکرده بودم.
 پلکم را به هم فشار میدهم. مثلاً وحید گفته بود به
 تصمیمم فکر کنم اما من
 چنان از او اشباع شده بودم که اگر میخواستم هم
 نمیتوانستم به چیزی فکر
 کنم.
 سام به گریه میافتد که به خودم میآیم. خسته و نزار
 دست دراز میکنم و
 در آغوشش میکشم. دستی روی صورت رنگ
 پریده‌اش میکشم.

_تو چی میخوای مامان... تو هم مثل خواهرت
میخوای برگردیم؟ من چیکار
کنم؟ چیکار کنم که پشیمون نشم. چیکار کنم که شما
راحت باشید؟ تلفنم

۴۶۲

زنگ میخورد و رشته دردوداهای مادرانهام را پاره
میکند. نگاهی به اسکرین
« علی . میاندازم
پلکم را محکم فشار میدهم و با آهی عمیق تماس را
وصل میکنم. حتی
مجال نمیدهد نفسی چاق کنم! من را به رگبار میبندد.
_بین زنیکه فقط نیای خونه من میدونم با تو... توله
سگ آدم شدی برا من؟
داداش قرسماقت کیه که میشینه سر مجلس و حرف
بار خونواده من میکنه؟
حالا که اینطوریه اینقدر طلاقتم نمیدم که موهات
بشه رنگ دندونات کثافت
نمک به حروم. اون توله سگایی که پس انداختی هیچ
ارزشی برام ندارن اما

داغشونو به دلت میدارم. همون جهنمی که هستی
 بمون چون جایی تو خونه
 من نداری!

صدای بوق اشغال گوشی من را به خودم میآورد.
 آنچنان به من حمله کرد
 که اگر میتوانست از توی گوشی به اینجا میپريد و یک
 دل سیر کتکم میزد
 بلکه دلش خنک شود. پس حرفهای وحید به گوشش
 رسیده بود که
 اینطوری جری شده بود. پوزخندی میزنم برای چزاندن
 من از هیچ راهی
 نمیگذرد. دستی به صورتم میکشم و با صدایی گرفته
 لب میزنم:

_من احمقم که دوباره برمیگردم نه؟ اما چاره‌ای ندارم
 پسرم. تو و خواهرت
 همه زندگی منید و من برای راحتی شما هر خون دلی رو
 میخورم.
 سام بعد از نق زدنهای کلافه کننده بالاخره میخوابد و
 من هم با سردرگمی

کنارش دراز میکشم و باز هم زل میزنم به سقف و
شیارهای تو دلپاش.

۴۶۳

آن زن حالا پریشان و سرگردان لبه پرتگاهی ایستاده.
یک طرفش آتش زبانه
میکشد برای سوزاندنش و آنطرف دیگر آبی که قل
میزند و میجوشد.
سوختن با کدام دردناکتر بود؟ با آب جوش یا آتش؟
کدام یکی ردهای
بزرگتری به جای میگذاشت؟ و صدایی از ته سرم با
ضعف میگوید:

_سوختن، سوختن است!*

زمزمه رفتن به آبشار (فاریاب) * برای سیزده به در
خانه پیچیده بود. طفلکیها
حق داشتند امسال به لطف پا قدم نحس من تمام عید
به کامشان زهر شده
بود. از دید و باز دید خبری نبود چرا که مرتب مجلس
شور میگرفتند با چهار

عضو! پدر و مادر، مجید و وحید و اینقدر بحث و یکی
 به دو میکردند که
 تهش دعوایشان میشد و هر کس به سراغ کاری میرفت.
 نتیجه‌های هم حاصل
 نمیشد. مهمانهای هم که میآمدند به خاطر اخم و تخم
 پدر و چهره عبوسش
 انگار که نمک توی کفششان ریخته باشیم سریع بلند
 میشدند و میرفتند.
 «عاطفه تا کی اینجایی؟ شوهرت کجاست» سوال بی
 جواب همه هم این بود
 و از این قبیل سوالات برای ارضای فضولیشان.
 _وسایلتونو جمع نمیکنی؟
 در جواب زهرا سری به نشانه نه تکان
 میدهم. چهره‌اش شبیه علامت سوال
 میشود.
 _وا! چرا؟!
 _من نباشم بهتره. حوصله ندارم اوقات شما هم تلخ
 میشه.

_یعنی چی که حوصله ندارم؟ قراره تا آخر عمر از مردم
 گریزون باشی... ببین
 خواهر ساده من تو که نمیتونی تا ابد خودتو مخفی کنی
 و غم بخوری... اصلا
 غم چیه بخوری؟ هممون میدونیم علی چیه و چطور
 آدمیه. این تفریح یه
 روزه هم میتونه یکم ارومت کنه. پاشو حاضر
 شو. آمدم دوباره انکار کنم که با
 اخم نگاهم میکند و با تحکم میگوید:
 _خودخواه نباش عاطفه. به فکر بچه هات هم باش.
 چند وقته یه پارک خشکو
 خالی نرفتن. پاشو نه نیار.
 **

آبشار فاریاب: از توابع استان بوشهر.
 من خودخواه بودم؟! منی که تمام زندگیم بخاطر
 سوره و بعد سام سکوت
 کردم و سرکوفت شنیدم. من خودخواه بودم؟ نمیدانم
 شاید تعریفهای
 متفاوت و متعددی از خودخواهی وجود داشت و
 آنچه که من خودخواهی

معنایش میکردم چیز دیگری بود!
 گفته بودم نمیآیم و پدرم با نگاهی اخمو و عبوس گفته
 بود یک زن را تک
 و تنها در این خانه دراندشت و در این شهری که همه
 خانههایش روز سیزده
 به در خالی میشود تنها نمیگذارد. من هم چارهای
 نداشتم. باید مطابق میل
 آنها رفتار میکردم. راستی کی نوبت خودم میشد؟ تمام
 عمرم گوش به
 صدای این و آن بودم. هر چه میگفتند باید قبول
 میکردم. پس کی؟ پس
 کی میتوانستم برای خودم زندگی کنم؟ شاید هنوز
 زمانش نرسیده! مثلاً شاید
 صد سال دیگر. یا شاید هم هزار سال دیگر وقتی که
 من دیگر نیستم و

۴۶۵

استخوانهایم هم خاک شده‌اند آن موقع روزی برسد
 که بگویند راستی عاطفه

تو چه میخواهی؟ و منی که هیچ وقت جوابی ندارم. آن
 قدر بله قربان گو
 بودهام که یاد ندارم وقتی پرسیدند تو چه، چه جوابی
 بدهم.
 مطابق میل بقیه لباس میپوشم بچه‌ها را حاضر میکنم
 و خودم با قدمهای
 سنگین زیر نگاه سنگینتر پدرم از خانه بیرون میروم و
 سوار ماشین وحید
 میشوم.
 _خوبی؟

تشکر میکنم و به بیرون چشم میدوزم. وحید اینه
 ماشینش را تنظیم میکند
 و با بسم الله‌های زیرلی ماشین را راه میاندازد و حرکت
 میکند. حتی هنوز
 آب آفتاب هم نزده است! ترحیحشان این است که تا
 جاده‌ها شلوغ نشده
 خودشان را به آنجا برسانند. آبشار فاریاب به خاطر
 زیبای و پوشش گیاهی
 وسیعش گردشگرهای زیادی را به خود جذب میکرد.
 در روزهای تعطیل

جای سوزن انداختن نبود. مردم اینجا بخاطر کم آبی و
قحطی دلشان به همین
آبی که از دل کوه پایین میریخت و آبی که روی زمین راه
میگرفت خوش
بود.

_ جون چه هواییه خدایی. کاش کسی نبود میرفتیم تو
آب.
فاطمه

_ ها آره یه درصد فکر کن خلوت بشه تو بری تو آب
عروس! طاهره بیخیال
شانه بالا میدهد.

۴۶۶

_ من اونجا مرتب میرم استخر ولی هیچی مثل طبیعیش
نمیشه! بیتوجه به
آنها جلوتر میروم. حالا قطرات آب وحشیانه روی
صورتم میبارند.
_ عاطفه خیس شدی دختر!
توجهی که نشان نمیدهم هر یک به سمتی میروند.
نگاهی به اطرافم

میاندازم و راسته کوه را میگیرم و بالا میروم. ریحانه از
 پایین برایم دست
 تکان میدهد و من هم حرکتش را تقلید میکنم. پشت
 کوه زمین گندمزاری
 است که رنگ سبزش میدرخشد و هنوز به مرحله درو
 نرسیده است. شقایق
 هم هست. همانجا مینشینم و نگاهم به سبزی گندمها
 خیره میماند. با شنیدن
 صدای پای تند سر میچرخانم. با دیدنش مات و
 مبهوت شده با دهان باز
 نگاهش میکنم.
 _ گل بگیرن در این تقدیری رو که وقت و بیوقت من و
 تو رو سر راه هم قرار
 میده! نگاه میگیرم و بدون اهمیت به او میخواهم بلند
 شوم که کنارم با فاصله
 جا میگیرد و میگوید:
 _ کجا دختر عمو؟ آدم خوار که نیستیم در میری! لبم را
 به هم فشار میدهم.
 با حرص نهفته میگویم:
 _ تو از کجا پیدات شد؟

شانه بالا میدهد.
_علیک سلام؛ دیشب وحید باهام تماس گرفت گفت
بریم یه طرفی خانوادگی
منم قبول کردم! نباید میکردم؟!

۴۶۷

نگاهش نمیکنم. مسکوت خیره میمانم به شقایقی که
به دست باد میرقصد.
_روزی که بردمت اون گندمزار هیچ وقت فکرشو
نمیکردم که تا آخر زندگیم
منم و گندم و شقایق بدون تو!
پوزخندی میزند. لبم کج میشود و بیاعتنا نسبت به
جملهاش میگویم:
_مبارکت باشه!
_شوهرت کجاست؟
_نامزدت میدونه اینجا نشستی؟
شانه بالا میدهد.
_اومدی قهر نه؟
دستم مشت میشود.

_ فکر میکردم باهاش پیر میشی! اما میبینم که نه. با
 اونم نتونستی
 بمونی! زمزمه سینه سوزش با باد دست به یکی میکند و
 به گوشه‌هایم میرسد:
 _ تو پول میخواستی؛ من به دست می‌آوردم. عشق
 میخواستی من دادم.
 زندگی آروم میخواستی من درست میکردم. سگ دو
 زدم برای رسیدنم به
 اینجا. چون کردم دخترعمو اونم بدون تو! قرار بود تو
 پا به پام بیای اما وسط
 راه خسته شدی... دلتو زد مشکلات ریز و درشت من!
 خواستی زودتر از شرم
 خلاص شی اما نفهمیدی داری با سر میافتی تو چاه.
 بیمعرفت بی لیاقت. لبم
 از بغض میلرزد با این حال سکوت نمیکنم. کفشم را از
 پا در می‌آورم. و به
 سمتش میگیرم. با صدای گرفته و یخزده میگویم:

_پوش. ابروی بالا میاندازد. نگاهش با کنجکاو روی
کفش و صورت

بیروحم در رفت و آمد است.

_پوش و راه برو. شاید تونستی بفهمی که هیچی
اونطوری که به نظر میاد

نیست!

ابروهایش بین هم فرو میرود و گوش تیز میکند اما من
ادامه نمیدهم.

_خب!

کفشم را میپوشم و بلند میشوم.

_امیدوارم خوشبخت شی!

_همین؟ امیدواری خوشبخت بشم؟ کلافه نفسم را

رها میکنم و میخواهم از

کنارش بگذرم که گوشه لباسم را میکشد. نگاهم صاف
میافتد توی دام

چشمانش. با صورتی مکدر میگوید:

_نمیخواهی بگی چرا این بلا رو سرمون آوردی؟ تو دلت

بهم نبود و برام فیلم

بازی میکردی؟ دستش میافتد و بین خاطراتمان

میگردد.

_تو... تو اگه دوستم داشتی چرا صبر نکردی؟ چه
 اتفاقی افتاد بعد از
 رفتنم؟ تیغه بینیم تیر میکشد. صدایم را بغض زمخت
 کرده است.
 _حالا دیگه چه اهمیتی داره؟
 _حداقل ازت متنفر نمیشم. پوزخندی میزنم.
 _وقتی بعد از اون همه وقت متنفر نشدی الانم
 نمیشی!

۴۶۹

سخت است اما من مثل یک انگل به جانش افتاده‌ام.
 هر چقدر که انکار کند
 اما او به خاطراتمان معتاد است. معتاد است که حتی
 یک نقطه هم از یادش
 نرفته انگار که در هشت سال پیش زندگی میکند.
 _نمیتونی همینطوری بری! حتی یه ذره هم دوسش
 نداشتی اما باهاش
 رفتی... د لعنتی بگو چی باعث شد... بگو تا دیر
 نشده. لبخند تلخی میزنم.
 _خیلی وقته دیر شده محمد... خیلی وقته...

دستش را روی صورتش میکشد و زمزمه میکند:
 _جات وسط این سینه لعنتی هیچ وقت پر نشد. هیچ
 وقت... صدایش به زیر
 میافتد.

_تو از من گذشتی اما من نتونستم... لبم را میگزیم تا
 جلوی اشکهایی که
 شرورانه بالا و پایین میپردند را بگیرم.
 _خوشبخت شو محمد... به اندازه منم خوشبخت
 شو. اونقدر خوشبخت شو
 که یه یادت بره یه دختر تو بچی دلتو برد. اونقدر که
 یادت بره روزهای با
 من بودنتو. که هی دوره نکنی لحظه به لحظه اشو...
 اون... اون لیاقتشو داره.
 _تو این دنیا... هیچکی لیاقت منو نداره. بین اشک و
 بغض خندهام میگیرد.
 میخندم و با نسیمی که از لبخندم جا مانده میگویم:
 _مبارکت باشه. سر تکان میدهد و تخس و اخمآلود
 نگاهم میکند.

فکر نمی‌کردم اینقدر مسالمت‌آمیز بتوانیم حرف بزنیم.
محمد با توپ پر آمده

بود و حالا آتشش رو به زوال میرفت.

اما محاله گندم و شقایق ببینم و دلم...

حرفش را می‌خورد. اشکی که تمام این مدت جلویش را
گرفته‌ام میریزد. بدون

اینکه برگردم به عقب با قدمهای بلند از او دور

میشوم. اما جمله‌اش که کم

از فریاد ندارد فرمان ایست مغزم را صادر میکند.

پاهایم به زمین می‌چسبد و

کاش نگوید.

_اون روز چرا اونطوری بالای سرم گریه

میکردی؟ صدایش کمرنگتر میشود.

_انگار که خبر مرگمو شنیده باشی!

پلکم را محکم فشار میدهم. چشمه چشمم با بیچارگی
می‌جوشد.

_پشیمون شده بودی نه؟ د لعنتی چرا نمی‌گی چه

مرگت بود که آتیش زدی

به زندگیمون؟ کاش دست بردارد از هم زن خاطرات ته

گرفته‌ام. سوخته

بودند و ما را هم با خود سوزانده بودند اما کوتاه نمی
آمد. قدم برمیدارم که
زمزمه میکند:

_نرو... صدایش پر از خواهش و التماس است. دلم
پایین میافتد و هقهقم اوج
میگیرد. دستم را روی لبم فشار میدهم که باد به
گوشش نرساند صدای
گریه‌هایم را. چطور نمیرفتم؟ مگر طناب‌هایی که دست و
پایمان را بسته بود
نمیدید؟ فراموش کرده بود که به اندازه هشت سال
بینمان فاصله است؟!

۴۷۱

_اگه بری نمیبخشمت... تا آخر عمر نمیبخشمت...
همه جونمو ازم گرفتی...
خیلی نامردی...
قلبم توی سینه میایستد. صدایش دیگر رمق ندارد. پر
از اندوه و غم است! پا
روی دل بیقرارم میگذارم و میروم. پا روی دلش
میگذارم و میروم آن هم

برای بار دوم... کاش پایم میشکست و به این سیزده به
 در نحس نمیآمدم.
 نحسیاش همان اول کارم را ساخت.
 _متاسفم محمد... متاسفم که هنوز نتونستی من
 لعنتی رو فراموش کنی.
 اشکهایم با تمام قوا بام چشمم را به مقصد گونهایم
 ترک میکنند و چشمم
 میسوزد. دلم هم. در دلم دعا میخواندم فکرم از سرش
 بیفتد آن زن بیچاره
 چه گناهی داشت که مردش هنوز مثل تمام بچگیهایش
 فکر و ذکرش دختر
 عمویش است. کاش امروز هم زخم زبان میزد. کاش می
 آمد حرفی میزد و دل
 خونم را خونتتر میکرد و میرفت نه اینکه اینطوری تمام
 جانم را با آتش
 خواستنش بسوزاند. خم میشوم و چند مشت آب پی
 در پی روی صورتم
 میریزم.
 نفسم را لرزان رها میکنم و برمیگردم به پشت سرم
 نگاه میکنم. از این

فاصله او معلوم نیست اما مطمئنم که هنوز هم
 همانجا ایستاده و شاید نگاهش
 به من است! خسته از این همه فشار روی زمین رها
 میشوم. سرم را روی پایم
 میگذارم و باز هم اشکی که بند نمیآید. چه به سرش
 آورده بودم؟ کاش من
 میمیردم و یک خانواده از دستم خلاص میشد. شبیه
 آفتی بودم که به جانشان
 افتاده و دارد جانشان را میمکد.

۴۷۲

صدایش هنوز هم توی گوشت زنگ میزد. دلم داشت
 میترکید برای بغضی که
 انکارش میکرد. برای التماسی که ته چشمانش سو سو
 میزد. کاش این قصه
 جور دیگری نوشته میشد. کاش هرگز نفهمد من چه
 کردم با خودمان. زیر لب
 زمزمه میکنم:
 _الهی خوشبخت بشی محمد. یه جوری که حتی اسم
 منم یادت نیاد. خوش

به حال اونی که میاد تو زندگی تو. حتما خیلی
 خوشبخت میشه. اصلا مگه
 کسی میتونه کنار تو باشه و باز هم ناراضی باشه. بدی
 رو بلد نیستی... یاد
 نگرفتی و کاش هیچ وقت یاد نگیری! لبخند بیرنگی میزنم
 و بعد از شستن
 صورتم برمیگردم. حس میکنم سبک شده‌ام و دیگه
 هیچ چیز سر دلم
 سنگینی نمیکند.
 _عه اومدی؟ دستم را میکشد.
 _زن عمو راضیه هم این جاست.
 _خب؟
 لب جلو میدهد.
 _نمیدونم وحید چرا به اینا تعارف زده! یادش رفته
 چطوری راضیه و بابا همو
 تیکه پاره کردن؟
 _دخترها هم اومدن؟
 _فرزانه فقط. نامزد محمد هم براشون مهمون از
 شیراز اومده و نتونسته
 مامانش رو دست تنها بذاره.

۴۷۳

سری تکان میدهم.
 _چشمات چرا سرخه؟ باز گریه کردی؟
 _چیزیم نیست. خوبم. بریم.
 _اینقدر غصه نخور. خودتو داغون کردی. فشارت باز
 میره بالاها. گور پدر علی
 کردن. لبم کمی کش می آید.
 _به کربلای چیکار داری؟
 نفسش را با حرص رها میکند.
 _سر و ته یه کرباسن. بازویش را میکشم.
 _بریم بیخیال. سلام میدهم و نگاهم روی زن عمو
 میچرخد. یادم نمیاد
 آخرین بار کی دیده‌امش. با گشاده‌روی تبریک میگویم
 و او با لبخندی متفخر
 و نگاهی از بالا تشکر میکند. با فرزانه روبوسی
 میکنم. چرا حس میکنم
 نگاهش رنگ صمیمیت قدیم را ندارد؟ انگار به اجبار با
 من حرف میزند!

سردی رفتارش آزردهام میکند عقب میکشم و کنار
 سوره میشینم. بیدار
 شده بود و داشت با عروسکش بازی میکرد.
 _صبحونه خوردی مامان؟
 _اره زندایی برام آماده کرد. با تشکر نگاهشان
 میکنم. مجید
 _خب به سلامتی محمد هم که داره میره سر خونه
 زندگیش. زن عمو لبخند
 پررنگی میزند و حتی صدایش هم پر از فخر است!

۴۷۴

_اره خدا رو شکر. ساره رو خیلی دوست داره. مامان
 وسط حرفش میپرد.
 _ساره؟ همون که بیوه ست؟!
 نگاه همه با با سرزنش و ترس روی مامان مینشیند. هر
 آن منتظریم زن عمو
 از کوره در برود با طعنه و کنایه جواب مامان را بدهد
 اما برخلاف تصور همهی
 ما سر و گردنش را میجنباند و با حالتی که انگار این
 مسئله برایش پیشیزی

ارزش ندارد جمله‌اش را توی چشم مامان میکوبد.
 _محمد اونقدر دوسش داره که براش مهم
 نیست! لبخندی که به لبم می‌آید
 زیادی شبیه پوزخند است. محمد آنقدر دوستش
 داشت که چشم روی این
 موضوع که مسلماً برای هر مردی مهم است بسته
 بود؟ یا آنقدر خسته شده
 بود که تن داده بود؟ آن حرفهایش چه میگفت پس؟
 محمد در حالی که با
 چشم و زبان خواهش میکرد که منتظر من است
 داشت داماد میشد و مادرش
 از علاقه شدیدش به دختر خاله‌اش حرف میزد!
 جو سنگین را صدای وحید میشکند. چند بار پشت سر
 هم تبریک میگوید
 و آرزوی خیر میکند. سر بالا نمی‌آورم کسی را ببینم. دلم
 از فرزانه هم گرفته
 است. فکر میکرد من مانع خوشبختی برادرش میشوم
 یا حسادت میکنم؟
 اصلاً چرا باید همچین فکری کند؟!

اهم تا پشت لبم میآید که سر و کله محمد پیدا میشود.
 اخمش آنقدر عمیق
 است که با چنگ و دندان هم باز نمیشود. سلامی
 میکند و در جواب تبریکها
 فقط سر تکان میدهد. حال و روزش با آنچه که
 مادرش میگفت زیادی
 منافات داشت!

۴۷۵

_عمو...

سرم به سرعت به طرف سوره برمیگردد اما نیست!
 چشم چشم میکنم و با
 دیدنش بین آغوش محمد نفسم به سختی بالا می
 آید. محمد با لبخندی که
 انگار فقط به خاطر او به لب آورده نگاهش میکند و
 موهای بلندش را کنار
 میزند.

_خوبی عمو جون؟ نگاههای سنگین را حس میکنم.
 _سوره عمو محمد رو از کجا میشناسی دایی جون؟

کاش لال شوی مجید. محمد نگاه تیزی به من میاندازد
و من نفس کشیدن
را خیلی وقت است از یاد برده‌ام.
_ تو پارک دیدمش با مامانش! محمد با آن جواب
سردش نطق مجید را کور
می‌کند اما سوره دست برنمیدارد.
_ کی عمو؟!

ای وای من. وای... وای...
_ همون روزی که با مامان و محمد سام اومده بودین
پارک. لبم به هم دوخته
میشود و نگاه آشفته‌ام روی صورت مرمودش دو دو
میزند. میگفت محمد
سام که خون به دل من بریزد؟ پلک می‌زنم و سعی
می‌کنم آرام باشم. اما
سوره با سادگی بچگانه‌اش نمی‌گذارد نفس راحت
بکشم!

۴۷۶

_ نه اون روزی که با عمو هومن اومدی خونه مون. وای
وای... وای... حس

میکردم همه چیز دارد میچرخد. چیزی با فشار روی
 سینهام افتاده است و
 نگاهها آنقدر وزنشان زیاد است که دارم له میشوم.
 _من ترسیدم ازت ولی بعد که رفتی عمو هومن گفت
 تو خیلی مهربونی و اون
 روز حالت خوب نبوده. راستی خوب شدی عمو؟
 محمد لبخندی میزند بیخیال همه نگاههای سنگین و
 معنادار رویمان
 میگوید:

_خوبم عمو... بهترم میشم.
 دستش بین موهای سوره جا به جا میشود و سوره با
 شوق برایش شیرین
 زبانی میکند. جرئت ندارم سر بلند کنم. میترسم
 نگاههایشان حکم مرگم را
 صادر کند. هر چند که شکایتی ندارم. سرم به شدت
 گیج میرفت و روی قفسه
 سینهام احساس سنگینی میکردم.
 _یا حضرت عباس عاطفه؟
 به سختی نگاهم را به طرق صدا میچرخانم.

_خون دماغ شدی! دستم را زیر ببینیم میکشم و با
دیدن سرخی خون حالم
بدتر میشود. دورم شلوغ میشود و هر کس چیزی
میگوید این وسط نگاه
من به نگاه نگران و ترسیده او خیره مانده. سوره را در
آغوشش کشیده و
نگاهش به من است.
_فشارشه... خدایا چقدر گفتم بریم دکتر گوش
نداد. طاهره داد میزند.

۴۷۷

_اقایون برید اونطرف ماساژش بدیم. زهرا از تو سبد
شیشه آبلیمو رو بردار
بیار. نگاه محمد یا نگرانی از من کنده میشود. طاهره
زمان را هدر نمیدهد و
با دراز کردن پاهایم سریع مشغول میشود. ریحانه با
گریه دستمال روی
صورتش میکشد.
_خدا لعنتش کنه... خدا لعنتش کنه کثافتو... عاطی...
قربونت برمفاطمه تشر

میزند:

_بسه دیگه ریحان دور از جونش انگار مرده که
اینطوری کولی بازی در میاری.
آروم باش الان خوب میشه. چند قاشق آبلیمو که به
خوردم میدهند و به لطف
ماساژهای طاهره کم کم سر گیجهام کم و کمتر میشود
و سینهام از درد
رها.

_خوبی؟

زیر پلکش خیس است و چشمانش پر از نگرانی.
بیحال برای ریحانه سر تکان میدهم. صدای سوره را
میشنوم که با ترس و
گریه میگوید:

_عمو مامانم چی شد؟ ولم کن برم پیشش.
_مامان خوبه عمو فقط یکم سرش گیج رفت الان
خوب میشه تو بمون پیش
من باشه؟

_نه من مامانمو میخوام. وقتی بابام کتکش میزنه
همینطوری میشه. الان

که بابام نیست چرا اینطوری شده؟ سکوت سنگین با
صدای حق حق سوره

۴۷۸

شکسته میشود. ترحم و دلسوزی نگاه هیچ کدامشان
را نمیخواهم. دلم برای
دخترم آتش میگیرد و بیتوجه به نگاهها دست دراز
میکنم و به سختی
میگویم:

_بذار... بیاد... دهانش بیحرف باز و بسته میشود.
نگاهش درمانده و آشوب
است. ناچار سوره را زمین میگذارد و سوره با دو
خودش را روی من میاندازد
و صدای گریه‌اش بلند میشود.
_الهی قربونت برم خاله پاشو از رو مامانت. حالش بد
میشه. فاطمه میخواهد
بلندش کند اما با همان ته مانده توانم مانع
میشوم. نگاهشان خیس و پر آب
است. دلشان برایم سوخته. حتماً هر کدام کنج دلشان
بغض سنگینی میکند

و بخت بدم را لعنت میکنند. سوره که آرام میشود به
 کمک ریحانه بلند
 میشوم و با آب صورتم را تمیز میکنم.
 _ الهی بمیرم... خدا لعنتش کنه مرتیکه کثافتو. بمیرم
 برا سوره دیدی چطوری
 گریه میکرد؟ مرتیکه تو یه جو غیرت نداری؟ جلو
 بچه...

و دست روی دهانش میگذارد و بیصدا هق
 میزند. درمانده و نزار دستش را
 میکشم و به سر جایمان برمیگردیم. فرزانه با اینکه
 ناراحتی و دلسوزی از
 نگاهش مشخص است همچنان موضعش را حفظ
 کرده و به من نزدیک
 نمیشود.

مردها برای برپایی بساط کباب میروند. طاهره

۴۷۹

_ دراز بکش عزیزم. مردها که اونطرفاند فعلا نمیان
 راحت باش. با چشم تشکر

میکنم و به آرامی دراز میکشم. زهرا با پتوی مسافرتی
 نازکی رویم را
 میپوشاند و فاطمه میگوید:
 _ لجبازی رو بذار کنار عاطفه چرا نمیری دکتر؟ ریحانه
 _ زنگ زدم به یحیی چند روز پیش بهش گفتم گاهی
 سرگیجه و تاری دید
 داره با خودشم حرف زد. علائم فشار خونه. اما حاضر
 نیست بیاد دکتر. این بین
 زن عمو به خودش تکانی میده.
 _ دمنوش گل گاو زبون هم براش خوبه. بلا دور بشه از
 همه شیعی مرتضی
 علی!
 چشم میبندم. صدای متعجب فرزانه تکانم میده اما
 چشم باز نمیکنم.
 _ عه داداش... کاری داری؟
 _ چیزی میخوای پسر؟ بیتوجه به جلی و ولز خواهر و
 مادرش میپرسد:
 _ خوابه؟
 چشمم بسته است اما سنگینی نگاهش را حس
 میکنم. زهرا

_ نه... چطور؟

_ بیا اینو بده بهش. و با مکث میگوید:

_ وحید داد. زن عمو سریع با لحنی دستپاچه میگوید:

۴۸۱

_ دستت درد نکنه تو دیگه برو... شاید معذب

بشه. پوزخندی میزنم و بعد از

رفتنش هم چشم باز نمیکنم. ریحانه اصرار دارد که

بلند شوم و از سیخی که

محمد آورده لقمهای بخورم اما زیر این همه نگاه

سنگین و پرترحم و از آن

طرف نگاه کینه توزانه زن عمو و فرزانه مگر چیزی از

گلویم پایین میرود؟

هوایی که نفس میکشم هم انگار پر از ذرات سنگ

است.

سکوئی که بعد از رفتن محمد سایه میاندازد زیادی

سنگین و ترسناک است.

حتی صدای نفس کشیدنشان هم نمیآید. یاد

دستپاچگی و هول شدن یک

دفعهای زن عمو و فرزانه که میافتم دلم تیر
 میکشد. انگار من جزام داشتم
 که سعی میکردند محمد را از من دور نگه دارند. دلم
 میخواست بلند داد
 بزنم نترسید. من هنوز بیوه نشده‌ام که سفت پسر و
 شوهرانتان رو چسبیده‌اید
 حتی اگر بودم هم کاری به شما نداشتم. همه برای
 خودتان. من کی از مرد
 جماعت خیر دیدم که طلاق نگرفته دندانم را تیز
 کنم! از توی افکارشان بوی
 گند می‌آید انگار که سالهاست گندیده‌اند. نمیخواهم
 بخوابم اما فشاری که
 رویم است به خواستن و نخواستن من بها نمیدهد و
 کمی بعد خواب بین
 پلکهایم نفوذ میکند. شاید هنوز یک ربع هم نشده که
 با صدا زده شدنم
 پلک باز میکنم. زهرا رویم خم شده و غمگین نگاهم
 میکند.
 _پاشو قربون شکلت پسرت خودشو کشت. آروم
 نمیشه که نمیشه. پاشو شیر

بده بهش. حتما گشنه ست. با ضعف میشینم و
 روسریم را جلو میکشم. سام
 را از زهرا میگیرم. زن عمو
 _ خوبی عزیزم؟

۴۸۱

عزیزم آخرش بیشتر جنبهی تعارف دارد! تشکر کوتاهی
 میکنم و با لبخندی
 تصنعی میگویم:
 _ ببخشید که پشت میکنم بهتون. میچرخم و با بالا
 زدن لباسم مشغول
 شیردادنش میشوم. فاطمه
 _ بیا یکی دو لقمه بخور عاطفه. صبحونه هم که
 نخوردی. اصلاً شیر داری که
 گذاشتیش زیر سینهت؟
 _ میخورم.
 یک بشقاب حاوی نان را دم دستم میگذارد. رویش را
 کنار میزند. کبابها
 چشمک میزنند و بزاقم را تحریک میکنند.

_سام رو شیر بدم بعد. دوباره پر نان را میبندد و ضمن
تاکید حتما بخور عقب
میکشد.

سیزدهاشان به در میشود. لبخندها زده میشود و
عکسها گرفته. نوبت به
سبزه گره زدن که میرسد هر کس چشم میبندد که
آرزویی کند. چنان
حالت عرفانیای به خود گرفتهاند که به سختی کنترل
خندهام را به دست
میگیرم. نگاهم میگذرد و با دیدن چشمهای باز و
خیرهایش مات میمانم.
چشم نمیبندد. درحالی که چشمهای مرموزش روی من
میچرخد دستش
به گره زدن سبزهها میرود. تمام که میشود بلند شده و
از ما فاصله میگیرد.
دست از تعقیبش میکشم. چشم میبندم و با بسم
الهی زیر لبی شل و آرام
گرهای به سبزه زیر دستم میزنم و با لبخندی تلخ پلک
باز میکنم. همه یکی

یکی از آن حالت بیرون میآیند. محمد سبزه را برمیدارد
و به دل رودخانه

۴۸۲

میسپارد. آنقدر منتظر میایستد و نگاهش میکند تا از
پیچ تند میگذرد و
ناپدید میشود. چایشان را میخورند و کم کم عزم رفتن
میکنند. بدترین
سبزه به دری بود که تجربهاش کردم. وحید و زنش،
ریحانه و فرید و عماد
سعی داشتند جو را لطیف نگه دارند. کم و بیش هم
موفق بودند اما یک چیزی
مانع میشد. شاید هم حضور من! تلفنم را برمیدارم و
بدون فکر مسیج
« بیا همه چی رو فراموش کنیم ». میدهم
چرا باید همچین لطفی کنم بهت؟ ». طول میکشد اما
بلاخره جوابش میآید
پشتت گرم بود که چی شد؟ میبینی تو هیچ راهی جز
من نداری! هیچ راهی...

« مثل یه زباله انداختنت بغل من و منم با تو همانطور
 که لایقته رفتار میکنم
 « دیگه اعتراضی ندارم. امشب بیا دنبالم »
 دیگه چی؟ مگه من بردمت که بیارمت؟ به اون داداش
 نره خرت بگو خودش »
 «! برت گردونه
 « خبر ندارن که میخوام برگردم. خودت بیا ». پلک
 میکوبم
 گوشی توی دستم میلرزد. تماسش را باز میکنم. با لحن
 پرتمسخری ادای
 آدمهای پشیمان را در میآورد.
 _عمو جون عاطفه بیخود شلوغش کرده. اومدم بریم
 سر زندگیمون! عمو من
 گردنم از مو باریکتره پیش زنم. والا بالله اشتباه فکر
 میکنید. وحید هم اشتباه
 متوجه شده. عاطفه عزیزدلم یه دلخوری کوچیک رو
 که اینقدر کشش نمیدن.

دو هفته ست رفتی اون خونه بدون تو زندونه برام. نه
 شب دارم نه روز. پاشو
 جمع کن بریم. پسنده بانو؟
 دستم را به سرم میگیرم و میگویم:
 _تو رو خدا علی... شر درست نکن. پوزخندی میزند و با
 صدای مرموز
 میگوید:

_آماده باش شب اونجام. یه نمایش خوشگل براشون
 بازی میکنم و بعد تویی
 که تو چنگمی و منم که از شکارم نمیگذرم. تو بگو
 میتونم بگذرم؟ اونم از
 همچین شکاری؟ نچ عاطفه بوی ترست بیشتر تحریکم
 میکنه. هووووم. چه
 شود... یه شب داغ... کیف و حالش برای من درد و
 ناله اش برای تو! چگونه؟
 چی میگی؟

مگر میتوانستم چیزی بگویم؟ بیتوجه زمزمه میکنم:
 _وسایلمو جمع میکنم. و تماس را قطع میکنم تا دیگر با
 حرفهای صد من

یک قازش روانم را به هم نریزد. هر چند که روان
 درستی باقی نمانده بود.
 همه را با حملات پی در پیش تکه و پاره کرده بود و
 درون من خالیه خالی
 بود. سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و وحید و
 همسرش هم سوار
 میشوند و بالاخره سیزده نحس فروردین تمام میشود.
 البته اگر تمام شود!
 انگار که هیچ دلش نمیخواهد غروب کند و تمام شود!
 وحید از آینه نگاهی به من میاندازد. حالا وقت سوال و
 جواب است.
 _محمد و هومن او مدن خونتون؟!

۴۸۴

سینهام را از هوا خالی میکنم و با لحنی ناراضی جوابش
 را میدهم. میپرسد
 و جواب میگیرد. عدم تمایل من را هم با متوجه
 نمیشود یا اینکه نمیخواهد
 متوجه شود و برایش اهمیتی ندارد!
 _تصمیمتو گرفتی؟!

_امشب! قصد ندارم چیزی از تصمیم احمقانهام به
 زبان بیاورم. این زندگی از
 نظر من تمام شده بود و من فقط مثل یک بازیگر
 داشتم فیلم بازی میکردم.
 من به خاطر تو «... اینبار هم ادامه میدهم. هم به
 خاطر بچهها و هم به خاطر
 برمیکردم محمد... فقط به خاطر تو. میترسم یه بار
 دیگه به خاطر من عذاب
 بکشی. حالا که تصمیمتو گرفتی. حالا که داری
 خوشبخت میشی من با طلاقم
 تو رو از مسیری که داری میری برنمیگردونم. تو که
 خوشبخت بشی این دل
 «. هم آروم میگیره
 چشمم مرطوب میشود. شاید مرض اشک گرفتهام.
 سر هر چیز و ناچیزی
 چشمم به سوزش میافتد. تمام زندگیاام تصویر قربانی
 شدنم است. یک بار
 برای ریحانه. یک بار برای بچهها و این بار هم برای او.
 قول میدهم آخرین بار

باشد! آهی میکشم و سرم را به شیشه تکیه میدهم.
 غروبش زیادی دلگیر
 است. لحظات آخر سیزدهمین روز از فروردین برایم
 کسل کننده و دلگیر
 است. چیزی روی دلم سنگینی میکند. قطره اشکی که
 رها شده را با دست
 میگیرم و لبم را کش میدهم. با لبخندی کج و کوله به
 محکومیت، به قربانی
 شدن چندباره خودم لبخند میزنم. مضحکترین لبخند
 دنیا میشود وقتی نه

۴۸۵

دلت نه چشمت نخندد. فقط ماهیچههای صورتت
 هرکدام به سمتی کش
 بیایند و طرح لبخند بگیرند. انگار عاطفه آمده بود تا
 پیش مرگ این و آن باشد.
 یکبار برای ریحانه و یکبار هم برای مردی که یک عشق
 نافرجام بدهکارش
 بود. زیر چشمم را پاک میکنم و باز هم لبخند میزنم.
 شاید مساوی شویم و

دیگر مثل آدمهای طلبکار نگاهم نکند. شاید نگاهش
اینقدر حق به جانب
نباشد و بفهمد سرنوشت ما خیلی وقت است جدا
شده و نمیشود با تقدیر
جنگید. یعنی من توانی برای جنگیدن ندارم! بگذار
مسیر موازی ما از این
موازیتر شود.

_چیه ریحان هی منو نیشگون میگیری؟! بیا اومدم بگو.
_تو عقل نداری نه؟ این مرتیکه چی میگه هان؟ یه
قدمی طلاق عقب کشیدی
که چی؟!

_قبلاً هم بهت گفتم که پشیمون شدم.
_خیلی غلط کردی. اون موقع نمیدونستیم این مرتیکه
چی به سرت میاره.

حالا که فهمیدیم محاله بذاریم باز هم خریّت کنی و
خودتو بندازی تو چاه.
مطمئنم بابا هم نمیداره دیگه! پوزخندی میزنم. چه
خیال خامی! وقتی علی
با آن لبخند مرموز و چشمهای پر از مکر وارد خانه شد
همه متعجب شدند.

وحید را سنگ میزدی خورش در نمیآمد. صورتش کبود
 شده بود و مشت
 دستش از شدت فشار خشم سفید. ریحانه هم دست
 کمی از وحید نداشت.
 خدا رحم کرد که مجید همان دم برای کاری از خانه
 خارج شد وگرنه اگر

۴۸۶

میماند بعدش چه میشد را نمیدانم. طاهره و نازنین وا
 رفته بودند و لبشان
 کج شده بود. مادر لبخند محوی به لب داشت و
 شاید خنثی ترین آدم این
 جمع پدرم بود. صورتش بیحالت بود و چشمهای ریز
 مشکپاش هیچ چیزی
 را نشان نمیداد. علی با همان لحنی که نامحسوس
 تمسخر داشت و نیشخند
 کذایی گوشه لبش دلیل پشت دلیل ردیف کرده و مثل
 یک مرد واقعی هر چه
 وحید گفته بود چشم گفته و ادای مردهای خانواده
 دوست را درآورده بود.

آنقدر نقشش را خوب بازی کرده بود که همه شیفته
رفتارش شده بودند.
بیشتر از همه هم طاهره! کم مانده بود دستم را بگیرد
و کشان کشان بندازدم
جلوی علی!

_ با توام. چرا حرف نمیزنی؟! عاطفه نمیذارم باز
خودتو بندازی تو چاه. این
مسخره بازی همینجا تمومه! لبخند تلخی میزنم.
_ یه بار برای خودم زندگی کنم همیشه؟!
اشکش میچکد و بغضآلود و اندوهگین لب میزند:
_ د آخه برای خودت زندگی نمیکنی قربونت برم. به
خاطر بچهها... بین
حرفش میپریم.
_ نه...

_ بهخاطر محمد! دهانش باز میماند و با تعجب و تحیر
"چی" را زمزمه
میکند. سر تکان میدهم و نگاهم را به دستم میدوزم.

_بہش بدهکارم ریحانہ. بہش یہ زندگی، یہ خوشبختی
بدهکارم. اگر برگردم.

اگر علنی بشہ درخواست طلاقم زندگیش بہ ہم
میریزہ. نمیخوام باعث و
بانی خرابی زندگیش باشم. نمیخوام برای بار دوم از ہم
بپاشونمش.

_دیوونہ شدی؟ مگہ بچہ بازیہ؟ بہ تو چہ اون چیکار
میکنہ... حالا انگار دختر

شاہ پریونہ کہ نگرانی ممد ولش کنہ! حق نداری بہ
خاطر اون پسرہ باز
برگردی. بہ وحید میگم... بین حرفش با عجلہ و جدیت
میپریم و اتمام حجت
میکنم:

_بہ جون خودت اگہ دهن باز کنی تا آخر عمرم اسمتو
نمیارم. فراموش

میکنم خواهرمی! درماندہ و متحیر بہ من کہ با جدیت
نگاهش میکنم خیرہ
میمانہ. لبخند کجی میزند.

_شوخیہ دیگہ؟ شوخیہ... داری دستم میندازی!
نگاہم ہیچ تغییری نمیکنہ.

_بین عاطفه...

میخواهد بحث منطقی باز کند اما من آنقدر زبون و عاجز هستم که نمیتوانم
بایستم و دلایل منطقی و فیلسوفانه‌اش را گوش کنم.
_تو بین ریحانه... من برمیگردم و هیچکس نمیتونه
جلومو بگیره. با میل
خودم نرفتم تو زندگیش اما حالا با میل خودم ادامه
میدم. نگاهش خیس
میشود و چشمهایش همنشین غم.
_داری چیکار میکنی با خودت؟ اون ارزششو داره؟

۴۸۸

مطمئن سر تکان میدهم.
_داره که دلم نمیخواد باز هم پاسوز من بشه. اون...
اون هنوز هم منتظر
منه. چشمش برق میزند. نه یک برق عادی، برقی تیز
شبیه برق نگاه نامادری
سفیدبرفی وقتی که آینه جادویی جای دخترک را
نشان داد. پراز رذالت و
شرارت. پراز دنائت و خباثت.

از نگاهش میترسم. دستم را میگیرد و با لبخند پت و
 پهنی که دندانهایش
 را نشان میداد میخواهد چیزی بگوید که نگفته میدانم
 چیست. با ترس
 دستم را میکشم و میگویم:
 _حتی فکرشم نکن ریحانه... سر کج میکند و اغواگرانه
 سعی میکند وسوسهام
 کند.
 _اخره چرا؟ تو که نمیخواهی کاری کنی اون خودش که
 هنوز هم دوست
 داره. نبض شقیقهام انگار توی چشمم میزند که کم
 مانده چشمم از حلقه
 بیرون بزند.
 _بس کن.
 _برای یک بار هم که شده خودخواه باش. به خودت
 فکر کن فقط. فکرشو
 کن... اون هنوز منتظرته و چی بهتر از این؟ از شر این
 مرتیکه خلاص میشی
 و یه زندگی آروم با...

در اتاق باز میشود، شتابان سر میچرخانم و با دیدن
 وحید با آن ظاهر مات
 و حیران و ابروهای پیچیده به هم رنگم میپرد میدانم
 که در این لحظه فرقی
 با یک کالبد تو خالی ندارم. دعا دعا میکنم چیزی
 نشنیده باشد.

۴۸۹

ریحانه سریعتر از من به خودش میآید. لبخند
 مسخرهای میزند.
 _عه داداش. کی اومدی؟!
 نگاه اخمآلودش را به ریحانه میاندازد و بعد تیر تیز نگاه
 مظنون و مشکوکش
 من را نشانه میرود.
 _خب؟

ریحانه ظاهر جدیدی به خودش میگیرد. با خشم و
 غیظی که مشخص است
 ساختگی نیست میگوید:
 _اون مرتیکه چی میگه داداش؟ نمیخوای که بذاری
 بره؟

نگاه وحید همچنان به من است. آب دهانم را قورت
 میدهم و سعی میکنم
 طبیعی به نظر برسم اما با حرف وحید چشمانم بزرگ
 میشود و رنگم پریده‌تر.
 _ برو بیرون ریحان.
 صدای متعجب و حیران ریحانه می‌آید.
 _ ها؟ چی؟ برای چی داداش؟ چی شده؟
 با تحکم حرفش را تکرار میکند و بلاخره آن نگاه سنگین
 و نافذ را از من
 برمیدارد. ریحانه بال و پرش را جمع میکند و آرام از
 اتاق بیرون میرود.
 _ خب... نگاه به زیر میکشم. اگر نگاهم میکرد هر چه
 بود و نبود را از چشمم
 میخواند.

۴۹۱

_ تصمیم تصمیم که میگفتی اینه؟ میخوای برگردی؟
 تو چرا پس نمیکشی؟
 این مرتیکه در و گوهر میریزه به پات؟ چیکار میکنه که
 مثل گاو پشت

سرش راه میافتی؟
 من من کنان میخواهم بگویم که اشتباه فکر میکند و
 انکار کنم اما با همان
 نگاه تیز و دقیق که مو را به تن آدم راست میکند به
 چشمم زل میزند و
 دست و پایم را میبندد.
 _شایدم یه چیزی هست که من ازش بیخبرم!
 میخواهم مثل ریحانه خودم را بزنم به کوچه علی چپ
 اما من مثل او آنقدرها
 وارد و ماهر نیستم. وحید سریعتر از چیزی که فکرش را
 میکردم مچم را
 میگیرد و با جمله ای که به زبان میآورد رنگ از رخم
 میپرد. چشمانم بزرگ
 میشود و نفسم در سینه میماند.
 _حرفاتونو شنیدم! دهانم بیحرف باز و بسته میشود.
 نه زبانم و نه مغزم
 هیچکدام به یاریم نمیآیند. من در حرف زدن و انکار
 کردن ناتوان شدهام و
 همین دستم را بیش از پیش رو میکند. ته دلم
 کورسویی میدرخشد. محال

بود وحید از اولش را شنیده باشد و اینقدر آرام باشد.
 شاید دارد یک دستی
 میزند! قدیمترها وقتی که بچه بودیم زیاد از این کارها
 میکرد. در این کار
 استاد بود. لبخند کجی میزنم و سعی میکنم دوباره
 توانم را جمع کنم. نه
 وحید نه هیچ کس دیگر نباید بو میبرد.
 _چی رو داداش؟ ابروی بالا میدهد.
 طرف...

۴۹۱

به سختی خودم را کنترل میکنم که حالت چهرهام
 چیزی را نشان ندهد. اما
 فهمیده؟ آره فهمیده... فکر کن عاطفه... » . از درون
 دارم خودم را میخورم
 فکر کن لعنتی... خدا بگم چیکارت کنه ریحان. گند
 زدی به هرچی که تو این
 هشت، نه سال مخفی کردم. نه اونو چرا... خدا منو
 لعنت کنه. چرا دهن باز

«کردم و گفتم هنوز منتظرمه. ای خدا... ای خدا
خودت کمک کن
کف دستم از عرق ترس خیس است.
_چه طرفی؟

تیز نگاهم میکند. ابروی بالا میاندازد و پوزخندی
میزند.

_که اینطور! داری به خیال خودت بازی میکنی؛ اون
مرتیکه که ریحانه میگه

هنوز منتظرته کدوم بیناموسیه که چشمش هنوز پی
زن شوهر داره؟ رنگم

میپرد اما ته دلم کمی قرص میشود از اینکه حداقل
نمیداند آن مرد

بیناموس کنار بیخ گوشش است و از بچگی مثل برادر
کوچکتر دوستش
داشته.

_اشتباه...

دستش که مشت میشود ترسیده قدمی به عقب
برمیدارم.

_با اعصاب من بازی نکن عاطفه. صبر منو سر نبر.

هجوم اشک را حس میکنم. دیدم تار میشود و چانهام
 بیهوا میلرزد. دندان
 روی هم فشار میدهم و دهان باز میکنم که صدایش
 ناغافل بلند میشود.

۴۹۲

_اون بی ناموس رو که پیدا میکنم و بد حالش رو
 میگیرم اما الان اون به
 کنار. مگه من ملیجک دست توام؟! دو هفتهست
 زندگی رو برامون سیاه کردی.
 برو دادگاه. با این با اون با وکیل با فک و فامیل این
 مرتیکه حرف بزن بعد...
 بعد تو بیخبر از من زنگ زدی و گفתי میخوام برگردم؟
 همون بابا میدونه
 تو چه جونوری هستی که هیچ قدمی برنمیداره. بسه
 دیگه.
 _خجالت بکش. مگه تو بچهای؟ بیست و پنج سالته.
 دو تا بچه داری. هنوز
 مثل بچه کوچیکا تا دست یکی آبنبات میبینی دلت
 میره. فراموش میکنی

چی شد. ما که هیچی حتی به خودت هم فکر نمیکنی.
 احمقی احمق. منو
 بگو که دنبال تو راه افتادم و میخوام نجاتت بدم. تو از
 اینکه تو لجن غرق
 خوست که میاد هیچ! پزشم میدی! و من احمقتر از
 توام که خواستم از این
 لجن بیرون بشم بیخبر از اینکه تو عاشق لجنی. از
 این لحظه به بعد من
 دیگه کاری به کارت ندارم. هر گلی زدی به سر خودت
 زدی. میخوای برگرد
 و میخوای بمون. آدمی که یاد نگرفته پای تصمیمش
 بمونه لیاقت کمک
 نداره. همون بهتر بری با این مرتیکه و تو اون دخمه
 شبتو صبح کنی و روزت
 رو شب و سماق بمکی که کی اقا یادش بیفته و بیاد
 سراغت. صورتش از خشم
 کبود است. نفسش را بلند و محکم رها میکند که در
 باز میشود و ریحانه
 بیخبر از همه جا سرش را از لای در داخل میآورد و
 میگوید:

_داداش، داداش مجید میگه بیا. وحید چندبار دستش
را بیهدف تکان
میده و بعد با قدمهایی محکم از اتاق بیرون
میرو. لبخند زهرداری میزنم.
نیش و تحقیر لابه لای کلامش دلم را آزرده بود. دلم از
اینکه او هم این چنین

۴۹۳

قضاوت و رهایم کرده بود گرفته بود و چشمم کدر از
اشکهای فروخوردهای
بود که نه جایی برای ماندن داشتند نه پایی برای رفتن.
_چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟ عاطفه با
توام. بیتوجه به او میچرخم و با
دست هایی که میلرزد بار و بندیلیم را جمع میکنم. حق
با وحید است من
متعلق به آن لجنزارم و توی دنیا به این بزرگی جا برای
من نیست. دستم
کشیده میشود و چهره عصبانی ریحانه جلوی چشمم
قرار میگیرد.
_هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟ با توام عاطفه.

صدایم که بلند میشود. پر از بغضی فرو خورده است و
پر از لرزشی دست و
پا گیر.

_معلوم نیست؟ دارم برمیگردم همون لجنزاری که
بهش تعلق دارم. از دستم
خلاص میشید همتون.

_دیوونه بازی درنیار. به قرآن چشم رو همه چی
میبندم و خودم هر چی
هست و نیست رو میدارم کف دست محمد و
وحید. پوزخندی میزنم.

_برو بگو... برو... برو جار بزن همه چی رو. اما اگر فکر
کردی نجاتم میدی
اشتباه کردی. میندازیم تو یه هچل بزرگتر.

_خدایا خودت بزن پس کلهاش بلکه به عقل بیاد.
عاطفه... پوزخندی میزنم و

دستم را از لای انگشتهای شل شدهاش بیرون میکشم
تا سریعتر لوازممان

را جمع کنم. ریحانه مثل یک سرباز جنگی شکست
خورده با چهرهای تسلیم

و نگاهی مغموم به بیرون رفتن من از اتاق خیره
ماند.مجید

۴۹۴

_اگه فکر کردی با دوتا چشم و قول الکی که به در
نرسیده فراموش میکنی
چی گفتم، یادمون میره چه بلایی...
چشمش به منه ساک به دست میافتد و رشته حرف
از دستش خارج
میشود. ناباور صدایم میزند و نگاهها به سمت من
میچرخد. مادر با رضایت.
وحید با پوزخند. نازنین وارفته و طاهره با خوشحالی
فقط پدرم است که باز
هم هیچ عکسالعملی نشان نداده و هنوز هم خنثی و
خونسرد است. علی با
لحنی نیشدار میگوید:
_خب عزیزدلم که اومد. با اجازتون ما مرخص
میشیم. مجید میخواهد بلند
شود؛ صورتش سرخ است و نگاهش ناباور اما وحید
دستش را میگیرد و

مینشانده به سمتش میروم و او با همان لبخند پیروز
روی لبش گوشه چادرم
را لمس میکند و بعد از گرفتن ساک، آن را با خودش
میبرد.

_خدا حافظ.

_به سلامت بری عزیزم. امیدوارم دیگه برای قهر هیچ
وقت نیای. نمیدانم
دعایی که طاهره با لبخند کرد دعای خیری بود یا نه.
لبخند بیرنگی در

جوابش میزنم و وقتی هیچکدامشان تمایلی برای
خدا حافظی با من نشان

نمیدهند با بغض بیرون میروم. علی پشت فرمان جا
گرفته و منتظر است.

_اخ که من میمیرم برای اون لحظهایی که فک و
فامیلت قیافشون کج و
کوله میشه. بلند بلند میخندد.

۴۹۵

_دیدی داداشاتو؟ آخ عاطفه... آخ که امشب یه
جوری حال داد که تا آخر عمر

یادم نره. برای اولین بار ازت ممنونم که باعث شدی
 این چهره‌های ماسیده و
 ورقلمبیده رو ببینم... وحید رو دیدی؟! (خنده) مجید
 رو بگو... صدای
 قهقهه‌هایش شبیه ناقوس مرگ توی سرم دنگ دنگ
 صدا میده. اشکم را
 پس میزنم؛ خاک بر سر من که با ندانم کاری‌هایم باعث
 ریشخند او
 شدم. کجای دنیا خواهری برادرش را میفروشد؟! من
 مگر جز آن دو که را
 داشتم؟ آخ خاک بر سر من که به همین راحتی غرور و
 غیرتشان را بازیچه
 کردم که آدمی مثل علی که کسی داخل آدمیزاد
 حسابش نمیکند آنها را
 دست بیاندازد. لبم را زیر دندان میکشم تا صدای هق
 هق شکستم بلند نشود
 و بیشتر از این از پیروزش لذت نبرد. هرچند که آنقدر
 کیفش کوک است که
 با دست روی فرمان ضرب گرفته و آهنگی را زیر لب
 زمزمه میکند.*

آبی به دست و رویم میزنم و نگاهم به تصویر خودم
 داخل آینه میافتد. باز
 هم رسیدم به نقطه اولم. انگار دور پایم را با کش بسته
 بودند که هر چه جلو
 میرفتم باز با ضرب به سمت خانه اول کشیده میشدم.
 لبخند تلخی میزنم.
 اینبار به خاطر او. بعد که سر و سامان گرفت و خیالم
 راحت شد شاید بتوانم
 به خودم فکر کنم! از سرویس بیرون میروم بعد از چک
 کردن بچهها به سمت
 اتاق خودمان میروم. نیشخندی روی لبم نقش میبندد.
 روی تخت نشسته و
 با چشملهای گرد شده انتظارم را میکشد.
 اومدی جون دل؟!

۴۹۶

لبم صاف میشود و نگاهم مات. لباسی از کنارش
 برمیدارد. بلند میشود و با
 قدمهایی آرام از کنارم رد. ابروی بالا میاندازم و صدای
 بسته شدن در میآید

و بعد صدای ترسناکش زیر گوشم.
 _امشب به سلامتی برد من و شکست داداشهای
 قرمساقتم میخوام جشن
 بگیرم. ولی از اونجایی که به لطف تو شد دلم نمیاد
 بدون تو باشه! این لباس
 خوشگل رو بپوش و بیا که بریم به عیشمون برسیم...
 صدای بلند خندهاش ریشه به تنم میاندازد. شبیه
 آدمهای مست اصلاً توی
 حال خودش نبود و چیزی نمیفهمید. اشک قل میزند
 توی چشمم و برای باز
 هزارم توی دلم خودم را لعنت میکنم.
 _پوش و برام برقص... سرم را به چپ و راست تکان
 میدهم. محال است
 برقصم! امتناعم را که میبیند جری میشود.
 _چته پدرسگ؟ یالا بپوش... با دیدهای تر شده سعی
 میکنم خودم را کنار
 بکشم اما از او گریزی نیست. مجبورم میکند لباس
 دلخواهش را بپوشم.
 یادم نمیآید چنین لباسی داشته باشم و معلوم نیست
 این وقت شب از کجا

پیدایش شده که مایهی عذاب من شده. سوتی میزند و
 من با حقارت سر
 پایین میاندازم. آهنگی بندری که ریتم تندی دارد با
 موبایلش پلی میکند و
 منتظر چشم میدوزد به من. نمیتوانم... حتی دلم به
 دست بالا آوردن و ادا
 درآوردن هم نمیرود.
 _ اهِهِهِ چه مرگته که افتادی به زرزر؟ یالا برقص
 وگرنه...

۴۹۷

نیشخند میزند.
 _ وگرنه جوری از ریخت و قیافه میندازمت که حتی
 خودتم خودتو
 شناسی! قدمی به عقب برمیدارم اما با حدس حرکت
 سریع به سمتم یورش
 میآورد و با کشیدن موهایم پایم را به زمین میخ میکند.
 _ مگه کری زنیکه؟ آدم نیستی تو؟ بین چطوری
 عیشمونو کور میکنی!

_من... بلد نیستم... ولم کن. به سختی و با درد، اشک
 و گریه میگویم اما
 دست برنمیدارد و محکوتر موهایم را میکشد و من با
 درد لبگزه میکنم تا
 صدایم به گوش بچههایم نرسد.
 _بلد نیستی یا نمیخواهی برقصی؟! یادت رفته هیچکیو
 نداری؟! به کی پشتت
 گرمه دختر ابراهیم که برا من بلبل زبونی میکنی؟! تو
 محکومی به من! قهقهه
 میزند. ترسناک و بلند... دستم را میکشد و به زور با
 خودش میچرخاند تا
 خواستههایش برآورده شود. حتی برایش مهم نیست که
 من مثل یک گنجشک
 بدبخت بین دستش بال بال میزنم. خسته که میشود
 محکم هولم میدهد و
 من به سختی خودم را کنترل میکنم که نقش زمین
 نشوم اما تلاشم چندان
 فایده ندارد چون بلافاصله شدیدتر ضربهای به کمرم
 میزند که روی تخت

میافتم و خودش مثل یک سگ درنده وحشی که آب
 از لب و لوچهاش با
 دیدن شکار بی دست و پایش سرازیر میشود رویم
 خیمه میزند. خودم را
 عقب میکشم اما نیشخند زنان جلو میآید. عقبتر میروم
 و او باز هم میآید.
 مثل صیادی که با صیدش بازی میکند تا ذره ذره
 فلجش کند و از پا
 بیندازدش.

۴۹۸

چشمهای سرخ و از حلقه درآمدهاش رویم رژه میرود
 و...
 با شنیدن صدای زنگ در متعجب میچرخم و نگاهی به
 در میاندازم. "یعنی
 کیه" را با خودم واگویه میکنم و با تکرار صدا، دست
 کفپام را زیر شیر آب
 میگیرم و بعد از تمیز شدنش و بستن شیر به طرف در
 میروم. گوشی آیفون
 را برمیدارم.

_کيه؟

صدای منم آشنای باعث میشود بفرما گویان کلید را
فشار دهم. شتاب زده
به اتاق میروم. روسری را از لبهی تخت برمیدارم و روی
سرم میاندازم.

چادر هم دورم میکشم و به سمت در میروم. بازش
میکنم و دستش توی
هوا میماند. سلام میدهم.

_سلام... خوبی؟

_خوبم. بفرما تو. و کنار میکشم که داخل شود اما رد
میکند.

_دستت درد نکنه کلی کار ریخته سرم. با لبخند
میگویم.

_در حد یه چای شیرین که وقت داری! میخواهد چیزی
بگوید که تلفنش

زنگ میخورد. پوفی میکشد و زیر لب چیزی میگوید که
نمیشنوم. نگاهم را

به زمین میدوزم و او بعد از قطع تماسش دوباره جلوی
رویم ظاهر میشود.

_دهنت سرویس که فقط دردسری ممد.نگاهم را
کنجکاو بالا میکشم.
_کارت عروسی محمد رو براتون آوردم.قلبم از تپش
میایستد. به سختی
لبخند خشکی میزنم و آرزوی خوشبختی میکنم.

۴۹۹

_میای؟

لبخندم را با سماجت حفظ میکنم و توی دلم زجه
میزنم. محکم و قاطع
چشم به صورتش میدوزم.
_چرا نباید پیام؟
چشم ریز میکند و ابروی بالا میاندازد و لب و دهانش
را کج میکند؛ یعنی
خودت بهتر میدانی و خودت را نزن به کوچه علی
چپ!
حرفی نمیزنم و او بعد از دادن کارت با یک خداحافظی
میروند. در را میبندم
و چادر را از سرم برمیدارم. دستم روی طرح برجسته
کاغذ کشیده میشود.

لبخند تلخی میزنم.
 کارت را جلوی تلویزیون میگذارم و سراغ شستن بقیه
 ظرفها میروم. سعی
 میکنم انکار کنم خیزی چشمانم را، دستهای لرزان و
 بغضهای جاماندهای
 را که هرچه آب دهانم را قورت میدادم نمیتوانستم
 بخورمشان. لعنتیها بد
 پیله کرده بودند. ظرفها تمام میشوند. از قابلمه کوچک
 روی گاز بخار بیرون
 میزند و آشپزخانه مرتب است. هیچ کاری نیست و من
 مذبوحانه دنبال کاری
 میگردم که ذهنم را درگیر کند و حواسم را از آن تکه
 کاغذ لعنتی که در
 یکی از روزهای بهار به دستم رسید پرت کند. چه بار
 سنگینی داشت. دلگیری
 پاییز را با خودش به این خانه کشانده بود! در اواخر
 فروردین حال و هوای
 روزهای تیره و تار آذر را داشتم. نارنجی، خیس، ابری از
 بغضهای ورم کرده

و نباریده، دلتنگی... دلتنگی... دلتنگی... گوشه‌ی هال
 میشینم و پایم را توی
 شکم جمع میکنم. خیره میشوم به صفحه‌ی تاریک
 تلویزیون. قلب

۵۱۱

درماندهام آرام و قهرآلود میزند. آهی میکشم و با لبی که
 دلش به خندیدن
 نمی‌رود لبخند زنان زمزمه میکنم:
 _الهی خوشبخت بشه. الهی هیچ وقت اون روی سیاه
 زندگی رو نبینه. اون
 لیاقتش بیشتر از ایناست اما اگه راضیه ایشالا عاقبت
 به خیر شه. لبخندم
 سنگینتر میشود. شبیه آدمی سخته زده که کنترلی روی
 عضلات صورتش
 ندارد و یک طرفش بیشتر کج میشود و انحنا
 میگیرد. کارت را برمیدارم.
 دستم روی اسم حک شده‌اش کشیده میشود. متن
 شعر را نخوانده رد میکنم.

زیر صفحه تاریخ حنابندان و عروسی نوشته شده
 بود. بیست و دوم و بیست و
 سوم فروردین. آهی میکشم و کارت را رها
 میکنم. گذشته باز هم مثل یک
 فیلم از جلوی چشم میگذرد. لبخند تلخی میزنم.
 یعنی عروسیش آرزوهایش
 را برآورده میکرد؟ شاید هم دیگر آن آرزوهای قدیمی را
 نداشت و بچگانه
 میپنداشتشان.
 یعنی عروسیش لباس محلی میپوشید؟ برایش با طنازی
 میرقصید و...
 بغضم بالا میآید و باران میشود.
 گذشته »
 « _عاطفه
 نگاهی به خودم انداختم. نج گویان موهایم را از ترس
 اخم و تخم پدرم بیشتر
 زیر مینا* پوشاندم. چارقدم را برداشتم و روی سرم
 گذاشتم. با دو گیره باریک
 دو طرف سرم فیکسش کردم. لبخندی دو طرف لبم را
 به بالا قوس داد. چال

ندیده بودم خنده به این قشنگی... «. لیم فرو رفت و
صدایش توی گوشم پیچید

۵۱۱

آخ از این لپهای لامصبت... این چال لعنتی روشن با
اون چشمهای پدر
درارت تا جون منو بگیرن دست برنمیدارن. کی بشه
لبهای من روشن
« چفت بشه و وا نشه
لبم کشیده تر شد و چشمهایم برق زد. ریز خندیدم.
امشب اختیارش را از
دست میداد. رژ لب صورتی رنگ را کم رنگ کشیدم.
اگر پدرم میدید خونم
پای خودم بود اما زدم به در جرئت و با خودم گفتم
امشب آنقدر اینجا شلوغ
است که پدرم من را نمیبیند!
چرخیدم و قبل از اینکه کسی سر برسد عطرنه را
برداشتم و کمی به مچ
دستم کشیدم. خساست به خرج میدادم در استفاده
از آن. میترسیدم تمام

شود و ننه دیگر رویشان را نشانم ندهد. نفس عمیقی
 کشیدم و ته کمدم
 قایمش کردم. بیشتر اوقات وقتی به باغ میرفتم استفاده
 میکردم. محال است
 دختر باشی و دلت نخواهد دل ببری. شده با عطری
 عاریهای و کم قیمت.
 شده با لبخندی کمرنگ و نگاهی براق. هر چه داشته
 باشی میگذاری وسط
 تا برای کسی که میپرستی تک و خاص باشی. تا با
 چشمهای شیدا و والهاش
 « چشم بد دور » نگاهت کند و زیر لب بخواند
 مینا*: یک روسری بلند از پارچه نازک حریر مانند که
 روی لباس محلی
 لری پوشیده میشود.
 از اتاق بیرون رفتم. دامن لباس سنگینی میکرد. عادت
 به پوشیدنش نداشتیم
 و فقط توی مراسم حنابندان میپوشیدم. گوشه‌اش را
 جمع کردم و بعد از

پوشیدن کفشهایم به طرف باغ رفتم. ریحانه زودتر
 رفته بود. آنقدر الکی زمان
 کشته بودم که دقیقه نود رسیدم. آن هم به جشن
 حناپندان برادر خودم!
 _فتبارک الله احسن الخالقین.
 ترسیده جیغ خفیفی کشیدم و دست روی سینهام
 گذاشتم و با اخم و ترس
 چرخیدم. گوشه لبهایش به طرف بالا انحنا گرفته بود.
 آسمان نگاهش از روز
 هم پرنورتر بود.
 _چیکار میکنی محمد؟ زهرهام ترکید. وای...
 _اخ من به قربونت. نگفته بودی قراره اینقدر خوشگل
 کنی. قند در دلم آب
 میشد اما همچنان ظاهرم را حفظ کرده و با اخم گفتم:
 _اگر من نبودم چی؟ اگه یکی دیگه بود چی
 میگفتی؟ سرش را خم کرد.
 _من آدمیم بیگدار بزنم به آب گل یاس؟ من تو رو
 پوشیده تو چادر و هزار
 لا لباس با چشم بسته هم میشناسم. با چشم سر
 عاشق نشدم که با چشمام

دنبالت بگردم. وقتی دلم می‌گه اون دختری که لباس
محلی اناری پوشیده و
داره تند تند به طرف باغ میره محبوب منه یعنی
هست!

پروانه‌ها میرقصیدند. پرنده‌ها میخواندند. غنچه‌ها با
طنازی پلک باز
میکردند. زمین سبزپوش بهار بود و آسمان لبخند به
لب تماشایش میکرد.
خورشید در دو جفت چشم سبز عسلی طلوع کرده
بود و میتابید به قلب
دختری که بین زمزمه‌های عاشقانه و خالصانه‌اش
خودش را گم کرده بود.

۵۱۳

_ممد سه ساعته اینجا وایسادی دل میدی قلوه
میگیری مرتیکه؟ مگه تو
نرفتی سویچ ماشینو بگیری بیای؟ هول و هراسان نگاه
از محمد گرفتم.
تن و بدنم میلرزید و تشویش به قلبم چنگ
میانداخت. صدای ساز و دهل

محلی که پدرم ترتیب بهترینش را داده بود روی
 اعصابم رژه میرفت. گوشه
 دامنم بین مشتم فرو رفت و نگاه ترسانم روی چهره
 خونسردش نشست.
 چرخید و پشت به من عصبی گفت:
 _ زر مفت زن... باهاش اومدم نترسه! هومن زیر خنده
 زد.

_ لولو سر خرمن داریم اینجا که دختر دایی نازک
 نارنجیمون میترسه؟) گردن
 کشید و با آن نگاه عسلی و مرمودش زل زد به چشمم)
 ها عاطی خانم؟ نگاهم
 را سریع و شتابزده دزدیدم و بیشتر پشت سر محمد
 پنهان شدم. محمد دست
 توی جیبش برد و سویچ کدایی را به دستش داد.
 _ بیا اینم سویچ. تموم شد؟ د برو دیگه، به چی زل
 زدی؟

_ نچ... عاطی هم آره؟ لامصب دست رو کی هم
 گذاشتی! دایی بفهمه...
 من پشت محمد از ترس میلرزیدم و هومن لغز
 میخواند. محمد عصبی به

سمتش رفت و چیزی در گوشش گفت که ماستش را
کیسه کرد و گذاشت
رفت.

فرقی با گچ دیوار نداشتم وقتی به سمتم برگشت.
_ چیه قربونت برم؟ نترس هیچی نمیشه... اشک به
چشمم هجوم آورد. نماندم
که توجه بقیه هم جلب شود و آنچه که نباید
شود. همه برای مراسم به باغ

۵۱۴

رفته بودند و تک و توکی هم که از کنارمان میگذشتند
توجهی نشان
نمیدادند اما اگر بیشتر از این میماندم خودمان دستی
دستی خودمان را لو
میدادیم.

پشت به او کردم و به سرعت به طرف باغ رفتم. به
جای رفتن به دل جمعیت
در یک چشم به هم زدن پشت یکی از درختها ایستادم
و دستم را به تنهایم

تکیه دادم. صدای ساز حالا بلندتر و سرسام‌آورتر شده
 بود و خواننده‌یی که
 گلو جر میداد و هنرنمایی میکرد. نفس‌های تند و مکرر
 پشت لبم را
 میسوزاند و ترس از فاش شدن عشقی که با بیم و امید
 مخفیاش کرده بودیم
 رعشه به تنم میانداخت. صدای پا آمد و بعد صدای
 آرامش.

_منم عاطفه؛ نترس...

نفس بلندی کشیدم. چیزی عوض نشده بود. ترس
 مثل یک مار زخمی آرام
 و با احتیاط بین دست و پایم میخزید و زهرش را
 بالاخره میریخت!

_نترس قربونت برم؛ هومن... عصبی به سمتش
 چرخیدم و دندان قروچه‌کنان

سعی کردم صدایم را پایین نگه دارم. هر چند آنقدر
 صدای ساز بلند بود که

صدا به صدا نمیرسید ولی احتیاط شرط عقل بود.

_هومن چی؟ نمیگه؟ دهنش قرصه؟ نیست محمد...
 نیست... سر لج منم که

شده... صورتم را قاب گرفت و با انگشت شصتش آرام
روی گونهام نواخت.
_هیش... نمیگه دور چشمتا بگردم. هومن شاید
بدجنس و مرموز باشه اما
نارقیق و نامرد نیست. خیالت راحت؛ باشه؟ سر تکان
دادم.

۵۱۵

_یه راز تا وقتی مخفی میمونه که هیچکس ازش خبر
نداشته باشه. ریحان،
فرزانه، حالا هم هومن... محمد آخرش یکیشون...
_تو چرا همه جوهر خوشگلی؟
دهانم از این همه بیخیالی و خونسردیاش باز ماند. به
خودم که آمدم اخم
پدر و مادر داری تحویلش دادم و خواستم دستش را
کنار بزنم که با لبخند
دوباره نوازشم کرد.
_مگه دروغه دختر عمو ابراهیم؟
_محمد محض رضای خدا یکم جدی باش. شب
حنابندون داداشمه و من به

جای اینکه بین مردم باشم دارم از ترس اینکه کسی از
 رابطه ممنوعهام با
 پسر عموم بوی بیره میمیرم. میفهمی یا نه؟
 _ میفهمم گل یاس دیگه تا این حدش هم نفهم و خر
 نیستم! با چنان لحن
 دلخورانهای گفت که دهانم باز ماند.
 ناباور اسمش را زیر لب نجوا کردم که شانه بالا داد و با
 همان لحن دلخور
 زمزمه کرد:

_ برو عزیزم مبادا کسی ببینه با پسر عموت پشت
 درختها وایسادی و ...
 _ واقعا که محمد، خیلی لوسی... من چی میگم تو چی
 میگی! با حرص نگاهش
 کردم و وقتی دیدم قصد ندارد دست بردارد لبم را به
 هم فشردم و خواستم از
 کنارش رد شوم که گوشه دامنم را کشید.

۵۱۶

_ قهر نکن نازک نارنجی. اگه میبینی عین خیالم نی، برا
 اینه که به هومن

مطمئنم. دهنش بسته میمونه تو هم نگران نباش.
 اوقات خودتو بیخود زهر
 نکن. حالا بچرخ یه لبخند پدر مادر دار بزن که جیگرم
 حال بیاد.

لبم را گزیدم. دل بی جنبهام وادارم کرد به سمتش
 بچرخم. نگاهش شیفته
 رویم چرخید و زیر لب صلواتی فرستاد. دست توی
 جیبش برد و اسکناسی
 بیرون کشید.

_اینقدر تو این لباس قشنگی که میترسم خودم
 چشمت کنم چه برسه به
 آدمهای این عروسی که میدونم از هر ده تا نه تاش
 چشمشون شوره! اسکناس
 را دور سرم چرخاند و زمزمه کرد:
 _چشم حسود و بخیل ازت دور.
 لبخند نرم و نازک آرام و آهسته آمد و صاف روی لبم
 نشست.

_آ باریکلا یه کم بیشتر اون لبها رو کش بدی همه چی
 حله. لبم بیشتر کش
 آمد و او را به خواستهایش رساند.

_ با توکل به خدا بعد از سربازیم تو یه همچین شبی تو
 با یه لباس محلی
 اناری رنگ حنای منو به دستات میزنی.
 شرم نرم و نازک روی گونهام دوید و سرخی دلفریبش را
 به رخ کشید. خنده
 کنان صلوات فرستاد.
 _ میترسم خودم چشمت بزنم. برو عزیزدلم...
 فقط... سرم را بالا آوردم و منتظر
 نگاهش کردم.

۵۱۷

_ میدونم خواسته زیادبایه و الان میگی مرتیکه هنوز
 هیچی نشده داره بهم
 بله و نه میگه ولی... ولی این لامصب آروم
 نمیگیره. گیج شده به صورتش
 چشم دوختم.
 _ زیاد نرقص خب؟ حنابندون داداشته ولی... نمیدانم
 چه شد که بیتوجه به
 خواسته غیر معقولش بدون چون و چرا قبول کردم. با
 رضایت سر تکان داد و

پلک روی هم خواباند. آرامش خیالش را که دیدم آرام
عقب گرد کردم و به
طرف مهمانی رفتم. برای فامیل سر تکان دادم و با دیدن
ریحانه به سمتش پا
تند کردم.

_ کجایی تو؟ لبم را زیر دندان کشیدم.
_ تا آماده شدم طول کشید. نگاهش روی سر تا پایم
چرخ زد و با خنده گفت:
_ چقدر قشنگ شدی عاظمی... و سرش را زیر گوشم
آورد.

_ خدا به داد ممد برسه با خاطرخواههایی که امشب
سر و کلهشون پیدا میشه.
صورتم مثل گوجه قرمز شد و ناخودآگاه نگاهم به
دنبالش توی مردانه چرخید.
بلاخره پیدایش کردم. کنار هاتف و هومن ایستاده بود
و نگاهش صاف و
مستقیم به من بود. نگاهم را که دید لبخندی زد که
سریع نگاه گرفتم. مردها
گوشهای از باغ روی صندلی مینشستند. و قسمت
وسط را برای رقص خالی

میگذاشتند و رو به روی مردها برای زنها آماده
 میشد. ریحانه دستم را کشید
 و درحالی که میخندید به وسط دایره کشاند. زنها
 پوشیده در لباس محلی
 با ریتم آهنگ، لری میرقصیدند. دستمال را از ریحانه
 گرفتم و هماهنگ با
 بقیه رقصیدم.

۵۱۸

رقصیدم و سنگینی نگاهش را حس کردم. رقصیدم و
 چندین بار چشمم به
 چشمش افتاد و او هربار لبخند زنان با نگاهش قلبم را
 به چالش کشاند. رقصیدم
 و در دلم روزهای با او بودن را تصور کردم. رقصیدم و
 دلم پر زد برای شبی
 که من عروسش باشم و او دامادم و نقش حنایی که او
 روی دستم بکشد.
 رقصیدم و صدایش قشنگتر از هر موسیقی دلانگیزی
 توی گوشم تکرار شد
 و تکرار...

_تو یه همچین شبی تو، با یه لباس محلی اناری رنگ
 حنای منو به دستات
 میزنی...قولی که داده بودم را فراموش نکردم. وقتی
 رقص محلی تمام شد من
 هم نشستم و هر چه بقیه اصرار کردند نه آوردم. آخر
 لحظه آخر زیر گوشم
 زمزمه کرده بود:
 _انصاف نیست وقتی هنوز برای من نرقصیدی بین
 هزار نفر آدم برقصی و
 مردها زل بزنن به پیچ و تاب بدنت. بذار این یکی فقط
 برای من بمونه. و منی
 که دلم ضعف رفته بود و از هرم داغ نفسهای شیرین
 و مردانهای گریخته
 بودم. اگر رویش را داشتم پیچک دستهایم را دور
 گردنش حلقه میکردم و
 مثل خودش توی گوشش پچ میزدم:
 _چی انصافه پس؟
 اما از همهی اینها فقط همان جمله را زمزمه کردم. و
 اوی که با آن لحن حق

یه جانب تای ابروی بالا داد و حین اینکه دستش دورم
پیچک شد گفت:
_اینکه گل یاسی که شما باشی برای مردی که من باشم
قر و قمیش بیای و
دل بیصاحبمو بلرزونی.

۵۱۹

_چرا میگی دل بی صاحب؟
_مگه دلی هم مونده که صاحبی مونده باشه؟
_اخم تصنعیای رو پیشانی نشاندم.
_دست شما درد نکنه آقا محمد... لب و چشمش با
هم خندید.
_بقیه‌اش برای بعد عروسک... برو تا کسی متوجه
نشده.
و منی که با دلی که هنوز هم کش دادن این مکالمه را
میخواست رفته بودم.
با قدمهای سست و بیجان رفته بودم.
_چه خانم حرف گوش کنی! شتاب زده سرم را بلند
کردم. سینی شیرینی را

به طرفم گرفته بود و نگاهش برق میزد. با حرص لب
گزیدم که اشاره زد:

_بردار گل یاسم. دست بردم و شیرینیای برداشتم. تا
سریعتر برود. اما زمزمه
کرد:

_دو تا بردار، یکیشو بذار برا من. لبم را گزیدم و دومی را
هم برداشتم. تا

دستمان را رو نمیکرد دست بردار نبود. اینقدر بیخیالی
نوبر است!

پوفی کشیدم و با نگاهی غیظ آلود نگاهش کردم که سر
تکان داد و بیفوت
وقت رفت.

*

سینی حنا را برداشتم. باید اتاق را جمع میکردیم که
فردا برای عروسی

تزیینش کنیم. همه رفته بودند و جز فامیلهای نزدیک
کسی نبود. نج گویان

و با خستگی نگاهم را در اتاق چرخاندم و عقب عقب
رفتم.

۵۱۱

_ای خدا چقدر بریز و بپاش کردن... من و ریحانه رو
حمال گیر...

به برخورددم به چیزی ترسیده جیغ کشیدم و سینی
توی دستم لرزید. دستی
مردانه از دو طرفم رد شد و سینی را قبل از اینکه پخش
زمین شود گرفت.

به سرم زاویه دادم و با پخش شدن بوی کاپیتان بلک
زیر بینیم. زمزمه کردم:
_محمد؟

_جون دل محمد. ترسیدی؟ سینی رو ول کن من
گرفتمش... بعد از اینکه
خیالم از سینی راحت شد رهایش کردم. توی حصار
آغوشش چرخیدم و
نگاهم را بالا کشیدم.
سنگینی نگاهم را که حس کرد چشم از سینی گرفت و
به من زل زد.
_ آخ که الان میفهمم وقتی میگن کور از خدا چی
میخواد یعنی چی! دلم

یه گوشهی دنج میخواست با یه دختر تپل بغلی که جا
 بشه بین دستام و یه
 بغل پر تب و تاب که خدا دستش درد نکنه هوای دلمو
 خوب داره، به زبون
 نیاورده برآوردهاش کرد.
 _ نمیگی کاش یه چیز دیگه خواسته بودم؟!
 _ چرا باید همچین خواستهای کنم وقتی تمام خواستهای
 دلم الان تو
 بغلمه؟ نگاهش گرمی خورشید را داشت. آنقدر گرم بود
 که برای گرم کردن
 که هیچ به آتش کشیدن تمامم کافی بود. لبم را زیر
 دندان کشیدم. راه گرفتن
 عرق را روی پوست کمرم حس میکردم. داشتم با گرمی
 عشقش
 میسوختم. قدمی به عقب برداشت و سینی را گوشهای
 گذاشت. دوباره به
 سمتم آمد و به طرف اینهی بزرگ کنار سفره کشاند.

پشت سرم ایستاد و نگاهش را از اینه به من دوخت.

_محمد... یکی میاد.
 _سرشون گرمه هیچکس نمیاد. دارن رو قابلمه میزنن و
 میخونن... اصلا تو
 چرا تنهایی باید این اتاق رو جمع کنی. اون ریحانه آب
 زیرکاه نشسته به
 شوخی و خنده... بعد تو...
 دستانم را بلند کرد و بوسه کوچیکی رویشان زد. چیزی
 از زیر سینهام فرو
 ریخت و دلم لرزید. پلکهایم با حالی خوش روی هم
 افتاد و لبم زیر دندانم
 فرو رفت.
 _حیفه دستاته پنبهای من. برق گرفته چشم باز کردم و
 محکم دستم را
 کشیدم. همهی حس و حالم را پرانده بود. همانقدر که
 میتوانست با یک
 جمله سرحالم بیاورد با یک جمله هم میتوانست تا
 حد مرگ عصبیم کند. از
 این لفظ پنبهای متنفر بودم و این را همه میدانستند.
 _نگو بهم... نگاهش از توی آینه به چشمم رسید.

_از سر دوست داشتنمه که میگم پنبهای بخاطر
مسخره کردنت که نمیگم.

بعدشم مگه دروغه؟ اینقدر نرمی که مثل پنبه
میمونی! قانع نشدم. سر بالا
انداختم و گفتم:

_من چند تا اسم دارم؟ چرخاندم و چشم تو چشمم
زمزمه کرد:

_هر چند تا که بشه باهاش دوست داشتنمو نشونت
بدم. هر چند تا که بفهمی
چقدر عاشقتم... لبم کش آمد و گوشه چشمش چین
خورد.

۵۱۲

_از وقتی اون سینی حنا رو دیدم دستت، دارم نقشه
میکشم که چطوری
روی دستات حنا بزنم.

_از الان اخه؟ تا اون موقع...

_نه همین الان! عروسی که لباس اناری تنش
اینجاست. منم هستم، سینی

حنا هم که هست. چرا باید صبر کنم تا اون موقع؟
 همین الان حنا میزنم به
 دستات و تا ابد مال خودم میکنمت.
 _ حواست هست هی مال، مال میکنی؟ لبش کش آمد.
 _ هستی دیگه، مگه دروغه؟
 _ ای خدا باز گفتم. حرف، حرف خودته!
 _ حرفهای تو رو سرم جا داره گل یاس. حالا بیا. سینی را
 برداشت و رو به
 رویم ایستاد. چوب را توی حنای خیس چرخاند. بسم
 الهای زیر لب نجوا کرد
 و دستم را گرفت.
 نگاهم را به صورت مردانه اش دوختم. هیچ وقت فکر
 نمیکردم روزی برسد
 محمد تمام زندگیم شود. تا قبل از اینها او فقط یک
 پسر عمومی حامی بود و
 حالا تمام قلبم را به تصاحب خودش درآورده بود. از
 صورتش چشم گرفتم و
 به دستم زل زدم. سفیدی پوست کف دستم با تیرگی
 حنای رویش میجنگید.
 چشم ریز کردم.

_محمد...

۵۱۳

هومی گفت و با دقت به کارش ادامه داد. دستم داشت
 زق زق میکرد. گرمی
 انگشتانش از یک طرف. محکم نگه داشتنش هم از
 طرف دیگر و اینکه هیچ
 جوره نمیگذاشت طرح را ببینم از طرف دیگرش
 کلافهام کرده بود.

_بسه... به خدا یکی میاد...

_نچ نمیاد. گفتم که سرشون گرمه. نق زدم و مثل
 بچهها پا روی زمین کوباندم.
 _هیش... تموم شد. با ذوق و کنجکاوای خم شدم و
 گفتم:

_کو ببینم. سرش را بلند کرد و بوسه سریعی روی
 گونهام کاشت. مات و حیران
 خیره‌اش ماندم. درونم بلوایی به پا بود. حسی پیچکوار
 تک به تک سلولهای
 الان « قلبم را به هم میپیچاند. آب دهانم را قورت
 دادم و او با زمزمهی سریع

« یکی میاد گل یاس... من میرم بیرون تو هم بیا
 گذاشت و رفت. دستم را روی سینه ام گذاشتم و
 نفسی کشیدم. جای بوسه‌هاش
 گزگز میکرد. دستم را رویش کشیدم و نرم نرمک لبخند
 به لبم آمد. با شیدایی
 خندیدم و زیر لب زمزمه کردم:
 _خیلی دوست دارم محمد. لبم کشیده‌تر شد و قلبم
 نوای دلدادگی سر داد.
 نگاهم از اینه به خودم افتاد. دختری که با لپهای گل
 انداخته و گونه‌های تو
 رفته میخندید. با کنجکاو دستم را بالا آوردم اما با
 شنیدن صدای بگو
 مگویی از بیرون دستم پایین افتاد و فوراً به سمت در
 رفتم.
 علی کارت عروسی محمد را دیده بود و فقط سر تکان
 داده بود. نمیدانستم
 موافق است یا نه و اصلاً میرویم یا نه! لبم را خیس
 میکنم و صدایش میزنم.
 هومی در جوابم میگوید. با استرسی نامحسوس
 میگویم:

۵۱۴

_علی، کارت عروسی پسر عموم رو دیدی؟ سر بالا پایین
میکنه به معنای

اما این جوابی نیست که من دنبالش هستم! ناچار باز
میپرسم. «اره»

_خب. میریم؟

_تا ببینیم.

_حنابندون دو شبه دیگه ست. اگه میریم زنگ بزمن به
شیدا لباس

محلیهاشو برام بیاره. سر کج میکند و نگاهی با ابروی
بالا رفته روانهام میکند؛

زمزمه وار کنایه میزند:

_قیافه خودشو ندیده میخواد لباس محلی هم بپوشه
چاقال! حتما منم باید

مرتب مثل توپ هولش بدم. صدایش را به عمد کم و
زیاد میکند و خوب

میداند که همه را میشنوم. دلم میشکند و با بغض زل
میزنم به انگشتهای

تپل و به قول او چاق و زشتم.

_ لازم نکرده لباس محلی بپوشی تو. به زنهای مثل تو
 نمیاد. یه ماکسی بلند
 بپوش که اون همه گوشت و دنبه به چشم نیاد. هر
 چند تو هرکاری کنی باز
 از یه ورت چربیها میزنن بیرون! اشک توی چشمم
 میجوشد و بینیم تیر
 میکشد. آنقدرها که میگفت چاق و بدشکل نبودم.
 اندامم پر بود و به لطف
 عذابهایی که روزانه روانه بدنم میکرد از چربی و گوشت
 اضافه خبری نبود.
 چاق نبودم اما باریک و ترکهای هم نبودم. به عمد
 میگفت تا تحقیرم کند.
 لبم را با بغض زیر دندانم میکشتم و با قدمهای آرام از
 بغل دستش دور میشوم.
 در را پشت سرم میبندم و لبهی تخت مینشینم.
 گستاخر و دریدهتر شده
 بود. از تحقیر و توهین کم نمیگذاشت. از ایرادهای
 بنیاسرائیلی و

سختگیرهای افراطی و الکی گرفته تا محدود شدنم و
 چک کردن موبایلم
 آن هم جلوی چشم خودم با بدترین لحن و حرکات
 ممکن! داشت تلافی
 میکرد. داشت حرصش را اینطوری خالی میکرد و من
 در خود میمردم و
 فرو میریختم و صدایم در نمیآمد.
 گاهی خودم را دلداری میدادم که این هم میگذرد. که
 حداقل او بین ما
 خوشبخت میشود و با این افکار گول زنک سعی
 میکردم خودم را آرام کنم.
 اما همهی اینها موقتی بود. صبرم داشت لبریز میشد و
 بیشتر از این
 نمیتوانستم تظاهر کنم. زود بود اما حالا حرفهای
 وحید، ریحانه و بقیه را
 درک میکردم. پشیمان شده بودم و دلم گذاشتن و رفتن
 و رها کردن
 میخواست. دور شدن از همه کس و همه چیز. بگذار
 این عروسی تمام شود

بعدش... بعدش چه میکنی؟ کجا میروی؟ اینبار حتی
 اگر در این خانه تکه
 و پاره هم شوی کسی به دادت نمیرسد. وحید خودش
 را کنار کشید. مجید
 و ریحانه هم... حالا بیکستر از همیشهای باید
 خودت... خود خودت پیلهی
 کثیف این زندگی را بدری و خودت را رها کنی.
 *

نگاهی به صورتم میاندازم. آرایش محو و کمرنگی رویش
 سنگینی میکرد.
 خط چشم باریک چشمم را کشیده‌تر از حالت عادی
 نشان میداد و با همین
 نیمچه آرایش هم زیادی تغییر کرده بودم. لبخند
 سردی میزنم. این خوشگلی
 به چه کارم می‌آمد؟ صدای پروانه توی گوشم زنگ
 میزند.

۵۱۶

هر چی خوشگله شانسش زشته. خوشگلی سیری چند
 وقتی افتادیم تو یه «

زندگی که روی خوششو هیچ وقت نشونمون نداده. گل
 بگیرن در این خوشگلی
 رو که هیچ فایده ای نداشت و باعث دردسرمون شد.
 کی گفته هرکی خوشگله
 «. شانسش قشنگه؟ یا ما نفرین شدیم یا اینا همش
 حرفه

حق با او بود. ما که از زیبای خیری ندیدیم. شاید هم
 زیبا نبودیم و بیخود
 هندوانه زیر بغل هم می گذاشتیم!
 ماکسی مشکی رنگ ساده‌ای که برای سالها پیش بود
 پوشیده بودم. تنها
 لباسی که از رنگ و رو نیفتاده بود و اندک آبرویم را
 حفظ میکرد! شال حریر
 را روی سرم می‌گذارم و موهایم را کم و بیش می‌پوشانم.
 نمی‌خواهم باز هم
 گزک دستش دهم. صدای باز شدن در حمام می‌آید. از
 آینه فاصله می‌گیرم و
 خودم را سرگرم مرتب کردن وسایل نشان می‌دهم.
 سنگینی نگاهش را حس
 میکنم. طاقت نمی‌آورد.

_بچرخ ببینم. لبم را کوتاه می‌گزم و با مکث می‌چرخم.
 مردمکهای بیقرارم
 از استرس و تشویشی که فوج فوج به تنم سرریز
 میشود میگویند.
 سر تکان میدهد. متعجب ابرویم بالا میرود. اینکه علی
 با من مخالفت نکند
 عجیب است!
 _رژتو کمرنگ کن. چه خبره این همه مالیدی! خیالم
 راحت میشود. انگار
 واقعا خودش است! فقط داخل مهمانیها و عروسیها
 آرایش داشتم! آنهم به
 سادهترین شکل ممکن که انگار اصلا آرایشی روی
 صورتم نیست. با این حال

۵۱۷

همین که حداقل به این دو مورد گیر نمیداد راضی
 بودم. لباسش را از داخل
 کاور برمیدارد.

_چرا ماتت برده؟ گفتم رژتو کمرنگ کن! سر تکان
 میدهم و باشهای زمزمه

میکنم. با دستمال کمرنگش میکنم و سراغ بچهها
 میروم. حنا بندان را
 نرفتیم. یعنی آنقدر دیر به خانه آمد که دیگر وقتی
 برای حاضر شدن و رفتن
 نبود. بهتر! هر چه کمتر او و تازه عروسش را میدیدم به
 نفعم بود! دلم سنگین
 میشود. با آهی کشدار سام را داخل کریرش میگذارم و
 به سوره میگویم
 کفشش را بپوشد.
 با برداشتن چادر رنگیم او هم حاضر و آماده از اتاق
 بیرون میرود.*
 فرزانه با شکمی برآمده، پوشیده در لباس حاملگی
 بلندی با لبخند به لب به
 من خوشآمد میگوید. اما بیشتر تصنعی و برای رفع
 تکلیف! لبخندی میزنم.
 سرم را جلو میبرم و نزدیک گوشش زمزمه میکنم:
 _اون روز فرصت نشد بهت تبریک بگم. خوشحالم که
 داری مادر میشی و
 انتظارت تموم میشه. اما یکم ازت دلخورم، فرزانه من
 و تو مثل خواهر بودیم.

نمیدونم چی با خودت فکر کردی که اینقدر با من سرد
 شدی. اما نگران من
 نباش. از من به خانواده تو ضرری نمیرسه! سرم را
 عقب میکشم. نگاهش
 متعجب و مبهوت است. سرد تبریک میگویم و از
 کنارش میگذرم. کاش
 بفهمد من دیگر چشمم دنبال خوشبختی برادر او
 نیست! اما هست! هست و
 دختر شانزده سالهای با چشمهایی خیس زنجه موره
 میزند! سینهام مالا مال
 از غم و اندوهی ناتمام است. حال کسی را دارم که به
 مسلخ میرود. همهی

۵۱۸

آرزوهای نوجوانیام قد علم کردهاند و با آهی حسرت
 زده و چشمهایی غبار
 پوش خوشبختی او را دید میزنند. کاش خواب و رویا
 باشد! کاش کسی بیدارم
 کند و من هنوز هم منتظر برگشت او از سربازی باشم
 نه منتظر عروس

آوردنش! نگاهم را از زرق و برق کورکنندهی تالار
میگیرم، تالار مجلی که از
زیباترین و بهترین تالارهای بوشهر است پذیرای عروس
محمد است!

لب را میگزیم تا آه حسرت زدهام مجالی برای عرضه
نیابد. چشم چشم میکنم
و دنبال آشنایی، فامیلی کسی میگردم که حداقل غمباد
نگیرم! با دیدن میزی
که خواهرانم اشغال کردهاند به سمتشان میروم.
سلامی میدهم و کنار زهرا
جا میگیرم. ریحانه جایش را با با مهدیه عوض میکند و
کنار من جا میگیرد.
سوره به سمت میزی که دخترخالههایش نشستهایند
میروم و من با چشم
تعقیبش میکنم.
_اذیت که نمیکنه؟
تا اذیت را چه توصیف کنی! سکوت که میکنم آه
میکشد.

_بین... بین کجا برای اون دختره عروسی
گرفته. نفسی چاق میکند.

_ تازه حنابندونشو ندیدی! تو باغ گرفت برای اون عنتر
 خانم. دختره یه قر و
 قمیشی براش میومد که نگو و نپرس... انگار که نه انگار
 بی...
 با اخم نگاهش میکنم. حرفش را با دستپاچی میخورد.
 _ کم مونده بود خواهرت هم بیوه بشه. اگه منم بودم
 باز میگفتی؟

۵۱۹

سرش را میچرخاند و با ناراحتی میگوید:
 _ منظور بدی نداشتم!
 _ اما بد گفتم ریحان... چون بیوه ست حق زندگی
 نداره؟ باید بره بمیره؟ اتفاقاً
 خیلی خوش شانسه که مهرش به دل محمد افتاده.
 _ کدوم مهر؟ شرط میبندم کار زنعموئه. اگه مهری در
 کار بود هنوز که
 هنوز دنبال تو موس موس نمیکرد! نگاه زهرناکی بهش
 میاندازم که بازدم
 سینهاش را با فشار بیرون میفرستد.

_آخ عاطفه... آخ که دلم میخواد برگردیم عقب و من
 لعنتی ندارم این غلطو
 کنی... امشب باید عروسی تو میبود. باید تو عروس
 این مجلس بودی. محمد
 حق تو بود... خدا منو لعنت کنه که شدم مانع
 خوشبختیت! دستش را میگیرم
 و زمزمه میکنم:
 _الکی خودتو لعن و نفرین نکن. قسمت من این
 بود. حرفهایم با آنچه در
 سرم میگذرد صد و هشتاد درجه منافات دارد. کدام
 قسمت؟ کدام بخت؟
 خودم کردم که لعنت بر خودم باد! میخواهد چیزی
 بگوید که صدای دست و
 سوت بلند میشود. عروس و داماد نزدیکاند و
 مهمانهای نزدیک برای
 پیشوازشان میروند و من حتی دلم سرکج کردن و
 دیدنشان را هم
 نمیخواهد. انگار کسی روی سینهام زغال داغ میگذارد
 که صدای جیغ آغشته
 به دردشان گوشم را کر میکند.

لبم را به هم فشار میدهم. چه دردی داشت دیدنش
 در این لباس. چه دردی
 داشت دیدنش کنار زنی دیگر. لبخندش خار چشمم
 میشود. نیمه تاریک

۵۲۱

وجودم سر و گوشش میچنبد و چپ میرود و راست
 میآید شر میگوید!
 آرزوهای بد و ترسناک میکند. لعنت شده فراموشش
 شده کسی که محمد را
 به این سمت هول داده خود من بودهام! روی صندلی
 کنار عروسش جا میگیرد.
 پیشانیاش را میبوسد و بینیم تیر میکشد. آخر آن لبها
 روزگاری آرزویشان
 چفت شدن روی چال و چولههای صورت من بود!
 یعنی فراموش کرده بودند؟
 شاید هم آرزوهایشان دیگر آرزو نبود و رنگ عوض
 کرده بودند! دستم را مشت
 میکنم و صامت و بی حرکت به رو به رویم زل میزنم.

صدای دست و جیغ و سوت بالا میگیرد. صورت جمع
 میکنم و توی دلم
 ناسزا میگویم. انگار بوسه ندیده‌اند! کاش نمی‌آدم. دلم
 با دیدنشان طنابدار
 میبافد و دور گردن خودش میاندازد. سگ جانتر از این
 حرفهاست. هربار
 جان میدهد و باز سر پا میشود. نمیدانم ته دلم از اینکه
 او هم سر و سامان
 میگیرد خوشحال باشم یا از حسادت بمیرم!
 درکش میکنم. حالا میتوانستم حالش در آن شب
 لعنتی را که بی توجه به
 چشمهای سرخ و خیشش بله دادم را درک کنم. چقدر
 سنگین بود... انگار که
 تکه‌های از جانت را ببرند و به کسی دیگر پیشکش
 کنند. نالان و آشفته برای
 بار دوم نگاهم به سمتش پرتاب میشود. مشغول
 صحبت با فرزانه است. سر
 تکان میدهد و با پخش موزیک لایتی دست عروسش را
 میگیرد و برای رقص

به وسط سن میبرد. صورتش را میبوسد. هوا کثیف و
 غبارآلود است! گرد و
 خاکهای لعنتی معلوم نیست از کجا سر و کله اشان پیدا
 شده که توی چشمم
 فرو میروند!

۵۲۱

دستش را رها میکند و مشغول کف زدن میشود.
 عروسش با طنازی
 میچرخد و میرقصد. حرفهای نیست. آنقدرها هم
 قشنگ نمیرقصد اما موفق
 شده نگاهها را به سمت خودش بکشانند. محمد دسته
 دسته اسکناس روی
 سرش میریزد. گندش بزنند! آخر کی آن نی قلیون دو
 پاره استخوان را چشم
 میزند؟ نگاهم را برمیدارم و نق زدن سام را بهانه میکنم
 و از سالن بیرون
 میروم. تازه میتوانم نفس بکشم! ولی حتی این باغ هم
 هوایش مسموم و
 زهرآلود است!

روی صندلی مینشینم و شیشه شیری که به همراه
 آوردهام را جلو دهانش
 میگیرم که گرسنه و بیقرار مک زدن را شروع میکند.
 دلم گریستن میخواهد. به حال خودم، به بخت
 سیاهم و به عشقی که امشب
 ته ماندهاش هم سوخت و خاکستر شد. تمام شد...
 _حالت خوبه؟ تکان سختی میخورم. سام نق ریزی
 میزند که دوباره حواسم
 جمعش میشود. شیشه رو توی دهانش فشار میدهم
 و سرم را بالا
 میآورم. هومن در چند قدمیم ایستاده و سیگاری لای
 انگشتان باریکش
 خودنمایی میکند. حرفی پیدا نمیکنم و دست به دامن
 سلام میشوم! صندلی
 را بیرون میکشد. دود سیگارش را بیرون میدهد و
 دوباره تکرار میکند.
 _خوبم... تو چی؟
 پوزخندی میزند. برق نگاهش ترسناک است!
 _خوبی؟ پس این صورت سرخ و گرفتات چی میگه؟
 این اشکهای جمع

شدهی گوشه چشمت چی میگه؟ فقط نگو از
خوشحالیمه که خندهام

۵۲۲

میگیره! سرم را میچرخانم. کاش بلند شود و برود. حالا
اصلاً وقت مناسبی
برای زخم زبان زدن نیست.
_ چته دختر دایی ابراهیم؟ مگه تو با سر هولش ندادی
تو این زندگی؟
میفهمی اصلاً چیکار کردی؟ دختره در حده محمده؟
به قرآن محمد یه تار
موی محمد صدتای این و خانوادشو میارزه. از
ناچاریه که گفت باشه و رفت
گرفتتش! حق نداری زانوی غم بغل بگیری و اینجا برای
عشق از دست رفتت
عزاداری کنی! نداری چون یه قدمی طلاق پس کشیدی
و هولش دادی تو این
بازی!
گیج و حیران نگاهش میکنم. خبر طلاقم تا کجاها رفته
بود که او هم از ریز

و درشتش با خبر بود؟ نگاهم را که میبیند سیگار به
 آخر رسیده‌اش را
 میاندازد زمین و نگاه مرموزش را به چشمهایم میدوزد.
 _چیه؟ فکر کردی همه مثل تو سرشون رو کردن زیر
 برف و نمیدونن دور و
 برشون چی میگذره؟ خبر اینکه اومدی خونه بابات و
 دادخواست طلاق دادی
 رو خواجه حافظ شیرازی هم شنیده. قوم و خویشهای
 خاله زنکمون که
 سهله! بیحرف سر پایین میاندازم و از ادامه بحث فرار
 میکنم. دستی روی
 صورت خواب آلود سام میکشم و شیشه خالی را
 برمیدارم. دور دهانش را
 دستمال میکشم که با زدن سوتی توجهم به او جلب
 میشود. نگاهش را
 تعقیب میکنم و با رسیدن به شکوفه که دارد به این
 سمت میآید دوباره
 نگاهی به هومن میاندازم. نیشخندی به لب صاف و
 مستقیم به او زل زده.

شکوفه حواسش نیست و با قدمهای آرام همانطور که
دارد موبایلش را چک
میکند راه میرود. به نزدیکی ما که میرسد هومن میگوید:

۵۲۳

_ به به زنداداش! شکوفه یکه خورده سرش را بالا
میآورد. انگار که تبدیل به
مجسمه میشود گنگ و ناباور به هومن زل میزند و
ثانیها طول میکشد تا
خودش را جمع و جور کند. نگاهش پر از حسهای
ناخواناست. اینکه بین او و
هومن چه گذشته که اینقدر از دیدنش تعجب کرد
جای حرف دارد. اما من
آنقدر درگیر اوضاع قمر در عقرب زندگی خودم هستم که
وقتی ندارم کنکاشگر
زندگی دیگران باشم! لبخند مصنوعیای میزند و جلو
میآید سلامی میدهم
و کنار من جا میگیرد.
_ ای جانم چه پسر جذابی... خوبی عاطفه؟

لبخندی میزنم. نگاهش آنقدر خالص و بیراست که
 حس خوب نوابرانهای
 را به قلبم هدیه میدهد.
 _خوبم شکوفه جان. تو چطوری، زندگی بر وفق
 مراده؟ هاتف چطوره؟
 نگاهش مکرر میشود و لبخندش کمرنگ.
 _خوبیم. خدا روشکر. با نوک انگشت لب سام را ناز
 میدهد.

_خدا حفظش کنه
 _زنداداش ما رو قابل نمیدونی یا چی؟ شکوفه سرش را
 بالا میآورد. لبخند
 دندان نمایی میزند.
 _لزومی ندیدم باهات حرف بزنم! الانم جمع زنونه
 ست. بفرما! دهانم باز
 میماند. تا یادم میآید نیش و کنایه زدن بلد نبود. صاف
 و ساده بود اما انگار
 مسئلهای که در میانشان است اینقدر بزرگ است که
 زبانش به تندی

میچرخد. جو سنگین میشود. لبخند مسخرهای میزنم
و سعی میکنم قبل
از اینکه با نگاه یکدیگر را تکه و پاره کنند چیزی بگویم!
_ شکوفه چیکار میکنی دیگه؟ راستی اهورا کو؟ نگاهش
را از هومن میگیرد
و با لبخند با من حرف میزند. آنقدر واضح به هومن
بیمحلی میکند که
خودش بلند میشود و دمش را روی کولش میگذارد و
میروند! با رفتنش
صدای نفس عمیق و راحت شکوفه میآید. شکوفه
_ بریم تو سالن؟ زن محمد رو دیدی؟ نج اصلا به هم
نمیان! حیف شد
محمد! تمام میشود... همان چند لحظهای که از او و
فکرش فرار کردم تمام
میشود و حالا شکوفه باز فکرش را به جانم میاندازد.
_ اره دیدمش. چی بگم؟ ایشالا خوشبخت
باشن! نگاهش با تردید توی صورتم
میچرخد و معلوم نیست دنبال چه میگردد. لبخند
دیگری تحویلش میدهم.

_تو بیشتر بهش میومدی! یکه خورده نگاهش میکنم.
 شدت تکان خوردنم
 انقدر زیاد است که حتی او هم متوجه میشود.
 _همون وقتی که اون دسته کلید رو دستم دیدی و
 پرسیدی از کجا اومده،
 همون وقتی که به محمد نشونش دادم و صورتش
 جمع شد و داد زد بندازش
 دور اون اشغالو، فهمیدم! مثل ماست وا میروم.
 _نگران نباش. رازت پیش من میمونه. به هیچکس
 هیچی نگفتم و نمیگم.
 « محمد »

۵۲۵

نگاهم رویش میافتد. چیزی وسط سینهام غوغا به پا
 میکند. در آن لباس
 مشکی هم زیبا بود. حتی با آن حالت گرفته صورتش.
 حتی با دلی که میدانم
 هرچه که از عشق «. امشب به سختی راضیاش کرده و
 به این مجلس آمده
 گفتی

عاقبت انکار کردی
 مگه تو مرهم نبودی
 « تو مرا بیمار کردی
 چه کردی با ما یار بیوفا... امشب باید تو عروس این
 مجلس بودی... امشب
 باید من از خوشی روی ابرها میبودم و تو تک ستاره
 من! امشب باید زیر آن
 نور ماهی که قولش را داده بودی میرقصیدی... آخ از
 آرزوهایی که برایمان
 داشتم. آخ از رویاهایی که رویا ماند... نگذاشتی دنیا را
 به پایت بریزم...
 آرزوهایم برایت «... نگذاشتی
 همگی نقش بر آب شد
 تک تک خاطره هایت
 « بی تو حسرت و عذاب شد
 انگشتانم مشت میشود. نگاهم را برمیدارم و به زنی که
 کنار دستم نشسته و
 هرچه «. از امشب همسر شرعی، رسمی و قانونیم
 محسوب میشود میدوزم
 ماندم

خبری از تو نیامد

۵۲۶

من از این بی خبری

پیرم درامد

هرچه ماندم

دلبر روز های شیرین

« تو نیامدی و من صبرم سر آمد

یک پنجم زیبایی او را نداشت، اصلاً به دلخواهم نبود.

آنقدر لاغر بود که به

چوب خشک میماند! نگاهش برق نداشت،

لبخندهایش دلم را زیر و رو

نمیکرد، گونههایش موقع خندیدن تو نمیرفت! نگاهم

دوباره به آن سمتی که

نباید دزدکانه گریز میزند. قلبم میسوزد. لعنت به او...

دلم شبیه بچههای

کاش «! بهانهگیر بهانههاش را داشت. لا کردار نمیفهمید

که او به من حرام است

میدیدی که بی تو

من چه دردی میکشم

هر کجا یادت میوفتم
 آه سردی میکشم
 بی محابا با تو بودم
 جان من رفتی چرا
 حرف رفتن را که گفתי
 « ناگهان کشتی مرا

۵۲۷

دیشب آنقدر منتظرش ماندم تا مجلس تمام شد!
 مسخره است داماد در شب
 حنا بندان انتظار عشق قدیمیش را بکشد اما کشید.
 من کشیدم! وقتی از
 ماشین با ساره پیاده میشدم. وقتی روی دستش حنا
 میزدم. وقتی
 میبوسیدمش... وقتی میگفت که محلی بلد نیست
 برقصد و من تمامم تصویر
 او پی میشد که با دلبری محلی میرقصید. وقتی سعی
 میکرد حواس ناجمعم
 را جمع کند و باز هم من چشمم دنبالش میگشت.
 هرچه ماندم »

خبری از تو نیامد
 من از این بی خبری
 « پیرم درامد
 سرش را بلند میکند. چشم میچرخاند و میدانم که
 سنگینی نگاهم اذیتش
 کرده و دنبال منبع این سنگینی میگردد تا با آن
 چشمغره‌های ترسناکش
 حسابش را کف دستش بگذارد. میدانم و چشم
 نمیگیرم. نگاهش مستقیم
 رویم مینشیند. به روی خودم نمیآورم. نگاه نمیگیرم.
 بگذار ببیند شاید
 بفهمد با من و خودش چه کرد... بگذار ببیند شاید
 درک کند من آن شب
 لعنتی وقتی که او بله میداد چه جانی از کفم رفت...
 شاید یک جای آن دل
 سنگیاش تکان بخورد و بالاخره به خودش بیاید.
 هرچه ماندم »
 دلبر روزهای شیرین

« تو نیامدی و من صبرم سر آمد
_محمد جان؟

دندانم روی هم میرود. از اینکه صدای جز او صدایم
بزند متنفر بودم و
حالا...توجهی نشان نمیدهم.
دستم را نوازش میکند. و دوباره با آن صدای نازک و تو
دماغیاش اسمم را
هجی میکند. دلم میخواهد داد بزنم بگویم صدایم
نکن، اسمم را به زبان
نیاور... بگذار گوشم عادت نکنند به صدایت. من
هنوز هم دلم صدای اوپی را
طلب میکند که وقتی میگفت محمد، جانم به لرزه
میافتاد. لبم را به هم
فشار میدهم و نگاه از گلی که غریبهای چید و خشکاند
میگیرم.
لبخند به لب نگاهم میکند. آرزوهایش، رویاهایش و
حتی حسش را میتوانم
از پس حریر نازک چشمانش ببینم. وقتی اینطوری
میبینمش از خودم بدم

میآید. مگر چه گناهی داشت؟! آه پر افسوسم را در
 سینه میکشم و از ته دل
 میخوام که فکر عاطفه و همه تعلقاتش از سرم
 بیفتد. ساره چه گناهی
 داشت؟ او که خودش دست و پایش را وسط زندگی
 من باز نکرده بود! این
 من بودم که با یک تصمیم احمقانه یکهویی وارد
 زندگیاش شدم! لبم را کش
 میدهم. سخت است. مگر میشود دلت توی سینه
 زجه بزند و تو لبخند بزنی؟
 هشت سال پیش با همی دردناک بودنش امشب
 دوباره تکرار میشود و من
 نمیدانم حکمتش چه است که باز هم وقتی من ازدواج
 میکنم دل خودم
 بیشتر میسوزد!

۵۲۹

_جانم... استادی شدهام. دیگر جان و عزیزم گفتن به
 او آزارم نمیدهد. دیگر

بوسیدنش سخت نیست. در همین مدت کوتاه کنار
آمده بودم. شاید هم به
حضورش عادت کرده بودم. نمیدانم!
نگاهم بی هیچ حسی رویش میچرخد. نه دلم ضعف
میروند نه حالم منقلب
میشود. انگار که او غریبه‌ای بیش نیست که عادتم
شده!

_چند بار صدات زدم عزیزم. چیزی شده؟
چشمات...لبخند که روی لبم یخ
میزند متوجه میشود که از این فضولی آشکارش هیچ
خوشم نیامده!

بیحوصله وسط کلامش میپریم.
_چشمام چی؟ به جهنم که اخم و تخم دلش را
میرنجانند. به جهنم که بقیه
میبینند و برایمان داستان میافند! مات چهره در هم
کشیده‌ام میماند. آهی
میکشد.

_چرا اینقدر عصبی هستی محمد؟ مگه چی گفتم؟
صورتش را به سختی یکدست و صاف نگه داشته تا
چینه‌های روی صورتش

مهر تاییدی به افکار مهمانیهای امشب نباشد! لب و
 دهنم را کج میکنم؛ هنوز
 هیچی نشده باید به او هم جواب بدهم! نمیدانم چه
 در صورتی میبیند که
 دستپاچه نگاه میگیرد و به سفره رنگین پیش رویش
 چشم میدوزد.
 _میرم سالن مردونه. نگاهش دوباره به طرفم کش
 میآید. نمیانم که حرف
 دیگری بینمان رد و بدل شود. بلند میشوم و با قدمهای
 سنگین به طرف
 خروجی میروم که صدای بین این شلوغی و همه به
 گوشم میرسد و بعد
 هم گرمی غیر منتظره دستی لای انگشتانم!

۵۳۱

_عمو...

میچرخم. سوره است. با لباسی پف دار صورتی رنگ. با
 این لباس بیشتر از
 قبل کودکیهای مادرش را برایم زنده میکند و خدا رحم
 کرد که چهرهاش

به او نکشید! وگرنه نمیدانستم با این دل و غمهای
 سنگینش چه کنم! آرزویم
 بود دختری از او! شبیه خودش باشد. وقتی میخندد
 لپش تو برود. چشمهایش
 براق باشد. موهایش شبیه او مجعد باشد یک حالت
 خاص که نه لخت بود و
 نه فردار... گیسوانش موج بود شبیه دریا! اصلاً مثل
 سیب از وسط نیمه کرده
 کپی برابر اصل مادرش باشد... اما فقط حسرتش
 ماند! لبخند تلخی میزنم. خم
 میشوم و او دستش را دور گردنم حلقه میکند.
 _عروسی کردی عمو؟ مبارکه. دخترک باهوش! لبم کش
 میآید. صورتش را
 میبوسم و گونهاش تو میرود. لبخندم رفته رفته به
 زوال میرود با دیدن چال
 روی گونهاهایش که مادرش زیباترینش را داشت.
 _میای با من برقصی عمو؟ بین لباس پف پفی هم
 پوشیدم.
 رو به رویم با ناز چرخ میزند.

_خیلی خوشگله لباس عروسش... کاش من باهات
 عروسی میکردم. برا منم
 از اون لباس عروسها میخریدی؟ ابروهایم بالا
 میپرد. بالاخره امشب خنده به
 لبم میآید. از آن واقعیها... دخترک شیرین زبان. دلم
 نمیآید دلش را بشکنم.
 دستش را میگیرم و مسیری که آمده بودم را
 برمیکردم. به فیلمبردار علامت
 میدهم و سن کم کم خالی میشود. نگاهها متعجب
 است و برایم مهم
 نیست. همه توجهم معطوف فرشته کوچیکی است که
 سر از پا نمیشناسد. دو

۵۳۱

طرف لباسش را میگیرد و تعظیم کوتاهی میکند. با آن
 حالت بامزهای که به
 پاهایش میدهد خندهام میگیرد. حرکاتش را شروع
 میکند و من مات این
 همه دلبری برایش دست میزنم. الحق که دختر او بود
 این الهه ناز! جوری

دست و پایش را حرکت میدهد و میرقصد که مبهوت
 مانده بودم این همه
 طنازی چطور در یک دختر بچه جمع شده؟ دستش را
 به سمتم دراز میکند
 و با رقص علامت میدهد به سمتش بروم. قیافهام
 دیدنی است! به سمتش
 میروم دستم را میگیرد و روی پاشنه پا چرخ میزند.
 دورم میچرخد و
 تیر آخر را وقتی میزند که دو دستش را روی لبش
 گذاشته و بوسه‌اش را به
 سمتم فوت میکند!
 صدای دست و سوت بلند میشود. دستم را توی جیب
 کتم میبرم و کیف
 پولم را بیرون میکشم. اسکناسها را روی سرش میریزم و
 او هیجان زده
 دست از رقص میکشد. روی پا خم میشوم و صورت
 گل انداختهاش را
 میبوسم.
 _ تو از کی یاد گرفتی اینطوری برقصی خوشگل
 خانم؟ ابروی بالا میدهد و با

ذوق میگوید:

_از تلویزیون. بعضی وقتها هم مربی مهدمون آهنگ
میذاره و با هم
میرقصیم. ابروی بالا میدهم. باریکلا به این مربی!
_مامانی هم وقتی که حالش خوب باشه و با بابام دعوا
نکرده باشه میرقصه.

۵۳۲

لبخند روی لبم میخشکد. بلند میشوم که چشمم به
ساره میافتد. کارد
میزدی خونش در نمیآمد! صورتش از خشم سرخ بود و
نگاهش به سوره
مثل بیری زخمی! به سمت سوره میچرخم.
_برو پیش مامانت عمو جون... سر تکان میده و
بوسه هوایی برام میفرستد
که خنده به لبم میآورد. از خودش تقلید میکنم و
برایش بوسه میفرستم،
میخندد و لای جمعیت میدود و میرود. دختر عموها
کم نمیگذارند. با خارج
شدن من و سوره میریزند وسط!

چیه؟!

صورتش را با قهر میچرخاند. به جهنم! انگار چقدر
 برایم مهم است! آن نیمه
 چرا اینطوری میکنی باهاش؟ گناه». صلح طلب
 وجودم میانجیگری میکند
 نداره؟ از زندگی قبلیش که خیری ندید... تو برایش مرهم
 باش. شاید مرهم تو
 هم تو دستهای این زنه! اینها اتفاقی نیست وگرنه چرا
 بین این همه آدم تو
 باید بری سراغ یکی که مثل خودت زخم خورده است!
 باهاش یکم خوب باش،
 دستم را دور شانه لاغرش حلقه «! امشب برایش خیلی
 مهمه بهش زهرش نکن
 میکنم و با لبخندی ساختگی سعی میکنم دلش را نرم
 کنم! با آمدن
 خواهرانش از خدا خواسته سریع جملهای در گوشش
 بلغور میکنم و میدان
 را ترک میکنم.*
 مردک حالش خوش نبود. معلوم نبود چه زهرماریای
 بالا داده بود که الکی

میخندید و شلنگ تخته میانداخت. پوفی میکشم. با
نزدیک شدن هومن
سریع سر اصل مطلب میروم:

۵۳۳

— چی دادن به این؟
— چی دادن؟! خود ناکشش معلوم نیست چه کثافتی
خورده. آبرو برامون
نداشت.
— بردار ببرش بیرون یه آبی، آبلیموی چیزی بهش بده.
پوزخندی میزند.
— اینی که من میبینم اونقدر خورده که با آبلیمو و قهوه
درست نمیشه. با
نزدیک شدن فرید و عماد، هومن نگاهی به من
میاندازد. چه میگفتم؟ مگه
میتوانستم بلند شوم و دستش را بگیرم و پرتش کنم
بیرون؟! هر چند که از
ته دلم این را میخواستم! گوشه چشمم را با خستگی و
کلافگی میمالم. فرید

و عماد به سختی از وسط جمعیت جمعش میکنند و
 میرند! اینطوری که
 مینمش دلم بدجنس میشود. برای عاطفهی خیالی سر
 تکان میدهد و با
 پوزخندی که توانایی سوزاندنش را دارد میگوید:
 _بین اونی رو که دو دستی سنگشو به سینه میزدی!
 بین اون مرتیکه خدا
 دوستو... از آن همه ادعای مذهب و خدا و پیامبر
 هیچی نمانده. مردک اینبار
 از اینطرف بوم افتاده بود. دین و مذهب را بوسیده
 بود گذاشته بود کنار و مثل
 لاتهای بیسر و پا مست میکرد و... نگاهم را میگیرم. این
 عروسی انگار
 نمیخواست ختم به خیر شود! دمی میگیرم و از سالن
 مردانه هم بیرون
 میزنم.
 *

در را با کلید باز میکنم و اجازه میدهم او اول داخل
شود. با تشکر و خستگی
میروود تو. نگاهش البته هنوز هم کدر است! نگاهی
بهش میندازم.

_ چیزی شده ساره جان؟
لب برمیچیند و با عشوهِ میگوید:
_ دلم میخواست تو بغل تو یا به خونمون بذارم!
ابرویم بالا میبرد. چه
خواستوها! البته که میگوید و میخواهد. مثلاً اسم
همسر را برایش یدک
میکشم. باید خواستههایش را هم فراهم کنم! چشمم
کور، دندم
نرم! نیشخندی میزنم و چه اشکالی دارد کمی دل به
دلش دادن؟!

_ میخوای برگردیم و از اول بغلت کنم و بیایم تو؟
لبخند به لبش میآید. سر کج میکند و با اندکی ناز و نوز
لب میزند:
_ نمیدونم هر چی که تو بگی! ولی میتونی از اینجا تا اتاق
خوابمون اونطوری

ببریم! زرنگ بود. خیلی زرنگ. از هر فرصتی که
 جلویش سبز میشد سریع
 استفاده میکرد. این حریص بودنش کمی ته دلم را
 میترساند. باز هم لب
 چاکاندم. البته که چاره ی دیگری نداشتم! نمیشد که
 همین شب اولی بساط
 جنگ و دعوا راه بیندازم و خودمان را مضحکه کنم!
 خم میشوم و دست زیر پایش میاندازم و در آغوشش
 میکشم. وزنی نداشت
 و سنگینی لباس عروس انتخابیاش کمی وزنش را جبران
 میکرد! دستش را
 دور گردنم حلقه میکند. و با لبخند سرش را توی
 سینهام فرو میبرد. مثلاً
 خجالت میکشد!

۵۳۵

نگاهم را از صورتش میگیرم و پا به اتاقمان میگذارم.
 چقدر دلم غیر
 مشترکش را میخواست! افسوس که چارهای نداشتم!
 آه سینه سوزم را

بیدرنگ فرو میدهم. لبهی تخت میشانمش و قبل از
 اینکه دستم را بردارم
 و کمرم را شق و رق کنم، سر جلو آورده و بوسه عمیقی
 روی صورتم جایی
 نزدیک به لبم میگذارد. خیلی نزدیک! چقدر بی پروایی
 خرج میکرد. اما با
 همهی تلاشهایش به دلم نمینشست! ترجیح میدادم
 کمی خجالت بکشد.
 یا چه میدانم سرخ و سفید شود. اما انگار که نه انگار...
 آنقدر راحت بود که
 انگار من همسر هزارسالهاش هستم! صدای از توی
 سرم گفت او تجربهایش را
 دارد. اخم کرده و عقب میکشم. لبش آویزان میشود.
 _ کمک کنم لباس عوض کنی؟ سر تکان میدهد. پشتش
 میشینم.
 _ عزیزم موهامم باز کن. گیرها سرمو داغون
 کردن! باشهای میگویم و بند
 لباس را رها کرده و سراغ موهایش میروم. بند لباسش را
 باز میکنم. تن و

بدنش سفید است و آنقدر لاغر که استخوانهای
 کمرش را میشود شمارد!
 _بازشون کردم. اگه میخوای لباس عوض کنی برم
 بیرون اگه هم ترجیح
 میدی بری حموم که... بین حرفهایم بلند میشود. لباس
 را از تنش بیرون
 میکشد و...

استغفراللهی زیر لبیم خودم را به خنده میاندازد.
 ندیده بودم مردی هنگام
 دیدن همسرش لب به استغفار و توبه باز کند! نگاه
 میگیرم و لبم را میجوم.
 اندام لاغر و برجستگیهای ظریفش تحریکم نمیکرد،
 هورمونهای مردانهام
 را به قلیان نمیانداخت! شاید هم چون خودش در دلم
 جایی نداشت هیچ

۵۳۶

کشتی نسبت بهش نداشتم! لبم را خیس میکنم و
 خودم را میکشم تا از

تخت پایین بروم اما با انداختن ناگهانی خودش آن هم
 در آغوشم مات و
 متحیر خشکم میزند. بوی افترشیو و تافت و کوفت و
 زهرماری که موها و
 بدنش میدهد زیر بینیم میزند. دستش را روی تنم
 میکشد و حین باز کردن
 دکمههای پیراهنم نفسش را کنار گوشم ها میکند.
 متعجبم از خودم که در
 این لحظات پر از هوس مثل آدمهای ناتوان هیچ حسی
 ندارم! به خودم می‌آیم،
 قبل از اینکه به خواستههایش برسد. دستم را روی
 بازویش میگذارم و کمی
 عقب میکشمش. چشمهای خمارش را به من میدوزد.
 چه آماده آمادهای هم « _ من آمادهام محمد
 جان. پوزخندی توی ذهنم میزنم
 میکنه. انگار میخوام چیکار کنم! تو که قبلاً این مراحل
 رو گذروندی دیگه
 «. آمادهام گفتنت چیه؟! اون از لخت شدنت اینم از
 حرف زدنت
 محکم میگویم:

_لباس بپوش عزیزم. من باید دوش بگیرم. و میخواهم
از روی تنم کنارش
بزنم که سریع دستش را دور گردنم حلقه میکند و با
لبخند میگوید:

_با هم بریم. چشمهایم گرد میشود. نه مثل اینکه
نمیشود از او خلاص شد!
نیشخندی میزنم و باشهای میگویم. تن سبکش را بلند
میکنم. در حمام اتاق
را باز میکنم و روی سکو میگذارمش. آب را تنظیم
میکنم و همانطور که
عقب عقب میروم تند و سریع بلغور میکنم:
_عزیزم تو دوش بگیر من الان یادم اومد حوله نیاوردم.
یکم حساسم...

۵۳۷

و قبل از اینکه بخواهد دهان باز کند و باز به یک دوش
دونفره و سوسه انگیز
دعوتم کند از حمام میگریزم. نفسم را کشدار رها
میکنم و دستی روی

صورتم میکشم. چه باید میکردم با او؟ تا کی تعقیب و
 گریز؟ چقدر فرار
 میکردم و دم به تله نمیدادم. قبلتر از این بهانه‌ی
 محرمیت را می‌آوردم با
 اینکه خدا میداند چندان هم آدم معتقدی نبودم اما
 چاره‌ای جز این نداشتم.
 اما حالا باید چه میگفتم؟ کجای دنیا مرد از این همه
 آپشن و مزایا می‌گذرد؟!
 قطعاً من دیوانه بودم! یا از فضا آمده بودم که این بریز
 و بیاشهای زنی که
 همسرم بود برایم جذابیت داشت. شاید هم من در
 صدسال پیش زندگی
 میکردم و جسمم در اینجا بود! افکارم شبیه به هیچ
 یک از انسانهای مدرن
 امروز نبود! وقتی همه جا پر بود از مردهایی که از
 خجالت خانمهایشان شاکی
 بودند من دنبال کسی بودم که خجالت بکشد. سرخ
 شود و با حیای خاص
 خودش قلبم را به آتش بکشد. دلم میخواست وقتی
 بغلش میکنم سرخ و

سفید شود. گونهایش قرمز شود و نگاه ازم بدزد و من
 کیف کنم از اذیت
 کردنش اما ساره اصلا خجالت نمیکشید و عار غم
 خواستههای من خودش
 پیش قدم میشد. شاید برای خیلها جذاب باشد اما من
 نه... آن نیمه مرد
 سالار سنتی وجودم از این بذل و بخششها خوشش
 نمیآمد. هنوز آنقدرها
 هم این مایند نشده بودم که به راحتی کنار بیایم! البته
 که لقمه آماده مادرم
 برای دهانم بزرگی میکرد! نفسم را رها میکنم. گذشته از
 اینها فکر اینکه
 این دوران را به کس دیگری گذرانده و اولینهایش یک
 نفر دیگر بوده اذیتم
 میکرد. غیرتی نمیشدم! چون علاقهای در میان نبود که
 بخواهم رگ گردن
 کلفت کنم و بیخود خودم و خودش را آزار بدهم اما
 یک حس ناخوشایند ته

دلم را چرکین میکرد. پوفی میکشم و با برداشتن حوله
 از اتاق خارج میشوم.
 خودم را مهمان حمام داخل راهرو میکنم و دوشی
 میگیرم.
 دارم شلوار میپوشم که در حمام باز میشود. سریعتر
 کشش را میکشم بالا
 و تیشترتم را از کشو برمیدارم.
 اهمیتی به من نمیدهد و مستقیم سراغ کشوی
 لباسهایش می آید. تمام
 حرکاتش با عشوهِ همراه است. حالا نمیدانم ذاتا
 اینطوری است یا امشب
 محض دل بردن از من! حوله را آرام آرام پشت به من
 پایین میاندازد. لباس
 خواب سفید رنگی میپوشد. کوتاهیاش تا روی باسنش
 هم نمیرسد! برای
 تحریک جنس مرد حرف ندارد! اما حتی ذره ای هم
 وسوسه نمیشوم. راستی
 راستی دارم نگران میشوم که نکند خواجهای چیزی
 هستم و خودم خبر

ندارم! با اینکه نگاه خیرهام را میبیند اما بیتوجه به من
 همه کارهایش را انجام
 میدهد و بعد میرود توی تخت. ابرویم بالا میپرد. نه به
 این بینمکی نه به
 آن شوری! گوشه چشمم چین میخورد. چراغ را
 خاموش میکنم و با اینکه
 دلم میخواهد بالش را بردارم و تا میتوانم از او فرار
 کنم اما روی تخت کنارش
 جا میگیرم. پلک میبندم و با خستگی سعی میکنم
 بخوابم. شاید این شب
 پر دردسر تمام شود!
 _محمد... هومی میگویم.
 _چیزی شده؟ همش داری از من فرار میکنی! چشم باز
 میکنم و میچرخم
 سمتش. دلم نمیخواست اذیتش کنم. از زندگی اولش
 که خیری ندید روا
 نبود من هم آزارش بدهم. نرسیده بودم چرا جدا شده
 و خودش هم سر بسته

گفته بود که عدم تفاهم باعث جداییشان بوده آن هم
بعد از دو سال زندگی
مشترک!

_نه عزیزم. فرار چی؟ من که همش کنارتم. خودم از آن
جمله آخرم خندهام
میگیرد!

_تو حموم تنهام گذاشتی. اجازه نمیدی بهت نزدیک
بشم. نه که همه چیز

درست و درمون بود نازکردن خانم هم شد قوز بالا
قوز. چارهای نیست باید

ناز بخرم. حداقل همین امشب را!

سخت میگذرد. انگار وسط جهنم ایستادهایم. صدای
گریههایش بعد از اذان

صبح قطع شد و انگار که خوابش برد. اما خواب به
چشم من نیامد که

نیامد. بلند میشوم. دو طرف چشمم را فشار میدهم و
به سرویس میروم. آبی

به دست و رویم میزنم. برای تصویر داخل آینه سر
تکان میدهم و حرفهای

دیشبم را مرور میکنم. این شب بیداری و عذاب نتایجی
هم داشت!

*

با اینکه رسم است عروس و داماد سه روز از خانه
بیرون نروند اما ماندن بیشتر
از این را نمیتوانم تحمل کنم. زیر لب واگویه میکنم:
_این رسمها برای کسیه که به حجله رفته
باشه...پوزخندی در امتداد
حرفهای تکاندهندهام میزنم و با کمترین صدا لباس
میپوشم و با برداشتن
کیف پولم از خانه بیرون میزنم.نگاهی به ساعت
میاندارم تا آمدنشان وقت
هست.

۵۴۱

با دستهای پر برمیگردم. میز صبحانه را میچینم و به
اجبار به اتاقی که نام
مشترک را یدک میکشد میروم. لب تخت میشینم.
صورتش در هم است و

گونهاش شوره زار اشکهای دیشب. لبم را خیس میکنم
 و با ناراحتی بخاطر
 اشکهای خشک شده روی صورتش؛ چند بار صدایش
 میزنم که بالاخره چشم
 باز میکند. با اخم چند بار پلک میزند و بعد که
 حواسش میآید سر جایش
 اخم صورتش را پر میکند.
 _پاشو عزیزم... پاشو لباساتو عوض کن یه آبی به
 دست و روت بزن. ناخواسته
 خم میشوم برای بوسیدن صورتش تا گند دیشبم را
 جمع کنم و حداقل کمی
 وجدانم را آرام کنم اما پسم میزند و با قهر رو
 میچرخاند.
 _ساره عزیزم... حرف بزنیم اگه نتونستم از دلت در
 بیارم بعدش قهر
 کن! پوزخندی میزند. خشک و جدی میگوید:
 _گندی که دیشب زدی با هیچ محلول گه پاک کنی
 پاک نمیشه آقا
 محمد! اسمم را با خشم و حرص تلفظ میکند. دهان باز
 میکنم برای دلجویی

اما صدای زنگ در قطار کلماتی را که چند ساعت برای
گفتنشان زحمت
کشیده‌ام و با خودم کلنجار رفته‌ام را متوقف میکند.
به جای همی آنها
میگویم:

_صبحونه آوردن، لباساتو عوض کن تا در رو باز
میکنم براشون.
بلند میشوم و با تحکم بیتوجه به زنگ موبایل و در
میگویم:

_مسائل خصوصی ما به هیچ کس جز خودمون رابطی
نداره. خصوصاً اگه
مربوط به تخرمون باشه. در لفافه منظورم را میرسانم
و او هم خوب متوجه

۵۴۱

میشود چون بلافاصله نگاهم میکند. با همان ظاهر
جدی در را برایشان باز
میکنم و سلام کوتاهی زمزمه میکنم. مادرم محکم بغلم
میکند و دو طرف

صورت‌م را میبوسد و تبریک میگوید. چه را دقیقا؟!
انگار که چه کار شاقی
کرده‌ام!

_ساره خوابه؟ نه‌ای در جواب سحر میگویم و به
آشپزخانه میروم. قابل‌مه
حلوائی که روی میز گذاشته‌اند برایم دهان کجی میکند.
پوفی میکشم.

استکانی چای برای خودم میریزم و خیره میشوم به
بخاری که ازش بالا
می‌آید. قبل از اینها کور و کر بودم؟!
_محمد. با صدای مادرم میچرخم. رنگ به رو نداشت.
چشم‌هایش خالی بود

و ابروهایش با بیچارگی بین هم فرو رفته بودند. لبم
دوباره کج میشود. آلو
در دهانش نمانده این عروس خانم. حدس اینکه همه
چیز را بیکم و کاست
برایشان توضیح داده اصلا سخت نیست.

_بله؟ با دیدن حالش بلند میشوم و کمک میکنم روی
صندلی بنشیند.

_این چه کاری بود کردی محمد؟ خدایا باورم نمیشه...
 مشکلی داری محمد؟
 اره؟ چیزی هست که من ازش بیخبرم؟ پوزخندی میزنم
 و میگویم:
 _فرض کنید دارم چی عوض میشه؟!
 _خاک تو سرم... چیکار کنم... خدایا به دادم برس این
 چه اقبال سیاهیه...
 چیکار کنم... بریم دکتر؟ اره؟ چرا زودتر نگفتی مادر؟
 دلم میخواهد بلند قهقهه بزنم. معلوم نیست ساره
 چقدر پیاز داغش را زیاد
 کرده که مادرم به این حال و روز افتاده و باورش شده
 پسرش مشکل دارد!

۵۴۲

_مسائل بین من و زنم به خودمون مربوطه مامان. اون
 هم خیلی اشتباه کرده
 که همچین مسئلهای رو با شما درمیان گذاشته و
 نگرانتون کرده.
 _محمد چی داری میگی؟ دختره میگه اصلا نگاهش هم
 نمیکنی. بهش

نزدیک نشدی... مگه آدم میتونه از زن خودش فرار
 کنه؟ صورتشو دیدی؟
 چشماش شده اندازه خط. خدایا من جواب خواهرمو
 چی بدم؟ ای خدا این
 چه بلایی بود سر ما اومد؟
 خونسرد و بیخیال چایم را مینوشم و مادر عز و جز
 کنان روی پای خودش
 میزند و یک سره برای اقبال بد تنها پسرش مرثیه
 میخواند!
 _ خاله بهتره بریم. صدای سحر است. با لبخندی
 مصلحتی تعارف میزنم اما
 انگار دلش زیادی پر است چون سرسنگین جواب
 میدهد و برای رفتن عجله
 میکند. بعد از رفتنشان یک راست به اتاق خواب
 میروم. جلوی میز آرایش
 نشسته و دارد موهایش را شانه میزند. ابروی بالا
 میاندازم.
 _ گفته بودم مسائل این اتاق از درش بیرون نمیره! تکان
 محکمی میخورد و

هین کشان برمیگردد سمتم. چشمهایش درشت
شدهاش را به من میدوزد و
زمزمه میکند:

_چیکار میکنی محمد... ترسیدم!
_نه بابا... از چی؟ اما به نظرم بترس! بترس از منی که
دیگه آدم آروم همیشگی
نیستم.

به سمتش میروم. دستش را میکشم که جیغ کوتاهی
میکشد. میاندازمش
روی تخت و خودم خیمه میزنم رویش.

۵۴۳

_چیکار میکنی... دیوونه شدی؟ ولم کن.
_مگه از همین شکایت نداشتی؟ مگه نگفتی محمد
خواجه ست و ناتوانه. از
چی میترسی پس؟
_محمد من...

_تو چی هان؟ تو چی؟ بذار یک روز از زن این خونه
شدنت بگذره بعد بشین

پای غیبت و چغلی کردن. خجالت نکشیدی اون حرفا
 روزدی؟ عالم و آدم
 باید بدونن تو این خونهی بیصاحب...میپرد وسط
 حرفم.
 _تو حالت خوب نیست. اون آدم همیشگی نیستی... از
 دیشب نیستی...
 محمد... من... دوست دارم... نمیخوام تو رو از دست
 بدم...نگاهش میکنم.
 کشدار و دقیق!
 _اون آدمی که تو دلته خیلی خوش شانسه. اینکه بهم
 نزدیک نمیشی اینکه
 حالت از هم بهم میخوره نه بخاطر ناتوانی خودته نه
 بد بودن من. اون... اون
 عشق مخفی تو دلت مونده اونقدر قوی هست که
 حسهای مردونهات رو هم
 خاموش کنه. وقتی اینقدر عاشقی چرا محمد؟ چرا منو
 وارد زندگیت
 کردی؟ تحیر و تعجبم را کنار میزنم و یا پوزخند
 میگویم:

_دیگه داری چرت و پرت میگی! در سکوت و با نگاهی
مطمئن به حرفهایش
نگاهم میکند. بلند میشوم. دستی پشت گردنم میکشم.
و از روی شانه
نگاهش میکنم. صورتش غمگین و گرفته است اما آن
نگاه اعصاب خورد کن
هنوز هم هست! سوییچم را برمیدارم.

۵۴۴

_اون کیه؟ برمیگردم سمتش.
_تو حالت خوش نیست. بگیر بخواب شاید عقلت
اومد سر جاش و فهمیدی
زنی که بدو بدو بره مسائل خصوصیشو تو کف دست
مادر شوهر و خواهرش
بذاره عاقل نیست! کودنه. اجازه داده پای بقیه از
اولین روز زندگی باز بشه تو
زندگیش! امیدوارم بعدها گله نکنی که وای محمد
مامانت فلان گفت، خواهرت
بهمان گفت. چون این آشیه که خودت پختی. البته که
اینا رو نباید من بهت

بگم چون خودت واردتری!
 با نیشخندی تیز تیر حرفهایم را رها میکنم.
 _هر چی باشه قبلا یه بار تجربهاش کردی!
 «عاطفه»

با برخورد چیزی به صورتم با خشم و حرص سر بلند
 میکنم. دهانم بیحرف
 باز و بسته میشود و خون خونم را میخورد ولی
 چارهای جز غرهای زیر لبی
 و خودخوری ندارم. اگر دهان باز میکردم فرصتی که
 دنبالش بود برایش مهیا
 میشد و بعد این خانه میشد کارزار جنگی که تنها یک
 بازنده داشت آن هم
 من بودم! دست به کمر با نگاهی تیز و تمسخرآمیز بالای
 سرم ایستاده. با لحنی
 عصبی و حق به جانب داد میزند:
 _لباسهام چرا اتو ندارن؟ عرضه یه اتو زدن هم نداری
 زنیکه؟ زبانم لوله
 میزند برای چرخیدن و حرف زدن و من سرسختانه
 مقاومت میکنم. نگاهی

به لباسی که ادعا میکرد اتو ندارد میاندازم. همین دیروز
تمام لباسهایش را

۵۴۵

شسته و اتو زده بودم. تمام حرفها و حرصهایم را روانه
معدۀ بیچارهام میکنم.

آخرش او هم از کار میافتاد! با تلخی زمزمه میکنم:
_دیروز اتو زدم. و دوباره به به طرفش میگیرمش. با
حرص لباس را میگیرد و

مچاله میکند و دوباره پرت میکند روی زمین. با پا
رویش لگد میزند.

_حالا دیگه اتو نداره. اتو بزن. یالا... باید برم بیرون کار
دارم. با حرص و بغض

لباس را برمیدارم و میبینم حس پیروزیای را که در
نگاهش میدرخشد.

اگر با تحقیر من آرام میشوی... اگر حرصت تمام
میشود عیبی ندارد این هم
روی همی تحقیرها و توهینهایت! چانهام زیر فشار
دندانهایم بیتابانه
میلرزد.

_به چی زل زدی؟ پنج دقیقه دیگه اون پیرهن رو اتو
 کشیده و مرتب میخوام.
 یه خط چروک روش ببینم روزگارتو سیاه میکنم. لبم را
 میکشم توی دهانم
 که مبادا اشکهای محبوسم بیگدار به گونههایم بزنند و
 بریزند.
 مدتها بود آسته میرفتم و میآمدم که گزک دستش
 ندهم اما او بلاخره از
 یک جایی چیزی پیدا میکرد که زندگی زهرمان را
 زهرمارتر از این کند. اشکم
 میچکد و حرصم میگیرد از ضعفم. از این همه سکوت
 و ناچاریم.
 اتو را به برق میزنم و زیر چشمم را تمیز میکنم. لباسش
 را روی میز میگذارم
 و مشغولش میشوم. بعد از آن عروسی و آن فصاحتی
 که به بار آورد و مضحکه
 دوست و آشنایمان کرد از آن علی قبلی هم فاصله
 گرفت. صد برابر بدتر و
 گستاختر شد. اکثر شبها مست و پاتیل به خانه میآمد و
 شبی نبود که صدای

دعوای او و جیغ و گریه‌های من سکوت این ساختمان
را نشکند. همسایه‌ها

۵۴۶

شاکی شده بودند. صاحب خانه که آشنای قدیمی با
کربلای داشت چند
باری بهش زنگ زده بود و تذکر داده بود. او هم با
عصبانیت یکی دو بار
جلوی در آمده و ساعتها منتظر پسر یاغیاش مانده بود
اما مردک نمیدانم
از کجا متوجه شده بود که خودش را گم و گور کرده و
سر و کله‌اش پیدا
نشده بود. کربلای با شرمندگی و حرص و خشمی که
توی رگش قل میزد زیر
لب پسر ناخلافش را به باد ناسزا میگرفت و میرفت و
بعد از رفتنش انگار
مویش را آتش میزدند که سریع می‌آمد. شاید هم همین
دور و اطراف انتظار
رفتن پدرش را میکشید که همین که میدید ناامید شده
و رفته بالا می‌آمد. با

صدای گریهی بلند سام اتو را کنار میگذارم و سریع به
طرف اتاقشان
میروم. بیتابی و گریه‌هایش تمام نمیشد. چند باری بهش
گفته بودم که ببریم
دکتر اما انگار که اصلاً نشنیده باشد. چنان بیتفاوت به
رو به رویش زل میزد
که انگار از بدحالی بچه گریه‌هایی که روی پشتبام برای
خودشان خانهای
دست و پا کرده بودند میگفتم!
سریع بغلش میکنم و با بغض سعی میکنم آرامش
کنم. پسر روز به روز
ضعیفتر میشد. غذا خوردنش، چهار دست و پا
شدنش همه و همه با ضعف
و تلاش و زور همراه بود. مرتب آب دهانش سرریز
میشد و غذا را پس میزد.
این وضعیت آتش نگرانی را زیر خرمن دلم می گذاشت
و افسوس که برای
پدرش هیچ اهمیتی نداشت. با بغض میبوسمش و
محکمتر در آغوشش
میگیرم.

_جان دلم مامان... فدات بش...
با صدای داد بلندش حرف در دهانم میماسد.

۵۴۷

سام را محکوتر بغل میکنم و از اتاق بیرون میروم که
سینه به سینهام
میشود. هین بلندی میکشم و بیاختیار قدمی به عقب
میروم. با لکنت ناشی
از ترس میگویم:
_چی... چیکار میکنی؟ صورتش از خشم کدر شده و
عرق پوست سبزهایش را
براق کرده. دهان باز میکنم که دندان روی هم میسابد
و داد و فریادکنان
میگوید:

_مگه نگفتم حواست به پیرهنم باشه؟ با شوک
نگاهش میکنم. پیراهنش؟ من
که اتورا روی دسته محافظ... با کشیده شدن سام از
آغوشم افکارم میپرد.
شدت کشیدنش آنقدر زیاد است که من هم به
دنبالش کش میآورم. صدای

جیغ و گریهی سام بلند میشود. نگران جلو میروم. خود
 داریم از بین میروم
 و با خشم و غضب داد میزنم:
 _هیچ معلومه چه مرگته؟ بچه رو چرا اینطوری
 میکشی؟ خدا لعنت کنه
 مگه تو پدر نیستی؟ چطور دلت ... با فرود آمدن
 مشتش زیر چشمم و پیچیدن
 دردی شدید در استخوان گونهام جیغ پر دردی
 میکشم و دستم را روی
 گونهام میگذارم. چشمهای خیس از اشکم را بالا
 میآورم و با بیچارگی، با
 بغضی تمام نشدنی با نفرتی عمیق و دلی که خورد و
 خاکشیر شده نگاهش
 میکنم.
 _پول اون پیرهن از کل هیکل قناست بیشتر بود زنیکه
 لجن... از قصد اتورو
 گذاشتی روش و رفتی دنبال تولهی حرومزادهت؟
 آدمت میکنم

کثافت...دستش دوباره بلند میشود که سوره با گریه
 مقابلم میایستد. مات
 نگاهم را به دختر خردسالم میدوزم.
 _زن... ازت بدم میاد... دیگه دوست ندارم تو دیگه
 بابای من نیستی...و با حق
 حق میچرخد و دستش را دور کمرم حلقه میکند و
 سرش را روی شکمم
 میگذارد. اشکهایم انقلاب میکنند روی صورتم.دستی
 روی سر دخترم
 میکشم. دلم از این دفاع کوچک دخترم آتش میگیرد و
 جگرم میسوزد برای
 این دخمهای که اسمش خانه است و جنگ اعصابی که
 اسمش زندگیست.
 غذای بچههایم بغض و اشک است و روزگارشان
 همرنگ موهای شبرنگشان،
 تیره و تار...
 سوره را از خودم جدا میکنم و سراغ سام میروم که از
 گریه کبود شده. در
 آغوشش میکشم و سوره سر روی پام میگذارد.خسته
 از این جنگ و جدل

تمام نشدنی اشکهایم میچکد. یک دستم به آرام کردن
 سام است و دست
 دیگرم موهای دخترم را نوازش میکند. تحملم به تهش
 رسیده و جانی برای
 مجادله ندارم. فکرهای ترسناک توی سرم بند بند
 وجودم را میلرزاند. دلم
 کمی مردن میخواهد. رها کردن و رفتن. از جنگ بی
 نتیجه خسته بودم.
 دیگر نه تحملی داشتم نه توانی.
 سام آرام میشود و بعد از خوردن شیرش میخوابد.
 سوره را بلند میکنم و
 دست و صورتش را میشورم.
 _من باید داداش تو بیرم دکتر دخترم. تو بمون خونه
 باشه؟ چشمهای خوشگلش
 پر از رد قرمز است.

۵۴۹

_چیزی شده مامان؟ سام چشه؟ چرا میبریش دکتر؟
 _نمیدونم مامان... نمیدونم. تو فقط دعا کن داداشت
 خوب باشه... تشویش و

اظطراب صورت معصومش را پر میکند. چیزی
 نمیپرسد و من بعد از
 بوسیدنش بلند میشوم و آماده میشوم. پولی که وحید
 داده بود دست نخورده
 باقی مانده. دلم نمیخواست چیزی ازش خرج کنم اما
 مجبور بودم. مثل
 همیشه مجبور بودم. دمی میگیرم و سام را در بغل
 میکنم. دوباره به سوره
 تذکر میدهم و با دلی که عجیب شور میزند راهی
 میشوم. نگاههای با ترحم
 و دلسوز روی صورتم هم باعث نمیشود یک دم حال
 و روز سام فراموشم شود.
 ته دلم دعا میکنم که چیزی نباشد اما یک گوشه از
 ذهنم میگفت که قرار
 نیست حرفهای خوبی بشنوم. سرم پر از فکرهای
 ناراحت کننده و خیالهای
 سیاه بود. دلم میگوید سام را بغل کنم و از اینجا فرار
 کنم اما با صدای منشی
 که اسم و فامیل سام را صدا میزند بلند میشوم. نگاهها
 همچنان با سنگینی

و ترحم و تعجب روی صورت لهام میچرخد. منشی
برای بار دوم وقتی چشمش
به من میافتد لبخند دوستانه اما پرترحمی میزند و
میگوید:

_بفرمایید عزیزم. خانم دکتر منتظر شما هستن. تشکر
میکنم و بعد از کوبیدن
به در داخل میشوم. سلام میدهم و دکتر که زنی جا
افتاده و سن و سالدار
است با خوشرویی جواب میدهد. لحظهای با دیدن
صورتم لبخند روی لبش
میماسد اما سریع خودش را جمع و جور میکند و
لبخند پررنگتری میزند.
ظاهر شیکی دارد. موهای نسکافهای رنگش کمی از زیر
روسی خوش رنگ و

۵۵۱

طرحش بیرون است. دور چشمش چینهای ریزی
خودنمایی میکند و نگاه
شکلاتیاش مهربان و دوستانه است. عاری از غرور یا
حس برتری!

_جانم عزیزم... کوچولومون چند وقتشه؟ لبم را
خیس میکنم.
_نه ماهشه خانم دکتر...
_خیلیم عالی... مشکل چیه؟ نگاهی به چهره غرق
خواب سام میاندازم.
_اوایل خیلی خوب غذا میخورد. راحت مینشست اما
یه مدته بی قرار شده.
نمیتونه چهار دست و پا بشه. غذا رو پس میزنه و
مدتها طول میکشه تا
شیر بخوره. من... من فکر کردم شاید طبیعی باشه و
تنبل باشه اما...
چهره دکتر با تمام خود داریش به هم میریزد و اخمش
پررنگ و پرنگتر
میشود. با عجله مشغول معاینه سام میشود و من
حالم آشوب است. یک
چیزی هست. میدانم که هست. اشکم میچکد و دکتر
به سمتم میچرخد. با
دیدن چشمهای پر آبم لبخند دوستانهای میزند.
_چرا گریه میکنید؟ چیزی نشده که. مادرها به این
سرعت خودشون رو

نمیبازن. قوی باش!
 _ چیزی هست خانم دکتر؟ اره؟ سام چیزیشه؟
 _ یه سری آزمایش و نوار عصب مینویسم هر چه
 سریعتر اقدام کنید. بچه
 دیگهای هم دارید؟ نگرانی از پا میاندازدم. دستم را به
 لبهی صندلی میگیرم
 و میگویم:
 _ مشککش چیه؟ سرش را بلند میکند و آرام و شمرده
 میگوید:

۵۵۱

_ عزیزم این چه حال و روزیه؟ من که هنوز چیزی
 نگفتم؟ نگفتید خواهر و
 برادر هم داره گل پسر مون؟
 _ یه... یه خواهر داره.
 _ چند سالشه؟ وضعیت جسمانیش چطوره؟
 _ چهار سالشه... اون... اون خوبه. چرا؟ چه ربطی به
 سوره داره؟
 _ دخترتون هم دفعه بعد حتماً بیارید. الانم تا دیر
 نشده آزمایشهای آقا سام

رو انجام بدید و نتیجه رو برام بیارید. قوی باشید و به
این سرعت خودتون رو
نبازید.

دفترچه را با دستهای لرزان میگیرم و سام را در آغوش
میکشم. میچرخم
که با صدای "صبر کنید"ش میایستم.

_تو همین ساختمون یه دکتر خوب هست که میتونه
نوار عضله بگیره.

همراهم بیاید. بلند میشود و سریعتر از من از اتاق بیرون
میرود. نگاه حیران

و سرگردانم را برمیدارم و از مطب دکتر بیرون میزنم.
دنبالش به راه میافتم

و نمیدانم چند بار پای معصومین را وسط میکشم و
زیرلی نذر میکنم که

پسرم مشکلی نداشته باشد. منشی دکتر با دیدن خانم
دکتر سریع بلند
میشود و خوشآمد میگوید.

_مرسی گلم. آقای دکتر بیمار دارن؟

_بله خانم دکتر. شما بفرمایید از اینطرف من میگم
تشریف آوردید.

۵۵۲

_ممنونم عزیزم. میچرخد و به من اشاره میزند. اما
 همان لحظه در اتاق باز
 میشود و بیمار بیرون میآید.
 _شما همین جا منتظر باش عزیزم. من
 برمیگردم. بیحال و آشفته سر تکان
 میدهم. داخل اتاق دکتر میشود و چیزی طول نمیکشد
 که با مردی حدوداً
 چهل ساله بیرون میآید.
 _ایشون هستن. با حس نگاه دکتر مرد سریع سلام
 میدهم. سلامم را جواب
 میدهد و به اتاقی اشاره میکند.
 _گل پسر مون رو بذارید روی تخت و خودتون هم بیاید
 بیرون. بیحرف انجام
 میدهم. دلم مثل سیر و سرکه میجوشد. نمیدانم
 چقدر طول میکشد اما
 آنقدری هست که از شدت نگرانی بارها بمیرم و زنده
 شوم. در باز میشود و

من پرواز میکنم به داخل. سام که مشغول گریه است
 را فوراً بغل میکنم و
 با نگرانی چشم میدوزم به هر دویشان. زبانم نمیچرخد
 برای پرسیدن.
 میترسم... از شنیدن چیزی که نمیدانم چیست اما هر
 چه هست برای من
 دردناک است میترسم.
 _بشینید لطفا...
 میشینم و با نگاه به خانم دکتر التماس میکنم که خبر
 بد ندهد اما او با
 ترحم نگاهم میکند و پلک میبندد. با صدای آقای دکتر
 حواسم جمع او
 میشود.
 _متأسفانه مجبورم یک راست برم سر اصل مطلب.
 پسر شما درگیر نوعی
 بیماری عصبی نخاعی هست به اسم sma این بیماری
 چهار تپ داره و پسر

شما درگیر تیپ یک هستش. روند پخش بیماری خیلی
 سریع و متأسفانه
 شما دیر به پزشک مراجعه کردید و...
 نمیشنوم دیگر چه میگوید. دنیا دور سرم میچرخد و
 نقطه پایان زندگیم
 همانجا گذاشته میشود.*
 نفهمیدم چطوری بلند شدم و از آن ساختمان نفرین
 شده بیرون زدم. نفهمیدم
 چطور سام را برداشتم و همهی آدمهایی که میگفتند
 مریض است را پشت
 سر گذاشتم و رفتم؛ دنیا برایم تمام شده بود. چشمهای
 خیسم روی سام
 میچرخید و دلم از غصه آب میشد. پسر بیمار بود.
 بیمار بود و ممکن بود
 این بیماری ناشناختهی لعنتی سوره را هم گرفتار کرده
 باشد. تمام راه گریه
 میکنم و سام را مثل جان شیرین به سینهام فشار
 میدهم. زندگی تلخمان
 به آخر رسیده بود و مگر میشود شنید بچهاست دارد از
 دستت میرود و بلند

شد و راه رفت و باز ادامه داد؟ من همانجا توی مطب
 دکتر مرده بودم. مرده
 بودم وقتی دکتر از احتمال اینکه سوره هم بیمار باشد
 میگفت و با همین تن
 بیجان بلند شده بودم برای جنگیدن. برای حفظ پسر
 به هر قیمتی. یک
 راست راه آزمایشگاه را میگیرم. باید به آن دکتر
 دوهزاری نشان میدادم که
 پسر، پاره تنم هیچ چیزیش نیست. باید... باید ثابت
 میکردم که همیشان
 اشتباه میکنند و پسر سالم است! نمیفهمم چطور به
 آزمایشگاه میرسم.
 انگار که توی خواب قدم برمیدارم. صدای دکتر توی
 گوشم زنگ میزند و من
 مادرانه خودم را به در و دیوار میکوبم از ترس اینکه
 بلای سرشان بیاید.
 چیزی ته سرم چشمک میزند که نمیخواهم ببینم و
 بشنومش. هربار رویش
 چیزی میاندازم اما باز راهی پیدا میکند و قدرتمندتر
 چشمک میزند.

۵۵۴

لبم را میگزیم که پرستار رسید را به طرفم میگیرد و
میگوید:

_بچه رو بدید من و رسید رو پرداخت کنید. تا شما
برگردید ما آزمایشها رو
انجام میدیم. نه بلندی میگویم که متعجب نگاهم
میکند.

_میخواوم خودم کنارش باشم. دست دراز میکند و
میگوید:

_بهتره بیرون منتظر باشید. حال خودتون هم زیاد
خوب نیست. بسپرد به
ما. سام را میگیرد و میبرد. دستم را روی صورتم میکشم
و به صندوق میروم.
مبلغ آنقدر بالا هست که سرم سوت میکشد اما فدای
یک تار موی پسر.
همین که کنارم نفس بکشد کافی است. پرداخت میکنم
و به سرعت خودم را
پشت در اتاق نمونهگیری میرسانم. دستم با تشویش
به هم میپیچد و اشک

مثل جوی آب از گوشه چشمم راه میگیرد و صورتم را
تر میکند.

با صدای گریه‌اش طاقتم طاق میشود. در اتاق را
میکشم اما در را از داخل
قفل کرده‌اند. به در میکوبم و عاجزانه التماس میکنم
که اذیتش نکنند. بعد

از دقایقی که اندازه یک قرن میگذرد در باز میشود و
همان پرستار با سام
بیرون می‌آید. فوراً از آغوشش میگیرمش و قربان
صدقه‌اش میروم.

_خیلی لوس بارش آوردی مامانش. پسرها باید قوی
باشن. پسری که از آمپول
بترسه که پسر نیست. و در ادامه حرفهای طنزگونه‌اش
جدی شده و میگوید:

_خیالتون راحت. همی نکات بهداشتی رعایت شده و
گل پسر مون چیزیش
نیست. میتونید تشریف ببرید. جواب آزمایش هم یک
ماه دیگه حاضره.

_چرا اینقدر طول میکشه؟

۵۵۵

_آزمایش حساسیه. طبیعیه. با زمزمهی
_خدا سلامتی بده. روز خوش. از کنارم میگذرد و
میرود.

نگاهم را از مسیری که رفت میگیرم و با قدمهای سست
و بیجان از
آزمایشگاه بیرون میزنم.
*

کسی نمیداند چه بر من میگذرد. ترس از دست دادن
تنها دلیلهای
زندگیام جوری در تن و روحم ریشه دوانده که حتی اگر
بخواهم امیدوار باشم
هم این حسهای لعنتی مانع میشوند. هقهقم را توی
دستهایم میریزم و
با بیچارگی به سینهام میکوبم. حکمت چیست
پروردگارا... یعنی در این دنیا
گناهکارتر از طفلهای معصوم من پیدا نکردی؟ خدایا
من چطور سر کنم بعد
از این... کجا دیدی قوی باشم که امتحانهای سخت
سخت میگیری؟

خدایا... حق میزنم و به سینهام میکوبم. دلم داشت
 میترکید. به هر چیزی
 چنگ میزدم اما جز سراب چیزی عایدم نمیشد. این
 امتحان و آزمون فرای
 توان من بود... فرای توان من بود. ننو وار خودم را
 تکان میدهم و زیر لب نذر
 و نیاز میکنم. حتی صدای چرخش کلید و باز و بسته
 شدن در هم باعث
 نمیشود دست از گریه‌هایم بشویم. چطوری آرام باشم
 وقتی جانم میرود و
 از دستم از هیچ کاری برنمیآید.
 _عاطفه... چرا اینجا نشستی؟ نه میچرخم نه جوابی
 میدهم. آخرین چیزی
 که میخواهم توجه و لطف او ست. او که به بچه‌های
 خودش انگ حرامزادگی
 میزند و بی هیچ عیابی بارها این صفات زشت را در
 صورتم تف کرده است

نمیتواند نه غم را درک کند نه همپای غم
باشد. محکم شانها می کشیده
میشود و به عقب می چرخم.
_ کری بیشعور؟ چه مرگته باز؟
صدایم به زور خودش را پیدا میکند:
_ برو...

_ چرت نگو.

_ برو علی... برو حال خوب نیست. سر به سرم
ندار... پوزخند بلندی میزند.

_ او هو! حال خوب نیست! ببخشید مادموازل ما کی
مزاحم بشیم؟ پاشو
گمشو غذا مو آماده کن برام. (با دهان کجی میگوید)
حال خوب نیست. به
...م. اینم برا من آدم شده!

اهمیتی نمیدهم و دوباره می چرخم و رو به تراس خودم
را تکان میدهم.

شاید از پشت این پنجره ها زودتر چشمش به من
بیافتد و یادش بیاید بندهی
گناهکاری را که زندگیش از کوک در رفته و در این تنگنا
جز او کسی را ندارد.

موهایم را میکشد و داد میزند:
 _ مگه با تو نیستم؟ طاقتم طاق میشود. جیغ بلندی
 میکشم نه بخاطر درد
 موهایم بلکه بخاطر دردی که از امروز یک جای
 سینهام ریشه زده است. موهایم
 از دستش رها میشود. بلند میشوم و نفس نفس زنان
 داد میکشم.
 _ چی میخوای از جونم؟ مگه نمیگم سر به سرم نذار؟
 یه بار آدم باش... دست
 بالا میآورد. از مردانگی فقط همین را آموخته
 است. نترس زل میزنم در

۵۵۷

صورتش. تنم میلرزد. نه از ترس، از خشمی که دارد با
 سرعت بالا میآید و
 چیزی نمانده که منفجرم کند.
 _ بزن... چرا معطلی؟ بزن خب... متعجب دستش را
 پایین میاندازد و قدمی
 جلو میآید.
 _ چی شده؟ چته؟

شانه میکشم که دستش را روی شانهام میگذارد و با فشار مجبور به ماندنم میکند.

گلویم زخم شده و صدایم خشدار بالا میآید.
_ولم کن بذار به درد خودم بمیرم... بذار بمیرم و نبینم که بچهام یکی یکی دارن از دستم میرن. حق میزنم و با اعتراض گلایه میکنم:

_خدایا این بچهها زیادی کرده بودن؟ جای کی رو تنگ کرده بودن؟ منو میکشتی... منو خلاص میکردی و داغ به این بزرگی رو سینهام نمیداشتی...

_خوابنما شدی؟ چرا جفنگ میبافی؟
وقتی جواب نمیدهم دوباره مقابلم قدعلم میکند.
_با تو ام... چیزی به اسم نگرانی توی نگاهش موج میزند یا من اشتباه میکنم؟

شاید هم به گفتهی خودش خوابنما شدهام!
_سام... سام مریضه... رنگ و رویش میپرد.
_یه دقیقه زر زر نزن نکن بفهمم چی به چیه! چی گفتی؟

۵۵۸

_مگه برات مهمه؟ مگه اصلا میبینیشون؟ خدا لعنت
 کنه علی... چقدر گفتم
 بریم دکتر... چقدر گفتم بچم یه چیزیش هست... تو
 چی گفتی؟ گفتی اون
 حرومزاده‌های پدرسگ هیچیشون نیست... گفتی...
 نفسم میگیرد و ضعف دست و پایم را شل میکند. روی
 زمین میافتم و
 بیتابانه ناله میکنم. او هم مینشیند.
 _دیه دقیقه آه و ناله نکن بفهمم چه گوهی داری
 میخوری! چرا لقمه رو دور
 سرت میچرخونی زن؟ دارم بهت میگم اون توله سگ
 چه مرگشه؟ فوران
 میکنم. مثل یک کوه آتشفشان فوران میکنم و با جیغ
 و داد به جانش
 میافتم.
 _خفه شو... خفه شو و حرف نزن... خدا لعنت کنه
 بی همه چیز... خدا از رو

زمین برت داره... جای اون طفل معصوم تو رو باید
 بکشه... بچه ام داره
 میمیره... خدا یا به کی بگم دردمو...
 خسته کنار میکشم و دودستی ران پایم را هدف
 میگیرم.
 _بچهام داره میمیره... سینهام داره آتیش میگیره...
 خدایا مگه رحم و مروت
 نداری؟ زورت به یه بچه نه ماهه رسیده؟ اون هنوز نه
 ماهشه... هنوز زوده
 براش... هنوز حتی نمیدونه تو چه گوهدونیای داریم
 دست و پا میزنیم... د
 لعنتی مگه تو دل نداری؟
 دستم جایی گیر میافتد. از پس اشکی که کاسه چشمم را
 پر کرده نگاهش
 میکنم.

۵۵۹

_نزن خودتو کشتی... حتی نای پوزخند زدن هم
 ندارم. به نفس نفس میافتم.

دستم را رها میکند و من بی جان صورت خیسم را تمیز
 میکنم. صدای
 گریهی ضعیفی باعث میشود سر بچرخانم و دنبال
 صدا بگردم. با دیدن سوره
 که کنار در اتاق ایستاده و میلرزد نفسم در گلو میماند.
 لباسش خیس
 بود! خودم را روی زمین میکشم که صدایش میآید.
 _من درستش میکنم. و نگاهم به لیوان آبی که کنار
 دستم گذاشت میماند.
 _گریه نکن بابا... چیزی نیست دخترم. بغلش میکند و
 به حمام میبرد.
 بیتوجه به لیوان روی زمین دراز کش میافتم و نگاهم
 به سقف میماند.
 _بدون گریه و اه و ناله بگو چی شده؟
 _هنوز نفهمیدی؟ تو چه جور پدری هستی؟ پدر؟
 اصلا میدونی پدری یعنی
 چی؟
 _دارم مراعاتتو میکنم وگرنه خوب میدونی که چطوری
 میتونم در چاک
 دهن تو گل بگیرم! پوزخند تلخی میزنم.

_اره... صرف شده! پوف کشداری میکشد.
 _میخوای بگی یا نه؟ صدا در گلویم میشکند.
 _چطوری باید بگم که بفهمی؟ سام داره می...لبم را
 توی دهان میکشم و
 بغض بالا میآید و باران میشود.
 _کی همچین چرتی گفته؟ اون بچه هیچیش نیست.

۵۶۱

_امروز بردمش دکتر علی. گفتن یه بیماری نمیدونم چی
 چیه، گفتن
 عضلاتش داره از کار میافته. گفتن خیلی زنده بمونه تا
 پنج سالگیه... میگن...
 میگن شاید سوره هم... بین اشک و آهم ناله سر
 میدهم (خدایا داری چی
 به سرم میاری؟ شانه ام را میکشد و زمزمهکنان با گیجی
 و ناباوری میگوید:
 _دروغه مگه نه؟
 _کاش دروغ بود علی... کاش دروغ بود.
 دستش را روی صورتش میکشد و میگوید:

_از کجا مطمئناً؟ الکی خواستن بترسوننت و پول به
 جیب بزنی!
 _آزمایش گرفتن. تو اینترنت خوندی. بچهم مریضه...
 دکتر میگفت خیلی دیر
 متوجه شدی! میگفت این بچه از شیش ماهگیش
 مریض بوده... علی سه ماهه
 بچهام روز و شب نداره... سه ماهه خواب راحت
 نداره و داره بیصدا آب میشه...
 من چرا نفهمیدم... چرا حواسم نبود؟
 دستش را روی صورتم میکشد. هیچ حسی نمیگیرم...
 هیچ حسی!
 _اروم باش... درستش میکنیم... درست میشه... بچه
 هیچیش نیست! بیتوجه
 به دلداری مضحکانه‌اش زمزمه میکنم:
 _هیچ وقت دوستش نداشتی...
 سکوت میکند. طاق باز میشود و زل میزند به سقف.
 سوره را خودش برای آزمایشها برده. آنقدر آشفته و
 بدحال بودم که حتی
 نای حرف زدن هم نداشتم چه برسد تجربهی دردناک
 دوباره‌ی آن لحظاتی

۵۶۱

که جان میگیرند. سوره ترسیده بود. گریه کرده بود و با
 لجاجت گفته بود
 هیچ جایی نمیرود. من در سکوت فقط گریه کرده بودم
 و علی خودش به
 سختی آرامش کرده بود و به مطب همان دکتر برده
 بود. ساعتی از رفتنشان
 میگذشت و دلم از بیخبری به هم میجوشید. دستم را
 به لباسم میکشم و
 نگاهی از پنجره به بیرون میاندازم که صدای گریهی
 سام بلند میشود. پاتند
 میکنم و سریع در آغوشش میکشم. وقتی میدیدمش
 جگرم آتش میگرفت.
 انگار کسی مشعلی در آتش را توی دلم می گذاشت و
 رویش بنزین میریخت. با
 بغض زیر گلویش را میبوسم و اشکم میچکد.
 _ الهی بمیرم... الهی بمیرم... گشنه‌شه پسر؟ الان سیر
 میشی... الان

عزیز دلم. نگاهی به ساعت میاندازم. دیر کرده بودند.
 دلم مثل سیر و سرکه
 میجوشید و معده‌ام به هم ریخته بود. سام سیر شده
 را بغل میکنم و جلوی
 پنجره به انتظار میایستم. مثل همی این سالهایی که
 منتظر علی بودم اما
 آن وقتها حداقل دلم به حضور بچه‌ها خوش بود و
 حالا...

نمیدانم جنس این بغض از چیست که هر چه میبارم
 تمام نمیشود. هنوز
 هم به سنگینی با سماجت به گلویم تار بسته و خیال
 آب شدن ندارد. پلک به
 هم میکوبم و با دیدن ماشین علی نگاهی به صورت
 سام میاندازم و زمزمه
 میکنم:

_دعا کن مامان... دعا کن خواهرت خوب باشه... لبم
 میلرزد و به سمت در
 میروم. قبل از اینکه برسند در را باز میکنم و جلوی در
 به انتظار میایستم.

۵۶۲

— چی شد؟ علی نگاهم میکند. سوره محکم به دستم
میچسبد. دستش را

نوازش میکنم و علی میگوید:

— بیا تو. تو راهرو وایسادی که چی؟ پوفی میکشم و
دنبالش داخل میشوم و

در را میبندم. سوره به اتاقش میرود و من بالای سر
علی میایستم.

— چی شد علی؟

جورابش را گوله میکند و پرت میکند کنار دیوار. دستی
به صورتش میکشد
و نگاهم میکند.

— مثل علم سیدالشهدا وایسادی بالا سرم که چی؟ بگیر
بشین. جلوی زانو

میزنم و منتظر چشم میدوزم به صورتش. اما خیال
حرف زدن ندارد که

ندارد. دل دلم را میخورد از بیخبری و علی انگار کور
است که بال بال زدن

و خودخوریم را نمیبیند. طاقت از کف داده به حرف
میآیم.

_علی بگو دیگه... جواب آزمایش چی شد؟ بگو
کشتیم. زیر چشمی نگاهم
میکند قلبم فرو میریزد. نمیدانم چرا نگاهش اینقدر
سنگین است. دلم فرو
میریزد و با یأس و ناباوری زمزمه میکنم:
_مریضه؟

سام را روی زمین رها میکنم و ملتمسانه به صورتش
زل میزنم. نگاهش
خالی است و همین چهارستون بدنم را میلرزاند.

۵۶۳

_چرا دهن باز نمیکنید و هیچی نمیگی؟ مریضه؟ اره؟
خدایا جونمو بگیر یا
خودم خودمو میکشم. چی به سرم داره میاد... دارم
تقاص چی رو پس میدم
که اینقدر سنگینه؟ بین عز و جزم میپرد و میگوید:
_من اصلا حرف زدم که بریدی و دوختی و تنش
کردی؟ هیچیش نیست...
از منم سالمتره. یکه خورده نگاهش میکنم.
_چی؟

_ حالش خوبه. پاشو برو یه چیزی بیار بخورم
 گشتمه! دندان روی هم میسابم
 و زمزمه میکنم:
 _ الهی کارد بخوره به شکمت. من دارم از فکر و خیال
 میمیرم و تو فکر اون
 شکم واموندهتی؟
 شانه بالا میدهد.
 _ دکتره میگفت سوره سالمه اما محض اطمینان باید
 آزمایش هم بده. بردمش
 آزمایشگاه... اما خیلی زیاد بود ویزیتش نشد که
 آزمایش بده. چشم ریز میکند.
 _ تو اون همه پول از کجا آوردی؟ اصلا با اجازه کی
 پاشدی رفتی اینور و اونور؟
 مگه بیسر و صاحبی؟
 بینا و توان مینالم:
 _ الان وقت این حرفهاست؟ نمیبینی حالمونو؟
 پوزخندی میزند.

_الان دارم میبینم حالتو که دارم آروم میپرسم و گرنه
 خودت میدونی سگ
 بشم چی میشم! پوزخندم را با گاز گرفتن لبم پنهان
 میکنم و ترجیح میدهم
 کشش ندهم. آنقدر اعصابم ضعیف است که حتی
 تحمل یک صحبت ساده
 هم ندارم. بلند میشوم و بیاهمیت میگویم:
 _و حیدیه مقدار پول بهم داد گفت شاید لازمت بشه.
 از شوهرم که بخاری
 بلند نمیشه! ابروهایش گره کور میخورند و نگاهش
 غضبناک میشود.
 _از حال و روز خودت و من سواستفاده نکن که
 بتازونی... نمیخوام اذیتت
 کنم اما خودت میخاری! چیه دو شبه کتک نخوردی
 خمار شدی؟
 اشک کاسه چشمم را پر میکند از تحقیر داخل
 کلامش. لبم را گاز میگیرم و
 با مشت کردن دستم سریع به آشپزخانه میروم که
 شاهد گریه‌هایم نباشد.

هر چند که آنقدر دیده و آنقدر آزارم داده که غروری
 نمانده که بخواهم
 حفظش کنم. غذایش را آماده میگذارم و سام را توی
 گهوارهاش
 میگذارم. میچرخم. سوره زانو در بغل گرفته و نگاهم
 میکند. لبخندی میزنم
 و کنارش میشینم. دستی روی موهایش میکشم.
 _چی شده عروسک مامان؟ سر بلند میکند و با بغض
 میگوید:

_مامان... سام... لبخند تلخی میزنم.
 _سام خوب میشه مامان... تو فکرشو نکن. برام
 تعریف کن امروز با بابا کجا
 رفتی... اشکش را پاک میکند.
 _اول رفتیم دکتر... دکتره چند تا سیم و وسیله بهم
 وصل کرد. من خیلی
 ترسیدم اما دکتر گفت ترس نداره. بابا هم گفت اگه
 گریه نکنم برام بستنی

میخره. بعدش رفتیم یه جای دیگه... بعدشم بابا بردم
پارک. برام بستنی هم
خرید.

به نوازش موهایش ادامه میدهم و او با ذوق از بازی
کردنش میگوید. خدا را
شکر علی اینبار از دنده راستش بلند شده و حداقل
کمی از حق پدری اش را
ادا کرده است!

سام روز به روز بدتر میشد. حالا دستهایش هم
داشت ضعیف میشد. او آب
میشد و ما هم در کنارش آب میشدیم. گریه‌های
ناتمامم قرار نبود فایده‌ای
داشته باشد. دعاهایم... نذر و نیازهایم... انگار تمام
درهای دنیا به رویم بسته
شده بود. خودم با ته مانده حسابم سوره را برای
آزمایش برده بودم.
نمیتوانستم با حدس و گمان خودم را آرام نگه دارم.
علی باز هم شاکی شده
بود اما در نهایت سکوت کرده و پیش را نگرفته
بود. کمتر آزارم میداد. انگار

یکجایی از وجودش هنوز هم چیزی به اسم وجدان یا
 انسانیت نفس
 میکشید. هر چند کند و ضعیف اما بود و نفس
 میکشید و او کمتر به پر و
 پایم میپیچید. بیرون رفتنهایش قرار نبود تمام شود.
 هنوز هم بیشتر اوقاتش
 را بیرون از خانه میگذارند و من برایم این کوچکترین
 اهمیتی نداشت. دنیا
 بماند برای آدمهایش... من از تمام دنیا فقط پسر را
 میخواهم. دیگر نه
 محمد. نه عروس تازهاش و نه علی برایم مهم نبودند.
 تمام ذهنم را سام و
 بیماری عجیبش پر کرده بود. از کنار پنجره کنار میروم و
 نگاهم را در خانه
 میچرخانم. حتی دیگر کمبود مواد غذایی هم به چشمم
 نمیآید. آدمی همین
 ست. از همه چیز شاکی است و مینالد اما خدا نکند که
 بلای بدتری سرش
 بیاید راضی است دوباره به همان حال قبل برگرد اما
 این شرایط سخت را

۵۶۶

تحمل نکند. من هم مستثنی نبودم. اگر کسی میگفت
 روزی دلم تنگ آن
 روزهای سرد میشود باورم نمیشد.
 نگاهم به موبایلم که کنار میز تلویزیون مانده گیر
 میکند. برش میدارم و
 روشنش میکنم. میسکالها را بیتوجه رد میکنم که
 گوشی زنگ میخورد.
 ریحانه است. حوصله ندارم اما به اجبار تماس را باز
 میکنم.
 _عاطفه... خوبی؟ چرا تلفنت خاموشه؟ مردیم از
 نگرانی دختر... کجایی تو؟
 _خوبم. حوصله گوشی رو نداشتم.
 _به والله که تو یه تخت کمه. میفهمی چه آتیشی به
 جون همه انداختی؟
 من دارم میام اونجا... یکم دیگه میرسم.
 لبخند تلخی میزنم.
 _بیا عزیزم. قدمت سر چشم.

_چشمات سلامت. من به دخترها خبر بدم که
خوبی... میبینمت. تماس را
قطع میکنم و شماره علی را میگیرم. خبر مهمانی را
میدهم و او با هزار
منت و نیش زبان میگوید که خرید میکند و میآید.
*

شام را آماده میکنم و خدارو شکر که علی باز بازی در
نیاورده و همه چیز را
محیا کرده! اصلاً دلم نمیخواست جلوی خانواده
خواهرم خجل شوم. نگاهی
به بیرون میاندازم چیزی تا غروب نمانده بود و باید کم
کم میرسیدند. زیر

۵۶۷

برنج را کم میکنم و به اتاقم میروم. بلوز سرمهای رنگ
با دامن مشکی را
برمیدارم و میپوشم. روسریم را زیر گلو محکم گره میزنم
طبق سلیقه‌ی
علی! با نگاهی غمگین از کنار آینه کنار میروم. ماتم
جزئی جدا نشدن از

زندگی من بود. تمام نمیشد انگار که یک منبع تمام
 نشدنی پشتش گذاشته
 بودند و با لوله کشی به من وصلش کرده بودند.
 شیرش کجا بود را نمیدانم
 اگر پیدایش میکردم جوری محکم سفتش میکردم که
 دیگر هیچ بنی بشری
 نتواند بازش کند! با زنگ در افکار مسخرهام را رها
 میکنم و دستی به صورتم
 میکشم. نقاب لبخند به صورتم میزنم. از همانها که
 همیشه میزدم اما
 اینبار واقعیتش... ریحانه زرنگ بود و نمیشد سرش را
 مثل بقیه شیره مالید.
 هرکس باور میکرد اما او نه...
 نفسم را رها میکنم و با لبخند نقاشی شده روی صورتم
 به استقبالشان
 میروم. علی خوشآمد میگوید و من باز هم از این حفظ
 ظاهرش تعجب
 میکنم. کم پیش میآمد از این ناپرهیزیها کند خصوصا
 بعد از آن دعوای

بزرگ آخرمان. ریحانه را میبوسم و خوشحالیم از دیدنش اینبار ساختگی و
تصنعی نیست. یک جایی از دل سنگین شده‌ام عجیب
با حضورش آرام گرفته
است.

*

_عاطفه چیزی شده؟ حین اینکه دارم خورشت را مزه
میکنم لبخند محوی
میزنم. من برایش مثل یک دفتر باز بودم و هر چه
میکردم باز هم دهان باز
نکرده سر دلم را میفهمید! طعم خوب خورشت
لبخندم را وسیعتر میکند.
قاشق را توی سینک میگذارم و میگویم:

۵۶۸

_نه... تو چرا همش اینو میپرسی؟
_اخره من تو رو میشناسم. یه چیزی هست. نگو
نیست که باورم نمیشه!
_مثل همیشه دیگه. چی باید باشه؟ شانه بالا میدهد.

_ باز داری پنهون میکنی ولی عیب نداره بگذریم. چند
 روز پیش مامان محمد
 رو پاگشا کرد. لبخندم روی لبم میماسد.
 _ به منم گفت برم کمکش. وای دختره چنان چسبیده
 بود به محمد که انگار
 میخوان ازش بگیرنش! یه ثانیه هم ازش دور نمیشد.
 حتی پا نشد کمک کنه.
 دخترهی اکییری بد ریخت! بابا نترس اونو تو یه جوری
 جادو کردی که
 چشمش هیچ جا رو نمیبینه و لت نمیکنه خیالت
 تخت!
 _ چیکارشون داری ریحان؟ شاید با شما راحت نبوده
 باشه، خب!
 _ محمد باهاش خوب نیست. متعجب نگاهش میکنم.
 _ یعنی چی نیست؟ زنشه! مگه میتونه خوب نباشه؟
 بعدشم از این حرفها و
 بحثهای زن و شوهری همه جا هست.
 _ اره ولی سردی نگاه محمد رو حتی منم حس میکردم.
 حتی نازی میگفت

محمد اصلا مثل سابق نیست. شانه بالا میدهم. باورم
 نمیشود روزی محمد
 هم برایم بیاهمیت شود. اما شده. دیگر هیچ کس و
 هیچ چیز برایم اهمیتی
 ندارد.

۵۶۹

_ایشالا که مشکلشون حل بشه. محمد هم سر عقل
 میاد. مات و مبهوت زمزمه
 میکند:

_باورم همیشه این حرفارو تو میزنی. لبخند تلخی میزنم.
 _مگه من چمه؟
 _میگم تو عاطفه‌ی همیشگی نیستی، یه چیزیت هست
 میگی نه. بیا اینم
 مدرک! لبخند تلخی میزنم.

_چیزیم نیست عزیزم. خوردن غم گذشته چه
 فایده‌ای داره؟ و جوری که
 نشوند زمزمه میکنم:

_اینقدر غم الانم زیاده که گذشته توش گمه.

*

رو به روی دکتر مینشینم. نگاهش با لبخند رویم
 میچرخد و با خوشرویی
 حال سام را میپرسد.
 _خوب نیست خانم دکتر... دستاش هم ضعیف
 شده... اشکی که راه گرفته را
 با انگشت میگیرم و نگاهم را به دستهای لرزانم میدوزم
 که انگار قرار نیست
 آرام بگیرند. جوری میلرزند که انگار از ازل همینطور
 بوده‌اند و هیچ وقت رنگ
 آرامش و سکون را به خود ندیده‌اند.
 _غصه نخور عزیزم. با غصه خوردن و اشک ریختن
 هیچی حل نمیشه.
 _چیکار کنم پس خانم دکتر؟ مگه کاری هم ازم
 برمیاد؟ بحث را عوض میکند.
 حتی او هم میداند که من بین باتلاق گیره افتاده‌ام.

۵۷۱

_جواب آزمایش رو گرفتید؟
 بله‌ی پر استرسی میگویم. از توی کیفم کاغذ تاشده‌ی
 آزمایش را بیرون

میآورم و تحویلش میدهم.
 دستم شدیدتر میلرزد و قلبم توی دهانم میکوبد. با
 چشمهای گشاد شده
 زل میزنم به خانم دکتر و چقدر سخت میگذرد همین
 چند دقیقه‌های که
 کاغذ توی دستش زیر و رو میشود. حالت چهره‌اش را
 زیر نظر دارم و مطمئنا
 این تمرکزش را به هم میریزد اما اصلا به روی خودش
 نمیآورد. سرش را بلند
 میکند. لبخند دیگر روی صورتش جایی ندارد.
 _متاسفم خانم غفوری اصلا خبرهای خوبی
 ندارم. حس میکنم روح از تنم
 میرود. روی صندلی شل میشوم و دهانم بیحرف باز و
 بسته
 میشود. پلکهای لرزانم روی هم میافتد و اشکهایم از
 هم سبقت میگیرند.
 _اروم باشید لطفا... یکم آب بخورید. لبم را گاز میگیرم
 و جان میکنم تا بغضم
 پر سر و صدا هیاهو به پا نکند و سکوت مطبش را زیر
 سوال نبرد.

_ خانم غفوری... جانی ندارم اما باید خودم را جمع کنم.
دست بلند میکنم و
صورت خیسم را که در همین چند ثانیه سیلابی شده
تمیز میکنم و با
تشکری زیر لبی لیوان را میگیرم. قلوپی مینوشم و نگاهم
را به دکتر
میدوزم. صدایم انگار از قعر چاه بالا میآید.
_ خوبم من... بهم بگید. نگاهش با تردید توی صورتم
میچرخد.
_ همسرتون چرا همراه شما نیستند؟ حتی لبم هم کج
نمیشود.

۵۷۱

_ کار داشتن ایشون. هر چی هست به من بگید. نفسش
را رها میکند و با
نگاهی به من دهان باز میکند:
_ متاسفانه جواب آزمایش هم تایید کرد که پسرتون
مبتلا به sma ست. با
توجه به معاینات ما روند بیماری خیلی سریعتر از اون
چیزیه که ما انتظارش

رو داشتیم و این اصلا خوب نیست. با لبخندی
 غمانگیز معلق و بیرمق به تنها
 ریسمانی که دم دستم است چنگ میزنم.
 _دارو بنویسید... حتما با دارو حالش خوب میشه.
 نگاه رقت انگیزش را برمیدارد و با رو گرفتن از من زمزمه
 میکند.

_دارویی وجود نداره. حداقل تو ایران وجود نداره و
 قیمتش اونقدر بالاست که
 دولت حاضر نیست پردازه و وارد کنه. متاسفم خانم
 غفوری...

_پس...
 _فقط باید مراقبت کنید. حتی یه سرماخوردگی
 کوچیک هم میتونه اون رو
 از پا بندازه. اگر وضعیتش از اینی که هست وخیمتر
 شد تو بیمارستان تحت
 نظر قرار میگیره و متاسفانه اونم چندان تاثیری تو
 حالش نخواهد داشت. دلم
 مثل اسپند روی آتیش جلا و ولز میکند و میسوزد. زیر
 پایم انگار میخ

گذاشته‌اند که بقرار می‌جنبم. اصلاً مگر میشود مادر
 باشی و بشنوی طفلت
 دارد از دستت میرود و باز هم راحت باشی؟ نگاه خیس
 و حیرانم را بالا
 می‌آورم و به صورتش میدوزم. نگاهش پر از دلسوزی
 است. لب‌هایش
 می‌جنبند و زمزمه میکند:

۵۷۲

_واقعا متأسفم خانم غفوری... نه از دست من... که
 از دست هیچکس هیچ
 کاری برنمی‌آید. دلم نمی‌خواه اینا رو بگم اما فقط یه
 معجزه میتونه سام رو
 نجات بده.
 دستهای رعشه گرفته‌ام را مشت میکنم و با بغل کردن
 سام از مطب بیرون
 می‌زنم. ماندنم دیگر فایده‌ای نداشت. اصلاً می‌ماندم
 که چه
 میکردم؟ ریشه‌های امیدم سوخته بود. سینه‌ام جای
 دلم را نداشت و من

مذبحخانه دنبال راهی برای نجات بودم. اما نبود...
 نبود... اشکهایم فرو
 میریخت و با هر قدمم جان از تنم میرفت.
 _نمیدارم بلایی سرت بیاد... نمیدارم... حتی با خدا هم
 میجنگم.
 میجنگم. حق میزنم و لبم زیر دندانم فشرده میشود تا
 صدای حق هقم گوش
 مردم این شهر را کر نکند. به چند نفر تنه میزنم... چند
 نفر هوکشان لیچار
 بارم میکنند و چند نفر با نگرانی حالم را میپرسند را
 نمیدانم. انگار که گم
 شده‌ام. انگار که زبان هیچ کس را نمیفهمم. فقط نگاه
 میکنم. جوری که
 انگار اصلاً نمیبینم و نمیشنوم! پاهایم از خستگی
 صدایشان در آمده بود.
 دستهایم خسته از بغل گرفتن سام بود و دوشم خواب
 رفته بود اما این لحظه
 را با هیچ چیزی عوض نمیکردم. میترسیدم دیر شود.
 میترسیدم روزی برسد که حسرت بغل گرفتنش روی
 دلم بماند.

« هومن »
 بهخدا یه بار دیگه پیام بدی همه چی رو میدارم کف
 دست هاتف و «
 دندان قروچه میکنم و پوزخند لبم را به طرف بالا
 قوس میدهد. انگار «! بابام

۵۷۳

تو مال منی... مال من. اینقدر منو با هاتف تهدید نکن.
 «. داشت بچه میترساند
 دستم را پشت گردنم میگذارم و موهای پس « لازم
 باشه از رو اونم رد میشم
 سرم را به چنگ میکشم.
 _تف تو هر چی زندگیه! تلفنم زنگ میخورد. نگاهم را از
 دریای آرام رو به
 رویم میگیرم. با دیدن شماره ابروهایم به هم
 میپیوندند.
 _چی میخوای باز؟
 _بیا حالم خرابه...
 _به ...م مرتیکه، مگه من مسئول حال خوب و بد
 توام؟

نفسی میگیرم و با حرصی فروکش کرده میگویم:
 _ کجایی؟ صدای پوزخندش توی گوشی میپیچد.
 _ کجا میخوای باشم پسر؟ مگه جایی هم جز اون
 خرابه دارم؟ پاشو بردار بیار
 استخونام داره خورد میشه. تلفن را بیحرف قطع
 میکنم. میچرخم و نگاهی
 به رستوران میاندازم. محمد خودش از پیش بر
 میآمد. سوار ماشین میشوم
 و راه میافتم. تلفنم برای بار دوم زنگ میخورد. با اخم
 تماس را وصل میکنم.
 _ بله؟
 _ آقای هومن شاهین؟
 _ خودم هستم. بفرمایید؟
 _ از آزمایشگاه تماس میگیرم. جواب آزمایشتون
 حاضره. تشریف بیارید
 بگیرید. محکم ترمز میکنم. نگاهم به رو به رو خیره
 میماند. فرمان زیر دستم

له میشود و صدای بوق ناهنجار ماشینها روی اعصابم
 خط میکشد. عصبی
 از این سر و صدایی که به راه انداخته‌اند شیشه را پایین
 میکشم و با داد
 فحش بلندی حواله‌اشان میکنم. زیر لب فحش پدر و
 مادرتری زمزمه میکنم
 و ماشین را راه میاندازم. فرمان را با مهارت میچرخانم و
 صدای کرکننده
 جیغ لاستیکها در می‌آید. کسی با داد فحش میدهد و
 من بی اهمیت دستم
 را برایش تکان میدهم و شیشه را بالا میکشم. درجه
 کولر را بیشتر میکنم
 و سعی میکنم فکر نکنم به جواب آزمایشی که حاضر
 است و بعدی که
 نمیدانم چه میشود.
 با دست آزادم سیگاری برمیدارم و روشنش میکنم.
 دودش را با مکث بیرون
 میفرستم. نگاهم به خیابان است اما مثل آدمهای
 خواب‌آلود رانندگی میکنم.

حواسم جمع نیست و هر گوشه از ذهنم بند مشکلی
 است! کجا بودند آن
 نظریه‌ها که میگفتند مردها تک بعدی‌اند؟! خبر از بازار
 شام سر من نداشتند
 که هر کجایش سگ میزد و گربه میرقصید! روبه روی
 آزمایشگاه ترمز میکنم
 و ته مانده سیگارم را بیرون میاندازم. با شک نگاهم را
 به دور و اطرافش
 میدوزم و با مکث پیاده میشوم. قدم‌هایم رمق ندارند.
 یکجایی از دلم
 تشویش جوش میزند. قدم بعدی را محکم‌تر برمیدارم و
 ماسک بیخیالی به
 چهره پر استرسم میکوبم. با دیدن پرستاری که از قبل
 باهاش هماهنگ کرده
 بودم قدم‌هایم عجلانه به سمتش میروند. لبخند
 زیبایی میزند.
 _سلام خوش اومدید.
 _سلام. گفתי حاضره؟! لبخندش کمرنگ میشود. خوب
 میدانم که نباید با

یک خانم محترم که از قضا چشمش تو را گرفته اینقدر
سرد و عبوس برخورد

۵۷۵

کرد اما حالا ذهنم آنقدر درگیر است که نمیتواند از
من یک جنتلمن
بسازد! گرمی نگاهش به افول مینشینید. لحنش سرما را
بغل میگیرد وقتی
میگوید:

_بله حاضره. بفرمایید. بیتوجه به دست دراز شده‌اش
که آن کاغذ مثل یک

بمب ساعتی داخلش چشمک میزند میگویم:
_برام بخونش. نگاهش را با شک و تردید به من
میدوزد. سکوتش را کش
نمیدهد و با تکان سرش میگوید:

_اگه اینطوری می‌خواید باشه. تای کاغذ را باز میکند و
گوشه پلکم
می‌برد. دستم را مشت میکنم تا تشویش و استرسم پیش
چشمان نکته‌سنج
و ریزبینش بر ملا نشود.

*

بسته مواد را پرت میکنم سمتش. توی هوا میقایذش و
 چشمهایش برق
 میزند. جایی بین خرت و پرت‌های به درد نخورش پیدا
 میکنم و میشینم.
 سیگارم را روشن میکنم و بی توجه به او که آب از لب
 و لوچه‌اش سرازیر
 شده و دارد قربان صدقه آن چند گرم آشغال می‌رود از
 سیگارم کام عمیقی
 میگیرم.

_اخ دستت طلا... دوما دیتو ببینم عامو! پوزخندی
 میزنم و دود را بیرون
 میفرستم.
 _بگو... نگاهش را بالا می‌آورد و لبخند بزرگش دندانهای
 خراب و سیاهش را
 نشان میدهد.

۵۷۶

_ای به چشم... ولی اول شارژ شم... بعد میشینم از
 ب بسم الله برات میگم تا

نون و الظالین. فقط قبلش باید این صاب مرده رو
 تزریق کنم. پوزخندی میزنم.
 _ که وسط نشئهگیت توهم بزنی و چرت و پرت برام
 ببافی؟ جوابی نمیده
 چون مشغول سر هم کردن بساطش است! عرق از
 کنار شقیقه‌هاش راه میگیرد.
 در این دخمه سگ کباب میشد دیگر چه برسد به
 آدمیزاد. نگاهم را
 میچرخانم و با دیدن پنکھی زوار دررفته رو میزی بلند
 میشوم و روشنش
 میکنم. باد گرمش به صورتم میخورد و با آه و ناله
 سوزناکی سعی میکند
 وظیفه‌اش را به انجام برساند.
 _ اون مادر مرده خرابه... خاموشش کن. الان دل و
 رودهاش میزنه بیرون.
 لحن کشارش ناشی از کیفوری مواد است.
 پنکه را خاموش میکنم و میگویم:
 _ میرم تو ماشین. هر وقت این نشئهگیت پرید و حالت
 جا اومد بیا. با همان

لحن کشدار باشهای میگوید. سرم را به تاسف تکان
 میدهم و از خرابهای که
 بینش نفس میکشد بیرون میزنم. لباسم در همین چند
 دقیقه بوی گه گرفته
 بود. بینیم با چندش جمع میشود. در ماشین را باز
 میکنم. همیشه دو دست
 لباس توی ماشین نگه میداشتم. تی شرت یقه هفت
 سفید رنگم را اول بو
 میکشم و بعد میپوشم.
 سوار میشوم و با روشن کردن کولر سرم را به بالشتک
 صندلی تکیه میدهم
 و چشم میبندم.

۵۷۷

با صدای باز شدن در پلکهای خستهام را باز میکنم و
 چشمانی که ندیده
 میدانم سرخ است را بهش میدوزم. با فراغ خاطر مثل
 یک آدم سرحال و
 سالم سوار میشود. تکیه میدهد به در و نگاه نافذ و
 براقش را میدوزد به

من. هر کس او را نشناسد باور نمیکند او همان معتاد
 بدبختی ست که در
 دخمهای دور از مردم بین آشغالهایی که اسمشان را
 وسیله گذاشته روزگار
 میگذرانند. با پوزخند میگویم:
 _خوبی الحمدالله؟
 _مگه اینکه ادبیات و کلمات کُلم عوض شه که بشه
 به این حال گفت
 خوب! پوزخند روی لبم پررنگتر میشود. تا وقتی نشئه
 بود به التماس میافتاد
 و حاضر بود برای چند گرم مواد خودش را هم بفروشد
 اما همین که سرحال
 میشد و خماریاش میپريد تبدیل میشد به یک مرد با
 شخصیت که دلت
 میخواست بشینی و به حرفهایش گوش کنی! روزگار بد
 با او تا کرد و خودش
 هم به جای مقاومت دست به دستش داد و بدتر آتش
 به خرمن خودش زد.
 صورتش را از نظر میگذرانم. زیر چشمهایش به اندازه
 یک بند انگشت فرو

رفته است. به واسطه اعتیاد رنگ پوستش چندین
 درجه تیره‌تر شده است و
 رنگ لبهای خوش حالتش کدر. چهرهی مردانه و جذابی
 داشت البته اگر
 اعتیاد در جانش ریشه نمیزد. سیگارم را آتش میکنم و با
 پیش کشیدن دستم
 تعارف میکنم. اما با بالا انداختن سرش رد میکند.
 پوزخند زنان دود سیگار
 را بیرون میدهم.
 _میبینم که ردیفی!

۵۷۸

_به لطف تو!
 _نچ، اشتباهت همین جاست! لطفی در کار نیست.
 بهتر از هر کسی میدونی
 که چرا اومدی سراغ من و من چرا دارم بهت می‌رسونم.
 _سرت سلامت... من به همینشم راضیام. زل میزنم به
 بیرون و بی مقدمه
 یک راست میروم سر اصل مطلب:
 _از سال ۶۶ بگو...

دستی روی ریشهای نامنظم صورتش میکشد.
 مشخص است که
 مدتهاست بهداشت را فراموش کرده.
 _از کجاش بگم؟ اومدن محمود با یه دختر شهری؟
 اینکه زنشه؟ دعوا
 کردنهای ایوب خان و اشک و نالههای ننه کبری یا
 ریختن مامورهای دولت
 تو خونهشون و کت بسته بردن زن و شوهر؟ سرم به
 شدت به سمتش
 برمیگردد. چیزی ترق و تروق کنان توی سرم صدا
 میده گنگ و گیج
 میگویم:
 _مامورهای دولتی؟ سر تکان میده.
 _اون سالها بازار بگیر و ببند داغ بود. اما نه تو طایفه
 بزرگ ایوب خان
 شاهین! که به لطف محمود اونم شد. با تمسخر
 میخندد و گوشهی چشمش
 چینهای ریز و درشت میافتد. سیگار به ته رسیدهام را
 پرت میکنم بیرون و

زل میزنم به زمین خشک رو به رو و گوشم با عطش
کلماتش را میبلعد.

۵۷۹

_ایوب خان رنگ به رخسارش نمونده بود. هر چی
باشه پسر شهریش که رفته
بود تهرون درس بخونه به جای درس خوندن سر از
سازمانها و تودهها در
آورده بود.
ناباور پلک میزنم و دستم دور فرمان مشت میشود.
مغز سرم داغ کرده و
طلب یک سطل آب یخ و ریختن روی خودش را
داشت. شاید این حرارت
جانسوز میخوابید. زبان روی لب خشکیدهام میکشم.
نگاهی بهش میندازم
و با تردید میگویم:
_مثل اینکه اثر اون آشغالها هنوزم هست. نشئهای
اکبر؟ بلند میخندد.
_نه پسر جون. اون آشغالها که میگی خیلی وقته که
اثرشون رو گذاشتن و

رفتن. تو اگه باور نداشتی منو پس اینجا چه میکنی؟ به
 حرفهایش توجهی
 نشان نمیدهم.
 _ سر محمود و زنش چی اومد؟ بیخیال شانه بالا
 میاندازد.
 _ میخواستی چی بیاد؟ حتمی تا الان استخوانهاشون
 هم خاک شده و
 رفته. دهان باز میکنم که تلفنم زنگ میخورد. نگاهی به
 اسکرین میاندازم.
 ریجکت میکنم اما دوباره تماس میگیرد. نچ گویان
 میخواهم قطع کنم که
 اکبر به گوشی اشاره میزند.
 _ جواب بده؛ حتماً خیلی مهمه که پیگیرته! دل جنس
 نازک رو نباید
 شکوند! نیشخندی میزنم و تماس را باز میکنم. با لحنی
 کلافه میگویم:

۵۸۱

_ بگو نسیم. صدای حق حق گریه‌اش توی گوشی
 میپیچد. نگران صدایش

میزنم که لابه لای گریه‌هایش به حرف می‌آید.
 _ هومن تو رو خدا خودتو برسون... ماما حالش بد
 شده آوردنش بیمارستان.
 پاشو بیا ببینیم چه خاکی تو سرمون شده. از حرفهایش
 چیزی نمیفهمم.
 تند تند و عصبی توی گوشی میگویم:
 _ چی شده؟ یه دقه گریه نکن بفهمم من. نفس بلندی
 میکشد و با مکث
 میگوید:
 _ اومده بودم یه سر پیشش دیدم حالش بد شده افتاده
 گوشه‌ی خونه. زنگ
 زدم اورژانس الانم بیمارستانیم. تو رو خدا پاشو بیا.
 _ الان راه میافتم. ماما که چیزیش نبود!
 _ نمیدونم منم... دارن آزمایش میگیرن.
 _ کدوم بیمارستانید؟
 _ خلیج... با گفتن الان میام تماس را قطع میکنم. خم
 میشوم و از داشبورد
 بسترهای که برایش گرفتارم برمیدارم و میگذارم روی
 پایش.

_به اندازه مصرفته. زیاده روی نکنی که اینبار از خماری
 جونت هم در بیاد نه
 میام سراغت نه از مواد خبریه. الانم بریز پایین کار دارم
 باید برم.
 چشمانش ستاره باران میشود. مواد را برمیدارد و
 میخواهد تشکر کند که
 به در اشاره میکنم.
 _ای به چشم... خدا از بزرگی کمت نکنه. قربون
 دست...

۵۸۱

تند و با عجله وسط حرفش میپریم:
 _پیاده شو اکبر...
 پشت سر هم چشم میگوید و از ماشین پیاده میشود.
 پا روی گاز میگذارم که تقهای به شیشه میزند. پوفی
 میکشم و با کلافگی
 اشاره میکنم چیه؟! با ادامه اشارههاش، شیشه را پایین
 میکشم:
 _سر جدت اکبر کار دارم. تو هم وایسادی به حرف؟
 چیه باز؟

_آروم برو. سمیه چیزیش نمیشه. همانطور خیره
نگاهش میکنم.
_تو از کجا میدونی؟ شانه بالا میدهد.
_چه میدونم حس ششم میگه! چپ نگاهش میکنم و
با بالا کشیدن شیشه
ماشین را با سرعت از جا میکنم. تک بوقی برایش میزنم
و در حالی که ذهنم
پیش اطلاعاتش جا مانده پشت سرم میگذارمش و به
سمت بیمارستان
میروم. تمام طول راه به محمود و زن شهریاش فکر
میکنم و آن کار
عجیبشان. نج گویان نفسم را رها میکنم و ماشین را
سریع در جای پارکی
که پیدا کرده‌ام میگذارم. جلوی در اورژانس نسیم را
میبینم.
_چی شده؟ مامان چشه؟
_نمیدونم هنوز جواب آزمایشاش نیومده. بهش سرم
زدن. سر تکان میدهم.
_هاتف و نیما خبر ندارن؟ سر بالا میاندازد.

_نیمه که دیشب رفت مسافرت. هاتف هم هر چی
 زنگ زدم جواب نداد. حتما
 سرکاره. شکوفه هم تازه زنگ زد گفتم بهش. گفت
 اهورا رو میذاره پیش

۵۸۲

مامانش میاد. شکوفه؟ آمدن اسمش مساوی است با
 هجوم آوردن هزار و یک
 فکر به سرم و مشت شدن انگشتهایم.
 _من برم پیش مامان. تو همینجا بمون شکوفه اومد
 ببینیش. با رفتنش پلکم
 را محکم باز و بسته میکنم و سر میچرخانم. با دیدن
 نیمکت کنار دیوار از
 تک و تا افتاده تنام را رویش رها میکنم و خستگیهای
 امروز و بدو بدو
 کردنهایم را به جان سخت و فلزیاش میریزم. صدای
 پرستار جوان توی سرم
 زنگ میزند.
 _منفیہ آقای شاهین... نمونهها مطابقتی ندارن.
 با همان چشمان بسته آهی میکشم.

تق تق پاشنه‌های کفش زنانهای باعث میشود با حرص
 پلک باز کنم. سر
 میچرخانم و نگاهم با او که خرامان راه میرود و پیش
 میآید تلاقی میکند.
 مانتوی زرد رنگی به تن دارد و شالش به زیبایی موهای
 لختش را از نظر پنهان
 کرده است. نوک زبانم را روی لبم میکشم و قد و
 قامتش را دوباره رصد
 میکنم. شلوار کوتاهش خون را توی صورتم جمع
 میکند. با ضرب از روی
 صندلی بلند میشوم و مقابلش میایستم. با دیدنم یکه
 خورده قدمی به عقب
 برمیدارد. دهانش بی حرف باز و بسته میشود. گوشه
 چشمم از شدت خستگی
 و عصبانیت سوزن سوزن میشود. نگاه آشفته و آشوبم
 را میدوزم به چشمان
 ترسیده‌اش.
 _این چه طرز لباس پوشیدنه؟ چشمانش گرد میشود و
 دهانش نیمه باز

میمانند. نارنجی جیغ روی لبهایش توی چشم میزند.
چشم چرانی آشکارم

۵۸۳

به مذاقش خوش نمیآید چون سریع اخم میکند و زبان
روی لبهایش
میکشد و نمیفهمد که با همین کار سادهاش چه آتشی
به هورمونهای سر
به قیام گذاشتهام میزند. دستم مشت میشود و من چرا
از یاد میبرم نسبتم
را با او؟ بی حرف شانه میکشد که از کنارم رد شود اما
سد راهش
میشوم. کلافه نگاهم میکند و لب میجنباند.
_برو کنار...
_این چیه پوشیدی؟ مگه تو بی سر و صاحابی؟ پاچهات
تا کجا زده بیرون،
یقهاات تا... لا اله الله... نفسم را تند رها میکنم توی
صورتش. صورتش جمع
میشود و با پوزخند میگوید:

_ لا اله الا الله؟ مگه تو خدا میشناسی؟ ها؟ بگو دیگه
 خدا میشناسی تو؟ اونی
 که میپرستی اگه راجع به حجاب یه چیزی گفته راجع
 به ناموس هزار تا چیز
 گفته! نوک انگشتش را وسط سینهام میکوبد.
 _ گفته چشم بگیر از زنی که نامحرمته خصوصاً اگر
 اون زن شوهر داشته
 باشه. پوزخندی میزنم.
 _ راست گفته اما برای کسی که اهلش نه منی که دین و
 ایمونمو فروختم به
 دلم!
 نگاهش را میگیرد و میگوید:
 _ سر راه من سبز نشو هومن. منو عصبی نکن. لعنتی
 چرا نمیفهمی؟ من زن
 برادرتم... برادرت! حتی اگه نبودم دلم برای آدمی مثل
 تو نمیرفت. دست

۵۸۴

بردار از سر من و بذار تنها دغدغهام زندگی شلم
 شوربای خودم باشه نه عشق

مسخره برادرشوهرم بهم!
 _چی شده؟ با تحیر زمزمه میکند:
 _یعنی چی که چی شده؟ دارم روضه میخونم برات؟
 _قبل اینا تو محرم دل من بودی. هنوزم هستی. زیر و
 روی زندگیمون دست
 هم دیگه بود. حالا چی شده که ازم پنهونش میکنی؟
 نمیخوام حتی یه قدم
 هم ازم دور بشی! با تمسخر میخندد.
 _بذار به حساب بچگیم! بیا برو اونور اومدم حال
 مادرتو پرسم و برم. بچهام
 بهانهمو میگیره.
 _تا نگی چته محاله بذارم بری. به نفعته قبل اینکه
 نسیم بیاد و ببینه اینطوری
 تو این فاصله نزدیک با من جیک تو جیکی خودت مثل
 یه دختر خوب بهم
 بگی که چی ناراحت میکنه!
 _چی ناراحت میکنه؟ تو... خود تو که وایسادی جلوم
 و حالیت نیست با این
 تب دو روزهای که کردی و خودت اسمشو گذاشتی
 عشق چه بلایی داری سر

من و زندگیم میاری.
 _ خیلی بیانصافی... قدمی برمیدارد که دوباره مقابلش
 میایستم وبا سماجت
 میخواهم از زیر زبانش بکشم که چه شده. حالت
 غمگین چشمانش آزارم
 میداد و وسط بحبوحهی زندگیم من به فکر غم لانه
 کرده میان چشمان کسی
 بودم که هیچ ربطی بهم نداشت اما...

۵۸۵

_ هاتف که تا حالا از گل نازکتر بهت نگفته. پس چته؟
 حرف بزن شکوفه گه
 نزن تو اعصابم. من امروز تا خرخره پرم تو نشو... با
 لحنی عصبی وسط حرفم
 میپرد:

_ خدا لعنتت کنه هومن... تف به غیرت.
 مات نگاهش میکنم که از این تحیر استفاده میکند و با
 عصبانیت و حرص
 از کنارم میگذرد و تنها باقیمانده از او بوی عطریست
 که جامانده. اگر

حواش بود دست عطر سرتقش را هم میگرفت و
 کشان کشان با خودش
 میرد. نفس عمیقی میکشم و با پوزخندی عمیق دستم
 بین موهایم چنگ
 میشود.

دکتر با خبر مسمومیت شدید غذایی میآید. گویا
 غذاهای مانده در یخچال را
 خورده و این بلا را سر خودش آورده. البته که
 معدهاش هم از سالها پیش
 مشکل داشت و غذاهای مانده برایش سم بود اما
 گوشش در بود و دروازه. هر
 کاری که دلش میخواست انجام میداد! اهل پرهیز
 غذایی به هیچ وجه نبود
 و از هر چه خوشش میآمد آماده میکرد و برای خودش
 بزم راه
 میانداخت. چند روزی ماندنی است و نسیم قبول
 زحمت میکند که بماند.
 _من نمیفهمم مادر من اون همه غذا رو چرا درست
 میکنی بعد میداری تو

یخچال؟ هزار بار گفتم به اندازه پیز. شما همش دو
 نفرید. مگه لازمه اندازه ده
 نفر پیزی که بمونه رو دستت. شکوفه آرنجش را
 میکشد.
 _باشه نسیم، خدا رو شکر به خیر گذشت. بهتری
 عمه؟
 _خوبم دخترم... اهورا رو کجا گذاشتی؟

۵۸۶

_پیش مامانمه. چیزی لازم نداری برم بگیرم؟
 _نه مادر... برو بچهم بهونه میگیره. این مریضی هم
 ویروسیه خدایی نکرده
 میگیری. بین تعارفاتشان شکوفه میگوید:
 _پس با اجازتون من برم. غذا رو آماده میکنم با آژانس
 میفرستم. اگه هاتف
 هم تلفنشو جواب داد که میگم بیاره.
 _دستت درد نکنه. میافتی تو زحمت. از رستوران
 میگیریم.
 _نه بابا چه زحمتی؟ غذای رستوران رو عمه نخوره
 بهتره. هیچی غذای خونگی

نمیشه.

_پس حالا که میخوای زحمت بکشی حاضر شد زنگ
 بزن به هومن! هاتف
 خسته و کوفته پا نشه بیاد اینجا. شکوفه باشه ضعیفی
 میگوید و برای حسن
 ختام حرفهایش آرزوی سلامتی میکند.
 _خدا سلامتی بده عمه. من برم دیگه.
 _هومن زن داداش تو برسون. مردمک چشمم را
 میچرخانم. هومن رسماً شده
 آژانس خانوادگی شاهین!
 بیحرف جلو میافتم و او هم دنبالم روانه میشود.
 _نبینم دیگه این لباسا رو تو تنت شکوفه خانم.
 _برو بابا...از روی شانه نگاه تیزی بهش میاندازم که با
 غرغر میگوید:

۵۸۷

_تو چیکاره منی که برام تعیین تکلیف میکنی؟ به تو
 چه؟! من به شوهرمم
 جواب پس نمیدم چه برسه به تو!

_به شوهرت جواب نمیدی اما باید به من بدی.
 فهمیدی؟ این لباسای کوفتی
 رو تنت نکن دیگه. چشمام در اومد از بس به مردم
 چشم غره رفتم که چشم
 رو تن و بدنت نچرخونن.
 _محض رضای خدا هومن دو دقیقه خفه شو.
 خستهام کردی با افکار مریضت...
 اه. زبان به دهان میگیرم. با اخم و بغض خیره میشود به
 بیرون و ناخن انگشت
 کوچکش را به دندان میگیرد. حالش خوب نبود. اصلا
 حال کی خوب بود که
 حال او باشد! اما مشخص بود یک چیزی اصلا
 سرجایش نیست.*
 سرم کارزار جنگهای ناتمام افکاری است که نه میمیرند
 و نه تمام میشوند.
 فقط با هر زخمی ده تایی دیگر از بغلشان بیرون
 میزند. خودم را جلوی ساحل
 پیدا میکنم. تقهای به کانکس عامو قاسم میزنم. اومدم
 بلندی میگوید و

طولی نمیکشد که در باز میشود و خودش مقابلم قرار
میگیرد. با دیدنم گل
از گلش میشکفت.
_ به به آقا هومن... چطوری پسر جون؟ بیا تو... خوش
اومدی.

_ خوبم عامو. با اینکه خیلی وسوسه انگیزه اما الان
فقط دلم دل زدن به دریا
میخواد. اومدم قایقو بیرم. اخم لای ابروهایش
لبخندش را جمع میکند و
می ۶برد.

_ تو این هوا؟ امروز حتی ماهیگیرها هم نزدن به دل
آب.
_ زیاد دور نمیشم... یه چیزی مونده رو سینهام عامو...

exChange Group

۵۸۸

_ بیا تو با حرف زدن هر چی که هست حلش میکنیم.
_ اگه بگم دلم یه کم تنهایی تو دل آب میخواد زیر این
آسمون کبود
بیادبیه؟ لبخند کمرنگی لبهای تیره‌اش را کش میدهد.

_مرتیکه قرمساق! خندهام میگیرد. اولین خنده امروزم
 را مدیون او هستم. با
 هم میرویم. زنجیر قایق را باز میکند و باز هم اخطار
 میدهد و از آسمان بد
 دریا میگوید و من فقط سر تکان میدهم.
 قایق را به آب میزنم و باد با خشمی افسار دریده به
 صورتم سیلی میزند.
 چشمم از هجوم بی رحمانی بادی که انگار یک قربانی
 برای خالی کردن
 خشمم پیدا کرده، میسوزد.
 وسط دریا، جایی دور از ساحل که هیچ کسی نیست
 متوقف میشوم. خشم
 باد فروکش کرده و حالا جز یک نسیم ملایم هیچ
 خبری از آن همه قهر و
 غضب نیست. بوی شور دریا را به ریههایم میکشم.
 نگاهی به دریای آرام
 میاندازم و با کندن لباسم با یک پرش بلند خودم را به
 دل آب میزنم. شاید
 سر داغم کمی خنک شود و افکار سیاه و چرکم پاک که
 نه حداقل کمرنگ

شوند. دستم را به لبهی قایق میگیرم و نفس نفس زنان
 خودم را بالا میکشم.
 آب از سر و رویم چکه میکند. دستی به صورتم
 میکشم و درازکش و خسته
 کف قایق میافتم. زل میزنم به خورشیدی که کم کم
 آسمان را وداع میگوید
 و چشمش را روی این دنیای هزارتو میبندد. تلفنم زنگ
 میخورد. خودم را
 کش میدهم.
 بگو...

۵۸۹

_مرتیکهی گاو کجا سر تو انداختی زیر گذاشتی رفتی؟
 پاشو بیا هزار تا کار
 ریخته سرمون.
 _نیستم... خودت بچرخون.
 _رو اعصاب من مثل خر مش حسین جفتک ننداز.
 بلند شو بیا هر گورستونی
 رفتی.

_خودتو از هزار جهت هم جر بدی امروز رو نمیام.
 سرم داغه ممد. پوف
 کلافهاش توی گوش میپیچد.
 _چی خوردی باز؟
 _یه شات از زندگی...
 _نه مثل اینکه راستی راستی زده به سرت. تا خرخره
 خوردی و داری شر و
 ور میبافی. پوزخندی میزنم.
 _دریام ممد. فردا میام.
 _...خلی چیزی هستی؟ تک و تنها مست کردی رفتی تو
 آب؟ میخوای
 خودکشی کنی خوبگو. بمیری که همش دردسری!
 بمون الان راه میافتم.
 _نیا...
 _ببند در گاله رو... تماس را قطع میکند و من با همان
 چشمهای باز خیره به
 نارنجی آسمان میمانم و توی سرم نقش لبهای نارنجی
 رنگ زنی نقش
 میبندد.

*

۵۹۱

« عاطفه »

حیران و سرگشته گوشی را پایین میآورم. چشمهایم با
 گنجی تکان میخورند
 و گوشی با بیحواسی توی دستم فشرده میشود.
 چیزی وسط دلم فرو رفته بود. شاید دشنهای از جنس
 صدای زنانه. شاید
 نغمهی قهقههای مستانه... شاید... با تکان شدید دستم
 به خودم میآیم. سوره
 با چشمهای گشاد شده از ترس به من زل زده.
 _مامان... خون... خون... بینیت داره خون میاد. دستی
 زیر بینیم میکشم و با
 دیدن سرخی تیرهگونهایش سرم تیر میکشد. چشم
 میبندم و با سختی بلند
 میشوم. مثل قایقی شکسته و روی آب مانده هزار تکه
 شدهام. هر تکهام
 گوشهای مذبوحانه دست و پا میزند و بیشتر و بیشتر
 به قعر فرو میرود. آبی

به صورتم میزنم و سرم را بالا میگیرم تا خون بند بیاید.
 سرم گیج میرفت،
 باز هم فشارم بالا رفته و منی که مدتهاست با این فشار
 نامیزون دست و
 پنجه نرم میکنم و صدایم در نمیآید. قطره اشکی که از
 گوشه چشمم رها
 میشود پوزخند روی لبم مینشانند. بینیم را بی حواس
 بالا میکشم و طعم
 شور خون توی دهانم میپیچد. با حالی بد صورت
 جمع میکنم و توی
 روشویی عق میزنم.
 دستم لبهی سنگ روشویی را چنگ میزند و چشمهایم
 با بیچارگی میبارد.
 صداها هنوز هم بلند است. نه تنها صدای آن زن که
 صدای تک تک کسانی
 که بارها هشدار داده بودند. مکالمه ناخوشایندمان را
 دوباره به یاد میآورم.
 _بله؟

_ببخشید انگار اشتباه گرفتم من.و تلفن را قطع کردم.

برای بار دوم با تحیر

و تشویش شماره را گرفتم اما دوباره صدای همان زن

توی گوشی پیچید.

_چیه خانم هی زنگ میزنی؟

_با... با... علی...بیحوصله وسط حرفم پرید.

_شما؟

_من... من... زنشم...

_عه آها تویی! علی حمومه منم دارم میرم پیشش

مزاممون نشو.و تماسی

که قطع شد و منی که ناباور مثل یک چینی ترک

خورده پشت تلفن رها

شدم.

لبهای لرزانم را تو میکشم و هق گریهام را میخورم. من

که بارها حس کرده

بودم... بارها شاهد خیانت‌های آشکارش بودم پس چه

مرگم بود؟ تمام آن

خیالهای واهی که علی را بیگناه نشان میداد به یکباره

شکسته بود و

حقیقت زشت پشتش نمایان شده بود. روی شانه‌های
 زنانهام هربار دردی زنده
 میشد و رشد میکرد. قطره قطره شیرهی جانم را
 میکمید و من زیر وبالش
 له شده بودم. فکر و خیالش دست از سرم
 برنمیداشت. گوشهای از دلم
 مظلومانه از این خیانت بزرگش اشک میریخت و
 گوشه دیگر با حرص به باد
 فحش و ناسزا گرفته بودش. دلم توی سینه بند نمیشد
 و بین همه‌ی اینها
 وجدانی که میگفت:

۵۹۲

_داری تقاص پس میدی... تقاص دل شکسته‌هاش
 دست از سرت
 برنمیداره... زنگ صدای توی سرم دلهره به جانم
 میریخت و حالم را آشوب‌تر
 از اینی که هست میکرد. تلفن را برمیدارم و طی یک
 حرکت احمقانه روی

شماره میزنم. درست سه بوق بعد تماس برقرار
 میشود. اجازه صحبت
 نمیدهم و با صدایی که میلرزد زمزمه میکنم:
 _نفرینم کردی؟
 _عاطفه... آهنگ حزین صدایش بغضم را آب میکند.
 لب را محکم گاز میگیرم
 و اشکهایم رها میشوند.
 _گریه نکن... طاقتم طاق میشود. لبم از زیر دندانم
 خودش را نجات میدهد
 و صدایم گریهام به گوشش میرسد. صدایش با تاخیر لا
 به لای گریه‌هایم
 گوشم را نوازش میکند.
 _من نفرینت نکردم دختر خوب. حتی آه هم نکشیدم.
 حالا چی شده که فکر
 میکنی نفرین من اینقدر گیراست نازک نارنجی؟
 با نازک نارنجی گفتنش دلم را ریش میکند. بغض بالا
 میآید و لبم میلرزد.
 معلوم ست قصدی ندارد. آخر محمد از آن آدمها
 نبود... کینه و دشمنی در

قلب پاکش جایی نداشت. این مهربانی و پاکی دلش بدتر
 آتش میزد. سکوت
 را که میبیند انتظار را میشکند و به حرف میآید:
 _هر چی هم که هست اونقدری بزرگ نیست که تو رو
 از پا بندازه. گریهاتو
 که کردی، آروم که شدی، هیجانت که فروکشید بعد
 دست بگیر به زانوتو
 بلند شو.

۵۹۳

_عاطفه قدیمی رو زنده کن. نذار زیر خروار خروار
 خاک بیپوسه.
 بین بغض و آهم لب میزنم.
 _عاطفه مرد... خیلی وقته که مرده.
 _میتونی نجاتش بدی... هنوزم دیر نیست.
 _هیچ وقت تونستی ببخشیش؟ نمیدانم چرا میپرسم.
 شاید برای سبک کردن
 دل سنگین خودم. سکوتش قلبم را محکم فشار
 میدهد. از دردش لب گزه
 میکنم و میبارم.

_نمیدونم... شاید یه روزی اونقدر برام کمرنگ و
 بیاهمیت بشه که یادم بره
 چیکار کرد.
 حرف را عوض میکنم. من تا آخر دنیا شرمندهاش
 بودم.
 _خانمت...
 _سرکارم یاس...
 حرفش را میخورد. فراموشش شده بود که مدتهاست
 یاسش پژمرده و دیگر
 گل او نیست. سکوتی سنگین لبهایمان را به هم
 دوخته. دیگر نه او چیزی
 میگوید نه من توانی برای حرف زدن دارم. با مشت
 کردن دستم تمامم را
 جمع میکنم و میگویم:
 _معذرت میخوام. و بدون اینکه اجازه بدهم چیزی
 بگوید تماس را قطع
 میکنم. صورت خیسم را با گوشه روسریم خشک
 میکنم اما فایدهای ندارد.

این چشمها میزبان کهنه ابرهای سیاهی هستند که حالا
حالا ها قصد رفتن
ندارند.

*

به سختی خودم را جمع میکنم و به این فکر میکنم که
عادت کرده‌ام به
این زمین خوردن و شکستن و بعد جمع کردن خودم و
بلند شدن دوباره‌ام.
چه سگ جانی هستم من! هر کس دیگری بود... آه
میکشم و دستم دوباره
برای پاک کردن اشکهایم بلند میشود.
صورت‌م را میشورم و مثل هرروز به بچه‌ها میرسم. شام
سوره را میدهم و
سام را با احتیاط توی گهواره‌اش میگذارم. پوست
لطیفش را نوازش میدهم
و بغضم را با لبخندی تلخ قورت میدهم. آسمان
چشمم که خیس میشود از
اتاقشان بیرون میروم و پشت پنجره میایستم. یار
همیشگی من... لبخند تلخم

تکرار میشود و نگاهم تهی از هر حسی خیره میشود به
 خیابان پر رفت و
 آمد. نزدیک ساعت دوازده شب است که ماشینش از
 پیچ کوچه میپیچد. پرده
 را رها میکنم و از کنار پنجره کنار میروم.
 بالش را برمیدارم و خودم را همان اتاق بچهها میکنم.
 دلیلی ندارد کنار
 کسی بمانم که حتی در این حال و روزمان هم هوسش
 به خانواده‌هاش ارجحیت
 دارد. هیچ وقت نفهمیدم چرا اینقدر عوض شده و
 دیگر مثل سابق نیست.
 مردی که نگاهش بالا نمیآید برای دیدن نامحرم حالا
 حمام...حالم به هم
 میخورد از تصورش. دستم را روی دهانم میگذارم و
 محکم پلک میزنم شاید
 این تصاویر آزاردهنده کنار بروند. صدای در میآید.
 چشمم را میبندم و تظاهر

میکنم به خواب. هر چند که برای او اهمیتی هم ندارد
 اما هیچ دلم نمیخواهد
 باهاش چشم تو چشم شوم. در اتاق بچهها باز میشود
 و من محکتر پلکم را
 روی هم فشار میدهم. نمیدانم چقدر میگذرد اما
 بالاخره در را میبندد و از
 اتاق دور میشود. پلک باز میکنم و پوزخند زنان بلند
 میشوم و با تکیه به
 گهواره‌ی سام پاهام را توی شکم جمع میکنم. باز هم
 باید تصمیم می‌گرفتم!
 چقدر متنفرم از این تصمیم گرفتها... از اینکه مدام
 افکارم را بالا و پایین
 کنم و بینشان بگردم تا چیزی پیدا کنم که به هیچ کس
 ضرری نزند اما هیچ
 وقت نمیشود. بهای تصمیمهای بزرگ از دست دادن
 است. از دست دادن
 بزرگترین و بهترین داراییها، ارزشمندترینشان... نگاهی
 به بچهها میاندازم.
 بارزتر از این دو مگر کسی را داشتم؟ اما دل، دل
 کردن؟ نداشتم و همین

دست و پایم را بسته بود. همین اسیرم کرده بود در
زندگیای که نه تنها
حرتم حفظ نمیشد که به بدترین شیوه ممکن خوار
میشدم و ارزش انسانیم
زیر سوال میرفت. حماقت کردم. حتی اگر به بهای از
بین رفتن زندگی او هم
بود نباید برمیکشتم. نباید اجازه میدادم... آه پر
افسوسم از میان لبهایم
خودش را آزاد میکند. سرم را روی پایم میگذارم و ...
صداها جان میگیرند. این تماس عجولانه خاطرههای
خاک خورده و پوسیده
را جان تازه بخشیده بود و دل آزردهام را محکتر بین
مشت سنگیش
میفشرد.)
_ مواظب خودت هستی مگه نه؟ نگاهش توی صورتم
دو دو زد.

۵۹۶

_ تا وقتی دل یه دختر نازک نارنجی پنبهای شورمو میزنه
و نگران منه مگه

میتونم نباشم؟ بغضم باران شد. دو طرف صورتم را با
دست قاب گرفت.

_گریه میکنی طاقتم طاق میشه فکرهای بد میزنه به
سرم. لب جلو دادم و
با بغض و کنجکاوی گفتم:
_مثلا چی؟

_مثلا اینکه دستتو بگیرم و بگم گور بابای همه و
بیرمت یه جایی که دست
هیچ کس بهمون نرسه.

_بخدا که راضیم... تک خندهای زد.

_قبلنا یه حرفای دیگهای میزدی...

_به اندازه امروز عاشق نبودم. هیچ وقت حس نکرده
بودم که دوری میتونه
چقدر وحشتناک باشه!

نه تنها چشمش که تمام صورتش چلچراغ شد.
پیشانییم را بوسید. بوسه‌اش

طعم گس خداحافظی میداد. دوباره اشکهایم راه
گرفت. دم گوشم زمزمه
کرد:

_دوری ترسناکه، سنگینه اما اونقدر احم بد نیست.
 صبر کردنو عاشقی کردنو،
 دلتنگیهای از راه دورو به آدم یاد میده. مثل یه الک
 میمونه... عاشقهای
 واقعی رو از نخالهها جدا میکنه. یهو میبینی عشق
 واقعی اونقدر کمیابه که
 تعدادش به انگشتهای دست هم نمیرسه. اما من
 مطمئنم که عشق ما هر
 فاصلهای رو پشت سر میذاره.)

۵۹۷

آن روز چیزی از حرفهایش نفهمیدم ولی حالا... خوب
 میفهمم عشق یعنی
 چه و حکمت آن دوری چه بود. به محمد بیوفاییم را
 به بدترین شکل ممکن
 نشان داد. آن دوری به قول محمد الک بود. الکی که
 خیلی خوب نشان داد
 کی عاشقتر است. گفته بودم که او عاشقتر و وفادارتر
 است!

لبخندی آغشته به بغض میزنم و با زدن سپیده چشم
 روی هم میگذارم.
 «... عاطفه رو زنده کن». صدایش بلند تر از هر
 صدایی توی گوشم اگو میشود
 چطور میتوانستم زنده‌اش کنم؟ چطور میشد نجاتش
 بدهم؟ عاطفه را خیلی
 سالها پیش... وقتی پا به خانه علی می گذاشتم گم کرده
 بودم. برای کسی
 هم اهمیتی نداشت. آنها عاطفه جدید را بیشتر
 میپسندیدند و من هم کم
 کم عادت کردم که همانی باشم که میخواهند. عاطفه
 در همان باغی که قرار
 بود درس انتظار از بر کند، جامانده بود. آه کشان فکر
 میکنم که عزا برای
 چیزی که از اول هم مال من نبود فایده‌ای ندارد. علی
 از خیلی وقت پیش
 راهش را سوا کرده بود. با آخرین برگی که دیشب ورق
 خورد دیگر جای هیچ
 شک و تردیدی نمانده بود. دلم برای خودم و
 حماقتهایم میسوزد. مدتها

سرم را زیر برف فرو برده بودم و در خواب خوش
 زمستان‌نیم خیالهای
 رنگارنگ خرگوشی میدیدم و حالا... وقتی بیدار شده
 بودم که تابستان گذشته
 بود بی آنکه خودم را آماده‌ی سرمای استخوان سوز
 زمستان کرده باشم. دست
 خالی مانده بودم... کلبهام پر از خالی بود و نگاهم پر از
 افسوسی با طعم گس
 حسرت به برگهای زرد و نارنجی پاییزی که فرا رسیده
 بود و نوید زمستان
 میداد.*

۵۹۸

به روی خودش نمیآورد. انگار که نه انگار مچش را
 اینقدر فجیع گرفته بودم
 و یک زن از حمامی دو نفره میگفت و تب و تابی که زیر
 دوش آب... تهش را
 میخورم چون تا حتی فکر کردن بهش هم حالم را به
 هم میزد. آن زن آنقدر

وقیح بود که حتی از اینکه رابطه نامشروعش را با
 شوهر کس دیگر جار بزند
 اصلاً ابایی نداشت و جوری عادی از حمام کردنشان
 میگفت که انگار از مسائل
 بیاهمیت روزمره‌هاش میگوید. ببینیم جمع میشود و
 لب و دهانم کج.
 با انزجار بشقاب را مقابلش میگذارم و بلند میشوم،
 حتی از او هم حالم به
 هم میخورد.
 نگاه سنگینش را حس میکنم و بی اعتنا به حضورش
 راهم را میکشم و
 میروم. اما اگر طعنه و نیش و کنایه نزند که علی
 نیست!
 _دو زار ادب یادش ندادن. زنیکه مثل گاو
 میمونه... پوزخندم را تکرار میکنم
 و به بچه‌ها میرسم. دست و پای سام را ماساژ میدهم و
 بغض بین گلویم دل
 میزند.
 دستی زیر بینیم میکشم و اشکهای نیامده‌ام را پاک
 میکنم. بیماری لعنتی

داشت همهی عضلاتش را از کار میانداخت. پاهایش
 کاملاً بیحرکت شده بود
 و دستهایش ضعیفتر...
 با صدای در میچرخم، باز هم رفته بود. بدون هیچ
 حرف و توضیحی... چه
 انتظارها که نداشتم من! علی آنقدر خودش را محق
 میدانست که حتی
 ذره‌ای خم به ابرو نیاورده بود. اینکه دستش رو شده
 بود هم اصلاً برایش
 اهمیتی نداشت. انگار از فاش شدن حقیقت زشتی که
 سعی در پنهانش داشت

۵۹۹

زیاد هم ناخشنود نبود. میدانست که کاری از دستم بر
 نیامد و همه چیز بر
 علیه من است. اصلاً چرا باید کک به جانش بیفتد و
 دلش شور بزند؟ وقتی
 قانون همه جوره پشتش بود و شریعت و دین راهش را
 باز گذاشته بود دیگر

چه دلیلی داشت که به خودش بلرزد؟ یک صیغهنامه
 جور میکرد و دهان
 همه را میبست. حتی شک دارم که محرمش هم بوده
 باشد... علی خیلی وقت
 بود که از اینطرف بوم افتاده بود. پوفی میکشم و دوباره
 صدایی که از آن ته
 نگاهم را توی خانه خالی « عاطفه رو زنده کن »
 مهای سرم میگوید
 میچرخانم و چراغی توی سرم چشمک میزند. دیگر
 نمیخواهم یک عروسک
 خیمه شب بازی علی باشم. بهایش هر چه که
 میخواهد باشد! میخواهم
 خودم را پیدا کنم... میخواهم وجودم را، حضورم را به
 خودم ثابت کنم. تایی
 ابرویم را بالا میدهم و فکر میکنم چطور است با یک
 گردش سه نفره شروعش
 کنم؟ حق یک گردش را که داشتیم؟ نداشتیم؟
 بلند میشوم. لباس میپوشم و بچهها را حاضر میکنم.
 چادری که مدتها

بود دوباره میپوشیدمش را کنار میاندازم و با انزجار لب
و دهانم را جمع
میکنم. سام را در آغوش میکشم و سوره را بیرون
میفرستم.
_ مامان کجا میریم؟ لبخندی به لحن سراسر شوقش
میزنم. باد از سفر
برگشته میتاخت و بوی شور نوبرانهی دریا را با خودش
به هدیه آورده بود.
نفسی میگیرم و میگویم:
_ تو دوست داری کجا بریم؟

۶۱۱

_ بریم پارک؟ (با اصرار و انتظار میگوید) باشه
مامان؟ باشهای میگویم و
لبخند زنان فکر میکنم که باید دست عاطفهی گم شده
را بگیرم و با خودم
به خانه برگردانم. چشم چشم میکنم و گوشه کنارها را
با دقت دید میزنم
شاید باز هم با بازیگوشی جایی قایم شده باشد!

سوره با وجد به سمت وسایل بازی میدود. باخنده
 تعقیبش میکنم. جنس
 لبخندهایم از این زورکیها و پلاستیکیهای همیشگی
 نبود. واقعی بود، از آن
 واقعی ها که ته دلم هم حسش میکردم. عجیب است
 اما حال خوب ست.
 انگار که همهی تصاویر دیشب، همهی صداها و افکار و
 متعلقاتش را با هم
 توی یک پلاستیک در بسته ریخته بودم و به سطل
 آشغال انداخته بودم و
 حالا به جای همهی آن حس و عذابهای مسخره
 و سرزنش های بیاساس
 کمی خوشحالی به خورد خودم داده بودم. سام را توی
 تاب مخصوص بچهها
 میگذارم و آرام هلش میدهم. دستش را تکان میدهد با
 ضعف است اما
 همین برای خوشحال کردنم کافی است. نمیفهمم کی
 اشک به کاسه چشمم
 راهش را کج میکند و تنگ چشمانم لبریز از این مهمان
 ناخوانده میشود و

ناچار سر میرود. تصور از دست دادنش مو را به تنم
راست میکند و قلبم را
خالی.

آه کشان میخندم و از این لحظاتی که ترس تکرار
نشدنشان به ته دلم چنگ
میاندازد لذت میبرم. باید لذت ببرم. باید... بچهها بازی
میکنند و وقتی
انرژیهایشان ته میکشد و باتریشان رو به خاموشی میرود
راه خانه را میگیرم
اما با دیدن مرد پشمک فروش سوره بهانهی پشمک
میگیرد و به هیجان و
ذوقی کودکانه دستم را به طرف گاری مرد پشمک
فروش میکشاند.

۶۱۱

_مامان از این پشمک پنبه‌ایها برام بخر... لطفاً...
خواهش... لبخند روی لبم
میماسد. بازهم یک اسم و هزار خاطره‌ی تمام شده که
صاف می‌آید و وسط

خیلی بده که با یه حرف، با یه کلمه اون روزهای «.
 قلبت غوغا به پا میکند
 که رفته به یادت بیاد و تو هیچی جز یک لبخند تلخ
 رقت انگیز نداشته باشی
 که ابراز کنی... خیلی بده که یه آدم اونقدر خاطره
 بسازه که حتی معمولیترین
 چیزها هم برای تو پر از رد کهنهی خاطرههایی باشه که
 میتونست خاطره
 نباشه. خیلی بده که یه آدم خودشو جا بذاره تو
 گذشتهای که قشنگ بود اما
 «... همیشه نه
 لعنت به تمام خاطراتی که خاطره ماندند. لعنت به
 من... به منی که گوشم
 هنوز صدای پنبهای گفتنش را میشنید و مثل ضبط
 صوتی که نوارش پیچیده
 باشد مرتب تکرارش میکرد. با کشیده شدن آستینم به
 خودم میآیم. لبخند
 ناشی از خاطره بازیم هنوز هم روی لبم است.
 _گریه میکنی مامان؟ چی شده؟ باشه ببخشید من
 دیگه پشیمک

نمیخواهم. لبخند لرزانی میزنم. دست آزادم را زیر چشمم
 میکشم و واقعا
 خیس است! نگاه مرد پشمک فروش رویم سنگینی
 میکند. خودم را جمع
 میکنم و از پشمک پنبهای که دل سوره برایش رفته
 میخرم و به دستش
 میدهم. چشمانش برق میزند.
 _مامان ناراحت شدی؟ نه کوتاهی زمزمه میکنم و دلی
 که باز گیر کرده میان
 خاطرها مسیر خانه را در پیش میگیریم.

۶۱۲

دو هفته‌های گذشته بود. دو هفته‌ای که من در به در
 عاطفه بودم و به گمانم
 در چند قدمیش بودم. داشتم با زنده کردن خصلتهای
 عاطفه پیشین راه را
 برای برگشتش هموار میکردم. دیگر لباسهای کهنه و
 مندرس نمیپوشیدم.
 البته که لباس نوبی هم نداشتم اما از همان لباسهای
 قدیمی بهترینشان را

میپوشیدم و تبدیل شده بودم به زنی که در اوج فقر
 شیک پوش است. به
 پوست و موهایم بیشتر اهمیت میدادم. روزی چند بار
 شانه به دست جلوی
 آینه میایستادم و توی آینه عاطفه شانزده سالهای را
 میدیدم که دلخوشیاش
 موهای بلندش بود و شانه از دستش نمیافتاد. سوره
 وقتی میدید ذوقزده
 میشد و صورتش را به صورتم میچسباند و میگفت:
 _مامانی خوشگلم... چقدر تو خوشگلی... و من پر از
 حس غرور میشدم و دلم
 مثل دختر بچهها که با تعریف تاب میزد، تاب تاب
 میکرد. خندهدار است اما
 من تشنه تعریف شنیدن بودم و سوره ناخواسته و با
 بچگی معصومانهاش
 خواسته دل مادرش را برآورده میکرد. علی روزهای اول
 متعجب بود اما بعد
 بیتفاوت. حالا میفهمم که من چه بد باشم چه خوب
 اصلا برای علی مهم

نیست. چون حتی یکبار هم سوالی راجعه ظاهر
 جدیدم نپرسید! بیرون که
 میرفت؛ من هم دست بچه‌هایم را می‌گرفتم و به پارک
 یا ساحل می‌بردم.
 دیگر غصه نمی‌خوردم و تصاویر بودن علی با زنان دیگر
 برایم تهوع‌آور نبود.
 علی از همی زندگی به یک باره بدون تلاش خاص و
 یا حتی کشمکشی خط
 خورده بود و راضی بودم.
 شبها توی اتاق بچه‌ها می‌خوابیدم و صبحها آنقدر
 چشمم را روی هم
 می‌گذاشتم و وانمود می‌کردم به خواب تا گورش را گم
 کند و از خانه برود.

۶۱۳

دیگر مثل قبل‌ترها، دوهفته پیش را می‌گویم بله چشم
 قربان‌گویش نبودم.
 داد میزد، تحقیر و توهین هم که کار همیشگی‌اش است
 و هیچ وقت قرار

نیست زبانش به چیزی جز اینها بچرخد اما دیگر آن
 عاطفه‌ی تو سری خور
 و ساکت مرد.
 هنوز هم جوابی به توهین هایش نمیدادم. نه که
 بترسم یا حتی حساب ببرم
 نه. ندیده می‌گرفتمش! و این ندیده گرفته شدن از
 طرف من حسابی کفریاش
 میکرد جوری که صورتش از حرص سرخ میشد و داغ
 میکرد. و وقتی میدید
 هیچ چیز به نفعش نیست و دارد عرصه برایش تنگ
 میشود می‌گذاشت و
 میرفت. کاری که همیشه انجام داده. خب البته اینکه
 آن بیرون میان زن‌ها
 بیشتر خوش می‌گذرد هم بیتاثیر نیست!
 با نق ریز سام به سمتش می‌روم و با احتیاط بغلش
 میکنم. ظرف حریره بادام
 خنک شده را برمیدارم و آرام به خوردش میدهم. هر
 چند که همه را پس
 میزند اما دست از تلاش نمیکشم. اجازه نمیدهم به
 همین سرعت به این

وضعیت عادت کند. باید بجنگد. باید برای ماندن و
 زندگی کردن از همین
 حالا جنگیدن را یاد بگیرد. آدمهای ضعیفی مثل من
 زود از پا میافتند اما
 نمیگذارم پسر من سرنوشتش مشابه من
 باشد. بغضم را قورت میدهم و
 صورتش را تمیز میکنم. ظرف را توی سینک میگذارم
 که بعد بشورم و شیشه
 مخصوصش را جلوی دهانش میگیرم که کمی آب
 بخورد.
 _مامانی... شیشه را کنار میگذارم و در همان حین
 جواب سوره را هم میدهم.
 _جانم قشنگم...

۶۱۴

_تولد من کی میرسه؟ تولدش؟ لب میگزیم و با یک
 حساب سرانگشتی متوجه
 میشوم که تولدش دو روز دیگر ست و من اینقدر غرق
 مشکلاتم هستم که

فراموش کرده‌ام. منتظر جواب من نمی‌ماند و سریع
میگوید:
_امروز تو تلویزیون تو اون کارتونه هست تولد داشتن.
برام میگیری؟ آره
مامان؟ چه زمانی هم آن کارتون مزخرف پخش شده.
پوفی میکشم و دنبال
حرفی برای دست به سر کردنش هستم که تلفنم زنگ
میخورد. لبخند زنان
به خاطر این خلاصی موقت می‌گویم:
_قشنگم بدو گوشی مامانو بیار. باشهای میگوید و
می‌رود. نفس راحتی
میکشم. در این وضعیت چطوری تولد می‌گرفتم؟
هدیه از کجا می‌آوردم اما
با همه اینها دلم به دلش را شکستن نمی‌رود. فکر
میکنم که بهتر است بعد
برایش هدیه‌ای بگیرم و از دلش در بیاورم اما با شنیدن
صدایش حواسم پرت
میشود.
_سلام خاله...

_مرسی خوبم. مامانم دستش بنده. باشه... عه تولد منه؟ واقعاً خاله؟ راست میگی؟ باشه باشه الان میدم. پوف بلندی میکشم. کدام یکیشان یک تنه گند زده بود وسط تمام نقشه‌هایم؟ و به همین سرعت نقش بر آبشان کرده بود؟ با آوردن گوشی چشم غرهای به چهره خندانش میروم و میگویم:

۶۱۵

_مگه نگفتم تلفن رو جواب نده؟ لبخند روی لبش خشک میشود. نگاه شماتتبارم را از چهره ماسیده و لبهای جلو آمده‌اش میگیرم و تلفن را جواب میدهم. زهرا است. صحبت میکنیم و دوباره تولد سوره را تبریک میگوید من هم کوتاه تشکر میکنم. _ببخشید... بغض کرده و چانه‌اش میلرزد. لبم را زیر دندان میکشم و دلم

برای چهره معصومش ریش میشود. سام را روی
 دشکچهاش میخوابانم و
 مقابلش روی زمین میشینم.
 _مامانی وقتی یه چیزی میگم گوش کن. هیچ وقت تلفن
 رو قبل از اینکه به
 من نشون ندی جواب نده. باشه مامان؟ با همان
 فیگوری که به خودش گرفته
 سر تکان میده. نمیتوانم بیشتر از این مقاومت
 کنم. به آغوشش میکشم و
 لپش را میبوسم. دم گوشش زمزمه میکنم:
 _تولدت مبارک عروسک مامان. غنچه لبش به
 لبخندی زیبا باز میشود.
 _برام کیک میخری؟
 _اگه به دخترم قول بدم که خودم براش کیک درست
 کنم و عوضش بعداً یه
 جشن بزرگ و قشنگ بگیرم و یه هدیه خوب هم
 بخرم قبول میکنه؟
 _یعنی الان برام کادو و کیک نمیخری؟ لبخندم طعم
 لیمو شیرین میدهد
 همانها که آخرش حتماً تلخیش حس میشود.

۶۱۶

_الان نه. یه کیک خوشگل دونفره درست میکنیم.
 بعداً یه جشن بزرگ.
 نظرت چیه؟ سرش را با تردید تکان میدهد و میگوید:
 _میشه پس امروز کیکمو درست کنی؟ خیلی دلم
 میخواد. صورتش را بوسه
 میزنم و باشهای میگویم.
 _برو تو اتاق هر کدوم از لباسات که دوست داری رو
 بپوش بعد بیا باهم بریم
 وسایل کیکت رو بخریم. جیغی از سر هیجان میکشد و
 بدو بدو کنان به
 اتاقش میرود.
 نمیدانم چرا برعکس همی روزهای گذشته اینبار
 آرایش سادهای روی
 صورتم مینشانم. لبخندی به ظاهر جدیدم میزنم و
 زمزمه کنان میگویم:
 _عاطفه بالاخره خودتو پیدا کردی. لبخندم بزرگتر
 میشود و چال روی لپم

پدیدار. خاطره بازی را کنار میگذارم و سریع از اتاق
 خارج میشوم. اگر
 میماندم خاطرات بین خودشان لهام میکردند. به
 فروشگاه‌های که همین
 نزدیکیست میرویم. مواد مورد نیازم را میخورم و با
 دیدن نگاه سوره به
 پاستیل‌های رنگارنگ یک بسته از آنها هم روی
 خریدهایم میگذارم و لبخند
 زیبایش را تحویل میگیریم. لبخندی به صورت
 هیجانزده‌اش میزنم و با همان
 لبخند میگویم:
 _خب، چقدر شد آقا؟ کمال آقا یک دور اسکنم میکند.
 از این نگاهش هیچ
 خوشم نمیاید. ابروهایم سریع بین هم فرو میروند.

۶۱۷

_اهل این محلی آجی؟ میشناختمش، کمال آقا که
 پسوند آقا برایش زیادی
 میکرد سالها در این فروشگاه کار میکرد و از آن آدم‌های
 چشم چران و هیز

بود. جوابی به سوالش نمیدهم و کارتم را به سمتش میگیرم.

_حساب کنید لطفا. تند تند چشم میگوید و وسایل را حساب میکند.

_میشه ۶۸۵۱۱ * تومن آجی. قابلمت نداره. پوزخند میزنم و زیر لب زمزمه

«! میگه قابلمتو نداره... انگار داره از کیسه باباش میبخشه» میکنم

_اگه سختتونه تا خونه بگم بچهها وسایل رو بیارن. کمال آقا واقعا فکر کرده

بود با یک زن غریب رو به رو است که اینطور خوش خدمتی میکرد تا به

حساب خودش مخش را بزند! اگر میدانست من همان عاطفی چادر پیچ

همیشگی هستم همان چند تار موی روی سرش هم میریخت. روی خوش

نشانش نمیدهم و با برداشتن وسایل از فروشگاه بیرون میزنم و فکر میکنم

چقدر قیمت جنس بالا کشیده و کم مانده سر به فلک بزند. با نگاهی به هوا

که رو به تاریکی می‌رود تند تندتر قدم برمیدارم. نمیدانم
 چرا گوشه‌های از
 دلم بدجور شور می‌زند. تشری به سوره می‌زنم که
 سریعتر راه بیاید و خودم
 هر چه جان دارم را توی پاهایم میریزم که سریعتر به
 خانه برسم. با گذشتن
 ماشینی از کنارمان سوره می‌گوید:
 _مامان اون ماشین بابا نبود؟ رنگ از رخم می‌پرد و
 صورتم سفید می‌شود. تنها
 چیزی که می‌خواهم اشتباه کردنمان است. اما واقعا
 ماشینی که سوره می‌گفت
 ماشین علی است. می‌خواهم دعا کنم که کاش ما را
 ندیده باشد اما وقتی بعد
 از او ما برسیم همه جوهر دستم رو می‌شود. کار بدی
 نکرده‌ام اما اینکه

۶۱۸

واکنشش چیست را فقط خدا میداند. لبم را گاز می‌گیرم
 و به پاهایم بیشتر

فشار میآورم. خدا به خیر کند امشب را. لبم را تو
میکشم و با کشیدن نفس
عمیقی در را باز میکنم. دست به کمر وسط هال با
چهرهای عصبی و سرخ
ایستاده.

*قیمتها براساس سال ۱۹۶۰ هست.
آب دهانم را قورت میدهم و با قدمهای آرام و محتاط
داخل میشوم. در را
میبندم که مثل گاوی زخم خورده به سمت حمله
میکند. هراسیده جیغ
بلندی میکشم و سام را محکم به خودم فشار میدهم.
اما به ضرب از آغوشم
میگرددش. سام به گریه میافتد و صدای گریهی
ضعیفش دلم را آتش میزند.
با بیچارگی دنبالش راه میافتم و التماس میکنم.
_علی... علی گوش کن... چیکار میخوای کنی؟ سر
راهش دست سوره را هم
میگیرد و با خودش میکشد. سوره به گریه میافتد و با
سری که به سمت

من چرخانده التماس میکند. با چشمهایی تر شده و
نگران تعقیبشان میکنم.

در اتاق را محکم رویشان میبندد و داد میکشد:
_همینجا میتمرگید و صداتون در نمیاد... با صورتی
کبود شده میچرخد
سمتم.

_خب...دستش به سمت کمربندش میرود و میگوید:
_که دیگه ج*ه شدی و سر از کوچه خیابون در
میاری؟ ها؟ اولین ضربه
کمربندش روی شانهام پایین میآید. با درد و بغض
میگویم:

۶۱۹

_حرف دهندو بفهم بیشعور... من...اما قبل از اینکه
حرفم تمام شود ضربه
دیگرش را میزند. داد میکشد:
_که سرخاب سفیداب میکنی و برای بقال و قصاب
عشوه خرکی میآی؟
آدمت میکنم زنیکه هرزه. کمربندش را بلند میکند و
محکم روی بدنم فرود

میآرود. جیغی از درد میکشم و دستم را سپر خودم
 میکنم اما فایدهای
 ندارد ضربات کمر بندش با بی رحمی روی تنم
 مینشاند. با گریه داد میزنم.
 _نزن ظالم... نزن بیرحم... من کار بدی نکردم... من
 هیچ کاری نکردم.
 توی صورتم خم میشود.
 _که نکردی ها؟ کی بود لبخند تحویل کمال...ش
 میداد؟ با همین چشمهای
 خودم دیدم که چطوری برایش ادا میومدی. بمیر
 کثافت... بمیر هرزه.
 میکشمت امشب. خونت بهم حلاله پدرسگ
 حرومزاده... نمیدانم این جسارت
 را از کجا میآورم اما با تنی که از درد میلرزد خیره به
 چشمهای سرخش داد
 میکشم:
 _هرزه تویی عوضی... تو که با وجود زن و بچه سر از
 حموم زنهای هرزهتر از
 خودت در میاری... چشمان وحشیاش که توی صورتم
 میخ میشود زبانم لال

میشود. به آنی خون توی صورتش میجهد و رنگ
 پوستش ارغوانی میشود.
 ترسیده خودم را روی زمین عقب میکشم اما تلاشم
 قرار نیست موفقیت آمیز
 باشد و شیرینی فرار به دلم بچسبد چون همان دم
 پایش را بلند میکند و
 لگدش وسط سینهام مینشیند. چشمهایم از شدت
 درد سیاهی میرود.

۶۱۱

_آدمت میکنم تخم حروم... هرزه اون داداشهای
 قرمساقته... به نفس نفس
 افتاده اما دست از زدن برنمیدارد. درد کمر بندش کم
 ست که با مشت و لگد
 به جانم میافتد. از نفس میافتم و حس میکنم جان
 دارد از تنم بیرون
 میرود. بینا و رمق زمزمه میکنم:
 _من... هیچ... کار... بدی... و نمیفهمم بعدش چه
 میشود. انگار توی یک غار

گیر کرده باشم. صداها از کیلومترها دورتر توی گوشم
میپیچد و پژواکش
بلافاصله پشت سرش.

_مامانم... مامانم چشماشو بسته...
و بعد صدای هقهق گریه‌های کودکانهای که میدانم
دخترم است.*

صدای فین فین کسی که همین نزدیکیست روی
اعصابم است. با درد پلک
میزنم. انگار روی پلکهایم وزنه‌های صد کیلویی
گذاشته‌اند که اینقدر

سنگین است. با ضرب و زور چشم باز میکنم. محیط
ناآشنای بیمارستان را
با چشمهای دردناکم رصد میکنم و نگاهم روی ریحانه
میافتد که کنار تخت
ایستاده و اشک میریزد.

_دورت بگردم من... بیدار شدی؟
به سختی لب و دهانم را تکان میدهم و میگویم:
_بج... بچه‌ها...

با پر شالش صورت خیسش را تمیز میکند و با فین فین
اعصاب خردکنش

میگوید:

۶۱۱

_خودتو خسته نکن عزیزدلم. حالشون خوبه. نفسی
میکشم که دردی توی
بدنم میپیچد. صورتم که جمع میشود ریحانه با ترس
پرستار را خبر میکند.
پرستار و دکتری میآیند. وضعیتم را چک میکنند،
سوالاتی میپرسند و من
کم و بیش جواب میدهم. حالا هیچی جز بچهها برایم
اهمیتی ندارد.

_پلیس بیرون منتظره...ریحانه سریع میگوید:
_اقای دکتر خواهرم چندان مساعد نیست. لطفاً
بذارید برای بعد. الان اصلاً
نمیتونه حرف بزنه. دکتر با شک سر تکان میدهد و با
گفتن خدا سلامتی بده
همراه پرستار همراهش از اتاق بیرون میرود. با
رفتنش دوباره مینالم:
_بچه...ها...

_خوبن دورت بگردم. پیش زهران... مامان اینا هم
 بیرونن. اون مادر شوهرت
 هم هست. لبم حتی برای پوزخند زدن هم کش نمیآید.
 مثال مرده پرستی
 حال الان من است. تا دیروز هیچکس ککش نمیگزید و
 حالا...

_خدا لعنتش کنه. خدا به زمین گرم بزندش وقتی زنگ
 زدم و سوره گفت چه
 بلایی سرت اومده نفهمیدیم چطوری خودمونو
 رسوندیم. مرتیکه
 بیغیرت...چشمهای دردناکم را روی هم میگذارم. حس
 میکنم توی چشمم
 سیخ فرو میکنند که اینقدر میسوزد. ریحانه یا گریه
 میکند یا علی را فحش
 میدهد. گاهی هم از دیوار نجمه سادات بالا میرود و او
 را مستفیض میکند.
 از خودش هم نمیگذرد و زبان به لعنت خودش باز
 میکند. کلافه از این
 خودخوری و لعن و نفرینهای پشت سر همش زمزمه
 میکنم:

_بسه...

۶۱۲

_چطوری بسه قربونت برم؟ دلم داره میترکه عاظمی...
 حق تو این نبود... این
 نبود. بلاخره زبان به دهان میگیرد و میگذارد من بین
 دره دردهای جان
 گدازم پرسه بزنم. چرخیدن توی دردها که دیگر جرم
 نیست؟ هست؟ نزدیک
 ساعت ملاقات که میشود اتاق شلوغ میشود. نجمه
 سادات و کربلایی. ابراهیم
 خان و گلپهار و مجید...
 صورت مجید کبود شده از خشمی که فروخورده و
 چشمهایش پر از خون
 است. انگشتهای دستش را مشت کرده و هر چند ثانیه
 یکبار با خشم و
 غیظ زیر لب نج نج میکند. اگر علی دم دستش بود این
 مشت گره خورده
 جای سالم برایش نمیگذاشت. گلپهار شاید برای اولین
 بار دلش برای دخترش

سوخته که اشکهایش مرتب روی گونه‌های گرد و
 سبزه‌اش سر می‌خورند و
 از زیر چانه‌اش چکه میکنند. ابراهیم خان ساکت است
 با نگاهی مستقیم و
 متصل به دخترش که فرقی با یک گوشت قربانی ندارد!
 از نگاهش هیچ معلوم
 نیست. کربلای و سادات هم شرمندگی از سر و
 گوششان بالا می‌رود و هیچ
 یک جز سلام حرفی برای گفتن نداشته‌اند. اصلاً مگر
 حرفی هم
 می‌ماند؟ سکوت اتاق را زنگ تلفن ریحانه می‌شکند.
 چشمم به سمتش کش
 می‌آید و بی حال می‌پرسم:
 _زهرا؟
 سر تکان می‌دهد.

۶۱۳

_جانم آبی... سلام ممنون. اره به هوش اومده.
 حالش هم خدا رو شکر، به

لطف بعضیا کم مونده بود... دست جلوی دهانش
میگذارد و حق ریزش را توی
دستش میریزد. کمی بعد آرام شده مکالمه‌اش را ادامه
میدهد.

_ بهانه‌ی بچه‌ها رو داره گوش‌ی رو بده سوره. باشه
باشه... نه نمیتونه حرف
بزنه. بده صدای سوره رو بشنوه دلش آروم بگیره.
باشه مرسی. گوش‌ی را دم
گوشم میگذارد.

_ الو... مامان... و بغضش میترکد. با درد پلک میزنم.
_ خوبم عزیز دلم... گریه نکن... داداشت؟
_ خوبه مامانی. کی میای؟
_ میام مامان... خاله رو اذیت نکنی.
_ چشم قول میدم. تو رو خدا بیا دیگه هیچی نمیخوام.
دیگه نمیگم بریم
بیرون. بخدا دیگه به حرفات گوش میدم. با آشوب
شدن حالم و هقهق ضعیفم
ریحانه سریع گوش‌ی را از بغل گوشم برمیدارد.
_ دورت بگردم خاله گریه نکن... مامانت خوبه
خوشگلم. نه گریه نکن حالش

خوبه. نمیدارن بیای اینجا که خاله جون، بیمارستان
 که بچه‌ها رو راه نمیدن.
 باشه قربونت برم. تو گریه نکن ماما هم میاد. آفرین
 دختر خوشگلم. بوس.
 بای بای...

۶۱۴

ریحانه اشک ریخته روی صورتش را پاک میکند که
 نجمه سادات به حرف
 می‌آید.

_خدا سلامتی بده دخترم. ریحانه امان نمیدهد.
 _خدا سلامتی داده اگه آقا زاده شما مثل حیوونهای
 وحشی نمیافتاد به
 جونش. جدی خاله جون پستون تو جنگل بزرگ
 شده؟ ابراهیم خان
 اخطارآمیز به ریحانه تذکر میدهد اما ریحانه یاغی و
 سرکش توجه نمیکند.
 صدا بالا میبرد و میگوید:
 _چیه ریحانه، ریحانه؟ مگه همین چند ساعت پیش
 تن آش و لاش خواهرمو

از اون خونه جمع نکردیم؟ مگه مثل وحشیا نیفتاده
 به جونش؟ بچه‌هاش
 مگه آواره نشدن؟ دخترش همین الان داشت پشت
 تلفن خودشو میکشت.
 یه ذره بچه خودشو مقصر میدونه. میفهمی؟ یه ذره
 بچه که حتی هنوز دست
 چپ و راستش رو تشخیص نمیده خودشو مقصر حال
 مادرش میدونه اون
 وقت پسر شما... هه. دختر خودت هم بود
 همینطوری سکوت میکردی؟
 بالاخره نجمه سادات زبان باز میکند.
 _عاطفه برای من کم از دخترم نیست! پوزخند ریحانه
 جاندار تر میشود و
 نیش کلامش زهردارتر.
 _پس ادبش کن. پسر تو آدم کن. خواهر من کیسه
 بوکس هیچ بنی بشری
 نیست.
 نگاهها به سمت من برمیگردد.

_یکی از دندهات شکسته. دست راستت شکسته.
 صورت و بدنت پر از زخم
 و کبودیه. پلیس همین الانش هم بیرون تو راهرو
 وایساده و منتظره. نگاه نجمه
 سادات رنگی از ترس و شرم میگیرد. به چه کارم میاید؟
 دندهام شکسته بود؟
 دستم هم؟ به لطف مورفینها درد را به آن صورت
 حس نمیکردم و وای به
 لحظهای که اثر مسکنها برود.
 مجید

_ زنگ زدم وحید داره میاد. عاطفه از این بیمارستان
 مستقیم میاد خونه بابام.
 ما خواهرمون رو از سر راه نیاوردیم. بعدش من میدونم
 و اون مرتیکهی
 پفیوز. سادات

_ زن و شوهرن مجید؛ خودشون صلح میکنند دو تا
 بچه دارن. تخم جدایی
 نکار تو دهندشون! مجید از کوره در میرود.
 _ حیف بزرگتری و گیسست سفید وگرنه میدونستم
 چطوری جوابتو بدم. زن

حسابی چه صلحی چه کشکی؟ این مرتیکه بچه
 حالیشه؟ این تو بمیری از
 اون تو بمیری ها نیست. پست روانیه روانی! که البته
 خودم حسابشو میدارم
 کف دستش عوضی رو. نگاه نجمه سادات با خصم از
 مجید کنده میشود و به
 سمت من میچرخد. خواهشمندانه زمزمه میکند:
 _شکایت که نمیکنی دخترم؟ مگه نه؟ شما دو تا بچه
 دارید. نگاهم را ازش
 برمیگردانم. هرکس به فکر خودش است و به جهنم
 که عاطفه آتش و لاش
 وسط تخت بیمارستان دارد جان میکند.
 ریحانه کفری از سکوت پدرم با حرص میگوید:

۶۱۶

_نمیخواهی هیچی بگی بابا؟ پدرم رویش را میچرخاند و
 به کربلای خیره
 میشود. کربلای با شرمندگی نگاهش را به تسبیح توی
 دستش میدوزد و
 مهرهای زرد رنگش بین انگشتانش میلغزند.

_هر کاری فکر میکنی درسته انجام بده دخترم. علی
 دیگه اون بچهای که
 من بزرگ کردم نیست. الان هم جز شرمندگی هیچی
 ندارم که بگم. حق
 داری اگه نخوای ادامه بدی. نجمه سادات این حرف
 همسرش را تاب نمیآورد
 که وسط حرفش میپرد و با جوش و خروش میگوید:
 _خدا مرگم بده چی میگی کربلایی؟ جوونن، دو تا بچه
 دارن به خدا، خدا
 قهرش میگیره.
 کربلایی نگاهش را به سادات میدوزد.
 _وقتی پسرمون زنشو زیر دست و پا له میکرد خدا
 قهرش گرفت! طلاق
 همیشه هم بد نیست. دیر هم شده. از همون دفعه
 پیش که این دختر اومد
 خونه باباش باید خطبه طلاق بینشون خونده میشد و
 هرکی میرفت سی
 خودش. پسر ما مرد زندگی نیست سادات. نیست.
 نجمه سادات ابرو در هم میکشد و با اخمی عمیق
 شوهرش را نگاه میکند.

معلوم است که از این تصمیم یهویی همسرش هیچ
 خوشش نیامده. خب البته
 حق هم دارد کی دلش میخواهد زندگی پسرش خراب
 شود و آبرویی که
 سالها ذره ذره جمع کرده به واسطه پسر ناخلفش به
 باد برود. البته که
 هیچکس! پرستار بیرونشان میکند و مردی با لباس
 نظامی که پروندهای توی
 دستش است داخل میشود. ریحانه سریع سلام
 میکند.

۶۱۷

_روز بخیر خانم شاهین. مساعد هستید؟ بیحرف
 نگاهش میکنم. چه
 میگفتم؟ اصلا چه باید میکردم؟ یاد حرف مجید
 میافتم. وحید داشت
 میآمد. بهتر بود منتظر او بمانم.
 _خانم شاهین؟ نگاه خیرهام را به صورت جدی مرد
 میدوزم. تا وحید نرسیده

نمیتوانم حرف بزnm. او عاقل و دنیا دیده تر است.
 دوست و رفیقهای زیادی
 دارد و مطمئنم بهترین راه را جلوی پایم میگذارد.
 تصمیم آخرم طلاق بود
 اما باید تا آمدن وحید صبر میکردم هیچ دلم
 نمیخواست بیگدار به آب بزnm.
 باید حقم را میگرفتم!
 _ خانم شاهین این سکوت شما اصلا درست نیست.
 باید بگید کی این بلا رو
 سرتون آورده.
 ریحانه نگاه با تردیدی به من میاندازد.
 _ شوهرش جناب. شوهر نامردش. نگاه تیز مرد روی
 ریحانه مینشیند و بعد
 دوباره به سمت من کشیده میشود. هر چه میکند از
 من صدایی در نمیآید.
 عصبی و کلافه از اتاق بیرون میرود و دم رفتنش
 میگوید:
 _ این کار به ضرر خودتون تموم میشه خانم شاهین.
 هر چه سریعتر باید بگید

که چرا همچین اتفاقی افتاده و دلیل این ضرب و شتم
چی بوده. روز بخیر. آه
میکشم.

_چرا نگفتی اون نامرد افتاده به جونت؟ نگاهش میکنم
و کوتاه میگویم:
_منتظرم وحید برسه.

۶۱۸

_نمیخواهی بگی چرا...
ترجیح میدهم تا آمدن وحید باز هم صبر کنم و چیزی
نگویم. هیچ حالم
مساعد نیست که چندین بار از آن لحظههای عذابآور
بگویم.
نزدیک غروب است که وحید آسیمهسر میرسد. به
سختی و با کمک خواهر
همکارش که سرپرستار بخش است اجازه ملاقات
گرفته است و حالا با
چهرهای سرخ شده از خشم و نگاهی پر از نگرانی بالای
سرم ایستاده.

همه چیز را مو به مو میگویم. حتی یک نقطه هم جا
 نمیندازم. وحید با پایان
 حرفهایم دستی بین موهایش میکشد.
 _این مرتیکه دیگه از حد گذشته. اون دفه گفتم نکن با
 خودت گوش نکردی.
 اما حالا هم دیر نیست فقط بین اول جوونی چی به
 سر خودت آوردی...نگاه
 خیس و ملالانگیزم دلش را رحم میآورد. لحن
 عتابآلودش به لحنی
 خیرخواهانه و جدی تغییر میکند.
 _شکایت کن منم فردا میرم دنبال دادخواست طلاق.
 اینبار اگه بگی پشیمون
 شدم جوری میزنم تو دهنه که تا یکماه نتونی حرف
 بزنی. دخترهی احمق! با
 بغض و صدایی که به زور از بین گرفتگی تارهای صوتیام
 خودش را بیرون
 کشیده میگویم:
 _من دیگه برنمیگردم داداش. هرچی بود تا همینجا
 بود. سر تکان میدهد.

با تذکر پرستار پیشانیام را میبوسد و با دادن
 دلگرمیهای برادرانه از اتاق
 میرود. با رفتنش قبل اینکه ریحانه دهان باز کند و
 چیزی بگوید سریع چشم
 میبندم. خسته بودم و دلم شور سام را میزد. خودم
 نبودم و زهرا هم از پشش

۶۱۹

برنمیآمد. دلم برایشان پر میکشید اما اینجا گرفتار شده
 بودم. بین دلتنگی
 و دلشوره برای بچههایم خوابم میبرد.*
 با صدای گنگی از دور پلکم میلرزد.
 _خدا بگم چیکارشون کنه. ای خدا، ای خدا... زهرا
 گریه نکن عزیزدلم کاری
 از دست تو برنمیومد که. پدرشه. مگه میتونی؟ نه
 هنوز خوابه. اثر
 مسکنهاست مرتب بهش تزریق میکنن. اره، نه کسی تو
 رو مقصر نمیدونه.
 خیالت راحت باشه. باشه باشه... تو هم اینقدر گریه
 نکن. خیلی خب

خدا حافظ. با قطع تماس صدای پا میآید. پلکهای
 خستهام را از هم باز
 میکنم و دنبال ریحانه میگردم. کنار پنجره ایستاده و
 نگاهش به بیرون است.
 دهان سنگینم را تکان میدهم و میگویم:
 _چی شده؟

سر میچرخاند. با لبخندی ساختگی جلو میآید.
 _بیدار شدی عزیزم؟ دلم با بیقراری توی سینه
 میجنبد. حرفهایی که
 ریحانه پشت گوشی میگفت حامل خبرهای خوبی
 نبود. نگران و آشفته زمزمه
 میکنم:

_زنگ بزن به زهرا. لبخند روی لبش میماسد. با
 گریهای زوزه مانند زمزمه
 میکنم:

_زنگ بزن ریحان... زنگ... بزن...

۶۲۱

_باشه باشه تو به خودت فشار نیار. الان باهاش
 حرف زدم. بچهها حالشون

خوبه. باز خون دماغ شدی. از پس پرده اشک نگاهش
 میکنم. مکالمهاش با
 زهرا را به یاد میآورم و دلم فرو میریزد... نفسم به
 کندی بالا میآید و درد
 توی سینهام میپیچد.
 _آروم باش... آروم باش. هیچی نیست. زنگ بالای سرم
 را فشار میدهد و
 پرستارها سریع میآیند. ریحانه با دستمال خون ریخته
 روی صورتش را تمیز
 میکند.
 _چرا نگفتید بیمار فشار خون داره؟ ریحانه مشوش و
 پریشان میگوید:
 دکتر رو خبر « _فراموش کردیم. الان... الان چی
 میشه؟ پرستار با زمزمهی
 از اتاق بیرون میرود. « میکنم
 _چیکار میکنی با خودت عاطفه؟ بسه خواهر من...
 بسه...
 _زنگ بزن... صدای دخترمو... بشنوم. کلافه نگاهم
 میکند.
 _الان حالت خوب نیست. بذار من زنگ میزنم.

— چیزی شده نه؟ چیزیشون شده؟
 — نه... نه... علی صبح زود اومده بچهها رو برده. صدای
 سوت قطاری که از
 دوردست ها میآید توی گوشم میپیچد. مات و ناباور
 به ریحانه نگاه میکنم.
 صورتش پر از ناراحتی و نگرانی است.
 — چی... چیکار کرده؟ لب میگزد.

۶۲۱

— زهرا گفت به زور بچهها رو گرفته. گفته پدرشون منم
 و اجازه نمیدم سر از
 خونه این و اون در بیارن.
 بین آه و فغانم سر و کلهی وحید پیدا میشود. حالم را از
 ریحانه میپرسد و
 او طوطیوار جواب میدهد. دستش را روی سرم
 میکشد و با مهربانی زمزمه
 میکند.
 — میشونمش سر جاش. تو آروم باش عزیز من. خودم
 همه چی رو درست
 میکنم.

_وحید... تو رو خدا... بچه‌ها رو بیارین. التماس میکنم.

_میارم... میارم. تو فقط صبر کن.
دست آزادم را روی صورتتم میگذارم و با بیقراری ناله میکنم. سام مریض بود. مریض بود و هیچکس خبر نداشت فکر اینکه بلایی سرش بیاید بند بند وجودم را می‌لرزاند.

_سام مریضه داداش... تو رو خدا برو بیارش. می‌ترسم بلایی سرش بیاد.
ابروهایش به هم نزدیک میشود و متعجب نگاهم میکند. آب دهانم را فرو میدهم.

_یه مریضی ناشناخته و نادره، عضلاتش از کار میافته و بعد...ریحانه
_حالت خوبه عاطفه؟ این حرفها چیه میزنی؟ با بغض همه چیز را میگویم.
وحید دستی روی صورتش میکشد و با گیجی میگوید:
_چرا از قبل نگفتی؟

۶۲۲

_ تازه فهمیدیم. پوف کشداری میکشد و با زنگ خوردن
موبایلش حواسش پی
آن میرود.

ریحانه سعی دارد دلدارiam دهد اما نمیداند که کار من
از دلداری و دلسوزی
گذشته. من ته خط ایستادهام. وحید دوباره بالای
سرم میایستد.

_ با وکیل صحبت کردم. نیم ساعت دیگه
اینجاست. متحیر نگاهش میکنم.
من گورم کجا بود که کفنم کجا باشد؟!
_ وکیل؟

_ وکالت نامه رو امضا میکنی که بیفته دنبال کارهای
طلاق. نگران نباش
غریبه هم نیست، آشناست. ریحانه پیش دستی
میکند.

_ کی هست داداش؟
_ اگه بگم باورتون نمیشه. لب جلو میدهم.
_ برام اهمیتی نداره داداش. هر کی میخواد باشه، فقط
بتونه از پس این

مرتیکه بربیاد برام کافیه.
 _برمیاد... خوب خوبم برمیاد.
 در اتاق باز میشود و سر پرستار میآید تو. وحید لبخند
 دوستانهای میزند.
 _خوش اومدید خانم رحمانی. زن با لبخند سر تکان
 میدهد.
 _ممنونم آقای شاهین. خب حال مریض ما چگونه؟
 نگاهش به سمت من
 کشیده میشود. به سختی لبم را کش میدهم.
 کوچکترین جوابی که
 میتوانستم به محبت و لطفهای بیدریغش بدهم.

۶۲۳

_آقای شاهین وکیلتون پایین منتظره، اما یا شما یا
 خواهرتون باید تشریف
 ببرید پایین. چون همین الانش هم حضور هر دوتون با
 هم خلاف قوانینه ولو
 اینکه حضور خود شما هم تو بخش زنان درست
 نیست.

_میدونم خانم رحمانی و از این بابت واقعا ممنونتونم.
 الان خواهرم میره
 پایین. اجازه بدید وکیل بیاد بالا صحبتامون انجام بشه
 بعدش به روی چشم.
 سعی میکنم کمتر مزاحم شما بشم. در جریان شرایط
 خواهرم که
 هستید. خانم رحمانی سر تکان داده و با گفتن بلا به دور
 از اتاق بیرون میرود.
 _پاشو ریحان... پاشو تو برو، وکیل بیاد. وقتمون کمه،
 دیدی که چی گفت؟
 ریحانه سر تکان میدهد و بیحرف و با عجله از اتاق
 میرود. طولی نمیکشد
 که با خوردن تقهای به در وحید اذن ورود میدهد.
 کنجکاو سر میچرخانم و
 به در خیره میشوم. در روی پاشنه میچرخد و نگاهم
 رویش میماند. قیافه‌اش
 زیادی آشنا بود اما یادم نمیآمد کجا دیده‌امش.
 _سلام خوش اومدی. بیا تو. وحید با خوشرویی ازش
 استقبال میکند.

دخترک ریزنقش لبخند کوچکی میزند و در را
 میبندد. کنار تخت میایستد
 و بوی تند و تیز عطرش توی ببینیم میزند. بیاختیار
 ابروهایم به مصاف یک
 دیگر میروند.
 _ فکر کنم عاطفه منو نشناخته وحید.
 وحید تک خندهای میکند و من متعجب نگاهم را
 بینشان جا به جا میکنم.
 _ نه، این خواهر ما دوهزاریش کجه دختر خاله. تو به
 دل نگیر!

۶۲۴

دختر خاله؟! دخترک اجازه نمیده بین گنجی و تعجبم
 بیشتر از این دست
 و پا بزنم.
 _ من مریمم عاطفه. دختر خاله پری. مریم؟! نگاهم
 رویش میچرخد و سعی
 میکنم به یاد بیاورم آخرین بار کی دیده‌امش! اما یادم
 نمیآید. بعد از ازدواج

با علی همان یک ذره رفت و آمدی که با اقوام داشتیم
هم به کل قطع شد.

اما مریم و وحید از کجا با هم برخورد داشته‌اند هنوز
مجهول است!

_خب شروع کنیم. عاطفه تا ری استارت بشه طول
میکشه. مریم نخودی
میخندد و میگوید:

_حق داره، خب. نزدیک به ده ساله هم دیگه رو
ندیدیم. آن وقتها تازه دانشجو

شده بود و قیافه‌اش با حالا زمین تا آسمان فرق
داشت. بینی بزرگش به لطف

جراحی کوچک و عروسی شده بود. لبهای ساده‌اش
هم لابد دستکاری

کرده بود که اینقدر حجیم شده بود و توی نگاه اول
پیش از هر چیزی نگاه را

به خودش میکشید. اما در کل چهره خانومانه و در
عین حال دخترانه و

زیبایی داشت. از همان موقع هم بد ریخت نبود البته
اگر دماغ گنده‌اش را

فاکتور میگرفتیم!

_ بهت که جریان رو گفتم. وکالت عاطفه رو قبول کن
حق الزحمه هر چقدر
که باشه برام اهمیتی نداره. خودم پرداخت
میکنم. مریم چپکی نگاهش
میکند.
_ آ آ دیگه چی وحید؟

۶۲۵

_ حساب حسابه، کاکا بردار مریم جان. راضی نیستم
اینطوری. خودم دنبال
یه وکیل خوب بودم که شما رو دیدم. با خودم گفتم تا
دختر خالم هست چرا
غریبه... هر چی باشه تو هم به اندازه ما این قوم
الظالمین رو میشناسی! در
افتادن باهاشون کار هرکسی نیست.
مریم پوزخندی از خنده میزند.
_ منم هرکسی نیستم... یکیم از تیر و طایفه
خودشون. بلام به وقتش چی
بشم و چیکار کنم. میچرخد سمت من و میپرسد.
_ به پلیس چی گفتی؟ لبم را خیس میکنم.

_هیچی.

_خوبه. حالا هر چی که من میگم مو به مو بهشون

میگی. دروغ نمیگی، به

هیچ وجه! چون اون شوهر هفت خط خیلی سریع

پرونده رو از دستمون در

میاره و از طرفی جلسات دادگاه بیخود و بیجهت کش

میاد و اذیت میشی. با

توجه به حرفهای وحید قاضی حق رو به تو میده اما

علی هم آدم ناتوییه...

نمیشه به این آسونی ناک اوتش کرد. کاغذی از کیفش

بیرون میکشد.

_امضا هم که نمیتونی بزنی. انگشت بزن من از امروز

بیفتم دنبال کارهای

اداری. با پلیس هم حرف میزنم و پزشک قانونی هم

میرم. آثار این

وحشیگریش باید ضمیمه پروندهی طلاق بشه. تنها

نگرانیم بچهها بود.

_بچههام...لبخندش وسیع میشود.

_نگران نباش عزیزم بچه‌ها رو هم میگیرم. اثبات عدم
 صلاحیت علی برای
 نگهداری از بچه‌ها چندان سخت هم نیست. انگشت
 میزنم و مریم بعد از
 توصیه‌های آخرش سریع میرود. با رفتنش نگران به
 وحید چشم میدوزم.
 _چیه عزیزم؟ نگران نباش مریم کارشو بلده.
 _وحید بچه‌ها رو اونجا دووم نمیارن بدون من... منو
 مرخص کن بیرم خونه.
 _نچ... با این تن آش و لاش کجا بیرمت عزیز من؟ یکم
 صبر کن حداقل جون
 داشته باشی گوشه کنایه‌های ننه بابامون رو بشنوی و
 دم نزنی...
 _ما خیلی بدبختیم نه؟ از همون بچگی تو بدبختی
 بزرگ شدیم. نیشخندی
 میزند.
 _خدای ما هم بزرگه ته تغاری... ما بدون ابراهیم و
 زنش زندگی ساختیم
 بقیهش دیگه کاری نداره.
 _من... یعنی... طلاقمو... قبول میکنه؟

اخم تیزی بین ابروهایش مینشند و نگاه از من میگیرد.
 _مجبوره که قبول کنه. باید قبول کنه. نکرد هم فدای
 سرت. با خودم میبرمت
 اهواز. غمت نباشه.
 _بدون بچه‌هام؟ من بدون بچه‌هام نمیتونم زندگی کنم
 داداش. نگاهش تیره
 میشود و پاهایش به سمت در میروند.
 _درست میشه اینم. هرکاری ازم بربیاد انجام میدم. تو
 استراحت کن و به فکر
 هیچی نباش.

۶۲۷

ساعت ملاقات است و باز سر و کله‌ی نجمه سادات و
 مثلاً پدر و مادرم پیدا
 شده. حرفی ندارم که بزنم تمام مدت حضورشان
 سکوت کرده و به پنجرهی
 اتاق زل زده‌ام اما نجمه سادات انگار بیشتر از این
 نمیتواند سکوت کند چون
 با گذشت یک ربع از زمان ملاقات به حرف می‌آید و با
 لحن دلسوزانه‌ی

میگوید:

_اخه این چه کاریه که کردی دخترم؟ حق داری
عصبانیای از علی ولی
دخترم این که راهش نیست. پدر و مادر نگاهشان به
سمت سادات کشیده
میشود و با گیجی نگاهش میکنند. حتما گوششان
حسابی تیز شده برای
شنیدن خبرهای جدیدی که ازش بیخبرند!
_مگه چیکار کرده؟ این را مادرم میپرسد. سادات سر و
گردنش را تکان میدهد
و با حالتی محکوم کننده اما مظلومانه میگوید:
_دادخواست طلاق داده. لبخندی که میرود روی لبم
بنشیند را میخورم اما
حتم دارم چشمهای براقم رضایتم را نشان
میدهند. صدایی مانند سیلی زدن
باعث میشود چشم بچرخانم. مادرم دستش را محکم
به گونهاش زده و
چشمهایش با حالتی از شرم و حیرت روی سادات
مانده. پوزخندی میزنم.

سکوت‌م را ادامه میدهم و در سکوت واکنش تک به
 تکران را از نظر میگذرانم.
 پدرم اخمهایش باز هم روی پیشانیاش افتاده است و
 مادرم همچنان متحیر
 و ناباور است. کربلای هم در سکوت با نگاهی خنثی
 نگاهم میکند. نجمه
 سادات دوباره سکوت را میشکند.

۶۲۸

_نگران بچه‌ها نباش مثل چشم‌مراقبشونم تا مرخص
 بشی و خودت بیای
 سرزندگیت. بی اختیار لبم کج میشود. چه خیالها که
 نداشت مادرشوهرم.
 واقعا توقع داشت باز هم مثل یک بره احمق قربانی با
 پای خودم به مسلخ
 بروم؟ یا شاید هم فکر کرده این یک بازی مسخره برای
 پیچاندن گوش علی
 است!
 نگاهم را به صورتش میدوزم. لبم را خیس میکنم و
 میگویم:

_من دیگه برنمیگردم مامان. صورتش به هم میریزد.
 چشم ریز میکند و با
 استیصال و حیرت و تعجب نگاهم میکند.
 _یعنی چی دخترم؟ تو واقعا میخوای جدا بشی؟ عزیزم
 الان ناراحتی...
 بین حرفش میپریم.
 _حرف اول و آخرمه. مامان واقعاً فکر میکنی بخاطر
 تنبیه علیه؟ منو ببین...
 خوب نگاهم کن. من با این وضعیت اسفباری که
 پست برام رقم زده مگه
 جونی هم برا تنبیه کردنش دارم؟ دو روزه اینجا افتادم.
 حتی یه خبر هم از
 بچه‌هام ندارم. مگه حالی هم مونده برای این موش و
 گربه بازیها؟ این
 جدیترین تصمیمی که تو زندگیم گرفتم.
 _پس... بچه‌ها... شکست خورده به آخرین طناب
 پوسیده‌های که مانده چنگ
 میزنند و نمیدانند که دیگر حتی بچه‌ها هم نمیتوانند
 دست و پایم را

ببندند. کربلائی شانه‌اش را میگیرد و او را کمی عقب
میکشد. نگاه آخرم را
به تک تکشان میدوزم و میگویم:

۶۲۹

_ حرفامو زدم. من دیگه به اون زندگی برنمیگردم. وکیل
گرفتم و به محض
مرخص شدنم بچه‌هامو پس میگیرم. علی صلاحیت
نگهداری از اونا رو نداره.
آخه معتقده بچه‌هاش حرومزاده‌ن! هین کشیده مادرم
و سیلیای که برای بار
دوم به صورت خودش میزند پوزخندم را پررنگتر
میکند. نجمه سادات دهان
باز میکند اما کربلائی اجازه نمیده حرفی بزند. دستش
را میگیرد و زودتر
از دیروز از اتاق بیرون میروند. با رفتنشان مادرم گریه
زاریاش را از سر
میگیرد. ریحانه بیحوصله میگوید:
_ مامان نه عاطفه حال خوبی داره نه من از سردرد
چشمام باز میشه. الکی

شلوغش نکن. اگه کاری ندارید پاشید برید. ابراهیم
 _ این چه طرز حرف زدن دختر؟ مادرم اجازه نمیدهد
 بحث پیش بیاید.
 _ دخترم با بابات برو خونه. خودت بچه داری، شوهر
 داری. دو روزه زندگیتو
 ول کردی به امون خدا... برو من خودم میمونم.
 _ بمونی که چی بشه؟ که از الان تا فردا بری تو سرش و
 دوباره بندازیش وسط
 جهنم؟ نمیخواه تو بمونی. برو.
 پرونده طلاق به لطف پیگیریهای مریم سریع به جریان
 افتاده بود. کسی از
 حضور مریم خبری نداشت. وحید هم خواسته بود که
 فعلا اعضای خانواده
 بوی نبرند. میگفت اینطوری برای خود مریم بهتر
 است. فامیلهای ما سرشان
 درد می کرد برای متهم کردن یکدیگر. وای به روزی که
 میفهمیدند، حتما
 میشستند و پشت سر آن بیچاره تهمت و غیبتشان را
 ردیف میکردند. با

دلتنگی نگاهی به عکس سام و سوره که توی گوشی
فاطمه است میکنم.

۶۳۱

ریحانه رفته بود و فاطمه جایش را گرفته بود.
ساعاتی ملاقات اتاقم مثل
یکی دو روز اول شلوغ نبود. حالا پدر و مادر هم انگار
به اجبار میآمدند! آهی
میکشم و نگاهی به فاطمه که غرق خواب است
میاندارم. تلفنش را خاموش
میکم و کناری میگذارم. کمی خودم را روی تخت تکان
میدهم و با
پیچیدن دردی توی بدنم صورتم جمع شده و سر جایم
ثابت میمانم. دندانم
را به هم فشار میدهم تا خواب شبانهی فاطمه
حرامش نشود. به سختی
وضعیتم را درست میکنم و چشم میبندم اما درست
لحظهای که حس
میکم خواب دارد مرا با خودش میبرد. چیزی به دلم
چنگ میزند.

چشمهایم به سرعت باز میشوند و در تاریکی اتاق
 دست سالمم به سمت قلبم
 میرود. حسی ناشناخته نیمه شب دلم را هدف قرار
 داده و آرام و قرار را ازم
 ربوده است.

چنان دلشورهای به دلم چنگ میانداخت که پشتم از
 هیبتش میلرزید. چشم
 میبندم و سعی میکنم این حس ترسناک و آزاردهنده را
 دور کنم اما تمام
 نمیشود، لحظه به لحظه شدید و شدیدتر میشود و
 بند نازک دلم را هربار
 میلرزاند. پلکهایم در دل تاریکی از اشکی که نمیدانم
 بخاطر چیست برق
 میزنند. حس کسی را دارم که تکه‌های از وجودش را
 بریده و به ناکجا برده‌اند.

زیر لب صلوات میفرستم. دعا میخوانم و سعی میکنم
 به در آغوش گرفتن
 بچه‌ها و زندگی راحت با آنها فکر کنم اما خودم را
 نمیتوانم گول بزنم. شاگرد

زبان نفهم حالا آنقدری عاقل شده که فریب وعده‌های
پوچ و توخالی را
نمیخورد.

۶۳۱

دردم شروع شده بود. حالا هم درد و هم دلشوره
چنگال تیزشان را باز کرده
بودند و به جانم افتاده بودند. نامردها به منه بیدفاع
با هزار و یک حرب حمله
میکردند و من ضعیف و ناتوان ضربه‌هایشان را به جان
میخریدم. سپیدی
صبح میزند و خورشید به زیبایی هر چه تمامتر آسمان
خلیج را روشن میکند
اما هنوز هم از درد و حس ناشناخته اما ترسناکم به
خودم میپیچم. کم کم
سر و کله‌ی پرستارها هم پیدا میشود. می‌آیند سری
می‌زنند و با شرح
وضعیتم برای همکارانشان شیفت شب را تحویل
میدهند و با خستگی

میروند. نگاهم به آنها با حسرتی عمیق و دردآور است.
عاطفه حسرت

پوشیدن آن روپوش سفید را تا ابد روی دلش حمل
میکند. آه تلخی میکشم

و نگاهم را میگیرم. اتاق خالی میشود. فاطمه توی
جایش تکانی میخورد و

پلکهایش کم کم باز میشود. لبم را خیس میکنم و
منتظر نگاهش میکنم

با گشودن پلکهایش طاقت از دست داده سریع صبح
بخیر میگویم با شنیدن

صدایم سریعتر خودش را جمع و جور میکند و جوابم
را با صدایی گرفته

میدهد. بلند میشود و به سرویس میرود. پوفی میکشم
و باز هم منتظر

میمانم. با آمدنش قبل از اینکه فرصت از دست برود و
دوباره با تنبلی اعصاب

خُردکنش دنبال کاری برود سریع و شتابزده میگویم:

_آبجی یه تلفن میکنی؟ دستانش حین خشک خوردن
خودشان با دستمال

بیحرکت میمانند. سرش را با تانی بالا میآورد و با
تعجب میگوید:

__ به کی؟!

__ به نجمه سادات. چشمهایش از تعجب گرد میشود.
ابروی بالا میدهد.

۶۳۲

__ خوابنا شدی؟ چی شده؟

__ زنگ بزن... گوشی رو بده بهم. تو رو خدا. التماس را
که میبیند با همان

تعجب و حیرت شماره را میگیرد و گوشی را به دستم
میدهد. هر چه منتظر

میمانم بوقهای مسخره بیشتر کش میآیند. تماس را
دوباره میگیرم و با

تشویش و نگرانی ناخنهایم را میجوم که بالاخره تماس
باز میشود. با

خوشحالی الو میگویم.

صدای گرفته‌ی شیدا از میان صدای شیون و گریه‌های
بلند توی گوشی

میپیچد.

_سلام...حس میکنم تمام حسهای بد عالم با هم به
 قلبم سرازیر میشوند.
 دستم میلرزد و زبانم لال میشود.فاطمه ترسیده از این
 حالتم نزدیک میشود
 که گوشی را بگیرد اما به خودم میآیم و قبل اینکه
 فرصت بسوزد، سریع
 میگویم:
 _سلام شیدا خوبی... من... من عاطفهام.با گریه اسمم
 را صدا میکند.
 _عاطفه... الهی بمیرم الهی بمیرم...نفسم به کندی بالا
 میآید و از این
 گریههای مجهول شیدا و شیونهای بلند قالب تهی
 میکنم با هزار زور و
 زحمت زبان چوب شدهام را تکان میدهم.
 _چ...چی؟
 _نزدیک سحر، محمدسام...گوشی از دستم رها
 میشود. حس میکنم دنیا با
 همهی بزرگیش روی سینهام است.چشمم خیره میماند
 به دیوارهای

یکدست سفید بیمارستان و معنی جمله‌ی شیدا را برای
خودم مرور میکنم.

۶۳۳

محمد سام گرسنه شد؟ آره... حتما گرسنه شد. آخر
عادت داشت شبها چند
بار گریه کند و آغوشم را طلب کند. پسرکم حتماً
بهانهم را میگرفته. یا مثلاً
جایش را خیس کرده! معنی جمله‌ی شیدا هر چه که
بود آن معنی ترسناک
و زشت نبود... نبود... فاطمه فین فین کنان سعی
میکرد با من حرف بزند اما
دیواری که دور خودم کشیده بودم حتی یک اپسیلن
اجازه نفوذ نمیداد. با
خیسی گرم روی لبم نگاه خاموش شده‌ام را از دیوار
برمیدارم و دستی زیر
بینیم میکشم باز هم فشارخون لعنتی بازی درآورده و
سر هیچ و پوچ بالا
رفته بود. نیشخندی میزنم. شیدا را بگو آخر مگر بیدار
شدن نیمه شب بچه

گریه دارد که اینطوری پشت تلفن زار میزد! راست
میگویند که جاری فامیل
نمیشود. یک شب نتوانسته گریهی بچی من را تحمل
کند.

_عاطفه... بین منو؟ حالت خوبه؟ یه چیزی بگو
دختر جون به سرم
کردی. نگاهی به چهره برافروخته و نگران فاطمه
میاندازم. صورتش خیس بود
و نگاهی پر از دلسوزی و ترحم... گیج زمزمه میکنم:
_محمد سام، شیدا چی میگفت؟ حق میزند و در
آغوشم میکشد.
خیسی چشمانم آزارم میده. دلم در سینه شرحه
شرحه میشود و خوب
میدانم که سام...*
صدایم از زور جیغ و گریه بالا نمیآید.

۶۳۴

_ببرم... منو از اینجا ببر وحید. چشمهای او هم سرخ
است و رخت تنش سیاه.

نگاهش ترحمی عمیق را به دوش کشیده و روی
صورتش گرد ماتم سایه
انداخته.

_چطوری بیرمت؟ فشارت بالاست. حتی با اجازه
خودت هم ترخیص نمیکن.
لبم از زور بغض میلرزد و به خدا که اگر سالها بنشینم
و گریه کنم هم غم
کمی سبک نمیشود. جگر گوشهام وقتی دور از من بود.
وقتی من توی این
بیمارستان لعنتی گرفتار درد خودم بود بین خواب
نفسش قطع شده بود.
بیدار نشده بود. آغوشم چه زود خالی شده بود و
عجل لعنتی حتی فرصت
نداده بود برای آخرین بار بغلش کنم و ببوسمش.
ببویمش و آرزو کنم زودتر
خوب شود. دستم ملحفه را چنگ میزند و جیغ گریهام
گلویم را میسوزاند.
وحید سعی میکند آرامم کند اما مگر میتوانم آرامش
داشته باشم؟ نیمی از

وجودم توی آتش میسوخت. کدام مادری این درد را
تاب می آورد که من
بیاورم.

_تو رو به قرآن قسمت میدم... وحید تو رو به هر کی
میپرستی... بیر منو از...
اینجا... جیگرم آتیش گرفته وحید... سوختم...
سوختم... روی سرم را بوسه
میزند و مگر التیام میابد زخمی که جایش تازه
است؟

« پایان فصل یک »

قدمهایش با صلابت به زمین کوبیده میشود و پیش
میآید. کتش بین مشت
گره کردهاش چلانده میشود و صدای تار و پود پارچه
از این ضعیفکشی
آشکار در آمده است. آستینهای پیراهن مردانه‌اش را با
بینظمی بالا زده و

۶۳۵

نگاه نافذش به رو به رویش است. پیچ را پشت سر
میگذارد و سر بلند میکند

که نگاهش به گوشهای گیر میکند. متعجب یک تای
 ابرویش را بالا میدهد
 و با چشمهای ریز شده به تصویر روبه رویش زل
 میزند. کسی پشت به او
 ایستاده و موهای بلندش را با دست شانه میکند.
 خرمن سیاه موهای زن
 نگاهش را مثل یک جاذبه قوی آهنربا به دام خود
 میکشاند. زن بیخبر از
 حضور او همچنان درگیر زلفهای پریشانش است. آب
 دهان میبلعد، چین و
 شکن خواستنی طرهای شب مانند زن انگار دست و
 دلش را سست کرده
 است. نه دل رو گرفتن دارد نه روی پیش آمدن.
 وسوسهی لمس آن تارهای
 نازک و دلربا زیر رگش خزیده و دیگر توانایی مقابله با
 هوس لمسشان را
 ندارد. زن موهایش را جمع میکند و با گیرهای بالای
 سرش میبندد و انگار
 افسار دل رم کرده او را به جایی میخ میکند. مقنعه به
 سر میکشد و با

برداشتن تی از پیش چشمش غیب میشود. با رفتنش
 دل سنگیاش تکان
 تکان میخورد چیزی توی سرش هی میزند و به تعقیب
 وادارش میکند.
 پاهای سست شدهاش به خودشان میآیند، راه میافتد
 به دنبالش اما دیر شده.
 رستوران خالی است و دیگر خبری از او نیست. انگار که
 این چند دقیقه توهم
 بوده و از اول هم زنی اینجا نبوده است اما تصویر
 موهای پر و مشکیش
 نمیتوانست خیال بوده باشد. اتاق مخصوص خدمه
 را باز میکند و چشمش
 به تی میخورد.

۶۳۶

کلید میاندام و در را باز میکنم. حیاط دلباز را با
 قدمهای بلند پشت سر
 میگذارم و دستگیره در را میچرخانم. کفشهایم را در
 میآورم و داخل

میشوم.

مامان زری...

جان مامان زری؟

_بین مشقامو نوشتم حالا بریم از اون شکلاتها

بخوریم؟ و ندیده میتوانستم

حدس بزنم واکنش زری مامان را. لبم بیاختیار کش
میآید و همانجا

میایستم تا ادامه صحبتشان را گوش کنم.

_دندونات خراب میشه بچه. چند بار بگم مشق

نوشتنت برای خودته و دنبال

پاداش و هدیه براش نباش. حالا هم بده ببینم دفترتو.

ریز میخندم و داخل میشوم. سوره با لبی جلو آمده و

ناراضی دست به سینه

کنار دست زری مامان ایستاده و غیظآلود نگاهش

میکند. لبخندم پررنگتر

میشود.

با صدای سلامم زری مامان گردن میچرخاند و نگاهم

میکند. لبخندی

میزند و سلامم را علیک میگوید. سوره را میبوسم و

کیفم را همانجا رها

میکنم که اخمالود نگاهم میکند. با خنده میگویم:
 _چشم... چشم الان برمیدارم. سرش را به تاسف تکان
 میدهد.

_نمیفهمم کی قراره بزرگ بشی عاطفه! قهقهه‌هام به هوا
 میرود. سوره را در
 آغوشم میچلانم و میگویم:

۶۳۷

_ای قربون دختر گلم برم. مشقاتو نوشتی
 عروسک؟ تایید میکند و من از
 جیب کیفم بسته پاستیلی که خریده‌ام را بر میدارم و
 به دستش میدهم.
 جیغ و هورا کشان صورتم را بوسه میزند و بلند میشود
 و با شادی لیلیکنان
 به سمت حیاط میرود.
 _مراقب باش سوره...
 _هستم.
 زری مامان نگاه از مسیر رفتی دخترکم میگیرد و به من
 خیره میشود.

_داری تو تربیتش اشتباه میکنی عاطفه. لبخند نرم
 نرمک روی لبم میماسد.
 متوجه منظورش هستم. یک بار که نه چندمین بار
 است که تذکر میدهد و
 من باز هم همان جمله تکراری را قرقره میکنم.
 _نمیخواهم حسرت به دل باشه. وزری مامانی که مثل
 همیشه جملات
 تکراریاش را تکرار میکند. نه من خسته میشوم از این
 شنیدن و نه او از این
 همه تکرار. میدانم حق با اوست اما دلم اجازه
 نمیدهد.
 _اما این راهش نیست. باید یاد بگیره برای چیزایی که
 برای خودش مفیده
 دنبال پاداش و هدیه نباشه. داری لوس و زیاده خواه
 بارش میاری. بعدها
 وظایفش رو لطف میدونه و فکر میکنه هیچ وظیفهای
 در قبال کارها و
 مسولیتهاش نداره. بیمسئولیت بار میاد عاطفه. بلند
 میشوم و حین برداشتن
 کیفم میگویم:

بیشتر دقت میکنم مامان. مرسی. سر تکان میدهد و
 مشغول خواندن کتاب
 داخل دستش میشود. حق با اوست و من با کله شقی
 میخواهم به میل

۶۳۸

خودم رفتار کنم. دستی به صورت غرق فکر می‌کشم و
 مشغول تعویض
 لباسهایم میشوم.
 زودتر از همیشه بلند میشوم. از پنجره نگاهی به حیاط
 می‌اندازم. دهانم برای
 کشیدن خمیازه باز میشود. کش و قوسی به خودم
 میدهم و با تنی خسته
 که همچنان تمنای خواب دارد نگاه مایوسی به رخت
 خواب گرم می‌اندازم و
 از اتاق بیرون می‌روم. بعد از سامان دادن آشپزخانه به
 عادت همیشه میز را
 می‌چینم و خودم هول هولکی چند لقمه نان و پنیر با
 استکان چای داغ

میخورم که زبانم از داغیش گز گز میکند. نگاهی به
 ساعت صفحه گرد توی
 سالن میندازم. باید کم کم میرفتم.
 تقی به در اتاق زری مامان میزنم و با شنیدن صدایش
 لبخند زنان صبح بخیر
 میگویم و از همان پشت در میگویم:
 _مامان من باید برم. سرویس سوره یک ساعت دیگه
 میاد. صبحانه هم حاضره.
 لطفاً کمک کن حاضر بشه. در توی صورتم باز میشود.
 زری مامان با همان
 نگاه مادرانه اما سخت و جدی میگوید:
 _باز هم که داری تکرار میکنی دختر! من خرفت شدم
 به نظرت؟ لب میگزیم.
 _دور از جونت. این چه حرفیه!
 _پس این چه اصراریه؟ هر روز صبح تق تق در میزنی و
 سفارش میدی که
 چی؟ عصایش را بالا میآورد و انگار که برایم خط و نشان
 میکشد شاید هم
 میخواهد قاطعانه بهم بفهماند که حواسش هنوز سر
 جایش هست!

۶۳۹

_ برو من حواسم بیشتر از اینا به این دختر سر به هوای
تو هست. لبخندی
میزنم.

_ خدا سایه تو کم نکنه. پس من رفتم. مراقب خودتون
باشید.

دم در سالنم که صدایش میآید.

_ خدا پشت و پناهت. مادرانه هایش عجیب دلچسب
است. وقتی زنی مثل زری

مامان اسمش مادر ست پس گلبهار کی است؟! افسار
ذهنم را خیلی سریع

میکشم تا دوباره با یادآوریشان کامم تلخ نشود. در
حیات را میبندم که با

نساخانم همسایهی روبه روی زری مامان چشم تو
چشم میشوم. چادر رنگی

را تنگ به خودش پیچیده و رویش را گرفته. با دیدنم
اخمهایش مثل همیشه

توی هم میرود و رو ترش میکند. لبخند مصلحتی
میزنم و سری تکان

میدهم اما اهمیت نمیدهد و رویش را چنان از من
 میگیرد که انگار من
 جزام دارم و میترسد به او منتقلش کنم! نفسم را رها
 میکنم و پوزخند زنان
 مسیر هرروزهام را با پای پیاده گز میکنم.
 کم ندیده بودم از این نگاهها... از این روگرفتنها و
 فراری بودنها. بگی نگی
 عادت هم کرده بودم. فقط گاهی جایی میان سینهام
 میسوخت. نه از اینکه
 تحمل نمیکند و در نظرشان بد و کثیف هستم. نه!
 برعکس گذشته دیگر
 خودم را برای نظر دیگران به آب و آتش نمیزدم، زری
 مامان معتقد بود
 پیلهام را پاره کردهام و از یک کرم به درد نخور به یک
 پروانه‌ی جسور تبدیل
 شده‌ام، از اینکه اینقدر بدبخت هستند که به هم
 جنس خودشان به دید یک
 دشمن جانی نگاه میکنند. از کی اینقدر از هم دور شدیم
 که فراموش کردیم

۶۴۱

همه از یک جنسیم؟ کاش جای درد هم بودن درمان
 هم بودیم. نیشخندی
 زده و سرم را بالا میآورم روبه روی در اصلی هستم.
 نچی میگویم. باز هم
 بین افکار و اوهامم غرق شده بودم و فراموش کرده
 بودم از در پستی داخل
 شوم. یک بار نادیده گرفتن قوانین که ایرادی ندارد،
 دارد؟ در را هل میدهم و
 همانطور که چشمم برای پیدا کردن آدمیزاد میچرخد
 با قدمهای سریع و
 شتابزده به رختکن میروم. لباس عوض میکنم و با
 مرتب کردن مقنعه روی
 سرم خودم را به آشپزخانه میرسانم. ثریا باز چشم
 خانم گوهری را دور دیده
 و روی میز کار ولو شده است. با دیدنم لبخند زنان
 میگوید:
 _ به به دلبر خانم. ماه دراومد عاطفه خانم خوش
 اومد! لبخندی به لحنش
 میزنم.

_دیوونه. صبح بخیر. سر تکان میدهد.
 _بیا که امروز حسابی کار ریخته سرمون.
 پوزخند زنان آستینم را بالا میکشم و میگویم:
 _کی کار نریخته بود سرمون؟! با تقی به در فرصتی برای
 جواب دادن پیدا
 نمیکند. گردن میکشد برای دیدن شخص پشت در و
 میگوید:
 _بفرما تو. امیرحسین سر به زیر یاالله بلندی میگوید که
 ثریا غش غش
 میخندد.
 _وا بده پسر... هر روز همین بساطه. ما دیگه از
 خودتیم، باور کن! چپ نگاهش
 میکنم که شانه بالا میدهد. امیرحسین نگاهی بینمان جا
 به جا میکند و
 محجوب میگوید:

۶۴۱

_یه چایی تو دست و بالتون هست خانما؟ ثریا از میز
 پایین میپرد و سریع از

سماور بزرگ مخصوص چای میریزد و به سمتش
 میگیرد. میچرخم و بی
 توجه به آن دو با شستن دستانم وسایل صبحانه را
 آماده میکنم. کم کم اینجا
 شلوغ میشد.
 _ عاطفه یه صبحانه vip آماده کن امروز گویا یه قرار
 کاری اینجا هست.
 خواستن همه چیز تکمیل باشه.
 سر تکان میدهم و مشغول حاضر کردن یک صبحانه
 لاکچری میشوم که سر
 و کلهی بقیه هم پیدا میشود.
 ظروف چینی خاص را دستمال کشیده و مرتب روی
 میز میگذارم. ثریا تند
 و فرز به کمک میآید و خیلی سریع میزی در بهترین
 قسمت رستوران رو به
 دریا برای مهمانهای ویژه آماده میکنیم. خسته از این
 بدو بدو خودم را روی
 صندلی میاندازم که زنگ به صدا در میآید. نالان بلند
 میشوم که ثریا ریز
 میخندد.

_هنوز یک ساعت هم نشده اینطوری پنجر
 شدی. کلافه میگویم:
 _نمیدونم چه مرگم شده حال ندارم اصلا. کمرم به زور
 دنبال میاد.
 _بشین یه چای نبات بخور من به جات میرم. لبخند پر
 تشکری میزنم که سر
 تکان میدهد اما هنوز قدم از قدم برنداشته که خانم
 گوهری صدایش میزند:
 _ثریا سبب زمینیها...

۶۴۲

شرمنده نگاهم میکند که پلکی به نشانه تشکر میزنم و
 خودم بلند
 میشوم. سعی میکنم این آثار بدحالی را از چهرهام دور
 نگه دارم آقای علی
 پور اگر میدید باز تذکرها و خط و نشانهایش را ردیف
 میکرد و تهش
 خانم شاهین بار چندمه میگم؟ لطفا حواستون به کار
 باشه تا مجبور « میگفت

پوفی میکشم و ماسک لبخند به چهره «! نشم شرمنده
 زری خانم بشم
 میآویزم، خوشرویی و خلق و خوی خوب اولین شرطش
 برای کار در اینجا
 بود. میگفت با چهره و رفتار عبوستان مشتریها را
 میپرانید!

_امری داشتید؟ مرد نگاهش را توی صورتم میچرخاند
 و میگوید:

_میز رو جمع کنید و یه سرویس قهوه بیارید.
 _بله حتما. ظرفهای خالی شده را تند و فرز جمع میکنم
 و به آشپزخانه

میبرم. رستوران اول صبحی آنقدر شلوغ شده بود که
 همهی بچهها درگیر
 بودند. قهوه را طبق خواستشان میبرم و کنار دستشان
 میگذارم. کارم که

تمام میشود شق و رق میایستم.

_امری ندارید؟

_خیر، تشکر.

سری تکان داده و دوباره به آشپزخانه برمیگردم.

آقا حیدر ظرفشور سریع مشغول میشود. ظرفها زیاد
 است و دسته دسته
 میآیند اما آقا حیدر خم به ابرو نمیآورد. شنیده بودم
 که شش سر عائله دارد
 و به این کار محتاج است. دستهایش به خاطر شست
 و شوی مداوم چروکیده
 و زبر شده بود. گاهی از بین ترکهای کلفت دستش جوی
 خون راه میگرفت

۶۴۳

و نمیتوانست ظرف ها رو بشورد. وقتی اینطوری
 میشد سکوت میکرد و با
 نگاهی شرمگین از در پشتی بیرون میرفت. دلم برای او
 هم میسوخت. مرد
 بیچاره حتما خجالت میکشید از اینکه وظایفش روی
 دوش دیگری بیفتد.
 ظرفهایی که شسته را سریع دستمال میکشم که تلفنم
 زنگ میخورد.

_عمو حیدر خسته شدی؟ میخوای جا عوض
 کنیم؟ ثریا این را میگوید و

منتظر نگاهش میکند. مرد تنها سر بالا میاندازد. ثریا
لبخند غمگین و

دلسوزانهای میزند. بهش اشاره میکنم خشک کردن
ظرفها را به عهده بگیرد
تا تلفنم را جواب بدهم.

_ حله تو برو. تلفنم را برمیدارم و از در پشتی بیرون
میروم.

_ سلام. صدایش خشک و بدون نرمش توی گوشی
میپیچد.

_ علیک سلام. میخوایم سوره رو ببینیم. دو هفته
ست ندیدیمش. نیشخندی

میزنم و دستم توی جیب لباس فرمم فرو میرود.

_ خواستید و ندیدید؟ ندیده میدانم که از حرص سرخ
شده و گونههای

برآمدهاش خون جمع کرده است.

_ یک شنبه تعطیله. میایم دنبالش.

_ لازم نیست. خودم میارمش. پوزخندی میزند.

_ هنوزم میترسی بگی کجا زندگی میکنی؟

_ ترس؟! از کی باید بترسم؟! من فقط دنبال آرامشم.

پسرتون آرامشی برام

باقی نداشته. حق ندارم یه زندگی آروم بدون آدمهای
گذشتهام داشته باشم؟

۶۴۴

_زن گرفتن از خانواده شاهین از اولم یه اشتباه بزرگ
بود. شما در حد و اندازه
ما نبودید. خندهام میگیرد و سکوت میکنم. هر وقت
حرف حساب نداشته
باشد این موضوع را پیش میکشد که تحقیرم کند اما
دیگر برایم مهم نیست.
حرص نمیخوردم و حتی برعکس تصورش اصلا
احساس حقیر بودن
نمیکردم. سادات دیگر هیچ شباهتی به آن زن مهربان
نداشت. مثل پسرش
آن روی دیگرش را رو کرده بود و از بعد از طلاق
شمشیرش را عملا برایم از
رو بسته بود. البته که برایم اهمیتی هم نداشت.
آدمهای گذشته در همان
گذشته مانده و تمام شده بودند. سادات که جای
خود.

_عصر شنبه میارمش و عصر یکشنبه باید برگردم
 خودم میام دنبالش.
 _بعد دو هفته فقط یک روز؟!
 _خودتون نخواستید ببینید. قانون گفته هفتهای یک
 روز و منم هیچ وقت
 مانع نشدم. زنگ صدایش اعصابم را به هم میریزد.
 _نمیتونی هم مانع بشی. فقط یک ساله دیگه دور
 دست توئه. بعدش این
 تویی که باید برای دیدن دخترت التماس کنی.
 _خدای من بزرگه. خدا نگهدارتون.
 و بدون شنیدن صدای خدا حافظیش تماس را قطع
 میکنم. نفس عمیقی
 میکشم و دستی روی صورتم.
 بافکری آشوب و درگیر برمیگردم سرکارم. هر چه
 میخواهم خودم را از بند
 افکارم خلاص کنم نمیشود که نمیشود. زیر لب غر
 میزنم:

۶۴۵

_خدایا پس کی شر اینا از سر من کنده میشه؟

[کاری از گروه EXCHANGING GROUP](#)

ثریا بغل دستم میایستد و با صدای آرام میپرسد:
 _ باز چی شده؟ نفسم را رها کرده و زمزمه کنان میگویم:
 _ همون همیشگی! اگه دست خودم بود دخترمو
 برمیداشتم و فرار میکردم
 یه جا که دست هیچکس بهم نرسه. ثریا دهان کجی
 میکند:

_ ته مونده آبرو رو فندک میداری زیرش و میری؟
 لبخند به لبم میآید.
 _ که بعدش بگن دختر ابراهیم خان بی آبرو بود و دید
 خونه مجردی جواب
 نیست کلا یه شبه گریخت و رفت؟ هر دو با نگاهی به
 هم میخندیم. ثریا بین
 خندهاش میگوید:
 _ حال و روز تو رو که میبینم از ازدواج متنفر میشم! با
 لبخندی کمرنگ
 میگویم:

_ ازدواج اونقدر هم بد نیست. اما بگرد دنبال جفت
 خودت. یکی که فکر و
 ذکرش شبیه خودت باشه. گول این تزه‌ای تفاوت و
 نمیدونم چی رو نخور.

تفاوت شاید اولش قشنگ باشه اما بعد یه مدت دلتو
 میزنه. عصبیت میکنه.
 سر هر چیز و ناچیزی اختلاف نظر داشتن زیادم جالب
 نیست. آدم بین دلش
 و دل کسی که دوستش داره میمونه و اونجاست که
 برای خوشایند اون از
 خودش میگذره. کم کم مثل یه بره حرف گوش کن
 میشه که از خودش هیچ

۶۴۶

اختیاری نداره. اینو از من قبول کن. خواهرانه میگم
 حواست باشه دلت برای
 آدم اشتباهی سر نخوره. و صدایم را پایینتر میکشم و
 میگویم:

_واضح میگم؛ امیرحسین لقمهی دهن تو
 نیست! لبخند روی لبش وا میرود
 و چشمهایش گرد میشود.
 _دیوونه شدی؟ امیرحسین خرکیه بابا! لبخند زنان
 میگویم:

_ پس دلت نرفته برای نگاه سر به زیرش؟ برای صدای
 خوش آهنگش؟ برای
 صورت اروم و محجوبش؟
 لب و دهانش را کج و کوله میکند و با حالتی از
 ناخوشی لب میزند.
 _ فقط برام یه موضوع جالب و حل نشده ست. وگرنه
 هیچ سریدنی در کار
 نیست! دستش را روی سینه اش میزند و با لبخندی
 شیطنتآمیز میگوید:
 _ بین هنوز سرجاشه.
 لبخند کمرنگی میزنم.
 _ امیدوارم. امیرحسین از جنس مردهای این رستوران
 نبود. بیسر و صداترین
 بود. آرام میآمد و میرفت گاهی این آرامش و پاکیش من
 را یاد او
 میانداخت. رفتارهایشان زیادی شبیه بود. انگار
 امیرحسن محمد نوزده ساله
 بود و تنها تفاوتشان عشقی بود که توی نگاه محمد بود
 و امیرحسین نه! ثریا

میتوانست انکار کند. میتوانست خودش را به کج
 فهمی بزند و حتی پیش
 خودش اعتراف نکند اما من در نگاهش عاطفه پانزده
 ساله را میدیدم که از
 همان اول با او سر ناسازگاری گذاشت. لبخندی تلخ
 میزنم و سعی میکنم

۶۴۷

تمام گذشته را فراموش کنم. چه او را چه آن مردک
 زبان نفهم را. از مرد
 جماعت به من خیر نمیرسد. بعد از تایم نهار نوبت به
 استراحت خودمان
 میرسد. خسته و کوفته ساعت سه بعد از ظهر تازه
 میتوانیم بنشینیم و نهار
 بخوریم! پسرها با سر و صدا داخل میشوند. یوسف
 خودش را پرت میکند روی
 صندلی که زیر پایش لق میخورد ترسیده نگاهش
 میکنم اما خودش بیخیال
 میزند زیر خنده. خانم گوهری با اخم نگاهش میکند، اما
 بیتوجه میخندد.

_ چیه خاله شهربانو؟ بذار جوونی کنیم. خانم گوهری
 چپ نگاهش میکند و
 بشقاب غذا را مقابلش میگذارد.
 _ میترسم حین جوونی کردنت خودتو به کشتن بدی
 بچه. یوسف بیخیال
 میخندد و شروع میکند به کل انداختن. نگاهم بی
 اختیار به سمت
 امیرحسین تاب میخورد. آرام نشسته بود و با آرامش و
 خونسردی همیشگیه
 خودش مشغول غذا خوردن بود او و یوسف دو نقطه
 مخالف بودند اما عجیبت
 از هر چیزی دوستی عمیق و ریشهدار بینشان بود!
 دوستیای که به اینجا هم
 کشیده بود و یوسف همان روز اول گفته بود با
 داداشم دنبال کار میگردیم.
 اینجا یا هردومون یا هیچ کدوم! و همین جمله چنان
 تأثیری روی آقای علی
 پور گذاشته بود که بیحرف پس و پیش هر دو را
 استخدام کرده بود! ***

_مامان من نمیخوام برم. با آرامش لباسهایش را توی
کوله کوچکش جا
میدهم و میگویم:
_مامان بزرگت دلش برات تنگ شده عزیزدلم.

۶۴۸

_خب تو هم بیا اونجا بمون! پلک میزنم. من تحمل
یک دقیقه دیدنشان را
ندارم چه برسد ماندن!
_بهت گفته بودم که من نمیتونم بمونم.
کلافه میگوید:
_اره گفتم اما مامان من نمیخوام اونجا بمونم،
خصوصا بدون تو! زیپ کیفش
را میکشم و میچرخم سمتش.
_بین عروسک مامان ما نیاز داریم به دیدن کسایی که
دوستشون داریم.
وقتی اونا رو میبینیم حالمون خوب میشه و آرامش
داریم. عزیزجونت هم
وقتی تو رو میبینه حالش خوب میشه. تو هم حال و
هوات عوض میشه. زن

عمو شیدا و بچه‌ها هم هستن، آقا جون کربلای هم
 میرت بیرون و با هم
 خوش می‌گذرونید. لب جلو می‌دهد و ناخشنود و
 ناراضی دست به سینه
 میشود.

_من فقط تو رو دوست دارم مامان، نمی‌خوام
 پیششون باشم. وقتی... وقتی
 تو بیمارستان بودی... بابا... بابا منو دعوا کرد. عزیز
 جون گفت دختر اون زنه
 ست! مامان دوستشون ندارم حرفای بدی به تو می‌زنن.
 هر وقت میرم کلی
 ازم سوال می‌پرسن اذیت می‌شم.
 آه میکشم. بچه را خودش از خودش فراری داده
 بودند و پای من
 مینوشتند. راضی کردن سوره سخت است. اینقدر بدی
 دیده که دل کوچکش
 زخم برداشته و دیدنش را نمی‌خواهد. این سرسختی و
 لجبازی من را یاد

گذشته‌ی خودم میانداخت و روزگاری که بد تا کرد و از
 آن هیچی باقی
 نگذاشت. امیدوارم که سوره مثل من نشود! تقی به در
 میخورد. لبخند تلخی
 میزنم و میگویم:
 _بفرما مامان. زری مامان توی چارچوب در میایستد.
 _چیکار میکنید مادر و دختر؟ خسته شدم از تنهایی.
 لبخندی میزنم و میگویم:
 _دارم عروسک رو راضی میکنم یه روز بره پیش عزیز
 جونش. سوره با اخمهای
 درهم میگوید:
 _اون دیگه عزیز جون من نیست. دوستشون
 ندارم. مات و مبهوت نگاهش
 میکنم. چه بر سرش آورده بودند؟ به جرم دختر من
 بودن...
 _عاطفه یه شربت خنک درست میکنی برامون؟ با
 صدای زری مامان فرصتی
 برای تحلیل رفتارهایشان پیدا نمیکنم. نگاهی بهش
 میاندازم و با همان بهت

و حیرت سر تکان میدهم. از اتاق بیرون میروم و
 تنهایشان میگذارم.
 شربت درست کردم را بیشتر و بیشتر طول میدهم تا
 زری مامان حرفهایش
 را بزند. خوب میدانستم که میتواند با آرامش خاص
 خودش و جذبه کلامش
 سوره را راضی کند. اما چرا باید دختر بچهای شش
 ساله از رفتن سر باز بزند؟
 دلم سنگین میشود. چطور میتوانند؟ صدای
 سادات توی گوشم زنگ
 میزند.

۶۵۱

_این زن که الان خودش زده به موش مردگی لیاقت
 نگهداری از نوهمو نداره.
 ازش پرسید چرا شوهرش کتکش زده؟ پرسید چرا
 نصفه شب چیتان پیتان
 کرده برگشته خونه؟
 حالم از جملهایش به هم میخورد و یاد نگاههایی میافتم
 که با سوءظن رویم

میچرخید و فکرهایی که از پس نگاهشان به راحتی قابل خواندن بود. با بغض
 لبخند میزنم و سینی را برمیدارم و زمزمه میکنم:
 _گذشت... تموم شد. تموم شد. تمام شده بود اما
 ردش به همان قوت بر جا
 بود و هر از گاهی تیغ میشد و قلبم را میدرید.***
 شیشه‌های گلاب با چند شاخه مریم سفید تنها
 تحفهایست که برایش میبرم.
 مادرانهایم را بغل میکنم و با آغوشی خالی برای
 دیدنش می‌آیم. قدم‌هایم
 بی رمق به دنبال کشیده میشوند و با هر قدم حس
 میکنم جان از تنم
 میرود؛ وقتی به سنگ سفید رنگ میرسم دیگر چیزی
 ازم نمانده. زانوهایم
 شل میشود و در نزدیکی خانه ابدیش فرو میریزم. کاسه
 چشمم پر و خالی
 میشود و جوی اشک روی صورتم راه میگیرد. با دستی
 که می‌لرزد شیشه‌ی
 گلاب را باز میکنم و روی مزارش میریزم. حق میزنم و با
 دستی لرزان

خانهاش را تمیز میکنم. حق میزنم و با دلتنگیای مادرانه
 مزارش را نوازش
 میکنم و دلم لعنت میکند بختی را که او را از آغوشم
 جدا کرد و سینهی
 خاک جا داد.
 غم سنگینش مثل یک سنگ روی سینهام مانده.
 صدایم را از میان بغضهای
 چنبره زده در گلویم پیدا میکنم.

۶۵۱

_فاتحه بخونم؟ طلب آمرزش کنم؟ آخه تو که هنوز
 نمیدونستی گناه یعنی
 چی؟ چیکار کنم برات؟ چیکار کنم برای خودم که یه
 ذره آتیش دلم سرد
 بشه؟ کاش من جای تو میمردم سام. کاش من جای تو
 میمردم. مریمها را
 پر پر میکنم و رویش میرزیم.
 _دلم برای بغل کردن و بوسیدن تنگ شده... درد
 داشت ندیدن او نم برای

آخرین بار. چطور دلت اومد وقتی دستم ازت کوتاهه
چشماتو ببندی...

هر بار که به اینجا میآمدم داغ دلم تازه میشد.
زخمهایم سر باز میکرد و
مثل روزهای اول بعد از پر کشیدنش دلم برایش بال
بال میزد. دستی دور
بازویم میپیچد.

_پاشو خواهر من. پاشو بسه دیگه. پلک میزنم و
میگویم:

_حتی نشد برای آخرین بار ببینمش.

_میدونم عزیزم. بلند شو. سوره تو ماشین

تنهاست. باشهای میگویم و خم

میشوم برای بوسیدن سنگ قبر سردی که تنها جا

مانده از اوست. مجید در

آغوشم میکشد و با کمک او مسیر تا ماشین را پشت

سر میگذارم. سوار که

میشوم شیشه آب معدنی را به دستم میدهد و

میگوید:

_قرصاتو بخور تا کار دست خودت ندادی. سر تکان

میدهم و از کیفم قرص

فشارم را برمیدارم و با قلوپی آب روانهی
معدهام میکنم.

_مامان خوبی؟ سعی میکنم به صدایم جان بدهم تا
بیشتر از این بار نگرانی
زندگیم روی دوش کوچک دخترم نیفتد.

۶۵۲

_خوبم عزیز دلم. خوبم.
_مجید جان لطفاً برو سمت خونه کربلایی...نگاهش
کدر میشود. دندان
قروچه کنان غر میزند.
_کی از شر اینا خلاص میشیم ما. نیشخندی میزنم.
_جنسشون چسب داره مجید. ول نمیکنن.
_میکنمشون از ریشه آخرش! مجید سوره را میرساند و
من ترجیح میدهم
از ماشین پیاده نشوم که بخوام چشم توی
چشمشان شوم. شاید بیادبی
باشد اما برای کربلایی فقط از توی ماشین دست تکان
میدهم. کاش درک

کند و این را به پای بیادبی و بینزاکتیم ننویسد. البته که
 او سوای همسر و
 فرزندش است. سوره به سختی راضی به رفتن میشود.
 چندین بار صورتم را
 میبوسد و با بغض دستش را توی دست کربلایی
 میگذارد و با نگاهی خیس
 شده بدرقه‌مان میکند. این آوارگی سهم دل کوچکش
 نبود...

آهی میکشم و ترجیح میدهم زمان باقی مانده تا
 رسیدنمان را چشم ببندم
 و همه چیز را رها کنم.
 _ خوابی عاطفه؟

_ نه. لطفاً منو بذار خونه ریحانه. منتظرمن.
 _ فکر کردم این بار میای پیش ما. بچه‌ها دلتنگتن.

۶۵۳

_ فداشون بشم من، فردا میام داداش. جایی رو که
 ندارم هر بار که میام باید
 رو سر یکیتون خراب شم. شوخی زشتی است اما
 واقعیت همین است. ابراهیم

خان من را از خانوادهاش خط زده بود.
 _تو رو سرمون جا داری آبی کوچیکه... بیشتر از اینا
 حفته.

پوزخندی میزنم. من چشمم هنوز هم به رحمت پدرم
 بود و او... لکهی ننگ

فامیل، کسی که تابوی بزرگ خانواده شاهین را
 شکست من بودم و جورش
 یک عمر طرد شدنم شد. گاهی برایم سوال میشود که
 راحت میخوابند؟

شبها که سر روی بالش میگذارند یک جایی از دلشان،
 یک جایی از فکرشان

درگیر این بیآبرو نمیشد؟ با خودشان نمیگفتند الان
 کجاست و چه میکند؟

اصلا سر پناهی دارد؟ وجدانشان چه؟ آسوده بود؟
 گاهی ملامتشان نمیکرد

برای رها کردن این فرزند ناخلف؟ آهی میکشم. بعید
 میدانم؛ دلشان چنان

سنگ شده بود که هیچ چیزی نرمش نمیکرد. انگار از
 اولش هم دختری به

اسم عاطفه نداشتند!*

غرغر کنان میگویم:
 _ حالا واجبه منم پیام؟ ریحانه چپ نگاهم میکند.
 _ ننه جونت رو مگه نمیشناسی؟ دستور داده همه
 جمع بشن خونهشون.
 حلیم نذری رو هم بززن. زیارت عاشورا بخونن بعدشم
 هرکی سهم حلیمشو
 برداره و بره خونهش. لبخندی میزنم. جذبه‌اش را
 دوست داشتم. حقیقتش
 دلم براش تنگ شده اما آدمهای اطرافش... شلوغی
 امروز و سوالهای پشت
 سر هم فامیل دست و پای دلتنگیامو میبندد ریحان.

۶۵۴

_ پاشو، پاشو بریم. هرکی حرف زد خودم میزنم تو
 دهنش. دو سال گذشته
 هنوز فضولیشون ارضا نشده باشه خودم براشون جا
 میندازم. ضمناً یادم نمیاد
 باهاشون خرده بردهای داشته باشیم که الان باید تو
 فکر جواب دادن باشیم!

فامیل کیه بابا؟ ما از ننه بابامون خیر ندیدیم چه برسه
 به دو تا اونطرفتر! مانتو
 و شلوار مشکی رنگم را میپوشم. دو سالی هست بعد از
 پر کشیدن او رنگی
 به جز مشکی تن نزدهام. موهایم را جمع میکنم و کمی
 از شالم بیرون
 میگذارم. برعکس تمام تهمتها و حرفهای پشت سرم
 من همان عاطفه
 بودم! نه ناخنهای قرمز بود و نه صورت و لبم رنگ و
 لعاب داشت. مانتوهایم
 کوتاه و بدن نما نشده بود. شلوارهایم تا ناکجا بالا
 نکشیده بود و شالم فقط
 نقش مترسک را ایفا نمیکرد. شبیه قبل از ازدواجم
 بودم اما انگار هیچ کس
 آن عاطفه را یادش نبود و همه فراموشش کرده بودند!
 لبخند تلخی میزنم و
 جلوتر از ریحانه از خانه بیرون میروم. دزدگیر ماشینش
 را میزند و میگوید:
 _ بشین زودتر بریم. سر تکان داده بغل دستش
 مینشینم. آرسام بهانه میگیرد

و من باز دلم به یاد پسرک زندگی نکردهام آتش میگیرد.
 آرسام را بغل میکنم
 و روی موهای خرمایش را بوسه میزنم.
 _اون عفریته نداشت سوره بیاد، نه؟
 _سیده ریحان... اونا هم حق دارن نوهشون رو ببین.

۶۵۵

_چه حقی بابا؟ اون مرتیکه اصلا مگه آدمه؟ شرط
 میبندم از یک روزی که
 سوره اینجاست یک دقیقه هم خونه نیست و
 دخترش رو نمیبینه. فقط روح
 و روان این بچه رو دارن نابود میکنن.
 _مگه دست منه ریحان؟ قانون بچه رو داده بهشون و
 حقش تمام و کمال
 برای اوناست. باورت میشه گاهی میگم کاش قبل هفت
 سالگیش بمیرم که
 نبینم چطوری ازم جداش میکنن؟ فکر میکنی نمیدونم
 چقدر بهش سخت
 میگذره؟ بچه‌مو به زور راهی کردم. نجمه سادات
 اینقدر ازش سوال میکنه

و زیر زبونش میکشه که بچه خون به جگر شده. هنوز
 که هنوز دست از سر
 من برنداشتن. هربار که زنگ میزنه یه طعنه به اینکه
 جام مشخص نیست
 میزنه. به خیالش من هر شب...
 _خیلی غلط کرده... هنر داره جلوی پسر عوضیشو
 بگیره. ترمز میکند و حین
 کشیدن ترمز دستی میگوید:
 _همه چی رو پشت سرت بذار و الان تو این جمع
 اونقدر قوی باش که کسی
 جرئت نکنه حتی پیرسه حالت چطوره دیگه چه برسه
 حرف کشیدن و سوال
 و جواب کردن. یالا پیاده شو. بعد از دو سال اونقدر
 خودت رو جمع و جور
 کردی که بتونی با خیال راحت وارد یه جمع بزرگ
 خانوادگی بشی.
 با استرس دست به دستگیره میبرم و پیاده میشوم.
 ریحان دست پسرش را
 میگیرد و با چشم و ابرو اشاره میزند آرام باشم. زبان
 روی لب خشک شدهام

میکشم و با نفسی عمیق پا به حیاط خانهای میگذارم
 که سالها از آخرین
 بار آمدنم میگذرد. چشمهای لجام گسیختهام را به
 موقع مهار میکنم تا

۶۵۶

دنبال زیر و کردن خاطرات قدیمی نروند. ننه فرش
 انداخته بود توی حیاط.
 مثل سالهای دوری که هنوز دلهایمان اینقدر سنگین
 نشده بود و همه یک
 رنگ بودیم، همه را جمع کرده بود دور خودش. سلام
 بلندی میگویم که سرها
 به سمت میچرخد و بعد هی به هم با چشم و ابرو و
 دست اشاره میزنند و
 نشانم میدهند. نیشخند زنان خم میشوم و کفشم را
 در میآورم. بدون نگاه
 به کسی یک راست به طرف ننه میروم. پیرتر شده بود
 و روی چشمهای
 کمسویش عینک ته استکانی گذاشته بود تا ضعفش را
 جبران کند. خم

میشوم و دستش را میبوسم. لبخندی میزند.
 _خوش اومدی دخترم. انتظارش را ندارم. جا خورده
 نگاهش میکنم که کنار
 خودش جا باز میکند و میگوید:
 _بشین مادر. متحیر میشینم و سکوت غیرارادی جمع
 به خاطر حضور من را
 صدای سلام و علیک ریحانه میشکند.
 _خوبی ننه؟
 نگاهم به سمت ننه میچرخد. پیری کار خودش را کرده
 بود. صورتش پر از
 چین و شکن جور زمان بود. موهای که همیشه حنا
 داشت و رنگش نارنجی
 حالا سفید بود و از زیر چارقد مشکی رنگش دلربایی
 میکرد. بعد از فوت
 اقاجونم یاد ندارم حنا به موهایش زده باشد.
 _خوبم ننه... حالم خوبه... شما چطوری؟

۶۵۷

_خدا رو شکر مادر... خدا رو شکر. شما که خوب
 باشید ما هم خوبیم. دخترتو

نیاوردی؟ لبخندم را حفظ میکنم. گوشها تیز مکالمهی
 من و ننه بود و دنبال
 گشتن در زندگی من برای پر و بال دادن به چرندیاتشان.
 _پیش مادر بزرگشه. امروز نوبت اوناست.
 پلک میزند و دیگر چیزی نمیگوید.
 _حاج خانم میخوایم حلیم رو... صدای آشنایی باعث
 میشود سرم را بلند
 کنم. چشم تو چشم مادرم میشوم. با دیدنم حرف
 توی دهانش میماسد.
 دهانش باز است اما واژهها را انگار گم کرده است که
 صدایش در نمیآید. ننه
 امان نمیدهد.
 _خب عروس؟ حلیم چی؟
 _ها... میگم حلیم رو هم بزنینم. شما اول بیا. و به دنبال
 حرفهایش نگاهش به
 سمت من میدود و با رنگی پریده میگوید:
 _عاطفه... جوابی که نمیدهم ننه بلند میگوید:
 _پاشو دختر... دستمو بگیر و کمک کن تا سر دیگ.
 چشمی میگویم و بدون اهمیت به کسی که اسم مادر را
 یدک میکشد دست

زیر بال ننه میبرم و به کمک خودش بلندش میکنم.
 دمپاییای پیدا میکنم
 و بلند میگویم:
 _دمپایتون پنج دقیقه پیش من امانت. کسی راحت
 باشی میگوید و من
 گلبهار خانم را پشت سر میگذارم و با ننه به سمت
 دیگ بزرگی که آب و

۶۵۸

گندم تویش قل میزند میروم. دسته چوبی ملاقه را زن
 عمو ماهی به سمتش
 میگیرد و سلامم را علیک میگوید. ننه زیر لب صلوات و
 فاتحه برای آقاجون
 میفرستد. قدری حین هم زدن دیگ اشک میریزد و
 یادش را زنده میکند.
 خسته که میشود برش میگردانم و خودم دوباره
 برمیگردم سر دیگ. آخرین
 نفری که چوب دستی نصیبش میشود من هستم. زنی
 برای خواندن زیارت

عاشورا آمده بود و من به خواست خودم ماندم تا
 بقیه به دعا خواندنشان
 برسند. سجده‌ی واجب داشت و من نمیتوانستم. با
 صدای سلامی میچرخم.
 شکوفه بود دست توی دست هاتف و لبش مزین به
 لبخندی عمیق. چشمانش
 برق میزد. از آن برقها که دلت میخواست دست زیر
 چانه بزنی و نگاهش
 کنی همانها که از صد فرسخی خوشبختی صاحبشان را
 داد میزنند. لبخندم
 بیاختیار کش میآید و جواب سلامش را زمزمه میکنم.
 شکوفه دست هاتف را رها کرده جلو میآید. هاتف با
 لبخندی خاص میگوید:
 _ بده من اون ملاقه رو، ببینم من حاجت روا
 نمیشم. لبخندی به لحنش میزنم
 و حینی که دسته‌ی چوبی ملاقه را به طرفش میگیرم
 میگویم:
 _ با کمال میل پسر عمه. ولی گمونم حاجتت رو سالها
 پیش گرفتی و الان

تو بغلته.نگاهی به شکوفه میاندازد و لبخندی عمیق به لب میآورد.

_اون که صد البته دختر دای... نسخه دومش رو میخوام.چشمانم گرد میشود و متوجه منظورش نمیشوم. با همان لبخند عمیق و چشمهای براق زمزمه میکند:

۶۵۹

_یه دختر شبیه خودش.انشاءاللهای زمزمه میکنم.شکوفه را میبوسم که در گوشم میگوید:

_خیلی خوشحالم که دیدمت عاطفه. دلم برات حسابی تنگ شده بود.لحنش خالص است و هیچ تملقی در آن دیده نمیشود.
_منم عزیزم... خوشحالم که حالت خوبه.لبخندش پررنگتر میشود. اشارهام را متوجه شده و نگاهی به همسرش دوخته میشود.
_خب شکوفه خانم. نمیخواهی حسرت از دل ما برداری؟

هاتف انگار کبکش خروس میخواند. شکوفه دستش را
زیر دست هاتف
میگذارد و با لحنی نازدار میگوید:
_ مگه قرار نشد درسم تموم بشه بعد؟ هاتف بیتوجه
به حضور من پیشانیش
را میبوسد:

_ تا اون موقع من چند تا دیگ نذری باید هم
بزنم؟ شکوفه میخندد و میگوید:
_ حالا حالاها باید هم بزنی آقا هاتف. هر که طاووس
خواهد جور هندوستان
کشد. و چشمکی به من میزند که لبخند میزنم. از ته
دلم برایشان خوشحالم.
_ ای به چشم... فرش قرمز پهن میکنم زیر پای
عروسک بابا. هاتف و شکوفه
بعد از چند دقیقه چوب دستی را تحویل داده و به
جمع ملحق میشوند. ملاقه
را توی حلیمی که دارد مغز پخت میشود میچرخانم و
فکر میکنم که چقدر
حالشان خوب است. شکوفه انگار واقعاً عوض شده.
نگاههایش به هاتف گویای

همه چیز بود. انگار کدورت و لجبازیش را کنار گذاشته
و دل به دل زندگیش

۶۶۱

داده بود. ملاقه را با فشار میچرخانم که دستی قسمت
بالایش، کمی بالاتر
از دست من، را میگیرد.
متعجب سرم را بلند میکنم تا صاحب دست از غیب
رسیده را ببینم. اخم
پررنگی پیشانیاش را خط انداخته و نگاهش به زیر و
حواسش به دیگری ست
که حالا شدیدتر قل قل میکند. پیراهنی مشکی پوشیده
و آستینهایش تا
نزدیکی بازویش تا زده. رگهای دستش و پیچ و تاب
ماهیچههایش روی هم
ضربان این لعنتی زبان نفهم را بالا میبرد. آب دهانم را
میبلعم که سر بلند
میکند و چشم در چشمش میشوم. چیزی وسط
سینهام غوغا به پا میکند

و با همان سرعت توی رگهایم مثل هیزم آتش گرفته
 جلز و ولز کنان
 میچرخد. نگاهم ناباور به او خیره است که با صدایش
 به خودم میآیم و دست
 از این خیرگی همراه با دلتنگی و حسرت میکشم.
 _ کار تو نیست، برو کنار... آهنگ سرد صدایش مثل
 یک جریان داغ از گوشم
 عبور میکند و عصب شنواییم را مختل میکند. نگاهش
 میکنم و او هم دست
 از نگاه کردن به دیگ در حال جوش میکشد و زل میزند
 به صورتم. نگاهش
 آرام و آهسته بدون هیچ عجلای خط به خط صورتم
 را میخواند.
 _ حاجت چیه که دخیل بستی به این دیگ و دو
 ساعته هم میزنی؟ صدایش
 سرد و پر از رد پوزخند و تمسخر است. جاخورده
 چشم گرد میکنم و متحیر
 و متعجب لب میجنبانم:
 _ حاجتم؟ پوزخندی میزند و ملاقه را میچرخاند که
 دست من هم همراهش

میچرخد. از بالا بهم نگاه میکند.

۶۶۱

_شوهر پولدار مثلاً؟ یا به زندگی خوب؟ چه میدونم از
اینا دیگه... هر چی
باشه الان مطلقه محسوب میشی! ببینم هنوزم مثل
قبل دنبال همینایی؟! این
چیزای بیارزش مادی؟ انگار آب داغ رویم میریزند که
بندبند بدنم میسوزد.
مات نگاهش میکنم که پوزخندش توی چشمم فرو
میرود.

_نمیخواهی ولش کنی؟ یکمشم برا ما بذار. شاید از این
دیگ ماهم حاجت
گرفتیم. حاجت ما به خدا خیلی کوچیکه همین که
خودمون و اطرافیانمون
سلامت باشیم کافیه! اخم میکنم. این طعنه زدنهایش
دلم را ریش میکرد.
او که آدم نیش و کنایه نبود! میخواهم بگویم مال
خودت که حس میکنم

پوست دستم میسوزد. آخ گویان دسته چوبی را رها
 میکنم و دستم را
 میچسبم. قطره‌های از حلیم داغ روی پوست دستم
 افتاده بود. لب میگزم و
 فوتش میکنم که صدایش بلند میشود.
 _بیخود بال بال زن. با فوت کردن درست نمیشه.
 وقتی میسوزی دیگه
 سوختی! حتی آب یخ هم نمیتونه خاموش کنه.
 درضمن بالاخره حاجتتو
 گرفتی برای عروسیت حتماً دعوت‌کن! یه طوری نشه
 که مثل ده سال پیش
 آخرین نفر بشنوم و برسم.
 و با ابرو اشاره‌ای به دستم میکند. اشکهایم برای چه
 چشمم را پر میکنند
 را نمیدانم. بغض توانایی حرف زدن را ازم میگیرد. خیره
 نگاهش میکنم و
 غصه فوج فوج به دلم هجوم میآورد. بیتوجه به من
 ملاقه را از حلیم بیرون
 میکشد و خم میشود زیرش را کم میکند و در دیگ را
 میزند تا دم بکشد.

۶۶۲

ناباور به او که دور میشود نگاه میکنم. باورم نمیشود.
 محمد هیچ شباهتی
 به محمد ده سال پیش که نه حتی به دو سال پیش هم
 ندارد. دلش سنگ
 شده بود و نگاهش خالی... صدایش سرمای قطب
 جنوب را در آغوش کشیده
 بود و کلماتش پر از تمسخر و ریشخند بود و طفلک
 دل خاک بر سر و ساده
 من که نگران سرماخوردگی تارهای صوتیاش بود! بغضم
 را قورت میدهم.
 دستم را زیر شیر میگیرم اما دیر شده. تاول زده بود و
 میسوخت. آهی
 میکشم و به سمت جمع قدم برمیدارم. تنها جای خالی
 کنار شکوفه است. به
 نظرم کنار او بودن میارزد به سوال و جواب شدن
 توسط فامیل! کنارش جا
 میگیرم و دستم را مشت میکنم.

_حاجت روا بشی... با لبخند میگوید و من تنها لبخند
 لرزانی در جوابش
 آهی میکشم و « شوهر پولدار مثلاً ». میزنم و صدایش
 توی گوشم میپیچد
 نگاهی به شکوفه میاندازم. حرفها تا تک زبانم میآیند و
 باز برمیگردند. لب
 میگزم و با چشم دنبالش میگردم دلم از حرفش
 سوخته بود اما همان لعنتی
 باز هم دنبالش میگشت! میبینمش؛ با هاتف دست
 میدهد و بعد بدون نگاه
 به جایی حتی بدون برداشتن سهم نذریاش به سمت در
 میرود. زن عمو
 ماهی صدایش میزند.
 _محمد ظرفتو جا گذاشتی. میچرخد و میگوید:
 _دستت درد نکنه زن عمو. بدین به نیازمند. من یه
 کاسه خوردم. روح آقاجون
 شاد. در برابر اصرار زن عمو فقط دست تکان داده و با
 یک خداحافظی بلند
 میرود. یک تای ابرویم را بالا میدهم و دیگر نمیتوانم
 برای نپرسیدن مقاومت

کنم.

۶۶۳

_ شکوفه جان... نگاهم میکند و جانمی میگوید. کمی

صبر میکنم و بعد با

تردید و تعلل میگویم:

_ خانم محمد نیومده بود؟

_ من که ندیدمش ولی اگه اومده بود هم الان باید

باهاش میرفت دیگه. انگار

کلا نیومده. این محمد هم یه چیزیش میشهها...

با کنجکاوی میگویم:

_ چطور مگه؟

شانه بالا میدهد.

_ چی بگم والا. چند بار دعوتشون کردیم خونمون

بهونه آورد و نیومد. هاتف

میگفت خیلی عوض شده. یه جوری برخورد میکنه.

_ چطوری یعنی؟ دست خودم نیست این کنجکاوی.

چیزی وادارم میکند

بیشتر پرسم و سر از زندگی مرموزانهای که داشت در

بیاورم؛ شاید میفهمیدم

دلیل این زخم زبانهایش چیست.
 _نمیدونم رفتارش یه طوری شده. مثل آدمهای یخ زده
 ست. ای خدا ممد
 هم برا ما مغرور شده، سرد شده. باورت میشه
 عاطی؟ خودم را جمع و جور
 میکنم و با تردید میگویم:
 _چی بگم، آدمها تغییر میکنند.*
 از ماشین پیاده میشوم. ترجیح داده بودم برای برگشت
 مزاحم کسی نشوم و
 با آژانس برگردم. اصرار مجید و ریحانه را هم رد کرده
 بودم. دستی به صورتم

۶۶۴

میکشم و دودل زنگ را فشار میدهم. طولی نمیکشد
 که در باز میشود. آه
 میکشم انتظار دیدنش را نداشتم. بی حرف پس و پیش
 میروم سر اصل
 مطلب.
 _بگو سوره بیاد. پوزخندی لبش را بالا میکشد.

_ به به مادر نمونه! چطور بود دید و بازدیدت خانم؟
 خوش گذشت؟
 _ آژانس منتظره بگو سوره بیاد. جلوتر میآید و نگاه پر
 تمسخرش رویم
 میچرخد و در نهایت روی چشمانم متوقف میشود.
 _ این دل و جرئت رو از کجا آوردی؟ هوم؟ تو یه
 بیدست و پای بدبختی که
 حتی خانوادها هم ولت کردن به چی میبالی دختر؟ به
 مطلقه بودن؟
 بدبخت بودن؟ مستقیم به چشمهای خبیثش زل
 میزنم.
 _ دنبال چی هستی علی؟ دست بردار از سر من.
 شانه بالا میدهد و صادقانه اعتراف میکند.
 _ نمیتونم ببینم اینقدر راحتی... میدونی از اینکه تو
 بردی و من باختم زیاد
 خوشم نمیاد. پوزخندی میزنم. دردش این بود؟ انتظار
 داشت مثل یک بدبخت
 آواره شوم و حالا موفقیت هر چند کم خار چشمش
 شده بود.

_خودت گفתי برو... خودت کاری کردی بیرم از زندگی
یادت رفته؟ سر بالا
میاندازد.

_نه یادم نرفته، همون موقع چرا نرفتی؟ من که از سه
سال پیش میگفتم
برو. چرا موندی و اینقدر کشش دادی؟

٦٦٥

_خودت بهتر میدونی برای چی نرفتم. الان واسه چی
داری گذشته رو پیش
میکشی؟ همونطوری که میخواستی از زندگیت رفتم و
تموم شد. پاکت
کردم از زندگیم. دخترمو صدا کن باید برم.
_سوره رو میگیرم. کاسه خشمم لبریز میشود. با حرص
و جوش و خروش
میگویم:

_سادیسم داری؟ مریضی چیزی هستی؟ چرا نمیتونی
بدون آزار بقیه زندگی
کنی؟

بیتوجه به حرفهایم نگاهش را به چشمانم میدوزد و
 انگار که با خودش
 حرف بزند اما صدایش واضح به گوشم میرسد.
 _از اولش هم از عاطفه خوشم نمیومد. بیدست و پا
 بود. زیادی ساده و آروم
 بود. لقمه دهن من نبود. من ریحانه رو میخوام.
 اون برعکس عاطفه جسور
 بود. شجاع بود، سر و زبون داشت. همون چیزایی که
 من همیشه دنبالش بودم.
 اما عاطفه بره بود و آماده دریدن. نمیخوام اذیتش
 کنم. اون حیف بود اما
 از بخت بد من ول شد تو سرنوشتت. خواستم دوستش
 داشته باشم. خواستم
 باهاش زندگی کنم اما نشد. آخه همون اوایل دلمو زد.
 مجبور بودم باهاش
 ادامه بدم. تحقیرش میکردم. توهین میکردم که دلسرد
 بشه و بذاره بره.
 نرفت... اونقدر نرفت تا دیوونه شدم و اونطوری زیر
 دست و پا لهش کردم.

اونقدر نرفت تا یادم رفت کی هستم و اونطوری آزارش
 دادم. دستم مشت
 میشود با خشم و غضب از بین دندانهای قفل شدهام
 میگویم:

۶۶۶

_تو یه مریض روانی هستی... دخترمو صدا کن بیاد.
 انگار که تازه به خودش بیاید دستی روی صورتش
 میکشد.

_برام هضم نمیشه خوشبختیت. چیکار میکنی؟ کجا
 میمونی؟ کی خرجتو
 میدی؟ به کی پشتت گرمه؟ اینا رو روزی صد بار از
 خودم میپرسم اما جوابی
 پیدا نمیکنم. میدونی بعضی وقتها از این جسارتت
 خوشم میاد. داری میشی
 شبیه زنی که من همیشه خواستم!
 در باز میشود و سوره همراه کربلایی بیرون
 میآید. کربلایی علی را کنار میزند
 و با چشم برایش خط و نشان میکشد. انگار که
 حرفهایش را کم و بیش

شنیده. از حرص و خشم میلرزم و تنم خیس از عرق است.

_سلام دخترم خوش اومدی بیا تو...نگاه از علی میگیرم و به کربلایی خیره

میشوم. هنوزم برایم عزیز و قابل احترام بود. برعکس همسرش او منطقتش را قاضی کرده بود.

_ببخشید بابا حواسم نبود، سلام ممنونم باید برگردم.
_هرطور صلاح میدونی دخترم. سری تکان میدهم و با خداحافظی دست

سوره را میگیرم و سوار ماشین میشوم. پلکی میزنم و با کشیدن نفسهای

عمیق پی در پی سعی میکنم خشمم را خاموش کنم.
علی وقاحت را به

آخرش رسانده بود.

_حالتون خوبه خانم؟

۶۶۷

_خوبم حاجی... ممنونم. مرد سر تکان داده و مشغول رانندگیش میشود.

_مامانی خوبی؟ لبخند به لب میآورم.
 _خوبم عزیز دلم. تو خوبی؟
 _مامان آگه بدونی چی شد؟ بابا بردم پارک. انگشتانم
 مشت میشود و به
 سختی لبخندم را روی لبم نگه میدارم. در این دو سال
 شاید اولین بار است
 که علی چشمش دخترش را میبیند و برایش وقت
 میگذارد! با صدای کم
 جان میگویم:
 _چه خوب.
 حوصله گوش دادن به حرفهای سوره را ندارم. سرم را
 تکیه میدهم به پشتی
 صندلی. تلفنم را به دست سوره میدهم تا با بازی مورد
 علاقهاش مشغول
 باشد و خودم گیج و سردرگم رها میشوم بین چند
 دقیقه پیش...تلفنم زنگ
 میخورد. نگاه از بیرون میگیرم و به تلفن خیره میشوم.
 قبل از اینکه سوره
 جواب بدهد میگویم:

_جواب نده مامان. الان حال حرف زدن ندارم. با تردید نگاهم میکند.

_چی شده مامانی؟ خاله ریحانهستها... نمیخوای حرف بزنی؟ سری به نشانه

نه تکان میدهم و خیره میشوم به بیرون. الان اصلاً نمیتوانستم حرف بزنم.

صدای علی که از خواستن ریحانه میگفت توی گوشم زنگ میزد. گذشته با

همهی گذشته بودنش دست از سر من برنمیداشت و مدادم پا روی دم

میگذاشت. آهی میکشم. وقتی از همان اول دلت برای او رفته بود چرا من

بازیچه شدم؟ دلم یک دل سیر اشک ریختن و داد زدن میخواست. صدای

exChange Group

ROMAN

٦٦٨

لعنتیاش مثل یک نوار ضبط شده پشت سر هم توی سرم تکرار میشد. دستی

روی قفسه سینهام میکشم. من همه چیز را بارها به جان خریدم اما بار این

حقیقت آنچنان سنگین بود که دیگر نای بلند شدن از
زیر آوارش را نداشتم.

حقیقت تلخی بود اما من قربانی خواهرم شده بودم.
کسی که از جانم عزیز تر

بود و ناخواسته باعث تباهی من بود.*

بشقاب را به جلو هول میدهم و با زمزمهی آرام
"دستتون درد نکنه خوشمزه

بود" میخواهم بلند شوم که زری مامان میگوید:
_بشین عاطفه.

نگاهش میکنم. چشم ریز کرده و با دقت به صورتم زل
زده. میخواهم بهانه
بیاورم اما اجازه نمیدهد.

_بشین باید حرف بزنیم. بیحرف و به اجبار مینشینم.
بعد از تمام شدن

غذایشان ظرفها را جمع میکنم و توی سینک میگذارم
که بعد بشورم.

میخواهم چای دم کنم که میگوید:

_لازم نیست. بیا بشین. عقب گرد میکنم و روی صندلی
مقابلش جا میگیرم.

_خب؟ لبم را خیس میکنم و نگاهش میکنم. اخم
 ظریفی روی پیشانیش
 نشسته و نگاهش همچنان دقیق و نکته سنج است.
 _چی خب مامان؟
 _چی شده؟ وقتی میرفتی این حالت نبود. از سه ساعت
 پیش که برگشتی
 تو خودتی و صدات در نمیاد. شام نخوردی و حتی
 حواست به سوره هم نیست.

۶۶۹

چی شده دخترم؟ لبم جمع میشود و بغض بین گلویم
 مثل یک سرباز آماده
 شق و رق میایستد. چرا گلبهار بلد نبود؟ کی تا حالا
 پرسیده خوبی یا نه؟
 اصلا کی تا به حال حواسش بوده که دلمان گرفته
 است یا نه!
 _مامان زری... نمیتوانم جملهام را کامل کنم بغضم
 ناغافل میترکد و
 اشکهایم روان میشود. دست دراز میکند و در سکوت و
 با چشموهای غمگین

دستم را نوازش میکند. با دستمال صورتم را خشک
 میکنم و میگویم:
 _از اولش هم منو نمیخواست، از اولش هم چشمش
 دنبال خواهرم بوده
 ماما... وقتی اینقدر دوسش داشت چرا من؟ لیوان آبی
 به دستم میدهد.
 _اول آرام باش بعد برام تعریف کن که چی شده. قلوپی
 از لیوان مینوشم و با
 آرامتر شدنم پوزخند به لب تمام شنیده‌هایم را بازگو
 میکنم. اخمش پررنگتر
 میشود.
 _خودش گفت؟ سر تکان میدهم و بیحواس دستمال
 کاغذی را ریز ریز
 میکنم.
 _انگار تو حال خودش نبود. داشت با خودش حرف
 میزد.
 _از این ناراحتی که اون مرتیکه یه عمر خواهرتو
 دوست داشته یا اینکه خودت
 قربانی شدی؟ نگاه خیس و ابریم را بالا میکشم و
 میگویم:

_نمیدونم ماما... نمیدونم... حق من این نبود. وقتی
اینقدر دوستش داشت
چرا؟ چرا یکم اصرار نکرد... چرا رو حرف مادرش حرف
نزد و من رو تباه کرد.
ده سال از بهترین روزهای زندگیم، بهترین لحظاتم...
روزهایی که میتونستم

۶۷۱

کنار کسی که عاشقشم زندگی کنم به خاطر اون دو تا
خراب شد حتی
نمیدونم الان عزای چی رو گرفتم.
_حق داری مادر... حق داری. علی افسارش دست
مادرشه. حتی همین الان!
از خواهرت دلگیر نشو. اون که از قصد... بین حرفش
میپریم و با ناراحتی زخمی
که سرباز کرده میگویم:
_از قصد نبود اما زندگی منو نابود کردن. ریحانه
میدونست من منتظر
محدم... میدونست و سکوت کرد. خودشو نجات
داد و من موندم لای دست

و پا در حالی که کسی که از اول علی خواهانش بوده
اون بوده.
_داری کم لطفی میکنی دیگه عاطفه. مگه خودت
نگفتی که میخواستی
حرفاشو پس بگیره و خودت نداشتی؟ قبول کن کوتاهی
از خودت بوده. این
قانون طبیعتۀ عاطفه. اگه نجنگی طعمه میشی و تو
اهل مبارزه نبودی و تازه
داری یاد میگیری! اگه دنبال یه مقصر میگردی که همه
چی رو بندازی
گردنش و خودت رو از عذاب وجدان خلاص کنی
حرفی نیست. بگو ریحانه
مقصره، بگو مادر شوهر و خانوادهم مقصرن اما در
حقیقت داری خودتو گول
میزنی عزیزدلم. خودت بیشتر از همه مقصری. تو حتی
یک بار هم تلاش
نکردی نخواستنتو نشون بدی. خیلی راحت علی رو
پذیرفتی. مات و مبهوت
به زری مامان نگاه میکنم. حقیقت به بدترین نحو به
صورتتم کوبیده شده بود.

ناباور صدایش میزنم...

۶۷۱

_عاطفه تو برای من عزیزی. خیلی بیشتر از چیزی که
فکر میکنی. وقتی
ظاهره از حال و روزت برام گفت خودم گفتم بیارینش
پیش من. منم از تنهایی
در میام. تو این مدت تو برام دختر بودی و همدم و
همرازم. بارها با هم حرف
زدیم. از گذشته. از علی، از مردی که همیشه دوستش
داشتی اما دل و جرئتت
رو نداشتی و نتونستی از عشقتون دفاع کنی و من با
توجه به حرفهات متوجه
شدم که قلبا میدونی مقصر بودی اما نمیخواهی باورش
کنی. دمی میگردد و
ادامه میدهد:
_بیخیال علی شو و اجازه نده دوباره بهت نزدیک
بشه. علی پر از عقده ست.
پر از کودکی و نوجوونی و حتی جوونی زندگی نکرده. علی
هم مثل تو یه

قربانی بود. قربانی مصلحت خانواده و صد البته
 مادرش. یه برهی بی زبون و
 حرف گوش کن که هر چی بریدن تنش کرد. نتونست از
 خودش دفاع کنه و
 نتونست به دلخواه خودش زندگی کنه برای همین از
 ریحانه و جسارتش
 خوشش اومده بود. اون دنبال کسی بوده که نقطه
 مقابل خودش باشه. بتونه
 حق اونم بگیره. وقتی دیده تو قسمتش شدی و تو هم
 یکی مثل خودشی
 نتونسته زندگی کنه. عقده‌هاش سر باز کردن و سر تو و
 بچه‌هاش خالی کرد.
 اون همیشه دنبال یکی بوده که از خودش شجاعت
 باشه تا بتونه زیر سایه اون
 به چیزایی که میخواد برسه اما تو با ییزبونی و تسلیم
 شدنت این امکان رو
 ازش گرفتی. برای همین جذب زنهای خیابونی و گستاخ
 میشد. برای همین
 از خونه و زندگی فراری بود.

٦٧٢

_اجازه نده دوباره بهت نزدیک بشه از جسارتت
خوشش اومده و دنبال اینه
که دوباره پا باز کنه وسط زندگیت... نذار بازیچهت
کنه عاطفه. ازش دور باش.
پوزخندی میزنم.

_من به گور هفت پشتم خندیدم اگه به این آدم
نزدیک بشم.
_بهبتره اصلا بهش فکر نکنی. تازه سر پا شدی و اون
میتونه با عقدههای تموم
نشدهش زندگی رو دوباره برات جهنم کنه. یادت که
نرفته دوسال پیش رو
نه؟!

_معلومه که نه مامان. من بمیرم هم دیگه پا به اون
جهنم نمیذارم. هنوز
جای لگدش رو پک و پهلوم درد میکنه. تا هوا سرد
میشه استخونام جیغ
میکشن از درد. آهی میکشم و میگویم:
_میخواد با سوره...لبخندی میزند.

_آسونترین راه برای از پا دراوردنت. تو که این بار
 تسلیم نمیشی؟! اگه بخوای
 باز بچه بازی دربیاری قفل و زنجیرت میکنم عاطفه و
 زنگ میزنم وحید بیاد
 با خودش بیرت. لبخندی میزنم صورتش جدی بود و از
 نگاهش میخواندم
 که اگر لازم باشد این کار را هم میکند. دستی به
 صورتم میکشم. اگر او
 نبود؟
 _زنگ بزن به خواهرت. چندبار زنگ زد و جواب
 ندادی.
 دستم را از روی صورتم برمیدارم و میگویم:

۶۷۳

_میترسم یه چیزی بگم دلش بشکنه. با اینکه میدونم
 اون هم تقصیری نداره
 اما دلم خیلی پر مامان. خیلی زیاد. دستانش که از هم
 باز میشود با لبخندی
 بغضآلود خودم را به سینهایش میچسبانم. عطر گل
 محمدی که همیشه از

تنش استشمام میشود زیر بینیم میزند و خاطرات
گذشتهام را دوباره زنده
میکند. اشک و لبخند دو رفیقی که هیچ وقت با هم
نمیآمدند این بار دست
به یکی کرده و با دور زدن همه چیز به یک دیگر
رسیده‌اند.

_عاشق بوی لیمو بود. من که از همون تولدم بیچاره و
بدبخت بودم عطر
کجا بود اخه؟ ننه دو تا شیشه عطر بهم داد به شرطی
که کسی جز خودم
استفاده نکنه. منم... صدایم رنگ خجالت میگیرد و
لبخندم عمیقتر میشود.

اشکهایم هم تندتر مسابقه میگذارند.

_منم خب... وقتی میرفتم باغ استفاده میکردم.
میدونستم محمد هر طور
بشه، هر جا که باشه خودشو بهم میرسونه. دیدارهای
یواشکیمون رو به
خوشی دنیا نمیداد. بینیم را بالا میکشم.

_عاشق بود دیگه... فقط یه بار نرسید... هق میزنم و
میگویم:

_ کاش بهش میگفتم من آدم دفاع کردن از عشقمون
 نیستم. کاش خودش
 میفهمید که منه ترسو و بزدل دل و جرئت مقاومت
 ندارم. من یاغی نبودم...
 _ من بد کردم مامان... بد کردم. دستش به آرامی
 نوازشم میکند.

۶۷۴

_ گذشت عزیزم گذشت. ستارهتون جفت نبود. اگه
 بود هر طور شده به
 میرسیدید. نیشخندی میزنم و فکر میکنم که ستارهها
 جفت بود اگر من لگد
 به همه چیز نمیزدم!*) یک هفته بعد)
 میز را میچینم و با گفتن امری ندارید میخواهم قصد
 رفتن کنم که مرد سر
 بلند میکند.
 _ بشینید لطفا. متعجب نگاهش میکنم و شاید فقط
 چند ثانیه زمان میبرد تا
 اخمهایم به هم پیچند و نگاهم خشک و خالی از
 انعطاف شود.

بله؟!

_بشینید چند تا سوال داشتم.

_بهتره از منشی رستوران سوالهاتون رو بپرسید. روز

خوش. میخوامم بروم

که گوشه مانتوی فرمم کشیده میشود. با چشمهای

گرد شده و عصبی و

خشمگین به سمتش میچرخم.

_چند تا سوال ساده ست. بهتره جلب توجه

نکنید. نگاهی به اطراف میاندازم

و با یادآوری علیپور و آن اخلاق خاص و گندش ناچار

میشینم. دستم را از

حرص مشت میکنم و با تکان دادن پایم منتظر میمانم.

تو _ شما خیلی وقته اینجا کار میکنید؟ تکهای از

ماهی به دهان میبرد

« گلوت بمونه الهی مردک

اخمهایم را محکمتر روی پیشانی مینشانم.

«؟ به تو چه آخه مردک؟ به تو چه _متوجه

نشدم

_چقدر حقوق میگیری؟ ابروهایم بالا میپزند. از حرفهایش بوی خوبی به مشام نمیرسد. نمیگذارد بیشتر از این با خودم کلنجار بروم.

_راجع بهت تحقیق کردم. میدونم مطلقهای... و خب ازت خوشم اومده. اگه مایل باشی... چشمم تار میشود و نفسهایم پشت لبم را میسوزاند. حس

میکنم حرارتی را که از صورتم بیرون میزند. با یک حرکت بلند میشوم دست میبرم و ظرف غذا را برمیدارم و صورتش را نشانه میگیرم. اگر سرش را نمیدزدید... دهان باز میکنم برای حرف زدن اما از شدت خشمی که توی

رگم قل میزد حرفی برای گفتن پیدا نمیکنم. چشمهای لعنتیم از اشک میسوخت. با دستهای مشت شده و پاهایی که میلرزد اما محکم به زمین کوبیده میشود قدم برمیدارم که سینه به سینه کسی میشوم. نگاهم را بالا

میکشم. چشمهایم غبار زده بود اما آنقدرها هم کور
 نشده بودم که
 شناسمش!
 اشکهایی که تا به حال خودشان را نگه داشته بودند با
 دیدنش بیهوا خودی
 نشان میدهند. نگاه پر از اخمش روی صورتم میچرخد
 و در نهایت به پشت
 سرم خیره میشود و میدان جنگی که باقی گذاشتهام.
 دستمالی مقابل صورتم
 میگیرد و با صدای خشک و عاری از هیچ حسی
 میگوید:
 _تمیز کن بینیتو. دست روی دهانم میگذارم. دیدن او
 آن هم اینجا و در این
 وضعیت اسفبارم آخرین چیزی ست که میخواهم! با
 همان حال درب و داغان
 بهش تنه میزنم و با دو به سمت در پشتی رستوران
 میروم. روی زمین سر
 میخورم و با کشیدن پام توی بغلم غریبانه گریه میکنم.

_عاطفه...دست از صورتم برمیدارم و سرم را بلند
میکنم که جیغ خفیفی
میکشد.

_صورتم پر خونه دختر...پلکم را با درد روی هم
میگذارم. قفسه سینهام هم
سنگینی میکرد. باز هم فشار خونم...
_پاشو بریم سرویس. بعدم برو خونه. با چشمهایی که
هنوز از اشک خیس
است و نیشخند زنان میگویم:

_اخراج شدم؟

_معلومه که نه دیوونه. پاشو ببینم.
با کمکش بلند میشوم. دستم را جلوی لب و بینیم
میگیرم تا وضعیتم کسی
را مشمئز نکند. بعد از تمیز کردن صورتم به آشپزخانه
برمیگردم با خوردن
داروهای فشارم سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم.
_یکم اینجا بشین بهتر که شدی زنگ میزنم آژانس. سر
تکان میدهم و بچهها
جلو میآیند که با تشر به موقع شهربانو پچ پچ کنان به
دنبال کارشان میروند.

_خانم شاهین؟ پلک باز میکنم. امیرحسین در چند
قدمیم سر به زیر ایستاده
است.

_اقای علی پور منتظر شماست. دهان باز میکنم که ثریا
از من پیشی میگیرد
و میگوید:

_بهش بگو حالش مساعد نیست و داره میره
خونه. بلند میشوم که ثریا بازویم
را میگیرد.

۶۷۷

_الان نه، حالت خوب نیست.

_خوبم ثریا جان. اگه قراره اخراجم کنه همین الان
بفهمم بهتره. باید دنبال
کار باشم.

و به دنبالش لبخند تلخی میزنم.

_به نظرم که بهترین کار رو کردی. من که نمیدونم چی
گفته اما هر چی

بوده حتماً لایق همچین چیزی بوده!

شهربانو بعد از گفتن حرفهایش میچرخد. لبخندی
 میزنم. او با کسی
 نمیجوشید و همیشه سرش توی لاک خودش بود. کم
 پیش میآمد جز مواقع
 لزوم حرف بزند. برای اولین بار حس میکنم که کسی
 دردم را میفهمد.
 با همان چشمهای براق تشکر میکنم و به سمت اتاق
 علی پور میروم. ثریا
 هم با دو قدم عقبتر به دنبالم.
 _برو سرکارت ثریا... یا اخراج میشم یا نه. خدا نکنهای
 زمزمه میکند. دستگیره
 را میچرخانم و داخل میشوم. همان دم در با دیدن نگاه
 خیرهانش میخواهم
 هیچ وقت «. سر به زیر بیندازم که صدای مامان زری
 توی گوشم زنگ میزند
 حق با توئه و از کارت مطمئن شرمنده نشو. این
 شرمندگی تو رویه آدم
 ضعیف و بی اراده نشون میده که حتی خودش هم
 نمیدونه چی درسته چی

صاف و مستقیم به علیپور نگاه میکنم. دست از هم
باز میکند و «! غلط
میگوید:

_خب خانم شاهین... چه خبره؟ سکوت میکنم که با
لحنی عصبی میگوید:

٦٧٨

_حرفی ندارید خانم؟ با بلعیدن آب دهانم گوشه مانتو
را توی دستم فشار
میدهم و میگویم:

_اگه میخواید اخراجم کنید حرفی نیست. خسارتی که
زدم رو از حقوق این
ماه کم کنید.

صورتش کبود میشود و نفسهایش تند...
دستش را به ضرب روی میز مقابلش میکوبد که تکانی
میخورم.

_خانم محترم اصلاً متوجهی چیکار کردی امروز؟ اینجا
وایسادی از خسارت

حرف میزنی؟ آبرو و اعتبار این رستوران رو به گند
کشیدی خانم. لب میگزم.

دست به کمر بلند میشود و تیر نگاه آغشته به
 خشمش چشمانم را نشانه
 میرود اما باز هم سر به زیر نمیاندازم.
 _ برای چی اونطوری رفتار کردی؟ مگه هزار بار نگفتم
 اولویتم مشتریہ؟
 _ گفتید اما... داد میزند.
 _ چه امای خانم محترم؟ بهترین مشتری این رستوران
 رو پروندید. اصلا
 میفهمید اونی که بشقاب به سمتش پرت کردید کی
 بود؟ دندان روی هم
 میکشم کاسه صبرم لبریز شده و دیگر تحمل داد و بی
 داد علی پور را ندارم.
 _ ببینید آقای علی پور برام مهم نیست که اون آدم کی
 بود و چه سمتی
 داشت. باشه این اتفاق تو رستوران شما افتاد و شما
 حق دارید و من از این
 بابت معذرت میخوام اما اگه باز هم همچین اتفاقی
 پیش بیاد من بی برو
 برگرد کاری که کردم رو بدون حتی یک ذره تردید انجام
 میدم.

۶۷۹

_تازه داره بلبل زبونی هم میکنه. شما دیگه شورش رو
 درآوردی خانم شاهین.
 از حالا به بعد اخراجید!
 نگاهم ناباور رویش مینشنید. انگشتانم مشت میشود
 و حرف توی گلویم مثل
 یک تیغ تیز میماند.
 حتی امان نمیده توضیح بدهم!
 _بفرمایید حسابداری. با همان بهت سر تکان میدهم.
 میچرخم و به سمت
 در قدم برمیدارم. دستگیره را لمس میکنم. بغضم
 برندهتر از حرفهای
 نگفتهام گلویم را میدرد. دستگیره را محکمتر فشار
 میدهم و سر میچرخانم
 به سمتش. دست به جیب خیره نگاهم میکرد. حتما
 میخواست از رفتنم
 مطمئن شود و خیالش از شری که دامنش را گرفته
 راحت. پوزخندی محو

لبم را به سمت بالا سوق میدهد. اگر نمیگفتم توی
 گلویم میماند، سنگ
 میشد، غده میشد و هربار با یادآوریش دلم میسوخت.
 مثل حرفهایی که آن
 روز توی باغ باید میگفتم اما نگفتم!
 _من فقط از عفتم دفاع کردم آقای علی پور اگه جرم
 دفاع از حیثیت اخراج
 و دور انداخته شدنه، باشه. شما صاحب اختیار این
 رستورانید... اما صاحب
 آدمها نیستید. روز خوش. میگویم و از اتاقش بیرون
 میروم. ثریا پشت در با
 چشمانی ناراحت انتظارم را میکشد.
 _عاطفه، بذار من حرف بزنم شاید...
 _مبادا... من کار اشتباهی نکردم که بخاطرش
 عذرخواهی کنم. لبش را روی
 هم فشار میدهد.

۶۸۱

_لجهاز. لبخندم را نگه میدارم و با تکان سرم به سمت
 حسابداری میروم.

آقای جلالی با دیدنم سری به تاسف تکان میدهد.
 _ خانم شاهین بیست روز از ماه رفته. حقوق این
 بیست روز جمع کردم البته
 خسارتی که زدید کسر شده. بی حرف چک را میگیرم.
 _ چک روزه. همین الان میتونید نقدش کنید. در
 سکوت سر تکان میدهم.
 روز خوش را زمزمه میکنم و از اتاقش بیرون
 میروم. لباسهایم را عوض
 میکنم و بعد با چشمهایی که انگار پر از گرد و غبار
 است به آشپزخانه میروم.
 خدا حافظی میکنم و بعد از به آغوش کشیدن ثریا که
 آماده گریستن است
 دستی برایشان تکان میدهم و میروم. دستم را توی
 جیب مانتویم فرو میبرم
 و با قدمهای آرام و بدون عجله به سمت خانه میروم.
 گوشهای از ذهنم
 تحسینم میکرد و گوشهای دیگر ملامتم. من هنوز هم
 نمیدانستم کدام کارم
 خوب و کدام بد است! آهی میکشم. انگار که زیادی تند
 رفته بودم. شاید اگر

عذرخواهی کرده بودم کار به اینجا نمیکشید و حداقل
کارم را داشتم. صدایی
آن طرف میگوید:

_مگه عذرخواهی نکردی؟ کردی و قبول نکرد. اون
تصمیمشو گرفته بود. از

اولش هم به زور و خواهش زری مامان قبول کرد تو
رستورانش کار کنی دنبال

بهونه بود که خب دستش اومد. پلکی میزنم و به
قدمهایم سرعت میدهم.

باید با زری مامان حرف میزد.

نگاهم به مغازه عروسک فروشی میافتد. یاد سوره
لبخند به لبم میآورد. کمی

ولخرجی که اشکالی نداشت، داشت؟ شاید حالا که
بیکار شدهام احمقانه باشد

exChange Group

ROMAN

٦٨١

اما حسی وسوسهام میکند. راستش زیاد هم ناراحت
نیستم. ته دلم از اینکه

برای اولین بار جسارت دفاع از خودم را داشتهام
خوشحالم. لبخندم پررنگتر

میشود و پا به داخل مغازه میگذارم. چشم میچرخانم
و انگشت روی
عروسک خرسی نارنجی رنگی میگذارم. سوره عاشق
نارنجی بود. لباسهایش،
کوله مدرسه‌اش، کفش و گل‌سره‌هایش همه یا نارنجی
بود یا تلفیقی از این
رنگ.

بسته را تحویل میگیریم و با لبی خندان و حسی بهتر
راهی خانه میشوم.
_زود اومدی عاطفه.

_لباس عوض کنم میگم. سوره خوابه؟ سر تکان
میدهد. موهایش را از روی
صورتش کنار میزنم و عروسک را کنار سرش میگذارم.
بیدار میشد و میدید

حتما خوشحال میشد. با بوسیدن گونه‌اش از اتاق
بیرون میروم. مامان زری
بدون نگاه به من میگوید:

_شریت درست کردم تو یخچاله. نهار
خوردی؟ نخورده بودم اما دلم به غذا هم
نمیرفت.

_ میریزم میارم با هم بخوریم. باشهای میگوید. دو لیوان
شریت آبلیمو میریزم
و کنارش جا میگیرم.
_ خب... لیوان را به دستش میدهم و بی حرف پس و
پیش میگویم:
_ اخراج شدم.

۶۸۲

ابروهایش بالا میرود و بعد گره میخورند به هم. چشم
ریز میکند و لیوان را
توی سینه برمیکرداند.
_ چرا؟ ماجرا را کوتاه و مختصر تعریف میکنم.
_ خب چیکار میکنی؟ شانه بالا میدهم.
_ میگردم دنبال کار دیگه. چیکار میتونم کنم!
_ من با حامد حرف میزنم در این مورد. این رفتار در
شانس نبوده و نیست
جای اینکه جلوی مشتریهای هیزش رو بگیره... بین
حرفش میپریم. بیاد بی
است اما لازم!

_نه مامان. ببخشید میپریم وسط حرفت اما حق داره.
 رستوراناش بخاطر من
 به هم ریخت. امروز شلوغ بود و خب... خسارتی که
 من زدم بیشتر از شکستن
 یه بشقاب بود.

_اما تو کار خوبی کردی. داره کم کم ازت خوشم میاد.
 چشم میچرخانم و با نازک کردن پشت چشمم
 میگویم:

_یعنی قبلا نمیومد؟ لیوان را برمیدارد و جرعه‌های از
 شربتش را مینوشد.

_راستش رو بخوای ترحم بود بیشتر. میدونی که بدم
 میاد از مقدمه چینی و
 حرف تو حرف آوردن. حرفمورک و راست میگم و
 امیدوارم که ازم دلگیر
 نشی. نیشخندی میزنم.

۶۸۳

_نه مامان، تو به گردن من بیشتر از اینا حق داری. حالا
 تو بگو ترحم اما من

که میدونم چقدر ته دلت دوسم داری. چپ نگاهم
میکند.

_مگه گفتم ندارم؟ بذار زنگ بزnm ببینم میتونم جایی
برات کار پیدا کنم یا
نه.

_نه لازم نیست. دیگه وقتشه خودم رو پای خودم
وایسم. مرسی. لبخندی

میزند و با تکان سرش میگوید:

_داری میشی همون دختری که انتظارشو داشتم. ببینم
چیکار میکنی.

لبخندی میزنم و در سکوت شریتم را مزه مزه
میکنم.***

آخرین امیدم است. نگاهی به شماره میاندازم. این یکی
را ثریا جور کرده. سه

روز از اخراج شدنم میگذرد و پیدا کردن کار مثل گشتن
در انبار گاه به دنبال

سوزن است. هر چه میگردم به در بسته میخورم.

زری مامان در این مورد

سکوت کرده و همه چیز را به عهده خودم گذاشته.

پوفی میکشم کاش اینقدر جوگیر نمیشدم و نمیگفتم
 خودم میخواهم کار پیدا کنم.
 جایی نیست که سر نزده باشم. آگهی کاری نیست که
 زنگ نزده باشم. یا پر شده یا سنم مناسب نیست، یا هزار و یک مدرک
 میخواهند این آخری هم
 که مردک پیر تا فهمید مطلقهام چشمش مثل گفتار
 برق زد و من عطای
 کاری که صاحب کارش او باشد را به لقایش بخشیدم و
 تا جان توی پاهایم
 بود از آن شرکت و آن رییس هرزه‌هاش دور شدم. دودل
 لبم را میجوم، اگر
 اینجا هم به در بسته بخورم چه؟ حتی خجالت
 میکشم توی چشم مامان نگاه

۶۸۴

کنم. حس بی دست و پا بودن و هیچ بودن عذابم
 میدهد. گوشه لبم را رها

کرده و با توکل به خدا شماره را لمس میکنم. پلک
 میبندم و از ته دل دعا
 میکنم که اینبار ناامید نشوم.
 _بفرمایید.

_سلام خسته نباشید. برای کار زنگ میزنم.
 _سلام ممنونم. تحصیلاتتون...چطور میگفتم حتی
 دیپلم خشک و خالی هم
 ندارم؟ آهی میکشم و آرام و خجل زمزمه میکنم:
 _سیکل!

_منو مسخره کردی خانم محترم؟ چه آدمهایی پیدا
 میشنآ...و گوشی را قطع
 کرد. تلفن را کنار میاندازم و با دو دستم صورتم را
 میپوشانم.
 کاش مهریه را نبخشیده بودم. حداقل الان یک دلگرمی
 داشتم. مریم و وحید
 به شدت مخالف بودند و میگفتند حقم از زندگی با او
 حتی بیشتر از اینهاست
 اما من فقط به این فکر میکردم که شر علی برای
 همیشه از زندگیم کنده

میشود. دیگر جانی برای یکی به دو کردن سر مهریه
 نداشتم. پوفی میکشم و
 نمیخواهی عاقل بشی تو؟ همین چند روز «. صدای از
 توی سرم ملامتم میکند
 پیش نگفتی میخوام رو پای خودم وایسم؟ الان دوباره
 یاد اون مهریه کوفتی
 افتادی؟ که تا آخر عمر به اون متکی باشی حتی با وجود
 طلاق؟ باز پای اون
 «؟ مرتیکه به زندگیت باز بشه و به بهونه‌ی مهریه و
 سوره اوقات برات ندازه
 آهی میکشم. زندگیم توی سربالایی قرار گرفته بود و
 مدام تابلوی لطفا با
 دنده‌ی سنگین حرکت کنید را برایم بالا میگرفت. هر
 چه سرعتم کمتر میشد

۶۸۵

مسیر برایم دشوارتر میشد. دستی روی ران پام میکشم
 و نگاهی به ساعت
 میاندازم. نه صبح بود. هنوز هم وقت داشتم. بلند
 میشوم و بعد از آماده شدن

از خانه بیرون میزنم. اول از همه به مغازههایی که
 نیازمند فروشنده هستند
 سر میزنم اما حقوقی که میدهند حتی یک سوم حقوقم
 توی رستوران هم
 نیست. چطوری باید با این وضعیت سر میکردم؟ حتی
 اگر خیلی قناعت
 میکردم باز تا آخر ماه نمیرسید. دستی روی صورتم
 میکشم و زمزمه
 میکنم:

_مبادا ناامید بشی عاطفه...خدا بزرگه. و با این فکر
 خودم را دلداری میدادم. به
 یکی دو تا رستوران هم سر میزنم اما نیرو گرفتهاند. آهی
 میکشم و دست
 روی صورتم میگذارم. خسته و آزرده از گارسون
 آخرین رستوران تقاضای
 یک شیشه آب معدنی میکنم. هوا گرم بود و شرجی.
 اواخر مهرماه بود اما گرما
 دست از بوشهر نکشیده بود.
 _شما دنبال کار میگردی؟ متعجب به زن شیک پوش
 مقابلم نگاه میکنم.

اینقدر توی فکر بودم که حتی متوجه نشدم کی مقابلم ایستاده.

گارسون شیشه آب معدنی را به دستم میدهد. تشکر میکنم که زن میگوید:

_من حسابدار این رستورانم عزیزم. بشین یه صحبتی با هم داشته باشیم. سری

تکان میدهم و متعجب و کمی خوشحال روی صندلی جا میگیرم. انگار که زن فرشته نجات من باشد!

۶۸۶

_مادرم مریضه و دنبال یه پرستار میگردیم که هم مراقبش باشه هم به

کارهای خونه رسیدگی کنه. مسکوت و متفکر نگاهش میکنم. نمیدانم چه

باید بگویم. سکوتم باعث میشود خودش ادامه بدهد.

_بین عزیزم. مادرم با برادرم زندگی میکنه و اونم

نمیتونه تمام روز کنارش

باشه. شما اگه قبول کردی باید شبانه روز بمونی. چون

برادرم گاهی خونه

نیست و خب مادرم تنهاست. هم اینکه مادرم فلجه و
 نیاز به مراقبت مداوم
 شبانه روزی داره. حقوقش هم خوبه نگران اون مورد
 نباش. ابروی بالا میدهم
 و لبخند روی لبم میماسد. زن انگار که عجله داشته
 باشد. سریع شمارهای
 روی کاغذ مینویسد و به دستم میدهد.
 _این شماره منه گلم. شما فکرات رو کن و تا امشب
 بهم خبر بده. اگه آره که
 سر حقوق و بقیه چیزها حرفامون رو میزنیم و
 تمام. مبهوت کاغذ را میگیرم
 و از رستوران بیرون میزنم. برادرش مجرد بود؟ شبانه
 روزی باید میماندم؟
 پس سوره؟ مادرش فلج بود؟ یعنی همه چیزش به
 عهده من بود؟ دستی به
 صورتم میکشم و خسته از این گرمای آزاردهنده برای
 تاکسی دست تکان
 میدهم. باید با مامان زری هم مشورت میکردم. اصلا
 دلم به این کار

نمیرفت. نه که پرستاری از آن زن بیچاره را در شأن
خودم نمیدیدم نه. کار
برای من عار نیست فقط شک و تردیدهایم رهایم
نمیکرد. من یک زن مطلقه
بودم و عقل حکم میکرد بیشتر از اینها احتیاط کنم. با
زنگ تلفنم از میان
افکارم رها میشوم. با دیدن شماره ثریا آهی میکشم.
حتما زنگ زده خبر
بگیرد.

٦٨٧

سلام...

_سلام خوبی؟ عاطفه کار چی شد؟ جور شد؟
_نه، راستش. نفس عمیقی میکشد.
_وای خدا رو شکر. اخم کرده با حرص میگویم:
_دستت درد نکنه ثریا جون. من مثل چی از صبح دارم
دنبال کار میگردم
بعد تو میگی خدا رو شکر؟
_دیوونه برا اون نمیگم که. عاطفه اگه بدونی چی شد
شاخ در میاری. در شیشه

آب معدنی را با یک دست باز میکنم.
 _اینقدر تو این سه روز چیزای عجیب غریب دیدم و
 شنیدم که دیگه از هیچی
 شاخ در نمیارم. قلوپی از آب مینوشم.
 _علیپور از تصمیمش پشیمون شد. گفت زنگ بزنم
 بهت که برگردی. آب توی
 گلویم میپرد و به سرفه میافتم. راننده از آینه نگاهم
 میکند و حالم را
 میپرسد که خوبی میگویم. با سرفه بلندی ناباور
 میگویم:
 _جدی میگی؟
 _آره بخدا. گفت از فردا برگردی سرکارت.
 _تو مطمئنی؟
 هنوزم باورم نمیشود. با فکر به اینکه شاید مامان زری
 باز رو انداخته باشد
 تماس را خاتمه میدهم. دستی روی صورتم میکشم و
 لبخندی میزنم. حتی

اگر مامان زری دخالت کرده باشد هم اهمیتی ندارد.
 همین که دوباره به کارم
 برمیگردم برایم کافی است.
 جریان وقتی برایم مجهولتر میشود که مامان زری اظهار
 بیاطلاعی کرده و
 میگوید:

_من طبق خواست تو اصلا حرفی نزدَم!
 و من گیج و سردرگم توی افکارم فرو میروم. علیپور با آن
 عصبانیتش و خشم
 و حرصی که نسبت به من داشت حالا از تصمیمش
 برگشته بود و گفته بود
 برگردم؟ ناممکن باور نکردنی ممکن شده بود! سر و
 شانهام را به نشانه ندانستن
 تکان میدهم. به هر حال این تصمیم علیپور برای من
 خوب که نه عالی بود.
 دیگر نیازی نبود دنبال کار باشم و به هر چیزی تن
 بدهم. بخاطر این خبر
 خوش تصمیم میگیرم وقت آزادم را به دخترم
 اختصاص بدهم. شیرینیش

هم میشود یک تفریح کوتاه یکی دو ساعته! از مامان
 زری هم میخواهم که
 همراهمان باشد اما به بهانه‌ی پادرد رد میکند و
 میگوید:

_مادر و دختر خوش باشید. تشکر میکنم و با گرفتن
 دست سوره از خانه
 بیرون میزنم.

_خب عروسک کجا بریم؟ شانه بالا میدهد و سر کج
 میکند.

_نمیدونم که... اما پارک خوبه نه؟ لبخندی به این
 سیاستش میزنم. شبیه
 مادر بزرگش بود با این که من تربیتش کرده بودم اما سر
 و زبانش کاملاً به او
 کشیده بود. موقع حرف زدن این شباهت چندین برابر
 میشد. آهی میکشتم
 گاهی از اینکه مثل او سیاست داشت و مثل من ساده و
 تو سری خور نبود

غرق لذت میشدم. من بلد نبودم گرگ باشم اما
 دخترکم این را بهتر از من
 آموخته بود. لبخند تلخی میزنم و فکر میکنم شاید اگر
 من هم مثل ریحانه
 و نجمه سادات بودم هیچ وقت به اینجای زندگی
 نمیرسیدم و در حقیقت اگر
 من مثل آنها بودم هیچ وقت طعمه ازدواج با علی
 نمیشدم. نجمه سادات
 برای پسر گرگش دنبال بره میگشت. هر چند که مامان
 زری معتقد بود علی
 هم بره‌ای در لباس گرگ است!
 سوره دستم را رها میکند و به سمت وسایل بازی
 میدود. نزدیکترین نیمکت
 را پیدا میکنم و رویش جا میگیرم. چشمم به سوره
 است اما ذهنم جایی بین
 سه روز پیش پرسه میزند. او آنجا چه میکرد؟ خودم
 جواب خودم را
 مثل بقیه دیگه، اومده غذا بخوره. اره ولی تنهایی؟ مگه
 تو اصلا ». میدهم

متوجه اومدنش شدی که بدونی تنها بوده یا نه؟ حتماً
 با زنش اومده. یا شاید
 با زنگ تلفنم صدای ذهنم خاموش میشود. با نگاه «.
 هم با دوستی چیزی
 سوره را تعقیب میکنم و بدون دیدن اسکرین تماس را
 باز میکنم.
 _بله.

_سلام. خوبی؟ مات و مبهوت به تلفن نگاهی میاندازم.
 انتظارش را نداشتم.

آن هم نه با این لحن ملایم و آرام!
 _میخوام سوره رو ببینم. بگو کجایی پیام. نیشخندی
 میزنم.

_بیرونم. بگو کی میرسی که آماده‌اش کنم.

exChange Group

۶۹۱

_لازم نیست. بوشهرم، نمیخوام بیرمش با خودم.
 فقط ببینمش. ابرویم بالا
 میرود و بدون حرف اضافه آدرس پارک را
 میدهم. سوره خسته به سمتم

میآید. نگاهم روی صورت گل انداختهاش میچرخد و با
لبخند میگویم:

_خسته شدی عروسکم؟ نفس نفس زنان سر تکان
میدهد. موهای نمدار از

عرقش را کنار میزنم و میگویم:

_بریم برا دخترم یه چیزایی بگیرم. بابا هم داره
میاد. صورتش توی هم میرود.

_نمیخوام برم مامان... بگو نیاد. آهی میکشم.

_نمیری مامان. فقط اومده یه سر بزنه و بره باشه؟ با
همان صورت مچاله شده

سر تکان میدهد. از دکه داخل پارک خوراکی میخرم و به
دستش میدهم.

چیزی طول نمیکشد که سر و کلهی او هم پیدا
میشود. نگاهش رویم

میچرخد و در نهایت بیحرف به سوره زل میزند.

سوره‌های که تا همین چند

ماه پیش هم محبت پدرش را نمیدید و حالا نمیدانم
چه دری به تخته

خورده که علی کسی که همیشگی خدا شاک و کفری
بود از حضور بچه‌ها،

پدر شده بود و طالب دیدار فرزند!
 _من همین اطراف قدم میزنم. یک ساعت دیگه میام
 دنبالش.
 _بمون باهات حرف دارم. یک تای ابرویم بالا میرود و
 نگاهم به سوره میافتد
 که نگاهش با استرس بینمان جا به جا میشود. حق
 دارد. هیچ کدام از
 دیدارهای قبلی به این آرامی نبوده. علی همیشگی خدا
 طلبکار بوده و دنبال
 کوچکترین بهانه برای بحث و جدل و حالا...
 سوره را سوار تاب میکند و برمیگردد. قبل از هر چیزی
 هشدار میدهم.

۶۹۱

_پای گذشته رو اصلا وسط نکش. پوزخندی میزند.
 _گذشته با تو چه نقطه روشنی داره که بخوام وسط
 بکشمش؟ تو خودتو چی
 فرض کردی؟ هوم؟ حرف من دخترمه! بلند میخندم.
 نگاهش با غیظ رویم

میچرخد و دور و اطراف را میپاید. هنوز هم همان
 افکار پوسیده را داشت.
 اینکه یک زن نباید در مکان عمومی دهانش را باز کند و
 بلند بلند بخندد.
 خدایی نکرده صدای قهقهه‌هایش توجه جنس مخالف را
 جلب میکند و بعد
 چها که نمیشود!
 نیشخند زنان سر تکان میدهم و میگویم:
 _خب. پدر نمونه! بگو میشنوم.
 _ چهارتا بیسروپا ریختن دورت و مثل سگ دنبالت
 موس موس میکنن فکر
 کردی خبریه؟ نه بدبخت... نه، اونا دنبال دریدنتن...
 _تو چرا داری میسوزی؟ به تو چه؟!
 _من حرفم دخترمه تو اصلا برام مهم نیستی و اهمیتی
 نداری. با خندهای
 تمسخر آمیز میگویم:
 _خب الحمدلله، بالاخره دخترتو دیدی و یادت اومد یه
 دختر هم داری. میگم
 از کی یاد سوره افتادی؟

_هر چی میخوای خودتو به آب و آتیش بزن اما اونچه
که مهمه قانونه. قانونی
که حق رو به من میده و دخترم رو به من! انگشتانم از
حرص و خشم مشت
میشوند.

۶۹۲

_غیر اینه؟ نیشخند زنان سر تکان میدهد.
_به هر حال من پدرشم و خب قانونم که میدونی فقط
تا هفت سالگی بچه
رو بهت میده و بعد تموم. دو دستش را محکم جلوی
چشمم به هم میکوبد
که سرم را عقب میکشم. میخندد و با لحنی مضحکانه
و رقتآمیز میگوید:
_بعد چی میشه؟ باید التماس کنی برای دیدن دختری.
(صدا نازک میکند)
علی تو رو خدا... علی بذار دخترمو ببینم، التماس
میکنم. چطوره؟
بلند میشوم و که سریع سد راهم میشود.

_هی کجا کجا... تازه داریم به جاهای خوب خوش
میرسیم عروسک.

_چه مرگته لعنتی؟ دست از سرم بردار. شانه بالا
میدهد.

_نمیدونم. فقط از آزار دادنت، از دیدن ترس تو
چشمات لذت میبرم.

مات و مبهوت نگاهش میکنم. علی مشکل داشت. به
خدا که مشکل داشت.

مگر میشود یک انسان عادی و سالم مثل او اینقدر
دنبال ستم و جفا به

دیگران باشد؟ من چه هیزم تری بهش فروخته بودم
که رهایم نمیکرد؟ حتی

حالا که یکسال از طلاقمان گذشته بود هم دست از
سر من برنمیداشت.

افکارم را پس میزنم و با ابروهایی درهم فرو رفته نگاهی
به سوره میاندازم

همچنان مشغول بازی بود. نگاهش میکنم و سرد و
جدی میگویم:

_من نه گوشی دارم برای شنیدن نه وقتی برای هدر
دادن و...

بین حرفم میپرد.

۶۹۳

_هپ هپ هپ... چه زود بهت برمخوره. قبلا
 اینطوری نبودیا؟ ولی میدونی
 الان قابل تحملتری! کلافه پلک میزنم که میخندد.
 _باشه عروسک میرم سر اصل مطلب.
 به عقب میچرخد و نگاهی به سوره میاندازد.
 _سوره رو بهم نزدیک کن. یه کاری کن منو بپذیره.
 نترسه ازم. مات نگاهش
 میکنم واقعا چه انتظاری داشت؟ سوره مگه بچی
 دوساله بود که گولش بزنم
 و از پدرش برایش قهرمان بسازم؟ در این شش سال کی
 سوره را دیده؟ کی
 محبت کرده که من بتوانم رابطه نیمه بندشان را
 محکم کنم؟
 _الان یادت اومده دختر داری؟ الان علی؟ بعد شیش
 سال اومدی دم از پدری
 میزنی؟ مگه دوسالشه که براش داستان ببافم و از تو
 قهرمان بسازم؟ شیش

سالشه و تو این دوسال آخر اونقدر منفور شدی
 که... اخمش قطور میشود و
 چشمانش ترسناک.
 _برام ...شعر* نگو. نیومدم سراغت که با این حرفا
 منو سر بدوونی حالیده؟ به
 نفعته مثل عاطفه دوسال پیش بگی چشم و خلاص.
 اون بچه باید منو دوست
 داشته باشه. باید! نیشخندی میزنم.
 _حتی برای دوست داشته شدن هم دنبال زور و
 اجباری... تو کی هستی
 مگه؟! رییس مافیایی، چیزی هستی؟ سرش را نزدیک
 میکند و با چشمهای
 ترسناکش زل میزند به چشمم.

۶۹۴

_میتونم از رییس مافیا هم خطرناکتر بشم عروسک،
 به نفعته پا رو دمم
 نذاری. عزت زیاد. با چشمانش برایم خط و نشان
 میکشد و میچرخد. سراغ
 سوره میرود و بعد از بوسیدنش از پارک بیرون میزند.

نفس کم آورده از این جنگ تن به تن روی نیمکت و
 میروم. از دستش
 خلاص نمیشدم. نمیشدم...***
 رو به روی میز علیپور میایستم که با دست اشاره
 میکند بشینم. ابروی بالا
 میدهم و با استرس روی صندلی جا میگیرم. نمیفهمیدم
 استرس چی را
 داشتم. خودش خواسته بود برگردم اما این دلشوره
 راحت نمیکذاشت.
 گوشهای از ذهنم تفکرات مافیایی داشت و میگفت
 علیپور آن روز نتوانسته
 آن طور که باید به حسابم برسد و حالا برای خالی
 کردن تمام خشمش با
 وعدههای دروغین من را به تله انداخته است!
 _خب خانم شاهین...بله آرامی میگویم. ابروهایش را
 به هم نزدیک میکند.
 _با اینکه خسارتی که زدی غیرقابل جبران اما تصمیم
 گرفتم برگردی
 سرکارت. امیدوارم که دیگه همچین مشکلاتی درست
 نکنی که اینبار اگه خدا

هم واسطه بشه قبول نمیکنم که برگردی اینجا!
 خدا هم بخواهد؟ یعنی کسی خواسته بود؟ گیج و
 سردرگم نگاهش میکنم
 که با کشیدن نفسی عمیق برای فرو خوردن خشم و
 غضبش ادامه میدهد:
 _ به خاطر اینکه دوباره تکرار نشه میفرستم
 آشپزخونه. یعنی تمام روز
 کمک دست خانم رحمانی هستی و به حضورت تو
 سالن نیازی نیست. شبها

۶۹۵

هم بعد رفتن همه، مسولیت جمع و جور کردن
 رستوران به عهده
 شماست! متعجب نگاهش میکنم که میگوید:
 _ مشکلی داری؟ بله که دارم. من نمیتوانستم تا نصفه
 شب اینجا باشم. دخترم
 به من نیاز داشت!
 لبم را خیس میکنم و میگویم:
 _ میدونید که من یه دختر دارم و باید به اون هم برسم.
 اینطوری تا من برم

خونه ساعت یک شب میشه. کمی فکر میکند و
نگاهش متفکر رویم
میچرخد.

_ساعت دوازده تموم کن و برو. این بستگی به سرعت
عمل خودت داره.

سرویس رستوران ساعت یازده شب تموم میشه. اگه
سریع باشی تا دوازده،

دوازده و نیم تمومه. ناچار تشکر کرده و از جا بلند
میشوم که دوباره اخطار

میدهد و من چشمی میگویم و از اتاقش بیرون میروم.
هنوز هم گوشهای

از ذهنم مشغول جمله‌هاش بود. کی واسطه شده بود؟
زری مامان که خبر

نداشت. ثریا و حتی شهربانو هم قدرتش را نداشتند.
پس کی بود؟ سری به

گیجی تکان داده و به آشپزخانه میروم. تنها مزیت
تصمیم جدیدش این بود

که دیگر لازم نبود مدام بین آشپزخانه و رستوران در
رفت و آمد باشم. اما از

آن طرف مجبور بودم تا نیمه شب اینجا باشم. کلافه
 پلک جمع میکنم.
 چارهای نداشتم فعلا باید به ساز علیپور میرقصیدم تا
 وقتی که خشمش فرو
 بنشیند و این مسولیت سنگین را از روی دوشم بردارد.
 متوجه بودم. توی
 نگاهش هنوز هم حرص و خشم دیده میشد و
 مشخص ست کسی به اجبار

۶۹۶

راضیاش کرده. شانه بالا میدهم و به سراغ کارم
 میروم. ثریا با خوشحالی از
 بازگشتم حرف میزند و شهربانو تنها به خوش اومدی
 اکتفا میکند. جای من
 را در سالن به ثریا داده بودند. مرتب در رفت و آمد
 بود و البته که اعتراضی
 نداشت چون بیشتر به امیرحسین نزدیک میشد و من
 این را از برق چشمانش
 میدیدم.
 شهربانو پیشبندش را برمیدارد و میگوید:

[کاری از گروه EXCHANGE GROUP](#)

_خسته نباشید. با زاری دستکش میپوشم. بعد از
 شهربانو نوبت رفتن پیش
 خدمتهاست و آخرین نفر هم من. حتی فکرش هم
 خوف به تنم میانداخت.
 با حرص اسکاج را توی قابلمه میکشم. تا قبل از این
 مرتب کردن آشپزخانه
 همیشه به عهده شهربانو بود اما علیپور همین یک
 ساعت پیش رویهی
 همیشگی را عوض کرد و دستور داد که از حالا به بعد
 جمع و جور کردن
 آشپزخانه هم به عهده من است. آهی میکشم و به
 دستم فشار میآورم. باید
 سریعتر تمامش میکردم. دیروقت بود و مامان زری
 منتظرم.
 _خسته نباشی، کمک نمیخواهی؟ بدون نگاه به ثریا
 قابلمه رو کنار میگذارم
 و بعدی را برمیدارم.
 _نه مرسی. علیپور رسماً داره از من بیگاری میکشه.
 _مردک یه چیزیش میشه ها. حالا سالن با تو دیگه چرا
 لحظه آخر میاد میگه

آشپزخونه هم با توئه؟ باز خوبه شهربانو شلخته
نیست و زیاد پشت سرش جا
نمیداره.

_دلت خوشهها، همه رو از من شست و جمع کرد و
رفت. علیپور بهش گفته.

۶۹۷

_بذار من آب بکشم. مانع میشوم.
_نه تو برو... مامانت نگرانت میشه. دیر وقت هم
هست.

_برای من دیروخته برای تو نیست؟ سماجتش
حوصلهام را سر میبرد.
_بیا برو دختر اینقدر منو نگیر به حرف، این وظیفه
منه و خودم از پیشش
برمیام.

با فشار کنارم می زند و با تحکم میگوید:
_هستم، من و تو نداریم از این در با هم میریم بیرون.
پوفی میکشم و میگویم:
_اخره تو چرا باید پاسوز من شی؟ خودت خسته‌ای. بیا
برو عزیزم اینطوری

اذیت می‌شم. نگاهم میکند. گویهای قهوهای رنگش
 می‌درخشد. توی نگاه این
 دختر انگار چلچراغ روشن است. همیشه برق می‌زند و
 می‌درخشد. ته دلم دعا
 میکنم این برق نگاه را هیچ جنس نری از بین نبرد. وقتی
 بی توجه به من
 کارش را ادامه میدهد زمزمه میکنم:
 _تو خیلی مهربونی ثریا. مرسی که هستی.
 _زنم میشی؟ چپ نگاهش میکنم که غش غش
 می‌خندد و میگوید:
 _چیه مگه؟ کار که دارم، پول که دارم، کمک دستت
 که هستم، رفیق و همراه
 هم که هستم فقط یه مشکلی هست... با حدس
 قسمت دوم جملهاش، اسکاج
 را پرت میکنم سمتش که قهقهه خندهاش بلند میشود
 و همانطور که
 فاصلهاش را بیشتر میکند میگوید:

_من میرم سراغ سالن. تو هم بعد اینجا بیا. میخوام
 باز اصرار کنم که سریع
 میچرخد و میرود. او با مهربانیش مرا مدیون خودش
 کرده بود.
 بعد از تی کشیدن سالن و جمع و جور کردن همه جا
 خسته و له شده آژانس
 میگیرم. ساعت از یک شب هم گذشته. کلافه و با
 عجله از رستوران بیرون
 زده و سوار ماشین میشویم. آدرس خانه ثریا را میدهم
 و مرد حرکت میکند.
 _خیلی دیر شد، کاش نمیموندی ثریا. الان مامانت
 دلش هزار راه رفته. همش
 تقصیر من شد.
 _دیوونه شدی تو؟ باز شروع کردی؟! من همون اول
 زنگ زدم خبر دادم تو
 رستوران کار مونده دیر میرسم.
 _اما نه اینقدر دیر. ساعت یک شبه.
 _باشه خب. باهمیم دیگه. پوفی میکشم. یکدنده بود و
 من حریفش نمیشدم.

_ فردا با علیپور حرف میزنم. من نمیتونم اینطوری.
 حداقل شهربانو
 آشپزخونه رو به عهده بگیره. اون پولشو میگیره من
 بیگاریشو بکشم؟ اگه
 بخواد اذیتم کنه میزنم بیرون.
 _ تو رو خدا بدترش نکن. مردک افتاده سر دنده لج.
 امشب زدیم به شوخی و
 خنده دیر شد وگرنه نیم ساعت پیش تموم بود، فردا
 شب تند تند جمع
 میکنیم میریم.

۶۹۹

_ فرداشبی در کار نیست. فرق ساعت دوازده و نیم با
 یک شب چیه؟! به عمرم
 این ساعت تو خیابون نبودم که به لطف علیپور اون
 هم شد. توی تاریکی بهم
 زل میزند و با خنده میگوید:
 _ اما تجربه خوبی شد. من که تا آخرش پایهام!
 _ یه جوری میگه پایهام انگار دارم میرم پیکنیک! خیلی
 ممنونم امشب کمکم

کردی اما این وظیفه منه و خودم باید از پشش بربپام.
بیشتر از این هم نخواه

که مديونت بشم. تو چرا باید پاسوز من بشی؟!
_ باز شروع نکن عاظمی... من و تو از این حرفها نداریم.
ده بار تو جای من

موندی و کار منو راه انداختی یه بار هم من! چی میشه
مگه؟

_ اون ده باری که میگی رو با همین امشب جبران کردی.
دستت درد نکنه
ولی...

_ رسیدیم خانم. صورتم را میبوسد.

_ فکرای بیخود نکن من بهت وصلم، شب بخیر
بای. دست میکند توی کیفش
که دست روی دستش میگذارم.

_ اصلا حرفشم نزن. پیر پایین دیر شد. میخواهد اصرار
کند که ساعت را

نشانش میدهم. سر تکان داده و با گفتن "یکی طلبت"
سریع از ماشین پیاده

میشود. راننده دوباره حرکت میکند. با درماندگی دستم
را روی صورتم

میکشم. باید با علیپور حرف میزد... آرام در را باز
 میکنم و داخل میشوم.
 چراغها خاموش ست و صدای جز سکوت به گوش
 نمیرسد.

۷۱۱

آهی میکشم، تنم خرد و خاکشیرست و طالب یک
 دوش با آب ولرم. از گرمی
 آب خوشم نمیآید، حس میکردم نفسم زیر دوش
 میگیرد. عاجز و کوفته
 مثل کسی که یک فس کتک خورد باشد دست به کمر
 به اتاقمان میروم.
 بدون روشن کردن چراغ چشم در هیبت تاریکی
 میچرخانم، سوره با
 عروسکش خوابیده است. لبم جمع میشود و زیر لب
 علیپور را لعنت میکنم.
 فقط چند ماه دیگر مانده بود و من همین چند ماه را
 هم باید بخاطر کینه
 شتری علیپور تا نیمه شب توی آن رستوران لعنتی
 میگذراندم و از دیدن

دخترم محروم میشدم.
 لباس عوض میکنم. وقت حمام نبود، خواب بودند و
 صدای آب مزاحم خواب
 راحت شبانگاهیشان. کنارش دراز میکشم و موهایش را
 کنار میزنم. بوسهام
 روی پیشانی ظریفش جا میگیرد و دستم بین طره‌های
 سیاهش فرو میرود.
 نمیفهمم کی خستگی بهم مستولی میشود و پلکهای
 سنگینم روی هم
 میافتند. دوش میگیرم و با حوله سرسری موهای بلندم
 را خشک میکنم.
 بلندیش تا پایینتر از کمرم میرسید و رسیدگی بهش
 سخت و اما من
 عاشقش بودم. تنها داریم بعد از سوره. لبخند تلخی
 میزنم قبل از این، از
 موی بلند فراری بودم چون حین دعوا موهایم را جوری
 میکشید که تا مغز
 سرم میسوخت. دستپاچه سر تکان میدهم وقت
 تجدید خاطرات تلخ گذشته

نبود. کاش فراموشی میگرفتم و آن برهه از زندگیم با او
را کاملاً از یاد
میردم. بعد از جمع کردن موهایم لباس میپوشم و با
بوسیدن سوره از اتاق
بیرون میزنم. با دیدن مامان زری در آشپزخانه متعجب
صبح بخیری میگویم.
استکان چای را روی میز میگذارد و حین نشستن
میگوید:

۷۱۱

_دیشب کی برگشتی؟!
لقمهای آماده میکنم.
_ساعت یک و نیم!
استکانش را با چشمی تنگ شده برمیدارد. قبل اینکه
پرسد خودم همه چیز
را میگذارم کف دستش. مثل بچهها پیاز داغش را زیاد
میکنم و رسماً چغولی
فامیل عزیزش را.
_امروز باهاش حرف میزنم واقعا نمیتونم. اگه ثریا نبود
شاید تا سه صبح هم

تموم نمیشد. میخواد انتقام چی رو بگیره؟ مگه
 اخراجم نکرد؟ آتیشش سرد
 نشده که اینطوری کار میریزه سرم؟ اونم بدون
 حقوق؟!

_خونسرد باش. مراقب باش یه وقت کار رو بدتر از این
 نکنی. حامد یه دنده

هست اما بیرحم نیست. شاید فقط برای چند روزه اما
 همونم برای یه زن

سخته. متقاعدش کن با لحن آروم و نرم. همونطوری
 که یادت دادم! لبخندی

به لب میکشم و به لقمهی توی دستم گازی ریز اما با
 یادآوری دوباره‌ی

دیشب حرص و خشم زیر پوستم میدود. طاقتم طاق
 میشود و مثل بچه‌ها

نق میزنم به جان مامان زری.

_مامان حتی دخترمم نمیرسم ببینم. دیشب که اومدم
 خواب بود الانم که

میرم باز خوابه. مامان زری صبوری میکند و با گوش
 شنوا شدنش اجازه

میدهده همهی حرص و جوش دیشبم را خالی کنم.
دهانم از حرف زدن و

۷۱۲

حرص خوردن خشک شدهاست با نفسی عمیق چای
سرد شدهام را سر
میکشم که لبخند به لب میگوید:
_ آروم شدی دخترم؟ خجالت زده لب میگزیم. با این
سن و سالم شبیه بچه
های تخس و بهانهگیر شدهام.
_ ببخشید، سر صبحی مثل رادیو دارم مغز سرتو
میخورم. آرام میخندد.
_ گاهی دست خود آدم نیست. حرف که بمونه سر دل
میشه غمباد، میشه
عقده، میشه سنگ و راه نفستو میگیره. نذار حرفات
عقده بشن. اگه گوش
شنوا پیدا نکردی. به سنگها بگو اونا یارهای وفادارین،
میشنون بدون قضاوت.
میشنون بدون سرزنش. میشونت بیمنت. درد تو تو دل
سنگیشون جا میدن

و تو راحت میشی از با خودت کشیدن سنگینی
 حرفهایی که مجالی برای
 صدا شدن پیدا نکردن و وسط گلوت موندن. با
 لبخندی تشکرآمیز بلند
 میشوم. دوباره به سوره سر میزنم و مایوس از دیدنش
 با قدمهایی که به زور
 به دنبالم میآیند از خانه بیرون میزنم. دستم را به
 عادت همیشه توی جیبم
 فرو میکنم و با شمردن قدمهایم حرفهایی که باید به
 علیپور بگویم را با
 خودم مرور میکنم. از در پشتی داخل میشوم. از
 آشپزخانه صدای حرف زدن
 میآید. بیدلودماغ راهی رختکن میشوم. هنوز هم
 خستگی دیشب روی تنم
 است. لباس عوض میکنم و به آشپزخانه میروم. سلام
 آرامی میگویم که ثریا
 و یوسف پرانرژی جوابش را میدهند و امیرحسین مثل
 همیشه آرام و موقر!
 به نظرم یوسف و ثریا بیشتر به هم میآمدند تا ثریا و
 امیرحسین. آن دو بیشتر

شبهه دو وصله‌ی ناجور بودند تا لنگهی هم دیگر!

۷۱۳

— عاطفه چای میخوری؟

— چه جونی داری تو دختر؟ بیخیال شانه بالا میدهد که
یوسف با خنده
میگوید:

— غلط نکنم چیزی مصرف میکنه این بشر. والا هرکس
جای این تو طول روز
اینقدر بدو بدو میکرد و فکش کار میکرد جنازه میشد
اما این... تقهای به میز
میزند.

— مثل قالی کرمون هی میاد روش. با خنده میگویم:
— اینی که تو گفتی رو برای یه چیز دیگه به کار میبرن آقا
یوسف! ثریا چای
را مقابلم میگذارد و خودش لبهی میز میشیند. شهربانو
میدید حسابش با
کرامالکاتبین بود!
— شما سرت تو لاک خودت باشه آقا یوسف. فضول
منی مگه؟!

_اوف. چه جورم.
 نگاه ثریا که تنگ میشود و آماده حمله یوسف بلند
 میزند زیر خنده.
 امیرحسین بدون نگاه به ما، به دوستش اخطار میدهد.
 _بسه یوسف. خانم ماهینی رو اذیت نکن. و منی که
 سرم صد و هشتاد درجه
 برای دیدن واکنش ثریا میچرخد. چشمانش ستاره
 بارانست و هر کور
 مادرزادی میفهمد که این چشمها آینهی دلی هستند که
 مدتها پیش از
 کف داده.

۷۱۴

سری به افسوس تکان میدهم. با یک حرف امیرحسین
 الان هزار رویا میبافد
 و بعد...
 ثریا را کنار میکشم و میگویم:
 _علیپور اومد؟!
 _نه، عاطفه بیخیال شو بذار آتیشش بخوابه. اونی که
 بهش بشقاب پرت کردی

یه کله گنده اقتصادی بود. شنیدم چندتا شرکت و
 کارخونه داره اطراف اینجا
 و ماهی و میگو رستوران هم از شرکت اون تامین
 میشه. دنداد روی هم
 میسابم و با غیظ میگویم:
 _برام مهم نیست کیه مردک کثافت هیز، من فقط از
 حق خودم دفاع
 کردم. حرف را عوض میکنم و میگویم:
 _بگذریم، علیپور اومد خبرم کن. سرتکان داده و با
 صدای زنگ با عجله میرود.
 شهربانو بعد از بار گذاشتن غذا میرود تا دوباره ساعت
 سه برای آماده کردن
 شام برگرد. ساعتها را میشمارم اما علیپور نمیآید. ناامید
 از آمدنش روی
 صندلی و میروم. امیر حسین با چرخ دستی ظرفهای
 کثیف میرسد. بلند
 میشوم و ظرفهای نیمه خورده را توی سطل خالی
 میکنم و کنار دست
 عمو حیدر میگذارم. دلم با هربار دیدن او هم
 میسوخت. دوست داشتم هر

چقدر کم هم که شده کمکش کنم اما نه او مردی بود
 که کمکی از کسی
 بپذیرد و نه من از دستم کاری برمیآمد.
 _عمو امروز عجیب دلم میخواد ظرف بشورم. زیر
 چشمی نگاهم میکند و باز
 هم سکوت. مایوس لب جلو میدهم.

۷۱۵

_حالا یه امروز من حال دارم میخوام کار کنم... قول
 میدم شغلتو ازت
 نگیرم. لبخند کمرنگ روی لبش جرئتم را بیشتر میکند.
 اینقدر چرت و پرت
 میگویم و از هوس یکباره ظرف شستن که نرم شده و
 کمی کنار میکشد و
 اجازه میدهد کمکش کنم. کارش سخت و سنگین بود.
 ساعتهای طولانی
 باید دستش توی مواد شیمیایی و آب باشد. علیپور
 چندباری خواسته بود
 برایش کمک بیاورد اما عمو حیدر مانع شده بود. مرد
 بیچاره میترسید کم

کم کنار گذاشته شود و همین آب باریکهای که ازش
 تغذیه میکردند هم
 خشک شود. علیپور همدر نهایت تسلیم او شده بود.
 به آن ظاهر خشک و
 میرغضبیش نمیآمد اما عمو حیدر را سوای همه
 دوست داشت. گهگاهی
 مواد غذایی یا غذا برای خانوادهاش میفرستاد، هر چند
 که عمو حیدر زیاد
 راضی نبود اما کارش را میکرد! ظرفها را تا آنجایی که
 بتوانم آب میکشم و
 بعد میروم دنبال آماده کردن مواد غذایی شام. لیستی از
 موادی که نداریم
 هم آماده میکنم و به دست حسابدار میدهم تا
 رسیدگی کنند.
 علیپور هنوز هم نیامده و گمان نمیکنم اصلا امروز
 بیاید. کلافه دستی روی
 صورتم میکشم و با خودم میگویم:
 _یه امشب هم روش!

کار و زندگیم را رها کرده و کشیک آمدن علیپور را
میکشم.
دیروز را هم مثل روز قبلش گذراندم اما امروز را دیگر
نمیتوانم. تاوانش هر
چه که میخواهد باشد. من از پس این وظیفه سنگین
برنمیآمدم.

۷۱۶

_عاطفه گوشتها رو گریل کن. با باشه آرامی به سمتش
میروم و مشغول
میشوم. ثریا سفارشهای جدید را میآورد و بچهها سریعتر
کار میکنند؛ آخر
علیپور خوشش نمیآمد مشتریهای عزیزش زیاد منتظر
بمانند.
_عاطفه علیپور اومد. سریع به سمتش میچرخم.
_راست میگی؟ سر تکانده و با عجز و خواهش میگوید:
_تو رو خدا آروم حرف بزن، وضع رو از اینی که هست
بدتر نکن، باشه؟ اگه
اخراجت کنه چی؟!

شانه بالا میدهم و با گفتن خیالت راحت دستی به
 بازویش به نشانه تشکر
 میزنم. بعد از تمام شدن کار گوشتها توی ظرف
 مخصوص میگذارمشان تا
 بچهها بقیهی کارهایش را به عهده بگیرند.
 _شهربانو خانم میرم با آقای علیپور حرف بزنم.
 یک تای ابرویش را بالا داده و با گفتن زود برگرد روی
 ماهیها نمک
 میپاشد. باشهای گفته و بعد از شستن دستم توی
 سرویس مقنعهام را مرتب
 میکنم و به طرف اتاقش میروم. تقی به در زده و با گفتن
 بفرماییدش داخل
 میشوم.
 _سلام. سرش را بالا میآورد و با دیدنم اخمی نازک بین
 ابروهایش جا خوش
 میکند.
 _بفرمایید خانم شاهین. باز چی شده؟!

دستم را مشت میکنم برای کنترل خودم و با نفسی
 عمیق یک راست میروم
 سر اصل مطلب.
 _اقای علیپور من نمیتونم تا نیمه شب اینجا بمونم.
 واقعا برام سخته. قبول،
 تنبیه من اینه ولی چرا مسولیت آشپزخونه هم
 گذاشتید به عهده من؟ من تا
 نیمه شب اینجا و با هزار ترس و لرز راهی خونه
 میشم. شما جای برادر من.
 یکم درک کنید که چقدر برای یه زن سخته و هزار و
 یک جور مشکل ممکنه
 پیش میاد. متفکر نگاهم میکند و من که انگار فرجهای
 گرفته باشم زبان
 میچرخانم و از سنگینی و زیادی کارها میگویم و در آخر
 میخواهم حداقل
 آشپزخانه را حذف کند تا سریعتر بتوانم از اینجا بیرون
 بزنم.
 _راجع بهش فکر میکنم و بهت خبر میدم. لبخند پت و
 پهنی میزنم. همین

که از اول عذرم را نخواستہ و دست به سرم نکرده بود
خودش یک قدم رو به
جلو محسوب میشد.
خوشحال تشکر میکنم و از اتاقش بیرون میزنم. کسی
به شانہام میکوبد.
_ کبکت خروس میخونہ عاٹی خانم. خامش کردی؟!
لبخند زنان ابرو بالا میدہم و میگویم:
_ چہ جورم. دست گذاشتم رو غیرتش! ثریا میخندد و
میگوید:
_ امیدوارم نرم شدہ باشہ و الکی امیدوار نشدہ باشی.

۷۱۸

_ نچ. حامد خان رو مامان زری خوب میشناسہ، نقطہ
ضعفش غیرتشہ! اگہ
میخواست مخالفت کنہ همون اول میگفت و
نمیگفت فکرامو میکنم. این
یعنی چی؟! یہ جور موافقت با زیون بی زبونیه!
_ امیدوارم. چند ساعت بعد ثریا با چہرہی بہ ہم
ریختہ دستم را میکشد. گیج

و متعجب به دنبالش میروم. در ترس کوچک
آشپزخانه را باز میکند و
خودش را داخلش میاندازد. نفسی میکشد تا لرزش
نفسهایش را کنترل
کند.

_این چه حال و روزیه ثریا؟ چی شده؟
_عاطفه... وای... وای که بدبخت شدیم. خدا خودش
به دادمون برسه.

با استرس از چیزی که نمیدانم اخم میکنم و ته دلم
آشوب میشود.

_چی میگی تو؟ آروم باش یکم.
_عاطفه تو چیکار کردی؟ گیج و حیرت زده با ترس و
دلهره تند و بی معطلی
میگویم:

_چی؟ چیکار کردم مگه؟!
_یکی دنبالت! مات و مبهوت نگاهش میکنم که دستی
روی صورتش میکشد.
رنگ به رو ندارد و مردمکهایش آرام و قرار. ترسیده و
این ترسش بدتر من
را آشفته و نگران میکند.

_فقط همین که نیست! اینکه تو تا نصف شب اینجایی
هم زیر سر اون یاروئه!
داشتم از کنار اتاق علیپور رد میشدم با اومدن سمت
کنجکاو شدم. رفتم

۷۱۹

نزدیکتر ببینم چی میگن. داشت به یکی میگفت من
غیرتم قبول نمیکنه
یه زن ساعت دو شب تو کوچه و خیابون باشه. یهو
یکی در اومد گفت تو در
حدی نیستی که بخوای از دستوراتم سر پیچی کنی. اون
زن باید همونطوری
که گفتم آخرین نفر از در این رستوران بزنه بیرون.
میخواد ساعت دوازده
شب باشه میخواد سه صبح باشه. قالب تهی میکنم
انگار. دستم را به دیوار
پشت سرم میگیرم و با حالی دگرگون خیره میشوم به
آبی دریا که از دور
مشخص است.

_حالا چی میشه؟! عاطفه نکنه همش یه نقشه
 است؟! نکنه اون مرده که
 بشقاب پرت کردی تو صورتش پشت همی ایناست؟!
 نکنه میخوان بلای
 سرت بیارن؟
 با بهت میخندم که با اخم و گیجی نگاهم میکند.
 _دختر مگه اون سرکرده مافیاست که آدم بفرسته
 دنبال من؟ چه شخصیت
 مهمی بودم و خودم خبر نداشتم. و در امتداد اضطراب
 درونی و تمسخر
 ظاهریام لبخند دنداننمایی میزنم که حرص به جانم
 میریزد! با صورتی
 سرخ شده از جوش و خروش میتوپد:
 _میخندی؟ بیشعور من به فکر توام. لبم را زیر دندان
 میکشم و با آرامشی
 تصنعی میگویم:
 _میدونم عزیزم. ولی من به چه دردشون میخورم؟!
 بین رنگ به صورتت
 نمونه بیا بریم یه چیزی بخور...
 دستم را محکم پس میزند.

۷۱۱

_دارم میگم با این گوشهای خودم شنیدم. چرا
 نمیفهمی؟ داشت میگفت
 عاطفه... عاطفه! مگه چند تا عاطفه غیر تو این خراب
 شده هست؟ با شنیدن
 جملهای خودداریم به قهقرا میرود و ترس مثل یک
 موج سیاه دهشتناک به
 تنم شبیخون میزند. لبم را میجوم و تند تند میگویم:
 _باشه معذرت میخوام. ولی ثریا من مگه چیکار کردم
 که آدم فرستادن
 دنبالم؟! بخاطر یه بشقاب... کنارم تکیه میدهد، توان
 او هم ترس تحلیل برده
 بود.
 _علیپور سعی داشت قانعش کنه اما مشخصه که زیر
 سلطهش طرف رسماً
 داشت بهش دستور میداد! محکم پلک میزنم. دردسرها
 اول و آخر سر و
 کلهشان وسط زندگیم پیدا میشد و آرامش را ازم
 میگرفت. آرامش برای من

شده بود گوهر نایابی که باید در قعر دریاها و قلهی
کوهها در دوردستها
دنبالش میگشتم. سادهترین راه را پیدا میکنم و
میگویم:

_استعفا میدم و از اینجا میرم. شاید اینطوری همه چیز
به روال سابقش
برگردد.

_فکر میکنی با فرار از دستش خلاص میشی؟! شرط
میبندم همین مردک
باعث شده برگردی سرکارت. اگه قدرت اینو داره که
برت گردونه سرکارت
پس قدرت اینجا نگه داشتنتم داره.
_من آدم دردسازی نیستم. تو این یک سالی که انجام
آسه اومدم و آسه
رفتم که شر دامنمو نگیره اما نمیدونم چرا و کی و
چطوری افتادم وسط این

۷۱۱

بازی مسخره... تنها چیزی که میدونم اینه، از اینجا
رفتم اونم به هر قیمتی

که شده. با استرس دستش را به هم میپیچاند.
 _ حالا چی میشه؟!
 سوال خودمم هست. حالا چه میشود؟ آهی کشیده و
 با خواهش میگویم:
 _ فعلا آروم باش ببینیم چی میشه. برای بعدش هم
 خدا بزرگه.
 او هم با نگاهی هراسیده آمینی میگوید.
 برمیگردیم سرکارمان اما چه برگشتنی، افکارم مدام حول
 آن مردک مریض
 میچرخید و بلای آسمانیای که صاف آمده بود وسط
 زندگی بلبشوی من!
 تمرکزی نداشتم. توی سرم مرتب سناریو میساختم و
 هربار وهم و ترسم
 بیشتر و بیشتر میشد.
 _ چیکار میکنی دختر؟
 به خودم می آیم و با چشمهای گرد شده به ظرف پر از
 آرد خیره میشوم.
 کم مانده بود آردها را داخل خورشت جا افتاده بریزم و
 کل زحمات امروزمان

به فنا برود. آرام معذرت خواهی میکنم که شهربانو
ظرف را از دستم میگیرد
و میگوید:

_رنگ به رو نداری چیزی شده؟
جواب منفیام ابروهایش را بهم نزدیک میکند.
_برو یه آب به دست و روت بزن آگه حالت خوب
نیست برو خونه.

۷۱۲

_اما من...
نمیگذارد ادامه بدهم.
_من با آقای علیپور حرف میزنم. باشه کم جانی گفته و
به سرویس
میروم. مثل آدمهای گیج و مست بودم. چشمهایم
دودو میزد و آشفته و
سردرگم بودم. مرتب از خودم سوال میپرسیدم شاید
یادم بیاید کجا به کی
بد کردهام که حالا مستحق این هستم اما مرتب به در
بسته میخوردم. سرم

از هجوم افکار ناخوشایندی که بوی نامطبوعی هم
 داشتند درد میکرد و نزار
 و بد حال گونه توی خودم فرو رفته بودم. با آهی
 عمیق دست و صورتم را
 میشورم. چندین بار مشت پر آبم را به صورتم میکوبم
 اما حالم جا نمیآید.
 با قدمهایی سست به رختکن میروم. دارم لباس عوض
 میکنم که بعد از تقهای
 کوتاه بدون اینکه اجازهای بدهم در باز میشود. دو
 طرف مانتو را به هم
 میچسبانم و میخواهم به ثریا بتوبیم که سریع
 میگوید:
 _لباستو عوض کن و برگرد. گفت شاهین وظایفشو
 باید انجام بده. درخواستت
 هم رد کرد به شهربانو گفته باید مثل روزهای پیش
 باید کارها رو تموم کنه
 بعد!
 با آهی عمیق بیتوجه به ثریا لباس عوض میکنم و
 دوباره لباس فرم میپوشم.
 _چیکار میکنی؟ شانه بالا داده و با سردرگمی میگویم:

_چیکار کنم عزیز من؟ افتادم وسط یه منجلاب که هر
چی دست و پا میزنم
بیفایده ست. پس منم صبر میکنم و توانمو جمع برای
حمله آخر!
_خدایا این آدما کین؟ از تو چی میخوان؟

۷۱۳

_سوال منم هست. بیخیال برگردیم سرکار.
_من دارم از استرس میمیرم عاطفه. تو چطوری اینقدر
آرومی دختر؟
مسکوت به راهم ادامه میدهم. من هم کم نترسیده
بودم اما ظاهرهم همچنان
اصرار داشت به محکمی همیشه باشد و حداقل اینقدر
زود دست خودش را
رو نکند. من یاد گرفته بودم خوف و ضعفم را جایی
بین یاخته‌های خودم
پنهان کنم تا مبادا دشمن احتمالیام بویی ببرد اما این بار
موفق نبودم.
ساعت که به یازده نزدیک میشود رنگم زردتر میشود.
دستم از استرس به

لرز میافتد و مطمئنم که چشمانم هول و مراسم را لو
 میدهند. در این
 رستوران درندشت با آن ظاهر مخوفش تنها میماندم و
 لقمهی آماده و چرب
 و نرمی برای آنهایی که دنبالم بودند! خسته نباشید
 شهربانو را با صدایی
 بیرمق جواب میدهم و بعد از رفتن او دیگها را برمیدارم
 و آماده شستن
 میشوم. ثریا با سر و صدا میآید. حریفش نشده بودم.
 وقتی با اصرار خواسته
 بودم خودش را توی دردرس نندازد و برود اخم کرده و
 با سرزنش و شماتت
 گفته بود که دوستها یار روزهای سخت هم هستند و
 اگر در این شرایط
 رهایم کند و برود به درد جرز لای دیوار میخورد!
 بودنش خوب بود. حداقل
 کمی استرسم را کم میکرد اما ترس اینکه بخاطر من
 بلایی سرش بیاید به
 راحتی اندک خیالم میچربید. آهی میکشم و نجوا
 میکنم:

_خدا کنه دوستی با من باعث دردسرت نشه وگرنه زیر
وبال این عذاب کمرم
راست نمیشه.
_خب بچهها بیاید دور هم یه چایی بخوریم و بعد بریم
به جنگ رستوران!

۷۱۴

متعجب گردن میکشم. ثریا امیرحسین و یوسف هم با
خودش به همراه آورده
بود.

_بچهها...مبهوت صدایشان میکنم که یوسف شانه
بالا داده و میپرد روی
میز.

_این خاله سوسکه که میبینی خواهش کرد که کمکش
کنیم رستوران رو
جمع کنه. منم که میدونی چقدر دل رحم و نازکم،
نتونستم روشو زمین
بندازم. ثریا بیخیال چای را جلویشان میگذارد و
میگوید:

_جوابت بمونه برای بعدی که اینجا رو جمع کردی آقا
 یوسف! مات به
 نمایششان نگاه میکنم که ثریا به سمتم میآید.
 _راستی عاطفه فرصت نشد بگم. دمت گرم دختر،
 هنوز یاد اون ضرب دستت
 که میافتم تو دلم میگم ناز شصتتش!
 _اگه دوست داری میتونه یه دور رو تو هم امتحان
 کنه که قشنگ دستت
 بیاد... یوسف تسلیم شده استکان چایش را بالا میگیرد
 و میگوید:
 _نه بابا من همون که دیدم، بهم ثابت شد. خلاصه که
 لایک داری آبی!
 ثریا بیاهمیت به او کنارم میایستد و آرام میگوید:
 _مجبور شدم ازشون بخوام بمونن. نه برای کمک...
 فقط برای اینکه خیالمون
 راحت باشه از اینکه اینجا چند نفریم. آه کشان سر تکان
 میدهم. چند نفر را
 اسیر خودم کرده بودم و ازاین بابت در عذاب اما این
 ناراحتی و عذاب وجدان

دوامی چندان ندارد چون یوسف با آن روحیهی شوخ و
سرزندهاش اینقدر

۷۱۵

حرکات بامزه میزند که کم کم تمام افکاری که تمام روز
مثل کنه به مغز
سرم چسبیده و فلجم کرده بودند را میشورد و میبرد.
نگاه مات و متحیرم روی کاغذ پیش رویم دو دو میزند و
صدایش توی گوشم
زنگ. چقدر از لحن حق به جانبش متنفر بودم. چقدر
دلم میخواست وقتی
آن کاغذ را مقابلم میگذاشت و نیشخند زنان به تماشای
شکست بیرحانهام
مینشست مشت گره خوردهام را روی آن صورت
مردانهاش پایین بیاورم. چرا
فکر میکردم او یک سر و گردن از آدمهای دور و برم
بالتر است؟ او هم مثل
همجنسانش... نگاه خیسیم را با غیظ و خشم عقب
هول میدهم و با چشمهایی

که یک قوی بودن تصنعی را نقاب کرده‌اند نگاهش
 میکنم. بیزار و متنفر...
 _ شما قرارداد امضا کردی خانم محترم. مگه اینجا
 خونه خاله ست؟!
 و منی که بیاعتنا به کاغذ و حرفهایش از اتاقی که
 هوایش آنقدری سنگین
 است که برای خفه کردنم کافی است بیرون میزنم و راه
 آشپزخانه را در پیش
 میگیرم. دیگر حتی ترس هم برایم معنا ندارد. در خود
 فرو رفته کارهایم را
 پیش میبرم. ثریا پیگیر است و مدام میخواهد سر از
 اینکه توی اتاق علیپور
 چه گذشت در بیاورد و جز سکوتم چیزی عایدش
 نمیشود. یک بار دیگر همه
 چیز را از لحظه ورودم به آن اتاق کذایی مجسم میکنم
 و بیشتر حالم از این
 ضعف و زبونی خودم به هم میخورد. دست به هم
 پیچاندم و سعی کردم لو
 ندهم که چقدر به این کار محتاجم و دلم گرمش.
 خواستم فراموش کنم که

چقدر آن بیرون کار سخت پیدا میشود و اینجا برای
 من امنترین است حتی
 با وجود کسی که دنبالم بود و نقشه‌هایش به دام
 انداختنم! دام؟! اصلاً نیازی بود

۷۱۶

دام پهن کند و نقشه بکشد؟! یا من را آنقدر مفلوک و
 بیچاره میدید که
 خودش را به زحمت نمیانداخت؟
 با پوزخندی عمیق لعنتی به ذهن سر به هوایم
 میفرستم. در این لحظات به
 جای پیدا کردن راه چاره دنبال این بودم که دامی برایم
 پهن شده یا نه؟!
 دندانم روی هم کشیده میشود و دوباره برمیگردم به
 آن اتاق و لحظاتی که
 به سنگینی روزها گذشت. گفته بودم استعفا میدهم و
 علیپور پوزخند زنان
 گفته بود پس قرار دادت چه؟! قراردادی که درست
 همان روز بعد از برگشتم

برای بار دوم با خوشحالی پایش امضا گذاشتم و فکر
 نمی‌کردم به جایی برسم
 که بشود طناب و دست و پایم را ببندد. آهی میکشتم و
 گوشتها را چنگ
 میزنم تا مواد به خوردشان برود و مزه‌دار شوند. بعد از
 اینکه خوب ورز
 میخورند رویش را میپوشانم تا استراحت کند. دستم را
 میشورم و بی توقف
 و لحظهای استراحت سراغ سرخ کردن سیب زمینیها
 میروم. باید ذهنم را
 درگیر می‌کردم و آن نیشخند اعصاب خورد کن علیپور
 را در پستویش جا
 می‌گذاشتم و درش را قفل!
 _توجه کنید... با صدای بلند علیپور شعله را می‌بندم و
 می‌چرخم. همه پرسنل
 آشپزخانه هستند.
 سابقه نداشت علیپور اینطوری همه را جمع کند.

_خسته نباشید دوستان، از زحماتتون ممنونم و مرسی
 که هوای هم دیگه رو
 دارید حتی با دور زدن قوانین! همه متعجب به یکدیگر
 نگاه میکنند و ثریا
 نگاه متعجبش را به انتظار جواب به صورت من
 میدوزد. بیصدا لب میزند:
 _چی میگه این؟ چه دور زدنی؟!
 _خانم ماهینی؟!
 نگاهمان دوباره به سمت علیپور کش میآید. زیاد
 منتظرمان نمیگذارد و با
 صدای بلند و عاری از انعطاف میگوید:
 _کی به شما اجازه داده بعد از ساعت کاری اینجا
 بمونید و شو راه بندازید
 خانم؟! مات و مبهوت نگاه از او میگیرم و هر دو به هم
 زل میزنیم. منظورش
 از شو ماندن دیشب ما و پسرها و جمع و جور کردن
 اینجا که نبود، بود؟!
 _اینجا خونهی خاله ست؟! یه وظیفهای به خانم
 شاهین محول شده و ایشون

خودشون باید از پشش بر بیان نه اینکه اینجا تو نبود ما
 پارتی شبانه بگیرد
 اونم با حضور دو تا مرد مجرد! لحنش آنقدر تند و
 زشت است که سرمان به
 یقه‌ها مان می‌چسبد. سوزش اشک را توی چشمم حس
 میکنم اینبار نه برای
 خودم بخاطر ثریایی که حقش این نبود. دست روی
 دهانش که میگذارد و
 میدود نگاه ناراحت و بغض آلود من هم به دنبالش
 میدود! هنوز چند قدمی
 برنداشته که صدای علیپور متوقفش میکند.
 _ خانم ماهینی بمونید سر جاتون. انگشتانم از شدت
 فشار در حال له شدن
 هستند و دندان‌هایم در حال پودر شدن.

۷۱۸

_ من بعد کسی حق نداره شب اینجا بمونه به جز
 خانم شاهین که وظیفشونه.
 نه مرد مجردی، نه دختر مجردی... اینجا یه مکان
 عمومیه فردا اماکن بیاد

اینجا رو تخته کنه شما جوابگوید؟!
 پچیچ ها بالا میگیرد و نگاهها با سوءظن و تردید روی
 ما چند نفر در گردش
 است.

_ حرفامو زدم و گمون نمیکنم دیگه همچین وضعیتی
 پیش بیاد چون
 بلااستثنا اخراجید. اینبار به اشک چشم هیچ کس
 رحم نمیکنم. حالا هم
 برگردید سرکارتون. یالا... با رفتنش بچهها جلو میآیند
 برای ارضای
 کنجکاویشان. ثریا قبل از اینکه کسی چیزی بپرسد،
 خودش را توی تراس
 میاندازد. من هم به دنبالش.
 _ ببخش... چشمهای خیسش بالا میآید و با صدا زدنم
 اشکهایش معصومانه
 روی صورتش راه میگیرند. بغض کرده بغلش میکنم.
 _ ببخش، بخاطر من شد... همیشه میترسیدم که
 شرمنده خوبیات بشم... ولی
 هیچوقت فکر نمیکردم بخاطر من اینطوری
 سرشکسته بشی و...

در تراس باز میشود که ثریا را رها کرده و به عقب
میچرخم. یوسف است با
نگاهش سرخ و خشمگین.
_ بفهمم کی به این تخ*م حرو*م آمار داده من میدونم
و اون.
پوزخندی میزنم.
_ نیازی نیست کسی آمار بده. دوربینها زحمتشو
کشیدن.

۷۱۹

لعنتی گویان مشتش دستش را کف آن دستش فرو
میآورد و نگاهش به صورت
خیس ثریا گره میخورد.
_ ثریا... گریه کردی دیوونه؟ بچه تو اینقدر ضعیف
بودی و قمپز در میکردی؟!
ثریا حق میزند.
_ آبروم جلوی همه رفت. حالا بقیه چی...
با عصبانیت بین حرفش میدود.
_ گل میگیرم در دهن تک تکشونو اگه بخوان از گل
نازکتر بهت بگن. یک

تای ابرویم بالا میرود و مات نگاهش میکنم. این
 صورت سرخ و رگ گردن
 قلمبه شده که خبر از حسی درونی نمیدهد،
 میدهد؟! شدت تعجبمان اینقدر
 زیاد است که یوسف را به خودش میآورد.
 _ چیه؟ چرا اینطوری زل زدین به من؟! تو و عاطفه
 مگه فرقی هم با خواهرهای
 من دارید؟!
 آهی میکشم و با ناراحتی و عذاب وجدان زمزمه میکنم:
 _ بچهها از همتون معذرت میخوام به خاطر من...
 یوسف
 _ نه آبی چه معذرتی؟ ما مگه کاری کردیم که شرمنده
 هم بشیم؟
 _ امیرحسین...
 میخندد.

۷۲۱

_ اون حالش خوبه بابا. چیزی نشده که... مماغتو پاک
 کن ثریا تو چقدر مفو

بودی من نمیدونستم! ثریا اشکش را پاک میکند و با
نگاه برایش خط و نشان
میکشد که میزند زیر خنده.
_ آ باریکلا همینه. آجی من کاری به این مرتیکه
دو هزاری ندارم امشب هم
میمونم. میخواد اخراج کنه؟ بکنه! دنیا که به این
فکستی اون محدود نشده!
آخرش یه طوری گلیمون رو از آب میکشیم بیرون.
خدا رو چه دیدی شاید
ما هم صاحب رستوران خودمون شدیم.
ثریا

_ چرت و پرت نگو یوسف. این حرفا رویاش هم
دوره. شانه بالا میاندازد و
حق به جانب نگاهش میکند. نمیگذارم بحث را به
جایی که میخواهند
منحرف کنند.
_ از همتون ممنونم به خصوص تو ثریا اما از حالا به
بعد اجازه نمیدم به خاطر
من تحقیر بشید و توهین بشنوید. شرمندتون شدم
امروز و هیچ وقت نمیتونم

امروز رو پاک کنم اما من تنهایی از پس خودم
 برمیانم. میخواهند اعتراض
 کنند اما قاطعانه رد میکنم. همین که امروز جلوی
 همه بخاطر من سکه یک
 پول شدند کافی است. از این به بعدش یک عاطفه
 است و یک کوه از مشکلات
 که مرتب ریزش میکند روی سرش.
 ثریا کنار گوشم آرام میگوید:
 _ باز هم اون یاروئه اینجاست. تو اتاق علیپور. بیخیال
 سبب زمینهای سرخ
 شده را از ماهیتابه روحی بیرون میآورم.

۷۲۱

_ کدوم یارو؟
 _ همونی که پشت درهای بسته با علیپور قرار مدار
 بدبختی ما رو میذاره. دستم
 روی کفگیر خشک میشود و یکه خورده چی را زمزمه
 میکنم. صدا پایین
 میآورد.

_ چیز زیادی متوجه نشدم. داشت داد میزد و بد و بیراه
 میگفت. صدایی از
 علیپور هم در نمیومد. رسماً پیشش موش میشه!
 _ کی شنیدی؟!
 چشم میچرخاند و با بغض میگوید:
 _ بعد اینکه علیپور اونطوری آبروریزی کرد! گیج و
 متعجب نگاهش میکنم.
 _ داشت میگفت بار دیگه چیزی ببینه رستوران رو روی
 سرش خراب میکنه
 و حواسش به پرسنلش باشه. اینبار به ما ربطی
 نداشت انگار. پوزخندی میزنم.
 _ از این واضحتر ثریا؟! اگه یک ساعت پیش علیپور
 اونطوری ما رو اینجا شست
 بخاطر همون آدم بود. سر جنگ داره با من، خدایا به
 کی بدی کردم؟ بیاد
 صاف جلوم وایسه بگه فلان جا فلان کار رو کردی. غیر
 اینه؟ این موش و گربه
 بازیها چیه با من راه انداخته؟
 شانه بالا میدهد. با حرص سبب زمینهای نیم پز شده
 را توی ماهیتابه

میریزم.

_حتی نمیتونم از این جهنم خلاص شم.
با نگاه پرسشش جریان صبح را با خشم و بغض
تعریف میکنم.

۷۲۲

_خدا بزرگه...

_اره ولی برای آدم بزرگانه ما! *
تی را با فشار روی سرامیکها میکشم. لعنتیها انگار قیر ته
کفششان بود.

هر چه میسایدی پاک نمیشد که نمیشد! کلافه و
خسته، دلگیر و نالان با
بعضی که از ظهر توی گلویم تار بسته دست و پایم را
سریعتر تکان میدهم
اما کارها تمام نمیشوند. همیشه با وجود ثریا زمان
زودتر میگذشت و
سختیهایش اینقدر به چشم نمیآمد اما امشب... انگار
همه چیز سختتر و
نفسگیرتر از همیشه است. باز هم ثریا و یوسف
میخواستند با اصرار بمانند

حتی امیر حسین هم آرام گفته بود:
 «. میتونید روی کمک من حساب کنید»
 با این وضعیت وقتی به زبان میآوردند هم ته دلم گرم
 میشد. این که کسانی
 هستند که با اینکه میدانند خودشان در خطرند اما
 دست کمک دراز میکنند
 برایت زیادی خوشایند است. یک حسی مثل پروانه
 توی دلت بال بال میزند
 و از اینکه تنها نیستی غرق شوق میشوی. اما با همهی
 اینها راضی نبودم
 بخاطر من کاری که میدانم چقدر بهش نیاز دارند را از
 دست بدهند، با تحکم
 راهیشان کردم. اگر آن مردک بویی میبرد و اخراجشان
 میکرد چه؟!
 بیرمق تی را رها کرده وبا نفسی عمیق روی صندلی
 میافتم. سرم را با
 خستگی روی میز میگذارم و ته ذهنم تکرار میکنم فقط
 پنج دقیقه...*
 نیشخند زنان نگاهش میکنم و با لذت قهوهام را مزه
 مزه... کلافه دور خودش

میچرخد و در نهایت کوفته و از پا افتاده صندلی را
عقب کشیده و میشیند.

۷۲۳

سر روی میز میگذارد و چشم روی هم. عاجز و تنها
ناامید مانده بود. اینبار
هیچ کس را نداشت. خودش بود و خودش... مثل من!
از پشت مانیتور بلند میشوم. یک ربعی بود که بیخیال
کار و وظیفه‌هایش روی
میز خستگی در میکرد و شاید هم خوابش برده بود. خم
میشوم و دقیقتر
نگاهش میکنم. واقعا خوابش برده، بره کوچلوی
معصومی که سعی داشت
ادای بیرها را در بیاورد و تا حدودی هم موفق
بود. صحنه بشقاب پرت کردنش
که مقابل چشمم قرار میگیرد دلم میخواهد بلند
قهقهه بزنم. گوشه لبم بالا
میروود و دیدن ضعف و عجزش آن هم از نزدیک قابل
قیاس با تصاویر مردهی

مانیتور نیست. دست توی جیبم میفرستم و از اتاق
 بیرون میروم. پیچ راهرو
 را پشت سر میگذارم و با قدمهای آرام و بدون عجله
 جلو میروم... آنقدر جلو
 که در فاصله سانتیمتریاش متوقف میشوم.
 سرش را مظلومانه روی میز گذاشته، مقنعه کمی عقب
 رفته و زلفهای
 دلربایش را کمی بیشتر به نمایش میگذارد و مژههای
 بلند و تاب دارش روی
 گونه‌ی برجسته‌اش سایه انداخته است. نگاهم روی
 صورت زنانه‌اش چرخ
 میخورد و در نهایت فرورفتگی زیر لبش... جایی که
 سایهی لبهای درشت و
 خوش حالتش افتاده، حتی از لبهایش هم جذابتر و
 خواستنیتر است، بی
 شک به تنهایی میتواند هورمونهای مردانه‌ی یک مرد
 را جوری بالا ببرد
 که... از فکر اینکه کسی وقتی اینقدر معصوم خوابش
 برده نگاهش رویش بیفتد

و بعد آن ذهن لعنتیاش فانتزیهای تخت خوابی مثبت
هیجده تولید کند
اخم جمع میشود و انگشتهایم مشت.

۷۲۴

_ غلط میکنه کسی به تو نزدیک بشه و تو سرش...
سرش رو جوری میکوبم
به طاق که تا سه روز آلبالو گیلان بچینه.
نگاهم دوباره به دامش میافتد. اخم روی پیشانیم
سنگینی میکند اما اینبار
بخاطر خودش نه هیچ چیز دیگری! خم میشوم و آرام
زمزمه میکنم:

_ میتونستی الان تو رخت خواب گرم و نرمت با
دخترت خواب باشی اما
چموشی کردی و خواستی تریپ شجاعت برداری... با
اینکه از وحشی بودن
به اندازه مظلوم بودن خوشم میاد اما خب میدونی
بیبی؟ اینبار دلم مظلوم
شدنتو چشمای معصومت رو میخواد نه این گربهای
که آمادهی پنجول

کشیدنه.

نفس چاق میکنم و بوی غذا و پیاز داغ زیر بینیم میزند.
لبم دوباره کش
میآید. یادم رفته آخرین بار خندیدن را اما حالا... راه و
بیراه به یک سمتی
کشیده میشوند. فکر میکنم، حتی با این بوی گند هم
خواستنی است و باز
هم بوی تنش قابل شنیدن! پلک میبندم و با نفسی
عمیق از عطر تن او زمزمه
میکنم:

_هنوز زوده برای رو در رو شدنمون بره کوچولو...
نوک انگشت اشارهام با بدقلقی پوست نرم حریر
صورتش را نقطه به نقطه سیر
میکند و در نزدیکی قوس زیبای لبهایش از حرکت
میايستد.

_به زودی نه تو خواب که تو بیداری میبینیم عزیزم و
من این لبها رو، این
فرورفتگی خواستنی زیرش رو جوری با لب و دهنم
میبلعم و مهر میکنم که
هیچ مردی هوس دید زدنشون به سرش نزنه! *

۷۲۵

با گردن درد شدیدی چشم باز میکنم. دستم را به
 سمت گردنم برده و حین
 ماساژش خشکم میزند. متعجب و هول شده نگاهی به
 ساعت میاندازم. سه
 صبح! چطور خوابم برد؟! اصلا متوجه نشدم. لبم را
 زیر دندان میکشم و با هول
 شدگی از جا بلند میشوم. سرم هنوزم گیج بود و
 چشمان خستهام طالب
 خواب اما کارهای این رستوران لعنتی مگر تمام
 میشد؟ به خودم میجنبم و
 همزمان که زیر لب خودم را لعنت میکنم سالن را جمع
 و جور میکنم. ساعت
 نزدیک به چهار و نیم صبح است که تمام میشود. با
 درماندگی به سرویس
 میروم. بعد از زدن آب به دست و صورتم به نمازخانه
 میروم تا حداقل این
 زمان کوتاه باقی مانده را کمی بخوابم. رفتن به خانه آن
 هم در این ساعت از

صبح بیمعنی بود و ترسناک! با صدای زنگ موبایلم
 پلکهای داغ و خمارم را
 باز کرده و دستم را توی جیبم میفرستم برای پیدا
 کردنش. با یک لنگه چشم
 « مامان زری » . باز نگاهی به اسکرین میاندازم
 سریع میشینم. صدایم را صاف کرده و با نفسی عمیق
 تماس را باز میکنم.
 _جانم مامان. سلام.
 _علیک سلام دخترم. کی اومدی، کی رفتی؟ لب میگزَم.
 _مامان خواب موندم تو رستوران وقتی بیدار شدم تا
 ساعت سه صبحه. دیگه
 هول هولکی کارها رو تموم کردم شد ساعت پنج. بعدم
 دیدم یک ساعت دیگه
 باز باید پیام تو نمازخونه خوابیدم.
 _حتما چونهتون با ثریا گرم شده نه؟!

۷۲۶

_نه... علیپور دیروز گفت حق نداره بمونه. اون بنده
 خدا هم رفت. همین دست
 تنها بودم که اینقدر طول کشید.

_باشه عزیزم. پس امشب منتظرتم. این یعنی که این
داستان اینجا تمام
نمیشود. آهی کشیده و باشی آرامی میگویم که با
خدا حافظی تمامش
میکند.

« شکوفه »

نگاهم چرخ میخورد و میز شلوغش چشمم را به
خودش خیره میکند. یاد
ندارم این به هم ریختگی و شلختگی را و شاید اولین بار
است طی این دو
سال. نگاهم را به صورتش میکشانم. سکوت کرده و با
زلزندی منتظر دهان
باز کردن من و ادامه دادن حرفهایم است. کلمات تا
توی دهانم میآیند و باز
با یک قورت بزرگ بلعیده میشوند. دودلیم را که
میبیند ترغیم میکند به
حرف زدن.
_میدونی که حرفات نباید بمونن تو گلوت نه؟! کلافه
کف دو دستم را به هم

میکشم. چشم از چشمهای منتظر و پیگیرش میدزدم و
 با نفسی عمیق
 حرفم را پرت میکنم بیرون. آنقدر سریع که دیگر
 مجالی برای دست دست
 کردن نماند.

_حس میکنم دلم برایش تنگ میشه. گاهی دوست
 ندارم اصلاً ازم دور
 بشه. لبخند میزند. خودکار توی دستش را تکان میدهد
 و نگاه من این بار به
 خودکارش گیر میکند. حسی شبیه شرم و خجالت آرام
 و بی سر و صدا داشت

۷۲۷

خودش را نشان میداد. با سوال یک دفعهایش فراموش
 میکنم که از نگاه به
 صورتش فراریم!
 _حسی که داری فوقالعادهست اما تو چرا اینقدر
 کلافهای؟! دوست داشتنش
 آزارت میده؟ گیج و مستأصل سر به زیر میاندازم و بند
 کیفم توی دستم

فشرده میشود که دوباره میپرسد:
 _ بهش از احساسی که داری گفتی؟
 هول شده رد میکنم.
 _ نه... نه... معلومه که نه!
 و در ادامه حرفهای تند و سریع آرام مینالم.
 _ اصلا نمیدونم چطوری باید بگم و چی بگم! اما فکر
 کنم خودش یه چیزایی
 متوجه شده.
 _ سخت نیست. فقط چشمتو ببند و حسی که داری
 رو زیر زبونت مزه مزه
 کن و در نهایت بدون فکر به گذشته به زبونش
 بیار. حالت صورتم عوض
 میشود. انگار کسی پتک محکمی به سرم کوبیده باشد و
 تمام لحظاتی که
 سعی در فراموشش داشتم را بهم یادآور کرده است.
 حالم را که میبیند آرام
 میگوید:
 _ دفترش بسته شده درسته شکوفه جون؟!
 با تردید سر تکان میدهم و زمزمه کنان مکنونات
 درونیم را بازگو میکنم.

۷۲۸

_احساس گناه رهام نمیکنه. حس میکنم اگر حرفی
 بزنم به خودم ظلم
 کردم. سرش را به طرفین تکان میدهد و از بین
 چشمهای باریک شدهاش
 میگوید:

_دفتر گذشته رو قبلا بستیم عزیزم. قرار شد دیگه
 سراغش نری و ورقش
 نزنی! صادقانه نگاهش میکنم و میگویم:
 _میخوام ولی نمیشه. آهی کشیده و به پشتی صندلی
 چرم مشکباهش تکیه
 میزند.

_به خوببایش فکر کن. به اینکه این دوسال خسته
 نشده و پا به پات اومده.
 اینکه بر خلاف میلش بخاطر خوشایند تو خیلی کارها
 کرده. اینا کمه شکوفه
 جون؟! از احساسش چیزی کم شده؟
 نه لرزانی زمزمه میکنم.

_ ما باهم تمرین کردیم عزیزم. زمانهای طولانی حرف
 زدیم و حالا وقتشه
 خودت اون حس بد رو از خودت بکنی... خودت باید
 دست به کارشی. با
 جملههای کوچیک شروع کن. مثلا مراقب خودت
 باش، مثلا زود بیا. نیازی
 نیست به خودت فشار بیاری و از دلتنگی و دوست
 داشتنت بگی. اون معنی
 پشت این جملهها رو خیلی خوب میفهمه... امتحان
 کن بین چقدر
 خوشحالش میکنی. زبان روی لبهای خشک شدهام
 میکشم. انگار یک جایی
 میان گرمای کویر جامانده بودند. خشک بودند و ترک
 خورده. دنیا هر وقت
 میدید با شوخی و خنده میگفت:

۷۲۹

_ باز که لبات آقاتو صدا میزنن! و منی که با اخمهای
 درهم کشیده با دست

کنارش میزدم و زیر لب چندشی به نافش میبستم. از
 بوسه متنفر بودم و
 این را هیچ چیزی عوض نمیکرد! حتی حس نوبرانهای
 که داشت تمام قلبم
 را پیچکوار اسیر خود میکرد. با تکان سرم از لحظات
 بیرون میپرتم. نگاهی
 به ساعت مچیم میاندازم. وقت مشاوره تمام شده بود
 و ده دقیقه‌های هم
 گذشته بود. نگاه به سمتش میکشتم اما او صندلی را
 کج کرده و به بیرون زل
 زده است. یک تای ابرویم بالا میرود.
 _مرسی... با تشکر صندلی را به حالت اولش
 برمیگرداند و میگوید:
 _جلسه بعد که میای میخوام با حال خوب بیای. این
 استرس و اضطراب
 درونی رو از خودت دور کن. چیزایی که مانعت میشه
 رو برام بنویس. اینجا با
 هم دیگه مرور میکنیم و کمکم از شر اینم خلاص
 میشی. تو خیلی وقته هاتف

رو پذیرفتی و دیگه به چشم یه اجبار بهش نگاه
 نمیکنی. هر بار حس کردی
 داری به خودت ظلم میکنی. چشم روی اون چهار سال
 زندگی مشترک ببند
 و دوسال پیش رو به یاد بیار. بین چقدر تغییر کردید.
 نه هاتف اون مرد
 خودخواه و کله خرابه... نه تو اون دختر بچهی لجباز و
 یه دنده. هر دو پخته
 شدید و تنها چیزی که این وسط تغییر نکرده عشقیه
 که بهت داره. درست
 نمیگم؟
 با اشاره مستقیمش صورتم گل میاندازد و سرم به زیر
 میافتد. قبلترها این
 نبودم و حالا مثل دخترکان تازه به بلوغ رسیده اسم
 عشق که میآمد صورتم
 هزار رنگ عوض میکرد و مایع داغی از زیر سینهام با
 فشار رها میشد.

دستم را مشت میکنم و لبم را زیر دندان میبرم. لحن
صدایش پر از زنگ
خنده است وقتی میگوید:
_ حالا هم دیگه برو. بندهی خدا علف زیر پاش سبز
شد. چشمان گرد شدهام
را بالا میآورم و با تحیر و تعجب بهش خیره میشوم که
با سر به پنجرهی
اتاقش اشاره میکند.
_ ماشینش این زیر پارکه خودش هم ده دقیقههای
هست به کاپوت تکیه داده
و انتظار میکشه.
با تشکر از مطبش بیرون میزنم و پاهایم با عجله و
شتابان به سمتش
میروند. چیزی وسط سینهام جدیداً با هربار دیدنش،
حرف زدنش و حتی نگاه
کردنش عصیان میکرد. نفس عمیقی میکشم تا این
تنفس شدید و نارآم
را کنترل کنم و این عجله و شتاب برای دیدنش دستم
را پیشش رو نکند!
قدمهای بلندی برمیدارم و نزدیکی ماشینش میایستم.

_سلام.

با صدای سلامم آرام به سمتم میچرخد. عینک آفتابی
مارکش چشمهای
همیشه مهربانش را کاور کرده است. جواب سلامم را
میدهد و با سر اشاره
میزند سوار شوم. باز هم نفس میکشم. بیشتر شبیه
نامزدهای تازه عقد کرده
بودیم تا زن و شوهری شش ساله. با سوار شدنم
عینکش را بالا میدهد و
خودش به سمتم میچرخد.

۷۳۱

_خب عزیز دلم؟ کجا بریم؟ حواسم را از چشمهای
گرمش پرت میکنم.
لعنتیها مثل آهن داغ بودند. گرمایشان به منم میرسید
و گر میگرفتم.
دستی به بازویم میکشم که نگاهش از صورتم کنده
میشود.

_درد میکنه؟

رد نگاهش را میگیرم.

_ها؟ نه... هیچ جا. اهورا رو برداریم بریم خونه.
 _اما من یه پیشنهاد بهتر دارم. اهورا رو برداریم و بریم
 ساحل، چی میگی؟
 _اگه شام از اون ساندویچ پنیرها مهمونم میکنی حله!
 _سواستفادگر کوچولو.
 بلند قهقهه میزنم. نگاهش به من سرشار از لطافت و
 عطوفت است و لبخندی
 کنج لبش را به زیبایی کش داده است.
 _شیرینی دانشگاه رو نمیدی عزیزم؟!
 چپ نگاهش میکنم.
 _بین من بیشتر از ده بار شیرینی اون دانشگاه رو بهت
 دادم. چشمتو بگیره
 مرد. چرا اینقدر شکم پرستی؟ این دانشگاه ما تهش
 دراومد و تو ول نکردی.
 بکش بیرون دیگه!
 چپ نگاهم میکند که لبم را دوباره زیر دندان میکشم.
 _این ادبیات برای شما مناسب نیست یکی یه دونهم
 اهورا ازت یاد میگیره.

بدون درنگ از زیر نگاه شماتت بارش شانه خالی میکنم
و با لحنی شتاب زده
میگویم:

_من جلو اون نمیگم که دست دراز کرده و با بیقراری
به آغوشم میکشد.

نفس عمیقش سینهام را میلرزاند و چشمانم به
نقطهای از شیشه که خیابان
را نشان میدهد، خشک میشود. « سنگی » پر رفت و
آمد

_آخیش... بیا اینجا ببینم بلبل زبونم. از دور زبون
میچرخونی و چهچه میزنی

نمیگی دلم میخواد یه لقمه چیت کنم؟!
باز گر میگیرم. چه مرگم شده بود. من که شش سال
است با او همبستر و

همبالینم... بار اولی نیست که بغلم میکند اما حس و
حال دختری را دارم که
تا کنون هیچ مردی بدنش را لمس نکرده. همانقدر خام
و بی تجربه...

همانقدر بکر و دست نخورده... نمیدانم چطور میشود
اما دلم کمی بیشتر

شیطنت کردن و ناز خریدنش را می‌خواهد. با لحن
 لوسی که حتی حال خودم
 را به هم می‌زند و صدایی که به عمد نازک شده چشم
 در حدقه می‌چرخانم
 و می‌گویم:

_ تو خیابون؟ با فشار محکمی کمی فاصله می‌گیرد.
 چشم‌هایش حالا از
 شیطنت برق می‌زند.
 _ بین منو... تو نمی‌ترسی از تنها موندنمون؟! شانه بالا
 می‌دهم و دل به دلش...
 و باز همان صدای به عمد نازک شده.
 _ چرا باید بترسم؟ حقیقتاً چرا باید می‌ترسیدم؟ آن هم
 بعد از شش سال زندگی
 مشترک! کمی که نه زیادی خنده دار و مضحک است.
 بگذریم که ما هیچ

۷۳۳

وقت شبیه زوج‌های دیگر نبوده‌ایم! همه چیز برای ما
 متفاوت است. یک تفاوت

فاحش که نمیدانم خوب است یا نه. مثلاً در سال
 ششم زندگیمان تازه داشتیم
 مثل تازه نامزد شده‌ها خلق و خوی یک دیگر را
 میشناختیم! با یک دست
 استارت میزد و بدون رها کردن ماشین را راه میاندازد.
 _برنامه عوض شد. مستقیم میریم خونه!
 راحتتر میشینم و سرم را به بازوی پهنش تکیه میدهم.
 با خستگی میگویم:
 _باشه منم خیلی خسته‌م، اهورا رو از مامانم بگیریم و
 بریم. نیشخند خبیثانه‌ای
 میزند.
 _چه اهورایی؟ من امشب زنمو میخوام... اونم بدون
 مزاحم!
 چپ نگاهش میکنم.
 _بچه من مزاحمه؟
 _بچه منم هست! ولی امشب بمونه پیش مامان
 بزرگش چی میشه مگه؟!
 _من دوست ندارم شب جایی باشه. باید برگرده
 خونه. نفسش را فوت میکند.

_یه شب ما خواستیم راحت باشیم! نیشگون ریزی از
 بازویش میگیرم که بلند
 قهقهه میزند.
 سرم را راحتتر تکیه میدهم و زل میزنم به ماشینهایی که
 کنارهم لاک
 پشت وار حرکت میکنند. کی میداند زیر سقف
 کوتاهشان چه میگذرد...
 نگاهم به زنی که توی ماشین کناری نشسته گره
 میخورد. عصبی بودنش
 حتی از پس شیشههای دودی شده چند درصدی هم
 مشخص است. مرتب

۷۳۴

دستش را تکان میدهد و انگار که سعی داشته باشد
 چیزی را به کسی
 بفهماند. راه به راه دستش روی شاسی بوق بی نوا
 مینشیند و حرص و غیظش
 را انگار اینطوری کم میکند. ترافیک دم غروب ست و
 خیابانی که همیشه

شلوغ و پررفت و آمد ست زن را بیشتر از پیش عصبانی
 کرده. نگاه میگیرم و
 این بار چشمم نور قرمز چراغهای خطر ماشینها را
 رصد میکند. تمام این دو
 سال را دوباره مزه مزه میکنم. از آن لحظهای که
 رفتم... که پایم سست شد
 و نشد که محکم و قاطع از طلاق حرف بزنم. یک جایی
 از دلم گیر آن زندگی
 آشفته و آشوب شده بود و یک تکه از وجودم وصل
 بود به مردی که
 خودخواهی را به آخرش رسانده بود. اهورا! اهورایی که
 فقط دوسالش بود و
 حقش این نبود. اگر میرفتم... محال بود رنگ پسر را
 ببینم. این لجبازی
 توی خون خانواده شاهین بود و کوچک و بزرگ هم
 نداشت. هاتف هم که از
 همه ما بیشتر این ارث را به دوش میکشید. هر چه
 باشد هم پدر و هم مادرش
 شاهین بودند! آهی میکشم که صدایش توی گوشم
 نجوا میشود.

_ چرا آه قربونت برم؟ لب زیر دندان میبرم و سعی
 میکنم نادیده بگیرم ریتم
 تند و نایکناخت ماهیچه وسط سینهام را... سکوت
 میکنم و او هم دیگر
 پیگیر نمیشود. این هم یکی دیگر از معجزات گذشت
 روزها و ماهها و حتی
 سالها ست. دیگر پاپی نمیشد تا به هر قیمتی جوابی
 برای سوالهایش بگیرد.
 فهمیده بود یک سری سوالها میآیند که بیجواب
 بمانند. یک سریها فقط
 جنبه شکستن سکوت را دارند و امان از آنهایی که پر از
 حرف بودند و توی
 تک کلمهها خلاصه میشدند. همانهایی که اگر نمیگفتی
 عقده میشدند...
 متورم میشدند و از خودشان رد به جا می گذاشتند.
 تغییر کرده بود، پخته

۷۳۵

شده بود. حالا در وهله اول رضایت من را میساخت.
 برای هر چیزی... دیگر

مثل قبل پافشاری نمیکرد که حرفش را به کرسی
 بنشانند. دلایلم را میشنید
 و اگر قانع شده بود آرام از موضعش عقب میکشید و
 اگر نه فکر کردن و
 تصمیم گرفتن را به بعد موکول میکرد. این هاتف... این
 مرد جدیدی که
 میدیدم قلبم را یک درمیان میفشارد و به خودش
 نزدیک میکرد.
 دستش نوازش وار و نامحسوس روی بازویم کشیده
 میشود و من پلک میبندم
 و شبهای بعد از آن روز را به خاطر میآورم. شبهایی که
 بین سکوت و
 بغضی تلخ و عذابآور گذشت. که او مدام دنبال
 عذرخواهی و بخشایش بود و
 منی که فراری از او...
 تلفنهایمان مرتب زنگ میخورد. مادرم تا پشت در هم
 آمده بود و من گفته
 بودم:
 _ هیچکس رو نمیخوام ببینم وگرنه هر چی حرمت
 مونده تو یک لحظه

میشکنم. و اوپی که با چشمهایی خیس به هاتف سر به
 زیر و شرمنده زل زده
 بود. مردی که تمام تلاشش به زندگی برگردنمان بود اما
 هربار دستش خالیتر
 از پیش میشد. اعتمادم از بین رفته بود. روزها وقتی
 نبود فکر میکردم یعنی
 الان کجاست؟ با کی است؟ و این سوالهایی که مته
 شده بود و سرم را سوراخ
 میکرد. شبها هم وقتی برمیگشت دست خودم نبود که
 لباسش را بو
 میکشیدم. متوجه میشد و حتی یکی دوبار موقع چک
 کردن تلفنش مچم را
 گرفته بود. تلفنی که دیگر پسوردی نداشت. آخر
 چیزی هم نمانده بود که
 بخواهد مخفی اش کند. هر چه بود رو شده بود.

۷۳۶

من اما مرض گرفته بودم. مرض شک. کارم شده بود
 زل زدن بهش و زیر نظر

گرفتنش. با کی میخندد. کی را نگاه میکند. به کدام زن
توجه میکند.

میدید... متوجه بود که چه از من ساخته و هر بار
نگاهش شکسته‌تر و نادم‌تر

از پیش میشد. هر بار توی خودش فرو میریخت و لب
از لب باز نمیکرد. این

بیاعتمادی و بیاعتنائیم تبر شده بود و رویش بیرحمانه
فرود می‌آمد. اما

انگار خودش را مستحق میدانست که جز سکوت
چیزی نمیگفت. ماهها به

همین منوال گذشت عاقبت کاسه صبرش سر آمد...
خسته شد از اینکه مرتب

زیر ذره بین چشمهای شکاکم باشد. که با هر بار دیر
کردنش ذهن مشکوکم

سناریو بنویسد و به همه چیز متهمش کند. اواخر
حالم بدتر شده بود و توهم

رابطه‌های نامشروعش را می‌زدم و او روی تخت با...
بارها به شرکتی که کار

میکرد سر زده بودم، هیچ زنی آنجا نبود. محیطش
کاملاً مردانه بود اما ذهن

من دست برنمیداشت و بیمارگونه دنبال متهم کردنش
بود. صدایش تو گوشم
میپیچد.

_ شکوفه جانم این کارو نکن... این کارو با خودت نکن.
من به جهنم... اهورا
به درک... خودت رو با فکر و خیال ازین بردی. بین
منو... بریم دکتر؟ بریم
عزیز دلم؟ و منی که جبهه گرفته بودم و با داد و بیداد
گفته بودم:

_ من دیوونه نیستم... حالا دیگه میخوای انگ
دیوونگی بهم بچسبونی که
راحتتر به کثافت کاریت برسی؟ که پیش اون عوضیهای
خراب بگی زنم
روانیه؟ نه آقا هاتف... نه من دیوونه نیستم... این
تویی که مشکل داری...

_ نه به خدا نه... فقط میخوام خوب باشی... مگه قرار
نشد اگه نتونستم رهاش
کنم ها؟ من دارم له میشم تا تو پرواز کنی... نکن
قربونت برم. این آخریشه...

۷۳۷

بعدش اگه نشد من میبرم و میرم. اهورا مال تو. خونه
 رو میزنم به نامت و
 خودم با یه چمدون از زندگیت گم و گور میشم.
 به اجبار پذیرفته بودم. البته که چارهای هم نداشتم و
 تنها مسیر رو به رویم
 همین بود و من خواستم این مسیر را بدون جنگ و
 جدل طی کنم. خودم
 هم خسته شده بودم. از این همه دعوا و مرافعه، از
 این همه شک و تردید... از
 این روزهای جهنمی که ذوبمان میکرد و آب
 میشدیم. تصمیمی که با خباثت
 کامل گرفتم آنطور که میخواستم پیش نرفت! با خودم
 گفته بودم این راه را
 هم امتحان میکنم شاید بتوانم راحتتر از شرش خلاص
 شوم! اما تقدیر
 خوابهای دیگری دیده بود. روزها میگذشت و مشاوره
 علا رغم تلاش من برای
 گسستن و رفتن نتایج بهتری به همراه داشت. رفته
 رفته از آن طوفان

سهمگین درونم چیزی نماند... آرام شدم و با دید
 بهتری به اطرافم نگاه کردم.
 شک و تردید هایم توی اتاق مشاور جا ماند و خودم
 خالی بازگشتم. مثل یک
 نوزاد... با ترمز ماشین از آغوش خیالی گذشته دردناکی
 که پشت سر گذاشتیم
 بیرون میآیم.
 _بریم بالا؟

سری به معنای نه تکان میدهم. حوصله شلوغی را
 نداشتم. بهترش را بگویم
 سوال و جواب شدن و کنکاش شدن. مدتها بود از
 فامیل و خانوادهام بریده
 بودم و به جز مواقع ضروری سعی میکردم توی جمع
 ظاهر نشوم. توی لاک
 زندگی خودم فرو رفته بودم و آرامتر بودیم. کسی به
 نقطه امنی که برای
 خودمان دست و پا کرده بودم نمیتوانست هجوم
 بیاورد و همین راضی نگهم
 میداشت. از سوالهای مسخره و طعنه و کنایهها خبری
 نبود. ساده بگویم این

۷۳۸

دوری حال دلمان را خوب نگه داشته بود. به نظر
 میآمد هاتف هم از این
 فاصله گرفتنهای عمدی راضی است؛ چون کوچکترین
 اعتراضی نداشت و
 همراهیم میکرد.
 _برو اهورا رو بگیر و بیا که بریم. اصلا حوصله پیاده
 شدن ندارم. مامانم
 پرسید بگو سردرد داره...
 _نگران میشن عزیزم. شانه بالا میزنم. نوک انگشتش را
 روی شقیقهام میکشد
 و با نگرانی میگوید:
 _واقعا درد میکنه حالا؟
 _نه بابا... فقط بیحوصلهام.
 _بریم ساحل حوصلهت میاد سرجاش؟ با ساندویچ
 پنیری! نمیتوانم جلوی لبم
 را بگیرم که کش نیابند.
 _دست به جیب شدی آقا هاتف! خیر باشه.

_من کی خسیس بودم عروسک؟ برم اهورا رو بگیرم و
بیام. بعدش یه شام
سه نفره و در نهایت یه خواب دونفره!
_خیلی رو داری به خدا.
_چه میشه کرد؟ از تو گذشتن کار من نیست. میگوید و
از ماشین پیاده
میشود.
مامان وقتی کنار ماشین میایستد از پیاده نشدنم
خجالت میکشم.
لب زیر دندان برده و با تعلل پیاده میشوم. سلامی
میدهم که جواب میدهد.

۷۳۹

_چی شده شکوفه؟ هاتف میگه حال نداری.
_خوبم ماما... یکم خستم بخاطر کارهای دانشگاه
ست. سرتکان میدهد و
میگوید:
_یه گل گاو زبون بخور... هاتف مراقبتش باش. با چشم
بلند بالای هاتف ناراضی
عقب کشیده و میگوید:

_نمیاید بالا؟

_نه مامان بریم خونه یکم استراحت کنم. ایشالا یه وقت بهتر. به بابا و شایان سلام برسون.

_برید خدا به همراهتون. منو بیخبر نذار. سرتکان میدهم و بعد از خدا حافظی سوار میشوم.

با صدای خش خش آرام پلک میزنم و بین خواب و بیداری میگویم:
_خوابید؟ گونهام بوسیده میشود و بعد صدای پچ پچوارش.

_خوابید. میخوای بخوابی؟ چندبار پلک میزنم و در نهایت با خمیارهای کشار به تمسخر میگویم:
_مشخص نیست؟!

_یه کارایی داشتیم با هم. چشمانم تا ته باز میشود و توی تاریکی به صورتش که اسیر تاریکی شده زل میزنم که دستم را میکشد و روی تن خودش

میاندازد. اعتراضآمیز لب میزنم:

۷۴۱

_چیکار میکنی؟

_دارم از حضور عروسی مثل تو بهره میبرم عزیزم.

_خوابم میاد ولی...

_باشه فقط یه سری چیزا رو میخوام بگم. بعدش

بخوابیم. کنجکاو موهایم را

کنار میزنم و با دستی کشامده آباژور را روشن میکنم.

بدون اینکه از روی

سینه‌اش کنار بروم!

_چی؟ چی شده؟

_این فیگورت جون میده برا کارهای خاک برسری زیر

شکمی! مشت محکم

بدون رحم و مروت روی سینه‌اش مینشاند و صدای

آخ خنده آلودش را بلند

میکند.

_چه ضرب دستت سنگین شده... با یه حساب

سرانگشتی اگه این مشت یه

جای دیگه مینشست باید تا آخر عمر به اهورا قناعت
 میکردیم! نامسلمون
 من دلم هنوزم بچه میخواد! چپ نگاهش میکنم و
 کلافه از این حرفهایش
 پوفی میکشم.

_چه بچهای هاتف؟ نمیگی چی شده؟
 _فضول کوچولوی خودمی... یه دختر میخوام ازت...
 همین. قسم خوردم
 اینبار اجبارت نکنم اما با دلم چیکار کنم؟
 لبم جمع میشود که سریع بحث را عوض میکند.
 _دلم برات تنگ میشه شکوه...

۷۴۱

گیج با نگاهی ریز شده نگاهش میکنم.
 _هاتف... دستش آرام بین موهایم میخزد و ندانسته
 عشق به دلم میریزد.
 نوازش تار به تار مشکوها مرا به خلسه میبرد و او را به
 دیار عشق.
 _فردا باید برم. از هپروتی که ساخته دستان جادوگرش
 است محکم به بیرون

پرت میشوم.

کجا؟!

_یه ماموریت کاری. اخم کرده زل میزنم به چشمانش.

ماموریت کاری از کجا

سبز شده بود؟!_

_طرفهای اراک. شعبه دوم شرکت خودمونه... باید

برم کارهای بخش خودمو

راست و ریست کنم و برگردم.

جدی که نمیگی؟

_معلومه که جدیم عزیز من. اومدن و رفتنم یک ماه

طول میکشه. مات و

مبهوت به صورتش زل میزنم. یک ماه؟! من چی باید

میکردم در این یک

ماه؟ خودم هیچ... با این دلی که تازگیا خواستههای

جدید داشت چه باید

میکردم؟

هاتف... این ماموریت از کجا اومد اخه؟

بیتوجه به سوالم دستش روی گوشم میشیند و آرام

نوازشش میکند. آب

دهانم را میبلعم و مگر میشود بیحد و حصر لمس
شوی و دلت نلرزد؟ قلبم
بیامان میتپد و حس میکنم مایع داغی را که از زیر
سینهام رها میشود و

۷۴۲

من بدون هیچ لمس خاصی نفسم تند میشود و بعد
یک شیرینی مطلق...
یک حس داغ و پر حرارت انگار که روی ابرها رها شده
باشم.
_دلم خیلی برات تنگ میشه شکوفه... خیلی زیاد...
اولین بار برای یه مدت
طولانی ازت دورم و این داره ذره ذره منو میخوره.
خیالم اصلا راحت نیست.
تو برو پیش مامانت اینا حداقل یکم از نگرانیام کم
بشه. باشه گلم؟!
فقط خیره نگاهش میکنم. به نظرم اصلا وقت مناسبی
برای حرف زدن نیست.
من حالا داغی دستان بزرگش را میخوامستم روی جای
جای تنم. دستم را به

پایین سر میدهم و با لرزشی عیان تیشرتش را کمی بالا
 زده و دست سردم
 روی پوست شکمش مینشیند. بدون نگاه به صورتش
 سرم را روی سینهاش
 میگذارم و نوک انگشتانم تنش را وجب میزنند.
 _من نمیتونم تحمل کنم هاتف... صدایش خمار و
 گرفته به گوشم میرسد.
 _چی رو قربونت برم؟
 _اینکه یک ماه خونه نباشی.
 _دلت برام تنگ میشه؟!
 چشم میبندم... مگر میشود دلم تنگ نشود. از
 سکوتم که خسته میشود
 خودش دست به کار میشود و جور مرا هم میکشد.
 _باشه خسیس... نگو ولی میدونم که از دلتنگیم
 دیوونه میشی. ببین هنوز
 نرفتم دستات کجا سیر میکنه.

۷۴۳

فورا دستم را عقب میکشم و سرم را بلند میکنم. نور
 زرد آباژور چهرهاش را

نشان میدهد و چشمانی که از شیطنت و خباثت برق
میزند.

_ چرا پس میکشی دختر خوب؟
سرم را دوباره توی سینه فراخش قایم و زمزمه میکنم:
_ خجالت میکشم هاتف... به روم نیار.
_ از چی عزیز من؟ یالا پیرهنمو در بیار... چشمانم گرد
میشود. میخواهم از

روی تنش کنار بروم که دستش کمرم را به خودش
فشار میدهد و اجازه دور
شدن نمیدهد.

_ وای چی میگی هاتف؟
_ چی میگم عزیزم؟ پیرهنمو در بیار. من دوست دارم این
کارو کنی. زود
باش... لبم را زیر دندان میبرم.

_ تو رو خدا اذیت نکن هاتف. فردا میخوای بری؟
_ بن بسته عزیزم!
_ چی؟!

_ کوچه علی چپ رو میگم، بن بسته. پیرهنمو در بیار
بعدش یه دل سیر حرف
بزنیم!

چشم در حدقه میچرخانم.
 _پرهنت دهن تو بسته هاتف؟! مسخره بازی رو بذار
 کنار و جدی باش.

۷۴۴

_جدیتر از این فداات شم؟! درش بیار دیگه.
 _یه بار دیگه تکرار کنی...دست روی گردنم میگذارد که
 حرف توی دهانم
 میماسد. با کمی فشار سرم را بالا میآورد و خیره به
 چشمانم لب میزند.
 _تهدید کردنات هم قشنگه جوجو. یادت باشه یکی
 طلبت. کنارم میزند و
 خودش لباسش را در میآورد. دستم را میگیرد و میکشد
 وسط آغوشش.
 سرم که روی سینه اش میافتد صدای اخیش بلندش
 توی گوشم اکو میشود.
 _یک ماه خیلی زیاده شکوه...
 _نمیتونی زودتر بیای؟
 _خیلی دوست دارم بگم آره اما نمیشه. دلم
 میخواست تو رو هم ببرم. اما

میدونی که محیط مردونه ست و نمیشه تو رو اونجا
 تنها بذارم و برم دنبال
 کارام. باشی آرامی میگویم که لبش را به گوشم
 میچسباند و پچ پچ میکند.
 _ عاشقتم شکوفی بهاری من. و دستی که زیر و بمم را
 میشکافد و صدایی
 که آرام به زیر کشیده میشود. تا جایی که جز صدای
 نفسهای تند و داغش
 چیزی شنیده نمیشود... با شنیدن صدای آرامش، پلکی
 میزنم و زمزمه
 میکنم:
 _ ساعت چنده؟
 _ پنج صبح. خوابآلود چندبار پلک میزنم.
 _ الان میری؟

۷۴۵

_ بعد یه حموم دونفره و یه صبحونه دبش مستی،
 آره. مشت کم جانم روی
 سینهایش مینشیند.
 _ من خوابم میاد.

_تا یک ماه نمیبینی منو... فرصتو از دست نده.
 لای چشمم را باز میکنم.
 _خیلی بدجنسی...میخندد و یکهویی در آغوشم
 میکشد. جیغ خفیفم صدای
 خنده اش را بلند میکند و همونطور که در آغوشش
 هستم از اتاق بیرون
 میرود. در حمام را با کمترین صدا باز میکند و با پا
 میبندد...
 پیشانیم را میبوسد.
 _مراقب خودت باش، باشه؟ برو خونه مامانت.
 _خونه میمونم. اخم به آنی روی صورتش سایه
 میاندازد.
 _تو این مورد کوتاه نمیام شکوفه. برو خونه مامانت.
 همین که گفتم. لب جلو
 داده و با ناراحتی میگویم:
 _شایان بیاد پیشم. متفکر نگاهم میکند و ابروهایش باز
 میشوند.
 _این شد حرف حساب. خودم باهاش حرف میزنم اما
 اگه قبول نکرد بار و
 بندیل تو میبندی و میری پیش مادرت. باشه؟

باشهای میگویم که بعد از بوسیدن صورتی کولهای که
 حاوی چند دست لباس
 و ملزومات بهداشتیاش است را برمیدارد و با
 خداحافظی میرود.
 خداحافظیای که...

۷۴۶

« عاطفه »

لبم را خیس میکنم و با استرس میگویم:
 _ تو مطمئنی ثریا؟
 _ اره بابا چند بار بگم. مرده با سر پایین تند تند رفت به
 سمت علیپور حتی
 چپ و راستش هم ندید. بعدشم که صدای حرف
 زدنشون اومد، یالا عجله کن
 تا نرفته.
 _ شر نشه؟ چپ چپ نگاهم میکند و دستم را میکشد.
 _ میخوای بفهمی این آدم کیه یا نه؟! من که اگه ببینم
 نمیشناسم. بیا برو

شاید از صداش شناختی. باشی پر تردیدی میگویم.
 آرام با اشاره ثریا پشت
 سرش از آشپزخانه جیم میزنیم. به سمت اتاق علیپور
 میرود و به من علامت
 میدهد. دور و برم را با استرس رصد میکنم و بعد
 نزدیک در اتاق میشوم. ثریا
 پچ پچ کنان میگوید:
 _تو اینجا بمون من اطرافو دید میزنم. اگه چیزی شد
 بهت خبر میدم. سر
 تکان میدهم. بی صدا به در اتاق نزدیک میشوم و گوش
 تیز میکنم اما
 صدایی نمیآید.
 _چی شده چرا حرف نمیزنی؟ نمیخواهی داد و هورا
 کنی؟ صدای پر تمسخر
 مرد بلند میشود.

۷۴۷

_داد و هوارامو قبلا کردم. مثل اینکه یادت رفته
 شصت درصد این رستوران

مال منه. علیپور بیش از نیمی از رستورانش را فروخته
 بود؟! آن هم اینجا که
 به جانش بند بود؟ چرا؟!
 کنجکاو ابرو در هم کشیده و بیشتر گوش تیز میکنم.
 _این رستوران فقط اسم در کرده. از داخل چنگی به
 دل نمیزنه. افتضاحه
 افتضاح!
 _مرد حسابی تو تا یک ماه پیش خودتو میکشتی
 اینجا...
 _هیش... دیوار موش داره، موش هم گوش!
 _چی داری میگی؟
 _یه موش تپل چسبیده به در... مزه‌هاش چطوری
 میتونه باشه؟! اوم... البته که
 تو غلط میکنی به مزه‌ش فکر کنی!
 _پاک زده به سرت. معلوم هست چی میگه؟... شعر*
 چرا میبافی به هم!
 صدای مرد جدی و خشدار میشود.
 _یکی از کارگرات چسبیده به در، داره زاغ سیاه‌تو
 چوب میزنه؛ خانم

مارپل! وحشت زده عقب میکشم. دستم را روی دهانم
 میگذارم و با قدمهای
 سست شده عقب عقب میروم. حرف مرد مرموز
 محکم تکانم داده بود. آن
 مرد انگار از پشت دیوارها هم میتوانست
 ببینید. خودم را توی سرویس
 میاندازم و نفسهای ترسان و لرزانم را رها میکنم. تمامم
 میلرزید.
 حرفهایش شبیه زلزلهای بود که شب هنگام به تن
 خواب من شبیخون زده

۷۴۸

بود. شیر را با دستی که ریشه قرارش را برده باز میکنم
 و مشت مشت آب به
 صورتم میزنم.
 تقی به در میخورد. ترسیده میچرخم. صدای مرموزانه
 آن مرد کافی بود تا
 ترسم لحظه به لحظه بیشتر شود. با تق دوم دستی به
 صورتم میکشم و سعی
 میکنم صدایم را صاف کنم.

_عاطفه... اون تویی؟
 صدای ثریا آبی روی آتش ترس و وحشتم میشود.
 دستانم هنوز هم می لرزید.
 در را باز میکنم و با رنگ و روی پریده به صورت
 نگرانش زل میزنم.
 _این چه حالیه دختر؟ چی شنیدی؟
 چی شنیدم؟! چیز خاصی نشنیده بودم جز اینکه آن
 مرد موذی صاحب
 رستوران است، جز اینکه چشمانش قدرت این را دارند
 که دیوارها را بشکافند
 و آن سو را ببینند. جز اینکه آن مرد و خبط و ربطش را
 با خودم نمیفهمیدم
 و همین بدتر میترساندم.
 _خوبی عاطفه؟
 سرم را تکان میدهم اما چه خوب بودنی؟
 _چی شنیدی؟ شناختیش؟
 _نه... معلومه که نه. ثریا این آدم پشت دیوارها هم
 چشم داره. متوجه شد...
 متوجه شد گوش وایسادم. محکم به وسط پیشانیش
 میکوبد.

۷۴۹

_پاک دوربینها رو فراموش کردیم! از هول حلیم با سر
 افتادیم تو دیگ. هر
 قبر «. دو به یک دیگر زل میزنیم و توی نگاهمان یک
 چیز پررنگ است
 « خودمونو کندیم
 چشم از ثریا که حال و روزش بدتر از من است میگیرم.
 _همه چیز رو از دوربینها دیده. حتماً سیستمش رو
 موبایلش وصله. آخه
 وقتی میرفت تو اتاق هیچی دستش نبود. یا از سیستم
 علیپور چک کرده.
 سرم را به معنای نه تکان میدهم. بعید میدانستم
 پشت سیستم علیپور بوده
 باشد. علیپور از این عادتها نداشت. کم پیش میآمد
 دوربینها را چک کند
 اما آن مرد... از روزی که قدمهای منحوسش به اینجا
 باز شده بود همه چیز
 را به هم ریخته بود. فرض اینکه دوربینها به موبایلش
 وصل باشد قویتر بود.

اما چرا؟! این رستوران مگر چه داشت که راه و بیراه
 باید چکش میکرد؟ این
 مرد از جان ما یا بهتر بگوییم از جان من چه
 میخواست؟! اوقاتمان در ترس و
 لرز عکس العمل علیپور و شریکش میگذشت. یک روز
 گذشته بود و همه
 چیز به طرز مشکوکانهای آرام بود. آرامشی که بدتر
 ترس و رعب را به دلمان
 این آرامش « میریخت و صدایی موزیانه که توی
 گوشمان زنگ میزد و میگفت
 « قبل طوفانه... وای که اگه طوفان بشه... وای
 این بین ثریا هم مرتب با استرس دم گوشم میگفت:
 _ با تو کاری نداره، هرکاری میکنه تو اینجا بمونی ولی
 من بدبخت شدم. گور
 خودمو کندم. مردک حتما منو میندازه بیرون...
 عاطفه چیکار کنم؟ برم بگم
 غلط کردم؟! وای خدا بیکار بشم از کجا کار پیدا کنم. و
 منی که بیشتر برای

او غصه میخورد و درد خودم فراموشم شده بود.
 حق داشت. سر هیچ و پوچ
 و خیرخواهی برای من اگر کارش را از دست
 میداد؟ امروز این دفعه سوم بود
 که عین همان جملات را بغل گوشم با لحنی نادم و
 مضطرب میگفت. آهی
 میکشم و سعی میکنم آرامش کنم.
 _همچین چیزی نمیشه. قرارداد داری تو دختر. آروم
 بگیر. اگه تو رو بندازن
 بیرون هر طور شده منم از اینجا میام بیرون. تنهات
 نمیدارم. باشه؟ لبخند نیم
 بندی میزند و سکوت میکند. انگار که جایی از ذهنش
 مطمئن است که
 قدرتش را ندارم. که زورم نمیرسد و باید به سان بردهها
 هر چه که خواستند
 اطاعت کنیم. با صدای زنگ نگاه ابریش را برمیدارد و با
 قدمهایی که به زور
 دنبالش کشیده میشوند از آشپزخانه بیرون میزند.
 یوسف چرخ دستی ظرفهای کثیف را کنار دستم
 میگذارد. ظرفها را توی

سطل خالی میکنم و دم دست عمو حیدر میگذارم.
 _پیس پیس... آجی... همانطور که مشغول ظرفها
 هستم "هومی" میگویم.
 _این دختره یه چیزیش هست. تو میدونی چشه؟
 بشقاب به دست به سمتش برمیگردم.
 _کدوم دختره؟
 ابرو بالا میدهد.
 _کدوم دختره؟ بلقیس دختر خاله‌مو میگم؛ ای بابا ثریا
 رو میگم دیگه. یه
 مرگیش هست. ابرو به هم میکشم. اصلا حوصله کل
 کل با یوسف را نداشتم.

۷۵۱

_بین از الان بگم دور و برش نپلک و اذیتش نکن.
 حالش خوب نیست. بیشتر
 از اینم اینجا و اینسا منو تخلیه اطلاعاتی کن. بدو برو
 سرکارت.
 _چشم؛ چشه که حالش خوب نیست؟ مشکل زنونه
 ست؟! چشم درشت

میکنم توی صورتش که جدی نگاهم میکند. نمیدانم
 حرص این بیپرواییش
 را بخورم یا به این فکر کنم که یوسف کی تا حالا اینقدر
 جدی بوده؟!

_ خجالت بکش بچه. بیا برو تا با این بشقاب به
 حسابت نرسیدم. ضرب دستم
 که دیدی!

_ چرا باید خجالت بکشم؟! یه مسئله طبیعی. میدونی
 عاطفه من برا خواهرمم

خودم لوازم بهداشتی میخرم. این تابو از نظرم خیلی
 مسخره ست. روزهای
 که حالش اوکی نیست خودم هواشو دارم. مامانم وقتی
 به بلوغ رسیدم اونچه
 که باید رو بهم گفت. یک تای ابرویم بالا میرود. به
 حق چیزهای نشنیده.

تعجبم را که میبیند دستی به موهای پشت سرش
 میکشد و زمزمه میکند:

_ مامانم روانشناس بود. بود؟ فعل جمله‌اش غمی
 بیانتها را با خود میکشد.

دست خودم نیست وقتی میپرسم:

_بود؟ سر بالا پایین میکند.
 _چند سال پیش تو تصادف هر دو رو از دست دادیم.
 من موندم و یلدا... آهی
 کشیده و با غمی که حالا به درون من هم نفوذ کرده
 لب میجنبانم:
 _خدا رحمتشون کنه و به شما صبر بده.
 _ممنونم. نگفتی ثریا چشه؟

۷۵۲

کلافه چشم میبندم. انگار توی سرش حک شده بود
 که مرتب تکرارش
 میکرد.

_تو هم سه پیچیا، یوسف. پيله کنی ول
 نمیکنی! اطراف را دید میزند.
 _برام مهم آخه!

یکه خورده به صورت جدیاش زل میزنم. تا به حال او
 را پسر بچه‌های میدیدم
 که جز آتش سوزاندن و دست انداختن دیگران کار
 دیگری بلد نیست ولی

حالا همه چیز برعکس تصورم پیش میرود. او نه تنها
 به قول ننه، علی بیغم
 نبود که غمی به بزرگی فقدان والدینش را به دوش
 میکشید و همیشه خنده
 رو بود.

_ آجی این حرف بین من و تو بمونه.
 _ خیالت راحت، فقط یکم زود نیست؟ یاد حرفهای
 ریحانه میافتم آن هم در
 ده سال پیش. لبخند غمگنانهای از کهنگی خاطرات
 میزنم.

_ هست اما نمیتونم بهش فکر نکنم.
 آهی میکشم. کاش تهش دلی نسوزد. ثریایی که دلش پی
 امیرحسین بود و

یوسفی که دلش پی او... باز هم قصه‌ی یکی بود و یکی
 نبود همیشگی. باز هم
 جاده‌های یک طرفه‌ی عاشقی...
 _ اومد. لطفاً چیزی نگو بهش.

سر میتکانم. چطور میتوانستم بگویم وقتی میدانستم
 ته دلش به کس
 دیگری خوش است؟

۷۵۳

یوسف توی همان قالب شوخ و شنگ همیشگیاش
 فرو میرود و به شوخی به
 بدحالیاش اشاره میکند.
 _پشه لگدتون زده مادموازل؟
 _یوسف بیا برو حوصله تو ندارم. نگاهم به سرعت به
 سمت یوسف میچرخد.
 چیزی توی چشمانش رنگ میبازد و لبخندی که
 مصنوعی است و دیگر رنگ
 و بوی اول را ندارد.
 ثریا بدون اینکه متوجه باشد حالش را میگیرد و از
 کنارش میگذرد. دست
 مشت شده یوسف و لبخندی که سرسختانه روی
 لبش نگه داشته دلم را
 میسوزاند. آهی کشیده و با خیرخواهی میگویم:
 _یوسف... بهتره از این خیال واهی دست بکشی
 برادرم. نگاه از مسیر رفته ثریا
 میگیرد. مصمم نگاهم میکند و باز ته دلم برایش آتش
 میگیرد.

_ فکر میکنی نخواستم؟ چطوری دل بکنم وقتی هر روز
 بیشتر از شونزده
 ساعت جلو چشممه. نگاه دلسوزانهای بهش میاندازم و
 دستم را میخورم.
 ظرفها تمام شده بودند.
 _ گوش کن به من. ثریا اصلا تو باغ نیست. فکر و
 ذکرش مادر مریضشه. تو هم
 فکرتو آزاد کن. دور و زمونه...
 _ اونجا چه خبره؟

۷۵۴

با صدای علیپور هر دو به سمت ورودی
 میچرخیم. ابروهایش باز هم بین هم
 فرو رفته‌اند و صورتش خشک و جدی است و نگاهش
 با خشمی ملموس به
 ما خیره.
 _ آقای فرهمند شما جز جیک تو جیک شدن با خانما
 کار دیگهای نداری؟ هر
 وقت سر میچرخونم تا یه جا معرکه گرفتی... یوسف
 بیهیچ حرفی به سمتش

میرود. چیزی را با صدای آرام میگوید و بعد بدون
اهمیت به علیپور به سالن
میرود.

_خانم شاهین چند بار بگم سرتون به کار خودتون
باشه؟ هر جا شما هستی
مجلس همونجاست.

مبهوت بهش نگاه میکنم. با زنگ تلفنش نگاه کینه
توزانهاش را برمیدارد و
از آشپزخانه بیرون میزند. زیر سنگینی نگاهها قدم
برمیدارم و خودم را به میز

کار میرسانم. صدای چپ پچشان آنقدر بلند است که به
گوشتم میرسد.

_ای بابا علیپور هم گیر داده بهش. چپ میره راست
میاد میگه شاهین.

_دختر بیچاره این دفعه دومه علیپور حرف بهش
میزنه. لبم را خیس میکنم
و بیاهمیت به شهربانو میگویم:

_چیکار باید کنم؟

تمام روز را در سکوت میگذرانم. شاید اینطوری آتش
خشم آن مرد دامنم را

نگیرد. خشمی که زبانه‌هایش نه تنها من را اطرافیانم را
هم هدف قرار داده
بود و میخواست از من زنی تنها و مسکوت بسازد.
هنوز هم چیزی از آن روز
که پشت در بودیم عنوان نشده بود و همین بدتر
دلمان را آشوب میکرد. هدف

۷۵۵

آن مرد هر چه بود چیز خوبی در انتظار من نبود و من
راه فراری نداشتم.
قراردادی که امضا کرده بودم دست و پایم را میبست.
یکی دوبار هم آمدم به
مامان زری از اتفاقات عجیب رستوران بگویم اما بعد
زبانم را گزیدم. نخواستم
بیشتر از این با مشکلاتم درگیرش کنم. پیرزن بیچاره از
وقتی من مهمان
ناخوانده خانهاش شده بودم با مشکلات من درگیر بود
و پاک آرامشش را از
دست داده بود. آهی میکشم و دوباره فکرم مشغول آن
مرد مجهول میشود.

چیزی که کاملاً واضح و روشن بود این بود که او من را
 تنها میخواست. یک
 روز به ثریا اعتراض میکرد، روز دیگر به یوسف... و
 روز بعد حتماً کس دیگری
 که به خودش جرئت داده و نزدیکم شده. دلم
 میخواست یقه‌اش را بگیرم و
 داد بزنم دردت چیست که دست از سرم
 برنمیداری... صدای ته سرم پوزخند
 زنان میگوید:
 _تو اول خودشو ببین، بفهم کی داره بازیت میده بعد
 حسابشو برس. جمع و
 جور میکنم و از رستوران بیرون میزنم. دیگر مثل اوایل
 تا نیمه‌ی شب درگیر
 کارها نمیشدم. نزدیک به ساعت یک که میشد کارها
 هم تمام میشد. باز هم
 دیر بود اما عادت کرده بودم. سوره را در طول روز
 نمیدیدم و تنها چیزی که
 عذابم میداد همین بود. نه سختی کارها و نه دیر شدن
 و نه هیچ چیز دیگری...

اولویت من همیشه سوره بوده و هست. این پا و آن پا
 میکنم و نگاهی به
 ساعت موبایلم میاندازم. پنج دقیقه‌های میشد منتظر
 بودم اما خبری از آژانس
 نبود. کلافه نچی زمزمه میکنم و میخوام دوباره تماس
 بگیرم که از دور
 صدای ماشین میآید. کمی رو به جلو خم میشوم و نور
 تیز زرد رنگ ماشین
 به چشمم میخورد عقب میکشم و کمی بعد ماشین
 جلوی پایم ترمز میزند.

۷۵۶

تابلوی آژانس نداشت. قبل از هر چیزی ترسیده قدمی
 به عقب برمیدارم که
 شیشه سمت من پایین میآید.
 _ شما ماشین خواستید؟ قدم دیگر باعث میشود،
 راننده سریع تابلوی آژانس
 را بالا بیاورد.
 _ از آژانس پرواز هستم خانم. بفرمایید سوار
 شید. نفس راحتی میکشم و جلو

میروم. این شاید بخشی از مشکلات من در این
 رستوران بود. این که هر شب
 تن و بدنم از ترس اینکه مبادا سوار ماشین ناآشنایی
 شوم بلرزد.
 این هم بخشی از سرنوشتی بود که من هیچی توانی
 برای به هم زدن سیر
 اتفاقاتش نداشتم. تلاش مذبحخانه روزهای اولم هم
 راه به جایی نبرد و من
 محکوم شدم به تقدیری که یک مرد کله خراب
 ناشناس برایم نوشته بود.
 مردی که به عمد من را توی رستوران لعنتیاش نگه
 میداشت و تا نیمه شب
 ازم بیگاری میکشید. مردی که قطعاً سادسیم داشت و
 از آزار دیگران خوشنود
 میشد! پدر کشتگیش را با خودم درک نمیکردم. اگر آن
 مردک هیز بود که
 حقش بود و چه بسا بیشتر از این هم حقش بود. تا او
 باشد همین که چشمش
 به زنی تنها افتاد فکر و خیال بیربط به سرش نزند و
 دندان تیز نکند. دستی

روی صورتم میکشم و آه کشان فکر میکنم که هیچ
 کدامش سختتر از
 ندیدن دخترم نیست وقتی که روزها به سرعت برق و
 باد میگذرند و چیزی
 نمانده بود که تاریخ به بیستم تیرماه نزدیک شود و
 بعد دادگاهی که تشکیل
 میشود و سوره را توی طبق پیشکش خانواده پدریاش
 میکند. بغضم را با
 آب دهانم پایین میفرستم چه قانون بیرحمی بود... نه
 ماه توی دلت حمل
 کنی. سالها روی چشمت بگذاری و توی آغوشت جا
 بدهی. بخاطر راحتیش

۷۵۷

خودت را به آب و آتش بزنی. به جرم مادر بودن تمام
 دردهای دنیا را به
 دوش بکشی، خار و خون بخوری و در نهایت بگویند
 بچه برای پدرش است!
 بگویند مالک تمام و کمالش اوست و سهم تو از نیمه
 جانت بشود بیست و

چهار ساعت از صد و شصت و هشت ساعت هفته! باز
 هم مثل همیشه هر دو
 خوابند. با آهی کشدار لباس عوض میکنم و کنار سوره
 دراز میکشم. صورت
 کوچک و معصومش را میبوسم و موهایش را نوازش
 میکنم. شاید کمی
 التهاب بیابد زخم ندیدن و نداشتنش، شاید دردش
 کمتر شود و فراموشم شود
 ماههای باقیمانده را... صبح زود بیدار میشوم. طبق
 معمول همیشه صبحانه
 را حاضر میکنم. یکی دو لقمهای را سر پا میخورم و برای
 سوره لقمه میپیچم
 که بعد از بیدار شدنش بخورد. به اتاق برمیگردم.
 رویش را میپوشانم و بعد
 از بوسیدن صورتش حسرتهایم را برمیدارم و مثل سایه
 دوباره از خانه بیرون
 میزنم. با زنگ تلفنم دست از پوست کردن سیب
 زمینها میکشم. دستم را
 با دستمال تمیز میکنم و سریع تماس را باز میکنم.

_سلام خانم غفوری، از مدرسه سوره جان تماس
میگیرم. لطفاً سریع تشریف
بیارید مدرسه. زن رگباری حرف میزند و فرصت تحلیل
به من نمیدهد.
مبهوت زبان میچرخانم و بدون سلام یا هر حرف
دیگری میپرسم:
_چیزی شده؟
_نگران نشید فقط یکم تب داره. تب... تب داشت؟
تب از کجا آمده بود؟ با
عجله میگویم:
_همین الان میام.

۷۵۸

_ممنونم. روز خوش.
بدون حرف و حدیثی، بدون اطلاع و خبری سریع لباس
عوض میکنم و با
قدمهای شتاب زده از رستوران بیرون میزنم. برای
تاکسیها دست تکان
میدهم و با عجله سوار میشوم.

آقا تو رو خدا سریع برو. مرد بی حرف اطاعت کرده و
 سرعت «...» _دبستان
 ماشینش را بالا میبرد. دستم را به هم میپیچم و نگران
 و آشفته به حالش
 فکر میکنم. او که صبح خوب بود. حتی وقتی
 میبوسیدمش هم گرمی بدنش
 را حس نکرده بودم. پس این تب کوفتی از کجا راهش را
 به سمت دردانه من
 کج کرده بود؟
 توی دلم انگار چندین زن همزمان رخت میشستند و
 این ماهیچه بیچاره
 مدام بین دستان کاردانشان فشرده میشد. صدای
 درونیم ملامتم میکرد آنقدر
 توی کار و فراهم کردن زندگی راحت برایش فرو رفته
 بودم که فراموشم شده
 بود بیشتر از هر چیزی به خودم نیاز دارد. آهی میکشم
 و دستم را به هم
 میکشم که خشکیش نگاهم را به خودش میکشاند.
 فراموش کرده بودم

دستم را بشورم... نمیفهمم چطور کرایه را حساب
میکنم و خودم را به دفتر
مدیر میرسانم.

_سلام... سوره چی شده؟

_سلام خانم غفوری... بفرمایید بشینید. ابروهایم از
لفظ غفوری توی هم هم
فرو میرود ولی به سرعت افکارم را پس میزنم. الان
اهمیتی نداشت.
_سوره کجاست؟

۷۵۹

_بردیمش نماز خونه، یکم هم پاشویهش کردیم اما
انگار تاثیری نداشته. به
سختی تشکر میکنم و انگار نیمه جان میشوم تا به او
برسم و در آغوشم
بکشم.

_میشه... میشه یه ماشین خبر کنید لطفا؟ مدیر
مدرسه سر تکان

میدهد. پیشانی داغش را میبوسم و اشکم میچکد.

_اِخه تو چی شدی قربونت برم. لای پلکش را کمی باز
میکند و صدایم میزند.

_جان مامان... جانم... میبرمت دکتر الان دردونه.
خوب میشی عروسکم...
خوب میشی.

_آژانس جلو دره. تشکر میکنم و همانطور که توی
بغلم است بلند میشوم و
از مدرسه بیرون میزنم.
*

_چی شد خانم دکتر؟

_انفولانزا گرفته... یه سری دارو و تبیر مینویسم،
سرمش که تموم شد
میتونید ببریدش. بلا به دور باشه. تشکر میکنم و بعد
از رفتنش روی صندلی
کنار تخت مینشینم. موهایش را کنار میزنم و دمای
بدنش را چک میکنم.
داشت پایین میآمد.

دستش را میبوسم و آرام نوازشش میکنم. طولی
نمیکشد که چشمان خمار
و تبادارش را باز میکند. صدایش به زور بالا میآمد.

مامان...

۷۶۱

ھول شەدە بلند مىشوم.

_جانم عروسىكىم... جانم. بىين اينجام.

آب...

_باشە عزيزم. باشە. الان مىرم مىخرم. تو بخواب الان
زود ميام.

باشە؟ چىشانىش را با بى حالى باز و بسته مىکند. با
قدمهاى شتابان به بوفه

کلينىک مىروم. يک شيشه آب معدنى مىخرم و سريع
برمىگردم. کمى که

گلويش تر مىشود سرحالتر مىشود. سرمش که تمام
شده را مىبندم و بعد

از تسويه حساب دوباره بغلش مىکنم و از آنجا بيرون
مىزنيم.

زرى مامان با ديدنمان بلند شده و متعجب مىگوید:

_چى شده؟ سوره چى شده مادر؟ توى رخت خوابش
مىخوابانمش و مىگويم:

_انفولانزا گرفته مامان. حواستون بهش هست برم
 براش میوه بگیرم برگردم؟
 _البته که هست. دکتر بردیش؟
 کیسه داروهایش را از کیفم بیرون میکشم و میگویم:
 _اره بردم. یه سری دارو داد. در همان حین جورابش را
 در میآورم و
 لباسهایش را هم عوض میکنم و لباس خنک تنش
 میکنم. هنوز هوا آنقدرها
 سرد نشده بود. تازه اوایل آبان ماه بود و گه گاهی
 نسیمی خنک میوزید که
 پاییز را به یادمان بیاورد.
 _صبح خوب بود که.

۷۶۱

_نمیدونم مامان. منم صبح داشتم میرفتم بهش دست
 زدم هیچیش نبود.
 شاید تازه علائم نشون داده. سر تکان داده و کنارش
 مینشینید.
 _برو دیگه. برو برا دخترم میوه بگیر، قلم هم بخر
 براش سوپ درست

کنم. باشهی کوتاهی میگویم و از خانه بیرون
 میزنم. تلفنم میلرزد. این دفعه
 چندم است را نمیدانم اما اهمیتی هم ندارد. تماسها بی
 پاسخ میمانند و
 چه اهمیتی دارد وقتی سوره بخاطر کوتاهیهای من
 مریض و بد حال است؟!
 دفعه آخر خسته میشوم از زنگی که قطع نمیشود و هر
 چند ثانیه یک بار
 سماجت فرد پشت خط را به رخم میکشد، خاموشش
 میکنم و با حالی بهتر
 بعد از خرید وسایل مورد نیاز به خانه برمیگردم. کار
 برود به درک. تا سوره
 خوب نشده محال است قدمی برای کار کردن بردارم.
 _عروسکم... چشمتو باز کن مامان...بله ضعیفش
 اخمم را توی هم میکشد.
 _فدات بشم عروسکم. پاشو آبمیوه‌تو بخور. انار که
 دوست داری گرفتم. پاشو
 عزیز مامان. سرفه بلندش دلم را میسوزاند و اشک را به
 چشمم. دست زیر
 سرش برده و کمی بلندش میکنم.

_ داروهاتو باید بخوری مامان...
 _ گلوم درد میکنه مامان. انگار یه چیزی وسطش
 مونده. با بغض ا"لهی بمیرم"
 را زمزمه میکنم.
 _ اینا رو بخوری زود درست میشه قشنگم. بخور
 دردت به جونم... با نی بخور...
 نی را جلوی دهانش میگیرم که مک میزند. خیالم کمی
 آسوده میشود،
 داروهایش را هم میدهم و اینبار سرش را روی پایم
 میگذارد. بیحرف

۷۶۲

موهایش را نوازش میکنم و خودم را شکنجه. از درون
 خودم را میخورم با
 فکر به اینکه من مقصر حال بد دخترم هستم. در با
 کمترین صدا باز میشود.
 _ ثریا اومده مادر.
 سر تکان میدهم و آرام سر سوره را روی بالش میگذارم
 و از جا بلند میشوم.
 _ سلام خوش اومدی...

_ کجایی تو؟ بیخبر چرا میداری میری؟ گوشت چرا
 خاموشه؟
 _ از مدرسه زنگ زدن گفتن سوره تب داره نفهمیدم
 چطوری رفتم... بشین
 سر پا نمون. حین نشستن زمزمه میکند:
 _ الهی دختر قشنگم، الان حالش چطوره؟
 _ بد نیست. خوب میشه. به آشپزخانه میروم و با
 وسایل پذیرایی برمیگردم.
 مامان زری تنهایمان گذاشته بود.
 _ وای عاطفه علیپور رو کارد میزدی خونش در نمیومد.
 چند بار داد و هوار
 زد که اینجا بیصاحبه، هر کی هرکیه، اما فقط لب و
 دهنه اون آدم مرموزه
 نمیداره کاری کنه. نمیدونم ازش بترسم یا ممنونش
 باشم که اینطوری هواتو
 داره. دفعه آخری که زنگ زد و گوشتی رو روش
 خاموش کردی دود از کلهاش
 میزد بیرون. سرخ شده بودا.
 _ چه انتظاری داره مرتیکه؟ الانم بهشون بگو تا دخترم
 خوب نشده نمیام

سرکار. هرکاری دلش میخواد کنه. میخواد اخراج کنه،
میخواد نگه داره.

۷۶۳

میخواد کسری حقوق بزنه هیچی برام مهم نیست. خم
میشود و شربتش را
برمیدارد.

_از شربتهای خاله زری نمیشه گذشت. و چشمکی
ضمیمه حرفهایش

میکند. با لبخندی محو سر تکان میدهم.

_نوش جونت. بعد از رفتن ثریا تلفنم را روشن میکنم
که بلافاصله اسم علی

روی اسکرین میافتد. آهی میکشم و با دندان قروچه
زیر لب میگویم:

_کاش روشن نمیکردم، آفت جونه این، آدم نیست
که! با تعلل جواب میدهم.
_بله...

_چرا خاموشی؟ محکم پلک میزنم و میگویم:

_حرف تو بزن. فضولی من به تو نیومده.

_بلبل زبون شدي دختر ابراهيم! نيشخندی ميزنم. من
مدتها بود دختر
ابراهيم نبودم. کدام پدر و دختر وقتی هنوز که هنوز
است بعد از دوسال یک
خبر خشک و خالی از دخترش نگرفته. من مدتها بود
عاطفهی تنها بودم و
بس! به تلافی طعنه درشتش، با کنایه میگویم:
_پسر سادات چی میخوای باز؟ فیلت یاد هندوستون
کرده یا چی؟ زنگ زدی
به خیالت زهر چشم بگیری؟ هر چی هست زود بگو
که اصلاً وقت ندارم.
_اوهوع! وقت ندارم! بعد حالتو میگیرم ولی الان
اونچه که مهمه دخترمه...
میخوام ببینمش.

۷۶۴

_نیستیم. وقتی برگشتم بهت خبر میدم.
_یعنی چی که نیستین؟ دخترمو کجا برداشتی بردی؟ با
توام؟
پوزخند زنان میگویم:

_یادت رفته از یک هفته فقط یک روزش سهم توئه؟!
الآنم بیشتر از این وقتمو
نگیر.

_نشونت میدم زنیکه فقط وایسا و ببین.
_باشه منتظرم. و تلفنم را رویش قطع میکنم و زیر لب
حرص میخورم.

_مرتیکه تازه یادش اومده دختر داره. برا من گلو باد
میکنه دخترم دخترم
میکنه. انگار یادم رفته چطوری از دستش میگرفت
پرتش میکرد تو اتاق،
انگار یادم رفته چند شبانه روز ولمون میکرد به امون
خدا و خودش پی
کثافت کاریاش بود و یادش میرفت اصلا دختری داره.
هه دخترم!

میخواهم موبایلم را کنار بگذارم که اینبار اسم علیپور
روی اسکرین میافتد.
کلافه هوای ریههایم را خالی میکنم و با زمزمهی "این
دیگه چی میخواد از
جونم" جواب میدهم.
_سلام.

_علیک سلام خانم شاهین. تعطیلات خوش
میگذره؟ گوشه لبم را میگزیم و
نیشخندی از خنده روی لبم شکل میگیرد. همچنین
میگوید تعطیلات انگار
یک هفته غیبت کرده‌ام! سر جمع چند ساعت هم
نشده.

۷۶۵

_دخترم خیلی مریض بود مجبور شدم خودمو سریع
برسونم به مدرسه‌ش.
نشد اطلاع بدم.
_خانم محترم... مکث میکند و صدای بگو مگوی ریزی
از پشت خط می‌آید
که برای من واضح و قابل شنیدن نیست. اخم کرده
منتظر میمانم که اینبار
با لحنی آرام‌تر به حرف می‌آید.
_خیلی خب خانم. فردا که اومدید صحبت میکنیم.
_فردا هم نیام آقای علیپور. ببخشید ولی گفتم که
خیلی مریضه... نمیتونم

ره‌اش کنم به امون خدا. میدونید که ما جز هم کسی
 رو نداریم! کلافه نفسش
 را رها میکند و با گفتن:
 _من که دیگه از هیچی سر در نمی‌ارم خانم. همه
 سرخود شدن برا من. و تق
 گوشی را قطع میکند. ابروی بالا میدهم و با بیخیالی
 گوشی را کنار
 میگذارم. اینقدر درگیر بودم که علی‌پور آخرین
 موضوعی بود که وقت برای
 فکر کردن بهش داشتم. سوپی که آماده شده را توی
 ظرف میریزم و برایش
 می‌برم. سرفه بلندش دلم را ریش می‌کند. با بغض قاشق
 قاشق سوپ توی
 دهانش میریزم.
 _بسه... نمیتونم مامان...
 _فدات بشم من یکم دیگه بخور عزیزم... زودتر خوب
 بشی، باشه؟ با اکراه دهان
 باز میکند و یکی دو قاشق دیگر هم می‌خورد و در نهایت
 عقب کشیده و دراز

میکشد. دستی روی پیشانیش میکشم. باز هم داشت
تنش داغ میشد. به

۷۶۶

پیشانیم میکوبم و سریع با حوله‌ی تمیز و خیس شده
سعی میکنم بدنش
را خنک کنم. مامان زری بالای سرش دعا میخواند و
صلوات میفرستاد.

_ مامان داره بیشتر میشه... فایده نداره.

_ تب سنج تو کشوئه مادر، براش بذار ببینم تبش
چقدره.

مثل مرغ سرکنده دور خودم میچرخم و کشوی نیمه
خالی را چندین بار زیر
و رو میکنم تا تب سنجی که جلوی چشمم هست را
پیدا کنم.

با پیدا کردنش خودم را به دخترم میرسانم که توی تب
ندانم کاریهای من

میسوزد. زیر بغلش میگذارم و چک میکنم.

_ سی و نه مامان... سی و نه... تشنج...

وای... نمیفهمیدم چه پشت سرهم به

زبان میآورم. مانتوی پیدا میکنم و روی لباسهای
 خانگیام میپوشم.
 _ترس دخترم... صبر کن آژانس خبر کنم. با وحشت
 سر تکان میدهم. چیزی
 توی سرم مدام مرگ زود هنگام سام را یادآوری میکرد.
 ترس از دست دادن
 سوره توانم را تحلیل برده و ذهنم را معیوب ساخته
 بود. آن روز و آن لحظه
 آنقدر زنده جلوی چشمم بود که حس میکردم اینبار
 سوره را هم از دست
 میدهم و این ترس قدرت مضاعفی به دست و پاهای
 کرختم میداد. آنقدر
 که بدون لحظهای درنگ بغلش میکنم و از خانه بیرون
 میزنم. صدای مامان
 زری وقتی پشت سر هم صدایم میکرد توی گوشم
 میماند و من در این دم
 که عجیب بوی تند مرگ میدهد فقط به سلامت
 دخترم فکر میکنم.
 نمیدانم چطور ماشین میگیرم و خودم را به بیمارستان
 میرسانم. وقتی به

خودم میآیم که پرستار به صبوری دعوتم میکند و
سرمی توی دستش است.

۷۶۷

_جواب آزمایشاش تا دو ساعت دیگه حاضر میشه.
بعد دکتر تصمیم میگیره
که بمونه یا مرخص بشه. بلا به دور. سری تکان میدهم
و لبهی تخت اورژانس
جا میگیرم. اشک دیدم را کور کرده بود و قلبم هنوز هم
از ترس تند و بیوقفه
بلند و کرکننده میکوبید خوف و هراس از دست
دادن، دیر رسیدن و جا
ماندن زودتر از هر چیزی مرا از پا درآورده بود. منی که
یک بار توی بیخبری
فرزندی به آغوش خاک داده بودم، میترسیدم که باز
آغوش بدشگونش را باز
کرده باشد برای گرفتن تمام هستیام.
_خانم غفوری؟ بلهی کم جانی میگویم و با پاک کردن
صورت خیسم خودم
را به پرستار میرسانم.

_جواب آزمایش دخترتون اومده. یه مقدار عفونت
 داره که دکتر تشخیص داده
 بستری بشه. وسایلتون رو جمع کنید که بریم بخش.
 _وسایلی نداریم. خیلی خطرناکه؟
 _نه عزیزم. بخاطر آنفولانزا است. یکی دو روز بمونه
 حالش خوب میشه. نگران
 نباشید. گفتید وسایل ندارید، نه؟
 سر تکان میدهم که جلوتر از من به طرف تخت سوره
 میرود. سرم را چک
 میکند.

_پس این خوشگل خانم هروقت بیدار شد بگید
 بمرمتون.

_چرا بیدار نمیشه؟ از وقتی اومدیم خوابه.

۷۶۸

_بخاطر داروهاست. نگران نباشید. باشه ضعیفی
 میگویم که با لبخندی
 دلگرم کننده سر تکان داده و میرود. دستی به سر و
 صورتش میکشم. از آن
 گرمای آتشین دیگر خبری نبود.

_دخترته؟ به دنبال صدا میچرخم. زنی مسن با روی
 خندان منتظر نگاهم
 میکند. آنقدر لبخندش واقعی و زیباست که ناخودآگاه
 من هم لبخند میزنم
 و بیاغراق میگویم:
 _جونمه.

_خدا حفظش کنه. دیدم خیلی گریه میکردی. نگران
 نباش دختر جون.
 بچه‌ها گاهی بازیشون میگیره. دلشون میخواد ناز کنن و
 توجه بخرن. اون
 وقته که مریض میشن. مریض شدنشون با خودشون
 نیست اما ادا اطوارشون
 با خودشونه. نگرانش نباش. خودتون کم مریض
 نشدید و... لبخند نیمه جانی
 میزنم و دیگر صدای زن را نمیشنوم. نبودنهایم میشود
 طناب و دست و
 پایم را میبندد. میشود قلاده و خرخرهام را میجود.
 میشود تیر و توی قلبم
 فرو میرود. حرفهای زن تلنگر بود. تلنگری جاندار و
 محکم که صاف وسط

پیشانیام کوبیده شد و تقصیر را گردنم انداخت. اما جز
 من یکی دیگر هم در
 این ماجرا مقصر بود. کسی که سهمش از من بیشتر
 بود و من تاوان کارهای
 مسخره و مزخرف او را میدادم. دستم با فکر به مقصر
 اصلی این حال و روز
 سوره مشت میشود و دندانهایم با فشار روی هم
 میآیند. این بار دیگر نه.
 باید آن مردک را پیدا میکردم و بعد تقاص تک تک این
 لحظات را ازش
 میگرفتم.

۷۶۹

_مامانی... با شنیدن صدای سوره عضلاتم شل میشود.
 با نگرانی به سمتش
 هجوم میبرم.
 _جانم. جانم عروسکم.
 _جیش... جیش دارم. باشه سریعی میگویم و فوراً
 بغلش میکنم و با برداشتن

سرم به سرویس میبرم. پرستار گوش زد کرده بود که
 باید دفعات دفع ادرارش
 بالا برود تا سریعتر عفونت از بدنش تخلیه شود.
 دست و رویش را آب میزنم و دوباره به همان تخت
 برمیگردانم. میخواهم
 پرستار را خبر کنم که خودش سر و کلهاش پیدا
 میشود. سرم را میبندد و
 با برداشتن پرونده آماده رفتن میشود. برای آن زن سر
 تکان میدهم و با گفتن
 بلا به دور همراه پرستار راهی میشوم.
 _مامانم داره میاد. گفتم یه سری وسیله بیاره. میشه
 اجازه بدید بیاد تو بخش
 وقتی رسید؟
 _ساعت ملاقت که نیست. ولی باشه فقط نمونه و
 سریع بره. تشکر میکنم و
 او بعد از نشان دادن اتاق و تعویض سرم تمام شده
 سوره میرود.
 مامان زری با قابلمهای از سوپ که بویش توی بخش
 پیچیده میرسد. اصرار

کرده بودم به خودش زحمت ندهد اما گوشش بدهکار نبود.

_مامان چرا اینقدر زحمت کشیدی؟ غذای بیمارستان بود دیگه یا میرفتم میخریدم.

۷۷۱

_من مگه چلاغم تو بری از بیرون بخری؟ غذای بیمارستان به درد خودشون میخوره فقط. بچم ضعیف شده باید غذای خوب بخوره جون بگیره. مگه نه عروسک؟ سوره لبخند زنان سر تکان میدهد و مامان زری قربان صدقه‌اش می‌رود.

_براتون دو دست لباس هم آوردم. برای خودت هم لوبیا پلو گذاشتم، برای دخترمم سوپ قلم درست کردم. نذارش یخچال یکی دو ساعت یه بار بده بهش بخوره یه کاسه هم بخوره کافیه. راستی موبایلِت هم فراموش کرده بودی

گذاشتم تو کیفیت. با تشکر گونه گردش را میبوسم.
 آنقدر با عجله بیرون زده
 بودم که اصلاً یاد موبایلم نبودم و تازه اینجا متوجه جا
 گذاشتنش شدم و به
 اجبار با تلفن عمومی بهش خبر دادم.
 _چه مامان بزرگ خوش تیپی... ماشالا بزنم به تخته
 اصلاً بهتون نمیاد نوه
 داشته باشید. مامان زری قری به سر و گردنش و برای
 من ابرو بالا میدهد که
 میخندم.
 _مامان بزرگ خوشگله بهتره کم کم خداحافظی کنید
 چون ساعت ملاقات
 نیست. فردا ساعت چهار میتونید بیاید. مامان زری
 بعد از بوسیدن سوره و ریز
 کردن دوباره سفارشاتش میرود.
 _مامان...
 _جان مامان عروسکم. خوبی؟ جاییت درد نمیکنه.
 _من یه خوابی دیدم.
 _چه خوابی خوشگلم؟

۷۷۱

_ خواب دیدم یه جایی هستیم تو بهم نزدیک بودی اما
 هر چی صدات میکردم
 نمیشنیدی... ماما بزرگم هم بود، دستمو میکشید
 میگفت بیا... اما من تو
 رو میخواستم. دور خودت میچرخیدی و صدامو
 نمیشنیدی... اینقدر جیغ
 زدم اما تو اصلاً نشنیدی... ماما بزرگ منو به زور با
 خودش برد و تو متوجه
 نشدی... ابروهایم از خوابی که در عین خواب بودن مو
 به تنم راست میکرد به
 هم گره میخورند. ته دلم خالی میشود از ترس اینکه
 خوابش، هذیان بیماری
 نباشد و رویای صادقهای باشد که خبر از آینده
 میدهد. آنقدر واقعی است که
 ناخودآگاه ترس به دل آدم میریزد.
 موهایش را نوازش میکنم و سعی میکنم این آشوب و
 هراس را ته دلم برای
 خودم نگه دارم.

_تب داشتی گلکم... آدم وقتی مریض میشه کلی خواب
 جور و جور میبینه.
 شاید دلت برا مامان بزرگت تنگ شده. آره؟ دلت تنگ
 شده؟ با اخم رو
 برمیگرداند.
 _اصلا هم دلم براشون تنگ نشده.
 با کلافگی و فکری درگیر غذایش را میدهم و او تحت
 تاثیر داروها کم کم
 خوابش میبرد. من میمانم و اتاق بیمارستانی که هوایش
 خفه بود و فکر و
 خیالهایی که دست از سرم برنمیداشتند.***
 _بهش زنگ بزن بگو فردا بیاد سرکارش. اگه
 نیاد...حرف توی دهانم میماند.
 اگر نیاد چه؟ اخراجش میکنی؟ اصلا مگر میتوانی
 نبودش را تحمل کنی.
 ضعفم به چشم حامد میآید که نیشخند زنان کله تکان
 میدهد.

_اگه نیاد چی؟! میندازیش بیرون؟ د آخه یه چیزی بگو
که بهت بیاد.

انگشتانم را مشت و با اخم پررنگی روی پیشانی به
موبایلش اشاره میکنم.
_زنگ بزن.

_بابا مگه من آدم نیستم؟ وجدان ندارم؟ زنه پشت
تلفن صداش از بغض و
گریه میلرزید. میگه دخترم مریضه. من مگه حیوونم
مجبورش کنم بیاد
سرکار. چه کاری بابا؟ از وقتی اومدی شب و روز براش
نداشتی. آدم باش
دیگه.

_فضولیش به تو نیومده. زنگ بزن... کلافه پوفی
میکشد و ناچار اطاعت
میکند.

_بیشرف. لبم دوباره به بالا کش میآید. مکعب روبیک
روی میز را به بازی
میگیرم که گوشی را دم گوشش میگذارد. اشاره میزنم
تماس را روی اسپیکر

بگذارد. با فحشی آبدار اسپیکر را روشن میکند و همان
لحظه صدای گرفته
زنانه‌ای توی گوشی میپیچد.
_بله آقای علیپور. چپ نگاهم میکند و با دندان قروچه
توی گوشی میگوید:
_شما نمیخواهی برگردی سر کارت خانم شاهین؟
_آقای علیپور میگم دخترم مریضه... امروز دوبار
حالش بد شده و الان
بیمارستان بستریه شما باز میرسی کی میای سرکار؟ یکم
انصاف هم خوب
چیزیه. اخراج کنید منو راحت بشم از
دستتون. پوزخند زنان نگاهش میکنم
که نگاه ازم میگیرد و با لحنی ملایمتر میگوید:

۷۷۳

_بله حق با شماست. من اطلاعی نداشتم خانم
شاهین، شرمنده. الان حالشون
چطوره؟
_بد نیست آقای علیپور ممنونم.

_خدا سلامتی بده. شما اصلاً نگران کار و مرخصی
 نباشید تا موقعی که سلامت
 بشن براتون مرخصی رد میکنم. شب خوش، خدا نگه
 دار.
 _کی بهت اجازه داد سرخود بهش قول مرخصی بدی؟
 _این کمترین کاری بود که میتونستم براش کنم. پوزخند
 زنان نگاهش
 میکنم و زبانم نیش میزند.
 _چه خبره؟ دو دستی سنگشو به سینه میزنی!
 _آدم نیستی تو؟ میگه دخترم مریضه، میفهمی؟ اصلاً
 جز خودت به کسی و
 چیزی فکر میکنی؟ معلومه که نه!
 _نه فقط تو آدمی که تا یه جنس ماده میبینی رم میکنی
 و میری تو کار
 لاس زدن. به ضرب از جا میپرد و رو به رویم قد علم
 میکند. صورتش از خشم
 سرخ است و نبض شقیقه‌هاش آشکار. بد گفتم. زبانم را
 طبق عادت وقتی که
 گند میزنم میگزیم اما نقاب سختی که روی صورتم
 گذاشتهام نمیافتد و

نگاهم همچنان پر از تمسخر و پوزخند به او خیره
است.

_حرف دهن تو بفهم بیناموس... من زن و بچه دارم
حالیته اصلاً. اون کارگر
منه.

۷۷۴

تیز نگاهش میکنم و دستم روی شانهاش ضربهی آرامی
مینوازد. خونسردانه
زمزمه میکنم:

_نمیتونه غیر از این چیز دیگهای باشه حامد علیپور!
_تو مریضی... به والله تو یه روانی فراری هستی...
_شک داشتی؟! کلاهم را برمیدارم و به سمت در
میروم.

_کاش هرگز پات به اینجا باز نمیشد. پوزخندی میزنم و
بدون اینکه بچرخم
برای دیدن ضعفش، میگویم:
_آرزوی محالیه تا وقتی اون اینجاست.
_چه دردی به تنبونده مردک؟ دست از سرش بردار.
اون زن آزارش به مورچه

هم نمیرسه. خودش کم گرفتاری نداره به حال خودش
 بذارش. بدون اهمیت
 به جolz و ولزش کلاههم را روی سرم میکشم و از
 رستوران مثل یک سایه
 بیرون میزنم. باید میرفتم...

بعد از دو روز امروز پزشک دستور مرخصی از
 بیمارستان را داده بود. « عاطفه »
 نسخهای پرو پیمان از داروهای تقویتی و آنتی بیوتیک
 هم به دستم داده و
 تاکید کرده بود که حتما سر ساعت داروها را بخورد.
 من هم بیحرف چشم
 گفته و به دنبال کارهای ترخیص رفته بودم. وقتی از
 پلههای بیمارستان بالا و
 پایین میرفتم دردسرهای تمام نشدنی زندگیم را دوباره
 مرور میکردم. علی
 و مادرش این دو روز خواب و خوراک را ازم گرفته
 بودند. علی ول کن نبود.

مادرش هم اینبار باهاش دست به یکی کرده و راه به راه
 زنگ میزد و تهدید
 پشت تهدید ردیف میکرد. کسی نبود بهش بفهماند
 من که غرق شده‌ام چه
 یک وجب چه صد وجب... آدمی که سرش زیر آب
 است را از چه میترسانید؟
 در نهایت دیشب اینقدر از دستشان کفری شدم که
 شماریشان را بلاک کردم
 تا مثل پشه‌های مزاحم آرامشم را به هم نزنند.
 و در پستوهای تاریک سرم، در دالان‌های تو در تویی
 که به هم باز میشدند
 و انگار که انتهای نداشتند صدای ضعیف با شک و
 گمان پژواک میشد و
 «... سوره را زیر بغل بزن و از این شهر و مردمش فرار
 کن و برو» میگفت
 هر بار با اخمی تیز به عقب میفرستادمش اما
 وسوسه‌اش مثل یک موش
 موذی خودش را نشان میداد و مرتب ترغیبم میکرد که
 بیشتر راجع بهش
 فکر کنم و سرسری ازش رد نشوم.

نگاهی به سوره میاندازم لبهی تخت نشسته و مشغول
 بازی با عروسک نارنجی
 رنگش بود. اگر بعد از این یک سال سوره را بگیرند و
 حسرتش به دلم بماند
 چه؟ اگر خوابی که دیده به زودی تعبیر شود و دستم
 برای همیشه ازش کوتاه
 بماند چه؟ آهی میکشم و افکار ضد و نقیضم را از سرم
 دور میکنم و بعد از
 جمع کردن وسایل کفش سوره را پایش میکنم.
 _بریم عزیز دلم.

_مامان...

کمک میکنم از تخت پایین بیاید. عروسکش را به
 آغوش کشیده و میگوید:
 _میبریم پارک؟

۷۷۶

_تازه خوب شدی عروسکم... قول میدم بهتر که
 شدی بیرمت. لب بر میچیند
 و اخم نازکی روی پیشانیش سایه میاندازد. طاقت
 نمیآورم. این حالت

معصومش باعث میشد دلم برایش غنچ بزند و
 احساسات در چشمم ظهور
 کنند و ردپایشان اشکهای باشد که به سختی توی تنگ
 چشمم حبسش
 میکردم و ته دلم بترسم از آن یک سالی که داشت تمام
 میشد. با آهی عمیق
 تسلیم خواسته‌هاش میشوم.
 _ حالا بریم خونه. حموم کنیم. عصر یا شب اگه حالت
 خوب بود...
 نمیگذارد جمله‌ها را تمام کنم هورا کشان میخندد و
 چرخ دورم میزند.
 انگار نه انگار که چند روزی است مریض و حال ندار
 است. با لبخندی عمیق و
 رگ و ریشه دار برای سلامتیاش صلوات
 میفرستم. دستش را میگیرم و از
 بیمارستان بیرون میزنیم.
 حس میکردم چند جفت چشم رویم زوم شده و
 حرکاتمان را تعقیب میکند.
 ترسیده چند بار میچرخم و اطراف را دید میزنم اما
 چیزی نمیبینم. یا من

آنقدر ناشیام که چیزی متوجه نمیشوم یا او یا آنها
 آنقدر قدر هستند که
 به راحتی خودشان را پنهان میکنند. شاید هم بخاطر
 افکار مریض گونهام
 توهم زده ام! دست سوره را محکمتر میچسبم و تندتر
 قدم برمیدارم. از سر
 خیابان تاکسی میگیرم و با چشمانی که هنوز هم با شک
 روی مردم میچرخد
 سوار میشوم. چند خیابان مانده به خانه پیاده میشوم
 و با عجله خودم را توی
 یکی از کوچههای خلوت میاندازم و با دور کردن راهم
 احتمال اینکه کسی
 آدرس را پیدا کند به صفر میرسانم بیخبر از اینکه...

۷۷۷

سوره دست بردار نیست و هر چه من و مامان زری
 سعی میکنیم با بهانههای
 مختلف رفتن به پارک را به بعد موکول کنیم با یکدندگی
 حرف خودش را

به کرسی مینشانند. مامان نگاهی به من میاندازد و سری
به نشانه استیصال
میتکاند.

_فایده نداره. این چند روز تو بیمارستان خیلی
خستهایش کرده. بیرش همین
پارک نزدیک خونه یه هوایی بخوره بلکه آروم بگیره. از
فردا هم باید بره مدرسه
تو هم میری سرکار دیگه وقت نمیشه. ناچار باشهای
میگویم و نگران به سوره
که همچنان مرغش یک پا دارد زل میزنم.
_سوره برو لباساتو بپوش بریم مامان. جیغ و داد کنان
با دو به اتاق میرود.
مامان زری با لبخند سر میجنابند و آرام میگوید:
_وحید زنگ زد. با اخی کمرنگ بهش خیره میشوم و
خیی زمزمه میکنم.
_اون مرتیکه بهش زنگ زده تهدید کرده که فلان
میکنه بهمان میکنه و
گفته سوره رو برداشتی رفتی جواب تلفنشو
نمیدی. عصبی میخندم.

_خودش و مادرش اونقدر اذیت کردن که
 شمارهاشون رو بلاک کردم.
 نتونسته به خودم دسترسی پیدا کنه به اون زنگ
 زده.شانه بالا میده.
 _به وحید گفتم بیمارستانی و حتماً نخواستی بهشون
 بگی. بعد زنگ زد گفت
 تلفنت خاموشه.
 _شارژ تموم کرده. حواس برام نمونده که. یا باید با اینا
 سر و کله بزنم یا...با
 دیدن نگاه ریز شده مامان زری که گوشش به ادامه
 جملهم است حرفم را
 میخورم. قرار نبود از وضع رستوران برایش خبرچینی
 کنم و بعد او را به جان

۷۷۸

فامیلش بیندازم. علیپور فقط یک مهره بود، همین.
 لبخند کمرنگی زده و
 میگویم:

_گوشیمو زدم شارژ، بعد بهش زنگ میزنم.تایید
 میکند و سوره از اتاق بیرون

میآید. نگاهی به لباسهایش میاندازم و با رضایت خودم
به اتاق میروم تا
آماده شوم. بعد از اینکه مشغول بازی میشود شماره
وحید را میگیرم و منتظر
میمانم.

_جانم.

_سلام داداش. خوبی؟ طاهره و بچهها چطورن؟
_سلام عزیزم. ما خوبیم همه. شنیدم سوره مریض
شده. الان چگونه؟ خوبهای
میگویم.

_مامان گفت زنگ زدی.

_اره، نتونستم خودتو پیدا کنم. نگران شدم زنگ زدم
خاله گفت چی شده.

این مردک هم یا مسیج میداد یا زنگ میزد و هوار
میکشید که ال میکنم،
بل میکنم.

پوزخند زنان میگویم:

_هیچ غلطی نمیتونه کنه داداش. سوره بیمارستان بود
منم از قصد نگفتم.

آخه نمیدونی که، اگه میفهمیدن میخواستن قشون
 بکشن بیمارستان. خدا
 میدونه بعدش چها که نمیکردن.
 _ کار خوبی کردی. پیام دنبالتون چند روزی بیای پیش
 ما؟

۷۷۹

_ نه داداش، قربونت برم. بچم چند روزه مدرسه
 نرفته. خودمم سرکار. ایشالا
 یه فرصت بهتر. شما اگه سرت خلوته بیا.
 _ خودم با حامد حرف میزنم، مرخصی میگیرم
 برات. وحید خبر نداشت حامد
 کارهای نیست و از دستش هیچ برنمیآید. لب زیر
 دندان میبرم و میگویم:
 _ نه داداش، مرسی. تو دست طاهره و بچه ها رو بگیر
 بیا.
 _ ببینم چی میشه. چیزی لازم نداری عزیزم؟
 _ نه داداش. مرسی. و با یک خداحافظی پر تعارف
 تماس قطع میشود.***

صبح اول وقت بعد از رساندن سوره به مدرسه و
 راحت شدن خیالم ازش به
 رستوران میروم. لباس میپوشم و به آشپزخانه میروم.
 ثریا شبیه یک جعبه
 سیاه پر از حرف است و تا دورمان خلوت میشود آمار
 این چند روز نبودنم را
 میدهد. چیز قابل توجهی از حرفهایش دستگیرم
 نمیشود، من دنبال آن
 مردک مرموز سایه بودم که خب ثریا هم اطلاع
 چندانی نداشت. این مدت
 سکوت علیپور و آن مرد خیالش را تا حدودی راحت
 کرده بود که کاری به
 کارمان ندارند البته فقط ظاهر قضیه بود! نزدیک به
 نهار است که با تلفنی که
 به ثریا میشود با رنگ و روی پریده به سمتم میآید.
 _مامانم... عاطفه بگو برام مرخصی رد کن. مامانم
 حالش بد شده همسایه
 زنگ زد. باید سریع برم. با نگرانی سر تکان میدهم.
 _برو خیالت راحت. من میمونم جات. مضطرب و
 آشفته با عجله بدون خبر به

کسی از رستوران بیرون میزند.

۷۸۱

_آبجی...چشم در حدقه میچرخانم و میگویم:

_باز چی شده آقا یوسف؟

_نمی دونی؟ ثریا چش شد؟ میچرخم و آرام میگویم:

_فکرشو از سرت بنداز بیرون یوسف. کلافه نگاهم میکند.

_اینقدر نگو فراموشش کن. چطوری فراموشش

کنم؟ چشم ریز میکند و با

حالتی مچ گیرانه با تردید لب میزند:

_نکنه... نکنه کس دیگهای رو دوست داره؟

اره؟ صدایش میلرزد و من آه

میکشم. دلم میسوخت برایش اما نمیتوانستم به دروغ

امیدوارش کنم.

_کیه؟ اون کیه؟ همان لحظه امیر حسین با لیست

توی دستش میرسد و

نگاهم را معطوف خودش میکند. سکوت و نگاه من به

او یوسف را به یقین

میرساند.

_امیرحسین؟

صدایش گنگ و ناباور است. هول و دستپاچه نگاهش
میکنم و سعی میکنم
گاف بزرگی که ناخواسته دادهام را جمع کنم اما دیر
شده و یوسف انگار
خودش هم از قبل حدسیاتی داشته که سریع به یقین
رسیده است.

_نه... نه اشتباه متوجه شدم. با نیشخند تلخی سری را
تکان میدهد.

_امیرحسین نامزد داره. یکه خورده با چشمهای گرد
شده نگاهم را بینشان جا
به جا میکنم. امیرحسین متوجه ما شده و با لبخند سر
تکان میدهد و من
فقط دو طرف لبم را کش میدهم برای رفع تکلیف.

۷۸۱

_چی میگی تو؟

دستی روی صورتش میکشد و لبش را خیس میکند و با
همان حالت تلخ و
غمگین زمزمه میکند:

_خانوادهش یکی رو براش زیر نظر گرفتن. شیرینی
 خوردن و یه صیغه
 محرمیت خوندن تا دانشگاه امیر تموم بشه و بره سر
 یه کار درست و حسابی
 و بعد عروسی.
 _خدای من...
 _کاش زودتر بهم گفته بودی عاطفه... کاش زودتر
 میفهمیدم... من من کنان
 میگویم:
 _چیکار میخواستی کنی؟ چشمانش از غم برق میزند
 جوری که دلم
 میسوزد. هم برای او، هم برای ثریای که باید غصه یک
 عشق یک طرفه
 نافرجام را با خودش میکشید.
 _نمیدونم... ولی نمیداشتم دلش بشکند... اینا رو
 بهش نگو... خودم کمکم
 حالیش میکنم. نمیخوام دلش بشکند.
 _مبادا اذیتش کنی یوسف... لبخند زهرناکی میزند.
 _دیوونه شدی؟ من دلم میاد آزارش بدم؟ شانه بالا
 میدهم و میگویم:

_چه میدونم. شما مردها یه رگ دیوونه خرکی دارین
 که هی میزنید تو
 جاده خاکی!
 _جاده خاکی و آسفالت نداره، تمام راههای من میرسه
 به ثریا...

۷۸۲

_به خاطر حسی که داره... بین حرفم میپرد.
 _محاله به روی خودم بیارم. لال بشه زبونم اگه
 بخوام حرفی بهش بزنم. با
 لبخندی کمرنگ سر تکان میدهم و یوسف مایوسانه
 زمزمه میکند:
 _نگفتی بهم چی شده! آهی میکشم و نمیتوانم جلوی
 لبخندم را بگیرم.
 _یادت نمیره نه؟ مامانش مریضه. بهش خبر دادن
 حالش بد شده رفت.
 دستی روی صورتش میکشد و میگوید:
 _برم ببینم مرخصی میده بهم این یارو.
 _کجا میری؟
 _معلومه!

نمی‌ماند که چیزی بگویم با قدمهای بلند می‌رود. لب
 جلو می‌دهم و مشغول
 کارم می‌شوم. ساعت نهار است و رستوران شلوغ. با
 صدای زنگ چشم
 می‌چرخانم. کسی توی آشپزخانه نمانده. با زنگ دوم
 شهربانو نگاهی بهم
 می‌اندازد.

_منتظر چی هستی؟ برو دیگه. متعجب نگاهش می‌کنم
 که بلندتر حرفش را
 تکرار می‌کند. بی‌حرف سر تکان داده و بعد از شستن
 دستم چرخ دستی را
 می‌کشم. میز شماره ده. چشم می‌چرخانم و با دیدن میز
 که مردی پشت به
 من اشغالش کرده به همان سمت می‌روم. غذاها را
 می‌چینم و با بالا گرفتن
 سرم چشمم قفل صورت مردی می‌شود که کابوس تمام
 این مدتم
 بود. نیش‌خندی می‌زند.

_چه عجب از سوراخت اومدی بیرون! خودم را عقب
 میکشم که با لحنی پر
 تمسخر میگوید:
 _بهت گفته بودم از زنهای وحشی اوم... خوشم نمیاد
 اما تو فرق میکنی...
 جنست خالص نیست. نگاهت اونقدر مظلومه که
 جذبم میکنه. اگه پنجول
 نمیکشی بشین حرف بزنیم... قول میدم راضیت کنم! و
 چشمک چندشناکی
 ضمیمه حرفهای کثیفش میکند. مات و مبهوت بهش
 خیره میمانم که با
 سر اشاره میکند بنشینم. انگشتانم که مشت میشود و
 دندانم که روی هم
 میرود برای حمله کردن نمیدانم دو مرد قد بلند از کجا
 سر و کلهاشان پیدا
 میشود و بغل گوشش چه میگویند که صورتش از
 عصبانیت سرخ میشود...
 نگاه پر تهدیدی روانهام میکند و بعد به زور آنها از جا
 بلند میشود. منتظر

میمانم تا از رستوران بیرونش کنند و بعد با چشمهای
 سرخ و عصبی و
 دندانهایی که کم مانده از شدت فشار بریزند با قدمهای
 بلند و محکم به
 طرف اتاق علیپور میروم. اینجا ته خط بود. محال بود
 اینبار تسلیم شوم.
 بدون در زدن، در را باز میکنم. پشت پنجره ایستاده و
 یک دستش توی
 جیب شلوارش است. پلکی میزنم و با خشم و حرص داد
 میزنم.

_همین الان میخوام استعفا بدم آقای علیپور...
 سکوت و بیاعتنائیش باعث میشود دستم را محکمتر
 فشار دهم و از بین
 دندانهای کلید شدهام داد بزنم.

_آقای علیپور... من دیگه محاله تو این خراب شده
 بمونم. باز هم سکوت. نفسم
 از خشم داغ بود و پشت لبم را میسوزاند. قدمی
 برمیدارم که علیپور آرام

آرام میچرخد انگار که هیچ عجله‌ای ندارد. این
 خونسردیاش خونم را به
 جوش میآورد. با دیدن کسی که علیپور نیست نفس
 کشیدن از خاطرم میرود.
 _تو... تو... این... اینجا...
 قدم زنان جلو می آید و من هنوز درگیر حضورش
 هستم. او اینجا چه
 میخواست؟ از کنارم که میگذرد بوی آشنای قدیمی زیر
 بینیم میزند. همان
 بویی که هربار از خود بی خود شده به آغوشم میکشید
 دلم را بازی میداد.
 انگار عطرش بعد از ده سال هنوز هم همان بود و
 شاید تنها « کاپیتان بلک »
 جامانده از محمد قدیمی. این مرد اصلاً به محمد ده
 سال پیش شبیه نبود.
 حتی به دو سال پیش هم نه... دردی که باز مانده را
 میبندد و بعد سر کج کرده
 و نگاهی بهم میاندازد. نگاهش باعث میشود خودم را
 جمع و جور کنم و با
 خشمی که رو به زوال است بگویم:

_علیپور کجاست؟ بیا همیت به حرفم یک تای ابرویش
را بالا میدهد و
میگوید:

_اوه، چه عصبی! آتیشت خیلی تنده دختر عمو. البته
حق داری، روز سختی
داشتی. متعجب، مات و مبهوت فقط نگاه میکنم. حتی
متوجه تمسخر لابه
لای حرفهایش هم نمیشوم. شاید هم میفهمم اما
ذهنم آنقدر درگیر و
متعجب است که به این واکنشی نشان نمیدهد.
_سر پا درست نیست، بشین. سکوتم باعث میشود باز
خودش تنها متکلم
جمع دونفرهی ناخواسته مان باشد.

۷۸۵

_خوب داد میزدی که، الان چی شده؟ زبونت کجا
رفته؟ با نیشخند سر تکان
میدهد و به سمت صندلیها میرود. آزاد و راحت لم
میدهد و من هنوز مات

و حیران سر جای خودم ایستادهام و سعی میکنم خبط
و ربطش را به این
رستوران بفهمم. دارم قطعات به هم ریخته پازل را
کنار هم میگذارم که با
صدایش به خودم میآیم.
_خوبه... میتونین برین. مخاطبش من نیستم و به این
فکر میکنم که از آن
خشم و حرصی که آن روز در خانه ننه با کلام
زهرآگینش به رخم کشید
خبری نیست و انگار آتش تندش خوابیده بود اما...
_بشین دیگه دختر عمو... غریبی نکن! گیج و سردرگم
صدایش میزنم... حتی
خودم هم متوجه لحنی که صدایش زدهام هستم.
صدایم کش میآمد و
میلرزید. نه از ترس و عصبانیت... از حسی درونی که
نمیتوانستم کنترلش
کنم. از یک جور دلتنگی قدیمی ده ساله...
_محمد...
به وضوح میبینم که رنگ نگاهش عوض میشود.
نیشخند زهرناکی میزند و

انگشتان من مشت میشوند به خاطر این بیاحتیاطی و
 سر به هوایی دلم.
 _بله. با سادگی تمام میپرسم:
 _اینجا چیکار میکنی؟ علیپور کو؟
 ضربهای روی پایش میزند و با ابروی بالا رفته میگوید:

۷۸۶

_اها اون قضیه... عرضم به حضورت دختر عمو،
 علیپور رفته دنبال کار و بار
 آشپزخونه و بهداشت. منم... خب... مکتهای عمدی
 بین صحبتهایش اعصابم
 را بهم میریزد. نگاهم به صورت مردانهاش خیره
 میماند. به جایی بین
 مردمکهایش که دورش را سبز عسلیهای جذابش
 گرفتهاند و ته دلم دلتنگی
 کهنهای را احساس میکنم که دارد جان میگیرد. محکم
 پلک میزنم که
 همان دم با جملههای خشک میشوم.
 _منم جاییم که باید باشم! صاحب این رستوران. آنقدر
 بیخیال میگوید که

انگار پیش پا افتاده‌ترین مسئله است. چی بلند و
 متعجبم پوزخند روی لبش
 را پررنگ میکند.

_ چرا تعجب میکنی دختر عمو؟ کار و باره دیگه.
 حواسم میرود به آن مرد مرموز سایه... به کسی که
 چند هفته‌ی تمام خونم
 را توی شیشه کرده بود و من و ثریا ابلهانه فکر
 میکردیم آن مردک هیز است
 اما... اما کسی پشت همی اینها بود، ناباور سر تکان
 میدهم... امکان نداشت
 او با من چنین کند! امکان نداشت...
 مردی که اگر تمام گذشته‌های که باهم داشتیم هم کنار
 میزدیم هم خون
 بودنمان را نمیتوانستم انکار کنم چطور میتوانست
 اینقدر نسبت به جزء
 فراموش شده خاندان شاهین بیرحم باشد.
 در گیر و دار شک و تردیدها، لحظه‌هایی که سعی
 میکنم او را مبرا کنم انگار
 که میداند چه توی سرم میگذرد که با اعتراف
 قاطعانه‌اش مهر تاییدی به

تمام شک و شبهه‌هایم میزند.

۷۸۷

پشت هم‌هش من بودم. انگار کسی با توپ سنگین
بسکتبال محکم و به عمد
به قلب شیشه‌هایم ضربه زده باشد. می‌لرزم از سردی
نگاهش و چشم‌هایی که
دیگر بیتفاوت و خونسرد نیست. که حالا پر از خشم و
نفرت است حتی بدتر
از آن روز نذری خانه ننه! به سختی لب می‌زنم:
چرا؟ با ضرب از جا بلند میشود. قدمی به سمتم
برمیدارد و انگار پشیمان
میشود که نگاه غیظ آلودش را می‌چرخاند و پشت به
من جلوی پنجرهی
اتاق، همان جایی که لحظه اول با علی‌پور اشتباهش
گرفتم، می‌ایستد. صدایش
سرما را بغل بغل میان خود نگه داشته است.
چرا؟! مگه کارگر اینجا نیستی؟ از روی شانه نگاهم
میکند و با تحقیر میان

کلامش اشک توی چشمم میجوشد مثل یک چشمهی
روان...

_محمد...

_اقای شاهین! حرف توی دهانم میماند.

_از حالا به بعد فقط آقای شاهین، آقای مدیر، آقای
رییس، هر چیزی که

نشون بده تو جزیه کارگر بدبخت هیچی نیستی! حالا
هم برگرد سرکارت.

چانهام از بغض میلرزد و تکه‌ی تیز شکسته‌ی دلم
وسط قفسهی سینهام

میچرخد و هربار به جایی خودش را میمالد. مثل یک
تیغهی لال که نمیبرد

و فقط زخم میزند و زجر میدهد. بعد از زدن حرفهای
کینه توزانه و تحقیر

آمیزش سکوت کرده و انگار منتظر بود سریعتر گورم را
گم کنم و بیشتر از

این هوای اتاق را با نفسهای بیارزشم مسموم نکنم. به
سختی خودم را جمع

میکنم و با شانههای خمیده از اتاقش بیرون میروم.

هنوز هم باورم نمیشد

۷۸۸

کسی که توی آن اتاق نحس لعنتی آنچنان با حرفهایش
 بهم حمله کرد او
 بوده باشد... محمد اهل نیش و کنایه نبود. اهل تحقیر
 و توهین هم، کینه و
 غرور که اصلاً اما انگار محمد ده سال پیش مرده بود.
 حتی ریخت و قیافه‌اش
 هم دیگر به آن سادگی و معصومیت ده سال پیش
 نبود. عوض شده بود...
 آنقدر که دیگر نمیشناختمش. میچرخم و با بغضی که
 راه نفس کشیدنم را
 بسته از اتاق بیرون میزنم. کارها را هندل میکنم و در
 سکوت پیش میبرم.
 پچیچها دوباره بالا گرفته و محور اصلیش هم من
 هستم و مرد هیزی که باز
 سر راهم سبز شده و آن دو مورد مجهول الهویه که
 معلوم نیست از کجا
 پیدایشان شد و چرا او را بیرون انداختند. البته
 حدسش زیاد هم برایم سخت

نیست اما با یادآوری حرفهایش احتمالش را خط میزنم
و به دلم با پوزخند
میگویم:

_ بیخود دلتو خوش نکن. تو دیگه برایش هیچ ارزشی
نداری! با یک تماس
کوتاه به ثریا حالش را میپرسم. صدایش آنقدر گرفته و
خسته است که تماس
را کوتاه میکنم. ریههای مادرش عفونت کرده بود و
باید بستری میماند.
طفلک ثریایی که هیچکس را جز مادرش نداشت.
پدرش را دریا سالها پیش
گرفته بود. مرد بیچاره ماهیگیر بود و توی یک شب
ناآرام طعمه دهان بزرگ
دریا شده بود و ثریایی که بعد از آن از دریا متنفر شده
بود. خبری از یوسف
هم نبود. شمارهی تماسش را نداشتم و ثریا هم از
اینکه او را دیده یا نه چیزی
نگفت. فقط امیدوارم در این وضعیت باز مثل خروس
جنگی به یکدیگر نپریده
باشند.

۷۸۹

آهی میکشم و دستکشاها را دستم میکنم. ساعت کاری
تمام شده بود و
کار من تازه شروع میشد. تی را برمیدارم و روی
سرامیکها میکشم که
صدای پا میآید. سر بلند میکنم و نگاهم بهش میافتد.
کمر خم شدهام را
راست میکنم و با پوزخندی محو طبق خواستش
میگویم:

_ چیزی لازم دارید آقای شاهین؟
پوزخند پررنگی میزند.

_ یه فنجون قهوه تلخ! برای بار چندم است که امروز
متعجبم میکند را
نمیدانم. محمد از قهوه خوشش نمیآمد یا بهتر بگویم
متنفر بود! معتقد بود
هیچی جای نمیشود و حالا درخواست قهوه میداد، آن
هم از نوع تلخش.
همان کسی که میگفت قهوه مثل زهرمار است و
خوردنش کام آدم را تلخ

میکند...!

_چی شد چرا باز خشکت زد؟ نچ... اصلا کارگر خوبی
نیستی! سر تکان میدهم
و بیحرف تی را رها کرده و به آشپزخانه برمیکردم. باید
به این دل لعنتی
حالی میکردم نرنجد. باید میفهمید وگرنه محمد به
شیوهی خودش نشانش
میداد. نفسم را با صدا فوت میکنم و بعد از آماده شدن
قهوه توی فنجان
شیکی میریزم و برایش میبرم. نگاهش بیاهمیت رویم
میچرخد و در نهایت
به نقطهای خیره میماند که نمیدانم کجاست.

۷۹۱

تی را برمیدارم و نومیدانه بهش زل میزنم. من از کار
کردن خجالت
نمیکشیدم اما نگاه سنگین و پر از طعنه و کنایه‌اش
دست و پایم را شل کرده
بود.

_همیشه اینقدر کندی؟ گردنم به سمتش میچرخد و
دهانم بی حرف باز
میماند.

_اوپس. گوشتات هم که ضعیفه. من موندم علیپور
چطوری با شماها کار
میکرده. نه نظمی سرتون پیشه نه کاری بلدین. یا دنبال
غیبت کردنید یا

پشت در بستی اتاقها دنبال خبرچینی! کنایه غیر
مستقیمش به آن روز

صورتتم را سرخ میکند. من من کنان میگویم:

_من... من... من فقط میخواستم کسی که داره اذیتم
میکنه بشناسم!

نمیدانم چرا اما به سادگی اعتراف میکنم با اینکه میدانم
طبق الگوی رفتاری

جدیدش خودم گزک دستش میدهم برای تمسخر و
ریشخند... چشمانش

ریز میشوند و دقیق و استهزاءآمیز نگاهم میکند.

_بشناسی؟ که چی بشه؟

شانه بالا میدهم و بیاهمیت به لحن مضحک
صادقانه میگویم:

_ که پرسم چرا اذیتم میکنه. چه مشکلی داره!
 نیشخند زنان فنجان قهوه‌اش را برمیدارد.
 _ خب! چرا نپرسیدی؟ حتی میتوانم برق قدرت و
 پوزخند را توی نگاهش
 ببینم... حتی میدانم که تمام سوالاتش را از عمد
 میپرسد اما دانسته دل به

۷۹۱

دلش میدهم. چیزی که هیچ وقت عوض نمیشد
 علاقه‌ی کهنه و حس عمیقی
 که به او داشتم بود. دلم میخواست پرسم چه به
 سرش آمده اما مطمئن
 نبودم که بعد جوابش به مذاقم خوش بیاید!
 لبم را جمع میکنم و بیحرف به ادامه تی کشیدن
 رستوران میرسم. نزدیک
 به ساعت یک و نیم است که کارها تمام میشود و او بی
 خستگی همچنان
 روی همان صندلی نشسته و نگاهم میکند. بارها مچ
 نگاه سنگینش را گرفته

بودم و با هم چشم تو چشم شده بودیم اما اصلا
 برایش مهم نبود. نه متوجه
 شدن من نه افکاری که مغز پوسیده‌ی من را میخورد و
 نه حس اشتباهی که
 داشت دوباره بین سینه لعنتیم جان میگرفت.
 باید متنفر میشدم. باید بعد از همی آن حرفهایش دل
 شکستهام را
 برمیداشتم و میرفتم اما حسی درونی وادارم میکرد
 بمانم و مقاومت کنم.
 من بیشتر از اینها به او بدهکار بودم. بیشتر از اینها...
 آنقدر زیاد که حالا
 حالا ها حسابمان پاک نمیشد. این وسط تاهلش هم
 دردی بود که خودم به
 او و بعد خودم تحمیل کرده بودم. بغض بین گلویم جا
 میاندازد. میتوانست
 این نشود. میشد که سام زنده باشد. میشد که او را
 داشته باشم اما باز هم
 من... لعنت به من... لب و دهانم که میلرزد اشک باز
 سر و کلهاش پیدا میشود.

با دقت بهم زل میزند. چشمانش خالی است و
 صورتش بی هیچ حالتی اما
 خیرگیاش آشکار است و شاید این همه یک روی محمد
 جدید است. انگار
 آنقدر روی خودش و چشمان لعنتیاش کار کرده که جز
 بیتفاوتی هیچی
 داخلشان پیدا نمیشود. نگاهش روزی گرمای خورشید
 را داشت. روزی آینه‌ی
 تمام قد دلش بود و محال بود توی چشمش زل بزنی و
 غرق جریان زیبای

۷۹۲

نگاهش نشوی اما حالا... جز یک چاه بی سر و ته خالی
 هیچی نبود.
 سبز عسلیه‌هایش نه رنگی داشت نه گرمایی.
 با آهی عمیق سطل و تی را برمیدارم و در اتاق
 مخصوص نظافت میگذارم.
 بعد از تعویض لباسهایم تلفنم را برمیدارم و همانطور
 که به سالن میروم

شماره آژانس را لمس میکنم. توی این مدت آقای
صبوری حسابی هوایم را
داشت. میدانست که تا دیروقت اینجا هستم و
همیشه یک ماشین برای این
ساعت نگه میداشت.
_سلام.

_سلام دخترم خسته نباشی. الان ماشین
میفرستم. لبخند دندان نمایی
میزنم.

_خیلی لطف میکنید. ممنونم ازتون.
_کاری نکردم دخترم. ده دقیقه دیگه جلو دره. با تشکر
کوتاهی تماس را خاتمه
میدهم.

قدم زنان جلو میروم و با خیس کردن لبم میپرسم:
_اقای شاهین؟

خودم از این آقای شاهین گفتم هم خندهام میگیرد و
هم حرصی میشوم.

لبم را زیر دندان میکشم و او بدون اینکه زحمت
چرخیدن به خودش بدهد
بلهای میگوید.

۷۹۳

_من باید برم، امری ندارید؟ دستش را توی هوا تکان
 میدهد. با حرص چشم
 میچرخانم و با زمزمهی خدا حافظ از رستوران بیرون
 میزنم. انگشتانم مشت
 میشود و زیر لب میگویم:
 _حالتو میگیرم ممد... برا من توهم ریاست برداشته.
 ادا اصول میاد.
 با جوش و خروش خودم را سرزنش میکنم.
 _اصلا نباید باهاش حرف میزد. نباید اونقدر صادقانه
 هدفم رو، رو میکردم.
 نباید... حالا زیاد هم مهم نیست... (لبخند دندان
 نمایی میزنم) فردا هم روز
 خدا ست! و با این افکار سوار ماشینی که تازه رسیده
 میشوم.
 ساعت نزدیک به نه صبح است اما از ثریا خبری
 نیست. با دلشوره شمارهایش
 را میگیرم اما کسی جواب نمیدهد. چشم میچرخانم و
 کلافه و ناآرام پوست

لبم را میجوم. شهربانو تند تند به همه دستور میداد و
 کاری بهشان محول
 میکرد. نگاهش به من میافتد.
 _ چرا اینطوری سیخ و ایسادی؟ دخترم کی باید
 بشقابهای صبحونه رو بچینه؟
 میخوای من غذاها رو ول کنم کارها رو انجام بدم؟ لب
 میگزم و چشم
 آهسته‌ای زیر لب میگویم. سراغ کارها میروم و سعی
 میکنم افکارم را پس
 بزنم.

_ عمو حیدر سرویس جدید اومد. الانه که تو دلت
 فحشم بدی. با شنیدن صدای
 یوسف سریع سر بلند میکنم. با نگاهی به اطراف کارم
 را رها کرده و به طرفش
 پا تند میکنم. همچنان دارد با شوخیهای مسخرهاش
 مثل مته توی مغز عمو
 حیدر میرود. مردی که از پر حرفی بیزار است اما یوسف
 با اینکه این را میداند

هربار جایی گیرش میاندازد و مثل زنان وراج بغل
 گوشش چرت و پرت
 میگوید و خودش گه گاهی به حرفهای بینمکش قاه قاه
 میخندد. انگار که
 به عمد باهاش مخالفت و سعی میکند با این کار او را به
 سمت اجتماع هول
 بدهد. گوشه آستینش را میکشم که با چشمهای گرد
 شده نگاهم میکند و با
 لحن متعجبی میگوید:
 _جانم؟ چشم در حدقه میچرخانم و میگویم:
 _جانم و کوفت. سر مرد بیچاره رو خوردی. آروم بگیر
 دیگه. لبخندی میزند و
 تا میآید این بار بغل گوش من وز وز کند شتابزده
 میگویم:
 _از ثریا خبری داری؟
 _اره... حال مامانش زیاد خوب نیست. عفونت همهی
 ریهش رو درگیر کرده
 باید تحت نظر مراقبتهای ویژه باشه. آهی میکشم و با
 نگرانی میپرسم:
 _حالش چطور بود؟

_بد... امروز باز مرخصی میگیرم و میرم بهش سر میزنم
شب هم میرم
پیشش بمونم. متعجب نگاهش میکنم که لبخند زنان
قری به گردنش داده و
میگوید:

_چی شد؟ هنوز به ما ایمان نیاوردی؟ نه...
_میگم کبکت خروس میخونه تا یه چیزی هست. با
بدجنسی چشم ریز
میکنم و میزنم وسط حال خوشش.

۷۹۵

_اما زیاد خوشحال نباش. ثریا ست دیگه... فردا که
اوکی شد بد میزنه تو
برجکت. به وضوح مثل بادکنک سوزن خورده بادش
خالی میشود. چشمم از
شیطنت برق میزند و لبخند خبیثانه‌های گوشه‌ی لبم را
به سمت بالا سوق
میدهد. تغییر حالت چهرهام از چشمش دور نمیماند.
_بدجنس رذل... بلند قهقهه میزنم که با لبخند سر
میتکاند.

_بخند عاطفه خانم... بخند. تو کوچه ماهم عروسی
میشه!

حرف را عوض کرده و دوباره سراغ ثریا را میگیرم.
_ثریا خیلی داغون بود نه؟ صورت او هم با یادآوریش
آویزان میشود. نفسش
را محکم بیرون میفرستد.

_اره... حالش اصلا خوب نیست... چند بار زنگ زدم
آخر سر پیام داد که بذارم
تو حال خودش باشه.

_حق داره. مگه جز مادرش کی رو داره؟! بیحرف با تکان
سرش تایید کرده و
میگوید:

_خب دیگه من برم. تو هم برو شهربانو هر دو دقیقه
یک بار میچرخه با اخم
نگاهت میکنه. لب میگزیم و نگاه میچرخانم که با نگاه
عصبی شهربانو برخورد
میکنم. بدو بدو میروم سرکارم اما بشقاب نیست! با نگاه
دنبالش میگردم که
صدای شهربانو بلند میشود.

_مردم نمیتونن منتظر بمونن عاطفه خانم! زودتر به
کارت برسی ممنون
میشم. زیر نگاه سنگین و کنایهآمیزش مشغول میشوم.*

۷۹۶

با اخم به نمایش قدرتش خیره میشوم. کشیدگی لبانش
به سمت بالا
بیشباهت به پوزخندی تمسخرآمیز نیست. علیپور
حرف میزد و او را به عنوان
صاحب اصلی رستوران معرفی میکرد و او با چشمهای
خالی و پوزخند
گوشهی لبش چهره تک به تکمان را رصد میکرد انگار
که از این نمایش
مسخره بیشترین لذت را میبرد! البته چرا که نه!
هرکسی هم جای او بود این
کار را میکرد. داشت با این کارهایش قدرت و ثروتش را
به رخم میکشید و
جایگاهش را نشانم میداد، این را مطمئن بودم! پوفی
میکشم که بعد از پایان
صحبتهای علیپور بلند میگویی:

_دوستان ممنون میشم چند دقیقه‌ای به من وقت
 بدید. پچیچ لحظهای هم
 که به دنبال سکوت علیپور آرام در دل جمعیت چند
 نفره پرسنل رد انداخته
 با جملهای خاموش میشود و همه سرا پا گوش زل
 میزنند به او. قدمی
 جلوتر میآید و با لحنی قاطع حرفهایش را شروع میکند.
 _همینطور که حامد جان زحمت کشیدن و به
 عرضتون رساندند مدیریت
 رستوران از حالا به بعد زیر نظر منه. میخوام که
 همچنان کارهاتون رو به نحو
 احسنت انجام بدید. از شلوغی و بینظمی بیزارم و بهتره
 که راس ساعت مقرر
 شده هر کس سر کار خودش باشه. اصلا دوست ندارم
 تا سر میچرخونم ببینم
 یه گوشه مجلس گرفتید و دارید خبر میبرید و میارید.
 اولویت من ارتقای
 رستوران به سطح بالاتره. هر چقدر که رستوران بیشتر
 رشد کنه شما هم

همراهش رشد میکنید و مطمئن باشید که این مسیر
 دوطرفه است به شرط
 انجام وظایفتون به بهترین شکل. اگه تو دلتون میگیرد
 چقدر سختگیر! باید
 بگم بله سختگیرم و به شدت تو این زمینه حساس.
 پس اهمال و سستی ازتون

۷۹۷

نبینم. خصوصاً کسانی که تو این یک ماه حضور بی
 صدای من تو این رستوران
 چندین بار اخطار گرفتن!
 حرفش صاف میخورد وسط پیشانیام. با چشمهای
 باریک شده غیظآلود
 بهش زل میزنم و او همچنان از اهدافی که برای
 رستوران دارد میگوید. مصمم
 میشوم برای خاک کردن پوزش!
 _اگه تو دو روزه شدی محمد شاهین من یه عمره
 عاطفهام. نشونت میدم
 ریاست یعنی چی ممد موتوری!

خباثت مثل یک شهاب از آسمان چشمم میگذرد و
 لبم کش میآید. دستم
 را توی جیب لباس فرم فرو برده و با خیرگی نگاهش
 میکنم. چرا باید خودم
 را مقصر بدانم؟ هر چه که بود و نبود را با همین چند
 هفته بیگاری کشیدن
 تلافی کرد و با آن پس کشیدم از طلاق برای تضمین
 خوشبختیاش بهایش
 را دادم... به نظرم حالا وقتش است بداند من او
 مساوی هستیم! نه من
 بدهکارش! بعد از گفتن حرفهایش همراه با علیپور
 میروند و ما میمانیم و
 باران کارها روی سرمان و مدیریتی که مثل عقاب
 رویمان زوم کرده که مبادا
 دست از پا خطا کنیم. انگار که به جای رستوران پادگان
 نظامی
 است! اولتیماتومش دهان همه را بسته و هر کس با
 جدیت به کار خودش
 مشغول است. از پیچ پچهای اعصاب خورد کن و زیر
 زیرکی هم خبری نیست

و همین برای منی که اکثر اوقات محور حرفهای خاله
زنکیشان هستم خوب
که نه عالی است.

۷۹۸

با خستگی بشقاب غذایم را روی میز میگذارم و روی
صندلی میشینم. قاشق
به دست میگیرم که همان دم صدای دینگ پیامک
موبایلم میآید. از جیبم
درش میآورم.
_غذای منو بیار اتاقم! با اخم و حرص به گوشی زل
میزنم و بعد سر بلند کرده
و به دوربین آشپزخانه نگاه میکنم. جایی که مطمئنم
دارد تصویرم را میبیند.
دهان کجی میکنم و بیا همیت گوشی را کنار دستم
میگذارم و مشغول
خوردن میشوم. هنوز لقمهی دوم را پایین ندادهام که
دوباره صدای پیامک
میآید. با اعصاب خوردی دندان قروچه کرده و تلفن را
چنگ میزنم.

_غدام تا دو دقیقه دیگه روی میزم باشه. پوفی کشیده و
 بشقاب غذا را به عقب
 هل میدهم. دو لقمه غذا را زهرمارم کرد.
 _چیزی شده؟ یکی از پرسنل آشپزخانه است. لبخند
 نصف و نیمهای میزنم و
 "نه" کوتاهی در جوابش میگویم. با ابروی به هم
 کشیده و چشمهای ریز
 شده با کنجکاوی آشکاری میگوید:
 _فامیلی تو شاهین بود؟
 با تاخیر سر تکان میدهم و ندانسته میدانم چه
 میخواهد پرسد. تند و سریع
 میگوید:
 _با رییس جدید نسبتی داری؟ بیاختیار نگاهم به سمت
 دوربینها کشیده
 میشود و در نهایت نه محکمی زمزمه کرده و به سمت
 بشقابهای آماده غذا
 میروم. همینم مانده بود شایعه فامیلیام با او در اینجا
 بیچد!
 _چیزی میخوای؟

۷۹۹

_ آقای شاهین گفتن غذاشونو بیرم اتاقشون! شهربانو
 متعجب سر تکان داده و
 سینی حاوی غذایش را به دستم میدهد.
 _ ساعت یک غذا بردیم ولی گفتن میل ندارن. چیزی
 نمیگویم. یعنی حرفی
 ندارم که بزنم. میل ندارد اما مثل بچهها دنبال فرصت
 و بهانه است تا زهرش
 را بریزد حالا با هر روشی که شده.
 اتاقش را بلد نیستم. بین راه با دیدن یوسف سریع
 میپرسم:
 _ اتاق این رییس جدید کجاست؟ یک تای ابرویش را
 بالا داده و با انگشت
 اشاره به پشت سرم اشاره میکند و میگوید:
 _ اون...
 میچرخم و رد دستش را میگیرم. ته راهرو.
 _ تو چرا میبری؟ شانه بالا میدهم که با سوءظن
 میپرسد:
 _ بینم این یارو که قوم و خویش نیست؟
 با کلافگی تند و بیحوصله میگویم:

_این یارو هیچی من نیست اینقدر نپرسین هی اینو.
 میگویم و به سمت
 اتاقش پا تند میکنم.
 سینی را مقابلش میگذارم که سر تا پایم را با نگاهی
 دور میزند.
 _دقیقا از وقتی گفتم غدامو بیاری یک ربع گذشته. به
 نظرت این غذا قابل
 خوردنه؟ لبم را به هم فشار میدهم و سکوت میکنم.

۸۱۱

_با شما بودم خانم محترم!
 _گرم شده غذاتون آقای شاهین. اگه با من کاری
 ندارید، برم. قاشقش را
 برمیدارد و زیر لب قاطعانه میگوید:
 _خوش ندارم تو رستوران من با مردها گرم بگیری!
 خصوصا اگه اون جوجه
 فکلی تازه به دوران رسیده باشه! چشمانم گرد میشوند
 و مات و مبهوت بهش
 زل میزنم. با آرامش قاشقش را پر میکرد و توی حلقش
 میریخت. لقمه‌هاش

را قورت میدهد و حینی که قاشقش را دوباره پر میکند
میگوید:

— بیرون این رستوران آزادی اما اینجا... (پوزخندی
میزند) نمیخوام محیط

رستوران آلوده بشه. دستانم بیشتر از این مشت
نمیشوند. جوری بهش زل

میزنم که هر آن ممکن است چشمانم از کاسه بیرون
بزنند و دندانهایم

بریزند. بغض کثیفی گلویم را چرک میکند و تیر تحقیر
کلامش مستقیم قلبم

را نشانه میرود. او به قصد از کلماتی استفاده میکرد که
سراسر اهانت و خفت

بود. بغضم را با فرو کردن دندان نیشم گوشه دهانم
میبلعم و با چشمهای

مملوء از اشک محکم روی میزش میکوبم و خم میشوم
روی

صورتش. برافروخته و بغضآلود برآق میشوم توی
چشمش و میگویم:

— حرف دهنتمو بفهم... اگه سکوت کردم و داری
میتازونی برای این نیست که

زبون ندارم یا عاطفه بی سر و زبون دو ساله پیشم! یه
 کاری نکن دهن باز کنم
 و هر چی مونده و نمونده رو با خاک یکسان کنم. یه
 پلی پشت سرت بذار که
 اگه یه روز پشیمون شدی و خواستی معذرت خواهی
 کنی یه راه برگشت
 داشته باشی! حداقل روت بشه تو چشم نگاه کنی. و در
 انتهای حرفهایی که

۸۱۱

آبی خنک روی آتش خشم درونیا است نیشخندی
 میزنم و اشکهایم را از
 کاسه چشمم پس میفرستم. پوزخند زنان نگاه رقت
 انگیزش را روی صورتم
 میچرخاند.
 _اشکاتو پاک کن نازک نارنجی. مشتم محکوتر میشود و
 فشار دندانهایم
 روی هم بیشتر. یک جایی از دلم با نازک نارنجی گفتنش
 آه میکشد و ناله‌ی

درد آلودی سر میدهد. گند بزنند این دل و چشمها را
 که هر جا رسیده و
 نرسیده بقچه پهن میکنند و خودشان را لو
 میدهند. عقب نمینشیند و با
 تمام قوا حمله میکند.
 _ همیشه خراب کردن هم بد نیست. گاهی لازمه که
 راهی برای برگشت
 نداشته باشی. چیزی که جا مونده ارزش برگشت نداره!
 مثل الان که تو جز
 یه غریبه هیچی نیستی برام...
 لبم را خیس میکنم و با چشمهای پر نفرت با تحکم
 میگویم:
 _ سر راهم سبز نشو. اگه بخوای بخاطر چیزی که چند
 سال پیش تاوانشو دادم
 اذیتم کنی... میپرد وسط حرفم و با تمسخر میگوید:
 _ چیکار میکنی؟ نیشخندی میزنم.
 _ پس بچرخ تا بچرخیم ممد موتوری! قهقهه میزند.
 _ چی گفتی؟
 پوزخند زنان میگویم:

۸۱۲

_ مثل اینکه خیلی خوشت اومد از لقبِت. کله تکان
 میده و با چشمهایی
 خندان و باریک شده لب میزند:
 _ اوف چه جورم برهی خوشگلم. با عصبانیت نگاهش
 میکنم که دوباره
 میخندد و چندین بار زیر لب "ممد موتوری" را تکرار
 میکند. انگار زیادی
 به دلش نشسته لقبی که گذشتهاش را یادآوری
 میکرد. لحنش را عوض
 میکند و دوباره می رود توی جلد ریاستش.
 _ بین دختر عمو... اینجا من فقط ریستم پس هر چی
 میگم بی برو برگرد
 باس بگی چشم! بیرون این رستوران) چشمک
 خبیثانه‌ای میزند (میتونم هر
 چی که تو میخوای بشم اما اینجا... (لبش را زیر دندان
 میبرد) نج... حرف
 درست میشه برامون. برای نشون دادن حسن نیت
 امشب مهمون من. ساعت

هشت مرخصی. چشم چشم میکنم روی میز و با دیدن
 سر رسید قطور بغل
 دستم دست دراز میکنم که دستی زودتر از من رویش
 مینشیند. با غیظ
 دندان روی هم میسابم و بهش زل میزنم. چشمانش
 خندان و ابروهایش بالا
 رفته است.

_آ...آ... نشد... این حربه فقط یه بار اونم رو اون
 مرتیکه قرمساق جواب میداد.
 رو من که دیگه نمیتونی دست بلند کنی برهی
 قشنگم! سکوت میکنم که
 اخم روی پیشانیاش پررنگ میشود و با لحنی خشک
 دستور میده.
 _برگرد سرکارت. با قهر و غضب نگاه ستیزه جویانهام را
 جمع میکنم و از
 اتاقش بیرون میروم. در را به عمد محکم به هم میکوبم
 و زیر لب تازه به
 دوران رسیدهای واگویه میکنم.

فنجانهای قهوه را حاضر میکنم که صدای پیامک
 موبایلم میآید. بدون
 اهمیت به تلفنم کار نیمه تمام را سر صبر تمام
 میکنم. لبخند زنان فنجانها
 را با ظرافت کنارم میچینم. عصرها به خاطر سایبان
 شیکی که علیپور پشت
 رستوران رو به دریا برپا کرده بود؛ اینجا پاتوق بعضی از
 هنرمندهای مشهور و
 عشاقی که دنبال محیطی بیسر و صدا و دنج با ویوی
 عالی برای گذراندن
 وقتشان بودند، بود. جایی که کمتر کسی ازش خبر
 داشت. محال بود کسی
 اینجا را پیدا کند و بتواند به راحتی دل بکند. نزدیکیاش
 به دریا به خودی
 خود برای جذب مشتری کافی بود. تابستان کمتر اما
 زمستان میزبان زوجهای
 عاشق بود که سردی باد دریا را با آغوش یکدیگر
 کمرنگ میکردند و لبخند
 زنان از رویاهایشان زیر نور ماه برای هم قصه
 میگفتند. شبهای زمستانش

دل‌های بزرگ آتش کنار میز و صندلی‌ها می‌گذاشتند تا
 سرمای هوا اذیتشان
 نکند. گه گاهی هم آقا اسدالله با اجازه علی‌پور بساطش
 را آن پشت بر پا میکرد
 و لبو و بلال کبابیاش را به فروش می‌گذاشت. لب‌خند
 محوی می‌زنم. دلم
 شب‌های زمستان اینجا را می‌خواست. شب‌های سردی که
 سکوتش را جلاز و
 ولز هیزم‌های داخل دل‌های آتش میشکست و باد
 سردی که بیرحمانه
 میوزید و دریایی که مثل کولیا با سر و صدا خودش را
 به تخته سنگها
 میکوبید... با صدا زده شدنم به خودم می‌آیم و
 دستپاچه سینی را به سمت
 امیرحسین می‌گیرم.
 _سفارش حاضر. بله چشمی گفته و با برداشتن
 قهوه‌ها میرود. هوس زمستان
 را گوش‌های از ذهنم می‌گذارم و با یادآوری تلفنم، نگاه
 کوتاهی به اسکرین
 میاندارم و متوجه پیامکش میشوم.

۸۱۴

_قهوه منو بیار اتاقم. پوفی کشیده و با اخم یک ماگ
 سرامیکی سفید رنگ از
 کمد ظرفها برمیدارم. اینطوری که او قهوه میخورد با
 فنجان کارش راه
 نمیافتاد. نمیفهمم این زهر هلاهل را چطور پشت سر
 هم بالا میدهد! ماگ
 را برمیدارم که شهربانو میگوید:
 _جایی میری؟
 _قهوه رییس جدید رو میبرم. با ابروی بالا رفته نگاهم
 میکند که شانه بالا
 داده و بیحرف خودم را به اتاق رییس جدید بدخلق
 میرسانم. هر آن منتظرم
 دوباره شلیک حرفهایش را به سمتم رها کند اما در
 سکوت مشغول چک
 کردن چیزی در موبایلش است. چشم میچرخانم و با
 گفتن نوش جان به
 سمت در میروم. همچنان باورم نمیشود که در این
 اتاق بدون کنتاکت هم

میتوانیم با یک دیگر تعامل داشته باشیم. او عادت
 کرده بود به زخم زبان...
 دم در اتاق میچرخم سمتش و با تردید میگویم:
 _راجع به مرخصی...
 سرش را از موبایلش بیرون کشیده و با ابروی بالا رفته
 نگاهم میکند. از
 نگاهش چیزی نمیفهمم. منتظرم دوباره نیش زبانش
 زهر به جانم بریزد که
 میپرسد:
 _جایی کار داری؟ سکوت بهش زل میزنم. انگار گاهی
 حافظهاش دچار
 مشکل میشد که فراموش میکرد لزومی ندارد بهش
 جواب پس بدهم! معنی
 سکوت سنگینم را خوب متوجه میشود که با برداشتن
 ماگ قهوههاش لبخند
 محوی روی لبش مینشیند و برخلاف انتظارم میگوید:

۸۱۵

_اره جدی بودم. میتونی ساعت هشت بری خونه.
 لبخند پت و پهنی لبهایم را کش میدهد.

با تشکر از اتاقش بیرون میروم. انگار آنقدرها هم بد
 نبود و هنوز جزء کوچکی
 از محمد سابق در وجودش زنده مانده بود و به سختی
 نفس میکشید.

*

با هزار زور و زحمت خودم را به مراقبتهای ویژه
 میرسانم. از نگهبان جلوی
 در گرفته تا حراست بخش و پرستارها... به سختی و با
 کلی خواهش و اصرار
 و هزار و یک جور زبان ریختن از میانشان خودم را به
 بخش میرسانم. ثریا رو
 به روی ICU روی صندلی نشسته بود. با قدمهای
 آرام به سمتش میروم و
 دست روی شانهاش میگذارم که گردنش با شتاب
 میچرخد. زیر چشمانش
 تیره شده بود و چشمهایش به رنگ شال روی سرش
 تیره و تار بود. انگار آن
 ثریای شر و شیطان را دزدیده بودند و این دختر، کالبد
 تو خالیاش بود.

لبخند غمگینی دو طرف لبم را کش میدهد. بی حرف
 بلند شده و با در
 آغوش کشیدنم بغضش که توی گلو نکه داشته،
 میشکند. مظلومیت و
 معصومیتش اشک را همان چشمانم میکند. کمی که
 آرام میشود ازم فاصله
 میگیرد.

_مرسی عاطفه... لبخندم اینبار جاندارتر است. روی
 صندلی میشینم و
 میگویم:

_مامان چطوره؟

_فعلا خوبه... ولی برای احتیاط... با سکوتش به حرف
 میآیم.

۸۱۶

_نگران نباش این روزها هم میگذره.
 _خیلی سخته عاطفه، خیلی... هربار دیدنش تو این
 وضعیت، تو این نگرانی
 که انگار یه چاه بی سر و ته هست نصف عمرم میکنه.
 هربار که حالش بد

همیشه یه صدایی تو سرم میگه این دفعه دیگه دووم
 نیاره... دیگه واقعا یتیم
 میشی... اشکش را پس زده و با بغض ادامه میده:
 _بعد از بابا و خواهرم منم و یه مادر مریض... گاهی
 میگم کاش منم تو همون
 دوسالگی با خواهرم میمردم تا این روزها رو نمیدیدم.
 که شاهد مرگ
 همشون باشم و... به سختی بغضم را قورت میدهم.
 _هیشش. چی میگی دیوونه... مامانت خدا رو شکر
 حالش خوبه، بهتر هم
 میشه. میدونم چقدر فشار تحمل میکنی، میدونم
 خسته شدی اما دنیا با
 همهی بدیاش یه قشنگیهایی هم داره. کافیه با چشم باز
 نگاه کنی.
 پوزخند زنان با پرشالش صورت مرطوبش را پاک
 میکند.
 _بیخیال من. تو بگو از رستوران چه خبر؟ شانه بالا
 میدهم. چه باید میگفتم؟
 میگفتم مردی که چند هفتهی تمام پشت درهای بسته
 بازیمان داده پسر

عموی ست که از قضا عشق سابقم است؟ آهی
میکشم... گفتنش تف سر بالا
بود.

_چه خبری باشه؟ یه رییس جدید اومده. چشم گرد
میکند و با لحنی آمیخته
به استرس و هیجان میگوید:
_نکنه اون یاروئه؟ سر بالا میدهم. انگار یوسف اصلا از
رستوران برایش نگفته
است.

۸۱۷

_نه... (با تردید زمزمه میکنم) راستش پسر عموم
صاحب رستوران
شده. چشمهایش از تعجب و حیرت گرد میشوند و قبل
از اینکه چیزی بگوید
با صدای سلام مردانه آشنایی هر دو میچرخیم،
یوسف است. متعجب ابرو بالا
میدهد.
_عاطفه تو هم هستی؟ چطوری اومدی؟ شانه بالا
میدهم.

_خودت چطوری اومدی؟ منم مثل تو مرخصی گرفتم.
 _انصافا با اینکه گند دماغه اما رییس خوبیه. تا گفتم
 مرخصی بیحرف گفتم
 برو. به نظرم تو هم بهش بگو شاید یه کاری کرد
 برات. پوزخندی میزنم.
 _کار من از این حرفها گذشته. بیخیال مهم نیست. من
 دیگه باید برم.
 _قدم من سنگین بود؟ با لبخند گونه‌ی ثریا را میبوسم و
 در جواب یوسف
 میگویم:
 _نه برادر من، یه شب مرخصی دارم باید زودتر برم
 خونه. دلم برا دخترم تنگ
 شده. و دلم میگیرد از جمله‌ام. ثریا حال‌م را میفهمد که
 با لبخند سر تکان
 میدهد و میگوید:
 _برو عزیزم. از طرف منم ببوسش.
 _پس تو هم پاشو بریم. ثریا با چشمی گرد شده میگوید:
 _چی میگی تو؟ کجا بریم؟ با یک خداحافظی سریع
 تنه‌ایشان میگذارم و

نمیمانم که کلکشان را ببینم. ثریا به این هواخوری
کوتاه و حضور یوسف

۸۱۸

نیاز داشت. هر چند که باز میخواست لجبازی کند اما
یوسف از پشش بر
میآمد. با لبخندی بزرگ شماره مامان زری را لمس
میکنم.
_جانم.

_جانت سلامت قربونت برم. حاضر شید که بریم شام
بیرون.

_خبریه به سلامتی؟
_نه عزیزم. امشب مرخصی گرفتم که خوش
بگذرونیم.

_من حوصلهم نمیکشه مادر. سوره رو حاضر میکنم
دوتایی برید. اصرارم هم
راه به جایی نمیرد. زیاد اهل بیرون رفتن و شلوغی نبود.
ترجیح میداد

وقتش را با کتابهای مختلفش پر کند. صبحها هم
ساعت هشت به پارک

نزدیک خانه برای پیاده روی میرفت و گه گاهی هم
 عصرها به هوای خرید
 دل از چهار دیواری خانهاش میکند.
 بعد از پوشاندن روی سوره صورتش را بوسیده و آرام
 بلند میشود و از اتاق
 بیرون میروم. آنقدر با هیجان جیغ کشید و بدو بدو
 کرد که نرسیده به خانه
 باتری خالی کرد و خوابش برد. سرکی به سالن میکشم؛
 مامان زری داشت از
 تلویزیون سریال ترکی میدید. با اینکه همیشه بعد از
 دیدنشان لب کج میکرد
 و پوزخند زنان لعنتشان اما باز فرداشب سر ساعت
 دوباره همان سریال را دنبال
 میکرد! نمیدانم بخاطر فرار از تنهایی وسیعی که بعد از
 فوت همسرش
 درگیرش شده بود به آنها پناه میبرد یا آنقدرها هم که
 میگفت لعنت شده
 نبودند!

بیصدا به آشپزخانه میروم و بعد از ریختن چای کنارش
جا میگیرم.

حواسش از سریال کنده میشود.

_دستت درد نکنه...لبخند زنان میگویم:

_کاری نکردم. کاش با ما میومدی مامان... تلویزیون را
خاموش میکند و

میچرخد سمتم. انگار زیاد هم دنبال کردن سریال

برایش مهم و لذت بخش

نبود. این اخلاقش را بیشتر از همه چیز دوست

داشتم. اینکه همیشه برای

وقت داشته باشد و گوشش برای شنیدن حی و حاضر

باشد. اصلا او دوست

داشتنیتترین زنی بود که به عمر دیده بودم.

_شما جوونید، سرحالید من حس و حال پا به پای شما

اومدن رو ندارم. از یه

مسیری به بعد من خسته میشم و قدمام سست میشه

و شما تو دلتون غر

میزنید که کاش این پیرزن رو دنبال خودمون نکشونده

بودیم! تهش من

معذب میشم و تو دلم به خودم فحش میدم شما هم
 اعصابتون خرد میشه و
 به خودتون... ابرو در هم کشیده و با ناراحتی میگویم:
 _این چه حرفیه مامان؟ مگه میشه همچین
 چیزی؟ فقط لبخند میزند. انگار
 که به حرفهایش کاملاً ایمان دارد.
 لبم را خیس میکنم و قبل از اینکه سکوت ما را توی
 خودش حل کند و ببرد
 باز هم مثل همیشه سریع میروم سر اصل مطلب و
 کوتاه و ضربتی میگویم:
 _محمد برگشته... یک تای ابرویش بالا میرود و منتظر
 ادامه حرفهایم
 میماند.

۸۱۱

_اومده رستوران... شصت درصد از رستوران رو
 خریده و شده همه کارش.
 مامان نمیدونم باید چیکار کنم. رفتاراش ضد و نقیضه،
 یک ساعت خوبه یک

ساعت بد... یه بار میخواد سر به تنم نباشه. یه بار
 لبخند تحویلیم میده و حرف
 تو دهنم در نیومده مرخصی میده. یه بار تحقیرم
 میکنه یه بار هم... نمیدونم
 مامان... نمیدونم. با صورتی غرق فکر نگاهم میکند و
 هشدارآمیز میگوید:
 _درگیرش نشو، بهش فکر نکن. فکر کن اونم حامده و
 برات غریبهست.
 فراموش نکن متاهله...
 نگاهم را میدزدم و به انگشتان به هم پیچیدهام زل
 میزنم. فراموش کرده
 بودم تاهلش را و باز...
 _میدونم سخته... اما پای یه زن دیگه درمیونه
 عاطفه... حواست به خودت
 و کارهایی که انجام میدی باشه. مبادا از قصد بهش
 نزدیک بشی و دل ببری...
 اون زن هم، هم جنس توئه، بیرحم نشو... قصه شما
 تموم شد. اما اونا دارن
 زندگی میکنن... پاتو وسط زندگی هیچ زنی باز نکن حتی
 اگه اون مرد عشق

قدیمیت باشه.
 بغضم را قورت میدهم که میکشدم میان آغوش فرزند
 ندیده‌ی مادرانهاش. مرا
 بلد بود، کسی که نه ماه در بطنش پرورش داده بود،
 کسی که ماهها از شیرهی
 جانش تغذیه کرده بودم و روزها زیر تعلیم و تربیت
 سنگینش، هیچ وقت مرا
 نفهمید... هیچ وقت نتوانست بفهمد توی دل و سرم
 چه میگذرد اما زنی هفت
 پشت غریبه که فقط دوسال از زندگیم کنارش
 میگذشت من را مثل یک
 کتاب باز با چشم بسته هم بلد بود. حتی قبل از اینکه
 خودم متوجه باشم

۸۱۱

دارم ناخواسته دوباره به او نزدیک میشوم، متوجه
 شده بود و با آگاهی اخطار
 داده بود. پلکم را محکم فشار داده و سرم را به شانه‌ی
 ظریف اما محکمش

تکیه میدهم و روزهای اول به اینجا آمدم را مرور
 میکنم. روزهایی که تازه
 رخت سیاه مرگ زود هنگام پسر را به تن زده بودم.
 روزهایی که ابراهیم خان
 در خانهاش را به رویم بست و به تلافی آستین سر خود
 شدن و دادخواست
 طلاق دادم هنوز طلاق نگرفته طردم کرد و
 شمشیرش را از رو برایم کشید.
 روزهایی که غم فرزند از دست دادهام از پا درم آورده
 بود و توی خانهای خواهر
 و برادرانم حس سربار بودن داشتم، در حالی که هم
 خود و هم همسرانشان
 محترمانه توی خانهاشان پذیرفته بودند. اما من حالم
 خوب نبود. معذب بودم
 و این از چشمان مهربان و برادرانه وحید دور
 نماند. طولی نکشید که گفت
 خاله خانمش دنبال یک همدم میگردد. کسی که هم
 کنارش باشد و هم در
 کارهای خانه کمکش. و من با شوق پذیرفتم و به اینجا
 کوچ کردم. جایی که

هیچ وقت حس نکردم بار اضافه هستم.
 _ به چی فکر میکنی؟
 _ به اینکه اگه شما رو نداشتم چیکار میکردم؟ خیلی
 سخت گذاشت این
 دوسال مامان... خیلی.
 _ اما تموم شد. الان حالت خوبه... یه ترسهای داری
 که خب همهی آدما تو
 دلشون یه ترسی دارن. کسی که نترسه سر خودشو به
 باد میده. با آهی کشدار
 ادامه میدهد:

۸۱۲

_ تو بعد از سی سال حسرت مادر بودن رو از دلم
 برداشتی عاطفه، فقط برام
 یه قوم و خویش و آشنا نیستی... شدی همدم و
 دخترم. برای اینه که گاهی
 پامو درازتر میکنم و یه سری چیزا بهت میگم... چون تو
 رو دختری میبینم
 که همیشه آرزوشو داشتم. بغض سنگینم را با گاز
 گرفتن لبم مهار میکنم و

کاش واقعاً او مادرم بود. کاش به جای فرزند ناخلفی که
 گلبهار و ابراهیم خان
 معتقد بودند به لعنت خدا هم نمی‌آرزد یکی یک دانه‌ی
 زری مامان بودم...
 روی شانهاش را میبوسم و حواسم می‌رود پی خاطره
 بازی دوبارهاش.
 _خدا بیامرزه حاجی رو... هیچ وقت قبول نکرد از یتیم
 خونه بچه بیاریم و
 حداقل یکم از این ظلمت در بیایم. قدیمی بود و افکار
 و عقاید خودش رو
 داشت. میگفت صد سال سیاه هم پدر نشم حاضر
 نیستم بچه‌ی مردمو بزرگ
 کنم! شاید بخاطر همین حرفاش بود که اون همه دوا
 درمون جواب نداد و بار
 آخر دکتر آب پاکی رو ریخت رو دستامون. هی... منم
 دیگه از فکرش بیرون
 اومدم. برای آروم کردن خودم میگفتم حتماً قسمت
 منم اینه که تو تنهایی
 خودم زندگی کنم و تو خیالم بچه‌هامو ببینم و بزرگ
 کنم. اما وقتی طاهره از

تو گفت... خدا میدونه که چقدر ته دلم خوشحال
 شدم. گفتم زری دیدی آخر
 عمری تنها نموندی... دیدی خدا بلاخره تو رو هم به
 حسرت و آرزوی توی
 دلت رسوند؟ بلاخره صدای یکی جز خودت تو این
 خونه میپیچه و یه رنگ
 و بوی میگیره. الان تو این دوسال اینقدر کنار شما
 حالم خوب بوده که اگه
 عجل بیاد سراغم... تکانی به خودم میدهم و سریع بین
 حرفش میپریم.
 _نگو مامان... نگو، خدا نکنه. صد و بیست سال
 سایهت بالای سرمون باشه.
 من مگه کی رو دارم جز شما...

۸۱۳

_ادما همینن عاطفه. یه روزی میان و یه روزی میرن.
 به قول معروف از مرگ
 اجتنابی نیست حتی اگه تو کورتین نقطهی دنیا هم
 باشه میاد و پیدات

میکنه. بگذریم. تو بازم حواستو جمع کن. نمیخوام
 درگیر موضوعهای الکی
 بشی که تهش جز عذاب برای خودت هیچی نیست.
 حالا هم جمع کن بریم
 بخوابیم. صبح باید پاشی. با لبخند صورتش را بوسیده
 و شب بخیر میگویم. سر
 که روی بالش میگذارم. این دو روز جلوی چشمم رد
 میشود. توی سقف
 تاریک اتاق عاریهای مامان زری چشمهای سبز و نگاه
 خشمگینش را میبینم.
 چشمهایی که هیچ ردی از گذشته تویشان نمانده بود.
 انگار که من و او دو
 غریبه بودیم که حالا بر حسب اتفاق سر راه هم سبز
 شده بودیم و او از این
 اتفاق عصبی و ناخشنود بود. بالش را زیر سرم تکان
 میدهم و ذهن لعنتیام
 دست از خاطره بازی برنمیدارد. گذشته را نه... که
 حال را شخم میزند و
 دنبال حسی، نگاهی و حتی شده سر سوزنی توجه
 میگردد که با آن رویا

ببافد و به تن خودش بپوشاند اما جز نگاههای
 سرمازده که انگار سالها در
 قطب مانده بودند هیچ چیزی عایدش نمیشود.
 دردناک است اما حتی سردی
 نگاهش هم گرمم میکند و دلم را مثل ارگ بم توی نیمه
 شبی که انگار برای
 اهلایش سحری نداشت و طلوعی میلرزاند. دل لرزهای
 که با بیم و امید حتی
 از خودم هم مخفیاش کرده بودم و زیر پوست و
 گوشت و در راههای تنگ و
 تاریک قفسه سینهام مدفونش، اگر امشب مامان زری
 آنقدر صریح به رویم
 نمیزد محال بود به این زودیا جرئت کنم حتی در
 تنهایی خودم هم
 اعترافش کنم. مایوسانه چشم روی هم میگذارم بال و
 پر دادن به این حس
 کهنهای که روز به روز به قدمتش افزوده میشد دیگر
 فایدهای نداشت. این

حس، این عشق با من میماند و در نهایت با من دفن
میشد و به ابدیت
میپیوست.

بعد از آن اعتراف غیرمترقبه به خودم تا میشد از
محمد فاصله میگرفتم.
میترسیدم از دلی که هوایی شده بود و چشمانی که
دزدکانه به دنبالش
میدوید و مثل مردهای هیز دنبال بن بست خلوت
کوچهای بود که گیرش
بیندازد و یک دل سیر دلدارانه نگاهش کند. صدای
حرف زدنش را میشنیدم
اما نمیچرخم که ببینمش. هر روز چند بار به
آشپزخانه سر میزد و کارها را
زیر نظر مستقیم خودش دنبال میکرد. در همین مدت
کم رستوران جان تازه
گرفته بود و مشتریها چند برابر شده بودند. علیپور
هم با رضایت مدیریت
کامل رستوران را به او سپرده بود و خودش از این همه
تغییر مثبت سرمست
و کیفور فقط نگاه میکرد.

_ مواد غذایی تو انبار رو چک کردید؟
 _ بله آقای شاهین همه چیز تازه رسیده.
 _ خیلی خب... یک سری غذای جدید میخوام به منو
 اضافه بشه بعد بیاید
 اتاقم که بیشتر راجع بهش حرف بزنیم.
 _ چشم. با سکوت آشپزخانه فکر میکنم که رفته اما
 صدایش درست زیر گوشم
 بلند میشود.
 _ برهی قشنگم، آهو شده؟ به خودم میلرزم و با
 چشمهای گرد شده به
 سرامیک های یک دست سفید مقابلم که از تمیزی
 برق میزد زل میزنم.
 _ یه قهوه بریز بیار اتاقم. دیر نکنی که قاطی میکنم.

۸۱۵

محکم پلک میزنم. لحنش آرام بود اما عاری از هر
 حسی... دقیقاً حس همان
 برهی بخت برگشتهای را درونم زنده میکرد که قبل از
 قربانی شدن نوازشش

میکردند. گوشه لبم را به دندان میگیرم و بعد از مکث
 طولانی میچرخم.
 رفته بود و جامانده حرکت انتحاریاش نگاههای پر از
 حرف و سوءظن پرسنل
 آشپزخانه بود. همینم کم بود که بخاطر رفتارهای بی
 حد و مرزش خیالهای
 واهی به سر این جماعت علاف بزند. نفسم را رها کرده
 و مسکوت و بیعجله
 قهوه را میریزم و زیر سنگینی نگاههایشان که انگار قصد
 برداشتن و یا حتی
 مخفی کردنشان را نداشتند از آشپزخانه بیرون میروم. با
 دیدن یوسف به
 سمتش پاتند میکنم و با عجله میگویم:
 _این قهوه رو میبری برای رییس جدید؟
 یک تای ابرویش را بالا داده و متعجب نگاهم میکند
 منتظر تصمیمش
 نمیانم. هول شده قهوه را توی دستش میگذارم و
 چرخ دستیاش را
 میگیرم و با قدمهای بلند به آشپزخانه برمیگردم. باز هم
 نگاهها و

پچیچه‌هایشان...اهمیتی نمیدهم و سراغ کار خودم
میروم.
مواد اولیه‌ی دسر را حاضر میکنم که صدای پیامک
موبایلم میآید. ندیده
میدانم اوست. با وسوسه خواندن پیامکش مقاومت
کرده و خودم را با کارهای
تمام نشدن آشپزخانه سرگرم میکنم. مطمئنم
میخواهد با به رخ کشیدن
ریاستش بازخواست کند.

۸۱۶

چند بار دیگر هم در طول کار کردنم صدای دینگ
موبایلم بلند میشود و من
با دستانی که می‌لرزد و قلبی که انگار توی گلویم میتپد
خودم را به سختی
کنترل میکنم تا انگشتانم موبایل را لمس نکنند و
پیامکش را نبینند.
درست شبیه دختر بچهای که آبنبات وسوسه انگیزی
مقابلش گذاشته و

گفته‌اند اجازه ندارد بهش دست بزند چون زهرآلود
 است. آه میکشم و حتی
 فکر کردن به او هم خطرناک است و کشنده. سم
 مهلکی که رفته رفته از پا
 میانداخت و فلجت میکرد و در نهایت مرگی خاموش را
 برایت رقم میزد. از
 در پشتی بیرون میروم و روی کاناپه زوار در رفتهای که
 معلوم نیست از کی
 اینجا بوده و چند تابستان زیر تیغ سوزان آفتاب
 گذرانده و چند زمستان زیر
 باران مینشینم و زل میزنم به دریایی که در تاریکی غرق
 شده و موجهایش
 در آرامشی تصنعی خفته‌اند. باد سردی در سکوت
 مشکوک ساحل میوزد و
 آرام زیر پوستم میخزد. یک آن از سردی غیر
 منتظرهاش به خودم میلرزم.
 دستی روی بازویم میکشم که کسی کنارم جا میگیرد.
 نمیچرخم... بوی
 عطرش زودتر از خودش اعلام حضور کرده و چشم
 بسته هم میدانم که

اوست. بیاختیار نفس عمیقی کشیده و بوی توتون را با
 لذتی بی حد و حصر
 به ریه میکشم که میگوید:
 _وقتی میگم تو بیار یعنی میخوام تو بیاری به نظرم
 اونقدری عقل تو سرت
 هست که معنی جملها رو بفهمی خانم دکتر! طعنه
 میزند. طعنهای که
 استخوان لای زخم است و پوزخند را مهمان لبان
 صاف و بیحالت می کند.
 طعنهای که غمی عمیق را به سینهام میکشاند و در
 کشاکش لحظها
 گذشتهی سخت گذشته را برایم یادآور میشود و
 تحفهاش میشود آرزوهای

۸۱۷

کالی که نرسیده گندیدند. با لحنی خواهش گونه به
 حرف میآیم. ضربهاش
 کاریتر از کاری بود و من دیگر حس و حالی برای مجادله
 نداشتم. بگذریم
 که مکنونات قلبیم زبانم را هم از کار انداخته بود!

_ طعنه میزنی آقای رییس؟ بگو... هر چقدر دلت
میخواد بگو ولی برام حرف
درست نکن. از اون لحظهای که قهوه خواستی تا الان
نگاهشون مثل خنجر
هر بار یه جاییم فرو میره. پر خشم و نفرتی... باشه اما
با آبروم کاری نداشته
باش.

_ مظلوم نمایی نکن... میدونی که کینههای نیستم! یه
وظایفی داری و باید
انجامش بدی! کلافه پلک میزنم. این شناخت هم درد
داشت. صدایش در ادامه
حرفهایش رنگ تحکم میگیرد.
_ خوش ندارم بار بعدی وجود داشته باشه. وقتی یه
چیزی میخوام باید...
باید... باید تو هر شرایطی هستی فوری خودتو برسونی.
بار بعد یکی دیگه رو
بفرستی اونو اخراج میکنم. نگاهش میکنم. آنقدر
جدیت توی جنگل نگاهش
ریخته که مطمئنم میکند آنچه گفته را بدون لحظهای
تردید انجام میدهد.

_ چشم آقای رییس.
 _ خوبه. کارات مونده. و به دنبال جملهای که نمیدانم
 اخطار آمیز بود یا
 دوستانه بلند میشود و به رستوران برمیگردد.
 « فلش بک »

۸۱۸

گوشی را توی دستم میچرخانم و منتظر به نقطه
 تاریک تلویزیون زل میزنم.
 صدای در میآید و بعد صدای پاشنههای کفش و
 خندههای مستانه و بلند
 زنانهاش.
 گوش تیز میکنم تا صدای پچ پچ تلفنیاش را بشنوم.
 _ خیلی خوش گذشت. اوهوم... (قهقهه میزند)
 دیوونه... اوکی، هستم. نه بابا
 اون...
 با دیدنم جا خورده و متعجب نگاهم میکند آرام توی
 گوشی زمزمه میکند:
 _ زنگ میزنم. بای. یک تای ابرویم را بالا داده و نگاهم را
 روی ظاهر جلف و

زنندهاش میچرخانم. تاپ کوتاهی پوشیده و مانتوی
 جلو بازی که با سخاوت
 اندام زنانه و خصوصاً قسمتی از شکم لختش را به
 نمایش گذاشته
 است. پوزخندی میزنم. چندین بار به این تیپ و
 ظاهرش اعتراض کرده بودم
 اما گوشش بدهکار نبود. نه به خاطر اینکه پای حسی
 در میان است نه... فقط
 بخاطر اینکه اسم زن محمد شاهین را یدک میکشید و
 عارم میشد از این
 سبک پوشیدنش! سریع به خودش مسلط میشود و با
 لبخندی اغواگر حینی
 که شال و مانتویش را در میآورد، میگوید:
 _سلام عزیزم. کی اومدی؟
 _چند ساعتی هست! کجا بودی؟ لبخند ماتی زده و
 سعی میکند بهت و
 تعجبش را زیر لبخند دنداننمایش پنهان کند. پا برهنه
 جلو میآید و کنارم
 جا میگیرد. بوی عطرش حالم را بهم میزد. بارها گفته
 بودم از عطر زنانهای

که بوی شیرین داشته باشد متنفرم اما توی گوشش
نمیرفت که نمیرفت.

۸۱۹

انگار اصلاً برایش مهم نبود که با این کارهایش همان
چند مثقال نسبت را هم
میپراند و دره‌های بینمان را بزرگتر میکند.
_ مثل همیشه دیگه... چطور شد زود اومدی؟ از گوشه
چشم نگاهش میکنم.
چشمهایش سرد بود و لبخند روی لبش گرم!
_ کارت داشتم. ابروی از تعجب بالا میدهد و نوک
انگشتانش را روی سرشانهام
حرکت میدهد. لبهای سرخش را میجنابند و با تابی به
گردنش میگوید:
_ اوه چه افتخار بزرگی... این سوپرایز رو مدیون چی
هستم آقا؟ کاملاً میچرخم
سمتش و رخ به رخش میشوم، به چشمان آرایش
شده‌اش زل میزنم. نگاه
مستقیم و خیرهام را با لبخندی متعجب جواب
میدهد.

_ چرا اینطوری نگاه میکنی محمد؟ چیزی شده؟
 _ میخوام جدا شیم.
 مات و مبهوت نگاهم میکند و طرح لبخند از روی
 لبانش برچیده میشود.
 _ چی داری میگی محمد؟! حالت خوبه؟ سر تکان
 میدهم و با تحکم میگویم:
 _ نمیتونم به این زندگی فرمالیتهی مسخره ادامه بدم.
 من و تو آدم دنیای هم
 دیگه نیستیم. از اولش هم ازدواجمون یه اشتباه بزرگ
 بود. اما... میشه درستش
 کرد. بهت زده میخندد.
 _ معلوم هست چته؟ چه طلاق؟
 _ ببین منو ساره. تو زن عاقلی هستی و میدونی دارم چی
 میگم. تو این یک
 سال و نیم چند بارش شبیه زن و شوهرای دیگه
 بودیم؟ پوزخندی میزند.

۸۲۱

_ مشکل از توئه محمد... تو مریضی و قبول نمیکنی که
 درمان بشی! با نیشخند

سر تکان میدهم.
 _حق با توئه. اصلاً حیفه با مردی مثل من زندگی کنی.
 مهریه تو تمام و کمال
 میدم فقط کافیه اذیتم نکنی و توافقی جدا شیم.
 _چه راحت از جدایی حرف میزنی... کلافه پلک میزنم.
 نمیفهمم چه اصراری
 دارد به ادامهی این زندگی نصف و نیمه وقتی که
 خودش بارها با فریاد مشکل
 ساختگیام را توی سرم کوبیده و حتی یک ذره هم در
 این مدت طولانی
 تلاشی برای به دست آوردن دلم نکرده است. اوایل راه
 و بیراه برای رابطه
 آماده میشد و وقتی سردی و کنارهگیریام را میدید با
 ناراحتی پس میکشید
 و بعد رویهی جدیدش را در پیش گرفت. من برایش
 تبدیل شدم به یک
 ماشین پولساز... دیگر حتی با فریاد نمیگفت باید
 نیازهایش را برطرف کنم!
 همین که پول ماه به ماه به حسابش واریز میشد
 دهانش را میبست. نه چیزی

می‌رسیدم و نه چیزی می‌رسید... جز در مواقع لزوم با
هم حرف نمی‌زدیم و
هر دو در تنهایی خودمان انگار که دیگری وجود نداشته
باشد روزگار

می‌گذرانیدیم. من غرق شده بودم توی کار و او غرق
شده بود بین دوست و
مهمانی و مسافرت‌های رنگارنگش. گه گاهی هم آنقدر
روی نروم می‌رفت و نق
میزد که کلافه می‌شدم اما تا چیزی را که می‌خواست
نمی‌گرفت دست

برنمیداشت. شاید یک بار در ماه! بلند می‌شوم که آرام
می‌گوید:

_ می‌فهمی چه بلایی سرم آوردی؟ من با چه رویی به
بابام بگم دارم بازم طلاق
می‌گیرم. محکم پلک می‌زنم و پشت بهش می‌ایستم.

۸۲۱

_ سختش نکن ساره. خودم باهاش حرف می‌زنم.
_ چه عجله‌ای داری برای طلاق! کسی که دوستش
داری برگشته؟ سرم با

شتاب به سمتش میچرخد. پوزخند زنان نگاهم میکرد
 و توی نینی
 چشمانش چیزهایی بود که از درکش عاجز بودم.
 _ اصلاً مگه تو کسی هم میتونی دوست داشتن باشی؟
 چرا ترک کرد؟ هوم؟
 نکنه فهمید مردونگی نداری و دمشو گذاشت رو کولش
 و د برو که رفتیم؟ اما
 اشتباه کرده! احمقه که از تو گذشته! خونسرد نگاهش
 میکنم.
 _ فردا میریم دادگاه و تمومش میکنیم. کیفش را از روی
 مبل برمیدارد و
 چیزی ازش بیرون میکشد.
 _ نمیتونی به این زودی به خواستهات برسی! پاکی را
 بالا میگیرد و با لبی
 کش آمده میگوید:
 _ چون من حاملهام.
 _ آقای رییس؟ آهنگ لطیف صدایش که توی اتاق
 میپیچد و به گوشهای
 تشنهام میرسد مسکوت منتظر میمانم تا حرف بزند و
 من بیشتر بشنومش.

گوشه‌هایم دلتنگ صدایش بود. اصلاً گوش که نه
 تمامم از دلتنگی نبض میزد.
 _مُح... دست خودم نیست که عصبی میدوم وسط
 کلامش و می‌گرم:
 _صدام نکن... حرف توی دهانش می‌ماسد. گوشه
 چشمم می‌پرد و دندانهایم
 روی هم می‌روند. حقم بود زیر مشت و لگدم بگیرد نه
 اینکه با آن لحن آرام
 و مظلومش زمزمه کند:

۸۲۲

_بب... ببخشید. لکنتش لبخند تلخی روی لبم
 مینشانده. هر وقت می‌ترسید یا
 بغض میکرد زبانش لنگ میزد... این هم تحفه زندگی با
 آن مردک روانی بود
 و من دلم غنچ میزد برایش وقتی زبانش کم می‌آورد و
 خودش مثل جوجه‌های
 سرما زده می‌لرزید و اگر میشد حبشش میکردم میان
 آغوشم و تا جان داشتم

میبوسیدم و میبوسیدمش. شاید این درد کهنه ده
ساله یک جایی بالاخره
تمام شود. آرام و با احتیاط میپرسد:
_ میتونم برم؟
_ ساعت چنده؟ آرامتر میگوید:
_ یازده!

_ شما چه ساعتی باید تشریف ببری؟ با مکتی نه چندان
طولانی زمزمه
میکند:

_ حق با شماست. شب خوش. لحن آرام و گرفتاهش
دل دیوانهام را میلرزاند
اما دندان رویش میگذارم. در اتاق را میبندد و من دوباره
اسیر ظلمتی میشوم
که برایم رقم زده بودند!
از خودم کفری بودم. دستم میان موهایم چنگ
میشود و محکم چشم
میبندم و با خشم و تغیر زیر لب از میان دندانهای کلید
شدهام میگویم:
_ داری چه غلطی میکنی مرتیکه؟

(عاطفه)

۸۲۳

با بغض صندلیها را پشت میزها جا میدهم و بعد از
 تمیز کردنشان گلدانهای
 سفید کوچک کاکتوس را وسط میزها
 میگذارم. اتوماتیک وار کار میکنم اما
 مگر میشود از ذهنم پاک کنم صدای "صدام نکن"
 گفتنش را؟ لب و چانهام
 از فشار بغضی که سخت چنبره زده میان گلویم میلرزد
 و کاش یک بار برای
 همیشه بگویم گناهانم چیست که حتی تحمل شنیدن
 صدایم را
 ندارد. میچرخم و با برداشتن قدمی، متوقف میشوم.
 مقابلم قد علم کرده و
 مثل یک سد سخت دست توی جیب فرو کرده
 ایستاده است. متعجب نگاهم
 را بالا میکشم. بین ابروهایش گره کوری افتاده بود که
 با چنگ و دندان هم
 باز نمیشد و چشمانش دریای خون بود.

_چیکار کردی باهامون؟

صدایش گرفته بود و بمتر از همیشه به گوش میرسید.
نگاهم بین چشمان
به خون نشستهایش میدود و با لکنت میگویم:

_چ...چی؟

_یه آدمی شدم که به سایهی خودش هم اعتماد نداره.
که همیشه حواسش
به پشت سرشه که مبادا یکی با خنجر تیز کرده پشتش
رو نشونه رفته باشه.

چیکار کردید با من؟ شانههایم زیر غم سنگینش کم
میآورند و فرو میافتند.

فراموش میکنم صدای بلند و عصبی "صدام نکنش" را
و غمگین و آزرده
صدایش میزنم:
_محمد...

۸۲۴

انگار فندق میزنم هیزم عصبانیتش را که از کوره در
میرو و با دادی که
شیشهها را میلرزاند میگوید:

_صدام نکن لعنتی... صدام نکن... صدام که میکنی
 خریتم یادم میاد. از وقتی
 دست چپ و راستمو شناختم خواستم و تو... توئه
 لعنتی این همه عاشق
 پول بودی و من نمیدونستم؟
 کیفش را از جیبش بیرون میکشد و عصبی و حرص زده
 تراولهای تا شده
 را توی سینهام پرت میکند.
 _اینم پول... کمه؟ این چه سوالیه من میپرسم معلومه
 که کمه! آخه این
 چندرغاز چیه که بمونی با پسر پاپتی راضیه! مات و
 مبهوت نگاهش میکنم
 که دستم را میکشد و من دل شکسته و بی صدا به
 دنبالش کشیده
 میشوم. هقهق گریه‌هایم را توی دست آزادم میریزم تا
 صدای گریهام
 عصبانیتش را دو چندان نکند و از نوک پا تا فرق سرم
 توی آتش حماقتهایم
 میسوزد. نه توان اعتراض دارم نه مقابله... نه حتی
 صدایم بالا میآید که داد

بزnm واقعیتها را... اصلا مگر فرقی هم میکند؟ متهمی
 که ده سال است
 همهی شواهد و مدارک بر علیهش هست هر چقدر
 هم خودش را به در و
 دیوار بکوبد کی حرفش را باور میکند؟ دخل را دور میزند
 که به خودم میآیم
 و با ترس و لرز صدایش میزنم اما انگار پنبه توی
 گوشش فرو کرده که
 نمیشنود. خم شده و کشوی زیر میز را بیرون میکشد.
 اسکناسهای روی هم
 انداخته را چنگ میزند و توی صورتم میریزد.

۸۲۵

_بیا اینم پول... کافیه؟ برای موندنت بسه؟ صورتم
 آتش میگیرد از حس
 انرجاری که در کلامش هویدا است.
 دستم را با فشار از میان دستانش بیرون میکشم و
 برافروخته توی صورتش
 میکوبم. صورتش کج میشود و نفس نفس زنان با
 صدایی که از بغض میلرزد

و از عصبانیت ولومش بالا رفته میگویم:
_خفه شو...

تمام تنم از خشم و حرص روی ریشه بود و دستی که
جرئت کرده بود روی
صورتش بنشیند بیشتر... چشمانم شدیدتر میبارند و
دلم میترکد با دیدن
رد انگشتانم روی پوست سبزه‌هاش. دستم را بالا
میآورم و ناباور نگاهش
میکنم.

پوزخند زنان میگوید:

_مگه غیر اینه رفیق نیمه راه؟ مگه واسه پول زن اون
مرتیکه بی‌غیرت
نشدی؟ مگه واسه این کثافت منی که تمام اون دوماه
تو فکر این بودم که
چطوری خودم بهت برسونم کنار نزدی؟ مگه خودتو
به پول نفروختی؟ از بغض
و خشم می‌لرزیدم و صدایم در نمی‌آمد. بار دومی بود که
حقیقتها بیرحمانه
توی صورتم کوبیده میشد. اشکهایم از دو طرف
صورتم راه گرفته بودند و او

انگار کم میآورد از تحقیر من و زجرکش کردن خودش!
 خسته از این جدال
 بمنتیجه مینالد:

۸۲۶

_هنوز هم وقتی میبینمت... حرفش را میخورد و چشم
 میبندم و با گزیدن
 لبم صدای حق هقم را خفه میکنم که با کشیده شدن
 دستم سرم محکم
 روی سینههاش مینشیند.
 صدایم گریههایم رها میشود و توی رستوران خالی
 میپیچد. دستش روی
 پهلویم چنگ شده و بوسههاش روی سرم جا میگیرد.
 انگار کسی آب سرد رویم پاشیده باشد تکان محکمی
 خورده و سعی میکنم
 خودم را عقب بکشم. دستش شل میشود اما نمیافتد.
 _نرو... یه بار برای همیشه حرف گوش کن...
 بیلج بازی بیسوال و جواب... ده
 سال پیش گفتم نرو و رفتی... دو سال پیش گفتم نرو و
 رفتی... تهش رسیدیم

به اینجا... این یه بار رو با دلم راه بیا و بذار با خودت
 درمون کنم درد و
 زخمهای این لامصبو.
 دو طرف صورتم را میگیرد و آرامتر از قبل میگوید:
 _فقط همین امشب... صبح فردا تو همون کارگر این
 رستوران لعنتی باش و
 یه امشب ماله من باش «! من همون رییس بدخلقی
 که سایهشو با تیر میزدی
 ماله مردی که دستاش به جز دسته تو همراهی نداره
 «... بزار یادت بیارم چجوری بی قرارم دله من غیر تو
 راهی نداره
 خودم را عقب کشیده و با نگرانی میگویم:
 _حالت خوب نیست. سرش را به نشانه مثبت تکان
 میدهد.

exChange Group

۸۲۷

_تو خوبم کن... تو بمون و بذار آروم بشم... سر به
 چپ و راست تکان داده و
 قدمی به عقب برمی دارم که دستش میافتد.

دست افتاده‌اش روی صورتش میکشد و با مکث
میگوید:

_خواهش میکنم نرو... با تردید و پلکهای داغ و
چشمان نمزده نگاهش

میکنم. سینهام میسوخت برای مرد نامهربانی که حالا
مثل بچه‌ها بهانه

میگرفت و حتی خودش نمیدانست چه
میخواهد! مکث و تردیدم را که

میبیند اجازه مخالفت نمیدهد. دستم را میکشد و این
بار به سمت پشت

رستوران میرود. همان کافه ساحلی پنهانی و کاناپهی
تنهایی که شب را توی

تنهایی بیپایانش به صبح میرساند اینبار میزبان زن و
مردی میشود که

هرکدام توی حسرتهاى خودشان غرقند و آن گوشه
کنارها به گناهان تمام

نشدنیشان فکر میکنند و دل میسوزانند.

سرم روی سینه‌اش بود و بوی توتونی که لباسش میداد
شدیدتر از همیشه

مشامم را نوازش میداد. با ولع عطر تنش را به کام
 میکشم و او فقط نفس
 نفس میزند و حتی اجازه نمیدهد تکان بخورم. جلوی
 تقلاهایم با فشار
 میایستد و دستش محکم دورم میپیچد و قفلم میکند
 به خودش. آب دهانم
 را بلعیده و آرام میگویم:
 _من... نمیگذارد کلمهها روی زبانم جاری شوند سنگ
 بزرگش را جلویم
 میاندازد و کلامم را توی نطفه میخشانند.
 _هیش... هیچی نگو... امشب نه... نمیخوام نه چیزی
 بگی نه چیزی بگم. فقط
 بذار آروم بشم. بذار یادم بره چه بلاها که سرمون
 نیومد.

۸۲۸

با بوسیدن سرم سکوت میکند. حالش آنقدر بد و
 آشفته است که حتی
 میترسم اعتراض کنم به این بوسه و آغوش
 تحمیلیاش... هر چند که

قشنگترین تحمیلی دنیا بود اگر پای او در میان
 باشد. سکوت همهجا را پر
 کرده بود و جز صدای نفس عمیقهای پی در پیاش و
 جیرجیرکهای که
 معلوم نبود از کجا پیدایشان شده و دریایی که
 موجهایش شو شبانه اجرا
 میکردند صدایی نمیآمد. در اصل هر دو شبیه دو آدم
 لال بودیم که زباناش
 قادر به تکلم نیست و سمفونی پر لذت‌مان صدای
 نفسهای کسی بود که سالها
 عاشقانه یک گوشه از دلمان بقیچه پیچش کرده بودیم
 که مبادا دست نامحرمی
 بهش برسد. تنم خشک شده بود و سرما وحشیانه
 دورهامان کرده بود. تمام
 مدت را مثل سنگ توی همان حالت مانده بود و اگر
 صدای دم و بازدمش
 نبود و بالا و پایین شدن قفسه سینه‌اش، فکر میکردم
 سنگ سختی است که
 توی دل خودش حریم امنی ساخته برای جا دادنم.
 مچاله میشوم توی خودم

و دستی روی بازویم میکشم که به خودش میآید.
صدایش از ته چاه بالا
میآمد انگار ...

_سردته نازک نارنجی؟ نفسم را ها میکنم و با دلی بیقرار
التماس گونه
میگویم:

_میشه دیگه مثل گذشته صدام نرنی؟
_چی بگم برهی قشنگم؟

کلافه پلک میزنم که دستانم را میگیرد. زبان روی
برهوت لبم میکشم شاید
ترکهای عمیقش کمی سیراب شوند.

۸۲۹

_بذار برم.
_قرار شد ذکر رو لبث رفتن نباشه. حالا که موندی
باید تا تهش بمونی! با
چشمهای گرد شده میچرخم سمتش. چشمانش هنوز
هم کدر بود و غمگین
اما لبخندی بیات شده روی لبش خودنمایی میکرد.
_من نخواستم بمونم تو به زور منو نگه داشتی!

_حقم نبود؟ دهان باز میکنم که سریع میگوید:

_بگذریم. قرار شد حرفشو نزنیم.

ابرویم بالا میرود که کف دستش را روی کف دستم

میکشد و با پوزخندی

تلخ میگوید:

_چه بلایی سر دستات آوردی پنبهای؟

پوزخند زنان سکوت میکنم. دستی که دوسال است

برای گذران زندگی و

درآوردن خرج هر کاری انجام داده مگر لطافتی برایش

باقی میماند؟! چه

خوش خیال بود پسرعموی تازه از گرد راه رسیده... با

خودش فکر کرده بود

عاطفه توی ناز و نعمت غرق است؟ یا دست به سیاه

و سفید نمیزند چون

ناخنش میشکند؟! exchange group

_هیچی از اون روزها نمونده... حتی جنس دستات. یک

طرف لبم به سمت

بالا انحنا میگیرد.

_مسخره است اگه بعد ده سال دنبال قدیم

میگردی... میشه تمومش کنی و

بذاری برم؟

۸۳۱

_حلو خیرات میکن که برم برم راه انداختی؟ نترس ته
 تهش برای من همین
 آغوشه... کبریتی بیخطرتر از من نیست برای تو!
 _هیچ کبریتی بیخطر نیست! بلند میشود که متعجب
 نگاه بالا میکشم.
 _میرم از تو اتاق کتم رو برات بیارم. همین جا بمون،
 باشه؟ لحنش آنقدر
 مظلومانه است که ناخودآگاه آدم را وادار به
 فرمانبرداری میکند. سر تکان
 میدهم که با چشمهای پر تردید میرود.
 با نفسی عمیق هوای خالی از او را به ریههایم میکشم.
 هر چند که حس
 میکردم هوا هم باهاش تبانی کرده و آلوده به
 اوست. چشم میبندم و انگشت
 شماتتم را برای دل سرتقم بالا میآورم اما با لجبازی
 دست به سینه شده و

رو میچرخاند. حتی این ماهیچه لعنتی هم دیگر از من
 فرمان نمیبرد! سرخود
 شده و کودتا راه می اندازد توی سینه‌های که سربازهایش
 را پیری زمینگیر
 کرده است. پلکی میزنم و بلند شده و سرکی به داخل
 میکشم که سایه‌اش
 روی زمین میافتد. عقب میکشم و سرجایم
 میشینم. ماگهای داخل دستش
 را روی میز چوبی میگذارد و کتش را به دستم میدهد.
 _تنت کن. ننداز روی شونهد! بیحرف اطاعت میکنم.
 زبانم چه مرگش شده
 بود؟ انگار لال مادرزاد بودم. اصلاً به چرخیدن و حرف
 زدن نمیرفتم. همان
 چند کلمه هم نمیدانم از کجا بیرون افتاد! ماگ را به
 سمتم میگیرد که سریع
 میگویم:
 _من قهوه نمیخورم. با لبخند میگوید:

_میدونم، قهوه نیست! و چقدر آن "میدونم" گفتنش
 درد داشت. چشمهایم
 از اشک کدر میشوند. من چه کردم با خودمان؟ خدایا
 آن روزها عظم کجا
 رفته بود؟ اصلاً دلم کجا بود؟ مگر من عاشق نبودم؟
 چطور مثل گوسفند
 نشستم سر سفرهی عقد؟
 _بخور تا سرد نشده... گرم می‌کنه! نگاه اشک آلودم
 را به چشمان سرخ
 شده‌اش بخیه می‌زنم. چیزی توی عمق نگاهش تکان
 می‌خورد و سریع چشم
 می‌گیرد از من. دستش را جلوتر می‌آورد که دست دراز
 می‌کنم و با مکث
 ماگ را می‌گیرم. عطرها ت چاکلت به بینیم می‌زنند.
 _بغض نکن... مظلومیت تو چشمت اصلاً بهت
 نمیاد.
 اشکم بیاختیار می‌چکد که پوف کلافهای می‌کشد.
 _باشه دیگه هیچی نمی‌گم. و بیهوا با نوک انگشت اشک
 زیر پلکم را پاک

میکند. گر میگیرم از شرم و خجالت و سرم به زیر
 میافتد. این بیرواایش
 را هنوز هم با خود حمل میکرد. اصلا توی روابطش
 حد و مرز جایی نداشت.
 مثل ده سال پیش بیابا در آغوش میکشید و سر و
 صورتم را لمس میکرد.
 انگار اصلا برایش مهم نبود که طرفش را توی چه
 آتشی میاندازد و منی که
 با اینکه چند ساعت در آغوشش بودم دلم نلرزیده بود
 حالا با یک لمس کوتاه
 دلم از بالای بام سقوط کرده بود! دل من بیجنبه بود
 یا لمس دستان او با
 چند دقیقه پیشش فرق داشت؟ نفس عمیقی میکشم
 شاید هوای مردی که
 امشب قصدش زجر دادن هر دویمان ست از سرم
 بپرد. شاید کمی حیا کنم

۸۳۲

و ازش فاصله بگیرم. شاید سر سوزنی از زن از همه جا
 بیخبرش خجالت

بکشم و از اینجا بروم... اما...
*

پنجه‌های طلایی خورشید از دل ابرهای پراکنده
آسمان شهر خودی نشان
میدهند که کمر خشک شده‌ام را تکان میدهم. به
همین سادگی یک شب
گذشته بود. شبی که در سکوت و حسرت و بغض
گذشت. شبی که هر دو
فراموش کردیم گذشته و آدمهای گذشته‌مان را... شبی
که فکر کردن و دل
سوزاندن برای زن بیگناهِش را ته سرم چال کردم. اما
همان دیشب بود. از
اینجا میرفتم و هر دویمان را خلاص میکردم از به
دنبال خود کشیدن
خاطرات مرده‌ای که هیچ نفس مسیحایی نمیتوانست
زنده‌اشان
کند. چشمهای سرخ و خون افتاده‌اش را به چشمانم
میدوزد.
_ کاش این شب صبحی نداشت... بلند شو برسونمت
خونه.

_نیازی نیست. من خودم میرم.
 _لجبازی رو بذار کنار. این ساعت صبح ماشین نیست.
 پاشو من میرسونمت.
 نترس راه و بی راه مهمون سر زدهی خونهت
 نمیشم! جلوی در ترمز میکند و
 با کنجکاو آشکاری اطراف را دید میزند.
 _کدومه؟

_مهمه؟! بیحرف میچرخد سمتم. دست پیش میآورد
 که فوراً عقب میکشم
 و دستش توی هوا میماند. نگاهی به دستش میاندازد و
 مسیرش را عوض
 کرده موهایش را چنگ میزند. زبان روی لبش میکشد.

۸۳۳

_نمیخواه بیای رستوران امروز. بمون خونه استراحت
 کن. از فردا همه چی
 برمیگرده به روال قبلش.
 با پوزخند در ماشینش را باز میکنم و پیاده میشوم. چه
 خوش خیال بود که

فکر میکرد برای ما ادامهای هم میتواند باشد. ما هردو
 ته خط بودیم نه
 فردایی قرار بود باشد، نه مسیری که تویش نفر دیگر
 حضور داشته باشد ما
 فقط میتوانستیم دو طرف دو خط موازی باشیم.
 همین و بس! نگاهی را
 رویم تا بعد از داخل رفتن هم حس میکنم. پشت در
 میایستم و بعد از چند
 ثانیه تازه صدای حرکت ماشینش میآید. چانهام از
 بغض میلرزد و با قدمهای
 بیجان میروم داخل. دست دراز میکنم برای درآوردن
 مانتوئم که نگاهم روی
 آستین بلند کتش خشک میشود. فراموش کرده بودم
 پش بدهم. یقه‌ی
 لباس را به بینیم میچسبانم و عطر جامانده‌اش را
 عمیق بو میکشم. از میان
 پلکهای داغم قطره اشکی میچکد و لای تار و پود لباس
 گم میشود.
 کتش را در آورده و با بغض و حسرت گوشه‌ی کمد
 جایش میدهم. لباس

عوض کرده و بغل سوره دراز میکشم درحالی که تمام
تصویر زن و مردی
ست که آغوش یکدیگر را حتی در آن سرمای وحشی
رها نکردند.

ماما زری دیر آمدن دیشبم را به رویم نزده بود.
برخلاف همیشه سکوت
کرده و چیزی نگفته بود حتی برای این ماندنم توی
خانه هم سوالی نپرسیده
بود. من هم رویش را نداشتم که مثل همیشه همه
چیز را بگذارم کف
دستش... راجع بهم چه فکری میکرد اگر میفهمید تمام
شب را توی آغوش

۸۳۴

مردی به صبح رساندهام که رویش اتیکت ممنوعه
بودن زده بودند؟! از نگاهش
فرار میکردم و سعی میکردم کمتر حرف بزنم و باهاش
چشم تو چشم شوم.

حس فرزند خطاکاری را داشتم که میداند گناهی
 نابخشودنی مرتکب شده و
 از فاش شدن گناهش بیم دارد.
 احساس گناهم آنقدر شدید بود که تاب نیاوردم و با
 دستی که میلرزید برایش
 سلام روز بخیر. گفתי از حالا به بعد همه چی برگرده به
 روال ». پیامک زدم
 قبلش اما من دیگه برنمیگردم سرکار. تو رو خدا اذیتم
 نکن و نخواه که با
 قدرتت و با اتکا به اون قراردادی که امضام پاشه اهرم
 فشارم بشی و برگردونیم
 اونجا... چون هر کاری بتونم میکنم تا از اونجا برم.
 بخاطر همه چیز ازت
 معذرت میخوام. میدونم دلت میخواد سر به تنم
 نباشه اما مثل قدیم ببخش
 با ارسال پیامک پاهایم را توی ». و فراموش کن من چه
 گندی زدم... خدا حافظ
 شکمم جمع کرده و سرم را روی زانوهایم میگذارم.
 بغضم را قورت میدهم و

به این فکر میکنم که عاقلانهترین و بهترین کاری که
 میتوانستم انجام بدهم
 همین است.
 برنمیگشتم. از خودم و او و حس ممنوعهای که
 میانمان بود میترسیدم و
 نمیتوانستم پا وسط زندگی یک زن دراز کنم. دیشب
 خطا بود... یک خطای
 غیر قابل جبران اما قرار نبود تکراری داشته باشد.
 طولی نمیکشد که تلفنم زنگ میخورد. با افتادن
 اسمش روی اسکرین رد
 تماس میدهم که دوباره زنگ میخورد. با دستی که
 میلرزد تلفنم را خاموش
 میکنم و گوشه‌ی اتاق میگذارم و تمام راههای ارتباطی را
 میبندم شاید
 دست از سرم بردارد.

۸۳۵

تمام روز را مثل مرغ سرکنده بال بال میزنم. نه دل
 گذشتن دارم نه عذاب

درونیا میگذارد بیخیال شوم و خودم را دوباره به
 آنجا برسانم و توی حریم
 امن نگاهش با خیال راحت روزگار بگذرانم. نه دلم
 میآمد جلویش بایستم و
 نه میتوانستم دل به دلش بدهم و همه چیز را فراموش
 کنم. هر چند که
 گفته بود فقط یک امشب است اما... خط نگاهش
 این را نمیگفت. بیشتر شبیه
 کسی بود که تازه آمده که بماند! پلکی میزنم و با
 کشیدن دستی روی صورتم
 طی یک تصمیم یکهویی لباس پوشیده و بیحرف از
 خانه بیرون میزنم.
 شاید کمی قدم زدن، کمی خلوت کردن حالم را خوب
 کند و اینقدر دلم مثل
 سیر و سرکه به هم نجوشد. از سر خیابان ماشین
 میگیرم و در جواب راننده
 کوتاه میگویم:
 _ساحل ریشهر.
 قدم زنان پلههای سنگیاش را پشت سر میگذارم و
 خودم را به نزدیکی آب

میرسانم. رها میشوم روی ماسههای نمناکش و پاهایم
 را توی آغوشم جمع
 میکنم. زردی خورشید داشت به افول مینشست و به
 همین سادگی روز تمام
 میشد و به خواب میرفت.
 _ بار آخرت باشه منور د تماش میکنی و گویی رو روم
 خاموش. حیرت زده
 سرم را از روی زانوانم بلند میکنم و با چشمهای بالا
 کشیده قد و قامتش را
 رصد میکنم. چرا گره کور خورده بود به سرنوشت؟! ما
 که آدم دنیای هم
 نبودیم و همیشه یک چیزی بینمان فاصله میانداخت
 چه دلیلی داشت که
 روزگار مرتب رو به روی هم قرارمان میداد؟! زبانم باز
 هم میلنگد.

۸۳۶

_ت...تو...بیخیال کنارم جا میگردد و با چشمک جذابی
 در برابر نگاه متعجبم
 میگوید:

_ ساحل که ارث پدرت نیست دختر ابراهیم خان که
 اینطوری زل زل نگاه
 میکنی! نگاه میگیرم و با کشیدن نفس عمیقی به خودم
 مسلط میشوم.
 گری بین ابروهایم میاندازم و با حالتی بین تعجب و
 اطمینان میگویم:
 _ تو منو تعقیب میکنی؟!
 سر کج کرده و با نگاهی باریک شده میگوید:
 _ اینقدر بیکار منو فرض کردی دختر عمو؟ به اندازه
 موهای سرت کار ریخته
 سرم!
 پوزخند زنان میگویم:
 _ اها حتما داشتی رد میشدی و منو دیدی اومدی سلام
 بدی! بشکنی مقابل
 صورتم میزند و با نیشخند میگوید:
 _ آ باریکلا آدم چیز فهم. کشته مردهی این هوشتم
 برهی قشنگم...
 با دهان کجی نگاه میگیرم. به اندازه کافی خودش برای
 خودش نوشابه باز
 میکرد.

_ طلوع با تو... غروب با تو... اصلاً شبانه روز با تو...
 با دیدن نگاه متعجبم تیر آخر حرفش را رها میکند.
 _ یه روزی اینا رو میخواستم! خواستن که کمه، رویای
 شبام بود... اما حالا...

۸۳۷

نگاه میگیرم و چشم میدوزم به افقی که دارد شبیه
 مثلث برمودا خورشید را
 به کام خودش میکشاند. میپریم وسط نطق کردنش و
 میگوییم:

_ قرار شد پای گذشته رو وسط نکشیم!
 _ البته، حق با توئه! پس پای چند ساعت پیش رو
 وسط بکشیم و اون دل و
 جرئت که یهو پیدا کردی برهی قشنگم! با تحکم
 میگوییم:

_ من برنمیگردم...
 _ لازمه یادآوری کنم قرارداد داری خانم
 شاهین؟ میچرخم سمتش و با
 چشمان باریک شده و نگاه مرموز میگوییم:

_خودت خواستی! سر و گردنش را بالا میگیرد و با غرور
میگوید:

_خودم خواستم! انگشت اشارهام را تهدیدوار جلوی
صورتش تکان میدهم:

_دفعه آخرت باشه منو تعقیب میکنی!

با اخم انگشتم را پس میزند و میگوید:

_نه مثل اینکه جدی جدی خیالات برت داشته! بار
آخرته انگشت برا من

تکون میدی چون دفعه بعد...) با پوزخندی مرموزانه
میگوید (به نفعت تکنونش

ندی! با حرص لبم را به هم فشار میدهم و بلند
میشوم. زهرمارم کرده بود

این خلوت تک نفره را.

_کجا؟ داشتیم حرف میزدیم... چشمانم از این
پروپاش گرد میشوند و با

غضب میگویم:

_به اندازه کافی لذت بردم. روز خوش.

_فردا ساعت شیش صبح تو رستورانی وگرنه اون
 قرارداد میره رو میز اداره
 کار! دیگه خود دانی! دندان قروچه کنان جیغ میزنم:
 _ازت متنفرم...
 چشمک زنان میگوید:
 _من بیشتر، زمینه قبلی هم که هست! با تکاندن لباسم
 بهش پشت کرده و
 میروم. بند چرمی کیف توی دستم فشرده میشود و
 ناله‌ی دردمندش را در
 می‌آورد. زیر لب نجوا میکنم:
 _باشه ممد موتوری خودت خواستی...لبخندی
 دنداننما لبم را کش میدهد.
 نامحسوس سر کج میکنم هنوزم همانجا نشسته بود.
 رو میگیرم و با شتاب
 داره بازی میکنه... داره باهام باز میکنه... «: دادن به
 قدمهایم واگویه میکنم
 خدا لعنتت کنه محمد نه اونو چرا؟! همش تقصیر
 منه... اه به من رحم نمیکنی
 به زنت رحم کن... خجالت نمیکشه... آدم اگه دنبال
 انتقام باشه که اینطوری

ادا اصول نمیاد... یه چیز دیگه تو سرشه... آره یه
چیزای دیگه تو سرشه. فقط
خدا کنه شبیه همجنسات بوی کباب نکشونده
باشدت سمت من که اون وقت
«! یه عاطفهای میشم که تواین بیست سال ندیدی
ساعت نزدیک به هشت شب است که تلفنی که نیم
ساعت از روشن کردنش
میگذرد زنگ میخورد و باز هم علی! پوفی میکشم چرا
من خلاصی نداشتم
از بند گذشتهم؟ پس کی میتوانستم بیاسترس و نگرانی
یک نفس راحت
بکشم؟ نوبت بازی کردنم کی میرسید؟

۸۳۹

چی شده باز؟ راه و بیراه یاد من میافتی و زنگ میزنی؟
زود تهدیداتو کن
وقت ندارم! صدای پوزخندش توی گوشی میپیچید.
_ باز تو توهم زدی؟! کی با تو کار داره؟ بیا اعتراف کن
منتظرم بودی! پوزخندی
میزنم.

_من به گور هفت پشتم خندیدم. چی میخوای؟
 _سوره رو آماده کن نیم ساعت دیگه بوشهرم.
 _فردا مدرسه داره.
 _به جهنم... آماده‌اش کن و اینقدر رو اعصاب
 نداشتهام خط نکش. چشم
 میبندم و نفسم را توی گوشی رها میکنم.
 _اجازه نمیدن بیدلیل غیبت کنه. مگه بچه بازیه؟ دو
 روز دیگه پنجشنبه
 ست. دندون رو جیگر بذار اون موقع بیا بیرش!
 _گوه خوردن با تو. سر نیم ساعت دیگه آماده نباشه
 شده این شهر رو زیر و
 رو کنم میکنم و پیدات میکنم و دخترمو ازت میگیرم و
 داغشو رو دلت
 میذارم. دیگه خود دانی! و تلفن را قطع میکند. گوشی را
 روی مبل رها میکنم
 و صورتم را میپوشانم.
 سر و کله زدن با دیوانهای چون او کار من نبود. بین
 اشک و گریه‌های سوره
 با تحکم میگویم باید برود و او در نهایت با بغض و قهر
 سوار ماشین پدرش

میشود و میرود. رفتنی که هربار گوشهای از دلم را با
خود میبرد. نم روی
صورتم را پاک میکنم و سوار تاکسیای که منتظرم بود
میشوم و برمیکردم.

۸۴۱

وسط گردابی افتاده بودم که روز به روز بیشتر من را به
کام خود میکشاند و
رهای ازش شبیه رویایی شیرین و دور از دسترس
بود.***

ثریا پر انرژی سلام میدهد. لبخند کمرنگی میزنم. آنقدر
وضع آشفتهای
داشتم که لبانم به کش آمدن نمیرفت. هر سر زندگیم
دست یکی بود و خودم
شبیه تکههای پلاستیک منعطف بودم که هر کس با
فشار میخواست غالب و
پیروز این نبرد خاموش باشد. سکوت به اشتباه
میاندازتش.

_اوه چه استقبال گرمی... نمیگی اینقدر خوشحالی
عاشقت میشم!؟

چپ نگاهش میکنم و میگویم:
_خوش گذشت مرخصی ثریا خانم؟ با سادگی سر تکان
میدهد.

_او هوم... بد نبود آگه به دله خوش میرفتم که چه
بهتر! با کوبیدن به بازویش
میگویم:

_روتو زیاد نکن. برو خداتو شکر کن مثل دیو دو سر
بالا سرت هی نگفتن
برگرد، برگرد. من دو روز رفتم علیپور و اون مرتیکه
دیوونه خونمو تو شیشه
کردن!

میخندد و با خوشحالی میگوید:
_اوف که عاشق این رییس جدید شدم عاطفه، اصلا
نداشت حرف تو دهنم
در بیاد همین که گفتم آقای شاهین مامانم، گفت برو
پیش مادرت. خیلی
مرد محترمی ایشالا همیشه سلامت باشه! با دهان
کجی و چشمانی ریز شده
میگویم:

۸۴۱

_خدا بده شانس... این پسر عمو برای همه مادری و
برای ما زن بابا... با تعجب
میگوید:

_عاطفه تو مطمئنی این همونه که اذیتمون میکرد؟ به
خدا اصلاً به تیپ و
ظاهرش نمیاد. نگاهش یه مظلومیت خاصی داره. اصلاً
بهش نمیاد بتونه یه
مورچه رو له کنه دیگه چه برسه به من و تو! ابروهایم
بالا میپرد و با عصبانیتی
که نمیدانم از کجا سرچشمه گرفته میگویم:
_اره ارواح عمههاش! مظلومیت رو این از دور بو هم
نکرده! ضمناً جمع کن
خودتو این عصا قورت داده زن داره!
_مبارک صاحبش... من که چیزی نگفتم! ولی حلقهای
تو دستش ندیدم! شانه
بالا میدهم.
_داداشای منم هر کدوم ده تا توله دارن و حلقه
نمیندازن. کلا مردهای

خانواده شاهین اعتقادی به انداختن حلقه ندارن!
 بزرگ و کوچیک هم نداره.
 _چه مارموز و مارمولک! بنازم این مردها رو کیسها رو
 به هیچ عنوان از دست
 نمیدن!

_باوفا تر از مردهای شاهین اگه تو کل بوشهر پیدا
 کردی من اسمو میدارم...با
 هیجان میخندد.
 _جووون اسمتو چی میداری؟
 _میز گرد گرفتن خانما؟
 ثریا با شیطننت میچرخد و در جواب محمد میگوید:

۸۴۲

_یه هفته ست همو ندیدم آقای شاهین حق
 بدید! محمد یک تای ابرویش را
 بالا داده و میگوید:
 _برگردید سرکارتون... مگه اینجا جای رد و بدل کردن
 اطلاعاته؟
 و در ادامه حرفهایش که باد ثریا را خالی کرده رو به من
 میگوید:

_قهوهامو بیار.یکی از پرسنل که دختر جوانی ست لب
کج کرده و با طعنه
میگوید:

_خدا بده شانس! هر روز قهوهی رییسو این میبره!
با بهت به سمت ثریا میچرخم و با دیدن ابروهای گره
خورده و دهانی که
دارد باز میشود فوراً دستش را میگیرم. همینطوری هم
کم پشت سرمان
حرف نبود.

_چرا نمیذاری برم حسابشو بذارم کف دستش؟
_ولش کن. اینا دنبال بهانهن. برم قهوهشو ببرم تا هاپو
نشده. با شیطننت توی
گوشتم لب میزند:

_من مطمئنم بین شما یه چیزی هست! با چشمهای
گرد شده نگاهش
میکنم.

_چی داری میگی تو دیوونه؟ همین الان بهت گفتم زن
داره.

چشمک پر شیطنتی میزند.

_اوووم الان که نه... مثلاً به گذشته و عشق مشترک! و
چشمش از تصوراتش
برق میزند.

۸۴۳

_اره عاطفه؟ وای بگو آره تو رو خدا؟!
کنارش میزنم و با احم میگویم:
_تو پاک زده به سرت. بیا کنار درست کنم ببرم.
_من که میدونم به چیزی هست. همچنین این آقای
رییس به تو که میرسه
به طوراییش میشه. چپ نگاهش میکنم و ترجیح
میدهم مکالمه را کش
ندهم. گفتن از عشق کپک زده و تاریخ مصرف
گذشتهای که توی دلم گندیده
است فایدهاش چیست؟! ثریا میرود دنبال کارش و من
هم قهوهی رییس
بداخلاق رستوران را میریزم و به اتاقش میرم.
با گذاشتن قهوه مقابلش، مظلومانه میگویم:
_میشه هر دقیقه منو الکی نکشونی اتاقت؟ چشمان
برق میزند از خباثت.

گوشه لبش را به دندان گرفته و میگوید:
_ چرا؟

_ داری برام حرف درست میکنی... تو رو خدا اذیتم
نکن اینقدر.

و لبم را توی دهانم میکشم و سر به زیر میاندازم.
_ بین چیکار می کنه! الان یعنی ناراحتی؟ من اگه توی
جونور رو شناسم
که باید کلاهمو بندازم هوا... چشم گرد میکنم و
متعجب میگویم:

_ منظورتون چیه آقای رییس؟!
_ که آقای رییس هان؟ چی تو سرته؟ خندهم میگیرد.
به سختی جلوی لبخند
پهنم را میگیرم و میگویم:

exChange Group

۸۴۴

_ هیچی بخدا... فقط به فکر آبرووم. مگه خودت
نگفتی صدات کنم آقای
رییس؟

_ زبونشو... زبون نیست که... تلفنم زنگ میخورد که با
کنجکاوی آشکاری

حرفش را میخورد و منتظر بهم زل میزند. زیر نگاه
سنگینش تلفنم را جواب
میدهم.

_جانم؟

_عاطفه کجایی؟ سرکاری؟ آب دسته بذار زمین برو یه
جای خلوت... زود

باش. با کنجاوی و دلهره میگویم:

_چی شده؟ چرا اینطوری حرف میزنی تو؟

_با من یکی به دو نکن. زود باش... زیر نگاه کنجاو
محمد از اتاقش بیرون

میروم و گوشهی راهرو میایستم و آرام میگویم:

_چی شده؟! جون به لبم کردی. چرا اینطوری حرف
میزنی؟

_محمد زنشو طلاق داده!

مات و مبهوت لب میجانبانم و آوایی شبیه "چی" از
دهانم بیرون میپرد.

_بیسر و صدا دو روزه طلاق گرفتن. توی ذهنم روزها را
به عقب برمیدرم.

تمرکز ندارم و حتی نمیدانم دو روز پیش کی میشود!
صدای تند تند حرف

زدنه ریحانه رشته افکارم را یکی پس از دیگری میدرد و
 کاش میشد با فریاد
 بگویم لطفاً خفه شو و بگذار محاسبه کنم و چهل و
 هشت ساعت پیش را به
 خاطر بیاورم. محکم پلک میزنم و حال بدش پیش
 چشمم به رقص در میآید.

۸۴۵

آن همه دوگانگی و تناقض، آن شور و نفرت توی کلمات
 و نگاهش. پس... پس
 بیدلیل نبود آن حال بد و تنشهای لحظهای، آن آفتابی
 و بارانی بودنهایش،
 زخمی که زبانش میزد و حس عجیب زمردهایش. با بلند
 شدن صدای ریحانه
 حواس ناجمعم به سختی جمع میشود و گوشم با ولعی
 عجیب برای شنیدن
 تیز.

_وای عاطفه... راضیه میدونی چی گفته؟ گفته تفاهم
 نداشتن!! آخه زن

حسابی این خواهر زاده‌ی تو چرا با هر مردی میره سر
 دوسال طلاق میگیره
 و میگن تفاهم نداشتن؟! هان؟ ما هم الاغیم و
 گوشامون درازه؟ اخمی بین
 ابروهایم جا خوش میکند و با حسی بد از حرفهای
 ریحان میتویم:
 _ به ما چه زندگی مردم؟! ندیده میدانم پشت پلک
 نازک کرده و دستش را
 توی هوا تکان میده.
 _ اتفاقا خوبم به ما ربط داره. همین راضیه خانم گوهی
 نبود پشت سر تو
 نخورده باشه. فکر کردی میذارمش به حال خودش؟
 آخ عاطفه... اخ که
 میدونم چیکارشون کنم. هم خودشو هم اون فرزانه‌ی
 مارمولکو. عه عه
 دختریه آفتاب پرست هر روز اینجا پلاس بود و دنبال
 تو موس موس میکرد
 بعد تا داداش جونش سری درآورد تو سرها و زن گرفت
 یهورم کرد. تازه به

دوران رسیده‌ی ندید پدید... آرام چشمم را باز و بسته
 میکنم. کم کم داشتم
 از حرفهایش سردرد میگرفتم تند و بیحوصله میگویم:
 _بین منو... لازم نکرده حرف بزنی و به قول خودت
 تلافی کنی! من از اون
 آدماء از اون حرف و حدیثها کندم تا آرامش داشته
 باشم. خستم ریحان نه

۸۴۶

حال و حوصله حال گیری دارم نه چک و چونه زدن و
 باز کردن دفتر سیاه
 گذشته. هر کی هر چی گفته رو من همون دوسال پیش
 سپردم به خدا.
 خودش میدونه و آدماش. تو هم اینقدر خاله زنک
 نباش!
 وقتی مبهوت اسمم را هجی میکند تازه میفهمم چقدر
 با لحنی تند و بی
 ملاحظه حرفهایم را توی صورتش کوبیده‌ام اما دیگر
 دیر شده...

_دستت درد نکنه... و گوشتی را با دلخوری قطع میکند.
 حتی صدایش هم
 می‌لرزید. لعنت به من. تلفن را توی جیب لباسم فرو
 میکنم و پیشانیم را با
 دست می‌چسبم. رگ شقیقه‌ام نبض می‌زد.
 بد گفته بودم... نباید اینطوری حرص و غیظم را روی
 سرش خالی میکردم.
 او که گناهی نداشت... از کجا باید میدانست علی توی
 افکار سراسر لجنش
 چه می‌گذرد؟ حتی مطمئنم همین حالا هم نمیداند آن
 مردک زالو صفت
 چه نقشه‌ها برایش داشته و با آن زبان تند و تیزش
 چطور همه چیز را نقش
 بر آب کرده است و خودش را از زندگی رویایی که علی
 خوابش را میدیده
 کنار کشیده است. همه‌ی اینها را میدانستم اما یک
 حس مرموز دیوانه کننده
 نمی‌گذاشت... نمی‌گذاشت باز هم شبیه گذشته با او
 صمیمی باشم. حرفهای

علی درست یا غلط روی رابطهی خواهرانه ما سایهای
 تیره و تار انداخته بود و
 من را از همراز و رفیق قدیمیام دور و دورتر میکرد.
 تماسهایمان کوتاه شده
 بود و دیگر تمایلی به شنیدن حرفهایش نداشتم. وقتی
 حرف میزد و از این
 در و آن در میگفت توی سرم حرفهای علی چرخ
 میخورد و یک حس بد
 و تنفری ناخواسته قلبم را میگزید. حسی که هربار
 سعی میکردم ندیده‌اش
 بگیرم و به خودم بفهمانم ریحانه همچین آدمی نیست،
 که پاره تن من است،

۸۴۷

که تقصیری ندارد اما... قلب و روح زخم دیده‌ام دنبال
 مقصر میگشت و حالا
 همه چیز را از آن علاقهی مسخره علی و فرار ریحانه
 میدید. دلم سنگین شده
 بود و مرتب با خودم تکرار میکردم چرا من؟ چرا من
 باید قربانی مردی

میشدم که از اولش هم خواهان کس دیگری بوده؟ چرا
 بجهای من باید در
 آن تنش زندگی میکردند و سهم یکیشان خاک میشد و
 سهم دیگری آوارگی
 و دربهدری...

گاهی فکر میکردم من فقط یک بازیچه بودم. یک
 عروسک خیمه شب بازی
 که هرکس از راه رسید برایش برنامه‌های چید و سناریوی
 نوشت و بعد با خیال
 راحت به تماشای تلاش مذبوحانهاش برای نجات از
 باتلاق نشست. باتلاقی که
 من را بلعیده بود و هیچ چیزی نمیتوانست از خفگی
 نجاتم دهد.

دستم تا نزدیکی لبهایم پایین می‌آید و دوباره چشمانم را
 نشانه میرود.
 سرگیجه رفته رفته شدیدتر میشد و حالا حس میکردم
 معده‌ام، هم به هم
 می‌جوشد. دستم را به دیوار می‌گیرم و سعی میکنم با
 چندبار پلک زدن حالم

را خوب کنم اما با کشیده شدن آستین لباسم هین
 خفیفی کشیده و قبل از
 اینکه متوجه باشم چه اتفاقی در حال وقوع است به
 داخل اتاقی هولم میدهد
 و در را رویم میبندد. با گنجی پلک میزنم و به سمتش
 میچرخم.

_چیکار میکنی دیوونه؟
 _کی بود پشت خط؟!
 دهانم باز میماند. واقعا چه فکری با خودش میکرد که
 اینطوری بازخواستم
 میکرد و منتظر جواب بود؟!

۸۴۸

مردمک چشمانم گشاد میشود و با اخمی پررنگ و
 غیظی که تو چشمانم
 شعله میکشد میگویم:
 _به تو مربوط نیست! پوزخندی به لب نشانده و از بالا
 به پایین نگاهم میکند.
 عصبی از این اخلاقیهای جدیدی که داشت روز به روز
 بیشتر رو میشد

میچرخم که دوباره آستین لباسم را میکشد و مقابل
خودش نگه میدارد.
_ببین منو... چی بهت گفتن پشت تلفن؟ داشتم
میدیدمت هی رنگ عوض
میکردی. دندان روی هم میکشم و با خشم و غضبی که
توی رگم قل میزد
و ناراحتیای که بخاطر ریحان گریبانم را گرفته بود داد
میکشم:
_دست از سرم بردار آقای رییس... بذارم به حال
خودم. انتقامتو که هزار بار
گرفتی بس کن دیگه... مات نگاهم میکند و بعد در کمال
خونسردی خم
میشود و شیشه‌ی آبمعدنی که از سر و شکش مشخص
است تازه از یخچال
بیرون آمده را به دستم میدهد.
_هیش... چه خبرته؟ حرف آبرو رو میزنی بعد خودت
هوار میکشی دست از
سرت بردارم دخترهی کولی؟ نمیترسی یکی رد بشه و
بشنوه و اوه...لب
میگزد و با مکث شیشه را تکان میدهد.

_بخور آتیشت بخوابه بعد حرف میزنیم.
 گر گرفته از این خونسردیش میگویم:
 _بعد؟ چه بعدی محمد؟ درک میکنی داری اذیتم
 میکنی؟ درک میکنی
 که داری با رفتارهای بیحد و مرز مسخرهت میندازیم
 سر زبون این جماعت
 بیکار؟! و با خستگی مینالم:

۸۴۹

_تورو خدا بسه دیگه...قدمی به عقب برمیدارم که
 بلافاصله با دو گام بلند
 جبراناش کرده و مقابلم که نه توی حلقم میایستد!
 _چی شنیدی که آتیشت زده؟ هوم؟ نمیخواهی بهم
 بگی؟ صدای لعنتیاش
 وقتی از این فاصله نزدیک و با این لحن لعنتیترش توی
 گوشم مینشست
 بند دلم پاره میشد و زبان را لال میکرد برای داد زدن و
 گفتن اینقدر نزدیکم
 نباش! مردمکهایم توی زمردهایش میگردد و او سر صبر
 دو دو زدن سیاهی

چشمانم را تعقیب میکند. انگار که کاری جز این مهم
 نداشته باشد. دست
 خودم نیست وقتی با آن لحن پر التماس زمزمه میکنم:
 _ اذیتم نکن...
 بلافاصله صادقانه لب میزند:
 _ نمیتونم... پلک میزنم و نگاهم را از جاذبهی قوی
 چشمانش به سختی جدا
 میکنم.
 _ چرا؟ چرا نمیتونی؟ بسم نیست؟ صدایش بمتر و
 نزدیکتر به گوشم میرسد:
 _ نیست... نه حالا که تازه... حرفش را میخورد و من
 حالم بد میشود از تصور
 فکریایی که شاید توی سرش بود و از به زبان آوردنش
 شرمش شد.
 با بغض و خشم دستم را روی سینه‌اش میگذارم و با
 یک فشار خودم را از
 حصار تنش بیرون میکشم.
 قدمهایم را عارغم میلی که به دویدن دارم شمرده و با
 طمانینه برمیدارم و

لبخند مسخرهای هم روی لبم نگه داشتہام تا کسی
بوی از درون آشوبم نبرد.

۸۵۱

دستم جور پاهایم را میکشد و برای خالی کردن خشمم
آنقدر محکم مشت
میشود که ناخنهای کوتاہم توی گوشت دستم فرو
میرود و
میسوزد. چشمانم میگردد دنبال یک گوشه دنج تا
فقط همین چند دقیقه
پیش را، همین زمان کوتاهی که گذشت را دوره کنم و
بفهمم دور و برم چه
اتفاقی در حال وقوع است. من حتی هنوز طلاق ناگہانی
این پسر عموی پر
کینه را هم هضم نکرده‌ام. پلک میزنم و انگار
خرده‌های شیشه توی چشمم
فرو رفته‌اند. با ضربهای که به بازویم میخورد به خودم
می‌آیم و با حرص
برمیگردم.
_ چه مرگته بچه؟!_

یوسف به علامت تسلیم دوتا دستش را بالا میگیرد و
 دو قدم به عقب
 برمیدارد. ابرو بالا میدهد و متعجب میگوید:
 _باشه باشه چرا میزنی دختر؟ ببینم...جلو میآید و با
 اخم میگوید:
 _چیزی شده؟ چشمت شده کاسه خون!
 _امروز دم پرم نشو. حله؟ سرش را تند تکان میدهد و از
 کنار میگذرد. تمام
 روز را در عصبانیت و حرص و خروشی خفته
 میگذرانم. لب به غذا نمیزنم و
 وقتی صدایم میکند برای بردن نهار و قهوه‌اش سینی را
 دست ثریا میدهم و
 خودم را کنار میکشم. دینگ دینگ پیامک موبایلم روی
 اعصابم بود،
 میدانستم خودش است که مثل علافها مرتب پیامک
 میزند اما حتی باز
 نکردم که بخوانم.
 _عاطفه سفارش میز شماره سه حاضره؟

با گفتن آره کنار میروم تا بشقابها را بردارد.
 تلفنم میلرزد. عاصی شده از دست پیامکهای پشت سر
 همیشه سایلنتش
 کرده بودم. نگاهم به صفحه میافتد.
 _بله؟

_کجایی؟ دهان کجی میکنم:
 _چه اصراریه هر دفعه پرسى و همون جوابو بشنوی؟
 _آدرس بده این بچه رو بیارم خوابش برده. پوزخندی
 میزنم.

_زحمت نکش. برج بمون میام دنبالش!
 _میخوام پیام تو شهر کار دارم. بگو کجا بیارمش که
 نخوای بیای! خندهم
 میگیرد.

_عه الان نگران اومد و رفت منی؟ همونجا بمون الان
 راه میافتم.

_بهت خوبی نیومده. یه ربع بیشتر منتظر نمیومم.
 گفته باشم!

تلفن را با حرص قطع میکنم و لعنت به روزی که
 نحسیاش تمامی نداشت.

با عجله لباس عوض میکنم و لحظه آخر تازه یاد این
 میافتم که اجازه خروج
 نگرفتم. لبم را زیر دندان میکشم و دو دل نگاهی به
 دو طرف کریدور
 میاندارم. یک طرفش میرسد به اتاق محمد و بعد
 سالن بزرگ رستوران و
 طرف دیگرش به آشپزخانه و سپس در ورود و خروج
 مخصوص پرسنل و
 اتاق کوچک رختکن. از این راهرو به گوشه دنج
 پشت رستوران هم راه داشت
 که مخصوص آمد و رفت ما بود. نگاهی به ساعت
 میچیم میاندارم و یکدل

۸۵۲

شده به سمت بیرون قدم تند میکنم. زمان داشت از
 دست میرفت و وقتی
 برای سرو کله زدن با محمد نداشتم. آن هم او که فقط
 دنبال کش دادن
 بیهودگی بحثها بود. شالم را جلو میکشم و با گامهای
 بلند خودم را به خیابان

رسانده و دستم را برای تاکسی بلند میکنم که ماشین
 آشنای جلویم متوقف
 شده و شیشه‌هاش پایین می‌آید.
 _ کجا با این عجله؟ با پوف بلندی خم میشوم و تند و
 سریع می‌گویم:
 _ الان وقتش نیست. کارم خیلی فوریه.
 _ بشین میرسونمت. ناچار به خیابان نگاه میکنم و بعد
 به چشمهای مصممش
 که از دل تاریکی برق می‌زد. وقتی نداشتم که باهاش کل
 کل کنم و همان
 اندک زمان باقی مانده را هم از دست بدهم. ناچار
 سوار میشوم که ماشین را
 راه می‌اندازد.
 _ خب کجا برم؟
 _ برج.
 _ اونجا چیکار داری این موقعه شب؟ اونم تو این
 هوا! سرم را کمی زاویه میدهم
 تا از شیشه‌ی تمیز ماشینش آسمان و هوایش را ببینم.
 _ یعنی از صبح متوجه نشدی هوا ابری و بارون داره
 امشب؟ شانه بالا می‌اندازم

و نمیگویم مگر تو میگذاری اصلاً موضوعی برای فکر
 کردن داشته باشم؟ از
 صبح علی الطلوع سفارشات ریز و درشتت برایم ردیف
 میشوند و تا آخر شب
 که جان از تنم برود درگیر هستم و آخرش هم جنازهام
 به خانه
 میرسد. همانطور که به سیاهی غریب آسمان نگاه
 میکنم میگویم:

۸۵۳

_میشه سریعتر بری؟
 با سکوتش دل از تاریکی ابرهای سیاه آسمان میکنم و
 به سمتش سر
 میچرخانم.
 _محمد گفتم میشه سریعتر بری؟ ماشین سرعت
 میگیرد و میگوید:
 _خیلی دوست دارم دلیل این عجله رو ببینم.
 پوزخندی میزنم حتماً او هم مثل علی خیالهای ناجور
 توی سرش میکرد.

دوباره به یادم میآید آن جمله‌ی ناتمام مانده‌ی پر
 منظورش را و حس بدی
 که گرفته بودم.
 تنم مور مور میشود و بغض درشتم را قورت میدهم.
 با زنگ تلفنم نگاه از صورتش میگیرم. باز هم علی...
 _بله؟
 _من تا کی باید اینجا باشم؟ نمیخواهی بیای بگو برش
 گردونم خونه پیش
 مامانم! مگه من مچل توام؟
 _دارم میام... مگه دو قدم راهه یا من سوار جتم؟ سر
 شب خیابونها شلوغه.
 پنج دقیقه دندون بذار رو اون جیگرت میرسم الان.
 _من که گفتم بذار بیارمش! نترس قرار نیست
 بخورمت. هر چی باشه یه بار
 چشیدمت و مزه‌ش برام دلچسب نبوده! و خودش به
 شوخی کثیفش میخندد.

۸۵۴

غضبناک می‌گرم:

_دهنتو ببند.تلفن را میبندم و با نفسی عمیق برای
 کنترل خشمم و
 خواهشآلود میگویم:
 _سریعتر برو محمد. از این خیابون نرو الان شلوغه این
 عوضی ازش بعید
 نیست بچهمو برگردونه.
 _همین ورودی رو داره عزیز من. عصبی شدی قاطی
 کردی. شوهرت بود؟!
 نمیگذارد شیرینی "عزیز من" گفتنش به جانم بچسبد
 و با کوبیدن علی توی
 سرم کامم را تلختر از زهرمار میکند. با حرص تصحیح
 میکنم.
 _شوهر سابقم! مسکوت ولوم پخش را بالا میبرد.) کی
 واسمون تقدیرو؛ با
 خودکار مشکی نوشت؟
 کی آخر این قصه رو با ضربه عشقی نوشت؟!
 کسی سمتم بیاد؛ دل نمیبندم بهش
 بعد تو عمرا دیگه اعتقاد ندارم به عشق!
 من برات سبز کشیدم عشقو تو زرد زدی...
 روی قرمز دلت؛ یه آبی سرد زدی!

تو میخواستی؛ این همه رنگ با هم خالی شن...
میدونستی مشکی میشه؛ وقتی که قاطی شن
کی واسمون تقدیرو؛ با خودکار مشکی نوشت؟

۸۵۵

کی آخر این قصه رو با ضربه عشقی نوشت؟!
کسی سمتم بیاد؛ دل نمیبندم بهش
بعد تو عمرا دیگه اعتقاد ندارم به عشق!
انگار گالون گالون بنزین توی گلویم ریخته و بعد فندک
زیرش گرفته باشند.
گلو و چشمم با هم میسوخت، قلب بیچاره هم.
صدایی از توی قلبم با آهی
با گزیدن لب و پلک زدن بغض و «؟ تو چیکار کردی
عاطفه» کشدار میگوید
اشک را پس فرستاده و نیم نگاهی به سمتش میاندازم.
از استایلش سادگی
میبارید. دست راستش روی دنده بود و با دست چپش
فرمان را کنترل
میکرد. ساده بود اما همین سادگی، همین بی آلایشیاش
آتشم میزد و دلم

را تکان میداد. نگاه گرفته و اشک سرخود رها شده روی
 گونهام را با نوک
 انگشت پاک میکنم. چشم میدوزم به خیابان و با
 نزدیک شدنمان لبم را
 خیس کرده و سعی میکنم صدایم نلرزد و بغضم را لو
 ندهد.

_همین دور و برا پیاده میشم. مرسی رسوندیم. نیم
 نگاهی به صورتم میاندازد
 و با کمی مکث میگوید:
 _با چی برمیگردی؟
 _تا کسی میگیرم.

_برو منتظر میمونم. من که تا اینجا اومدم، میخوامم
 برگردم. بهت بد گذشته
 که فراری هستی از من؟ لب میگزیم و صادقانه میگوییم:

۸۵۶

_نمیخوام تو رو ببینم و چرت و پرت بگه. اخم در هم
 میکشد و ماشینش را
 در فاصلهی بین دو ماشین جا میدهد.

_بگو اسنپ گرفتم. برو من اینجا منتظرتم. لبخند
کمرنگی میزنم و زمزمه
میکنم.

_مرسی...از ماشینش پیاده میشوم و وقتی خوب از
ماشینش دور میشوم به
علی زنگ میزنم.
_کجایی؟

_دارم میبینمت. سه تا ماشین بیا جلوتر. جلو میروم و
با دیدنش که به در
ماشینش تکیه داده و سیگاری بین انگشتانش است
چهرهام در هم
میشود. بیحرف در را باز کرده و اول کولهی سوره را
میگذارم روی دوشم و
بعد خم میشوم برای در آغوش کشیدن خودش که با
سوال علی دستم متوقف
میشود و خودم توی همان حالت میمانم.
_با کی اومدی که اینقدر سریع رسیدی؟!
به خودم میآیم و بیاهمیت دستم را پیش میبرم که
میگوید:

_ با تو بودم! با کدوم ننه... * اومدی؟ دختر منم قاطی
 ... * کردی! برق از سرم
 میپرد با شنیدن حرفها و ناسزاهایی که بیدرهای
 خجالت به زبان میآورد.
 به عقب میچرخم و با حرص و خشم و صدایی که به
 سختی کنترل میکردم
 میگویم:

۸۵۷

_ حرف دهن تو بفهم عوضی... القاب خودتو به من
 نچسبون...
 _ چی با خودت فکر کردی تو؟ نه آدرس مشخص داری
 نه معلومه تو کدوم
 ...خونهای * شبتو صبح میکنی و از کجا پول در
 میاری... الانم که از ماشین
 شخصی پیده شدی! شکایت میکنم و همین فردا
 دخترمو میگیرم. یک لحظه
 ترس به دلم میافتد که نکند ماشین محمد را دیده
 باشد ولی سریع خودم را

جمع میکنم و جملهای که محمد گفته بود را قرقره
میکنم:

_ با اسنپ اومدم مریض روانی... با اسنپ اومدم.
دست از سرم بردار.

_ هه آره اسنپ!

_ هر گوهی دلت میخواد بخور عوضی، برو مامور بیار،
برو دادگاه... من چیزی

برای پنهون کردن ندارم! با آرنج کنارش میزنم و با بغل
کردن سوره هر چه

جان دارم توی پاهایم میریزم تا از او دور شوم. سوره
سرش را خوابآلود روی

سینهام تکان میدهد و انگار دوباره خوابش عمیق
میشود. روی صندلی عقب

ماشین محمد جا میگیرم که بیحرف راه میافتد. سینهام
بخاطر نفسهای

تند و بلندم میسوخت. چراغ ال.ایدی را روشن میکند و
میچرخد به سمتم:

_ حالت خوب نیست؟ نفسی تازه میکنم و بریده بریده
میگویم:

_خوبم... حواست... به جلو باشه. صاف میشیند و با
نگاهی به آینه میگوید:
_انگار خبری ازش نیست. نیشخندی میزنم. غیر از این
بود باید تعجب
میکردم. فقط هارت و پورت اضافه بود وگرنه هیچ
چیزی جز زیر شکمش و
ارضا شدن روحش با زنان خیابانی و گستاخ برایش مهم
نبود. نمایش دخترم

۸۵۸

دخترم کردنهایش هم جز نقشه مادرش چیزی
نمیتوانست باشد. دهان باز
میکنم و صدایم از قعر چاه بالا میآید انگار.
_میشه بری سمت خونه ما؟
_نهار نخوردی! بیحال مینالم:
_محمد...
_شامم نخوردی.
چشم به خیابان دوخته و با صدای رقت انگیز میگویم:
_خواهش میکنم محمد... دیگه انرژی سر و کله زدن با
تو رو ندارم. صدایم

آنقدر تمنا و التماس دارد که سکوت میکند و ترجیح
 میدهد پی حرف را
 نگیرد. شاید هم وقت را برای زخم زبان زدن مناسب
 ندیده و گرنه که از او
 سکوت بعید است! بعد از چندی ماشین متوقف شده
 و خودش بیحرف پیاده
 میشود. نگاهم را میچرخانم، اصلاً سمت خانه مامان
 زری نبودیم. آهی
 میکشم و موهای سوره را کنار میزنم که در سمت من
 باز میشود. رو
 میچرخانم سمتش که بالشت کوچکی را تکان میدهد و
 با کمی خم شدن
 توی ماشین میگوید:
 _این بالش رو بذار زیر سرش.
 با مکث از دستش میگیرم و به آرامی بالش را زیر سرش
 جا میدهم که
 میگوید:

_ حالا بیا پایین. متعجب نگاهش میکنم که منتظر
 نگاهم میکند و با سر
 علامت میدهد از ماشین پیاده شوم. واکنشی که نشان
 نمیدهم با پوفی
 کشدار میگوید:
 _ ای بابا عاطفه چقدر کشش میدی. انگار میخوام
 بکشمش! بیا پایین عزیز
 من. و خودش کنار میکشد که بتوانم پیاده شوم. انگار
 میدانست وقتی با آن
 صدای گیرا و لحن آرام عزیز من را لب میزند من
 چارهای جز تسلیم برایم
 نمیماند. لبم را روی هم میکشم و با مکث مغلوب شده
 پیاده میشوم. تازه
 متوجه پتوی نازک سبز رنگ توی دستش میشوم.
 کنارم میزند و خودش
 خم میشود و پتو را روی سوره میکشد. در این فاصله
 توی خیابان چشم
 میچرخانم. گوشه پیاده رو پشت شمشادها زیر نور
 چراغ مردی بساط کباب

راه انداخته بود. دود و دماش به راه بود و چند مرد هم
منتظر ایستاده بودند.

صدای خنده و صحبت‌هایشان هم شنیده میشد. کمی
آنطرفتر هم مردی با
گاریاش ساندیچ فلافل داغ میفروخت. بویش همه جا
را برداشته بود. بوی
دود و روغن داغ شده دلم را مالش میدهد. آب دهانم
را قورت میدهم.

معدهم داشت علائم حیاتیش را نشان میداد.
_چی دوست داری بگیرم؟ صدایش دقیقا زیر گوشم تنم
را منقبض و مور مور
میکند. آب دهانم را با ولع قورت میدهم تا خشکی
دهانم را ترکند و بتوانم
تارهای صورتیام را به کار بیندازم اما بیفایده است. با
سکوت دوباره زمزمه
میکند:

۸۶۱

_میخواهی باهام بیای؟ محکم پلک زده و به سختی
میچرخم سمتش.

فاصلهامان آنقدر نزدیک است که با چشمهای گرد
 شده قدمی به عقب برمی
 دارم که گوشه لبش به سمت بالا مایل میشود.
 _زبون درازت پس اینطوری غلاف میشه... کباب یا
 فلافل؟ میدونم این
 پیشنهاد چندان جذابی برای اولین شام با یه خانوم
 محترم نیستا... ولی
 وروجک خوابه نمیتونیم که تنها بذاریمش تو ماشین.
 اینجا میگیرم میایم تو
 ماشین میخوریم.
 تعجب برای این حال کم است. مات و مبهوت، گیج و
 حیران به چشمان
 براقش زل میزنم که در جلو را باز میکند.
 _بشین تو ماشین الان برمیگردم.
 هرچند که پر از تعجبم اما با اعتراض و تاکید میگویم:
 _من میخوام برم خونه! گوشهی لباسم را میکشد و
 وادارم میکند سوار شوم.
 اعتراض و تقلایم هم بیجواب میماند و او درنهایت با
 خونسردی خاص

خودش در را رویم میکوبد و با قدمهای بلند پا به پیاده
 رو میگذارد. با نفسی
 عمیق نگاه میگیرم و کمی چشم میبندم. از اینکه مدام
 تحت فشار باشم و
 بخشی از روزهایم توی تنش و استرس باشد حالم به
 هم میخورد. اینکه مدام
 دنبال اثبات پاکی خودم باشم، هربار به یکی... اینکه
 محمد ضد و نقیض بود
 و نمیتوانستم بفهمم توی سرش چه میگذرد عصبیام
 میکرد. من عادت
 نداشتم محمد را اینقدر سخت و مجهول ببینم. او
 همیشه یک کتاب باز و

۸۶۱

خوانا بود و حالا برایم حتی از معادلههای چند مجهولی
 ریاضی هم
 سختتر. لبخند تلخی میزنم؛ همان معادلههایی که برای
 حل کردنشان زمان
 طولانی می گذاشتم و او با اذیتهایش تمرکزم را به یغما
 میبرد و جواب

شیطنتهایش میشد پرت کردن کتاب و دفتر به سمتش
 و پشت کردن بهش
 و خودش که پیروز از عصبی کردنم به آچمز شدنم
 میخندید و دستم
 یعنی یه چیزی هم تو این دنیا هست که بتونه تو رو
 شکست «». میانداخت
 و وقتی جوابی نمیدادم و با عصبانیت مشغول جمع
 کردن وسایلم «؟ بده
 میشدم با دست و دلبازی آغوشش را پیش میکشید و
 توی گوشم زمزمهوار
 من میدونم که تو میتونی، میدونم که هیچی قدرت
 شکست دادنتو « میگفت
 نداره الانم یکم خستهای و ذهنت به هم ریخته وگرنه
 که این مسئله برای تو
 «... خیلی «». آب خوردنه. بین منو... اول یکم آروم
 شو بعد حلش کن
 وکلمهای پیدا نمیکردم که جواب این بدجنسی خباثتش
 را بدهد و او
 خوشحال از کامیابیای که با رندی به دست آورده بود
 کنار گوشم میخندید

خوبم! میدونم ولی اینو بدون هیچ گربهای محض
 رضای «: و زمزمه میکرد
 «! خدا موش نمیگیره عزیزم. میخوام ببوسمت
 و بیتوجه به اعتراض نرمی لبهایش روی گونهام
 میگذاشت و عمیق و
 طولانی میبوسید. بازوهایم را بغل میکنم و با پوزخند
 زمزمه میکنم:
 _به قول خودت هیچ گربهای محض رضای خدا موش
 نمیگیره، ببینم تو ازم
 چی میخوای!

۸۶۲

در ماشین باز میشود و متعاقبا بوی دود توی اتاقک
 کوچکش میپیچد، با
 عجله سوار شده و میگوید:
 _بارون گرفت... شانس یار بود که همین که آخرین
 سیخ رو از رو زغال
 برداشت و پیچید لای نون بارون شروع کرد.
 بیحرف نگاه چرخانده و به بیرون چشم میدوزم. باران
 نرم نرمک به شیشه

ضربه میزد و هر دو مرد مشغول جمع کردن بساطشان بودند.

_اخمات چرا تو همه؟ به صورتش زل میزنم. به چشمان خوش رنگ و برق مردمکهایش، به لبخندی که توی نگاهش میدرخشد و حتی گوشهی لبش

هم به چشم میخورد. انگار از جواب دادنم ناامید میشود، شاید هم از نگاهم میخواند که چیزهای خوبی توی سرم نمیگذرد که سریع ظرف را باز میکند و با برداشتن نان یک لقمهی پر و پیمان گرفته و به سمتم میگیرد و با شیطنت لب میزند:

_از تو من غذا در نمیآد... من ته تهش میتونم یه لقمه بگیرم و بدم دستت.

پس بخور تا از دهن نیفتاده. اصلاً ببینم تو از چی تغذیه میکنی؟ از ظهر

ندیدم لب به چیزی بزنی! با پوزخند میگویم:

_چه خوب آمار همه چی رو داری! اخم کمرنگی ابروهایش را به هم نزدیک

میکند.

_ آدم عاقل مالشو میپاد. آکن عمو ببینه... بی توجه به
حالت مسخرهای که
به خود گرفته با ترشروی میگویم:
_ مالشو؟! من و بقیه پرسنل از دارایی جنابعالی
محسوب میشیم!؟

۸۶۳

پوفی میکشد:

_ هیچ میدونی دلیل اینکه علیپور نزدیک ورشکستگی
بود چیه؟! اصلا تو از
کجا میخوای بدونی... بخور دیگه به چی نگاه میکنی؟
زهر توش نیست! و به
دنبال حرفش خودش تکهای از جوجه به دهان
میگذارد. صامت و بیحرکت
فقط نگاهش میکنم. لقمه را جویده نجویده میگوید:
_ نخوری از کفت رفته، از من گفتن، از کبابهای
رستوران هم
خوشمزهتره! نمیفهمم چطور میتواند اینقدر سریع
رنگ عوض کند. با اینکه

شکم مالش میرفت از گرسنگی اما ته ماندهی غرورم
 اجازه نمیداد لب به
 غذا بزنم. تا نمیفهمیدم توی سرش چی میگذرد محال
 بود بتوانم راحت بغل
 دستش بنشینم و کباب داغی که بویش مستم میکرد را
 سق بزنم.
 _بخدا که هنوزم لجبازی... کی میگه آدما بزرگ میشن،
 عوض میشن؟ تو چرا
 تو پونزده، شونزده سالگیت موندی؟ پوزخند دوباره
 کنج لبم جا خوش میکند.
 _اما برعکس من تو خوب عوض شدی...لقمه را رها
 میکند توی ظرف. رها
 که نه بیشتر شبیه به پرت کردن میآمد! چین عمیقی
 وسط پیشانیاش
 میافتد و با اخمی پررنگ میگوید:
 _رک و پوست کنده بگو عوضی، دیگه چرا لقمه رو
 میتابونی دور سرت!
 خشک و بیانعطاف خیره به نگاه عصبیاش بدون
 لحظهای تردید میگویم:

_صد رحمت به عوضی.رنگ پوستش به آنی سرخ
میشود.

_دیگه داری از حد میگذری.

۸۶۴

کنترل خودم را از دست میدهم و با غیظ هر چه سر
دلم مانده توی صورتش
میکوبم.

_من یا تو جناب شاهین؟ چه خبره مهربون شدی؟
یک ماه تمام خون منو تو
شیشه کردی... از دو روز پیش تا الان چه دری به
تخته خورده که من مهم
شدم؟!

نگاه از صورتم میگیرد و دوباره خودش را مشغول لقمه
گرفتن میکند.

_بخور تا از دهن نیفتاده، بعد حرف میزنیم! کی گفته
اگر وسط بحث یکی
آب باشد آتش آن یکی میخوابد؟ بدتر میشود که بهتر
نمیشود. خونسردیش
جرقه‌های خشمم را منفجر میکند.

_چه حرفی؟ مگه حرفی هم موندی؟ سرش را بالا
 میکشد و با صدایی به زیر
 کشیده ناباورانه زمزمه میکند:
 _چقدر دلت پره ازم... عرق روی پوستم راه گرفته بود
 و از شدت فشار و خشم
 گر گرفته بودم. اگر کسی دستش به بدنم میخورد
 بیشک از حرارتش
 میسوخت!
 _توئه لعنتی با انتقام مسخره و خودخواهیت باعث
 شدی این چند ماه باقی
 مونده رو هم از دست بدم. حالا انتظار داری یادم بره
 و انگار که هیچی نشده
 با تو کباب سق بزمن و به به چه چه کنم؟!
 _میتونی اون زبون مثل خنجرتو غلاف کنی و دو دقیقه
 آروم بگیری یا
 نه؟! دستم به سمت دستگیره میرود که با خشمی
 کنترل شده میغرد:

۸۶۵

_اون در و باز کنی... با عصبانیت میپریم وسط حرفش.

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

_چیکار میکنی؟ تا نصف شب تو رستوران نگهم
 میداری؟ میشم عروسک
 خیمه شب بازی؟ یا میشم معشوقهای که باهاش... با
 صدای ترسیده
 کودکانهای خشکم میزند.
 _مامان...

هر دو به صورت خودکار به عقب میچرخیم. آب
 دهانم را قورت میدهم. گلویم
 از فریادهای محبوس شده خشک شده بود و برای یک
 جرعه آب له له میزد.
 قبل از اینکه خودم را جمع و جور کرده و دهان باز کنم
 او پیش دستی کرده
 و با لحنی آرام و صدای بم شده میگوید:
 _بیدار شدی و روجک عمو؟ سوره ترسیده خودش را
 عقب میکشد و با ترس
 میگوید:

_این کیه مامان؟ محمد به وضوح وا می‌رود. تا می‌آیم
 جوابی بدهم دوباره
 خودش را میاندازد جلو. با اخم نگاهش میکنم اما
 اهمیتی نمیدهد.

_دیگه منم نمیشناسی شیطان بلا؟ کی بود میخواست
 عروسم بشه؟!
 با چشمانی گرد شده نگاهم را بینشان رد و بدل میکنم.
 سوره انگار به خاطر میآورد که با جیغی هیجانی خودش
 را جلو میکشد و با
 حلقه کردن دستش دور گردن محمد با ذوق میگوید:
 _عمو محمد...
 _آقربونت برم خوشگل عمو... دلم برات یه ذره شده
 بود وروجک.

۸۶۶

جوری دستش را دور گردن محمد حلقه زده و با ذوق
 میخندد که دلم از
 غصه میترکد بخاطر حسرتهاش، بخاطر کمبودهایش
 و پدری که اصلا
 حواسش نبود، که با نبودنهایش، با شانه خالی
 کردنهایش حسرت همه چیز
 را روی قلب کوچکش گذاشته بود و خدا میداند بعد
 این چه میشود. وقتی

به بلوغ برسد... وقتی پا به جامعه بگذارد و... حتی
 فکرش هم چهارستون بدنم
 را میلرزاند. با درد پلک میزنم و حواسم را معطوف آن
 دو میکنم. محمد
 قربان صدقه میرفت و او میخندید، ناز میکرد و محمد
 ناز میخريد و دل به
 دل کوچکش میداد. لبخند کجی میزنم. حتی از من هم
 قشنگتر دلربایی
 را بلد بود. منی که تمام و ناز و کرشمه‌هایم توی پانزده
 سالگیم دفن شد.
 سوره انگار تازه حواسش جمع میشود که با کنجکاوی
 میپرسد:

_مامان مگه من تو ماشین بابا نبودم؟! و با گيجی
 نگاهش را بینمان جا به جا
 میکند. اجازه نمیدهم باز زودتر از من جواب بدهد،
 انگار که این یک مسابقه
 پنهانی بینمان بود! سریع میگویم:
 _چرا عزیزم. خواب بودی دیگه بیدارت نکردم. الانم
 داریم میریم خونه. هنوز
 حرفم تمام نشده که میگوید:

_وروجک گشنهش نیست؟ کباب دوست داری؟ با
 اخم به صورتش زل میزنم.
 شبیه بچهها رفتار میکرد. مرد گنده انگار نه انگار که در
 آستانه سی سالگی
 است! اهمیتی به اخم و تخم من نمیدهد و با شیرین
 زبانی و مهربانیاش
 همزمان با گرفتن لقمه برای سوره حرف میزد و
 میخندید. خندهای از ته

۸۶۷

دل که در این مدت روی صورتش ندیده بودم. حواسم
 جمع صدایش میشود
 که داشت مثلاً با ولوم پایین زمزمه میکرد:
 _این لقمه رو بده ماما اخموت شاید از دست تو
 خورد. نگاهم را که روی
 خودش میبیند لبخندش عمیقتر میشود. سوره بچگانه
 لقمه را مقابلم
 میگیرد و میگوید:
 _ ماما اینو بخور. خیلی خوشمزه‌ست.

بدون تغیر زاویهی نگاهم خیره به گوی درخشان
 نگاهش، میگویم:
 _من خوردم مامان سیرم. انگار میدانست به این راحتی
 کوتاه نمیآیم که
 سریع جوابی از آستینش بیرون میکشد.
 _بهبش بگو آدم با شکمش قهر نمیکنه! سوره سعی
 میکند عین جملهی او را
 تکرار کند اما وسطش تیق میزند.
 _مامان آدم که شکمش... چی عمو؟! محمد گونهاش را
 با خنده میبوسد.
 _عمو قربونت بره. با شکمش قهر نمیکنه.
 _اها... مامان عمو میگه با شکمش قهر نمیکنه. مگه
 آدم با شکمش قهر
 میکنه عمو؟ چطوری قهر میکنه؟ محمد میزند زیر
 خنده. جوری بیاغراق
 میخندد که ناخودآگاه لبخند میآید که روی لبم بنشیند
 اما با گاز گرفتن
 گوشه لبم کنترلش میکنم. نزده میرقصید وای به اینکه
 روی خوش هم
 ببیند.

۸۶۸

_ شیرین زبون عمو... مثل الان مامانت که ناراحتہ اما
 غذا نمیخوره، بهش از
 قول من بگو اگہ غذا نخوره محالہ این ماشین از جاش
 تکون بخوره. با غیظ و
 قہر دست بہ دامن تہدید میشوم.
 _ بہترہ بیشتر از این کشش ندی و بذاری دو خط
 اعصاب برام بمونہ.
 بہ لقمہ اشارہ میزند:
 _ بخور، اگہ تو از رگ و ریشہی ایوب خان شاہینی منم
 ہستم! مرغمم بدتر
 از خودت یہ پا دارہ، بخور وگرنہ تا صبح طول بکشہ
 این ماشین از جاش تکون
 نمیخورہ! با حرص میچرخم کہ با حدس فکرم قفل
 کودک را میزند. کم
 مانده از زور حرص جیغ بکشم. با کشیدن دندانہایم
 روی ہم دست بہ سینہ
 بہ صندلی تکیہ میدہم کہ با جملہاش آتشی از خشم و
 غضب را بہ جانم

میاندازد.

_اینطوری راحت نشستی فکر میکنم همهی این بازیها
رو راه انداختی که

بیشتر پیشم بمونی!

حیرت زده به سمتش میچرخم. ابروهایم از شدت
توهمش بالا میپرد و

عصبی میخندم. مبهوت بین خندههایم میگویم:

_چی... گفתי؟ شانه بالا داده و با جدیت نگاهم میکند.
انگار که از صحت

حرف کذبش کاملاً مطمئن است. دندان روی هم
میکشم و با حرص میغرم:

_ببین سعی نکن صبرمو سر ببری... اگه دارم باهات
آروم حرف میزنم بخاطر

دخترمه که نترسه، کاری نکن که بزnm به سیم آخر و
این ماشین رو روی سر

دو تامون آتیش بزnm.

۸۶۹

_آتیش بزنی، خراب کنی، بسوزونی تا غذا نخوردی این
ماشین تکون

نمیخوره. دیگه خود دانی! کامل تکیه میدهد به
 صندلیاش و با گرفتن فرمان
 زل میزند به رو به رو. مقابله به مثل میکرد. داشت با
 تکرار رفتارهای خودم
 عصبیام میکرد و انرژیام را تا قطره آخر میمکید. کلافه
 دستی روی صورتم
 میکشم. خشم و تهدید و لجبازی رویش جواب نمیداد
 و بدتر لجش را در
 میآورد.

_خوشت میاد از اذیت کردن؟ از آزار دادن؟ دست
 بردار. من دیگه خسته‌م،
 حتی جون یکی به دو کردن هم ندارم... بس کن جان
 عزیزت.
 نیشخند زنان از روی شانه نگاهم میکند.
 _بره کوچولو رو ببینا. صبح تا حالا که خوب چنگ و
 دندون میکشیدی! چی
 شد باز برگشتی به تنظیمات کارخانه؟
 _محمد...
 _جانم؟!

و گوشم توی آن جانم گفتنش میماند و هیچ چیزی را
 نمیشنود. بغضم را
 قورت میدهم و با دزدیدن چشمانی که انگار ستاره
 بارانش کردهاند جلوی
 غش و ضعف آن تکه ماهیچه لعنتی را میگیرم. با اخم
 چشمغره غلیظی نثارش
 میکنم که لقمهی آماده شده را به سمتم میگیرد. لبم را
 خیس میکنم.
 دستم میلرزد و چیزی نمانده که این لجبازی بچگانه را
 کنار بگذارم که با
 جملهاش ناک اوتم میکند.

۸۷۱

_اینقدر نخوردی که یخ کرد و از دهن افتاد. بخور
 بعدش هر چی تو بگی.
 تا میآیم لذت ببرم از لحن آرام و دلجویانه‌اش ادامه
 میدهد:
 _دلم نمیخواه کسی به خاطر من با خودش سر جنگ
 برداره و شکمشو

تحریم کنه! با پوزخندی به خیالهای خام توی سرم
 دستم را محکم مشت
 میکنم. اگر هر کسی جای من بود باز هم همین کار را
 میکرد. محمد بود و
 مهربانی خاص خودش که حتی اگر میخواست هم
 نمیتوانست رویش سر
 پوش بگذارد و نادیده‌اش بگیرد.
 _ پس عذاب وجدان خففت کرده. با لبخند شانه بالا
 میدهد.
 _ یه همچین چیزی. تو مرامم نیست پرسنل گشنه
 باشه و خودم سیر.
 با حرص لقمه را از دستش میکشم که با لبخندی پیروز
 به صورتم زل میزند.
 با اولین گازم جوری با ذوق میگوید:
 _ خوشمزه ست؟ که بند دلم پاره میشود. خودم را
 جمع میکنم و و با کشیدن
 ابروهایم توی هم نگاهم را از شیشه به خیابان میدوزم
 و میشنوم زمزمهی
 زیر لبیش را.

_برهی خوشگلِ غدِ لجباز... با آهی از ته دل استارت
 میزند. آهی که بغضم را
 سنگینتر میکند. لبم را توی دهانم میکشم و بغض را با
 غذا پایین میفرستم.
 ماشین راه میافتد. صدای صحبت‌هایشان می‌آید و
 خنده‌های دلنشین و از ته
 دل دخترکم اما من کماکان ترجیح میدهم چشمم به
 صورتش نیفتد. جلوی
 در ترمز میکند و با مکث میگوید:

۸۷۱

_خب دیگه... از دست این رییس بدخلق عوضی
 راحت شدی.
 گوشم لبم را می‌گزم و بدون اینکه چیزی بگویم در
 جواب گلایه‌اش از ماشین
 پیاده میشوم. در عقب را باز میکنم و منتظر به سوره
 زل میزنم.
 _سوره پیاده شو.
 سوره بدون توجه به من رو به محمد میگوید:
 _عمو باز هم میای؟

قبل از اینکه او چیزی بگوید با طعنه میگویم:
 _ مگه عموت بیکاره؟ ماشاالله وقتش پره جای خالی
 نداره! با خیرگی و تعجب
 میپرسد:

_ منظورت چیه؟
 شانه بالا میدهم و دوباره به سوره میگویم که پیاده
 شود اما او منتظر قول
 محمد است. دندان قروچه میکنم از لجبازی دخترم و
 با حرص نگاهشان
 میکنم.

_ اره عزیز دل عمو معلومه که میام. یه شب میام باهم
 بریم شهربازی. حالا
 بوس منو بده و مامانتو منتظر نذار... بلاخره سوره دل
 میکند و از ماشینش
 پیاده میشود.

_ این قصه اینجا تموم نمیشه! جوابم میشود محکم
 کوبیدن در ماشینش به
 هم.

دو دل به شماره ریحانه نگاه میکنم. پوست لبم را
 میکنم و با تشویش دستم
 را روی شماره‌هاش میکشم. با نفسی عمیق پلک میزنم و
 سعی میکنم کوبش
 بیامان قلبم را ندیده بگیرم. از عکس العملش
 میترسیدم و همین استرسم را
 بیشتر میکرد. ریحان شبیه من نبود. وقتی سراغی
 نمیگرفت و توی سکوت
 ازت دور میشد یعنی بد دلش شکسته و ترمیم این
 چینی بند خورده شاید تا
 ابد ادامه داشته باشد. صدایش که توی تلفن میپیچد
 به خودم میآیم. لبم را
 میگزیم و آرام سلام میدهم که بیتفاوت جواب
 میدهد. زبانم سنگین شده
 بود و یاریام نمیداد. به سختی زمزمه میکنم:
 _خوبی؟!
 _خوبم ممنون. زبان روی لب خشک شده‌ام میکشم و
 با تردید صدایش
 میزنم.
 _بله!

_ببخشید. من اون روز منظوری نداشتم واقعاً...
 میدونم بد حرف زدم.
 _اما دلمو شکستی! محکم پلک به هم میکوبم و با
 ناراحتی زمزمه میکنم:
 _معذرت میخوام. صدای نفس عمیقش گوشه را پر
 میکند.
 _بین یه بار دیگه چرت و پرت بگی به من، دیگه اگه
 خودتو بکشی هم جوابتو
 نمیدم. دفعه آخرته بیشعور الاغ! با رها کردن نفسم
 لبخندی به لبم میآید.
 _ببخشید...
 _لوس نکن خودتو... سوره چطوره؟

۸۷۳

ادامهاش میشود خبر دادن و خبر گرفتن. با مکث و
 تردید یکباره میپرسم:
 _مطمئنی جدا شدن؟!
 و گوشه لبم را زیر دندان میکشم و به جان پوستش
 میافتم و مردمک
 چشمهایم یک جا بند نمیشوند.

_اره. گفتم که فامیل ترکیده. نمیدونم چرا و چطوری
محمد بی سر و صدا
طلاقش داده. زنه هم تا بعد طلاقش لام تا کام حرف
نزده. بعد طلاق با یه
چمدون رفته خونه باباش گفته جدا شدم. طفلک
باباش همون لحظه فشارش
رفته بالا نزدیک بود سخته کنه که رسوندنش
بیمارستان. ابروهایم به موهایم
میچسبد.

_چی داری میگی؟ مگه میشه اینقدر بی سر و صدا...
_چی بگم؟! شده دیگه... راضیه و فرزانه هم
(میگن) صدایش را تغییر میده
تفاهم نداشتن. خندهام میگیرد از لحن پر تمسخرش.
_معلومه که اینو میگن. هر چی بگن تف سر بالاست. با
کمی مکث آه میکشد.
_چقدر دلم میخواد ممد بیاد سراغت. حالا که دیگه
مانعی هم ندارین. هر
دو مجردین! ابروهایم به هم میپیوندند.
_چی میگی تو خواهر من؟ طرف دو روزه زنشو طلاق
داده بعد تو چی فکر

میکنی!

_چه میدونم... حرف دیگه. دلم میخواد خوشبخت
بشی.

۸۷۴

جلوی مهد به انتظار میایستم و با کلافگی به در نقاشی
شدهی « شکوفه »

بستههایش زل میزنم. صورتم از عرق خیس است. با
دستمال خشک میکنم

اما فایدهای ندارد و انگار تفنگ آبپاشی پلاستیکی
صورتم را نشانه رفته چرا

که به سرعت قطرات عرق روی پوستم راه میگیرند. با
فرو دادن تند تند آب

دهانم سعی میکنم تهوعی که معلوم نیست از کجا
صبح تا با حالا چادر به

سرتوی معدهی به هم ریختهام جا خوش کرده را پس
بزنم اما مقاومت کرده

و هر بار پایش را بیشتر جلو میگذارد. بد حال و آشوب
دستم را به دیوار تکیه

داده و نگاهی به ساعت مچپام میاندازم. ده دقیقه
 دیگر تا تعطیلیشان مانده
 بود و من داشتم تحلیل میرفتم از درد و تهوعی که توی
 بیخبری شبیخون
 زده بود. با اینکه پرچم سفید تسلیمم را برایش بالا
 گرفته بودم اما دست
 برنمیداشت و گلبولهای سفید بیچاره را تار و مار
 میکرد. محکم پلک میزنم
 و سعی میکنم صاف بایستم اما دردی که توی شکمم
 میپیچید کمرم را
 شبیه پیرزنهای از کار افتاده تا کرده است. دوباره به
 ساعت نگاه میکنم. کاش
 سریعتر بیرون میآمدند.
 _خانم...

با چشمهای پردرد و لرزان سر میچرخانم. مردی شیک
 پوش در چند قدمیام
 ایستاده و با خیرگی نگاهم میکند. حتی بوی عطرش را از
 این فاصله هم
 میتوانستم حس کنم. خودم را جمع میکنم و به سختی
 اخم روی پیشانیام

مینشانم.

۸۷۵

_حالتون خوبه؟ نگاهش تا روی شکمم که با دست
نگاهش داشته بودم کشیده
میشود و همانجا میماند. عصبی از این خیرگی نگاهش
که انگار داشت مرز
پارچهها و لباس را رد میکرد تا ان سایش را بشکافد با
غضب میگویم:

_شما مفتش حال مردمی؟
بیتوجه به لحن ناخوشایند و غیر دوستانه‌ام دوباره با
لحنی آرام و کمی
مطمئن میپرسد:

_شکمتون درد میکنه؟
_به شما چه؟!
مرد قدمی به جلو برمیدارد و دهان باز میکند که با
صدای بابا گفتن دختر
بچه‌های گردنش به عقب میچرخد. رد نگاهش را دنبال
میکنم. و با دیدن اهورا

آن هم دست توی دست یک دختر بچه مو فرفری
ابروهایم از تعجب بالا
میپرد.

_مامان...خودم را جلو میکشم و با ضعف خم میشوم
و صورتش را میبوسم.
_عزیز دلم.

_سلام خاله جون من دوست اهورام، اسمم روجا
ست.

مات این شیرین زبانی ابروهایم بالا میپرد. دست جلو
میبرم و گونه‌ی گردش
را نوازش میکنم.

_عزیزم چقدر شما شیرینی... منم شکوفهم مامان
اهورا...

_خوشبخت شدم. لبخند پهنی به لبم مینشیند.

۸۷۶

_روجا...

گردن کشیده و با نگاه به جایی سریع میگوید:

_الان میام بابایی...و بعد میچرخد سمت اهورا و با
بوسیدن صورتش میگوید:

_خدا فظ دوستی... فردا باز همو میبینیم. اهورا اخم
 کرده نگاهش میکند و با
 جملهای که میگوید کم مانده وسط خیابان شلوغ مهد
 قهقهه بزنم.
 _فردا بیشتر بازی میکنیم اما تو دیگه با یاشار بازی
 نکن. روجا با زمزمهی
 باشه دستی برایش تکان میده و میرود.
 میچرخم تا ببینم پدر این دخترک شیرین زبان کیست و
 با دیدن همان مرد
 نگاه دریده ابروهایم سریع توی هم میروند و با گرفتن
 دست کوچک اهورا
 زیر لب زمزمه میکنم:
 _حیف این دختر که تو پدرشی مرتیکه چش
 دریده. برای رسیدن به سر
 خیابان باید از کنارشان عبور میکردیم. با ابروی در هم
 کشیده پا تند میکنم
 که مرد میگوید:
 _خانم؟ حتماً به دکتر برید. دندان روی هم میسابم و
 به خاطر حضور بچهها

به اجبار سکوت میکنم. اهورا سرش را بالا آورده و
میگوید:

_مریضی مامان؟ از لای دندانهای کلید شدهام نه‌ای
میگویم و با چشم غره
رفتن به مرد از کنارش میگذرم.

۸۷۷

_مرتیکه هیز بیشعور... خحالم نمیکشه. یکی نیست
بهشون بگه زن خودتون
چشه که نگاه بیصاحبتون رو زن و دختر مردم
میچرخه؟ عوضیهای هرزه.
طفلک اون دختر دوست داشتنی.
معدی آشوبم را با دست فشار میدهم و با گرفتن
تاکی از سر خیابان آدرس
خانه را زمزمه میکنم. مرد کمی جلوتر با دیدن مسافر
سرعتش را کم میکند
که سریع میگویم:
_اقا میشه درستی بری؟
_چشم خانم. صورتم را تمیز میکنم و میگویم:

_ سریعتر هم برید لطفا. باشی کوتاهی گفته و سرعت
 ماشین را بالا میبرد.
 دست و صورتم را میخورم و با تنی لرزان از سرویس
 بیرون میروم. حوله را
 برمیدارم و صورتم را خشک میکنم.
 بیحال اهورا را صدا میزنم تا به آشپزخانه بیاید. بشقاب
 مقابلش میگذارم و
 با بیحالی منتظر خوردنش میمانم.
 _ نمیخوری مامانی؟
 _ میخورم عزیزم. تو بخور... سر تکان داده و مشغول
 میشود اما نگاهی هر از
 گاهی روی من میشیند و منتظر خوردنم است. قاشق
 را با دست بیجانم
 برمیدارم و چند لقمهای به زور آب پایین میفرستم.

۸۷۸

نه از طعم غذا چیزی میفهمم نه از بویش و نه حتی از
 خوردنش. لقمهها را
 نجویده با اکراه قورت میدهم تا اهورا مشغول غذایش
 شود و بهانه غذا نخوردنم

را نگیرد. بعد از جمع کردن میز تن دردناکم را روی تخت
 رها میکنم و دستم
 با دلتنگی جای خالیاش را لمس میکند. بغضم میترکد و
 خسته از این
 وضعیت با گریه میگویم:
 _ پس کی برمیگردد؟
 حرفم تمام نشده محتویات معدهام به یک باره بالا
 میآید و فقط فرصت
 میکنم سطل کنار تخت را چنگ بزنم. وحشت زده از
 دیدن خون پلکم را روی
 هم میگذارم و بغضم پر سر و صدا میشکند. احساس
 بیپناهی و تنهایی
 شبیه غولی سیاه و بیشاخ و دم بهم نزدیک میشد و
 واهمه و هراس را به دلم
 میریخت. این بد حالی هم که قوز بالا قوز شده بود و
 به آتش خشم و بغض
 و حرصم بدتر دامن میزد. دلم او را میخواست و
 نبود... من یاد نگرفته بودم
 با بودنش کنار بیایم. اصلا یاد نگرفته بودم که نباشد.
 همیشه بود. همیشه و

حالا... آهی میکشم و شدیدتر میبارم. صدای ننه تو
 گوشم میپیچد. همیشه
 میگفت آدم مریض که میشود بچه میشود. دلش
 بچی میخواهد، ناز و
 نوازش میخواهد و آن وقتهاست که شوهرت باید هم
 پدر باشد، هم مادر،
 هم خودش و نازت را بخرد. درمانت شود و آنقدر
 قربان صدقه برود و ناز بکشد
 که مریضی از سرت بیفتد و تمام فکر و ذکرش بشود ناز
 کردن و دل بردن. اما
 او نبود. اصلا حالا که بهش نیاز داشتم کجا بود؟ سه
 هفته از رفتنش میگذشت
 و تحمل نفسهای آخرش را میکشید. این حال بد و
 تهوعهای گاه و بیگاه
 و بیاشتهایی هم خون به جگرم کرده بود. وزنم به
 شدت کم شده بود و شاید

۸۷۹

این تنها نکتهی مثبتش بود! مدتها بود قصدش را
 داشتم اما هربار هاتف با

چرب زبانی رأیم را میزد. و با گرفتن نیشگونهای ریز از
 بازو و پهلویم حین
 معاشقه‌اش صدای جیغم را در می آورد و بعد توی
 گوشم لب میزد.
 _بین چه کیفی میده چلوندنت؟ اگه اینا رو آب کنی
 چی میاد بین انگشتام
 که باهاش صداتو در بیارم؟
 لبخند بغضآلودی لبم را کش میدهد. جنین وار توی
 خودم جمع میشوم و
 با گرفتن معده دردناکم توی مشتم پلکهای خیسم را
 روی هم میگذارم که
 تلفنم زنگ میخورد. تکان نمیخورم. چشمهایم را فشار
 میدهم و گوشم را
 روی رنگ تلفن میبندم اما پشت خط انگار فردی سمج
 و کنه است که
 انگشتش را روی شماره من گذاشته و بدون خستگی
 فقط شماره میگیرد.
 بیحال دست بلند میکنم و گوشی را برمیدارم. با
 چشمهای نیمه باز اسم

روی اسکرین را میخوانم. دلم توی سینه به تاپ تاپ
 میافتد و باران چشمانم
 شدیدتر میبارد. حسی پر از بغض و دلتنگی تمامم را در
 برمیکرد و با
 آشفتگی و بیتابی سریع تماس را باز میکنم تا زودتر
 صدای آرام و مردانه‌اش
 توی گوشم بیچد و دل بیقرارم دست بردارد از این
 کولی بازی و هیاهوی
 که در نبودنش راه انداخته و سرتقانه به نمایشش
 ادامه میدهد. صدای نگرانش
 گوشی را پر میکند و دلم می‌لرزد برای اضطرابی که توی
 لحنش هویدا است.
 _الو... شکوفه جان کجایی تو عزیزم؟ گوشیتو چرا
 برنمیداری؟ الو؟ شکوفه؟
 چرا حرف نمیزنی عزیزم؟
 لبم را می‌گزم و با بغض و صدای خشار زمزمه میکنم:

۸۸۱

_خوبم...

_خوبی؟ این چه صداییه برای خودت درست کردی؟
 چیزی شده؟ حالت
 خوبه؟ سرماخوردی؟ نکنه... نکته اهورا چیزیش
 شده؟ ها؟ باز تب
 کرده؟ نمیتوانم بیشتر از این خوددار باشم. نگرانیهایش
 بغضم را قلبهتر
 میکند و پر سر و صدا میشکند. آرام و نگران زمزمه
 میکند:
 _قربونت برم من، گریه نکن... شکوفه؟ میشنوی
 منو؟ مردم از نگرانی محض
 رضای خدا یه چیزی بگو.
 با حب و بغض بین گریه‌های بیامانم توی گوشه فریاد
 میکشم:
 _به من دیگه زنگ زن.
 آرامتر میگوید:
 _فدات بشم، چرا؟ به تو زنگ زنم به کی زنگ زنم
 همه‌ی زندگیم؟ ببینیم را
 بالا میکشم و گلایه میکنم.
 _پس کی برمیکردی؟ من دیگه نمیتونم... خسته شدم.

_ای جانم... دلت برام تنگ شده؟ لبم را میمکم و
 اشکهای روانم را با دست
 پس میزنم اما مگر تمام میشوند؟ هر چه او ملایمتر
 حرف میزند دلم
 سنگینتر و باران اشکهایم سیل آسافر میشود. کاش
 بفهمد اینطوری حرف
 زدنش آب روی آتش نیست، حکمش، حکم بنزین
 است روی آتش بغض و
 دلتنگیم!

۸۸۱

_این سکوت آخرش چون منو میگیره... چی اشک
 خانمم در آورده برم به
 حسابش برسم؟ مانتوت چروک بوده یا به کلاست
 نرسیدی؟ چانهام میلرزد.
 چرا فکر میکند این چیزها آنقدر مهماند که چشمانم
 یک سره ببارند؟ چرا
 نمیفهمید دلتنگی و نداشتنش آنقدر برایم سنگین و
 غیرقابل تحمل است که
 به این حال و روز افتادهام.

لعنت به همهی اولینها... به اولین دلتنگیهای و آزرده
 دلیهایی که در
 سکوت میآیند و وقتی دستت کوتاهست جوری
 بیچارهات میکنند که مرگ
 هم دواي دردت نمیشود.
 زبانم به دروغ میچرخد و کاش لال شوم. کاش این زبان
 مغرور را جایی حلق
 آویز کنم تا دروغ را مثل نقل و نبات به خورد گوشهای
 تشنه‌اش ندهد و
 سراب را نشانم... طفلک آن دلی که داشت خودش را
 به در و دیوار میکوبید
 و با جیغ و داد میگفت به این عوضی گوش نکن... من
 دارم میمیرم از
 دلتنگی!

_هیچ کدوم، حالم خوب نیست.

صدایش پر از نگرانی و دلواپسی میشود.

_تو که گفתי خوبی قربونت برم؟ چی شده؟

محکم پلک میزنم و با بیچارگی میگویم:

_بیا... فقط بیا هاتف... تو رو خدا...

_داری میترسونیم شکوفه، اونجا چه خبره؟

۸۸۲

_اینقدر هی نپرس چه خبره، چه خبره، تنها موندم.
یک سره حالم بده و جام
تو توالت. دیگه نمیتونم تحمل کنم... تو رو خدا پاشو
بیا...

_چی؟ چت شده؟ با ناله میگویم:

_حالم خوب نیست.

_فدات بشم عزیز دلم. چیکار کنم خوب شی؟ هوم؟

_بیا... صدای خش خش میآید و بعد با مکث میگوید:
_نمیتونم...

هق میزنم و با قطع تماس صورتم را با دستم میگیرم اما
نمیگذارد انزوایی

که طالبش هستم بیشتر از یک دقیقه طول بکشد و
دوباره اسمش روی

اسکرین به رقص در میآید. با حرص تماس دوباره اش را
باز میکنم.

_اینقدر هی زنگ زن.

_دور هت نزدیکه؟ چرا اینقدر عصبی شدی عروسکم؟
ها؟ دل درد داری خانمم؟

_ نه خیر!

_ پس چیه عزیزم؟ چشمتو ببند و تصور کن کنارتم.

تصور کن دارم شکم

خوشگلتو ماساژ میدم و میبوسمت... چیزی توی

شکمم مچاله میشود و بعد

رها... چشم میبندم و مینالم:

_ بسه هاتف... دیگه گول حرفاتو نمیخورم. صدای آرام

خندهاش و بعد

زمزمهای اشکم را بند میآورد و لبخند را به لبم.

۸۸۳

_ حالا همیشه همین یه بار گول بخوری؟ کاش میشد از

توی گوشی بوسید.

دندونام هوس خوردن تو داره خانوم

کوچولوم. لبخندم کش میآید و با

چشمهای بسته غلتی میزنم و با حالی خوب میگویم:

_ بازم بگو...

_ تو که گفתי دیگه گول نمیخوری؟

_ نمیدونم که... کاش میشد گوشمو بگیرم اما دستم به

گوشام نمیره...

_الهی من فدات بشم، خب؟ چیکارت کنم؟ اول دردتو
آروم کنم یا به حسابت
برسم؟

_کی میگه من ماهانهام که یک سره میگی؟
_نیستی؟ پ چرا هاپو شدی خانمم؟ جیغ آرامم
گوشش را نوازش میکند.
صدای خندهاش بلند میشود.

_جان... جانم...

چشم میدوزم به سقف و میگویم:
_میشه تو زودتر برگردی؟ صدای نفس عمیقش گوشم
را پر میکند و من پلک
میبندم تا این دلتنگی را شده چند درصد با همین
مکالمههای روزانه کم
کنم.

_الان آرومی عزیز دلم؟
_راستشو بگم؟

۸۸۴

_نیکی و پرسش؟ هر چی تو دلت بهم بگو جانم.
دوست دارم بشینم و تو برام

حرف بزنی.

دم عمیقی میگیرم و صادقانه میگویم:

_ خسته‌م، اذیت‌م، تو نیستی، معلوم نیست معده‌م

چه مرگشه هر چی میخورم

تو نیم ساعت میارم بالا... وزنم داره کم و کمتر میشه.

خسته‌م هاتف... بیا

زندگیتو تحویل بگیر میخوام برم بمیرم... و دوباره

شکستن پر سر و صدای

بغضم.

_ ششش... این چه حرفیه میزنی؟ خدا نکنه قربونت

برم. شرمندهم شکوفه

جان... بهم مرخصی نمیدن. راستش... پوفی میکشد و

آرام میگوید:

_ تو رو خدا آرام باش خب؟ ترسیده و آشوب زمزمه

میکنم:

_ چی شده؟

_ کارها اینجا پیچیده به هم... من... شاید تا دو هفته

دیگه هم نشه بیام، دو

هفته چیه شاید تا یک ماه دیگه هم نشه. تمام حال

خوبی که برایم رقم زده

میپرد.

_ معلومه چی میگی؟ من دارم میگم نمیتونم حتی یک
ساعت تحمل کنم تو
از هفته و ماه برام حرف میزنی؟ باشه پس برو با همون
کار جونت زندگی
کن. از این به بعد نه زنگ بزن نه کاری به کارم داشته
باش.

_ لا اله الا الله، خانومم؟ من کی گفتم هیچ راهی نداره. با
مسئول پروژه صحبت
کردم تا امشب بهم خبر میده. شاید بشه یه روزه پیام
و برگردم.

۸۸۵

_ یه روز؟ هاتف بعد سه هفته فقط یه روز؟ اونم که
همش تو مسیری! مگه راه
نزدیکیه که یک روزه میای و برمیگردی؟
_ نچ تو شیش ماهه دنیا اومدی بخدا... چرا نمیذاری
من حرفمو کامل کنم؟!
سریع میبری و میدوزی؟
_ مگه غیر اینه؟

_اینکه شیش ماهه دنیا اومدی؟! نه بابا یادمه به دنیا
 اومدنتو... یه دختر سیاه
 زشت بودی و لاغر... آقاجون میگفت این دختر بچه
 مسعود نیست! عوضش
 کردن. اما کم کم وزن گرفتی و تپلی شدی... بعدشم
 بعضی شبا اونقدر شیرین
 زبونی میکردی که میذاشتمت رو دوشم و دور خونه
 میچرخوندمت. بین
 خودمون باشهها... سهم شیر خشکتو یواشکی باهات
 شریک میشدم. لامصبا
 اینقدر خوشمزه بودن. فقط میپاییدم مامانت بلند شه
 بره که دست برد بزnm
 به قوطی!
 _عوضی شکمو!
 _با هواپیما میام... دو روز هم پیشتم فقط دیگه
 بیقراری نکن! حس
 قشنگیهها... خیلی قشنگه که یکی دلش برای آدم تنگ
 بشه و اینطوری زمین
 و زمان رو به هم بدوزه اما راضی نیستم بخاطر من
 چشمت سرخ بشه یکی

یه دونهم.

_تو رو خدا کمتر برای خودت نوشابه باز کن هاتف...

_دو روز دیگه نوشابه رو نشونت میدم زر زرو خانم.

یادم رفت اینو بگم خیلی

زر زرو بودی... اینکه بغلت میکردم برا این بود که

اینقدر بغل گوشم ونگ

۸۸۶

نرزی... دارن صدام میکنن عزیز دلم. مراقب خودت

باش و دیگه هم واسه

خاطر من بیلیاقت اشک چشمتو حروم نکن!

_نمیخوای بیای بغلم؟ نگاه میدزدم و سر پایین میاندازم

که بازوهایش دور

شانهی برهنهام حلقه میشوند و سرم روی سینه‌هاش

مینشیند.

_دلم برات یه ذره شده بود خانوم کوچولوم...و

محکمتر به خودش فشارم

میده. جوری که جیغ استخوانهایم در میآید اما

لبهایم به اعتراض باز

نمیشوند. این درد را با خوشی دنیا عوض نمیکنم.
 لبخندم توی سینه بزرگش
 گم میشود. صدایش پرده‌ی گوشم را به ارتعاش وا
 میدارد.
 _چقدر لاغر شدی عروسکم... آخرش کار خودتو
 کردی؟ رژیم گرفتی؟ پلکم را
 با آرامش میبندم و با کشیدن نفسهای عمیق اما
 نامحسوس بوی تنش را به
 مشام میکشم. پر از حال خوب میشوم وقتی اینقدر
 نزدیک است و آغوشش
 پناهگاهم. با جواب ندادنم از خودش جدام میکند.
 _آره؟ شکوفه چیکار کردی با خودت؟ دست لرزانم را
 با تردید روی سینه‌ی
 سفتش میگذارم. گرمی تنش حتی از روی لباس هم
 ملموس است. مور مور
 میشوم از حرارت و داغی سینه‌اش و با مکث زمزمه
 میکنم:
 _رژیم نگرفتم. دستش لای موهایم به رقص در می‌آید و
 با اخمی که بیشتر
 دلم را می‌لرزاند تا ترساندنم، لب میزند:

۸۸۷

_چطور تو سه هفته نصف شدی پس؟! وای به
 حالت اگه بفهمم بلایی سر
 خودت آوردی. حتی خط و نشان کشیدنهایش هم
 دوست داشتنی است.
 لبخند زنان دستم را روی سینهایش میکشم و میبینم که
 حالت صورتش
 چطور عوض میشود و رنگ نگاهش خواستنیتر.
 _هیچ بلایی سر خودم نیاوردم. من که بهت گفتم حالم
 خوب نیست. تو باورت
 نمیشد! کنار شقیقهام را میبوسد.
 _مگه میشه باورم نشه؟ داشتم اونجا میمردم از فکر و
 خیال... اهورا کو؟
 _تازه خوابیده.
 _پس بریم یه دلی از عزا دربیاریم تا خوابه! مشتش کم
 جانم روی سینهایش
 مینشیند که دست میاندازد زیر پام و بلندم میکند.
 _بذار بررسی بشر! واقعا برات متاسفم هاتف! بیاهمیت
 به من با حرص و نگرانی

میگوید:

_بخدا تو یه کاری کردی... ولی وای به حالت اگه
 بفهمم قرص خوردی یا رژیم
 سنگین گرفتی شکوه... نگی نگفتی!
 _بخدا هیچ کاری نکردم... معلوم نیست چمه. روی
 تخت میگذاردم و با
 بوسیدن نوک بینیم زمزمه میکند.
 _حالا معلوم میشه ولی اگه چیزی ببینم من میدونم و
 تو اوکی؟! کلافه
 میگویم:

_میگم کاری نکردم! با جوش و خروش میگوید:

۸۸۸

_من تو رو میشناسم سرتق خانم... الانم بحث تمومه
 چون گشتمه! نیم خیز
 میشوم و با عجله میگویم:
 _میز حاضره، اما مگه میذاری آدم یادش بمونه. اصلا
 اومدیم اینجا چیکار
 وقتی گشتمای؟! پاشو بریم. با دست هولم میدهد روی
 تخت و دو دستش را

دو طرف سرم میگذارد. نگاهش برق میزند.
 _ گور بابای شکم کردن... من تو رو میخوام الان... و
 قبل از اینکه چیزی بگویم
 دستانش مرز لباسها را میدرنند و لبهایش روی قفسه
 سینهام با دلتنگی و
 ولع میرقصند.
 میز را جمع میکنم که صدای حرف زدنش میآید. انگار
 اهورا بیدار شده یا
 بهتر بگویم بیدارش کرده! چون صدای قربان صدقه
 رفتنش میآید. لبخند
 کمرنگی میزنم. حس حضورش آنقدر شیرین بود که
 حتی معده درد لعنتی
 هم که نمیخواست دست از سرم بردارد را کنار زده و
 خودش را سکان دار
 تنم کرده بود. ظرفها را توی ماشین میگذارم که
 صدایش از جایی نزدیک به
 گوشم میرسد:
 _ عزیزم برای شیر پسر مون غذا میکشی؟ به سمتش
 میچرخم. کنار میز اهورا

به بغل ایستاده است. موهای نم دارم را کنار زده و با
 تکان سرم بشقاب
 برمیدارم که حس میکنم محتویات معدهام به سرعت
 بالا میآیند. بشقاب را
 رها کرده و به سمت سرویس پا تند میکنم.
 _ شکوفه... شکوفه چت شد؟!
 خم میشوم و با یک دم عمیق عرق میزنم.

۸۸۹

یک دستم لبهی روشویی را چنگ میزند و یک دستم
 شکمم را. پاهایم از
 ضعف میلرزد. پلکی میزنم و سعی میکنم توانم را جمع
 کنم تا دهانم را آب
 بکشم که دستی دور کمرم حلقه میشود.
 _ فدات بشم چی شدی؟ بیحال بهش تکیه میدهم.
 حتی دستم برای شستن
 صورتم هم یاریام نمیکند. آب را باز کرده و صورت و
 دستانم را میشورد.
 _ بابا... از توی آینه میبینم که سر میچرخاند به عقب و
 میگوید:

_جانِ بابا... برو ماشینتو بیار باهم بازی کنیم.
 _مامان...
 _مامان خوبه عزیزم. برو. کمک میکند لبهی تخت
 بنشینم.
 _الان بهتری؟ بیحرف سر تکان میدهم. به سمت کمد
 میرود و نگاهم
 تعقیبش میکند. با بیحال میگویم:
 _چیکار میکنی؟!
 _پاشو بریم دکتر. دراز کش میافتم روی تخت و با
 بدخلقی میگویم:
 _اصلا حرفشم نزن.
 لباسم را پرت میکند و لبهی تخت میشیند.
 _عصبیم نکن شکوه. پاشو قربونت برم... پاشو اینکه
 نشد حال و روز...
 _خودم خوب میشم.
 _د چه خوبی؟ وایسا ببینم. تو چند وقته اینطوری
 میشی؟ بیخیال میگویم:

_ چیه؟ باز میخوای ربطش بدی به خودت؟! با پشت انگشت گونهام را نوازش میکند.

_ نکنه دارم بابا میشم؟! آره؟ دستش را پس میزنم و با حرص میگویم:

_ چه بابایی؟ ولم کن حال ندارم. حتی اگه بچهای هم باشه قرار نیست

بیاد! لبخند روی لبش میماسد و ابروهایش در هم میشوند.

_ منظورت چیه؟!

با حرص و غیظ میگویم:

_ منظورم واضحه آقا هاتف. قرارمون این نبود.

_ باشه ولی منظورت چیه از اینکه قرار نیست

بیاد؟ پوزخندی کنج لبم را به

بالا سوق میدهد.

_ خودتو زدی به اون راه؟! از این واضحترش میشه

اینکه اگه حامله باشم که

نیستم به محض اینکه بفهمم میندازمش! ناباور زمزمه میکند:

_چیکار کنی؟ سر میچرخانم به طرف مخالفش و
عصبی میگویم:
_بسه هاتف بذار تو حال خودم باشم.
_این حرفاتو میذارم پای حال بدت. بخواب استراحت
کن شاید به خودت
اومدی! زیر چشمی نگاهش میکنم.
_تو باید به خودت بیای... تو بهم قول داده
بودی! پوفی میکشد.

۸۹۱

_مگه الان زدم زیرش عزیزم؟ بخواب خودتو اذیت
نکن. چشمانم سیخ
میکشند و اشک کاسه چشمم را پر میکند. مظلومانه
زمزمه میکنم:
_هاتف من نمیخوامش...
_باشه عزیزم... باشه هر چی تو بگی... بخواب الان.
_قول بده! محکم پلک زده و رو میچرخاند.
_هاتف قول بده.
_چه قولی شکوه؟ بچهمو با دستهای خودم بکشم؟

_ نمیخوامش... نمیخوامش... گفתי دیگه مجبورم
 نمیکنی... قول
 دادی... صورتم را قاب میگیرد. چشمانش پر از حسهای
 تلخ و عذابآور است
 و حتی قطرات اشکی که سعی دارد مخفیشان کند.
 _ مگه مجبورت کردم که بچه بیاد؟ مگه زورت کردم؟
 خواست خدا بوده
 گلم... سرم را به نشانه نفی تکان میدهم.
 _ بازهم تکرار گذشته... تو بازم مجبورم میکنی، بازم
 بچھتو به من ترجیح
 میدی. برات مهم نیست که چه بلایی سرم میاد. تو...
 تو... منو نمیخوای...
 _ خدا منو لعنت کنه اگه بخوام مجبورت کنم. اما
 نمیتونم با جونت بازی
 کنم بفهم اینو... مگه کورتاژ الکیه؟
 _ اینا بهونهست، اسم بچه که میاد دست و پات شل
 میشه. خودم هم میدانستم
 حرفهایم از ریشه غلط است اما نمیدانم چه بلایی سرم
 آمده بود، انگار فکر

۸۹۲

به اینکه جنینی در بطنم باشد عقم را به یغما برده و از
 من زنی نفهم و
 بیمنطق ساخته بود.
 _تو بخواب آروم که شدی حرف میزنیم عزیزم. کشش
 ندیم که بیشتر از این
 از هم دیگه دلخور نشیم. باشه؟!
 حتی یک لحظه هم خواب به چشم نمیآید. هاتف در
 اتاق را بسته بود تا
 صدای احتمالی‌شان آرامشم را بهم نزنند اما کدام
 آرامش؟ احتمال حضور یک
 جنین شبیه طوفانی سهمگین آمده و همه چیز را خراب
 کرده بود. من
 نمیتوانستم... اینبار تحملش سختتر بود. دلم
 میخواست هاتف بخاطر دل
 خوشی من هم که شده قبولش نکند، بگوید زود است
 اصلاً ساکت باشد و
 هیچی نگوید فقط از جنین نیامده‌اش حمایت نکند،
 دوستش نداشته باشد...

اما واکنشش تمام خیالهای خامم را رد میکرد. کاش کمی دوستم داشت.

کاش گاهی من برایش در وهله اول بودم... اما با تمام علاقهای که ازش دم میزد من هیچ وقت اولویتش نبودم... هیچ وقت... من میترسیدم و این ترس را هیچکس نمیفهمید، درک نمیکرد که عذاب روزهای گذشته، تلخیها و

اجبارهایش چقدر سنگین بوده که حالا تمام حس مادرانهام را زنده به گور کرده و یک من تهی باقی میگذارد. خودم را بالا کشیده و کمرم را به تاج

تخت تکیه میدهم. معدهام دوباره دردش شروع شده بود و نه تنها معدهام که

سرم هم درد میکرد اما ترس از عکسالعملهای هاتف صدایم را خفه کرده

بود. میترسیدم باز هم دم از دکترو آزمایش بزنند. میترسیدم با اثبات

حضورش آن رویش را نشانم بدهد و دوباره برگردد به هاتف چندسال پیش و

مرد خودخواهی که جز خودش به هیچ چیز فکر
نمیکند. آهی میکشم و اگر

۸۹۳

واقعاً بچهای باشد؟ من با این روان آسیب دیده
چطوری باید از پسش بر
بیایم؟! حتی از لمس شکم هم وحشت داشتم...
میترسیدم حضورش را حس
کنم و دست و دلم بلرزد و پای عملم سست شود. من
با این افکار پریشان و
ضد و نقیض نمیتوانستم برای بار دوم مادر
شوم. بغضم با سر و صدا میشکند
و تلاشی برای ساکت کردن صدام نمیکنم.
_منم آدمم بخدا، منم احساس دارم اما تو وقت خوبی
رو برای اومدن انتخاب
نکردی... وقتش نیست... وقتش نیست... کاش اونجا
نباشی... کاش نباشی و یه
داغ دیگه رو دلم نداری... زمزمه‌هایم باران اشکم را
شدیدتر میکند. محکم پلک

میزنم و با یک تصمیم بیرحمانه و ناگهانی تلفنم را
برمیدارم و گوگل را باز
میکنم.

در اتاق باز میشود. اشکهای روی صورتم را پاک میکنم
و « سقط جنین »
بدون نگاهی بهش خودم را مشغول خواندن نشان
میدهم. تکیه میدهد به
چارچوب و با ناراحتی میگوید:
_نخوابیدی؟

مهربانی و اندوه میان لحنش چشمهی خشک شدهی
اشک را توی چشمم
میجوشاند. بینیم را بالا میکشم که تکیه از در میگیرد و
به سمتم گام
برمیدارد. تخت را دور زده و کنارم جا میگیرد. تلفن را
مخفی نمیکنم. بگذار
بفهمد جدیام و هیچ چیزی نمیتواند منصرفم کند.

۸۹۴

_چرا اینطوری میکنی با خودت؟ هنوز که معلوم
نیست. بیا بریم دکتر اصلا

شاید مسمومیت... بیا همیت و دلخور رو میچرخانم.
دستش چانهام را لمس
میکند.

_ شکوفه بهاری من نگاتو ازم دریغ میکنی؟ ببینم
خانمم؟ فردا که رفتم
دلت تنگ میشه برام.
جوابی که نمیدهم زمزمه میکند.
_ ببینم چی تو گوشیه که ازش دل نمیکنی.
لب میگزم و محکم چشم میبندم. صدایش پر از بهت
و ناباوری است وقتی
صدام میزند.

_ خدایا بهم صبر بده. شکوفه چیکار داری میکنی با
خودت و من؟ بخدا گناه
داره هنوز مطمئن نیستی و داری نقشه قتل میکشی؟
دستی روی صورتش میکشد و با حب و بغض نگاهم
میکند.

_ نمیخوامش... اینبار مجبورم کنی خودمو میکشم...
بخدا میک...
محکم بغلم میکند و من توی سینه‌اش حق میزنم و
میبارم.

_قسم نخور لعنتی... قسم نخور... باشه هر چی تو
بگی، هر چی تو بخوای...
فقط دیگه چرت و پرت نگو...مستم روی سینهاش
فرود میآید.
_تو منو دوست نداری... منو فقط برای بچه میخوای.
کنار گوشم با عصبانیت میگرد:

۸۹۵

_من تو رو برای بچه میخوام بیعقل؟ این همه لنگ
بچهم؟ شیش ساله با
اینکه زنی دارم دنبالت میدوئم واسه خاطر بچه؟ تو
اون سرت عقل هست
اصلا؟ بفهم خنگ خدا... بفهم اگه دنبالتم، اگه
غروری برام نمونده جلوت
بخاطر خود زبون نفهمته... بخاطر توئه لعنتیه...
بخاطر این دل لامصبمه که
گیر کرده به تو... بفهم...
صدای گریهام که بلندتر میشود حلقهی دستش تنگتر
میشود.

_جونمو به لبم رسوندی شکوفه... جونمو به لبم
 رسوندی. بین حق حق
 گریه‌هایم با بیچارگی فریاد میکشم:
 _میت‌رسم... موهایم را کنار میزند و می‌خواهد سرم را
 بلند کند تا صورتم را
 ببیند اما با فشار خودم را توی سینه‌اش پنهان میکنم و
 اشک‌هایم تیشرت
 سفیدش را لک میکنند.
 _اچی میت‌رسی؟ خیر سرم اومدم که حالتو خوب کنم...
 گفتم حتماً آرام
 میشی نمیدونستم می‌خواهی از لحظه اول... با اوج
 گرفتن صدام پوفی میکشد.
 _رسم! بچه شدی شکوفه.... تو رو خدا بس کن
 اینطوری گریه میکنی دلم
 می‌خواد یه تفنگ بردارم بذارم تو سر خودم تو رو
 راحت کنم...
 _که منو بیوه و بدبخت کنی!
 _بین چی تو سرش می‌گذره! یه دور از جون نگی یه
 وقت! با حرص می‌گویم:
 _تو هیچیت نمیشه.

۸۹۶

_اره من از فولادم... کسی که از دست تو جون سالم
 به در بیره آدم نیست
 که، از سنگ و فولاده.اهمیتی به حرفهای سراسر طعنه
 و گلهاش نمیدهم و
 با تشویش صداش میزنم.
 _هاتف...صدای نفس عمیقش و بعد زمزمه‌هایش توی
 گوشم می پیچد.
 _بگو بلای جون، بگو دردسر... باز چیه؟ با تردید
 میگویم:
 _واقعا قبول کردی؟ یا برای آروم کردن من...
 _مگه چاره‌های هم برام گذاشتی؟ بفهم من اگه میگم نه
 بخاطر توئه... میدونم
 بعدش پشیمون میشی و غصه میخوری... میدونم اون
 دل کوچیکت طاقت
 اینو نداره.پلک میبندم و با بغض میگویم:
 _میترسم... بخدا میترسم... چی میشه یکم درکم کنی؟
 _درکت کردم که الان اینه حال و روزمون... از چی
 میترسی وقتی تا پای

جونم حواسم بهت هست؟ قول میدم بعد تو بمیرم
 که بیوه هم نشی!
 با حرص گاز ریزی از سینهایش میگیرم که میخندد و با
 داد به عقب هولم
 میدهد.

_جونور وحشی...ابرو در هم کشیده و با مشت به
 جانش میافتم.
 _بین چشمتو شده اندازه خط...با فرود آمدن مшти
 روی کمرم مات به هاتف
 خیره میمانم.
 _من بزنم... بازی...و مشتای پی در پی و کوچکش اش
 روی کمرم. هاتف
 غش میکند از خنده.

۸۹۷

_ای قربون خدا برم که تو هر چی شانس نیاوردم تو
 بچه شانس داشتی. بزنش
 بابا بلکه انتقام منم بگیری...تیز نگاهش میکنم.
 _که بزنش ها...

حس تهوع باعث میشود دهانم را سریع ببندم و اهورا
 را روی شکم هاتف
 پرت کرده و خودم را به سرویس برسانم.
 با دیدن لکهای قرمز خون روی لباسم چنان ذوق زده
 میشوم که حتی ضعف
 دست و پاهایم هم به چشمم نمیآید. بلند صداش
 میزنم که سریع در سرویس
 را باز میکند.

_جانم؟ خوبی؟ با جیغی خفیف داد میکشم:
 _نگاه نکن بیادب! مات نگاهم میکند.
 _برو بر چیو نگاه میکنی؟ برو برام لباس تمیز بیار.
 _حالت خوبه؟ سرم را به نشانه مثبت تکان میدهم.
 _حامله نیستم!

با حرص صندلیها را جمع میکنم و پشت میزها
 میگذارم که سر و «عاطفه»
 کلهاش پیدا میشود.
 دستانش را توی جیب شلوار مشکبازش فرو کرده و
 صاف و اتو کشیده با نگاهی
 براق ایستاده و خط نگاهش هم مثل همیشه در پی من
 بینواست. حتماً دارد

توی سرش به این فکر میکند که بلای بعدی که سرم
 میآورد چه باشد تا
 آتش کینه و نفرت قلبش را کمی با آن سرد کند! آتشی
 که حالا حالاها سرد

۸۹۸

نمیشد حداقل نه تا وقتی که هرروز چشمان به هم
 میافتاد و خواه یا ناخواه
 مرتب با هم در تماس بودیم، به واسطهی کار یا هرچیز
 دیگری.
 نه آتش قلب او به افول میشست نه حرص و جوش
 من تمام میشد! با خشم
 و جوششی که توی قلبم حس میکردم ندیده‌اش
 میگیرم و خودم را مشغول
 نشان میدهم که برود رد کارش. هنوز یک ساعت هم
 در خواستم نگذشته و
 یادم نرفته چطور با غیظ و خشمی کینه‌آلود توی
 صورتم براق شده و گفته
 بود:

مگه اینجا خونهی خالته که هر شب هرشب مرخصی
 میخوای؟! برگرد برو »
 سر کارت، تا رستوران جمع نشده حق نداری یه قدم از
 در فاصله بگیری!
 میدونی که قرار داد داری و اگه به اداره کار برسه تو
 میشی یه کارگر خاطی
 و منی که انگشتان فلک زدهام باز «! که هیچ جای
 دیگهای نمیتونه کار کنه
 هم جور حرص از او را کشیده و با بیچارگی مشت شده
 بودند. مشتی که به
 هیچ دردی نمیخورد و نمیدانم چرا از آن نیمهی تاریک
 وجودم اطاعت
 نمیکرد تا روی صورت جذاب و مردانه‌اش بنشیند و از
 خودش یک رد بنفش
 دلفریب به جا بگذارد.
 با بلند شدن ناگهانی صدایش توی رستوران خالی دستم
 روی صندلی خشک
 میشود و تیره‌ی کمرم غیرارادی و از سر ترس می‌لرزد.
 مردک زبان نفهم! این

چه طرز حرف زدن است؟! با دم و بازدمهای بلند ترس
و هراسم را پنهان
میکنم و بدون اینکه برگردم سمتش جملهایش را توی
سرم مرور میکنم.

۸۹۹

_قهوه منو آماده کن! غضبناک زیر چشمی نگاهش
میکنم. چه غلطها! واقعا
رویش میشد باز هم درخواست قهوه کند؟ نمیترسید
که این کینه و
دشمنیای که توی رگهایم به جای خون قل میزد کار
دستش دهد؟ یا من
را آنقدر بیچاره و مفلوک میدید که فکر میکرد عرضی
هیچ کاری را
ندارم! که خب البته حق هم داشت. دل واماندهام به
حرمت آن یک سالی که
زیباترین روزهای عمرم بود نمیگذاشت! بهار کوتاهی
که در زندگی سراسر
زمستان من فقط یکبار به بار نشست و توانست
خودش را از سوز سرد کولاک

زمستان نجات بدهد و رنگ و روی تازه‌ای به زندگی
 سراسر سرد و یخ من
 ببخشد. آهی میکشم و بدون یکی به دو کردن راه
 آشپزخانه را در پیش
 میگیرم. از کنارش رد میشوم و او با رفتن همانجا روی
 یکی از صندلیها
 اتراق میکند و بهم میفهماند اینجا ماندنی ست و قصد
 برگشت به اتاق
 خودش را ندارد.
 قهوه را کنار دستش میگذارم و بیحرف و نگاهی را هم را
 میکشم و میروم.
 تی و سطل را به زمین میکوبم و با حرص و غضب زیر
 نگاه ریزبینش شروع
 میکنم به تمیز کردن کف سالن. اما چه تمیز کردنی!
 جوری با آن چشمهای
 عقاب مانندش ریزبینانه زیر نظرم داشت که انگار
 میخواست مطمئن شود که
 در انجام وظایفم کوتاهی نمیکنم و این امر خطیر را به
 نحو احسن به انجام

میرسانم! خیرگی نگاهش اذیتم میکرد. دست و پام را گم
 میکردم و بدون
 اینکه بتوانم کاری از پیش ببرم بیهدف دور خودم
 میچرخیدم. آنقدر به نگاه
 تیز و سنگینش ادامه میدهد که صدام در میآید. اصلاً
 نمیتوانستم کاری از

۹۱۱

پیش ببرم و فقط داشتم با درجا زدن سرجام خودم را
 بیشتر خسته
 میکردم. کلافه به سمتش برمیگردم و با لحنی غیظآلود
 میگویم:
 _میشه اون قهوه رو برداری و ببری تو اتاق خودت
 بخوری؟
 جوری بخوری را ادا میکنم که حتم دارم از شدت
 تشدید که برایش به کار
 بردهام به کنایهی درشتی که پشتش پنهان است پی
 میبرد و با این باز هم
 «! کوفت کنی»: دلم خنک نمیشود و توی دلم با
 قساوت تمام میگویم

_لازمه باز بهت یادآوری کنم که در حد نیستی
 که...بین حرفش با حرص تی
 را رها کرده و با زدن دستانم به کمرم میگویم:
 _به درک... رستوران و کارت ارزونی خودت! برو هر
 جهنمی میخوای شکایت
 کن.و با قدمهای بلند به سمت رختکن میروم و در
 کمال بدشانسی برای
 رسیدن به رختکن باید از کنارش بگذرم. کم مانده از
 شدت حرص و جوش
 کف و خون بالا بیاورم از این که چطور فراموش کردم
 این مسیر یک راه بیشتر
 ندارد و آن هم گذشتن از کنار اوست! با پلک زدنی کوتاه
 خودم را دعوت
 میکنم به صبر! و تصمیم میگیرم به روی خودم بیاورم
 و با قدمهای بلند و با
 نادیده گرفتنش از کنارش بگذرم که با رسیدنم به یک
 قدمیاش سریع
 میایستد و راه را مثل یک سد سنگی مسدود میکند.
 _برگرد سرکارت! با ابروهای توی هم فرو رفته و
 چشمان عصبانی زل می زنم

به صورتش و پره‌های بینیم از شدت خشم و تغیر به
 سرعت باز و بسته
 میشوند. دندان روی هم میکشم و با زبانی که به سختی
 توی دهانم کنترلش
 میکنم شانه میکشم برای تنه زدن و گذشتن از کنارش
 که یک آن بازوم

۹۱۱

گرم میشود. داغ میشود. آتش میگیرد و یکه خورده
 سر جام میخکوب
 میشوم.
 نگاهم به آرامی میلغزد و ناباورانه به سمتش کش
 میآید. گرمی دستش عاجزم
 میکند و تحلیلیم میبرد. زبانم سنگین شده و حتی قدرت
 فرو دادن آب دهانم
 را هم ندارم و گلویم مثل کویر داغ در تمنای یک جرعه
 آب سوزن سوزن
 میشود.
 _بذار حرف بزنیم.

نگاهم از دستش بالا میرود و به چشمانش میرسد.
 جوری ایستاده که انگار
 خیال ندارد بازوی فلکزدهام را رها کند. آب نداشتهی
 دهانم را نامحسوس
 قورت میدهم و توی دلم برای بیچارگی این مفلوک
 فراموش شدهی گوشهی
 سینهام دل میسوزانم!
 زبان روی لبهای خشکیدهام میکشم و با لرز زمزمه
 میکنم:
 _دستتو بردار. حتی خودم هم مطمئن نیستم که
 برداشتن دستش را
 میخواهم یا نه! کاش به این زمزمهی از سر استیصالم
 توجهی نشان ندهد و
 مثل تمام این چند وقت با قلدری خواستی خودش را
 به کرسی بنشانند!
 _بردارم نمیری؟ ابروهایم از فرط حیرت بالا میروند و
 دست خودم نیست که
 زیر لب با تمسخر میگویم:
 _از رفتنم میترسی؟! و در کمال ناباوری میشنوم.

۹۱۲

_بیشتر از چیزی که فکرشو کنی! انگار کسی فرمان
 ایست زمان را صادر
 میکند، مات و مبهوت به صورتش خیره میمانم و
 دنبال ردی از شوخی و
 تمسخر میگردم اما هر چی بیشتر میگردم کمتر به
 نتیجه میرسم. باورم
 نمیشود این حرفها از دهانش بیرون آمده باشند. حتی
 به گوشهای خود
 هم شک دارم. بیتوجه به حالی که برایم درست کرده
 آرام میگوید:
 _قصدم اذیت کردنت نیست. کاش امان بدهد نفس
 بگیرم زیر ضربات سنگین
 و شوکآور حرفهایش. اما اصرار دارد همچنان یکه تاز
 میدان خودش باشد و
 با گفتن حرفهایی که معلوم ست از مدتها پیش سر
 دلش مانده خودش را
 خلاص و من را مدهوش کند. پوزخندم کش میآید و با
 برداشتن قدمی به
 سمتش کنایه میزنم:

_از روی شکم سیری حرفی نزن که یکی دو ساعت بعد
که بادت خوابید نتونی
جور حرفاتو بکشی! آدما زودتر از چیزی که فکرشو کنی
روت حساب میکنن.

_تو چی؟ روم حساب میکنی؟!
با پوزخندی استهزاء آمیز نگاه دوبارهای به دستی که
همچنان بازوم را توی
خودش اسیر نگه داشته میاندازم و برمیگردم سر وقت
چشمانش. چشمهایی

که نمیتوانم حس و حال داخلشان را بخوانم.
_خودت چی فکر میکنی؟! رو آدمی که یه روز آفتابی و
یه روز طوفان و رعد
میشه حساب کرد؟! میشه بهش اعتماد کرد؟

۹۱۳

_این آدم چه تو آفتابی بودنش چه تو رعد و طوفانی
بودنش نتونسته به تو
آسیب بزنه. چشم میچرخانم و با کوبیدن چشمانم
توی صورتش و سرزنشگر
و شماتت آلود زمزمه میکنم:

_تا آسیب رو تو چی بدونی آقای رییس!
 _اگه بگم خودم بیشتر اذیت شدم باور میکنی؟ راستش
 جدای از حس خوبی
 که به قلب تشنه ام سرریز میکند عقل همیشه
 خاموشم را بیدار... دو به شک
 با چشمهای ریز شده زمزمه میکنم:
 _چی تو سرت میگذره محمد؟ فیلم جدیدته؟! با من
 بازی نکن... بازی نکن.
 _چرا فکر میکنی هنوز تو سن و سال بازی کردنم؟!
 من زود بزرگ شدم.
 زود از بازی کندم تا برای تو آماده باشم. تا بهت
 برسم...عصبی میشوم از پیش
 کشیدن حرفهایی که دنبالهشان انگار تا ابد به ما وصل
 است. حرفهایی که
 آنقدر توی دلمان مانده بودند که جزیی از خودمان
 شده بودند و اگر
 میخواستیم هم نمیتوانستیم از شرشان خلاص شویم.
 _بازم همون بحث تکراری گذشته. بازم همون
 حرفها... من خسته شدم از
 گوش دادن تو خسته نشدی از تکرار کردن؟

_ شنیدنش سخته؟ بین من چی به سرم اومده با یه
عمر زندگی کردنش! تو
حتی تحمل نمیکنی دوتا جملهشو بشنوی اما من یه
عمر زندگیش
کردم! حس میکنم هوا خفه است. کلافه پلک به هم
میکوبم و ناگزیر زمزمه
میکنم:

۹۱۴

_ نمیخواهی دستمو ول کنی؟ انگار که تنها مسئله مهم ما
همین است! اما
چارهای ندارم تا وقتی گرمی انگشتانش روی دستم ذق
ذق میکند اصلاً
نمیتوانم حواسم را جمع کنم و دل سر به هوایم را یک
گوشه سینه نگه دارم
که پی بازیگوشی نباشد.
_ میترسم لیز بخوری و بری... مثل ده سال پیش...
میترسم زرق و برق یکی
دیگه چشمتو کور کنه و منو باز فراموش کنی! دلم توی
سینه شرحه شرحه

میشود وقتی آهنگ غم انگیز صدایش توی راهروهای
 تنگ و تاریک
 گوشه‌هایم آکو میشود و بیرحمی و شقاوتم را به رویم
 میزند. هیچ وقت تا به
 امشب از کاری که در اوج حماقت و بی‌عقلی انجام داده
 بودم شرمنده نشده
 بودم. حتی وقتی زیر مشت و لگدهای آن نامرد هم
 جان میدادم هم گوشه‌های
 از ذهنم به این می‌اندیشد که حقم است! مستأصل
 گوشه لبم را می‌خورم و
 دست آزادم را روی پیشانی داغم میکشم و قطرات ریز
 عرق را با دست
 می‌گیرم. هوا گرم نبود، اسپلیتهای سالن با اینکه توی
 آبانماه بودیم تک و
 توک روشن بود اما من داغ کرده بودم. با کلافگی
 مینالم:
 _مگه چیزی بین ماست که ترسش به دلته محمد؟! و
 در اصل برای دل خودم
 می‌پرسم. دلی که باز هوایی شده بود و تند و بیقرار بدون
 شرم و خجالت

میتپید.

_ده سال عاشقی کمه نامرد؟! آشفته از این لحن متوقع
و آرزومندش پوزخند
میزنم و زهر به جانش میریزم:

۹۱۵

_بذار از اولی خلاص شی بعد بیا سراغ دومی...انتظار
ندارم کنایهام را بیجواب
بگذارد اما این محمد امشب انگار زمین تا آسمان با
محمد همیشگی فاصله
دارد.

_تو همون اولین تموم نشدهای که حسرت تموم
کردنش تا ابد روی دلمه!توی
همان حالت میمانم. دیگر حتی زبانم هم یاریام
نمیدهد تا با آن حرص و
جوش خودم را به جانش بریزم و با آزار دادنش خودم
را آرام کنم!
_یه شبهای اینجا بمون... نه که بخوام کار کنیا... نه...
اصلا هیچ کاری

نکن... فقط بمون... بمون چون به بودنت، به
 حضورت نیاز دارم. با ضعف و
 سرگشتگی مینالم:
 _داری چی میگی؟ محمد؟
 _جان محمد... نمیدونی چه پدری ازم دراومد تو این
 مدت.
 آن یکی بازوم هم اسیر دستش میشود.
 _فکر کردی آسونه اذیت کردنت؟ جمله‌اش احساس
 خوب و شیرینی که داشت
 بال و پر میگرفت را میخشانند. با پوزخند عقب
 میکشم و دستهایش ناغافل
 پایین میافتند.
 _خوبه که، امتحان هم کردی. دیدی چقدر آسون
 بود؟! باز هم ادامه بده
 آفرین... عاطفه جنسش از فولاده، هفتتا جون داره...
 هر چی باشه هشت سال

۹۱۶

زیر شکنجه‌های یه نامرد دووم آورده. جلو می‌آید و
 دست بلند میکند که

خودم را بیشتر عقب میکشم.
 _ اشتباه متوجه شدم... قصدم آزار دادن
 نبود! خشمم بالا میگیرد و با حرص
 جیغ میکشم:
 _ اما دادی... دادی... اینجا تو این خراب شده یک ماه
 تمام حبسم کردی و
 شب و روزمو ازم گرفتی. دیدن دخترمو برام آرزو
 کردی. بارها تحقیرم کردی
 و اسممو انداختی سر زبون... خواهش کردم، التماس
 کردم... اما گوشاتو گرفتی.
 از هر چیزی هم که بگذرم، هر چی هم که فراموش کنم
 یادم نمیره حسرت
 کشیدنم برای یه وقت گذرونی کوتاه با دخترمو... اصلا
 میدونی یک ماه از اون
 چند ماه کوتاه باقی مونده رو سر این آزمون و آزمایشت
 از دست دادم؟!
 شبیه خودم داد میکشد. انگار آن روی آرامش فقط
 یک رویای کوتاه بود که
 با چشم به هم زدن گذشت و رفت!

_تو که نمیدونی چی بهم گذشته لعنتی... تو که
 نمیدونی چه گندی زدی
 به زندگی سراسر کثافت من...
 نفس نفس زنان با نگاهایمان خط و نشان میکشیم و
 شاید حکم مرگ یک
 دیگر را در دادگاه احساسات به بازی گرفته شده‌امان
 صادر میکنیم! او را
 نمیدانم اما من اینقدر از دستش شاکی و کفری بودم که
 اگر اسلحهای به
 دستم میداند بپتزدید و در نهایت قساوت و سنگدلی
 ماشه را کشیده و یک
 جایی از بدنش را نشانه میرفتم! دهان باز میکنم که
 سریع فاصله را برمیدارد
 و با مهر و موم کردن دهانم صدام را در نطفه خفه
 میکند. چشمانم از شدت

۹۱۷

حیرت و تعجب گرد میشوند و با نفسی که توی
 سینهام گره خورده دست و

پا میزنم اما دستهای بزرگش دو طرف کمرم را چنگ زده
 و جوری کام
 میگیرد که لبهایم از شدت درد و سوزش به ذق ذق
 میافتند. قلبم رم کرده
 میتاخت و جریان داغی ناگهانی از زیر سینهام رها شده
 و توی شکمم
 میپیچید. پلکهایم از روی استیصال و نشئگی روی هم
 میافتند و دست و
 پام شل میشود و شبیه آدمهای منگ و خمار رها
 میشوم بین دستانش.
 گوشی را توی جیبم سر میدهم و با نگاهی به بچهها
 آرام و بیسر و صدا
 بدون جلب توجهشان از آشپزخانه بیرون میزنم. لباس
 عوض کرده و با
 پوشیدن شال و مانتوی مشکی رنگ همیشگیم مثل یک
 سایه، آرام از رستوران
 به بیرون میخزم. چشم چرخانده و با دیدن ماشینش به
 سمتش پاتند میکنم
 و بلافاصله بعد از سوار شدنم میپرسم:

_ باز چرا منو کشوندی بیرون؟ نیم نگاهی به سمت
 میاندازد و با چرخاندن
 فرمان، ماشین را توی خیابان میاندازد.
 _ خودت میفهمی! پوزخندی میزنم.
 _ ممنونم از توضیح کامل و بینقص، قشنگ متوجه
 شدم چی تو سرت
 میگذره!
 با سکوتش بهم میفهماند میلی به ادامهی بحث ندارد و
 نمیخواهد بیشتر از
 این حرف بزند. حتی به نگاه خیره و منتظر هم جوابی
 نمیدهد و زمزمه
 میکند:

۹۱۸

_ اگه تو صورتم دنبال جواب میگردی باید بگم که
 روش چیزی ننوشته، اما
 اگه جذایتم نمیداره دل بکنی اون بحثش فرق
 داره! پوفی میکشم و با حرص
 میگویم:

_خدایا یکم به این یکم خودشیفتگی تزریق کن! این
 حجم از تواضع و
 فروتنیش رو تاب نمیارم! فقط لبش کش میآید و دیگر
 هیچ. وقتی میبینم
 اصلا قصد ندارد چیزی لو بدهد نگاه گرفته و راحتتر
 تکیه میدهم به پشتی
 صندلی و با کشیدن نفسی راحت خستگی را از تنم
 میتکانم.
 با چشم چراغهای پر نور خیابانها را دنبال
 میکنم. لبخندم را مهار میکنم
 اما نمیشود منکر حس خوبی شوم که با هر بار نزدیک
 شدن بهش به قلبم
 سرازیر میشود. با اینکه هنوز هم دلچرکین بودم و آن
 رفتارهای مزخرف و
 دیکتاتورانه‌اش را فراموش نکرده بودم و گاهی زیر لب با
 یاداوریشان بدو بیراهی
 حواله‌اش میکردم، قلب افسار دریده‌ام توجهی نشان
 نمیداد و کافی بود زمان
 خالی پیدا کند تا روی مغزم یورتمه رفته و از او
 اشباعش کند!

چشم سفید سرتقانه راه خودش را میرفت و گوشش به
 این عقل بیچاره
 بدهکار نبود که نبود.
 _به چی فکر میکنی که اینطوری قشنگ قشنگ لبخند
 میزنی؟
 یکه خورده خودم را جمع میکنم اما لبخندم را
 نمیتوانم. این یکی هم انگار
 افسارش دست دلم بود که از عصب و مغز اطاعت
 نمیکرد!
 نگفتی کجا...

۹۱۹

با دیدن کوچهی آشنا و در حیات مامان زری حرف
 توی دهانم میماند. گیج
 نگاهش کرده و با مکث و تردید میگویم:
 _اومدیم اینجا چیکار؟
 _برو لباس عوض کن، دست سوره هم بگیر بیار بریم
 یه جایی...
 کجا؟!

خودش را میکشد سمتم که سریع عقب کشیده و به
 صندلی میچسبم.
 مردمکهایم به سرعت شبیه کاریکاتورهای ژاپنی درشت
 و گرد میشود و
 هین کشان بیشتر خودم را میچسبانم به در و صندلی.
 _ششش... درو باز میکنم.
 به خودم میآیم و با اخم و تشر میگویم:
 _خودم چلاق نشدم هنوز! شانه بالا داده و با تفریح و
 لبخند نگاهم میکند.
 _شاید دلم بخواد خودم انجام بدم... چی میگن بهش؟
 جنتلمن باشم! خنده از
 بین لبهای به هم دوختم با صدای ناهمگون خودش
 را بیرون انداخته و
 مجوز رها شدن همقطارهایش را امضا میزند. لبش
 کش میآید و او هم با
 مکث کوتاه بلند میخندد. با صدایی که هنوز هم از
 خنده میلرزد میگویم:
 _جنتلمن؟! بیخیال ممد به تو نمیداد این
 اداها... (چشمکی میزنم) ضمناً

جنتلمنها پیاده میشن و در رو باز میکنن نو خودشونو
میندازن رو طرف! با
لبخندی شیرین نگاهم میکند.

۹۱۱

_دیگه گفتم با یه تیر دو نشون بزنم. پیر پایین دیگه
خانم. سوره رو حاضر
کن و بیا... با اخمی کمرنگ و لبخندی که هنوز روی
لبم خودش را حفظ کرده
میگویم:

_نمیخوای بگی چه خبره؟

_نچ... اینقدر سوال نپرس! پیاده شو دیگه...

_یادت باشه از ماشین انداختیم بیرون ممد.

_دلم برا این ممد گفتناتم تنگ شده بود. خون زیر

پوستم میدود و گونهام را

سرخ و اناری میکند. با خجالت لب میگزیم و با نگاهی

زیر چشمی فرار را بر

قرار ترجیح داده و سریع از ماشین پیاده میشوم که

صدای بلند خندهاش

سکوت کوچه را میشکند. دستی روی صورتم کشیده و
پا به حیاط میگذارم.

مامان زری در را باز میکند.

_عاطفه تویی؟ چقدر زود اومدی؟

_سلام مامان خوشگلم... آره امشب یکم زود اومدم.

میخوام سوره رو بیرم

بیرون... البته محمد میخواد! یک تای ابرویش را بالا

میدهد که سریع

میگویم:

_بعد که برگشتم همه چی رو براتون میگم. سر تکان

داده و از سر راهم کنار

میرود.

سوره را حاضر میکنم و با تعویض لباسم به یک

مانتوی پاییزه مشکی از خانه

بیرون میزنیم.

۹۱۱

_مامان کجا میریم؟

_عمو اومده دنبالت... چشمانش برق میزند و لبخند

پهنی لبهایش را کش

میدهد.

_راست میگی مامان؟

با باز کردن در ترجیح میدهم جواب سوالش را

ببیند. محمد پیاده شده و به

کاپوت ماشین تکیه داده است. به سمتش میدود و با

ذوق جیغ میکشد.

_عمو محمد...محمد بعد از بغل کردن و بوسیدنش در

عقب را برایش باز

میکند و با لحن خندهداری میگوید:

_بفرمایید پرنسس عمو...صورتش از هیجان و شادی

گل انداخته و آسمان

چشمانش پرستارهتر از همیشه است.

نگاه گرفته و آرام سوار میشوم. چراغ ال.ایدی را روشن

میکند که متعجب به

سمتش میچرخم.

_لباس عوض نکردی؟

با چشمهای گرد شده، از و دهانم را کج میکنم و

ناخشنود و پرتمسخر زمزمه

میکنم:

_خیلی خاله زنک شدی محمد! چپ نگاهم میکند و با
 کشیدن خودش به
 سمت عقب میگوید:
 _چه خاله زنکی؟! واسه خودت میگم، اینقدر مشکی
 نپوش...چشم در حدقه
 میچرخانم. هنوز از گرد راه نرسیده اوامرش شروع
 شده بود. نمیفهمم چرا

۹۱۲

این آقایان از گرد راه رسیده و نرسیده دوبار خنده و
 خوشرویت را که
 میبینند توهم آقا بالا سر بودن برشان میدارد و
 مالکیتشان را به رخت
 میکشن. اصلا جنسشان همین است و انگار مرد
 بودنشان با مالکیتشان معنا
 پیدا میکند!
 _یکی اینجا توهم زده باز...
 و با چشمکی به سوره با خنده میگویم:
 _مگه نه عسلم؟! سوره با خنده سر تکان میدهد. با
 اینکه حتم دارم معنی

حرفی که زدم را متوجه نشده اما بخاطر لبخند و لحن
من به خنده

میافتد. محمد سر جایش برمیگردد و مشمایی سفید
رنگ که رویش قلبهای

ریز قرمز نقش زده شده به سمتم میگیرد.
_ چرا توهم؟! به جای خوب خوبشم میرسیم! حالا یه
نگاهی به این بنداز تا

بفهمی تو دنیا رنگهای دیگهای هم وجود داره که
برازنده مادموازل باشه! لب
کج کرده و پشت چشمم را نازک میکنم.

_ مسخره!

_ بحثو نیچون خانم، بگیرش. با تردید نگاه از صورتش
گرفته و به دست دراز
شدهاش زل میزنم. تعللم را که میبیند با پوفی کشدار
میگوید:

_ بگیر دیگه دختر... بمب که توش نیست. سوره از
میان صندلیها خودش را
جلو کشیده و با هیجان میگوید:

_برای مامانم کادو گرفتی عمو؟ ابروهایم بالا میپرد و
 مات به محمد زل
 میزنم. اصلاً دوست نداشتم سوره شاهد کادو گرفتم
 از یک مرد باشد. آن
 هم مردی که نسبتی میانمان نیست. اخم کمرنگی روی
 پیشانیم سایه
 میاندازد.

_اره عزیزم. مامانت باید لباس سیاهشو دیگه عوض
 کنه و خب این یه رسمه
 که برای کسی که مشکی میپوشه یه چیز رنگی میبرن که
 دیگه مشکی
 نپوشه خوشگلم. سوره بچگانه و بغضآلود زمزمه
 میکند:

_مامانم بعد از اینکه سام رفت پیش خدا همیشه
 مشکی میپوشه... صورت
 محمد مکدر میشود و نینی چشمانش روی صورتم
 میلغزد. پلک میزنم تا
 اشکهای هجوم آورده به چشمم را عقب بزنم و سوگ
 داغ تازهی دلم را برای
 خودم نگهدارم.

_از الان دیگه نمیپوشه.
 محمد بیصدا رو به من زمزمه میکند:
 _کنجکاوش نکن. بگیرش دیگه. گوشه لبم را میگزیم و
 ناچار مشما را از دستش
 میگیرم. سوره بیشتر جلو میآید و بغل گوشم یک دم
 میگوید بازش کن
 دیگه مامان! متردد مشما را باز میکنم و با دیدن پارچه‌ی
 تا شده‌ی زرشکی
 رنگ ابروهایم بالا میپرد. لطافتش زیر انگشتانم لبخند
 محوی به لبم میآورد.
 کنجکاو بیرونش میکشم.

۹۱۴

_سرت کن بین بهت میاد. اصلا قصدش را ندارم. تا
 میآیم با یک تشکر کوتاه
 سر و تهش را بزنم سوره به گردنم میچسبد و با اصرار
 میخواهد تحفه عمو
 محمدش را سر کنم! غضبناک به محمد نگاه میکنم که
 با خنده شال را از
 دستم میکشد.

_نچ دختر تو چرا یخی اینقدر! وا بده بابا... اصلا خودم
 این وظیفه خطیر رو
 گردن میگیرم و میندازم سرت. ببینم سلیقه‌م چطوره!
 تا می‌آیم بگویم نه، لازم نیست. خودش را جلو کشیده
 و با یک حرکت عجلانه
 شال را روی سرم میاندازد. گیج و گنگ با دهانی باز
 مانده که آوایی برای
 بیرون افتادن پیدا نمیکند بهش خیره میمانم و نگاهم
 روی چشمهای براق
 و لبخند روی لبش جا به جا میشود. گرمی نگاهش به
 آفتاب تابستانهای
 نخلستان میمانست. همانقدر حار* و داغ، همانقدر
 تند و تیز... از سکتہ دادن
 من دست نمیکشد. به آرامی شال را روی سرم مرتب
 میکند و با نگاهی
 سوزان براندازم. آب دهانم را با ولع میبلعم، حرارت او
 به من هم سرایت کرده
 و حس می‌کردم قطره آبی توی بیابان این تن خاکی پیدا
 نمیشود! تاب و تف*

چشمانش تعریق را بالا برده و شبنمهای ریز عرق را
 روی تیره‌ی کمرم حس
 میکردم و توی خودم آب میشدم در حالی که زبان ترک
 خورده‌ام تمنای
 یک جرعه آب را داشت. گوشم از بین سرو صداهای
 هیجان انگیز سوره صدای
 او را با لذتی وافر مثل یک آهنربای قوی جذب کرده و
 توی راهروهای تنگ
 و سرد خودش میبلعد.
 _خیلی بهت میاد، مبارکت باشه. حیران دستم را به
 سمت سرم میبرم که بین
 راه دستم را میگیرد. گر گرفته دستم را عقب میکشم
 اما اجازه نمیدهد و

۹۱۵

داغی و گرمای تنش را از طریق دستهای متصلمان به
 من منتقل
 میکند. ذوب شده آب دهانی که نیست را فرو میدهم و
 با نگاهی گنگ و گیج
 به صورتی که حالا لبخند روشنش کرده زل میزنم.

_بذار بمونه روی سرت.
 با حلقه شدن دست سوره دور گردنم حواسم از زمین
 چمن پوش نگاهش پرت
 میشود اما دلم را مطمئنم بین زمردهای درخشانش جا
 میگذارم. لبخند
 کمرنگی میزنم و با صدای لرزان و فرو افتاده تشکر
 میکنم.
 _مامان خیلی خوشگل شدی... فقط میتوانم لبهایم را
 کش بدهم. بالاخره
 ماشین را راه میاندازد.
 _خرگوش کوچولو بشین رو صندلی خطرناکه.
 _باشه عمو... مرسی برای مامانم هدیه گرفتی... خیلی
 خوشگله.
 صورتم بلافاصله گر میگیرد. خجالت زده با بیقراری
 توی جام میجنبم که
 محمد با تنظیم آینه نگاهی به عقب میاندازد و جوری
 که به گوشم برسد
 زمزمه میکند:
 _اینکه چیزی نیست، من دنیامو میدم برای مامانت.
 حار*: گرم

تَف*:حرارت

زل میزنم به سفیدی سقف و لبخندم عمیق و عمیقتر
میشود. امشب شب
خوبی بود، خوب که نه حتی فراتر از عالی و انتظار من
بود. محمد پای قوی

۹۱۶

که به سوره داده بود مانده و طبق خواسته‌اش ما را به
شهر بازی برد. همپایش
شد و بچگانه بازی کرد و خندید. جوری که لحظات
آخر هر دو از فرط خستگی
نای راه رفتن هم نداشتند و صورتشان بخاطر
فعالیتشان گل انداخته بود. هیچ
وقت سوره را اینقدر هیجان زده و خندان ندیده بودم.
هیچ وقت... دردناک
است که سوره در شش سالگی‌اش هیچ تصویر جالبی با
پدرش ندارد. خاطره
که هیچ... آهی میکشم و دوباره حواسم پرت مهر
بیحد و اندازهای که محمد

توی نگاه و کلامش میریخت میشود. محبتی که حتی
 پدرش هم برایش
 خرج نمیکرد! پلکی میزنم و از پارک و آتش سوزندانشان
 پرت میشوم توی
 رستوران و جایی میان آغوشش. خجالت زده از افکار
 توی سرم دستم را روی
 لبم میکشم اما با این لمس کوتاه دلم بدتر آشوب شده
 و حسی شیرین توی
 رگهایم پمپاژ میشود. گر گرفته توی خودم جمع
 میشوم اما ذهن منحرف
 و ندید پدیدم دست برنمیدارد از خاطره بازی با آن
 بوسهی پر تب و
 تاب. سفیدی سقف مثل پرده سینما فیلمی عاشقانه را
 اکران میکند که بازیگر
 زنش زیادی ناشی و کم تجربه است. زنی که با وجود
 هشت سال زندگی
 زناشویی به یاد ندارد حتی یکبار اینقدر عاشقانه نوازش
 شده و طعم بوسه را
 چشیده باشد. که حتی با یک بوسه و لمس ساده دلش
 هری فرو بریزد و با رد

داغ انگشتان مرد روی مهرهای کمرش به اوج برسد.
 خجالت زده با دست
 صورتم را میپوشانم و کاش متوجه علت لرزش و
 رخوتم را نشده باشد! لبم را
 گاز گرفته و داغ کرده زمزمه میکنم:
 _خاک تو سرت کنن عاطفه... ای خاک دو عالم تو
 سرت با یه نوازش و یه
 بوسه اخه؟!

۹۱۷

شرمگین و خجل چشم میبندم اما نمیتوانم جلوی دلم
 را بگیرم که آن شب
 را، لحظه به لحظهاش را مرور نکند!
 پیشانیش را به پیشانیم چسباند و من بینا و توان پلک
 بستم. نگاهش حتی
 از چشمهای بستهام هم به درونم رخنه میکرد و
 میکاوید. نفسهایم یک در
 میان میآمد و میرفت و قلبم جوری بلند میکوبید که
 انگار میخواست قفسه

سینهام را بدرد و خودش را از آن تاریکخانه تنگ و
 باریک نجات دهد.
 ادرنالین ترشح شده توی رگهایم از توان من خارج بود و
 چیزی نمانده بود
 که روی دستش غش کنم که محکم کمرم را به خودش
 چسباند.
 _دورت بگردم من. این حجم از احساس برای من
 زیادی بود... به خدا که
 زیادی بود. میان نوازش و گلبوسه‌هایش تحملم آخرین
 نفسهایش را کشید
 و اشکم از سر ناچاری و استیصال از میان پلکهای
 بستهام روی گونه‌ها راه
 گرفت.
 باید خودم را جمع و جور میکردم باید این وارفتگی را
 درمان میکردم اما
 مست آغوش سکرآورش حتی نای پلک زدن هم
 نداشتم دیگر چه برسد به
 جمع و جور کردن و خودداری!
 _درد و درمون این تن نیمه جون، طعم بهشت میده
 لبات آرزوی بچگیام.

داغ کرده نفس عمیقی کشیدم که بوی توتون تنش
 توی ریه‌هایم پیچید. دلم
 شیطنت میخواست و بازیگوشی. زبان روی لبم
 کشیدم که زمزمه کرد:
 _نکن لامصب... نکن... با همان چشمهای بسته
 خندیدم و زیر لب گفتم:
 _مگه طعم بهشت رو چشیدی؟

۹۱۸

_اینطوری زبون ریختن اصلا به نفعت نیست نازک
 نارنجی! یهو دیدی زبونی
 دیگه نیست که اینطوری بچرخونیش و منو آتیش
 بزنی... لبم زیر دندانم فرو
 رفت کن بیتاب و تحمل زمزمه کرد:
 _تو امشب کمر بستی به نابودی من. بخدا که روا
 نیست. نکن نامسلمون...
 نکن... یه کاری دستت میدما...
 گر گرفتم از جملهی آخرش که با لحنی تند و طاقتی
 تمام شده زیر گوشم

نجوا شد. از اینکه فقط من نیستم که حالم خوب
 نیست گوشهی لبم نافرمانی
 کرده و کمی کش آمد که گفت:
 _بهشت من خلاصه میشه تو وجود تو... اینم جواب
 سواله. من با تو بهشتو
 زیر و رو کردم. با لرزیدن چیزی کنار بالشم ترسیده پلک
 باز کرده و با یک
 هول محکم پرت میشوم به اتاق خواب مشترکمان. با
 دستپاچی دنبال
 موبایلم میگردم و با پیدا کردنش چشمم قفل اسم
 محمد میشود. با هول و
 هراس تماس را باز میکنم:
 _الو، خوبی؟ چیزی شده؟
 صدای نفس عمیقش گوشم را پر میکند. ترسیده
 صدایش میزنم که زمزمه
 میکند:
 _خوبم، ترس... نفس عمیقی میکشم و با اخم و تشر
 میگویم:
 _لطفا دیگه این کارو نکن.
 بیخیال زمزمه میکند:

۹۱۹

_چیکار؟ من که کاری نکردم! پوفی کشیده و با حرص و

صدایی که به سختی

کنترل میکنم، میگویم:

_اینکه این موقع شب زنگ بزنی و هیچی نگی!

_دست خود آدم نیست که، گاهی دلش می خواد

بفهمه برای اطرافیانش

چقدر اهمیت داره.

_خل شدی ممد؟ این چرت و پرتا چیه میگی نصف

شب؟

_گمونم... پوفی میکشم و آرامتر میگویم:

_رسیدی؟

_خوبه که ازم سوال میپرسی...

پوزخندی میزنم:

_اما جنس شما از سوال و جواب شدن متنفره.

_منو نذار تو یه کفه با بقیه همجنسام...

_چیه؟ لابد میخوای بگی بهتر از تو هیچ مردی رو زمین

نیست. این را با

پوزخند و تمسخر گفتم.

_از بس کسی ازم نپرسیده خرت به چند من که آرزو
 شده برام. زبانم را گاز
 میگیرم با قضاوت عجولانهام باز هم گند زدم به همه
 چیز!
 دنبال کلمات میگردم برای حرف زدن که خودش به
 حرف میآید.
 _وروجک خوابید؟

۹۲۱

_اوهوم...نفسی میگیرد که مور مور میشوم و حواسم
 میرود پی حس
 شیرینی که توی دلم میچرخد و حرارت تنم را به نقطه
 جوش میرساند.
 _عاطفه...
 عنان از کف داده حرف اول جانم را زمزمه میکنم ولی
 با گزیدن زبانم هول
 میشوم.
 _ج...جی...
 با لحنی خندهآلود میگوید:

_جی؟ جیش داری؟! پاشو برو تا تر نزدی... اخم کرده
 زبان لعنتیام را گاز
 میگیرم و با حرص میگویم:
 _نه خیر... خیلی بیادبی!
 _اوف کجاشو دیدی... چشم گرد میکنم.
 _محمد دیگه داری واقعا چرت و پرت میگی. برو
 بخواب.

_هوم... باشه. صبح حاضر باش میام دنبالت. هول
 شده با عجله میگویم:
 _من میخوام پیادهروی کنم. صدایش با تاخیر توی
 گوشی میپیچد:
 _عجب! اوکی هر جور راحتی!
 لبم را گاز میگیرم. لحنش دیگر آن گرما و شور را
 نداشت انگار مخالفتم به
 مذاقش خوش نیامده و برودت و سرما را به صدایش
 تزریق کرده بود. شب

۹۲۱

بخیر سردی گفته و تماس را قطع میکند. با ابروهای
 بالا رفته گوشی را کنار

بالشم میگذارم و زمزمه میکنم:
 _داری خیلی بهم نزدیک میشی... این درست
 نیست! آهی میکشم و صدای
 مامان زری توی سرم میپیچد:
 _مطمئنی هنوزهم حسش همونیه که ده سال پیش
 بود؟ هردو عوض شدید.
 گرم و سرد روزگار رو چشیدید و کشیدید. نه تو اون
 عاطفهای نه اون، اون
 محمد عاشق و سر به زیر. این آدم هنوز ده روز هم از
 طلاقش نگذشته و
 اینقدر به تو نزدیک شده. این طبیعی نیست عاطفه...
 اصلا اینم که بذاریم کنار
 چطور یهو بعد از اون موش و گربه بازی و اذیتهای
 کوچیک و بزرگ اینطوری
 مهربون و عاشق پیشه شد؟! چه دری به تخته خورد
 که دست برداشت و بهت
 نزدیک شد؟ من ندیدم این محمد خان رو ولی با توجه
 به حرفها و تعریفهای
 تو به نظرم اصلا طبیعی نیست.

اهی میکشم و با بستن پلکم ترجیح میدهم به این فکر
نکنم که محمد دل
و زبانش با هم متفاوت است و کاسهای زیر نیم کاسه
اش!
*

_صبح بخیر مامان...دقیق نگاهم میکند.
_نخوابیدی دیشب؟!لبخند محوی میزنم. انگار مامان
زری به جای گلبهار
من را به دنیا آورده و بزرگ کرده که زیر و بمم دستش
بود.
_خوابم نبرد. تا خود صبح غلت خوردم.استکان چای
را روی میز گذاشته و
میگویم:

۹۲۲

_بشین دیگه مامان...با مکث و همان نگاه ریزین روی
صندلی جا میگیرد.
_به چی فکر میکردی؟دستم که برای لقمه گرفتن بلند
شده توی هوا میماند
و نگاهم را به صورتش میدوزم.

زبان روی لبهایم میکشم و با مکث میگویم:
 _ به همه چی. و نگاهم را میدزدم و تکه نانی برمیدارم.
 _ همه چی یعنی چی دخترم؟
 کلافه مینالم:
 _ مامان...

_ بین عاطفه... من اون حرفها رو نردم که خواب از
 چشمات بگیرم یا روزها تو
 خراب کنم. نه اصلا... فقط خواستم با چشم باز پا تو
 این رابطه بذاری...
 نمیخوام دوباره درگیر یه رویای پوچ بشی. این مرد
 هنوز مشخص نیست
 دنبال چیه و عقل منی که دو تا پیرهن بیشتر از تو پاره
 کردم حکم میکنه
 که محتاطانه قدماتو برداری. بین دختر من شما
 شرایط عادی نیست. حتی
 اگه عادی هم بود نباید با عجله وارد یه رابطه شد.
 دنیا چرخیده، به روز شده.
 گذشت اون دوره که زن و مرد شب حجله تو رخت
 خواب همو تازه میدیدن.

الان آدما به سادگی اون موقع نیستن. این پسرک هم
 انگار اون آدم ده سال
 پیش نیست و حسابی عوض شده. برای همین ازت
 میخوام با چشم باز نگاه
 کنی، کنکاش کنی و از همه مهمتر برای خودت حریم
 بذاری و به راحتی
 اجازه ندی وارد حریمت بشه، باید اول ثابت کنه که
 لیاقتتو داره آب دهانم
 را میبلعم و صورت سرخ شده از شرم و خجالتت را توی
 گردنم فرم میبرم و

۹۲۳

به این فکر میکنم کاش مامان زری نفهمد که برای
 اختارش دیر شده و
 محمد هنوز از راه نرسیده و غبار لباس نتکانده...
 لبم را محکم میگزیم و من حتی اگر نخواهم هم آن
 صحنهها از جلوی چشمم
 کنار نمیروند. من در برابر محمد سر پا تسلیم بودم...
 از همان شب توی
 رستوران! با صدای مامان زری به خودم میآیم.

_صبحونه تو بخور دخترم. دیرت نشه. سر به زیر
 چشمی گفته و لقمه را
 بیهدف توی دستم میچرخانم. نیم نگاهی به ساعت
 تلفنم میاندازم و با
 عجله و شتاب بلند میشوم.
 _دیرم شد. و با زمزمهی خدا حافظ پا تند میکنم که
 سریع از آشپزخانه بیرون
 بزنم که صدایش بلند میشود.
 _مراقب خودت باش. چشم دوبارهای زمزمه کرده و با
 برداشتن کیفم میگویم:
 _سوره با شما مامان. من رفتم. وقتی خم میشوم برای
 پوشیدن کفشهایم
 صدایش را میشنوم:
 _تو خیالت راحت. عجله نکن. خدا به همراهت. باشه
 بلندی گفته و از خانه
 بیرون میزنم. بند کیفم را روی شانهام تنظیم میکنم و
 قدمهایم را سریعتر
 برمیدارم. سر کوچه با نسا خانم چشم تو چشم میشوم
 که سریع نگاه گرفته

و دماغش را بالا داده و چادرش را محکم میگیرد. لبخند
زنان با شیطنت و
خباثت بلند میگویم:

۹۲۴

_صبح بخیر نسا جون، خوبی؟ پشت چشمی نازک
کرده و با محکم کردن پر
چادرش زیر گلویش تند تند راه میرود. دست خودم
نیست که بلند میخندم.
خندهای که حتی با شنیدن بد و بیراهش هم بند
نمیآید.
_منو دک میکنی که با زنهای همسایه بگی و بخندی؟!
اونم اینقدر
بلند؟! هین کشان دستم را روی قفسه سینهام
میگذارم.
_تو؟ لبخند قشنگی دو طرف لبش را انحنا میدهد و با
سری خم شده و لحنی
قلدرانه میگوید:
_این تعجب کردن و تو گفتنت دیگه خیلی خز و خیل
شده وقتشه یه لول

بریم بالاتر و به محض دیدنم یه سری عکس العملهای
قشنگتر از خودت

نشون بدی! دست به سینه میشوم و بیتوجه به
حرفهایش با لحنی جدی
میگویم:

_گفتم میخوام پیاده روی کنم! دستش را توی جیب
شلوارش میفرستد و با

گردنی جلو آمده چشمک زنان میگوید:

_باشه، مگه جلوتو گرفتم؟ پوفی میکشم و با نگاهی به
کوچه خلوت، میگویم:

_کار قشنگی نکردی اومدی اینجا، اگه یکی ببینه
چی؟ نیم نگاهی به اطرافمان
میاندازد.

۹۲۵

_اگه کمتر حرف بزنی و جای زبونت پاتو کار بندازی نه
دیرت میشه نه کسی

میبینه. با یادآوری زمان، سریع نگاهی به ساعت
میاندازم و با دیدن

عقربههایی که انگار امروز مسابقه گذاشتهاند میکوبم
وسط پیشانیم.

وای خدا...

_نجنبی کسری رو خوردی! با چشمهای گرد شده از
تعجب و غیظ سر تا

پایش را رصد کرده و با حرص میگویم:

_تو دیگه چقدر رو داری بشر! خودت منو گرفتی به
حرف بعد انتظار داری

جت بشم و سر موقع برسم به رستوران؟! بند کیفم
را میکشد. انگار نه انگار

که دارم حرف میزنم!

_ننه غرغرو چقدر حرف میزنی سر صبحی! کلهی
گنجشک بهت دادن؟

زبانم از این حجم دریدگی لال میشود و توی دایره
لغات ذهنم هرچه

میگردم کلمهای پیدا نمیکنم که نشاندهنده پررویش
باشد و تنها از سر

تعجب میتوانم زمزمه کنم:

واقعا که...

_چی واقعا که برهی دلربا؟! پیر سوار شو سه سوته
 برسونت!
 با دیدن موتور سنگین مشکی رنگی که دقیقا دو قدم تا
 خودش فاصله دارد و
 متکبرانه برق بدنهی تمیزش را توی چشم ناظرانش فرو
 میکند کجخندی از
 سر حیرت و تعجب میزنم.

۹۲۶

_میبینم که اون موتور داغون و زیرتیت رو گذاشتی
 کنار و آپدیت
 شدی! لبخندی گوشه لبش جا خوش میکند.
 _دنه د... اشتباه فهمیدی دختر عمو من عادت ندارم
 چیزی رو بندازم دور!
 حتی کهنه و به قول تو داغون شدهش رو! ته تهش
 میذارمش انباری و هراز
 گاهی یه دستی به سر و گوشش میکشم. اما دور
 انداختن تو قاموس ممد
 تعریف نشده است! اخم دوباره بین ابروهایم گره
 میاندازد. گوشه کنایههایش

گوشت تن آدم را آب میکرد. دل که هیچ! تا مغز
 استخوان آدم را میسوزاند.
 لب جمع میکنم و ناخشنود و کمی عصبی میگویم:
 _ سر صبحی اومدی از موتور و وسایت برام تعریف
 کنی؟ بکش کنار دیرم
 شد!

دوباره لبخند میزند اما این بار واقعیتش را...
 _ تا من هستم چرا پای پیاده؟! قدمی به عقب برداشته
 و با گرفتن منظورش
 سر تکان داده و میگویم:
 _ فکرشم نکن... با تفریح ابرو بالا انداخته و سرخوش
 میگوید:

_ بیست درصد کسری! دهان باز میکنم که سریع
 میگوید:
 _ بیست و پنج درصد! کفری از این بازی مسخره که
 انگار هیچ بازندهای جز
 من ندارد نیم چرخ زده و میگویم:

_ پس برمیکردم میرم خونه میخوابم. اتفاقا خیلیم
 خوابم میاد. قدمی به جلو
 آمده و دقیق نگاهم میکند. بیتوجه به لحن من که پر
 از حرص و غیظ است
 به آرامی و اندکی نگرانی لب میزند:
 _ خوابیدی دیشب، چرا؟! نگاه دزدیده و به دکمهای
 سفید بلوز مشکیش
 چشم میدوزم. انگار مشکی پوشیدن به او هم سرایت
 کرده!
 _ باز که سر تا پاتو سیاه کردی؟ مگه نگفتم دیگه
 نپوش!
 ابروهایم بخاطر این تلپاتی ذهنی مشترک بالا میروند و
 با چشمهای گرد شده
 نگاهش میکنم.
 لب باز کرده و با حرص و غیظی توامان میگویم:
 _ خیلی رو داری بخدا... کی به تو اجازه داده تو زندگی
 من دخالت کنی؟ به
 توجه!
 ابروهایش سریع به مصاف هم میروند و برخلاف
 ظاهر اخم آلود و عصبانیش،

بیاعتنا و پروا لب میزند:
 _دلی که برام میزنه! مات نگاهش میکنم... یعنی اینقدر
 رو بازی میکردم که
 به این سرعت متوجه شده بود؟ یا اصلا شکی نداشت
 که بخواهد دنباله‌اش را
 بگیرد! او مطمئن بود به احساس من!
 _سوار شو، باهات کار دارم. الان کم کم همه پیداشون
 میشه. نج گویان اطراف
 را دید میزنم. تازه یادم میافتد وسط کوچهای که کم
 فضول ندارد ایستاده‌ایم
 به یکی به دو کردن! هر دو هم مثل تمام این مدت
 دیدار دوباره فراموش

۹۲۸

کرده‌ایم موقعیتمان را. بیشتر از او هم من! منی که
 همینطوریش هم کم حرف
 دنبالم نبود! کلافه از این لجاجتش، آرامتر میگویم:
 _من تو این محل چطوری بشینم ترک موتورت اخه؟
 یه چیزی میگیا... برو
 میام رستوران حرف میزنیم!

_ نه جونم. میرم سر خیابون شما هم تشریف میارین
 اونجا. بخوای قالب بذاری
 من میدونم و تو!
 باشی تندی میگویم و میخواهم از کنارش رد شوم که
 شانه میکشد جلویم.
 _ منو قال نمیداری عاطفه، گفتم کار مهم دارم. ناچار
 تند و سریع سر تکان
 داده و باشهای تو هوا میپرانم. حسین آقا، شوهر نسا
 خانم راننده سرویس
 مدرسه بود. هر روز صبح در همین ساعتها از خانه
 بیرون میزد و وای که اگر
 چشمش به ما میافتاد. زن و شوهر شغل شریف کلانتر
 محل را به عهده
 داشتند! یک ساعت نشده سر تیترا خبرهای زنان بیکار
 محل عاطفه زن
 مطلقهای بود که معلوم نیست چطور سر از خانه زن
 شرافتمندی مثل زری
 مامان درآورده و با بیحیایی وسط کوچه با مردی غریبه
 دل داده و قلوه گرفته
 است!

خیابان را پشت سر میگذارم و تا میتوانم از خانه دور
 میشوم که صدای
 غرش موتورش آرامش تصنعی خیابان را به هم میزند.
 چشم میچرخانم و
 نگاه تک و توک مردمی که صبح به این زودی دل از
 رخت خواب کنده و
 دنبال لقمهای نان به خیابان آمدهاند به او که نه به
 موتور گران قیمتش

۹۲۹

است! عصبی از این خودنمایی میچرخم به عقب که
 موتورش را درست کنار
 پام نگه میدارد و با اخم بهم زل میزند.
 _ سرکار خانم مگه قرار نشد سر خیابون باشی؟
 _ ممکن بود یکی ببینه خب! با تکان سرش به موتورش
 اشاره میزند.
 _ بشین.
 با تردید نگاهش میکنم که اخمآلود بهم زل میزند.
 _ بشین عاطفه... بشین عزیز من، کارت دارم. چرا
 اینطوری میکنی؟ من همون

محمدم! چرا یہ جوری باہام رفتار میکنی انگار صد
پشت غریبہام بہت؟ دستی
بہ پیشانیم میکشم و با گشاد کردن حلقہ شالم
میگویم:

_ مطمئنن ہمون محمدی؟
تیز بہ چشمانم زل میزند، جوری کہ حسی جز خشم و
تغیر از توی چشمان
ہمیشہ آرامش نمیگیرم. صدایش اما باز ہم آرام است.
این ہمہ تناقض
رفتاریاش گیج و مستاصلم میکند.

_ داری اعصابمو خرد میکنی، میفہمی دیگہ نہ؟ صبر
منم یہ حدی دارہ بہ
واللہ! نذار بزمن بہ سیم آخر... پوزخند زنان توی
چشمش براق میشوم.

_ چیکار میکنی مثلاً؟ با شیطننت ابرو بالا دادہ و لبخند
گل و گشادی بہ لب
میراند.

_ مطمئنن میخوای اینجا بفہمی؟ برا من کہ کاری ندارہ
نشونت بدم!

با گرفتن منظور پشت حرفهایش دندان قروچه کنان
میگویم:

۹۳۱

_خیلی وقیحی...میخندد اما نه یک خنده عادی،
عصبی و زنگ دار!
_تو آدم دیشب نیستی! یه چیزیت شده و بلاخره
میفهمم چیه! یک ساعت
تمام داری با من یکی به دو میکنی! اگه همون اول مثل
یه دختر حرف گوش
کن نشسته بودی ترک موتور الان داشتی از ذوقت بال
در میآوردی! گیج و
حیران ابروهایم را بخاطر تعجب به هم نزدیک کرده و
متردد لب میزنم:
_منظورت چیه؟ پوفی میکشد و با بالا بردن سرش
نگاهی به آسمانی که
خورشید وسطش میدرخشد انداخته و از سر
استیصال و درماندگی میگوید:
_خدایا خودت بهم صبر بده نوکرتم... دهنمو صاف
کرد این بنده زبون نفهت!

با هشدار و تهدید میگویم:
 _آروم میریا، خب؟ گاز موتورش را در آورده و کله تکان
 میدهد.
 _منو تهدید نکن بدتر تحریک میشما. دستاتو حلقه
 کن دورم بره
 کوچولوم...عکس العملی که نشان نمیدهم موتور را با
 تیکآف از جا میکند
 و جیغ از سر ترسم توی صدای بادی که سرعت موتور
 میشکافدش و اصطکاک
 لاستیکهایش روی آسفالت زمخت گم میشود. دستم را
 ترسیده قلاب
 میکنم دورش و برای فرار از باد سرد صبحگاهی که
 بیرحمانه به صورتم
 سیلی مینواخت پشت کمرش پناه میگیرم. سرم دقیقاً
 روی کتف چپش بود
 و صدای کوبش قلبش زیر گوشم. صدایی که خودش را
 از لای پوست و گوشت
 و استخوانهای صخره مانند به گوشهای عاشق و
 شیدای من میرساند و

مجنونترم میکرد. دلم از ضعف مالش میرفت و ذکر
دل آرزومندم این بود
که کاش دنیا توی همین لحظه به پایان برسد. به
جهنم که خیلی حرفها

۹۳۱

نگفته مانده. فرای آرزوی من در این صبح پاییزی
همین بود و بس... پایان و
بقای با او... سرخوش از این نزدیکی ناخواسته داد زده و
با حالی خوب میگوید:
_آها این خودش... اصلا میدونی موتور رو برای چی
ساختن؟ مثل خودش داد
میزنم تا صدام به گوشش برسد.
_برای چی ساختن آقای فیلسوف؟
_مخصوص گشتهای دو نفره... اینکه گاز بدی و پناه
عشقت بشی، اینکه از
ترسش پشتت سنگر بگیره و محکم بغلت کنه؛ آخ که
نمیدونی آدم چه حالی
میشه دختر...

صدای پر لذتش دلم را محکم می‌لرزاند. سرم را به
 کمرش فشار داده و انگار
 حال خوبش به من هم سرایت کرده که دیگر نه صدای
 مامان زری، نه باید و
 نبایدهای این ذهن داستان ساز توی گوشم نمیتواند
 سدی بشود برای محکم
 بغل کردنش.
 دستهایم با حرص و طمعی بیمارگونه محکمتر میشوند
 دورش. هر چند که
 هر چه زور میزنم دو دستم به هم نمی‌رسند و او انگار
 زیادی از این وضعیت
 راضی و خوشنود است که بلند میخندد و صدای
 خنده‌های دلنشینش را به
 دستهای صبا* می‌سپارد. از کنار شانهاش گردن کشیده
 و نگاهی به مسیر
 می‌اندازم. داشت از شهر بیرون میزد.
 _ کجا داری میری؟
 _ خودت می‌فهمی... سکوت میکنم چون میدانم تا
 نخواهد کلامی از دهانش

نخواهد چکید! سکوت میکنم و با کشیدن نفسهای
عمیق و پی در پی عطر

۹۳۲

تنش را توی ریههایم زندانی میکنم. کجا بهتر از دل
اسیر و بیچاره من برای
جولان دادنشان؟! ساحل را با موتورش میچرخد و من
از سرمای هوایی که
امروز عجیب لرز به بدن میاندازد مچاله میشوم.
صبا*: بادی لطیف و خنک که در صبح در وقت طلوع
افتاب از مشرق می
وزد.

از دکهای همان حوالی دو لیوان چای با کیک پرتقالی
میخرد و کنارم روی
لبهی موزاییک شدهی خیابان رو به ساحل جا میگیرد و
لیوان داغ را به دستم
میدهد.

_ صورتت گل انداخته... نگاه داغش پوستم را سوزن
سوزن میکند. نگاه پایین
میکشم که با خنده میگوید:

_حالا خوبه پشت من بودی... اگه تو میروندی چی
 میشد؟ نوک انگشتش
 روی پوست سرد و یخ زده گونهام ضربهای مینوازد و
 همان نقطه آتش
 میگیرد و خاکستر میشود.
 _این گونههای خوشگلتو باد خشک و سرخ میکرد،
 پوست پوست میشد
 درست عین هلو! حواسم جایی میان خاطرات گذشتم
 پرسه میزند و دلم باز
 هم در قشنگترین لحظاتی که میتواند تجربه کند
 میگیرد. نیشخندی میزنم
 و با صدایی که انگار از ته چاه بالا میآید زمزمه میکنم:
 _ابراهیم خان هیچ وقت نداشت. میگفت چه معنی
 میده دختر سوار موتور و
 دوچرخه بشه. حتی یه دوچرخه عادی که همهی
 بچهها داشتن هم برای من
 ممنوع بود. نداشت. بدون نگاه به او با لبخندی تلخ
 ادامه میدهم:

_یه بارم که کله شقی کردم و تو نبودش سوار موتورش
 شدم از شانس همیشه
 گندم همون لحظه از در اومد تو و با لنگهی کفشش از
 دم در حیات محکم
 کوبید به شونهام... در آغوشم میکشد و دستش
 نوازشوار روی کتف و شانهام
 کشیده شده و جای ضربهی کهنهی ابراهیم خان را
 میمالد اما مرهم؟ نه
 نمیشود. بعضی دردها حتی با گذر سالهای دور و دراز
 هم درد
 میماندند. بوسهای به سرم میزند و مهربانانه توی
 گوشم زمزمه میکند:
 _مگه من میدارم چیزی تو دلت بمونه؟ تو فقط لب تر
 کن... پوزخندی میزنم
 و سعی میکنم خودم را از آغوشش بکشم بیرون. امروز
 بیش از حد مرزهای
 تعیین کردهام را زیر پا گذاشته و نقش زنی دم دستی را
 ایفا کرده بودم. با
 تقلای ضعیفم به راحتی دستش را شل میکند و من با
 فاصله گرفتنمان قلوپی

از چای که دیگر داغ و لب سوز نیست مینوشم.
 _گفتی کار مهم داری! با زمزمه کردن جملهام میخواهم
 حواسم را به جایی
 جز آن سالها پرت کنم و لبخندش به خودی خود برای
 بردن هوش و حواسم
 کافی است.

_کاری مهمتر از تو؟ قلبم به تکاپو میافتد و صدای
 سایش بالهای پروانههای
 رنگی گوشم را پر میکند. نمیدانم من زیادی بیجنبه
 بودم و گوشهایم ناشی
 که زود از جملههایش برای خودم رویاها میساختم یا
 او خوش سر و زبان و
 وارد بود که با یک جمله من را مسخ میکرد و به
 درههای صورتی خیال
 میکشاند.
 مسکوت به رو به رو زل میزنم که صدایش مو به تنم
 سیخ میکند.

۹۳۴

_میخوام خواستگاریت کنم.

www.ExchangeGroup.ir کاری از گروه

خشک و ناباور به صورتش زل میزنم. قلبم تغییر مکان
 داده و توی گلویم
 میتپد. ریههایم از نفس کشیدن دست کشیده و من
 شبیه یک کالبد تو خالی
 گیج و گنگ کاری جز نگاه کردن از دستم بر نمیآید.
 صدای شیدا و بیقرارش کنار گوشم زمزمه میشود و
 یاختههای تشنه‌اش را
 به جنبش وامیدارد.
 _نمیتونم بیشتر از این دست دست کنم، من تو رو
 میخوام... برای همیشه
 هم میخوام؛ زنم شو. آب دهانم را میبلعم و زبانم را که
 فرقی با یک تکه چوب
 بیعرضه ندارد توی دهانم میجنبانم.
 _من... من... صورتش جوری چراغانی میشود که انگار
 قشنگترین لحظات
 زندگی‌اش را دارد میگذرانند اما برای من... قفسه سینهام
 سنگین است و حس
 میکنم چیزی رویش افتاده که نفسهایم به شماره
 افتاده‌اند. با گنجی دستی

روی صورتم کشیده و چند بار پلک میزنم شاید بهتر
 بتوانم درک کنم چه
 اتفاقی دارد میافتد.
 _تو چی همهی زندگیم؟ هوم؟ هر چی بگی، هر چی
 بخوای چشم بسته رو
 تخم چشمام جا داره! هول شده از این بریدن و
 دوختنهایش میپریم وسط
 حرفهایی که بند دلم را یک جور شیرینی پاره میکند اما
 به همین سادگی
 نبود. هیچ چیز به این راحتی و سادگی که او میگفت و
 توی دلش برنامهایش
 را ریخته بود، نبود. من منتظر پیشنهاد ازدواجش
 نبودم. نمیتوانستم از ذوق
 بغلش کرده و بلند بلند بگویم. نمیتوانستم لبخند
 بزنم... نمیتوانستم...

۹۳۵

_من...نگاه روشنش را به دهانم دوخته و با بیقراری
 انتظار میکشد. پلکی
 میزنم و به سختی زمزمه میکنم:

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

_من میخوام برم...و سریع نگاه از چشمهای ناباور و
 متعجبش گرفته و بلند
 میشوم. قدمی برمیدارم که گوشهی آستینم را میکشد و
 با صدایی گرفته
 که هنوز هم ردی از تعجب و گیجی داخلش هست،
 میگوید:
 _میرسونمت. ناچار سر تکان میدهم. روی نگاه کردن به
 چشمانش را نداشتم.
 موتورش از سرعت افتاده بود و با کمترین سرعت مسیر
 برگشت را طی میکرد.
 دستهایم را اینبار سفت مشت کرده بودم که دورش
 نیچند و اشکهایی که
 روی گونهام چکه میکرد را به بادی که همچنان میوزید
 ربط داده بودم.
 خودم را گول میزد، دلم را هم...با توقف موتورش در
 کوچهی نزدیک
 رستوران سریع پر شالم را زیر چشمم میکشم. برای
 پیاده شدن باید شانه یا
 بازویش را میگرفتم اما دستم به لمس کردنش نمیرفت.
 نگاهم به دنبال پیدا

کردن راه چارهای خیره به شانههای پهن و محکماش
است.

انگار علت تعلل و مکثم را متوجه شده که طعنه
میزند:

_لمس کردن تو به پای جواب مثبتت نمیذارم، نترس!
اگه نمیتونی هم پیاده

شم بغلت کنم بذارمت پایین. دهانم باز میماند. ناچار
دست رعشه گرفتهام را

روی شانهایش گذاشته و آرام پیاده میشوم. نیشخند
روی لبش مثل خار توی

چشمم فرو میرود. به محض دو قدم فاصله گرفتم گاز
موتورش را گرفته و

میرود و دودم اگزوزش را برای من باقی میگذارد.

۹۳۶

لباس مشکی رنگ که دور یقههایش نوار زرد زده شده را
میپوشم. مقنعهام هم

یک خط پهن زرد رنگ داشت. از اتاق رختکن بیرون
رفته و خودم را به

آشپزخانه میرسانم. دستی به پایین مانتوم میکشم و
 سلام آرامی
 میگویم. شهربانو چرخیده و با اخم براندازم میکند. تک
 و توک بچهها از جمله
 ثریا هم توجهشان به ما جلب میشود.
 _صبح بخیر عاطفه خانم. میخواستی ظهر
 میومدی. لب گزیده و سریع اولین
 چیزی که به ذهنم میرسد را میگویم:
 _از آقای رییس مرخصی ساعتی گرفته بودم.
 ببخشید. همچنان با همان اخم
 و نگاه دقیق نگاهم میکرد. خودم را از مرکز نگاهش
 کنار کشیده و کنار ثریا
 میایستم و پچ میزنم:
 _چی شده؟ شانه بالا میدهد.
 _چه میدونم. شهربانوئه دیگه.
 _من چیکار کنم؟
 _بیا تو کار منو تموم کن من برم کمک خودش. امروز
 نزدیکش نباشی بهتره. با
 لبخندی کمرنگ باشهای میگویم و مشغول میشوم در
 حالی که هوش و

حواسم جایی توی ساحل پرسه میزند. روز با اخم و
 تخمهای شهربانو به ظهر
 میرسد. نزدیک نهار وقتی میخواهم غذایش را ببرم امیر
 حسین جلو آمده
 و میگوید:

_اگه اشکالی نداره، من ببرم! باید باهاشون حرف
 بزنم. یک تایی ابرویم را بالا
 داده و سینی را از خدا خواسته به طرفش میگیرم.

۹۳۷

_نه چه اشکالی... با لبخندی ریز تشکر کرده و میرود.
 کنار ثریا جا میگیرم
 که متعجب میگوید:
 _چه زود برگشتی!

_من نرفتم که... امیرحسین گفت کار دارم، خودم
 میبرم. متعجب نگاهم
 میکند:

_یعنی چیکار داره؟ سر و شانهام را به نشانه نداشتن
 تکان میدهم. یوسف

حینی که بشقابش را روی میز میگذارد و صندلی را برای
نشستنش عقب
میکشد میگوید:
_میخواه بره.

ثریا بیقرار و مضطرب توی جا تکانی میخورد.
_کی؟ کجا؟ یوسف لبخند غمگینی به لب میراند و
چشمان خسته و انده‌بارش
را به ثریا میدوزد. نگاهی که دل من را هم ریش میکند و
چه دردی بدتر از
اینکه زنی که میپرستی دلش پی رفیق صمیمیات باشد.
لبم را گزیده و
نگاهم را به طرف ثریا سوق میدهم. صورتش سرخ
شده و چشمان براقش
ناباورانه یوسف را رصد میکند.
_کار پیدا کرده. متعجب نگاهم را باز به سمت یوسف
میکشانم که با همان
لحن ادامه میدهد:
_یکی از فامیلاشون تو یه شرکت خوب استخدامش
کرده. درسش هم که

چیزی نمونده تموم بشه. بعدش به صورت رسمی
اونجا کار میکنه.

۹۳۸

ثریا سر فرو میاندازد و قاشقش بیهدف توی بشقابش
میچرخد و شاید این
برایش بهتر هم باشد. حتی دلم نمیخواهد به این فکر
کنم که اگر متوجه
میشد امیرحسین نامزد دارد چه بلایی سرش
میآمد. غمگین به یوسف نگاه
میکنم که او هم دست کمی از ثریا ندارد. چشمانش از
اندوه کدر شده و
نگاهش خیره به ثریا ست. گرمی آتشی که دلش را
میسوزاند من هم حس
میکردم. آهی میکشم که تلفنم توی جیبم میلرزد. از
تصویر غمناک یوسف
اینجوری به اون پسره نگاه نکن و آه بکش، «. نگاه
گرفته و تلفنم را باز میکنم
یهو دیدی سرشو بیخ تا بیخ بریدم که برای تو رول آدم
شکست خورده رو

بازی نکنه... نگاه تو، غیر من غلط میکنه رو مرد
 دیگهای بشینه. پاشو بیا
 لبخندم را با گزیدن لبم پنهان میکنم. مثلاً دلخور شده
 «. پیشم تا سگ نشدم
 بود اما... او همین بود. دلخوریهایش زماندار نبود. زود
 میبخشید اما فراموش
 نمیکرد. این را آن غم لانه کرده میان زمردهایش
 میگفت. فراموش نکرده
 من چه کردم... اصلاً مگر میتواند فراموش کند؟
 فراموشیاش مساوی بود با
 خط خوردن من از قلبش. دستم میلرزد و نفسم حبس
 میشود از فکر اینکه
 روزی برسد که توی چشمانم زل زده و داد بزند
 نخواستتم را. پلک زده و سرم
 را میچرخانم که امیرحسین را ببینم. لبخند پیروزی
 روی لبهایش
 خودنمایی میکرد و چشمانش براق بود. کنارمان جا
 میگیرد و ثریا حتی
 سرش را بلند هم نمیکند. سکوت ناخوشایندمان را
 یوسف میشکند. نمیدانم

چطور میتواند در اوج ناراحتی هم باز انرژی به
صدایش تزریق کند و
سرخوشانه لبخند بزند.
_خب داداش؟ شیری یا روباه؟ امیر حسین لبخند
عمیقی میزند.

۹۳۹

_قبول کردن. فقط تا امشب اینجام. یوسف ضربی نه
چندان آرامی به پشتش
مینوازد.

_برو ببینم چه میکنی. ایشالا موفقیتت رفیق.

_تو هم باید همراهم میومدی...

یوسف سر بالا میاندازد.

_من کارم هنوز تموم نشده. وقتش که شد خراب

میشم سرت. بعدشم مردک

دو هزاری خودتو به زور قبول کردن. آستر هم

میخوای؟ تو دیگه چه روی

داری مرتیکه...بقیهی حرفهایشان را نمیشنوم چون

موبایل دوباره توی

دستم میلرزد.

پاشو بیا دیگه... نشستی به بگو بخند با این دو تا نره
 خر؟ اون یکی که شرش »
 «؟ کم شد. این یکی هم باید بندازم بیرون
 بلند میشوم و با گفتن الان برمیگردم فوراً از آشپزخانه
 بیرون میزنم. راهرو
 را چک کرده و سریع مثل دزدها خودم را توی اتاقش
 میاندازم که جلوم سبز
 میشود. هین کشداری از بین لبهایم بیرون میپرد و
 میچسبم به در و
 چشمهای گرد شدهام را میدوزم به صورت شیطان و
 چشمهای خبیثش.
 _من آدم صبوریم، خودتم خوب اینو میدونی... بیخود
 هم رگ گردن جر
 نمیدم اما... اما نه تا وقتی که با اون چشمت زل بزنی
 به یه مرد و اونطوری
 نگاهش کنی. اگه حتی... حتی یک درصد هم شک
 داشتم که اون مرتیکه فکر
 سوئی تو سرشه یا تو یه مدل دیگه بهش نگاه میکنی
 اینقدر آروم نبودم. لبم

۹۴۱

را میبرم زیر دندانم که نگاهش لیز میخورد پایین و به
 وضوح تکان خوردن
 سیب آدمش را میبینم. دلم فرو میریزد و زمزمه میکنم:
 _الان آرومی؟ دوباره نگاهش را به چشمانم میدوزد.
 _شک داری؟ میدونی همهی آدمایه کنترل دارن که
 میشه باهاش مهارشون
 کرد و این کنترل لاگردار دست خودشونه! اما کنترل
 من دست توئه... حواست
 به دکمهای این کنترل باشه، دستت بره رو دکمه قرمز
 اونچه که نباید بشه،
 میشه. دوباره با همان لحن آرام میپرسم:
 _میشه یه سوال بپرسم؟ لبخند کوچکی که لبش را
 مزین میکند با صورت
 سرخ شدهاش در تضاد است. از میان دندانهایش
 میغرد:
 _اینقدر آروم حرف نزن، بپرس...
 _این کنترل چند تا دکمه داره؟
 همچنان با همان لحن آرام و نازک شده حرف میزد و
 میدیدم تکان سیب

ادمش را با هر بار غنچه کردن لبهایم. دلم ضعف
 میرفت برای نگاه خمار
 شده‌اش و من به زانو درآمدنش را میخواستم. تسلیم
 شدنش را... حتی
 نمیدانم چه مرگم شده که مرتب تغییر عقیده میدهم.
 از یک طرف پسش
 میزنم و از طرف دیگر...
 _من تو رو یه لقمهت میکنم، حالا بین کی
 گفتم... خنده ام را میخورم و
 فقط لبخند میزنم.
 _به نفعته با دکمه‌های این کنترل آشنا نشی نازک
 نارنجی.

۹۴۱

ریز میخندم و میگویم:
 _مگه نمیگی دست منه؟ باید بدونم که یه وقت دست
 ندارم روش.
 _دخترهی سرتق مگه نمیگم نکن؟ چشمانم را از
 چشمهای حریصش گرفته

و به گردنش زل میزنم و رگی که ورم کرده. آب دهانم را
میبلعم. وسوسه

بوسیدنش دلم را قلقلک داده و ارادهام را به یغما
میبرد.

_ میتونم اینجا یه لقمهت کنم جانم، آب هم از آب
تکون نخوره... اما منتظر

اون کلمهی سه حرفیام که از بین لبهای خواستنیست
بپره بیرون. اون موقع
اسمش نه زوره نه اجبار...

_ پس چیه جناب فیلسوف؟ خودش را جلو میکشد و
هرم داغ نفسهایش

آتش میزند. ضربان قلبم گوش فلک را پر میکند و
دهانم را قحطیای کهنه
در بر میگیرد.

_ اونو نباید تئوری توضیح داد کوچولوم، باید... لبانش
مماس لبهایم میشود
و خمار زمزمه میکند:

_ باید جوری قورت داد که عملی بهت ثابت بشه
اسمش عشقه!

_نمیخوای بهم بگی؟ به سختی چانهام را تکان داده و
داغ شده زیر تاب و تب
نگاهش با صدایی از ته چاه بالا آمده میگویم:
_چیزو؟

۹۴۲

_اینکه اونقدری که من میخوامت تو هم میخوای
منو... اینکه اگه امروز آهو
شدی و در رفتی بخاطر تعجبت بود و اینکه انتظارشو
نداشتی نه اینکه حالت
بد شده ازم. اینکه اگه الان اینجا تو چنگم داری میلرزی
از ترس و نفرت
نیست که از سر حسیه که من میگم دو طرفه ست و تو
میخوای انکارش
کنی. سر خوردن عرق را روی پوستم حس میکردم. بینا
و توان التماس
میکنم.

_میشه... بذاری بعداً؟
_مگه دیوونهام؟ کدوم صیادی از صیدش میگذره؟
اونم نه هر صیدی! یه شاه

ماهی اغواگر که کافی یه ذره غافل شی تا از چنگت در
 بره. جرئت میکنم و
 نگاهم را از لبهای باریکی که لای ته ریش کمرنگ روی
 صورتش خودنمایی
 میکند، بالا میکشم تا چشمانش. برق نگاهش دلم را
 جوری میلرزاند که
 دستم روی در چنگ میشود و مردمکهایم گشاد. دستم
 له له میزد برای
 چنگ زدن به شکمم. جوری که محکم فشارش بدهم
 شاید آن مایع داغی که
 سرکشانه تویش میچرخید و کودتا میکرد مهار شود.
 بیتابانه صدایش میزنم:
 _محمد... بیحرف با آن نگاه مخمور و جذابش رصدم
 کرده و دستش را دو
 طرف سرم میگذارد. نگاهم به نوبت از دستانش عبور
 کرده و سرانجام توی
 نینی براق چشمانش متوقف میشود.
 _چطور میتونی حتی با صدا و نگاتم افسونگر باشی؟
 چطوری میشه؟ اما

میدونی که به نفع نیست، نه؟ نمیدونی که اینطوری
غمزه میریزی برهی
قشنگم... نمیدونی که داری تحریکم میکنی که
دندونامو فرو کنم تو گوشت

۹۴۳

خوشمزه و لذیذت و به نیش بکشم. آب دهانی که
نیست را میبلعم و از
موضع قدرت با سری برافراشته میگویم:
_ باید بترسم ازت محمد؟
_ نباید بترسی؟ نگاهش را سریع توی صورتم میچرخاند
و با ابروی بالا رفته
میگوید:
_ اوکی حالا که اینقدر سرت نترسه بریم برای ادامه
کارمون. خودم را بیشتر به
در میچسبانم که با نگاهی عمیق و خمار پلکهایش را
بسته و میغرد:
_ من جوابمو از چشمت و صدای قلبت گرفتم و تو...
فقط سی ثانیه وقت

داری اون در رو باز کنی و از اتاق بزنی بیرون. فقط سی
 ثانیه... بمونی هر چی
 شد پای خودته و تا من نخواستم محاله بتونی یه قدم
 از این در بتونی فاصله
 بگیری. عقب که میکشد اکسیژن به ریه هایم برمیگردد.
 با نفسی عمیق پلک
 میزنم و میبینمش که دو قدم از من فاصله گرفته و
 دستش لایه موهایش
 چنگ شده. آب دهانم را فرو میدهم که تیز نگاهم
 میکند.

_ده، نه، هشت، هفت...
 گیج نگاهش میکنم که با گفتن سه مثل تیر از چله رها
 شده به سمتم خیز
 برمیدارد، سریع در را باز کرده و خودم را بیرون
 میاندازم. نفس نفس زنان
 دستم را روی سینهام میگذرم و با کشیدن نفسی عمیق
 با آسودگی پلک
 میزنم.
 _به خیر گذشت!

۹۴۴

_این چه رنگ و رویه؟ جیغ خفیفی کشیده و دستم را
بالا میآورم و با غیظ
به سمت یوسف میچرخم.

_چه مرگته بچه؟ آه... ترسوندیم. پوزخندی زده و با
نیم نگاهی به اتاق محمد
میگوید:

_رییس چیکارت کرده که اینطوری زدی بیرون؟ مات و
مبهوت خشکم میزند.

یوسف دیده بود. گوشه لبم را به دندان میگیرم. قلبم
توی گلویم میتپید و

ابروهایم سخت به هم پیچیده بود. مظرب با لحنی
تند میگویم:

_برو بابا... مفتشی؟ سرش را خم میکند تا همقدم
شود. قلبم چهار نعل

میتاخت و مردمک چشمهایم به گشادترین حالت
خود رسیده بود. این همه

استرس و هیجان برای من زیادی بود. این یکی تمام
نشده آن یکی سر و

کلهاش پیدا میشد. زندگیم توی شیب تند سر بالایی
 قرار گرفته بود و تا
 میآمدم خودم را جمع کنم سنگ از آسمان روی سرم
 میریخت. اصلاً دلم
 نمیخواست کسی اینجا از رابطه من و محمد بوی ببرد
 اما با
 بیاحتیاطیهایش همه را نسبت به خودمان کنجاو
 کرده بود. این از یوسف
 خدا بقیهایش را به خیر کند.
 _دست پیش گرفتی که پس نیفتی عاطی
 خانم؟(غضبناک ادامه میدهد) تو
 اتاق این مرتیکه چیکار داری تو؟ چیکارت کرده که
 اینطوری زدی
 بیرون؟ مستأصل نگاهی به اطرافمان میاندازم و با این پا
 و آن پا کردن از
 جواب دادن بهش طفره میروم. نمیفهمم چرا هر کس
 به من میرسد غیرتش
 گل میکند و رگ گردن کلفت! پوزخند زنان دست به
 سینه میشوم. وقتی

۹۴۵

میبینم قصد ندارد از آن موضعی که گرفته بیرون بیاید
با حرص زمزمه
میکنم:

_الان باید بهت جواب پس بدم؟
دهان باز میکند که سریع میگویم:
_تو الان سر ثریا ناراحتی بیخود به من نیچ، اوکی؟
میخواهم از کنارش رد شوم که میگوید:
_من تو رو خواهر خودم میدونم... لبم را زیر دندان
کشیده و سر میچرخانم
سمتش. لحن آرام و غمگینش سستم میکند. دلم
نمیآید در این لحظات
سختی که میگذرانند من هم با تندی برنجانمش. هر
چند که به او ربطی ندارد
اما... نفسی کشیده و بیاعتنا میگویم:
_پسر عمومه... ابرو بالا داده و متعجب نگاهم میکند.
سرم را به تایید تکان
میدهم.

_پس چرا از اول نگفتی؟
_مهم نبود. ثریا چی شد؟

پوزخندی زده و با اوقات تلخی میگوید:
 _چی میخواستی بشه. هر دو دقیقه برمیگرده یه جوری
 نگاهش میکنه
 که...

قدمی به سمتش برمیدارم و با نگرانی میگویم:

۹۴۶

_اما گفתי اذیتش نمیکنی... سر پایین انداخته و غمگانه
 لب میزند:

_الان گفتم اذیتش میکنم عاطفه جان؟ هر نگاهش به
 اون تیر غیبیه به قلب

(من... غیظ آلود و تند لب میجنباند) من احمق فکر
 میکردم هرچی بیشتر

دلک بازی دربیارم و سر به سرش بذارم بهم نزدیکتر
 میشه. چه میدونستم

خانم سر به زیر دوست داره. خندهم میگیرد که با
 حرص و خشم میگرد:

_نخند لامصب... مثل خر تو گل موندم. این همه
 دنبالش راه افتادم. تنه‌اش

نداشتم اما اون... خندهام وسیعتر میشود.

_چه انتظاری داری یوسف؟ اگه دو روزه اونو از قلبش
 پاک کنه و بیاد با تو
 که باید بهش شک کرد. در اصل تو باید الان خوشحال
 باشی که دله نیست.
 دلش کوچیکه، پاکه... حسش به امیرحسین اونقدر
 هم پررنگ نیست.
 خوشحال باش که امیرحسین داره میره و این رشته
 باریک هم پاره میشه
 و اون به خودش میاد.
 _اگه اینطوری که میگی نباشه چی؟ اگه فراموشش
 نکنه. پوفی کشیده و با
 دست صورتش را میپوشاند.
 _ای بابا کو اون یوسفی که تو اون روزهای اول با اینکه
 میدونست دلش گیره،
 امید داشت؟
 _تو این مدت اینقدر نگاهشو به اون تحمل کردم که
 دیگه چیزی ازم نمونده.
 بعضی شبها میگم دندون لق این عشق رو بگیرم و
 بندازم دور. حتی تا پای
 استعفا هم اومدم اما دلشو نداشتم.

۹۴۷

_عشق یه همچین چیزیه یوسف. میدونی داری به
 قهقرا میری، میدونی
 داری نابود میشی اما با اشتیاق به سمتش میدوی...
 الانم زودتر خودتو جمع
 و جور کن. اون داره میره و تو میتونی از این فرصت
 استفاده کنی. راستی
 این رفتنه از کجا سبز شد یهو؟
 _خانواده دختره گفتن باید هر چه زودتر تکلیفشون
 مشخص بشه. زشته تو
 در و همسایه چند ساله فقط شیرینی خوردن. دایی امیر
 هم با یکی از
 دوستاش حرف زده قراره تا گرفتن مدرکش موقت
 اونجا کار کنه. بعدشم دیگه
 رسمی. سر تکان میدهم.
 _ایشالا به سلامتی. امیدوارم هر چی که براشون بهتره
 مقدر بشه.
 _قرار بود منم باشم. یعنی قرار بود هر دو بریم. یک
 تای ابرویم را بالا میدهم.

_ چرا نرفتی؟ اونجا موقعیتش بهتر بود و آینده بهتری
 در انتظارت. شانس یک
 بار در خونه ادمو میزنه یوسف. نباید پروندش.
 _ به نظرت من میتونم این دختره رو اینجا ول کنم و
 برم؟ برم که بشم از دل
 برود هر آنکه ز دیده برفت؟
 با خنده راه میافتم.
 _ مگه الان تو دلشی بچه؟
 کنارم راه میافتد.

۹۴۸

_ از همین میترسم. نکنه هیچ وقت منو نبینه عاطفه...
 نکنه اصلاً اونی که
 میخواد نباشم. شاید برای همینه که تو این مدت حتی
 یه ذره هم متوجهم
 نبوده. از گوشه چشم با لبخند نگاهش میکنم.
 _ داریم راجعه تو حرف میزنیم یوسف... مگه کسی
 میتونه به تو نه بگه؟
 روزهای اول خودتو یادت رفته؟ اینقدر پیله شدی که
 داشتم از دستت ذله

میشدم. بلاخره میخندد.
 _ تو دلم میگفتم این دختره چرا اینقدر یخه... اصلاً
 بخاطر همون یخ بودنت
 بود که گیر میدادم بهت. اگه تو هم مثل بقیه و
 میدادی و به شوخیهای
 بیمزه من میخندید مگه چی میشد؟ میخندم و با طعنه
 میگویم:
 _ آ... بین خودتم قبول داری چرت و پرت میگفتی!
 آخه دلک خاطرات
 دوران دبیرستان تو به ما چه؟
 لبخندی میزند.
 _ چه میدونم. بدم میاد از جاهای رسمی. حس خوبی
 بهم نمیده. سری تکان
 میدهم.
 _ برای همین مهربونیت که مثل داداشم دوست دارم.
 لبخند تلخی میزند.
 _ نکنه برای اونم داداشم؟! چشم میچرخانم و جلوی
 ورودی آشپزخانه
 میایستم.

۹۴۹

_جمع کن خودتو... داداشم یعنی که چی؟ تو این چند
 روز آینده بیشتر
 حواست بهش باشه. اما بدون اتیکت داداش! مثل یه
 دوست. سر تکان میده
 که دستگیره را میچرخانم و داخل میشوم.
 ***دیشب باز همان بساط همیشگی را علی درست
 کرده بود. بردن سوره
 بدون برنامه‌ی قبلی و عصبی کردن من با چرت و
 پرتهایش. سوره‌های که
 بهانه میگرفت و خون من را توی شیشه میکرد که
 دوست ندارد برود و منی
 که از همه طرف تحت فشار بودم و از زندگی
 سیر. دردشان را نمیفهمیدم. نه
 خودش را نه مادرش... سادات در عرض دوسال از آن
 زن دوست داشتنی و
 مهربان تبدیل به زنی بی‌منطق شده بود که خیال میکرد
 عاطفه یک هرزه‌ی
 خیابانی است که لیاقت نگهداری از نوه‌اش را ندارد و
 خدا میداند این درآمد

بخور نمیر را از چه راه غیر اخلاقی و انسانی در
 میآورد! زنی مثل او طلاق را
 تابو میدانست و کسی که تابو شکنی میکرد را زنی
 مشکلدار! بگذریم که
 عاطفه وقتی از آنجا بیرون آمد فرقی با یک جنازه که
 فقط نفس میکشید
 نداشت! من تاوان زندگی با پسر عزیز دردانهی سادات را
 با جانم دادم و انگار
 این هم کافی نبود و راضیاش نمیکرد. آهی میکشم و به
 این فکر میکنم
 که معنی طلاق را برای امثال او بد جا انداختهاند شاید
 هم میفهمیدند اما
 ترجیحشان این بود که خودشان را بزنند به نفهمی و
 افکار ذهن بیمارشان را
 واقعیت بدانند.
 اینکه اینقدر منفورانه به من نگاه میکرد برایم سنگین و
 ثقیل بود. گناه من
 فرار از دست آن زندانبان دیوانه و سادیسمی بود اما
 امثال سادات فقط به این

فکر میکردند که حتما زیر سرش بلند شده! جمله
دردناکی که وقتی یک زن

۹۵۱

ته خط میرسید زیاد میشنید و دردش آنقدر استخوان
سوز و عمیق بود که
خیلیها تحملش نمیکردند. دردش شبیه خماری
معتادی بود که از درد به
خود میپیچید و در نهایت تسلیم افیون شده و این
چرخه را ادامه میدهد تا
وقتی که در اعتیاد خودش بمیرد و کپک بزند. همانطور
که داستانم تند و فرز
کارها را انجام میدهند ذهنم وقایع را مرور میکند. رفتن
امیرحسین و ثریایی
که توی لاک خودش فرو رفته بود و باید جان میکند
تا صدایش در بیاید
و بلکه یک آره یا نه بگوید. دختری که میگفت
امیرحسین برایش فقط یک
حس مرموز ناشناخته است حالا جوری از رفتنش
بدحال و گرفته شده بود

که انگار صد سال عاشقی کرده است! یوسف هم
 دست کمی از او نداشت.
 دورش بال بال میزد. از هر فرصتی برای نزدیکی استفاده
 میکرد و سعی داشت
 شده برای چند دقیقه او را از لاکش بیرون بکشد اما
 ثریا اصلاً توجهی نداشت
 و به کار خودش مشغول بود. از آن دخترک پر سر و
 صدا و خوش سر و زبان
 جز یک سایه که آرام میآمد و میرفت هیچی نمانده
 بود. بیچاره یوسف که
 دلش هر بار بیشتر و بیشتر میشکست و من از عاقبتش
 میترسیدم. از ته
 خط این قصهی عاشقی یک طرفه. میچرخم به عقب
 و نگاهی به ثریا که
 مشغول تزیین دیسهای غذاست میاندازم که چشمم به
 یوسف میافتد که
 چند قدم آنطرفتر ایستاده اما نگاه مستقیمش به
 اوست. آهی کشیده و سرم
 را تکان میدهم. کاش سکانس آخر این قصه غمانگیز
 نباشد. دلم پر میکشد

سمت محمد... مردی که او هم مثل پرسنلش یکهو
 حال و هوایش عوض شده
 بود. از بعد از آن روز توی اتاقش رهایم کرده بود. نه
 صدام میزد نه دمپرم
 میشد. نه به آن همه اصرار نه به این انکار... یک
 جوری عقب کشیده بود که

۹۵۱

با خودم میگفتم آن لحظات خواب خوشی بیش
 نبود. دلم گرفته بود. حس
 میکردم به همین راحتی حتی جواب منفی نشنیده
 خسته شده و عقب
 کشیده است. تلفنم توی جیبم میلرزد. با فکر به اینکه
 شاید محمد باشد
 سریع دستم را تمیز میکنم و با هول و لبخندی بزرگ
 تلفن را برمیدارم. اسم
 وحید پنچرم میکند. نگاه ناامیدی به دورین میاندازم.
 آمده بود هواییم کرده
 بود و باز... لبم را گزیده و قبل از قطع شدن تماس،
 جواب میدهم.

_جانم داداش.
 _سلام عزیزم، کجایی؟
 _سلام، سرکارم.
 _برو از حامد مرخصی بگیر که من دلم برای آجیم یه
 ذره شده.
 گیج سکوت میکنم.
 _خونه خاله زری منتظرتم خوشگل خانم. ذوقزده و پر
 هیجان باخوشحالی
 میگویم:
 _وای داداش... اومدین؟
 _اره عزیزم، تازه رسیدیم. پیام دنبالت؟
 _نه... نه... خودم میام. فدات شم چرا بیخبر اومدی؟
 _خدا نکنه... حالا هم نمیخواستم بهت زنگ بزنم.
 خاله گفت دیر میای دیگه
 گفتم دست به کار شم. مگه من اون حامد رو نبینم،
 خجالت نمیکشه خواهر
 منو تا بوق سگ اونجا نگه میداره؟ تلخ میخندم.

_ کاره دیگه داداش. خونه خاله که نیست. من برم
 مرخصی بگیرم بیام.
 _ باشه عزیزم. منتظرتم.
 با قطع تماس با شوق از آشپزخانه بیرون میزنم و
 جلوی در اتاقش ایستاده و
 چشمم را آرام باز و بسته میکنم. این اولین برخورد و
 تنهایی ما بعد از آن
 گریز مسخرهی من بود. گاهی دلم شماتتم میکرد که
 میماندی! مگر
 میخواست چیکار کند؟ توی رستوران خودش که
 نمیتوانست... اصلا محمد
 که اهل این حرفها نبود! شاید هم شده باشد از کجا
 معلوم؟! محمد که محمد
 سابق نبود... گر میگیرم و صورتم از شرم و خجالت
 داغ میشود. با خودم
 میگویم:
 _ گندت بزنی الان چه وقت فکر کردن به اون و تنهایی
 و اتفاقات بعدشه! دستی
 به پیشانیم میکشم و با نگاهی به اطراف تقی به در
 میزنم که صدای آرامش

به گوشم میرسد.
 _بیا تو... با نفسی عمیق و دستی که مشت شده تا هر
 جور که هست اعضا و
 جوارح این تن را کنترل کند که اینقدر باز و خوانا
 نباشند و با زبان بیزبانی
 خودشان اسمش را، خواستنش را فریاد نزنند، در
 اتاقش را باز کرده و سر به
 زیر داخل میشوم. سلام آرامی زمزمه میکنم که به همان
 آرامی جواب
 میشنوم. متعجب سرم را بلند میکنم. بیتوجه به من
 مشغول نوشتن چیزی
 توی سر رسید مقابلش بود. این بیاعتنایی از طرف او
 بهم میریخت. حس
 بدی بهم میداد و انگار که کسی با پتک محکم توی سرم
 میکوبید و از
 رسیدن به ته خط میگفت. ته خطی که ده سال پیش
 نقطه شروعش را

گذاشته و در همانجا متوقف شده بود حالا بعد از
چند روز با عجله و شتاب
دویده و نقطه پایانش را به همین آسانی گذاشته
بود. زبان روی لبم میکشم
و با مکث و آهنگ صدایی که موج عظیمی از دلخوری
توی خودش گنجانده
میگویم:

_من میتونم زودتر برم؟ بلاخره سرش را بلند میکند.
نگاه کوتاهی بهم
میاندازد و با ابروی بالا رفته نیم نگاهی به ساعت.
منظورش را متوجه میشوم. قرار نبود به این زودیاها از
رستوران بیرون بروم.
مسولیت تمیزکاری یا بهتر بگویم بیگاری کشیدن
بیدلش را از روی دوشم
برداشته بود اما همچنان اجازه نمیداد زودتر بروم. تا
آخرین نفر نگهم
میداشت و آخر سر خودش به خانه میرساند. هر چه
میگفتم درست نیست
اصلا به گوشش نمیرفت که نمیرفت. اگر چنین نمیکرد
جای تعجب داشت.

این لجبازی و یکدندگی ارث خاندان شاهین بود! لبم
آویزان میشود که
میگوید:

_قرار ما چی بود؟

_چه قراری؟

_اینکه شما تا وقتی که من اینجام، باشی...نگاهش
دوباره شبیه همان روز داغ

و پرکشش بود و شبیه آهنربا من را به سمت خود
میکشید. زبانم را به

سختی توی دهانم کنترل میکنم که نچرخد و گلایه
نکند. این چند روز

سردیاش حالم را گرفته و عصبیام کرده بود و یک حس
موذی مدام به قلب

از نفس افتاده بیچارهام بیشتر میزد.

۹۵۴

_اخه...

میپرد وسط حرفم.

_باشه عیب نداره. یک شب که هزار شب نمیشه،
میشه؟ شانه بالا میدهم که

با نگاهی دقیق براندازم میکند اما سوالی نمیرسد. وقتی
 میبینم لحظات
 بیآنکه نتیجه جالبی داشته باشند همینطوری بینمان
 کش میآیند عصبی
 تشکر کرده و از اتاقش با قدمهایی که به نشانه دلخوری
 و اعتراض کمی
 محکمتر از همیشه بر زمین کوبیده میشد بیرون میروم.
 از گردن وحید آویزان شده و با دلتنگی غریبی صورتش را
 میبوسم. تنها که
 باشی، بی پشت و پناه که باشی دلت می‌رود برای
 حمایت‌های نصف و نیمه
 برادری که کیلومترها با تو فاصله دارد اما دستانش
 حمایتگرانه روی سرت
 کشیده میشود و طعم تلخ بیکسی را جوری بهت
 یادآور میشود که حتی
 نمیتوانی از این آغوش برادرانه و حس قشنگش لذت
 ببری. جایی از سینه‌ها
 همیشه خالی است. همیشه و همهی خوشیها برای
 طعم لیمو شیرین

میده که تهش تلخیاش آن شیرینی کدایی را زهر
میکند.

نمیدونستم اینقدر دلتنگی دختر...

_وای بابا عمه رو اینقدر نچلون برا ما هم بذار خب. با
بغض میخندم و از
آغوش وحید دل میکنم. صورت شهیاد رو بوسه باران
کرده و با طاهره

روبوسی میکنم. شهیاد بزرگ و مردی شده بود.
زمان به تندی میگذشت.

_عاطی جون لباس عوض کن و بیا. نگاهی به لباسهایم
میاندارم.

۹۵۵

_چشونه مگه زن داداش؟ طاهره بینی چین میدهد.

_چشونه؟ دختر غم عالمو ریختی تو دلمون. پاشو

عوض کن این مشکیها

رو. لبم آویزان میشود که وحید میگوید:

_بخاطر من عوض کن لباساتو دیگه قربونت برم. بسه
مشکی. تو هنوز جوونی.

یه دختر کوچولو داری. دل اون بچه هم میگیره. پاشو
 عزیزم. به اجبار و بخاطر
 زمین نینداختن حرف وحید قبول کرده و وارد اتاقم
 میشوم که طاهره پشت
 سرم داخل میشود. بستهای را به طرفم میگیرد.
 _ناقابله. من و وحید دلمون میخواد اینو تن بزنی.
 ایشالا مبارکت باشه و به
 خوشی بپوشی.
 با تشکر و گونههای گلگون شده بسته را میگیرم.
 _نیازی نبود طاهره جان. خیلی زحمت کشیدی.
 احم کمرنگی روی پیشانیاش خط میاندازد.
 _چه زحمتی؟ ایشالا به خوشی بپوشی. همین الان
 بپوش و یه دستی به
 صورتت بکش، تو تنت ببینم چطوریه! مات و حیران
 نگاهش میکنم. این رفتارها
 از طاهره بعید بود. نه که زنداداش بدی باشد آ نه...
 قبلاً هم کادو میگرفت اما
 هیچ وقت اصراری برای پوشیدنش نشان نمیداد. او و
 وحید هیچ وقت دست

خالی نمیآمدند. قبل از اینکه بتوانم سوالی بپرسم در
 اتاق را باز کرده و بیرون
 میرودم. نگاهم روی بسته میچرخد و با تعلل و نیم
 نگاهی به در اتاق، بازش
 میکنم. شومیز بنفش رنگ و شالی که چند درجه از
 رنگ شومیز تیرهتر بود و
 طرحهای براق نقرهای رنگ داشت. لباسها را پوشیده و
 جلوی آینه میایستم.

۹۵۶

کش موهایم را باز میکنم که در اتاق دوباره باز میشود.
 با حرص میچرخم
 که طاهره داخل میشود. آداب در زدن هم که هیچ!
 سر تا پایم را جوری
 خریدارانه نگاه میکند که مور مور میشوم. چرا اینقدر
 دقیق نگاه میکرد؟
 _بهت میاد، مبارکت باشه...
 و نگاهش به موهایم میافتد و میبینم برق تحسین و
 حیرت چشمانش را.
 _ماشالله... چه موهای داری دختر.

و همانطور که جلو میآید تندتند میگوید:
 _ ماشاالله... بخدا چشمم شور نیستآ... بعد نگی طاهره
 چشمم زد. و خودش
 میخندد.

_ این موها رو چطوری قايم میکنی؟ شانه بالا داده و
 همانطور که برس را
 برمیدارم تا دستی بهشان بکشم، میگویم:
 _ میبافم و جمع میکنم بالای سرم.
 _ دیوونه... آدم نعمت به این زیبایي رو مخفی
 میکنه؟ دستهی برس را کشیده
 و بدون زحمت از دستم در میآورد. من فقط مبهوتانه
 رفتارهای عجیب،
 غریبش را تماشا میکنم. مشغول شانه زدن میشود.
 لبخند کمرنگی زده و با
 شرم میگویم:

_ دستت درد نکنه زن داداش، نیازی نبود.
 _ بود. بذار اینا نفس بکشن ظالم، چطوری دلت میاد؟
 در جواب لحن شوخش
 فقط لبخند محوی زده و منتظر پایان این نمایش
 جدید. ته دلم حس خوبی

۹۵۷

به این کارهای طاهره نداشتم. مشکوک از آینه بهش
 زل میزنم که کش
 موی برداشته و موهایم را میبندد. دهان باز میکنم که
 سریع میگوید:
 _حرف نباشه. رژ لب که دارای خدا بخواد؟ گیج چشم
 گرد میکنم.
 _رژ لب؟
 _بله، همون ماتیکی که میمالن به لباشون تا رنگ
 بگیره!
 _چی داری میگی؟ شانه بالا میده.
 _داداشت گفته خواهرشو مثل روز اولش تحویلش
 بدم!
 لبخند تلخی میزنم. مثل روز اولم؟ مگر دلخوشیای
 مانده که شبیه روز اولم
 شوم؟ اصلا کدام روز اول؟ ده سال پیش؟ من حتی اگر
 میخوامستم هم
 نمیتوانستم. ده سال اصلا کم نیست خصوصاً وقتی با
 رنج و عذاب گذشته

باشد.

آهی کشیده و خودم رژ قرمز را برمیدارم. البته تنها
 رژی بود که داشتم. ثریا
 خریده بود و اصرار داشت که از این کسالت و حالت
 بیروح بیرون بیایم اما
 حتی یک بار هم به لبم نزدیک نشده بود و حالا هم
 لزومی نمیدیدم اما اصرار
 طاهره مغلوبم میکند. از اتاق بیرون رفتنم مصادف
 میشود با باز شدن در
 سالن. جلوتر میروم که چشمم به محمد میافتد. یکه
 خورده نگاهشان میکنم
 که با شوخی و سر و صدا داخل میشوند.
 _چه شکمی به هم زدی وحید.
 _ببند دهندو... کو شکم؟ محمد تقی به شکم وحید
 میزند.

۹۵۸

_اینها... پول دولت و آها مثل رطب پیر تو گلو. فقط
 حواست باشه داش،
 هسته‌اش خففت نکنه.

_مرتیکه...چشم وحید به من میخورد و حرف توی
 دهانش میماسد. با
 سکوت یک دفعهایش محمد رد نگاهش را دنبال کرده
 و با دیدنم جوری
 نگاهش برق میزند که بند دلم پاره میشود. آب دهانم
 را میبلعم و معذب و
 داغ شده زیر نگاه سوزانش چشم دزدیده و سر فرو
 میاندازم. وحید بفرمایی به
 محمد میزند و به سمت سالن میروند. محمد را
 میفرستد تو و خودش به
 عقب برگشته و آرام زمزمه میکند:
 _یه شال بپوش بعد بیا.
 هین کشان گونهام را چنگ میزنم. تمام مدت زیر آن
 نگاه یاغی و گرم با
 سری لخت ایستاده بودم و او یک دل سیر... لبم را
 میگزیم و خجالت زده به
 اتاقم برمیگردم. دستی روی صورت داغ شدهام میکشم
 و نگاه حریصش جلوی
 چشمم پررنگ میشود. اینجا چه میکرد؟ اصلا برای
 چه آمده بود؟ آن هم

بیخبر! موبایلم را باز میکنم. هیچ پیامک و میسکالی
ندارم. گیج و متفکر
نگاهم را میچرخانم و دوباره از خودم میپرسم برای چه
آمده؟ در اتاق باز
شده و طاهره سرش را از لای در میکشد تو.
_نمیای عاطفه؟ مستأصل خیرهایم میشوم.
_اون اینجا چیکار میکنه؟ میدونستی تو؟ با رها کردن
در قدمی به داخل
اتاق برمیدارد.

۹۵۹

_نه از کجا بدونم، منم الان متوجه شدم. حالا چرا
قایم میکنی خودتو؟ پسر
عموته، غریبه که نیست. همانطور خیره نگاهش
میکنم. طاهره که خبر
نداشت. نه از گذشته نه از حال و محمد جدیدی که
برایم مرموزترین آدم
روی زمین بود. سکوت را برنمیتابد.
_منتظر چی هستی؟ بیا دیگه! لبم را خیس میکنم و با
تکان سر باشهای

میگویم.

منتظر نگاهم میکند. شالم را میپوشم و دستم میرود

برای جمع کردن

موهام که طاهره اجازه نمیدهد.

_عه نکن... دوساعت شونه نزدَم که باز بپیچی به هم

و بفرستیش زیر لباس.

_اخره...

_اخره ماخره نداریم. بیا دیگه. خاله دست تنها داره

پذیرایی میکنه. تردید را

کنار گذاشته و همقدمش میشوم در حالی که گوشهای

از ذهنم هنوز درگیر

محمد و حضور مشکوکانهاش است. سلام آرامی

میگویم که هردو متوجه

حضورم میشوند. محمد همچنان با همان نگاه براق و

گیرا و وحید با لبخندی

از رضایت. گوشه لباسم را چنگ زده و با تکان سرم

برای وحید با قدمهای بلند

به آشپزخانه میروم. حس نگاهش آشوبم میکرد و توی

دلم طوفان به پا

میکرد. نفسی میکشم و در درگاه آشپزخانه میایستم.
 مامان زری داشت
 میوهها را توی ظرف میچید. با گامی بلند به سمتش
 رفته و ظرف را از دستش
 میگیرم.

۹۶۱

_ شما برو بشین مامان، من هستم. گوشهی چشمش
 چین میافتد و با نگاهی
 براق و مادرانه براندازم میکند.
 _ چقدر این لباس بهت میاد. دیگه رنگ تیره نپوش.
 لباس تیره دل آدم هم
 کدر میکنه مادر.
 _ دلشم پوسیده. موهاشو بین تو رو خدا... مو بلند
 کرده برا سر قبر عمه‌هاش...
 میبافه خانم میندازه تو لباسش. لبخند تلخی میزنم و
 حینی که سعی دارم
 میوهها را با سلیقه توی ظرف بچینم میگویم:
 _ از من دیگه گذشته این جنگولک بازیها.
 همینطوریش هزار و یک حرف

دنبالمه وای به حال اینکه مو بریزم بیرون و آرایش
کنم.

_همه چی به اندازهاش خوبه مادر. نه به این بی نمکی
تو، نه به شوری دخترای
اون بیرون. حیف، بچهم نیست وگرنه اونم حسابی
ذوق کرد مامانشو این شکلی
میدید.

ظاهره دنبالهی حرف مامان زری را میگیرد.
_بچه رو عذاب نده عاطفه. اون طفل معصوم همه
چشمش به توئه! سر تکان
میدهم که با سوال ناگهانی مامان مات شده به ظرف
خیره میمانم و دستم
توی هوا خشک میشود.
_این جوون رعنا همون محمده؟ آب دهانم را بلعیده و
تند نگاهی به ظاهره
میاندازم. نگاهش سنگین و مشکوک است.
_کدوم محمده؟! سکوت من و مامان به شک و
تردیدش دامن میزند.

_وای وای... دخترهی آب زیرگاه، میگم داره هزار رنگ
میشه. وحید با داد
بلندش حواس طاهره را از کشف جالبی که با سوتی
خالهاش کرده، پرت
میکند.

_اگه اونجا میز گرد گرفتین بگید ما سه تا هم بیایم!
دهنمون کف کرد از بس
زر زدیم. طاهره یه استکان چای بردار بیار حداقل؛ از
شما که بخاری بلند
نمیشه، مگه این که خودمون بگیم.
طاهره در کاسه چشم میچرخاند.
_شما فقط امر کن آقا وحید. و بعد بدون کش دادن
بحث چند لحظه قبل
سراغ استکانهای چای میرود. مامان را بیرون فرستاده و
ظرف میوهها را
برمیدارم. دستم میلرزد و ته دلم هم. کلافه پلک به
هم میکوبم که طاهره
میگوید:

_چرا ماتت برده دختر؟ خواستگاریت که نیومده! بند
دلم پاره میشود از فکر

به این موضوع و چرا خودم را گول بزنم؟ یک شیرینی
 دلچسب ته دلم را
 مالش میدهد. نفس عمیقی کشیده و لبخندی که
 نسیموار میآید که لبهایم
 را طرح بزند میخورم.
 _وای عاطفه بخدا تو یه چیزیت میشه. چرا رنگ پس
 میدی؟ چشمم را باز و
 بسته کرده و با لب و دهانی که از شدت استرس خشک
 شده زمزمه میکنم:
 _الان میام. سر تکان داده و از کنارم میگذرد. به خودم
 جرئت میدهم و با
 پاهایی که میلرزند و بدنی که هی سرد و گرم میشود پا به
 سالن
 میگذارم. ظرف را روی میز میگذارم که چشمم به جعبه
 گل و باکس شکلات

۹۶۲

کنارش خشک میشود. ابروی بالا داده و با لرزشی که
 شدیدتر شده و قلبی

که انگار توی گلویم میزند آرام کنار مامان زری جا
میگیرم.
_ کوتاهی و قصور از من بوده حاج خانم... باید زودتر
خدمت میرسیدم.
_ آقایی پسرم اینجا هم خونه خودت بدون؛ خوش
اومدی.
محمد محترمانه سر کج میکند.
_ خب ممد... چه خبر از کار و بار؟
_ میچرخه دیگه داداش. یه روز مشتری هست که جای
سوزن انداختن نیست.
یه روز هم با پرسنل مگس میپرونیم مثل شما نیستیم
بشینیم پشت میز
شکم گنده کنیم! لحنش چنان بامزه است که لبخند را
روی لب همه مینشانند.
ضعف و لرزشی که توی بدنم موج میزد کم کم به افول
مینشیند.
_ باز گفت... تو چه پدر کشتگی به شغل ما داری؟ مگه
از جیب بابات زدیم؟!
_ بیخیال وحید. من بخوام از حق و حقوق این مردم و
سهمشون از نفتی که

تولید داخله و جز دود و دمش چیزی نصیبشون
 نمیشه بگم تا صبح باید بحث
 کنیم. حرف من تو و همقطارات نیستا داداش... اگه
 چیزی میگم به شوخی
 میگم تو به دل نگیر. دل ما از جای دیگهای پره. وحید
 بحث جدی محمد را
 میزند به در شوخی.
 _قربون اون دلت! و خودش میخندد. محمد تنها به
 لبخندی اکتفا میکند.
 لبخندی که سردی و تصنعی بودنش داد میزند. راستی
 تو هنوز با هومنی؟ با
 سوال وحید منتظر به محمد چشم میدوزم. من هم
 خیلی وقت بود ازش

۹۶۳

سراغی نداشتیم. جوری آب شده و در دل زمین فرو
 رفته بود که انگار از اول
 هم خاندان شاهین هومن نامی نداشته است. دو سال
 پیش بینام و نشان،

بیحرف و سخنی یک شبه گذاشت و رفت. نه از
خودش خبری داد نه از
مقصدش... کجا هست و چه میکند را خدا میداند.
_نه، سهمشو بهم فروخت. خیلی وقته ازش خبری
ندارم. وحید تای ابرویش را
بالا میدهد.

_عجب... آخرش هم نفهمیدم واسه چی یهو از این رو
به اون رو شد. محمد
شانهای به نشانهی ندانستن تکان میدهد و سکوتی یک
بارهای فضای سالن
را دربر میگیرد. انگار که هیچکس حرفی برای گفتن
نداشته باشد. حتی
وحیدی که همیشه سعی داشت مجلس به کسالت
نگذرد. زیر چشمی نگاهی
به محمد میاندازم. با سری برافراشته مستقیم و متصل
نگاهم میکرد. نگاهی
داغ و خواستنی که پروانها را توی دلم به پرواز در
میآورد و شبیه نقلهای
ننه آب میشوند. هول شده بخاطر این بیاحتیاطیام
سریع نگاه دزدیده و به

انگشتهای دستم زل میزنم که به حرف میآید.
 _وحید جان، حاج خانم... حقیقتش من آگه امشب
 مزاحمتون شدم بخاطر
 موضوعی بود که از قبل با وحید درمییون
 گذاشتم. شتابان سر بلند کرده و
 نگاهم را به وحید میدوزم. لبخند کمرنگی به لب دارد و
 نگاهش با حظ
 میدرخشد.

۹۶۴

_من به تازگی از همسرم جدا شدم و شاید مطرح کردن
 این موضوع به این
 سرعت چندان جالب نباشه اما این قضیه هر چی
 کشار میشه پیچیدهتر
 میشه. من ده سال پیش ناخواسته تاوان دیر رسیدنمو
 دادم. نمیخوام که
 بحثشو اینجا پیش بکشم و دوباره زخمهای کهنه رو باز
 کنم، نه... میخوام
 مرهم روش بذارم. الان که شرایط هر دو مهیا است
 مگه عقلم کم باشه که با

باز کردن پای گذشته فرصتمو بسوزنم. با کسب اجازه
 از حاج خانم و وحید
 من میخوام عاطفه رو خواستگاری کنم. قلبم از تپش
 میایستد. شدت
 آدرنالین ترشح شده توی رگهایم به قدری زیاد هست
 که فعالیت اعضا و
 جوارح بدنم را به کل مختل میکند. مردمکهایم به
 آخرین درجه از گشادی
 میرسند و نگاه گیج و ناباورم روی او که همچنان لبخند
 میزند میخ میشود.
 _بزرگترتون کجاست آقا محمد؟ با صدای مامان زری
 زبان خشک شدهام را
 توی دهانم تکان میدهم و به سختی از او چشم میگیرم
 و با چرخاندن گردنم
 نگاه همچنان ناباورم را به مامان زری میدوزم.
 _بزرگتر من خودمم حاج خانم. سنم دیگه اونقدری
 هست که بتونم تشخیص
 بدم چی خوبه چی بد! تنها اومدم چون همین الان گفتم
 نمیخوام پای گذشته

رو تو این لحظات نوپای زندگیمون باز کنم. قبل از
اینکه شما برسید من
میگم. با همسر سابقم هیچ نقطه مشترک و تفاهمی
نداشتیم. حتی یک روز
هم زندگی مشترک نداشتیم. نمیگم ایشون بد بودن و
خودمو مبرا میکنم،
نه اصلاً. ما آدم دنیای هم دیگه نبودیم. دوسال سعی
کردیم ولی نشد و وقتی
به نقطهای رسیدیم که دیدیم فقط داریم عمر تلف
میکنیم کنار هم دیگه
ترجیح دادیم جدا بشیم.

۹۶۵

مامان زری اجازه نمیدهد جملهایش تمام شود، تند و
ضربتی میپرسد:

_از کجا معلوم دو سال دیگه با عاطفهی ما به این
نتیجه نمیرسید؟! نگاهم به
سمت محمد کشیده میشود چون دلم میخواست
حین جواب دادنش

چشمانش را ببینم. هر چند که او مدتهاست به
 چشمانش موزیگری را
 آموخته و دیگر هیچ حسی از نگاه سبز رنگش پیدا
 نیست. گوشه‌هایم داغ
 میشوند وقتی جریان گرم صدایش در راهروهای تنگ و
 باریکش عبور میکند.
 _من آینده رو ندیدم حاج خانم ولی دلم می‌گه عاطفه
 نیمه‌ی منه، ستاره‌ی
 اقبال منه. خودش میدونه این حرفام بلوف نیست،
 محض خام کردن اون و
 شما هم نیست... فقط می‌گم چون همش
 حقیقته. وحید می‌کوبد به آرنجش و
 با خشونت تصنعی می‌گوید:
 _خجالت بکش مردک. جلو چشم من به خواهر من
 ابراز علاقه میکنی؟
 _من از ابراز عشقم به عاطفه از هیچ کس ابایی ندارم.
 تو که دیگه جای خود! و
 چشمک پر منظورش نصیب وحید میشود. نگاهم را
 خجالت زده به انگشتان

دستم میدوزم و حس میکنم پاهایم از شدت شوق
روی زمین بند نیست.
آب دهانم را فرو داده و با پلک زدنی به اندازهی چند
لحظهی کوتاه غرق
دنیاپی میشوم که با او شروع شده باشد و لذتی عمیق
توی رگ و پیم
میچرخد.

_ عمه تلفنتون داره زنگ میخوره. با صدای شهیاد یکهو
به خودم آمده و به
عقب میچرخم. همان لحظات اول بلند شده و به اتاق
من رفته بود تا راحت
به بازیش برسد و حالا بخاطر زنگ تلفنم به سالن
برگشته بود.

۹۶۶

_ بده عزیزم. تلفن را در حالی میگیرم که هنوز هم باورم
نمیشود این مجلس،
مجلس خواستگاری محمد از من است! شماره علی
ابروهایم را به هم نزدیک

میکند و تلخی غیرمنتظرهای شیرینی کامم را ناغافل
 میرباید. اسم او خودش
 برای منقلب کردنم کافی ست دیگر چه برسد به
 تماسش و صدایش!
 _بله.

_بوشهرم. بیا دختر تو بگیر. پوزخندی میزنم. چه زود
 عقب کشیده بود از
 موضع پدرانه‌اش! دختر من گفتنهایش تب تندی بود
 که خیلی زود سرد
 شده بود. هر چند که از اولش هم مشخص بود!
 _کجایی؟ الان راه میافتم.
 _بابا بستنی، آوردمش بستنی بخوره.
 _خیلی خب. الان راه میافتم. تماس را قطع میکنم و
 تازه حواسم جمع
 میشود که وحید میپرسد:
 _جایی باید بری؟ میچرخم و نگاهم رویشان تک به تک
 عبور کرده و با تعلل
 میگویم:
 _سوره رو آورده. میگه برم دنبالش.
 وحید سریع بلند میشود.

_تو و محمد حرفاتونو بزنیډ من میرم میارمش. شهیاد
 بابا سویچ رو بیار. دهان
 باز میکنم که با نگاه مطمئنش ساکت می کند و اول رو
 به محمد و بعد من
 میگوید:

۹۶۷

_من که میدونم توئه مارمولک خیلی وقته رفتی تو سر
 این دختر ولی چه
 کنم دیگه؟ باید رسم و رسوم رو به جا بیاریم. عاطفه
 جان با محمد برید اتاق
 حرفاتونو بزنیډ تا من برمیگردم.
 با رفتن وحید سر به زیر به سمت اتاق میروم و صدای
 آرام قدمهایش را
 پشت سرم میشنوم. در را باز کرده و خودم کنار
 میایستم که با دست اشاره
 میزند اول من داخل شوم. بیحرف میروم تو و او هم
 پشت سرم داخل شده
 و در را میبندد. تکیه میزند به در و اتاق را با نگاه
 دقیقش برانداز میکند. آب

دهانم را میبلعم و از استرس دستهای مرطوب از عرقم
را مشت میکنم.

_نمیخواهی چیزی بگی؟ لب گزیده سکوت میکنم که
ادامه میدهد.

_من اما به اندازه یه عمر حرف دارم باهات. نگاه سریعی
به صورتش انداخته و

با همان سرعت میگیرم و لبم را بیشتر زیر دندان هایم
میکشم.

_اولین چیزی که دیدم تو صورتت برآمدگی قشنگ رز
سرخ لبات بود و فرو

رفتگی زیرش که صاف دلم افتاد تو دامت. با حسی که از
صدایش میگیرم

ناخودآگاه قدمی با عقب برمیدارم که بلافاصله
جبرانش میکند.

_نگی چه مرد هیزیآ... نه عزیز من هیز نیستم فقط...
چشمام از سرخی رو

لبات کنده نمیشد. بهم قول بده... قول بده هیچ وقت
رژ قرمز به لبات نزن...

دلم نمیخواه چیزی رو که من دیدم بقیهی همجناسم
ببین.

با پوزخند میگویم:

۹۶۸

_همتون سر و ته یه کرباسین. فکرتون جز چیزای
منحرفانه اصلاً به سمت
دیگهای نمیچرخه! دستش مرزها را زیر پا میگذارد و
کمرم را در برمیکرد.
با نگاهی براق خیره به چشمان دو دو زخم میگوید:
_دنه د... اگه من شبیه بقیشون بودم الان در به در
بله گفتن سرکار خانم
نبودم صاف میبردمت تو تختم و یه شب رویایی که
این دنیا به هردومون
بدهکاره رو میساختم...
با ابروی در هم شده دستم را روی سینه‌هاش میگذارم
که محکمتر به کمرم
چنگ میزند. از آغوش سنگیاش راه فراری نیست.
_شش... قول بده بهم!
_برای خودت بریدی و دوختی و تن منم کردی؟! چه
قولی؟! لطفاً دستت رو
بردار. انگار آن جملهی آخرم را اصلاً متوجه نمیشود.

[کاری از گروه EXCHANGE GROUP](#)

_اینکه رژ قرمزت فقط و فقط برای من باشه و خلوت
 دونفرمون! با غیظ از این
 زبان نفهمیاش اخم پررنگتری حوالهاش میکنم. داغی
 دستانش دلم را مالش
 میداد و از اینکه اینقدر زود ضعف کرده بودم از خودم
 عصبی بودم اما او از
 این وضعیت زیادی راضی و خرسند بود عصبی حرص
 میزنم:
 _یادم نمیاد فرقی بین تو و بقیهی همجنسات گذاشته
 باشم!
 نگاهش توی صورتم میدود و با لبی که به یک سمت
 انحنا گرفته میگوید:
 _اگه تا الان شک داشتی از الان دیگه باید مطمئن شی
 که نمیذارم هیچ
 مردی از بغلت رد بشه دیگه چه برسه به، به آغوش
 کشیدن و لمس کردن.

۹۶۹

مگه اینکه سرش به گردنش و دستش به تنش زیادی
 کرده باشه! چشم

میچرخانم و با پوزخند میگویم:
 _زیادی زود نیست واسه این تعصب و غیرت خرج
 کردنات؟ من یه زن آزادم
 که...میپرد وسط حرفم و با حرص میگوید:
 _نسبت دار هم میشیم و اون موقع این زبون
 شیشمتری مثل شمشیرتو از
 ته میبرم که برا من نطق نکنی. لحنش به سرعت تغییر
 کرده و مالکانه زمزمه
 میکند:
 _لباس بنفش دیگه هر جایی نپوش، برای من بپوش.
 موهات...دستش را بالا
 آورده و شالم را کنار زده و تار موهایم را میرقصاند.
 _موهاتو فقط برای من باز بذار...محکم پلک میزنم و با
 دندان قروچه میگویم:
 _چشم، امر دیگه؟! بیتوجه ادامه میدهد:
 _از در که اومدم تو و تورو با اون سر و وضع دیدم پام
 سست شد. بند دلم
 پاره شد و یه حالی به این دل لامصب گذشت که فقط
 خدا میدونه... نه

میتونستم چشم بگیرم نه میخواستم... اما آدمهای
 دور و برمون... نفس
 عمیقی میکشد. گونهایش سرخ شده بود. یک رد قرمز
 جذاب روی پوست
 سبزه‌هاش که آدم را وسوسه میکرد بوسه بارانش کند.
 چشمانم از آن سرخی
 تب آلود کنده نمیشد.
 _تو که نمی دونی چقدر این رنگ بنفش قشنگ روی
 پوستت نشسته و چه
 بلای سر دین و ایمون آدم میاره. وسوسه نقاشی کردن
 گردن بلوریت به رنگ

۹۷۱

بنفش مثل مار تو جونم میپیچه. دم عمیقی گرفته و
 تند و بی طاقت زمزمه
 میکند:
 _دیگه تحمل ندارم، میخوام ببوسمت.
 با چشمهای گرد شده تقلا میکنم بین حصار آغوشش.
 اما مگر زورم میرسد؟

حتی شک دارم که تقلاهایم هم واقعی باشد! بیشتر
شبهه ناز کردن می‌آمد،
با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن! سرش را نزدیکتر
می‌آورد.

_تو بغلم باشی و لبات سرخ و لباست بنفش و من
فقط نگات کنم؟ مگه پسر
پیغمبرم جونم؟! دهانم از استرس خشک میشود و با
تردید می‌گویم:

_چی داری میگی تو؟ دیوونه شدی؟ ولم کن.
فاصله را به هیچ رسانده و لبهایم را محکم و با
خشونت به بازی میگیرد.
لعنت به من که بلافاصله سست میشوم و وا میروم
توی آغوشش. کم مانده
انگشتان لعنتیام چنگ شوند میان موهایش... فاصله
گرفته و با نگاه داغش
رصدم میکند.

_شیطونه می‌گه جوری این رزهای سرختو کبود کنم که
عالم و آدم بفهمن
صاحب داری...
با ترس لب باز میکنم:

_تو دیگه پاک زده به سرت، الان داری از ایده‌آلات
میگی؟
_ایده‌آل من تو بغلمه جانم... چه نیازی به گفتنش؟

۹۷۱

_نمیپرسی ایده‌آل من چیه؟ چشم ریز میکند.
_چیه عزیزدلم؟ هر چی باشه چشم بسته قبول!
_نه... ابروهایش به هم نزدیک میشوند.
_نه؟ چی نه؟ کمرم را از حصار دستهایش آزاد میکنم
وقتی خوب فاصله
میگیرم، با بلعیدن آب دهانم نگاهم را دزدیده و ضربتی
میگویم:
_جوابم...
_چی؟! کلافه دستی روی صورت داغ شده‌ام میکشم و
زبانم قلبم را سلاخی
میکند.
_جوابم بهت منفیه. آن یک قدم فاصله را به سرعت
پر کرده و با اخم و جدیت
خیره میشود به چشمانی که فراریاند از نگاه به او...

_بهم نگاه کن، تو چشم زل بزن و بگو نه... بعدش هم
 دلایلتو ردیف کن برام...
 به ولای علی بخوای چرت بگی دستتو میگیرم و یک
 راست میریم محضر و
 عقدت میکنم. و زیر لب میگرد:
 _همین دو دقیقه پیش تو بغل من وا رفته و میگه
 نه! لبم را محکم میگزم و
 سرم به یقهام میچسبد. کاش ندیده بودنم را، محتاج
 بودنم را اینقدر رک
 و صریح توی صورتم نمیکوید. در من دختری شانزده
 ساله میزیست که
 وسعت روح بکرش به آسمان میرسید. دختری که توی
 جسم زنی بیست و
 پنج ساله و مطلقه حبس شده بود و صدای دردمندش
 را هیچکسی نمیشنید.
 حتی زندانبان بیرحمش!

۹۷۲

_بگو دیگه... منتظرم. بفرما بگو... نیم نگاهی به
 صورت سرخش میاندازم.

گونههایش خون جمع کرده بود و خواستنیتر شده بود.

_من مطلقهام...پوزخندی میزند.

_فکر کنم تو این موضوع برابریم. منم همچین بکر و

تازه نیستم! حرفش سرخم

میکنند از خجالت و شرم. سرم دوباره پایین میافتد که

بلافاصله دو دستم را

چنگ میزند.

_نگاهم کن میگم... تو چشم زل بزن... چرا خجالت

میکشی؟ مگه منظورت

به همین نیست؟ آره تو مطلقهای، خب منم هستم...

دیگه چی؟

من من کنان زمزمه میکنم:

_یه... یه دختر شیش ساله هم دارم...

_کور بودم که ندیدمش؟ دختر تو خیلی وقته جاشو

تو دل من باز کرده.

درست مثل مادرش...

کلافه مینالم:

_این اشتباهه محمد...فاصله را به هیچ میرساند. هرم

داغ نفسهایش صورتم

را میسوزاند. شبیه همان بادهای گرم تابستانهای
جنوب که همه ازش فراری
بودند و من علی رغم بقیه در این لحظات جان میدادم
برای نفسهایی که
میکشید.

_تو رو خدا یه چیز تازه بگو، یه چیزی که ندونم... که
نفهمم... با این دلایل
مسخرهت نمیتونی پسم بزنی! نمیتونی منصرفم کنی از
یه عمر

۹۷۳

خواستنت. دهان باز میکنم که پیش دستی کرده و
صدایم را خفه میکند.
لبهایش جوری دلبرانه میرقصند و میلغزند که تاب و
توانم را به یغما میبرد.
ارادهام در هم کوبیده میشود و شبیه آدمهای لال و
بیدست و پا فقط منتظر
میمانم... ته دلم اعتراف میکنم که اصلاً عجلهای برای
پایانش ندارم! نرم

نرمک بوسهی تندش را به با پایان رسانده و مماس
لبهایم پچ میزند:

_هنوزم جوابت همونه اولین تموم نشدهم؟
لبهای خیسم را میجنبانم و با دلی که زجه میزند جواب
میده‌م:

_آره... نه. دستش از روی دستم میافتد. صدای
ناباوارش توی گوشم اکو
میشود.

_چی داری میگی عاطفه؟ نه؟ نگاه خیس و لرزانم را بالا
میکشم و با بغض
میگویم:

_دخترم میگیره محمد... من نمیتونم یکی دیگه از
بچه‌هامو هم از دست
بدم... نمیتونم. نه بخاطر مطلقه بودنمه، نه بخاطر
خانواده‌هامون، نه اینکه
هنوز به ماه نرسیده طلاق و زرت اومدی سراغ من؛
فقط بخاطر سوره‌ست....
اونو بگیره من دق میکنم، من می‌میرم. سد بغض و
اشکم با هم میشکند.

فوری سنجاقم میکند به آغوشش و دستش شالم را
کنار زده و بی هیچ مانعی
روی موهایم میلغزد.
_نمیدارم... نمیدارم قربونت برم، گریه نکن...

۹۷۴

کمی فاصله گرفته و خم میشود تا نگاه پر تحکمش را
به چشمانم بدوزد.
دستانش دو طرف صورتم قاب میشود و انگشت
شصتش به نرمی خیزی
روی گونه‌هایم را پاک میکند.
_من یه راهی پیدا میکنم، هر طور که شده... فقط بگو
دلت با منه... بگو...
اینقدر گفتم نه که شک مثل خوره افتاده به جونم.
میتروسم عاطفه... نگاهم
توی نگاه سبز رنگش دو دو میزند و با مکث و شرم
بیتابانه لب میزنم:
_هست... دو... دوطرفه‌ست... و فوراً چشم میگیرم و
نگاهم را میدوزم به یقه‌ی

لباسش...جوری به خودش فشارم میده که نفس
یک آن توی سینهام حبس
میشود. با چشمهای درشت شده تکان میخورم که
دستش را کمی شل
میکند و با بوسیدن موهام زمزمه میکند:
_تو یاس نازک نارنجی منی، تو همهی جون منی...لبم را
شرمگین زیر دندانم
میبرم و با صدای ضعیف میگویم:
_قول بده...
_هر چی تو بخوای.
_من هر چی نمیخوام... من اصلاً هیچی نمیخوام.
فقط دخترمو میخوام
محمد... فقط دخترمو.
_مرد و مردونه قول میدم بهت. سوره دختر منم
هست، نمیذارم دست اون
عوضی بهش برسه.

۹۷۵

دوباره حرکت لبهایش روی موهایم...پلک میبندم و با
آرامش نفس عمیقی

میکشم که تقی به در اتاق میخورد. ترسیده و هول
 شده فوراً عقب کشیده
 و شالی که دور گردنم بلا استفاده افتاده را روی سرم
 میکشم. قبل از اینکه
 چیزی بگویم در باز میشود و طاهره با خنده سرش را
 میکشد تو.
 _اورانیوم غنی میکنید شما؟ وحید هم اومده. اگه
 بحثون تموم شده دیگه
 بیاید بیرون. در را میبندد اما دوباره باز میکند.
 _عاطفه قبلش جلو آینه خودتو درست کن. محمد
 وحید شلوار راحتی دارهها...
 بمون اینجا شبو.
 و با قهقهه در را به هم میکوبد.
 گیج و منگ به سمت محمد میچرخم که با چشمهای
 خبیثش زل میزند
 به صورتم و دقیق میکاود رج به رجش را.
 _خاک به سرم... شلیک خندهاش به هوا میرود.
 _جونم چه خوشگل شدی تو... من که گفتم باید عالم
 و آدم بفهمن صاحب

داری، اینم قدم اول! جلوی آینه که میایستم با دیدن
 رژ پخش شده دور لبم
 از خجالت، شرم و حرص سرخ میشوم. دستم مشت
 میشود که پشت سرم
 میایستد و جوری با حظ از آینه صورتم را رصد میکند
 که به خودم میلرزم.
 _این لحظهها رو دنیا به ما بدهکار بود... دندان قروچه
 کنان با حرص میگویم:
 _الان فقط دارم فکر میکنم چطوری بکشم!

۹۷۶

_حرص نخور قربونت برم. چیزی نشده که. با دیدن
 لکھی سرخ روی پیراهن
 سفیدش پوزخندی میزنم.
 _اره خب چیزی نشده که. پیرهن منه که لک شده.
 چی گفتنش لبخند را روی لبم پررنگتر میکند. میچرخم
 سمتش. پیراهنش
 را از تنش فاصله میدهد و با حرص و اخم میگرد:
 _گندت بززن... اه. میخندم و با کشیدن نوک انگشتم
 روی آن نقطه میگویم:

کاری از گروه EXOTIC GROUP

_هنوزم میگی دنیا بهت بدهکاره؟ سرش را بالا آورده و با
شیطنت چشمک
میزند.

_نیست؟ میخوای بهت جور دیگه تفهیمش کنم؟ مثلاً
حرف زن داداشتو
گوش کنم و شبو با شلوار راحتی وحید تو اتاق تو و
بغلت سر کنم. هوم؟ چی
میگی؟ با حرص و شرم بیحیایی گفته و محکم به وسط
سینه‌هاش میکوبم.
میخندد و از کنارم دست دراز کرده و دستمالی
برمیدارد. با لطافت روی
چانهام میکشد.

_این چه جور رژی که پاک نمیشه؟ هوم؟ وای گویان
میچرخم سمت آینه...

دستمال را از دستش کشیده و محکم روی صورتم
میکشم اما در نهایت فقط

کمرنگ میشود، همین! کم مانده اشکهایم بریزد.

_خدا لعنت کنه ثریا... این چیه آخه؟

_اوه، پس کار ایشونه؟ یادم باشه یه پاداشی تپل براش
ثبت کنم.

چشم غرهای بهش میروم.

۹۷۷

_بهره اول فکری برای لبهای خودت و پیرھنت

کنی! دستی روی لبش

میکشد و متفکر میگوید:

_اینکه مشکلی نیست. ریشم کاورش میکنه. پیرهنمم

که دکمهی کتمو

میبندم. اصلاً بفهمن. من خجالتی ندارم که

بکشم. چپ نگاهش میکنم و

دوباره با زاری خیره میشوم به آینه.

_نمیای بریم بیرون؟ با حرص ابروهایم را به هم

میرسانم.

_تا صورتم این شکلیه محاله پیام بیرون. کمی سرش را

خم میکند و بغل

گوشم زمزمه میکند:

_من قربونت میرم، خب؟ از خدامه تا ابد با تو اینجا

باشم البته بدون

مزاحم. جعبهی دستمال را برمیدارم که سریع میگوید:

_ولی الان واقعا باید بریم بیرون.

_نمیام... نمیام...*
 طاهره دستمال مرطوب را روی صورتم میکشد.
 _خدای نوبرید شما دوتا... ندیده بودم تو
 خواستگاری...محکم پلک میزنم تا
 اشک جمع شده توی چشمم را پس بزنم.
 _ولی خیلی باحاله... معلومه خیلی آتیشش تنده. خدا
 به دادت برسه فقط. تو
 هم که معلومه نمیتونی کنترلش کنی. و دوباره میزند زیر
 خنده.

۹۷۸

_پاک شد. دیگه بیا بریم بیرون. وحید اخم کرده
 نشسته فکر میکنه به توافق
 نرسیدید که نیومدی بیرون نمیدونه شازده تو جلسه
 اول اینطوری کارتو
 ساخته.
 وقتی اصرار و قربان صدقه رفتنهایش جواب نداد. به
 اجبار بیرون رفت و من
 ماندم و رد رژی که هیچ جوهره از روی پوستم پاک
 نمیشد. کمی بعد طاهره

آمد و وقتی دلیل بیرون نرفتنم را جویا شد دست به کار
شده و از ساکش
دستمال مرطوب و محلول پاک کننده برداشت و
تمیزش کرد.

شالم را روی سرم مرتب میکنم و همراه با طاهره که
چشمان و لبانش
میخندد به سالن برمیگردم. دست سوره را میگیرم و
بعد از بوسیدنش کنار
خودم جا میدهم. وحید با اخمی کمرنگ به دقت نگاهم
میکند و من آرام
پلک میزنم. سر تکان میدهد و کمی روی مبل جا به جا
میشود.

_خب؟ عاطفه جان چی میگی؟ آب دهانم را قورت
میدهم و به محمد زل

میزنم که سرخوشانه لبخند میزند.

_داداش... من... هر چی که شما بگید نه
نمیارم... وحید میپرد وسط حرفم و

با خنده میگوید:

_دنه... مگه من میخوام زن این گولاخ بشم که میگی
هر چی من بگم؟!

نظر منو میپرسی؟ آگه یه درصد بهش شک داشتم
 محال بود پاش به این
 خونه برسه. پسر عمومه، کم از برادر نیست برام،
 همیشه دوستش داشتم سوای
 همه اما این دلیل نمیشه خواهرمو بدبخت کنم.
 جلوی روی خودش و تو جمع
 میگم. من بهش مطمئنم اما به اندازه یه رفیق، یه
 برادر... نه به اندازه یی یه

۹۷۹

همسر... و میخندد. دستی به شالم میکشم و نگاهی به
 مامان زری که با لبخند
 نگاهم میکند میاندازم. پلکش را که با آرامش باز و
 بسته میکند لبخند
 کمرنگی زده و با خجالت میگویم:
 _من فقط... نمیتونم از دخترم جدا بشم.
 _منم گفتم جاش رو تخم چشمام و محاله بذارم آب
 تو دلتون تکون بخوره. لب
 گزیده و با شرم میگویم:
 _منظورم این نیست.

سکوت جمع را مامان زری میشکند.
 _اگه ازدواج عاطفه رسمی بشه، ثبت بشه علی به
 راحتی دخترشو
 میگیره. وحید دستی روی صورتش میکشد.
 _پس چیکار کنیم خاله جون؟ به محمد بگیم بره سال
 دیگه بیاد؟! مامان زری
 به میوه‌های روی میز اشاره میزند.
 _فعلا دهن‌تونو شیرین کنید برای این موضوع هم یه
 فکری میکنیم.
 _خب... آقا محمد هر چی من بگم قبوله؟ محمد
 مبهوت نگاهی به من و سپس
 مامان زری میاندازد و متفکر و سردرگم "بله‌ای"
 میگوید.
 _پیشنهاد من اینه که تا یه راهی پیدا کنیم برای گرفتن
 حضانت سوره فقط
 محرم باشند. این دوره نامزدی برای هر دوی شما
 لازمه. ببخشید آقا وحید
 من نظر میدم.

_اختیار داری خاله زری... کم از مادر نیستی برای
 ما. مامان زری "زنده باشی
 پسری به وحید گفته و رو به محمد ادامه میدهد:
 _پس من باید با شما تنها حرف بزنم آقا محمد. وحید
 یک تای ابرویش را بالا
 میدهد و محمد با همان ظاهر حیرتزده سر تکان داده و
 با گفتن "باشه
 چشم" از جا بلند میشود.
 یک ربع بعد هر دو در حالی که هیچ حسی از
 صورتشان خوانده نمیشود به
 سالن برمیگردند. انگار که همه چیز روی دور تند افتاده
 باشد. بلافاصله به
 پیشنهاد مامان زری با یک عاقد که آشنای دیرینهای با
 مامان دارد تماس
 گرفته و تلفنی صیغهی محرمیت شش ماههای جاری
 کرد. وحید و طاهره کمی
 بعد ترجیح دادند امشب را به خانهی پدری طاهره
 بروند، پشت سرشان مامان
 زری هم خستگی را بهانه کرده و به اتاقش رفت. من
 ماندم و محمد و سوره.

درحالی که سوره به آغوش محمد چسبیده و رهائش
 نمیکرد. دخترکم
 تشنه‌ی محبت بود و محمد دریایی از مهر. آهی کشیده
 و با نگاهی به ساعت
 میگویم:
 _ مامانی دیگه باید بخوابی، دیروقته. دستش را محکمتر
 دور گردن محمد حلقه
 میکند.
 _ یکم دیگه بمونم مامان. دلم برا عمو محمد خیلی
 تنگ شده.
 _ عمو قربونت بره شیرین زبونم منم دلم برات یه ذره
 شده بود.
 _ پس چرا نمیومدی بهم سر بزنی؟ محمد نوک بینیش را
 به نرمی میکشد.
 _ قول میدم بیشتر پیام جوجه‌ی ناز ولی الان دیگه دیر
 شده باید بری بخوابی.

۹۸۱

_ عمو قصه بلدی بخونی؟ خیلی زود هدفش را میفهمم
 و با اعتراض صدایش

میزنم که البته هیچ کدام توجهی نشان نمیدهد!
 _اره پرنسس، قصه هم برات میخونم.نچ گویان به
 سوره تشر میزنم:

_بدو برو تو اتاق... مگه نمیگم وقت خوابته؟محمد با
 نگاهی به من سوره را
 میبوسد.

_قول میدم فردا پیام و یه قصه خوب برات تعریف
 کنم.

سوره لب برچیده و مایوسانه لب میزند:

_پس شب بخیر...جواب شب بخیر محمد را که
 میشنود به اجبار و اکراه از

آغوشش جا شده و با قدمهای آرام و نگاهی شیرین در
 حالی که هی به عقب

برمیگشت و نگاهی به محمد میانداخت اول به

سرویس و بعد به اتاق خواب
 میرود.

به سمت محمد میچرخم که سریع جاش را عوض
 کرده و بغلم جا میگیرد.

چشمهای درشت شدهام را توی صورتش میچرخانم.

_هی... چیکار میکنی؟ دستش را از پشت سرم رد میکند
و فاصله‌ی تنمان
را به هیچ میرساند. بیتوجه با نگاهی که انگار آینه‌ی
تمام نمای قلبش است
براندازم میکند.
_دیگه رسماً و شرعاً خانمم شدی. با ذهنی درگیر شده و
نگاهی باریک
میگویم:

۹۸۲

_مامان چی میگفت بهت؟ چشمانش میخندند.
صورتش را نزدیک کرده و با
بوسیدن پیشانیم زمزمه میکند:
_آدم بعد از محرم شدن به عشق زندگیش این حرفا
رو میزنه آخه؟!
چشم در حدقه میچرخانم.
_روتو زیاد نکن ته.
_زیاد بشه چی میشه؟ به اندازه ده سال کم دارمت بره
کوچولوم. اخم در هم
میکشم.

_ بدم میاد از این لقبی که روم گذاشتی...
 _ اما من عاشقشم... بره کوچولوی تپلم.
 _ نیچون محمد. چرا نمیگی چی بینتون گذشته؟
 _ خیلی مهمه؟ دست به سینه میشوم و با چهرهای
 گرفته میگویم:
 _ حتماً هست که دارم میپرسم. شالم را کنار میزند و
 حینی که انگشتهایش
 آرام لای موهایم میخزد با صدایی به زیر کشیده
 میگوید:
 _ گفتن حق ندارم بهت نزدیک بشم تا وقتی که رسماً
 ازدواج کنیم اما مگه
 میشه جونم؟ تو بگو یه قدم؟ مگه میذارم ازم فاصله
 بگیری؟ حق ندارم لمست
 کنم، خیال خام! لبام تشنهان برای بوسیدن...
 دستام محتاجن به لمس
 کردن. میگن حق ندارم شبها ببرمت پیش خودم،
 اینجا موندن دیگه
 محاله... زن من جاش تو خونهی منه. تو چاردیواری
 امنی که ملکه شه. حق

ندارم شب اینجا بمونم، که خب تا خونه خودم
هست چرا اینجا؟ نباید کسی

۹۸۳

متوجه بشه چون برای تو بد میشه. نباید اون مرتیکه
عوضی و خانوادش
بفهمن چون سوره رو میبرن و باید یه راه پیدا کنم که
کامل حضانتشو بگیرم.
_ تو چی گفتی؟ میخندد و نگاهش از خباثت و شیطننت
برق میزند.

_ گفتم همه چی قبوله به جز اون چندتای اولی. واقعاً
فکر کردی من آدمیم
که برام مرز و محدوده مشخص کنن؟
دستش از لای موهایم سر میخورد و پهلویم را چنگ
میزند.

_ سخت در اشتباهی بره کوچولوم. تو دیگه قفلی به
تن من. لب میگزیم که
سرش را پایین کشیده و در گوشم بیصدا زمزمه میکند:
_ عاشقتم همهی زندگیم...

_دوستان خسته نباشید. دست از کار کشیده و به
عقب میچرخیم. در درگاه
آشپزخانه ایستاده و نگاهش به نوبت از روی تک
تکمان عبور میکند. با تلاقی
نگاهمان به یک دیگر چشمانش برق زده و با مکث نگاه
میگیرد.

_بعد از جمع کردن سرویس نهار همه مرخصید.
ممنونم از زحماتتون، روزتون
خوش. یک تای ابرویم را بالا داده و متعجب نگاهش
میکنم که سری تکان
داده و بی حرف پس و پیش از آشپزخانه بیرون میزند.
سوالهایشان با رفتنش
یکی هم آن «! یعنی چی شده؟ چه خبره؟ سابقه
نداشت آخه» . ردیف میشود
وسط آیهی یاس میخواند که نکند میخواهد اخراجمان
کند!

۹۸۴

چپ نگاهش میکنم و مشغول جمع و جور کردن
میشوم. فرصت خوبی بود.

هوا سردتر شده بود و لباسهای پاییزه دیگر جوابگو
 نبود. سوره چند دست
 لباس لازم داشت و میشد از این مرخصی غیرمترقبه
 نهایت را استفاده کرد.
 ثریا بغل گوشم زمزمه میکند:
 _ نکنه واقعا میخواد بندازمون بیرون! چپ نگاهش
 میکنم.
 _ باز تو عقلتو دادی دست این خل و چلها؟ حتماً کاری
 چیزی داره، چه
 میدونم. شایدم فاز گرفته مرخصی بده. سر تکان
 میده.
 _ اوهوم. ولی این پسر عموی تو از روزی که اومده یه
 رفتار ادمیزادی
 نداشته! پشت پلکم را نازک میکنم که با خنده میگوید:
 _ حالا باز بگو بین ما هیچی نیست! دیگر نگاهش
 نمیکنم. هنوز به ثریا هم
 نگفته بودم. در واقع همه چیز آنقدر سریع اتفاق
 افتاده بود که حتی خودم هم
 هنوز باورم نمیشد که روزگار بلاخره دست از لجبازی
 کشیده و با برآورده

کردن آرزوی نوجوانیهایمان کنار هم قرارمان داده
است! البته با ده سال
اختلاف و حسرت... لب میگزم که یوسف هم به جمع
دو نفرمان ملحق
میشود.

_خب چی کارهاید؟
_یعنی چی چیکارهایم؟
ثریا با فرو کردن دستش توی جیب مانتوی مشکی رنگ
کار میپرسد و یوسف
با لبخند جواب میدهد:

۹۸۵

_یعنی اینکه با این مرخصی چند ساعته چیکار
میکنید؟ اینبار من جواب
میدهم.
_چیکار میخوایم کنیم؟ میریم خونه دیگه. ثریا هم با
تکان سر حرفم را تایید
میکند. تلفنم توی جیبم میلرزد. دستکش را توی سطل
پرت کرده و بعد از
شستن دستم تلفنم را برمیدارم که یوسف میگوید:

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

_من یه پیشنهاد بهتر دارم. بریم یه گشتی بزنیم،
 چگونه؟ یک چشمم به
 صفحه موبایل است و چشم دیگرم به لبخند روی لب
 یوسف.

_من نمیتونم پیام. شرمنده. کلی کار دارم. و همزمان
 پیامک را
 متعجب ابرویم را بالا « بمون تو رستوران با هم باید
 بریم جایی » میخوانم
 میدهم که ثریا میگوید:
 _چی شده؟ کیه؟ دستپاچه تلفن را میبندم.
 _ها؟ چیزی نیست.

یوسف اصرار میکند اما رد میکنم و در نهایت با گفتن
 دوتایی برید تنهانشان
 میگذارم. ثریا نسبت به روزهای اول آرامتر شده بود.
 داشت به خودش
 برمیکشت.

راهم را آرام به سمت اتاقش کج میکنم. کنجکاو
 امانم را بریده بود.
 میدانست چطور کاری کند با پاهای خودم دنبالش
 بروم و من احمقانه هربار

تکرارش میکردم. شاید هم از آن لحظه به بعد،
 محرمیت را میگویم، بعد از
 آن آرامش به این دل طوفان زده رو کرده بود و حالا
 خواستههای جدید به
 سرش میزد! دستگیره در اتاقش را پایین میکشم و به
 محض ورودم میگوید:

۹۸۶

_این در نزدن زن داداشت به تو هم سرایت کرده؟ ارث
 بردی ازش؟ لب برجیده
 و با طنازی قری به گردنم میدهم. چشمم را از
 صورتش گرفته و مظلومانه
 لب میجنبانم:
 _مگه آدم برای ورود به اتاق شوهرش هم اجازه
 میخواد؟ زیر چشمی نگاهش
 میکنم. سرش را از کامپیوتر بیرون کشیده و لبخند
 خبیثانه و مرموزانهای
 میزند.

_پس چرا این همه فاصله جانم؟ نباید الان رو پای
 شوهرت و تو بغلش نشسته

باشی؟ نه باید با اون دستهای نرم و پنبه‌ای خستگی از
تن شوهرت در
کنی؟ یکه خورده نگاهش میکنم که بلند میخندد و با
لحنی راغب کننده
میگوید:

_ بیا بره کوچولوم، بیا کاریت ندارم. چشمانش برق
میزند و با شرارت ادامه
میدهد:

_ نیای من میام و اون موقع از زیر دندونام جون سالم
به در نمیبری. قدمی به
عقب بر میدارم که بلافاصله خیز میگیرد سمتم. جیغ
خفیفی کشیده و دو
قدم بلندتر برمیدارم اما در نهایت گوشه‌ی اتاقش
نزدیک به پنجره بین دیوار
و خودش قفل می‌کند.

_ من میگم بیا تو در میری؟ اینه رسمش عاطی خانم؟
پشت پلک نازک کرده و سکوت میکنم.
_ تنبیهت چی باشه جانم؟ لب برچیده و با همان ناز و
مظلومیت لب میزنم:

۹۸۷

_ مگه چیکار کردم که تنبیه لازم باشم؟ تو داشتی بهم
حمله میکردی!

نگاهش توی چشمانم میدود، سرخوش و کیفور.
_ حمله؟ استغفرالله! چه نیازی به حمله وقتی مثل یه
برهی تپلی و خوشمزه
تو مشتمی؟

_ اذیت نکن محمد. چه گناهی؟ چه مشتی؟ سیب
آدمش تکان میخورد و دلم
ضعف میرود. آب دهانم را میبلعم که صدای خش
گرفتهاش توی گوشم
بلند میشود.

_ گناه بالاتر از اطاعت نکردن از شوهر؟ از ندیده
گرفتنش عاطی خانم؟
زبان روی لبم میکشم و بچگانه اعتراض میکنم.
_ نه ممد!

_ جون ممد که وقتی اینطوری میگی دلم میخواد یه
لقمه بکنم. تاب
نمیآورم حرفهای عاشقانه و نگاه عاشقانهترش را.
ناشیانه بحث را عوض

میکنم.

_ چرا مرخصی دادی؟

_ این حرفا رو ولش کن. دستاتو حلقه کن دور گردنم.

گردن درد پدرمو

درآورده. ماساژش بده شاید آروم گرفت. لبم آویزان

میشود. درد میکشید اما

به روی خودش نمیآورد. مثل تمام این سالها...

همانطور که آرام نوک انگشت هایم را روی گردنش

میکشم، میگویم:

_ بهتر شدی میشه بریم بیرون؟

۹۸۸

_ کجا؟

چشم میدوزد به صورتم و من با لبخندی کمرنگ

زمزمه میکنم:

_ حالا میفهمی، اگه خستهای یا کار داری اصلا مهم

نیست... من مزاحمت

نمیشم، خودم میرم. اخم پررنگی پیشانیاش را چین

میدهد.

_دیگه چی؟ مزاحمت چه صیغهایه؟ شما مثل اینکه
 یادت رفته زن منی! زن
 من... اولویت من زنمه... گور بابای کار و خستگی! اما
 این رسمش نبود. من
 اول گفتم کارت دارم. لب میگزم.
 _اصلا به کل فراموشم شد. از بس حرف تو حرف
 میاری. کجا میخواستیم
 بریم؟ دستم را از دور گردنش باز کرده و رویش را رو
 بوسه میزند. مور مور
 میشوم و با قورت دادن آب دهانم دستم را مشت
 میکنم که زمزمه میکند:
 _مرسی یاس خوشگلم...
 لبخند تلخی زده و میدوم وسط حرفش.
 _دیگه یاس صدام نکن... مسکوت نگاهم میکند تا
 ادامه بدهم. چانهام از فشار
 بغض و حسرت میلرزد.
 _وقتی یاس صدام میکنی... انگار یکی با سیخ داغ میافته
 به جونم. دیگه اون
 طوری صدام نزن. سرم را میکشد توی آغوشش.

_باشه قربونت برم... باشه.) با خنده ادامه میده
یادم رفت چی میخواستم
بگم. لبخند میزنم و با با نگرانی میپرسم:
_گردنت آروم شد؟

۹۸۹

_دستای تو باشه و آروم نشه؟ خوبم، بریم عزیز
دلم؟ با تکان سر از آغوشش
جدا میشوم نگاهش به دقت توی صورتم میگردد و با
بوسیدن پیشانیم
زمزمه میکند:
_تو همون کوچی همیشگی منتظرتم، لباساتو عوض
کن و بیا. سر تکان داده
و بیحرف از اتاقش بیرون میزنم.
دارم لباس عوض میکنم که ثریا داخل میشود.
_این یوسف ول نمیکنه، چی میشد با ما میومدی؟ نیم
نگاهی بهش انداخته
و تند تند دکمههای مانتوی طوسی رنگم را میبندم.
_گفتم که بهت کار دارم، حالا یه فرصت دیگه. دوتایی
برید خوش

بگذرونید. شانه بالا انداخته و بیحال میگوید:
 _بابا کی حوصلهی یوسفو داره، مجبوری قبول
 کردم. اخم نازکی بین ابروهایم
 جا میدهم. ثریا اصلاً یوسف را نمیدید! طفلک یوسفی
 که خودش را به آب
 و آتیش میزد تا نظرش را جلب کند. ناخواسته لحنم
 تند میشود.
 _یعنی چی کی حوصله یوسف رو داره؟ پسره بخاطر
 اینکه حوصله خانم بیاد
 سرجاش و برگرده به تنظیمات کارخانه داره خودش و
 به آب و آتیش میزنه
 بعد اینه جوابش! ثریا با اخم و بیحوصلگی میگوید:
 _مگه من ازش خواستم؟ مگه من گفتم دنبالم راه
 بیفته! چپ نگاهش کرده و
 با پوشیدن شالم از بین دندانهایم میغرم:
 _خیلی بی چشم و رویی ثریا، خیلی... مات نگاهم میکند
 که ادامه میدهم.

_دیگه باید چیکار کنه که بفهمی براش مهمی؟

تصویر چشمهای گرد شده و ناباورش را پشت سرم جا
 میگذارم و با عصبانیت
 از رستوران بیرون میزنم. زیر لب غر میزنم:
 _دخترهی بیفکر خودخواه... کوره و نمیبینه داره پسره
 خودش رو بخاطرش
 به آب و آتیش میزنه بعد میگه مگه من خواستم؟!
 حیف یوسف... حیف. اه. در
 ماشین را باز کرده و با همان ظاهر عصبی سوار میشوم.
 _اوه... اخماتو جمع کن، چی شده جانم؟ با حرص
 میگویم:
 _هیچی بریم، دخترهی بیلیاقت.
 محمد یک تای ابرویش را بالا داده و متفکر و متعجب
 میگوید:
 _احیانا با رفیق گرمابه و گلستانتون که به هم نزدیک؟
 _چرا خود خودش. ولش کن محمد، میشه بریم؟
 _این اخمها رو جمع کنی میریم. دلم نمیخواد وقتی
 کنارمی اخم رو
 پیشونیت باشه و لب و لوچتو با حرص بخوری
 عاطفه. نمیخوام به آدمهای

اون بیرون تصور اینو بدی که از حضورت کنارم
 ناراضیای! دوست ندارم حتی
 یک نفر توسرش برای چند لحظهی کوتاه به این فکر
 کنه که به اجبار کنار
 خودم نگهت داشتم یا باعث آزارت شدم. ابروهایم را
 بالا داده و با مکت کامل
 به سمتش میچرخم و با چشمهای ریز شده میگویم:
 _الان این بخاطر منه یا بخاطر وجهی اجتماعی
 جنابعالی؟ با نوک انگشت
 ضربهای روی بینیم مینوازد.

۹۹۱

_هردوش... با لبخند بدجنسی حوالهاش میدهم که
 ماشین را راه میاندازد.
 _خب جانم، کجا بریم؟
 _میشه بری پاساژی، جایی؟ میخوام برای سوره خرید
 کنم. لباساش دیگه
 کفاف سرما رو نمیده.
 _بهتر نبود خودش هم میآوردیم؟ سر بالا میاندازم.

_نه بمونه خونه، میترسم یکی از یه جایی یهو سر برسه
و ببینه... داستان

درست میشه. خودمون سریع میخریم و میایم. به
تایید سر میتکاند.

_باشه عزیزم. استرس به جانم شبیخون میزند. ته دلم
به خودم ناسزا میگویم

بخاطر گرفتن این تصمیم عجلای و اشتباه. نباید با
محمد میآمدم. اگر کسی

میدید چه؟ اگر باد به گوش علی میرساند... محکم
پلک میزنم و با حالی بد

نگاهم را به مغازهها میدوزم اما چشمم اصلاً چیزی
نمیبیند. چه اشتباهی

کردم. با حس دستی روی کمرم از جا میپریم.

_هیش... جانم... چرا اینطوری شدی؟ مردمکهای
بیقرارم هیچ کجای

صورتش بند نمیشوند.

_بریم... نباید میومدیم. آگه... آگه بینمون...

وای... نامحسوس نگاهش را توی

پاساژ میچرخاند.

_ قاجاق که نکردیم اینطوری میترسی قربونت برم.
 کسی نمیبینه. بین من
 تو اون مغازه یه کاپشن دخترونه دیدم، میخوای بریم
 یه نگاه بنداز اگه خوبه
 همونو بگیریم.

۹۹۲

باشی تندی گفته و شتابان به همان سمت میروم که
 صدای خندهی آرامش
 گوشه‌هایم را قلقلک میدهد.
 _ دارم به این فکر میکنم همیشه بیارمت همچین
 جاهایی بلکه یکم تند و
 فرزشی! با اخم نگاهی به صورت خندانش میاندازم که
 با بیتوجهی به
 وضعیتمان دست سردم را بین انگشتان مردانه‌اش
 میفشارد. هول شده دستم
 را تکان میدهم اما محکمتر بین مشتش قفلش میکند.
 _ لباسات چرا اینقدر نازکه؟ بعد از دخترمون برای شما
 هم لباس باید بخریم
 عزیز دلم.

_وای نه تو رو خدا... فقط بخیریم و بریم. با لبخند
 دستم را رها کرده و اینبار
 دستش کمرم را در بر میگیرد.
 _فعلا برو تو جانم. با ورودم به مغازه همان اول چشمم
 روی کاپشن خردلی
 رنگ که جنس پارچه‌اش کتان بود و داخلش پشمی
 خشک میشود. لبخند
 پر رضایتی میزنم. بعد از واری جنسش و اطمینان از
 اینکه گرم است، همان
 کاپشن را با جوراب شلواری برمیدارم. محمد تمام
 مدت خرید با لبخند کنارم
 ایستاده و درست مثل یک پدر نظر میداد.
 _چیز دیگهای لازم نیست عزیزم؟ نه‌های گفته که رو به
 فروشنده میکند.
 _ببخشید خانم اون بافت پشت سرتون رو میشه
 ببینم؟ زن سریع بافتهای
 دخترانه را روی میز میچیند. محمد دو رنگ سبز و زرد
 را برداشته و ادامه
 میدهد:

۹۹۳

یه ست هودی هم تو ویتترین دیدم، اون که رنگش
نارنجیه و ست شال و
کلاه سفید کنارشه. میشه اونم با شال و کلاه
بیارید؟ فروشنده به ته مغازه رفته
و میگوید:

یکم صبر کنید ببینم این سایز رو داریم یا نه.
با اعتراض نگاهش میکنم که با نگاهی به زن که پشت
به ما مشغول واری
اجناسش است انگشت اشاره‌اش را روی لبش گذاشته
و به سکوت دعوت
میکند. فروشنده با گفتن "این ست دستکش هم داره.
" خودش را به ما

رسانده و لباس و کلاه را روی میز میگذارد.
_ خیلی هم عالی... لطفاً همه رو حساب کنید. زن حین
بسته بندی خریده‌ها از
جنس اجناسش تعریف میکند. بیحوصله دستم به
سمت کیفم میرود که
محمد با اخم دستم را بین انگشتانش محصور کرده و
با دست آزادش کارت

خودش را به طرف زن میگیرد. زن با خوشرویی قابل
 شما ندارهای میگوید.
 _ خرید شما میشه ۸۴۱ هزار تومان با تخفیف ۸۲۱
 حساب میکنم. مبارکتون
 باشه. چشمم از قیمتها گرد میشود و تا میآیم چیزی
 بگویم محمد دستم را
 فشار داده و اجازه نمیدهد. بستههای خرید را گرفته و
 با گفتن روز خوش به
 بیرون هدایت می کند.
 به محض پا گذاشتن به بیرون از مغازه اعتراض میکنم.
 _ چه نیازی بود به این همه خرید؟ چرا نداشتی حساب
 کنم؟ اصلا این کارت
 درست نبود!

۹۹۴

_ سوره دختر منم هست عاطفه و این دفعه دفعهی
 آخریه که این جمله رو
 بهت میگم عزیز دلم. چون اصلا دلم نمیخواد هر
 دفعه سر هرکاری که انجام

میدم شیش بار بهت بگم آقا جان سوره دخترمنه...
 همهی باباها عشق میکنن
 وقتی خرید میکنن برای بچههاشون... لطفاً لذتشو ازم
 نگیر. پوزخند تلخی
 میزنم.

_ نه همهی باباها...
 _ بین منو خوشم نمیاد وسط خیابون و پاساژ بگیرمت
 تو بغلم و بچلونمت
 پس ادامهای این بحث بمونه برای خونمون!
 چشم گرد میکنم و بی صدا لب میزنم:
 _ خونمون؟ تنها لبخند میزند. دستم را گرفته و اینبار به
 سمت بوتیک زنانهای
 میکشد. به سلیقهی خودش دو مدل پالتو و بافت
 ست میخرد و فقط اجازهی
 پرو میدهد نه اعتراض یا هر چیز دیگری.
 _ محمد بسه دیگه...
 _ کفش هم بخریم.
 _ کفش داریم دیگه... بیا بریم. نج گویان در مغازه را
 هول داده و وارد

میشود. پوفی میکشم و نگاهم را بیهدف بین انواع
 کفشهای داخل قفسه
 میچرخانم، به انتخاب خودش نیم بوت مشکی رنگ را
 از دست فروشنده
 گرفته و جوری به پسرک زل میزند که من میگرخم چه
 برسد به آن بدبخت!
 جلوی پام زانو میزند.

۹۹۵

_پوش ببینم اندازه‌ست.
 با صدای آرام زمزمه میکنم:
 _خودم میتونم بپوشم محمد، چلاق که نیستم! اصلا
 انگار نمیشنود. بعد از
 اطمینان به اینکه اندازه است یک بوت دخترانه سفید
 رنگ هم برای سوره
 میخرد و بلاخره رضایت میده که برگردیم.
 _بخدا این همه خرید لازم نبود.
 _کشتی منو عاطفه، من حق ندارم برای زنم خرید
 کنم؟ حق ندارم ذوق

دیدنش رو تو لباسی که خودم خریدم داشته باشم؟
 چرا همش میخوای با
 ساز مخالف زدنت از دماغ بیرون بکشی؟ بابا عزیز
 من به این نمیگن مناعت
 طبع، نمیگن چشم و دل سیری... بدتر به من حس بد
 میدی عاطفه... باور
 کن. مات نگاهش میکنم. نفسی کشیده و بیحرف پایش
 را بیشتر روی پدال
 گاز میفشارد.
 _من... منظوری نداشتم. از گوشهی چشم نگاهی بهم
 میاندازد.
 _محمد بخدا همچین قصدی نداشتم... دست جلو
 برده و با لمس بازویش
 زمزمه میکنم:
 _ببخشید، باشه؟ لبخند گوشهی لبش شبیه آبی روی
 آتش دل نگرانیهایم
 است. دستم را بین دستش میگیرد.

_من اگه برای تو خرج نکنم برای کی کنم؟ اون همه تو
 این سالها سگ دو
 زدم که چیکارش کنم؟ من به تو قول یه زندگی خوب
 رو داده بودم. یه خونهی
 بزرگ، یه زندگی مرفه...
 _الان هیچ کدومش برام مهم نیست، نه کوچیکی بزرگی
 خونه، نه زندگی
 مرفه، نه پول و ماشین... من حاضرم با تو، تو یه
 آلونک بیست، سی متری
 زندگی کنم اما نگاهت تا ابد مثل امروز بهم باشه. من
 حاضرم با شکم گشنه
 سرمو بذارم رو دستت و بخوابم اما دستات بالشت زیر
 سرم باشه و تنت پتوی
 دورم... من حاضرم تمام خیابونها رو با پای پیاده با تو
 گز کنم، از خستگی
 غر بزوم اما تو همپام باشی. تو پا به پام باشی؛ محمد
 من اشتباه کردم.... من...
 با فشاری به انگشتهای دستم، میگوید:
 _در مورد گذشتههای که ازش اومدیم حرف نزنیم
 عاطفه... هیچی عوض نمیشه

که هیچ بدتر داغ رو دلمون میذاره. من نمیخوام
 لحظات قشنگی که با تو
 دارمو با روزهای گذشته تلخ کنم. اونقدر این ده سال
 کشیدم که الان فقط
 دنبال آرامشم. حتی دلم نمیخواد یک کلمه هم از اون
 روزها بشنوم یا بگم.
 نه میپرسم نه چیزی بگو... نه میخوام توضیح بدی نه
 میخوام گوش کنم.
 شاید بگی چقدر خودخواه شدم اما من فقط به این
 فکر میکنم که زندگیمون
 نشه یه گودال بزرگ از گذشتهمون که هر چی از
 عمرمون میکنیم و میریزیم
 توش پر نمیشه. زبان روی لبم میکشم و با تکان سرم
 سکوت میکنم. شاید
 هم حق با اوست. تکرار گذشتهای که اصلاً خوش
 نگذشته برای هر دوی ما
 عذاب روی عذاب است. بیهدف نگاهم را به خیابانها
 میدوزم که محکم ترمز
 میکند. گیج و ترسیده میچرخم سمتش و منتظر و
 پرسشی به صورتش زل

۹۹۷

می زنم. نفسش را که محکم فوت میکند و انگار خیال
ندارد از افکاری که در
سرش با آنها سر و کله میزند چیزی بگوید. دست به کار
شده و با همان
تعجب میپرسم:

— چی شده؟

با صدای بوق کشداری از بغل گوشمان صورتم جمع
میشود. لعنتیای گفته
و ماشین را راه میاندازد. از اولین دور برگردان میپیچد
در حالی که همچنان
مهر سکوت به لبهایش زده. نگاه خیره و منتظرم باعث
میشود با لحنی که

نمیتوانم تشخیص بدهم عصبی است یا نه بگوید:
— یادم رفته گاو صندوق رو ببندم. با چشمهای گرد شده
و نگران میگویم:

— یعنی چی؟ چرا همچین کردی؟ حواست کجا
بود؟ سرعتش را بالاتر برده و

با نگاهی کوتاه به من لبخند پر مهری زده و گونهام را
بین دو انگشتش
میکشد.

_جان دلم مگه شما حواس میداری؟ یک ریز کرشمه و
غمزه... ابروهایم را بالا
داده و متعجب میگویم:

_وا محمد؟ من کرشمه و غمزه ریختم؟ جوابم میشود
بیشتر شدن

سرعتش. حینی که ماشین را پارک میکند با خنده
میگوید:

_حالا پیاده شو، سر اون مورد هم به توافق
میرسیم. پیاده میشوم و باز سوال
میپرسم:

_چرا در پشتی؟ چشم در حدقه میچرخاند.

۹۹۸

_لا اله الا... بیا ببینم. یک ریز یا داره دلبری میکنه یا
میپرسه چرا! راه بیا
که هزار تا کار داریم.
_چه کاری؟

_ کارهای خوب خوب!
 پشت پلکم را نازک کرده و پیش از او به سمت در
 ورودی میروم.
 _ نگاهی کن بشرفو، راه رفتنش هم با کرشمه ست. دور
 از چشمش لبم را
 کش میدهم و با طنازی جواب میدهم:
 _ الان نباید دل نگرون گاو صندوقت باشی جناب
 شاهین؟ چرا گیر دادی به
 راه رفتن من؟
 _ آدم برای چیزهای مهم زندگیشه که دل نگرون
 میشه. دل نگرونی برای
 چهارتا کاغذ و سند و مدرک؟ پوزخند زنان دستانم را
 جلوی سینهام به هم
 میپیچم و با نیم نگاهی بهش میگویم:
 _ اون موقع که رفتی تو و دیدی ته... ای دل غافل جا
 تره و بچه نیست و آه
 وفغانت گوش فلکو کر کرد برای همون چهارتا سند و
 کاغذ میبینمت جناب.
 در شیشههای راهول میدهم که در کمال تعجب به
 عقب میروند. دستم روی

در به رعشه میافتد و با رنگی پریده به سمتش
میچرخم.

_بازه... بازه محمد... این در چرا قفل نیست؟ نکنه
دزد اوآمده؟ دستی بین
موهایش میکشد و با عقب کشیدنم قدمی به سمت در
برمیدارد که فوری
دستش را چنگ زده و ملتمسانه به صورتش زل میزنم.

۹۹۹

_نمیذارم بری... خطرناکه، اگه مسلح باشن چی؟ اگه
بلایی سرمون بیارن...
صبر کن زنگ بزنم به پلیس...
نچ کلافهای میکشد و با لحنی تمسخرآلود میگوید:
_زنگ بزنیم بگیم در بازه؟ ما میترسیم بریم تو؟ بمون
همینجا من برم نگاه
کنم. شاید حامد یادش رفته ببنده. دهندشو... بیتوجه
به الفاظ رکیکی که زیر
لب غرغر میکند، سرم را به چپ و راست تکان میدهم.
_منم میام... خیره نگاهم میکند و با تحکم میگوید:

_ برو تو ماشین بشین... قدمی جلو رفته و با اصرار
 میگویم:
 _ یا با هم میریم یا هیچ کدوم نمیریم. کلافه پلک زده و
 ناچار به نشانه تایید
 سر میتکاند. دستش را میگیرم و پشت سرش راه میافتم.
 از دل کریدور
 تاریک گذشته و به اتاقش میرویم. دستم را رها کرده و
 یک راست به سمت
 میزش میرود. جایی که به حتم گاو صندوقش را نگه
 میداشته! اما نگاه من
 درگیر جعبهی بزرگ روی میز میشود. با شک و تردید
 خودم را به میز
 میرسانم. دستم از فرط هیجان و استرس رعشه گرفته
 و میلرزد. لبم را خیس
 کرده و با نگاهی به او که سخت مشغول گاو صندوقش
 است در جعبه را
 برمیدارم. چشمم خشک میشود به محتویات جعبه و
 نگاهم با ناباوری
 رصدشان میکند که دستی دور شکمم میپیچد و بوی
 توتون بینیم را نوازش

میده‌د.

*

۱۱۱۱

موهایم را مرتب کرده و با آخرین نگاه به سمت در
میروم. دستگیره در را
میچرخانم که بلافاصله چشم در چشمش میشوم.
بلوز و شلوار مشکی رنگی
به تن داشت و نگاهش برق میزد.
دستش را به سمتم دراز میکند و انگار خواب است.
انگار رویاست... هر لحظه
منتظرم همه چیز رنگ ببازد و با نفسی گرفته از خواب
بپریم. دستش را تکان
میده‌د که انگشتهای لرزان و یخ زده‌ام را توی دستش
میگذارم.
_زیبای من... لبخند پراسترسی به رویش میزنم که با
فشاری به دستم به
سمت وسط سالن هدایت می‌کند.
نور کم سالن چشمم را اذیت می‌کند. میزی دو نفره
دقیقا وسط سالن به

چشم میخورد. که وسطش گلدانی پر از رزهای سرخ
 داشت. شمع های پایه
 بلند قرمز که عطرشان فضا را معطر کرده دو طرف میز
 قرار داشتند و بیصدا
 میسوختند. چند مدل غذا، دو جام و یک بطری که
 محتویاتش را از این
 فاصله نمیتوانستم تشخیص بدهم و در نهایت دو
 صندلی خالی که انتظار
 میکشند.
 سر کج کرده نگاهش میکنم که با لبخندی دلربا زمزمه
 میکند:
 _جونم؟ این لحظهها رو به هر دومون بدهکار بودم.
 حق ما نبود اینطوری در
 خفا محرم شدن. اینقدر بیسر و صدا که انگار داریم
 خلاف شرع میریم جلو.
 اگه این کارو نمیکردم تا آخر عمر رو دلم سنگینی
 میکرد. اما الان حالم
 خوبه...

۱۱۱۱

بند دلم پاره میشود با جمله به جمله اش و قلبم بیامان
 توی گلویم میکوبد.
 دستهایی که با بید در آغوش باد پیوندی قدیمی داشتند
 را بلند کرده و قاب
 صورتش میکنم. اشک چشمم را مرطوب کرده و
 صورتم سوزن سوزن میشود
 از گرمی و حرارت نگاهی که حاضرم جان بدهم برایش.
 _من... من...
 شیطنتا میز لبخند میزند.
 _جونم؟ تو چی؟ باز که سوزنت گیر کرد بره
 کوچولو... آب دهانم را بلعیده و
 بیتاب خودم را وصل میکنم به آغوشش... دستانش
 بلافاصله پیچکوار
 فاصله میلمتری بینمان را برداشته و فشارم میدهند
 به خودش. هیچ
 کلمهای نمیتواند این لحظات را، حال دلم را، برایش
 بازگو کند جز آغوشی
 که میدانم ناطق همه چیز است.
 _برام برقص... سرم را روی سینه اش جا به جا کرده و با
 مکث و تعجب

میپرسم:

_الان؟

_دیگه نمیخوام حتی یک لحظه هم به امید فردا از

دست بدم. از فردا شدن

گاهی میترسم عاطفه... از اینکه صبح بشه و دستم

ازت کوتاه... اخ که

نمیدونی چی بهم گذشت اون شب لعنتی...

نمیدونی... بغض روی بغض

روانهای معدهام میکنم. آخرش زخم میشود و او هم

این تن بیمار و از کار

افتاده را رها کرده و خانه نشین میشود. میگفت

گذشته مهم نیست، میگفت

دوره نکنیم اما نمیشد... گذشته غل و زنجیر شده بود

به پای ما و کلیدش را

۱۱۱۲

دست نامرد زمانه به قعر دریاها انداخته بود.

گذشتهای که نمیگذشت یک

آب خوش از گلویمان پایین برود و در بهترین لحظاتمان

هم به عمد میآمد

و با بدجنسی خودی نشان میداد، زهرمارمان میکرد و
 میرفت. لبم از شدت
 بغض میلرزد و زبانم نمیچرخد برای طلب بخشش
 کردن دوباره.
 _نلرز... اینطوری بغض نکن و نلرز... پلکم را که به هم
 میکوبم و قطره‌های
 درشت و پیرنگ از لایش بیرون میخزد. صدایم از دور
 دستها به گوش
 میرسد، حتی برای خودم هم غریب است.
 _ببخش...
 _خبرش رسیده بود که عروسیته... نبودم... باید تا
 صبح توی اون برجک و
 سرمای که داد استخونهای آدم رو در میآورد نگهبانی
 میدادم. تنها... اونی
 که همیشه همراهم بود مریض بود و من مجبور بودم
 به تنهایی جور هر دومون
 رو بکشم. جون کردم اون شب عاطفه... جون کردم تا
 خود صبح. صورت
 میکردم با لباس عروس، با لبهای خندون، با چشمهایی
 که پدر از من بی‌پدر

درآورده بود. دستم هزار بار رفت رو ماشه که خودمو
 خلاص کنم... از بین ببرم
 شاید رها بشم از عذاب اینکه تو، یاس نازک نارنجی من
 پا به حجلهی مردی
 میذاره، که عروس میشه در حالی که من کیلومترها
 ازش فاصله دارم. نشد،
 نتونستم... حتی جرئت خودکشی هم نداشتم. تو اون
 شب سرد و تاریک، تو
 اون سرمای لعنتی، تو بادی که با تگون شاخ و برگ
 درختها ترس رو به دل
 هر جنبندهای میریخت و هیچ موجود زندهای اون
 اطراف پیدااش نمیشد من
 هزار بار مردم از تصور عروس شدن...

۱۱۱۳

_دستم روی ماشه یخ زده بود. چشمام گیر کرده بود
 به یه جایی که
 نمیدونستم کجاست و تو رو میدید. تو رو... بهم پاتک
 زدن و من حتی متوجه

نشدم که وارد پادگان، حریمی که من باید ازش
 محافظت میکردم، شدن. صبح
 جسم نیمه جونم رو جمع کردن و شدم مایهی تمسخر
 هم خدمتیهام... هیچ
 کس نفهمید که چه حالی بهم گذشت. که عزرائیل رو
 به چشمم دیدم تو اون
 شب سرد سیاه. هیچ کس نفهمید که دردی که من
 کشیدم هزار بار سختتر
 از اون تمسخر و تنبیهها بود. سختتر از انفرادی رفتن و
 تویه گوشهی چند
 متری به جون خودت افتادن و جون دادن و جون
 دادن. سرم را از روی
 سینهاش جدا میکند. چشمانش کاسهی خون بود و
 میدیدم اشکهای را
 که توی چشمش میرقصید. اشکهایم بیاختیار
 میباریدند و صورتم را
 میشستند.
 _ببخشید نفهمیدم چرا اینا رو گفتم. عاطفه، عزیزم...
 گریه نکن باشه؟ بسه...

هر چی بود تموم شد. لال شم من که نتونستم جلوی
 این لعنتی رو بگیرم و
 زخم زدم به دلت. دستم را از دور گردنش جدا میکنم
 که مایوسانه نگاهم
 میکند. دستی زیر پلکهای خیسم میکشم و مضحکترین
 لبخند دنیا را
 تحویلش میدهم. با صدایی که بغض خراشیده میگویم:
 _ گذشته رهامون نمیکنه محمد... دست از سرمون
 برنمیداره... چرا
 نمیخوای یه بار برای همیشه تمومش کنیم؟
 به سرعت و شتابزده در برم میگیرد.

۱۱۱۴

_ نه... هیچی نگو... هیچی عاطفه. اصلا فراموش کن
 چی شده باشه؟ از اول
 شروع کنیم... از اول اولش... من... من... با تردید
 لبخند میزنم و دستش را
 میگیرم. ثانیها به کندی و با تلاطم پیش میرفت. دقیقا
 شبیه چاقوی کندی
 که نمیبیرید اما زخمی که میزد دردناکترین بود.

_یه آهنگ پلی کن. مات نگاهم میکند. لبم را بیشتر
 کش میدهم تا نشان
 دهم مثلاً هیچ اتفاقی نیفتاده. اما افتاده... افتاده.
 صدای زخم خورده و
 چشمهای خیسش عمق فاجعه را برایم روشن میکند.
 سر تکان میدهد و انگار بعد از آن درد و دل ناگهانی و
 خارج از برنامه زبانش
 را توی دهانش به بند کشیده بود که هیچ
 نمیگفت. زبان روی لبم میکشم
 که صدای موزیک سکوت آزاردهندهی رستوران را
 میشکند. دستانم را باز
 کرده و به طرف بالای سرم میبرم. سر انگشتانم را با
 ظرافت تکان میدهم و
 با اوج گرفتن آهنگ کمر و پایین تنهام را میچرخانم و
 همراهش میشوم. در
 چند قدمیم دست به جیب ایستاده و جوری خیره
 نگاهم میکند که انگار
 میخواهد تصویرم را تمام و کمال برای خودش ضبط
 کرده و ببلعد. پلک

میبندم و لبخند روی لبم عمیق میشود. جوری با
 آهنگ معین همراه میشوم
 که انگار شاخ برگی با باد میرقصد. روی رقص شاپرک
 زیر بارون چشات دل
 من میلرزه واسه بوسه رو لبات
 روی اسب باله دار تویی تنها تک سوار
 عشقه رویایی من تویی عشق موندگار، تویی عشق
 موندگار

۱۱۱۵

چرخ زده و رو بهش با چشمهای باز رقصم را ادامه
 میدهم... نگاهش با
 شیفگی و برقی پر تحسین رویم دو دو میزند. پیچ و تاب
 هماهنگ دست و
 کمرم به زیبایی رقصم میافزاید. موهایم را به عمد
 رقصانده و به صورت
 مبهوتش چشمک میزنم. فاصله بارونه و عشق رو غبار
 نسترن منو تو عاشق هم
 توی خوابه گل شدن

شعل وحشی عشق بی گناه و بی صدا یه ترانه وسوسه
 رنگه سرخه غروبا
 روی رقص شاپرک زیر بارون چشات دل من میلرزه
 واسه بوسه رو لبات
 لبهایم را غنچه کرده و بوسهای هوایی برایش فوت
 میکنم. دستم را به نرمی
 تکان میدهم و با پایین تنهام هماهنگ میکنم.
 روی اسب باله دار تویی تنها تک سوار عشقه رویایی
 من تویی عشق موندگار
 با حضور آرزو لحظه های دم به دم هم قطاره خاطره
 همیشه دنبال هم
 کفش جنگلای سبز پای جاده های دور توی تاریکی راه
 رنگ چشمت مثل
 نور
 نیم چرخ زده که توی آغوشش فرو میروم. لبم کش
 میآید و با لرزندان
 شانهام حرکاتم را با طنازی ادامه میدهم. روی رقص
 شاپرک زیر بارون چشات
 دل من میلرزه واسه بوسه رو لبات

روی اسب باله دار تویی تنها تک سوار عشقه رو یایی
 من تویی عشق موندگار
 میچرخم و درست لحظه‌ی پایان آهنگ چشمانم را به
 صورتش
 میدوزم. سرش را خم کرده و دو دستش کمرم را چنگ
 میزند.

۱۱۱۶

_اون بوسهای رو که تو هوا فرستادی رو چطوره الان
 واقعیشو رد کنی
 بیاد؟ ابروهایم را بالا انداخته و با نفسی تنگ شده
 ناشی از فعالیتم زمزمه
 میکنم:
 _اون اقتضای آهنگ بود عزیزم... تو که بیجنبه
 نبودی! و دستم را نوازش وار
 روی قفسهی سینهایم میکشتم.
 _الانم اقتضای فضاست عزیزم. و درست لحظهای که
 چشمانم از حیرت گرد
 شده گل بوسهایم را گوشه‌ی لبم میکارد.

آب دهانم را محکم میبلعم و با مردمکهای لرزان به
 صورتش خیره میشوم.
 _ گفته بودی هر وقت موقعش شد بندازم دستت...
 گفته بودم وقتی او مدم
 خواستگاریت همون لحظه میندازم دستت که حرفی
 توش نباشه... اما... هوای
 سینه‌هاش را خالی میکند. دستم را بالا آورده و زمزمه
 میکند:
 _ اجازه هست؟

تلخندی میزنم. محمد نمیدانست اما با هر بار از
 گذشته گفتنش خنجرش
 را توی دلم فرو میکرد و تا می‌آمدم چیزی بگویم با
 خودخواهی مختص
 خودش ساکت میکرد. ته دلم می‌ترسیدم از این همه
 حرص و غیظی که
 نسبت به گذشته توی دلش داشت. می‌ترسیدم به
 عشقی که نه تنها ادعا
 میکرد که خودم به وضوح میدیدم بچربد و در نهایت
 پیروز شود. نگاه منتظر

و خیرهایش به خودم میآورد. نگاهم از او روی انگشتر
 قدیمی که هنوز هم برق
 میزد سقوط میکند. انگشتر ظریفی که طرح پاپیون
 داشت و شک دارم حتی
 اندازه‌ی دستم باشد. دوباره نگاهش میکنم. این
 چشمها، این نگاه مگر

۱۱۱۷

میتوانند من را آزار دهند؟ پلکی زده و دلم مجبورم
 میکند به اطاعت. مغزم
 را خفه کرده و فرماندهی تنم میشود. دستم را بالا
 میآورم که قوس لبش به
 زیبایي انحنای میگیرد.
 _تا ابد مال منی، وصلهی منی... دیگه نمیدارم احدی با
 خودخواهیش
 جدامون کنه. نمیدارم... حتی اگه خودت بخوای این
 رشته‌ی تازه وصله پینه
 شده رو ببری، یه سد محکم جلوت وایمیسته. محاله
 اجازه بدم، محاله ازت
 بگذرم.

انگشتر را توی انگشت حلقه‌ام فرو میکند اما از بند
 دوم پایینتر نمی‌رود. با
 خنده نگاهش میکنم که میخندد.
 _اصلاً حواسم نبود که ممکنه کوچیک شده باشه...
 میریم اینبار به انتخاب
 خودت می‌خریم. سرم را تکان داده و روی نوک انگشت
 پام بلند شده و با
 بوسیدن گونه‌ی زبرش زمزمه میکنم:
 _مرسی... مرسی که هستی... محمد من... با خنده ابرو
 بالا میدهد.
 _جان جان؟ بگو جونم به لبم رسید.
 با نیشخند عقب میکشم.
 _هر چیزی به وقتش خوبه آقا محمد، مثل حرفهایی که
 اگه به موقع زده
 نشن از دهن میافتن. میشن عقده، میشن حسرت و
 بغض... بیات میشن و
 دیگه ارزش گفتن و وقت گذاشتن ندارند. ابروهایش به
 هم نزدیک میشوند،
 خوب فهمیده از چه حرف میزنم. پلکی زده و با مکث
 لبخند روی لبش

میشاند. لبخندی که میدانم از سر اجبار و عادی
نشان دادن شرایط

۱۱۱۸

است. نمیخواست به خودش بیاید. هر چقدر اصرار
میکردم هم تا خودش
نمیخواست بیفایده بود. شک مثل خوره به جانم
افتاده و دل سرتقم را
ملامت میکرد. حتی از اینکه اینقدر سریع فراموش که
نه بخشیده بودم
رفتارهای ضد و نقیض همین یکی دو ماه اخیرش را
پشیمان بودم. نباید به
این سرعت جواب مثبت میدادم. حداقل نه تا وقتی که
سنگهایمان را
وانکنده بودیم. نه تا وقتی که پر از فریاد بود و عقدهای
که قلب مهربانش را
به زنجیر کشیده بود. دستم را به سمت میز میکشد.
ادامه نمیداد. سریع از
شاخهای به شاخهی دیگر میپرید و به خیالش مثل
بچهها گول خورده و

فراموشم میشد دقایق پیش را اما بدتر تخم شک را
 توی دلم میکاشت.
 _بشین غذا یخ زد.
 دامن لباس بنفشی رنگی که توی جعبهی کدایی داخل
 اتاقش بود را جمع
 میکنم. که نگاهش با حظ رویم میچرخد.
 _از اون شب که این رنگ رو تو تنت دیدم، با خودم
 گفتم هیچ رنگی اینقدر
 که بنفش بهت میاد بهت نمیاد. این رنگ باشه
 مختص من.
 چشمکی میزند و با بیحیایی میگوید:
 _مثلاً رمز هم میتونه باشه. رمز خلوتهای دو
 نفره مون، وقتی که بخوام تمام
 تنت بشه رنگ لباس تنت.
 با خجالت رنگ میگیرم و پس میدهم. بی حیا گفتن زیر
 لبیم را میشنود و
 بلند و کیفور خنده سر میدهد.

_میخوام بردارمت و بیرمت خونه... اون خونه و مرد
 تنه‌اش به یه ملکه که
 لباسش بنفش باشه، لباس سرخ آتیشی و موهای
 سیاهش رو شونه‌اش ریخته
 باشه نیاز داره. دستش بین موهایم میلغزد و نگاه
 گرمش حتی لحظهای از
 صورتم کنده نمیشود. شام را با بیاشتهایی پس زده
 بودیم. انگار هر دو وانمود
 میکردیم که همه چیز خوب است اما در باطن، در
 سیاه چالهای درونمان
 عقده مثل ماری زخم خورده به خودش میپیچد و هر
 لحظه نقشه میکشید
 که کجا نیشش را فرو کند. ساعاتی که میشد بهترین
 باشد با ترس و دلهرهای
 عذاب‌آور، با خشم و رقتی کینه‌توزانه گذشته بود.
 _اما تو قول دادی! لبخند خبیثانهای میزند. چشمانش
 حالتی مرموز و پر از
 رمز و راز به خود گرفته و جوری نگاهم میکنند که ته
 دلم خالی میشود. این
 نگاههایش اصلاً آشنا نبود...

_ قول رو بذار در کوزه آبشو بخور... تو زن منی
 عاطفه... زنم و من برای کنار
 زنم بودن به احدی جواب پس نمیدم. عصبی از این
 رفتارهای جدید و اعصاب
 خردکنش با اخم و تحکم جبهه میگیرم.
 _ اون احدی که میگی یکیشون داداشمه که بهت اعتماد
 کرد و اون یکی زنی
 که برام عزیزتر از مادره. به فکر وجهی خودت نیستی
 حداقل منو خراب
 نکن... با نوک انگشت روی صورتم خط میکشد.
 _ جان دلم چرا یهو جوشی میشی؟ مگه من گفتم
 نمیبرمت؟ یا میزنم زیر
 حرفام؟ گفت شبها نمونی پیشم، خب شبها میبرمت
 خونهتون. اما روز رو

۱۱۱۱

که ازمون نگرفتن! یعنی واقعاً وحید و زری خانم فکر
 میکنن کاری که شب
 میشه انجام داد روز نمیشه؟ محکم به وسط سینهایش
 میکوبم.

_تو کی وقت کردی اینقدر بیحیا بشی؟ فشارم میده
 به خودش و
 سرخوشانه میگوید:
 _وقتی که شما طنازی رو یاد میگرفتی... از این حرفها
 که بگذریم. میخوام
 یه چیزی بهت بگم و دوست دارم که نه نیاری. ابرو بالا
 داده و همانطور که
 سرم روی سینهاش است چشمم را بالا میکشم که
 ببینمش.
 _اینم شیوهی جدید دستور دادنه آقا محمد؟
 _دستور نیست ولی دلم نمیخواد نه بگی... با کنجکاوی
 ابروهایم را کمی به
 هم نزدیک کرده و با تردید میپرسم:
 _جانم؟ چیه؟ زبان روی لبش کشیده و میگوید:
 _دیگه نمیخوام بیای رستوران. سریع از آغوشش جدا
 شده و صاف مینشینم
 و با ابروهایی که محکم به هم پیوند خوردهاند
 میگویم:
 _چی؟

_دوست ندارم کار کنی، دوست ندارم خسته بشی...
 دوست ندارم تمام روز
 روی پاهات وایسی و کار کنی. من اون پول رو تمام و
 کمال میریزم به حسابت
 خب؟ به غیر از خرجی و هر چیز دیگهای که
 وظیفه‌مه...عصبی پوزخند میزنم.
 _انتظار نداشتم مثل مردهای عهد بوقی کار رو عار
 بدونی!

۱۱۱۱

_من میگم کار عاره؟ من که خودم پادوی مردم بودم؟
 که حرف و توسریای
 نبوده نخورده باشم؟ من دارم میگم دوست ندارم زنم
 خسته بشه. تو بیا تاج
 سر من شو، خان...وسط حرفش با غیظ و قهر میپریم.
 _خسته نشم؟ اینو تویی میگی که یک ماه تمام خون
 منو تو شیشه کرد؟ تو
 رو خدا یه چیزی بگو که باورم بشه.
 با خیرگی نگاهم میکند و با سکوتم آرام میگوید:

_ازت دلخور که نه عصبانی بودم. تو رو باعث و بانی
همهی شکستها و
بدبختیهای که خرمو گرفته بود میدونستم...پوزخندی
میزنم.

_چی شد نظرت عوض شد؟ چطور عامل همهی
شکستات رو تونستی دوست
داشته باشی؟ دوباره میکشدم داخل آغوشش و صدای
مخمورش را توی گوشم
رها میکند.

_تو بلای جون منی نازک نارنجی، تو شراب کهنهی
بیست سالهی منی. مگه
از تو گریزی هست؟ من بندهی در بند توام.
_بیست ساله؟

_اره بیست ساله.... از همون بچگی، از همون
لحظهای که یه دختر پشمالوی
زشت بودی. سرم را میبوسد و بدون اجازه به من
یکهتازانه ادامه میده:

_نمیخوام چیزی بگم از زندگی سابقم عزیزم فقط در
همین حد بدون که

لحظه به لحظهاش عین مرگ بود برام. الانم نمیخوام
بیشتر از این کش بدم
بحث بینتیجه‌مونو... دوست ندارم کار کنی والسلام.

۱۱۱۲

_منم گفتم چشم! به همین خیال باش. اگه ازگرد راه
نرسیده بخوای آقا بالا
سر بازی در بیاری برا من...انگشتش را روی لبم
میگذارد و هیس کشداری
میگوید.

_ادامه نده. اون جمله‌ت ادامه نداره نازک
نارنجی...عصبی با ابروهایی که درهم
شده‌اند میگویم:

_داری با زور گفتنت محدودم میکنی... داری...حرفم
را میخورم. میخواستم
اما زبانم نچرخید. حتی فکر به اینکه محمد «! داری
شبیه اون میشی » بگویم
هم یک نسخه از علی باشد دیوانهام میکرد دیگر چه
برسد به، به زبان
آوردنش!

_من نمیخواهم محدودت کنم عزیزم، نمیخواهم جلوتو بگیرم. دارم میگم کار اینجا سخته. اذیت میشی. میخوای بیای بغل خودم؟ بیا اصلا کمک دست خودم شو. لیست بگیر، انبار رو چک کن، چه میدونم این کارها دیگه. تازه اون موقع بیشتر هم میبینمت. با همان تحکم و جدیت میگویم:

_من کارمو دوست دارم و میخوام بهش ادامه بدم. مصمم به چشمانش زل میزنم. با نگاهی خیره سر میتکاند.
_من هدفم این نیست که جلوتو بگیرم یا اسیرت کنم تو خونه عاطفه. اگه خودت دوست داری ادامه بدی، باشه دیگه حرفی ندارم. اما... اما فقط یه شیف. صبح تا بعد از تایم نهار. همین. بعدش تشریف تو میبری خونمون و منتظرم میمونی!

_وای محمد من دارم میگم نره تو میگی به دوش؟
 _یکی دو ساعت فقط عاطفه... همش همین. بعدش
 میبرمت خونه زری خانم.
 (با لحنی گول زنک ادامه میدهد) قول میدم از حدم
 نگذرم. چشم در کاسه
 میچرخانم.
 _شما همین الان هم از حد گذشتین آقا محمد، وای به
 حال اینکه... با خنده
 گونهام را پر سر و صدا میبوسد.
 _قول نمیدم ته این بحثها به جاهای باریک نرسه.
 پاشو جانم... پاشو بریم
 دخترمم ببینم. که این عقربهها نیم ساعت دیگه جلو
 بره حکم تیرموزری
 خانمتون امضا کرده. شرط کرده دخترشو بیرون نگه
 ندارم. با مهر و تشکر
 نگاهش میکنم. دلم ضعف میرود برای وقتیایی که به
 پای سوره پدران
 محبت میریزد و دختر خودش میخواندش. طاقتم
 نفسهای آخرش را

میکشد. سرم را جلو برده و بیطاقت لبم را چفت
 میکنم به گونهی ریشدار
 و زبرش. با تک خندهای دست پشت گردنم میگذارد.
 _این برای چی بود بره کوچولو؟ از این ناپرهیزیها
 نمیکردیآ...

_همینجوری دلم خواست. با بوسیدن پیشانیم بلند
 شده و منتظر نگاهم
 میکند.

_با این لباسها پیام محمد؟ برو بیرون که عوض کنم. با
 شیطنت دست به
 سینه میشود.

_عوض کن خب، من قول میدم نگاه نکنم. چپ
 نگاهش کرده و بلند میشوم.
 دستم را روی سینهایش گذاشته و با فشار میگویم:

۱۱۱۴

_بیا برو بیرون نیمه شب شد. مگه تو بچهای؟ با خنده
 و شوخی به زور بیرون
 میرود. لبم کش میآید و با لبخندی پر تردید زمزمه
 میکنم:

_تهش خوب تموم میشه.

« محمد »

انگشتهای لطیفش را فشار کوچکی میدهم و لبخند

محو لبم را تزیین

میکند. بره کوچولوی تپلی...

_محمد استرس دارم. میشه بیخیال شی؟

از بالا با چشمهای باریک شده نگاهش میکنم. قدش تا

سینهام میرسید و

پر بودن اندامش خطای دید را بیشتر کرده و کوتاهتر

نشانش میداد. با آن

نگاه معصومش وقتی به چشمم زل میزد دلم مثل

پسرکان نوجوان تازه به

بلوغ رسیده فرو میریخت. مردمک چشمم را تنگ کرده

و میگویم:

_قرار شد نه و نو تو کارت نباشه عاطی خانم. اون

خونه توش یه دونهی پوک

هل هم محض رضای خدا پیدا نمیشه. و به طعنه

ادامه میدهم:

_نترس من زن ندیده نیستم که دنبال یه گوشهی دنج

باشم برای زمین

زدنت! با خجالت چشم میچرخاند و نگاه میدزدد.
 _خیلی بیحیایی. لبم را تو کشیده و لب میزنم:
 _بین منو نازک نارنجی وسط خیابون جاش نیست که
 شما غمزه بریزی در
 حالی که من دستم بسته است! با لحنی نازک اعتراض
 میکند:
 _محمد؟ من کی غمزه ریختم؟ ذکر رو لبِت شده این.

۱۱۱۵

دهان باز میکنم برای حرف زدن که کسی میگوید:
 _محمد شاهین تویی؟ نگاهم را با مکث از عاطفه گرفته
 و به صاحب صدا زل
 میزنم. ابروهایم را جمع کرده و دنبال ردی از آشنایی
 توی مرد مقابلم
 میگردم اما به جایی نمیرسم. با شک سر تکان داده و
 میگویم:
 _خودمم بفرمایید.
 _میخوام تنها حرف بزنیم. اخمهایم وسط پیشانیم
 خط میاندازند. انگار

حوصلهی مقدمه چینی و آشنایی نداشت که یک
راست رفته بود سر اصل
مطلب.

_من شما رو به جا نیاوردم داداش.
_من دانیالم، دانیال یعقوبی.
چشم ریز کرده و اسمش را چند بار زیر لب زمزمه
میکنم. آشناست اما اینکه
کجا شنیده‌ام را یادم نمی‌آید. دوباره چهره‌اش از نظر
میگذرانم و وقتی چیزی
دستگیرم نمیشود با گنجی لبخندی از سر استیصال
میزنم.

_من واقعاً شما رو یادم نیست داداش. همکلاسی
بودیم؟ همخدمتی؟ همکار؟
_من شوهر سابق ساره‌ام.
ابروهایم بالا می‌پرند. شوهر ساره؟ نگاهم به سرعت به
سمت عاطفه کشیده
میشود. مسلماً هیچ زنی دوست ندارد از همسر سابق
شوهرش بشنود و عاطفه
هم با آن روحیهی حساس مستثنی نبود. با فشارم به
نوک انگشتانش

چشمهای گرد شده‌اش را از آن مرد گرفته و به صورتم
زل میزند. توی

۱۱۱۶

چشمهای معصومش هراس و وحشت بیداد میکند. با
نگاهم بهش اطمینان
میدهم که قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفتد. ساره
تمام شده بود، از خیلی
وقت پیش.

بیتوجه به مرد سرم را خم میکنم و زیر گوشش زمزمه
میکنم:

_نگفته بودم اینطوری به آدمها نگاه نکن؟ ابروهایش
که جمع میشود و
نگاهش که رنگ حیرت میگیرد، لبخندی زده و نگاهم را
به نزد

میدوزم. سوکت میانمان زیادی کشدار شده است.

حرفی برای گفتن پیدا
نمیکنم. مثلاً میگفتم خوشبختم؟ یا میگفتم
خوشحالم از دیدنش؟ که خب

مسلما نبودم! من اصلا انتظار دیدنش را نداشتم که از
 دیدنش خوشحال هم
 بشوم! آن هم حالا که ساره هیچ خط و ربطی بهم
 نداشت. حتی اگر روزگار
 بدقلقی کرده و هنوز هم به اندازهی تارمویی نسبت
 میانمان بود باز هم انتظار
 دیدن شوهر سابقش را نداشتم! در خاطرات ته
 گرفتهی ذهنم عروسیشان را
 به خاطر میآورم. اصلا شباهتی به گذشتهاش نداشت.
 آن مرد هیکلی با
 سیمای مجذوب کننده کجا و این مرد لاغر با چهرهای
 فرتوت و خسته کجا!
 _ میتونیم چند دقیقههای تنها حرف بزنیم؟ با فشار
 انگشتهای نحیف عاطفه
 به دستم به خودم میآیم. روی پنجهی پا بلند میشود
 که سریع سرم را خم
 میکنم.
 _ من تو ماشین منتظرت میمونم. سری تکان داده و
 سویچ را بیحرف به
 دستش میدهم.

۱۱۱۷

با دانیال دست داده و به سمت ماشین میروم. آفتاب
 به نظرم تیزتر از همیشه
 میتابید شاید هم سر من از حرفهایش داغ کرده بود.
 دندان روی هم میکشم
 و حتی به ناسزا گفتن و لعنت کردن هم نمیارزد. پلک
 به هم میکوبم که
 کسی سر راهم سبز میشود.
 _ آقا وسایلو بار زدیم. راه بیفتیم؟
 _ ممنون داداش. یه چند تا کارگر هم بیار که اثاثیه رو
 خالی کنه.
 _ باشه شما خیالت راحت. سری برایش تکان میدهم و
 به سمت ماشین
 میروم. خانه را خیلی وقت پیش با تمام وسایلیش
 فروخته بودم. حالم را بهم
 میزد و حتی دلم نمیگرفت از لیوانی که دستش خورده
 آب بخورم و امروز
 فهمیدم که این همه نفرت و انزجار اتفاقی و بیدلیل
 نبوده. آن زن ذاتا منفور

بود. نگاهم از شیشه عبور کرده و روی چشمان تیره
 نگرانش میافتد. حتی
 نگاه کردن بهشان هم آبی روی آتش دل سوختهم
 است. دستی بین موهایم
 کشیده و لبخند زنان در را باز کرده و سوار میشوم.
 لبخندی که فقط حفظ
 ظاهر است و بس. به محض نشستنم با کنجکاو و
 آشفتگی میپرسد:
 _محمد؟ چی شده؟ چی میگفت؟ به سمتش میچرخم
 و یک دستم را روی
 فرمان میگذارم. از نگاهش نگرانی چکه میکند.
 _شما اول بگو چرا اینقدر نگرانی؟ نگاهش رنگ میبازد و
 به سرعت رویش را
 میچرخاند تا حسش را از چشمش نخوانم. دستم را
 دراز کرده و چانه‌اش را
 به سمت خودم میچرخانم.

۱۱۱۸

_ببینم من خانمم... با لجبازی نگاهش را ازم پنهان
 میکند و اجازه نمیدهد

چشمانش را ببینم. لبم بیشتر کش میآید. این بار واقعی
و از ته دل. انگشت

شصتم را نوازشوار روی چانهی لطیف و نرمش
میکشم.

_ عزیز دل محمد نگرانیها تو بریز دور چون اون زنی که
اسمش باعث شده

دلت بلرزه و بترسی جرئت نداره به حریممون نزدیک
بشه. قرار هم نیست سر

و کلهش وسط زندگیمون پیدا بشه عاطفه. تموم شد.
حتی اگه خدا هم بگه

ببخشش محاله دلم صاف بشه. نمیگذارد نقطهی پایان
حرفهایم را بگذارم

سریع میگوید:

_ همهی کینه و نفرتها یه روزی رنگ میبازن. مثل
همون نفرتی که بهم

داشتی و الان... الان...

_ الان چی عزیزم؟ کی این نفرت رو تو سر خوشگلت
کرده؟ من از تو متنفر

میشم؟ مگه میشه همچین چیزی؟ تو دل منو خیلی
سال پیش شیش قفله

کردی و خودت شدی بانوی شاهنشینش. دیگه هیچ
 وقت فکر نکن ازت متنفر
 بودم یا کم خواستم. اگه منظورت به اون یک ماهه
 که آقا من گوه خوردم.
 خوب شد؟ با دیدن لبخند محوروی لبش شیر شده
 میخندم و میگویم:
 _ای جان... نمیدونستم این گوه خوردن من اینقدر سر
 کيفت میاره وگرنه
 زودتر میگفتم. دستم را کنار زده و با خجالت میگوید:
 _خیلی بیادبی محمد.
 _بیادبو تو خونمون نشونت میدم جانم. استارت زده و
 ماشین را راه میاندازم.
 تمام راه افکارم را به زنجیر میکشم که مبادا به سمت
 آن زن پرواز کنند و

۱۱۱۹

حواسم از عاطفهای که شش دانگ حواسش پیشم
 بود پرت شود. اصلا دلم
 نمیخواست پیش خودش خیالهای پوچ کند و داستان
 ببافد. امان از داستان

بافیهایشان...

ماشین را پشت کامیون پارک میکنم و با نگاهی به
عاطفه که مغموم به بیرون
زل زده میگویم:

_نمیخوای پیاده شی بانو؟
سری تکان داده و دستش به سمت دستگیره میرود که
سریع بازویش را
میگیرم، حواسم هست که فشار انگشتهایم زیاد
نشود، آخر پوستش زیادی
حساس بود و سریع کبود میشد. نگاهش که به سمتم
میچرخد میگویم:

_این حالت گرفته برای چیه قربونت برم؟ من مگه
بهت اطمینان کامل ندادم؟
اون زن جایی تو زندگی من نداره. از اول هم نداشته. چرا
اینطوری میریزی
تو خودت؟ از چی نگرانی که حتی نگام نمیکنی؟ چانه و
لبش که میلرزد
دلم توی سینه بیقرار میشود برای در آغوش
کشیدنش. چطور آن یک ماه

را از ذهنش پاک کنم؟ چطور بهش بفهمانم که آن
روزها از دنیا بریده بودم و
او هم بد موقع سر و کلهاش پیدا شد؟ لبم را از تو
میگزم و صدایی از ته سرم
بلند میگوید:

_اون پیداش شد یا تو باز رفتی سراغش؟
سری برای خودم تکان میدهم و رو به عاطفه میگویم:
_نمیخوام با این حال گرفته پا بذاری تو خونمون.
میخوام دلت، لب، چشات
بخنده و هیچ حس بدی نداشته باشی. چی میگی
قدیمیا؟ شگون نداره. الانم

۱۱۲۱

هر چی تو دلته همین الان بریز بیرون و گرنه خودم
دست به کار میشم. دهان
باز میکند که با خوردن ضربهای کوتاه به شیشه به
پشت سرم اشاره میزند
و میگوید:
_فعلا پیاده شیم بعد حرف میزنیم.

_دلتو باهام صاف کن نازک نارنجی... من نامرد نیستم.
همون محمد سابقم
که جونم میرفت برات. نگاه خیره‌اش را پشت سر
گذاشته و شیشه را میکشم
پایین.

_آقا باید بار رو خالی کنیم.
_شما برو الان میام. در را باز میکنم و از روی شانه سر
کج کرده و میگویم:
_پیاده شو عزیزم.
*

روی زمین کنارش میافتم. از خستگی نا نداشت اما
همچنان اصرار داشت
خودش همه چیز را سامان دهد. بوسهام بیتابانه روی
گونهاش جا میگیرد و
با نفسی عمیق میگویم:
_اخیش... خستگیم در اومد به والله. نفس عمیقی
میکشد و نگاهم با حظ
روی گونهاهای سرخ و گل انداخته‌اش میچرخد. خسته
که میشد به سرعت

صورتش خون جمع میکرد. تمام آن یک ماه دلم هر بار
با دیدن لپهای
اناری شدهاش می لرزید. نوک انگشتم را آرام روی
گونهایش میکشتم و با جک

۱۱۲۱

زدن دستم زیر سرم خودم را بالا کشیده و نگاه
مستقیمم را میدوزم به
صورتش.

_خب خانم، میشنوم...

_چی رو؟

_اینکه چی باعث شده از این رو به اون رو بشی. من تو
رو از خودمم بهتر

میشناسم عاطفه. حفظ حفظم خط به خط

نگاهتو... بهم بگو چی تو دل و

سرت میگذره. نگاهش را با مکث و تردید به چشمانم

میدوزد. دهان باز

میکند اما انگار به سرعت پشیمان میشود که دهانش را

بسته و نگاهش را

میدزدد.

با نگاهی ترغیب کننده بهش زل میزنم و منتظر میمانم
 که از لاکش بیرون
 بیاید. بالاخره بعد از چندین بار باز و بسته کردن
 بینتیجی دهانش زبان
 میچرخاند و به حرف میآید.
 _محمد من میترسم. خیلی زیاد. هم از تو و افکار تو
 سرت که نمیتونم
 بفهممش... هم، هم از زن سابق. هم... از
 خانوادههامون.
 _میدونم مقصر منم که اینطوری ترس افتاده به دلت.
 ولی به جون خودت
 قسم هیچ فکری جز دوست داشتنت تو سرم نیست.
 میدونم بعضی وقتها
 اذیت کردم، دلتو شکستم... منکرش نمیشم. حتی یه
 وقتاییش از قصد بوده.
 الانم نمیگم ببخشم. نمیگم فراموش کن. فقط با این
 چشمهای پر تردید
 نگاهم نکن. فقط به دلت شک نیفته که دوست ندارم
 یا دارم بازیت میدم یا

۱۱۲۲

دنبال انتقامم... به جون خودت که قسم راستمی نه
 دنبال انتقامم نه اذیت و
 آزار... دنبال آرامشیم که گم کردم و میدونم توی تو
 پیدااش میکنم. میگی
 زن سابقم؟ اون زن هیچ تهدیدی برای ما نمیشه. اصلا
 جرئت نداره که بخواد
 تهدید بشه. غلط اضافهست. با حرفهای جدید
 شوهرش هم که دیگه کلا گور
 خودشو کند. با زنگ تلفنش نگاهش را ازم میگیرد. زبان
 به دهان گرفته و
 منتظر نگاهش میکنم. با گفتن ریحانهست. کمی فاصله
 میگیرد تا تلفن را
 جواب دهد. بلند میشوم و سری به آشپزخانه میزنم.
 بیهدف در یخچالی که
 تازه به برق زده بودم را باز میکنم و نگاهم را داخلش
 میچرخانم و حرفهای
 مرد... پوف کلافهای میکشم. از خودم و آن سادگی
 مسخرهام کفری هستم.

اصلاً نمیدانم بر چه اساس و منطقی دست ساره را
 گرفته و وارد زندگیام
 کردم که تهش شد این. با بستن در یخچال شیر آب را
 باز کرده و آبی به
 صورتم میزنم. به سالن که برمیگردم گوشی به دست
 نگاهش روی تلفن
 خاموش مات مانده و انگار که جز کالبدی تو خالی هیچ
 نبود! یک تای ابرویم
 را بالا داده و با شک و تردید میپرسم:
 _ چیزی شده؟ توی جا میپرد. نگاهش با ترس و وحشت
 به سرعت به عقب
 چرخیده و مردمکهای لرزانش توی نگاه نگرانم قفل
 میشود. منتظر نگاهش
 میکنم که با دستپاچی جواب میدهد:
 _ چی؟ ها... نه... نه... من برم سرویس... سر تکان
 میدهم که بلند شده و مثل
 غزالی گریز پا به سمت سرویس پاتند میکند. دستی به
 صورتم کشیده و دور
 لبم را چندین بار لمس میکنم. ریحانه چه گفته بود؟
 باز میخواست چه

۱۱۲۳

گندی بزند؟ نفسم را با شتاب بیرون میفرستم و با
مشت کردن دستم زیر
لب میغرم:

این بار نمیذارم با دوستی خاله خرسست بهمون آسیب
بزنی ریحانه. صدای

در سرویس نگاهم را به آن سمت میکشاند. داشت با
پر شالش صورتش را

خشک میکرد. با همان خیرگی منتظر میمانم. باید
میفهمیدم چه شنیده

که اینقدر به همش ریخته.

خوبی عزیزم؟ بدون نگاه به من سر تکان میدهد.

خوبم. میتونیم به ادامهی حرفامون برسیم. لبم
مصنوعی کش میآید.

یعنی میگی امروز راه خلاصی ندارم و باید هرطور که
شده بازجویی

بشم؟ بیتوجه به لحن شوخم با صدایی که میلرزد
میگوید:

_محمد من واقعا دارم اذیت می‌شم. اخمهایم به سرعت
در دل هم فرو می‌روند
و با قدم برداشتن سمتش می‌گویم:
_از من؟ از حضور من؟ با کلافگی می‌گوید:
_معلومه که نه... من تحمل اینو ندارم که همش دلم
بلرزه. به اندازه کافی
علی و خانواده‌ش تن و بدنمو می‌لرزونن، تو رو خدا
حداقل تو باهام رو راست
باش. بازویش را بین انگشتانم می‌گیرم.
_غلط کرده اون... بی‌حوصله دستم را پس می‌زنند.
_جای این حرفها روشنم کن، بهم بگو چی می‌خواست
ازت شوهر سابقش.
اصلا... اصلا چرا طلاق گرفتین؟

۱۱۲۴

سوالش صحنه‌هایی را جلوی چشم می‌آورد که از صبح
برای یاداوریشان
بهانه تراشیده و ته ذهنم رانده بودمشان.
یکه خورده به جواب آزمایشی که خبر از حضور جنینی
توی «فلش بک»

بطنش میداد نگاه کردم. نگاه ناباورم را به نگاه و لبخند
پیروزش دوختم و با
تمسخر گفتم:

_چطوری باور کنم؟ اصلاً از کجا معلوم
حاملهای؟ کاغذ را از دستم کشید و با
حرص و قهر گفت:

_از کجا حاملهام؟ گرده افشانی میکنم لابد، شایدم
خودم خودمو حامله کردم.

پوزخند روی لبش مثل خار توی چشمم میرفت.
دستش را کنار زده و گفتم:

_میریم سونوگرافی.

_ته مهر پدرانته اینه جناب شاهین؟ میری سونوگرافی؟
یعنی اینقدر برای

طلاق عجله داری که حتی نمیتونی بچی خودتم
دوست داشته باشی؟ با

مظلومیتی مسخره دستی روی شکم تختش کشید.

_بمیرم برات مادر که مثل مادرت بد شانسی... بابات
ما رو نمیخواد. اگه

بچی اون زنیکه بودی الان... نگاه تیزم را که به
صورتش دوختم زبان به دهان

گرفت. با تمسخر گفتم:
 _از مردی که ناتوانه چطوری حاملهای؟ ها بگو
 دیگه؟ با خشم دندانهایش را
 روی هم کشید و جیغ زد:

۱۱۲۵

_خیلی بیشعوری. تو داری منو به چی متهم میکنی
 عوضی بیغیرت؟ فاصله
 را برداشته و با گرفتن چانه‌اش فشار انگشتهایم را
 بیشتر و بیشتر کردم و
 توی صورتش غریدم:
 _وقتی با من حرف میزنی یه دور حرفاتو مزه مزه کن و
 بعد بریزش بیرون.
 یه بار دیگه زبونتو بچرخونی و چرت و پرت بگی به
 ولای علی بلایی سرت
 میارم اون سرش ناپیدا. حاضر شو میریم دکتر. اشک
 کاسهی چشمش را پر
 کرد و با بغضی که تصنعی بودنش حالم را بهم میزد
 گفت:

_برات متاسفم محمد... تو به من شک داری؟ فکر
 کردی من
 هرزه‌ام؟ پوزخندی حواله‌اش کردم.
 _نه می‌خوام از سلامت بچه مطمئن بشم. نه که
 ننهش یکی مثل توئه. یالا راه
 بیفت. خم شدم و از روی مبل مانتوی مسخرهای که
 چند دقیقه پیش درآورده
 بود برداشتم و توی بغلش انداختم. با حرص و بغض
 پوشید و با کوبیدن پاهایش
 به زمین به سمت در رفت. دستی پشت گردنم کشیده
 و محکم پلک زدم. زیر
 لب دندان قروچه کنان غریدم:
 _خدا لعنت کنه عاطفه، هر چی میکشم از ندونم
 کاریهای توئه...مقابل
 دکتر نشسته و پا روی پا انداختم.
 _بفرمایید مشکلتون چیه؟
 _اول به منشیتون بفهمونید حضور یه مرد تو مطب
 زنان خلاف شرع نیست.
 من اگه بخوام از سلامت زن و بچهم مطمئن بشم کجا
 باید برم؟ دکتر نگاه

خیرهایش را به صورتم دوخت و سر تکان داد.

۱۱۲۶

_ شما مثل اینکه دعوا داری جناب! خلاف شرع نیست
ولی برای راحتی خانمها
عرفش اینکه آقایون بیرون تو راهروی ساختمان
منتظر بمونن. پوزخندی زده
و با بیحوصلگی گفتم:
_ جواب آزمایشتو نشونشون بده. ساره با تردید کاغذ
آزمایش را از کیفش بیرون
کشید و بلند شد به سمت دکتر گرفت.
_ امروز آزمایش دادم خانم دکتر. دکتر تای کاغذ را باز
کرد و با طعنه گفت:
_ مثل اینکه شوهرتون زیاد از خبر بارداری شما
خوشحال نشدن. یه چیزی
هم هست به اسم پیشگیری. وقتی نخوای بچه دار
بشی ازش استفاده میکنی،
که انگار شما کلا اعتقادی بهش نداشتی که الان اینجا
انگار ارث خون باباتو
طلب داری!

با حرص نگاه تیز و تنگ شده‌ام را به صورتش دوختم.
 _ اینجا نیومدم که از راه و رسم پیشگیری برام بگی دکتر.
 چک کن و بهم بگو
 بچه چند وقتشه.
 دکتر را سنگ میزدی خونس در نمی‌آمد. اینقدر عصبی
 بودم و افکارم توی
 سرم شناور که آداب معاشرت را از یاد برده بودم و با
 لحنی بیادبانه و غیر
 محترمانه حرف می‌زدم. جوری که تا به حال نبوده‌ام!
 دکتر سری به تاسف
 برایم تکان داد که کمی خجالت زده‌ام کرد. ته دلم از
 این رفتار زشتم از خودم
 شرمنده شدم اما همچنان اصرار داشتم که نقش یک
 مرد عصبی را بازی کنم.
 هیچ جوهره تو کتم نمی‌رفت که ساره حامله باشد. بعد
 از سونوگرافی نتیجه را
 دوباره برای همان دکتر بردیم. زن انگار اصلاً دلش
 نمیخواست کارمان را راه

بیندازد اما از طرفی هم پزشک بودنش و وظایفی که در
 قبال بیمارانش داشت
 دست و پایش را میبست. به اجبار و از روی اکراه
 گزارش سونو را گرفت و
 نگاه کرد.

_ همه چی خوبه. هشت هفته‌شه، قلبش هم تشکیل
 شده. یه سری آزمایش
 باید انجام بدی و بعدش نتیجه رو برام بیار که برات
 دارو تجویز کنم. کم خون
 که نیستی؟
 _ هستم.

_ پس سریعتر آزمایشا رو انجام بده و بیار.
 ناباور نگاهم را روی صورت دکتر چرخاندم. حامله بود
 و الان در هشت هفته‌گی
 به سر میرد؟ مگر میشد؟ چرا یادم نمی‌آمد آخرینش
 را؟ هر چه توی ذهن
 به هم ریختمام می‌گشتم انگار که به دنبال سوزن در
 انبار گاه باشم، به هیچ
 نتیجه‌ای نمیرسیدم.

نگاهی به صورت منتظر عاطفه میاندازم.
 _ بعد از اون آزمایش مجبور شدم صبر کنم تا وقتش
 برسه. میدونی که نه
 اهل مست کردنم نه اهل مشروب و تا الان لب هم
 نزدم که بگم آره مست
 بودم. آره زیادهروی کرده بودم و یادم نمیاد. ولی واقعا
 یادم نمیومد. رابطهای
 که داشتیم سراسر تحقیر و توهین بود. چشمهای گرد
 شدهاش و نگاه متعجب
 و ناباورش ته دلم را خالی میکند. در هزار توی مشکی
 چشمانش هیچ چیزی
 پیدا نبود و امروز برای اولین بار من از درک نگاه دختری
 که همبازی

۱۱۲۸

یچگیهایم بود و عشق نوجوانیم عاجز بودم. زبان روی
 لبم میکشم و به
 سختی ادامه میدهم.
 _ درست یک ماه بعد خونین و مالین تو سرویس
 پیداش کردم. میگفت بچه

سقط شده و زار میزد که بهش کمک کنم و نجاتش
 بدم. میدونی عاطفه اون
 شب برام دو راهی بدی بود. من هیچ حس تعلقی به
 اون بچه نداشتم. نه به
 بچه و نه به ساره. شیطون تو گوشم میخوند که ولش
 کنم تو همون سرویس
 و اونقدر لغتش بدم تا اگه بچهی جون سختی هم
 هست تلف شه و از شرش
 خلاص شم. اما هنوز اونقدرها هم سیاه نشده بودم.
 دلم نیومد. با اینکه ته دلم
 هیچ حسی نسبت بهشون نداشتم اما بخاطر گریه و
 زجههاش دلم نرم شد.
 بردمش بیمارستان. دیر رسیده بودیم و گفتن سقط
 شده اما عادی نیست.
 انگار دارو مصرف کرده و خودش باعث سقط جنین
 شده. من برام مهم نبود،
 ابد اولی اینکه ساره خودش باعث از بین بردن برگ
 برندهش شده باشه عجیب
 و غیر قابل باور بود. با پرستارش حرف زدم. میگفت
 سونوی بچه خوب نبوده.

انگار معلولیت داشته. شکی که نسبت بهش داشتم
 بدتر شعله گرفت. شک
 مثل خوره داشت مغزمو میخورد و اون حس بدی که
 از اول داشتم حالا
 اونقدر بزرگ شده بود که نمیتونستم جلوشو بگیرم.
 هرکاری میکردم از سرم
 نمیرفت که نمیرفت. در نهایت این من بودم که تسلیم
 صداهای تو سرم
 شدم و مخفیانه از پرستار خواستم که از جنین سقط
 شده DNA بگیرن.
 صدای چی کشدارش که توی گوشم اکو میشود. لبخند
 تلخی میزنم و دستم
 بیتاب ابریشمهای سیاه رنگ رها شده روی شانهاش
 پیشروی میکنند و نوک
 موهای بلندش را که تا روی کمرش میرسید لمس
 میکنند.

۱۱۲۹

_نمیدونی که نگاه دکتر و پرستارهای اون بیمارستان
 چه دردی داشت...

www.romanexchange.com کاری از گروه رومانیایی

ترحمی که تو نگاهشون بود بهم حس حماقت میداد و
 از یه طرف یکی دو
 تاشون هم اظهار تأسف کرده بودن برای این افکار
 مریضم و برای سارهای که
 داشت روی تخت جون میکند دل سوزنده بودن.
 داروهایی که خورده بود
 باعث خونریزی شدیدش شده بود و اگه موفق
 نمیشدن کنترلش کنن باید
 رحمش رو در میآورن که خب اصلا برام مهم نبود. اون
 چوب حماقتهای
 خودش رو میخورد و من چوب ساده لوحی و زود
 باوریم. اخ عاطفه آخ که
 کاش همینا بود نه که بفهمم... محکم پلک میزنم و
 میگویم:
 _ این گند رو هر چی هم میزنم بیشتر بوش در میاد. نگاه
 خیس و معصومش
 به صورتم تلخندی روی لبم مینشانده.
 _ همیشه اینطوری بمون... دستی زیر پلکش میکشد و
 با صدایی که بغض به
 اسارت برده زمزمه میکند:

— چطوری؟

— همینقدر پاک، همینقدر معصوم... مثل فرشتهها...
 یکی مثل تو میشه که
 شوهر کثافتش هر بلای میتونه سرش میاره و دست از
 پا خطا نمیکنه. یکی
 هم مثل اون عوضی... * میشه که همه چی براش
 مهیاست اما کرم تو جونش
 وول میخوره... دستم را مشت میکنم، معدهام به هم
 میجوشید و یادآوری
 گند بزرگی که ساره زده بود حال را به هم میزد. با حس
 حرکت انگشتان
 دستش روی مشت بستم نگاهی به صورتش
 میدوزم. نگاهی به دستم

۱۱۳۱

دوخته بود و با نوک انگشت اشاره‌اش به نرمی روی
 رگهای ورم کرده‌ام خط
 میکشید.

از خود بیخود شده دستش را کشیده و توی آغوشم
 گرفتمش. سرش که

روی سینهام نشست بینیم بیاختیار به لشکر موهایش
 نزدیک شد و دم گرفت
 و خواستم فراموش کنم که چه شنیده و چه بهم
 گذشته است. خودش را
 توی آغوشم جمع کرده و دستش بند پیراهن میشود.
 _ساره رو درمون کردن و جز همون چند روز اول که
 خودش بدحال بود و
 مرتب زار میزد برای بچش که بیشتر نمایش بود برای
 خر کردن من احمق،
 سریع سر پا شد و مهمونیها و بیرون رفتناشو از سر
 گرفت. یکی دو بار
 تعقیبش کردم که چیزی دستگیرم نشد. منم بیخیال
 شدم و فکر کردم این
 من بودم که بهش تهمت زدم و پیش خودم شرمنده
 شدم که حتی نتونستم
 برای بچی معلولم ناراحت بشم. ساره میگفت درد
 داشته و همینطوری الکی
 مسکن خورده. اما کذب محض بود. اون هیچ قدمی رو
 بدون هدف

برنمیداشت. تو همون روزها زنگ زدن که بیا جواب
 آزمایشتو بیر. خدا
 میدونه چه حالی بهم گذشت. برای اولین بار تو عمرم
 خواستم ساره اون زن
 منفوری که ازش تو ذهنم ساختم نباشه. اما بود...
 پرستار با ترحم کاغذ رو تو
 دستم گذاشت و گفت متاسفانه نمونهها هیچ مطابقتی
 ندارن. صدای هین
 مبهوتانه‌اش توی سینهام خفه میشود.
 دستم را روی موهایش میکشم.

۱۱۳۱

_ بگذریم که چه حالی بهم گذشت. بگذریم که حس
 کردم دنیا افتاده رو سرم
 و قلب لامصبم شل کن سفت کن بازیش گرفت و کم
 مونده بود سخته کنم و
 برم اون دنیا... پرستار نمیدونم چی تو صورتم دید که
 فوری بستریم کرد و با
 تزریق سرم و آرام بخش برای دوساعت کوتاه یادم
 رفت که اون عوضی چه

هرزه‌ایه و چه گندی زده. بعد از اون وقتی جواب
 آزمایش را پرت می‌کردم تو
 صورتش رنگش شده بود شبیه میت و حتی نفس هم
 نمیکشید. هرگز فکر
 نمیکرد که منه کودن و زودباور دنباله‌ی گوهی که
 خورده رو بگیرم و دستش
 به این سرعت رو بشه برام. اولش به التماس افتاد و به
 غلط کردن اما اینم
 بخشی از نقشه‌اش بود وقتی دید فایده نداره و این خر،
 خرترا از این همیشه
 شروع کرد به تهدید کردن با مهریه‌اش. نهایت رذالت
 خودش رو نشون داد.
 من می‌خواستم بیسر و صدا گورشو از زندگیم گم کنه و
 بره اما خانم اینقدر
 خورده و برده بود و دندون گردی داشت که به یه
 طلاق بی سر و صدا راضی
 نمیشد. تا گردن تو باتلاق بود اما دست از عوضی بازی
 نمیکشید. جواب اون
 آزمایش و پرستار و دکتری که در جریان بودن شدن
 برگ برنده‌ی من. در

نهایت بعد کلی بالا و پایین شدن و جنگ و جدل
 طلاقش دادم و گورشو از
 زندگیم گم کرد. اگه صداشو درنیاوردم بخاطر پدر
 بیچاره‌اش بود و ته مونده
 حرمتی که میخواستم بین خانواده‌هامون بمونه.
 برادرش یکی دو بار سر راهم
 سبز شد و با قلدری جلومو گرفت که سر بسته یه
 چیزایی بهش گفتم و ردش
 کردم رفت. بعد از اون تو رو دیدم و شدی آب رو
 آتیشم...

۱۱۳۲

_ برای خاموش کردن دلت منو آتیش زدی... سکوت
 میکنم. حرفش عین
 حقیقت بود. انتقام بیدست و پایی خودم، حماقت‌های
 پشت سر هم را از
 کسی که خودش زخم خورده‌ی روزگار بود گرفته بودم.
 _ محمد... روی موهایش را میبوسم و جانمی زمزمه
 میکنم.

_تو... تو... یعنی... یعنی مشکل خاصی داشتی؟ قلبم از
تپش توی سینهام
میایستد. از کدام مشکل حرف میزد؟ از میان دندانهای
که روی هم کشیده
میشوند میپرسم:
_منظورت چیه؟

_هیچی... هیچی... چرت و پرت گفتم. پی بحث را
نمیگیرم و توی دلم برای
آن هرزهی عوضی خط و نشان میکشم.
_نهار چی میخوری؟
شانه بالا میدهد و حتی مثل همیشه حال سر به سرش
گذاشتن را هم
ندارم. نفسم را فوت میکنم. از آغوشم جداش میکنم و
با گرفتن شمارهی
حامد میگویم غذا بفرستد.

« عاطفه »
_حالا لازمه امروز همه رو آماده کنی؟ هم خستهای...
هم... هم اون

حرفها... بدون نگاه درحالی که دارد پیچهای تخت را
سفت میکند با لحنی
که تهش شیطننت موج میزند میگوید:

۱۱۳۳

_ همه رو نه، تخت رو لازمه. حوله‌ی دستم را به
سمتش پرت میکنم که به
شانهاش میخورد و پایین میافتد. با فارغ شدن از پیچها
حوله را برداشته و
صورت عرق کرده‌اش را خشک میکند. نگاهم روی
صورتش میچرخد و
صدای ریحانه توی گوشم زنگ میزند.
خوبه زن یارو نشدی عاطفه وگرنه بدبخت میشدی،
میگن هر چی نشد »
خیریت دارها... ما ابله بودیم فکر میکردیم ممد مرغ
سعادتۀ نگو آقا خروس
هم نیست! باورت میشه زنش گفته ناتوانی جنسی
داره؟ گفته عرضه نداشته...
لا اله الا الله آدم چه چیزایی که نمیشنوه. میگم چه زود و
بی سرو صدا طلاق

گرفتن! چرا هیچی نمیگی؟ میگم این پسره نیاد سراغت
 خرس بشیآ... به
 اندازه کافی از علی کشیدی... این دندون لق رو بکن
 بنداز دور. ممد مرد
 لبم را میگزیم. محمدی که با نگاهش من را تا سر حد «.
 زندگی تو نیست
 دیوانگی میبرد مگر میشد همچین مشکل بزرگی داشته
 باشد؟ دستی روی
 صورتم میکشم و چشمم به نگاه خیره‌اش میافتد. قدم
 زنان جلو میآید.
 _ فکر نکن نفهمیدم که یه چیزیت هست اما داری
 پنهونش میکنی عاطی
 خانم. چیزی نمیگم که خودت به حرف بیای و بهم بگی
 چی تو سر خوشگلت
 میگذره. و حوله را به سمتم میگیرد. انگشتهای لرزانم
 حوله را چنگ میزنند
 که نگاه خیره‌اش را برداشته و از اتاق بیرون میرود. سر
 خورده و همانجا کنار
 دیوار پاهایم را توی شکم جمع میکنم و نگاهم به
 تخت لخت و خالی رو به

رویم خیره می ماند. موضوع به این بزرگی شوخی بردار
 نبود اما محمدی که
 من دیده و حس کرده بودم آن مردی که زن سابقش
 ازش دم میزد نبود.
 اینکه هیچ، واقعا چطور توانسته اینقدر بیشرم و حیا
 باشد که نه تنها خیانت

۱۱۳۴

کند و که در آخرین نفسهایش هم به دنبال گرفتن پول
 باشد. نگاهم روی
 ناخنهای بیرنگ پام خیره میماند و توی سرم انگار بازار
 مسگری راه
 انداختهاند. سر و صدایی که از بیرون اتاق میآمد
 سردردم را شدیدتر میکند.
 کمر همت بسته که همه چیز را همین امروز سر و
 سامان بدهد. دو سه روزی
 بود که از به رستوران رفتن خبری نبود. از این پاساژ به
 آن پاساژ میرفت و
 اسباب و وسایل خانه را میخرد من هم به دنبال
 خودش میکشید. انگار

برای شروع زیادی عجله داشت. اینکه این مدت را کجا
 میمانده جای سوال
 داشت اما اینقدر درگیری فکری و آشفتگی پیش آمده
 بود و پر بودیم از
 سوالهای بزرگ که سوالی به این کوچکی که کجا شبش
 را صبح میکرده در
 ته ردیف سوالاتم قرار میگرفت. سرم را روی زانوهایم
 میگذارم. دلم حکمش
 را امضا کرده بود. محمد را میخواست چه با آن
 حرفهای مسخرهای که
 مشخص بود جز دروغی شاخدار چیزی نیست و چه با
 گذشتهی تاریکی که
 گذرانده و روحی که میدانم حالا حالاها ترمیم نمیشود
 و مشکلاتی که سد
 راهمان میشوند. محمد تک ورق حکم دلم بود و
 میماند. لبم کش میآید
 که با صدایش شانهایم بالا میپزند.
 _ببخشید ترسوندمت...
 سرم را بلند کرده و نفسم را عمیق بیرون میفرستم.
 _نه... یعنی آره.

_چقدر چشمت خسته‌ست. میخوای یکم
 بخوابیم؟ چشم گرد میکنم که
 تخس میگوید:

۱۱۳۵

_این تخت باید به استفاده برسه یا نه؟! سرخ شده از
 شرم تند و سریع میگویم:
 _نه اگه کاری نمونده بریم. شب شده دیگه. لبش
 آویزان میشود. درست شبیه
 بچه‌ها.

_ای بخشکه شانس. تا آماده بشی ماشینو روشن
 کردم. باشهای میگویم که
 با همان نگاه خیره و پرحرف از اتاق بیرون میرود. چشم
 توی اتاق میچرخانم.
 اتاق بیست متریای که سمت راستش کمد دیواری با
 درهای سفید به چشم
 میخورد و بقیهی دیوارهایش با کاغذ دیواری طلایی و
 لیمویی پوشانده شده
 بودند. تخت را وسط اتاق گذاشته بود، رو به
 پنجره‌هایی که هنوز فرصت نشده

بود پرده بزنیم. از اتاق بیرون میزنم. این اتاق ته
 راهروی کوتاه و کم عرضی
 بود که به سالن متصل میشد. سمت راست اتاقمان،
 اتاق کوچکتری بود که
 و رو به رویش هم سرویس «! اتاق سوره و خواهرش
 باشه» با شیطنت گفته بود
 بهداشتی. از راهرو عبور میکنم و با برداشتن مانتو و
 شالم کلید چراغ ها را
 فشار داده و از خانه بیرون میزنم. کلید آسانسور را
 فشار میدهم. طبقه
 سوم یک آپارتمان پنج طبقه بودیم که در هر طبقه
 فقط یک واحد داشت.
 آپارتمان نوسازی که جز ما فقط یک طبقه اش پر بود و
 بقیه خالی و شاید در
 انتظار صاحبانشان. با سوار شدنم بیحرف ماشین را راه
 میاندازد. ***
 مامان با دیدنش حسابی تحویلش میگیرد و سوره هم از
 همان اول آویزان
 گردنش میشود. لبخند تلخی زده و به اتاقم میروم تا
 لباس عوض کنم. دستی

روی صورتم میکشم و دوباره صدای ریحانه توی سرم
 زنگ میزند. سر دردم
 کم که هیچ، لحظه به لحظه شدیدتر میشد و طاقتم
 را به پایان میرساند.
 دلم میگفت مهم نیست، میگفت حتی اگر حقیقت
 هم داشته باشد محال

۱۱۳۶

است از محمد دل بکند و هیچ مشکلی نیست که
 نتوان حلش کرد اما عقم
 با بدجنسی حرفهای ریحانه را برایم دیکته میکرد. با
 نفسی عمیق شالم را
 آزادانه روی موهایم انداخته و به سالن برمیگردم.
 _ همه چی خوبه؟ محمد خدا را شکری میگوید. مامان
 چشمش به من میافتد
 و با ابروهایی که بهم نزدیک شدهاند میگوید:
 _ عاطفه انگار رنگت پریده و بیحالی، چیزی شده؟ سر
 محمد به سرعت به
 سمتم برمیگردد، ته نگاهش نگرانی سو سو میزند.
 لبخند مصلحتیای

میزنم.

_ نه چیز مهمی نیست، یه قرص بخورم اوکی میشم.

_ نه، میریم دکتر. چرا بهم نگفتی! سوره را روی مبل

نشانده و خودش بلند

میشود. کلافه میگویم:

_ محمد چه دکتری؟ یه سردرد معمولیه، الان مسکن

میخورم.

_ تو فشار خون داری. بیا بریم فشارتو چک کن. امروز

خیلی اذیت شدی

بخاطر همینه. زیر لب به جان خودش غر میزند. این

حالش اینقدر برایم

شیرین است که ته دلم را ضعف میبرد. لبخندم را

نمیتوانم پنهان کنم. ماما

زری بلند میشود.

_ بشینین مادر، بشین الان براش گل گاوزبون دم

میکنم. نه نیازی به دکتر

نه مسکن. ولی آقا محمد این رسمش نیست از خانم

خودت اینقدر کار بکشی

و خسته‌اش کنی که هر روز با این حال و روز بیاد

خونه.

۱۱۳۷

محمد شرمنده دستی پس سرش میکشد و با گفتن حق
 با شماست نگاه
 نگرانش را به صورتم میدوزد. مامان زری از خرید خانه
 و وسایلش خبر
 اگه مامان جونت بفهمه محاله بذاره باهام بیای، باور
 « نداشت. محمد میگفت
 کن تو خونه زندونیت میکنه که دستم بهت نرسه
 خدایی نکرده و یه وقت
 و وقتی اعتراض میکردم که حق «! خش و خط روت
 نیفته و از عیارت کم نشه
 اینم شانسه که من دارم؟ « ندارد با مامان زری شوخی
 کند با حرص غر میزد
 «! تمام مادر زنها عاشق دومادشونن مال ما سایهی
 منو با تیر میزنه
 با رفتن مامان زری فوری دست روی شانهام گذاشته و
 با فشار مجبورم میکند
 بنشینم. مردمکهای شب رنگ سوره با نگرانی توی
 صورتم میدود.

_ مامان خوبی؟ لبخند زنان دستش را میکشم و کنار
 خودم جا میدهم.
 _ معلومه که خوبم نفسم. عمو الکی شلوغش کرده.
 ببینم خوشگل خانم
 مشقاتو نوشتی؟ سر تکان میدهد.
 _ مامان جون کمکم کرد. هم نوشتم هم شعرمو حفظ
 کردم.
 _ چه وروجک درسخونی...
 دستی به موهای سوره کشیده و با نگرانیای که انگار
 ذرهای کم نشده میگوید:
 _ مطمئنی دکتر لازم نیست؟ چند بار دیدم خون دماغ
 شدی. بریم قبل اینکه
 حالت بدتر بشه. دستش را میگیرم. در اصل برای قوت
 قلب دادن به خودم،
 برای اینکه به عقل لامصبم حالی کنم محمد چه با
 مشکل چه بی مشکل برایم
 همان است که بود!

_بخدا خوبم محمد، خودتو الکی مقصر ندون من حاله
 خوبه. سرش را خم
 کرده و در گوشم زمزمه میکند:
 _بعدا راجعه این حالت مفصل حرف میزنیم، میدونم
 که یه چیزیت هست
 و خدا کنه اونی که داره تو سرم میگذره نباشه. آب
 دهانم را میبلعم و با
 مردمکهای که هیچ جا بند نمیشوند نگاهی به صورت
 غرق فکرش میاندازم.
 سوره بعد از خوردن شامش با اصرار و در نهایت با
 گریه محمد را برای خواندن
 قصه نگه میدارد.
 _قول داده بودی عمو... گفتی یه شب میخونی
 برام. مامان زری با نگاهی به
 چشمهای سوره که آمادهی بارش است لب باز میکند:
 _باهاش برو پسرم. این نازی خانم الانه که سیل راه
 بندازه اینجا. محمد با
 نگاهی به سوره لبخند میزند:
 _باشه چشم الان میریم خوشگلم. (با مکث
 میگوید) عاطفه خوبی؟

_خوبم محمد، شما برید من جمع و جور میکنم اینجا
 رو. باشهای گفته و
 دست در دست سوره به اتاقمان میرو. مامان زری به
 محض بسته شدن در
 اتاق به سمتم میچرخد.
 _خب؟ با خنده از این حالت شیرینش میگویم:
 _جانم؟
 _چی شده؟ اذیت کرده؟ لبخندم عمق میگیرد.

۱۱۳۹

_مامان به خدا محمد خیلی خوبه... خیلی زیاد. چرا
 اینقدر نسبت بهش
 بدبینی؟ شانه بالا داده و با ریز بینی میگوید:
 _نمیدونم، تو چطور تونستی به این زودی فراموش
 کنی چه بلایی سرت
 آورده.
 _فراموش نکردم مامان، نه فراموش کردم و نه
 بخشیدم فقط دلم برای
 خودمون میسوزه، برای روزگاری که باهامون سر
 ناسازگاری برداشته و

اینطوری میذاره تو کاسهمون. خیلی اذیت شده مامان،
 بدترین بلاهایی که
 میتونه سر یک مرد بیاد رو با پوست و گوشتش حس
 کرده و سر پا مونده.
 حق داشت، شرایط روحی خوبی نداشت، از همه چیز
 بریده بود و به چشمش
 همه مقصر بودن و منم که متهم ردیف اول! شما که
 میدونی من بد کردم
 مامان. این من بودم که از اول این قصه تخم جدایی رو
 کاشتم و با ازدواجم
 پرورشش دادم. روی پیشانیش خط میافتد و با احم
 کمرنگی میگوید:
 _نباید اینقدر کوتاه بیای عاطفه! نباید. تو با این کوتاه
 اومدنات، با انداختن
 تقصیرها گردن خودت از یه جای دیگه به خودتون
 لطمه میزنی. اگه میخواید
 با هم ادامه بدید باید فراموش کنید گذشتتون رو. یک
 بار برای همیشه! بغضی
 که از ظهر توی گلویم مانده خودی نشان میده.

_همش تقصیر من بود که اینطوری شدیم. که اون به
این حالی بیفته که خدا
میدونه آدم برای دشمنش هم نمیخواد. بمیرم برای
دلش...دست دراز کرده
و به آرامی صورتم را نوازش میکند.

۱۱۴۱

_عزیز دلم چرا خودتو آزار میدی؟ تقدیر شما این بود،
شاید اگه اون موقع
بهم میرسیدید عشقتون رنگ روزمرگی و عادت به
خودش میگرفت و الان
هیچی ازش نمیومند. تو طاقت اینو داشتی که مردی یه
روز عاشقت بوده
بخت مثل عادیتترین اتفاق زندگیش نگاه کنه؟ معلومه
که نه.
و با لحن شوخی ادامه میده:
_نمیدونم چی گفته که اینقدر سریع نرم شدی و حتی
بغض هم میکنی
براش! اما من حالا حالاها دلم با این پسر صاف نمیشه
مگه اینکه خودشو بهم

ثابت کنه. بغضم را قورت داده و با خنده میگویم:
 _ گناه داره مامان، همیشه میگه مامانت سایه منو با
 تیر میزنه! یکم باهاش
 مهربون باش. محمد خیلی مهربونه. اینقدر تو این
 مدت کم هوامو داشته و
 حواسش بهم بوده که هیچ شک و تردیدی برام
 نمونه. سریع بین حرفم میپرد
 و میگوید:

_ وظیفش بوده. همچین کار شاقی هم نکرده! تو هم
 اینقدر بهش رو نده و هر
 کار کوچیکش رو برای خودت بزرگ نکن.
 جملهای که میگویم پربطترین حرف در جواب مامان
 زری است اما به
 زبانش میآورم تا با گفتنش جلوی عقل سنگ اندازم را
 بگیرم و اجازه ندهم
 بیشتر از این اعصابم را بهم بریزد.
 _ محمد اگه بزرگترین مشکل دنیا رو هم داشته باشه
 برای من همون
 محمدیه که تو بچگی دلمو برد.

۱۱۴۱

مامان با دقت و ریزبینی نگاهم میکند که سریع بلند
 شده و برای فرار از زیر
 نگاهش میگویم:

_چای میخوری مامان؟

_نمیخوام سنگ بندازم مادر، نمیخوامم نفوس بد
 بزنم فقط با هر مشکلی
 همیشه تا ابد زندگی کرد و ساخت! ایشالا که هر چی
 صلاحتونه پیش بیاد.

برای من چای نریز، برای خودت و شوهرت بریز ببر که
 باز نگه مامانت منو با
 تیر میزنه. بهش هم بگو شب نمونه! شلیک خندهام به
 هوا میرود که مامان

لبخندی زده و با برداشتن کتابش همانجا توی
 آشپزخانه مشغول مطالعه

میشود. بعد از ریختن چای، از آشپزخانه بیرون میزنم.
 در اتاق را که باز
 میکنم با دیدن صحنهی مقابلم دلم فرو میریزد. محمد
 سوره را بغل کرده و

هر دو خواب بودند. زیر لب قربان صدقهشان میروم و
 آرام و بیصدا سینی
 چای را برمیگردانم. مامان با دیدنم ابروی بالا داده و
 متعجب میگوید:
 _چطور شد برگشتی؟
 _خوابشون برده.
 با خنده ابرویش را بالا میدهد.
 _ای پسرهی جلب. گرفته خوابیده که نتونیم بیرونش
 کنیم! همون شب
 خواستگاری فهمیدم نمیشه کنترلش کرد و مردی
 نیست که به حرف کسی
 باشه. سوالی که ذهنم را درگیر کرده میپرسم:
 _پس چرا اون شرط رو براش گذاشتین؟

۱۱۴۲

_خواستم بسنجمش. خواستم ببینم میتونه به
 خاطرت سختی رو تحمل کنه
 یا خوشی خودش رو ترجیح میده. اون شب حرفی نزد
 و هر چی گفتم جز

چشم حرفی به زبون نیاورد اما از چشماش میخوندم
 که رو هوا میگه و
 میترسه با قبول نکردنش بگم نه و دستش ازت کوتاه
 بشه. قصدم واقعاً این
 شرایط سفت و سختی که براتون گذاشتم نبود و
 نیست. میتونه بیاد و زنشو
 ببینه، میتونه باهاتون وقت بگذرونه اما باید
 حواستون رو جمع کنید. درسته
 الان زنتی و هیچ مانعی بینتون نیست و میدونم که
 این همه سال از هم دور
 بودین و یه سری نیاز دارید و هر دو پر از حس
 خواستنی اما مراقب باش. اول
 بین از انتخابش پشیمون نمیشی و بعد برو دنبال
 دلت. اول عقلت، بعد دلت.
 این جایها هم بریز و برو بخواب. خودشو که بهمون
 قالب کرد امشب، حداقل
 از این فرصت استفاده کن. و با لبخندی شیطننتبار
 کتابش را باز کرد تا به
 ادامهی مطالعهاش برسد. سرخ شده چایی را
 برمیگردانم و با قدمهای آرام در

حالی که عرق روی تیرهی کمرم به راه افتاده به اتاق
 میروم. در را میبندم و
 با برداشتن شالم بهشان نزدیک میشوم. دلم میلرزد و
 اشک به چشمم نیش
 میزند. علی هیچ وقت سوره را بغل نکرد. هیچ وقت
 برایش قصه نخواند، هیچ
 وقت برایش وقت نگذاشت و محمد... با اینکه هیچ
 مسولیتی در قبال دختر
 من نداشت پدرانه محبت به پایش میریخت. پتو را
 برمیدارم و آرام روی
 تنشان میکشم. تشک و پتویی از کمد برداشته و
 آنطرف سوره پهن میکنم.
 بالش و پتویم هم که نصیب محمد شده بود. چشم
 میبندم و خستگی به
 سرعت خودی نشان داده و لای پلکهایم رسوخ میکند.

۱۱۴۳

با حس نوازشی روی صورتم پلکهای خسته و خمارم را
 باز میکنم و اولین

چیزی که چشمم میبیند لبهای کش آمده‌اش است. با
 کلافگی و بیحالی
 پلکم را روی هم میگذارم که صدایش زیر گوشم بلند
 میشود و با خوردن
 نفسهایش به گوشم خواب به کل از سرم میپرد و
 پوستم مور مور میشود.
 _پاشو تا مامان زریت نیومده با جارو دنبالم، از این
 لحظها بهترین استفاده
 رو ببریم. چپ نگاهش میکنم که بیصدا میخندد.
 _بهتری عزیزم؟
 _اگه بذاری بخوابم، بهترم میشم.
 _اون که دیگه محاله... همین یه شب از زیر دست
 مامانت در رفته و مگه
 دیوونه باشم که ازش بگذرم و با خواب حرومش کنم.
 نفهمیدم کی وسط قصه
 گفتن خوابم برد اما وقتی بیدار شدم صحنهای رو دیدم
 که همیشه آرزوشو
 داشتم.

پتو را بالا میکشم و با گذاشتن پلکهایم روی هم زمزمه
 میکنم:

_خیلی خب، بذار من بخوابم. پتو را کنار میزند که
 بلافاصله چشمهایم باز
 میشوند، مقابل نگاه گیج و گرد شدهام به سختی
 خودش را زیر پتو جا میدهد
 که با صدای خفه میتویم:
 _هین... چیکار میکنی دیوونه؟ دستش را از زیر سرم رد
 میکند و با چسباندنم
 به قفسهی سینهاش چشمهای براقش را به صورت
 مبهوتم میدوزد.
 _الان بخوابیم. خون زیر پوستم میدود و با شرم نگاه
 میدزدم.

۱۱۴۴

_برو سرجای خودت. سوره بیدار میشه، مامان ممکن
 بیاد.
 _نه سوره بیدار میشه نه مامان جانت میاد، هر چی
 باشه میدونه که نصف
 شب نباید بره وسط اتاق خواب زن و شوهر! مشت کم
 جانم وسط سینهاش
 مینشیند و با حرص و خجالت میگویم:

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

_خیلی بیحیایی محمد. با گزیدن لبش صدای خندهاش
را کنترل میکند و

با دست موهایم را به رقص در میآورد. به آرامی
میپرسد:

_نمیخواهی بهم بگی چی باعث شد اونطوری بری تو
خودت؟ نفسم را سنگین

بیرون میفرستم و به سختی و خجالت زده دستم را
روی گردنش میگذارم

که نفس عمیقی میکشد. نبض تپندهی گردنش درست
زیر انگشتانم دل میزد

و لبهایم برای بوسه باران گردنش له له. نگاهم را به
ریش کمرنگ روی

صورتش میدوزم و با حواس پرتی میگویم:

_اولش به خاطر حرفهایی که بهم گفتی و اتفاقی برات
افتاده بود، بعدش

هم به خاطر حرفهای ریحانه. وقتی میپرسد:

_ریحانه چی گفت مگه؟ تازه یه خودم میآیم. هول

شده میخواهم دستم را

بردارم که اجازه نمیدهد.

_هیش... بذار باشه. خب میشنوم برهی بغلی.

من من کنان میگویم:
_هیچ... هیچی، چیز مهمی نبود. یعنی خب... ولش کن
محمد... برام اصلاً
مهم نیست.

۱۱۴۵

_دلم نمیخواه چیزی از هم پنهون کنیم جانم، الان
بخت فشار نمیارم ولی
دوست دارم خودت هر چی که ناراحت میکنه یا
آزارت میده بهم بگی.دمی
میگیرد و با شیطنت زمزمه میکند:
_گور پدر دنیا کردن. بیا نزدیکتر دخترم! جیغ خفیم از
بین لبهایم بیرون
میپرد و قلبم با تمام قوا میتازد.
_جانم... اینقدر جیغ و ویغ کن که مامانت بیاد بالا
سرمون. بابا کاریت که
ندارم.
گر گرفته بودم. حس میکردم تمام بدنم توی آتش
میسوزد. نفس بریده پتو

را کنار میزنم که با فشار انگشتان دستش به گردنم
ناچارم میکند به نزدیکی
بیشتر.

_محمد... به جای جواب سرش را بیشتر پیش میکشد و
با چسباندن لبهای
داغش به گونهام. شعلههای آتش اینبار بیرحمانهتر
جانم را
میسوزانند. دستش لبهی پیراهنم را کنار زده و بیهیچ
مانعی روی پهلویم
مینشیند. با چشمهای گرد و باز و نفسی که قطع شده
و قلبی که رم کرده
میتازد خودم را عقب میکشم اما با فشار دادن
انگشتانش روی پهلویم پر
قدرت سر جایم نگهم میدارد و آن نقطه از پوستم
میسوزد از لمس انگشتانش.
لبهایش را از گونه تا گوشم میکشد، چشمهایم
تحتشان به صفر رسیده و
پلکهایم پس از تلاشی مذبوحانه در آخر با شکستی از
پیش دانسته عقب
مینشینند و انگشتانش ماهرانه تنم را وجب میزنند.

صوت نامفهوم اسمش به گوشهای تیزش میرسد و زیر
لب زمزمه میکند:

۱۱۴۶

_جانم، جانم قربونت برم. حالت خوبه؟ پلک میزنم و
با تکان سرم جواب مثبت
میدهم. لبهایش اینبار پیشانی به عرق نشستهام را فتح
میکنند و من زیر
آماج بوسههای دلچسبش به این فکر میکنم معنی
ناتوانی یعنی چه؟ مردی
که همین چند دقیقه پیش با شور و حرارت میبوسید و
نوازش میکرد مگر
میتوانست ناتوان باشد؟ مردی که با لمس دستانش
روی نقطه به نقطه تنم
من را مدهوش و از خود بیخود میکرد... بیشتر از این
نمیتوانم حرفهایم را
توی دلم نگه دارم. طاق باز که میشود و نفس عمیقی
که میکشد با شرم لب
میگزم، اصلاً به خودش فکر نکرده و جز بوسیدن و
نوازش کردنم پا فراتر

نگذاشته بود اما همان ها هم برای منه تشنه ندیده
 دریایی از حس بود. دستم
 را زیر سرم جک زده و خودم را بالا میکشم که با لبخند
 نگاهم میکند.
 _ کار دستت میدما... بگیر بخواب. خون به زیر پوستم
 میدود و حرارت به افول
 نشستهی بدنم دوباره به نقطهی جوش برمیگردد. من
 من کنان لب باز
 میکنم:
 _ میخوام یه چیزی پرسم. با شیطنت لب میگزد و
 چشمهای پر از برق
 خبثتش را روی گردنم میرقصاند.
 _ ته حرف زد نمون شد کبود شدنت نازک نارنجی،
 تضمین نمیدم ته سوال و
 جواب کردنت به جاهای باریکتری نرسه. کلافه پلک
 میزنم و بیتوجه به لحن
 شر و شیطاناش میگویم:

_محض رضای خدا جدی باش محمد. سوالم مهمه.
 اما میخوام بدونی جوابت
 هر چی که باشه کوچکتین لطمهای به رابطمون
 نمیخوره. ابروهایش کمی
 به هم نزدیک میشوند و فرم اخم میگیرند اما دست از
 شیطنت نمیکشد.
 _تا وقتی موهات رو اینطوری انداختی رو سر و سینهام
 و داری دل میبری به
 هیچ سوال جدیای نمیتونم جواب بدم چون مغزم
 فقط حول یه چیز
 میچرخه. مردمک چشمانم که گشاد میشوند و دهانم
 که باز میماند تک
 خندهای میزند و به سرعت خندهاش را قورت میدهد
 که صدایش بلند نشود.
 _شیرینم. جانم میشنوم. با تکان شانهام موهایم را به
 عقب هل میدهم که
 بهانهای نداشته باشد.
 _محمد... میگم... میگم تو مشکل خاصی
 داری؟ ابروهایش بیشتر به دل هم
 فرو میروند که لبم را گاز گرفته و نگاهم را میدزد.

_این سوال رو یه بار دیگه هم پرسیده بودی،
 منظورت چیه؟
 محکم پلک میزنم. حالا که تا اینجا آمده بودم
 نمیتوانستم دوباره عقب بکشم.
 یک بار برای همیشه باید قضیه را روشن میکردم.
 _یعنی... آخه... یعنی چیز دیگه... خودش را بالا کشیده
 و به تقلید از من
 دستش را زیر سرش جک میزند و تیللهای پر حرفش را
 به صورتم میدوزد.
 _تو فکر میکنی من مشکل دارم؟ تته پته کنان چشم
 دزدیده و قبل از اینکه
 شکش به واقعیت تبدیل شود میگویم:

۱۱۴۸

_نه به خدا. گفتم که اصلا برام اهمیتی نداره. فقط...
 فقط آخه حرفهایی که
 بقیه میگن به... به تو نمیداد... یعنی... یعنی اینطوری
 که با من رفتار
 میکنی... میخندد و خندیدنش خیالم را راحت میکند.

_مگه چطوری با تو رفتار میکنم برهی بغلی؟ شرمگین
 سرم به گردنم
 میچسبد که ارام سرم را بالا میکشد.
 _از کی شنیدی؟ نگاهش وادارم میکند هر چه بوده را
 صادقانه به زبان بیاورم.
 _از ریحانه. میگفت... میگفت تو فامیل پیچیده و
 خب... خب همه دارن
 میگن. بیا همیت به حرفم میپرسد:
 _مگه چیزی بهش گفتی؟
 _نه معلومه که نه... ریحانه دهنش چفت و بست
 درست و حسابی نداره، عصبی
 بشه تر و خشکو با هم میسوزونه. ترسیدم یکی یه
 چیزی بگه اینم از دهنش
 بپره. سرش را تکان میده. انگار اصلا برایش مسئله
 مهمی نیست که همه
 قضاوتش میکنند. راحت دراز میکشد و با کشیدن
 دستم، سرم را روی
 سینهاش میگذارد و حینی که دستش لایه موهایم
 میچرخد زبان باز میکند.

_میدونم این آتیش از گور کی پا میشه؛ برای پوشوندن
بیحیایی و هرزگی
خودش داره به من انگ میچسبونه... حالشو جوری
میارم سرجاش که تا ابد
فراموش نکنه. مکث کرده و با لحنی متفاوتتر زمزمه
میکند:

_انتظار داری اونطوری که با تو رفتار میکنم با بقیه هم
باشم؟ اگه مشکلی
نداری من اوکیم. نیشگون ریزی از سینهایش میگیرم که
با خنده روی موهایم
را میبوسد.

۱۱۴۹

_دست بزن هم که داری خانمم، البته ضرب دستتو یه
بار دیگه هم دیده
بودم. ابروهایم با کنجکاو به هم نزدیک میشوند،
نگاهم را بالا کشیده و به
صورتش زل میزنم.
_کجا؟

_اون روز که با بشقاب حساب اون مرتیکه رو گذاشتی
کف دستش! اخمهایم
بیشتر میشوند.

_اونجا چیکار میکردی؟

_تازه خریده بودم نصف رستوران رو، داشتیم با حامد
راجع به برنامه هامون

حرف میزدیم که از مانیتور اتاقش چشمم افتاد به
رستوران و بعدم که بشقابو
پرت کردی سمتش نفهمیدم چطوری اومدم تو
سالن. پوزخندی میزنم.

_اومدی دلمو بسوزونی... فشارم میده و اینبار
محکمتر از همیشه.

_به اندازهی یک عمر شرمندهم... حقت نبود من
بیوجدان اینطوری اذیت
کنم.

سکوت میکنم و با پررنگ شدن موضوعی توی سرم
سریع سرم را بلند کرده
و میگویم:

_وای محمد... این دختره الان به تو تهمت زده بهش
نمیگن بچه از کجا

آوردی؟

_ کسی از حاملگیش خبر نداشت. چشمانم گرد میشود.
_ چطور ممکنه؟

۱۱۵۱

_ من که حوصلهی خودمم نداشتم چه برسه به اینکه
خبر حاملگی خانمو بدم.
گویا خودش میدونسته که چه غلطی کرده و از ترسش
صداش در نمیومده.
الان مطمئنم که اون بچه رو فقط برای ی مدت کوتاه
میخواسته و سونوی
سلامت که بهش گفته معلوله ترجیح داده همون
موقع از بینش بیره تا یه
بچهی معلول و مریض بیفته رو دستش و جلوی
هرزگیشو بگیره.
از سرم دود بلند میشود.
_ یه زن... یه مادر... چطور میتونه اینقدر قسیالقلب
باشه؟ چطوری میتونه
خیانت کنه و مدرک کثافتکاریشو با افتخار نشون بده و
بعد... بعد خیلی

راحت جگر گوشه‌شو...
 _ بهش فکر نکن قربونت برم. اون کلا مشکل اخلاقی
 داشته. از شوهر سابقش
 هم به خاطر همین جدا شده و چون شوهرش مدرکس
 نداشته که اثبات کنه
 دار و ندارشو به اسم مهریه بالا کشیده. دیدی که مرد
 بیچاره رو، پادوی مغازه‌ها
 شده. نفس عمیقی کشیده و ترجیح میدهم سکوت
 کنم. گند را هر چه هم
 میزدیم بیشتر بویش بلند میشد.
 _ صبح شد. سرم میچرخد و نگاهی به پنجره میاندازم
 خوابآلود خمیازه‌های
 میکشم.
 _ نداشتی خوابم.
 _ از این به بعد همینه. راهشو پیدا کردم دیگه. هر
 شب اینجام. پررویی نثارش
 کرده و چشم میبندم که کمی بخوابم اگر اجازه
 بدهد! خمیازه کشان پلک باز
 میکنم. نگاهم گیج میچرخد. نه از سوره خبری هست
 نه از محمد. بلند شده

۱۱۵۱

و با کشیدن دستی بی موهایم کشم را برداشته و دورش
میپچانم. تنم له و
خسته بود و نیاز مبرمی به حمام داشتم اما مگر میشد
جلوی چشمهای ریز
بین مامان زری از ده قدمی حمام گذشت! پوفی کشیده و
با همان ظاهر به هم
ریخته و شالی که شل و ول روی سرم انداختهام از اتاق
بیرون میزنم. صدای
صحبتی که از آشپزخانه میآید قدمهایم را شتاب
میبخشد.
_نرفتی؟

سر هر دو به سمتم میچرخد. مامان زری با دقت
ظاهر به هم ریخته را
رصد میکند، جوری که خجالت میکشم و حس میکنم
که از ظاهرم پی به
حالم برده و انگار که از چشمانم میخواند دیشب بین
ما چه اتفاقی افتاده
است. آب دهانم را میبلعم و سر به زیر قدمی برمیدارم.

www.ExchangeGroup.ir کاری از گروه

_صبح بخیر عزیزم. بیا بشین، منتظر بودم بیدار شی با هم بریم. به پاهایم انگار وزنه بسته‌اند. به سختی خودم را به محمد میرسانم و کنارش جا میگیرم.

_صبح بخیر دخترم. لب می‌گزم و لعنتی به خودم می‌فرستم.

_ببخشید حواسم نبود، صحبتون بخیر.) و برای پرت کردن حواسشان از خودم سریع می‌پرسم (من خواب موندم امروز سوره که دیرش نشد؟ محمد حینی

که استکان چای را بغل دستم می‌گذارد، جواب می‌دهد: _نه، تلفنت که زنگ خورد من پا شدم. خودم راهش انداختم دیگه تو رو بیدار نکردم. گفتم امروز بیشتر استراحت کنی. لبخند مهربان روی لبش کامم را شیرین میکند و عجیب به تنم می‌چسبد.

۱۱۵۲

_خیلی دیر شد. زحمت سوره هم افتاد گردنت، الان بچها هم صداشون

دراومده کاش بیدارم میکردی... اخم کمرنگی تحویل
میده.

_ غلط کردن صداشون در بیاد. حقوق میگیرن که چی؟
ده نفر ریختم تو اون
آشپزخونه که باز لنگ بمونن؟ تو بخور صبحونه تو به
این چیزا فکر نکن. سوره
هم برای من زحمت نیست، رحمته! و دوباره حس
شیرینی که پیچک وار دورم
میپیچد و حالم را خوب میکند. باشی آرامی گفته و با
خوردن چند لقمه
عقب میکشم.

_ میرم حاضر بشم تا شما میخورید، بعد میام جمع
میکنم. محمد باشهای
گفته و بلند میشود. استکانها را که برمیدارد سریع
میگویم:

_ دست زن تو، گفتم که خودم جمع میکنم. ماما
زری هم بلند میشود.
_ هیچ کدوم دست زنید. من جمع میکنم. دستت درد
نکنه پسر صبح زود

صبحونه رو آماده کردی. همی کارها افتاد گردنت روز اولی.

محمد لبخند محوی میزند.

_ کاری نکردم حاج خانم. و استکانها را توی سینک میگذارد.

از زیر نگاه مامان زری فرار میکنم و با عجله لباس میپوشم و همراه محمد

از خانه بیرون میزنیم. به محض اینکه استارت میزند میگوید:

_ بریم خونمون؟ چشم گرد میکنم.

_ تو رو خدا محمد... چند روزه هیچ کدوم نرفتیم رستوران. من چقدر بگم

مرخصی دارم؟ ثریا بد پيله کرده آخرش لو میره همهی!

exChange Group

۱۱۵۳

_ کارهای خونه مونده خب. من دوست دارم همراهم باشی. نصاب هم میاد

پردهها رو بزنه، بریم یه مقدار خرید کنیم بعد بریم که وقتی میرسه خونه

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

باشیم.

_خودت که بریدی و دوختی... دیگه به من گفتنت
چیه؟ ضربیهای به نوک
بینیم میزند.

_آمار دادم دیگه. مشخص نبود؟ با خنده دستش را
پس میزنم که سرعتش
را بیشتر میکند تا سریعتر به مقصد مد نظرش برسیم.
با زنگ تلفنم نگاهم را از محمد و دو مردی که داشتند
پردهها را نصب
میکردند گرفته و به اتاق میروم که جواب بدهم.
_جانم ثریا...

_جانم و کوفت، کجایی یه هفته ست؟ رفتی مرخصی
نمیتونی یه زنگ بزنی
دو ساعت بریم باهم بیرون؟ من نپرسم زندهای یا
مرده تو هم نباید یه حالی
از من پرسی نامرد؟
_وای ثریا... به خدا درگیرم. حالا اومدم رستوران بهت
میگم. عصبی و غیظ
آلود میگوید:

_ بازم اون مرتیکه داره اذیتت میکنه؟ درست لحظهای
که میخواهم جواب
بدهم محمد از غیب رسیده و بلند میگوید:

۱۱۵۴

_ عاطفه عزیزم، یه لحظه میای... محکم چشم میبندم
و باز میکنم. صدایی
که از ثریا در نمیآید مطمئنم میکند که شنیده. به
سمت محمد چرخیده و
انگشت روی بینیم میگذارم که یک تای ابرویش را بالا
میدهد.

_ کی بود اون؟ لب میگزم و با زاری به محمد خیره
میشوم. قدمی به جلو
برمیدارد و بیصدا لب میزند:
_ کیه؟

چشم غرهای تحویلش داده و در جواب ثریا تند و با
عجله بهانهایم را ردیف
میکنم:

_ بعد صحبت میکنیم ثریا. الان دستم بنده. مظطرب
لب میگزم و اخمالود

و نگران به صورت آرام محمد زل میزنم. امیدوارم پی
 بحث را نگیرد اما
 سرخوشانه میگوید:
 _مارمولک... جناب شاهین بود دیگه نه؟ صداش هم،
 همچین شبیه بود، با
 همم که غیبتون زده... تند تند وسط حرفش میپریم و با
 حالتی از اضطراب و
 هیجان و عصبانیت میگوییم:
 _چه ذهن داستان سازی داری تو... دیدمت حرف
 میزنیم. الان باید برم کار
 دارم.
 _آره آره، برو شاهین جون رو منتظر نذار که هاپو بشه
 بیفته به جونت! و
 بوقهای آزاد که توی گوشم میپیچد.
 _فهمید؟

۱۱۵۵

پوفی کشیده و میگوییم:
 _گمونم. حالا ثریا مشکلی نیست ولی محمد این
 وضعیت کش پیدا

کنه...قدمی جلو آمده و بازوهایم را در بر میگیرد.
 _من که آمادهام عزیزم... تو بگو یک ساعت دیگه من
 حاضر و آماده تو رخت
 دومادی در خدمتمم. حتی لحن شوخش هم نمیتواند
 لبخند روی لبم بنشاند.
 بغض گلویم را به هم دوخته و نگاهم تار میشود از
 اشک. انگار که آن اتفاق
 نحس داشت زودتر از موعد میافتاد.
 _دخترم میگیره. لحن آرام و اطمینان بخشش گوشم را
 پر میکند.
 _فردا میرم یه وکیل خوب پیدا میکنم حرف میزنم. این
 مدت هم تقصیر
 من بود، شوق رسیدن به تو حواس برام نداشت ولی
 مطمئن باش هرکاری از
 دستم بربیاد میکنم تا سوره کنارمون باشه. زبان روی
 لبم میکشم و میگویم:
 _مریم هست، دختر خالم، اون وکیل بود اگه
 بخوای...
 دستش را نرم زیر پلکم میکشد.

_باشه قربونت برم تو الان بهش فکر نکن. بعد با هم
 میریم دفترش. نازک
 نارنجی هنوز هیچی نشده اینطوری اشک میریزی که
 چی؟ قول میدم بگیریم
 سوره رو...
 نفسی عمیق کشیده و میگویم:
 _من بهت اعتماد دارم محمد. چیکارم داشتی؟

۱۱۵۶

_نمیدارم از اعتمادی که بهم داری ذرهای پشیمون
 بشی. نصاب میگه
 خانمتون ببینه که اگه کم و کسری نداره جمع کنه بره.
 نمیدونی که چه
 کیفی داره خانم خونه تو باشی... خانم خونه که تو
 باشی بقیه‌هاش هم درست
 میشه.
 لبم زیر دندانم فرو میرود و او با فشاری به بازوهایم
 دست پشت کمرم گذاشته
 و میگوید:

_بریم ببینیم میپسندی خانم. لبخندم عمق میگیرد اما
 ته دلم حسی بد سو
 سو میزند. انگار که حادثهای شوم در شرف وقوع
 باشد. دستی روی صورتم
 میکشم و با تشویش سعی میکنم خیال بد را از خودم
 دور کنم. پرده را چک
 میکنم. طرح سادهاش را خودم انتخاب کرده بودم و
 حالا که حاضر شده بود
 با ترکیب رنگ سفید و سرمهای سالن حسایی دلبری
 میکرد. لبخند ذوق زده
 ای میزنم و اینبار دقیقتر نگاهم را رویش میچرخانم و با
 ندیدن مشکلی سری
 به نشانه تایید تکان میدهم. تشکر که میکنم محمد
 بقیهاش را به عهده
 میگیرد و من همانجا گوشهی سالن میایستم و برخلاف
 حس بدی که
 گریبانم را گرفته سعی میکنم از نگاه کردن به آشیانه‌های
 که متعلق به من
 است لذت ببرم.
 با رفتنشان سریع میگویم:

_بریم؟

نگاه مرموزش را به صورتم میدوزد.

۱۱۵۷

_میترسی بخورمت؟ هی برم برم؟ میرم یه دوش بگیرم

اگه میای که بسماالله

اگه نه که یه چای بذارتا میام.

حرارت تنم به نقطهی اوج میرسد و با چشمهایی گشاد

شده زیر لب میگویم:

_بیحیا...قهقهه میزند. بلند و دلبرانه.

_باشه، تو نازک نارنجی قصهها ما بیحیای فلان شده

که گیر داده به دخترک

ساده لیچ قصه و میخواد گولش بزنه و ذکر رو لبش

بیحیاست. و با مکث

ادامه میدهد:

_اخ کاش یکی بود یکم پشتمو کیسه میکشید و مشت و

مالم میداد. همانطور

که رو میگیرم که به آشپزخانه بروم یا بهتر بگویم از

دستش فرار کنم،

میگویم:

_اونی که شما میخوای کار دلاک، اینجا هم، همچین
 کسی رو نداریم! به
 قول یه آقایی من زیادی نازک نارنجیم.
 _اون آقاهه غلط کرده...لبم را زیر دندان میکشم و با
 خندهای کنترل شده
 داد میزنم:

_ندیده بودم کسی به خودش فحش بده.
 _اخرش کاری میکنی بیام دستتو بکشم با خودم ببرم
 زیر دوش، شیرینم.
 همینطوری به چه چه زدنت ادامه بده به نفع من،
 آفرین.تهدیدش به قدری
 کارساز است که جیکم در نمیآید و او سرخوشانه در
 حالی که ممتد سوت
 میزند راهی حمام میشود.نگاهم را میچرخانم و بعد از
 پر کردن چایساز با

۱۱۵۸

بسمالهی زیر لبی دوشاخه‌اش را به پریز میزنم. اولین
 استفاده از وسایلی که

بو و رنگ نوپیشان نسیم لبخند را به لبم
 میکشاند. چای را دم میکنم و با
 عقب کشیدن صندلی میز نهار خوری پشتش جا گرفته
 و منتظرش میمانم.
 نگاهم با ناباوری و هیجان روی وسایل میچرخد که
 تلفنم زنگ میخورد. با
 فکر به اینکه ثریاست جوابهای دندان شکنم را آماده
 میکنم اما به محض
 برداشتن موبایل چشمم روی نام علی خشک میشود.
 دستم میلرزد و مردمکهایم گشاد شده و بهت زده به
 نامش خیره میمانند.
 در ثانیه هزار و یک فکر به سرم هجوم میآورد و تهش
 میرسم به اینکه
 فهمیده و همه چیز زودتر از موعد لو رفته.
 لرزش و رعشهی دستم آنقدر زیاد میشود که انگشتانم
 مغلوب شده تا
 میشوند و موبایل از دستم رها شده و محکم به میز
 برخورد میکند اما قطع
 نمیشود. با همان دستانی که انگار از یک ناحیهی
 زلزلهخیز خاکشان را

برداشته‌اند صورتم را میپوشانم و اشک به چشمهای
 هراسیده و مبهوتم هجوم
 میآورد. آن حس بد قوت گرفته و حالا از درون و بیرون
 مثل بیدی به دست
 باد می‌لرزم.
 با قطع تماس خودم را جمع و جور کرده و دستی زیر
 پلکهای مرطوبم
 میکشم. تلفن را برمیدارم و بلند میشوم که دوباره زنگ
 میخورد. اینبار
 تعلل نمیکنم. بیتردید نفسی عمیق کشیده و با صاف
 کردن صدایم آیگون
 سبز را میکشم.

۱۱۵۹

_کدوم گوری هستی که ماسماسکتو جواب
 نمیدی؟ آب دهانم را به سرعت
 میبلعم اما نفسم همچنان می‌لرزد. بریده بریده جواب
 میدهم:
 _دستم بند بود...

_سوره رو بردار بیار میخوام بیرمش. ترس ته دلم موج
 میزند. با دست لبهی
 صندلی را میگیرم و به سختی میپرسم:
 _چرا؟ سوالی که جوابش ته دلم را آشوب میکرد،
 آشفته و پریشان پلک
 میزنم و با دندان به جان پوست لبم میافتم که صدای
 عصبیاش پردهی
 گوشم را میلرزاند.
 _چرا داره؟ دخترمه، دل تنگشم. آسمان پرتلاطم دلم
 بالاخره آرام میگیرد و
 خورشید هر چند دور اما میتابد، آسوده پلک روی هم
 میگذرام و با تردید
 میپرسم:
 _واقعاً دل تنگشی؟
 _دخترمه هر چند که از ننهش متنفرم اما دوستش
 دارم. پوزخند تلخی میزنم.
 _گناه من بیگناه رو پای دخترت ننویس. میدونم
 بیعاطفهای و احساسی
 نداره اما حداقل برای دخترت... بیحوصله میپرد وسط
 حرفم.

_ زر نزن تو، میخواد راه و رسم پدری رو یاد من بده. تو
 زن بودی، مادر بودی
 میتمرگیدی سر خونه زندگیت. بچههاتو آواره
 نمیکردی که یکیشون وقتی
 پی هرزگیتی از دست بره و اون یکی رو آواره کنی و
 معلوم نباشه کجا شب
 سرشو میذاره زمین و میخوابه. محکم پلک میزنم و
 سکوت میکنم ادامه

۱۱۶۱

دادن به بحث با این مرد نتیجهای نداشت. اگر
 میخواست بفهمد طی این
 سالها میفهمید. با نفسی بلند که میکشد پرههای بینیم
 جمع میشوند و
 صورتم چین میخورد. حتی نفس کشیدنش هم حالم را
 بهم میزد.
 _ آمادهاش کن یک ساعت دیگه میرسم. با نگاهی به
 ساعت مچی روی دستم
 سریع میگویم:
 _ مدرسه ست، ساعت دوازده تعطیل میشه.

_خیلی خب. ساعت یک، آدرس بده بیام. پوفی کشیده
 و با مکت میگویم:
 _اون موقع ظهر آخه؟ بچه خسته...
 _تو نگران اونش نمیخواد باشی. سر عاشوری منتظرتم.
 وای به حالت بامبول
 دراری. و تلفن را رویم قطع میکند.
 تماس که قطع میشود صدای کیفور محمد بلند
 میشود.
 _شیرینم، بیار حولهمو...چشم در کاسه میچرخانم و با
 رها کردن گوشی روی
 میز آشپزخانه به سمت حمام میروم. با حرص به در
 میکوبم و میگویم:
 _هنوز هیچی نشده اوامرت شروع شد؟
 _یخ کردم عاظمی، بدو بیار حوله رو.
 _مگه من میدونم کجاست آخه؟
 _تو کولهم، تو کمد اتاق خودمون. بدو
 قربونت. باشهای گفته و با قدمهای بلند
 به اتاق رفته و بعد از برداشتن حولهایش به در
 میکوبم. در را باز کرده و قبل از

اینکه کلکش بگیرد حوله را پرت میکنم توی دستش و
خودم را عقب

۱۱۶۱

میکشم. مردمکهایش گرد میشوند و مات ابروهایش را
بالا میاندازد. لبخند
بزرگ و دندان نمایی تحویلش میدهم.
_ این کلکها دیگه قدیمی شدن محمد خان. زود بیا باید
حرف بزنیم.

_ پدر صلواتی بذار بیام بیرون.) سوتی زده و ریتمیک
میگوید (من و تو و این
خونه و تنهایی...پوزخندی میزنم و همانطور که راهم
به سمت آشپزخانه کج
میکنم میگویم:

_زیادم خوشحال نباش چون ابر و ماه و خورشید و
فلک در کارند تا تو به
افکار شومی که در سر داری نرسی. زود باش باید بریم.
متعجب میپرسد:
_کجا

که با گفتن "بیا آشپزخانه حرف میزنیم" حرفم را تمام
 میکنم. کابینت را
 باز کرده و دو فنجان بر میدارم. چای میریزم و دنبال
 قندان میگردم که در
 نهایت خالی پیداش میکنم. شانه بالا میدهم.
 _ حالا تلخ بخوره مگه چی میشه. که صدایش در جا
 تکانم میدهد.

_ چرا تلخ بخورم؟ پلکی زده غیضالود میغرم:
 _ پشت سر من اینطوری ظاهر نشو. برای هزارمین بار
 میترسم. دستش دور
 شکمم حلقه میشود و حینی که لبهای مرطوبش گوشم
 را لمس میکنند
 بوی شامپویی که استفاده کرده لبخند را به لبم
 مینشانند و وادارم میکند به
 بیشتر بو کشیدن.

۱۱۶۲

_ باید عادت کنی دیگه چون من هروقت بخوام میام،
 هر جا که بخوام رو لمس

میکنم و میبوسم.هرم داغ نفسهایش به گوشم
 میخورد و قلقلکم میدهد،
 آهنگ صدایش برای مجنون کردنم کافی است و لمس
 دستانش روی شکمم...
 نفس عمیقی میکشم و با صدای آرام و لرزان میگویم:
 _میشه بشینی چایتو بخوری؟
 _کجا با این عجله؟ مستأصل جواب میدهم.
 _علی زنگ زد.دستش روی شکمم چنگ میشود و
 صدای عصبی و خشنش
 توی گوشم اکو.
 _اون عوضی چرا باید بهت زنگ بزنه؟
 _الکی عصبی نشو. تو بهتر از من میدونی که سوره
 نقطهی مشترک و اتصال
 ماست و تا ابد خواهد بود. اگه نمیتونی کنار
 بیای...عصبی توی گوشم میغرد:
 _میگیرم لهت میکنم... کنار بیا! باش...کلافه میگویم:
 _محمد چرا غیر منطقی برخورد میکنی؟ نفس عمیقی
 میکشد که مور مور
 شده سریع گردنم را کج میکنم و توی خودم جمع
 میشوم.

_فهمیدم چیکارت کنم از حالا به بعد که زبونت کوتاه
 شه. و با بدجنسی در
 گوشم تند و بیوقفه نفس میکشد. طاقتم تمام شده و
 جیغ میکشم که با
 خنده گوشم را گاز گرفته و رهایم میکند.
 _وحشی.

۱۱۶۳

چایهای سرد شده را توی سینک خالی میکنم و با پر
 کردن دوباره
 فنجانها پشت میز رو به روی محمد جا میگیرم.
 ابروهایش را به شیطنت
 مختص خودش بالا میدهد و با زبانی که دور لبش
 میکشد میگوید:
 _اوف، کبود شده.
 چشم غرهای بهش رفته و فنجان چایش را دم دستش
 میگذارم و میگویم:
 _قند نداریم.
 _امروز فردا خرید میکنم. ناسلامتی اینجا دیگه
 خونمونه. زشته یخچالش از...

پاکتر باشه.

_اه بیادب. تو نمیتونی درست حرف بزنی؟ با خنده
 شانه بالا میدهد و با
 انگشت اشاره‌اش روی لبهی فنجان خطوط فرضی
 میکشد. دودل لبم را خیس
 کرده و خیره به بخاری که از چای بلند میشود میگویم:
 _بعد از این باید برم خونه و بعدش هم باید سوره رو
 برم.

_بری؟ میریم! نگاهم را بالا کشیده و به صورتش
 میدوزم. مردمک
 چشمانش را تنگ کرده و با حالتی از خشم و دلخوری
 نگاهم میکرد. آب
 دهانم را فرو میدهم و سریع میگویم:
 _من خودم باید برم محمد. عصر هم باید برم پیش
 مریم. اینا رو گفتم که
 فقط از برنامه‌ام خبر داشته باشی نه اینکه بذارمت تو
 مضيقه که همراهم باشی،
 اینا مشکلات منه و خودم از پسش برمیام.

_ چرا دوست داری با خشونت باهات رفتار کنم گل
 من؟ هان؟ حتماً باید با
 لحن تند و عصبی بگم زر زن؟
 چشمهایش تبدیل به دو گوی تیره و ترسناک شده
 بودند و توی صورتش هیچ
 اثری از شوخی یا هر چیز دیگری نمیدیدم. نوک زبانم را
 روی لبم میکشتم
 و تته پته کنان میگویم:
 _ من... من فقط نمیخوام باعث آزارت بشم، درگیرت
 کنم با مشکلات
 خودم. عصبی موهایش را چنگ میزند و رو به مخاطب
 فرضیاش میغرد:
 _ اخ... اخ... اخ... بگیر لهش کنم؟ و نگاه تیزش را
 میدوزد به من. سریع سر به
 زیر انداخته و توی خودم جمع میشوم. شمرده شمرده
 با تحکم میگوید:
 _ تو زن منی... بفهم اینو جان عزیزت. مشکلات تو
 مشکلات منم هست. سوره
 دختر منم هست. فهمیدن اینا اینقدر سخت نیست
 که اینقدر دربرابرشون

مقاومت میکنی.

_باشه... فهمیدم اما اجازه بده امروز خودم کارهامو

انجام بدم. ابروهایش گره

کورتی میخورند.

_که چی بشه؟

_خب... خب... تو اگه همراهم باشی که علی میفهمه!

_مگه اون دفعه که بردمت چیزی فهمید؟

۱۱۶۵

_اون موقع شب بود، هوا تاریک بود. الان علاوه بر

خودت سوره هم هست.

من باید بهش بفهمونم که چیزی نگه. سادات هر دفعه

زیر زبونشو میکشه...

اونم بچهست. یه وقت چیزی نگه. سر تکان میده.

_من خودم با سوره حرف میزنم. تند و سریع میگویم:

_نه... هیچی نمیخوام بگی. خودم باید باهاش حرف

بزنم. تو لطف کن فقط

منو برسون خونه که وقتی سرویس رسوندش خونه

باشم. چای سرد شدهاش

را برمیدارد که شتابان میگویم:

_ یخ کرد باز. بده عوض کنم. متفکر هورتی میکشد.
 _ مهم نیست، همینو میخورم. از شما به ما چای
 نمیرسه.
 سوره که از راه میرسد. بیحوصله مقنعه‌اش را گوشهای
 پرت میکند و با
 قدمهای بلند به سرویس میرود. مامان زری سری تکان
 داده و میگوید:
 _ چی بهش میگی؟
 _ چی بگم مامان؟ مجبورم یه جوری بهش بفهمونم که
 از حضور محمد هیچ
 حرفی به زبون نیاره.
 _ این پسرک به من قول داده بود زود کارها رو راست و
 ریست کنه که این
 قایم موشک بازیها رو نداشته باشیم اما انگار باد هوا
 بوده. دستم را روی صورتم
 میکشم و با کلافگی مینالم:

۱۱۶۶

_ مامان اون که گناهی نداره پا گذاشته تو زندگی سراسر
 بدبختی من. مشکل

منه و خودم باید برم دنبال راه چاره‌هاش. زنگ زدم از
مریم وقت گرفتم، عصر
ساعت پنج میرم دفترش. با بیرون آمدن سوره مامان
میگوید:

_ایشالا که خیره مادر. سری تکان میدهم و با صدا زدن
سوره میگویم:

_بابات میاد دنبالت عزیزم، حاضر شو. پوفی کشیده و
بیحوصله و به اجبار به

سمت اتاق میرود و بعد از تعویض لباس
برمیگردد. موهایش را شانه زده و

بالای سرش میبندم. با بوسیدن روی موهایش آرام
زمزمه میکنم:

_عزیز دلم اونجا اصلا از عمو محمد و اینکه اومده
خونمون حرفی نزن باشه؟ به

سمتم میچرخد و متعجب میپرسد:

_چرا؟

_چون اگه عزیزجون یا بابات یا اصلا هر کسی بفهمه
که عمو محمد میاد

پیش ما، دیگه نمیتونیم عمو رو ببینیم مامان.

باشه؟ لبم را میگزیم. ترسیده

و ناراحت لب برمیچیند.
 _اخه چرا؟ عمو محمد مگه چیکار کرده؟ آهی میکشم،
 حتی سوره هم با تمام
 بچگیش میفهمید محمد هیچ گناهی ندارد. دستی روی
 صورتم میکشم و با
 صدای لرزان میگویم:
 _چون از عمو محمد خوششون نمیاد و دوستش
 ندارن. باشه سوره؟ چیزی
 نمیگی مامان؟ باشی آرامی میگوید که گونهاش را
 میبوسم. از همین حالا
 دلم مثل سیر و سرکه میجوشد و ته دلم حس مرموز
 میگوید که این آخرین

۱۱۶۷

دیدار من و دخترم است. فکری که به آنی به رویای
 پوشالیم شبیخون میزند
 و اشک را به دیدهام فرا میخواند.
 سوره را در آغوش میگیرم و محکم به خودم فشارش
 میدهم.

_تو رو خدا حواستو جمع کن سوره... باشه قربونت
 برم؟ به هیچکس به
 هیچکس هیچی نگو.
 دستش را روی گونهام میگذارد.
 _قول میدم مامان. اشکم را پس زده و سرم را به علامت
 تایید تکان میدهم.
 تمام راه برگشت را با افکارم دست و پنجه نرم میکنم.
 ذهنم شبیه بازارچهای
 طویل بود که دو طرفش را دست فروشها گرفته بودند
 و هر کدام برای فروش
 اجناسشان گلو پاره میکردند با این تفاوت که افکار من
 میخواستند خودشان
 به کرسی ریاست نشسته بقیه را راضی به اطاعت
 کنند.
 مقابل مریم میشینم که با لبخندی شیطنتامیز نگاهی
 به محمد انداخته و
 چشمانش را به سمت من میچرخاند.
 _چه بیخبر دختر خاله؟ موقع گیر و گرفتاریها یاد ما
 میافتی فقط؟ دستی
 روی صورتم میکشم.

_ فقط وحید در جریانہ مریم جان. کسی چیزی
 نمیدونہ، سر همون مسئلہ
 حضانت و خونوادہامون کہ خودت بیشتر در
 جریانہ. سری تکان میدہد.
 _ خوشبخت باشید. خب، جانم؟ نگاہ لرزانم را بہ
 محمد میدوزم. عارغم میلم
 خودش را بہ زمان ملاقاتم با مریم رسانده بود کہ تنها
 نمانم اما کار را برایم

۱۱۶۸

سخت کردہ بود. نمیتوانستم از احتمالات مسخرہای
 کہ از ظہر توی سرم
 شکل گرفتہ بود مقابلش حرف بزنم.
 _ تو صورت شوہرت نوشتہ؟ بہ من نگاہ کن دختر. با
 صدای مریم نگاہ از محمد
 گرفتہ و نگاہم را بہ سمتش میچرخانم. خندان ابرو
 بالا میدہد کہ یک راست
 میروم سر اصل مطلب.
 _ چیکار کنم کہ سورہ رو ازم نگیرن؟ ابروہایش بہ ہم
 میپیوندند و با جدیت

خودش را جلو کشیده و توی جلد وکیل منشانهاش فرو
میرود.

_متاسفم که اینو میگم عاطفه اما قانون کشورمون
اینه و متاسفانه از دست

من و هیچکس دیگهای کاری ساخته نیست که
حضانت به مادر برسه مگه

اینکه عدم صلاحیت پدر ثابت بشه که همینطوری
الکی هم نیست و باید با

شاهد و مدرک به دادگاه اثبات بشه. دستم را روی
صورتم میکشم و متردد

در حالی که قلبم توی گلویم میتپد و زبانم به جبر و
اکراه میچرخد، میگویم:

_اگه... اگه ازدواج نکرده باشم... میشه امیدوار بود که
علی سوره رو نگیره؟

_عاطفه؟ حتی سرم را نمیچرخانم تا صورتش را ببینم.
صدایش میزان بهت

و خشمش را نشان میداد. برای من هم راحت نبود
گفتنش، به خدا که نبود

اما به بن بست رسیده بودم و دیگر چیزی به عقل
ناقصم نمیرسید. مریم

نگاهش را بینمان جا به جا میکند.
 _هیچ تضمینی وجود نداره که اگه ازدواج نکنی بهت
 سوره رو بدن. تو خاله
 سادات رو نمیشناسی عاطفه؟ مگه خودت نگفتی
 همین الانم دنبال اینکه که
 کلا سوره رو بگیره. فکر کردی ازدواج کردن یا نکردنت
 تاثیری تو روند پرونده

۱۱۶۹

داره؟ تو دادگاه یادت رفته چطوری ننه من غریبه بازی
 دراورد؟ سید هم هست
 مثلاً! پلکم را محکم به هم فشار میدهم که مریم
 میگوید:
 _به این زودی امیدتو از دست نده عاطفه. من الان
 لیست مواردی که باعث
 رد صلاحیت پدر میشه رو برات میگویم و بعد فکر
 میکنیم که چطوری میشه
 علی رو با یکی از اینها گیر انداخت. نفس عمیقی میکشم
 و سر تکان میدهم

اما شبیه تکه برگی روی آب شناور مانده بودم. افکارم
 معلق بودند و سرم
 همان بازارچی شلوغ و پر سر و صدا. با آن جملهام
 حتی جرئت این را نداشتم
 که به محمد نگاه کنم. صدای نفسهای تند و پر حرصی
 که میکشید توی
 گوشم اگو میشد و ته دلم را میلرزاند. حق داشت.
 _ اعتیاد به الکل و مواد مخدر و قمار... سرم را به معنای
 نه تکان دادم.
 _ فقط گاهی مشروب میخوره، میشه ازش استفاده
 کرد؟
 _ اگه تفنی باشه نه!
 _ در صورتی مورد قبول دادگاهست که دائم الخمر
 باشه و اصلا حالت عادی
 نداشته باشه که خب اون جونور همچین آدمی
 نیست. مورد بعدی اینه، ابتلا
 به بیماری روانی که خب میره پزشکی قانونی و اونجا
 چکاپ میشه. با اینکه
 آدم مریضیه ولی از نظر قانون این افکار مسموم و ذهن
 خرابش مشکل به

حساب نمیداد. دستم را روی پلکهای داغم میگذارم تا
جلوی ریزش اشکهایم
را بگیرم. عملاً دستم به هیچجا بند نبود. هر ادعایی
میتوانست به ضرر
خودمان تمام شود و بعد این او بود که برنده میشد.

۱۱۷۱

_مورد بعدی، فساد اخلاقی و فحشا... نگاه باریک
شدهاش را توی صورتم
میچرخاند.

_سابقهایش خرابه تو این مورد و میشه ازش به عنوان
مدرک استفاده کرد اما
شاهد میخواد، یا یه مدرک معتبر و محکمه پسند. یا
دو تا مرد یا یه مرد و
دو تا زن. میدونی دیگه قانونمون همیشه هوای مردها
رو بیشتر داشته. حتی
شهادتمون هم قابل قبول نیست!
_شاهد از کجا بیارم؟ سکوت کرده چشم ریز میکند و
بعد از ثانیهای با مکث
میگوید:

_میدونی کجا میمونه؟ شانه بالا زده و میگویم:
_خونهی سادات...

_خونهی سادات دختر مییره؟ نه بابا؟ یعنی سادات
اینقدر آپدیت شده که
پسرش جلو چشمش دختر میاره خونش و آب از آب
تکون نمیخوره؟ این
مارمولک جای دیگهای داره. من مطمئنم اینجا
خونهای چیزی داره. اگه بتونیم
آدرس خونش رو پیدا کنیم و با همسایههاش ارتباط
بگیریم بقیهش کاری
نداره.

_باید تعقیبش کنم؟
مریم سر تکان میدهد.
_دیگه غیر این راهی نمیمونه... ببینم پسر پاک و طاهر
خاله سادات داره چه
غلطی میکنه زیریرکی! با تردید زمزمه میکنم:

۱۱۷۱

_اگه... اگه نشه ثابت کنم؟ مریم کتاب روی میزش را
به کناری هول میدهد.

_ فعلا نفوس بد زن. من تمام تلاشمو میکنم که ندارم
 همچین اتفاقی بیفته
 و تا جایی که بشه سعی میکنم با علی مثل خودش
 مقابله کنم.
 _ یکی رو میفرستم که تعقیبش کنه و آمارشو دراره. کجا
 میره، کجا میاد... آب
 دهانم را فرو میدهم همچنان نمیتوانم به محمد نگاه
 کنم. حس میکنم با
 آن جملهام امیدش را از بیخ نابود کرده‌ام. پاکی میزنم که
 مریم سر تکان داده
 با تکیه بر پشتی چرم صندلیاش میگوید:
 _ خیلی خوبه که کنار عاطفهای... سالها پیش من
 دورادور شنیده بودم قصه‌ی
 دلدادگیتو اما در حد یه قصه باقی موند. خوشحالم که
 الان دوباره فرصتی
 پیش اومده که باهم باشین. عاطفه رو درک کن. تو این
 شرایط وضعیت روحی
 درستی نداره، اگه چیزی می‌گه به دل نگیر... فقط
 نمی‌خواه یکی دیگه از
 بچه‌هاشو از دست بده.

_اینکه با هر مشکلی میخواد منو خط بزنه و این رابطه
 رو تموم کنه به نظر
 شما درسته؟ اون الان شرعا زن منه و اگه تا الان صبر
 کردم فقط و فقط به
 خاطر شرایطیه که داره. لبم را زیر دندان میکشم و
 چشم از نگاه خیره میم
 میدزدم تا اشکی که کاسه چشمم را پر کرده بود عقب
 بزنم. کاش محمد
 بفهمد حتی فکر جدایی از او هم دیوانهام میکند... که
 از سر نخواستنش
 نیست. من میان برزخ ایستاده‌ام. روی پلی به باریکی
 یک تار مو که هر دو
 طرفش آتش زبانه میکشد و قرار نیست بهشتی نصیبم
 شود.

۱۱۷۲

بعد از هماهنگ کردن برنامه با مریم از دفترش بیرون
 میزنیم. اخمهایش
 تمام صورت مهربانش را پوشانده بودند و نگاهش
 چنان غضبناک و تیز بود که

جرئت سر بالا آوردن و نگاه کردن بهش را نداشتم. به
محض سوار شدنم،
ماشین را از جا میکند. لبهای لرزانم را به هم چفت
میکنم و نگاه مظربم
را به ساعد دستش و رگی که داشت پوستش را میدرید
میدوزم. به خودم
جرئت داده و نگاهم را بالاتر میکشم و با دیدن گردن
سرخ شده و سیب
آدمش که منقبض شده بود آب دهانم را بلعیده و
دست دراز میکنم. به محض
لمس دست گرمش سرش به شدت به سمتم میچرخد
و نگاه تیزش تا عمق
وجودم را میسوزاند.
_مَ... معذرت... میخوام...
چشم گرفته و با صدایی خشار لب میزند:
_کمر بند تو ببند. به نگاه خیرهام ادامه میدهم، بدون
هیچ عکس العمل خاصی.
لبم را توی دهانم میکشم و با مکث و تردید صداش
میزنم.
_محمد... که بلافاصله با لحنی تند میغرد:

_کوفت...لبم را جمع میکنم و حینی که انگشتانم روی
دستش میلغزند
زمزمه میکنم:
_به خدا دست خودم نیست، دارم دیوونه میشم.
درک نمیکنی حالی که
دارمو... وسط برزخم... نه میتونم از بچهم جدا بشم
نه میتونم تو رو رها کنم.
میفهمی من چه حالیم؟

۱۱۷۳

_نه نمیفهمم. فقط اینو میفهمم که تو آدم جنگیدن
نیستی، درست مثل ده
سال پیشت میخوای بدون جنگیدن و زحمت چیزی
که میخوای رو به دست
بیاری. تهش چی شد؟ لبهایم از بغض میلرزاند. با فشار
دندان هایم به هم
در برابر شکستن بغضم مقاومت میکنم. ماشین را
متوقف کرده و به رو به رو
زل میزند با نگاهی خسته، صورتی سرخ و ابروهایی که با
جنگ و جدل برای

هم خط و نشان میکشند.
 _بزرگ شو عاطفه... بزرگ شو. فکر میکردم عاقل
 شدی، تجربه کسب کردی
 و میفهمی سر هر چیزی نباید آسونترین راه رو انتخاب
 کنی به عکس باید
 بجنگی اما دیدم نه... تا تقی به توقی میخوره برمیگردد
 به همون آدم سابق
 که سریع یه پاککن دستش میگرفت و همه چی رو پاک
 میکرد. با این
 کمبود اعتماد به نفس، با این ترس چطوری میخوای پا
 به پای من مقابل
 خانوادههامون بایستی؟ هوم؟ بابات دوتا داد زد،
 مجید دوتا فحش داد میخوای
 مثل امروز بگی باشه قبول و تمومش کنی؟ ارادهام در
 هم کوبیده میشود و
 اشکهایم پشت سر هم یکی پس از دیگری چشمهایم را
 به مقصدی نامعلوم
 ترک میکنند. بیرحمانه ادامه میدهده:
 _تو با این ترس و ضعف نمیتونی مادر خوبی برای
 دخترت باشی. من به

جهنم... ده سال از عمرم تلف شد بذار بقیه‌شم
 بشه... فکر میکنم اصلاً وجودم
 تو این دنیا معنی نداشته اما اون طفل معصوم چه
 گناهی داره؟ اشکهایم
 شدیدتر میبارند و لبم از زیر دندانم رها شده و صدای
 سوزناک گریهام را توی
 فضای کوچک ماشین پخش میکند.
 نفسش را با فشار و سنگین از سینه خالی میکند.

۱۱۷۴

_حیف، حیف که این دل لامصب زبون نفهم برات
 میتپه وگرنه نشونت
 میدادم عواقب افکار احمقانه‌ای که تو اون مغز
 نخودیت میگذره و به
 زبونشون میاری چیه.
 و با جلو کشیدن خودش آغوشش را برایم باز میکند و
 منی که خسته و آزرده
 پناه میبرم به آغوشش.
 _میبینی... تو هی خراب کن و من هی برات آغوش باز
 کنم... نه من خسته

می‌شم و نه تو عاقل می‌شی. چیکار کنم. تقدیر منم اینه
 که پدر نشده زن
 گنده‌مو بزرگ کنم!
 چیزی شبیه سنگهای تیز صخرهای روی سینهام
 سنگینی میکرد و دلم بین
 چندین مشت گرفتار بود که بیرحمانه میچلانندش.
 پوفی کشیده و محکم
 پلک می‌زنم. حسهای بد و آزاردهنده رهایم نمی‌کردند،
 انگار بین لشکری از
 اشباح نامرئی گرفتار شده باشم که رفته رفته
 سربازهایشان بیشتر میشد. با
 صدای در سر از روی پام برمیدارم. پیشنهاد ثریا را برای
 بیرون رفتن رد کرده
 بودم. با این حال و دلشورهای که امانم را بریده بود
 بیرون رفتن را به کام او
 هم زهر میکردم. محمد توی چارچوب میایستد و با
 نگاهی خیره زمزمه
 میکند:
 _نمیای بیرون؟ سری تکان داده و بی‌حال می‌گویم:

_ میام الان. ناچار شالم را چنگ میزنم و روی سرم
 میاندازم. عضلاتم موقع
 بلند شدن کش میآیند و با سستی شبیه کسی که
 استخوان و اسکتی
 خمیری و ضعیف توی بدنش داشته باشد خودم را
 جمع میکنم و میایستم.

۱۱۷۵

نگاه خیرهایش را برنمیدارد و درست وقتی که به
 نزدیکشاش میرسم زمزمه
 میکند:

_ حرفهای من باد هوا بود؟ چرا نمیخوای خودتو جمع
 کنی؟ چرا دست
 برنمیداری از این پیش پیش عزا گرفتن؟ آب دهانم را
 فرو میدهم و به این
 فکر میکنم که دلش سنگ شده و اینقدر رفتارهای به
 زعم خودش مسخرهی
 من را تحمل کرده که خسته شده و حالا... صدایش
 رشتهای افکار مالیخولیایی
 داخل ذهنم را پاره میکند.

_ فکر میکنی من درکت نمیکنم؟ یا فکر میکنی ازت
 خسته شدم؟ چشمهای
 گرد شدهام را که میبیند پوزخندی میزند.
 _ گفته بودم تو برام یه کتاب بازی دختر عمو... بدون
 اینکه خودتو پیش پیش
 خون به جیگر کنی هیچی رو درست نمیکنه. اگه قرار
 باشه هر آدمی با غصه
 خوردن پیش پیش جلوی اتفاق های بد رو بگیره که
 همه جمع میشن یه
 گوشه و اونقدر خودشون رو میزنن تا دنیا دلش بسوزه
 و براشون گلستون
 بشه. اینو بدون که الان اگه بخندی، اگه خوشحال
 باشی به خودت، به دلت،
 به دختری خیانت نکردی. بدون که اون به یه مادر
 قوی و محکم نیاز داره که
 پشتش وایسه و ازش دفاع کنه. نه اینکه از ترسش
 خودش را پنهون کنه تو
 دخمه و مجلس عزا بگیره. سوره برمیگرده اما این تویی
 که از دستش میدی.

نه اینکه علی بگیره یا سادات. نه، تو با این رفتارها،
 با این ضعفها و
 خودخوریها و تصمیمهای اشتباهت از خودت
 فراریش میدی. دوست
 داشتی بیا بیرون، ماما زری باقالی گذاشته. میدونی که
 من نمیتونم بخورم

۱۱۷۶

اما تو دوست داشتی. خواستی هم برو بشین تو همون
 اتاق و امشب تا فردا
 رو اونقدر زار بزنی که چشمت بشه اندازه خط و باز به
 اشتباهت ادامه بده.
 حرفهایش آنقدر سنگین و تکاندهنده است که تا
 دقایقی پس از رفتنش
 هم، همچنان ذهنم درگیرشان میماند. دستی به صورتم
 میکشم و با قدمهای
 بلند به آشپزخانه میروم اما با ندیدنش دلم به یکباره از
 بام سینهام میافتد.
 پاهایم سست میشوند و نگاهم گیج و ناباور روی
 ماما زری میچرخد. انگار

تازه متوجه میشوم که با ندانم کاریهای ابلهانها و او را از
خودم مایوس و
دل سرد کرده‌ام.

_ چرا ماتت برده؟ بیا بشین یه کاسه باقالی برات
بیارم. آب دهانم را با بهت و

سستی میبلعم و من من کنان زمزمه میکنم:

_ محمد رفت؟ لبخندش از چشمم دور نمی ماند.

_ چطور؟ شوهر توئه از من میپرسی؟ لبم را زیر دندانم

میکشم و مغموم و

گرفته صادقانه میگویم:

_ ازم ناراحت شد. دوست ندارم با دلخوری بره. بلند

شده و مقابل اجاق

میایستد.

_ به من ربطی نداره حرفهایی که بینتونه اما اون پسر

عاشق چشم و ابروی

من نشده که از عصر تا الان اینجاست و داره ترکهای

دیوار خونه رو میشماره.

اگه اینجا مونده به خاطر سرکار خانم بوده که رفتی

چپیدی تو اون اتاق و در

رو هم روی خودت بستی. یک ساعت تنهایی، دو
ساعت تنهایی نه چهار

۱۱۷۷

ساعت. تو خسته نشدی اما اون شد و تهش شد اینکه
با دلخوری بذاره و

بره. ناباور زمزمه میکنم:

_واقعا... واقعا رفت؟ بدون نگاه به من یک کاسه لبو

که بخار ازش بیرون میزند

و یک کاسه باقالی داغ داخل سینی میگذارد و میگوید:

_بگیر برو تو حیاط بشین بلکه سرما عقلت رو آورد

سرجاش و فهمیدی هیچ

آدم عاقلی تو نامزدیش شوهرش رو فراری نمیده. سینی

را به اجبار توی دستم

جا میده و با اشاره کردنش به بیرون به اجبار و ناچار

پاهایم را به سمت در

میکشانم. با باز کردن در و دیدنش که روی پلهها

نشسته چشمانم برق میزند

جوری که حتی خودم هم حس میکنم و چنان حس

شفع و شوقی توی دلم

www.romanexgroup.com کاری از گروه رومانی

میجوشد که پاهایم همان چند قدم کوتاه را انگار که
 میدوند تا بهش برسند.
 _نرفتی! کنارش که جا میگیرم حتی نگاهم نمیکند.
 نفسم را رها کرده و
 زمزمه میکنم:
 _محمد، بهم نگاه کن. بیحوصله سر میچرخاند. حتی
 حالت چهرهاش هم
 خسته و گرفته است، به روی خودم نمیآورم. لبخند
 پهن و دندان نمایی زده
 و کاسهی لبو را به طرفش میگیرم.
 _بین چقدر دوست داره، برات لبو فرستاده. منو بگو
 میگفتم ماما چرا دوتا
 کاسه داده.
 _نمیخورم. لبخند روی لبم میماسد و تمام شوق و
 ذوقی که داشتم فروکش
 میکند. با مکث چنگال را توی لبوها فرو میکنم و به
 سمتش میگیرم.
 _دست منو که رد نمیکنی؟

نگاهی به دستم انداخته و سپس به چشمانم میدوزد.
 سرش را جلو میکشد
 که با لبخندی که دوباره روی لبم نشسته چنگال را به
 طرف دهانش میبرم
 و در همان حین زمزمه میکنم:
 _حق با توه. من... مادر خوبی نبودم. نه برای سامم
 نه برای سوره. اینقدر
 درگیر علی بودم و روزهامو گم کرده بودم، که ندیدم
 بچهم داره جلو چشمم
 آب میشه و آخرش داغش موند رو دلم. الانم اینقدر
 درگیر ترس از علی و
 مادرش شدم که ضعفهامو نمیبینم و دارم با این
 کارهای بچگانهم تو رو هم
 اذیت میکنم. تو... تو کمک میکنی؟ که بتونم... که
 بتونم مادر خوبی برای
 سوره باشم. دستش را باز کرده و با کشیدنم توی بغلش
 شقیقهام را میبوسد.
 _کافیه تو بخوای، کافیه بدونی که اینقدر ضعیف بودن
 داره به خودتم لطمه

میزنه. به شخصیت، به رویاهات، به دختری. تو
 نباید اینقدر ضعیف باشی.
 کسی مثل تو که از دل سختیها اومده نباید با هر بادی
 بلرزه. باید فولاد آب
 دیده باشه و خودش رو برای روزهای بدتر از این آماده
 کنه. نگران سوره نباش؛
 من هرطور که شده علیهش مدرک جور میکنم و سوره
 رو میگیرم. فردا که
 اومد یکی رو میدارم بره دنبالش، جاش رو که بفهمیم
 بقیهش حله. تو برای
 من همیشه عزیزی عاطفه. چه وقتی که اونطوری بچه
 میشی که همیشه مهارت
 کرد چه وقتی که منطقی برخورد میکنی و باعث میشی
 ته دلم حظ ببرم از
 داشتنت.
 سرم را آسوده خاطر به سینهایش تکیه میدهم.
 _چقدر خوبه که هستی...

_هنوزم میخوای لبو مهمونم کنی؟ لبخند روی لبم جا
 خوش میکند، کاسه
 را به طرفش میگیرم که حین گرفتنش میگوید:
 _باقالیهات یخ کرد.
 _مهم نیست. نمیخورمشون. گوشهی چشمش
 چینهای ریز میافتد.
 _تو که دوست داشتی! لبخندم عمیقتر میشود.
 _شریک شدن با تو رو بیشتر دوست دارم.

نگاهی به ماشین محمد میاندازم که برایم سر تکان
 میدهد. لبخندی زده و
 آسوده خاطر قدمهایم را بلندتر برمیدارم که زودتر به
 دخترم برسم. دیشب
 باز هم محمد قوانین مامان زری را دور زد و او هم به
 اجبار زیر سبیلی رد
 کرد. زودتر خوابید تا مجبور نشود با محمد چشم در
 چشم شود و به رویش
 بزند ماندنش را! وقتی سرم روی سینههاش بود و گوشم
 پر از تپشهای دلانگیز

قلبش حینی که انگشتانش تار به تار موهایم را
 مینواخت برایم از آینده زمزمه
 میکرد. روزهای خوبی که میرسد، روزهای قشنگی که
 کنار هم زندگی
 خواهیم کرد. سختیهایی که بالاخره یکجا از این غد
 بودنمان کم میآورند و
 ما را به حال خودمان وامیگذارند. لبخندم عمیقتر
 میشود، دیشب
 عمیقترین و آرامترین خواب تمام زندگیم بود، حتی از
 خواب خوش
 بچگیهایم هم شیرینتر.
 به ماشین علی که میرسم. تقی به شیشه میزنم که
 سرش را از موبایلش
 بیرون میکشد. یک تای ابرویش را بالا داده و زمزمه
 میکند:

۱۱۸۱

_چه عجب مادموازل تشریف آوردن. حتی لحن سراسر
 تمسخر و ریشخندش

هم نمیتواند لبخند را از لبم جمع کند. لبخندی که
منبعش مردی در
نزدیکیم بود. سوره سرش را از بین صندلیها جلو
میکشد و با دیدنم با شور
جیغ میکشد.
مامانی...

لبخندم بزرگتر میشود و نگاه علی تیزتر. اهمیتی
نمیدهم. در عقب را که
باز میکنم خودش را توی آغوشم پرت میکند و با حلقه
کردن دستانش دور
گردنم گونهاش را به صورتم میچسباند.
فدات بشم عزیزدلم، خوبی؟
_خوبم مامان. با بوسیدنش زمزمه میکنم:
وروجک دلش تنگ شده؟
_خیلی خیلی... لبهایم دوباره کش میآیند. صدای محمد
توی گوشم اکو
میشود. حق با او بود. من با بیخودی عزا گرفتن داشتم
زندگی را برای خودم
و اطرافیانم زهر میکردم در صورتی که اصلا لزومی
نداشت.

علی از ماشین پیاده میشود که رو به سوره میگویم:
 _ پیاده شو عزیزم. باشی آرامی گفته و با پوشیدن
 کفشهایش از ماشین پایین
 میپرد. کیف و وسایلش را از علی میگیرم. علی خم
 میشود و با بوسیدن
 سوره زمزمه میکند:

۱۱۸۱

_ خوشگل خانم نمیخواد با من خدا حافظی کنه؟ سوره
 دو طرف صورت پدرش
 را گرفته و بوسهی پر صدایی روی گونهایش میگذارد.
 _ دلت برای بابا تنگ نمیشه؟ سکوت سوره حالت
 چهرهایش را عوض میکند.
 ابروهایش هم دیگر را بغل میکنند و با تلخی سر تکان
 میدهد. خودش مقصر
 این رابطهی نصف و نیمه با دخترش بود. خودی که
 هیچ وقت مهر و محبتش
 را با بچههایش تقسیم نمیکرد. تعداد بغل کردن سام به
 انگشتهای دست

هم نمیرسید و سوره... شاید او را بیشتر دوست
 داشت. چون همیشه به عکس
 من و سام توجهش را هر چند کم با او تقسیم میکرد.
 _گل خوشگل بابا باز میام دنبالت. سوره به آرامی سر
 تکان میدهد و با گرفتن
 دستم زمزمه میکند:
 _خدا حافظ بابا... علی سر تکان میدهد. میچرخیم و
 هنوز یک قدم هم فاصله
 نگرفتهایم که سوره میگوید:
 _مامان راستی عمو محمد کو؟ چرا نیومده؟
 قلبم یک آن از تپش میایستد. تیغهی کرم میلرزد و
 نگاهم ناباور و مبهوت
 به سوره خیره میماند. سریع خودم را جمع میکنم و با
 فشاری به دست سوره
 به پاهایم حرکت میدهم که با صدای عصبی علی مو به
 تنم راست شده و
 شبیه مجسمهای بی عرضه خشک میشوم وسط
 خیابان. شنیده بود.
 _صبر کن ببینم. پلکم را از روی ناچاری و استیصال باز و
 بسته میکنم که

خودش را به ما میرساند. مقابلمان میایستد.
چشمهایش سرخ است و نگاهش
غضبناک و خشمگین.

۱۱۸۲

_چی گفتی؟ سوره ترسیده قدمی به عقب برمیدارد که
علی میگرد:

_با توام بچه... چی گفتی؟

سوره بیشتر خودش را پشت من میکشد و بغض
میترکاند. به خودم میآیم

و با صدایی که زور میزنم نلرزد، عصبی میگویم:

_چیکار میکنی دیوونه؟ به بچه چیکار داری!

نگاه به خون نشستهایش را به صورتم میدوزد.

_زنیکهی عوضی که عمو محمد هان؟ دندان روی هم
میکشد و با گرفتن

بازوی سوره گوشش را روی صدای جیغ و گریه‌های او
و التماسهای من

میبندد.

_شکستی دست بچهمو... با توام حیوون... وقتی

توجهی نمیکند، جیغ

میکشم:

_ولش کن عوضی. سوره به عقب چرخید و با گریه به
سمتم دست دراز میکند:
_مامان... مامانی... نمیخوام... با قساوت تمام سوره را
توی ماشین انداخته و
درا محکم رویش میکوبد. سرش را تند و تیز میچرخاند
کبود شده از حرص
و غیظ میگویم:
_کاری به کار دخترم نداشته باش. بذار بیاد
پایین. پوزخندی میزند و بی
توجه نگاه سرخش را به صورتم میدوزد. قفسهی
سینهام از شدت خشم و
غصب به شدت بالا و پایین میشود و نفسهایی که
میکشم داغ و سوزان
است.

۱۱۸۳

_حالا کارت به جایی رسیده که دختر منم قاطی
هرزگیت میکنی عوضی؟

بهش یاد دادی به فاسقت بگه عمو؟ بیآبرو... زنیکی
هرزهی بیآبرو...

نفسی میکشد و با خشم و تغیر خیره به چشمانم
پوزخند زنان میگوید:

_چنان بلای سر تو و اون مرتیکه بیارم که روزی هزار
بار بگی گه خوردم.

_من کاری نکردم که بخوام به تو جواب پس بدم. و تنه
میکشم جلو تا در را

باز کنم که مقابلم سد میشود. بدون هیچ رحم و
مروتی محکم به عقب هولم

میدهد، جیغ خفیفی میکشم، زیر پام خالی میشود و
محکم به زمین

میخورم. ش

_مگه دیگه تو خوابت دختر تو ببینی، هر جایی
بیآبرو. آب دهانش را تف

میکند و بیتوجه به من که سعی میکنم دردی که توی
استخوانهای لگن

و کمرم پیچیده را نادیده بگیرم سوار ماشین میشود.
سوره به شیشه میکوبد

و صدای مامان مامان گفتنش دلم را ریش میکند. لبم
 از بغض میلرزد و
 اشک کاسهی چشمم را پر میکند، نه گویان بلند
 میشوم و به سمت ماشینش
 میدوم اما ماشین را از جا میکند و سهم من میشود نگاه
 خیس و اشکبار
 دخترم که به شیشهی عقب میکوبید و ضجه
 میزد. وسط خیابان بیتوجه به
 نگاهها و پچ پچهای زیرلبی میایستم و به مسیری که
 علی رفته با خیرگی و
 ناباوری زل میزنم. کاسهی چشمم پر و خالی میشود اما
 بغضی که توی گلویم
 رشد میکند خالی نمیشود.
 _عاطفه...

۱۱۸۴

صدایش هماغوش نگرانیست و من حتی نمیتوانم
 گردنم را به سمتش
 بچرخانم. جلوم میایستد و نگاهم بعد از ثانیهها به
 جای خیابان به پیراهن

خاکی رنگ او خیره میشود.

_عاطفه؟ چی شده؟

چشمهای خیس را بالا میکشم و خیره به مردمکهای

دو دوزنش با بغض و

لکنت میگویم:

_بردش... بچه‌مو برد محمد... بچه‌مو گرفت.

ابروهایش به هم نزدیک میشود و متعجب می‌پرسد:

_چی میگی؟ کی برد؟ سوره کو؟ مثل یک نوار ضبط شده

با همان آهنگ

غمگین زمزمه میکنم:

_علی بردش. بچه‌مو برد... دخترمو گرفت. دست روی

دهانم میگذارم و حق

حق گریه‌هایم را داخل دستم خالی میکنم.

بازوهایم را میگیرد و با پایین کشیدن سرش نگاه

مبهوتش را به چشمم

میدوزد.

_چطوری؟ برای چی؟ دستی زیر پلکم میکشم و با بعض

و صدای خفه

میگویم:

_سوره، سوره گفت عمو محمد... اونم... اونم تا شنید
انگار آتیشش زدن. دست
بچه‌مو کشید انداخت تو ماشین... محمد، دخترمو
برد. پلکی زده و تند و سریع
میگوید:

۱۱۸۵

_پسش میگیرم، قول میدم. عاطفه منو ببین؛ هر طور
شده پسش میگیرم.
باشه؟ سرم را به چپ و راست تکان میدهم.
_نمیده. پس نمیده. گفت نمیدارم رنگشو ببینی.
_غلط کرده بیشرف. مگه دست اونه؟ آروم باش، گریه
نکن... درستش میکنم.
درستش میکنم.

_بسه عاطفه، کور شدی. بس کن گریه رو. پاشو یه
آبی به صورتت بزن.
بیاعتنا سرم را روی زانویم میگذارم و اشکهایم شدیدتر
میبارند.

_ با گریه مگه درست میشه؟ فشارت باز میره بالاها...
 کم منو دق بده دختر. با
 صدایی که به سختی به گوش میرسد میگویم:
 _ بذار تو حال خودم باشم مامان.
 _ این حال و روزه که برای خودت درست کردی؟ پاشو
 برو حداقل با دختر
 خالفت حرف بزن، راه و چاه رو نشونت بده. با بیچارگی
 حق میزنم.
 _ چه راه و چاهی... بچه‌مو گرفت. برای همیشه گرفت.
 _ لا اله الا الله. با زنگ تلفنم سر از روی پا برداشته و انگار
 که جانی دوباره به تن
 مرده‌ام برگشته باشد خودم را به سرعت به سمتش
 میکشانم اما با دیدن
 شماره وحید نفسم به کندی بالا می‌آید.
 _ جانم داداش.

۱۱۸۶

_ عاطفه؟ خوبی؟ لبم را محکم می‌گزم تا صدای گریهام
 نگرانش نکند. سکوتم
 باعث میشود خودش بگوید:

_پس راسته! پلکم روی هم میافتد و صدای هقهقم
آزادانه به گوشش
میرسد.

_با گریه و زاری که حل نمیشه. من دارم میام اونجا. به
محمد هم زنگ زدم
جواب نداد. چطوری لو رفت؟

_از دهن سوره پرید داداش. چیکار کنم حالا؟ چطوری
بگیرم بچه‌مو؟

_فعلاً هیچ کاری نکن تا خودمو برسونم. این مرتیکه
زنگ زده دنیا رو خبر

کرده که مچ دختر ابراهیم خان رو با فاسقش گرفتم.
_به خدا اگه برام مهم باشه. تمام فکر و ذکر من الان
دخترمه... وحید.

_جونم، باشه عزیزم تو آرام باش من خودم میام
اوضاع رو درست میکنم. با
مریم حرف زدم. بعد از دفترش میاد خونه زری خانم،
تا اون موقع منم رسیدم.
میام ببینم چی میشه کرد.
_مراقب خودت باش داداش. باشی کوتاهی گفته و
تماس را قطع میکند.

تلفن دوباره توی دستم می‌لرزد این بار ریحانه. خاموش
 کرده و کناری
 می‌اندازمش. خبرها به گوششان رسیده اما اهمیتی
 ندارد. از جا بلند میشوم
 که مامان لبخندی می‌زند. از اتاق بیرون رفته و بعد از
 شستن صورتم توی
 حیاط روی سکوی مقابل در بیتوجه به سرما میشینم
 و چشم میدوزم به
 در.

۱۱۸۷

انگار که توقع داشته باشم آن جسم سخت و فلزی
 دلش به رحم بیاید و وقتی
 باز شود که دخترکم در قابش ایستاده باشد. غیر از این
 با خودخواهی تمام
 ترجیح میدادم هیچ وقت روی پاشنه نچرخد و باز
 نشود. آهی میکشم و
 اشکهای ریخته روی صورتم را با دست میگیرم و انگار
 زمین پر از بوتههای

خار است که پاهایم ذق ذق میکنند و در نهایت کلافه
 بلند میشوم و حیاط
 کوچک مامان زری را متر میکنم. دلشوره و دل
 آشوبهام دمی راحتم
 نمیگذارد و مردمکهایم مظطربانه از روی در دیوارهای
 بیجان عبور میکنند
 که با صدای در شتابان به سمتش پرواز میکنم و وقتی
 نگاهم روی صورت
 خستهی محمد میماند، ناامید و مایوس زمزمه میکنم:
 _ بیا تو. سری تکان داده و داخل میشود. زبانم توی
 دهانم بیقراری میکند.
 از حالی که دارد مشخص است که دستش به هیچ
 چیزی نرسیده اما مگر
 میتوانم خودم را نگه دارم؟ در نهایت مغلوب شده
 سوالی که از پیش جوابش
 را میدانم میپرسم:
 _هیچی به هیچی نه؟ سرش را تکان میدهد و جنگل
 نگاهش خسته و پژمرده
 به نظر میرسند. لحن غضب آلودش گوشم را پر
 میکند.

_مرتیکه معلوم نیست کجا میمونه که هیچ کس نه
خبری ازش داره نه
دیدتش. بیقرار و آشفته میپرسم:
_حالا چی میشه محمد؟ نگاهش را به صورت گرفته و
ترسیده میدوزد و
توی چشمهای زمرد رنگش ترحم و دلسوزی عمیقی
پررنگ میشود که
خوشایندم نیست اما در این لحظها به تنها چیزی که
فکر نمیکنم همین

۱۱۸۸

است. خودش را جلو کشیده و در فاصلهای نزدیک با
لحنی مطمئن زمزمه
میکند:
_هر چی میخواد بشه نمیدارم بد تموم بشه. تو اینقدر
غصه نخور. نمیدارم
سوره ازمون دور بمونه. برمیگرده، اونم به همین
زودی. آهی میکشم و با
تکانی به پاهای نیمهجانم حینی که به سمت ساختمان
میروم میگویم:

_وحید داره میاد. صدایش را با مکث همراه با صدای
 قدمهایش میشنوم:
 _زنگ زد بهم. سادات و پسرش آتیش انداختن به دل
 خونواده. پلک بهم
 میکوبم و با چرخیدن به سمتش میگویم:
 _من بیخیال آبروم شدم، بیخیال خونوادهای که از
 خوانواده بودن اسمش
 فقط مونده بود برام شدم اما از دخترم نمیگذرم.
 _این اتفاق هرگز نمیافته.
 مردد سر تکان داده و میگویم:
 _بیا برات یه چیزی حاضر کنم بخور. نهار نخوردی؟
 _نخوردم، تو چی؟
 _مگه چیزی از گلوم پایین میره؟ (دوباره بغض
 میجوشد) معلوم نیست بچهم
 چیزی خورده یا نه. بمیرم که باید اینقدر عذاب بکشی.
 دستش روی کمرم مینشیند و با لحنی نرم و آرام زمزمه
 میکند:
 _قرار نبود اینقدر زود کم بیاری و از پا بیفتی. چشمهای
 سرخ و خیسم را به
 چشمان خسته و سرخش میدوزم.

۱۱۸۹

_قرار هم نبود دنیا تنها دل خوشیمو بگیره.
 _اینطوری فکر کن که یه اردوی چند روز هست و به
 زودی برمیگرده. حسرت
 زده زمزمه میکنم:
 _برمیگرده مگه نه؟ با آرامش پلک میکوبد.
 _برمیگرده.
 ساعت نزدیک به هشت شب است که آیفون به صدا
 درمیآید و اینبار وحید
 و مریم از راه میرسند. تنها آمده و از سر و رویش
 خستگی چکه میکند.
 مشخص است دلیل خستگیاش تنها مسیر طولانیای
 که پشت سر گذاشته
 نبوده و از تماس اهل خانه و نیش سنگین و زهردار
 میان حرفهایشان
 بینصیب نمانده است. چای مامان زری را رد نمیکند و
 بیتوجه به بخاری که
 ازش بالا میآید استکان را به لبش میچسباند و بیصدا
 هورت میکشد.

تلفنش زنگ میخورد و کلافه پلک میزند. از توی جیب
 شلوارش ناراضی
 بیرونش میکشد و با دیدن شماره ابروهایش کمی از هم
 فاصله میگیرند.
 _جانم طاهره جان؟
 _بله عزیزم، تازه رسیدم. سلامت باشی. من بعد باهات
 تماس میگیرم عزیزم.
 مراقب خودت و شهیاد باش. اوکی. خدافظ. تلفن را با
 بیحوصلگی جایی رها
 میکند و میگوید:

۱۱۹۱

_از صبح اینقدر زنگ خورده که صدایش برام سردرد
 میاره. گوشیتو خاموش
 کردی قوم یاجوج و ماجوج رو انداختی به جون
 من؟ سرم را زیر میاندازم. همه
 چیز بخاطر من بود. منی که قرار نبود در دسره‌ایم تمام
 شود و هر بار به طریقی
 باعث رنجش و عذاب او میشدم.

_ببخشید داداش. بخاطر من همش داری اذیت
 میشی، از زندگی انداختمت.
 _پاشو یه چای دیگه بیار. حالا حالاها مونده
 ببخشم. شوهرت هم دادم و
 باز از من دست نمیکشی. لحنش شوخ است و لبخند را
 روی لب همه مینشانند
 اما توی دل من حس سربار بودن را پررنگ تر
 میکند. استکان چای را به
 دستش میدهم که مریم تند و ضربتی سر اصل مطلب
 رفته و میگوید:
 _من حرف جدیدی ندارم. به عاطفه گفتم الانم به تو
 میگم وحید. عاطفه قبل
 از هفت سالگی سوره ازدواج کرده و قانون سوره رو به
 پدرش میده مگر اینکه
 خلافش ثابت بشه. راستی شما عقدنامه، صیغه نامه
 یا هر چیزی که نشون بده
 زن و شوهرید دارید؟ و نگاهش را بین من و محمد جابه
 جا میکند. سکوت
 میکنیم که نگاهش این بار وحید را نشانه می‌رود. وحید
 استکانی که برای

دفعهی دوم خالی شده را روی میز گذاشته و با مکث
 اخم آلود جواب میدهد:
 _نه هیچی ندارن. رو حساب اعتبار زری خانم حاجی
 براشون تلفنی صیغه
 خوند. مریم سریع میگوید:
 _همینطوری که نمیشه. باید یه مدرکی کاغذی چیزی
 باشه. وگرنه عاطفه رو
 متهم میکنه معذرت میخوام که رک میگم به روابط
 نامشروع و زنا! شما
 ببینید این حاجی میتونه به ما یه صیغه نامه بده؟

۱۱۹۱

_اون مشکلی نیست. حاجی حسینی از آشنایان قدیمی
 منه و از اونجایی که
 خودش صیغه رو خونده صیغه نامه رو میدهد. دخترم
 حالا با اینها مشکل حل
 میشه؟
 _با این صیغه نامه فقط ادعای علی به زنا رو میشه رد
 کرد و در اصل مشکل
 بزرگ یعنی گرفتن سوره همونطوری باقی میمونه.

آهی میکشم که میگوید:
 _فردا صبح اول وقت صیغه نامه رو بگیری و بقیهش
 رو بذارید به عهده من.
 فعلا یه شکایتنامه تنظیم میکنم که پدر بدون اجازهی
 دادگاه بچه رو
 برده.) مکث میکند و رو به محمد ادامه میدهد(آقا
 محمد شما چیکار کردی؟
 _سپرده بودم برن دنبالش. فعلا که خونه مادرشه و از
 اونجا جم نخورده. به
 محض اینکه بزنه بیرون بچهها تعقیبش میکنن.
 _خیلی خب. پس علی با شما، دادگاه و بقیه چیزها هم
 با من.
 « وحید »
 توی حیاط میایستد و با نگاهی به بالای سرش با آهی
 عمیق دستی بین
 موهایش میکشد که صدای لخ لخ دمپایی سرش را به
 عقب میچرخاند.
 محمد بیحرف دوشادوشش میایستد و با فرستادن
 دستش توی جیب شلوار
 جینش میپرسد:

_ چرا نخواستی؟ با نوک دمپایی روی زمین خطوط
فرضی میکشد و میگوید:

۱۱۹۲

_ از خستگی خوابم نمیره. تو چطور نخواستی؟ محمد
گردنش را چرخانده و
با نگاهی به ساختمان میگوید:
_ نتونستم بخوابم. اینقدر بیتابی کرد که مجبور شدم
قرص خواب بریزم تو
آبمیوه به خوردش بدم که یکم بخوابه. داره خودشو
هلاک میکنه.
سری تکان داده و با قدمهای آرام به سمت سکو میرود
و بیتوجه به سردی
زمین و سرامیکها که انگار قندیل بستهاند مینشیند.
صورتش چین میخورد
از این سرما و بیتوجه میگوید:
_ خواهر ما رو چیز خور کردی و با خیال راحت تعریف
هم میکنی؟ محمد
کنارش جا میگیرد و با آهی عمیق میگوید:

_تو میگی چیکار کنم؟ نفسش را عمیق بیرون میفرستد
و میگوید:

_من خودمم تو شیش و بش این زندگی موندم
داداش. به دنبال حرفش توی
جیبش میگردد و پاکت سیگارش را بیرون میکشد.
اولین نخ را به آتش
میکشد و عمیق کام میگیرد.

_یه تعارف نرنی؟ از گوشه چشم نگاهی به محمد که
تای ابرویش را بالا داده
و خیره خیره نگاهش میکند میاندازد.

_کی رو دیدی به دومادش دود تعارف کنه که من
دومیش باشم؟ مگه اینکه

بخوام دستی دستی خواهرمو بدبخت کنم اول
جوونی! محمد چپ چپ نگاهش

میکند که خندان پاکت را به سمتش میگیرد.

_بیا نخور منو...

۱۱۹۳

_چی شده که افتادی به جون سیگار و دود پشت دود؟
_ابراهیم خان زنگ زد.

محمد دود سیگارش را بیرون فرستاده و خیره به
آسمان صاف بالای سرش
میگوید:

_برام عجیبه چطور از راضیه خانم و ایل و تبارش
خبری نیست. الان من باید
پشت تلفن حساب پس میدادم و بعدشم که نفرینها و
نمایش
همیشگی... خاکستر سیگارش را میتکاند و با پوزخند
میگوید:

_دلت براشون تنگ شده؟!
_بچه شدی؟ میگم این قضیه لو رفته، حتی عمو به تو
زنگ زده، این عجیب
نیست که صداشون در نیومده؟
فیلتر به آخر رسیده سیگارش را زیر پا به میکند و
حینی که سیگار دوم را
پک میزند میگوید:

_شایدم برای اینه که هنوز هیچکس نمیدونه عاطفه
با کی ازدواج
کرده. ابروهای محمد از فرط حیرت بالا میرود و
متعجب و مبهوت میپرسد:

_ شوخی میکنی؟! نیشخندی میزند و سیگار را بین
 انگشتانش تکان میدهد
 تا خاکسترش بریزد و بیاختیار زبان میچرخاند. انگار که
 تماس پدرش زیادی
 روی دلش سنگینی کرده و نتوانسته باشد هضمش
 کند، حتی با گذشت
 چندین ساعت هنوز هم صدای پدرش همانقدر زنده
 توی گوشش بود و باعث
 آزارش.

۱۱۹۴

_ زنگ زده که کلاهمو بذارم بالاتر با این خوش غیرتیم
 که خواهرم معلوم
 نیست اینجا چه غلطی میکنه و سرش به کجا گرمه که
 منم آب پاکی رو
 ریختم رو دستش و گفتم خدا رو شکر از غیرت بویی
 نبردم وگرنه راستی
 راستی خبر نداشتم خواهرم کجاست و چیکار می کنه.
 خیالت راحت خوش

غیرت ازدواج کرده و داره دور از شما مثل همهی
 دخترها و زنها زندگیشو
 میکنه. حلال حلال بوده، نترس مایهی آبروریزیت
 نمیشه! میزنم تو دهن
 هرکی که بخواد گناهشو بشوره. اینو که شنید انگار بد
 جوشی شد چون توپید
 که حق نداشته ازدواج کنه. مگه بیکس و کاره که
 یواشکی شوهر
 کرده؟! پوزخندی میزند و با کام کوتاهی از سیگارش
 میگوید:
 _گفتم آره هست. مگه بیکس و کاری شاخ داره یا دم؟
 موقعی که از درد و
 داغ بچش تو بیمارستان داشت جون میکند کجا
 بودی. وقتی که آوارهی
 خونی بچه‌ها شده بود. وقتی که به قول خودت تو
 این شهر دراندشت
 معلوم نبود شب کجا سرشو میذاره زمین و از کجا
 میاره میخوره کجا بودی.
 الانم نپرس که چرا شوهر کرد و نیومد دست بوست
 چون همون سالها تو

پدریتو تموم کردی. نه پرسید شوهر دخترش کیه و نه
 من جوابی دادم.
 بیخدا حافظی قطع کرد. سر کج کرده و نگاه مستقیمش
 را به صورت محمد
 میدوزد.

_ مبادا دل خواهرمو بشکنی، سر عاطفه با احدی
 شوخی ندارم. اگه پاتو باز
 کردم به زندگیش فقط و فقط بخاطر اون علاقهای
 بود که سالها پیش زیر
 گوش من مخفیانه به هم داشتید و شاید اگه مثل
 بچه‌ی آدم از اولش میومدی
 پیش خودم این اتفاقا هرگز نمیافتاد.

۱۱۹۵

_ شایدم اون موقع مثل امروز اینقدر منطقی برخورد
 نمیکردی و به جاش
 گردنمو میشکستی. لبخند پهنی نسیموار روی لبهای
 درشت و کبودش
 مینشاند.

_نمیدونی که چه کیفی داره شنیدن صدای خرد شدن
 استخوانات. محمد
 سیگارش را به زمین میاندازد.
 _مرتیکهی عقدهای!
 _خواهرمو اذیت نکنی ممد، توسرش نرنی گذشته و
 حالشو... تنها تقصیرش
 نادونی و بچگیش بود، همین.
 گیج و ناباور به قاضی زل میزنم. دهان باز میکنم که با
 شقاوت و سنگدلی
 بی توجه به منی که روی صندلیهایی که انگار شبیه تمام
 آدمها و در
 دیوارهای اینجا سرد و بیروحاند، وا رفتهام ختم جلسه
 را اعلام میکند و تمام
 حق من از فرزندى که نه ماه به شکم کشیدهام و
 سالها زحمتش را میشود
 یک شبانه روز در هفته که تا چشم به هم بزنی مثل
 برق و باد آمده و گذشته
 است. سستی و بیحالیم باعث میشود مریم زیر بازویم
 را بگیرد و بلندم کند.

نیشخند سنگین علی جان را از تنم میبرد و قدمهایم
 سست و سستتر
 میشوند، تیغهی کمرم میلرزد و جایی ته دلم با سنگدلی
 به آن مرد عبوس
 و خشک کت و شلوار پوش ناسزا میگوید در حالی که
 هنوز هم باورم نشده.
 صدای قاضی انگار از دور دستها توی گوشم میپیچد.
 _طبق ماده قانونی قانون مدنی

۱۱۹۶

حضانت فرزند تا سالگی به عهدهی مادر است اما بعد
 از آن حضانت به عهدهی
 پدر است اما به دلیل اینکه مادر یعنی خانم عاطفه
 شاهین ازدواج کردهاند با
 اینکه چند ماه دیگر از مدت زمان حضانت باقی مانده
 است، حضانت از ایشان
 سلب شده و به پدر یعنی آقای علی غفوری سپرده می
 شود. پلکم را محکم
 فشار میدهم تا جلوی ریزش اشکهای قیام کردهام
 بهخاطر این جبر و زور و

بیهودالتی را بگیرم. از اتاق که بیرون میرویم محمد به
 سمتم پا تند میکند و
 نگران دستش را حائل کمرم.
 _چی شده؟ با چشمهایی که اشک کدرشان کرده به
 چشمهای نگراناش زل
 میزنم. مریم جور من را میکشد و میگوید:
 _حضانت رو از عاطفه گرفتن.
 _چطور ممکنه؟
 مریم کلافه میگوید:
 _به خاطر ازدواجتون. شما بیرید بیرون عاطفه رو من
 روی حکم اعتراض
 میزنم و از اینجا میرم دفترم. محمد تشکر میکند که
 صدای علی شبیه ناقوس
 مرگ توی گوشم میپیچد:
 _نچ نچ... آخه چی فکر کردی تو؟ فکر کردی دادگاه
 بچه بازیه که بدوبدو
 شکایت بیری؟
 بیا همیت دست محمد را فشار میدهم که نگاه
 اخیالودش را از علی گرفته و
 بهم زل میزند.

۱۱۹۷

_کی وقت کردی قاپ پسر عمو تو بدزدی؟ غریبه‌ها
 بهت نساختن نه؟ فهمیدی
 از توشون شوهر در میاد خودتو چسبوندی به این
 بچه گاگول که عرضه نداره
 حتی... با هجوم یک دفعهای محمد به سمتش جیغ
 میکشم و چشمم سیاهی
 میرود. دستم به دیوار چنگ میاندازد و به سختی از
 لای چشمهای نیمه
 بازم میبینم که محمد یقه‌ی لباسش را چنگ زده و به
 دیوار میخس
 میکند. مریم با گفتن:
 _عاطفه... به سمتم قدم تند میکند و محمد سرش را
 به عقب میچرخاند.
 لباس علی را با فشار رها کرده و با قدمهای بلند و
 شتاب زده به سمتم می‌آید.
 _عاطفه، عاطفه خوبی عزیزم؟ پلکی میزنم که با به
 آغوش کشیدنم دستش را
 دور کمرم حلقه میکند.

_باشه عزیزم. باشه... صدای خنده‌های بلند و پر
 تمسخر علی پرده‌ی گوشم را
 به بازی میگیرد. لا به لای خنده‌های پر حرص و
 عصبیاش لیچار
 میگوید. فک محمد سفت میشود و رگ گردنش
 کلفت... به سختی قدم
 برمیدارم که نگاهش از او کنده میشود. دلنگران و
 پریشان میپرسد:
 _خوبی؟ مضطرب و بیتاب میگویم:
 _بریم... تو رو خدا بریم.
 _باشه قربونت برم... باشه... از ساختمان شورای حل
 اختلاف بیرون میزنیم و
 به محض اینکه کمک میکند سوار ماشین شوم در
 داشبورد را باز کرده و
 شکلاتی به ستم میگیرد.

۱۱۹۸

_اینو بخور یکم حالت بهتر بشه. دستش را رد میکنم
 که کلافه پلکی زده و با

بستن در. ماشین را دور زده و سوار میشود. شکلات را
 باز کرده و به زور و
 تهدید وادارم میکند به خوردنش.
 _مگه از اول احتمالش رو نداده بودیم؟ مگه حرف
 نزدیم؟ اشک توی چشمم
 میجوشد.

_اگه هیچ وقت نشه چی؟
 _ولی من مطمئنم که میشه. این آدم، نه روان سالمی
 داره نه شخصیت درست
 و حسابی. فقط کافیه مدرکی باشه. دستی روی صورت
 از عرق خیس شدهام
 میکشم و لرزان میگویم:
 _از کجا؟ امروز... امروز به راحتی آب خوردن... بدون
 اینکه حتی از من چیزی
 پرسن تا شنیدن ازدواج کردم حکم رو صادر کردن. تو
 مملکتی که عدالت
 اینه من به چی دل خوش کنم محمد؟ چرا هیچکس
 صدای منو نمیشنوه؟
 مدرکی باشه اینا پشت همجنسهای خودشونو خالی
 نمیکنن منو

بچسبن. دستش به سمت سرم میآید و حینی که
 انگشتش روی مقنعه ای که
 با وجود سردی هوا از عرق به سرم چسبیده‌هاست
 می‌گردد زمزمه میکند:
 _آمپر چسبوندی جانم. اینطوری الکی هم نیست، اونا
 قسم خوردن که عدالت
 رو اجرا کنن. پوزخندی می‌زنم که می‌گوید:
 _ما از قبل این احتمالو داده بودیم عاطفه خانم.
 حرفامونو یکی کرده بودیم.
 قرار مدارهامون رو هم گذاشته بودیم. تو فقط کافیه
 صبوری کنی و بسپری

۱۱۹۹

به من. اشک کاسهی چشمم را پر میکند و قطراتش
 عجولانه روی گونه‌های
 سردم میریزند.
 _یه هفته شد محمد... یه هفته‌ست که دخترمو
 ندیدم. چطوری تاب بیارم؟
 چطوری صبر کنم؟

_میرمت امروز. با آقای غفوری حرف میزنم ایشون
 مرد شریف و فهمیده‌ای
 هستن، حتما درک میکنند و یه راهی برای دیدن سوره
 پیش پامون
 میدارن. دلم از شوق می‌لرزد و نسیم خنکی تن‌گر
 گرفته‌ام را نوازش میده.د.
 با آرامش پلک می‌بندم که ادامه میده:
 _تو فقط آروم باش، من همه چی رو درست میکنم. یه
 جوری که از اولش
 قشنگتر بشه. کافیه بهم اعتماد کنی و صبوری... با
 همان چشمهای بسته
 زمزمه میکنم:
 _من بهت اعتماد دارم محمد اما صبرم داره نفسهای
 آخرشو میکشه. اینو
 نمیگم که مشکلاتمو بیشتر از این بندازم رو دوش،
 نه... فقط میخوام بدونی
 که تو چه شرایطی دارم دست و پا میزنم. تو تا
 همینجا هم مردونگی کردی
 اما بذار بقیهش به عهدهی مریم باشه.
 _اون چشما تو وا کن ببینم.

لحن تند و غیظ آلودش باعث میشود سریع چشم باز
کنم و نگاه حیرت زده‌ام
را به صورتش بدوزم.
_این جمله رو بار دیگه از زبونت بشنوم جانم، زبونتو
میبرم میندازم جلوی
اون گربه سیاهه که زری خانم براش غذا میریزه که
غذای یه مدتش تامین

۱۱۱۱

باشه. الانم چشمتو ببند و بذار من کار خودمو کنم.
مشکلات من، مشکلات
من... مشکل دار شده واسه من!
تلفنش که زنگ میخورد نگاهش را از من برمیدارد. به
سختی تلفن را از
جیب شلوار جینش بیرون میکشد، با نگاهی به شماره
سرش را بالا آورده و
نیم نگاهی از شیشه‌ی رو به رو به بیرون میاندازد و با
کمی مکث جواب
میده:

_بفرمایید مریم خانم. مضطرب و نگران درحالی که
انگشتهایم بیفوت وقت
به هم میپیچند به دهانش چشم میدوزم. یعنی چه
شده که مریم به این
سرعت تماس گرفته؟ گوش تیز میکنم که محمد
میگوید:

_خیالتون راحت. اعتراض زدید شما؟ باشه ممنون از
لطفتون. روز خوش،
خدانگهدار. با قطع تماس، نگران خودم را جلو میکشم
و بیآنکه بتوانم خودم
را کنترل کنم آشفته و پریشان میپرسم:
_چی شده؟ تلفن را با حوصله جلوی ماشین میگذارد و
حین استارت زدن که
برای من اندازهی یک ساعت طول میکشد لب باز
میکند و میگوید:

_چیزی نشده عزیزم. میگه آدم گذاشتی بره دنبال
علی؟ گفتم آره. همین.
_اعتراض چی شد؟
_اعتراض هم حله. همین چند دقیقه پیش ازت
خواستم نگران نباشی. یه

گوشت برای حرفام دره یکی دیگهش دروازه. آرام سر
جام میشینم و با رها
کردن هوای سینهام بیطاقت میگویم:

۱۱۱۱

_چیکار کنم خب؟

_آروم باش، فقط همین. سری تکان داده و بیرون زل
میزنم.

همراه با تکان تکانهای ماشین که به گهواره میماند
پلکهای خسته و خمار

خوابم روی هم میافتد اما ذهن فعالم وقایع را به
سرعت مرور میکند. از

خانوادهام خبری نداشتم جز اخبار سانسور شدهای
که محمد و وحید به گوشم

میرساندند آن هم در حد چند جملهی کوتاه. من هم
پیگیر نبودم. تمام فکر

و ذکرم درگیر دخترکم بود و بغض و رشکی که توی دلم
میجوشید و دل

آشوبه و دلشورهای که دمی راحت نمیکذاشت. در
حبابی از جنس آرامش

میزیستیم که با خبردار شدن مجید از حضور محمد و
 نسبت نزدیکیان با
 یکدیگر ترکیب و از بین رفت. طوفانی که بیمش را
 داشتیم با تمام قوا در
 بیخبری ما را در برگرفت.
 درست لحظهای که نجمه سادات در مولودیای که
 دست بر قضا خواهران
 من و نازنین همسر مجید هم حضور داشتند با زبانی
 تند و آکنده از نفرت لب
 به بدگویی باز میکند نازنین جوش آورده و با رنگویی
 پرده از ازدواج پنهانی
 من و محمد برداشته و در نهایت بهت و تعجب
 سادات هر چه میدانسته را با
 زبانی تند توی صورتش میکوبد و بعد از آن اخبار
 دست به دست میچرخد
 و... راس ساعت پنج عصر روزی از روزهای آذرماه با
 زنگ خوردن همزمان
 تلفنهای محمد و وحید در میان نگاه مبهوت من و
 مامان زری هر دو به

سرعت از سالن بیرون رفته و تا دقایقی طولانی خبری
ازشان نشد. وقتی هم
برگشتند که هر دو اخمی به سنگینی یک ساختمان
چند طبقه روی

۱۱۱۲

پیشانی‌شان داشتند و صورتشان پر از بهت و خشم و
غیظ بود جوری که حتی
جرئت پرسیدن هم نداشتیم.
تماسها تمام نمیشدند. تلفن یکی قطع میشد آن یکی
زنگ میخورد. هر دو
از اینکه مرتب پشت تلفن باید جواب پس میدادند
کلافه و عصبی شده بودند
تا جایی که وحید تلفنش را خاموش کرد و ترجیح داد
دیگر صدای
هیچکدامشان را نشنود و دو روز بعد هم به خاطر
تماسهای مهم و کاریای
که داشت به اجبار راهی شد و به اهواز برگشت.
با توقف ماشین سرم را جلو میکشم که محمد میگوید:

_ فکر میکردم خوابیدی! پوزخندی میزنم و حینی که
 مقنعهام را روی سرم
 مرتب میکنم میگویم:
 _ خواب تا وقتی سوره نیاد باهام غریبه ست. مگه
 اینکه مغزم اونقدر خسته
 بشه که چشمام بیفته روی هم.
 _ با عذاب دادن به خودت هیچی درست نمیشه. پیاده
 شو عزیزم. از ماشین
 پیاده میشوم و دوشادوشش به سمت خانه میرویم.
 _ یه دوش بگیر تا زنگ میزنم غذا بیارن. مقنعهام را از
 سرم برداشته و میگویم:
 _ به کربلای زنگ نمیزنی؟ از جلوی آشپزخانه میچرخد
 سمتم و میگوید:
 _ میزنم عزیزم. تا دوش بگیری من همه رو درست
 میکنم. سری تکان میدهم
 و همانطور که به سمت اتاق خواب استفاده
 نشدهمان میروم میگویم:
 _ چرا اومدیم اینجا اصلاً؟

_بعد بهت میگم...
 بیحرف از کمدی که به تازگی چند دست لباس زنانه
 توی خودش جا داده،
 حوله‌ی تمیزی برمیدارم و راهی حمام میشوم. بعد از
 یک دوش کوتاه ده
 دقیقه‌های وقتی از حمام بیرون میزنم که محمد در حال
 صحبت با موبایلش
 است و گوشم را صدای تشکرش پر میکند. با اینکه
 کنجکاو‌ی ته دلم را مالش
 میدهد و نیروی عجیبی پاهایم را به سمت سالن
 میکشانند مقاومت میکنم.
 حوله‌ی کوتاهی که دور خودم پیچیده‌ام مانع از استراق
 سمع بیشترم میشود
 چون میترسم به محض تمام شدن مکالمه‌اش
 قدمهایش به این سمت کش
 بیایند. فوری به اتاقمان میروم و سریع بافت نازک
 نخودی رنگ را با جین
 مشکی میپوشم و بدون خشک کردن موهای خیس‌م از
 اتاق بیرون میروم که
 سینه به سینه‌اش میشوم.

_کجا با این عجله؟ به جای هر حرف دیگری سریع
میپرسم:

_با کی حرف میزدی؟

تک خنده میبھوتی میزند.

_درسته گفتم از اینکه سوال و جوابم کنی خوشم میاد
ولی دیگه نه

اینقدر! دست به سینه به نگاه ممتد و منتظرم ادامه
میدهم.

_موهاتو چرا خشک نکردی؟ سشوار که تو کشو بود.
شانه بالا میاندازم که میگوید:

_سرما میخوری!

۱۱۱۴

_اونقدر اھم سرد نیست. نگفتی؟

صدای خندیدنش گوشم را پر میکند. لبخند کمرنگی
زده و از کنارش رد
میشوم که میگوید:

_الحق که راست گفتند قدیمیها... از روی شانه سرم را
چرخانده و چپ

نگاهش میکنم که خندهاش شدت میگیرد. لا به لای
 خندههای گوش نوازش
 میگوید:

_یک دقیقه صبر کن. و وارد اتاق میشود. طولی
 نمیکشد که با حوله‌ی یاسی
 رنگی به دست خودش را بهم میرساند و همانطور که
 نگاه شیفته‌اش روی
 موهایم میچرخد، دست بالا آورده و حوله را روی
 موهایم میاندازد.
 _موهای خیست حواسمو پرت میکنه.
 نگاهم روی لبخندش میماند و حسی شیرین قلب
 آشوبم را آرام میکند.
 _با کربلای حرف زدم. عجولانه گامی به سمتش
 برمیدارم و با به هیچ رساندن
 فاصله مردمک‌های نگرانم را به چشمان آرامش وصل
 میکنم.
 _خب؟
 _قبول کردن، گفت عصر سوره رو به بهانه‌ی پارک
 میاره بیرون. ماهم همون
 ساعتها بریم که ببینیمشون. مضطرب میگویم:

_دیگه چیزی نگفتن؟!
پلک روی هم میکوبد.

۱۱۱۵

_تبریک گفت.)بدون مکث با نگاهی خریدارانه میگوید)
این لباس چقدر بهت
میاد. کاش یه بنفششو خریده بودم. زیر تاب و تف
نگاهش گر میگیرم و با
خجالت تار موی مزاحمی که سرکشانه از حوله بیرون
زده را کنار میزنم که
تلفنش زنگ میخورد.
_حتما غذا فرستادن. برو آشپزخونه من بگیرم
بیام. باشهی کوتاهی میگویم
که تماس را وصل میکند.
_الو... خب؟ مطمئنی؟ ازش چشم برندار، سایه به
سایه برو دنبالش. باشه.
کسی نرفته تو خونه؟! خیلی خب تو حواست جمع
باشه و مطمئن شو خونه
برای خودشه. نزنیم به کاهدون! اون حله. خدافظ. آب
دهانم را بلعیده و با

کنجکاوی و نگرانی میگویم:
 _از علی خبری شده؟ تلفن را توی جیب شلوارش سر
 میدهد و همانطور که
 وادارم میکند هم قدمش شوم میگوید:
 _اره. یه آدرس پیدا کردن ولی خب مطمئن نیستم
 خونه خودشه یا نه. محض
 اطمینان گفتم به تعقیبش ادامه بدن.
 _کجاست حالا؟
 _سمت بهمنی.***
 نگاهم توی اطرافم میچرخد و برای کنترل استرسم
 دستهایم را به هم
 میپیچم و کلافه میگویم:
 _دیر کردن محمد، نکنه نیان؟ از گوشهی چشم نگاهم
 میکند.

exChange Group

ROMAN

۱۱۱۶

_میان دورت بگردم. صبر کن شم... آها او مدن. نگاهم
 به سرعت رد نگاهش را
 دنبال میکند و با دیدنشان قلبم فرو میریزد. سوره از
 کربلای چشم میگیرد

کاری از گروه EXCHANGE GROUP

و با من چشم در چشم میشود. اشکهایم نگاهم را کدر
 میکنند. شتابان به
 سمتش میروم با کمی مکث دستش را از دست کربلایی
 جدا کرده و به سمتم
 میدود درحالی که صدای پر از شوق مامانی گفتنش
 گوشم را نوازش میدهد
 و قلبم را توی سینه میفشارد. به محض بغل کردنش
 اشکهایم رها میشوند.
 ببینیم به گردنش میچسبد و نفس نفس زنان عطر
 تنش را توی ریههایم
 میفرستم.

_فدات بشم عروسک مامان... فدات بشم.
 عروسکم... جونم... خوبی نفسم؟
 دستم روی تنش میگردد و چشمهای خیسم با ولع
 تصویر رو به رویم را
 میبلعند. دیدن اشکهای روی صورتش تمام خودداریم
 را به یغما میبرد بین
 هقهقههای بلندم میگویم:
 _جونم... مامان قربون اشکات بشه. گریه نکن
 نفسم... اومدم... اومدم دیگه ازت

جدا نمیشم.
 _ مامان کجا بودی؟ ولم کردی؟ منو دیگه نمیخوای؟
 نفسم توی سینه گره میخورد و نگاه خیس و کدرم
 روی دخترک گریانم
 میماند. حس میکردم کسی بنزین روی دلم ریخته و با
 فندک به آتشش
 کشیده. حس میکردم تمام بدنم مثل زغال گداخته
 میسوزد. قلبم میسوزد
 و چشمهایم شدیدتر میبارند. محمد با زانو زادنش
 سوره را از آغوشم جدا
 میکند.

۱۱۱۷

_ بیا اینجا ببینم خوشگل عمو.
 سوره با بعض و گلایه میگوید:
 _ نیومدین دنبالم... ولم کردید. دیگه دوستم
 ندارین؟ دستم با فشار روی دهانم
 مینشیند.
 _ مگه میشه دوست نداشته باشیم عزیزدلم؟ داشتیم
 برای گل خوشگلمون یه

سورپرایز ویژه آماده میکردیم که وقتی اومد حسابی
خوشحال شه. از پس
پردهی کدر اشک میبینم که با کنجکاوای تحریک شده
دستش را دور گردن
محمد میاندازد.

_سورپرایز؟

_اره سورپرایز. تا اون موقع باید پیش آقاجون کربلایی
بمونی که به وقتش ما
بیایم دنبالت.

_ولی من میخوام برگردم پیش مامانم... مامان
سورپرایز نمیخوام، هیچی
نمیخوام... تو رو خدا منم بیر.

پاهایم سست میشود و روی زمین آوار میشوم. کربلایی
دست زیر بازوم
میاندازد.

_پاشو دخترم... پاشو... میان هق هقم ملتمسانه
میگویم:

_تو رو خدا بذارین بیرمش. به پاتون میافتم بابا... خم
میشود در حالی که
چشمهایش از اشک برق میزند.

۱۱۱۸

_قسم نده بابا... قسم نده. من اجازه بدم چه فایده
 داره؟ با مامور میاد میبره.
 سختتر از اینش نکن دخترم. فقط کافیه هر وقت دلت
 هواشو کرد زنگ بزنی
 بهم. چشمهای خیسم را از کربلای گرفته و به دخترم
 میدوزم. من چطور
 دخترم را پشت سرم میگذاشتم و میرفتم؟ بعد من چه
 بر سرش میآمد؟
 _تورو خدا به سادات بگید اذیتش نکنه به جرم دختر
 من بودن. اون بچهست.
 _ما سوره رو دوست داریم دخترم. جاش روی سر و
 چشم ماست. پلکی میزنم
 و به سختی خودم را به سمتشان میکشانم. انگار محمد
 آرامش کرده که
 میخندد و حرف میزند. دلم میرود برای صدای
 قشنگش، برای خندههای
 معصومانه و از ته دلش. بغضم را میبلعم و به سختی
 لبخند میزنم در حالی

که قلبم میسوزد.

« محمد »

بیتوجه به بارانی که نرم نرمک میبارید از ماشین پیاده
 شده و نگاهش را
 میچرخاند. خیابان این وقت از روز خلوت بود و باران
 پاییزی هم مزیت به
 علت شده بود. از عرض خیابان گذشته و مقابل
 ساختمان با نمای سنگ مشکی
 میایستد. چشم ریز کرده و به اطرافش سرک میکشد
 اما چیز به درد بخوری
 عایدش نمیشود.
 نچ گویان خیزی روی صورتش را با کف دست میگیرد
 و دوباره نگاهش را به
 ساختمان میدوزد. گفته بودند علی اینجا میماند اما از
 اینکه کدام طبقه و
 واحد است خبری نداشت و نمیدانست چطور باید از
 این سر در بیاورد. پوف
 کلافهای میکشد که چشمش به سوپر مارکتی که چند
 متر جلوتر است

۱۱۱۹

میافتد. لبخند کمرنگی یک طرف لبش را انحنا میدهد؛
 تنها راهی که در
 حال حاضر به ذهنش میرسد همین بود. قدم زنان و
 بدون عجله جلو میرود.
 باران همچنان نرم و آهسته به باریدن ادامه میداد.
 بوی خاک نم خورده توی
 بینیش میپیچد، نفس عمیقی کشیده و از پلههای
 جلوی مغازه بالا میرود.
 با ورودش به مغازه جوانکی که پشت دخل نشسته
 سرش را از موبایلش بیرون
 میکشد و سلامش را عليك میگوید. با نگاهی کوتاه
 یخچال را پیدا میکند.
 یک راست به سمتش رفته و یک شیشه دلستر بدون
 نگاه به طعمش برمیدارد
 و برمیگردد. جلوی پیشخوان که میایستد پسرک
 میگوید:
 _چیز دیگهای نمی خواستی داداش؟ لبخند کمرنگی به
 این صمیمیتش زده و
 با تکان سرش میگوید:

_ نه قربون دستت، میگم شما اهالی این محل رو
 میشناسی؟ پسرک موهای
 بلند و لختش را که سعی میپیچد
 سعی دارد بالا نگه دارد و سرکشانه روی پیشانیاش سر
 میخورند را با دست
 کنار میزند و میگوید:
 _ کسی تو این محل نیست که سروش شناسه. با
 کدومش کار داری
 حالا؟ چشمش برق میزند و سعی میکند با لحنی عادی
 بپرسد:
 _ از اون ساختمان مشکیه، اسمش علی، علی
 غفوری. پسرک فوراً سر تکان
 میدهد.
 _ آره میشناسمش، هر از گاهی خرید خونهشو از اینجا
 میخره. کلا انگار
 نیست. هفتهای دو سه بار بیشتر نمیبینمش.
 خوشحال از اینکه پسرک

۱۱۱۱

سروش نام اطلاعات را بدون سوال و جواب در
 اختیارش میگذارد میخواهد
 چیزی پرسد که جوانک با اخمی کمرنگ انگار که تازه
 یادش افتاده باشد
 نباید به یک غریبه اینقدر سریع اطلاعات میداده
 میگوید:
 _چیکارش داری حالا؟ تنها دروغی که در لحظه به
 ذهنش میرسد را تند و
 بدون فکر به زبان میآورد.
 _خواستگار خواهرمه! جوانک متعجب نگاهش میکند
 و با مکث و تعجب
 میگوید:
 _آهان، مبارک باشه.
 نمایشی چشم ریز میکند و با اخمی تصنعی که در تلاش
 است واقعی به نظر
 برسد، میگوید:
 _چرا تعجب کردی؟ جوانک تند و بیمکث میگوید:
 _ها؟ هیچی، همینطوری! حس میکند پسرک از زندگی
 مخفیانه علی بیخبر

نیست اما به هر دلیلی نمیخواهد چیزی بگوید. سری
 برای خودش تکان
 میدهد و همانطور که کارتش را به سمتش گرفته تا پول
 دلستر را حساب
 کند، میگوید:
 _اره داشتم میگفتم. ماییم و همین یه دونه خواهر،
 بابامم چند سال پیش
 عمرشو داد به شما. حالا این علی آقا یه کاره دست
 گذاشته رو تک خواهر ما.
 برای همین میخوام بدونم دور و برش چه خبره، سرش
 به تنش میارزه یا
 نه! پسر موهایش را کنار میزند و مثل یک نوار ضبط
 شده پشت سرهم غرغره
 میکند:

۱۱۱۱

_خوبه، خیالتون راحت، ایشالا خوشبخت بشن.
 رمز؟ لبش را به هم فشار
 گندت « میدهد و با حرص رمز را زیر لب زمزمه میکند
 و توی دلش میگرد

کارت را که به طرفش «... بزنی پسر، تا الان داشت
 مثل بلبل چهچه میزد
 میگیرد دیگر بهانه‌های برای ماندن و سوال پیچ کردنش
 ندارد. پوفی کشیده و
 با چنگ زدن پلاستیک به سمت در گام برمیدارد. پا
 روی اولین پله که
 میگذارد پسرک هول و دستپاچه میگوید:
 _آقا... صبر کن. نیشخندی زده و چشمانش برق میزند.
 به عقب چرخیده و
 نگاهی به جوانک میاندازد. دوباره دستش میان
 موهایش است پسرک مو
 قشنگ!
 _بیا تو مغازه. با اخم و تعجبی ساختگی برمیگردد،
 خودش را میزند به آن
 راه و میگوید:
 _چی شده؟ اشتباه کارت کشیدی؟
 پسر مردد نگاهش را بین او و در شیشه‌های مغازهاش که
 بیرون را نشان میدادند
 جا به جا میکند و با مکث طولانی که دارد حوصله‌اش
 را سر میبرد میگوید:

_نه، راجع به اون آقا... خواهرتو بدبخت نکن.
یک تای ابرویش را بالا داده و متعجب و مشکوک
میگوید:

_همین چند دقیقه پیش یه چیز دیگه میگفتی! پسرک
موهایش را برای
چندمین بار کنار میزند که دندان روی هم میکشد. کم
مانده چنگ بیندازد
و موهای پسرک را با دست بالا نگه دارد! مو قشنگ با
نفسی عمیق میگوید:

۱۱۱۲

_اشتباه کردم. آدم خوبی نیستن، نه خودش نه
رفقاش!

امان نمیدهد و سریع حرفهایش را توی هوا میپاید.
_رفقاش؟

_اره. مرتب زن میارن تو اون خونه. خودش نباشه
بقیه دوستاش هستن. انگار
یه خونه تیمی درست کردن برای کثافت کاری. صدای
اهل محل و همسایهها

در او مده اما خدا رو بنده نیستن. میگه ملکه صاحب
 اختیارشم! ابروهایش به
 فرق سرش میچسبد. علی گور نداشت که کفن داشته
 باشد!

_ملکش؟ پسرک کمی مکث میکند و متعجب نگاهش و
 بعد با تکان سرش
 که موهای لختش را دوباره روی پیشانیش میریزد
 میگوید:

_بله، صاحب واحد. شما نمیدونستی؟
 نمیداند باید چه بگوید. به سختی زبان چوب شده اش
 را توی دهان

میچرخاند و بله های تحویل گوشه های پسرک میدهد.
 _خلاصه که داداش خواهرتو بدبخت نکن با این آدم.
 این آدم ظاهرش اینه

وای به حال باطنش. با پسرک دست داده و ضمن
 تشکر از مغازه اش بیرون
 میزند. همان نم نم باران هم تمام شده و تنها ردش
 خیزی کمرنگ جامانده
 روی سنگفرش خیابان است. دمی گرفته و نگاهی به
 ساختمان میاندازد. با

جمع کردن ابرو و لبش همانطور که به سمت ماشینش
میرود تلفنش را
بیرون میکشد تا شماره بگیرد. به محض وصل شدن
تماس الوپی میگوید
که فرد پشت خط بیمکت میگوید:

۱۱۱۳

_سلام...

_سلام مریم خانم، شرمنده من مزاحم شدم. صدای
دختر با نرمش توی
گوشش مینشیند.

_نه خواهش میکنم، بفرمایید. چیزی شده؟ یک راست
و ضربتی میرود سر
اصل مطلب.

_من جلوی خونهی علیم. همین تک جمله کافی است تا
کنجکاوای مریم
تحریک شده و به سرعت بپرسد:

_خب؟ چیزی هم دست گیرتون شد؟

سرش را به طرف ساختمان میچرخاند و عین حرفهای
پسرک مو قشنگ را

بیکم و کاست کف دستش میگذارد. صدای "خدای
من" گفتن ناباور و
مبهوتش توی گوشی میپیچد و بعد از لحظهای انگار
که به خودش آمده باشد
میگوید:

_ باید با همسایههاش حرف بزنیم. مگه نگفته
ناراضین؟ فکر نمیکنم گرفتن
استشهاد ازشون کار سختی باشه. این پسرک کمک
میکنه؟ دستی به ته
ریشش میکشد.

_ نمیدونم والا. برای جلب اعتمادش و قلقلک دادن
احساساتش مجبور شدم
به دروغ بگم که علی خواستگار خواهرمه و الان
نمیدونم که اگه دروغم درآد،
حاضره بهمون اعتماد کنه و حرف بزنه یا نه!

۱۱۱۴

_ اوکی بذارید به عهدهی من. باهاش حرف میزنم.
آدرس رو برام بفرستید

همین الان راه میافتم. ببینم این بار این جونور آفتاب
 پرست چطوری میخواد
 در بره! سرش را تکان میده و لبخند محوی به لب
 میراند. چیزی نمانده
 بود. به زودی از دردسر عظیمی مثل آن مردک عوضی
 راحت میشدند اما...

در ظرف را میبندم و با جا دادنش توی یخچال از
 آشپزخانه بیرون « شکوفه »
 میزنم که صدای در میآید. موهایم را کنار زده و به
 همان سمت میروم که
 در باز شده و همانطور که حرف میزند با تکان سرش
 جواب سلامم را میدهد.
 _ حالا نمیخوای برگردی؟ خب؟ بابا بسه دیگه، جمع
 کن بیا... دوساله ول
 کردی رفتی، کارت شده ماهی یه بار زنگ زدن و یه حالی
 پرسیدن که بخوره
 تو سرت مرتیکهی الاغ. ماما یه چشمش اشکه یه
 چشمش خون. پیرزن

چقدر غصه‌ی تو رو بخوره هومن؟ زر نزن بابا... برا من
 فاز برداشته. گم شو
 جمع کن بیا...
 یک تای ابرویم را بالا میدهم و توی دلم با خودخواهی
 دعا میکنم، هر جا
 که هست همانجا بماند. حتی فکر برگشتنش و شروع
 آزار و اذیت‌هایش هم
 به دلم چنگ میانداخت. هاتف دستش را دور شانهام
 حلقه کرده و بوسه‌ی
 کوتاهی به شقیقه‌هام میزند. لبخند لرزانی میزنم، به
 عکس همیشه حتی
 نمیتوانم از بوسه‌اش لذت ببرم! ته دلم انگار زنانی چادر
 به کمر بسته و قوی
 الجثه با تمام توانشان رخت چنگ زده و میشستند.
 آب دهانم را میبلعم که
 صدایش دوباره بلند میشود.

۱۱۱۵

_نمیای نه؟ بگو کدوم قبرستونی رفتی ما پاشیم بیایم! با
 خنده چشمکی به

رویم میزند.

_اتفاقا اینجاست، سلام میرسونه بهت! جلوی

مردمکهایم را به سختی

میگیرم تا گرد نشوند. من به گور خودم و تمام تیر و

طایفه‌ی شاهین

خندیده‌ام اگر به کسی مثل او سلام برسانم! مردک

عوضی.

_حالا بهش میگم. از تو که بخاری بلند نمیشه. قول یه

مسافرت داده بودم

بهش، اگه اوکی بود که میایم، هم فالِ هم تماشا. شاید

فهمیدم تو اون خراب

شده‌ای که رفتی چی سرگرمت کرده که حاضر نیستی

دل بکنی. باشه. گمشو

دیگه داری زر میزنی. با خدا حافظی پرباری قطع میکند.

البته که تمام

حرفهای آخرشان خلاصه میشد توی فحشهای

رکیک! آب دهانم را فرو

میدهم که با سر دادن موبایل توی جیبش با روی باز و

خندان میگوید:

_ خانم خودم چگونه؟ لبخند بیرنگی تحویلش میدهم.
 چگونه میتوانستم
 باشم؟ تا میآمدم نفس بکشم یک چیزی مانع میشد.
 حالا هم که سر و کلهی
 غول سیاه و زشت تقدیرم دوباره باز شده بود. مردی
 که نفهمیدم چرا و چگونه
 اما به یکباره دست کشید از من و دیگر هیچ خبری
 از او نشد. تا مدت‌ها
 میترسیدم و فکر میکردم این آرامش قبل از طوفان
 است و به زودی مثل
 یک سونامی مهیب به زندگی تازه بند شده‌ام میزند. اما
 رفته بود... طول کشید
 تا متوجه شوم که برای همیشه رفته و با هر بار آمدن
 نامش دلم نلرزد و ترس
 هیبت کریهاتش را نشانم دهد. نمیپرسم از تماسش
 چون اصلاً دلم نمیخواهد
 چیزی از او بدانم اما تقدیر هیچ وقت به خواست من
 رقم نخورده است. به سالن
 که میرسد خم شده و بوسهای روی صورت اهورا
 میکارد.

۱۱۱۶

_چای بیارم؟

بدون کم کردن توجهش از پسرش میگوید:

_بیار عزیزم. باشی کوتاهی گفته و به آشپزخانه میروم،

دارم چای میریزم

که سر و کلهاش پیدا میشود. یک راست سر یخچال

رفته و حینی که تا کمر

خودش را داخل کشیده تا چیزی باب میلش برای

خوردن پیدا کند میگوید:

_پایهی به مسافرت هستی؟

چقدر از اینکه پشتش به من است و حالم را نمیبیند

راضی و خشنودم.

لبهای باز ماندهام را جمع کرده و فنجان چای را روی

میز میگذارم. دستم

عرق کرده و خیسش آزارم میدهد. کف دستم را به

دامنم میکشم و به

دنبالش انگشتانم مشت میشوند تا شدت اضطراب و

دلهرهام را لو ندهند.

زبان خشک شدهام را تکان داده و میگویم:

_ام... نمیدونم. تو برنامه‌های داری؟ سرش را از یخچال
 بیرون میکشد و با
 کمری راست شده به طرفم میچرخد. چشمانش وجبم
 میزنند و با جمع
 کردن لبش میگوید:
 _چرا اینقدر لاغر شدی تو یهو؟ نفسم را رها کرده و
 حینی که صندلی را عقب
 میکشم تا بنشینم میگویم:
 _اینقدر دوست دارم این لاغریمو و نمیدونم تو چرا
 نمیخواهی قبول کنی من
 خوشگل شدم! لبخندی با لپهای باد کرده میزند و بعد
 از قورت دادنش سریع
 میگوید:

۱۱۱۷

_تو خوشگل بودی شکوفه خانم. بحث خوشگلی تو
 نیست! بحث سلامتیه که
 حاضر نیستی بیای دو قدم تا دکتر و یه چکاپ ساده
 بشی که بفهمیم چرا
 اینطوری شدی!

_تو رو خدا هاتف شروع نکن باز، من هیچیم نیست.
معدهم عصبی شده یه
مدت، فقط همین. موضوع به این کوچیکی رو اینقدر
بزرگ نکن.

_من نمیدونم چرا حریف تو یه الف بچه نمیشم. باید
مثل اهورا بغلت کنم و
به زور بیرم؟ نفسم را بیرون میدهم که فنجان چای را
برداشته و جرعه‌های
مینوشد.

_سرد شده؟ بده عوض کنم.
_نه خوبه. نگفتی آخرش، بریم مسافرت؟ نگاهم را
میدزدم و با لحنی که سعی
دارم بی‌میل نباشد می‌گویم:
_کجا؟

_هومن رفته تبریز. گفتم اگه تو موافق باشی هم بریم
بینیمش هم یه تفریح
چند روزه ست. البته اگه تو جای دیگه‌ای مد نظرت
باشه من حرفی ندارم.
میریم اونجا و موقع برگشت یه سر به اون
میزنیم. کنجکاو زبان روی لبم

میکشم.

_حتما باید ببینیش؟ سرش را تکان میدهد.
_اره باید باهاش حرف بزنم. تو گوشی که حرف
حالیش نمیشه. شاید تونستم
راضیش کنم برگرده. دوساله رفته، مامان رو که خودت
داری میبینی. آخرش

۱۱۱۸

دق میکنه از دست این بشر زبون نفهم. پلکم را محکم
باز و بسته میکنم و
با صدایی که سعی میکنم نلرزد با زبان بیزبانی موافق
نبودنم را اعلام میکنم.
امیدوارم که حداقل تیرم به سنگ نخورده و هاتف از
تصمیمی که به تنهایی
گرفته پشیمان شود. هیچ دلم نمیخواهد بعد از
دوسال با او رو به رو شوم،
آنهم وقتی اینقدر از نبودنش راضی و خوشحالم.
_تبریز این موقع سال خیلی سرده، به ما نمیسازه آخه.
یخ میزنیم. نی نی

نگاهش از شیطنت برق میزند. با بالا دادن ابروهایش و
کج کردن گوشه‌ی
لبش میگوید:

_تو نگران سرما نباش. یه بخاری سیار همراهت
داری. لبخند روی لبم
میماسد. زهی خیال باطل. گاهی با خودم میگویم اگر
هاتف روزی بو میبرد
اینقدر سنگ داداش جاناش را به سینه میزد؟ هومن را
حتی از نیما هم بیشتر
دوست داشت. اما افسوس که او انسان نبود و لیاقت
خوبیها و مهر خالصانه‌ی
هاتف را نداشت.

_جدی دارم میگم هاتف.
_منم دارم جدی حرف میزنم عزیزم. من عاشق اینم
گرمتم کنم. با گرفتن
منظور پشت حرفهایش سرخ شده و متعرض نامش را
میخوانم که میخندد.
_اگه نظرت مثبته فردا برم مرخصی بگیرم و ماشین رو
برم چک. تو هم امروز

و فردا وسایل رو حاضر کنی. لب و دهانم را کج میکنم.
 تصمیمش را گرفته و
 من هرچه فکر میکنم بهانه‌های برای نرفتن پیدا نمیکنم.

۱۱۱۹

با پا گذاشتن اهورا به آشپزخانه حواسش تمام و کمال
 معطوف پسرش میشود.
 از جا بلند میشوم؛ از این فرصت پیش آمده استفاده
 کرده و فوری خودم را
 به حیاط میرسانم. صورتم را چندین بار پشت هم
 دست میکشم و توی ذهنم
 دنبال راه چاره میگردم برای فرار از مصیبتی که حس
 می‌کردم در کمینم
 است اما مدام محکم به در بسته کوبیده میشوم. دستی
 روی بازویم میکشم
 و با سری کج شده نگاهی به ساختمان میاندازم. دلم
 برای هاتف هم
 میسوخت. کاش هیچ وقت نفهمد برادر خائنش توی
 ذهن مریضش به چها

که فکر نمیکند مردک عوضی! با باز شدن در کامل
 میچرخم. از لای در هیبت
 بزرگش را بیرون میکشد. اخمی ظریف روی پیشانیاش
 خودنمایی میکند.
 _ با این لباسها تو این سرما اومدی بیرون خودتو مریض
 کنی؟ بیا تو، ضمناً
 زن دای پشت خط منتظرته. بیحرف پلههای بلند
 جلوی ساختمان را بالا
 رفته و با گرفتن موبایل از دستش لبخند نیمبندی به
 صورتش میپاشم.
 _ الو... سلام.
 _ سلام، خوبی؟
 _ خوبم مامان، شما چطور؟
 _ ای میگذرونیم، خدا رو شکر. چند روز نیومدی یه
 سر بزنی... نگرانت
 شدم. لبخندم را تکرار و تنم را روی مبل رها میکنم.
 _ یکم درگیر درسامم. ایشالا فردا پس فردا حتما میام.
 چه خبرا دیگه؟
 _ چی بگم. خواستم اگه وقت داری یه سر بزنی به اینجا
 ببینی شایان

چشه. ابروهایم به هم نزدیک میشوند و متعجب
میپرسم:

۱۱۲۱

_ مگه چشه؟

_ صبح میره بوق سگ میاد. میگیم چرا دیر میای
زبونش سه متر درازه. زنگ
میزنم قطع میکنه. هر چی میگیم یه جواب تو آستینش
داره. به لحن پر

حرصش بیصدا و خاموش میخندم.

_ حرص نخور مامان اقتضای سنشه. یه مدت
اینطوریه بعد درست میشه.

_ چی بگم. دیشب تو روی بابات وایساد. اونم که
میشناسی زود جوش میاره

دست بلند کرد روش که خودمو انداختم وسط،
نداشتم. نچ گویان گوشه را
به آن یکی دستم میدهم.

_ آخه با کتک که درست نمیشه. بابا هم از دستش
فقط بلده برای بالا بردن

استفاده کنه. طعنهام به مذاق مامان خوش نمیآید که
سریع میگوید:

_وا، شکوفه؟ بابات کی رو شما دست بلند
کرده؟ پوزخند تلخی میزنم. همین
چند سال پیش بود. سر نخواستن هاتف. دنیا دنیا
بگذرد فراموشم نمیشود.
برای اولین بار، روی منی که ادعا میکرد عزیز دردانهاش
هستم به خاطر پسر
خواهرش...

_کم نه. بیخیال مامان مهم نیست. فردا صبح یه سر
بهتون میزنم.

_باشه مادر منتظرتم. به هاتف سلام برسون. با
خدا حافظی تلفن را پایین آورده
روی میز مقابلم میگذارم.

_چی میگه زندایی؟
پوفی میکشم و میگویم:

۱۱۲۱

_با شایانه. میگه سرکش شده. موبایلش را به دست
اهورا که یک ریز نق میزد

میده و میگوید:

_میخواهی من حرف بزنم؟

لبخند پررنگی میزنم.

_نه عزیزم. خودم باهاش حرف میزنم. اگه نتوانستیم

حرف همو بفهمیم با

تو.***

سلام کوتاهی زمزمه میکنم که مامان با چهرهای رنگ

پریده و بیحال نیمخیز

میشود. متعجب و هول شده به سمتش پا تند میکنم

و میگویم:

_چی شده مامان؟ پا نشو. انگار منتظر همین جمله

است که دوباره دراز کش

گوشهی خانه میافتد. کنارش جا میگیرم و با نگرانی

میگویم:

_چی شده؟

و بلندتر هانیه را صدا میزنم.

_نمیدونم. از دیروز شکمم درد میکنه، امروز دیگه داره

جونمو درمیاره. پوفی

میکشم و میگویم:

_دیشب که حرف زدیم چرا نگفتی؟ بابا کو؟

_رفته ماموریت. نخواستم بیخود نگرانت نکنم. و با
 اخي بلند شکمش را با
 دست محکم فشار میدهد و از درد به خودش
 میپیچد. دندان روی هم
 میکشم و با غیظ و تندی میغرم:
 _هانی کجا موندی؟

۱۱۲۲

صدای پا میآید و بعد خودش که دارد دستهای خیشش
 را با لباسش خشک
 میکند.

_اومدم آجی، رفته بودم دستشویی. نفسم را رها
 میکنم و میگویم:

_مامان پاشو حاضر شو بریم دکتر. تو چرا نرفتی
 مدرسه؟ لب برمیچیند و با
 بغض حسرت میگوید:

_رفتن اردو، فقط من نرفتم.
 پوزخند تا پشت لبم میآید نگاه غمگینم را از او میگیرم.
 همیشه همه چیز

برای دختران خانواده شاهین ممنوع بوده و هست.
 مثل همین اردویی که
 برای همه مجاز بود و برای من و هانیه نه!
 _بدو لباس مامان رو بیار من زنگ بزنم آژانس.
 باشهای گفته و سریع به اتاق میرود. چشمهای نگرانم
 را به مامان میدوزم و
 میگویم:
 _مامان... کجات درد میکنه دقیقا؟ بیحال فقط سر
 تکان میدهد. صورتش
 زرد شده بود و لبهایش از شدت درد سفید و خشک. با
 آمدن هانیه فوری
 لباس را به سختی به تنش میپوشانم و بلندش میکنم.
 _هانی بدو دفترچه بیمهش هم بیار. درها رو قفل کن و
 بیا پایین. سر تکان
 داده و میرود. به سختی مامان را تا توی ماشین
 میکشانم که هانیه هم میرسد.
 رو به مرد میگویم:

_ اقا برو بیمارستان. بیحرف پا روی پدال فشار میده.
 دستی به صورت عرق
 کرده‌ی مامان میکشم و با بغض و نگرانی میگویم:
 _ خوب میشی مامان...
 لبم میلرزد که هانیه از روی صندلی جلو میچرخد و با
 بغض و چشمهایی
 شفاف از اشک میگوید:
 _ مامان چرا اینطوری شده آجی؟ نمیدونمی زیر لب
 میگویم و با کف دست
 عرقهای صورتش را تمیز میکنم.
 پشت در اتاق عمل روی صندلیها وا میروم. با رخوت و
 سستی دستی به
 صورتم میکشم که هانیه سرش را روی شانهام
 میگذارد.
 _ آجی مامان خوب میشه؟
 _ خوب میشه عزیزم. معلومه که خوب میشه.
 دستم را دور کمر ظریفش میاندازم و با بوسیدن
 موهای زیتونی رنگش که از
 مامان به ارث برده بود سعی میکنم آرامش کنم. دکتر
 بعد از معاینه مامان

آپاندیسیت را تشخیص داده و اورژانسی به اتاق عمل
برده بود. میگفت اگر
کمی دیرتر رسیده بودیم... زبانم را میگزم و دست آزادم
را دوباره روی صورتم
میکشم.

در این لحظات سراسر اضطراب و نگرانی و ترس هیچ
کدام از مردان زندگیام
در دسترس نیستند. نه هاتف، نه بابا و نه شایانی که
معلوم نیست کجا سرگرم
است که تلفنش خاموش! آهی میکشم و سر دردناکم را
به سرامیکهای سرد

۱۱۲۴

پشت سرم تکیه میدهم شاید کمی التهابش
بخوابد. تلفنم که زنگ میخورد
تکیهام را از دیوار گرفته و چشم باز میکنم. هانیه
پلکهای خمار و سرخش
را باز کرده و عسلیهای خونبارش را با نگرانی بهم
میدوزد. تماس را وصل
میکم که صدای هاتف توی گوشم میپیچد:

[کاری از گروه EXCHANGE GROUP](#)

_سلام عزیزم. جانم؟ زنگ زدی سر دستگاہها بودم
 تلفنم تو اقام جا مونده
 بود. چیزی شده؟ به این یک نفس تخت گاز رفتنش
 لبخندی میزنم و با لحنی
 که سعی دارم نگرانش نکند میگویم:
 _سلام، آره. میتونی بری اهورا رو از مهد بگیری؟ نیم
 ساعته تعطیل شده،
 من بیمارستانم. ماما حالش بد شده.
 انگار ادامهی حرفهایم را نمیشنود که داد میکشد:
 _بیمارستانی؟ صورتم از صدای بلندش جمع میشود.
 _اصلاً شنیدی من چی گفتم هاتف؟ میگم ماما
 بیمارستانه. نفس عمیقی
 میکشد و آرامتر میگوید:
 _مطمئن باشم خوبی؟ زندای چشه؟
 _آپاندیسش. دکتر اورژانسی برد اتاق عمل.
 _ای بابا، ایشالا سلامتی کاملشو به دست میاره. دای
 هم اونجاست؟
 _نه، بابا رفته ماموریت. منو هانیه اینجاییم. بیا با
 خودت ببرش خونه. سریع

معترضانه صدام میزند که با چشم غرهام ساکت
میشود. لب برچیده و دست
به سینه و اخم آلود به رو به رو زل میزند.

۱۱۲۵

_باشه عزیزم. من الان راه میافتم. میرم اهورا رو میگیرم
میدارم پیش نسیم.
خودمم میام پیشت. سریع میگویم:
_نه لازم نیست.
_حرف نباشه. باشی کوتاهی گفته و تماس را پایان
میدهم.
_من نمیرم خونه. کلافه چپ چپ نگاهش میکنم و
میگویم:
_کسی هم نمیخواه ببرت که ترش کردی. مامان که
اومد بیرون با هاتف
میری خونه ما. اوکی؟
_میخوام بمونم!
_میخوای بمونی که چی بشه؟ مگه رات میدن تو اتاق؟
یه نفر بیشتر نمیشه
بمونه که اونم منم. شما بچهای تشریف میبری خونه.

_من دوازده سالمه! کلافه پلک به هم میکوبم و با خالی
کردن هوای ریه‌هایم
میگویم:

_با من یکی به دو نکن هانی، همون که گفتم. با هاتف
میری خونه.

با رسیدن هاتف بلند میشوم که بیتوجه به نگاه
پرستاری که روبه ریمان
ایستاده و زیر چشمی حواسش به ماست پیشانیم را
میبوسد.

_فکر کردم چیزیت شده ازم پنهون میکنی. لبخند
کمرنگی میزنم.

_نه من خوبم. خیالت راحت. اهورا رو بردی؟

۱۱۲۶

_نه. گفتم نسیم بره دنبالش. خیالم راحت نشد
خودمو فوری رسوندم اینجا.
حالا زندایی چطوره؟

_هنوز که اتاق عمله. نمیدونم. سری تکان داده و
هدایت می‌کند به سمت
نیمکت فلزی.

_ چیزی میخوای بگیرم؟ رنگت پریده.
 _ نه خوبم. بین هانی چیزی نمیخواد، خیلی
 ترسیده. نگاهش را میچرخاند
 و میگوید:
 _ هانی پاشو بریم بوفه.
 _ نمیام من. معترض صداش میزنم که پوفی کشیده و
 بلند میشود. هاتف با
 چشمکی ریز دست پشت کمرش گذاشته و با خودش
 میرد.
 دکتر که از اتاق عمل بیرون میآید، شتاب زده خودم را
 بهش میرسانم.
 _ چی شد خانم دکتر؟
 _ نگران نباشید، حالشون خوبه. تا چند ساعت دیگه
 منتقل میشن به بخش.
 بلا به دور باشه. تشکر میکنم و از سر راهش کنار
 میروم. پلک روی هم
 میگذارم و از ته دل زمزمه میکنم:
 _ خدایا شکرت.***
 بابا با شنیدن خبر عمل مامان دست و پایش را گم کرده
 و هر چند ساعت

یکبار تماس میگرفت و جوای حالش میشد. یکی دو بار
هم ویدیو کال
گرفت تا با چشمهای خودش وضعیت مامان را ببیند و
خیالش راحت شود.

۱۱۲۷

هر چقدر که با ما زمخت و سرد بود، جانش را میداد
برای ماهی جانش!
همیشه سعی داشت خودش را مردی بیاحساس و
زورگو نشان دهد اما هیچ
وقت از پشش برنیامد. نه توانست خودش باشد با آن
روحیه لطیفی که از
همه پنهانش کرده بود و جز مامان کسی رنگش را
ندیده بود و نه میتوانست
آنقدر دیکتاتور و سردمزاج باشد. میان زمین و آسمان
معلق بود و رفتارهایش
هیچ وقت تعادل نداشت. گاهی روحیه حساسش بالا
میزد و شبیه بچهها با
کوچکترین تلنگری بغض میکرد و گاهی آنقدر عصبی و
یکدنده میشد که

متعجبمان میکرد. هیچ وقت فکر نمیکردم بابا که
 اینقدر به ازدواج من اصرار
 میکند شب ازدواجم چشمهایش سرخ شود و بغض
 گلویش را هی با آب دهان
 پایین بفرستد. آهی میکشم و با خواباندن اهورا آرام از
 جا بلند شده و خودم
 را به حیاط میرسانم که به هاتف زنگ بزنم.
 _جانم؟
 _خواب نبودی؟
 _نه منتظر زنگت بودم. نمیتونم بخوابم شکوه. ریز
 میخندم و منکر حس لذتی
 که زیر پوستم میدود نمیشوم.
 _من که گفتم بمون خونهی ما. پا شدی رفتی.
 _اونجا راحت نیستم، میدونی که؟ از میان لبهای
 بستهام هومی میگویم که
 میپرسد:
 _اهورا خوابیده؟
 _اره خوابیده. وسایلتو جمع کردی؟

_دلم نمیخواست تنها برم. لبم را بهم فشرد و میگویم:
_خودت که میبینی وضعیت مامان رو. تازه مرخص
شده. بابا هم که نیست.

حالا میری اونجا اینقدر بهت خوش میگذره که میگی
چه خوب شد
نیاوردمشون!

_بدون تو محاله بهم خوش بگذره، اگه قضیه اون
هومن فلان نشده نبود محال
بود برم ولی باید برم جمعش کنم و با چهارتا پس گردنی
(و لقد) لگد) برش
گردونم. لحنش صدای خندهام را آزاد میکند.
_باشه. مراقب خودت باش.

_سه روزه برمیگردم. نمیتونم بمونم. میگم بابات
نمیخواه بیاد از
مأموریت؟ بلندتر قهقهه میزنم.

_نه حالا حالاها هست. یه هفته دیگه میاد. نفسش را
کشدار رها میکند.

_تکلیف من با تو که منو ول کردی رفتی چیه الان؟ با
دست جلوی دهانم را
میگیرم تا صدای خندهام بیشتر از این بلند نشود.

_هاتف؟ از کی تا حالا تو اینطوری شدی؟ مثل بچه‌ها
 همش داری غر میزنی.
 _برو بگیر بخواب. صبح میام میبینمت.
 _باشه، خدا خیرت بده داشتم یخ میزدم.
 عصبی توی گوشی غر می‌کند:
 _باز بایه لا (لایه) لباس رفتی تو حیاط؟

۱۱۲۹

_شب بخیر.
 _مگه دستم بهت نرسه. با خنده تکرار میکنم که شب
 بخیر پر حرصی گفته
 و تماس را قطع میکند.
 «عاطفه»
 صدای مکرر زنگ در باعث میشود با ابروهای درهم
 شده شیر آب را ببندم
 و با برداشتن دستمالی از روی کانتر و خشک کردن
 دستم تندتند به سمت
 در بروم. با دیدن چهرهی عصبی و قهرالود زن عمو از
 داخل آیفون دست و پایم

را گم میکنم. با چشمهای گرد شده بهش زل میزنم که
 نگاه تیزش از داخل
 لنز عبور کرده و به تخم چشمم وارد میشود. انگار که
 میدانند این طرف پشت
 آیفون ایستاده و به عصبانیتش زل زدهام.
 آب دهانم را بلعیده و مردد شاسی را فشار میدهم. لبم
 را میگزیم و دستی
 به سر و رویم میکشم. هودی بنفش رنگی با شلوار جین
 کوتاهی که ساق
 پاهایم را در معرض دید می گذاشت پوشیده بودم.
 دست و پاهایم با ضعف
 کش می آیند وقتی به سمت در میروم. انگار یک نیروی
 درونی من را به سمت
 عقب میکشد و من با زور و چنگ و دندان جلو میروم.
 در را که باز میکنم
 همان لحظه در آسانسور هم باز میشود و زن عمو با
 چهرهای کبود و سرخ
 شده، ابروهای تتو شدهای که به جنگ هم رفته اند و
 نگاه تیزی که به اعماق

چشمانم رسوخ میکند بیرون میآید. چادرش را میتکاند.
 سلام آرامی زمزمه
 میکنم که بیجواب میماند. از سر راهش کنار میروم و
 "خوش اومدید" را
 زیر لب نجوا میکنم که نگاه تیزش نصیبم میشود. دستی
 به گردن لختم

۱۱۳۱

میکشم و در را پشت سرش میبندم. رفتارش جوری
 است که زبانم را لال
 کرده. خودش یک راست به سمت مبلمان میرود و
 میشیند.
 بیحرف به آشپزخانه میروم و بعد از ریختن چای یک
 برش از کیکی که
 صبح محمد گرفته بود را توی بشقاب گذاشته و به
 همراه چای برایش میبرم.
 با دیدنم دوباره اخم میکند و چپ چپ نگاهم. روی
 مبل رو به رویش جا
 میگیرم و سرم را گرم بازی با ناخنهای کوتاهم میکنم که
 صدایش گوشم

را میلرزاند.

_خوب خودتو انداختی تو زندگی محمد من. آخرش
کارتو کردی. مثل بختک

چسبیدی بهش. سرم را متعجب بالا میآورم که با لحنی
تند و بیملاحظه
ادامه میدهد:

_تو، توی خوابت هم این زندگیای که الان به لطف
محمد داری رو نمیدیدی

و الان شدی ملکه ی خونه ی یکی یه دونه ی من. خوب
رفتی زیر جلدش. آب

دهانم را قورت داده و سکوت را دیگر جایز نمیدانم.
_من زیر جلد کسی نرفتم زن عمو. این محمد بود که
اومد سراغ من. پوزخندی
میزند.

_با هالو طرفی دختر جون؟ من تو رو بزرگتر کردم
عاطفه ی ابراهیم بعد میگی

من از محمد خبری نداشتم؟ محمل چرا میبافی؟! کلافه
دستی به موهایم

میکشم و خیره به صورت سرخس میگویم:

_ زن عمو من با محمد کاری نداشتم و اصلاً خبری هم
ازش نداشتم. این اون
بود که سبز شد سر راه من میدونم دوست داشتید
اونطوری باشه اما نیست.

۱۱۳۱

_ خبری نداشتی و الان با این سر و وضع تو
(خونehشی؟) نگاهم متعجب روی
خودم برمیکردد) خبر نداشتی و به ماه نکشیده بعد
طلاق زنش اومده تو رو
گرفته؟ تو در حد محمدی؟! اگه دختری تشت
رسوایتو زمین نمیزد حالا
حالاها دور از چشم همه... پلکم را با حرص باز و بسته
کرده و حرفش را میبرم.
_ من کار اشتباهی نکردم که دخترم تشت رسواییمو
زمین بزنه! محمد شوهر
منه. شرعی و رسمی و قانونی... شاهدش هست،
مدرکش هم هست. محمد
وقتی اومد سراغ من که از خانمش جدا شده بود. و با
پوزخندی ادامه میدهم.

کاری از گروه EXOTIC GROUP

_گویا اونی که تشت رسوایش زمین خورده من نبودم!
خواهرزادهتون

بوده. رنگش میپرد و من من کنان میگوید:
_منظورت چیه؟

شانه بالا میدهم و لبخندی گوشهی لبم میکارم.
_بفرمایید چاییتون یخ کرد. چشم غرهای بهم میرود که
لبخندم را عمیقتر

میکند. صدای در که میآید بلند شده و با لبی خندان
میگویم:

_محمد اومد. حتما خیلی خوشحال میشه از
دیدنتون. و به سمت در پاتند

میکنم. لبخندی به رویش میپاشم و نگاهم به کارتن
داخل دستش میافتد،

کنجکاو ابرویم را بالا داده و بهش نگاه میکنم اما کلامی
به زبان نمیآورد.

وقت سوال و جواب نیست و نمیتوانم وقتی مادرش
کمی آنطرفتر با

گوشهای تیز شده انتظار میکشد کنجاویم را ارضا
کنم.

_خوش اومدی. ابروهایش را بالا میدهد.

۱۱۳۲

_مهربون شدی! خبریه؟
 شانه بالا میدهم و زیر لب چچ میزنم:
 _مامانت اینجاست! ابرو بالا داده و سر تکان میدهد.
 جعبه را به سمتم میگیرد
 و میگوید:

_برم ببینم راضیه فولاد زره چه خوابی برام
 دیده. لبخند روی لبم را که میبیند
 با دو انگشت لپم را میکشد.
 _چیزی که بهت نگفت؟ سکوت که میکنم نفسش را
 رها کرده و با دادن جعبه
 به دستم میگوید:
 _مراقبش باش.
 و خودش به طرف سالن میرود. کنجکاو نگاه از مسیر
 رفتهاش گرفته و به
 جعبهی زل میزنم. که تکانی میخورد. نفسم توی سینه
 حبس میشود و
 ترسیده جعبه را پرت میکنم که محمد بلند میگوید:

_کشتیش عاطفه. نگفتم مراقبتش باش؟ قدمی به عقب
میروم که خودش را
بهم میرساند و در جعبه را برمیدارد. با دیدن پشمالوی
سفید رنگ داخل
جعبه جیغ خفیف و ذوق زدهای از بین لبهای بیرون
میپرد.

_مروارید...دستم را به طرفش دراز میکنم اما انگار
خطر را حس کرده که
خودش را عقب میکشد و با جستی آن طرف جعبه
میایستد و چشمهای
زیبا و گردش را به صورتم میدوزد. دوباره به سمتش
دست دراز میکنم و به
محض لمس تن نرمش زیر دستم اشک چشمم را پر
میکند.

exChange Group

ROMAN

۱۱۳۳

_مروارید...اشکم رها میشود با یادآوری حیوان پر
پر زدهام... مرواریدی که در
آن روزهای پر استرس و تشنج از ما جدا شد. انگار که
تن نحیفش طاقت غم

و غصه‌های منی که تن به اجبارها داده بودم و دیگر
 مثل سابق نمیتوانستم
 بهش برسم را نداشت و یک روز ظهر... حوالی آبانماه،
 گوشهی آلونکش دراز
 کشید و دیگر پلک باز نکرد.
 چشمهای خیس را به محمد میدوزم.
 _نمیدونی چقدر غصه خوردم محمد... همیشه یه
 گوشه از دلم سنگین بود
 و عذابش وبالم که مروارید به خاطر من تلف شد.
 جلو میکشد سرش را و با بوسیدن پیشانیم زمزمه
 میکند:

_مراقبشیم اینبار... نمیذاریم چیزیش بشه. با اشک
 لبخند میزنم که بوسهی
 کوتاه دیگری به سرم میزند و میگوید:
 _واکسن زده، همه چیش هم اوکیه. قفس و وسایلیش
 هم تو ماشینه فعلا
 باهاش سرگرم باش بعد میرم وسایلیشو میارم. باشی
 کوتاهی گفته و سر تکان
 میدهم. صدای زن عمو میآید که با طعنه میگوید:
 _چه عجب. بالاخره دل کندی. محمد با خنده میگوید:

_نمیشه ازش دل کند راضیه سلطان، تو که بهتر باید بدونی!

_لودگی نکن محمد. دارم جدی باهات حرف میزنم.

۱۱۳۴

_طعنه و نیش و کنایه حرف جدیه؟ چه جالب! زن عمو عصبی میگرد "محمد"

و محمد جواب میدهد:

_مامان... یه بار برای همیشه به خواستههای من احترام بذار و تموم کن این

کینهی قدیمی رو. دوازده سال پیش اومدم گفتم عاطفه گفتی بچهای، دهن

بوی شیر میده، برو بزرگ شدی بیا. دو سال بعدش گفتم مامان پسر کریمی

اومده خواستگاریش یه کاری کن. گفتی اگه ستاره بختون یکی باشه این

ازدواج نمیشه. آخرش هم سر کتک کاریم باهاش گورشونو گم کردن و دیگه

نیومدن سراغش. قبل سربازیم گفتم، گفتی برو بیا... رفتم و اومدم دیدم دارن

شوهرش میدان و تو هیچی نگفتی! حتی به من نامرد
 یکتون خبر ندادین که
 خودم یه غلطی کنم. همتون دهننون رو بستید و
 گذاشتید از دستم بره.
 _ بد کردم از یه زندگی بدبختانه نجات دادم؟ تو با این
 دختر خوشبخت
 نمیشدی محمد. ابراهیم رو نمیشناسی؟
 _ خوشبختی رو کی تعریف میکنه؟ شما؟ دیدم
 خوشبختیای که برام لقمه
 گرفتی... شد تیغ و تو گلوم موند. آخرش هم با جون
 کندن و هزار و یک
 مصیبت بالا آوردمش.
 _ خودت باعث شدی، چقدر گفتم برو دکتر اما گوش
 نکردی... صدای نعرهی
 محمد خانه را میلرزاند.
 _ چه دکتری؟ هر زری اون زنیکه میزنه حکم خداست و
 باید باورت شه؟ نذار
 دهنمو باز کنم و هر چی سر دلم سنگینی میکنه رو بالا
 بیارم.

۱۱۳۵

دستم را به آرامی روی سر مروارید میکشم و صدای زن
عمو توی خانه
میپیچد.

_اتفاقا دهن تو باز کن و بگو... چه کرده ساره؟ جز
نجابت و خانومی؟ چه کرده
غیر از موندن به پای تو و صبر کردن باهات؟ دو سال
زنت بود یه روی خوش
بهش نشون ندادی. خونشو تو شیشه کردی با فکر به
این. محمد قهقهه میزند،
بلند و عصبی...

_بمیرم برای خواهرزاده‌ی خوب و سر به زیرت. نمردیم
و معنی نجابت و
خانمی هم فهمیدم. نذار حرمت بینمون به خاطر اون
زنیکه کثافت از بین بره
و روم تو روت باز شه راضیه خانم. نذار. عاطفه
عزیزم؟ فوری بلند شده و خودم
را بهشان میرسانم. هر دو رو به روی هم ایستاده و از
عصبانیت نفس نفس
میزنند.

_یه شربت برام درست میکنی؟ مبهوت زمزمه میکنم:
 _تو این سرما؟ سینه پهلو میکنی محمد. سر چرخانده از
 گوشهی چشم نگاهم
 میکند. زمردهایش میان خون شناورند. دلم میلرزد و با
 تکان سرم به
 آشپزخانه میروم. تند و سریع شربت آبلیمو را حاضر
 کرده دو لیوان برایشان
 میبرم.

_قربون دستت. لبخند کم جانی تحویلش میدهم و با
 زمزمهی "نوش جان"
 سینی را به طرف زن عمو میگیرم. نگاه غضبناکش را به
 صورتم میدوزد که
 محمد میگوید:

۱۱۳۶

_نترس، نمک گیرت نمیکنه. زهر هم توش نریخته.
 اهل دعا و این چرت و
 پرتها هم نیست که به خوردت بده بلکه محبت گل
 کنه! اگه بود همون

دوازده سال پیش میگرفت و الان دو جین بچه دورش
بود!

سبب زمینهای سرخ شده را توی ظرف میریزم که
دستش از کنار پهلویم
رد میشود و بیتوجه به گرمی و حرارتشان چند خلال
برمیدارد و همانطور
داغ داغ مشغول خوردن میشود. ابروهایم را متعجب
بالا میدهم. زیر گاز را
خاموش کرده و به طرف سینک میروم در حالی که زیر
چشمی حواسم به
حرکاتش است. با همان دست چرب در یخچال را باز
میکند که صدای توی
سرم جیغ میکشد اما لبهایم کاملاً به هم چسبیده‌اند و
در سکوت حرکاتش
را دنبال میکنم. با برداشتن شیشه‌ی آب با بی‌ملاحظگی
لبه‌اش را به دهان
میچسباند و یک نفس سر میکشد. ابروهایم جمع
میشوند و بعد از شستن
سبزی خوردنها دستم را شسته و با گوشه‌ی لباسم
خشکش میکنم. شیشه‌ی

خالی شده را روی میز میگذارد و اینبار در کابینتها را
 بیهدف باز و بسته
 میکند. چشم گرفته و در قابلمهی قیمه را برمیدارم که
 میگوید:

_حاضر نشد؟ چشمهایم را محکم باز و بسته میکنم و
 با گذاشتن در قابلمه
 میگویم:

_خورشت آره. برنج ده دقیقه دیگه بمونه، دم
 نکشیده.

شیشهی خالی شده را برمیدارم و مقابل سینک
 میایستم که از بالای سرم
 کاسهای برداشته و به طرف گاز میرود. پوفی میکشم و
 با اخم بهش زل

exChange Group

۱۱۳۷

میزنم. برای خودش خورشت میریزد و بیتوجه به نگاه
 متصل و سنگین من
 صندلی را عقب کشیده، مشغول میشود. زبانم توی
 دهانم جا نمیگیرد.

_دو دقیقه صبر میکردی، حاضر میشد. لقمهی داخل
 دهانش را قورت
 میدهد و همانطور که قاشق را توی کاسه میچرخاند
 میگوید:
 _گشمنه خب. حاضر شد با تو هم میخورم، تنها
 نمیمونی. و نیشخندی تنگ
 لبهای چربش مینشانند. گرسنه نبود، کلافه بود. قفس
 مروارید را آورده و
 جایش را مشخص کرده بود. غذایش را توی ظرف
 مخصوص ریخته و داده
 بود. کارهایش که تمام شد مثل مرغ سرکنده توی خانه
 دور خودش
 میچرخید. متفکر نگاهش میکنم. بیخیال قاشق به
 قاشق غذا توی حلقش
 میریزد. لبهایم را روی هم میمالم و مردد میگویم:
 _میخوای برات آرام بخش بیارم؟ قاشق توی دستش
 خشک میشود. سرش
 را بالا میکشد و با لبخندی که کنج لبش را اشغال کرده
 میگوید:

_اینقدر ناآروم از نظرت؟ یک تای ابرویم را بالا داده و
خیره به سفیدی قرمز
شدهی چشمانش لب میجنبانم.
_ آره هستی. بعد از رفتن زن عمو داری مثل مرغ
سرکنده دور خودت
میچرخ. با همه چی کلنجار میری. اگه حرفی سر دلت
مونده، بگو خوب.
_ بشین... بیحرف خواستهایش را اجابت میکنم. کمرم را
به صندلی تکیه
میدهم و به دهانش چشم میدوزم.
_ با تو و ناآرومی؟ از محالاته عاطی جون. لبهایم را جلو
میدهم و پوزخند زنان
میگویم:

۱۱۳۸

_ آرومی؟ عزیزم تو این مدت، تو یکبار هم به غذا
ناخنک نزدی و امروز از
لحظه اول که من پا گذاشتم تو آشپزخونه پشت سرم
اومدی و دستت مثل

چسب به غذاها میچسبه. این چطور آرامشیه که
 کاری که ازش متنفری رو
 داری با خیال راحت انجام میدی؟ لبخندش عمیق و
 دندان میشود. قاشق را
 بیهدف توی کاسهی به نیمه رسیده‌اش میچرخاند.
 کلافه میشوم از این
 سرسختیاش برای حرف نزدن.
 _از مرد پرسیدم. همیشه تو خونه نگهش داشت. از
 اول هم گفت اگه تو
 آپارتمان میمونید سخته ازش نگه داری ولی اون لحظه
 من فقط به خوشحالی
 تو فکر میکردم. برای همین آوردمش.
 ابروهایم به دل یکدیگر فرو میروند و منتظر میمانم.
 این حرفی نبود که من
 منتظرش بودم. محمد دردش چیز دیگری بود. با
 سکوتم خودش ادامه
 میدهد:
 _تو ترس برایش یه لونهی کوچولو درست کنم؟
 حواسم برای یک لحظهی کوتاه پرت میشود.
 _سردش میشه.

_تو پیشنهاد بهتری داری؟ بیتوجه رد جمله‌های قبلم را
میگیرم و مصرانه
میگویم:

_نمیخواهی بهم بگی چی اینطوری پریشونت کرده؟
نچ کلافهای کشیده و میگوید:

۱۱۳۹

_برنجت بوش بلند شد. ناچار بلند میشوم و زیر گاز را
خاموش میکنم. سرم
را میچرخانم و مسکوت نگاهش میکنم. همچنان با
قاشق توی کاسه گشت
و گذار میکند. یک سفر تک نفره، انگار که میان آن
قرمز چرب و چیلی
چیزی وجود دارد که تمام حواسش را به خودش
معطوف کرده است. دیس
برنج را روی میز میگذارم و کنارش جا میگیرم. نمیفهمم
چطور لقمه‌ها را
میجویم و قورت میدهم. قیمه به دهانم زهر میشود و
طعم تلخش ابروهایم

را به هم نزدیک میکند. او هم دست کمی از من ندارد.
 قاشقش از این سو به
 آن سو میرود و در سفر کوتاهش شمال و جنوب،
 شرق و غرب را میپیماید.
 چه خوش شانس. با یک چرخش همهجا را سرخوشانه
 دور میزند.
 قاشقش را رها میکند و نگاه من بهش خیره میماند. از
 پشت میز بلند میشود
 و با گفتن "خیلی خوشمزه بود دستت درد نکنه" با
 قدمهای سنگین از
 آشپزخانه بیرون میزند. نگاهم را روی میز میچرخانم.
 سفیدی برنج توی
 بشقابش به چشمانم دهان کجی میکند. شاید سرجمع
 سه قاشق هم نخورده
 باشد. میز را با کلافگی جمع میکنم و بعد از گذاشتن
 ظرفها داخل سینک
 قابلمههای دست نخورده را به یخچال میگذارم که
 چشمم لکهی زرد رنگ
 روی در یخچال میافتد. چند لکهی اریب که نشان
 دهندهی طرح انگشتانش

است. از کابینت پارچه‌ی مخصوص را برداشته و تمیزش
 میکنم، کارم که تمام
 میشود از آشپزخانه بیرون میزنم. چشم میچرخانم و با
 ندیدنش توی سالن
 راهم را به سمت اتاقمان کج میکنم. در باز است و
 خودش روی تخت افتاده
 و دستش روی پیشانیاش است. قدمی به عقب
 برمیدارم که میگوید:
 _فرار کار قشنگی نیست عاطی خانم.

۱۱۴۱

قدم عقب رفته را جبران کرده و با مکث به اتاق پا
 میگذارم. همچنان دستش
 روی چشمهایش است. لبهی صندلی مقابل میز آرایش
 میشینم که میگوید:
 _چرا اینقدر دور؟ شانه بالا میدهم، در حالی که زیر
 چشمی حواسم بهش
 هست.
 _نمیدونم. گفتم شاید نخوای کنارت باشم، درک
 میکنم. نیم خیز میشود و

نگاهش همچنان سرخ و گرفته است. چرا قرمزی
چشمانش نمیخوابید؟
_عجب! شانهایم دوباره به سمت بالا حالت میگیرند.
موهای بافته شدهام را
ببهدف باز میکنم و شانه را میانشان میکشم. چه
آسان باز میشدند.
دلتنگ سوره بودم. محمد و مریم مرتب میگفتند
درست میشود، که دستش
رو میشود و به زودی در اولین جلسهی دادگاه که
تاریخش نزدیک هم بود
عدم صلاحیت علی اثبات میشود. اما من تمامم را
باخته بودم. اشکهایم را با
سماجت به بند میکشم. افسار بیتابی و بیقراری را به
عقب کشیده بودم و
با خودم صبوری را تمرین میکردم. نمیخواستم در این
شرایط بغرنج با گریه
و ناله‌های از سر دلتنگیم شرایط محمد را سخت‌تر کنم.
همهی کارها روی
دوشش افتاده بود و او یکه و تنها مشکلات من را هم با
خودش حمل میکرد.

شانه که از دستم کشیده میشود نفسم به تندی از
 سینهام به بیرون پرتاب
 میشود و نگاه گرد شدهام به بالا کشیده میشود. شانه
 را روی میز میگذارد.
 سرش را خم کرده و بینیش را به موهایم میچسباند.
 _من به گور هفت پشتم خندیدم اگه نخوام تو کنارم
 باشی. زر بیخود زن
 اوکی؟ ابروهایم جمع میشود که میگوید:

۱۱۴۱

_اگه دیدی هیچی نمیگم داشتم لذت میبردم. از تک
 تکشون. سنگینی
 نگاهت، حرف نزدن و مکث کردنت، دقت کردنت و
 تلاشت برای موشکافی.
 حالا چیزی هم دست گیرت شد خانم مارپل؟ زنگ
 خانم مارپل توی گوشم به
 صدا در میآید و حواسم کاملاً پرت میشود. خاطرهای
 نه چندان کهنه مقابل
 چشمانم به رقص در میآید و متفکر میپرسم:

_اون روز، از کجا فهمیدی منم؟ سر بلند میکند. تابی به
ابروهایش داده و
میگوید:

_دیر کردی عاطی جون، خیلی وقته منتظر این سوال
بودم. پنج امتیاز منفی.
نچ نچ...

کلافه بلند میشوم که با خنده میگوید:
_کجا؟ مگه نمیخواستی بدونی از کجا فهمیدم؟ بیاعتنا
میگویم:

_دیگه اونقدر هم برام مهم نیست. تو که عادت داری
به حرفها رو تو دلت

نگه داشتن، اینم روش. قدمهایم را شل میکنم شاید
دست بکشد از این بازی

با کلمات اما سکوت میکند. با حرص لبهایم را به هم
فشار میدهم و با

قدمهای شتاب زده یک راست به سراغ مروارید میروم.
بستهی غذایش را

برداشته و برایش داخل کاسهی سرامیکی مخصوصش
میریزم که صدای

گرفتهاش گوشم را نوازش میدهد.

_از سن قهر کردنمون گذشته نازک نارنجی.) با آهی
 کشدار ادامه میدهد(دلم
 میخواست مثل همی فیلمها نفسمو بدم بیرون و با یه
 لبخند بگم چقدر زود
 گذشت... اما نگذشته. زود نگذشته. یک عمر، سی
 سال... کم نیست مگه

۱۱۴۲

نه؟ دستم روی سر مروارید از حرکت میایستد. نگاهم
 پیدایش میکند. شانهی
 راستش را به دیوار تکیه داده و دستانش داخل جیب
 شلوارش است. موهای
 جلوی سرش از آن حالت همیشگی خارج شده و روی
 پیشانیاش با آشفتگی
 جذابی رها شده‌اند. نگاهم تا چشمانش پایین می‌آید.
 هنوز هم درمانده و قرمز
 است و من به دنبال حل معمای چند مجهولی
 چشمانش و کلید کلون بزرگی
 که به دهانش زده و نمیخواهد بازش کند. با حرص و
 غیظ میتویم:

_ چرا رک و پوست کنده بهم نمیگی چی شده؟ دهان باز
میکنند که تند و

سریع میگویم:

_ میخوای بگی برای محافظت از منه؟ یا چه میدونم
نگران نکردنم؟ به خدا

تو بدتر داری نگرانم میکنی. بهم بگو محمد. این
سکوتت، این لجبازی کردنت

برای حرف نزدن آزاردهندهست برام. دستی بین
موهای رها شده‌هاش میکشد
و با مکث لب میجنباند.

_ شاید فردا... شاید بعداً... نمیدونم. اما الان وقتش
نیست. نمیتونم عاطی،

نمیتونم... زنگ صدایش دلهره به جانم میریزد. مقابل
نگاه مات و متحیرم

جلو آمده و کنارم جا میگیرد. کنارم اما در کیلومترها
فاصله...

_ خبری که الان میخوام بدم به اندازه‌ی کافی بد و اذیت
کننده هست که

نخوام با چیزای دیگه شبیه زهرمارشم برات. بسه برای
تو. ابروهایم به هم

نزدیک میشوند. ضربان قلبم تند میشود، از این
حرفهایی که از درک معنی
پشتشان عاجز هستم. با زبانی الکن شده میگویم:

۱۱۴۳

_چی... چی... شده؟ لکنتم لبخندش را وسعت
میبخشد. لبخندی که
غیر واقعی بودنش مثل خار توی چشمم فرو میرود.
بدون مقدمه چینی یک
راست سراغ اصل مطلب میرود.
_همسایهها حاضر نیستن شهادت بدن. هیچ
کدومشون روی زمین وا میروم.
هجوم اشک توی چشمم را حس میکنم و غم سیاهی
که چادرش را باز کرده
و همه جا را فتح میکند.
_م... مگه... میشه؟ مگه... نگفتین... اعتراض...
کردن؟ سرش را تکان میدهد و
موهایش روی پیشانیاش به آرامی تکان میخورند.
_گفتم. مطمئن بودم که قبول میکنند. اما وقتی امروز
رفتیم، تا برگهی

استشهاد رو دیدن و حرف دادگاه و شهادت اومد
 وسط همه کشیدن عقب.
 میگو میترسیم ازشون. آدمهای درستی نیستن. زن و
 بچه داریم. مریم
 هرکاری کرد نتونست راضی شون کنه. آب پاکی رو
 ریختن رو دستمون. قبول
 نمیکنن.

به بخارهای سفید رنگی که مقابل چشمانش به رقص
 در میآیند « هومن »
 خیره میشود. پوست صورتش گز گز میکند و
 خشکپاش آزارش میده.
 اوی که همیشه از چربی پوستش مینالید و دنبال
 درمان بود حالا از خشکی
 به ستوه آمده بود. گردی سرخ روی گونههایش شبیه
 نوعروسهای قدیمی
 چینی بود.

۱۱۴۴

بینیش را بالا میکشد و با بالاتر دادن یقه‌ی کاپشن
 بادپاش کلاه بافتی که
 نسیم سالها پیش پیشکشش کرده بود را روی سرش
 کیتر میکند اما
 بیفایده است. سرما تا مغز استخوانهایش هم رسوخ
 کرده و تن و بدنش را
 می‌لرزاند.
 _اینجایی؟ بیاعتنا توی جیب کاپشنش دنبال سیگارش
 می‌گردد. به محض
 پیدا کردنش دل از گرمای مطبوع داخل کاپشن میکند.
 با ضربهای به ته
 پاکت نخ بیرون کشیده و با فندک روشنش میکند.
 سر استخوانهای
 دستش سرخ شده و نوک انگشتانش کبود. با گذشت
 ماهها هنوز به این سرما
 عادت نکرده است. صدای خرچ خرچ آزاردهنده
 بالاخره به پایان میرسد و
 هاتف به محض ایستادنش با صدای گرفته و تو
 دماغیاش میگوید:

_من نفهمیدم اومدی تو این ده کوره که چی؟ نونت کم
 بود، آبت کم بود؟
 چه مرگت بود که یه شبه ول کردی و رفتی؟ خاکستر
 سیگارش را میتکاند و
 از گوشهی چشم نگاهش را به هاتفی که سرما بهش
 سازگار نبوده و همان روز
 اول به محض رسیدنش سرماخورده میدوزد. پوزخندی
 با یادآوری جolz و ولز
 شکوفه میزند. دخترک کم مانده بود پشت تلفن
 خودش را تکه پاره کند.
 طعم تلخی دارد پوزخندش. آب دهانش را با فشار
 میبلعد و پلکهایش را
 محکم به هم میکوبد. گاهی از رفتارهای دوسال پیشش
 متنفر میشد.
 روزهای سیاهی که نمیفهمید چه میخواهد. نه دل،
 دل کردن از عشق
 ممنوعهای که وسط سینههاش قد کشیده بود را داشت
 و نه میتوانست چشم
 روی برادری خودش و هاتف ببندد. پوزخندی به لفظ
 برادر میزند. هر چند

که عدو شده بود سبب خیر و آن دلبر چموش را به
زندگی برگردانده بود.

۱۱۴۵

خبرش را داشت. شکوفه طی تحولی عظیم که همه را
متعجب کرده بود از
این رو به آن رو شده و یک شبه عشق هاتف به دلش
افتاده بود. باورش نمیشد
و دلش نمیخواست هم باورش کند اما واقعیت
داشت. دخترک از لجبازی
استعفا داده و بلاخره چشمهایش را به روی عشق
هاتف باز کرده بود. توی
دلش پوزخندی میزند، مگر میتواند نشود؟ هاتف با
آن همه امتیاز مثبت
دیر یا زود به دل او مینشست. صدای گرفته‌ی هاتف
دوباره بغل گوشش بلند
میشود و افکارش را به هم میریزد.
_به چی واسه خودت لبخند میزنی؟ با دیوار حرف
میزنم من؟ دود را با فشار

بیرون میفرستد و سیگار به ته رسیده‌هاش را روی زمین
سفید پوش زیر پایش
میاندازد و له میکند.

_نه داداش با دیوار حرف نمیزنی. برو تو منم الان
میام. سرماخوردی تو، تو
سرمان نمون. چیزیت بشه یه ایل لشکر میکشه واسه
من.

_هومن...

سرفه‌های چرکی و خلطدار هاتف صدایش را در دم
خفه میکند. نگران
میچرخد و چند بار به پشتش میکوبد اما بیفایده
است. با حرص زیر لب غر
و لند میکند:

_من نمیفهمم با این حال و روز اومدی بیرون که چی
بشه ها؟ یه نخ سیگار
دود می‌کردم، میومدم دیگه. هاتف دستش را به نشانه
تسلیم بالا می‌گیرد و
پلکهای خمار و سرخش را به هم میزند. از میان
نفسهای تند و خس خس
سینه‌هاش مینالد:

۱۱۴۶

_شدی نسخه دوم شکوفه. نیشخند گوشهی لبش
 خشک میشود. دستش از
 روی شانهی هاتف به پایین سر میخورد. گوشهی لبش
 را میگذرد. حس
 آدمهای گناهکار را دارد. حسی تلخ و گزنده که گریبانش
 را محکم گرفته و
 کم مانده توی باتلاق گناه و معصیت خفهاش
 کند. نفسش را تند بیرون
 میفرستد و از هاتف میخواهد تا به سویت برگردند.
 ماندنش در این هوا به
 سرماخوردگیاش دامن میزد و بیماریش را شدت
 میبخشید. و لابد دخترک
 هم آن گوشهی سرزمین برای همسر بیمارش بال بال
 میزد و اشکهایش راه
 میگرفت و سیل میشد و دنیا را آب میبرد! دست
 خودش نیست وقتی
 پوزخند میزند. هیچ جوهره توی کتش نمیرفت که
 شکوفه با آن همه حس

تنفر و کینه‌های که داشت بتواند عوض شود و هاتف را
 بپذیرد، دوست داشتنش
 که پیشکش! نفسش را کلافه رها میکند. تمام سرش پر
 شده از شکوفه، شکوفه
 و شکوفه... زنی که میشد فقط از دور نگاهش کرد.
 شبیه یک تندیس که فقط
 میشد مقابلش بایستی و از دور حظش را بیری و حتی
 اجازه نداشته باشی با
 نوک انگشت هم لمسش کنی. در سویت را باز کرده و
 با هول دادن هاتف به
 داخل بوته‌های بلندش را در آورده و گوشه‌های میگذارد.
 کاپشنش را به رخت
 آویز کنار در آویزان کرده و یک راست به سمت
 آشپزخانه‌ی جمع و جور
 سویت سی متری اجاره‌ایش میرود. کمی آب ریخته و
 با کیسه‌های داروهای
 هاتف به سراغش میرود. کز کرده مقابل شومینه و
 پوستش سرخ شده و تنش
 می‌لرزد. خیره نگاهش میکند و در نهایت تسلیم حس
 برادرانهاش شده و با

مهربانیای که در خودش سراغ ندارد لب میجنباند:

۱۱۴۷

_ بیا داروهاتو بخور، برم ببینم سوپی، آشی چیزی گیر
 نمیارم بخرم برات. لیوان
 را به دستش میدهد و از روی کانپهی طوسی رنگ
 گوشهی اتاق که معلوم
 نیست چند نفر رویش نشسته و بلند شده‌اند و چه
 خاطرها که به خودش
 دیده‌است پتوی ضخیمی برمیدارد و روی دوش هاتف
 میاندازد.
 قدم اولش به دومی نرسیده که صدای خشک و
 گرفته‌ی هاتف که حاصل
 سرفه‌هایش است بلند میشود.
 _ بمون... باید حرف بزنیم. سرش را روی گردن
 چرخانده و نیم نگاهی به هاتف
 میاندازد.
 _ وقت برای حرف زیاده. تا میام یکم بخواب. تشک
 برات پهن کنم؟ هاتف

عطسهای زده و سرش را بالا میاندازد. بیحال خودش را
تا کاناپه میکشاند
و تن بیحالش را رویش رها میکند.
_تا استخونام درد میکنه مرتیکه... اینجا هم شد جا
...*؟ با زمزمهی "زر نزن"،
از سرت هم زیاده" از سوییت بیرون میزند.
_من زنت نیستم اینطوری برام ناز میکنی هاتف خان.
گمشو تن لشتو جمع
کن ببینم. دو روزه مثل بچهها افتادی و من شدم
لهلهت. درد و مرضتو
برداشتی آوردی برا من؟ هاتف بیاعتنا به لحن
غضبناکش خود را روی کاناپهی
زوار در رفته که با هر حرکتش صدای جیر جیرش بلند
میشد تکان میدهد،
با بالا کشیدن تنه‌اش پتوی کهنه را تا روی سینه‌اش بالا
میکشد و با صدایی
مخمور و گرفته میگوید:

_دهن ما رو ...* تو، یه کاسه آش دادی دست من
 یزید. انگار چیکار کرده که
 منت میذاره. نیشخندی گوشهی لبهای گوشت آلودش
 مینشیند و تکههای
 هیزم را توی شومینه میریزد.
 _فردا از این یزید خلاص میشی ایشالا، پا شدی این
 همه راه کوبیدی اومدی
 اینجا که مریض بشی و بیفتی رو دل من؟
 هاتف در جواب کنایههای ریز و درشتش تنها میگوید:
 _با هم میریم دادا... سرش را مبهوت میچرخاند و تک
 خندهی متعجبی به
 هاتف خوش خیال میزند. فکر اینکه هاتف پيله شود و
 با آن لحن بچه
 خرکنش توی گوشش بخواند و راضیاش کند به
 برگشت تند و باعجله
 جملاتش را ردیف میکند:
 _نه دادا، خواب دیدی خیر باشه. من هستم حالا
 حالاها... دلتنگ زنتی
 میتونی جل و پلاستو جمع کنی و همونطوری که
 اومدی بزنی به

چاک...متوجه نیست اما با لحن تند و پر حرصی تک
 تک کلماتش را ادا
 میکند. زبانش را میگذرد و از درون خودش را میخورد.
 نمیخواست به این
 سرعت گزک دست هاتف بدهد. او مرموز بود و
 همیشه زیرزیرکی کارهایش
 را میکرد.
 کلافه پیکش را بالا میرود و نگاهی به هاتف میاندازد،
 نگاه باریک کرده و با
 دقت بهش زل زده است. لیوان را بین انگشتانش از این
 گاف بد موقع فشار
 میدهد و زل میزند به جلز و ولز هیزمها و سوختنشان.

۱۱۴۹

_حالا چرا اینقدر حرص داری؟ ناراضیای هومن؟ پوفی
 میکشد و دنبال حرفی
 برای گفتن میگردد که هاتف پیش دستی کرده و
 میگوید:

_واکن دری که شیش قفله کردی. چته؟ اینجا چیکار
 داری تو؟ دنبال

دیگه. سیخ را برداشته و چوبها را زیر و رو میکند تا
 خوب بسوزند. تصاویر
 توی سرش میچرخند. از آن لحظه که اکبر باهاش
 تماس گرفت تا روزهای
 آخر همین دوسال پیش که قرارش به ته رسید و برید
 از خانه و
 خانواده‌هاش. پیکش را توی دست میچرخاند و خیره به
 مادهی زرد رنگ
 داخلش لب میزند:
 _ایوب خان و ننه کبری یه پسر دیگه هم داشتن،
 میدونستی؟ و سر
 میچرخاند تا نگاهی به برادرش بیندازد. هاتف مات
 شده و با نگاهی متعجب
 و گیج بهش زل زده است. پوزخندی زده و مایع ته
 پیک را یک نفس بالا
 میرود. گوشهی چشمانش چین میافتد و گلویش
 میسوزد. به تلخی و
 یکهتازانه ادامه میدهد:
 _محمود... محمود شاهین، اسمش هم نشنیدی
 نه؟ هاتف با گیجی سرش را

تکان میدهد. چشمهایش را با درد میبندد و دستش
 جیبهایش را برای
 پیدا کردن سیگارش میگردند که صدای پرت شدن
 چیزی نگاهش را
 میچرخاند. هاتف بسته‌ی سیگار و فندکش را برایش
 پرت کرده است. بیحرف
 بسته را چنگ زده و سیگار کنج لبش میگذارد که
 صدای هاتف پرده‌ی
 گوشش را می‌لرزاند.

۱۱۵۱

_تو اینو از کجا میدونی؟ پوزخندش گوشه‌ی لبش
 میماند چون دست جلو
 برده و فندک را زیر سیگار میگیرد. به محض روشن
 شدنش پک عمیق و پر
 لذتی میزند. پلکهایش روی هم میافتد و با مکث و تکه
 تکه دود را بدون
 هیچ عجلای بیرون میدهد.
 هاتف مینشیند و صدای جیر جیر کاناپه توی گوشش
 میپیچد. توجهی نشان

نمیدهد که هاتف کلافه از این سکوت بد موقعش با
 لحنی که کنجکاوی درش
 موج میزند؛ میگوید:
 _ چرا حرف نمیزنی؟ از گوشهی چشم نگاهی به هاتف
 میاندازد و بیاعتنا
 سیگار دومش را روشن میکند؛ با فشردن پلکهایش روی
 هم روی پارکتهای
 طرح چوب درازکش میافتد، نه سفتیاش اذیتش
 میکند، نه سرد بودنش.
 تنش کورهی آتش است و سرش پر از خاطرههای
 نداشتهاش. چشم میدوزد
 به سقف بالای سرش و دوره میکند شنیدههایش را و
 مثل یک نوار ضبط
 شده حرفهای اکبر را به خورد هاتف میدهد.
 _ محمود رفت تهرون که درس بخونه... ایوب خان سر
 بالا میگرفت و میگفت
 محمود من ال میشه، بل میشه... الکی نبود که، افتخار
 یه طایفه بود. ایوب
 خان و ننه کبری آرزوها براش داشتن. یه طایفه بود و
 یه ایوب خان که به

محمودش مینازید. بعد تموم شدن درسش برگشت اما
 نه تنها... با یه دختر
 شهری، با یه زن که نه از جنس محمود بود نه از جنس
 طایفه شاهین... با
 یه دختر ترک، نگارین... موند تا ایوب خان با این
 آبروریزی پسرش کنار بیاد.
 موند تا قبول کنه که محمودی که هزارتا آرزو براش
 داشته حالا زن داره. اونم
 نه زنی که اون براش زیر سر داشت، که یه دختر
 شهری. به دختر که زمین تا

۱۱۵۱

آسمون باهاشون متفاوته. به اینجای حرفش که
 میرسد، سکوت میکند.
 عکسش را دیده بود، نه یک بار که هزاران بار. روز و
 شب، وقت خواب و بیداری
 به آن دو زل زده بود و بغض پشت بغض پایین
 فرستاده بود. گاهی توی سرش
 دنبال ردیابی از آن دو میگشت و در نهایت به هیچ
 میرسید... یک هیچ

مطلق.

نگارین، زنی با اندامی لاغر و قدی بلند بود که بلندی
 قدش تا شانههای محمود
 میرسید. چهره‌اش را، رج به رج به خاطر دارد. از کمان
 ابروهایش تا چشمهای
 درشت و سبز رنگش که انگار از داخل عکس بهش
 لبخند میزد، تا بینی
 باریک و لبهای کوچک و غنچه‌هایش... گردن بلند و
 ظریفی که یک گردنبند
 با نگینهای سرخ رویش خودنمایی میکرد. موهای
 مصری و کوتاهش و
 چتریهای دلربای روی پیشانیاش... در آغوش محمود،
 از ته دل میخندید.
 لباسش عنابی رنگ بود و محمود کت و شلواری مشکی
 رنگ به تن داشت با
 کراواتی ست لباس همسرش. چشم و ابروی مشکپاش،
 اخم روی پیشانیاش
 او را به یاد ابراهیم خان میانداخت و لبخند کمرنگ
 روی لبش آشنا بود.

_ همه چی خوب بود، ایوب خان با پسر ناخلف و زن
 شهریش کنار او مده بود.
 محمود تازه بابا شده بود... بچهای که کدورت و
 کینههای قدیمی رو با تولدش
 از بین برده بود.
 بغض تارهای صوتیاش را محاصره میکند، آب دهانش
 را با فشار میبلعد،
 چشمهایش سرخ شده از اشکهایی که جمع شده و روی
 هم تلنبار شدهاند.
 خودش را کش میدهد و با نیمخیز شدنش از بطری
 مشروب توی لیوانش
 میریزد و جرعهی پر و پیمانی روانه معدهاش میکند.
 کفایت نمیکند و دوباره

۱۱۵۲

بدنهی سرد لیوان را به دهانش میچسباند. وقتی به
 حرف میآید صدایش
 میلرزد، بم و خمار زمزمه میکند:
 _ حتی هنوز یک سالش هم نشده بود که ریختن تو
 خونه محمود و خودش و

زنش رو گرفتن... به جرم فعالیت سیاسی... به جرم
 فعالیت چریکی علیه دولت
 و انقلاب. سر به نیستشون کردن. کشتنشون...
 کشتنشون... بغضش آب و قطره
 اشکی از گوشهی چشمش آویزان میشود. سیگار به ته
 رسیده انگشتش را
 میسوزاند که به خودش میآید. ته ماندهاش را پرت
 میکند و خاکستر روی
 انگشتش را فوت. قلبش میسوزد. حس میکند دردی را
 که نه تنها سینهاش
 که تمام تنش را در خود حل کرده و له میکند. دستش
 روی سینهاش چنگ
 میشود و اشکش چکه میکند. دندان روی هم میساید
 و با عربدهای از ته
 دل لیوان داخل دستش را به هدفی نامشخص پرت
 میکند. صدای "خدا"
 گفتنش به آسمان میرسد. با حس دست هاتف روی
 شانهاش سر بلند میکند.
 ابروهای درهم و چشمان مبهوتش را از نظر میگذرانند
 و با تک خندهای لب

میزند:

_رحم نکردن... رحم نکردن بهشون...
هاتف سرش را بغل میکند. چشمهایش را به هم فشار
میدهد که اشکی
نریزد. دمی میگیرد و از آغوش هاتف جدا میشود.
تنهایی بیشتر بهش میآید
تا خالی کردن خودش توی آغوش کسی که تنش به تن
زنی خورده بود که
تنها خواستهایش از این دنیا بود. حتی بوی عطر زنانه را
میتوانست از تار و
پود بافت یقه اسکی برادرش به مشام بکشد. بینایش
چین میافتد و معدهاش
به هم میجوشد. پلکهای دردناکش را به هم میکوبد که
هاتف سیگاری به

۱۱۵۳

سمتش میگیرد. دستش را رد نمیکند. بهش نیاز
داشت. به این سفید لاغر
اندام در لحظهای که خودش داشت دود میشد و به
هوا میرفت نیاز داشت.

به اینکه خودش تنها قربانی این دنیای لعنتی نباشد؛ کام عمیقی میگیرد.

صدای هاتف را انگار از دور دستها میشنود.

_بچه... اون چی شد؟ الآن کجاست؟ سر کج کرده و نگاهی بهش میاندازد.

پوزخندی گوشهی لبش را به بالا سوق میدهد و خیره به نگاه متعجب و ناباور

برادرش حین بیرون دادن دود جمع شده در دهانش زبانش را به تندی میچرخاند:

_معلوم نیست؟ پا گذاشت تو خونه عمه‌هاش و شد برادر شیری دخترش، نسیم.

از آرکا شد هومن... پدر و مادرش شدن سمیه و علیرضا... همه از یاد بردن

محمود و نگارین رو... همه... حتی بچه‌شون...

صدای چی مبهوت هاتف توی گوشش اکو میشود. از گوشهی چشم نگاهش

میکند. روی زمین وا رفته و گیج و منگ بهش زل زده است.

_منم... اون بیپدر و مادری که هیچ کجای این دنیای
 لعنتی سهمی نداشت
 منم... اونی که پدر و مادرش رو سر به نیست کردن و
 الان عرضه نداره حتی
 دنبال سنگ قبرشون بگرده منم... و تند و بیوقفه به
 سیگارش پک میزند.
 حس میکند نمیتواند تحمل کند. گرمای خانه تن در
 حال جوشش را زخم
 میکرد. سیگارش را پرت میکند توی شومینه و بی تعادل
 بلند میشود. در
 را که باز میکند موجی از سرما به پوست داغش
 میخورد. پلکش را باز و
 بسته میکند و بدون اعتنا و توجه به صدا زدندهای
 هاتف در را به هم کوبیده

۱۱۵۴

و خودش را مهمان سرما میکند، زیر آسمان کدر و
 بینوری که تا چشم کار
 میکرد ظلمت بود و ظلمت... اشکهایش قطره قطره و
 بیهیچ عجله‌ای از

کاسهی چشمش فرو میریزند. کیف پولش را بیرون
 میکشد و به عکس
 محمود و نگارین زل میزند. انگشت شصتش را به نرمی
 روی گونهی زنی که
 تنها داشتهاش از او یک اسم بود و عکس میکشد.
 نفسش را سنگین بیرون
 میفرستد و لب میزند:
 _هرکاری که کرده بودین... هر جرمی که داشتین
 حقتون این نبود... حق من
 این نبود.
 بوسهی کوتاهی به عکس زده و خیره نگاهشان میکند.
 جوری که انگار
 میخواهد از دل عکس بیرونشان کشیده و در
 آغوششان بکشد.***
 پایش را روی پدال میفشارد که هاتف صدایش زده و
 اخطار میدهد، توجهی
 نشان نداده و به مسیر مقابلش چشم میدوزد. با زنگ
 تلفن هاتف پوزخندی
 میزند. از صبح که راه افتاده بودند این سومین دفعه
 بود که تلفنش زنگ

میخورد. دخترک نگران هم میشد؟ عقب حسادت به
 قلبش نیش میزند و
 زهر رشک به جانش میریزد. لب و دهانش را تکان
 میدهد و صدای پخش را
 به عمد بالا میبرد تا صدای جیک جیک زندهای
 چندشناک هاتف توی
 گوشش نیچد. صدایی که حالش را به هم میزد و آب
 دهانش را پشت لبش
 جمع میکرد و کم مانده بود تا خودداریاش را از دست
 بدهد و عق بزند.
 نفسش را تلخ و تند بیرون میفرستد. سهمش از این
 دنیا حتی زنی که
 دوستش داشت هم نبود. سرش پر بود از افکار مرموز
 و مسمومی که داشت
 کم کم عقلش را زایل میکرد.

۱۱۵۵

پلکی میزند و با فشار بیشتر پاهایش روی پدال گاز پیچ را
 بیهوا میپیچد

و تنها صدایی که میشنود صدای فریاد "مراقب باش"
 هاتف است و ...
 چوپ دستی را زیر بغلش گذاشته و لنگان جلو میرود.
 صورتش از درد کبود
 شده و با هر بالا پایین شدن پرده‌ی دیافراگمش درد
 توی قفسه‌ی سینه‌اش
 میپیچد و صورتش را بیشتر مچاله میکند.
 بیحواس دم عمیقی میگیرد که درد سایه‌ی منحوسش را
 روی تنش
 میاندازد و نفسش را میبرد. تنی که جای سلامی نداشت
 و پر بود از زخمهای
 درشت و عمیق، پر از شکافهایی که هنوز خون پس
 میدادند و بانداژ سفید
 رنگ را به رنگ خودشان نقش میزدند. زخمهایی که
 بزرگترینهایش را روی
 قلب پاره‌پارهایش حمل میکرد. هوای اولین روز دیمه
 بهش نمی‌ساخت؛ در
 این سرما عرق کرده بود و بوی مشمئزکننده خون و
 عرق به بینیش میزد.

با حالی بد آب دهانش را به بیرون تف میکند اما
 فایده‌ای ندارد. بوی خون
 روانش را به بازی گرفته بود و روحش را به آن روز
 میبرد. پلکهایش را با
 درد به هم میفشارد و با نفسی سنگین به سختی روی
 یک پا میایستد، چوب
 دستی را به پهلوی کوفته‌اش تکیه میدهد و با دستی که
 رد زشت بخیه بهش
 پوزخند میزند عرق راه گرفته روی صورتش را با
 دستمال میگیرد. نفسش را
 با یاس بیرون میدهد. فاصلهایش از اینجا تا جمعیت
 سیاهپوشی که صدای
 شیونشان گوش فلک را کر میکرد تخمین میزند و به
 خودش نمیبیند تا با
 این تن آتش و لاش جلوتر برود. صدای همه‌مه و مردی
 که با سوز میخواند
 دل شکسته‌اش را ریش میکند. اشکی از چشمهای
 بیحال و خسته‌اش فرو
 میچکد و به سختی و با کمک چوب دستیاش جلو
 میرود. وقتی به خودش

۱۱۵۶

میآید که جمعیت را کنار زده و مقابل تل بلند خاک
 ایستاده. نگاهش ناباورانه
 به تاج گلی که عکس او را در برگرفته خیره میماند. به
 چشمانی که به خاطر
 نور ریز شده بودند و با مهربانی از داخل عکس خیره
 نگاهش میکردند. به
 لبهای باریکش که به دو طرف انحنا گرفته بود و
 موهایی که مثل همیشه به
 سادگی به بالا شانه شده بود. به بلوز آسمانی رنگی که
 روی جین سرمهای
 رنگ پوشیده بود... قد و قامتش را از داخل عکس
 میبلعد و با نگاهی به تل
 خاک از ذهنش میگذرد چطور آن زیر خوابیده است.
 جایش تنگ نیست؟
 میتواند تحمل کند بینفسی را؟ میتواند تحمل کند تنگی
 را؟ چشمهای
 سرخش میچرخد و با دیدن او که بیحال به شانهی
 مادرش تکیه داده و از

ضعف میلرزد دلش محکم و بیقرار به تکاپو میافتد.
 نگاهش به صورت رنگ
 پریده‌ی او خشک میشود. به موهای سیاهش که از دو
 طرف شال مشکی
 رنگش بیرون زده بودند، به ردهای اریب سرخ روی
 صورتش که توی ذوق
 میزد و شهر بی فروغی که انگار به یکباره توی نگاهش
 خاموش شده بود. آب
 دهانش را میبلعد و با نفسی تنگ شده چشم میگیرد.
 باورش نمیشد. باورش
 نمیشد که او زیر خروارها خاک خفته باشد و امروز...
 روز ختمش! پلک به هم
 میکوبد که با حس سنگینی نگاهی سرش را میچرخاند.
 با دیدن نگاه مات و
 خشک شده او روی خودش بی هیچ عکس العملی
 بهش زل میزند. طولی
 نمیکشد که مثل برق از جا پریده و به سمتش قدم تند
 میکند. با برخورد
 پر قدرت کف دستهای زنانه به سینه‌اش بی تعادل
 قدمی به عقب میرود که

نیما به موقع بازویش را میگیرد و کمک میکند تعادلش
را حفظ کند تا زن

۱۱۵۷

برادرش به خوبی حسابش را پس بگیرد. صدایش از
کینه و نفرت میلرزد و
چشمهایش دریاچه‌های خشک شده از خونابه است.
_قاتل... عوضی قاتل... تو کشتیش... کشتیش... خدا
لعنتت کنه عوضی...
سرش پایین میافتد و صدای ظریف زنانهای که قاتل
صدایش میکرد توی
سرش تاب میخورد و به این فکر میکند که لفظ قاتل
برای شانهایش زیادی
سنگین است اما زبانش نمیچرخد به دفاع از خودش.
صدای زمخت و مردانهای باعث میشود سرش را بالا
بگیرد. مسعود با صورتی
که اخم تمام عضلات صورتش را به سلطه درآورده و
جمع کرده مقابلش
ایستاده است و به محض شکار نگاهش با تندی لب
میجنباند:

_چی میخوای اینجا مردک؟ ابروهایش بالا نمیپزند،
 دهانش باز نمیماند،
 تعجب نمیکنند و تنها پوزخندی کهنه گوشهی لبش را
 به یک طرف میکشاند.
 تا یادش میآمد مسعود همین بود. قدیمترها نمیدانست
 چرا ولی حالا... خوب
 میدانست که گناه پدر و مادرش را پای او مینوشتند،
 تمام اعضای خانواده‌اش.
 از ایوب خان گرفته تا مسعود. ننه اما همیشه هوایش
 را داشت. شاید هم دلش
 برای پسر جوان مرگ شدهی بینام و نشان و سنگ
 قبرش میسوخت که
 گوشه چشمی هم به طفل یتیمش نشان میداد تا درد
 قلبش را سبک کند و
 یادی از محمودش هم کرده باشد! صدایش کوله باری
 از غم را در خود جای
 داده. حتی لفظ مرگ برای هاتف هم برایش سنگین
 میآمد. صدا توی گلویش
 میشکند و با مکث و صدایی که خبر از اندوه عمیق
 درونیاش دارد میگوید:

_اونی که اون زیر خوابیده، برادر منه دایی.

۱۱۵۸

مسعود از لفظ برادر پوزخند پر سر و صدایی میزند و
بهتر از هرکسی میداند
معنای پوزخند و تمسخر نگاهش را. نیما با نگرانی
خودش را جلو میکشد و با
لحنی صلح جویانه سعی میکند این مکالمهی غیر عادی
را در نطفه خفه
کند.

_دایی، به حرمت برادرمون بس کن، لطفاً. اگه برای
شما دوماه بوده، برای ما
داداش بزرگتری بود که تو جوونی پر پر شد. که
باورمون نمیشه زیر این تل
خاک جاش داده باشن. داغ ما رو از اینی که هست
سنگینتر نکنید. ما
عزاداریم. مسعود انگار کر است و چیزی نمیشنود که به
تندی توی صورت
نیما میگرد:

_پر پر شد؟ یا پرپرش کردن؟ نیما لحن آرام و صلح
 طلبش را کنار میگذارد
 و با پوفی کلافه میگوید:
 _داری تند میری دایی. تصادف بود. تصادف... اتفاق
 که خبر نمیکنه. هومن
 خودش به اندازه کافی عذاب وجدان و غم داره و حالا با
 حرفهای شما... مسعود
 با غیظ وسط نطق جانبدارانهی نیما میپرد و با لحنی
 تند و غضبناک میتوپد:
 _باید بشنوه. بیشتر از اینا حقشه. گه خورد وقتی
 مست بود نشست پشت
 فرمون. تا خرخره زهرماری خورده و نشسته پشت رل.
 الانم راست راست پا
 شده اومده اینجا داغ ما رو تازه کنه!
 یحیی دست مسعود را میکشد و با لحنی معترض
 دعوتش میکند به سکوت.
 مسعود نگاه تهدید بارش را بهش میدوزد و لبهای
 کلفت و تیرهایش را به هم
 میکوبد. انگار که کلمات پشت لبهایش جمع شده
 باشند و منتظر فرصت

۱۱۵۹

باشند برای بیرون ریختن و چیزی مانعشان شده
 باشد. صدای جیغ که بالا
 میگیرد سرش را کمی زاویه میدهد که شایان مضطرب
 از دل جمعیت بیرون
 میآید و با لحنی ترسیده میگوید:
 _ شکوفه غش کرده.
 مسعود غرو لند کنان میرود، یحیی سریعتر از او قدم
 برمیدارد تا خودش را
 به برادر زاده‌اش برساند. با قرار گرفتن دستی روی
 شانهای سرش میچرخاند.
 با دیدن نگاه سرخ و غمگین محمد لبخند تلخی لبش را
 نشانه میرود. با به
 آغوش کشیدنش زیر گوشش زمزمه میکند:
 _ تسلیت می‌گم داداش. پوزخندی میزند. تنها کسی که او
 را لایق تسلیت دیده
 بود محمد بود. پلکهای خیسش را به هم فشار میدهد
 و با زهرخندی زمزمه
 میکند:

_باورم همیشه ممد... اون رفته باشه و من
اینجا...محمد آه سوزناکی میکشد
و با انگشت شصت و اشاره دو طرف چشمش را فشار
میده.

_خودتو مقصر ندون، تو هم کم آسیب ندیدی. هاتف
رو خدا بیامرزه...

و حین لفظ خدا بیامرزد گفتنش صدایش توی گلو
میشکند و سکوت میکند.

زبانشان نمیچرخید و گوشهایشان هم عادت به
شنیدن این لفظ زشت و

بدترکیب نداشت. عذاب وجدان یقه‌اش را گرفته و
رهایش نمیکرد. مدام به

آن روز برمیگشت و به آن لحظه فکر میکرد.

exChange Group

۱۱۶۱

صدای محمد از میان افکار درهمش بیرونش میکشاند.
اصرار دارد دل از این

گورستان سرد که سکوتش را صدای همهمی خاندان
شاهین میشکند کنده

و برود. پوزخندی میزند. کجا؟ کجا را داشت؟ زبان
روی لبش که به کویر
میماند میکشد. نمیدانست هنوز هم در خانهای شوهر
عمهاش، علیرضا،
جایی داشت یا نه. پلکهایش را روی هم فشار میدهد.
پای سالمش از ضعف
میلرزد و دیگر تحمل وزنش را ندارد. صورتش از درد
توی هم جمع میشود
و در این زمستان عرق روی تیرهی کمرش راه میگیرد و
زخمهای تازه‌اش را
میسوزاند. محمد با دیدن وضعیت رقتانگیزش زیر
بازویش را گرفته و با
خودش به طرفی میکشاند. زبانش به اعتراض
نمیچرخد. درد کلافهاش کرده،
چیزی نمانده روی یکی از سنگ قبرهایی که انگار
سالهاست کسی بهشان
سری نزده و خاک و خل نوشته‌هایش را پوشانده ولو
شود. با دیدن ماشین
محمد، لجبازی را کنار گذاشته و بیحرف سوار میشود.
لبش را زیر دندان

میکشد و کمرش را به صندلی تکیه میدهد. چشمهایش
را از درد محکم
میبندد و نفسش را فوت میکند.
_خوبی؟

نفس دیگری میگیرد و با مکت، نفس نفس زنان
میگوید:

_خوبم...محمد سری تکان داده و در را به هم میکوبد
و چند قدم آنطرفتر
با تلفنش مشغول میشود.
دستی به بانداژ دور سرش میکشد و آب دهانش را
میبلعد شاید این طعم
تلخی که کامش را زهر کرده یک جایی کم آورده و گورش
را گم کند. در عقب

exChange Group

۱۱۶۱

ماشین باز میشود و صدای سلام گفتن عاطفه توی
گوشش میپیچد.
تسلیتش را با آهی کشدار جواب میدهد که محمد هم
سوار میشود. به محض

راه انداختن ماشین از آینه نگاهی به زنش میاندازد. خبر
این یکی هم

داشت. صدای محمد کنجکاویش را تحریک میکند.
_ شکوفه چی شد؟ عاطفه با صدایی که از گریه گرفته
زمزمه میکند:

_ دلم کبابه محمد. این چه بلایی بود سرش اومد؟
خدایا وقتی یاد روز ندی
ننه میافتم دلم آتیش میگیره. همش صدای هاتف تو
سرمه که میگفت

دلش دختر... حق هق گریه‌اش صدایش را به تاراج
میبرد. محمد از جعبهی

دستمال جلوی داشتبوردش چند دستمال بیرون
کشیده و به دستش میدهد.

_ آروم باش شما. شکوفه رو چیکار کردن حالا؟ با همان
صدای گرفته و تو
دماغیاش میگوید:

_ بردند بیمارستان. دستی به سرش میکشد و پوست
لبش را میکند. گند زده

بود. به معنای واقعی به زندگی همه گند زده بود.
مسعود حق داشت. شکوفه

حق داشت. همه حق داشتند. پرواز هاتف به خاطر
شرایط جوی و مه شدید
آسمان تبریز کنسل شده بود اما هاتف از رفتن منصرف
نشده بود. این شده
بود بهانه‌های که وادارش کند به این سفر ناخواسته و
برش گرداند به جنوب،
به زادگاهش... آهی میکشد. آنقدرها هم مست نبود.
صبح فقط دو پیک خورده
بود اما سرش هنوز به خاطر شب گذشته گرم بود.
سرعت بالا و پیچی که به
تندی پیچید و کامیونی که راننده‌اش منگ خواب بود،
همه دست به دست
هم دادن و آن اتفاق را آفریدند و هاتف را گرفتند.
لعنتی به خودش میفرستد.

۱۱۶۲

گلوش خشک شده و از تشنگی میسوخت. پلکهای
داغ و دردناکش را به
هم میکوبد و به زحمت لب جنبانده و طلب آب
میکند.

_من تو کیفم یه شیشه دارم، صبر کن. به محض گرفتن
 بطری از دست عاطفه،
 درش را برداشته و لبهای تشنه‌اش را بهش میچسباند تا
 عطشش را برطرف
 کند. نگاهی به مسیر میاندازد.
 _کجا داری میری؟
 محمد سکوت کرده و صدایش در نمیآید. عاطفه هر از
 گاهی آهی میکشد و
 نفسش را لرزان بیرون میفرستد و خودش... خودش
 کم مانده دیوانه شود از
 دوره کردن آن روز و آن لحظات. مسبب تمام این
 مصیبت‌های نازل شده
 خودش بود. شکوفه را بیهمسر کرده بود، اهورا را
 بیدر... داغ فرزند را به دل
 پدر و مادری که سالها زحمتش را کشیده بودند
 گذاشته بود و خودش
 برادرش را، رفیقش را... به کام مرگ فرستاده بود. این
 افکار مغزش را مثل
 موریانه میجویدند. چشمش به در ساختمان قدیمی
 میخورد و پارچه‌های

سیاه و بنرهایی که دوست و آشنا برای تسلیت زده
 بودند؛ صدای اکبر توی
 گوشش میپیچد:
 _تو رو گرفتن زیر بال و پرشون اما نه مجانی، هاتف بی
 مزد و منت شد صاحب
 خونه‌ی پدریتو و تو روحت هم خبر نداشت که اون
 خونه حق توئه نه کس
 دیگه. نیشخندی میزند. چه اهمیتی داشت... کاش او
 بود، حتی با گرفتن
 دختری که دوستش داشت. حتی با غصب خانگی
 پدریاش... نفسش را رها
 میکند و پیاده میشود. پاهایش نمیکشید. به کمک
 محمد جلو میرود و از

۱۱۶۳

در باز حیات میگذرد. بوی غذا و دود پیچیده بود و
 حس میکرد همه را در
 هالهای از مه میبیند. از جنس همانی که چند روز پیش
 آسمان و زمین را

پوشانده بود. نمیتواند پا به داخل ساختمان بگذارد.
 لبهی سکو بیتوجه به
 نگاههای خیره مینشیند و به موزاییکهای کف حیاط
 خیره میشود. با قرار
 گرفتن کفشی زنانه جلوی پاهای دراز شدهاش سرش را
 بالا میآورد. نسبتش
 با زن رو به رویش را گم کرده است. نمیداند صدایش
 بزند مادر یا عمه؟!
 صدای ناله‌ی زن که با بغض و گریه صدایش میزند
 باعث میشود به خودش
 بیاید و چشم از نگاه آبدار زن گرفته و بلند شود. به
 محض ایستادنش سمیه
 دستش را دور گردنش حلقه میکند و بلند هق
 میزند. پلکش را به هم میکوبد
 و دستی که کمتر ضربه دیده را دور تن نحیف و رنجور
 زن حلقه میکند.
 اشکش میچکد و لبش زیر دندانش فرو میرود تا هق
 هق مردانهاش توی
 دهانش محبوس بماند. صدای جیغهای پی در پی
 کودکانهای سمیه را از

آغوشش جدا میکند. به سختی میچرخد. اهورا با
 چشمهای خیس جلوی در
 ایستاده و پا به زمین میکوبد. کسی از کنارش میدود و
 بغلش میکند. نیمرخ
 نسیم را تشخیص میدهد که با گریه قربان صدقه‌ی
 طفلک تازه یتیم شده
 میرود. بغضش راه نفسش را میبندد و صدای سمیه
 توی گوشش زنگ میزند:
 _بمیرم که بچه‌ی چهارساله‌ی هاتفم بیدر شد... کاش
 من میمردم هاتف...
 کاش من جات میرفتم. خدایا منو بکش...نگاهش به
 اهورا خشک میشود و
 نفسش بالا نمیآید. جواب او را چطور میداد؟
 شکوفه نگاهش نمیکرد. به کل وجودش را نادیده
 میگرفت. البته پیش از آن،
 جلوی دوست و آشنا سکه‌ی یک پولش کرده و شبیه
 آشغال دورش انداخته

بود. اعتراضی نداشت. خودش را بیشتر از اینها مقصر و گناهکار میدانست.

حتی حق میداد. توی نگاه دخترک تنفر عمیقی نسبت به خودش میدید که

ژرفای دلش را میسوزاند. گوشهی سالن بزرگ خانهی هاتف نشسته و به

عکسش که نوار سیاهی کنجش خودنمایی میکند چشم دوخته است. مسعود

با نگاهی تیز و برنده زیر نظرش دارد و با حرص گوشهی لب و سبیل پشت

لبش را میجود. در تیررس نگاهش است و ناخواسته عصبهای گوشهی

چشمش تصویر او را ضبط و ربط کرده و به مغزش میفرستند. حدس میزند

زیر پایش میخی، پونسی چیزی باشد چون روی پا بند نیست! شاید هم از

خشم به خود میژد و اگر جلویش را نمیگرفتند مشت گره کردهای که روی

زانوهایش گذاشته بود را توی صورتش میکوبید. نیشخندی میزند. چشم از

هاتف گرفته که همان لحظه در اتاق خواب باز میشود
و شکوفه دوان دوان
خودش را داخل سرویس میاندازد. پیشانیاش چین
میافتد، درشت و عمیق.
این چندمین بار بود که دخترک با بیحالی و شتابی که در
پارادوکس بودند
به سرویس میشتافت. حواسش جمع صدای ریز زنانه
و آشنایی میشود که
برای بغل دستیاش تعریف میکرد:
_ فکر کنم حامله است. ابروهایش متعجب به موهایش
میچسبد، گوش تیز
میکنند و زن با همان صدای ریز ادامه میدهد:
_ حال نداره، همش تو سرویس داره عق میزنه یا زیر
سرمه. صدای آشنایی
جواب میدهد:
_ چه حرفها. دختره تو شوکه لعیا، تازه شوهرش مرده.
زندگیش یه شبه زیر
و رو شده. خدا از باعث و بانیش نگذره. پوزخندی به
نفرین زن دای پورانش

۱۱۶۵

میزند. نمیفهمید چه هیزم تری به این خانواده فروخته
 که بزرگ و کوچکش
 برایش آرزوی مرگ میکردند. به جرم ناخلفی پدرش؟ یا
 اینکه مادرش از
 جنسشان نبوده؟ حتی مثلاً عمهی ناتنیاش لعیا هم
 صدایش در نمیآید تا
 چیزی بگوید. و انگار بیشتر از اینکه از نفرین پوران
 مکدر شده باشد از اینکه
 هم عقیده‌هاش نیست مکدر شده! چون رو ترش میکند
 و حق به جانب
 میگوید:
 _تو هم یه حرفهایی میزنی پوران. این دختر حامله‌ست.
 این خط اینم نشون.
 چند بار دیدم تا بوی غذا بهش خورده عق زده و
 دوپیده تو سرویس. بمیرم
 برای پسر شاخ و شمشاد داداشم. هاتف جواهر بود...
 جواهر. خدایا خودت
 بهمون صبر بده.

_آخرش که چی؟ طفلک اون که رفت زیر خاک.
 شکوفه هم جوونه، بر و رو
 داره. دو صبح دیگه خواستگارش صف میکشن. با
 یکی از همونا میره. حیف
 از هاتف جوون مرگ شد. انگشتانش را بیتوجه به
 دردی که توی دستش
 میپیچید گره میکند و کاش میشد مشتش را توی دهان
 پوران و لعیا بکوبد
 و دهان یاوه گویشان را ببندد. عاطفه، محبت و عشق
 در این خانواده مرده
 است. انگار که نه انگار هاتف را سه روز بود دفن
 کرده‌اند. از پوران انتظاری
 نداشت اما لعیا که خیر سرش عمه‌شان بود
 چه؟! نفسش را با تعلل بیرون
 میفرستد و گوشش را روی صدای آن دو میبندد.
 ننه با اصرار میخواهد به شهر خودش و خانهاش
 برگردد. برایش حال
 اطرافیانش هم اهمیتی ندارد. مرغش یک پا دارد ولا
 غیر.

۱۱۶۶

زیر نگاه سنگین و پر حرف فامیل بلند میشود که نیما
 سریع از جا میپرد. در
 جواب "کجا"ی نیما "خونه خودم" را لب میزند و نگاه
 جدیاش دهانش را
 برای حرف اضافه و اصرار بیهوده میبندد. با چوب
 دستی و پایی که لنگ
 میزند به طرف ننه میرود.
 _مهمون من میشی امشبرو؟ چینهای روی صورتش
 کمرنگتر میشود.
 کاسه چشم پیرزن پر میشود و اشک مردمکهای که
 سیاهیشان کدر شده
 را تار کرده است.
 _الهی دورت بگردم ننه. خدایا شکرت که سالمی. من
 موندم و هاتفم رفته...
 اخ خدا... داغ تا کی؟ منم بکش تا نبینم بچهام جلو
 چشمم پرپر میشن. خدا
 نکنهای زمزمه میکند و منتظر به پیرزن زل میزند که
 بالاخره میگوید:

_بریم قربون قد و بالات. نیشخندی میزند و با اشاره
 سرش به نیما در حالی
 که لنگ میزند و پاهایش به سختی دنبالش کشیده
 میشوند از خانگی هاتف،
 شاید هم محمود بیرون میرود. با صدا زده شدنش
 میایستد. نسیم پلهها را
 دوتا یکی میکند و با رسیدن بهشان. ظرف غذا را به
 طرف نیما میگیرد.
 _غذا براتون آوردم. مراقب هومن باش. نسیم به
 طرفش میچرخد و حق میزند.
 دستش را باز میکند که خودش را توی آغوشش جا
 میدهد و بلند ناله سر
 میدهد.
 _خدا رو شکر که هستی هومن... خدا رو شکر که
 حالت خوبه. هاتف رفت
 هومن... ولمون کرد. داداش بزرگه نامردی کرد، ما رو
 ول کرد هومن... ولمون

کرد... نفسش بالا نمیآید. روی سر خواهرش را میبوسد
 که نیما به زور از
 آغوشش جدايش میکند.
 _این به زور رو پا وایساده و تو اینطوری بهش
 چسبیدی؟ من پیششون
 میمونم امشب رو. خدا حافظ. و به طرف خانه هولش
 میده.
 *پا به سویت نقلی و جمع و جورش میگذارد. همه جا
 را خاک برداشته و
 بوی نا از خانه میآید. نیما غرغرکنان پنجرهها را باز
 میکند و ملافه ها را از
 روی مبلمان میکشد تا ننه راحت باشد. سویت سرد
 است و نیما فوری
 شوفاژها را روشن میکند. روی مبل سه نفره مشکی
 رنگش تن دردناکش را
 رها میکند. ننه قربان صدقه اش میرود و نیما در
 آشپزخانه سرش گرم است.
 _هیچی تو خونه نداری. حتی چایی! میرم از سوپری سر
 خیابون خرید میکنم

و برمیگردم. فرصتی که دنبالش بوده بالاخره به دست
 میآید. تعارف را کنار
 گذاشته و بارضایت سر تکان میدهد. نیما با گفتن
 "فعلا" تنهایشان
 میگذارد. نفسش را رها کرده و خیره به ننه لب میزند:
 _بابام چه طور آدمی بود؟
 پیرزن کیش و مات میشود. مبهوت و متعجب بهش زل
 میزند و بعد انگار
 که به خودش آمده باشد، اشک از گوشهی چشمش
 راه میگیرد و بین
 چروکهای عمیق پوستش گم میشود.
 _پس فهمیدی... کی بهت گفت؟ پوزخندی میزند.
 _اکبر...

۱۱۶۸

_ای...دستی به سر دردناکش میکشد و حرف ننه را با
 بیادبی قیچی میکند.
 _ازش ممنونم... برای پول موادش بود یا هرچی اما
 ممنونم ازش. چیزی که

شما باید میگفتی عموی ناتنیم گفت! ننه بیحرف و در
 سکوت حق حق
 میکرد. کلافه پلکی میزند و با لحنی ملایم لب میزند:
 _قربونت برم چرا گریه میکنی؟ از بابام نمیگی؟ ننه با پر
 چادرش اشکش را
 میگیرد.
 _بهش رفتی. قد و بالات. حرف زدنت... نگاه کردنت.
 جز رنگ چشمت که به
 مادرت کشیده... تو کی شدهی محمودی... خدایا منو
 چرا نمیکشی؟ دق
 مرگ شدم. داغ بچهم کم بود که داغ نوههم رو دلم
 گذاشتی؟ میان گریههایش
 یادی از گذشتهها میکند.
 _محمود بچه آرومی بود، سر به زیر بود. سرش تو لاک
 خودش بود. آسه
 میرفت، آسه میومد. محمودو میبینی؟ صد سال عمرش
 باشه، شبیه باباته.
 رفت تهرون. گفت میرم دانشگاه، میرم درس بخونم.
 به زور میومد تعطیلات.

وقتی هم میومد اینقدر فکری بود که سر جاش بند
 نمیشد. چند روزه جمع
 میکرد، میرفت. ایوب خان میگفت زن بستونه درست
 میشه. بهش که گفتیم
 جوش آورد. محمود آروم صداش بالا رفت و گفت
 نمیخواد و اگه زورش کنیم
 برمیگرده تهرون و دیگه برنمیگرده. گفتیم اجبارش
 نکنیم. درس خوندهست،
 بذاریم به دل خودش باشه. اما وقتی برگشت دست یه
 دختر تو دستش بود.
 میگفت زنه. میگفت یک ساله... ایوب خان بهش
 توپید. اونم دست زنشو

۱۱۶۹

گرفت و بیحرف اومد اینجا. خونه گرفت. زندگی راه
 انداخت، بدون ما... ننه
 نفسش را رها میکند. تنها میگوید:
 _مادرم...

_خوشگل بود، خانم بود، سر و زبون داشت. یه بابا
 ایوب میگفت ده تا بابا

ایوب از دهنش میریخت. ایوب خان نمیخواست
 نشون بده اما از نگاهش
 معلوم بود که نرم شده. وقتی میومدن میرفت تو قیافه
 و با اخم و تخم
 نگاهشون میکرد. اما خدا نکنه اگه محمود نمیومد
 اینقدر تلخی میکرد که
 با یه من عسل هم نمیشد خوردش. زن خوبی بود،
 جای خودشو خیلی زود
 باز کرد. با حامله شدنش ایوب خان یکم کوتاه اومد. تو
 که دنیا اومدی قهر
 تموم شد. کدورتها ازین رفت. خدا لعنت کنه اونی رو
 که آتیش انداخت به
 زندگی بچهم... من بچهمو میشناختم... بیگناه بود.
 _ مزارشون کجاست؟ پیرزن ناله میکند.
 _ نمیدونم ننه... نمیدونم... یه وقتایی میگم شاید زنده
 ست. شاید یه روزی
 بالاخره بیاد. نمیدونم... ***
 اندام ظریف و زنانهاش باعث میشود به پاهای آش و
 لاش شدهاش بیشتر

فشار آورده و با وجود درد خودش را بهش برساند. باید
 حرف میزد. باید... به
 نزدیکیاش که میرسد صدای ریز گریه‌هایش خط
 میکشد روی دیوارهای
 مغزش. لبش را با حرص میجود. خودش را جلو
 میکشد و مقابلش میایستد.
 آفتاب کم جان زمستان را پس میزند و سایه‌اش روی
 دخترک که روی خاک
 خم شده و با زمزمه‌های نامفهوم هق میزند میافتد.
 مبهوت سرش را بالا

۱۱۷۱

میکشد و با دیدنش، ابروهایش شتابان به جنگ
 یکدیگر میروند. نگاه خیس
 و قرمزش را نفرت پر میکند و آرواره‌های فکش روی
 هم قفل میشود. نگاه
 اندوه‌بارش را بهش دوخته و لب میزند:
 _ باید حرف بزنیم. پوزخندی میزند.
 _ حرف؟ از چی؟ دخترک مکث میکند و برق کینه‌ی
 نگاهش چشمش را

میزند، بغض دارد اما بیرحمانه ادامه میدهد:
 _از اینکه چطوری قاتل داداشت شدی؟ پلکهایش را به
 هم میکوبد و با
 خشونت میگرد:

_من قاتل کسی نیستم.
 دخترک کوتاه نمیآید و تند و با حرص به صورتش
 میکوبد.

_باعثش که هستی! نفسش را لرزان بیرون میفرستد.
 نمیتوانست زیاد روی
 پا بماند اما مجبور بود.

_همیشه بهش حسودیم میشد. همیشه بهش غبطه
 میخوردم. همیشه با

خودم فکر میکردم جای هاتف بودن چه شکلیه؟
 چطوری؟ کسی که همه از

کوچیک و بزرگ قبولش دارن چطوری میتونه باشه؟
 همیشه میگفتم اگه

جاش بودم حتماً تو سهمم میشدی. با همی اینا... من
 هومن لاابالی بودم.

کسی که کوچیک و بزرگ صداش میکردن هفت خط،
 مودی، آب زیر گاه و

اون پسر خوبه بود. اما هیچ وقت نخواستم از بین بره.
 نخواستم خار به پاش
 بره. هاتف فقط برادر نبود برای من. رفیق بود...
 پشت بود... همه چی بود. بفهم
 اینو که من خودم تو جهنم.

۱۱۷۱

بلند میشود میایستد. آب رفته در این مدت کم. آب
 دهانش را میبلعد و به
 چشمان پر آبش زل میزند.
 _برای همین به کام مرگ فرستادیش؟ که زن و
 زندگیشو صاحب شی و
 بفهمی جای اون بودن چه حالی داره؟ اره؟ عصبی گردن
 دردناکش را جلو
 میکشد و داد میکشد.
 _بفهم شکوه داری گوه میزنی تو اعصابم. بفهم که با
 جانی طرف نیستی. من
 نامرد و هفت خط روزگار قاتل برادرم نیستم. حتی
 باعث و بانیش هم نیستم.

که اگه بودم اونقدر وجود داشتم که حداقل با خودم
 و تو رو راست باشم و
 بگم چه غلطی کردم. تویی که زیر و بمم دسته و من
 اگه به خودم دروغ بگم
 به تو راستشو میگم. از دوست داشتنت پشیمونم
 نکن. دخترک با پوزخندی
 روی لبش سکوت کرده و خیره نگاهش میکند. نفسی
 میکشد که بالاخره
 صدایش بالا میآید.
 _نگفتم دوستم داشته باشی، هیچ وقت نخواستم.
 نخواستم بشی کابوس و
 خواب از چشمم ببری. نخواستم بتی که ازت ساختمو
 بشکنی... اما شکستی.
 ازت متنفرم هومن شاهین... ازت متنفرم... نیشخندی
 گوشه لبش را زینت
 میدهد.
 _همه که هستن. تو هم روی اونا. اون لحظهای که تو،
 تو چشمم با این غلظت
 و بغض و کینه بگی ازم متنفری برام درست عین
 مرگه...

— چی میخوای از من؟

۱۱۷۲

— اگه دو سال پیش میپرسیدی هزار تا جواب داشتم
 برات ردیف کنم... با خم
 شدن شکوفه حرف توی دهانش میماسد. یک دستش
 روی شکمش است و
 دست دیگرش جلوی دهانش. توی سرش چیزی جرقه
 میخورد، چیزی که
 دلش نمیخواهد باورش کند. خودش را با همان پای
 لنگ به سمتش
 میکشاند و نوک انگشتش بازوی دخترک را کوتاه لمس
 میکند که مثل برق
 گرفتهها خودش را عقب میکشد، با چشمهای درشت
 و پر سوزن بهش زل
 میزند. این نگاه... این ترس لانه کرده کنج مردمکهای
 تیرههاش حالش را از
 خودش به هم میزند. محتویات معدههاش تا توی
 گلویش بالا میآیند. خیره

به نگاه مشوک او آب دهانش را با فشار میبلعد تا
محتویات معده‌اش را به
سرجایشان برگرداند. به ضرب و زور صدایش را پیدا
میکند.

_حاملهای؟ راسته؟ شکوفه یکه خورده نگاهش میکند.
انگار اولین بار است

همچین جملهای میشنود. ناباور و متعجب با آن
مردمکهای درشت شده که
دل لعنتیاش را به تکاپو میانداخت، خیره‌اش است.
طولی نمیکشد که به

خودش می‌آید و با لحنی تند و عصبی غرش میکند:
_کی همچین زری زده؟ مستقیم نگاهش میکند.

چشمان پر از آتش خشمش
که میتواند دنیایی را به آتش بکشد با رنگ و روی
پریده‌اش در تضاد است.

گوشهی لبش کمی حالت میگیرد.

_فکر میکنی از کجا آب میخوره؟ خاله زنکهای دور و
برمون تو شب سوم

هاتف نشستن دیدت زدن و حال و احوالتو برای
خودشون تحلیل و تفسیر

کرن و به این نتیجه رسیدن که حتما حاملهای که یه
سره تو سرویس عق

۱۱۷۳

میزنی و از حال میری. دخترک دستش را روی سینه
قلاب میکند و با
پوزخندی سر تا پایش را دید میزند. بیا همیت میگوید:
_اگه هستی بهتره زودتر بگی. میدونی که این جماعت
آمادهان حرف بسازن
و از گاه کوه. صد البته که چرندیات ذهن مریضشون
حرفهای جالبی نخواهد
بود. دستی به کاپشنش میکشد، حس میکند نمیتواند
بیشتر از این بماند و
به زن بیوهی هاتف راهکار بدهد و روشنش کند از
حرفهایی که پشت سرش
زبان به زبان میچرخید و میترسید از عاقبتش، از این
جماعت بیکار و نادان.
هوای لپهای پر بادش را خالی میکند که صدای پوف
کشداری میدهد.

میچرخد و با کمک چوب دستیاش قدمی برمیدارد که
دخترک صدایش
میزند.

_چی به تو میرسه هومن شاهین؟ برای این هلک و
هلک پاشدی اومدی سر
قبر داداش جوون مرگ شدهت که به زنش بگی پشت
سرش چه خبره؟ به
سختی سر کج میکند و با نگاهی از گوشهی چشم لب
میزند:

_اومدم به یه رفیق قدیمی حالی کنم من باعث و بانی
مرگ شوهرش نیستم!
که جلوی ریز و درشت زبون نچرخونه و صدام نزنه
قاتل. که این قاتل گفتنش
طناب میشه دور گردنم و نفسمو میبره. یه سری
حرفهای دیگه هم داشتم
که الان نه وقتشه نه موقعش. بمونه برای روزای بعد،
البته اگه عمری
موند. میگوید و با پاهایی که لنگ میزنند از قبر برادر تازه
خاک شدهاش و

زنی که هنوز هم توی قلبش جایگاه ویژه‌ای داشت دور
میشود.***

۱۱۷۴

وسط دعای کامل با بالا گرفتن جیغ و داد زنانه
چشمهای سرخش را به
پردهی سبز رنگی که مسجد را به دو قسمت تقسیم
میکرد، میدوزد. شایان
و نیما به بیرون میدوند و چیزی طول نمیکشد که
شایان هراسان و وحشت
زده به مردانه برمیگردد. چشم چشم میکند و با دیدن
مسعود یک راست
سراغش رفته و چیزی میگوید که مسعود بلند میشود و
با قدمهای بلند و
شتابان از مسجد بیرون میرود. رفیق تازهاش را زیر بغل
زده و لنگان بیرون
میرود.
مسعود با درآغوش داشتن زنی که حدس میزند شکوفه
باشد از مسجد دوان

دوان بیرون میرود. ته دلش خالی میشود و پاهایش از
 ضعف میلرزد. با
 بیچارگی چشم میچرخاند شاید کسی را ببیند و بتواند
 دنبالش برود. این
 غش و ضعف کردنها، این حالت تهوعها، استفراغهای
 پی در پی، رنگ زرد و
 بیمارگونه که طبیعی نبود؟ بود؟!
 زبان روی لب پوسته پوسته شدهاش میکشد و با
 دیدن نیما که به سمتش
 میآید به سختی قدمی برمیدارد.
 _تو چرا پا شدی؟ بیا برو بشین سرجات. نفستش را از
 سینه خالی میکند.
 _چی شده؟ مسعود کجا رفت با اون عجله؟ نیما نگاهی
 به مسیری که همین
 چند دقیقه پیش مسعود رفته بود میاندازد و شانهاش
 به سمت بالا کمانه
 میشوند.

_ شکوفه باز غش کرده. این دختره زرت و زرت از حال
میره. گمونم یه

چیزیش هست. بیا بریم تو. سر پا نمون، برات خوب
نیست. مضطرب و عجول
لب میزند:

_ بریم دنبالشون. نیما با ابروهای بالا رفته از تعجب
مینالد "چی؟" با تحکم
بهش زل میزند که سر تکان میده و غر و لند کنان
میگوید:

_ با یحیی بردن بیمارستان. ما بریم چی بگیم؟ اینجا پر
آدمه. یکی باید باشه
حواسش به مجلس باشه یا نه؟ از میان دندانهای کلید
شدهاش میگرد:

_ به همین زودی خطش زدین؟ اون هنوز هم زن
هاتفه، مادر بچهشه... غیرت
کجا رفته؟ نمایای برو بگو محمد بیاد.

_ تو با این حال و این وضع کجا میخوای بری؟ میگم
باباش و عموش بردنش.

بیمارستان پر دکتر و پرستاره با من و تو کاری نیست! تیز
نگاهش میکند و با

دیدن محمد که به سمتشان میآید به طعنه میگوید:
 _وایسا این مجلس رو دودستی بچسب که از دستت
 در نره. من میرم که
 برادرزادهام باباشو خاک نکرده مامانش هم از دست
 نده. عزت زیاد.
 نیما دهان باز میکند برای گفتن حرفی که اجازه نمیدهد
 و پشت سرش
 میگذارد. تا رسیدنشان به بیمارستانی که شکوفه را
 بردهاند درد امانش را
 میبرد. سر دردش پیشانی و چشمهایش را هم بینصیب
 نگذاشته و گوشه به
 گوشهایش اردو زده و پرچم سرخ رنگش را بالا گرفته
 است. مسعود با دیدنشان
 اخم و تخم پهن و کلفتی نثارشان کرده بود. با فشردن
 لبش روی هم و جویدن
 گوشهی لبش حرفهایش را خورده بود که از مسعود
 بعید بود! سفیدی

چشمانش سرخ بود و عسلی چشمانش را با یک من
 عسل هم نمیشد خورد!
 روی نیمکت فلزی گوشه‌ی سالن وا می‌رود و به مسعود
 نگاه میکند که
 بیتاب و قرار راهرو را قدمرو می‌رود و به سردردش دامن
 می‌زند. پلک می‌بندد
 که محمد هم کنارش جا می‌گیرد و میشنود که به
 مسعود می‌گوید بنشینند
 و اینقدر خودش را اذیت نکند. مسعود انگار دنبال
 همین جمله بوده که سریع
 کنارشان روی صندلیها جا می‌گیرد. پلک باز میکند و به
 انتهای راهروی که
 انگار یحیی و برادرزاده‌اش را بلعیده خیره میشود.
 چیزی طول نمیکشد که
 یحیی از دل راهرو بیرون می‌آید. دست خودش نیست
 وقتی که شتابان از جا
 می‌پرد و با صدایی که می‌لرزد می‌گوید:
 _چی شد دایی؟
 یحیی نگاهی به مسعود می‌اندازد و زمزمه میکند:

_باید آزمایشاش تکرار باشه. هیچی قطعی نیست
اما...بیطاقت میپرد وسط
من و من کردنش.
_اما چی؟

یحیی مسکوت و مایوس نگاهشان میکند. دستی به ته
ریش چند روزهی
روی صورتش میکشد و رو به مسعود لب میزند:
_هنوز هیچی معلوم نیست. بهتره صبر کنیم تا جواب
آزمایشاش و
سونوگرافیها بیاد. احتمالاً باید آندوسکوپي هم انجام
بده. مسعود با نگرانی
"چی شده" را زمزمه میکند و یحیی تنها سکوت
میکند. از نگاه و حالت
چهرهاش به چیزهای خوبی نمیرسد. کلافه نفسش را
رها میکند. روی

۱۱۷۷

صندلی فلزی میافتد و صندلی ناله میکند. سرش را به
دیوار پس سرش

تکیه میدهد و خیره به دالانی که دختر مسعود را توی
خودش حل کرده

ذهنش فلش بک میزند به گذشته.

صدای زینگ زینگ دوچرخهی سبز رنگ، دختری با
موهای قهوهای که

خرگوشی بسته شده بود و از ته دل میخندید.

چتریهایش از شدت عرق به

پیشانیاش چسبیده بودند و زیر نور تیز خورشید برق
میزدند. از اینکه

نمیتوانست خوب پدال بزند کلافه شده بود. خسته
پاهایش را به زمین کوبید

و چشمهای گردش را چرخاند. با دیدنش چشمانش
برق زد و با خوشحالی
گفت:

_ بیا هولم بده هومن. تخس نگاهی بهش انداخت و با

اخم چوب داخل دستش
را روی زمین کشید.

_ به من چه؟ دخترک لبهای ظریفش را جمع کرد و پا به
زمین کوبید. توجهی

نکرد که هاتف کنارش ایستاد، کمی خم شد و با مهربانی
لب زد:

_میخوای من کمکت کنم؟ سرش را با خوشحالی تکان
داد و فرمان را دو

دستی چسبید. تیز نگاهشان میکرد که دخترک سر
چرخاند و زبانش را بیرون

کشید و خبیثانه چندین بار تکانش داد. چوب بین
دستش مشت شد و هاتف

بلند خندید. نگاه پر غیظی به هر دو انداخت و لبش را
محکم به هم

فشرد. مقابل چشمانش هاتف پشت زین دوچرخه را
گرفت و با خم شدنش

همقد دخترک شد و دوچرخه را به حرکت درآورد. او با
خوشحالی میخندید

و جیغ میزد:

۱۱۷۸

_تندتر، تندتر داداش هاتف... تکه چوب را پرت کرد و
با فکری که به ذهنش

رسید لبخند شیطنت آمیزی روی لبش نشست. به
 محض اینکه هاتف رفت،
 دخترک نومیدانه نگاهی بهش انداخت و با لب و
 لوچهای آویزان به دستشویی
 رفت. سوزن را داخل دو چرخش فرو کرد و با
 نیشخندی شیطانی زمزمه کرد:
 _دخترهی لوسِ نُر... حالتو میگیرم. برا من زبون درازی
 میکنی؟ الان که
 اشک و مُفت باهم قاطی شد و افتادی به زر زدن درس
 عبرت میشه برای دفعه
 بعدیت. سوزن را بیرون کشید. دستش را توی جیب
 شلوار آبی رنگش فرو کرد
 و سوت زنان از خانه باغ ایوب خان بیرون رفت.
 لبخندی میزند، فکرش را نمیکرد روزی دختر نُر
 مسعود دلش را جوری
 بلرزاند که چشمش را روی برادری خودش و هاتف هم
 ببندد و در برههای از
 زندگیش خواستن او شود رویایی محال که میخواست
 هر جور شده به واقعیت
 تبدیلش کند.

زمان کندتر از همیشه پیش میرود. وقتی که در کریدور
 سرد بیمارستان
 چشمش همچنان به آن دالان است و در بیخبری
 مطلق دست و پا میزند.
 محمد با زنگ تلفنش عذرخواهی کرده و رفته بود.
 مسعود برای اولین بار
 کنارش نشسته بود و بیطعنه و کنایه با لبهای به هم
 دوخته شده به
 سرامیکهای چرک شده کف زمین نگاه میکرد. هر از
 گاهی تلفنش زنگ
 میخورد که پشت خطی را با بیحوصلگی رد میکرد و با
 جوابهای سر بالا
 تماس را خاتمه میداد. دفعهی آخر سر ماهی داد زده
 بود که اینقدر زنگ نزنند
 و اگر خبری شد خودش اطلاع میدهد. بعد از آن
 تلفنش بیصدا گوشهی
 جیب کتش افتاده بود.

حاضر نبود دل از این صندلیهای فلزی سرد بکند و با
یک به من چهی جاندار
مثل بچگیهایش چشم روی دختر مسعود ببند و
برود. روی پوست خشک
شده لبش زبان میکشد و تازه یادش میافتد چقدر
تشنه است! درد پاهایش
به مغز استخوان رسیده و با فشار دندانهایش به هم
خودش را کنترل
میکند. یحیی از پیچ راهرو رد میشود و به سمتشان
میآید.
_ تو هنوز اینجایی پسر؟ باید میرفتی خونه. سرما اصلا
برای پات خوب
نیست. پلکهای دردناکش را چندین بار بهم میکوبد و با
صدایی که سعی
دارد از شدت درد نلرزد میگوید:
_ منو ول کن دایی. شکوفه چی شد؟ یحیی نگاهش را
بینشان جابه جا میکند
و با مکث میگوید:
_ فعلا حالش خوبه. تو بخش بستریش کردن. شما
برین خونه. مادرش بیاد،

اجازه نمیدن برید تو بخش زنان. مسعود از روی صندلی بلند میشود و خودش را جلو میکشد.
 _ چرا بستریش کردن؟
 _ مسعود جان گفتم که مشخص نیست داداش.
 _ خیر سرت دکتری! سه ساعت تمام ما رو اینجا معطل کردی که بگی هنوز
 مشخص نیست؟ پس تو اینجا چیکارهای؟
 یحیی با لبهای بسته کمی نگاهش میکند. پوست تیره‌ی مسعود سرخ شده و رگ کنار شقیقه‌اش ورم کرده است.

۱۱۸۱

_ وقتی هنوز چیزی معلوم نیست چی بگم من برادر من؟ جواب آزمایشاش
 صبح میاد. به خاطر بدحالی این مدتش پزشکش تشخیص داده امشب تحت نظر باشه. تو چرا اینطوری حرص میخوری؟
 همینطوری پیش بره مجبورم تو هم بخوابونم.

_ مگه دکترش تو نیستی؟ یچی پوفی میکشد.
 _ نه داداش من نیستم. پزشک معالجش دکتر همایون
 هستن. از پزشکهای
 حاذق این بیمارستان که فقط دو روز در هفته
 اینجاست.
 _ نتونستی پرونده برادر زاده‌تو به عهده بگیری؟
 _ لا اله الا الله مسعود من میگم نره تو میگی بدوش؟ من
 جراحم. مگه میتونم
 کاری که تو حیطهی اختیاراتم نیست انجام بدم؟ و برای
 اینکه مسعود را از سر
 باز کند رو بهش کرده و میگوید:
 _ پاشو دایی جون. پاشو اینجا نمون تو این سرما، برو
 خونه. با شما کاری
 نیست.
 مسعود نیم نگاهی به سمتش میاندازد و میگوید:
 _ حداقل یه خبر از بچهم بده یچی، اینو که خدا بخواد
 میتونی؟
 _ میگم خوبه داداش. زیر سرمه. حالش بهتر هم میشه.
 شما برو مادرش بیاد،

شاید کاری داشته باشه. دستشویی، چیزی. مسعود
 ناچار سر تکان میدهد. بر
 خلاف ظاهر سخت و جدیاش چشمهایش نگرانی برای
 دخترش را لو
 میدادند. واضح است که پای رفتن ندارد. نگاهش را
 وقتی روی خودش

۱۱۸۱

میبیند چشم گرفته و به طرف دیگری زل میزند که
 صدایش توی راهروی
 خالی بیمارستان میپیچد:
 _ظاهرا باس برگردیم. پاشو برسونمت. جلوی
 ابروهایش را میگیرد تا بالا نپرند.
 بیحرف بلند میشود و در حالی که نیمی از قلبش را
 گوشهی بیمارستان جا
 میگذارد هم قدم مسعود میشود.
 به عمو یحیی نگاه موشکافانهای میاندازم که لبخندی
 کج و کوله « شکوفه »
 تحویل میدهد.

_عمو نمیخواهی بگی اینجا چه خبره؟ لبخند
دستپاچه‌اش مشکوکت‌رم
میکند.

_چه خبری عمو جون؟ مرخصی میتونی بری خونه...

_چرا دو روزه اینجا؟ خنده‌ی زورکی‌ای میکند.

_بهت بد گذشته؟ نگاهی به ماما که مثلاً مشغول

جمع کردن معدود

لوازممان است اما تمام حواسش اینجا و پیش ماست،

میاندازم. میبینم که

چطور بغض پشت بغض فرو میدهد و چشمانش

مرتب پر میشود. ذکرهای

زیر لبیش، خدا خدا گفتنش و مهرهای تسبیح سبز

رنگی که مرتب بین

انگشتانش بالا و پایین میشود، نگاهی که از من میدزد

و جوابهای سر

بالایی که ذکر روی لب بابا و خودش است. یحیی هم

که بدتر از همه دهانش

را قفل و کلون زده و ترجیح میدهد سکوت کند تا من را

از این ابهام

وحشتناکی که بینش دست و پا میزنم نجات دهد.
نگاهم را دوباره به یحیی
میدوزم و لبخند تصنعی روی لبش حالم را آشوب
میکند.

۱۱۸۲

_نباید بدونم چرا دو روزه الکی اینجا موندگار شدم؟
عمو لباس سیاه تن منو
نمیبینی؟ بغض بالا میآید و اشکم بیاراده من میچکد.
یادآوری دلیل این
رخت سیاه تمام ارادهام را خرد و خاکشیر میکرد.
دستم را جلوی صورتم
میگیرم و گریه‌هایم را توی دستم خالی میکنم. چطور
باور میکردم که
رفته؟ چطور بعد او سر پا میماندم؟
_آروم، آروم... شکوفه جان؟ خودم را به سختی کنترل
میکنم. دستمالی که
یحیی به طرفم گرفته را میگیرم و صورتم را خشک
میکنم. دستمال چروک
و نمدار بیحواس بین انگشتانم ریز ریز میشود.

_ فقط یه سری آزمایش انجام دادیم که از سلامتیت
 مطمئن بشیم. تو این
 چند ماه وزن زیادی از دست دادی، درسته؟ ماما هق
 میزند که سرم به
 سمتش برمیگردد. یحیی کلافه و معترض "زنداداش" را
 نجوا میکند. ماما
 با قدمهای بلند از اتاق بیرون میرود. نگاهم به مسیر
 رفتهاش خشک میشود
 که با بشکن ریز یحیی بیحواس چشم گرفته و به
 صورتش میدوزم.
 _ چی؟
 با تکرار سوالش درحالی که تمام فکر و ذکر درگیر این
 حال جدید ماما
 است سری به نشانهی مثبت تکان میدهم.
 _ و دنبالش هم نرفتی درسته؟ دوباره با تکان سرم
 جواب قبلم را تکرار میکنم.
 _ میخوام باهات رک حرف بزنم شکوفه. نگاه جدی و
 لحن محکمش ترس به
 دلم میریزد با این وجود سر تکان میدهم و منتظر
 نگاهش میکنم.

۱۱۸۳

_معدت به هم ریخته عزیزم. عصبی شده و یه سری
 مشکلات دیگه که با
 مصرف مداوم داروهای که دکترا تجویز کرده اوکی
 میشی. مات و متعجب
 ابروی بالا داده و میپرسم:
 _همین؟ لبخند کج و معوجش را تکرار میکند و سر
 تکان میدهد. باشی
 کوتاهی گفته و از تخت پایین میآیم.
 یحیی، مامان، بابا... همه یک چیزی را مخفی میکردند.
 من مطمئن بودم اما
 بحرانی که درگیرش بودم اصلاً وقتی برای کنکاش و
 کنجکاوی برایم
 نمیگذاشت. ناچار بودم به ریسمان حقیقت تحریف
 شده چنگ بزنم.
 « محمد »
 _رفت؟ پسر به سمتش چرخیده و سرش را به علامت
 مثبت تکان میدهد.

نگاه باریک شده‌اش را به ساختمان میدوزد و با کنار
 زدن دو طرف کاپشن
 چرمش دستش را توی جیب شلوارش فرو میکند.
 _الان چند نفر تو خونهن روزبه؟
 _اونطوری که ما حساب کردیم از صبح سه تا مرد و
 دوتا زن رفتن داخل که
 سوژه مورد نظر شما با یه زن همین الان زد بیرون. با
 این حساب الان سه نفر
 تو خونهن. با نفسی عمیق سرش را تکان میدهد.
 سیگاری بین لبهایش
 میگذارد و همانطور که دود را توی دهانش نگه داشته
 لب میزند:
 _کی شروع میکنین؟ روزبه چشمهای قهوه‌ای رنگش را
 بهش میدوزد.

exChange Group

ROMAN

۱۱۸۴

_هر وقت شما رخصت بدی داداش. نگاهش را از
 ساختمان برنمیدارد.
 نیشخندی میزند و با سری کج شده میگوید:

_پس معطل چی هستین؟ یاالله...پسر من من کنان
 زمزمه میکند:
 _فقط...سرش را کامل به سمتش میچرخاند. دود
 سیگارش را فوت میکند
 و پسر را از من من کردن نجات میدهد.
 _خیالت راحت. همه چیش پای خودمه. نه کسی تو
 رو می شناسه نه اسمی
 ازت میاد. پولی که طی کردیم هم نشسته به حسابت.
 میتونی چک کنی.پسر
 کلاه قرمزش را پایینتر کشیده و "دمت گرم" را زیر لب
 زمزمه میکند.روزبه
 با تلفن نوکیای قدیمیش با کسی تماس میگیرد و طولی
 نمیکشد که موتور
 سواری جلوی پایشان ترمز میکند. دو جعبهی پیتزا را به
 دست روزبه میدهد
 و با تکان سرش به همان سرعتی که آمده از آنجا دور
 میشود.با اشارهی
 چشمش به روزبه، پسر زیرلب چیزی زمزمه کرده و با
 قدمهای بلند و به طرف

ساختمان می‌رود. با داخل رفتن روزبه، نگاهی به دو
طرف خیابان می‌اندازد.
پنج‌هی پایش نامحسوس و ریتمیک به زمین کوبیده
میشود. آخرین راه
حلشان بود اگر به در بسته می‌خوردند...
کام‌پر و پیمانی از سیگارش می‌گیرد و صدای مریم توی
گوشش زنگ می‌زند.
_این کار جرمه! مطمئن می‌خوای انجامش بدی؟
زیر نگاه خیره‌اش لب جنباند:
_و مجازاتش چیه؟

۱۱۸۵

_اگه بگم زندان تصمیمت تغییری می‌کنه؟ نیش‌خندی
زده و با نگاهی جدی
به چشمهای نکته بین وکیل همسرش گفت:
_معلومه که نه! شلاق، زندان، حبس... هر چی که
باشه من براش آماده‌ام.
کافیه اون حالش خوب باشه. مریم لبش را جمع کرد و
با زرنگی گفت:

_چطور میتونه خوشحال باشه وقتی تو زیر تازیانه‌های و
تو حبس؟ لاقید شانه
بالا انداخت.

_هر چیزی یه تاوانی داره خانم وکیل... من این تاوان رو
به جون میخرم تا
زنی که عاشقشم، آرامش داشته باشه. وضعیت پیش
رویشان را دوباره بهش
گوشزد کرد.

_برات پرونده درست میکن!

_هیچی تو این دنیا نیست که نشه خرید!

_فکر میکنی میشه مجازاتتو خرید؟

لبخندی زد و بیاعتنا گفت:

_برام اهمیتی نداره خانم وکیل.

_فکر نمی‌کردم تا این حد غد باشی و صد البته
خودخواه!

_این میراث ماست خانم وکیل. به صندلی تکیه داد و
کلافه و دلسوزانه گفت:

_بدا به حال همسرانتون پس!

_به عکس، خوشا به حالشون! ما هر کاری میکنیم که آرامش داشته باشن، هرکاری!

_باید تن و بدنشون مرتب بلرزه؟ چشمکی زده و خیره به نگاه مریم گفت:

_به چشم یه شیطننت نگاهش کنید، اینطوری هضمش راحت تره.

با تقی که به شیشه میخورد کمرش را از بدنهی سرد ماشین جدا میکند و

میچرخد. سامان با پایین دادن شیشه لب میزند:

_تمومه. کام اخر را از سیگار به نیمه رسیده‌هاش گرفته و به زمین پرتش

میکند، پاهایش بیرحمانه روی جسم لاغر و

بدقوارهاش میچرخند و لهش

میکنند. دود را توی صورت سامان رها میکند.

_خب؟ تصویرشون رو داری؟

_مرتیکه گاگول دم در ورودی نصب کرده. فکر نکنم

چیز زیادی دست گیرت

بشه محمد. لبه‌هایش را به هم فشرده و از لای دندانهای

کلید شده‌هاش

میگرد:

_ لعنتی! نور نمایشگر لپ تاپ نیمی از چهره‌اش را
روشن کرده است، با کمی
مکث سرش را بالا آورده و میگوید:
_ فضای جلوی ورودی رو داریم فقط. مگه اینکه این
مرتیکه از همون جلوی
در شروع کنه! که امکانش خیلی کمه. دست مشت
شده‌اش را چندین بار به
سقف ماشین میکوبد، در حالیکه کلمه لعنتی ورد
زبان‌ش است. با آمدن روزبه
عصبی پشت رل جا میگیرد. به محض سوار شدنش
ماشین را از جا میکند.

۱۱۸۷

_ سوراخ پیدا نکردی مرتیکه؟ این کجاست
چسبوندی؟ روزبه نفس عمیقی
میکشد و با سری به عقب چرخیده جواب سامان را
میدهد:

_ همینم یه لحظه که مرده از جلوی در رفت کنار
چسبوندم و الا هیچ. جون

داداش یه لحظه قلبم افتاد تو شورتم، گفتم کارم
 تمومه. همچین داد زد شما
 پیتزا خواستین اونا هم گفتن نه که پشم مشمام همه با
 هم ریخت. خواستم
 بگم اشتباه شده که پوزخند زد و گفت بمون برم پول
 بیارم برات. انگار گشنگی
 شلشون کرده بود. منم تو همون فاصله با هزارتا نذر و
 نیاز چسبوندمش. جون
 داداش یه لحظه قفل کردم. با فوت کردن نفسش
 میگوید:

_باشه روزبه، دستت درد نکنه. چی میخوری؟
 _هر چی کرمته. سری تکان میده و سرعتش را بالاتر
 میبرد. نگاهی از اینه
 به سامان که همچنان مشغول لب تاپش است
 میاندازد.

_خب؟
 _فعلا هیچ تصویری ندارم، جز سالن جلوی در. کمی
 شیشهی سمت خودش
 را پایین میکشد تا هوا به پوست گر گرفته‌هاش برسد.

به عاطفه زنگ میزند که اگر مهمانش رفته به خانه برگردد.

_جانم عزیزم؟ لبخند خستهای به لب میآورد.

_جانت سلامت خانم. مهمونت رفت؟ صدای خش خش تلفن هم باعث

نمیشود که صدای نفسهای بلند و عمیقش را نشنود.
پس سرش را به

صندلی تکیه میدهد و با آرامش پلک میبندد.
قشنگترین سمفونی دنیاست

۱۱۸۸

صدای نفسهایش. گوش تیز میکند و از لا به لای خش خش اعصاب خردکن

تلفن که معلوم نیست از کجا سر و کلهاش پیدا شده تا به مکالمهی کوتاهشان

گند بزند، صدایش را با گوش جان میشنود.

_برای این تا الان بیرونی؟ دهان باز شدهاش برای

کشیدن خمیازهی ناشی از

خستگی در همان حالت خشک میشود و تک خندهی
مبهوتی به صدای

کنجکاو عاطفه میزند. به سرفه میافتد و از میانشان
صدایش را پیدا کرده و
میگوید:

_ بده خواستم با رفیق شفیقت راحت باشی؟ بیا و
خوبی کن! چند تا دیگ بار
گذاشتین؟ عاطفه معترض صدایش میزند که خندهای
بلندش را توی گوشی
رها میکند. ماشین را راه میاندازد. روزبه و سامان بعد از
خوردن شامشان رفته
بودند. علی برنگشته بود و تصویر به درد بخوری ازش
نداشتند و حالا از
خستگی روی پا بند نبود. سرش هم نبض میزد و
سیگارهایی که امشب با
ناپرهیزی کنار هومن دود کرده بود عاملش بود.
گوشش از صدای او پر
میشود.

_ خیلی تعجب کرد! با اینکه از قبل یه حدسهایی
زده بود ولی وقتی خودم
بهش گفتم خشکش زد. فرمان را میچرخاند و حینی که
از آینهها حواسش

به اطرافش است ماشین را کامل میچرخاند و دور
برگردان را میپیچد. با
سکوتش بیحواس میگوید:
_خب؟

۱۱۸۹

_هیچی دیگه، همین. محمد من حاضر شم که اومدی
معطل نشی؟ ابروهایش
به هم نزدیک میشوند. بوقهای کشدار و نور تیز چراغ
ماشینها مثل مته
توی سر دردناکش فرو میرود. عصبی ضبط ماشینش را
خاموش میکند و
چندین بار پی در پی پلک میزند. سردرد پیشانی و گردنش
را هم قرق کرده
است. اخم سنگینی ابروهایش را به هم نزدیک میکند.
دستی به گردنش
میکشد و با لحنی که نارضایتیاش کاملاً مشهود است
میگوید:
_میخواهی بری؟
با من من گردنش پوفی کشیده و عصبی میگوید:

_ قول و قرار ما با زری خانم نمیخواد تموم بشه؟ الان
 که دیگه همه متوجه
 شدن. من چرا باید برم تو غار خودم تنها
 بخوابم؟ صدای ریز خندهاش گوشش
 را قلقلک میدهد. ابروهایش کمی از هم فاصله میگیرند
 و لبهایش به دو
 طرف قوس.
 _ الان زنگ میزنم بهش خودم. حداقل اش نخورده
 دهن سوخته نشیم! ببینم
 برهی لازم چیزی از شامت مونده؟
 _ گرم میکنم تا برسی. باشهای گفته و بعد از
 خداحافظی تلفن را قطع میکند.
 سرعتش را بالاتر میبرد تا سریعتر برسد و از این سردرد
 لعنتی رها شود. نیاز
 داشت به دستهای لطیف و زنانهاش تا دردش را التیام
 داده و شنیدههایش
 را از سرش بیرون پرت کند. شیشه را پایین میکشد و
 اجازه میدهد باد سرد
 و خشک بیرحمانه به پوست صورتش سیلی بزند.

۱۱۹۱

بدون پوشیدن دمپایی با پاهای برهنه به آشپزخانه
میرود. سرگرم شستن

ظرفها است و زیر لب چیزی را زمزمه میکند که به
گوشش نامفهوم است.

بیصدا نزدیکش شده و در آغوشش میکشد. جیغ
کشدارش باعث میشود با

خباثت بخندد و گاز ریزی از گردنش بگیرد. بلند و
پیدرپی نفس میکشد و

شکمش زیر دستش بالا و پایین میشود. نفس بریده
لب میزند:

_ترسوندیم. جای دندانهایش را میبوسد و زمزمه
میکند:

_دست خودم نبود. احتیاج داشتم بهش. خوبی؟
_اگه تو گوشم نفس نکشی، آره. لبخندی به لحن پر

غیظ و قهرش میزند و

با بوسهای کوتاه عقب میکشد. با خستگی روی صندلی
میافتد. سویچ و

موبایلش را روی میز سر میدهد. عاطفه دستش را
شسته و به سمتش

میچرخد.

_ چرا اینقدر خستهای؟ بذار شامتو بدم بعدش

بخواب! زبانش را با شیطنت دور

لبش میکشد و چشمهای سرخش برق میزند.

_ من میمیرم برای اون سکانس. گنجی نگاه دخترک به

خنده میاندازدش.

دستی به صورتش میکشد که بشقاب برنج را جلوی

قرار میگیرد و دخترک

تند و فرز میز را میچیند.

_ قربون دستات. بشین خودتم. کنارش جا میگیرد اما

لب به غذا نمیزند.

میگوید سیر است و میلی به غذا ندارد. لقمه‌اش را به

سختی قورت داده و

لیوان آب را پشت بندش سر میکشد. دست زنانهای که

روی گردنش

مینشیند، پلک میزند.

۱۱۹۱

_ سردرد داری، اره؟ تایید میکند که دستش را برداشته و

همانطور که با عجله

از روی صندلی بلند میشود میگوید:
 _برو بخواب برات مسکن میارم. باشی کوتاهی گفته و
 به اتاقشان میرود.
 تاریکی اتاق درد چشمهایش را تسکین میدهند. با
 رضایت لباسش را میکند
 و تن برهنه‌اش را روی تخت میاندازد. انگشتانش روی
 پیشانیاش رژه
 میروند، شاید درد دست بردار و عقب بکشد اما
 بیفایده است.
 سایه‌اش را تشخیص میدهد و قبل از اینکه دست به
 سمت چراغ برده و آرامش
 لحظهای را از بین ببرد با صدایی بم شده میگوید:
 _روشنش نکن. و چشمهایش را روی هم میگذارد. تخت
 تکان میخورد و
 عطرش زیر بینایش میزند. نفس عمیقی میکشد که
 صدای لطیفش توی
 گوشش میپیچد.
 _پاشو این مسکن رو بخور. بعدش ماساژت میدم. به
 محض شنیدن جملهاش

نیم خیز شده و سرش را جلو میکشد. عاطفه ترسیده
عقب میکشد که کوتاه
میخندد.

_ لولو اومده بخورت. صدای خنده‌ی عاطفه توی
گوشش اگو میشود. قرص را
خورده و سرش را روی پاهایش میگذارد.
_ منتظرم. خیلی پررویی را لب زده و دستانش با مهارت
روی پیشانیاش
میچرخند.

۱۱۹۲

_ چی شده که اینطوری شدی؟ نفس عمیقی کشیده و
به صورتش زل میزند.
لامپ راهرو روشن بود و نیمی از صورتش را روشن
میکرد. خیره به فرورفتگی
زیر لبش آب دهانش را بلعیده و میگوید:
_ چی میشه که یهو هر چی سنگه از آسمون پرت میشه
روی سریکی؟ دستش
لحظهای از حرکت میایستد و دوباره راه میافتد.
_ چیزی شده؟

سکوتش باعث میشود عاطفه پاپی قضیه نشود.
 انگشتهایش به آرامی
 میچرخند و درد را پس میزنند. نمیدانند از معجزه
 دستان شفابخش اوست
 یا مسکنی که خورده اما کم کم دردش آرام شده و عقب
 نشینی میکند. پرچم
 سفید صلح را بالا میگیرد و با چشم و ابرو اشاره میکند
 دست از دستان
 دخترک بردارد. تخس ابرو بالا میدهد و با نگاهی براق
 شده بهشان میفهماند
 که بهتر است گورشان را گم کنند. درد نگاه چپکیای
 بهش انداخته و با بالا
 دادن شانههایش که زیر انگشتهای عاطفه له شده و
 خمیده به نظر میرسد
 عقب کشیده و میرود. لبخندی میزند و با آرامش
 پلکهایش را روی هم
 میگذارد.
 _حرف بزنیم؟ صدایش همچنان بم و گرفته است.
 عاطفه دست از ماساژ و

نوازش کشیده و روی صورتش خم میشود، لبهای
 سگراورش را به پیشانی
 بلندش چسبانده و میبوسد. لبهای عاطفه روی
 پیشانیاش میرقصد وقتی
 که با آرامترین لحن ممکن زمزمه میکند:

۱۱۹۳

_ شما جون بخواه. آروم شدی؟ لبش کش میآید و
 مست شده گردنش را بلند
 کرده و فرورفتگی لعنتی را میبوسد. بازدمش را همانجا
 رها میکند و به وضوح
 لرزیدن همسرش را حس میکند. کیفور شده بوسهی
 دوبارهای میزند و
 بیتاب زمزمه میکند:
 _ حرفهامون بگونه برای بعد؟ عاطفه ریز میخندد،
 مجالی نمیدهد و سریع
 بلند شده و به آرامی با کف دست روی تخت درازش
 میکند. خیره به نگاه
 براق همسرش چشم پایین کشیده و در تاریک و روشن
 اتاق چشمش به رد

کبودی ریز روی گردنش میافتد. لبش زیر دندانش فرو
 میرود و با شیطنت
 نوک انگشتش را روی همان نقطه میکشد که عاطفه
 زیر دستش تکانی خورده
 و گردنش را کج میکند تا دستش را کوتاه کند. لبش
 بیشتر زیر دندانش فرو
 میرود و چشمانش برق میزند.
 _میگم بهت نازک نارنجی میگی چرا! با یه بوسه ناقابل
 بین چطوری کبود
 شده.
 کلافه پیچ و تاب میبندد به بدنش میدهد و با حرص میگرد:
 _دستتو بردار محمد... نکن.
 دلش میخواهد بازی کند اما صورت سرخ شده
 محبوبش تسلیمش میکند
 و دست و پای شیطنتهای بچگانه‌اش را سفت و محکم
 با طناب
 میبندد. کنارش دراز میکشد و خیره به او دستش را زیر
 سرش جک میزند.
 لبهایش را با عشق اینبار روی گونه تا گوشش میکشد و
 نرم نرمک

بوسه‌هایش پیشروی میکنند. با حواسی جمع از خیر
گردنش میگذرد.

۱۱۹۴

دستش روی لبهی بلوز پشمیاش میشیند و بدون مکث
بلوز را از تنش در
میآورد. نگاهش به کندی روی تصویر مقابلش
میچرخد. انگار که بخواهد ریز
و درشتش را ضبط و ربط کند. انگار که بخواهد نقطه
به نقطه‌هایش را به خاطر
بسپرد. لبهایش بی مکث روی لبهای درشت و خوش
فرم عاطفه فرود
میآید و انگشتانش به نرمی پهلویش را به سلطه در
میآورند.***
موهای عاطفه را با عشق کنار میزند و بوسه‌های اینبار
روی نبض تند
شقیقه‌هایش مینشیند. در جواب "خوبی" اش، "خوبی"
گفته و نفس بلند و
کشداری میکشد. از کنارش خودش را تا لبهی تخت
کشانده و خم میشود.

کتش که پایین تخت افتاده را برمیدارد و دستش را توی
 جیبش فرو میکند.
 با حس سردیاش زیر پوست انگشتانش لبخندی زده و
 توی مشتش فشارش
 میدهد. به سمت عاطفه برمیکرد و نگران از اینکه
 سرما به تن به عرق
 نشستهای رسوخ کند پتو را رویش بالا میکشد.
 تکیهایش را به تاج تخت
 میدهد و برای بار چندم میپرسد:
 _خوبی؟ و همان جواب را دریافت میکند. مشتش را باز
 میکند و خیره به
 جسم ظریف و درخشندهاش نگاهی به عاطفه که
 بهش زل زده میاندازد و
 لبخندی غمانگیز میزند. انگار جسم داخل دستش
 خاطرات کهنه و قدیمیشان
 را نشانه رفته و روزهای شیرین ده سال پیش را برایش
 یادآور میشود.
 لحظهای که با سخاوت گردن آویز الله را به او بخشید
 تا نگه دارش باشد و

طولی نکشید که آن گردنبد و تمام یادگارهای ریز و
 درشتش را پس داده
 و روی حسی که میانشان بود خط بطلان کشید. نفس
 عمیقی میکشد و
 حواسش جمع او میشود که با گنجی بهش نگاه
 میکند. دستش را تا مقابل

۱۱۹۵

چشم او پایین میآورد که خودش را با کنجکاو کمی بالا
 کشیده و به دستش
 را میزند.
 _این...

_خودشه. امروز رفتم از خونه آوردمش. یه بار دیگه
 از گردنت درآد... انگشت
 عاطفه شتابان روی دهانش مینشیند و با بغض لب
 میزند:
 _ببخشید...

دستش را دور شانهی برهنهی عاطفه حلقه کرده و به
 تن لخت خودش

میچسباند. اختلاف دمای بدنشان برایش دلچسب
 است و لبخند را کنج لبش
 مینشانند. درگیر بالا پایین کردن احساساتش است که
 عاطفه به حرف میآید.
 _این دفعه دیگه نمیتونی ساکتی کنی. من دارم غمباد
 میگیرم با این
 حرفهایی که سر دلم مونده و داره منو میخوره. بذار
 بگم و تموم بشه محمد.
 شاید... شاید... به این نتیجه رسیدی که با آدمی مثل
 من که عشق رو به یه
 رویای پوچ صورتی فروخت نمیتونی زندگی کنی و
 آیندهای بسازی. لبهایش
 روی موهای محبوب میشیند و با آرامش زمزمه میکند:
 _من غلط میکنم همچین فکری کنم. من میدونم چی
 شده و چرا شده و
 چطوری شده. ولی اگه آرومت میکنه بازهم بگو. توی
 آغوشش تکان میخورد
 و به محض تلاقی نگاهشان متعجب میگویی:
 _میدونی؟ از کجا؟ پوزخندی روی لبش مینشیند.

۱۱۹۶

_ فکر میکنی از کجا؟ بی بی سی خاندان شاهین اون روز
 که مامانم اینجا
 بود زنگ زد و با ناله و هزار تا عز و جز قضیه رو
 تعریف کرد. میگفت عذاب
 وجدان داره و نمیتونه شب سرشو بذار زمین و بخوابه
 و از این بهونههای
 مسخره و نخ نما شده ولی راستش من اصلا توی
 لحنش عذابی رو حس
 نمیکردم! بیشتر شبیه این بود که خیالش راحت بشه و
 خوش و خرم به
 ادامهی زندگیش برسه.
 لب برچیدن عاطفه را که میبیند نفسی کشیده و کوتاه
 پلک میزند.
 _ فکر نمیکردم بعد از شنیدنش اینطوری باهام رفتار
 کنی. صدای خندهاش
 توی اتاق طنین میاندازد.
 _ انتظار داشتی داد بزنم؟ بدخلقی کنم؟ یا چه میدونم
 بگم بیا برو همه چی

بینمون تمومه؟ مگه ما بچهایم عاطفه؟ سی رو دارم رد
 میکنم. تمام این
 سالها تو حسرت سوختم و حالا مگه مهمه که تو
 گذشته با بچگی تمام چه
 خبطی کردی؟ همین که وقتی در خونه رو باز میکنم
 میبینمت، همین که
 صدای قدمات تو این خونه میپیچه یادم میره چی بوده
 و چی شده. نمیگم
 بهش فکر نمیکنم. نمیگم گاهی تو دلم حسرت اینو
 نمیخورم که اگه این
 اتفاقا نمیافتاد الان داشتیم بچه‌مونو بزرگ میکردیم،
 چون خواه ناخواه آدم
 یه وقتایی یاد همچین روزهایی میافته و حسرت
 میخوره. اما اینو بدون که
 محاله زبونم بچرخه و تو رو مقصر بدونم. منم کم
 مقصر نیستم. شاید اگه از
 همون اول به جای لاپوشونی از آقاجون و ننه کمک
 میخواستم اینطوری
 نمیشد. اونا به روش خودشون هم دهن مادر منو و
 هم بابای تو رو میبستن.

اما من خواستم تو و مادرم رو باهم داشته باشم
عاطفه. نمیدونستم تاوانش

۱۱۹۷

میشه ده سال نداشتن تو. اشکهای روی گونه‌هاش ریخته
را بوسه میزند و
گردنبند الله را باز میکند. به نظرش الان وقتش بود
گردنبند سرجایش
برگردد. عاطفه موهایش را کنار میزند، قفلش را
می‌بندد. پیشانیاش را
می‌بوسد و می‌گوید:
_ فردا بریم حلقه بخریم؟ با خندیدنش خیالش آسوده
شده و تنش را روی
تخت رها میکند. خسته پلک روی هم می‌گذارد که
عاطفه می‌پرسد:
_ ولی من ذهنم هنوز درگیره اون جمله‌ته. سنگ از
آسمون رو سر کی ریخته؟
نفسش را کشدار بیرون و توی دلش لعنتی به دهان
بیچاک و در خودش

میفرستد. نمیفهمید چطور گاهی اوقات جملها روی
 زبانش جاری میشدند
 و این چنین در مخمصه گیرش میانداختند. اولین چیزی
 که سر زبانش
 میآید را به خورد گوشهای منتظر عاطفه میدهد.
 _مهم نبود نازک نارنجی. بخواب و به هیچی فکر
 نکن. عاطفه با مکث در
 جوابش "آهانی" میگوید. صوتی که یک دنیا حرف توی
 خودش جا داده و
 آن گوشه کنارهایش دلخوری کاملاً مشهود است. با
 چشمان بسته تن عاطفه
 را در آغوش خودش جا میدهد و با بوسیدن موهایش
 سکوت میکند. به تاب
 تاب منظم قلب محبوبش گوش میسپارد، شاید این
 سمفونی زندگی بخش
 روی شنیدههایش خط بطلان بکشند و سرش پر نشود
 از صدای زار و لحن
 دردمند هومن وقتی که از عشق بیفرجام و مرگی که
 انگار قرار نبود سایهی

نحس و سنگینش را از رویشان بردارد، میگفت. انگار
سایهی مرگ آمده بود
که جان بستاند و خیال رفتن هم نداشت. یکی کافی
نبود و دندان طمعش

۱۱۹۸

حسابی گرد شده بود. نفسش را فوت و به این فکر
میکند که اهورا زیادی
نحیف است برای بیدر و مادر شدن. شانههای ظریف
و کوچکش زیر این بار
سنگین تاب نمیآورند و تا میشوند. حس میکند چیزی
توی گلویش مانده
است. آب دهانش را میبلعد اما بیفایده است. سر خم
کرده و نگاهی به عاطفه
میاندازد. چشمان بسته و نفسهای منظمش خبر از
خواب بودنش
میدهد. آرام دستش را از زیر سرش بیرون میکشد و با
مرتب کردن پتو روی
تنش از تخت پایین میآید. بسته سیگار و فندکش را از
جیب شلوارش

برداشته و آرام و بیصدا به طرف کمد میرود.
 خوشبختانه بخت همراهش
 است و صدای ناهنجار "قیژ" کمد بلند نمیشود تا
 خواب محبوبش را حرام
 کند. اولین شلواری که به دستش میآید را میپوشد و به
 همان آرامی از اتاق
 بیرون میرود.
 به آشپزخانه رفته و بدون روشن کردن چراغ یک
 راست سراغ آبسردکن
 میرود. لیوان را زیر شیرش میگیرد که صدای قل قل
 ترکیدن حبابهای آب
 داخل مخزن آبسردکن توی گوشش میپیچد و به این
 فکر میکند که کاش
 افکار داخل سرش هم شبیه همین حبابها با صدا
 میترکیدند و رهایش
 میکردند. شاید تازه میتواند نفسی تازه کند و کنج
 خانهاش در حالی که
 زنی که میپرستد هنگام دیدن فیلم مورد علاقهاش
 برایش کاراکترها را تحلیل

میکند چای لب سوز و خوشرنگش را جرعه جرعه
 بنوشد. و خودش با حظ
 عاطفه را نگاه کرده و تمام تصویر مقابلش را توی
 گنجینه قلبش قفل و کلون
 کند. پوزخندی میزند. خوشبختی مدتها بود که با
 جوانان شاهین قهر کرده
 و رفته بود. گشتن بیفایده بود، زیر سنگ و بوتهی
 خاها هم پیدایش نمیشد!

۱۱۹۹

لیوانش که سرریز میشود به خودش میآید. دستش را
 فوراً عقب کشیده و
 لبهی لیوان را به لبهای تشنه و شبیه کویرش
 میچسباند و یک نفس سر
 میکشد. به وضوح رد حرکت آب از دهان تا معدهاش
 را حس میکند. "سرطان
 معده" آب زهرمارش میشود. بی حواس لیوان را روی
 کابینت میکوبد و با
 برداشتن موبایلش، با قدم های بلند به سالن رفته و در
 تراس کوچکشان را باز

میکند. سیگارش را آتش زده و نیم تنهی برهنه‌اش را
 بیشتر بیرون میکشد
 تا بوی دود در خانه نیچد و عاطفه را بیدار نکند. خیره
 به خیابان خلوت و
 آرام مقابلش که با نور چراغهای زرد روشن شده از
 ذهنش میگذرد که کاش
 دستگاه خوشبختیابی بود تا در این امر خطیر یاریشان
 میکرد! شاید در
 قعر زمین گمشده‌شان را پیدا کرده و زندگیشان رنگ
 سبز خوشی را ببیند. و
 این پاییز حزن و حسرت نارنجی رنگ بلاخره بقچهایش را
 جمع کرده و از
 زندگیشان برود. دوباره فکرش پر میشود از اهورا،
 کودک چهارسالهی شکوفه
 و هاتف. نگاه معصومش قلب زمختش را مچاله میکند
 و گوشش پر میشود
 از بابا صدا کردن و گریه‌های مظلومانهای که همه را به
 گریه میانداخت. دست
 بالا آورده و قطره اشک افتاده روی گونه‌اش را با ضرب
 پاک میکند. تلفنش

را روشن کرده و شماره میگیرد.
 صدای گرفته و خشداری الو میگوید. صدایش به خوبی
 نشاندهدی عمق
 اندوهش است اما میپرسد:
 _آرومی؟ نمیبیند اما میتواند حدس بزند در حال تکان
 سرش است. مرد
 بینیش را بالا کشیده و صدایش بالاخره توی گوشش
 میپیچد:

۱۲۱۱

_چطوری آروم باشم؟ دارم له میشم ممد. خدا وکیلی
 منو زنده زنده گذاشته
 بودن تو چرخ گوشت ریز ریزم کرده بودن دردش کمتر
 بود. و باز بینیش را بالا
 میکشد. صورتش جمع شده و با حرص میتوپد:
 _اوج غمتو نشونم دادی داداش. جای اینکه بتمرگی تو
 اون لونه و فرت و فرت
 سیگار دود کنی و زهرماری بدی بالا بشین یه فکری کن.
 _من همین از دستم برمیومد. تو مرد میدونی؟ بفرما،
 بسم الله... این گوی و

این میدون. مگه دختر عموت نیست؟ مگه بینتون قد
 نکشیده و بزرگ نشده،
 مگه نمیگی برام با فرزانه یکیه؟ هر گلی زدی به سر
 خودت زدی
 داداش. (لحنش به سرعت تغییر کرده و زار میزند)
 هاتف نیست... من به
 کشتنش دادم. اهورا رو یتیم کردم. الانم... الانم اون
 داره جلوی چشمم از
 دست میره و من نمیتونم هیچ گهی بخورم. و صدای
 گریههای بلند و
 مردانهاش توی گوشی میپیچد. سیگار را پرت میکند و
 میتوپد:
 _دستی دستی دختره رو بغل شوهرش چال کردی دیگه
 نه؟ دستخوش...
 دستت درد نکنه داداش. کاپ قهرمانی رو بیارم برات؟
 به این سرعت خودتو
 باختی؟ صدایش میلرزد وقتی میگوید:
 _مگه جونی برام مونده؟ جونمه ممد... جون از تنم
 رفته. دستی به گلوش

میکشد. دردناک و متورم شده است. آب دهانش را
 هم به سختی فرو میدهد.
 هومن ته خط است و این را از همان روز ختم هاتف
 فهمیده بود. با لحنی که
 سعی دارد امید را داخلش زنده نگه دارد، میگوید:

۱۲۱۱

_دکتر چی گفته؟ راه و چارهای داره دیگه نه؟ انگار با
 سوالش بنزین روی آتش
 بیقراریهای هومن میریزد چون از کوره در رفته و داد
 میکشد:

_کی دیدی سرطان درمون داشته باشه؟ زر مفت میزنه
 تخ*م*سگ. امیدتون
 به خدا باشه! کو خدا؟ کجاست؟ کجا بود وقتی من
 یتیم میشدم؟ کجاست
 الان که اهورا داره میشه گذشتی من؟ با من از این
 ک.... شعرا نگو. لب گزیده
 و با نوک انگشتانش گوشه‌های چشمش را فشار
 میدهد. هومن نه تنها خودش

به ته خط رسیده بود که اعتقادتش هم نفسهای
 آخرشان را میکشیدند، زرد
 و بیمار شده در این چرک و کثافت داشتند جان
 میدادند. خیره به ماشینی
 که تازه داخل کوچه پیچیده لب میزند:
 _صبح میام دنبالت. میگردیم یه دکتر خوب پیدا
 میکنیم. اینجا نشد هر
 جای دیگه. بچه پنج ساله داره با سرطان میجنگه،
 شکوفه که همش بیست
 و دو سالشه! تو هم یه لطفی کن اون زهرماریها رو بذار
 کنار برو بکپ. صبح
 میام دنبالت.
 _به زنت که نگفتی؟
 _چطور؟ صدایش گرفتهتر میشود.
 _بهش نگفتن... گفتن یه معده درد ساده ست. منم
 وقتی رسیدم که یحیی
 داشت با دکترش حرف میزد. محمد... "هوم" کم جانی
 از میان لبهایش به
 بیرون میپرد و همچنان نگاهش خیره به ماشین است
 که با سرعتی پایین در

حال گذر از کوچه است.

۱۲۱۲

_زنده میمونه؟ با چنان لحن مظلومانهای میپرسد که
پاهایش سست
میشوند. دستی به صورتش میکشد و بیربط میگوید:
_تو کی اینقدر عاشق شدی...
_حسابش از دست خودمم در رفته.
« شکوفه »

درد معده امانم را بریده است. با اوقاتی تلخ و اخمهای
درهم شده نگاه پر غیظ
و خشمی به سینی داروهای که چند وقتی است
خودش را به جبر و زور روی
پاتختی کنار تختم مهمان کرده‌است و هر چه چپ
چپ نگاهش میکنم به
روی خودش نمیآورد که نمیآورد؛ میاندازم. انگار که
نگاههای پر غیظ و اخم
و تخمهایم کوچکترین اهمیتی ندارد که خم به ابرو
نیاورده و با بیاعتنایی

شکنجه‌آوری از کنارم میگذرد. دست راستم را به شکمم
 فشار داده و با دست
 چپم قوطی سفید قرص را چنگ میزنم. کمی نگاهش
 میکنم و بعد در نهایت
 مغلوب درد شده درش را میچرخانم. یکی برمیدارم و با
 آب روانهی معدهی
 دردناکی که فرمان دردش آژیرکشان به مغزم فرستاده
 میشد؛ میکنم. شاید
 از این گولی بازی دست کشیده و بگذارد نفسم به
 راحتی بالا بیاید. هر چند
 که دقیقاً بیست و سه روز بود که نفسم بالا
 نمیآمد! قرص و لیوان را به سینی
 برمیگردانم که نگاهم روی عکس دونفره‌مان خشک
 میشود. نگاهش حتی از
 داخل عکس هم میتوانست مهربانی را به قلب
 سوخته‌ام تزریق کند و مرهمی
 باشد برای این خنجر ناجوانمردانهی روزگار. لبخند زنان
 آه حسرت آلودی
 میکشم. قاب عکس را برداشته و با تکیه به تاج تخت
 رج به رج صورت

۱۲۱۳

مردانه‌اش را دید میزنم. دلتنگی امانم را برده و با
 اشکهایم خودش را نشان
 میدهد. نوک انگشت شصتم روی صورتش میچرخد.
 هیچ وقت لمسش
 نکردم. نه صورتش، نه موهایش و نه دستانش... هیچ
 وقت برای بوسیدنش
 پیش قدم نشده بودم. همیشه بوسه‌هایم سرد و آبکی و
 برای رفع تکلیف بود
 و حالا... حالا که نداشتمش... حسرت مثل عقرب به
 تنم نیش میزد و جگرم
 را میسوزاند. با باز شدن در و آمدن اهورا... تند و سریع
 اشکهایم را پاک
 میکنم. در این بیست و سه روز تنها صدایی که شنیده
 بود، جیغ و داد و هق
 هقهای بلند بود. تنها تصویری که به چشم دیده بود
 تصویر یک جماعت سر
 تا پا مشکی پوش که اشک روی صورتشان خشک
 نمیشد و خنده از کیلومتری

لبهایشان نمیگذشت. آغوش باز کرده و لبخند عمیقی
 میزنم. سرش را روی
 شانهام میگذارد.
 _بابا کی میاد؟ بغض دوباره سر و کلهاش پیدا میشود.
 شبیه غدهی سرطانی
 بدخیمی که با خوش خیالی درمانش میکردند اما چندی
 بعد خبیثانه یک
 جای دیگری از بدن خودش را نشان میداد، او هم گاه و
 بیگاه مهمان
 ناخواندهی این گلو میشد. گاهی فکر میکردم که شاید
 این تودهی پر حسرت
 بدخیم که میان گلو رشد میکند قایم باشک بازی را از
 بر است. که گرگ
 میشود برای گلهی گوسفندهای احمق صوتیام.
 _بابا رفته سفر اهورا، یه سفر خیلی دور...
 اشکهایم را سرسختانه کنترل کرده و با تند تند پلک
 زدن سعی میکنم
 مقابل لجاجتشان ایستادگی کنم. سرش را روی شانهام
 تکان میدهد.

۱۲۱۴

_ مامان یتیم یعنی چی؟ انگار کسی زغالهای گر گرفتهای
 که از شدت سرخی
 و گرما چشم را میزند روی تنم ریخته باشد. پوستم
 جolz و ولز کنان جمع
 شده و حرارتش تا مغز استخوانم را میسوزاند. اهورا را
 از خودم جدا میکنم.
 مردمک چشمانم گشاده شده است و حس میکنم
 هوایی برای تنفس نیست.
 با همهی خشم و نفرتی که قلبم را میفشارد، با همهی
 انزجار و کینههای که
 آهنگ صدایم را زمخت کردهاست؛ با آرامترین لحن
 ممکن میپرسم:
 _ کی همچین حرفی زده پسر؟ بجگانه مشت کوچکش
 را زیر چشمش کشیده
 و خمیازههای میکشد.
 _ عمه لعیا... دندانهایم با هم دوئل میکنند و چیزی
 نمانده که فک بالا و
 پایینم از شدت فشاری که به هم میآوردند خرد شوند!
 از جا میپریم و تازه

نگاهم به اهورایی که ترسیده نگاهم میکند میافتد. لبم
 را کش داده و لبخند
 کجی میزنم تا بیشتر از این نترسد.
 _همینجا بمون عزیزم و با تبلت بازی کن تا من بیام.
 اوکی اهورای
 مامان؟ سرش را معصومانه تکان میدهد. بغضم را
 قورت داده، خم میشوم و
 روی موهایش را میبوسم. از کنار اهورا که میگذرم،
 نگاهم دوباره هماغوش
 بغض و کین میشود. با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفته
 و در را به آرامی روی
 هم میکوبم. چشم میچرخانم. لعیا و عمه سمیه در
 سالن نشستهایند. نسیم و
 مامان در آشپزخانه و هانیه گوشهی سالن مشغولاند.
 _هانیه پاشو برو پیش اهورا. چشم کوتاهی گفته و به
 سرعت از کنارم میگذرد.
 نگاه سرخم را به لعیا میدوزم. لبخند مسخرهی روی
 لبش جگرم را میسوزاند.

دلم میخواهد به دهانش چنگ زده و آن زبان نیش
 عقربش را از حلقومش
 بیرون بکشم.
 بارها التماس کرده بودم، مبادا به اهورا چیزی بگویند.
 مبادا حرفی از مرگ و
 میر به میان بیاورند اما انگار که گل لگد کرده باشم. این
 جماعت کرهای
 خودمختاری هستند که هر چه را دوست داشته
 باشند میشنوند هر چه را
 که نه، نمیشنوند! گوشهایشان دروازههای طویلست
 برای خواهش و تمنای
 مادری که دنیا طی بیست و سه روز پیش، روی سرش
 آوار شده و غارهای
 تنگ و باریکی برای خزعبلات ذهن بیمارشان. بیشعوری
 که شاخ و دم
 نداشت! ذرهای آرام نشدهام و تنم از عصبانیت
 میلرزد.
 _ کی به بچهی من گفته یتیم؟
 عمه سمیه شیون کنان به سر و سینه‌هاش میکوبد.
 کلافه نگاهش میکنم. تا

اسم هاتف میآمد اختیارش از دست میرفت. انگار
 مصیبتی که به سرمان
 آمده بود دوباره به تازگی روز اول روی سرش آوار
 میشد.
 نسیم با عجله از کنارم رد میشود و لیوان آبی به دست
 مادر رنجورش
 میدهد. صدای مامان را از پشت سرم میشنوم.
 _چی شده شکوفه؟ سر نمیچرخانم. نگاه پر از خشم و
 عتابم را به لعیا میدوزم
 که همچنان لبخند مسخرهاش را حفظ کرده است.
 سری کوتاه تکان داده و
 خم میشود به طرف سمیه تا با چنگ زدن به او،
 خودش را از مهلکه نجات
 دهد. نگاه تیزم همچنان رویشان است. مامان به نرمی
 بازویم را فشار میدهد
 که چشم از نمایش نگرانی مضحکانهی لعیا برای
 عروسشان میگیرم.

_چی شده؟ در نگاهش خروار خروار نگرانی جا خوش کرده است.

مردمکهایش میلرزند و لبهایش چنان صاف و بیحرکتاند که گویی اصلاً
با لبخند آشنایی نداشته‌اند! دستی به صورتم میکشم و
با لحنی تند و صدایی
خفه میگویم:

_برداشته به بچه‌ی من گفته تو یتیم شدی... مراعات
گیس سفیدشو کردم و
مهمون خونه‌ی هاتف بودنش وگرنه...
دستم مشت میشود و لبهایم روی هم چفت.
آروارهای فکم جور چشمانم
را میکشند و با فشارشان به یک دیگر بغضی که آماده
بارش است را عقب
میفرستند. نگاه مامان از من گذر میکند و انگار که
میداند شخص مجهول
پشت حرفهایم کیست.
_تو نمیخواه چیزی بگی، خودم جوابشو میدم. بیا
آشپزخونه برات غذا آماده
کردم.

قدمی برمیدارم.

_میل ندارم. دستم را میگیرد. چشمانش دو گوی خالی
است که نگاه کردنش

ترس و هراس را به جانم میریزد. انگار که موجی از
بادهای سرد شمالی به

تنم خورده باشد، میلرزم و متعجب نگاهش میکنم.
_اینقدر منو دق نده شکوفه. برو بشین غذا تو

بخور. ابروهایم به موهایم

میچسبد و نگاهم مات و حیران به او که دستم را رها
کرده و با قدمهای بلند

به طرف آشپزخانه میرود میماند. سرم را به نشانه
نفهمیدن تکان داده و به

پشت سرم نگاهی میاندازم. نسیم شانهای مادرش را
میمالد و لعیا هم

۱۲۱۷

کنارش نشسته و صدای پچ پچشان میآید. پوزخندی
زده و بیحال و کلافه
مسیر مامان را تعقیب میکنم.

نگاهی به ماهی دودی شده‌ی روی میز میاندازم و
 صورتم بیاختیار جمع
 میشود.

_بشین مامان...

صورتش را شسته و من باید نفهم باشم، کور و کر
 باشم که نفهمم پیش از
 آمدنم اشک ریخته و این هجوم لکهای سرخ به
 چشمانش حاصل بغضهای
 فروخوردهایست که مجالی برای عرض اندام
 نداشته‌اند. دستی به پیشانیم
 میکشم و حین نشستن میگویم:
 _گریه کردی؟ سکوتش باعث نمیشود سرم را بلند کنم.

جوابش مشخص

است. دلم توی سینه مچاله میشود و من جز یک
 بازیگر پوچ و توخالی که
 مجبور است نقش یک زن سر پا را بازی کند هیچی
 نیستم. زنی که مجبور
 است درست بیست و سه روز بعد از مرگ نا به هنگام
 همسرش دست به زانوان

نحیفش گرفته و بلند شود. مجبور است جای خالی
 پدر را برای کودکش پر
 کند و اشکهایش را جمع کند برای وقتی تنهاییش.
 صداها، دلسوزیها، ترحمها و حتی بیرحمی و پچیهای
 درگوشی که انگار
 صدایشان به عمد بلند میشد تا به گوشم برسد، زیر
 ذرهبین دوباره رفتن
 زندگیمان، همه را میشنیدم، همه را میدیدم اما خودم
 را با سکوتی ژرف و
 کشدار به آن راه میزد.

۱۲۱۸

چنگالم را توی ماهی فرو و با کمک دستم تیغهایش را
 جدا میکنم. نگاه به
 نمکدان روی میز میافتد. با بیمیلی چنگال را میچرخانم
 و تکههای داخل
 دهانم میگذارم. با حس طعم ریز و ضعیف آبلیمو کمی
 ابروهایم از هم باز
 میشود. مامان که انگار خیالش راحت شده، چشم
 گرفته و مشغول کارهایش

میشود. نمکدان را برداشته و کمی روی ماهیها میپاشم
 که حداقل قابل
 تحمل شود. نسیم که پا به آشپزخانه میگذارد نگاهی
 بهش انداخته و میگوید:
 _ عمه چگونه؟ نیم نگاهی بهم میاندازد و با مکث
 جواب میدهد:
 _ بد نیست. کی دلش اومده به اهورا همچین حرفی
 بزنه؟ خدایا ما خودمون
 دلمون خونه مردم هم... آه عمیقی کشیده و ادامهی
 حرفهایش را میخورد.
 نیشخندی زده و سرم را گرم بشقاب مقابلم میکنم. با
 شنیدن صدای بابا از
 آشپزخانه بیرون میروم. لعی دستپاچه کیف و چادرش
 را برداشته و عزم رفتن
 میکند. با پوزخند به حرکات شتابزدهاش نگاه میکنم.
 در جواب اصرار عمه
 برای بیشتر ماندنش تند و سریع میگوید:
 _ برم دیگه بهتره. حاجی و بچهها هم کم میرسن
 خونه... اومده بودم یه

حالی ازتون بپرسم. و چادرش را روی سرش انداخته و از خانه بیرون میرود.

_خوبی بابا؟ چشم از دری که توسط لعیا به هم کوبیده شده میگیرم و به بابا

نگاه میکنم. لبخند تلخ گوشهی لبش، حسرت و ندامتی که نگاهش را پر

کرده و مهربانیای که این روزها عجیب قلنبه شده است، سردرگم و نگرانم

میکند. آن از وضعی که مامان برای خودش ساخته و این هم از بابا؛ تا به

حال او را اینقدر در خود فرو رفته و نادم ندیده بودم. بابا روحیهی خاص خودش

۱۲۱۹

را داشت. مهربانیهایش هیچ وقت محسوس و واضح نبود اما حالا... از هیچ

فرصتی برای خرج کردن محبتش دریغ نمیکرد. کم میخندید، کم حرف

میزد و کم محبت میکرد با همهی اینها، برای من پدر بدی نبود. یاد گرفته

بودم بیشتر از این را نخواهم و طالبش هم نبودم. اما با
 آن اجبار مسخره روی
 تمام احساس دخترانهای که بهش داشتم خط
 کشید. در دل پوزخندی میزنم.
 شاید هم خودش را در مصیبتی که بر سر دخترش نازل
 شده، مقصر میدانند!
 یا احساس گناه قلب سنگیاش را تکان داده که از این رو
 به آن رو شده
 است. به چشمانش زل میزنم. این عسلیهای مهربان
 برای من غریب بودند.
 غریبهای که از سفری دور و دراز آمده و کاش ماندنی
 باشد. غریبه است اما
 عجیب دوستداشتنی.
 _خوبم بابا، ممنون.
 _خدا رو شکر... همیشه خوب باشی بابا، همیشه...و
 به دنبال حرفش آه عمیقی
 میکشد. گوشه ی مبل جا میگیرم و به ناخنهای کوتاه
 دستم زل میزنم.
 یک چیزی این وسط درست نیست. بابا و مامان انگار
 دنیا روی سرشان آوار

شده است. مرگ هاتف شوک بزرگی است اما این حال
مامان و بابا...

زیر چشمی به بابا که غرق فکر نگاهش به نقطهی
نامعلومی گیر کرده نگاهی
میاندازم. صدای زنگ بابا را از هیروتی که با چشمان باز
درگیرش است بیرون
میکشد. مشکوک و مردد لبم را جمع میکنم. شایان با
گفتن "عمو یحیی"
است در سالن را باز میکند و همانجا میایستد.

۱۲۱۱

همهی اعضای این خانواده این روزها عجیب و غریب
شده‌اند. یحیی هر روز
سر میزد و حالم را میپرسید. داروها و رژیم غذاییام را
چک میکرد، توصیه
و سفارشاتش را یادآور میشد و بعد پشت در بسته
اتاق اهورا، با بابا و
مامان حرف میزد. آنقدر آرام حرف میزدند که
زمزمه‌های نامفهومشان به
جان کردن خودش را از درز کلید در بیرون میانداخت.

یحیی سلامم را علیک گفته و به محض نشستن حالم
 را میپرسد که به
 "خوبمی" اکتفا میکنم. خوبی که فقط طی یک عادت
 مسخره به زبان
 میآوردم و در حقیقت اصلاً خوب نبودم. چطور
 میتوانستم خوب باشم؟
 _باهات کار دارم. با صدای یحیی نگاهش میکنم. عمه
 هم سر بلند کرده و
 خیره به برادرش نگاه میکند. یحیی توجهی نشان نداده
 و بلند میشود. با
 حس سنگینی نگاه منتظرش، بیحرف بلند شده و
 پشت سرش میروم. در
 اتاق را باز کرده و منتظر ورود من میماند. لبخند کجی
 گوشه لبم را به بالا
 سوق میدهد. یحیی نمونهی تحول یافتهی خاندان
 شاهین بود. تافتهی جدا
 بافتهی دوست داشتنیای که کوچک و بزرگ دوستش
 داشتند.
 روی تخت میشینم که نگاهی به سینی داروها میاندازد.

_خب؟ امروز چطوری؟ خیره به چشمان منتظرش
میگویم:

_من چمه عمو؟ کلافه نفسش را فوت میکند. کنارم جا
میگیرد و با انگشت
دست راستش چندین بار ضربه‌های متوالی و کم جان
به زانویش میکوبد.
کلافگیاش کاملاً مشهود و مشخص است.

۱۲۱۱

_عجب مریض زبون نفهمی هستی تو دختر، تو همهی
سالهایی که دارم
طبابت میکنم مریضی به زبون نفهمی و سریشی تو
ندیدم. لبخند بیرنگ و
روپی میزنم که با آهی عمیق میگوید:
_خیلی دوست داشتم شاهینها چندتا پزشک داشته
باشن. اما خب رو هر
کدومتون سرمایه گذاری کردم، ناامیدم کردید. تو هم
که رفتی دنبال
محمود! ابروهایم از اسمی که تا به حال نشنیده‌ام
جمع میشود و لب میزنم:

[کاری از گروه EXOTANG GROUP](#)

_محمود؟ سرش را تکان میدهد. نفسش را تلخ بیرون
 فرستاده و با دراز
 کردن پاهایش خیره به نوک انگشت شصت پاهای
 جوراب پوشش، میگوید:
 _محمود، داداشم... عموی تو. معماری میخواند. اونم
 تو بهترین دانشگاه
 تهران. ابروهایم با تعجب بالا میروند. گیج و حیران نگاه
 مبهوتم را به صورتش
 میدوزم.
 _عموی من؟ الان کجاست؟ شانهایش را بالا داده و
 میگوید:
 _نمیدونم. بگذریم. رو عاطفه هم خیلی حساب کرده
 بودم که اونم تو زرد از
 آب دراومد. افکارم به هم میریزد و مات شده میپرسم:
 _اون دیگه چرا؟ پوزخندی میزند و کوتاه میگوید:
 _عاشق شد. نمیگذارد فکرم درگیر شود. ضربتی بحث را
 عوض میکند و با
 سوال پیچ کردنم به جواب میرسد. جوابی که انگار به
 مذاقش خوش نمیآید،
 اخمهایش بین هم فرو میروند و میگوید:

۱۲۱۲

_فردا بیا بیمارستان. الان با مسعود هم حرف میزنم.
 داروها ضعیف عمل
 کردن. شاید احتیاج به نمونه برداری از معدهت باشه.
 با دکتر همایون حرف
 میزنم که فردا حتماً بیاد بیمارستان.
 _چرا نمیگی من چمه عمو؟ چشمش را با خستگی فشار
 میدهد. دوباره همان
 حرفهای تکراری و همیشگیاش را تکرار کرده و برای
 حسن ختام میگوید:
 _فردا حتماً باید بیای. چراغ رو خاموش میکنم که
 بخوابی. کم خوابی،
 استرس، عصبانیت و هیجان معدهتو حساس میکنه.
 سعی کن از تنش دور
 باشی و غصه نخوری. اتفاقی که افتاده کوچیک نیست
 اما تو باید زندگی کنی.
 بلند میشود که به پایش قیام میکنم. نگاهش را با تاکید
 به چشمانم میدوزد.

_اول بخاطر خودت که فقط بیست و دو سالته،
 جوونی و هزارتا آرزو داری و
 بعد بخاطر اهورایی که جز تو کسی رو نداره. هاتف رو
 خدا بیامرزه... اون رفته
 اما این تویی که هنوز زنده‌های و داری نفس میکشی.
 پس برای زندگیت
 بجنگ، برای سلامتی و آرزوهات بجنگ.
 کلید برق را فشار داده و با گفتن "شب بخیر" از اتاق
 بیرون میرود.
 نور چراغهای سالن از شیشه‌ی بالای در اتاق عبور
 کرده و اتاق را از تاریکی
 مطلق نجات میدهد. شالم را برداشته و روی تخت
 میشینم. نگاهم به سمت
 سینی داروها کش می‌آید. افکارم موریانه‌وار دور مغزم
 جمع میشوند. آب
 دهانم را میبلعم. تسلیم شده، با مکث و تردید دستم
 را برای برداشتن قوطی
 سفید رنگ بدقواره دراز میکنم. به نام تجاری دارو که
 با حروف درشت مشکی

رنگ رویش حک شده چشم میدوزم. آهنگ تند
نفسهای عمیق تنها

۱۲۱۳

صداییست که در گوشم اگو میشود. نگاهم را بالا
کشیده و به شیشه‌های که
تنها روزنهای از روشنایی بیرون اتاق را به داخل منتقل
میکند چشم میدوزم.
دم عمیقی گرفته و بازدمم را عمیقتر رها میکنم. چشم
از شیشه گرفته و
موبایلم را برمیدارم. ترس انگشتانم را فلج کرده و
مردمکهای فراخ شده‌ام
روی نمایشگر روشن موبایل خشک شده‌اند. گلویم
شبه تابستانهای کویر،
گرم و داغ و ترک خورده است و قلبم دیوانهوار به
قفسهی تنگ سینهام
میکوبد. تپشهایش چنان عمیق و محکم است که بدنم
را می‌لرزاند. پلکهایم
را به هم فشار میدهم. سعی میکنم هورمونهای قیام
کرده‌ی اپی نفرین را

کنترل و به هیجانم غلبه کنم.
 انگشتان مرتعش را روی صفحهی خاموش شده
 میکشم و با روشن شدنش،
 بدون معطلی گوگل را باز میکنم. لبم زیر دندانم فرو
 میرود و انگشتم بیمکت
 حروف انگلیسی را کنار هم میگذارد. روی ذرهبین
 کوچک پایین صفحه
 میزنم و پوست خشک شدهی لبم را با دندان میکنم.
 خط آبی رنگ جستجو
 به نیمه میرسد و نه تنها نمیتوانم هیجان و هراسم را
 کنترل کنم که چیزی
 نمانده که قلبم از سینهام بیرون بزند. طنین کوبش
 ماهیچهی قلبم همنوای
 نفسهایم بلندم گوشهایم را پر میکند و تنها صدایی که
 مغزم پردازش
 میکند، صدای اعضا و جوارح انقلاب کردهام
 است. نگاهم به خطوط سیاه رنگ
 و نوشتههایشان خشک میشود. حس میکنم
 چرخندهای موتور جست و

جوگر مغزم زنگ زده و به سختی میچرخند. صفحهها
 را زیر و رو میکنم و
 همه یک چیز را با تمام قوا برایم روشن میکنند. درد
 بیدرمانی که به جانم
 افتاده است. موبایلم از لای انگشتهای سر شدهام رها
 میشود. تنم کرخت است

۱۲۱۴

و حس کسی را دارم که روی آب شناور است. آب
 زلالی که مسیرش به ناکجا
 میرود و من هم با خودش میکشاند. نه توان بلند شدن
 و نجات خودم را
 دارم نه توان کمک خواستن و صدا زدن. با سرخوشیای
 احمقانه دل به نغمهی
 آرام آب و جیک جیک گنجشکهای بستم که
 چشمانم از دیدنشان عاجز
 است. نور طلایی رنگی تمام نگاهم را تسخیر کرده و
 خیره به خودش واداشته
 است. افکارم بیوزن و معلق در سرم شنا میکنند.
 حبابها بالا میآیند و

داری «. تیتراشان را که با خطی درشت نوشته شده
 است نشانم میدهند
 «؟ میمیری
 پس اهورا چی؟ بهش فکر «... با جواب ندادنم میترکد.
 کودکانه لبخند میزنم
 «؟ کردی
 لبخند روی لبم میماسد و چشمهایم تر میشوند.
 اهورا... لبخند تلخی زده و
 روی تخت غلت میخورم. آن مهربانیهای یک دفعه
 قلبه شده، این حرص و
 جوشهای زیر زیرکی، نگاههای پر ترحم و گناهالود، سر
 زدنیهای وقت و
 بیوقت یحیی... تنها یک معنی میداد. من هم به زودی
 مسافر سفری میشدم
 که کسی انتظارم را میکشید. پوزخندی زده و پتو را روی
 صورتم میکشتم.
 اشکهایم صورتم را میشورند و به این فکر میکنم که
 چقدر وقت دارم؟
 نگاه سردم را به لبخند یحیی میدوزم. متعجب از این
 وضعیتم لبخند روی

لبش میماسد و ابروهایش بین هم فرو میروند. با مکث
و تعلل میپرسد:

— چیزی شده؟ بیحرف سرم را به نشانه نه تکان میدهم
و با فرستادن دستان

سردم داخل جیب پالتویی که همرنگ دنیای این
روزهایم است نگاهم را به

۱۲۱۵

گوشه و کنار بیمارستان میدوزم. ویلچری از دور میآید
و صدای نرم حرکت

چرخش روی زمین باعث میشود نگاهم با مکث از
چرخها بالاتر برود تا جایی

که به صورت بیموی زن صورتی پوش برسم. ابروهای
ریخته و پلکهای بدون

مژهایم را سست میکند. نگاهم با لجبازی بالاتر
میروود و با نشستن

روی سر بدون مویش که با روسری سفید و ساده ای
پوشانده شده قلبم از

تپش میایستد. نفسهایم به شماره میافتد و گلویم
چنان تلخ و خشک

میشود که انگار یک مشت خاک داخلش
 ریخته‌اند. نگاهم همچنان به زن
 است که لبخندی به نظر مضحکانه به لب دارد و
 چشمانش در صورت
 خالیاش میدرخشد. آنقدر نگاهش گیرا است که چشم
 را به خود خیره
 میکند و حواس را از سر بیمو و صورت بدون ابرویش
 پرت میکند. پرستار
 با خنده چیزی تعریف میکند و او دنداننما لبخند
 میزند. سنگینی نگاهم
 باعث میشود سر بچرخاند و دنبالم بگردد. با دیدن
 نگاه مات و خشک شده‌ام
 لبخند تلخی میزند. ویلچرش از کنارم عبور میکند و من
 شبیه مرده‌ای هستم
 که نفس میکشد. پاهایم تا میشوند که یحیی بازویم را
 گرفته و روی صندلی
 مینشانند. تکان خوردن لبهایش را میبینم، حتی صدایش
 هم توی سرم اگو
 میشود اما قادر به هیچ عکس‌العملی نیستم. نگاههای
 آن زن فلجم کرده

است. فکر به اینکه من هم چندی بعد روی همان
صندلی بنشینم مو را به
تنم راست میکرد. موهایی که بدون خواست من شبیه
برگ در خزان
میریزند.

۱۲۱۶

نمیفهمم چقدر میگذرد و ثانیها در رقابت با یک دیگر
زمان را تا چه حد
جلو میبرند، وقتی به خودم میآیم که پرستاری در حال
تنظیم سرم روی
دستم است. نگاهم را برداشته و به سقف زل میزنم.
_خوبی شکوفه؟ حتی زبانم نمیچرخد تا طبق عادت
بگویم بله، خوبم، مثل
همیشه... این درد زبانم را هم لال کرده است.
_ضعف کردی، مشکل مهمی نیست. لبم یکطرفه کش
میآید. یحیی تا کی
میخواست این نمایش کذایی مسخره را ادامه بدهد؟ تا
کی میخواست به

من بقبولاند هیچ چیز مهمی نیست؟ چیز مهمی نیست
 و من دارم نفسهای
 آخرم را میکشم. با بازشدن در اتاق از جواب دادن من
 ناامید میشود. نفس
 عمیقی کشیده و نگاهش را برمیدارد.
 _دکتر جون کارت داشتن. صدای مردانه هم کنجاویم
 را تحریک نمیکند.
 پلک هایم را روی هم میگذارم و میشنوم که یحیی
 میگوید:
 _این برادر زاده بدقلق ما دستت امانت. من برم ببینم
 باز چه خبره.
 صدای کوبیدن چیزی به هم آید، شبیه کف دست. و
 بعد قدمهایی که از من
 دور و دری که بسته میشود.
 گوشم اینبار صدای قدمهای مرد غریبه را میشنود.
 نزدیک تختم که
 میایستد. عطر گرمش زیر بینیام میزند و اعصاب
 بویاییام را به جنب و
 جوش وا میدارد.
 _خانم شاهین... با سکوتم تک خندهای میکند.

۱۲۱۷

_باید بهتون بگم استعداد بینظیری تو یه خواب زدن
خودتون دارید ولی
متاسفانه من گول نمیخورم. لطفاً اگه مساعدید
چشماتونو باز کنید، باید حرف
بزنیم.

زبانم را نامحسوس میگزیم و با فشار محکمی به
چشمانم به ناچار پلک باز
میکنم. گردنم را چرخانده و مستقیم به کسی که
میگویند دکترم است چشم
میدوزم. با شکار نگاهم، لبخند پت و پهنی لبهای نسبتاً
باریکش را کش
میدهد.

_حالتون چگونه؟ معذب از اینکه دراز کش افتادهام
تکانی خورده و کمی خودم
را بالا میکشم که صدایش توی گوشم میپیچد. "تکون
نخور" با مکث خودم
را رها میکنم. لبم را از زیر دندانم نجات داده و نگاهم با
دستپاچگی مسخرهای

از نگاه کردن به او فراری است.
 کنجکاوی راجع به دردی که به جانم افتاده، به شرم و
 خجالتم چیره میشود.
 سرانجام نگاهم را بالا کشیده و مستقیم به چشمان
 مشکی رنگش زل میزنم.
 با اینکه بارها در گوشم خوانده‌اند از نگاه مستقیم به
 مردهای غریبه پرهیزم!
 پوزخندم را برای خودم نگه داشته و کوتاه و خشک
 میگویم:
 _ گفتید حرفهای مهمی دارید! ابرویش را بالا داده و با
 تکان سر و جمع کردن
 لبش "البتهای" زمزمه میکند. قبل از اینکه دهان باز
 کند و چیزی بگوید،
 افکاری که از دیشب روانم را به هم ریخته‌اند را به زبان
 میآورم.
 _ من چقدر وقت دارم؟ ابروهایش دوباره بالا می‌پرند و
 لبخندی گوشه‌ی لبش
 را به بازی میگیرد. دستش را داخل جیب شلوار جینش
 می‌فرستد.

۱۲۱۸

_ کی گفته شما قراره بمیری که دنبال وقت و
 زمانشی؟! پوزخندی زده و نگاهم
 را برمیدارم. انگار قرار نبود این نمایش انکار تمام شود.
 کاش میفهمیدند این
 مخفیکاریهای مسخره‌اشان نه تنها کمکی به حال
 نمیکرد که بدتر عذابم
 میداد. افکارم شبیه موریانه‌هایی که بوی چوب به
 مشامشان خورده باشد به
 مغز بیچاره‌ام حمله میکنند و سر و صداهايشان
 بیشباهت به ویز اعصاب
 خردکن مگسهای سطل زباله نیست. صدای پاشنه‌های
 کفشش توی گوشم
 میپیچد. چشمهای کنجکاو و بیاعتنا به نجوای تو بیخ
 کنندهی مغزم، در
 پیاش میدوند و پایین تخت پیدایش میکنند. رد نگاهش
 را دنبال میکنم،
 به سرم و قطراتی که با صدای ضعیف پایین میچکند
 خیره شده است. نگاه

منتظرم دوباره به سیاه چالهای عمیق چشمانش
 برمیگردد. صدایش خشک
 و جدی است وقتی به حرف میآید.
 _خانم شاهین با توجه به شرایطی که داشتید و فوت
 همسرتون. معذرت
 میخوام، من فراموش کردم تسلیت بگم.) تک سرفهای
 میزند) بله با توجه به
 شرایط روحیای که درگیرش بودید و هستید، با
 مشورت خانوادهتون تصمیم
 بر این شد که فعلا بهتون چیزی نگیم تا روحیهتون رو
 نبازید و به این سرعت
 تسلیم بیماری نشید. اما گویا خودتون متوجه شدید.
 مهم نیست از کجا چون
 امروز با یه جستجوی ساده تو گوگل خیلی چیزا
 روشن میشه. اما باید
 بدونید که اون مقالههای داخل گوگل برای همهی
 بیمارها صدق نمیکنه و
 گاهی وضعیت رو بحرانیتر از چیزی که هست نشون
 میده. مثل الان که با

خوندن چند تا مقاله به این فکر افتادی که چقدر
دیگه از زمانت مونده! اینقدر
زود قضاوت نکنید! و نگاهی را میچرخاند و به من زل
میزند. معذب شده در

۱۲۱۹

خودم جمع میشوم. حس میکنم از جملهی آخرش
نیت و قصد دیگری دارد
که برای من مجهول و نامشخص است. کلافه از این
اتفاقات متوالی که
دومینووار به صورتم کوبیده میشدند پلکی زده و با
کشیدن نفسی عمیق
سوالاتم را ردیف میکنم. صدایم میلرزد اما به روی
خودم نمیآورم.
_سرطان معده هست، درسته؟
با تکان سرش به معنای مثبت لبخند تلخی میزنم.
نگاهش همچنان با دقت
زیر نظرم دارد و دیگر زیر حرارتی که از چشمانش
ساطع میشود معذب

نیستم. انگار در همین چند دقیقه پذیرفتم که او
 پزشکم است و محرمم!
 دردهایم زمانی برای پریشان حالی نمیگذارند. دردهایی
 که آنقدر ژرف و
 ریشه‌دار هستند که نگاههای مرد غریبه‌ی جوان که از
 قضا پزشکم است، برایم
 پیش پا افتاده‌ترین مسئله‌ی روزم است.
 ترشح ادرنالین را توی رگهایم حس میکنم. سوالی که
 نوک زبانم است،
 نگفته هورمون‌ها را به قلیان انداخته و گوشم پر از
 صدای کوبش تند و آشوبگر
 قلبم است. پلک بسته و به سختی میپرسم:
 _بدخیم؟
 _مطمئن نیستیم. باید نمونه برداری کنیم و بعدش با
 توجه به پیشرفت
 بیماری درمان رو شروع میکنیم.
 لحنش که علاوه بر دقایق قبل از آن خشکی درآمده
 باعث میشود کم کم تنم
 از آن حالت تنش خارج شده و به حالت عادی برگردد.
 نفسم را فوت کرده و

نگاهم را به طرف دیگر اتاق میدوزم که صدایش پرده‌ی
گوشم را می‌لرزاند.

۱۲۲۱

_تنها دستور من به عنوان پزشک معالجت اینه که
تسلیم نشی. هیچ
بیماریای نیست که نشه درمانش کرد، به شرطی که
بیمار قوی باشه و باهاش
تا لحظه آخر بجنگه. میگم بیان آمادته کنن برای
نمونه برداری.
و با قدمهای بلندی که محکم و با صلابت به زمین
کوبیده میشود از اتاق
بیرون میرود.
این چندمین باری است که اتاق کوچکش را متر میکند،
نمیداند. « محمد »
عصبی دستی بین موهایش میکشد و نگاه باریک
شدهاش را به سامان
میدوزد. وزن نگاهش سر سامان را از داخل لپتاپش
بیرون میکشد. به تازگی

نمرهی چشمانش بالا رفته و به اجبار عینک میزند.
 عینک فریم مشکی شیشه
 گردی که به گونه‌های تپش می‌آمد.
 _چی شد؟ سامان نگاهش را دزدیده و من من کنان به
 صفحهی لب تاپش زل
 میزند. با تقی که به در می‌خورد دهانی که باز شده برای
 مستفیض کردن آن
 مردک بسته میشود و به جای همهی فحشهای نان و
 آبداری که برایش
 ردیف کرده بیا توی بلندش را به گوش فرد پشت در
 میرساند. در روی پاشنه
 می‌چرخد و یوسف پا به اتاق می‌گذارد. قهوه‌ها را روی
 میز می‌چیند و در حالی
 که زیر زیرکی نگاهش میکند به طرف در میرود. با رفتن
 یوسف نفسش را
 تند بیرون داده و روی مبل می‌افتد.
 _بازم هیچی نه؟
 _بهت گفتم که داداش، جایی که روزبه چسبونده
 نقطه کوره. احتمالش خیلی

کمه این یارو از دم در کثافت کاریشو شروع کنه. تازه
اصلا از اون موقع تا الان

۱۲۲۱

پیداش نیست. فقط دوستاش رفت و آمد
میکنن. انگشتهای بلندش را مشت
کرده و از میان لبهای کلید کردهاش میغرد:
_حرومزاده عابد و زاهد شده، معلوم نیست سرش به
کدوم آخوری گرمه که
پیداش نیست. باس یه دورین دیگه بفرستیم تو
خونه؟ سامان ترسیده خودش
را جمع و جور میکند. نگاه تیزش باعث میشود سامان
سریع بگوید:
_ریسکش خیلی بالاست داداش. حساس میشن و
ممکنه همه چی لو بره.
بهتره صبر کنیم. عصبی انگشتان پایش را به زمین
میکوبد.
_دو روزه دیگه دادگاه دارم مردک، دست خالی باید
چه گهی بخورم؟

سامان نچی کرده و با فرو کردن سرش در لپتایش
میگوید:

_فرستادن یه دورین دیگه هم ریسکه... اون بار
شانس با ما یار بود و قسر در
رفتیم. این دفعه به چه بهونه‌های میخوای آدم بفرستی
تو؟

پوزخندی زده و نگاه تند و تیزش را به مرد میاندازد. با
غیظ و طعنه میگوید:

_نه که از پسش براومدین، ریدین دوتاتون... سامان
لب گزیده و خسته کش و
قوسی به تنش میدهد.

_راه دیگهای نمونده، غیر از اینکه صبر کنیم تا از
سوراخش بیاد بیرون... عصبی

مشتش را به دسته‌ی صندلی میکوبد که شانه‌های
سامان بالا پریده و با

چشمهای گرد شده نگاهش میکند.

_من این پرونده رو ببازم، روزگار تو و اون روزبه رو
سیاه میکنم. اندازه کل

هیکتون پول گرفتین که منو حواله بدید به شانس و
صبر؟ میخواستم صبر

۱۲۲۲

کنم که نیاز نبود اینقدر هزینه کنم مرتیکه. سامان
 اخم کرده با لحنی که
 میخواهد دعوتش کند به آرامش میگوید:
 _داداش تو هم داری غیر منطقی حرف میزنی! مگه
 دست من و روزبه ست؟
 میگم یارو از اون شب تا الان رفته حاجی حاجی مکه...
 یک بار هم برنگشته.
 از من چه انتظاری داری؟ نگاه تیزش باعث میشود
 سامان خودش را جمع و
 جور کند.
 _این آدم بیاد و از جلو در شروع نکنه یه جوری به
 حساب شما من برسم که
 اون سرش ناپیدا... با زنگ موبایلش عصبی تماس را
 وصل کرده و میگوید:
 _بله... صدای ظریف و متعجب عاطفه پردهی گوشش
 را میلرزاند.
 _محمد؟

دهان باز ماندهی آمادهی داد کشیدنش را میبندد،
 دستی به ریشهای بلند
 شدهی روی صورتش میکشد. نفسش را کشدار و
 عمیق بیرون فرستاده و با
 چشم غرهای به سامان بلند میشود و پشت به او روبه
 پنجره میایستد. با
 لحنی آرام که نقطهی مقابل حال و هوایش است لب
 میزند:
 _جانم...

عاطفه مکث میکند. انگار که در به زبان آوردنش تردید
 داشته باشد. سپس
 با احتیاط و مردد میپرسد:
 _چیزی شده؟

۱۲۲۳

برای بار دوم نفس عمیق میکشد. میتواند حس کند که
 دخترک گوشش را
 از گوشی فاصله داده تا مورمورش نشود. لبخند کمرنگی
 میزند.

_نه جانم، موضوع کاریه... خوبی عزیزم؟

"خوبم" آرام عاطفه به گوشش میرسد. ساکت به
صدای نفسهایش گوش
میدهد و وقتی میبیند تمایلی برای ادامه دادن ندارد،
اخم روی پیشانیاش
سایه میاندازد.

_ نمیخواهی چیزی بگی؟ عاطفه نفسش را با کلافگی فوت
میکند. حس
میکند رو به راه نیست و بوی استرس و اضطرابش را
میتواند از داخل تلفن
و لا به لای نفسهایش حس کند. از روی شانه سر
چرخانده و نگاهی به سامان
که مثلاً مشغول خوردن قهوه‌اش است میاندازد.
صدایش را تا حد ممکن
پایین میآورد و زمزمه میکند:

_ قرار ما چی بود عزیزم؟ هر چی که هست به هم
میگیریم، نمیذاریم
نگفته‌هامون سد بشه. این قرار را همان شب وقتی
دخترک در آغوشش خزیده
و سرش روی سینه‌اش بود، میان نفسهای عمیقشان
که بوی یک دیگر را

میداد، گذاشته بودند. کم آسیب ندیده بودند از
نگفته‌ها.

_چیزی نیست... فقط... محمد دادگاه دو روزه
دیگهست. نگرانم... دوباره محض
احتیاط سر کج کرده و نگاهی به سامان میاندازد.
فنجان را کنار گذاشته و با
لیتاپ کار میکند.

_سوره دو روزه دیگه تو بغلته... اونم نه برای یک روز
و بیست و چهار ساعت،
برای همیشه...

۱۲۲۴

_چقدر مطمئن حرف میزنی! وای محمد تو که
اینطوری میگی من رویا
میبافم و اینقدر بهش فکر میکنم تا آخرش نمیشه...
محمد نکنه نشه؟ ها؟
پریشانی و استرسش را درک میکند.
_تو به من اعتماد کن جانم... من هر طور شده
درستش میکنم. نمیدارم

سوره پیش اونا قد بکشه و تو، تو حسرتش بمونی...
 همین الانم یه کارایی
 کردم. به امید خدا نتیجه میده.
 _چی؟ چه کارایی... لبخند لبهایش را زینت میده.
 _بعد از اینکه کارها به خوبی و خوشی تموم شد
 خودت متوجه میشی. تو
 فقط آرام باش و دعا کن... همین. مراقب خودت
 هستی دیگه؟

_هستم... نمیای؟ لحن صدای عاطفه به قدری
 وسوسه انگیز است که زبانش
 را برای بله دادن شل میکند. اما به فکر به کارهای
 ناتمامی که روی سرش
 ریخته و آن مردک که معلوم نیست کجا گورش را گم
 کرده با لحن مایوسی
 میگوید:

_میدونی که نمیتونم نه بگم ولی کلی کار ریخته سرم.
 ماهینی رو میفرستم،
 برات نهار هم میدارم نمیخواه خودتو خسته
 کنی... صدای معترض عاطفه در
 گوشی میپیچید:

_اینطوری نمیشه که...میتواند تصور کند که گوشه‌ی
لبش زیر دندانش فرو
رفته و نگاهش به زیر افتاده است. سرخوش پلک
میزند. این دختر را از بر
است. شبیه کف دست، رج به رجش، خط به خطش
را میشناسد.

۱۲۲۵

_چرا نشه؟ وقتی اینجا غذا هست باز تو بری با اون
حالت جلو گاز؟ قرصاتو
خوردی دیگه؟
_خوردم... آخریش بود.
دستی به صورتش میکشد.
_میگم ماهینی داره میاد بخره. چیز دیگهای لازم
نداری؟
_وای محمد... مگه خدمتکار خونه‌ته که اینطوری
بهش دستور میدی؟ اون
دوست منه! چشم در حدقه میچرخاند.
_دوستته دیگه... من کی همچین حرفی زدم؟ داره میاد،
سر راهش داروخانه

هم هست، دوتا قرص فشار که این حرفها رو
 نداره. عاطفه نفسش را رها کرده
 و تسلیم شده "باشه" ی کوتاهی میگوید. با قطع تماس
 لبخند روی صورتش
 را پاک کرده و با اخم به طرف سامان میچرخد. تلفن
 روی میزش را برداشته
 و با لمس شماره دو، آشپزخانه را میگیرد.
 _بله؟

_ماهینی رو بفرستید اتاقم.
 تلفن را سر جایش برمیگرداند و میگوید:
 _چه کردی تو؟ سامان سر بلند کرده و همان نگاه
 تکراری را روانهی چشمان
 پر خشم و منتظرش میکند. ***
 « عاطفه »

۱۲۲۶

_ببخشید افتادی تو زحمت. ثریا چپ نگاهم میکند و با
 ولو شدن روی مبلها
 آه کشداری میکشد.

_انگار کوه کندم. وای عاطفه از صبح دارم میمیرم از
 درد، پسر عمو، نچ
 شوهرت که گفت بروها... یعنی بال درآوردم. خدا
 خیرتون بده دسته جمعی.
 همیشه من هر روز پیام پیش تو، حقوقم
 بده؟ لبخندی میزنم و به تقلید از
 او کمرم را راحت به پشتی مبل ها تکیه میدهم. خسته
 از فکر و خیالهایی
 که در سرم نبض میزنند، میپرسم:
 _چه خبر از رستوران؟ از گوشی چپ نگاهی بهم
 میاندازد و غر و لند کنان
 میگوید:
 _چه خبری میخوای باشه؟ شوهرت شده هاپو...
 منتظره یکی دست از پا خط
 کنه و یکم از راه صاف کج شه تا خون همه رو کنه تو
 شیشه. نافرم عصبیه...
 امروزم که یوسف قهوه برد براش، میگفت داشته داد
 و بیداد میکرده. خلاصه
 که وضعیت تو رستوران خیلی قرمز. کاش برگردی
 بلکه یکم کنترل

شه! لبخند مسخرهای زده و میپرسم:
 _ با یوسف به کجا رسیدین؟ خم میشود و از کاسهی
 آجیل مقابلش مشتی
 برمیدارد. بین سر و صدای تخمه شکستنش میگوید:
 _ مگه قرار بود به جایی برسیم؟ و نگاه منتظر و حق به
 جانبش را به من
 میدوزد.

لحنش به حدی تند و عصبی است که زبان را در دهانم
 بلااستفاده نگه میدارد.
 زیر رگبار غیظ و خشم نگاهش چارهای ندارم جز بالا
 آوردن پرچم سفید و

۱۲۲۷

انداختن سلاحهای درجه چندمم که هیچ دردی را دوا
 نمیکند. با اوقات
 تلخی مشت پر از اچیلش را به ظرف برمیکرداند. نوک
 انگشتانش با خشم پر
 دستمال کاغذی را میکشند که صدای فریاد جگر
 سوزش بلند میشود.

دستش را تمیز کرده و دستمال گلوله شده را در پیش
دستی مقابلش
میاندازد. عصبانیت سایهوار حرکاتش را تعقیب میکند.
پاهای بلند و
کشیده‌هاش را روی هم میاندازد و نگاهم به لاک
ناخنهای پایش میافتد.
رنگ قرمز به پوست گندم گوشش می‌آید.
از ترس اینکه دوباره از کوره در رفته و آتشی شود، من
من کنان می‌گویم:
_ببین ثریا نمی‌خوام دخالت کنم تو زندگیتون، تو مثل
خواهر کوچیکتری...
یوسف هم جای برادرمه. وقتی از علاقش به تو
گفت، همون لحظه آب پاکی
رو ریختم رو دستش و گفتم این قضیه نمیشه... قصه
شما دوتا مشترک نمیشه.
دنیای ثریا از دنیای تو زیادی دوره. تا دیر نشده خودتو
بکش کنار... اما گوش
نداد. گفت شاید شد. همی عشقها که از اول دو
طرفه نبودن! اصلا عشقی

که برایش زحمت نکشی که عشق نیست! خلاصه
 میکنم که من با همهی
 حرفهام نتونستم ناامیدش کنم. حتی وقتی فهمید
 چشم تو پی دوستشه باز
 هم ناامید نشد. الان فقط یه چیزی میپرسم، بذار به
 پای نگرانی یه خواهر
 برای خواهر و برادر کوچیکترش. مطمئنی از تصمیمی
 که گرفتی؟ انگشتانش
 را بین هم گره میکند و خیره به پیش دستی روی
 زانویش لب باز میکند:
 _شنیدی امیرحسین نامزد کرده؟ آب دهانم را میبلعم.
 اگر میفهمید از همان
 اولش هم نامزد داشته... نگاه منتظرش رویم کش
 میآید، سرم را به نشانهی
 بله تکان میدهم. نمیپرسد از کجا و من هم تمایلی ندارم
 تا از رازهایی که

۱۲۲۸

قرار بود بین من و یوسف بماند برایش بگویم. صدایش
 خط فکریام را به نیمه

نرسیده، قطع میکند.
 _یه وقتایی زور دلت به همه چی میچربه. مثل الان من
 که عقل لعنتیم یه
 ریز میگه از یوسف بهتر کجا میخوای پیدا کنی و دلم یه
 گوشش در و اون
 یکی دروازه. زبون نفهم، نمیفهمه که مردی مثل یوسف
 نصیب هرکسی
 نمیشه و اونی که این پسر بیفته تو سرنوشتش دوبله
 سود کرده. بازم حرف
 خودشو میزنه. به خدا خیلی سعی کردم. یه وقتایی
 خودمو تهدید کردم، یه
 وقتایی دلمو اجبار کردم که دوستش داشته باشه، که
 تمرینش کنه اما نمیشه
 دیگه... نمیشه... تو این دل لعنتی جا نمیشه. میدونی
 عاطفه گاهی میگم
 یوسف یه لقمهی زیادی گنده و آمادهست، اندازه
 دهن من نیست. برای همینم
 هست که هیچ رقمه این دل کوتاه نمیاد.) با مکث کوتاه
 ادامه

میدهد (میدونستی داره از رستوران میره؟ و نگاه تلخی
 که با لبخند روی لبش
 در تضاد است را به چشمانم میدوزد. مات و متعجب
 خودم را جلو میکشم.
 _بره؟ کجا بره؟ پوزخند پررنگی میزند. پاهایش را
 میکشد در آغوشش و
 گونهاش را به زانوهایش میچسباند.
 _از وقتی جدی بهش گفتم نه، وانمود میکنه چیزی
 نشده. دلخور نیست و
 همون آدم سابقه اما نیست... نگاهش دیگه اون برق
 سابق رو نداره... الانم که
 میگه پیشنهاد بهتری گرفته و میخواد بره. اهی میکشم و
 نمیگویم که یوسف
 از مدتها قبل پیشنهاد کای بهتر مطابق با رشتهی
 تحصیلیاش داشته و لنگ
 تو بوده... بگذار عذابی که میکشد کمتر باشد. هر چند
 که از همان اولش

مشخص بود که چنین میشود، اما یوسف نمیخواست
 بپذیرد که ثریا گفت
 جلدی که به دنبالش بود، نبود.
 عذابی که از درون میکشید را حس میکردم. وجدانش
 درد میکرد و خودش
 را مقصر میدانست. شاید آن گوشه کنارهای افکار
 منطقی گونهایش دلش
 میخواست به عقب برگشته و بیتوجه به دلی که
 بهانههایش عدم علاقه بود، با
 جبر و زوری خودخواهانه پا به زندگی یوسف بگذارد.
 اما آن نیمهی بیدار
 وجدانش مقابل نفس سرکشش میایستاد و با بالا
 گرفتن تابلوی ایست، ورود
 ممنوع از حوالی یوسف دورش میکرد؛ شاید این بهترین
 تصمیمی بود که
 میتوانست بگیرد. دلم به حال یوسف هم میسوخت.
 دلش شکسته بود و
 میتوانستم حس کنم پر از بغض و حسرت و سرخوردگی
 است. اما از هر طرف

که به قصه‌ی کوتاهشان نگاه میکردم میدیدم ثریا
 بهترین تصمیم را گرفته
 است. پا گذاشتن به زندگی‌ای که دلت خواهانش
 نباشد، شبیه قرار گرفتن
 روی یک نوار زلزله خیز است. مرتب باید تن و بدنت
 بلرزد و نقش ستونهای
 محکم اما از تو فرو ریخته را بازی کنی تا جایی که
 زلزله‌های عمیق و چندین
 ریشتری حکم پایان این نمایش مذبحخانه را صادر کند و
 سرانجام جوری فرو
 بریزی که انگار از اول هم نبوده‌ای! نگاهش میکنم.
 همچنان در همان حالت
 افسرده و غمگینش فرو رفته و اخم پررنگی هم ابروهای
 دخترانه‌اش را به هم
 چسبانده است. سعی میکنم صدایم عاری از هر حس
 بد و تلخی باشد وقتی
 میگویم:

_ حالا چرا زانوی غم بغل گرفتی؟ همین دو دقیقه پیش
میخواستی منو
بخوری که چرا میگم یوسف، حالا همچین ناراحت
رفتندی که آدم به شک
میافته. بدون اینکه تغییری در حالتش بدهد جوابم را
میدهد:

_ ناراحت رفتنشم چون چند ساله دوستیم و با هم کار
میکنیم. سر اون مورد
هم عصبی شدم چون از خودم عصبیم و دست خودم
نیست. عاطفه نکنه آه
بکشه؟ چپ نگاهش کرده و با خندهای زورکی میگویم:
_ دیوونه... یوسف همچین آدمیه؟ شانههایش را بالا
داده و از آن حالتش بیرون
میآید. روی مبل دراز میکشد.
_ خیلی داغونم، فکر کنم بخاطر پریودمم باشه. همه
چیزم باهم قاطی شده.
یکم بخوابم من؟
_ اینجا چرا؟ پاشو بیا تو اتاق... پاشو... سرتقانه سر بالا
داده و با گذاشتن

کوسنی زیر سرش، جنین وار در خودش جمع شده و
 پلک میبندد. نگاه ار
 نقش زیبای بین هم فرورفتن مژههای بلندش میگیرم.
 سرم را متاسف تکان
 داده و بلند میشوم که برایش پتو بیاورم.
 *

نگرانی شبیه یک غول بیشاخ و دم بست کنج خانه
 نشسته و برایم خط و
 نشان میکشید. دلم میخواست این دو روز به سرعت
 برق و باد بگذرد،
 حرفهای محمد رویاهای شیرین صبحگاهی نباشد و زود
 به حقیقت پیوندند.
 دلتنگش بودم و جای خالیاش مثل سوزن در تخم
 چشمم فرو میرفت اما

۱۲۳۱

سهمم از او جز بیست و چهار ساعت از صد و شصت
 و هشت ساعت هفته
 نبود.

دستگیره را میچرخانم و پا به اتاقش میگذارم. اتاقی که
 تنها یک روز در
 هفته پذیرای صاحبش بود. دلتنگی و بغض کلاف
 نگرانیام را باز کرده و با
 میلههای دراز و بلند سرنوشت به هم میدوزند. نگاهم
 را میچرخانم و دلتنگ
 اتاق را نفس میکشم. گوشه گوشه‌هایش هر چند کم، هر
 چند کوتاه او را حفظ
 کرده است. دستی به تاج تخت نارنجی رنگش کشیده و
 سراغ پنجره میروم.
 با باز کردنش هوای تازه خودش را به اتاق میرساند و
 فتحش میکند. تلفنم
 را بین انگشتانم فشار داده و مردد نگاهی به تصویر
 خنداناش میاندازم. این
 نگرانی من را زودتر از موعد از پا میانداخت. شماره را
 لمس کرده و گوشی را
 به گوش دلتنگم میچسبانم. صدای کربلایی که در
 گوشم میپیچد، سلام و
 احوال پرسی کوتاهی کرده و سراغش را میگیرم.

_اجازه بده بیرمش بیرون بابا... ده دقیقه دیگه بهت
 زنگ میزنم. بیمیل
 باشهای گفته و تماس را قطع میکنم. حق من این نبود
 که در حسرت دیدار
 فرزندم بسوزم و برای یک تماس کوتاه چند دقیقه‌های
 به هزار و یک راه متوسل
 شوم. نگاهم را به آسمان میدوزم. خورشید نرم‌رمک در
 افق محو میشود.
 دلگیری نارنجیه‌ایش به قلب من هم شبیخون میزند و
 یادم میآورد که
 دخترکم بیشتر از هر رنگی نارنجی را دوست دارد. بغض
 آلود لب جمع میکنم
 و منتظر تماس کربلایی میمانم. زمان کشدار میگذرد.
 انگار سر لج دارد که
 همیشه خلاف مسیر ما شتابان میدود و دور میشود. با
 لرزیدن موبایل در

۱۲۳۲

دستم لبخند هیجانزدهای کنج لبم را انحنای میدهد. به
 محض وصل تماس

صدای ظریف و دخترانه‌اش در راهروهای گوشم اگو
میشود و پیش میرود.

_مامان...لبخند بغض آلودی زده و دستم را روی
سینهام میگذارم.

_جون مامان دخترِ نازم...بغض صدایم را خفه میکند و
نمیتوانم حتی چند

کلمهی کوتاه با دخترم حرف بزنم. گوش تیز میکنم تا
صدایش را بشنوم و

ذخیره‌اش کنم. از ته دل دعا میکنم حرفهای محمد
امید واهی نباشد و دو

روز دیگر سوره برای همیشه برگردد. لحنش پر از گلایه
است وقتی میگوید:

_مامان من نمیخوام اینجا باشم. بیا دنبالم... عمو
محمد بهم قول داد. با نوک

انگشت اشکهایم را میگیرم که موبایل از دستم کشیده
میشود. جیغ خفیفی

کشیده و سرم به عقب میچرخد. دست آزادش را
دورم حلقه میکند و

میگوید:

_جوجهی نارنجی ما چطوره؟ تیل میل شده یا نه؟ صدای تلفن آنقدر بلند هست که صدای ذوق زده و بلند سوره را بشنوم.
_عمو...
_جونِ عمو، نگفتی که؟ میخوام تا پس فردا که میام دنبالت حسابی تیل شده باشی که بتونم بخورمت.
_میخوای بیای دنبالم؟

۱۲۳۳

_معلومه که میام دردونه... پس فردا تا ظهر میام دنبالت. گوشم از صدای جیغهای پی در پی سراسر شادی و ذوقش پر میشود.
محمد خم شده و با بوسیدنم بیصدا لب میزند:
_من بازم بیخبر اومدم، ترک عادت موجب مرض است. تو عادت کن به اینطوری اومدنام.
با قطع شدن تماس کوتاهمان، با دلتنگی و بغض آه عمیق کشیده و روی

تختش مینشینم. هزارپای سبز رنگ کنار بالشش را
 برداشته و در آغوشم
 میکشم. احمقانه به این فکر میکنم که عطر به جا
 مانده از سوره را با خود
 یدک میکشد. نگاه سنگینش را حس میکنم که سرم را
 به طرفش چرخانده
 و مغموم لب میزنم:
 _آخرش چی میشه محمد؟ از کنار پنجره کنده میشود و
 اجازه میدهد هوای
 سرد همچنان به داخل اتاق پیشروی کند. هزارپا بین
 انگشتانم چلانده میشود
 و نگرانی تمام ذهنم را پر میکند. پاهای بلندش را دراز
 میکند و با عقب
 کشیدن کمرش، انگشتان کشیده‌اش را در جیب
 شلوارش میفرستد و پاکت
 سیگار و فندکش را برمیدارد.
 _آخرشو تو بگو... دوست داری چی بشه؟ هزارپا را در
 آغوشم فشار میدهم.
 صدای تق تق فندک زدنش در گوشم مینشیند. لب به
 هم فشرده و از گوشهی

چشم با نگاهی تلخ حرکاتش را تعقیب میکنم. بالاخره
سیگارش روشن
میشود. چشمم به نارنجی ته سیگار است که دستش را
دورم حلقه میکند و
با نزدیک کردنم به خودش میگوید:

۱۲۳۴

_اینطوری نگاهش نکن. الان بهش نیاز دارم. لبهایم
بچگانه جمع میشود و
میان تمام دلنگرانیها و آشفتگیهایم حواسم پرت مردی
میشود که دارد به
خاطر مشکلات من خودش را به آب و آتش میزند و
من فراموشش کرده‌ام.
یعنی آنقدر درگیر هستم که با اینکه جلوی چشمم
است اما آنطور که باید
نمیبینمش. شرمنده از این ندیده گرفتنهای غیرعمدی،
میگویم:
_من برای آروم کردنت کافی نیستم؟ قهقههی خندهاش
به هوا شلیک میشود.

انگشتانش بازویم را محکم و حریصانه فشار میدهند و
 با چسباندن سرش به
 سرم، هردویمان را گهوارهوار تکان میدهد.
 _تو از سرمم زیادی... بذار پای عاداتهای بد، الان
 خاموش میکنم. سرش را
 جلو میکشد و با بوسهی کوتاه و سریعی ادامه میدهد:
 _لب که برمچینی، کنترل کردن این سمت چپ سخت
 میشه... تو گوشم
 هی میگه الان دیگه باید ببوسیش. شرمگین گوشهی
 لبم را گزیده و خودم را
 جمع میکنم. دستش را از دورم باز میکند و گردن
 میکشد برای پیدا کردن
 سطل زبانه، با ندیدنش بلند شده و سیگارش را از
 پنجرهی باز مانده بیرون
 پرت میکند. مقابلم روی زانوهایش مینشیند و با گرفتن
 دستهای مشت
 شدهام نگاه رنگی و مهربانش را به چشمان مضطربم
 میدوزد.
 _من یه قولی بهت دادم و پاشم هستم تا تهش. از راه
 درستش نشد، از راه

غلطش میرم. ابایی ندارم از اینکه تهش چی میشه. برای
 من همین که تو...
 تو آرامش باشی، لبهات بخنده و چشمت خالی از ترس
 و نگرانی باشه کافیه.
 اون لحظهای که تو اینطوری باشی برای من خودِ
 بهشته... از حرفهایش بوی

۱۲۳۵

خوشی به مشام نمیرسد. به جای آرام کردنم به
 آشفته‌گیهایم دامن میزند.
 دستم را از زیر دستش کشیده و به انگشتانش چنگ
 میزنم.
 _اما من اینو نمیخوام... این خوشی رو به هر قیمتی
 نمیخوام، از راه غلطش
 نمیخوام. محمد من نمیخوام تو رو هم تو کلاف
 مشکلاتم اسیر کنم.
 دست راستش را از میان انگشتانم که چسب شده‌اند
 به هم، نجات داده و دم
 موهای بافتهام را به بازی میگیرد.
 _بازشون کنم؟

منتظر جواب من نمی ماند. دست به کار شده و کش
 صورتی رنگ ظریف پایین
 موهایم را باز میکند. انگشتانش را به نرمی میانشان جا
 میدهد. به اخم
 کمرنگ روی پیشانیاش که نشان دهنده تمرکزش
 است خیره میشوم.
 _نگران چی هستی؟ واسه چیزی که نشده برای چی
 غصه میخوری؟ ابرها
 آسمان چشمم را پر میکنند.
 _این مشکل منه و نمیخوام تو دردسر بیفتی... محمد
 اگه به خاطر من و
 مشکلاتم تو آسیب ببینی، تو بلایی سرت بیاد من... من
 چطوری به چشمات
 نگاه کنم؟ کم به خاطر من و حماقت هام آسیب دیدی
 که هنوز که هنوز باید
 باز جور منو بیعقلیامو بکشی؟
 لبخندی دندان نما دو طرف لبش را امتداد میدهد.

_به راحتی آب خوردن. تو نگاه نکنی من اینقدر نگات
 میکنم تا خودت
 خجالت بکشی و بیای سمتم اون موقع ست
 که...صدایش با صدای مردی که
 حنجره پاره میکند:
 _وسایل کهنه میخریم، نون خشک میخریم، آهن پاره
 میخریم...حرف در
 دهانش میماسد. با کمی مکث نگاه متعجبمان به
 سمت پنجره میچرخد.
 دوباره یک دیگر را شکار میکند و صدای خنده‌های
 بلند و از ته دلمان در
 اتاق میپیچد. مثل تیر از چله رها شده بلند میشود و
 مقابل پنجره میایستد.
 خنده‌هایم دنباله دار میشوند. سرخوش سر خم کرده
 و داد میزند:
 _عمو دیگه چی میخری؟ صدای مرد در بلندگو اگو
 میشود.
 _چی داری؟
 _یه مرتیکهای هست خیلی رو اعصابمه. یعنی نه که
 فکر کنی عرضی خط

خطی کردن اعصابمو دارهها... نه والله. فقط زیادی
 حرومزادهست. تو
 میخری؟ تعجب مرد را از جواب ندادنش حس میکنم.
 میان خندههای
 شدیدم زمزمه میکنم:
 _ بیا اینطرف محمد آبرومونو بردی...
 _ دیوونهای؟ خدا شفات بده. پشت سرش جوری
 میایستم که از بیرون دیده
 نشوم. آرنجش را میکشم که بیتوجه میگوید:
 _ نمیخری؟ سواله من میپرسم، این مرتیکهی پفیوز رو
 جلو سگ بندازی
 رغبت نمیکنه نگاش کنه، تو که دیگه آدمی! میگم یه
 چی دارم، ده سالهست...
 کهنه شده، اونو میخری؟

۱۲۳۷

_ برو خدا روزیتو جای دیگه بده. عجب گیری کردیما...
 محمد با خنده داد میزند اما اعتنا نمیکند، گاز ماشین
 آبی رنگش را گرفته
 و از کوچه میرود.

_اقای شاهین؟ لبم را محکم می‌گزم. محمد دست از تقلا برداشته و اینبار به

طرف دیگر پنجره خم میشود.

_مخلص آقای زرین هم هستیم. جونم؟ زرین، مرد

خوش مشربی که چندین

بار در آسانسور یا لابی ساختمان زیارتش کرده بودم. با

همسر و دو فرزندش

در طبقه‌ی پایین زندگی میکردند. انسانهای بیسر و صدا

و آزاری بودند و

مهمترین خصیصه‌های که میتوانستم به آنها بچسبانم

این بود که مدام

دماغشان در زندگی این و آن نبود و به اصطلاح سرشان

در لاک خودشان

بود.

از احوال پرسى با زرین که فارق میشود پنجره را با

خنده می‌بیند.

_پشم به تن زرین نموند. چشم گرد میکنم که گوشه‌ی

لبش را نمایشی دندان

میگیرد و به تقلید از من چشمهای سبز رنگش را

درشت میکند. خنده‌ام

بند نمیآید، با صدایی که از خنده میلرزد میگویم:
 _ پاک زده به سرت. و به طرف در اتاق میروم که دنبالم
 راه میافتد.

_ نکنه از علائم کرونا باشه؟ پاهایم به زمین میچسبد.
 مات و مبهوت به سمتش
 میچرخم. حتی نامش هم برای به لرزه درآوردن
 استخوانهایم کافیاست، به
 سختی لب میزنم:

۱۲۳۸

_ کرونا؟ جدی سر تکان میدهد. فاصله را صفر کرده و
 با بلند شدن روی
 انگشتهای پاهایم دستم را به پیشانیاش میچسبانم و با
 نگرانی و وحشت
 لب میزنم:

_ چرا از اول نگفتی؟ تب هم که نداری. بریم دکتر...
 شلیک خندهاش به هوا
 میرود. سرش را عقب فرستاده و از ته دل میخندد.
 گوشهی لبم از خندههای

بیغل و غشش کش میآید. میان طنین خنده‌های
بلندش بریده بریده
میگوید:

_ عاشقتم دختره که اینطوری عاشقمی...نفسم را به
راحتی بیرون میفرستم
و اخم کمرنگی میان ابروهایم مینشانم در حالی که
خنده‌هایش من را هم
قلقلک داده و به خنده انداخته است.
_ دیوونه، ترسیدم. دو طرف صورتم را قاب میگیرد.
_ اخه برهی خنگ و کوچولوم کرونا اصلا به بوشهر
رسیده که تو اینطوری هول
کردی؟ وضعیت سفیده.نفسم به راحتی از سینهام
بیرون میپرد و با گفتن
"امیدوارم هیچ وقت هم نیاد" میخواهم به طرف
آشپزخانه بروم که پهلویم
را چنگ زده و مقابل خودش نگهم میدارد.
_ مامان زریتون بهم زنگ زد. توپش هم خیلی پر
بود.متعجب نگاهش میکنم
که با لبخندی که جامانده از خنده‌هایش است ادامه
میدهد:

_از پشت تلفن منو بست به رگبار که با اجازه کی
دخترشو بردم و پس
نیاوردم. گفتم زری جون، بهتره عادت کنی چون دیگه
محاله پسش بدم... من

۱۲۳۹

این دختر تو بردم که تا ابد تو بغل خودم باشه. مقابل
نگاه گرد شده و گیجم
چشمک زده و با لبخندی گشاد ادامه میده:
_حاضر شو بریم یه سری بهش بزنیم. پشت تلفن
تهدیداشو برام ردیف کرده
و گفته اگه نری میاد دستتو میگیره و میبره. نمیدونه
که بی تو نفس کشیدن
هم بهم حرومه...

پریشان و سردرگم طول و عرض اتاق را متر میکند. زمان
عجولانه « محمد »
میگذشت و هرچه بیشتر پیش میرفت امیدش را
ناامیدتر میکرد. چیزی تا

صبح فردا نمانده بود و هنوز آن دورین لعنتی
 تصاویری که دنبالش بودند را
 ثبت نکرده بود. خسته و بریده بود و نمیدانست اگر
 اینبار تیرش به سنگ
 بخورد چطور میتواند به چشمان زنی که دانهی امید را
 میانشان کاشته بود
 نگاه کند. چطور میتواند بعد از شکست بزرگش به
 او نگاه کرده و بگوید
 بذرش پوچ بوده و هیچ ثمری نخواهد داشت.
 دستهایش هم شبیه خودش از عصبانیت میلرزند.
 جیبهایش را میگردد
 و با نیافتن پاکت سیگارش لعنتی گویان کف دست
 راستش را به دست چپش
 میکوبد، تازه به یاد میآورد که آخرین نخ را در رستوران
 دود کرده و هنگام
 برگشت به خانه فراموش کرده که بخرد. نگاه آشفته و
 پریشان روی ساعت
 دیواری سادهی مشکی رنگ چسبیده به دیوار اتاق
 میماند. نزدیک به نه شب

است، کمتر از دوازده ساعت دیگر دادگاه تشکیل
میشود و هیچ سند و مدرکی
نیست که به پیشانی آن مردک رذل بکوبد و خوشحالی
را به چشموهای گرفته

۱۲۴۱

و ابری همسرش برگرداند. زبانش تند تند میچرخد و
هر چه به ذهنش
میرسد را بدون فکر به علی نسبت میدهد شاید کمی
التهاب خشم و
عصبانیتش به این وسیله رنگ ببازد. حمام عاطفه که
طولانی میشود نگران
شده مقابل حمام میایستد و صدایش میزند.
_جان؟ ماهیچههای لبش برای کش آمدن یاریاش
نمیکنند. حالا که چشمان
عاطفه حرکاتش را تعقیب نمیکنند راحتتر میتواند
خودش باشد. با تقی
کوتاه به در، میگوید:
_جانت سلامت. خوبی؟ با شنیدن "خوبم"ش، "عجله
نکنی" گفته و به اتاق

برمیگردد. لبهی تخت مینشیند. پاهایش را به عرض
 شانهاش باز کرده و دو
 دستش را به زانوهایش تکیه میدهد. تپش تند نبض
 شقیقه‌هایش را در چشمش
 حس میکند. عصبی پلک به هم کوبیده و نگاهش به
 فرش زیر پایش خیره
 میماند. فکر به اینکه فردا ناامیدی را گوشهی چشم زنی
 که عاشقانه میپرستد
 ببیند به سردردش دامن میزند.
 تلفنش را از جیبش بیرون میکشد. نگاهش به صفحه‌ی
 خالی از تماس که
 میافتد نفسش را تند فوت کرده و گوشهی تخت پرت
 میکند. سر دردناکش
 را گرفته و کمرش را به وصال تخت میرساند.
 تلفن کنار گوشش می‌لرزد. پلکی زده و با بیرمقی تلفن را
 برمیدارد، نگاهی
 به شماره می‌اندازد. نام روی صفحه باعث میشود فوراً
 نیم خیز شود، جوری
 که سرش تیر میکشد. لعنتیای گفته و با کمی خم شدن
 نگاهش را از در باز

۱۲۴۱

اتاق عبور داده و به راهرو میدوزد. صدای آب قطع
 شده بود اما خبری از
 عاطفه نبود. تماس را بدون تعلل بیشتر باز میکند.
 _ نظرت با یه گشت شبونه چیه؟ عاطفه تابی به
 ابروهایش داده و فنجانهای
 چای را متعجب مقابلشان میگذارد.
 _ تو این هوا؟ آرنجش را به کانتر تکیه داده و کمی کج
 میشود و لبخند به لب
 به موهای نمدار دختر که از لای حوله‌ی سبزرنگش
 برق میزنند، زل میزند.
 سرش را به معنای مثبت تکان میدهد.
 _ اگه مقصدت خیابون ساحلی باشه چرا که
 نه! لبخندش عمق میگیرد. سرخی
 گونهی گرد و برجسته‌ی عزیز دردانه‌اش وسوسه‌ی گاز
 زدنشان را به دندانهای
 تیزش میاندازد. دندانهای آماده‌ی شکارش را غلاف
 کرده و با پرت کردن

حواس نگاهش به چایهایی که هنوز هم داغ بودند و
بخار سفید رنگی از
شدت حرارتشان بالا میآمد و در هوا محو میشد،
میگوید:

_هرجا که شما امر کنی بانو. ساحل، جنوب، شمال...
اصلاً قلهی قاف... تو فقط
لب تر کن. لبخند پت و پهنی که روی لبهای دخترک
مینشیند را با نگاه
مثل عقابش میبلعد و مست از او لب میجنباند:
_حموم بودی، لباسهای زیاد و گرم بپوش که خیلی
کارها باهات دارم. عاطفه
سرخ شده لب زیر دندان میکشد که از خود بیخود
شده لب میزند:
_شیرینم... خودش را جلو کشیده و بوسهی سریعی
روی لبهای گرد و
اناریاش میکارد.

۱۲۴۲

_اینو داشته باش الی الحساب تا بریم و برگردیم و
حسابمو باهات تسویه کنم.

_چه حسابی؟

تای ابرویش را بالا داده و پرشیتنت لب میزند:

_حساب که زیاده، تا نظرت رو کدومش باشه... ولی

پشیمون شدم! سویچ

موتورش را بین انگشتانش تاب میدهد که صدای

متعجب عاطفه در حلزونی

گوشش خوش مینشیند.

_از چی؟

_هر جوری حساب میکنم بیرون رفتن نمیصرفه. منم

که میدونی، بچه

بازارم و از صد فرسخی سود رو بو میکشم. ابروهای به

هم فرو رفتهی دلبر به

خنده میاندازدش. جوری با دقت نگاهش میکرد و

گوش میداد که انگار از

چه مسئلهی مهمی حرف میزند! زیرکانه ادامه میدهد:

_شم بازاریم میگه بمونی خونه سوبله سود کردی،

بری بیرون دو سره

باختی...

_عجب! چرا خب؟ لبهایش را به سختی روی هم نگه

میدارد تا هرز نپرند و

لبخندی که پنهانش کرده است را لو ندهند.
 _منظرهی رو به روم به اندازه تموم عجایب هفتگانهی
 جهان دیدنی هست که
 نخوام اینقدر مفت و ارزون از دستش بدم و تو
 خیابونهای سرد ساحل بین
 هزار و یک چشم، دنبال یه جای خلوت و تاریک باشم
 تا زنمو بکشم تو بغلم

۱۲۴۳

و گرمش کنم و دندونهای تیزم به حساب این سیبهای
 سرخ روی صورتش
 برسه. هر جوری حساب میکنم نفی تو بیرون رفتن
 برام خوابیده.
 نگاه مات شدهی دخترک چیزی نمانده تمام ارادهاش را
 در هم بکوبد و باختی
 سنگین را در پیشینه‌اش به ثبت برساند. چشمک ریزی
 زده و منتظر نگاهش
 میکند.

_تو که راضی نیستی به ضرر من؟ هستی؟ عاطفه
 دلبرانه نگاه متعجبش را

جمع و جور کردع و تخس زبان میچرخاند.
 _ شما وقتی اینقدر به فکر سود و زیانتی چرا از اول
 پیشنهاد دادی؟ من که
 نخواستم! جلوی کش آمدن لبهایش را میگیرد.
 _ بذار به پای یه حواس پرتی بيموقع... الان که دیگه
 برای من نمیخواستم و
 نگفتم دیره! یه پیشنهاد دارم برات. عاطفه پشت
 پلکش را نازک کرده و با قری
 به گردن بلندش لب میجنباند:
 _ اگه دوباره حرف از سود و زیانته بهتره اصلا عنوان
 نکنی جناب شاهین. من
 ترجیح میدم برم بگیرم بخوابم!
 _ د من که یک ساعته همینو دارم میگم، هم با من
 چونه میزنی هم مستقیم
 میری تو تخت؟ اوووف... گرد شدن چشمها و دهان
 نیمه باز ماندهاش ماهیچه‌ی
 سمت چپ سینهاش را به تکاپو میاندازد. آب دهانش
 را میبلعد و نگاه عاطفه
 تا روی گلویش پایین میآید. تکان خوردن سیبک ظریف
 همسرش تمام

اراده‌اش را له میکند. بیتاب خودش را جلو کشیده و با
چسباندن لبهای
تشنه‌اش به یاقوت قرمز و خیس او پلک میبندد.
انگشتانش پهلوی او را چنگ

۱۲۴۴

زده و با چسباندن به خودش بوسهی دیگری زده و به
سختی دل میکند.

خمار پلک باز میکند و تکان خوردن ظریف پلکهای
عاطفه لبش را کش
میدهد. زبان روی لبش میکشد.

_جهنمو ضرر... آماده شو بریم بیرون.

سرش را به گوش کوچک او میچسباند.

_اما وقتی برگشتیم حقمو تمام و کمال ازت میگیرم
نازک نارنجی، البته با

ضرر و زیانش! نیاز نیست که بیشتر تعریف و تفسیرش
کنم جونم؟ هوم؟

میدونی که دقیقا منظورم چیه؟ قرمز شدن بناگوش
دخترک را میبیند و

دلش سخت می‌لرزد. انگشتش را روی لبهای قرمز و
 مرطوب او میکشد که
 عاطفه با لرز از میان دستانش خودش را نجات
 میدهد. آب دهانش را میبلعد
 و برای رسیدن صدایش به گوش اوی که مثل غزالی
 گریز پا به اتاق فرار کرده
 است، داد میکشد:
 _لباس گرم بپوش. تازه حموم بودی، سرما
 میخوری. خودش را جمع و جور
 کرده و با انگشت مهرهای گردنش را میمالد. نگاهی به
 فنجانهای چای یخ
 زده انداخته و هر دو را در سینک خالی میکند. بیتوجه
 به طعم تلخ آب لوله
 کشی لیوانی از شیر پر کرده و برای خاموش کردن
 شعلهی هورمونهای
 مردانه‌اش یک نفس سر میکشد.
 کمی بعد وقتی التهابش آرام گرفته به سالن رفته و
 کاپشنش را پوشیده و با
 جا دادن سویچ و موبایلش در جیبش بلند میگوید:
 _عزیزم میخوای کلا کنسل کنیم؟

۱۲۴۵

همزمان با باز شدن در اتاق صدایش را میشنود.
 _چقدر غر میزنی محمد. خوبه من پیشنهاد
 ندادم! بیحرف سرش را تکان
 داده و به سمت در میرود.
 راهش را به سمت موتورش کج میکند. غول جذاب
 مشکی رنگش گوشهی
 پارکینگ انتظارش را میکشد. چشمهای خاموشش
 التماس میکنند سوارش
 شده و از این بیتحرکی نجاتش بدهد. دستی به بدنهی
 سردش کشیده و یال
 و کوبالش را نوازش میدهد.
 _چطوری پسر بابا؟ عاطفه متعجب کنارش میایستد و
 لب میزند:
 _یخ میزنیم!
 سرش را به سمت محبوبش میچرخاند، نیشخندی
 لبش را به بالا کش
 میدهد.

_جلوت یه بخاری چهارده هزار درجه یک فول
امکانات وایساده که حاضره تا
آخر عمر خدمات بده. بیدود، اورجینال... ساخت
ایران.

و با جملهی آخرش میخندد.
_اگه مثل بقیهی جنسهای ساخت ایران باشه که از
همین الان میگم خدا
منو بیامرزه!

_این یکی فرق داره جونم. به همین راحتیها کم
نمیاره.)چشمک ریزی
میزند) میتونی امتحان کنی!

۱۲۴۶

منتظر جوابش نمیماند. سوار شده و با یک حرکت
جک موتور را میخواباند.
کلاه کاسکتی که از دستهی موتور آویزان است را
برداشته و به طرف عاطفه
که همچنان یک لنگه پا ایستاده و تماشایش میکند
میگیرد. با انگشت اشاره

میزند نزدیک شود. بالا تنه‌اش را بلند کرده و کلاه
کاسکت را روی سرش
میگذارد. بندش را زیر گلویش محکم کرده و لب میزند:
_ حرفامو یادم نرفته... بعد از گرفتن سوره، یادت
میدم. چشمهای عاطفه برق
ضعیفی زده و به سرعت خاموش میشوند. ابروهایش را
جمع کرده و متعجب
نگاهش میکند.

_ میدونی محمد؛ بیات شده، نمیچسبه مثل روز
اولش. الان وقتی از تو
میشنوم فقط میتونم یه لبخند بزنم. هر چی تو خودم
میگردم اون شور و
شوق سابق رو پیدا نمیکنم. ارزو هامو جلوی چشمام
سر بریدن، ذوقمو کور
کردن و حالا دیگه چه اهمیتی داره تو پونزده سالگی چی
میخواستی و چی
دوست داشتی؟ یه روزهایی دوست داشتم اینقدر
درس بخونم که بتونم از
این خراب شده برم. برم یه شهری، کشوری، یه جایی
که رقصیدن گناه نباشه...

موتور سواری و دوچرخه سواری مختص مردها
 نباشه... که وقتی بابام دید
 سوار موتورشم داد نکشه بیحیا و وحشیانه بهم حمله
 نکنه... کسی بهم زور
 نگه که چون دخترم و جنس ضعیف باید بگم چشم و
 خفه شم. محمد من
 خیلی چیزها خواستم تو پونزده سالگیم... خیلی رویاها
 بافتم اما یه وقت به
 خودم اومدم و دیدم که خودمم شدم همدست بقیه و
 دارم همهشونو شبونه و
 بیسرو صدا تو خواب خفه میکنم... من خودم
 رویاهامو کشتم تا داغ روی
 دلم نشن.

۱۲۴۷

انگشت شصتش به نرمی روی حریر لطیف صورت
 محبوبش کشیده میشود.
 نگاه مصممش را به گویهای قهوه‌ای مقابلش میدوزد.
 _نمردن، یه گوشه‌ی دلت خودشون رو به مرگ زدن و
 منتظر یه اشاره‌ن...

کافیه خودتو بسپری بهم تا هر جوری که دلت میخواد
زندگی کنیم. اینجا
رو دوست نداری؟ حرفی نیست. تو فقط لب تر کن...
بگو کجا من همه چی
رو درست میکنم و میریم. نداشتن درس بخونی؟
خودم نوکرتم. تو فقط
بخواه. بهترین آموزشگاه ثبت نامت میکنم تا به
آرزوهات برسی. میخواستی
برقصی و نداشتن؟ اوکی... زن حامد کلاس رقص داره،
میفرستمت پیش اون.
شب به شبم هرچی یاد گرفتی مو به مو برام اجرا
میکنی. اما فقط برای من!
نمیتونم دلمو راضی کنم که کسی پیچ و تاب خوشگل
بدنتو ببینه... که تکون
دست و کمرتو ببینه و... نگاه خیره عطفه را که
میبیند اخم کرده روی
موتور مینشیند. حس میکند با آن دو جمله آخرش هر
چه گفته را خراب
کرده است. اما نمیتواند همین اول راه دل او را به دروغ
سر شوق بیاورد و

بعد سد شود و مقابل خواسته‌هایش بایستد.
 _اگه ناراحت کردم... بین حرفش می‌پرد:
 _نه... چشم بالا کشیده و نگاهش میکند.
 _ناراحت نشدم. یه روزی اینا رو می‌خواستم، الان جز
 آرامش کنار تو هیچی
 نمی‌خوام...
 انگشتش را روی کیلومتر شمار موتورش میکشد و گرد
 و غبارهایش را پاک
 میکند.

۱۲۴۸

_میگی نمی‌خوای ولی من ته چشمات حسرت رو می‌بینم
 عاطفه... از منی
 که نگفته حرف چشماتو از برم قایم نکن. بگو که الان
 گند زدم به شبمون و
 با اون جمله‌ی آخرم یه تنه هر چی بوده رو خراب
 کردم.
 سرانگشته‌های لطیف او را روی ته ریش زبرش حس
 میکند. کودکانه سرکج

کرده و گونهاش را بیشتر به انگشتهای نرم او
 میچسباند. چشم بالا کشیده
 و نگاهش را در تاریکی پارکینگ خالی و خلوت به او
 میدوزد. گوشهی لبش
 بالا رفته و نگاهش عاری از دلخوری و بغض است.
 _میدونی چیه محمد؟ آرزوها و رویای آدمها یه تاریخ
 مصرف داره. اگه ازش
 بگذره، کپک میزنه و میگذره. دیگه قابل استفاده
 نیست. زندگی من هیچ
 وقت تو یه نقطهی صاف و هموار نبوده یا تو سریالایی
 بودم یا تو سر پایینی و
 این باعث شده که کم کم آرزوهای دوره‌ی نوجونیم
 برام بیاهمیت بشن. الان
 وقتی تمام فکر و ذکرم درگیر اینه که دخترمو از دست
 اون پست فطرت نجات
 بدم چطوری میتونم به رقص و آواز فکر کنم؟ اصلاً
 چه فایده‌ای داره؟ تو
 میگی دوست نداری من میگم باشه و به نظرم زندگی
 مشترک یعنی همین.

یه جاهایی تو کوتاه بیای و یه جاهایی من. تو حتی اگه
 به حرف هم باشه بهم
 گفتمی به خاطر من از اینجا دل میکنی و هر جا بخوام
 میای... وقتی اینطوری
 هوامو داری مگه میتونم وایسم سر یه آرزوی کهنه و
 بیات شده باهات بحث
 کنم؟ تو اینقدر به خاطر من خودتو به این در و اون در
 زدی که گاهی خجالت
 میکشم ازت. اینکه من با همهی مشکلاتم پا به
 زندگیت گذاشتم از تو منو
 میخوره. با سکوت عاطفه به حرف میآید.

۱۲۴۹

_لازمه برای بار هزارم بگم تو همهی زندگیمی؟ لبخند
 عاطفه وسیع میشود
 و چشمانش برق میزند. صدای باز شدن در آسانسور
 میان نگاههای پرکششان
 به هم پارازیت میاندازد. عاطفه به عقب نگاهی
 میاندازد. از کنار عاطفه گردن

میکشد، پسر آقای زرین است. با آن تیپ لش و مدل
موهای عجیب و غریبش.

گوشی را به گوشش چسبانده و با صدای آرام قربان
صدقه‌ی فرد پشت خط

که بیشک جنس مونث می‌رود. عاطفه به طرفش
می‌چرخد.

_بریم؟ پلکی زده و نگاه از پسر زرین که حالا سوار
دویست و شش پدرش
شده می‌گیرد.

_البته مادموازل. بشین بریم. عاطفه دست روی شانه‌ی
پهنش گذاشته و با

کمکش سوار موتور میشود. چراغهای دویست و شش
روشن شده و پارکینگ

کمنور را روشن میکند. استارت می‌زند که پسر زرین
ماشین را با صدای گوش

خراش چرخانده و از دالان بیرون می‌زند. موتورش
چراغهای قرمز دویست

شش مشکی رنگ را تعقیب میکند و کمی بعد با بالا
بردن سرعتش از کنار

ماشین زرین میگذرد و به دل جاده میزند. هوهوی باد و
صدای بوق ماشینها
پس زمینی گشت شبانه‌شان است. ذرات نازک باد
شبیه سوزنهای خیاطی
باریک در چشمش فرو میروند. پلک میزند تا اشکهای
جمع شدهی گوشهی
چشمش را پس بفرستد و دیدش را از دست ندهد.
خیابان ساحلی مثل
همیشه شلوغ و پر رفت و آمد است. از کنار دکهبای
که دوچرخه کرایه
میدهند میگذرد و به این فکر میکند یک شب با او
دوچرخه سواری را
امتحان میکند.

۱۲۵۱

سرما موزیانه خودش را اینبار از درزهای زیپ کاپشنش
عبور داده و به تنش
میکشاند. این هوا اصلا مناسب موتورسواری نبود اما
افکار و دل نگرانیهای

که ذهنش را قرق کرده بودند چاره‌های برایش نگذاشته
 بود. نشان نمیداد اما
 فردا و رای دادگاه نگرانش کرده بود و نمیدانست اگر با
 همهی اینها باز هم
 دادگاه رای را به علی بدهد چطور میتواند به زندگی
 نوپایشان امیدوار باشد.
 عاطفه را به دست نیاورده از دست میداد. آهی که
 میکشد بخارهای سفید را
 مقابل چشمانش به رقص در میآورد. یاد بچگیهایشان
 میافتد. زمستانهایی
 که انگار جنس سرمایشان هم با حالا فرق میکرد. سرد
 بود اما گرمش
 میکردند. لبخند تلخی با یادآوری خاطره‌های کهنه و
 قدیمیشان میزند.
 بلوط و سبزمینیها را در گودالی پر از زغال میانداختند
 و تا مغز پخت
 شدنشان حرف میزدند. به عمد نفس‌های بلند و
 عمیق میکشیدند و
 سرخوش از بخاری که از دهانشان بیرون میزد ادا اصول
 سیگار کشیدنهای

بازیگرهای تلویزیون را در میآوردند. هاتف مقابل
چشمش پررنگ میشود.
بزرگتر بود و همیشه حرفی برای گفتن در چنته داشت.
از بحث و جدلهای
خندهدار با همکلاسیهایش تا موتوری که به تازگی یاد
گرفته بود و یواشکی
سوار میشد. حس دستهای گرمی روی گوشهایش
حواسش را جمع میکند.
پلک زده و با کج کردن سرش لبهایش را به کف دست
او میچسباند و عمیق
میبوسد.
با صاف کردن سرش صدایش را بالا میبرد تا به
گوشهای او برسد.

۱۲۵۱

_دستاتو بذار تو جیلم. و نگاهش به انگشتهای سرخ و
کرخت شدهی خودش
میافتد. بینیش را برای بار چندم بالا میکشد. نوک بینی
و گوشهایش هم
به حتم قرمز شدهاند.

_گوشتا شده یه تیکه یخ آقای بخاری چهارده هزار
 فول امکانات. بعد بگو
 جنس ایران بنجل نیست. نفسهای عمیق دخترک روی
 گردنش پخش میشد
 و برای سرما خط و نشان میکشید. لبخندی به لحنش
 میزند.
 _گفتم گرمتم میکنم و الان مگه سردته؟
 دوباره هرم نفسهای او روی گردنش.
 _سردم نیست اما خودت سردته... میترسم مریض
 شی.
 _اون روز بهشت منه... تعجبش را حس میکند.
 _بمیرم اینقدر خستهای؟
 _بحث خستگی نیست. بحث پرستاری یه خانم
 محترمه که آدم مرده رو هم
 به زندگی برمیگردونه. صدای عاطفه را اینبار واضحتر
 میشنود. دست چپش
 را برداشته و لبهایش را به گوشش چسبانده و در
 گوشش حرف میزند. پلک
 به هم میکوبد.

_تو تنها آرزویی هستی که هیچ وقت کهنه و فاسد
نشد..._

« عاطفه »

صدای همه‌مه و شلوغی حاکم در راهروهای دادگاه به
دل‌آشوبهام دامن
میزند. معده‌هام از استرس شبیه دستگاه میکسر
میچرخد و میچرخد و

۱۲۵۲

محتویاتش را زیر و رو میکند. نگاه نگرانم را به محمد
که بیتفاوت بالای سرم
ایستاده و اطرافش را نگاه میکند، میدوزم. کاش بگوید
چه در چنته دارد که
اینقدر خونسرد و آرام است. آهی کشیده و نگاهم اتفاقی
به زن شیک پوشی
میافتد که محکم و با صلابت قدم به زمین میکوبد و
راه میرود. گردنش را
بالا نگاه داشته است و چشمانش شبیه دو گوی پر رمز
و راز اطرافش را زیر

نظر دارد. ندیده و نشناخته حسودی میکنم. به این
 قدرت، به این صلابتی
 که از نگاهش هم مشخص است. تحمل بیشتر نگاه
 کردن را ندارم. چشم گرفته
 و به ناخنهای کوتاه و بیرنگ و رویم نگاه میکنم. سرم
 دوباره بلند میشود
 و دنبال زن میگردد. موهای فرق شده‌اش کمی از
 مقنعه‌ی سرمهای رنگش
 مشخص است. آنطرف راهرو رو به روی من، روی
 صندلی فلزی مینشیند. پا
 روی پا انداخته و کیف کوچکش را روی پاهایش
 میگذارد. نگاهم روی رنگ
 آبی سیر ناخنهایش میماند. ابلهانه با خودم فکر میکنم
 میرسد روزی که
 بتوانم آنقدر قوی باشم که بدون نیاز به هیچ کس،
 خودم مشکلاتم را حل
 کنم؟ حتی بدون نیاز به مردی که بیحرف خودش را
 وارد مشکلات من کرده
 بود.

صدای سلام آشنایی باعث میشود نگاه گرفته و سرم را
 به سمتش بچرخانم.
 مریم کیفش را در دست جا به جا میکند و لبخند به
 لب نگاهم. ابروهایم به
 هم نزدیک میشوند و مضطرب میگویم:
 _چی میشه؟ نگاه جست و جو گرش میچرخد با
 خونسردی آزاردهندهای
 میگوید:

۱۲۵۳

_درست میشه. ببینم کو شوهرت؟ چشم میچرخانم
 به جایی که همین چند
 دقیقه پیش ایستاده بود. کی از کنارم گذشت که
 متوجه نشدم؟ میخواهم
 چیزی بگویم که صدای سلام محمد مانع میشود.
 دهان نیمه باز را میبندم.
 آن دو زیر گوش هم پچ پچ میکنند. نمیدانم چه
 میگویند و اهمیتی هم
 ندارد. دلم شور میزند و تپش تند قلبم تمام گوشم را پر
 کرده است، جوری

که سر و صدای داخل راهرو هم از دور دستها به
 گوشم میرسد. دستی به
 صورتم میکشم و لبهایم را محکم به هم فشار میدهم
 تا محتویات بالا
 آمدهی معدهام را به سر جایشان هدایت کنم اما همین
 که نگاهم به علی
 میافتد تمام خودداریام از بین میرود. پوزخند گوشهی
 لبش و چشمهای
 مرموز و ترسناکش گلویم را خشک میکند. دلم به هم
 میپیچد. دستم را
 روی دهانم میگذارم و با کشیدن نفسهای عمیق و پیدر
 پی سعی میکنم
 تهوع و آشفتگیام را پس بزنم. شکلاتی مقابل چشمم
 گرفته میشود. نگاهم را
 بالا میکشم.
 _بخور، خودتو هلاک کردی. من چطوری دیگه باید
 بهت بگم این بار پوزشو
 به خاک میمالم و هر چیزی که سهم من بوده اما با
 زرنگی تصاحب کرده رو
 ازش پس میگیرم؟

بیحرف شکلات را از دستش گرفته و بین مشتم فشار
 میدهم. صدای چرق
 و چروق بسته‌ی پلاستیک‌یاش از میان هیاهوی راهرو
 در گوشم مینشیند. با
 رسیدن نوبتمان از جا بلند میشوم. قلبم کرکننده در
 گلویم میکوبد و پاهایم
 از درون میلرزد. شبیه ساختمانی بودم که در روزی
 سیاه، زلزله بند بندش را
 میلرزاند. نگاهم ناخواسته به طرف آن زن کشیده
 میشود. هنوز نشسته و

۱۲۵۴

نگاهش به ته راهرو است. رد نگاهش را میگیرم. به
 دستبند دور دست جوانکی
 کم سن و سال زل زده است. صدای محمد نگاهم را
 دستپاچه از آنها جدا
 میکند. پلکم را میبندم و با کشیدن نفسی عمیق و
 کشدار لرزش پاهایم را
 کنترل میکنم و به این فکر میکنم کاش میشد قوی
 بودن را با سرنگ به

آدمها تزریق کرد. شاید دیگر هیچ بره‌ای طعمی لذیذ
هیچ گرگی نمیشد.
راه میروم اما آرام و آهسته. آنقدر که انگار دقایق
طولانی طول میکشد تا
وارد سالن شده و روی صندلیهای ردیف اول جا بگیرم؛
همچنان ترس، نگرانی
و پریشانی به تنم چسبیده‌اند و خونم را می‌مکند. دستی
به صورتم میکشم و
نگاهی به علی می‌اندازم. آن پوزخند مسخره‌ی روی لبش
جگرم را می‌سوزاند.
دستی روی سینهام قرار گرفته و به عقب هولم
میدهد. کاملاً در صندلی فرو
میروم. متعجب نگاهی به مریم می‌اندازم. خونسرد
ابروهایش را بالا میدهد و
زیر لب می‌گوید:
_ اینقدر نگاهش نکن. اون داره از ضعف تو قدرت
می‌گیره. قرار نیست معجزه
بشه و علی یهو آدم بشه و بگه بفرما عاطفه جون،
دخترت مال تو. علی هیچ

وقت عوض نمیشه چون چون ذاتش مشکل داره و
 آدمی که ذاتش خرابه رو
 هیچ جوره نمیشه درست کرد. قدر شوهرتو بدون...
 گیج و متعجب نگاهش میکنم که با ورود قاضی
 فرصتی برای ادامه نمیماند.
 دستم را به هم میپیچم و نگاهم را به مردی که در راس
 نشسته میدوزم.
 موهای جو گندی و پر پستی دارد. پوستش گندمگون
 است و ابروهایش
 برخلاف موهایش هنوز سیاه. جدیتی که در نگاهش
 موج میزند ته دل آدم را
 خالی میکند. نگاهش جوری است که انگار میخواهد با
 یک نظر درونت را

۱۲۵۵

بشکافد و از همه چیز سر در بیاورد. آب دهانم را
 بلعیده و کمی سرم را
 چرخانده و به محمد نگاه میکنم. به محض تلاقی
 نگاهمان لبخندی زده و با

آرامش پلک به هم میزند. لبخند لرزانی تحویلش داده و
گردنم را صاف
میکنم. صدای قاضی محکم و با صلابت در گوشم
مینشیند.

_بسم الله الرحمن الرحيم
با نام و یاد خدا جلسهی دادگاه رو شروع میکنیم.
خواهان سرکار خانم عاطفه
شاهین، خوانده آقای علی غفوری. طبق پرونده از
آقای علی غفوری مبنی بر
اینکه

صلاحیت نگهداری و حضانت از فرزندشان سوره
غفوری را ندارند، شکایت
شده. با مکث کوتاه ادامه میدهد:
_از سرکار خانم عاطفه شاهین و یا وکیلشون میخوایم
که مدارکشون رو به
دادگاه ارائه بدهند تا صدق ادله و مدارک بررسی بشه.
نگاه قاضی مو به تنم راست میکند. حس مجرمی را
دارم که پشت میز
بازجویی نشسته و سوال و جواب میشود. میلرزم و با
فرو رفتن بیشترم در

صندلی مریم بلند میشود.
 مسلط و محکم شروع میکند به گفتن همان حرفهای
 تکراری و ادلهای که
 رد شده بود. بیخود امیدوار شده بودم. پایان این شب
 سیه هیچ سپیدهدمی
 در انتظارم نبود. سیاهی بود و سیاهی... نگاهم به علی
 میافتد که حالا
 چشمانش را برق پیروزی پر کرده است. نگاهش را به
 صورتم میدوزد و

۱۲۵۶

پوزخندش را عمق میدهد. برق نگاه تیرهایش ته دلم را
 میلرزاند. پیشاپیش
 پیروزیاش را جشن گرفته است.
 عصبی انگشتانم را مشت کرده و به مریم که همچنان
 دارد حرف میزند، نگاه
 میدوزم.
 _از محضر محترم دادگاه میخوام مدارکی که صدق
 گفتههای من رو تایید

میکنه و همین امروز به دستمون رسیده رو مشاهده
کنند. گیج شده نگاهم

را بین مریم و قاضی جا به جا میکنم. از چه مدارکی
حرف میزد؟

_چه مدارکی؟ مریم نگاهش را به علی میدوزد.
پوزخندی زده و ضربه‌ی آخر
را میزند.

_مدارک زنا و فحشای آقای علی غفوری. نگاهم دوباره
به طرف علی کش

میآید. همچنان پوزخند روی لبش را حفظ کرده است.
انگار زیادی به خودش
و دستهای خالی ما مطمئن است.

_مدارک رو به دادگاه ارائه بدید.

_از محضر محترم دادگاه میخوام که فلش حاوی
مدارک مورد نظر رو از

ورودی سالن تحویل بگیرند. نگاه مات و مبہوتم به
طرف علی میچرخد.

ضربه‌ی کاری مریم در لحظہی آخر همه چیز را زیر و رو
میکنند. روی صندلی

وا رفته است و خبری از آن پوزخندش نیست. رنگ از
 رخس پریده است و
 گوشهی لبش را با حرص میجود. قاضی ماموری را برای
 آوردن فلش
 میفرستد. انگشتانم را به هم میپیچم و نگاهی به
 محمد میاندازم. لبخند
 روی لبش همه چیز را برایم روشن میکند. آن اطمینان
 و خونسردی و راحتی

۱۲۵۷

خیالش به همین دلیل بود. ماموری پوشیده در
 یونیفرم سبز رنگ وارد سالن
 شده و فلش سیاه رنگی را به منشی دادگاه تحویل
 میدهد. قاضی تنفس را
 اعلام میکند. میان همههی سرسامآور راهرو بازوی
 محمد را کشیده و
 مقابلش میایستم.
 _قضیه چیه؟ گوشهی چشمانش چین میخورد.
 _گفته بودم نگران نباش و حلش میکنم، دیدی که
 کردم! آب دهانم را فرو

میدهم. گلویم خشک شده و نمیدانم چرا دلم هنوز
 هم شور میزند. تته پته
 کنان میگویم:
 _این... این مدرک چی هست حالا؟ سرش را خم کرده و
 زیر گوشم لب میزند:
 _ پورن وطنی! ناباور چی را زمزمه میکنم که شانه بالا
 داده و با گزیدن
 گوشهی لبش، لبخندش را پنهان میکند.
 _چیکار کردی تو محمد؟
 _چیکار کردم؟ دستشو رو کردم. انتظار نداشتی که
 مثل ماست وایسم تا به
 ریشم بخنده؟ حاج و واج نگاهش میکنم. مردمک
 چشمانم از این گشادتر
 نمیشود.
 _اینطوری؟
 لب باز میکند که صدای خشمگین علی تنم را میلرزاند.
 _من ننهتو به عزات میشونم مرتیکهی پفیوز.
 نگاه مضطرب و ترسیدهام بینشان جا به جا میشود.

_ گندهتر از دهنّت حرف میزنی. خفّعت نکنه لقمهای
 که برداشتی! علی دندان
 روی هم فشار داده و با حرص و غیظ و خشم میگوید:
 _ یه جوری بکوبمت زمین که نفهمی از کجا... محمد با
 خندهای حرصدار
 میپرد وسط حرفش.
 _ مثل اون دوتا دافی که دیشب زمین زدی؟ الان حالت
 عادیه دیگه پسر
 سادات؟ این چند تا؟ انگشت وسطش را برایش بالا
 گرفته و نشانش میدهد.
 لبم را گاز میگیرم. گردن و صورت علی از عصبانیت
 سرخ شده و روی پوست
 صورتش عرق آبله زده است. به محمد حمله میکند و
 با بالا گرفتن مشتش
 میغرد:
 _ من تو رو میکشم حرومزاده... محمد مشتش را در
 هوا مهار میکند. نگاه
 تیزش را به صورت علی میدوزد.
 _ هم قد و قواری این کارها نیستی یارو... همونطوری
 که دورین فرستادم تو

خونہت و پتہتو ریختم رو آب، همونطوری هم
زندگیتو زیر و رو میکنم. یه
جوری که آب هم از آب تکون نخوره. تا میآید جوابی
بدهد مامور صدایمان
میزند. مریم کیفش را در دست جا به جا کرده و
خونسرد میگوید:
_بریم تو... علی دستش را به ضرب از دست محمد
میکشد و دندان قروچه
کنان از کنارمان میگذرد.
_خوبی؟ نیشخندی میزند:
_خوبتر از خوب! با مکت دستی به صورتم کشیده و
همگام مریم میشوم.
زیر لب نجوا میکنم:

۱۲۵۹

_تو رو خدا بگو اینجا چه خبره؟ این فیلم یهو از کجا
دراومد؟ پچ میزند:
_بعد همه چی رو بهت میگم. الان نمیشه، بشین. قاضی
ابروهایش را به هم

چسبانده و نگاهش چنان تیز و برنده است که انگار
 بدن را میشکافد، تا به
 درونش نفوذ کند.
 _فلش مذکور بررسی شده و برای تایید صحت مدارک
 به کارشناس دادگاه
 ارجاع داده شده. سوال من از شما اینه که این فیلم
 چطور به دست شما
 رسیده؟ پوست لبم را میکنم و انگشتانم به جان هم
 میافتند.
 _این فیلم رو من آوردم.
 صدایش محکم و قاطع است. برای دیدنش سر کج
 میکنم. سینه جلو داده و
 مستقیم به قاضی نگاه میکند. معدهام از نگرانی به هم
 میجوشد. دلم
 میخواهد چشم ببندم و وقتی بیدار شوم که همه چیز
 تمام شده است.
 _توضیح بدید.
 _دورین رو من وارد خونهی آقای غفوری کردم تا
 مدرک محکمه پسندی

برای نشون دادن عدم صلاحیت ایشون به دادگاه ارائه بدم.

_و حکم قضاییتون؟

دلم فرو میریزد. نگاهم تار میشود و محمد میگوید:

_ندارم. سکوت کوتاه و عمیق دادگاه را صدای سرد و جدی منشی دادگاه میشکند.

۱۲۶۱

_ورود به حریم شخصی دیگران و ضبط لحظات

خصوصیشون جرم محسوب

شده و با شخص خاطی قاطعانه برخورد میشه.

صدای سرد مرد به دیوارهای گوشم خورده و پژواک میشود.

_اما با این وجود این موضوع در دستور کار دادگاه

امروز نیست و رسیدگی به

جرم شما در دادگاه دیگهای مورد بررسی قرار خواهد

گرفت. پلک به هم

میکوبم و قطره اشکی ناغافل از گوشهی چشمم فرو

میریزد. نگاه محمد به

زیر کشیده میشود. سیب ادمش تکان میخورد لبخند
 تلخی میزند. قاضی
 صدور حکم را به جلسهی دیگری موکول کرده و
 رسیدگی به پروندهی محمد
 را به دادگاه دیگری ارجاع میدهد.
 با اعلام ختم جلسه، تن آش و لاشم را بغل گرفته و از
 سالن دادگاه بیرون
 میزنم. مریم همان لحظه خداحافظی میکند تا به
 دادگاه بعدیاش
 برسد. آفتاب تیز زمستان چشمم را میزند. نگاهم به
 علی میافتد که خصمانه
 دندان به هم میکشد و انگشتش را به تهدید برایم تکان
 میدهد. بیاعتنا
 چشم گرفته و با برداشتن قدمی بلند مقابل محمد
 میایستم.
 _چیکار کردی با خودت؟ گوشهی لبش بالا میآید.
 آفتاب مستقیم به صورتش
 میتابد. ابروهایش را جمع کرده و مردمکهایش را تنگ تا
 از شر سربازان نیزه
 به دست خورشید در امان بماند.

_من کاری کردم که به نظر خودم درست بود. و نه
الان که تا آخر عمرم از
کارم پشیمون نمیشم. بغض خفهام میکند. شرمندگی
گلوله شده و بیخ گلوم
را میچسبد.

۱۲۶۱

_اینطوری؟ با تو خطر انداختن خودت؟ پرونده
درست کردی برای خودت به
چه قیمتی؟ گفتم نمیخوام این خوشحالی رو... این
مدل بردن که ته تهش
باز هم من بازندهام رو نمیخوام... من چطوری طاقت
بیارم؟ چطوری تحمل
کنم که به خاطر من، جلوی چشمم بهت دستبند
بزنن و بیرنت؟ گوشهی
چشمش چین میافتد و لبش عمیقتر کش میآید.
مژههای نمناکم را به هم
میزنم. انگار نمیشنود چه میگویم.
_اوه دستبند و بگیر و ببند، دیگه چی خانم؟ یهبارکی ما
رو زندان هم بفرست

دیگه. اشک سر میخورد روی گونه‌هام و رد میگذارد از
 خودش. آب بینیم را
 بالا کشیده و با صدایی که بغض دورگه‌اش کرده
 میگویم:
 _ مگه غیر اینه؟ نشنیدی چی گفتن؟ زیر چشمی اطراف
 را دید میزند.
 تیل‌های سبز رنگش به اندازه‌ی یک خط باریک از میان
 پلک‌هایش که به
 خاطر تندی آفتاب به هم نزدیک شده‌اند، مشخص
 است. حالت صورتش هر
 حسی را نشان میده جز پشیمانی، جز
 ناراحتی... بازوهایم را بین مشتش
 میگیرد و سر خم میکند. سایه‌اش روی صورتم میافتد.
 چشمانش روشنتر
 شده و حسی که در نگاه زلالش موج میزند روی
 تشویش و دل آشوب‌هام خط
 بطلان میکشد.
 _ من بیگدار به آب نمی‌زنم. یادته دیگه نه؟ لبخند تلخ و
 بیات شده‌ای به لب
 می‌آورم.

_مگه میشه یادم بره؟ اما این با اون فرقش زمینه تا
آسمون...

۱۲۶۲

_من هنوزم منتظر یه دخترم که لباس اناری پوشیده
باشه و رو دستاش حنای
من باشه.

لحن آغشته به رشک و حسرتش حین عبور از
راهروهای تنگ و تاریک گوشم
پنجول کشیده و دیوارهایش را با ناخنهای بلند و
زشتش خط خطی میکند.
قلبم از تپش میایستد و بغض آب میشود. چند قطره
از بند اسارت خودشان
را رها کرده و زیر پلکم میافتند.
باد سردی میوزد و صدای خش خش برگهای درختی که
چند قدم آنطرفتر
سبز و استوار به حیاتش ادامه میدهد، جایگزین
صدای حسرتزدهی او
میشود.

دستم زیر دستش میسوزد و خورشید در نیمروز
 زمستان همچنان از پس
 تکه‌های پنبه‌ای ابری که به تازگی سر و کله‌شان پیدا
 شده پر قوا میتابد.
 رنگ چشمانش زیر نور مستقیم آفتاب به کهربایی
 میزند.
 فراموش کرده‌ایم در محوطه‌ی شلوغ و پر رفت و آمد
 دادگاه ایستاده‌ایم.
 نگاه‌های سنگین را گه گاه حس میکنم اما اهمیتی ندارد.
 مردمک‌هایم در
 چشمانش دو دو میزنند. بیقرار و بیتاب... انگار از
 چیزی میترسند. لب‌هایش
 پیشانیام را لمس میکنند. دلم از بلندی به زیر میافتد و
 تند و پرشور میان
 خلا دست و پا میزند.
 صدای گرمش تن سرمازده‌ام را ذق ذق میکند.

۱۲۶۳

_من هر کاری کنم، چه درست و چه غلط کاری
 نمیکنم که تو رو برای

دومین بار از دست بدم. اونم با دستهای خودم. به این
مطمئن باش و خیالت
راحت باشه.

فاصله میگیرد و سنگهای کهربا حالا برق میزنند. آب
دهانم را میبلعم.

گلویم خشک شده و میسوزد. کویر با همهی عظمتش
به قاندهی حلقم

درآمده است. به سختی لب میجنبانم.

_اما... جرمی که...

حرفم را قیچی میکند.

_با مریم و دوتا وکیل دیگه مشورت کردم.

مکت میکند و گوشه‌هایم له له میزنند برای ادامهی
گفته‌هایش.

ابرو بالا داده و پوزخند میزند.

_وقتی مریم گفت باورم نشد برای همین رفتم سراغ دو

نفر دیگه و به این

نتیجه رسیدم که تو این مملکت هیچی سر جای

خودش نیست.

بیتاب لب میزنم:

_خب؟

_پول باشه همهچی حله... جریمهی نقدی و تموم.
نفسم به راحتی بالا میآید. لبش کشمیاید و گوشهی
چشم و لبش چین
میخورد.

۱۲۶۴

_بریم سور و سات حنابندون رو آماده کنیم؟
میخندم، با بغض و اشک...
_الان؟

_من یه سریاز همیشه آمادهام برای تو که منتظره
دستور بدی تا اجابت کنه،
اما دخترمون اول برگرده به خوناهش. سال هاتف هم
بگذره. بعدش منم و تو
و اون لباس اناری و بینهایتی که جاش رو بند انگشته و
اسمم که زیر حک
میشه تا همیشگی باشه...
_تتوش کنم؟
لبخند میزند، عمیق و دنداننما... برق نگاهش دلم را
شبیه مولکولهای گرما
دیده به تکاپو میاندازد.

_اره ولی نه اونجا... یه جای بهتر براش سراغ دارم.
متعجب ابرو جمع میکنم. جزء به جزء صورتش
شیطنتش را نشان میده.

مبهوت میگویم:

_کجا؟

اطراف را میپاید. چشمهای تخسش را ریز میکند.
_یه خال داشتی...

مثل خودش چشم ریز میکنم.
_خب؟

۱۲۶۵

_همونجا...

صورتتم یک پارچه آتش میشود. گر میگیرم و تمام تنم
نبض میشود.

_زوده برای سرخ و سفید شدنت نازک نارنجی... بریم؟
نگاهش از چشمم تا روی لبهای نیمه بازم پایین میآید.
_کی فکرشو میکرد تهش دختر ته تغاری ابراهیم خان،
عاشق و شیفتهی
پسر پاپتی راضیه شه؟

_در اصل اون از دماغ فیل افتاده رو هیچ کس جز تو
نمیتونست دوست
داشته باشه.

« هومن »

صدای ناله‌ی لولاهای در با قیژی نازک در راهروهای
ساکت و خلوت
بیمارستان میپیچد.
چشمانش سریعتر از پاهایش به داخل اتاق میدوند.
جسم ظریف روی تخت
بغض را مهمان ناخوانده‌ی حنجره‌اش میکند. سبیک
گلویش بالا و پایین
میشود و اشک تار میبندد در کاسهی چشمانش.
صدای پا میآید.
_چرا نمیری تو؟
یحیی زیر گوشش آرام پچ میزند.

۱۲۶۶

پلک میبندد و آب دهانش را فرو میدهد. شاید بغض
لعنتی دست از سرش
کشیده و بیخ گلویش را رها کند.

_ پام نمیکشه دای... پام دنبالم نمیاد.
 دست یحیی را روی شانهاش حس میکند.
 _ حقت بود یه جوری بزنت که دوتا از من بخوری
 سه تا از دیوار تا چشمت
 هرز نره دنبال ناموس برادرت... اما وقتی تو این حال
 میبینمت...
 ادامهی حرفهای یحیی میشود نفس عمیق و کشداری
 که آهش میکشد.
 پلکی زده و از پس نگاه تارش به او زل میزند. به اوپی که
 بیخبر در دل
 تاریکی اتاق روی تختی افتاده و آرام و منظم نفس
 میکشد. به اوپی که
 روحش هم خبر دار نمیشود مردی چند متر آنطرفتر
 ایستاده و تنها آرزویش
 را این چنین میان مشت های گره خوردهی مرگ میبیند.
 نفسهایش یک درمیان بالا میآید. زبانش یاریاش
 نمیدهد و دلش گوشهای
 کز کرده و کند و بیجان میتپد. پلکهایش را به هم
 فشرده و زبان خشک
 شدهاش به سختی تکان خورده و میگوید:

_فردا... فردا چی میشه؟ حالش... حالش...
 زبانش الکن شده و نمیچرخد. قلبش حالا در گلویش
 میتپد. تند و بیتاب...
 ترسیده و وحشتزده. صدای یحیی را با تمام جانش
 میبلعد.
 _خوب میشه... زنده میمونه...

۱۲۶۷

سرش شتابزده میچرخد و چشمهای سرخش را به
 یحیی میدوزد تا از
 صحت و سقم گفتههایش مطمئن شود. یحیی انگار
 دلش سوخته که بیشتر
 از این منتظرش نمیگذارد.
 _توده‌ی سرطان خوشبختانه خوش خیمه. توده رو با
 جراحی برمیدارن، بعد
 هم باید شیمی درمانی و پرتو درمانی بشه. بعد از اون
 برمیگرده به زندگی
 عادیش...
 نگرانیهایش برای دختر مسعود تمام نمیشود.
 _عملش چی؟

یحیی مستقیم نگاهش میکند.
 _خطری تهدیدش نمیکند. آروم بگیر پسر...
 سرش را تکان میدهد. یحیی نگاه خیره‌اش را گرفته و
 میگوید:
 _زیاد نمون. ممکنه مسعود بزنه به سرش و پاشه بیاد
 داخل. سپردم اجازه
 ندن ولی بازم حواستو جمع کن.
 _لطف تو هیچ وقت فراموش نمیکنم.
 یحیی لبخند سرد و کمرنگی زده و با تکان سرش میگوید:
 _تنها کاری که از دستم برمیومد برای برادرزاده‌م...
 پوزخند تلخی میزند. یحیی نگاه آخرش را به هر دویشان
 انداخته و لب
 میزند:

۱۲۶۸

_حالش خوب نیست. بیدارش نکن.
 شانهاش را فشرده و می‌رود. نگاه گرفته و پاهای خشک
 شده‌اش را تکان
 میدهد. زودتر از موعد خودش را از شر گچ خلاص
 کرده بود و حالا

استخوانهایش تیر میکشد. دردش در مقابل دردی که
 او میکشید هیچ بود.
 لنگان به طرف تخت رفته و در نزدیکیاش از حرکت
 میایستد. نگاهش با
 دلتنگی و حسرت، موجود خواب و بیخبر روی تخت را
 رصد میکند.
 چشمانش با ولع در تاریک و روشن اتاق از ابروهای کم
 پشت و کمرنگش گذر
 کرده و به چشمهای بسته و گود رفتهاش میافتد،
 استخوانهای بیرون زده‌ی
 گونهایش بغضش را سنگینتر میکند. پلک به هم
 کوبیده و نگاهش را تا روی
 لبهای خشک و ترک خوردهاش پایین میکشد. دستش
 را به حفاظ تخت
 تکیه داده و آن یکی دستش را به صورتش میکشد.
 نگاهش از صورت رنگ پریده و زرد و بیمارگونه‌ی
 دخترک جم نمیخورد.
 چیزی وسط سینهایش تیر میکشد. کشنده و درناک.
 سر خم میکند و بغض است که با بزاق دهانش به
 پایین میفرستد. دلش

سیگارش را میخواهد اما یحیی همین چند دقیقه پیش
پاکت سیگار و
فندکش را گرفته بود. انگار میدانست نمیتواند تحمل
کند.

حفاظ تخت بین مشتش فشرده میشود. نگاهش به
دستش که میافتد،
خودداری تمام میشود. اشک روی گونه‌هایش چکه
میکند و سرش را ناباور
تکان میدهد. دست ظریف و رنگ پریده‌اش پر از جای
کبودی سوزن بود.
حلقه‌های کبودی زشتی که اصلاً به دست او نمی‌آمد.
دندان به هم فشار

۱۲۶۹

میدهد تا جلوی فریادی که داشت تارهای صوتی
حنجره‌اش را تحریک
میکرد بگیرد. با شنیدن صدای ضعیفی گردنش شتابزده
بالا می‌آید. جوری
که صدای ترق و تروق مهره‌هایش را میشنود.
_اومدی؟

بیشتر به تخت میچسبد. باور نمیکند او منتظرش
 بوده باشد. چشمهایش
 نیمه باز است و تاریکی و اشکهای پر شده در کاسهی
 چشمش جلوی دیدش
 را گرفته است. به سختی زبان تکان میدهد.
 _منتظرم بودی؟
 اره...

پوزخند جا خوش میکند گوشهی لبش، زبان لعنتیاش
 آرام نمیگیرد.
 _دختر مسعود و این ناپرهیزیها؟ انتظار اونم برای من؟
 منه هفت خطی که
 عالم و آدم چشم دیدنمو ندارن؟
 دخترک نگاه گرفته و نگاهش را در تاریکی به گوشهای
 نامعلوم دوخت و دوز
 میکند.

زبانش را گاز گرفته و به خودش لعنت میفرستد. کاش
 لال شود... کاش زبان
 نیش عقربش گوشهی دهانش بتمرگد.
 _ناامید شده بودم از او مدنت...
 شکوفه سر چرخانده و مستقیم نگاهش میکند.

۱۲۷۱

_دختر مسعود داره نفسهای آخرش رو میکشه
 هومن... و تو این نفسهای
 آخر منتظر توه..._

چانه‌اش میلرزد و سبک گلویش تکان میخورد. از میان
 دندانهای کلید
 شده‌اش می‌غرد:

_نذار بهت بگم خفه شو...
 لب دخترک که کش می‌آید دستش میان موهایش چنگ
 میشود. گردنش را
 عقب داده و با کوبیدن پلکهایش به هم کشدار نفس
 میکشد.

_یادم نمیاد زبونتو کنترل کرده باشی! همیشه هر چی
 به سر زبونت اومده
 گفتم!

نیشخند تلخی زده و از گوشه‌ی چشم نگاهی به او و
 حال نزارش می‌اندازد.

_برای تو کنترل کردم. افسارشو خیلی جاها گرفتم
 دستم که نچرخه و از

دوست داشتنت نگه، خفه خون گرفتم و خیلی وقتها
تو دلم گفتم کوفت و
داداش و زبونم گفته جون داداش...
لبهایش را به هم فشار داده و نگاهش تا روی دست
کبود شدهاش پایین
میآید.

_دستتو بگیرم؟
زبانش را گزیده و خشکش میزند. افسار این لعنتی کی از
دستش در رفت
که نفهمید؟

۱۲۷۱

با تکان سر شکوفه به معنای مثبت مردمکهایش گشاد
شده و قلبش در
گلویش میتپد.
_مطمئنی؟

با تکان سرش برای بار دوم معطل نمیکند، میترسد
پشیمان شود! دستش
رعشه گرفته و شبیه بیدی به دست باد میلرزد و تکان
میخورد. فاصلهی

کوتاه میان دستانشان دور و دست نیافتنی به نظر
 میرسد.
 به محض لمس دستهای سرد دخترک میان دستانش
 دلش تند و بیوقفه
 میکوبد. چنان لاغر و ضعیف است که انگار دست
 کودکی پنج سالهاست نه
 زنی بیست و دو ساله. انگشت شصتش نوازشوار روی
 رد کبودیها کشیده
 میشود. گلویش از بغضهای فرو خورده میسوزد.
 _رو پات نمون... بشین، حرف دارم باهات.
 گیج و گنگ سر تکان داده و خودش را روی صندلی
 کنار تخت میاندازد.
 خودش را آنقدر جلو میکشد تا مبادا رشتهی نگاه
 متصلش با او پاره شود.
 همچنان انگشتش بیتاب و حسرتزده پشت دست او
 کشیده میشود.
 _هومن...
 با شنیدن صدایش جانمها پشت لبش ردیف میشوند،
 خودداریاش را از دست
 داده و میگوید:

_جون هومن...
_اگه... اگه بلایي سرم اومد...

۱۲۷۲

نیمخیز شده و میگرد:
_بزنم تو دهننت؟ چشم میبندم رو این حالت، رو این
دل لامصب خودم و
جوری میزنم تو دهننت که زبونت بیچه به هم تا نگی
از مردن برام... تا
دهنتو ببندی و بذاری این شب لعنتی تموم شه.
لبخند خسته‌ی گوشه‌ی لبهای دخترک مثل تیر در
سینه‌اش فرو میرود.
_از مرگ گریزی نیست هومن... چه بزنی، چه نرنی من
حرفامو میزنم... تو
هم حالا که اومدی بهتره گوشاتو باز کنی و بشنویم.
مبهوت تک خنده‌ای میزند.
_هنوز هم خودخواهی شکوفه... هنوز هم
خودخواهی...
لبخندش را باور کند یا برق اشک جمع شده در
گوشه‌ی چشمانش را؟

_این خودخواه ازت یه خواهش داره، میشنویش؟ تنها
 خواسته‌ی من از توئه
 هومن، گوش کن بهم...
 مبهوت میخندد و اشک از لای مژه‌هایش راه میگیرد.
 _داری وصیت میکنی عزیز دل هومن؟
 بینیش را بالا میکشد و با خنده‌ای تلخ ادامه میدهد:
 _تو خیالم همیشه اینطوری صدات کردم، هیچ وقت
 نگفتم شکوفه، هیچ وقت
 اسم روت نداشتم. میخواستم حتی اگه تو خیاله، حتی
 اگه واقعی نیست،
 برای من باشی...

۱۲۷۳

نگاهش به اشکهای روی گونه‌ی او میافتد. لبخند تلخی
 زده و لب میزند:
 _گریه چرا قربونت برم؟
 خودش را جلو کشیده و با پشت آن یکی دستش
 گونه‌های آب رفته‌اش را
 نوازش میکند. خواب است انگار... نوک انگشتانش گز
 گز میکند و باورش

نمیشود این خودش است که او را نوازش میکند.
 _هیچ وقت باورت نکردم هومن... همیشه گفتم یه
 دوز و کلکی تو کارشه... به
 قول بابا، هومن هفت خط که یه رودهی راست تو
 شکمش نیست. بازم داره یه
 کلکی سوار میکنه.
 پوزخندی میزند.
 _هیچ کس این وسط نگفت این آدم، تهش از جنس
 خود شماست... اگه هفت
 خطه، اگه نامرده، اگه هر گهی که هست از رگ و
 ریشهی خودتونه... من مگه
 چی خواستم؟ منه لعنتی که وقتی دیدم هاتف ذکر روی
 لبش اسم توئه
 کشیدم کنار و یه گوشه وایسادم... منی که پا گذاشتم
 روی دلم و برادر شدم
 برای کسی که عاشقشم...
 صورت خیس از اشکش را نوازش میکند، شکوفه میان
 گریههایش زمان
 خریده و بالرز و بغض میگوید:

_پس چرا اعتراف کردی؟ چرا شدی کابوس شبام؟
 چرا؟ مگه نمیگی کنار
 کشیدی... مگه نمیگی پا رو دلت گذاشتی؟
 _مست بودم...

۱۲۷۴

چشمهای سرخش را به نگاه خیس او میدوزد و به
 سختی لب میزند:
 _مست بودم، نفهمیدم دارم چه گهی میخورم. پیامتو
 که دیدم وسوسه شدم
 و هر چی سر دلم مونده بود رو خالی کردم. حتما
 میخوای بگی از کجا
 فهمیدم، نه؟ شاید مسخره باشه، شاید بچگانه باشه
 اما همون اول اولش وقتی
 شروع کردی به حرف زدن از مدل پیام دادنت فهمیدم.
 از خودم یاد گرفته
 بودی اون مدل نوشتن رو... مطمئن بودم تویی...
 مطمئن بودم. بعدش وقتی
 به خودم اومدم وسوسه شدم. وسوسه شدم و برای
 یه بار تو تموم عمرم

خودخواه شدم و به هیچ کس جز خودم فکر نکردم.
 اذیت کردم، میدونم.
 کابوست شدم، میدونم... اما دست خودم نبود. انگار
 خودم نبودم. انگار یادم
 رفته بود هاتف برادره، یادم رفته بود تو زنش... یادم
 رفته بود و جز دل خودم
 به هیچی فکر نمیکردم.
 حق حق دخترک که اوج میگیرد. بیتاب از جا میپرد.
 دستهایش دو طرف
 صورتش را قاب میگیرد. انگشتان شصتش گونهایش را
 تمیز میکنند و
 اشکهایش همراه با او میریزند.
 _خدا لعنت کنه منو... شکوفه، بین منو... لعنتی نگام
 کن؟ من گم میشم
 الان... مثل دوسال پیش میرم و پشت سرم نگاه
 نمیکنم.
 دست شکوفه را روی دستش حس میکند. نگاه پایین
 کشیده و به مچ دستش
 که اسیر انگشتهای ظریف اوست زل میزند. با تحکم
 میگوید:

۱۲۷۵

_حق نداری بری... من اهورا رو به تو میسپرم هومن...
 فهمیدی؟ اهورا رو به
 تو میسپرم اگه بلایي سرم بیاد... مبادا ول کنی بچهمو...
 مبادا بذاری بین این
 آدمها تنها بزرگ شه.
 نگاه بالا کشیده و انگشت روی لب ترک خورده
 شکوفه فشار میدهد و
 ساکتش میکند.
 _خودت خوب میشی و برمیگردی بالای سر بچت...
 من نه پدر بودن بدم
 نه مادر بودن. خوب میشی و خودت بچتو بزرگ
 میکنی تا زیر دست من
 هفت خط بزرگ نشه. منم فردا که خیالم ازت راحت
 شد، میرم.
 زورکی میخندد و دلش شرحه شرحه میشود.
 _خیلی دلم میخواد بگم بمون... خیلی... هومن من...
 متاسفم...

باز هم به زور ادای خندیدن در میآورد. بینایش را بالا
 میکشد و لعنت به
 چشمهایش که یک سره میبارند.
 _برای چی؟ عشق که زورکی نمیشه؟ میشه؟ آگه دلت
 باهام بود. میگفتم
 کون لق آدمها، شاهینها و دستترو میگرفتم و میبردم
 یه جایی که
 هیچکس برام بکن نکن تعیین نکنه... اما نیست
 دیگه... دل لعنتیت باهام
 نیست.
 شکوفه با مکت نگاه گرفته و به جای دیگری زل میزند.

۱۲۷۶

زبان روی لب میکشد. قلبش سرسام آور در سینه
 میتپد. بیاختیار خم
 میشود و لبهایش را به پیشانی او میچسباند. اشکش
 چکه میکند و لای
 موهای سیاه دخترک گم میشود.
 فاصله میگیرد.

_خوب میشی و تهش پشیمون میشی از اینکه منو راه دادی به اتاقت...

_پشیمون نمیشم اما تو منو فراموش کن هومن...
فراموشم کن... زندگی کن...

_بیتو زندگی نیست که، اسمش مردگيه...
و آهش را سنگین از سینه بیرون میفرستد.

_حواست به اهورا هست؟
اخم کرده نگاه تیزی به او که با لجابت حرف خودش را میزند میاندازد.

_یه بار دیگه زر بزن تا ضرب دستمو نشونت بدم.
درسته مثل سگ عاشقتم
اما این باعث نمیشه بشینم چرت و پرتاتو گوش کنم.
فاصله را بیشتر کرده و پتو را تا روی سینهاش میکشد.
لبخند میزند.

_بخواب... میخوام وقتی فردا از اتاق عمل اومدی
بیرون همون شکوفه شده
باشی. همون آدمی که زبونش از نیش عقرب کاریتره،
همون دختر

خودخواهی که هاتف رو با اون همه ادعا به چپش
میگرفت و محل سگ

نمیداد. همون دختر لوس و نری که درد و دلش رو
برای من میآورد و
نگفتههاشو در گوش من زمزمه میکرد. همونی که با رد
رژ لبش رو فیلتر

۱۲۷۷

سیگار خوشحال میشد و یادش میرفت داره به زور
نفس میکشه... همون
بدی که با همی بد بودنش تنها آرزوی من بود.
_اگه برنگشتم...
نگاه به خون نشسته و غیظآلودش را روانی چشمهای
پر آب او میکند. چرا
نمیفهمد که با هر بار تکرار این جملهی مسخره به
شکلهای متفاوت جانش
را میگیرد؟
حق زده و به سختی لب میزند:
_بهم قول بده... تو رو خدا... بذار اگه قراره بمیرم،
خیالم از پاره تنم راحت
باشه.

انگشتانش مشت میشوند. مژغهای نمناکش را به هم
 میزند و با جان کندن
 لب میزند:

_قول میدم... اما این به این معنی نیست که تو کم
 بیاری و همه چی رو بذاری
 رو دوش من و چشمتو ببندی. من برای اهورا نه پدر
 میشم نه مادر... خودت
 باید خوب شی. خودت باید زنده از اون اتاق بیای
 بیرون وگرنه این بیمارستان
 رو سر دکترو پرستارهای خراب میکنم.
 شکوفه با بغض و لبخند سر تکان میدهد.
 نگاه واله و شیدایش روی موهای سیاه او میچرخد.
 حیف بودند این موها
 برای ریختن و از بین رفتن. صدای شکوفه نگاه خشک
 شدهاش را تکان
 میدهد.

۱۲۷۸

_داری به کچل شدنم فکر میکنی؟

دخترک لبخند میزد اما دنیا دنیا درد در صدایش موج
میزد.

_نه، به این فکر میکنم که خوبه کچلی مده. به نظرت
بهم میاد؟

صدای خندههای دخترک که بلند میشود، همپایش
میشود؛ در حالی که
چیزی به سنگینی وزنههای صد کیلوگرمی روی سینه‌اش
افتاده و دارد از پا
درش می‌آورد.

آهش را ته دلش کشیده و با لبخندی که سعی دارد
واقعی باشد دل به دلش
میدهد. بعید میداند بعدها این صحنهها تکرار شود. او
این چنین دلبرانه
بخندد و تماشایش امری محل و ناممکن نباشد.

نگاهش از روی در سبز رنگ و علامت ورود ممنوعهای
رویش تکان نمیخورد.
منتظر بود و زمان انگار شبیه آدامسهای خرسی کش
می‌آمد.

نگاههای پر حرف و زیر چشمی مسعود را هر از گاهی
 میدید و خم به ابرو
 نمیآورد. اگر داد میزد و حتی به فحشش میکشید تا از
 حال او مطمئن نشده
 بود، محال بود از کنار این در تکان بخورد.
 سکوت نه چندان سنگین راهروی منتهی به بخش
 جراحی را صدای ریز روی
 هم افتادن مهرهای فیروزهای رنگ ماهی میشکست.
 صدای دعا خواندن و
 التماس کردنش هم میآمد. گاهی هم خودداریاش را از
 دست میداد و صدای
 هق هق گریه و "خدا خدا" کردنش بلند میشد. با
 اینکه از مسعود دل خوشی

۱۲۷۹

نداشت و حساب ماهی را با او در یک کفه میگذاشت،
 اما امروز دلش برای او
 هم میسوخت. تشت بدبیاری انگار از آسمان روی
 سرشان آوار شده بود. ابتدا
 هاتف و بعد هم...

آهی کشیده و نگاه از در میگیرد. کف دستش را
 میچسباند به گردن
 دردناکش و با انگشتانش ماساژ میدهد.
 سنگینی نگاه خیره‌ی مسعود باعث میشود ابرو بالا
 داده و مات نگاهش کند.
 مسعود نگاه پرحرفش را جمع کرده و به طرف دیگری
 زل میزند.
 با زنگ تلفنش پوزخندی زده و نگاه از او میگیرد. نگاه
 مسعود دوباره به
 سمتش میچرخد. بیاعتنا تماس محمد را وصل میکند.
 _بله؟
 _چی شد؟ تموم شد؟
 بلند شده و لنگان لنگان از راهرو بیرون میزند میان
 نفسهای سنگینش بریده
 بریده لب میزند:
 _نه هنوز.
 _خوبه هنوز هیچی نشده موتورت به پرت پرت افتاده،
 وای به روزی که بخوای
 دلشو ببری و بندش کنی به خودت!

پوزخند زهر داری گوشهی لبش جا خوش میکند؛
ناشیانه میپرسد:
_زنت چطوره؟

۱۲۸۱

_مدال عوض کردن بحث رو هم باید بندازیم گردن تو.
اگه تو اون دل لامصبت
که برای اون دختره رفته یه ذره نگرانی برای این یکی
دختر داییت داری باید
بگم خوبه. روزها رو میشماره که کی سوره برمیگرده.
خسته روی صندلی پلاستیکی گوشهی سالن میافتد.
پاهایش بیشتر از این
یاریاش نمیکردند. عرق روی پوستش را پاک کرده و با
نفسی عمیق لب
میزند.
_خوبه...
_برنامهت چیه؟
پوزخندش را تکرار میکند.
_منتظرم بیارنش بخش.
_و بعدش؟

چشم میدوزد به گوشهی سالن که پنجرهی بلندی رو
 به حیاط دلگیر
 بیمارستان دارد. نگاهش را به درختهایی که کنار هم
 ردیف شده‌اند میدوزد.
 _بعدش به خودم مربوطه.
 _هومن!
 کلافه لب می‌جنباند:
 _ذکر مصیبت برام نخون که خودم آخر همی
 روضه‌هام. از تنهایی سمیه و
 شوهرش هم برام ننال که روی هر چی آدم تنهاست رو
 سفید کردم. بهش
 قول دادم نمونم و نمیمونم.

۱۲۸۱

_خاک تو سرت که عقلتو دادی دست نیم و جب بچه
 که اینطوری سر انگشت
 می‌گردوندت. اون یه زری زد تو باید سریع فاز بله
 چشم برداری و گازتو پر
 کنی و یا علی؟

باد شدیدی وزیده و شاخ و برگ درخت را محکم به
 بازی میگیرد.
 _خواستن زورکی همیشه پسر دایی! نه تو دلش و نه تو
 زندگیش یه ذره جا
 برای من نیست.
 _پس وایمیزی نگاه میکنی که دو روز دیگه دست بذاره
 تو دست یه نرهخر
 تازه از راه رسیده؟
 سینهاش تیر میکشد و سبک گلویش سخت تکان
 میخورد. محمد چه
 بیرحمانه حقایق را به رویش میزد.
 _اگه اونطوری خوشحاله حرفی نیست. من نداشتنشو
 خیلی وقته بلدم. برای
 یکی دیگه شدنشم هم یک بار دیدم. دفعهی دوم حتماً
 به سختی دفعه اول
 نیست!
 _ریدم به این منطقت. برا من فاز گرفته یابو...
 بیحال مینالد:
 _کاری نداری؟

_بمون آدم، بمون زبون نفهم. بمون الاغ... آخرش که چی؟

_محمد رفتنم به اون ربطی نداره. من خیلی وقته تصمیممو گرفتم. قطع کن برم ببینم عملش به کجا رسید.

۱۲۸۲

و بدون اینکه منتظر بماند تماس را قطع کرده و نفسی از هوای آلودهی بیمارستان میگیرد. سر دردناکش را به دیوار سرد پشت سرش تکیه داده و همچنان نگاهش به هوچی گری باد و مظلومیت درختانی است که مقابلش سر خم کرده‌اند. تلفن در دستش می‌لرزد. به خیال اینکه محمد است، با مکث موبایل را مقابل چشمش میگیرد؛ اما با دیدن شمارهی یحیی نفس در سینه‌اش حبس میشود. تماس را با عجله و دستی که می‌لرزد وصل میکند.

_ عملش تموم شد.
 پلک زده و بیقرار میگوید:
 _ خب؟
 _ تومور رو برداشتن و عملش موفقیت آمیز بوده. الانم
 تو ریکاوریه...
 پلکش روی هم میافتد و قطره اشکی از میان پلکهای
 بستههاش روی گونههاش
 میچکد. لبش کش میآید. هیجان و بغض تارهای
 صوتیاش را هم دست
 خوش تغییر کرده است.
 _ خوبه... خیلی خوبه...
 _ کجایی تو؟ نمیای؟
 لبخند گسی میزند.
 _ کسی اونجا منتظر من نیست دایی، به هوش که اومد
 خبرم کن.

۱۲۸۳

_ کجایی میگم؟ تو هنوز استخوانهای پات جوش
 نخورده چرا یه جا آرام
 نمیگیری؟

_دارم میرم. از طرف من ازش خداحافظی کن. بگو
 خیالش از من راحت باشه.
 دیگه سر و کله‌م وسط زندگیش پیدا نمیشه.
 هومن گفتن یحیی مصادف میشود با قطع کردن تماس
 و خاموش کرنش.
 نفسش حالا راحتتر از سینه‌اش بالا می‌آید. بیتوجه به
 بارانی که تازه راه
 گرفته، به سمت خروجی راه می‌افتد.
 زیر شلاق باران تک و تنها با سینه‌های خالی و پاهایی که
 به سختی دنبالش
 می‌آیند راه میرود. آدمها را بیاعتنا پشت سر می‌گذارد و
 به این فکر میکند
 که بعضی از آدمها از ازل ساخته میشوند برای اینکه
 تنهایی را برای دیگران
 معنا کنند. اتیکت ندارند، مارک ندارند ولی جوری در
 خود فرو رفته و اسیر
 هستند که از صد فرسخی داد می‌زنند ما محکومیم به
 تنهایی...
 تقدیم به همهی عاطفه‌ها، شکوفه‌ها و نیلوفرها و
 همهی زنانی که محکوم

شدند بیانکه بدانند چرا...

♥ پایان 🕯

بامداد هفدهمین روز از آذر ماه سال هزار و چهارصد

۱۲۸۴

و عشق به مرگ میماند

جمع میکند « کنار هم » ما را در

میکند « جدا » از هم

نیست ...! « اختیاری » و ما را

#فاروق_جویده

VIP

exChange Group

ROMAN



برای پیوستن به چنل ما عکس و ویدیو کنید

Touch the photo to join our channel

@VIP-ROMAN